به عنوان خالق کون و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



ازتالیف عالم نحریر مولوی محمد حسین المتخلص ببرهان بتازه عنوان و بطرز پسندیده هر پیر و جوان بار سوم

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طبع مزین و رونق یافت

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست طول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے مطالعہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تیس پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمیں بعض کتب لغات فارسی و عربی وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جسطرح کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت فارسی

لغات المتبدی۔ ردیف وار لغات کا بیان حرف اول و آخر کی رعایت بترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

نصاب الصبیان۔ ہر قسم کے لغت منظوم ہیں مصنفہ ابو نصر فراہی یہ کتاب نہایت مفید خاص و عام ہے اور بہت مشہور اور متداول ہے۔

شرح نصاب الصبیان۔ بہت مستند شرح ہے مشہور بشرح دشت بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاضی۔

کشف اللغات۔ دو جلد میں۔

۱۔ جلد۔ لغت ہمزہ سے طا مطبقہ تک۔

۲۔ جلد۔ طاے حطی سے یاے مثناۃ تحتیہ تک مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور۔

غیاث اللغات۔ مع تذکرہ مصنفہ مولوی غیاث الدین مع چراغ ہدایت مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو۔

ایضاً۔ تازہ طبع کالم وار ہر لغت سر سطر سے آغاز ہے

بہار عجم۔ لغات و اصطلاحات فارسیہ میں ٹیکچند بہار کی مشہور کتاب ہے جسکو برعایت ترتیب حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل مسودہ و نسخہ مصنف سے لفظ بلفظ مطابق کیا بصحت تمام چھپی۔

ہفت قلزم۔ مع فرہنگ لغات جامع لغات و اصطلاحات و محاورات فارسی انتہا درجہ کی کتاب ہے جسکی سات جلدیں ہیں جلد اول سے چھہ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہے بترتیب حروف تہجی مجدد اور ہر لغت آغاز سطر سے بقلم منتہی کرنا طریق نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہے ۷ جلد ہفتم صنائع لفظی او معنوی کی حاوی ہے بلکہ تمام صنائع مع امثلہ کا بیان ہے کہ کوئی صنعت فروگذاشت نہیں ہوئی مطابق ہے یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر غازی الدین حیدر شاہ غازی بصرف خزانہ بشیار باہتمام و ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی بی الحال بنظر خواہش خریداران بطرز پسندیدہ ساتوں جلد یکجائی ہو کر بصحت طبع ہوئی

فرہنگ گلستان۔ لغات عربی و فارسی گلستان کے ردیف وار باتشریح اور انکے معانی کا بیان ہے مصنفہ مولوی عبد اللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیری۔ مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد۔

۱۔ جلد۔ باب ہمزہ سے تا تک۔

۲۔ جلد۔ باب کاف فارسی سے تا یاے تحتانی۔

فرہنگ سکندر نامہ۔ مبین لغات و محاورات سکندر نامہ۔ ردیف وار ہیں یہ فرہنگ جدید الترتیب کاشف مطالب سکندر نامہ تحریر مولف سید ابن حسن صاحب مرحوم جو ملازم مطبع تھے۔

لطائف اللغات۔ فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف۔

کتب لغت عربی

مصباح المنیر۔ لغت عربی نادر کتاب مستند ہے مصنفہ احمد بن محمد بن علی المغربی مشہور بلقب فاضل شہاب فیومی۔

منتخب اللغات۔ معروف کتاب ہے لغات عربی کی جسکا بیان معنی عبارت فارسی میں ہے مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی۔

بعون خالق کن فکان وبفضل خلاق زمین و زمان

نامی از مشاهیر کتب که در پرتو هدایت جهانگیریت بشاهراه‌های لغات رهنمود و تحقیقات تبحر برهان طبع

جلد دوم



از تالیف فیض عالم مجرمولوی محمد حسین المتخلص به برهان بتازه عنوان وبطرز پسندیدهٔ هر پیر و جوان بار سوم

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع زرین رونق تازه یافت



آغاز باب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مشتمل بر بست و چهار بیان و محتوی بر یکهزار و سی صد و شصت و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه با الف مشتمل بر یکصد و چهل و پنج لغت و کنایت

ساب - بر وزن باب و خراب پیر را گویند که پادشاهان و سلاطین از ایشان برکت طلبند و بمعنی شبه و شبیه باشد و نوعی از قماش بهم هست و سابیدن و سودن را نیز گویند و امر بسابیدن و سودن باشد یعنی بساب.

سابقه سالار - سر لشکر و قافله باشی را گویند و کنایت از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم نیز هست.

سابوته - با تای قرشت بر وزن آسوده زلف پیر را گویند بزبان زند و استا.

سابود - بضم ثالث بر وزن نابود بمعنی ماله و خرمن ماه باشد و ریسمانی را نیز گویند که طفلان در ایام عید و نوروز از جایی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و بمعنی مشقه باشد و آن گیاهیست که بر درخت می پیچد و جل و مرغ را نیز گفته اند و آن چیز سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم رسد و نام فنی هم هست از فنون کشتی گیری و آن آنست که شخصی پای خود را بر پای دیگری پیچد و بر زمین زند.

سابوره - بر وزن قاروره چیزی در مخنث و پشت پای را گویند.

سابوس - بر وزن سالوس اسبغول و بزر قطونا را گویند و آن تخمیست معروف.

سابیرج - با ثالث بتحتانی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بجیم زده رستنی باشد که آنرا دم گیا خوانند و بعربی انسنج گویند و بعضی آنرا اصل الاذخر دانسته.

سابیرک - با کاف بر وزن و معنی سابیرج است که دم گیا و لعبتان باشد و سابیرج معرب آنست.

سات - با تای قرشت بر وزن مات بمعنی خوابیدن

و خواب کردن باشد.

ساتگنی - بسکون تای قرشت و کاف مکسور و نون تحتانی کشیده بر وزن صاف دلی قدح و پیالهٔ بزرگ باشد که بدان شراب خورند.

ساتگی - بسکون فوقانی و کاف فارسی تحتانی کشیده بمعنی ساتگنی ست و پیاله و قدح شرابخوری باشد.

ساتگین - با کاف فارسی بر وزن پاک دین بمعنی مطلوب و محبوب باشد و قدح و پیالهٔ شرابخوری را نیز گفته اند.

ساتگینی - بر وزن دارچینی قدح و پیالهٔ بزرگ شرابخوری را گویند.

ساتل - بر وزن قاتل دارویست مانند کاسهٔ خشک شده و آنرا بشیرازی روشنک خوانند و با شین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل ست.

ساج - بر وزن کاج درختی باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندوستان میشود و طبیعت آن سرد و خشک ست و مرغی بود که آنرا مرغ کنجد خواره گویند و بعضی ماده مرغ کنجد خواره را ساج گویند و تابهٔ نان پزی را نیز گفته اند و آن آهنی باشد پهن که نان تنک را بر بالای آن پزند و بزبان عربی چوبیست که آنرا از هندوستان آورند و طیلسان را هم می گویند و آن چادریست که بر دوش اندازند.

ساجور - با جیم بر وزن ساطور گردن بند چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند چاپید و بعضی گویند عربی ست.

ساچی - با جیم فارسی بر وزن کاچی بمعنی سفید باشد که بعربی بیاض گویند.

ساخت - بر وزن باخت معروفست یعنی کار را تمام کرد و دوال و تسمهٔ رکاب و یراق و بند و بار زین اسپ را نیز گفته اند و بمعنی برگستوان هم هست و آن پوششی ست که در روز جنگ بر اسپ پوشانند و خود نیز بپوشند.

ساخته - بر وزن باخته بمعنی موافق و آماده باشد و کنایه از مردم شیاد و چاپلوس هم هست.

ساخته رنگ - با رای قرشت بر وزن پارچه سنگ بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف ست.

ساخن - با ثای ثالث بر وزن ساکن بمعنی صاروج ست و آن چیزی باشد که آب داخل آن سازند و کار فرمایند.

ساد - بر وزن باد بمعنی ساده است که در مقابل منقش باشد و استاد را نیز گویند و خوک نر را هم گفته اند که گراز باشد و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم هست.

سادآوران - بر وزن مادران بلغت سریانی چیزیست مانند صمغ و آنرا در درون بیخ درخت گردگان که مجوف شده باشد یابند سرد و خشک ست در دوم و سوم خوردن و ضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد و آنرا برومی قنطار و بعربی خاتم الملک خوانند.

ساده - بر وزن ماده معروف ست که در برابر منقش و ریشدار باشد و مردم بی اندیشه و نادان و خالص را نیز گویند و مخفف ایستاده هم هست و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم آمده است و نام برگ درختیست دوائی و آنرا از هندوستان آورند و معرب آن سادج باشد.

ساده دشت - بفتح دال ابجد و سکون شین و تای قرشت کنایه از عالم ملکوت و جبروت ست و آن مجرد بود از اجسام و بعضی گویند کنایه از عالم ناسوت ست که محض خیال و نمایش باشد و کنایه از فلک اطلس هم هست که فلک اعلی و فلک الافلاک خوانند.

ساده دل - یعنی رعنا و نادان و بی عقل باشد و مردم صادق و بی نفاق را نیز گویند.

ساده سپهر - یعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلک اطلس و معدل النهار و فلک الافلاک باشد.

ساذج - بفتح ذال نقطه دار و سکون جیم برگیست

و والی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا می شود و آن هندی و رومی بود و می باشد و بهترین آن هندی است یک روی آن سبز و روی دیگرش زردی مایل می باشد چون بر جامه پراگنند از سوس محفوظ ماند و سوس کرمی است که جامهٔ پشمین و ابریشمی را ضایع و نابود کند و آن برگ را به عربی ورق الفرج گویند و عنب سار و هم هست۔

سار — بر وزن چار بمعنی سر باشد که بعربی راس گویند همچو نگونسار یعنی سر زیر و زرنگار و سایتش زرنگار و سنگسار که مخلوقیست سرش به سگ و بدن او به بدن آدمی می ماند و پرنده ایست سیاه و خوش آواز که بالهای سفید ریزه دارد و مرغ ملخ خوار نوشتار از آن است و بمعنی شتر هم آمده است چه شتربان را ساربان گویند همچو باغبان و دربان و بمعنی جا و مقام و محل باشد عموماً و محل بسیاری و انبوهی چیزها را گویند خصوصاً همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار و این معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود و بعضی از نمکسار و کوهسار مکان نمک و کوه خواسته اند نه بسیاری و انبوهی و بمعنی جای افسردن انگور هم هست و بعربی معصر خوانند و بمعنی بلند و بالا و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است همچو دیوسار و خاکسار و مانند آن و رنج و آزار و محنت باشد و کلک و نی میان خالی را نیز گویند و بمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم۔

سارا — بر وزن تارا بمعنی خالص و زبده باشد اگرچه این لفظ با این معنی شایستگی صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بجز عنبر و مشک و زر بنظر نیامده است همچو عنبر سارا و مشک سارا و زر سارا و نام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است۔

ساران — بر وزن یاران بمعنی سر باشد که بعربی راس خوانند و بمعنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد و نام قصبه ایست از [illegible]ق۔

ساربان — بای ابجد بر وزن ناردان بمعنی محافظ و نگاهدارندهٔ شتر باشد چه سار بمعنی شتر و بان بمعنی محافظت کننده و نگاهدارنده آمده است۔

سارج — بفتح ثالث و سکون جیم نوشت از ساریست و آن جانوری باشد سیاه و پرخط و خال و کوچکتر از فاخته و آوازی خوش دارد و آواز او را بصدای رباب چهارتاره تشبیه کرده اند۔

سارچه — بر وزن پارچه بمعنی سارج است که جانوریست خوش آواز باشد۔

سارخک — بفتح خای نقطه دار بر وزن آب چک بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند و این معنی بسکون خای نقطه دار هم آمده است و بعضی بکسر ثالث و سکون خای نقطه دار گفته اند بمعنی نیش پشه و کنه۔

سارخکدار — با دال ابجد بر وزن گاو بسزار درختی باشد که آنرا پشه غال و پشه خانه گویند و بعربی شجرة البق خوانند۔

سارشک — با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخک است که پشه باشد۔

سارشکدار — با شین نقطه دار بر وزن و معنی سارخکدار است که درخت پشه غال باشد۔

سارک — بفتح ثالث بر وزن تارک بمعنی سار باشد و آن جانوریست سیاه برابر هدهد و خالهای سفید دارد و بعضی هزاردستان او را می دانند۔

سارنج — بفتح ثالث بر وزن نارنج مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف۔

سارنگ — با کاف فارسی بر وزن و معنی سارنج است که مرغک سیاه و ضعیف باشد۔

سارو — بر وزن پارو بمعنی ساروج باشد و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند و با واو مجهول نام پرنده باشد سیاه رنگ در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید۔

ساروان - بروزن ومعنی ساربان ست که نگهدارنده وحافظت کننده شتر باشد چه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند۔

ساروک - با ثالث بواو رسیده وبکاف زده بمعنی سارو باشد که مرغ خنگوی ست۔

سارونه - بروزن دارونه درخت وتاک انگور را گویند۔

ساره - بروزن پاره نوعی از فوطه وچادر باشد وآن لباس اهل دکن ست خصوصًا زنان آنجا را که یک سر آنرا بر کمر بندند وسر دیگر آنرا بر سر اندازند وآنرا ساری می گویند وبمعنی پرده هم آمده ست ورشوت وپاره را نیز گفته اند۔

ساری - بروزن جاری نام شهریست از مازندران ونیک آمل ونام پرنده ایست سیاه وخالدار که آنرا سار هم میگویند ولباس اهل دکن هم هست وزنان آنجا یک سر آن بطریق فوطه ولنگی بکمر بندند وسر دیگر آنرا مانند مقنعه در وپاک بسر اندازند وبمعنی سرایت عربی ست۔

ساریان - بروزن ماکیان نام شهریست از خوزستان۔

ساریخ - بروزن تاریخ نوعی از سلاح ست وآن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند وبر سر هر زنجیری گوی از فولاد نصب سازند۔

ساز - بسکون زای نقطه دار سازی که نوازند مانند چنگ وعود وبربط وطنبور وقیچک وقانون وامثال آن وسامان سفر واستعداد وساختگی کارها ورونق مهم را گویند وبمعنی سازگاری وتحمل وامر بسازگاری وتحمل باشد وبمعنی سلاح وادوات جنگ از خود وخفتان وزره وچار آئینه ومانند آن هم هست وضیافت ومهمانی را نیز گویند وبمعنی مکر وحیله وفریب وخدعه هم آمده است وبمعنی مثل ومانند وشبه ونظیر باشد ونفع وفائده را هم می گویند۔

سازگری - بفتح کاف فارسی بروزن تاجوری نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق وصفاهان۔

سازمند - بامیم بروزن پای بند چیزی ساخته وآراسته وبانتظام باشد اعم از توشه وزاد وراحله وساختگی انچه در سفر بکار ست۔

ساز نوروز - بکسر ثالث سامان وساختگی وسرانجام نوروز باشد از اشربه واطعمه والبسه ونام لحن دوم ست از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی۔

سازو - بروزن بازو ریسمانی ست در غایت استحکام که از لیف خرما تابند ودر کشتی وجهاز بزرگ آنرا بکار دارند وگاهی دزدان را نیز بدان بحلق کشند وریسمان ملفی را نیز گویند وبعربی شریطه خوانند۔

سازوار - با واو بروزن ومعنی سازگار ست یعنی موافق مزاج۔

سازواری - بروزن ومعنی سازگاری باشد یعنی موافقت در مزاج ودر طبع ودر کارها۔

سازوباز - بروزن چاقوباز ریسمان باز را گویند واو شخصی ست که بر بالای ریسمان رود وبازیهای غیر مکرر کند۔

سازور - بروزن دادگر ساخته وپرداخته ومهیا کرده شده را گویند وصاحب وخداوند ساز را هم میگویند همچو تاجور صاحب وخداوند تاج را۔

سازیدن - بروزن بازیدن بمعنی ساختن وراست کردن ودر خور آمدن باشد۔

ساس - بروزن پاس بمعنی لطیف وپاکیزه باشد وبزبان هندی مادر زن را گویند ونام جانوریست سیاه از قبیله کیک وشپش لیکن بزرگ تر از انها می باشد ودر هندوستان بسیار ست وآنرا بزبان هندی کتمل وبدکنی ممکن گویند بفتح کاف۔

ساسارگشت - با ثالث بالف کشیده وبرای بی نقطه زده وکسر کاف وسکون شین ورای قرشت بلغت سریانی تخمیست دوائی که آنرا بعربی بزر الانجره وقریض خوانند۔

ساسالیوس - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی انجدان را گویند و آن صمغی [illegible] که صمغ آنرا حلتیت خوانند و بعضی گویند [illegible] و آنرا کاشم رومی نیز گویند و آنچه [illegible] است [illegible] آنکه ورا از تر [illegible] می باشد و آنرا [illegible] سالیوس و سسالیوس هم گویند۔

ساسان - بر وزن آسان صاحب ترک و تجرید [illegible] باشد و گدا [illegible] کنند و [illegible] گویند و نام پسر بهمن [illegible] اسفندیار هم هست که از بهاء وحشت آنکه تاج خود را بر [illegible] او [illegible] و هم [illegible] او بود گریخت گویند چون [illegible] بهاء وحشت [illegible] گردید ساسان از خود [illegible] کوه سار گریخت و سیاحت پیشه کرد [illegible] آمد [illegible] منزل ساخت [illegible] و بعضی [illegible] بدین معنی آن طائفه را که ایشان با انواع [illegible] سوالی [illegible] و نقود [illegible] گدایی [illegible] می کردند ساسانیان خوانند و بعضی [illegible] چون از بیم و خوف خواهر خود [illegible] سر در جهان نهاد و او را پسرے بود او نیز ساسان نام داشت بابک والی فارس دختر خود را بوے داد و بعد از آن فرزندان ساسان بن ساسان که [illegible] بابک بود ملک را فرو گرفتند و ایشان را ساسانیان خوانند۔

ساستا - بالف کشیده بر وزن پارسا نام دیوی است از تابعان آهرمن۔

ساسر - بفتح ثالث بر وزن لاغر بمعنی سارج است که سار باشد و بضم ثالث قلم و نے میان خالی که بدان چیزے نویسند۔

ساسم - بر وزن قاسم نانخواه را گویند و آن تخمیست که بر روے خمیر نان پاشند۔

ساسی - بکسر ثالث بر وزن عاصی گدا و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند۔

ساطریون - با طاے حطی و را و تحتانی بر وزن آذرگون بلغت یونانی چیزیست که آنرا بعربی خصی الثعلب و خصیة الثعلب گویند قوت باه دهد۔

ساطل - بکسر طاے حطی معرب سائل است و آن بمعنی [illegible] که شیرازیان [illegible] خوانندش و این معنی با شین نقطه دار [illegible] است۔

ساغ - بر وزن [illegible] باشد مانند [illegible]

ساغر - بر وزن [illegible] شراب [illegible] گویند و نام [illegible]

ساغوت - [illegible]

سافل [illegible]

ساق [illegible] کنایه [illegible] صفی علیه السلام است و بعضی گویند کنایه [illegible] باشد و شیطان علیه اللعنة را نیز گفته اند۔

ساق شب - کنایه از ماه است و صبح صادق و پیر و مرشد را نیز گویند۔

ساک - بر وزن پاک بمعنی فسخ باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد راے و نقصان است و در طریق اهل تناسخ آنست که روح بد و مرتبه فرو رود یعنی از صورت انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد۔

ساکنان گردون - کنایه از ستاره ها باشد و ملائکه را نیز گویند۔

ساکیز - بکاف بر وزن فالیز نمد را گویند مطلقا خواه نمد تکیه باشد و خواه غیر نمد تکیه۔

سال - بر وزن مال معروف است و آن حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه اول برج حمل تا نقطه آخر برج حوت

و آنرا بعربی سفینه گویند و بمعنی کشتی و جهاز هم آمده است و بعربی سفینه گویند و بهندی درختیست که از چوب آن کشتی و جهاز سازند۔

سالار ۔ بر وزن تالار سردار و معتبر قوم باشد و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز گویند و بمعنی کهن و سال خورده هم هست۔

سالار بیت الحرام ۔ کنایه از حضرت رسالت صلوات اللّٰه علیه و آله است۔

سالار خوان ۔ بکسر رای قرشت خوان سالار باشد که سفره چی است و در هندوستان چاشنی گیر خوانند۔

سالار هفت خروار گردون ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

سال افزون ۔ نام ماه دوازدهم است از سال ملکی۔

سالامندرا ۔ بفتح میم و سکون نون و کسر دال ابجد و رای قرشت بالف کشیده بیونانی نوعی از حلپاسه است و آن چهارپایه دار دو دم او کوتاه است و گردنش باریک و لون او ابلق بود از سیاه و زرد گویند هر چند سنگ بر و زنند کارگر نشود و بر آتش اندازند نسوزد و آنرا حرذون هم می گویند از جمله زهرهای کشنده و سموم قتال است و بیشتر در کان نوشادر می باشد اگر دل او را در پاره شیافه بسته بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد۔

سال بر ۔ بفتح بای ابجد بر وزن فالگر درختی را گویند که یک سال بار آورد و یک سال نیاورد۔

سالخورد ۔ بسکون لام بمعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه و معمر باشد و او را سالخورده هم می گویند۔

سالکان عرش ۔ کنایه از ملائکه باشد و اهل سلوک را نیز گویند۔

سال مه ۔ بسکون لام و فتح میم بر وزن چارده بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز باشد و بمعنی علی الدوام نیز گفته اند و بکسر لام سال قمری باشد و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است۔

سالنج ۔ بفتح لام بر وزن تارنج بمعنی سارنج است که مرغک سیاه کوچک و ضعیف باشد۔

سالوس ۔ بر وزن ناقوس مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکاره و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد و بعربی شیاد خوانند۔

سالوک ۔ بسکون کاف دزد و خونی و راهزن باشد۔

ساله ۔ بر وزن ژاله لشکری را گویند که در پس سر قلب نگاه دارند و بزبان هندی برادر زن را گویند۔

سالی ۔ بر وزن قالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند و بهندی خواهر زن باشد۔

سالیان ۔ بر وزن مادیان بمعنی سالهاست که جمع سال باشد و بمعنی همه روزه هم هست و سال واحد را نیز گفته اند و نام موضعیست در شروان بکنار آب ارس و بعضی گویند نام شهریست از ولایت شروان۔

سالیون ۔ بیای حطی بر وزن خالدون بیونانی کرفس را گویند و آن رستنی باشد معروف و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول اصح است۔

سام ۔ بر وزن لام نام پسر نوح علیه السلام است و در عربی نیز بهمین معنی خوانند و نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد و نام علتی و مرضیست که بعضی آنرا ورم دماغی می دانند و سرسام همان است قال الطبری هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الراس فان سر هو الراس و السام عندهم المرض و قال الشیخ هو ورم الراس و بمعنی آتش باشد چه جانوری که در آتش متکون میشود او را سام اندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر مخفف آن است و نام کوهیست در ماوراء النهر و در عربی زر طلا باشد و رگهای را نیز گویند که از زر و طلا در کان

وسعدن بهم میرسد و مرگ و هلاک اهم می گویند و در عربی نوعی از چلپاسه هم هست و آنرا سام ابرص گویند و او بیشتر در باغها می باشد و موذی نیست و ماترنگ نیز خوانندش گرم و خشک است و چون بشگافند و بر گزندگی عقرب نهند نافع باشد و بلغت هندی نام کتابیست۔

ساماخچه۔ باخاے نقطه دار بر وزن بازارچه سینه بند زنان را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که پستانها را بدان بندند۔

ساماکچه۔ باکاف بر وزن و معنی ساماخچه است که سینه بند زنان باشد۔

ساماکی۔ بر وزن چالاکی بمعنی ساماکچه است که سینه بند زنان باشد۔

سامان۔ بر وزن داران نام شخصیست که آل سامان که پادشاهان سامانیه اند باو منسوب اند و بمعنی ترتیب و اسباب و آسایش و برو رساختن چیزها و ساختن کار و نظام و رواج آن باشد و بمعنی نشانه و اندازه هم آمده است و آرام و سکون و قرار را نیز گویند و شهر و قصبه و بلاد را هم میگویند و بمعنی عصمت و عفت هم هست و قوت و قدرت را نیز گفته اند و بمعنی طرف و کنار و حد باشد و نشانگاه مرز را نیز گفته اند و آن بلندیهای کنار زمین همواریست که دران زراعت کرده باشند و بمعنی میسر هم هست اچنانکه هرگاه گویند سامان ست مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد و آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند۔

سامر۔ بکسر ثالث بر وزن ساحر نام جائیست که در انجا پارچه تنک بسیار لطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجاست و شخصیکه در زمان موسیٰ علیه السلام گوساله سخنگوے بعلم سحر ساخته بود نیز از انجاست۔

سام کیس۔ بکسر کاف بر وزن بادغیس بمعنی بزرگ و شریف باشد و اشهر سام کیس یعنی مهتر بزرگ و شریف۔

سامندر۔ بفتح ثالث بر وزن آهنگر بمعنی سمندر ست و آن جانورے باشد بهیأت موش و در درون آتش متکون میشود و از پوستش کلاه سازند و چون چرکین شود در آتش اندازند پاکیزه گردد و بعضے گویند بصورت مرغے است، والله اعلم۔

سامندل۔ بالام بر وزن و معنی سامندر ست که جانور آتشی باشد چه در فارسی را و لام بهم تبدیل می یابند۔

سامه۔ بر وزن نامه عهد و پیمان و سوگند باشد و قرض و وام را نیز گویند و بمعنی خاصه و خصوص باشد و جاے امن و امان و پناه را نیز گفته اند۔

سامیز۔ بر وزن کاریز بمعنی فسان ست و آن سنگے باشد که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند۔

سان۔ بر وزن کان بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد و مطلق سوهان را نیز گویند اعم از چوب ساوی و آهن و طلا و نقره ساوی و شبه و نظیر و مثل و مانند را هم گفته اند و مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود و جوشنه و خواه برفیل و اسپ پوشانند و بمعنی حصه و پاره و بهره هم هست چه هرگاه گویند سان سان کردند مراد آن باشد که پاره پاره کردند و فسان را نیز گفته اند و آن سنگے باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان تیز کنند و بمعنی سامان و سرانجام و اسباب و وا نمودن خود را بکوبی هم هست و عرض لشکر را نیز گویند و نام قصبه ایست نزدیک بجاریک کار که آنهم قصبه ایست از کابل۔

سانقه۔ بکسر نون و فتح قاف خون سیاوشان را گویند و آن دوائے باشد که بعربی دم الاخوین خوانند۔

سانج۔ بفتح ثالث بر وزن نارنج مرغکے باشد سیاه و کوچک و ضعیف۔

ساو۔ بر وزن گاو بمعنی باج و خراج ست و آن زرے باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند و بمعنی حصه و رصد هم آمده است و زر و طلاے خالص را

نیز گویند کہ شکستہ و ریزہ ریزہ شدہ باشد و بوتہ باشد خاردار
و سفید رنگ بہ بلندی یک گز و آن را بجاے ہیمہ بسوزانند
و نیز و ریسمان کہ ماسورہ پیلہ نہند تا پیلہ بران تنند و بمعنی مطلق
سودن و ساویدن باشد و آہنے را نیز گویند کہ بدان کارد
و شمشیر تیز کنند۔

ساو آہن ۔ بر وزن گاو آہن سوہان و براده آہنے را
گویند کہ از دم سوہان بریزد۔

ساوه ۔ بر وزن کاوه نام پہلوانیست تورانی خویش
کاموس کشانی کہ در جنگ رستم کشتہ شد و او را ساوه شاه
نیز می گفتند و نام شہریست مشہور و معروف در عراق
گویند دریاچہ در انجا بود کہ ہر سال یک کس دران غرق
میکردند تا سیلان ایمن می بودند و در شب ولادت سرور
کائنات آن دریاچہ خشک شد و زر خالصے را نیز گویند
کہ شکستہ و ریزہ ریزہ شدہ باشد۔

ساویز ۔ با دال بر وزن کاریز شخصے خوش خلق و نیکخو باشد۔

ساویس ۔ با ثالث تحتانی رسیده و بسین بے نقطہ
زدہ بمعنی چیزے گرانمایہ باشد و پنبۂ محلوج کردہ کہ در جامہ
گذارند و جامہ پنبہ آگندہ را نیز گویند کہ در روز جنگ پوشند
و بمعنی سبدے باشد کہ زنان پنبہ را کہ بجہت رشتن مہیا و
آمادہ کردہ باشند در ان نہند۔

ساوین ۔ بر وزن پائین بمعنی آخر ساویس ست و آن
سبدے باشد کہ پنبہ مہیا کردہ بجہت رشتن را در ان گذارند۔

ساہور ۔ بر وزن لاہور کوہیست در مغرب کہ معدن
سنگیست بہمین نام و آن سنگے باشد کہ جمیع سنگہاے سخت را
قطع کند و بجاے با میم ہم بنظر آمدہ است واللہ اعلم۔

ساہویہ ۔ با با بر وزن آمویہ نام معبرے و تعبیر کنندۂ
بودہ کہ در علم تعبیر مثل و نظیرے نداشتہ و بعضے گویند
زنے بودہ است معبرہ ساہویہ نام۔

ساے ۔ بر وزن لاے فاعل سائیدن را گویند کہ
سائیدہ باشد و امر باین معنی ہم ہست یعنی بساے و نوعے
از قماش نفیس و لطیف ہم ہست۔

سایبان ۔ آفتاب گیر را گویند و آن چیزے باشد مانند
چتری کہ بر سر پادشاہان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد
و در ہندی زبان چادرے باشد کہ آن را سہ چہار لاے بر روے
یکدیگر دوختہ باشند و آن را شامیانہ خوانند۔

سایبان سیمابی ۔ کنایہ از صبح کاذب است۔

ساید ۔ بر وزن شاید بمعنی ریم آہن است و آن چرکے
باشد کہ از آہن بیرون آید۔

سایس پنجم رواق ۔ کنایہ از کوکب مریخ است چہ او
در فلک پنجم باشد و سایس در عربی شخصے را گویند کہ
اسپ را نگاہ دارد و تیمار و محافظت آن کند۔

سایش ۔ بر وزن مالش بمعنی سائیدن باشد۔

سایکی ۔ بسکون ثالث و کاف تحتانی رسیده قدح و
پیالۂ شراب خوری را گویند و بمعنی کلاغ نیز بنظر آمدہ است۔

سایوس ۔ بر وزن سالوس اسبغول را گویند و آن
تخمیست معروف و بعربی بزر قطونا خوانند۔

سایہ ۔ بر وزن مایہ معروف است و نام دیوے ہم
بودہ است و جن را نیز سایہ گویند و کنایہ از فسق و فجور
ہم ہست و بمعنی حمایت ہم آمدہ است چنانکہ گویند در سایۂ تو
یعنی در حمایت تو۔

سایہ افگندن ۔ کنایہ از توجہ نمودن و متوجہ احوال
گردیدن باشد۔

سایۂ این دو رنگ ۔ کنایہ از حمایت زمانہ
و روزگار باشد۔

سایہ پرست ۔ کنایہ از شخصے باشد کہ پیوستہ فسق و فجور
و کارہاے ناشایستہ کند۔

سایہ پرستی ۔ کنایہ از فسق و فجور و کارہاے
ناشایستہ کردن باشد۔

سایه برگ - بضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف گیاهی ست که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود و با بای فارسی هم بنظر آمده است.

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی بر آمده باشد و محنت و مشقت نکشیده باشد و گیاهی هم هست که آنرا ازان خورش کنند و کنایه از مردم نفس پرور باشد.

سایه پرور دان خم - کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب انداز ند.

سایه پوش - بابای فارسی بروزن باده نوش بمعنی سایبان و شامیانه باشد.

سایه خزک - بفتح خا و زای نقطه دار و سکون کاف رستنی و نباتی باشد بقدر یک گز و برگهای سفید که بتازی خوزند.

سایه خوش - با واو معدوله بروزن باده کش [illegible] ان را گویند و آن خشخاشیست پر برگ و خوش سایه.

سایه دار - بادال ابجد بروزن لاله زار شخصی را گویند که جن و پری گرفته باشد.

سایه رب - [illegible] کنایه از خلیفه و پادشاه است.

سایه رکاب - کنایه از حمایت باشد و کنایه از [illegible] و شاگردان هم هست.

سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو کنایه از شب زنده دار باشد و کنایه از دزد و عیار و شبرو هم هست.

سایه زده - بروزن پایه زده بمعنی سایه دار است و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد.

سایه شکن - کنایه از روشنگر و روشن کننده باشد و کنایه از شخصی ست که شکننده مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه.

سایه گستردن - کنایه از التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بد گفتن باشد.

سایه نشین - کنایه از شخصی ست که تعب و محنت روزگار ندیده و نچشیده باشد.

سایه و نور - کنایه از سایه درخت ست چه سایه و آفتاب هر دو دارد و کنایه از شب و روز هم هست.

بیان دوم

در سین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر شصت و لغت و کنایت.

سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود.

سباده - بضم اول بروزن کشاده مخفف سنباده است و آن سنگیست معروف که از ان فسان سازند و حکاکان نگین انگشتری و امثال آنرا بدان تراشند.

سبارک - با رای بی نقطه بواو کشیده و بکاف زده بمعنی لبو ترست و بعربی تام خوانند.

سباری - بکسر اول بروزن شکاری ساق خوشهٔ گندم و جو را گویند و بدین معنی بابای فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم و سکون لام.

سباغ - بکسر اول بروزن چراغ بمعنی نان خورش باشد و معرب آن صباغ باشد.

سبایل - بروزن قبایل دار الملک قندهار را گویند.

سبج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از ان نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند و گویند سرمه کشیدن از میلی که از شبه باشد روشنائی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن بود.

سبخ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار نمک را گویند و با تما خواه در آدمی باشد خواه در طعام.

سبدشین - بادال ابجد بروزن عرق چین بمعنی سپاچین ست و آن بقیه و تتمهٔ میوه و انگور سی بود که

و در آخرہاے فصل میوه در باغہا و درختہا بجا مانده باشد۔

سبز آخر۔ بضم خاے نقطه دار کنایه از آخر بیست که در ان علف سبز باشد و کنایه از آسمان ہم ہست و بوا و معدول سبز نوبسند که سبز آخور باشد۔

سبز اندر سبز۔ نام لحن نہم ست از جمله سی لحن باربد۔

سبز پا۔ بباے فارسی بالف کشیده مردم شوم قدم و نامبارک پے باشد۔

سبز باغ۔ کنایه از تن و بدن آدمی باشد و کنایه از آسمان ہم ہست و بہشت را نیز گویند۔

سبز بال۔ بروزن قحط سال نام نوعے از انگور ست و بجاے باے ابجد میم ہم بنظر آمده است که سبز مال باشد۔

سبز بالی۔ بروزن قحط سالی بمعنی سبز بال ست که نوعے از انگور ست۔

سبز پری۔ بروزن چرخ گری فصل ربیع را گویند که بہار ست۔

سبز پوش۔ کنایه از زاہدان و اہل ماتم باشد۔

سبز پوشان بہشت۔ کنایه از حوران بہشتی باشد۔

سبز پوشان فلک۔ کنایه از ملائکه باشد۔

سبز بہار۔ نام لحنی ست از موسیقی۔

سبز خوان۔ کنایه از آسمان ست۔

سبز در سبز۔ بکسر ثالث بمعنی سبز اندر سبز ست که نام لحن نہم باشد از سی لحن باربد۔

سبزده۔ بکسر دال ابجد و ظہور ہای ہوز کنایه از آسمان ست۔

سبز زاغ۔ بزاے ہوز بروزن سبز باغ کنایه از دنیاست و آسمان را نیز گویند۔

سبز طاؤس۔ کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

سبز طشت۔ بمعنی سبز خوان ست که کنایه از آسمان باشد۔

سبز قبا۔ بفتح قاف و باے ابجد بالف کشیده مرغیست که آنرا سبزک خوانند و آن سبز می باشد بسرخی مائل و تاجی ہم دارد و کنایه از بنگ ہم ہست و آن کیفی باشد معروف۔

سبزک۔ بروزن نغزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب ہم ہست و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته و تاجی ہم دارد مانند ہدہد و آنرا بعربی شقراق خوانند و بعضی گویند سبزک پرنده ایست که او را اکه می گویند۔

سبز کارگاه۔ بمعنی سبز طشت ست که کنایه از آسمان باشد۔

سبز گرا۔ با کاف فارسی و راے قرشت بالف کشیده بمعنی سبز قباست و آن مرغے باشد سبز بسرخی مائل و تاج دارد و با شین نقطه دار بجاے راے قرشت ہم بنظر آمده است۔

سبز گوشک۔ بمعنی سبز کارگاه ست که کنایه از آسمان باشد۔

سبزه اندر سبزه۔ بمعنی سبز اندر سبز ست که نام لحن نہم باشد از سی لحن باربد۔

سبزه بہار۔ معروف ست و نام نوائی و لحنی باشد از موسیقی۔

سبزه در سبزه۔ بمعنی سبز در سبز ست که نام لحن نہم باشد از سی لحن باربد۔

سبزی۔ با ثالث بتحتانی کشیده معروف ست که منسوب به سبز باشد ہمچون سیاہی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید ست و سبزی خوردنی را نیز گویند و بمعنی صراحی شراب ہم آمده است و خرمی و طراوت را نیز گفته اند۔

سبع الوان۔ و سبعه الوان ہفت رنگ طعام را گویند و آن از سنتہاے فرعون ست و کنایه از ہفت آسمان و ہفت طبقه زمین ہم ہست۔

سبغانه۔ بفتح اول و غین نقطه دار بروزن [illegible] بمعنی پیعانه باشد و آن زریست که پیش از کار کردن به مزدور دہند و بعضے اول و را زده و کشیده بالاره گویند۔

سبک۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروف ست که در مقابل سنگین باشد و کنایه از مردم بے وقار و بے تمکین بود و بمعنی چست و چالاک و تعجیل و شتاب و مجرد و بے تعلق ہم آمده است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی سست و سستی ہم

وبکسر اول وثانی پرنده ایست عاشق وطالب آفتاب واین غیر شب پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند۔

سبکاد۔ با کاف بر وزن بغداد بمعنی سر کوه و قلهٔ کوه باشد و فرق سر را نیز گویند۔

سبکبار۔ بفتح اول وبای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی فارغبال باشد وکسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند وخوشحال وصاحب انتعاش باشد۔

سبکپای۔ با بای فارسی کنایه از گریزپای وتند وتیز براه رونده باشد وپیادگانی را نیز گویند که منزل بمنزل گذاشته تا خبر ونامه بیکدیگر رسانند واین در هندوستان متعارفست واسپی که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند۔

سبک خیز۔ کنایه از مردم جلد وتند وزود خیز باشد۔

سبکدست۔ کنایه از شتاب وجلدی باشد در کارهای که بادست کنند وشخصیکه در کارها سرعت وجلدی بکار برد۔

سبک رو۔ بفتح رای قرشت بمعنی سبکپای ست که گریزپای وتند وتیز براه رونده وچابک رفتار وشتاب رو باشد۔

سبک روح۔ کنایه از مردم بی تکلف وخندان وشگفته وظریف وبی کبر وعنا باشد۔

سبکسار۔ با سین بی نقطه بر وزن سبکبار بمعنی خوار وبیقرار وبی تمکین وبی وقار وشتاب زده باشد وبمعنی سبک سر هم هست که کنایه از فرومایه وسفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است ومجرد وبی تعلق را هم گفته اند۔

سبک سایه۔ بفتح یای حطی کنایه از کم بقا وبی ثبات وگذرنده باشد۔

سبکسران۔ کنایه از فرومایگان وسفیهان ومفلسان وصاحب قلوبت را نیز گویند۔

سبک سنگ۔ بسکون نون وکاف فارسی مردم سبکسار وبی قدر وبی وقار وکم قیمت باشد۔

سبک عنان۔ بکسر عین بی نقطه بمعنی سبکدست که کنایه از تند وتیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد وکنایه از تمام کننده هم هست۔

سبک لقا۔ بکسر لام وقاف بالف کشیده مردم سبک روح را گویند یعنی شخصی که مطیع وفرمانبردار وگشاده رو باشد وترش رو ومقبوض نباشد وملاقاتش زود دست دهد۔

سبل۔ بفتح اول وثانی بر وزن اجل مرضی باشد از امراض چشم وآن مویست که درون پلک چشم بر می آید وپرده را نیز گویند که در چشم بهم رسد وبعضی گویند باین معنی عربی است وبهندی میلی باشد از فولاد که بدان سرمه در چشم کنند۔

سبلان۔ بفتح اول وثانی بر وزن وبمعنی سولان ست وآن کوهی باشد نزدیک باردبیل۔

سبلت۔ بکسر اول ولام وسکون ثانی وتای قرشت سر پشم را گویند وآن چیزیست چسپنده که بجهت صنام بر تندو کلانگران وغیر ایشان بکار برند وبا اول وثانی مکسور بلام وفوقانی زده نیز باین معنی گفته اند وبکسر اول وفتح لام در عربی بمعنی بروت وسبل باشد که موی پشت لب است۔

سبنج۔ بر وزن شکنج چوب قلبه باشد وآن چوبیست دراز که بر یک سر آن گاوآهن را نصب کنند وسر دیگر آنرا بر یوغ بندند وزمین شیار کنند ویوغ چوبی ست که بر گردن گاو نهند۔

سبوره۔ بفتح اول بر وزن تنوره چیزی درشت ودرشت پای باشد۔

سبوس۔ بفتح اول وثالث مجهول بر وزن مجوس نخاله هر چیزی را گویند عموماً ونخاله وپوست گندم وجو آرد کرده را خصوصاً وبضم اول هم آمده است۔

سبوسه۔ بفتح اول وواو مجهول بر وزن بوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا می شود وآنرا بعربی حزازه گویند بفتح حای بی نقطه وزای

نقطه دار و ریزهٔ چوب را نیز گویند که از دم اره جدا شود و سبوس آرد گندم و جو را نیز گفته اند و کرمی باشد که در انبار گندم و جو افتد.

سبو شکستن - کنایه از نا امید شدن و نا امید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن باشد.

سبیوش - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده تخم اسبغول است که بعربی بزرقطونا گویند.

بیان سوم

در سین بی نقطه با بای فارسی مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایت

سپار - بضم اول بر وزن و چار آهن جفت را گویند و آن آهنی باشد سرتیز که زمین با آن شیار کنند و بکسر اول اسباب و ما یحتاج و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی و چرخی را نیز گویند که بدان شیرهٔ انگور گیرند و موضعی که در آن شیرهٔ انگور بیفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند و مطلق ظروف و اوانی را گویند عموماً و ظرفی که در آن انگور کرده از جائی بجائی برند خصوصاً و این معانی بضم اول هم آمده است خصوصاً آلات و ادوات خانه و امر بسپردن و فاعل سپردن هم هست.

سپاروک - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و ثالث بواو رسیده و بکاف زده بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام گویند.

سپاره - بکسر اول بر وزن اشاره مخفف سی پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا و بفتح اول سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری ساق گندم و جو را گویند و آن علفی باشد میان خالی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم بنظر آمده است و بهندی فوفل باشد و آن چیزیست شبیه به فندق و در هندوستان با برگی که آنرا پان گویند خورند.

سپاس - بکسر اول بر وزن قیاس بمعنی حمد و شکر نعمت باشد و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند سپاس دارم یعنی قبول دارم و منت پذیرم و بمعنی لطف و شفقت و مرحمت نیز آمده است.

سپاسه - بکسر اول و فتح رابع منت بر کسی نهادن باشد و بمعنی لطف نمودن و شفقت کردن هم هست.

سپاسی - بکسر اول بر وزن قیاسی کنایه از گدا و گدائی کننده باشد.

سپاسیان - بر وزن قیاسیان گدایان و گدائی کنندگان باشند و استان اولین پیغمبری را نیز گویند که بعجم مبعوث شد و او را مه آبادی نامند بکسر میم و کتاب او را دساتیر.

سپاناخ - بکسر اول و ثانی بالف و نون بالف کشیده و بخای نقطه دار زده بمعنی اسفناخ است و آن سبزی باشد که در آش و شله پلاو کنند.

سپاوه - بکسر اول و فتح واو بر وزن سپایه فر و شکوه و شان و شوکت باشد.

سپتاک - بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاک سفید آبی را گویند که زنان بر رو مالند و نقاشان و مصوران بکار برند.

سپد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد بمعنی زمین است که بعربی ارض گویند و نام ملکی هم هست موکل زمین و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی و نام روز پنجم است از ماه های شمسی و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند نیک است باعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن و سپند را نیز گفته اند و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند.

سپر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون راء قرشت معروف است و بعربی جنه گویند و بمعنی رونده و پامال کننده نیز آمده است و راه رفتن و پامال کردن هم هست یعنی راه رو و پامال کن

سپر آتشین - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است

سپر افگندن - کنایه از هزیمت کردن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد -

سپر انداختن - بمعنی سپر افگندن است که کنایه از تنزل و فروتنی نمودن و عاجز شدن و ننگ و عار باشد و بمعنی خوب کردن هم هست

سپر بر آب افگندن - کنایه از زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن باشد -

سپرد - بکسر اول ... بر وزن نشرد و بمعنی سپردن است و بمعنی وشنه نشینی و قناعت ... فروتنی و پامال گردیدن و راه رو ... سلوک باشد و بمعنی ... پایدن و تمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است و اصح این است -

سپردن - بکسر اول و ضم ثانی معروف است که چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشین و قناعت و تسلیم کردن و توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پامال شدن و پامال کردن هم هست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن بود و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است -

سپرده - بفتح اول بر وزن نکرده طی کرده و راه رفته و پامال گردیده و بپای کوفته شده باشد و بکسر اول هم درست است

سپر سیاه - بکسر سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و ها زده یکی از نامهای آفتاب است -

سپرغم - بفتح غین نقطه دار و سکون میم مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آنرا ریحان خوانند خصوصاً و بفتح ثالث بر وزن اسپرم هم آمده است -

سپرک - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف نام علفیست از قسم جوشنی که بر روی طفلان و کودکان بهم آید و بسکون ثانی بر وزن خشک بمعنی زریست و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی ورس گویند و باین معنی بفتح ثانی هم آمده است و مخفف اسپرک و مصغر سپر باشد -

سپرگاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده سپری باشد که از پوست گاومیش سازند و آن قسم سپر در هندوستان بسیار است -

سپرگی - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بر وزن جگرکی ... و رنج و ... سست و سختی بود و بفتح اول و ثالث هم گفته اند که بر وزن ... رگی باشد و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است ...

سپرلوس - بلام بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده خانه سلاطین و پادشاهان را گویند -

سپرم - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون میم مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد و بسکون ثانی نیز آمده است و بمعنی همیشه جوان هم گفته اند -

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون نون و کاف فارسی مخفف اسپرنگ است و آن قریه باشد از کرانه سمرقند مشهور باسفرنگ -

سپرهم - با ها بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد -

سپری - بر وزن جگری بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیده و تمام شدن و بآخر رسیده باشد و بمعنی پامال و نام چیزی هم هست و تیر تکار را نیز گویند و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند -

سپریس - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن ادریس مخفف اسپریس است که میدان اسپ دوانی باشد -

سپریغ - بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه دار باشد بر وزن تحقیق خوشه انگور بسیار دانه را گویند و بمعنی ...

خوشۂ انگوریست کہ ہنوز دانہای آن کوچک و ریزہ باشد بمقدار ارزنی و ہنوز سخت و درشت نشدہ باشد و بعضی بضم اول و فتح ثانی ہم باین معنی و ہم بمعنی خوشۂ خرما و امثال آن گفتہ اند کہ بر درخت باشد و بمعنی راہ راست ہم آمدہ است۔

سپس۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطہ بمعنی پس و پیشتر و بعد باشد چنانکہ گویند ازین سپس یعنی پس ازین و بعد ازین۔

سپسار۔ بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطہ بروزن بسیار بمعنی ولال ست کہ بعربی سمسار گویند۔

سپست۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی مخفف اسپست ست و آن گیاہی باشد بغایت نرم و لطیف کہ چارپا را خوردن آن فربہ سازد و بعربی فصفصہ و بترکی یونجہ خوانند و بمعنی بدبوی و گندہ و پلید و بوی ناخوش ہم گفتہ اند و بضم اول و ثانی بوی ناک و بوی گرفتہ باشد مانند بوی ماہی و جامۂ نم گرفتہ و بوی قیر کہ آن صمغیست سیاہ و ظروف مس و برنج بد بوی۔

سپستان۔ بکسر اول بروزن دبستان میوہ ایست بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیرۂ باشد لزج و چیزی و آنرا در دواہا بکار برند و معنی آن اطبار الکلبہ است و بعربی دبق خوانند بدال و بای ابجد و درخت آن را شجرۃ الدبق گویند گرم و ترست و سرفہ را نافع باشد۔

سپک۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف زردی را گویند کہ بر روی غلہ از نشیند و دانۂ گندم را پوچ و ضائع گرداند۔

سپکاد۔ بکسر اول بروزن افتاد بمعنی چکاد است کہ میان و بالای پیشانی و سرکوہ و قلۂ کوہ باشد۔

سپل۔ بفتح اول و ثانی بروزن اجل سم شتر و ناخن فیل را گویند۔

سپنج۔ بروزن شکنج بمعنی مہمان باشد و بمعنی عاریت ہم گفتہ اند و خانۂ باشد کہ مزارعان و دشتبانان در صحرا و غلہ زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند و آرامگاہ عاریتی را نیز گویند و چون دنیا را بقای نیست و حکم مہمان و خانۂ عاریتی دارد آنرا نیز بطریق استعارہ سرای سپنج خوانند و بمعنی چراگاہ جانوران ہم ہست کہ دران آب و علف بسیار باشد و پانزدہ را نیز گویند چہ پانزدہ سہ پنج است۔

سپنجاب۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و جیم بالف کشیدہ و بای ابجد زدہ نام ولایتی ست کہ کاموس کشانی کہ رستم او را کشت ضابط آن ولایت بود و باین معنی بحذف حرف ثانی ہم بنظر آمدہ است۔

سپند۔ بکسر اول معروف است و آن تخمی باشد کہ بجہت چشم زخم سوزند و نام کوہی ہم ہست و بعربی آن کوہ را جبل گویند و تہ نصیحت۔

سپندار۔ بکسر اول بروزن شکم دار بمعنی شمع باشد کہ معشوق پروانہ است و نام پسر گشتاسپ و مخفف اسپندار ہم ہست و آن بودن نیر اعظم باشد در برج حوت۔

سپندارمذ۔ بضم میم و سکون ذال نقطہ دار بمعنی اسفندارمذ ست کہ ماہ دوازدہم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماہہای شمسی ہم ہست این روز را فارسیان بنابر قاعدۂ کلیہ کہ پیش ایشان معمول ست کہ چون نام ماہ با نام روز موافق آید عید کنند درین روز جشن سازند و عید نمایند نیک ست رخت پوشیدن و درخت نشاندن درین روز باعتقاد ایشان و بمعنی زمین ہم گفتہ اند و نام فرشتہ ہم ہست کہ موکل زمین و درختہا و جنگلہاست و مصالح این ماہ بدو تعلق دارد۔

سپندان۔ بفتح اول بروزن لوندان خردل فارسی باشد و آن تخمیست دوائی و تخم ترہ تیزک را نیز گفتہ اند و بعربی حب الرشاد خوانند و بکسر اول ہم بنظر آمدہ است۔

سپندوز۔ بکسر اول بروزن سپردوز بادریسہ و کماج خیمہ را گویند و آن تختۂ باشد میان سوراخ کہ بر سر ستون خیمہ گذرانند۔

سپندین ـ بر وزن درم چین بمعنی سپندان است که خردل فارسی و تخم تره تیزک باشد ـ

سپوخت ـ بکسر اول بر وزن فروخت ماضی سپوختن است که فرو بردن بزور باشد یعنی چیزی را در چیزی بعنف و تعدی و زور فرو برد و بمعنی برآورد هم هست که از برآوردن باشد و باین اعتبار این لغت از اضداد است و بفتح اول هم آمده است ـ

سپوختن ـ بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروختن بمعنی چیزی را در چیزی بعنف و تعدی و زور فرو بردن و برآوردن باشد این لغت از اضداد است و بفتح اول هم آمده است ـ

سپوخته ـ بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروخته بمعنی بزور فرو برده و خلانیده و برآورده باشد و بفتح اول هم آمده است ـ

سپوز ـ بکسر اول و واو مجهول بمعنی سپوخت است که کنایه از فرو بردن و برآوردن بعنف و زور باشد چیزی را در چیزی و امر باین معنی هم آمده است یعنی فرو بر و بخلان و برآور ـ

سپوزد ـ بر وزن فروزد یعنی فرو برد و بخلاند و در اندرون کند و برآورد و بمعنی تاخیر کند و کارها را باز پس اندازد هم گفته اند ـ

سپوزگار ـ با کاف فارسی بالف کشیده و برای بی نقطه زده کسی را گویند که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد ـ

سپهبد ـ بکسر اول و ضم بای ابجد سپه سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد و بعربی اصفهبد خوانند و بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دار المرض باشد چنانکه قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان ترکستان ـ

سپهبدان ـ بدال ابجد بر وزن نگه کنان نام پرده ایست از موسیقی ـ

سپهر ـ بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت معروفست که آسمان باشد و بعربی سما خوانند ـ

سپهرار ـ بر وزن گرفتار کرهٔ آتش را گویند و آن بالای کرهٔ هواست و کرهٔ اثیر همان است ـ

سپهرم ـ بر وزن سپرغم نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست هجیر بن گودرز کشته شد ـ

سپهره بند ـ بای ابجد بر وزن سینه بند طلسم جادو را گویند ـ

سپی ـ بفتح اول بر وزن صفی مخفف سفید باشد و بعربی بیاض گویند و بکسر اول هم آمده است ـ

سپیتاک ـ بفتح اول و تحتانی مجهول و فوقانی بالف کشیده و بکاف زده بر وزن و معنی سفیدآب است که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و بکسر اول نیز آمده است و مخفف سفیداک هم هست و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند ـ

سپیچه ـ بضم اول و تحتانی مجهول بر وزن کلیچه چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود و بکسر اول و فتح اول هم آمده است ـ

سپید ـ بر وزن و معنی سفید است و بعربی بیاض خوانند و نام قلعه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت و نام دیوی که رستم کشت و نام رودخانه هم هست ـ

سپیدار ـ مخفف سفیدار است و آن از جمله درختهای بی ثمر است و نوعی از بید باشد ـ

سپیدان ـ بر وزن کلیدان نام قلعهٔ سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است ـ

سپیدبا ـ بابای ابجد بالف کشیده بمعنی آش ماست است که ماست با باشد چه با بمعنی آش است ـ

سپیدپا ـ بابای فارسی بالف کشیده بمعنی مبارک قدم و خجسته پی باشد بر خلاف سیاه پا که نامبارک قدم را گویند ـ

سپیدبالا ـ بابای ابجد و لام هر دو بالف کشیده کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد ـ

سپیدبر - بفتح باے ابجد بروزن سفیدگر فصل تابستان را گویند -

سپیدپر - با باے فارسی بروزن سفیدگر بمعنی پشه باشد و بعربی بق خوانند -

سپیدبرگ - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت و کاف فارسی نام گیاهیست که آنرا بعربی بقلة یمانیه گویند -

سپید پهنا - کنایه از صبح دوم ست که صبح صادق باشد -

سپیدتاک - با فوقانی بالف کشیده و کاف زده بوته ایست که آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ می باشد و بخوشهٔ انگور میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آنرا خسرودارو گویند -

سپیدخار - با خاے نقطه دار بالف کشیده و براے بی نقطه زده دارو ئیست که در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند -

سپیددار - با دال ابجد بالف کشیده و براے قرشت زده درختیست بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جملهٔ هفت بیدست و سپیده و ثمر ندارد و گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت ست و در یک مکان سبز نشوند -

سپید دست - بفتح دال ابجد و سکون سین و تاے قرشت بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و نجیب و مبارک باشد و کنایه از موسی علیه السلام هم هست -

سپیدرود - بضم راے قرشت و سکون واو و دال ابجد نام رودخانه ایست از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد -

سپیدروی - بروزن سفیدموے قلعی را گویند و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از روشن روے و سرخروے و نیک بخت هم هست -

سپید شدن - کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد -

سپیدکار - با کاف بالف کشیده و براے قرشت زده کنایه از مردم نکوکار و صالح و نیکوکار و جوانمرد باشد -

سپیدمرود - بفتح میم و سکون راے قرشت و دال ابجد رستنی باشد مانند بستان افروز که ساق آن سفید و برگش سبز باشد -

سپید نامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کنایه از مردم صالح و پرهیزگار و رستگار باشد -

سپیده - بروزن سفیده بمعنای روشنی صبح صادق را گویند و سفیدآبی که زنان بر روے مالند و آن اقسام میباشد بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و بیزند و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از آن بسایند و بر روے مالند -

سپیده دم - بفتح دال ابجد و سکون میم سحرگاه و دم صبح صادق باشد و بضم دال ابجد سرخ مرد را گویند و آن گیاهیست شبیه به بستان افروز و ساقش سفید می باشد -

سپیدیو - بمعنی دیو سپیدست که رستم در مازندران اش کشت چه سپی بمعنی سفید باشد -

سپیرک - بفتح اول بروزن فقیرک جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها می باشد -

سپیرو - بفتح اول بروزن پیرو بمعنی سپیرک ست که جانورے باشد پردار و سرخ رنگ و بیشتر در حمامها و جاهاے نمناک متکون میشود -

سپیل - بروزن اصیل آواز و نواے مرغان را گویند و بعربی صفیر خوانند -

بیان چهارم

در سین بے نقطه با تاے قرشت مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

ستا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ستایش و ستودن ست که از دعا و ثنا و شکر نعمت باشد و ستاینده و ستایش کننده را نیز گویند و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمی شود همچو آفتاب ستا و خودستا و امر باین معنی هم هست یعنی ستایش کن و بستایی و نوعی از جادر باشد

که آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند و نام لحنی ست از موسیقی
و طنبوره و سازی را گویند که آنرا سه تار باشد و سه
پیاله شراب را نیز گویند که بموجب قرار داد حکماء هر بامداد باید خورد
تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بعربی ثلاثه
غساله گویند و بمعنی سه توی و سه لای باشد و عددیست
معلوم و بازی سوم نرد باشد و سه تای بمعنی ساز و ثلاثه
غساله و سه تو و سه لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت
که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود و بفتح اول بمعنی استا
که تفسیر ژند یا ژند باشد و آن کتاب مغانست در احکام
آتش پرستی از تصنیفات زردشت و باین معنی بضم
اول هم گفته اند۔

ستاخ ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بجای نقطه دار
زده شاخ درخت نوخیز نازک را گویند که از شاخ دیگر بجهد
و بعضی گویند شاخ درختیست که در شاخ دیگر پیچد۔

ستاد ۔ بکسر اول بر وزن فتاد مخفف ایستاد باشد که
برپای بودن ست و مخفف ستاند هم هست که از گرفتن
باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

ستاذاب ۔ بکسر اول و ثانی و ذال معجمه بالف کشیده
و بیای ابجد زده بالا رفتن آب را گویند از جائی و بمعنی
چکیدن آب هم بنظر آمده است۔

ستادن ۔ بکسر اول بر وزن فتادن بمعنی ایستادن
باشد و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد و باین
معنی بفتح اول هم آمده ست۔

ستار ۔ بفتح اول بر وزن قطار مخفف ستاره باشد که
بعربی کوکب خوانند و خیمه را نیز گویند که بجهت منع مگس و
پشه زنند و آنرا درین زمان پشه دان گویند و بمعنی اول بکسر
اول هم آمده است و این صحیح ست و ساز و طنبور را هم میگویند۔

ستاره ۔ بفتح اول بر وزن شراره نوعی از جادر باشد که
آنرا شامیانه خوانند و خیمه را نیز گویند که از پارچه بسیار نازک

دوزند بجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه دان
خوانند و بمعنی اول بکسر اول هم آمده است که بر وزن اشاره
باشد و بکسر اول طنبوره و سازی را گویند که سه تار داشته باشد
و باین معنی منفصل باید نوشت و کوکب را نیز گویند و افزار
بید ول کشان را هم ستاره میگویند و آن چیزیست راست
و تنگ و پهن بعرض دو انگشت یا کمتر از فولاد یا چوب سخت
و امثال آن سازند و بعربی مسطر خوانند و بمعنی کوکب
و مسطر بفتح دال هم گفته اند و بازی سوم نرد را نیز
گویند که سه تا باشد و بمعنی رایت و علم هم آمده است و
آستان در خانه را هم میگویند۔

ستارهٔ زمین ۔ کنایه از سنگ طلق باشد و آن سنگیست
مانند آئینه براق و شفاف که پرده پرده از روی هم برخیزد۔

ستاره شمر ۔ بضم شین نقطه دار منجم و ستاره شناس را گویند۔

ستاره شمردن ۔ کنایه از بیدار بودن و شب
زنده داری باشد۔

ستاره شناس ۔ بمعنی ستاره شمر ست که منجم باشد۔

ستارهٔ قلندران ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

ستاغ ۔ بکسر اول بر وزن چراغ بمعنی کره اسپ شیرخواره
باشد و کرهٔ اسپ را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت
ننهاده باشند و مطلق اسپ را نیز گویند اعم از آنکه کره باشد
یا غیر کره و بمعنی اسپ نزاینده و آدم نازاینده هم هست
که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند و شتران شیرده
و شتران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند و بمعنی سترون هم
آمده است که شاخ گاو و گوسفند و سرین و کفل باشد۔

ستاک ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده
هر شاخ نورسته تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً
و شاخ نازک و تازهٔ درخت تاک یعنی درخت انگور باشد
گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترش مزگی میخورند و بمعنی مطلق
شاخ درخت را گفته اند خواه تازه باشد خواه غیر تازه

و شین نقطه دار هم آمده است و درست است چه در فارسی
سین و شین بهم تبدیل می یابند۔

ستام ـ بکسر اول بروزن لگام ساخت و یراق زین اسپ را
گویند مطلقاً و بمعنی لگام و سرافسار محلی بزر و نقره هم آمده است
و آستان درخانه را نیز گویند۔

ستان ـ بکسر اول بروزن نشان بر پشت خوابیده را گویند
و جای انبوهی و بسیاری چیزها باشد همچو گلستان و نیستان
و هندوستان و امثال آن و باین معنی بدون ترکیب
گفته نمیشود و بمعنی بی سر و بی طاقت نیز آمده است و مخفف
آستان هم هست که جای کفش کندن است در خانها و بفتح
اول ستاننده را گویند که چیزی گیرنده باشد و امر باین معنی
هم هست یعنی بستان و بگیر۔

ستانه ـ بروزن فسانه بمعنی آستانه است که جای
کفش کندن باشد۔

ستاوند ـ بفتح اول بروزن دماوند رواق و بالاخانه
باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود و صفهٔ بلند بزرگ را
نیز گویند و صفه را هم گفته اند که سقف آنرا بیک ستون
برافراشته باشند و بضم اول نیز آمده است۔

ستاوه ـ بفتح اول بروزن کجاوه بمعنی مکر و فریب و حیله
و خدعه باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

ستاه ـ بکسر اول بروزن سیاه مخفف ستاره باشد
که بعربی کوکب گویند و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره
هم آمده است و نام پرده هم هست از موسیقی۔

ستایش ـ بکسر اول بروزن فزایش دعا و ثنا و شکر نعمت
و مدح و نکوئی گفتن و ستودن و آفرین باشد۔

ستایشگاه ـ شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که
قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود۔

ستبر ـ بکسر اول بروزن و معنی سطبر است که گنده و کلفت
و غلیظ باشد و سطبر با طای حطی معرب آنست۔

ستبرناهی ـ با نون بالف کشیده و تحتانی زده گندگی
و سطبری و غلیظی و کلفتی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا
بعربی ضخامه خوانند۔

ستخر ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و رای
بی نقطه مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد و نام
قلعه ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون
دران تالاب بزرگی هست بنابر آن بدان نام خوانند
و سطخر معرب آنست۔

ستخس ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و سین
بی نقطه مفتوح بمعنی غربال باشد که بدان چیزها بیزند
و بعربی الهال گویند۔

ستخوان ـ بضم اول و ثانی مخفف استخوان است
و بتازی عظم گویند۔

ستخیز ـ بفتح اول بروزن لبریز مخفف رستخیز است که
محشر و قیامت باشد۔

ستر ـ بفتح اول بروزن سفر مخفف استر است
که بعربی بغل گویند۔

ستردن ـ بکسر اول بروزن فشردن بمعنی پاک
کردن و تراشیدن مو باشد و بضم اول و ثانی هم گفته اند۔

سترسا ـ بفتح اول بروزن فلک سا بمعنی حس باشد
و جمع آن حواس است و سترسائی بمعنی حسی یعنی آنچه
بنظر و حس در آید۔

سترگ ـ بضم اول و ثانی بروزن بزرگ مردم بغایت
بزرگ جثه و قوی هیکل و درشت را گویند و ستیزه کار و
تند و خشمناک را نیز گفته اند و مردم لجوج و بی آزرم را
هم می گویند و بفتح اول و کسر اول هم آمده است۔

سترکا ـ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بالف
کشیده صمغی است سرخ بسیاهی مائل و بعضی گویند صمغ درخت
روم است و آن درختیست که مقل مکی میوهٔ آنست و بعضی

و بعضی گویند که صمغ درخت زیتون ست و آن گرم و خشک است
و روغن آن مانند شمع ... باشد.

ستیزکش - بضم اول و ثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه دار
بمعنی بر آشفتن و جدال باشد که مقابل شکفتن و جمال ست

ستیزنگ - بفتح اول بر وزن پدرنگ مردم گیا باشد و آن
رستنی و نباتی ست شبیه بآدمی و در ملک چین روید گویند
نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی سر آدمی باشد نر و ماده
دست در گردن هم کرده و پا بپای یکدیگر محکم ساخته و نر را آلت
راست بر پای چپ ماده افتاده ست و ماده بر العکس آن و
هر کس آنرا بکند بانگی [illegible] بمیرد و حال کندن آن باین
نوع ست که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک قوتی کنده شود و
پس ریسمانی آورند و یک سر ریسمان را بران و سر دیگر را بر گردن
سگی بندند و جانوری شکاری در پیش سگ سر دهند تا سگ
بجانب شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آنرا بعربی
بیروج بضم خوانند و بازیی هم ست مشهور و معروف چون
در آن بازی صورت پادشاه و وزیر مهره ها را از چوب ساخته اند
باین اعتبار ستیزنگ نام نهاده اند و معرب آن شطرنج است
و اکنون بتعریب اشتهار دارد.

ستروک - بفتح اول بر وزن متروک مردم بی مایه و بیکاره
و بدخو و خشمناک و دزد پیشه و هرزه گوی را گویند.

سترون - بفتح اول و واو بر وزن قلمزن زن نازاینده
و عقیمه را گویند و معنی ترکیبی این لغت استر مانند ست چه ستر
بمعنی استر و ون بمعنی شبه و مانند باشد و چون استر نمی زاید
او را باین اعتبار برین نام خوانده اند و زنی را نیز گویند که
بیش از یک فرزند نزاییده باشد و با اول و ثانی مضموم هم آمده ست

ستل - بفتح اول و ثانی بر وزن کفل بمعنی کتک زدن و
آزار دادن باشد و بکسر اول آبگیر و تالاب و استخر را گویند.

ستم - بکسر اول بر وزن شکم معروف است که تعدی و آزار باشد
و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته اند و بعربی عمداً خوانند.

ستم آباد - کنایه از جایی ست که در آنجا ظلم و تعدی بسیار
واقع شود و کنایه از دنیا هم هست.

ستم پرور - بفتح بای فارسی کنایه از ظالم و ظلم کننده و
ظلم روا دارنده باشد.

ستن آوند - بضم اول و ثانی و سکون نون و همزه ممدوده
و فتح واو و نون و دال ابجد هر دو ساکن صفه و ایوان خانه را
گویند که بیک ستون بر پای باشد و بکسر اول نیز گفته اند.

ستنبه - بکسر اول بر وزن شکنبه مردم درشت و قوی هیکل
و دلیر را گویند و صورتی را نیز گفته اند که از غایت کراهت
و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد و بمعنی کابوس
نیز آمده و آن سنگینی باشد که مردم را در خواب زیر کند و نفس
سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند.

ستنج - بکسر اول بر وزن شکنج چوبی را گویند که در زیر آن
غلغلها نصب کنند و آنرا بر گردن گاو نهند و بر بالای غله
که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا گردد و بمعنی
ذخیره و پس انداز هم آمده است و جمع کردن مال و بهم
رسانیدن اسباب و سامان را نیز گفته اند و بفتح اول و
ثانی هم درست ست.

ستخیز - بفتح اول و خای نقطه دار و تحتانی مجهول رسیده
بر وزن سحرخیز بمعنی رستاخیز ست که قیامت و حشر و نشر باشد

ستو - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده طنبوره را
گویند که سه تار داشته باشد و زر قلب سوکش را نیز گفته اند
یعنی درون آن مس یا آهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد
و معرب آن ستوق باشد.

ستوا - بفتح اول و سکون ثانی و واو با الف کشیده
نام بتی ست که از سنگ تراشیده اند بشکل پیرزنی در موضع
بامیان قریب بخنگ بت و سرخ بت و در اسم هم با دال
بهم می گویند.

ستوار - بضم اول بر وزن گلزار مخفف استوار ست

و بمعنی مضبوط و محکم باشد و بمعنی امین و معتمد هم هست و باور کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند و بضم اول و ثانی هم آمده است۔

ستوان۔ بضم اول بروزن بستان بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم و معتمد و امین و باور داشتن باشد۔

ستودان۔ بضم اول بروزن جودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان هم آمده است و دخمه را نیز گویند یعنی جائی که مرده را در آنجا گذارند و بفتح اول هم آمده است۔

ستودن۔ بکسر اول بروزن فزودن بمعنی وصف نمودن و ستایش کردن باشد و بضم اول هم آمده است و اصح این است۔

ستوده۔ بکسر اول بروزن فزوده بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسیکه او را مدح کنند و نیکوئی او را گویند۔

ستور۔ بضم اول بروزن حضور هر جانور چارپائے را گویند عموماً و اسپ و اشتر و خر را خصوصاً۔

ستوردن۔ بکسر اول بمعنی ستردن است که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد و بضم اول هم آمده است۔

ستوسر۔ بفتح اول و سین بے نقطه بروزن کبوتر هوائی باشد یا صدائی که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بعربی عطسه خوانند۔

ستوسه۔ بفتح اول و سین بی نقطه بروزن دبوسه بمعنی ستوسر است که عطسه باشد۔

ستونه۔ بکسر اول و فتح نون بروزن چگونه حمله کردن شاهین و بحری و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجانب باولی و باولی جانوری را گویند که بعضی از پر و بال او کنده باشد و در پیش باز و شاهین نورسانیده و تازه شکار دست آورده سر دهند تا با سانی بگیرند و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بعربی فرار گویند و موجه آب را نیز گفته اند۔

ستوه۔ بضم اول بروزن گروه بمعنی ملول و عاجز شده و بازمانده و به تنگ آمده و افسرده باشد۔

سته۔ بفتح اول و تشدید ثانی و خفاے ها بمعنی انگور باشد که بعربی عنب گویند و هر چیزے را نیز گفته اند که شب بر آن گذشته باشد و شب مانده شده باشد و باین دو معنی بتخفیف ثانی هم آمده است و سرکه را نیز گویند که در مقابل دوشاب است و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی رنجور و ضعیف و ناتوان باشد و بضم اول و ثانی مخفف ستوه است که بمعنی ملول و به تنگ آمده و عاجز شده باشد و بکسر اول و ثانی بمعنی لجاجت و ستیزه کردن و ضعیف و ناتوان را هم گفته اند۔

ستها۔ بفتح اول و ثانی و هاے بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی دنیا و روزگار است۔

ستهبد۔ بکسر اول و ثانی و فتح ثالث و سکون دال ابجد یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد و عربده کند۔

ستهی۔ بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی۔

ستی۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده فولاد و آهن را گویند و نوعے از نیزه و سنان هم هست و بزبان هندی زنے را گویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد۔

ستیا۔ بفتح اول و ثانی و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند بمعنی ستهاست که دنیا و روزگار باشد۔

ستیخ۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و خاے بے نقطه هر چیز بلند و راست را گویند همچون ستون و قامت مردم و بمعنی راستی و بلندی هم گفته اند و راست ایستاده و سر کوه و قله کوه را نیز می گویند۔

ستیر۔ با تحتانی مجهول بروزن دلیر بمعنی سیر است که یک حصه از چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز چهار و نیم مثقال است چه یک من تبریز ششصد مثقال بود و هر مثقالی شش دانگ و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد۔

ستیز۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زاے

نقطه دار بمعنی جنگ و خصومت و ستیزه و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تعصب و تمنا به کاری باشد و بمعنی ستیهنده هم گفته اند و امر باین معنی هم هست۔
ستیزه ۔ با اول و ثانی مکسور و فتح زای نقطه دار بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت و لجاجت و قهر و کین باشد و بمعنی تکلم و تعدی هم آمده است و با زای فارسی بمعنی چله باشد و آن ریسمانیست که از پهنای کار جولاهگان نیاید۔
ستیغ ۔ با تحتانی مجهول بر وزن دریغ بمعنی ستیخ است که چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد همچو ستون و نیزه و امثال آن و بلندی سر کوه و قله کوه را نیز گفته اند و آسمان را هم بگویند و بمعنی ستیزندگی و لجاجت هم هست۔
ستیم ۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و میم خون و چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند بیرون نیاید و جراحت سرما خورده و آماس کرده را نیز گویند و آنرا آگزک خوانند و بعضی خون فاسدی را گفته اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک و ریم گردد و آن عضو را مجروح سازد۔
ستیهد ۔ با ها بر وزن ستیزد ماضی ستیهیدن است یعنی جنگ و فریاد و شور و غوغا کند۔
ستیهش ۔ بکسر ها و سکون شین نقطه دار بمعنی لجاجت و ستیزندگی باشد۔
ستیهندگی ۔ بر وزن فریبندگی بمعنی ستیزه است که لجاجت و جنگ و سرکشی و نافرمانی باشد۔
ستیهنده ۔ بر وزن فریبنده نافرمان و سخن ناشنو و ستیزه کننده و فریاد زننده را گویند۔
ستیهیدن ۔ بر وزن شکیبیدن بمعنی ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور و لجاجت کردن باشد۔

بیان پنجم

در سین بی نقطه با جیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

سج ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رخساره باشد و با تشدید ثانی در عربی گل بر پا لا و بالیدن و ضم شدن چیزی عظیم هم و بضم اول سرین و کفل را گویند۔
سجا ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده عنوان کتابت و نامه را گویند و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد۔
سجاده نان ۔ کنایه از سفره و دستارخوان باشد۔
سجاکند ۔ بفتح اول و کاف بر وزن زراوند کسی را گویند که کامل و مسلح شده باشد۔
سجام ۔ بر وزن عوام سرمای سخت را گویند و با شین نقطه دار هم آمده است۔
سجانیدن ۔ بفتح اول بر وزن رمانیدن بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجائیدن هم بنظر آمده است که بجای نون اول یای حطی باشد۔
سجانیده ۔ بر وزن دوانیده کسی را یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد۔
سجاهر ۔ بفتح اول و ها بر وزن سراسر بمعنی قرین و شبیه و نظیر و مانند باشد۔
سجد ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن نمد سرمای سخت را گویند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔
سجک ۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی سقن بهم گلو باشد و بعربی فواق گویند و شیر و ماست در هم سیخته یا کشنیز را ریزه کرده در ان ریخته باشند و آنرا دوغ نیز گویند و با جیم فارسی هم آمده است۔
سجلاط ۔ بفتح اول و ضم ثانی و لام بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد و یاسمن سفید باشد و بکسر اول هم گفته اند۔
سجن ۔ بفتح اول بر وزن چمن بمعنی سجد است که سرمای سخت باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است۔
سجیدن ۔ بر وزن دویدن سرمای سخت شدن را گویند

بیان ششم

در سین بے نقطہ با حاے بے نقطہ
مشتمل بر چہار لغت وکنایت

سحر بنان - بکسر اول وسکون ثانی وراے قرشت وفتح باے ابجد ونون بالف کشیده وبنون دیگر زده کنایه از خوشنویس باشد وبکسر راے قرشت کنایه از خط خوش نوشتن

سحر حلال - بکسر ثالث وفتح حاے بی نقطه ولام بالف کشیده وبلام دیگر زده کنایه از سخنان فصیح وبلیغ باشد ونام کتاب ملا اہلی شیرازی ہم ہست -

سحور - بفتح اول بروزن فغفور نوعی از مرغ صحرائیست

سحیلس - بفتح اول وثانی تحتانی رسیده وکسر لام وسکون سین بے نقطه بلغت سریانی گیاہے باشد خوشبوے وبعربی اذخر گویند -

بیان ہفتم

در سین بے نقطہ با خاے نقطہ دار
مشتمل بر بست وسه لغت وکنایت

سخ - بضم اول وسکون ثانی بمعنی خوب ونیک وخوش وخوشی باشد وبفتح اول بمعنی شوخ ست که چرک بدن وجامه باشد وبعربی وسخ گویند -

سخاخ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبخاے نقطه دار زده زمین نرم را گویند -

سخت - بفتح اول بروزن بخت بمعنی بخیل ورزیل ومردم گرفته وخسیس باشد وفراوان وبسیار وغایت ونہایت وچسپنده ودرشت وتنگ ودشوار را نیز گویند وبمعنی محکم ہم ہست که نقیض نرم وسست ست وماضی کشیدن ووزن کردن وسنجیدن باشد یعنی کشید ووزن کرد وسنجید وباین معنی بضم اول ہم آمده است -

سختانه - بروزن استانه سخن سخت ودرشت را گویند -

سخت بازو - باباے ابجد بالف کشیده وزاے ہوز بواو رسیده کنایه از مردم قوی ہیکل وتوانا وصاحب قوت باشد

سخت لگام - بکسر لام وکاف فارسی بالف کشیده وبمیم زده اسپ سرکش را گویند وکنایه از مردم گردن کش باشد یعنی کسانیکه سر باطاعت فرو نیاورند -

سختو - بضم اول بروزن برگو روده گوسفند را گویند که آنرا با گوشت وبرنج ومصالح پر کرده بروغن بریان کرده باشند وکنایه از آلت تناسل ہم ہست که قضیب باشد -

سخته - بفتح اول بروزن اخته بمعنی سنجیده وبوزن در آمده ووزن کرده باشد وبضم اول ہم گفته اند -

سختی دیوار وہر - کنایه از آفتاب عالمتاب ہست وکنایه از حوادث روزگار ہم ہست -

سخج - بکسر اول وفتح ثانی وسکون جیم علتی باشد که آنرا تنگی نفس گویند وبا جیم فارسی ہم آمده است -

سخره - بضم اول بروزن مہره بمعنی بیگار ست که کار بے مزد کردن باشد وبمعنی زبون وزیر دست ہم آمده است ودر عربی بمعنی مسخرگی واستہزا باشد -

سخنش - بفتح اول بروزن رخش کہنه پوستین وکہنه جامه وکہنه کلاه وامثال اینہا را گویند وباین معنی با شین نقطه دار ہم آمده است -

سخلات - بفتح اول وسکون آخر که فوقانی باشد بروزن اخلاط گل یاسمین را گویند که یاسمن سفید وکبود باشد -

سخن - بضم اول وثانی معروف ست وبعربی کلام گویند وبضم اول وفتح ثانی وبفتح اول وضم ثانی وبفتح اول وثانی ہم آمده است -

سخن جودر - بکسر نون وفتح جیم وسکون واو وراے قرشت کنایه از سخن بے لطافت ودل شکن باشد -

سخن دلفروش - کنایه از سخن خوب وبلیغ وموعظه باشد وسخن دلفروز ہم بنظر آمده است که بجای شین نقطه دار

زاے نقطه دار باشد۔

سخن زمهریر۔ کنایه از سخن بیمزه و خنک و فسرده باشد۔

سخن زن۔ بفتح زاے نقطه دار و سکون نون کنایه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار باشد و کنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم نیز هست۔

سخن سنج۔ بمعنی سخن زن ست که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند۔

سخن سنگ۔ بکسر ثالث کنایه از سخنی ست که بر گوش گران آید۔

سخون۔ بفتح اول و ضم ثانی و واو و نون هر دو ساکن بمعنی سخن ست که کلام باشد۔

سخیر۔ بر وزن فقیر دوائی ست تلخ طبیعتش گرم و خشک ست و مقوی معده هم هست و سده جگر بگشاید۔

سخینوس۔ بفتح اول و ثانی به تحتانی رسیده و نون بواو کشیده و بسین بے نقطه زده بلغت یونانی گیاهیست که آنرا اخلال ماموتی گویند و بعربی اذخر خوانند و بمعنی بهطگی هم بنظر آمده است۔

بیان هشتم

در سین بے نقطه با دال بے نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

سدا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده آوازے را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن پیچید و معرب آن صدا ست[1]۔

سداب۔ بضم اول بر وزن گلاب گیاهے باشد دوائی مانند پودنه خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند و بمعنی قوت و قدرت و توانائی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن بر وزن الکن خوانند۔

سدانیه۔ بفتح اول بر وزن علانیه نام قریه ایست از قراے بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن بهر کس که متعلق بوده او را برمکی نامیده اند۔

سداهرا۔ بفتح اول و هاے هوز و ثانی و راے قرشت هر دو بالف کشیده نام مرغیست که بغیر از لاهور بجای دیگر نمی باشد۔

سدپایه۔ بباے فارسی بر وزن همسایه هزار پا را گویند و آن خزنده ایست زرد که در گوش رود۔

سدر۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت کنار را گویند و آن میوه ایست معروف شبیه بآلوچه و در هندوستان بسیار ست و بعضے درخت کنار را گفته اند گرم و خشک ست و قابض گویند صمغ درخت آن موے را سرخ گرداند و بعضے گویند عربی ست۔

سدره نشینان۔ کنایه از ملائکه مقرب است۔

سدکام۔ بکاف بالف کشیده بر وزن بدنام از کسے چیزے طلب کردن باشد اندوه و اضطرار و ضرورت۔

سدگاه۔ بر وزن و معنی درگاه باشد۔

سدکیس۔ با کاف و تحتانی مجهول بر وزن تقدیس قوس قزح را گویند و حرف آخر نقطه دار هم آمده است که سدکیش باشد۔

سدوس۔ بفتح اول بر وزن مجوس بمعنی نیل است که عصارهٔ نیل باشد و آن چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند۔

سدوم۔ بفتح اول بر وزن سموم نام قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواطت داده بود و نام قریه ایست از قراے لوط و دران میاه و اشجار بسیار بوده و درین زمان مقلوب است و در زمین آن [illegible] و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهاے سیاه گویند آن سنگهائیست که بر قوم لوط باریده بوده است و حاکم ظالم را نیز گفته اند و بضم اول نام دار السیاسته بهرام گور بوده و چون بعد از تحقیق [illegible]

[1] مصنف لفظ سدا بسین مهمله بمعنی آواز گنبد وغیره آورده و گفته که معرب آن صدا بصاد مهمله است حالانکه سدا بسین مهمله باین معنی و بنا [illegible] کتب موجوده یافته نشده ۱۲

می نشست بار اول نظرش بهر که می افتاد او را می کشت اتفاقاً
روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد اعرابی پرسید سبب
کشتن من چیست گفت دیدن تو مرا نامبارک است اعرابی
در خنده شد و گفت الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد
بهرام ازین گفتگو متاثر شد و برطرف کرد۔

سده۔ بفتح اول و ثانی بمعنی آتش شعله کشنده و آتش شعله
بلند باشد و نام قریه ایست از قرای صفاهان و نام روز دهم
بهمن ماه است و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند
و آتش بسیار افروزند ملوک و سلاطین ایشان مرغان
و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه برپای ایشان
بسته آتش دران گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در
صحرا روند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند گویند وضع این
جشن کیومرث بوده و باعث برین آنست که کیومرث را صد
فرزند از اناث و ذکور بود چون بحد رشد و تمیز رسیدند در شب
این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش
بسیار برافروختند بدان سبب ترا سده می گویند و بعضی
مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و سبب آن
که جشن سده مذکور است وجهی برآنند که چون درین روز
صد فرزندان آدم بعدد رسید جشن عظیمی کرد و بدین نام موسوم
شد و بعضی دیگر گویند که چون ازین روز تا نوروز پنجاه روز
و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابران سده
می گویند و صد بصاد معرب سد بسین است چه در کلام
فرس قدیم صاد نیامده است و نام درختی هم است که در
دار المرز و ماوراء النهر و دیگر بلاد ایران و توران بیشتر
میشود و بتابه بزرگ که تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس
درآید و برگ آرایش برتبه انبوه که باران ازان نگذرد و تا دو
سوار بسایه آن آرام توانند گرفت و بعضی مدور که برگ
از برگ آسیا و یا بلند تر نباشد و سایش در نهایت سفیدی
و لطافت بود و بران درخت چیزی گرد مانند خریطه که از
چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار
دران خریطه آبی بهم رسد و در تیرماه منجمد شود مانند صمغ تر
بعوض صمغ عربی در سیاهی کنند سیاهی را بسیار شفاف
و رنگین سازد و آن درخت را غال پشه و پشه غال
و پشه دار و دردار و سارخکدار و سارشکدار و وانگر
و کرثم و کنجک و نازین نیز خوانند و بعربی شجرة البق گویند
و معرب آن صدق است۔

سدی۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده بلغت اهل مدینه
غوره خرما باشد و آنرا خلال نیز گویند۔

سدیر۔ بر وزن سریر مخفف سه دیر است که آن عمارتی
بود که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی
گویند معرب سه دیر است۔

بیان نهم

در سین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل
بر دو صد و شصت و دو لغت و کنایت

سر۔ بفتح اول و سکون ثانی معروف است و بعربی راس
گویند و بمعنی فکر و خیال و زور و قوت هم هست و سردار
و مقدم لشکر را نیز گفته اند و جمع سری که بمعنی راس است
اسرار کنند و جمع سری که بمعنی مقدم و سردار است سراة
و بمعنی میل و خواهش هم آمده است و بمعنی بالا باشد که بعربی
فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار
و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه
و بر سر دوش و بر سر پا و امثال آن و زبده و خلاصه و
خالص را هم می گویند و اسپ را نیز باعتبارت سر نویسند
همچنانکه مرغان شکاری را دست و بضم اول شرابی باشد
که از برنج سازند و کفش و موزه و امثال آنرا گویند و بعضی
گویند کفشی باشد که در روستای خراسان روی آنرا از
ریسمان سیاه سازند و نام جوششی است که بر اعضای بدن شود
و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شری خوانند و نام نوعیست

باشد بمعنی کہ بعضی را بہ غایت کج باشد و خرطوم بزرگ دارد و مانند
پیکان تیر و اکثر غنچہ ہا مت ما ہیان گویند سانند و بمعنی تنگ سرخ
باشد و بمعنی نا و دان ہم ہست کہ در با میلے بجہت
آب باران نصب کنند و نوعی از رقص باشد شبیہ بار غنشک
سراب - بر وزن خراب زمین شورہ را گویند کہ در آفتاب
می درخشد و از دور بر آب می ماند و بعضے گویند بخار سے
باشد آب نما کہ در بیابانہا نماید و نام قریہ ایست در آذربایجان
نزدیک باردبیل و بمعنی سرچشمہ و جائے باشد کہ آب از رودخانہ
بجوی می آید و بمعنی زبدہ و خلاصہ ہم ہست و کنایہ از معدوم
و نابود و غرور و تکبر باشد۔

سراپا - با بائے فارسی بمعنی ہمہ و تمام باشد۔

سراپردہ - بارگاہ پادشاہان را گویند و پردہ بلندی را
نیز می گویند کہ بمنزلہ دیوارے باشد کہ بردور خیمہ گاہ کشند۔

سراپردۂ کحلی - کنایہ از آسمان و ابر سیاہ باشد۔

سراپیلی - با بائے ابجد بر وزن قبایلی مخنث و حیز
و بیغیرت باشد را گویند۔

سرات - بر وزن نبات نام کوہیست نزدیک یمن۔

سراجہ - بکسر اول و فتح جیم نام موضعیست از مضافات قم
کہ آنجا خربزہ خوب میشود و نام موضعیست کہ اسپ و استر
و خر و الاغ را بہم میرسد۔

سراچہ - بفتح اول و جیم فارسی معروف ست کہ سرای
کوچک باشد و چیزے بود مانند قفسے کہ تہ نداشتہ باشد
و مرغہائے خانگی را در زیر آن نگاہ دارند۔

سراچۂ آدرنگ - بکسر ہا بمعنی سرائے سپنج است کہ کنایہ
از دنیا باشد۔

سراچۂ ضرب - دار الضرب را گویند کہ ضرابخانہ باشد

سراچۂ کل - بضم کاف کنایہ از عرش باشد کہ فلک اعظم است
و کنایہ از دنیا ہم ہست۔

سرآخر - بضم خائے نقطہ دار بر وزن صغرا بر آسیب

سرطویلہ را گویند یعنی آنکہ بر سر چہارپایان مقدم باشد و ہم
عبادات و معہد و لہ ہم آمدہ است کہ سرکا غذ بر باشد

سراد - بر وزن سواد بمعنی خلال است کہ غوزہ خرما باشد

سرادارت - بر وزن ہوادارت کسے را گویند کہ خدمت دار الشفا
کند و باحوال بیماران پردازد و در این زمان بمعنی ایمگویند
کہ خدمت کاروان سرا میکند۔

سراروی - سا رائے قرشت بر وزن شناگوی نام رگیست
کہ چون او را بگشایند خون از سر و روے آدمی کشیدہ شود
و بعربی قیفال گویند۔

سر از شیشۂ تہی چرب کردن - کنایہ از مکر کردن
و فریب دادن باشد۔

سراسر - با سین بے نقطہ بر وزن برابر بمعنی ہمہ و تمام باشد
و نوعے از قماش نفیس ہم ہست و بمعنی سیر و گشت ہم آمدہ است
باین طریق کہ در کنار آبی یا سبزہ آیند و روند۔

سراسیمہ - بمعنی شوریدہ سر باشد چہ آسیمہ بمعنی شوریدہ
آمدہ است و بمعنی مضطرب و حیران ہم گفتہ اند۔

سراغچ - بفتح اول و ضم غین نقطہ دار و سکون جیم
گیسو پوش زنان باشد و آن کیسہ ایست مانند ہمیان بطول
یک گز و بیک سر آن کلاہے باشد و آن چیزیست کہ اندرون
مروارید و در و زر با ندام محراب و بر پیشانی گذارند و
گیسو را در آن کیسہ کنند و بر سر دیگرش سلسلہ بود و آن را از
زیر بغل راست گذرانیدہ بر کتف چپ اندازند و در آن
تکلفات کنند۔

سراغوچ - بضم غین نقطہ دار و سکون واو و جیم فارسی
بمعنی سراغچ است کہ گیسو پوش زنان باشد۔

سرآغوش - با غین نقطہ دار بر وزن قباپوش بمعنی
سراغوچ ست کہ گیسو پوش زنان باشد و بعضے گویند دامنی
کہ زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی ردپائی ست کہ بالا
جامہ باشد آید۔

سراگوش - باکاف فارسی بروزن و معنی سرآغوش است که گفته شد۔

سراگوفت - بضم کاف و سکون واو و فاو تای قرشت بمعنی سرزنش و طعنه باشد۔

سراگون - باکاف بروزن فلاطون بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است۔

سرآل - با همزۂ ممدوده بروزن پرگال کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا گردون سرگردان و همیشه در گردیدن باشد۔

سراماج - بثانی و میم بمرد و بالف کشیده و بجیم زده یوغ را گویند و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن را بران نصب کنند و بعربی ضنم گویند۔

سرانجام - عاقبت و آخر کار باشد و سامان کار را نیز گویند

سران چرخ - بکسر نون کنایه از ملائکه و کروبیان و عاملان چرخ باشد۔

سرانداز - بروزن در انداز مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند و کسیکه از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان برود و به معنی سرافگندگی هم آمده است و شخص چست و چالاک بی پروا و بیباک و رند و خونی و مردم کش و ناپاک را نیز گویند و ستونی را نیز گفته اند که در پیش ایوان عمارت اندازند که سر چوبهای دیگر بر بالای آن باشد و قالی و پلاس کوچکی را گویند که بر سر صفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند و نام اصولی هم هست از جملۂ هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند و بمعنی جلد و چابک هم بنظر آمده است۔

سرانداختن - کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر ماندن هم هست

سراندیب - نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در انجا هست و بعضی گویند نام شهریست بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب بآن شهرست و گویند قبر ابوالبشر در انجاست۔

سراندیل - بالام بروزن و معنی سراندیب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی علیه السلام۔

سرانگشتی - بضم کاف فارسی و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده نوعی از آش آرد را گویند و حنائی که بر سر های انگشت دست و پا بندند۔

سراو - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بروزن سهو نام رودخانه ایست که شهر اوده بر کنار آن رودخانه واقع است۔

سرآوردن - کنایه از آخر شدن و بنهایت رسیدن باشد

سرآوند - بروزن نرداوند بگسفند رسا گویند مطلقا۔

سرآهنگ - بفتح اول و ها و سکون نون و کاف [illegible] خوانندگی و دو بیت خوانی را گویند و پیشرو لشکر را نیز گویند که بعربی مقدمة الجیش خوانند و بترکی هراول گویند و بمعنی عسس و شبگرد هم آمده است و سرهنگ مخفف آنست و تار گننده را نیز گویند که بر سازها کشند۔

سرای - بروزن درای بمعنی خانه باشد که بعربی بیت خوانند و بمعنی خوانندگی و سرائیدن هم هست و بمعنی سخنگوی و حرف زن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمی شود و بهمین جهت سرای سخن سرای نزامر باین دو معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن و نام شهریست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دار الملک تاتار۔

سرایان - بروزن گدایان خوانندگی و گوبندگی و نغمه سرائی کنان را گویند و نام جائی هم هست در خراسان۔

سرای جاوید - کنایه از بهشت عنبر سرشت است

از بهشت المأوی باشد۔

سرای جزا۔ کنایه از عالم آخرت است و بهشت را نیز گویند۔

سرای سپنج۔ خانه علفی باشد که بر کنار فالیز و کشت و زراعت سازند و کنایه از روزگار و دنیا هم هست۔

سرای سرور۔ بضم سین و رای بی نقطه شراب خانه و خرابات را گویند و کنایه از بهشت هم هست۔

سرایش۔ بکسر رابع بر وزن تراوش بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد۔

سرای شرور۔ بضم شین نقطه دار کنایه از میکده و شراب خانه باشد و قمار خانه را نیز گویند و کنایه از دنیا و دوزخ هم هست۔

سرای شش در۔ کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد۔

سرای شمرده۔ خانه را گویند که رعایا مال واجبی خود در آنجا شمرده تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش از او نبوده۔

سرای محمود۔ مقامات محمود است که خدای تعالی بحضرت رسالت پناه صلواة الله علیه وعده کرده است و کنایه از بهشت باشد۔

سرای نهفت۔ کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد۔

سرای هفت رخشان۔ کنایه از آسمان است۔

سرائیدن۔ بمعنی سرایش است که نغمه پردازی و سخن سرائی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد۔

سرب۔ بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب بمعنی بوده و افشرده و از هم رفته باشد و بضم اول و سکون ثانی مخفف سرب است که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند۔

سرباری۔ بابای ابجد بر وزن سرکاری بار و لبته را گویند که بر بالای بار طبعت بندند و باسه را نیز گفته اند که بر سر گیرند۔

سرپاس۔ بابای فارسی بر وزن کرپاس سرداران و محافظان را گویند چه پاس بمعنی محافظت آمده است و بمعنی گرز گران سنگ هم گفته اند و بمعنی خود آهنی و سپر هم آمده است۔

سرپاش۔ بابای فارسی بر وزن پرخاش گرز گران را گویند و بعربی عمود خوانند۔

سرباک۔ بابای ابجد بر وزن غمناک سردار ضابط و صاحب سیاست را گویند۔

سرپایان۔ بابای فارسی بر وزن ترسایان بمعنی جامه و دستار و شمله و علاقهٔ دستار و مغفر باشد و خود آهن و کلاه زره را نیز گویند و هر چیز زره را نیز گفته اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند و بمعنی آزار هم بنظر آمده که فوطه و لنگوته و شلوار باشد۔

سر به تیغ خاریدن۔ کنایه از گشتن و گردن نهادن باشد۔

سربخش۔ بر وزن نمدبخش حصه و نصیب و قسمت و بهره باشد و کنایه از شخص گذشته و صاحب همت هم هست۔

سر بر آوردن۔ کنایه از برگشتن و باغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود و کنایه از خروج کردن هم هست۔

سر بر تافتن۔ کنایه از نافرمانی کردن و باغی شدن باشد۔

سر بر خط داشتن و سر بر خط نهادن۔ کنایه از اطاعت کردن و فرمان برداری باشد۔

سر بر زانو نشستن۔ کنایه از کوز شدن باشد یعنی پشت خم گردیدن و کنایه از مراقبه هم هست و کنایه از غمگین نشستن باشد۔

سرپرست۔ بفتح اول و بای فارسی بر وزن خودپرست بمعنی خانوم و خداوند متکلم باشد۔

سربرغ۔ با غین نقطه دار بمعنی سراب است یعنی جائیکه آب از چشمه برآید و خانه دس برغ هر دو و برغ بندی باشد که آب

در آن جمع شود مانند تالاب و استخر۔

سر بر آوردن - بمعنی اول سر برآوردن است که کنایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد و سربالا کردن نیز گویند۔

سر برگرفتن - کنایه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد و کنایه از مسافر شدن هم هست۔

سر بر کمر زدن - کنایه از دیوانه شدن و سودائی گردیدن باشد۔

سر بر نهادن - کنایه از ترک سخن کردن و ساکت شدن باشد۔

سر بزرگ - کنایه از مردم عظیم الشان و عالی مرتبه باشد۔

سر به گریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد۔

سر پنجه - بابای فارسی و جیم بر وزن ارزنده پنجه دست را گویند و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بیباک هم هست۔

سرپوشنه - بفتح نون بمعنی مطلق سرپوش است اعم از سرانداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن۔

سرپوشه - بفتح شین نقطه دار بمعنی سرپوشنه است که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش باشد۔

سربها - بفتح بای ابجد بر وزن اژدها بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند و کنایه از زریست که بحاکم بدهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند اعم از آنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه گویند۔

سر پیچیدن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

سر پیله - بابای ابجد بر وزن غربیله پیکان پهنی را گویند که مانند بیل باشد یعنی شبیه بآن باشد۔

سرتاسر - بتای قرشت بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بر وزن حلواگر بمعنی همه و تمام و مجموع باشد۔

سرت سبز باد - کنایه از زمین است که عرصه دراز باشد۔

سرتماج - بضم ثالث و میم بالف کشیده و جیم زده بمعنی سرآغوج است و آن کیسهٔ دراز باشد که زنان گیسوی خود را در آن گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد و بی نقطه۔

سرتیر - بر وزن زنجیر بمعنی بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند باشد۔

سرتیز - بیای تحتانی مجهول بر وزن پرهیز مردم تیز مغز و تند و تیز باشد و کنایه از مژگان خوبان هم هست و خار و غیره را نیز گویند۔

سرتیغ - بکسر ثانی بمعنی سر شمشیر و سرکوه باشد و کنایه از دستنائی هم هست۔

سرچپ - باجیم فارسی بر وزن هرشب سفیدی را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند و بابای فارسی هم بنظر آمده است۔

سرجفت کردن - کنایه از سرگوشی کردن باشد۔

سرچکاد - باجیم فارسی و کاف بر وزن کم سواد بمعنی بالای پیشانی است چه چکاد پیشانی را گویند۔

سرچکادی - باجیم فارسی و کاف بر وزن کم سوادی چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه یک من کشمش بخرند و مشت نخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آن را در هندوستان دستوری گویند۔

سرچنگ - باجیم ابجد بر وزن و معنی سرهنگ است که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد۔

سرخنگ - بر وزن خرچنگ نوعی از سرباز زدن باشد و آزار دکوبی گویند و آن چنان است که شخصی انگشت پای خود را بزور هرچه تمام تر بر نشستگاه دیگری زند و کنایه از تعب و آزار هم هست۔

سرجوش - باجیم ابجد بر وزن سرپوش شوربای را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و به تنک حوصله خورند

و گنایه از عاشق سوزنده و دل پر حسرت است۔

سرخاب ـ بضم اول و خای نقطه دار بر وزن مرغاب نام رودخانه ایست کوچک در نواحی کابل که آب آن بسرخی مائل است بسبب سرخی خاک رودخانه و نام کوهی است بر جنوب شهر تبریز و متصل است بشهر و گویند چند جای دیگر سرخاب هست و نوعی از مرغابی باشد سرخ رنگ گویند ماده آنرا مانند زنان حیض می آید و بعضی گویند پرنده ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نه بینند لیکن آواز دهند و بسمت آواز به قصد ملاقات هم آیند اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نه کنند و اگر یکی از اینها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد و او را خرچال هم میگویند و سرخی و غازه باشد که زنان با سفید آب بر روی خود مالند و نام پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد و نام یکی از ملوک هم هست و او از نسل بهرام گور بوده و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب می گفته اند و شراب را نیز گویند و کنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند۔

سرخاره ـ بر وزن انگاره سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن بر یکجا بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند۔

سرخاریدن ـ کنایه از نومید شدن و نگاه داشتن و تسلی کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن باشد۔

سرخ بال ـ بابای ابجد بر وزن خشک سال تیهو را گویند و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچک تر می باشد۔

سرخ بای ـ بابای فارسی نام سبزه ایست بغایت نازک و طعم آن ترش باشد و بعربی حماض خوانندش۔

سرخ بت ـ بضم اول و بای ابجد و خنگ بت بکسر خای نقطه دار دو بت بزرگ اند در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده گویند طول هر یک از آن پنجاه و دو گز باشد در میان آنها مجوف است چنانکه از کفهای پای ایشان راه ست و نردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها می توان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند و بعضی لات و منات گویند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت ست و آنرا سرخ بد هم خوانند که بجای حرف آخر دال ابجد باشد۔

سرخ بید ـ نوعی از درخت بید ست و بعضی گویند بید ولیه است که بید مجنون باشد۔

سرخ چشم ـ کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد۔

سرخجه ـ بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم ابجد نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن جوششی بود سرخ رنگ و علامت آن تب دایمی و بدبوئی نفس و اضطراب و بیخوابی و تشنگی باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است۔

سرخده ـ با دال ابجد بر وزن و معنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و اکثر طفلان را بهم میرسد۔

سرخر ـ بفتح اول و کسر ثانی معروف است و بعربی راس الحمار میگویند و کنایه از مردم بی حیا باشد و کسی را نیز گویند که بی موقع بجائی بیاید و بنشیند که جای او نباشد۔

سرخره ـ بر وزن و معنی سرخده است و آن نوعی از حصبه باشد و با زای نقطه دار هم آمده است۔

سرخ زنبوران ـ کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده باشند

سرخزه - بر وزن سرخیره بازاء نقطه دار و زاء فارسی بر وزن و معنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و بیشتر اطفال را بهم میرسد.

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه نام شهریست از خراسان و نام دارویی است که آنرا گیلان دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه رنگ بر کنار رودبار خزر که دریای گیلان باشد بابند و آن دو قسم است نر و ماده بجهت دفع کدو دانه و امراض دیگر نیز مفید است.

سرخ سرک - بفتح راء بی نقطه و سکون کاف نام مرغیست که سر او سرخ می باشد و بعربی او را حمره خوانند بضم حاء بی نقطه و فتح و تشدید میم.

سرخ سوار - کنایه از جگر است و آن از جملهٔ آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کبد خوانند.

سرخ شبان یا هودار - نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی.

سرخ شنگ ابلق - کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است.

سرخک - مصغر سرخ است و نام رستنی باشد دوائی و آنرا سرخ مرد گویند و بعربی حمیرا خوانند.

سرخ مرد - بفتح میم و سکون راء و دال بی نقطه نازک بدن است و آن رستنی باشد که برگش به برگ بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود.

سرخ مرز - بازاء نقطه دار بر وزن و معنی سرخ مرد است که رستنی باشد شبیه به بستان افروز.

سرخو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو به معنی سرخجه باشد و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد.

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بر وزن اظهار مردم ولی شعار و صاحب اسرار باشد و شاعران را نیز گفته اند.

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی یعنی پیش خوانی باشد و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند و بمعنی سرنغمت خواندن هم گفته اند و به معنی طنز و مسخرگی کردن هم آمده.

سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن خوب خوشحال باشد.

سرخه - بضم اول و فتح خاء نقطه دار نام پسر افراسیاب که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت و نام موضعی هم است از مضافات سمنان و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد.

سرخیزه و سرخیژه - بضم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زاء فارسی در لغت دوم بمعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی بود که بیشتر طفلان را بهم میرسد.

سرخویس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آن را شیلیح خوانند گویند هر کرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن گردد.

سرداب - بر وزن زرداب خانهٔ را گویند که در زمین سازند.

سردابه - بفتح باء ابجد بمعنی سرداب است که خانهٔ زیر زمین باشد و خانهٔ تابستانی بسیار سرد را نیز گویند و نام آبشاریست در آب گرم قزوین و نام جزیره ایست از جزائر اندلس.

سرو بیان - کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه سخنان راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون را هم میگویند.

سرور گلیم - بکسر کاف فارسی نام بازیست و آنچنان باشد که جمعی در جایی بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی می دیده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهائیکه خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند بعد از آن شخصیکه سر در کنار نهاده بود برخیزد و دهر یک را بگوید که کیست اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و ...

تا سر او را در کنار بگیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را
بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد۔

سر در نشیب کردن۔ کنایه از شرمنده و خجل شدن
و زوال کار باشد۔

سر دست افشاندن۔ بکسر ثانی کنایه از غضب
کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن باشد۔

سر دستی۔ بر وزن بدستی بمعنی در حال و حاضر باشد یعنی
آنچه حاضر باشد و زود آورند و زود سازند و آنچه در دست
بوده باشد و آنچه بر سر دست بود و چوبیکه قلندران بر دست گیرند

سرد شدن۔ معروفست که نقیض گرم شدن باشد
و کنایه از مردن و از کاری واسوختن و ملال بهم رسانیدن
هم هست۔

سرد گوی۔ کنایه از کند طبع و کسیکه مردم را به سخنان سخت
و درشت و راست برنجاند و کنایه از مرد ناموزون هم هست

سرقدفور۔ بفتح ثالث سرکردهٔ جاسوسانی که احوال مرا
به پادشاهان نویسند۔

سرده۔ بر وزن ارده قدحی که بدان شراب خورند و
سرکرده و پیشوای میخوارگان باشد و ساقی را نیز گویند و بمعنی
از خربزه هم هست و هر میوهٔ پیش رس را نیز گویند و بمعنی نوع
باشد و انواع جمع آنست۔

سردین۔ با دال ابجد بر وزن پروین بلغت اهل مغرب
نوعی از ماهی باشد که آنرا بیونانی سماریس خوانند۔

سررسن یافتن۔ بمعنی سررشته یافتن و دریافتن کار
و مهم و رسیدن بمقصود باشد۔

سررشته۔ بکسر رای قرشت کنایه از مدعا و مقصود است۔

سررشته از دست رفتن۔ کنایه از سراسیمه شدن
و ترک دادن مهم و معامله و مردن باشد۔

سررشته یافتن۔ کنایه از دریافتن کار و مهم
و مقصود و مدعا باشد۔

سرز۔ بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار مالها
گویند که بنایان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند و بسکون
ثانی هم گفته اند۔

سرزدن۔ بر وزن برگردن بمعنی سرزنش باشد و بمعنی
گردن زدن هم هست و بی رخصت و اجازت و بیخبر و
بیک ناگاه بخانه و مجلسی در آمدن را نیز گویند۔

سرزلف۔ بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و فا کنایه
از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد۔

سرزن۔ بر وزن ارزن بمعنی سرکش و عنان پیچیده
و نافرمان باشد۔

سرزیره۔ بر وزن زنجیره نام گیاهیست خوشبوی۔

سرساد۔ با سین بی نقطه بر وزن بغداد گیاهیست
که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذو خمسة اصابع خوانند۔

سرساخ۔ بر وزن چملخ ابریشم باریک هموار را گویند

سرسبز۔ بفتح ثالث و سکون بای ابجد و زای هوز کنایه
از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش و جوان صاحب
دولت و کامگار و پادشاه باشد۔

سرسری۔ بر وزن مرمری مردم فرومایه را گویند و
سست گرفتن کارها و رعایت حقوق آشنا را بواجبی نکردن
و کار آسان باشد و کنایه از کار بی تامل و سخن بی فکر و
بیهوده و خام و سریع الفهم و سریع السیر هم هست۔

سرسفره۔ بکسر ثانی کنایه از سوراخ مقعد باشد۔

سرسنه۔ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون
نام ولایتیست از ملک عجم و بفتح اول هم بنظر آمده است۔

سرش۔ بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار مخفف
سه رش است و آن مقنعه درو پائی باشد سه گز چه رش بمعنی
گز هم آمده است و بکسر اول و ثانی مخفف سریش باشد
و آن آردیست که کفشگران و صحافان و امثال ایشان
کار فرمایند و بلغت ژند و پاژند بمعنی بر و دوش است که در

مقابل نیک و نیکو باشد۔

سرشاخ - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث بالف کشیده و بخای نقطه دار زده بلندی را گویند که بر دو جانب پیشانی می باشد و بسکون ثانی چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سر آن از عمارت بیرون باشد۔

سرشار - بروزن خروار بمعنی لبریزست چه شار بمعنی ریختن باشد و بمعنی لبالب هم آمده است۔

سرشب - بروزن هرشب بمعنی شاهین باشد و آن جانوریست شکاری۔

سرشت - بکسر اول و ثانی بروزن بهشت خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت و خوی آدمی را گویند و بمعنی مخلوط و آغشته و ماضی آغشته کردن هم هست۔

سرشف - بفتح ثالث بروزن فرقف نام غذایست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل آن زرد و سرخ می باشد۔

سرشک - بروزن و معنی زرشک باشد و آن نباتیست معروف که بعربی انبرباریس گویند و قاتق آشها کنند و بعضی درخت و بوتهٔ زرشک را سرشک می گویند و مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ باران و اشک چشم را خصوصاً و بمعنی شراره و خردهٔ آتش بود که بجهد و جهنده باشد و نام درختیست در بلخ که گلهای سفید مائل بسرخی دارد و آنرا آزاددرخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد۔

سرشک آتش - کنایه از قطرهٔ بارانیست که از هیزم تر بر آتش بچکد۔

سرشک انگبین - کنایه از ترشی و چاشنی ست که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب را نیز گفته اند۔

سرشک شور - بکسر کاف کنایه از اشک غمزدگان باشد۔

سرشکوان - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو و بالف کشیده بنون زده پردهٔ را گویند که در زفاف به پیش عروس بیاویزند و آنرا بعربی کله گویند۔

سرشکون - بفتح واو و سکون نون بمعنی سرشکوان ست و آن پرده باشد که در پیش عروس آویزند۔

سرشوی - بروزن بدبوی سرتراش و حجام را گویند و نوعی از گل هم هست که بدان سر شویند و گل سرشوی گویند۔

سرعشر - بفتح عین بی نقطه و سکون شین و رای قرشت نقشی و نشانیست که در حاشیهٔ قرآن مجید بهر ده آیت کنند۔

سر عطسهٔ آدم - کنایه از عیسی علیه السلام است۔

سرغچ - بکسر غین نقطه دار و سکون جیم فارسی کاسهٔ چوبین را گویند۔

سرغنه - بفتح نون بروزن ارجمند بمعنی عظیم و بزرگ و بی همتا باشد۔

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد و بمعنی طلیعهٔ لشکر هم گفته اند و آنرا بترکی هراول خوانند۔

سرغین - بفتح اول و کسر ثالث بروزن پروین بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای ست و آنرا نای ترکی نیز خوانند و بکسر اول و ثالث هم بنظر آمده است۔

سرغینه - بروزن چرمینه بمعنی سرغین ست که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند۔

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صدف درد گلو و سینه را گویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد و بضم اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خاریدن کام آمده است و بضم اول و سکون ثانی سرفه را گویند و بعربی سعال خوانند و بمعنی سرفه کننده هم هست۔

سرفراز - بفتح فا و رای بی نقطه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده نام روز سوم ست از ماههای ملکی و کنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد و بمعنی سربلند

وگردن کش و متکبر هم آمده است

سرک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف بزبان فرو بهینی پسر را گویند که برادر دختر است و تصغیر سر هم است و بضم اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی سرخچه است و آن جوششی باشد که از سر و بدن وی و اندام اطفال برآید و بکسر اول و سکون ثانی و کاف سرخاب سفید آبی را گویند که زنان بر روی مالند و بمعنی سرخ و سفید هم آمده است -

سرکا - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده بمعنی سرکه باشد و بزبان عربی خل گویند -

سرکب - بفتح ثالث بروزن هرشب نام مطربی و سازنده بوده که در عهد خود نظیر نداشته -

سرکحلی - بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بروزن قفلی هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر تیرهٔ سیاه را خصوصاً -

سرگر - بفتح اول بروزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی بوزه فروش و بوزه ساز باشد چه سرشراب را گویند که از آرد برنج سازند -

سرگران - بکسر کاف فارسی کنایه از کسی است که در قهر و غضب بود و خشمناک باشد و متکبر را نیز گویند و درد سر و ملالت را هم گفته اند -

سرگردا - با کاف فارسی بروزن لب فردا بمعنی سرگیجه باشد و آن علتیست آدمی را و بعربی دوار خوانند -

سرگرفته - کنایه از دردسر باشد و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند و ملامت کننده را هم میگویند -

سرگره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهور ها عقده و گرهی را گویند که بر تسبیح تعبیه کنند -

سرگزیت - بفتح کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی زری را گویند که سرشماره کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند چه گزیت بمعنی جزیه باشد اگرچه گزیت بفتح کاف فارسی و تحتانی بایستی بسبب آنکه جزیه معرب آنست نهایتش در فرهنگ جهانگیری بفتح کاف و کسر تحتانی نوشته شده بود و باین بیت مستند گردیده که بیت

خراج قیصر روم است و سرگزیت ختن
دو بهای بندگی رام تو رای باجیپال -

سرگزید - بروزن برمزید بمعنی سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از کفار گیرند -

سرگزین - بضم کاف فارسی آن باشد که کسان حاکم از هر گله گوسفند و گاو و ایلخی اسپ یک گوسفند و یک گاو و یک اسپ انتخاب و گزین کرده بگیرند -

سرگس - بفتح کاف و سکون سین بی نقطه نام مطربیست خوش آواز -

سرگش - با کاف بروزن سرکش نام خنیاگر و مطربی بوده بی عدیل و نظیر و کنایه از مردم دیر آشنا باشد و اسپ سرکش و سرشخ را نیز گویند و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور را نیز گفته اند -

سرگل - بفتح کاف فارسی بروزن صندل گوئی باشد که طفلان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند -

سرگله نهادن - کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن باشد

سرگنگبین - بمعنی سکنجبین است و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل چه انگبین بمعنی عسل است -

سرگوب - بروزن مرکوب بلندی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته اند و حریف قوی و پر زور بود که بجنگ و خصومت آمده باشد و شخصی را نیز گویند که در هر فن زیادتی کند و بر دیگری فائق باشد و بمعنی ضابطه هم آمده است -

سرگوبه - بروزن منصوبه گرز گران را گویند -

سرگوتان - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده و لغت ژند و پاژند بمعنی راز باشد که سخن مخفی است و بفتح اول هم بنظر آمده است و بمعنی بداری که دزدان را از حلق آویزند

[illegible]

سر کوچک - بفتح جیم فارسی کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و قیمت و بی تمیز باشد.

سر کهن سال - بکسر ها کنایه از کینهٔ دیرینه باشد.

سر که فروختن - کنایه از ترشروئی کردن و در روی درهم کشیدن باشد.

سر که فشانی - کنایه از سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه زدن باشد.

سرگیجش - بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردیدن سر باشد و آن چنان است که چون کسی از جای برخیزد اندک زمانی سرش بگردش درآید که اگر چشم پوشد البته بیفتد.

سرگیجه - بفتح جیم بمعنی سرگیجش است و بعربی دوار گویند.

سرگیس - بکسر کاف فارسی بر وزن تلبیس بمعنی سدگیس است که قوس قزح باشد و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند چه قزح نام شیطان است بعربی.

سرگین گردان - بر وزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد.

سرلاب - بضم اول و لام الف بر وزن مرغاب مخفف اسطرلاب است و آن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و ثوابت و کارهای دیگر.

سرلاد - بلام بر وزن بغداد بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوار است چه لاد بمعنی دیوار باشد و بمعنی دیوار هم گفته اند مطلقا.

سرم - بفتح اول و سکون ثانی و میم کنگر باشد و آن رستنی بود که برگش خار دارست و آنرا پزند با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه.

سرماریزگی - هوائی باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما افسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی بزمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم رسد.

سرما فزای - بکسر فا و ذای نقطه دار بالف کشیده و بتحتانی زده نام ماه نهم است از سال ملکی.

سرمامک - نام بازئی است که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصی را مامک نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته هر یک بگوشهٔ پنهان شوند بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت برخیزد و در جست و جوی اطفال شود و طفلان یک یک از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامک رسانند اگر طفلی را پیش از آنکه دست بر سر مامک رساند بگیرد بر دوش آن طفل سوار شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر بر کنار مامک نهد و اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد.

سرماهی - بر وزن خرگاهی ماهیانه و مقرری باشد که در هر سر ماه بنوکر و امثال آن دهند و آنرا بعربی مشاهره گویند.

سرمج - بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم دوائیست که آنرا اسفناج رومی گویند و آن بستانی و صحرائی هر دو می باشد صحرائی آنرا بگیرند و بجوشانند آب آنرا از نیکه کرم در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا اعراب سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد.

سرمخار - بفتح اول و ثالث کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا.

سرمش - بکسر ثالث و سکون شین نقطه دار زردآلوی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند.

سرمک - بر وزن زردک نوعی از سبزی باشد و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد.

سرموتک - بالای قرشت بر وزن زنبورک بمعنی آشوب و شوره و غوغا باشد.

سرموزه - بر وزن هر روزه کفشی باشد که بر بالای موزه

پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست۔

سُرمه ـ بضم اول و فتح ثالث معروفست و آن چیزے باشد که در چشم کشند و نام قریه هم هست از قراے فارس که در ان سرمه خیزد۔

سرمه خاک بین ـ سرمه بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز عمق زمین را بدیدے و تا مدت یک سال این چنین بودی۔

سرمه کش ـ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار شخصے را گویند که سرمه کشیده باشد و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد و کنایه از روشن کننده چشم و بینائی دهنده و کنایه از شب تاریک هم هست۔

سرنا ـ بضم اول و نون بالف کشیده مخفف سورنای ست که در نقارخانها و روزهاے جشن و سور نوازند و آنرا ناے رومی نیز گویند۔

سرنامه ـ بروزن هنگامه انچه بر سر کتابتها نویسند که در فلان محل به فلانی برسانند و بعضے گویند سرنامه عنوان ست یعنے انچه بر بالاے نامه نویسند۔

سرنانی ـ بضم اول و سکون آخر که یاے حطی باشد بمعنی ناے رومی ست که سرنا باشد و بحذف الف هم آمده است

سرنج ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم سنج را گویند و آن دو پاره روے تنک باشد مانند طبق بے کناره و بر پشت آن قبه سازند و بندی بران تعبیه کنند و بدست گرفته بر یکدیگر زنند تا بصدا در آید و بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند و قلعی و سرب سوخته را نیز گویند و آن رنگیست که نقاشان و مصوران بکار برند و آن در غایت حمرت می باشد چه باطن سرب سرخ است و به چند آتش حمرت آن ظاهر می شود و استنزال او در رجعت بزیت و نطرون ست نزد اهل عمل۔

سرند ـ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ریسمانی باشد که طفلان در ایام عید ها و جشنها از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند و جل و تنغ را نیز گفته اند و آن چیزے باشد سبز که در آبهاے ایستاده بهم رسد و باین دو معنی بجاے نون یاے حطی هم آمده است و لبلاب را نیز گویند و آن رستنی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند و باین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است و نوعے باشد از جمله فنون کشتی گیری و آن چنان ست که کشتی گیر پاے خود را بپاے دیگرے بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانے باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصے گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانورے که پاے در ان میان نهد آن شخص بسوے خود کشد و او را بگیرد۔

سرنوبه ـ بفتح ثالث و باے ابجد سرگروه و ریش سفید پاسبانان را گویند چه نوبه بروزن توبه بمعنی پاسبان ست۔

سرنوشت ـ حکم ازل و قضاے ازل ست یعنے انچه در روز ازل تقدیر شده باشد۔

سرنی ـ بضم اول و فتح ثالث بروزن بدمی مخفف سورنای ست که ناے رومی باشد و نای ترکی هم میگویند۔

سرو ـ بضم اول و ثانی بواو کشیده مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن و پیالهٔ شراب را نیز گویند و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی و واو نام درختیست مشهور و معروف و آن سه قسم میباشد یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سوم سرو ناز هر یک در جاے خود خواهد آمد و عربان سرو را شجرة الحیة خوانند چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست اگر برگ آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه کند و نام یکی از پادشاهان یمن ست که دختر بیکے از فرزندان فریدون داده بود۔

سروا ـ بروزن پروا بمعنی حدیث و سخن باشد و بمعنے افسانهٔ دروغ و شعر هم گفته اند۔

سرواد - بروزن فرہاد کلام منظوم و شعر را گویند و بمعنی افسانه و افسون و سرود هم گفته اند.

سراده - بفتح اول بروزن شهزاده قافیهٔ شعر را گویند همچو بهار و نگار و هزار و زمین و کمین و امین و حرف دال درین لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعدهٔ کلی نقطه دار است.

سرو آزاد - بکسر واو سروی را گویند که راست رود و آنرا باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی که میوه نه دهد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه نه دهد بدین سبب آزاد باشد و جمعی گفته اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه هست و گاهی پژمرده و بی برگ و سرو را هیچ ازینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد.

سرواله - بضم اول بروزن بزغاله علفی بود که بر سر آن خارهای تیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جدا کردن آن بسیار دشوار است.

سروب - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و بای ابجد بلغت ژند و پاژند بمعنی سخن باشد و بعربی کلام گویند.

سروتک - بفتح اول و فوقانی و ثالث مجهول بروزن عروسک بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بروزن فرزوق باشد.

سروج - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث مجهول و جیم فارسی نام دشتی ست در نواحی کرمان.

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود.

سرود - بضم اول بروزن درود بمعنی سخن باشد و بمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست و بمعنی رقص و سماع نیز گفته اند و بفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سرواد است که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد.

سرور و کردن - بمعنی سرورود هم کشیدن است که کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن باشد.

سروستان - باتای قرشت بروزن نرگسدان معروف ست و آن جائی باشد که درخت سرو بسیار بود و نام لحن دهم ست از سی لحن باربد و نام قصبه ایست در ملک فارس.

سروستاه - بروزن گرم نگاه نام نوائیست از موسیقی.

سروسهی - بکسر واو سروی باشد دوشاخ و شاخهای آن راست می باشد چه سهی بمعنی راست آمده است نام لحن یازدهم ست از سی لحن باربد.

سروسیاه - بکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده درخت تاژو را گویند و آنرا بعربی صنوبر الصغار خوانند.

سروش - بضم اول بروزن خروش نام جبرئیل است خصوصاً و هر فرشته که پیغام آور باشد عموماً و مطلق فرشته را نیز گفته اند و بعربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از انجمله سی نفر آنانند که روزهای سی گانهٔ هر ماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته و پنج نفر دیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست و از جملهٔ آن سی سروش دوازده نفر اند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی بنام ایشان موسوم شده و هر یکی ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که بنام اوست معین ست و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یکی از روزهای سی گانه واقع میشود حوالهٔ بسروشی ست که آن روز بنام او موسوم ست و این سروشها که شبهای روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند که بتدبیر ماهها اقدام می نمایند پس هر روزی که بنام آن ماه موسوم باشد

بسروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر مصالح آن روز بدو و مقرر است نیز هم بتدبیر و مصالح آن روز که بدو منسوب است و بنا برین بجهت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند و نیز هرکدام از سروشها به محافظت جوهری و عنصری مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها به محافظت آنچه در ذیل نام آن سروش مقرر است و نام ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع می شود بدو متعلق است و نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است درین روز دعا کردن و باتشکده رفتن و باقی امور بد است۔

سروشه ۔ بضم اول و فتح شین فرشته بمعنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً و ملائکه دیگر عموماً۔

سرول ۔ بفتح اول بر وزن ملول بمعنی نقد باشد و آن بدگوئی و غیبت مردم در خاطر نگاه داشتن است و طالب فرصت بدی کردن بودن۔

سرون ۔ بفتح اول بر وزن زبون بمعنی شاخ است اعم از شاخ گاو و گوسفند و امثال آن و بضم اول بمعنی سرین است که نشستگاه مردمان و کفل چارپایان باشد۔

سروناز ۔ بکسر ثالث سرو نورسته را گویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است و سروی را نیز گویند که شاخهای آن بهر طرف مائل باشد بر خلاف سرو آزاد و نام نوائیست از موسیقی۔

سروی ۔ بفتح اول و بضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاو باشد و بضم اول بمعنی سرین و کفل مردم و چارپا است۔

سرویسه ۔ بفتح اول و تحتانی مجهول بر وزن نوکیسه قوس قزح را گویند و مهرهای سنگین را هم میگویند۔

سره ۔ بفتح اول و ثانی نقد رائج تمام عیار باشد و آن نقیض قلب است که ناسره گویند و آب و ...[illegible] مردم ...[illegible]

بو و هر چیزی که نیکو و بی عیب و خالص و پسندیده و برگزیده و اعلی و نفیس باشد چنانکه هر چیز زبون و بد و عیب دار را ناسره گویند و شقه حریر سفید علم را نیز می گویند و بمعنی جل هم آمده است چنانکه فرج را ناسره خوانند۔

سریال ۔ با یای بالف کشیده بر وزن ابدال مردم سرگشته و سرگردان را گویند و بمعنی گردون هم آمده است و افلاک را نیز گفته اند و هر چیزی را می گویند که همیشه در گردش باشد۔

سرهنگ ۔ بر وزن فرهنگ سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته اند۔

سری ۔ بفتح اول بر وزن پری سرداری و سپهسالاری باشد و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد و چیزی را نیز گویند از آهن که در روز جنگ بر سر اسپ بندند و نام یکی از اولیاء الله است مشهور بسری سقطی۔

سریچه ۔ بر وزن دریچه نام جانوریست پرنده و کوچک جثه و دراز دم که بیشتر بر کنارهای آب نشیند و دم جنباند و آنرا مرغ فاطمه خوانند و بعربی صعوه گویند۔

سریخه ۔ با خای نقطه دار بر وزن خلیفه مرغ سقا را گویند و آن پرنده ایست که در زیر حلق او چیزی در زیر منقار زیرین او پوستی بمانند مشکیچه آویخته است۔

سریر ۔ بر وزن کشید جامه غوک را گویند و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد و ریسمانی که اطفال از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند۔

سریر ۔ بر وزن حریر بمعنی سرویسه است که قوس قزح باشد و با ثانی بکسر اول هم آمده است و نام ولایتی و جائی نیز هست که غار کیخسرو آنجاست و بعربی اورنگ و تخت را گویند۔

سریافراز ۔ با زای نقطه دار در آخر نام شهریست و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت و غائب شد منسوب بآن شهر است

سرِ فلک — کنایه از بنات النعش است و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان۔

سریری — بروزن جریری نام پادشاه سریر افراز است و منسوب بسریر هم گویند۔

سریشم — بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت رستنی باشد که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم ماهی گویند که بدان پر بر پیکان پیچند۔

سریغ — بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و غین نقطه دار خوشه انگور پر دانه باشد و بعضی گویند خوشه انگوری باشد که هنوز دانه‌هایش درست نشده باشد۔

سریقون — بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و نون لغتی است سریانی و بمعنی شنجرف سوخته است یعنی شنجرف گلی که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان بر آورند۔

سرین — بضم اول و کسر ثانی و تحتانی و نون ساکن نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات دیگر۔

سرین افگندن — کنایه از عاجز شدن و در نشستن باشد۔

سرین گاه — بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموماً و بمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً۔

بیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

سزا — بفتح اول بروزن جزا پاداش نیکی و بدی باشد و لائق و سزاوار و موافق را نیز گویند۔

سزد — بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی چادزد باشد که سفید خار و خار سفید است و بفتح اول و ثانی بمعنی می سزد باشد یعنی لائق و سزاوار است۔

سزگی — بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بتحتانی رسیده بمعنی سختی و رنج و کدر باشد۔

سزیتومن — با فوقانی و نون و تای قرشت همه بفتح پریروفلین بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن است که ضد مقابل آمدن باشد۔

سزید — بروزن یزید بمعنی سزا باشد که مکافات بدی و نیکی است و بمعنی لائق آمد و سزاوار گردید هم هست۔

بیان یازدهم

در سین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

سست مهار — بضم اول و سکون ثانی کنایه از رام و مطیع و رام شدن و مطیع بودن و مردم بی استعداد و ناقابل را نیز گویند۔

سسطیعون — بفتح اول و کسر طای حطی و ضم عین بی نقطه بروزن افریدون بلغت سریانی تخمی است دوائی و آنرا و فرا نیز گویند و برگ درخت آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهو دشتک خوانند۔

سسعند — بفتح سین بی نقطه بروزن سمبند بلغت سریانی عود بلسان را گویند و آن نوعی از عود است و عرق النسا و صرع و تاریکی چشم و ضیق النفس را نافع است۔

بیان دوازدهم

در سین بی نقطه با طای حطی مشتمل بر شش لغت

سطاخینس — بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای نقطه دار به تحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطه زده بلغت یونانی رستنی باشد مانند گندنا که بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد۔

سطاریون — بفتح اول بروزن حواریون بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی برابران گویند ضماد آن بر گزیدگی عقرب نافع باشد۔

سطبوس — با بای ابجد بروزن محبوس بلغت یونانی گل انار باشد و آنرا گلنار خوانند و عربی آن جلنار است۔

سطراک — با رای بی نقطه بروزن افلاک بلغت

یونانی دوائیست که آنرا بفارسی زرنباد گویند و بجای حرف ثالث واو هم آمده است که سطواک باشد والله اعلم۔

سطرگاه۔ بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث وکاف بالف کشیده صمغ درخت زیتون ست ودخان آن قائم مقام دخان کندر باشد سرفه را نافع است۔

سطرلاب۔ بضم اول وثانی بیونانی مخفف اسطرلاب است وآن آلتے باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند۔

سطرونیون۔ بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو رسیده ونون مکسور وتحتانی بواو کشیده وبنون دیگر زده بلغت یونانی بیخی ست که آنرا بشیرازی چوبک آشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد وآذربو همان ست۔

سطقسات۔ بضم اول وثانی بلغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد واصل چیزها را نیز گویند۔

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

سعتر۔ بفتح اول وفوقانی بر وزن جعفر دوائے است که آنرا اوشنه گویند گرم وخشک است در سوم وآن صحرائی وبستانی هر دو می باشد بستانی را مرزه خوانند وآن سبزی باشد که خورند این لغت را باین معنی در کتب طبی بصاد گویند تا بتغییر ملتبس نشود وگویند عربیست۔

سعتر باز۔ بر وزن کفتر باز زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند وآن چرمیست که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته اند۔

سعتری۔ بر وزن دفتری بمعنی سعتر باز است که زن چرمینه باز باشد۔

سعد۔ بضم اول وسکون ثانی ودال ابجد نام دوائیست که آنرا بترکی تیلاق گویند بضم تاے قرشت وفتح باے فارسی وبهترین آن کوفیست وبفتح اول در عربی نقیض نحس باشد۔

بیان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر یازده لغت

سغ۔ بفتح اول وسکون ثانی پوشش وسقف خانه وگنبد وامثال آن باشد ونوعی از عمارت طولانی و دراز را نیز گویند وآنرا بعربی ازج خوانند وشاخ گاو را هم گفته اند۔

سغانه۔ بفتح اول بر وزن جغانه بمعنی زیر زمین وسرداب باشد۔

سغبر۔ بفتح اول وباے ابجد وسکون ثانی وراے قرشت بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی سرخش وگیلدارو گویند وآن چوبکی باشد که در کنار دریاے گیلان باشد۔

سغبه۔ بضم اول وفتح باے ابجد چیزیے چرب وروغنی را گویند وبمعنی فریفته وبازی داده خورده نیز آمده است و در عربی گرسنه وتشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه چندان مستعمل نیست۔

سغبین۔ بفتح اول وکسر باے ابجد بر وزن پروین بلغت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید ودرونش بسرخی مائل است وبرعکس نیز گفته اند۔

سغد۔ بضم اول بر وزن چغد بمعنی نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود ونام شهریست از ماوراء النهر نزدیک بسمرقند گویند آب وهواے آن در نهایت لطافت باشد وآن بسغد سمرقند شهرت دارد وآنرا بهشت دنیا هم می گویند۔

سغدو۔ بضم اول ودال ابجد بر وزن ومعنی سغنوست که چرب روده با گوشت ومصالح پر کرده باشد۔

سغده۔ بفتح اول بر وزن معده بمعنی اسغده است که آماده ومهیا باشد۔

سغدیانه۔ بفتح اول وکسر دال ابجد بر وزن بنگیانه پیمانهٔ شراب را گویند۔

سغر۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون راے قرشت خارپشت

کلان را گویند که خارهاے خود را چون تیر اندازد و بضم اول و ثانی هم گفته اند۔

سغراق ۔ بفتح اول بروزن چخماق کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد و خواه سفال و غیر آن و بعضے گویند این لغت ترکی ست۔

سغرنه ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون راے قرشت و نون مفتوح بمعنی سغرست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد۔

سغری ۔ بفتح اول بروزن فخری مخفف ساغری ست که کفل اسپ و حیوانات دیگر باشد۔

سغو ۔ بفتح اول و ثانی و سکون واو صدا و آواز طاس و لشت و طبق و امثال آن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است۔

سغود ۔ بضم اول بروزن کشود مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند۔

بیان پانزدهم

در سین بی نقطه با فا مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

سفادیکوس ۔ بفتح اول و فاے بالف کشیده و دال بی نقطه به تحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی نقطه زده بلغت یونانی پیاز صحرائی را گویند و بعربی بصل الفار خوانند و گویند اگر موش قدری از آن بخورد فی الحال بمیرد۔

سفاری ۔ بروزن شکاری ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنے علفے که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان مجوف می باشد و آنرا بعربی جل خوانند بکسر جیم۔

سفال ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بلام زده معروفست که ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته باشد و پوست گردگان و پسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا نیز گویند و بکسر اول هم آمده است۔

سفاله ۔ بکسر اول بروزن پیاله بمعنی سفال ست که ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته باشد و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند و بضم اول هم آمده است۔

سفانی ۔ بفتح اول بروزن امانی حشیشے ست که آنرا بعربی رعی الابل خوانند و دانهٔ آن همچو دانهٔ سوره باشد و اندک حلاوتی دارد و گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوص جانوران زهردار و طبیخ آن موی را سیاه کند۔

سفاهن ۔ بفتح اول و هاے هوز بروزن فلاخن شانهٔ زلف و گیسو را گویند۔

سفت ۔ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی دوش را گویند و بعربی کتف خوانند و ماضی سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیز آمده است و هر سوراخ کوچک را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و بکسر اول نیز بمعنی سطبر و غلیظ و محکم و مضبوط و دوش که کتف باشد آمده است۔

سفتگر ۔ بضم اول بروزن قفلگر شخصی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند۔

سفتن ۔ بروزن گفتن بمعنی سوراخ کردن و سوراخ شدن باشد و بمعنی تراویدن و تراوش هم آمده است۔

سفته ۔ بضم اول بروزن خفته هر چیزے سوراخ کرده را گویند همچو مروارید سفته و لعل سفته و مانند آن و حلقهٔ طلا و نقره را نیز گفته اند که در گوش کنند و بمعنی تحفه و چیزے باشد که شخصے بجهت شخصے از ملکے بملک دیگر برسم تکلف یا بعناعت بفرستد و بفتح اول بروزن هفته آنست که کسے چیزے از کسے بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزے بگیرد تا در شهرے دیگر باز دهد و دست لاف را نیز گویند و آن سودای اول اصناف و فروشندگان باشد و بمعنی پیکان تیر و سنان نیزه و هر چیز که سر آنرا تیز کرده باشند هم هست و باین معنی بضم اول هم آمده است و سخن تازه و نو را هم می گویند و شخصے که موضعے و جائے از و گرفته باشند و جایگاه دیگر باو داده باشند و بکسر اول هر چیز غلیظ

وسطبر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً و جامهٔ پشتلغت دکنند و سطبر را خصوصاً۔

سفته گوش۔ گوش سوراخ کرده را گویند و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد و کنایه از فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع و غلام هم هست۔

سفتین۔ بکسر اول و فوقانی بروزن مسکین نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان۔

سفچ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی کالکست که خربزهٔ خام و نارسیده باشد و با جیم ابجد نیز گفته اند و بمعنے شراب جوشانیده که آنرا بعربی مثلث گویند هم آمده است۔

سفچه۔ بروزن کفچه بمعنے سفچ ست که خربزه نارسیده و شراب مثلث باشد۔

سفد۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد بمعنی سپندست که زمین باشد و بعربی ارض گویند و نام فرشته هم هست که موکل زمین است و نام ماه دوازدهم و نام روز پنجم باشد از سالها و ماههای شمسی و درین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول ست که چون نام ماه و نام روز موافق آید آن روز را عید باید کرد و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند و سپند را نیز گویند و آن تخمی باشد که بجهت چشم زخم در آتش بریزند۔

سفر۔ بضم اول و ثانی و سکون برای قرشت به معنے سیخول است که خار پشت بزرگ باشد و بفتح ثانی هم گفته اند و صاحب موید الفضلا میگوید که این لغت سغر با غین نقطه دار است و بفا تصحیف شده است۔

سفرخشک۔ بکسر ثالث و ضم خای نقطه دار کنایه از سفر بی نفع و بی فائده باشد۔

سفرخشک رنگ۔ بفتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی بمعنی سفرخشک ست که کنایه از سفر بی نفع و بی فائده باشد۔

سفر کردن۔ معروف است و کنایه از خالی کردن و تمام کردن هم هست۔

سفرنگ۔ بفتح اول بروزن خرچنگ بمعنی تفسیر باشد یعنے معانی و شرحی که بر کلام خدا نویسند۔

سفرود۔ با واو مجهول بروزن مقصود مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند۔

سفرهٔ فصاحت۔ کنایه از زبان فصیح باشد و تصنیفات و تالیفات را نیز گویند۔

سفسار۔ بکسر اول بروزن و معنی سمسارست که دلال باشد

سفلی۔ بضم اول بروزن قفلی دیگ آهنی را گویند که سر تنگ و گشاده بود و در عربی بمعنی پستی ست که در مقابل بلندی باشد

سفندارمذ۔ بکسر اول مخفف اسفندارمذ ست که ماه دوازدهم از سالها و روز پنجم از ماههای شمسی باشد و درین روز فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد عید کنند و بمعنی زمین هم آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها و مصالح امور ماه و روز سفندارمذ متعلق بدوست و درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب میدانند۔

سفید۔ بروزن و معنی سپیدست که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هرگاه گویند سفید شد مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد یعنی پیدا نشد۔

سفید اسفند۔ بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد خردل سفید را گویند و آن نوعی از تخم سپندان باشد۔

سفید بری۔ بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگ ریزان باشد

سفید تاک۔ بمعنی سپیدتاک است و آن نباتی باشد که خسرو دارو گویندش و با میوهٔ آن پوست را دباغت

وہندو بعربی کرمۃ البیضا خوانند۔

سفید خار - بروزن و معنی سپید خارست کہ آنرا بعربی شوکۃ البیضا خوانند و درختی ہم ہست خاردار کہ آنرا خفچہ گویند و بعربی عوسج خوانند۔

سفید شدن - کنایہ از ظاہر شدن و آشکارا گشتن باشد

سفید کاسہ - کنایہ از جوانمردی و ہمت بود برخلاف سیہ کاسہ کہ خسیس و دون ہمت باشد۔

بیان شانزدہم

در سین بی نقطہ با قاف مشتمل بر بست و ہفت لغت و کنایت

سقاقلوس - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و ضم قاف و لام بواو رسیدہ و بسین بی نقطہ زدہ بلغت یونانی بمعنی موت عضو و بطلان حس باشد۔

سقراط - بضم اول و سکون طای حطی بروزن جزرات یونانی نام حکیمی ست مشہور گویند در زمان اسکندر بود۔

سقراطیون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیدہ و کسر طای حطی و تحتانی بواو رسیدہ و بنون زدہ نوعی از کماۃ باشد و آنرا بعربی قنبل و بشیرازی کبراه(?) می خوانند برگ آن بہ برگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن بہ بصل الفار ماند۔

سقراق - بفتح اول بروزن چقماق بمعنی سغراق ست کہ کاسہ و کوزہ لولہ دار باشد گویند ترکی ست۔

سقرلات - بفتح اول و کسر ثانی معروفست و آن جامہ باشد پشمین کہ در ملک فرنگ می بافند و در ملک روم ہم بافتہ میشود و با طای حطی ہم آمدہ است۔

سقرنیوس - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیدہ و نون بواو کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ بلغت یونانی عقرب را گویند کہ کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی ست دریائی۔

سقسین - با سین بی نقطہ بروزن قزوین نام ولایتی ست غیر معلوم۔ [1]

سقط - بفتح اول و ثانی بروزن و معنی غلط و خطا باشد و فضلۂ ہر حیوانی را نیز گویند خواہ بکار آید خواہ نیاید و عربان زشت و کالای بد و زبون و کار زشت را می گویند

سقف - بضم اول و ثانی و سکون فا مخفف اسقف است کہ قاضی ترسایان و حاکم و مہتر ایشان باشد و زاہد ترسا را نیز گویند کہ خود را بجہت ریاضت نفس بزنجیر آویزد۔

سقف لاجورد - کنایہ از آسمان ست۔

سقف محنت زای - یعنی سقف لاجوردست کہ آسمان باشد۔

سقف مینا - کنایہ از آسمان ست و درختان بزرگ و سایہ دار را نیز گویند۔

سقف نہ خانہ - کنایہ از آسمان ست و گنبد را نیز گویند

سقلاب - بفتح اول و لام الف بروزن مہتاب نام ولایتی ست از روم و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطہ ہم بنظر آمدہ است و سگ آبی را نیز گویند کہ سیاہ رنگ باشد

سقلات - بہ تشدید لام بمعنی سقرلات ست و آن پارچہ باشد معروف کہ از ابریشم بافند و بحذف تشدید و تای حطی ہم بنظر آمدہ است کہ سقلاط باشد۔

سقلاطون - بروزن افلاطون بمعنی سقرلات ست و جامۂ نخوانی را نیز گویند و بعضی گویند نام شہریست کہ سقرلات منسوب بآن شہرست و بمعنی رنگ و لون ہم آمدہ است و بعضی گویند رنگ کبود است چہ سقلاطون در اصل سقلاطگون بودہ است و کاف بکثرت استعمال افتادہ و سقلاطون شدہ و در قدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بودہ است۔

[1] صاحب رشیدی مینویسد کہ سقسین بفتح سین اول و کسر دوم ولایتی ست از ترکستان و بعضی سقنین خوانند از بسکون قاف و تای قرشت(?) نظامی گوید ؎ طرفدار اِن سقسین تا سمرقند ۞ بنوبت گاہ درگاہش کمربند

سقلاطین - بر وزن پشاگین بمعنی سقرلاط است و جامهٔ نخودانی را نیز گویند -

سقلقیس - بر وزن تقدیس بلغت رومی نام شهریست آباد کردهٔ ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سلقیس باشد -

سقلیمون - بانون بر وزن افتیمون به یونانی سقلیکش کرنج کبر رومی باشد و آنرا زنگی دارو گویند و به عربی حشیشة الطحال خوانند -

سقمونیا - بامیم بر وزن افلونیا بلغت یونانی دوائیست که آنرا محموده میگویند و آن عصارهٔ باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود -

سقن - بر وزن چمن دوشاب آتش ندیدهٔ خرما را گویند و آنرا اسیلان هم میگویند و بعربی دبس خوانند بکسر دال بی نقطه

سقنقس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم قاف دیگر و سین بی نقطه ساکن بمعنی سقنقور است و آن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد و آنرا از کنار دریای نیل آورند گویند این لغت رومی است

سقنقور - بلغت رومی جانوریست شبیه بسوسمار گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخصی بآب رسانیده زود بآب در آمد بهتر والا او می شاشد و در بول خود می غلطد آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب یافت و در آب در آمد سقنقور می میرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند -

سقوردیون - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و را قرشت و کسر دال ابجد و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند -

سقوطر - با طای حطی بر وزن کبوتر گیاهیست که صبر از آن حاصل میشود و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیک بسواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که بر جنوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجاست و اهل آن جزیره ساحر و بیدین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکنهٔ ایشان از جهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها والا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پر از آب در پیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعد از زمانی آن قدح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و چون شکم او را بشگافند جگر در شکمش نباشد -

سقی رغلا - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین نقطه دار و لام الف لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی است و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوائیست که آنرا البسفایج خوانند و باین معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد

سقیروس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی هر ورم و آماس صلب و سخت را گویند -

	بیان هفتدهم	

در سین بی نقطه با کاف مشتمل بر پنجاه و نه لغت و کنایت

سک - بضم اول و سکون ثانی بمعنی نکبت و فلاکت باشد و در عربی نام نیمی از عطریات است و بعضی گویند مرکبی است که از چیزهای عفص و تلخ سازند و بعضی گویند عصارهٔ آمله است و بکسر اول بمعنی سرکه باشد و سکبا مرکب از وست که آش سرکه باشد -

سکاچه - بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح جیم فارسی بمعنی سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده باشد و کابوس و عبد الجنه را نیز گویند و آن سنگینیست که در خواب بر مردم می افتد و خار پشت تیر انداز را هم میگویند -

سکاد - بفتح اول بر وزن سواد سر کوه و فرق سر آدمی را گویند -

سکار - بکسر اول بروزن شکار بمعنی زغال و انگشت باشد و انگشت افروختہ را نیز گویند و نوعی از طعام ہم ہست و بفتح اول و ضم اول ہم آمدہ است -

سکار آہنج - بضم اول و سکون رابع و ہمزۂ ممدودہ و ہای مفتوح بنون و جیم زدہ آہنی باشد سرکج کہ بدان گوشت از دیگ و نان از تنور بر آرند -

سکارو - بضم اول و رابع بواو کشیدہ نان و گوشتی را گویند کہ بر روی زغال افروختہ و اخگر بپزند و بمعنی چنگالی و مالیدہ ہم آمدہ است -

سکاستہ - بضم اول و سکون سین بی نقطہ بروزن گذاشتہ بمعنی سکاسہ است و آن خارپشتی باشد کہ خارہای خود را مانند تیر اندازد و او را بعربی مج گویند -

سکاسہ - بضم اول و فتح سین آخر بروزن خلاصہ بمعنی سکاستہ است کہ خارپشت تیر انداز باشد -

سکاشتہ - بروزن گذاشتہ بمعنی سکاسہ است کہ خارپشت کلان تیر انداز باشد -

سکاشہ - بشین نقطہ دار بروزن و معنی سکاسہ است کہ خارپشت کلان تیر انداز باشد -

سکافرہ - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بفا زدہ و فتح رای قرشت زخمۂ سازندہا را گویند و بعربی مضراب خوانند و آن در قانون و رباب استخوانی ست کہ بر دست گیرند و در عود و طنبور ناخن وست باشد -

سکافہ - بضم اول و بفتح آخر کہ فا باشد بمعنی سکافرہ است کہ مضراب سازندہا باشد -

سکال - بکسر اول بروزن نہال بمعنی اندیشہ و فکر باشد و بمعنی خواہندہ و طلب کنندہ و گویندہ ہم آمدہ است و امر بدین معنی نیز ہست یعنی بگو و بخواہ و بطلب و بمعنی گفتگو ہم گفتہ اند -

سکالش - بکسر اول بروزن سفارش بمعنی فکر و اندیشہ باشد و بمعنی متفکر و اندیشہ مند بودن و خواستن و کارسازی کردن ہم ہست و با کاف فارسی ہم آمدہ است -

سکالو - بضم اول و رابع بواو کشیدہ بمعنی سکارو باشد یعنی آنچہ بر روی زغال افروختہ و اخگر آتش پختہ باشند از نان و گوشت وغیرہ و سکالیو ہم گفتہ اند کہ بعد از لام یای حطی باشد

سکالہ - بضم اول بروزن نخالہ فضلہ سگ را گویند -

سکالیدن - بکسر اول بروزن خراشیدن بمعنی اندیشہ و فکر و گفتگو کردن باشد و با کاف فارسی ہم درست است و بمعنی گفتن و نوشتن و خواستن ہم آمدہ است -

سکالیدہ - بروزن خراشیدہ بمعنی فکر و اندیشہ و گفتگو کردہ باشد -

سکاہن - بکسر اول و فتح ہا و سکون نون رنگ سیاہی را گویند کہ از سرکہ و آہن ترتیب دہند و بدان جامہ و چیزہای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفش دوزان بہ جہت چرم رنگ کردن سازند -

سکبا - بکسر اول و بای ابجد بالف کشیدہ نام آشی است کہ از سرکہ و گوشت و بلغور و میوۂ خشک پزند و آن چنان است کہ گندم را بلغور کنند و در سرکہ بخیسانند و خشک سازند و ہر وقت کہ خواہند صرف کنند و وجہ تسمیہ اش سرکہ باست چہ سک بمعنی سرکہ و با آش را گویند -

سکبہ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نوعی از طعام و روغن با کشک آمیختہ را نیز گویند -

سکبینہ - با بای ابجد بروزن پشمینہ گیاہی باشد دوائی و معرب آن سکبینج است و بعضی گویند صمغ نباتی ست و این اصح است و بہترین وی آنست کہ بیرون آن بہ سفیدی و درونش بسرخی مائل باشد و بدین معنی بجای بای ابجد واو ہم آمدہ است کہ سکوینہ باشد چہ در فارسی با و واو ہم تبدیل می یابند و بعربی صغبین خوانند و بعضی گویند صغبین معرب سکبینہ است -

سکلج - بفتح اول وکسر ثانی وسکون جیم مویز را گویند وآن انگوری باشد که در آفتاب یا سایه خشک سازند -

سکرفنده - با فا بروزن شکرخنده اسپ واستر سکندری خوردرا گویند یعنی بسر درآینده -

سکرفیدن - با فا بروزن نه فهیدن بسر آمدن وسکندری خوردن ستور را گویند -

سکرکه - بضم اول وثانی وسکون رای قرشت وفتح کاف شرابی را گویند که از ارزن سازند -

سکره - بضم اول وتخفیف کاف بروزن سفره کاسه را گویند که از گل ساخته باشند وبا تشدید کاف هم گفته اند وبضم اول وفتح ثانی وثالث مشدد هم آمده است -

سکز - بفتح اول وکسر ثانی وسکون زاے نقطه دار صمغی ست که آنرا بعربی مصطکی خوانند وبا تشدید ثانی در ترکی عدد هشت را گویند -

سکزه - بکسر اول وثانی وفتح زاے هوز بمعنی ستیزه است که جنگ وخصومت ولجاجت باشد -

سکستن - بضم اول وثانی وسکون سین بے نقطه وفتح فوقانی ونون ساکن بمعنی گسیختن وکنده شدن وپاره پاره گشتن باشد -

سکسک - بضم هردو سین وسکون هردو کاف زمین ناهموار ودرشت را گویند واسپی که راه نداشته باشد وقطرهٔ رود ونام درخت تاغ هم هست که چوب آنرا سوزند وآتش آن بسیار بماند وبمعنی آواز پای هم آمده است -

سکسکے - بضم هردو سین وسکون ثانی ورابع بتحتانی کشیده زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود وآن طپش دلی ست که باندک جنبشے وحرکتی بهم رسد -

سکسنبویه - بفتح اول وسکون ثانی وسین بے نقطه مفتوح بنون زده وبای ابجد بواو رسیده وفتح تحتانی لغتی است رومی وآن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند ودر اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که پنج انگشت است -

سکنج - بضم اول وثانی وسکون نون وجیم گندگی دهن وبوی دهان را گویند وبعربی بخر خوانند وشخصے را نیز گفته اند که بوے دهان داشته باشد وباین معنی بفتح اول هم آمده وبا اول مکسور بمعنی سرفه کردن وآواز بگلو درآوردن باشد وبمعنی تراش هم هست که از تراشیدن باشد وگزیدن را نیز گویند که از گزندگی باشد وبفتح اول ونون وسکون ثانی وجیم سنگے باشد سیاه وسبک وبوی قیر کند وآن را از شام آورند از وادیی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند -

سکنجد - بکسر اول وضم وفتح ثانی هردو آمده است مضارع سکنجیدن باشد یعنی بتراشد وبگزد وسرفه کند وبکسر اول وثانی هم گفته اند -

سکنجی - بکسر اول وثانی یعنی بتراشی وبگزی وسرفه کنی وآواز در گلو اندازی وباین معنی بفتح اول وثانی هم گفته اند -

سکنجیدن - بکسر اول وثانی مصدر سکنج ست که بمعنی سرفه کردن وتراشیدن وگزیدن وآواز بگلو کردن باشد وبا ثانی مفتوح هم درست ست -

سکنجیده - بروزن سنجیده بمعنی تراشیده وگزیده وسرفه کرده وآواز بگلو درآورده باشد -

سکند - بروزن فگند بمعنی جماع ومباشرت باشد -

سکندر - مخفف اسکندر است وآن نام پادشاهیست مشهور ومعروف از روم وارسطو وزیر او بود وبعضے او را ذوالقرنین میدانند اما ذوالقرنین اکبر که خضر علیه السلام در زمان او بود فریدون را میگویند وبمعنی سرنگون هم هست واسپے که بسر درآید گویند سکندر خورد ونام یکی از بازیهاست وآن چنان باشد که هردو کف دست خود را بر زمین گذارند وهردو پاے را در هوا کرده راه روند -

سکنگبین - با کاف فارسی بروزن ومعنی سکنجبین است -

و آن مرکبی ست که از سرکه و عسل بزند بجهت دفع صفرا و بلغم
چه سک بمعنی سرکه و انگبین عسل را گویند و سکنجبین معرب آنست

سکنه - بکسر اول و فتح ثانی و نون مخفف اسکنه است
و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ
کنند و بشکنند و آنرا بعربی بیرم خوانند۔

سکنهٔ کانون - کنایه از اخگر آتش و انگشت و
ذغال باشد۔

سکو - بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزے باشد
چهار شاخه و پنج شاخه باندام کف دست و دسته هم دارد
که دهقانان غلهٔ کوفته شده را بآن بباد دهند تا از کاه جدا
شود و آنرا در خراسان چهار شاخ گویند و در جاهاے دیگر
چنگ و پواشه و بعربی مذرے خوانند و بضم اول و ثانی
و واو مجهول بمعنی تختگاه است و آن بلندے باشد که در
دو طرف در کوچه و میان باغها و پاے درختهاے بزرگ
بنا یه دار سازند و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

سکوا - بکسر اول بروزن و معنی سکباست و آن آشی باشد
که از گوشت و بلغور و سرکه پزند۔

سکوبا - بضم اول و ثانی و باے ابجد بالف کشیده نام
عابدی ست نصاری که دیرے ساخته بود و بنام او مشهور شد
گویند عیسے علیه السلام بدیر او برفت و از انجا بآسمان
صعود کرد و بباے فارسی هم بنظر آمده است که سکوپا باشد۔

سکوره - بضم اول و ثانی و فتح راے قرشت بمعنی سکره
است که کاسهٔ گلی باشد۔

سکوهنج - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فتح ها و سکون
نون و جیم خار خشک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه

سکوی - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی باشد بمعنے
سکوست که بلندی در خانه و باغ و پاے درخت و
امثال آن باشد۔

سکوینه - بفتح اول و کسر ثالث بروزن و معنی سکینه است

و آن صمغ نباتی باشد و دوائی ست به جبار زده و بهترین آن
آنست که برونش سفید و درونش بسرخی مائل باشد۔

سکه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد و بمعنی طرز و روش و قاعده
و قانون باشد و سیرت و ناموس را نیز گویند و بمعنی لباس
هم آمده است و در عربی نقشیکه بر روی طلا و نقره و مس رائج
باشد و آهنے را نیز گویند که نقش زر رائج را بران کنده باشند
و آهنے که زمین را بدان شیار کنند و کوچه و بازار و درختان
خرما که صف زده باشند و کنایه از صورت و رخساری که خط
برآورده باشد و هر چیزیکه خوب بنظر در آید۔

سکی رغلا - بفتح اول و راے قرشت بروزن و معنی
سقے رغلاست و آن لغتے باشد یونانی و بعضے گویند
سریانی و معنی آن بعربی کثیر الارجل باشد یعنے
بسیار پا و آن دوائی است که بسفائج گویند و ش و
بسفائج معرب بس پایک است اگر قدرے از آن در
شیر اندازند شیر را ببندد۔

سکیز - بکسر اول بروزن ستیز بمعنی برجستن و آلیز زدن
و جفته انداختن ستور باشد و بمعنی جهنده و جست و خیز
کننده و امر بدین معنی هم آمده است۔

سکیزان - بکسر اول و زاے نقطه دار بالف کشیده و
بنون زده بمعنی جست و خیز کنان باشد۔

سکیزد - بروزن ستیزد و مضارع سکیزیدن است یعنی
جست و خیز کند و آلیز اندازد۔

سکیزنده - بروزن ستیزنده بمعنی اسپ و استر جهنده
و لگد اندازنده باشد۔

سکیزه - بروزن ستیزه بمعنی جست و خیز و لگد انداختن
ستور باشد و بمعنی ستیزه هم آمده است که جنگ و خصومت
و لجاجت باشد۔

سکیزیدن - بروزن ستیزیدن بمعنی جست و خیز کردن
و جفتے و آلیز انداختن ستور باشد۔

سکلیله - باتحتانی مجهول بروزن جمیله بمعنی جستن گلو باشد و بعربی فواق گویندش -

بیان ششم

درسین بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سی و چهار لغت و کنایت

سگ ابلق - بکسر ثانی کنایه از روزگارست باعتبار شب و روز یا نیکی و بدی یا شادی و غم -

سگابی - بروزن خرابی مخفف سگ آبی ست و آن حیوانی باشد که آتش بچگان و جند بید ستر از و بهم می رسد و او را بتازی قضاعه خوانند -

سگال - بکسر اول بروزن خیال بمعنی اندیشه و فکر باشد و سخن و گفتگو را نیز گفته اند چه بدسگال بدگو را گویند و دشمنی و خصومت را نیز گویند و بمعنی خوانده و گوینده هم آمده است -

سگالش - بالام بروزن سفارش بمعنی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد -

سگاله - بفتح اول بروزن حواله سرگین سگ را گویند و بضم اول هم گفته اند -

سگالیدن - بکسر اول بروزن خراشیدن بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن باشد -

سگان آز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و بزای نقطه دار زده کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص باشد -

سگ انگور - داروئی ست که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند -

سگانه - بکسر اول بروزن میانه نام قریه ایست از قرای غزنین نزدیک بهشت که آنهم از قرای غزنین ست -

سگاوند - بفتح اول بروزن زراوند نام کوهی است نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوندست و بالشین نقطه دار نیز بنظر آمده است -

سگ پستان - بفتح اول و کسر بای فارسی معروفست و آن داروئی باشد که آنرا اسپستان گویند که انگور دشتی باشد -

سگ پوی - بابای فارسی بروزن بدخوی آواز پای را گویند بوقت آمدن و رفتن و باین معنی بالشین نقطه دار هم آمده است -

سگ جان - بروزن مرجان بمعنی سخت جان و سختی کش باشد -

سگ جگر - بمعنی سگ جان ست که سخت جان و محنت کش باشد و مردم غدار و نامهربان را هم گفته اند -

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام بمعنی آزار کننده باشد -

سگ دندان - بروزن برقندان دندان نیش را گویند که هر یک از سباع و بهائم را می باشد و همچنین مار را و گرازان دندان نیش بیرون زند و آنرا بتازی ناب میگویند -

سگر - بضم اول و ثانی و سکون رای بی نقطه بمعنی چکاسه است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد و بزای نقطه دار هم گفته اند -

سگرنه - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح نون بمعنی سکرست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد و باین معنی بزای نقطه دار هم آمده است -

سگز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کیچ و مکران و سیاه سنداز پهلوی آن کوه می گذرد و گویند تولد رستم زال در آنجا واقع شده است و او را سگزی بدان جهت گویند -

سگزن - بفتح اول بروزن برگزن نوعی از تیر کوچک باشد و پیکان آن بغایت باریک و تیز می باشد -

سگزنه - بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون خارپشت کلان تیرانداز را گویند یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد -

سکزی - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی بمعنی سگزیست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آنجا را بنام آن کوه میخوانند و سگزیان می گویند و رستم زال از انجاست و بعضی گویند سگزی بمعنی سیستانی ست چه سیستان را سگستان هم میگویند و آن مخفف سگزیستان ست و معرب آن سجزی باشد و نام یکی از قرای صفاهان هم هست -

سنگسار - باسین بی نقطه بر وزن رفتار بمعنی سنگ اندست چه سار بمعنی مانند هم آمده است و بمعنی سنگ سر هم هست چه سار بمعنی سر باشد و نام ولایتی ست که سر مردم در انجا مانند سر سنگ و تن همچون آدمی باشد و نام مردم آنجا هم هست و کنایه از بخیل و لال و طالب دنیا و پرنده و مفت‌خوار باشد -

سگستان - بر وزن سپستان زابلستان باشد که سیستان است و معرب آن سجستان بود -

سگسیوبه - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه مفتوح و نون ساکن و واو ابجد مضموم و فتح یای تحتانی تخم پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد گویند و باین معنی بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که سنگسیوبه باشد -

سکک - بر وزن فلک مصغر سگ است که بتازی کلب خوانند و گیاهی باشد که بار و میوهٔ آن گرهی است کوچک و پر خار که در جامه آویزد و نوعی از قلاب هم هست -

سگ کش - بضم کاف و سکون شین نقطه دار رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن به برگ بید ماند است و ساق آن سرخ و گره دار می شود و آنرا بتازی فلفل الماء و زنجبیل الکلاب خوانند و چون تر باشد با تخم آن بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود -

سگ کن - بفتح اول و کاف بر وزن مخزن مردم گیا باشد و آنرا از آن جهت سگ کن می گویند که هر کس آنرا می کند می میرد پس بوقت کندن اطراف آن را خالی کنند و طنابی آورند یک سر آن را بر گردن سگ و سر دیگر را بدان گیاه بندند و سگ را نهیب دهند تا بدود و دران اثنا آن گیاه از زمین کنده شود و گویند بعد از چند روز سگ می میرد و میوه و ثمر آن را بعربی تفاح الجن خوانند -

سگ کنک - بر وزن شب پرک مصغر سگ کن است که مردم گیاه باشد -

سگ لاب - بالام الف بر وزن مهتاب حیوانی باشد آبی شبیه به سگ و در خشکی نیز تعیش تواند کرد گویند خصیه وی آتش بچگان ست و او را بید ستر و خصیه او را جند بید ستر خوانند -

سگ لابی - بالام بر وزن مهتابی بمعنی سگ لاب است که بید ستر باشد و بعربی قضاعه خوانندش -

سگ لاو - با واو بر وزن غرقاو بمعنی سگ لاب است که بید ستر باشد -

سگاوی - بر وزن سراوی بمعنی سگ لاب ست که سگ آبی باشد و او را بید ستر خوانند و بعربی قضاعه گویند و خصیه وی آتش بچگان ست که جند بید ستر باشد -

سگنگور - با کاف فارسی بر وزن سقنقور مخفف سگ انگور است و آن میوه باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه رنگ تیز می باشد و بتازی عنب الثعلب گویند و در فرهنگ سروری بمعنی سپستان هم آمده است -

بیان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

سل - بفتح اول و سکون ثانی چیزی باشد که از چوب و خلاشه درهم بندند و با آن از آب گذرند و بمعنی کشتی هم آمده است که بعربی سفینه خوانند و شش را نیز گفته اند که عربان ریه گویند و بکسر اول نام ضیعت و نام [illegible] هندوان باشد و نوعی از بهمن ست -

سلا - بر وزن علا نام خنیاگریست -

سلات - بر وزن حات نام سازنده بود و در عربی

کاسہ لیس را گویند۔

سلاجت۔ بفتح اول وکسر جیم وسکون فوقانی نام دارو دوائی وآن سنگے باشد کہ بوے بول وخارش از ان می آید وگویند این لغت ہندیست۔

سلاحہ۔ بفتح اول وحاے بی نقطہ شاش بز کوہی را گویند کہ برسنگ کردہ باشد وسنگ سیاہ شدہ باشد وآنرا بتراشند ودر دوائی بکار برند خصوصاً جذام را نافع است وظاہر آنکہ بلغت سابق تصحیف خوانی شدہ باشد واللہ اعلم۔

سلاک۔ بروزن ہلاک شوشۂ طلا ونقرہ را گویند وآن جسد گداختہ باشد کہ در ناوچۂ آہنین ریزند وبمعنی گریہ ہم آمدہ است۔

سلب فرشتہ داشتن۔ کنایہ از رنگ سبز پوشیدن باشد۔

سلجوق۔ بفتح اول وضم جیم مخفف سلجوق ست کہ پدر کلان سلجوقیان باشد وباجیم فارسی ہم آمدہ است۔

سلجن۔ بفتح اول وجیم بروزن مخزن بمعنی بی شرمی کردن وسخنان درشت بروے مردم گفتن باشد۔

سلجوق۔ بروزن سرطوق پدر کلان بادشاہان سلجوقی باشد وباجیم فارسی ہم درست است۔

سلح شور۔ بفتح اول وثانی بمعنی سپاہی ومستعد قتال وجدال باشد ومعنی آن سلاح ورز ست کہ از سلاح بہم رسانیدن وتحصیل کردن اسباب جنگ باشد ودر عربی مقدمۃ الجیش وخنج آن وبترکی غر باشاران گویند ومرد مسلح وسلاح بستہ را نیز گفتہ اند وپیادۂ سلاح بدست را ہم می گویند۔

سلدامیون۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال بے نقطہ بالف کشیدہ وکسر نون وتحتانی بواو رسیدہ وبنون دیگر زدہ بلغت یونانی درختی باشد کہ بالاے آن از زمین بقدار ستہ ذرع بلند شود وگلے وار دبسیار سرخ وتخم آن بقدار کشنیز بود برگ وتخم آنرا باہم بکوبند وبر گزیدگی مار وعقرب گذارند نافع باشد۔

سلسیہ۔ باسین بے نقطہ بروزن تبتیہ بمعنی سنگے باشد متخلخل چنانکہ گوئی باد از ان برمی آید۔

سلش۔ بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطہ دار بلغت ژند وپاژند بمعنی بد باشد کہ در مقابل نیک است وباین معنی بعد از حرف ثانی یاے حطی ہم آمدہ است کہ سلیش باشد۔

سلطان اختران۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

سلطان فلک۔ بمعنی سلطان اختران است کہ کنایہ از آفتاب عالمتاب باشد۔

سلطان یک اسپہ۔ بمعنی سلطان فلک است کہ خورشید جہانگرد باشد۔

سلطان یک سوارہ۔ بمعنی سلطان یک اسپہ است کہ آفتاب عالمگرد باشد وسلطان یک سوارۂ گردون ہم گفتہ اند۔

سلطقے۔ بفتح اول وطاے حطی بروزن احمقے نوعے از پوستین قلندران ست کہ پارہا از ان آویختہ باشد۔

سلف۔ بضم اول وسکون ثانی وفا بمعنی سرفہ باشد وآن بسبب خارش گلو بہم میرسید وبکسر اول بمعنی ہم بالمو باشد یعنی دو خواہر باشند وہر یک را شخصے زن کنند وآن دو شخص ہر یک دیگر را سلف باشند ودر عربی نیز بہمین معنی است وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی گذشتہ وپیشینیان باشد۔

سلق۔ بفتح اول وسکون ثانی وقاف در آخر لغتی است عربی وصاحب اختیارات میگوید کہ آن دو نوع است یک نوع آنست کہ بپارسی ہم آنرا سلق میگویند ونوع دیگر آن کہ بفارسی چغندر خوانند گویند اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند سرکہ شود واگر بر سرکہ ریزند شراب گردد وبضم اول وثانی کیسۂ بزرگ چرمینے را گویند کہ اصناف واجلاف بر میان بندند۔

سلقیس۔ بروزن بلقیس نام شہریست آباد کردہ ذوالقرنین وباین معنی بتقدیم قاف بر لام ہم بنظر آمدہ است کہ سقلیس باشد۔

سلک۔ بکسر اول وسکون لام وکاف تا ووان را گویند وباین معنی بفتح اول وضم اول ہم گفتہ اند ودر عربی رشتہ را گویند عموماً وبمعنی رشتۂ مروارید ورشتۂ سوزن باشد خصوصاً وبفتح اول وسکون ثانی وکاف بردن چیزے در چیزے

و در کشیدن چیزے در چیزے باشد چون مروارید و مہرہ و امثال آنرا در یک رشتہ کشیدن و ملازم شدن چیزے را یعنی جزو لاینفک چیزے شدن و بضم اول و فتح ثانی در عربی کبک بچہ نر را گویند خواہ کبک دری باشد و خواہ غیر آن۔

سلک دُرِ قمر - کنایہ از دنیا و روزگارست و کنایہ از شب و روز ہم ہست۔

سلک لآلی[1] - بضم لام و سطی بمعنی عقد مروارید ست کنایہ از عقد دندان محبوبان ہم ہست۔

سلکک - بکسر اول و فتح کاف بروزن خشکک مصغر سلک است کہ ناودان باشد یعنی ناودان کوچک۔

سلم - بفتح اول و سکون ثانی و میم نام پسر بزرگ فریدون است و بکسر اول و فتح ثانی تختہ و لوحی باشد کہ کودکان بران چیزے نویسند و ازان چیزے خوانند و بفتح اول ہم باین معنی آمدہ است و بفتح اول و ثانی در عربی پیشے فروختن و خریدن غلہ است کہ ہنوز نرسیدہ باشد و بیع سلم ہمان است و بمعنی گردن نہادن و اطاعت کردن ہم ہست و بضم اول و فتح ثانی مشدد در عربی زینہ پایہ و نردبان را گویند و بکسر اول و سکون ثانی ہم در عربی آشتی و صلح را گویند کہ در مقابل جنگ است۔

سلمک - بفتح اول و میم بروزن مردک نام آوازہ ایست از جملہ شش آوازۂ موسیقی کہ آن شہناز و گردانیہ و گوشت و مایہ و نوروز و سلمک باشد۔

سلمہ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی تخم خاری است کہ بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد لیکن ازان سفیدتر است۔

سلنج - بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم مخفف سہ لنج است یعنی سہ لب چہ لنج بمعنی لب ہم آمدہ است و کسی را نیز گویند کہ لب بالائین با لب زیرین او چاک باشد۔

[1] سلک لآلی بفتح لام اول بلغت عربی جمع لؤلؤ ست و در ینجا مصنف بضم لام گفتہ ظاہرا معلوم می شود کہ غلطی کاتب باشد واللہ اعلم ۱۲

سلور - بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت نوعی از ماہی باشد و آن در درود نیل بہم میرسد و آنرا بعربی جری میگویند۔

سلہ - بروزن غلہ زنبیلے را گویند کہ چیزہا در آن گذارند و ہر سبد را نیز گویند عموماً و سبدے کہ مارگیران مار در میان آن کنند خصوصاً۔

سلیح - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حاے بے نقطہ بمعنے سلحشور است کہ مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بستہ و مقدمۃ الجیش باشد۔

سلیخہ - بفتح اول و خاے نقطہ دار و ثانی بتحتانی رسیدہ پوست درختیست دوائی و بہترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی در ہم پیچیدہ بود گرم و خشک است در سوم۔

سلیس - بروزن نفیس بمعنی ستیس است کہ سنگ باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل۔

سلیسون - بفتح اول بروزن فریدون نام برادر پادشاہی بودہ کہ او را افلقراطی گفتہ اند۔

سلیش - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بشین نقطہ دار زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنے بد و زبون باشد کہ نقیض خوب و نیک ست۔

سلیط - بروزن شریط بلغت یونانی روغن زیتون را گویند۔

سلیقون - بفتح اول و ضم قاف بروزن فریدون بلغت رومی سریخ را گویند و آن رنگی است کہ نقاشان بکار برند۔

سلیک بروزن شریک مخفف بوسلیک است و آن نام مقامی ست از جملۂ دوازدہ مقام کہ آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حسینی و راست و رہاوی و زنگولہ و سفاہانک و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد۔

سلیمانی - نوعے از خرماے سفید باشد و سنگے ہم ہست مشہور۔

سلیفون — بفتح اول ونون بروزن فریدون بلغت یونانی رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و آنرا بعربی جرجیر الماء وکرفس الماء وقرة العین گویند برگ آن ببرگ سنداب ماند لیکن بزرگتر از آن است.

بیان بستم

در سین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

سم — بضم اول وسکون ثانی معروفست که سم اسپ و استر و خر و گاو و گوسفند و امثال آن باشد و این بمنزلهٔ ناخن هست آنهارا و بمعنی پای هم آمده است که بعربی رجل خوانند و جایی را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان سازند و بفتح اول در عربی زهر را گویند.

سماچه — بروزن سراچه سینه بند زنان را گویند.

سماخچه — بفتح اول وسکون خای نقطه دار بروزن تنافچه مخفف سامانچه است که سینه بند زنان باشد.

سماروخ — با رای بی نقطه بواو کشیده و بخای نقطه دار زده رستنی باشد که آنرا خایهٔ دیس گویند چه به تخم مرغ می ماند و کلاه دیوان هم خوانند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحراها نیز می باشد و آنچه در صحراها روید و حیوان خورد و آنچه در حمامها ... سبب سمیتی که دارد نمی خورند گویند شیرهٔ آن جدا ... بعربی عوام آنرا چتر مار گویند.

سماروغ — با غین نقطه دار بروزن و معنی سماروخ است و آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک و زیرهای خم سرکه و امثال آن روید و بمعنی خاک شوره و شوره زار و زمین بی حاصل هم هست.

سماروک — بضم رای بی نقطه وسکون واو وکاف بمعنی کبوتر باشد و بعربی حمام خوانند.

سماری — بضم اول بروزن بخاری کشتی و جهاز را گویند و بعربی سفینه خوانند.

سماریس — بفتح اول ورابع بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده و بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند.

سم افکندن — کنایه از لنگ شدن باشد.

سماقیل — بفتح اول وکسر قاف بروزن ابابیل سماق را گویند و آن چیزیست که در آشها و طعامها کنند.

سماک — با کاف بروزن و معنی سماق است که در آش کنند و سماق معرب آنست.

سماکار — بفتح اول وکاف بروزن نگار رسوکش بیگانه را گویند یعنی خدمتگار شرابخانه و مطلق خدمتگار را نیز گفته اند.

سماکاره — بفتح اول وزیادتی ها بمعنی سماکار است که رسوکش بیگانه و مطلق خدمتگار باشد.

سماکچه — با کاف بروزن و معنی سماخچه است که سینه بند زنان باشد.

سمان — بفتح اول بروزن کمان مخفف آسمان است و نام روزیست که ... و بضم اول ... بکسر اول ...

سمانه — بروزن زمانه مخفف آسمانه است که سقف خانه باشد و پرنده هم هست کوچک و آنرا بعربی بلدرچین و بلغت دیگر کرک بروزن فلک خوانند و در عربی نیز همین معنی دارد و بهند نام شهریست از هندوستان که نوعی از جامهٔ باریک از آنجا آورند.

سمانی — بفتح اول بروزن امانی نام مرغیست که از دریا خیزد و او را بعربی قتیل الرعد خوانند بسبب آنکه هرگاه صدای رعد بشنود بمیرد و بعضی گویند سلوی است که بفارسی کرک و بترکی بلدرچین خوانند.

سمج — بضم اول وسکون ثانی وجیم جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند و نقب و زندان را نیز گویند و با جیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است.

سمچه - بضم اول بروزن چمچه بمعنی سمج ست که خانهٔ زیر زمین و نقب و جائی گوسفندان باشد در کوه یا در صحرا -

سمر - بفتح اول بروزن قمر نام پادشاهی بوده از ترک و دست افزاریست جولاهگان را و آن مانند جاروبی باشد که با آن آهار بر تار جامه مالند و با تشدید ثانی هم آمده است و در عربی بمعنی افسانه و افسانه گفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی افسانه گفتن و میخ آهنی بر جائی کوفتن باشد -

سمراد - بروزن فرهاد بمعنی وهم و فکر و خیال باشد -

سمرکند - با کاف بروزن و معنی سمرقندست و آن شهری باشد در ماوراءالنهر که کاغذ خوب از آنجا آورند و سمرقند معرب آنست و معنی ترکیبی آن ده سمرست و سمر نام پادشاهی بوده از ترک و ترکان ده را کند می گویند و این ده را او بنا کرده بود و بمرور ایام شهر شده -

سمسق - بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بی نقطه و قاف ساکن بلغت رومی مرزنگوش را گویند و آن گیاهی باشد دوائی که بعربی آذان الفار خوانند و بعضی گویند سمسق عربیست و بمعنی یاسمین ست -

سمسیمون - با سین بی نقطه بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی مرزنگوش و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن با شراب گزندگی افعی را نافع باشد -

سمک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف بمعنی رعناو رعنائی ست که بی عقل و بی کفایتی و بی هنری باشد و بفتح اول و ثانی در عربی ماهی را گویند -

سمگار - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده نام شهریست از بدخشان -

سمن - بفتح اول بروزن چمن گل سه برگ را گویند یعنی گیاهی و رستنی هست که آنرا سه برگه می گویند گل آنست و آن مدور و صد برگ و یاسمینی رنگ می باشد و بضم اول هم بتقل آمده است و بعضی گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبو که آنرا و تیر خوانند و در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً و روغن گاو چون بسیار کهنه شود دفع سم افعی کند -

سمنار - بکسر اول و نون بالف کشیده بروزن گلکار نام بنائی بود رومی که سه دیر خورنق را او ساخته بود گویند از نسل سام بن نریمان است و عربان بتقدیم نون بر میم می گویند که سنمار باشد -

سمناک - بروزن غمناک بمعنی سماجت است و آن بذل کردن بضرورت باشد یعنی بر او واجب شود بسببی از اسباب -

سمند - بروزن کمند رنگی باشد به زردی مائل مر اسپ را و بمعنی تیر پیکان دار هم گفته اند و نام قریه ایست از قرای سمرقند -

سمند اسلار - سمند معلوم بفتح همزه و سکون سین بی نقطه و لام بالف کشیده و برای بی نقطه زده جانوری بود که در زمان اسکندروس بن ذوالقرنین بهم رسیده بود گویند یکی از حکمای هند بعلم تعفین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور بر هر که می افتاد فی الحال می مرد بارسطو متصل شد او گفت که آئینه در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد چنان کردند چنان شد -

سمندر - بروزن قلندر نام جانوریست که در آتش متکون می شود گویند مانند موش بزرگیست و چون از آتش بیرون آید می میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی بر می آید در وقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال می سازند و چون چرکن میشود در آتش می اندازند چرکهای آن می سوزد و پاک می شود و بعضی گویند بصورت سوسمار و جلباسه است از پوست او چنبر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند و بعضی دیگر گویند بصورت مرغیست والله اعلم و نام ولایتی است از هندوستان که چوب عود از آنجا آورند و بمعنی

اول بکسر دال وضم میم دال هر دو بنظر آمده است۔

سمندل۔ بالام بر وزن و معنی سمندر است که جانور آتشی باشد۔

سمندور۔ بر وزن سقنقور بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و نام ولایتی هم است که از انجا عود آورند۔

سمندوک۔ بر وزن پرستوک بمعنی سمندر است که حیوان آتشی باشد۔

سمندول۔ بر وزن و معنی سمندور است و آن جانوری باشد که در آتش متکون شود۔

سمندون۔ بر وزن شغفوگون بمعنی سمندر است که جانور آتشی باشد و اصل این لغت سام اندرون بوده یعنی در اندرون آتش چه سام بمعنی آتش هم آمده است۔

سمنگان۔ بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده نام شهریست و دراهوار که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب از او بوجود آمده و بضم ثانی هم گفته اند و درین زمان آن شهر را اهرمز خوانند و عوام مرامز گویند و بعضے گویند نام شهریست در توران۔

سمنو۔ بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند و بضم اول آش رشته و آش اگرا باشد۔

سمنون۔ بفتح اول بر وزن ممنون نام درویشے بوده صاحب حال و ریاضت کش۔

سمنه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بعربی دانه ایست سیاه رنگ از نخود کوچک تر و آنرا در خراسان نقل خواجه گویند فربهی آورد و باه را برانگیزد و هر ترکیبے را نیز گویند که آدمی را فربه کند و آنرا سمینون هم میگویند۔

سمو۔ بر وزن عموترهٔ دشتی را گویند و آن سبزیے باشد که با طعام خورند۔

سموت۔ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و فوقانے فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسپ آویزند و بترکی قنجوقه خوانند۔

سمور۔ بر وزن تنور جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند ٭ ب ٭ ترگون۔

سمور بیور۔ سمور معلوم است بکسر بای ابجد و یای حطی بواو کشیده و به رای قرشت زده بلغت یونانی کرفس صحرائی باشد۔

سمورسیه۔ بکسر رای قرشت و سین سعفص کنایه از شب است که عربان لیل گویند۔

سمه۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سمر باشد که دست افزار جولاهگان ست و آن جاروب مانندے باشد که بدان آهار بر روی تارهٔ جامه کشند و رنگ آب را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بمعنے چوبی باشد بقدر یک وجب و سرے پهن دارد و جولاهگان کرباس نو بپیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و در عربی داغ و نشان را گویند و بمعنے نشان کردن و داغ کردن هم گفته اند و جمعش سمات باشد۔

سمیدن۔ بر وزن دمیدن بمعنی بو کردن و بوئیدن باشد۔

سمیرا۔ بفتح اول بر وزن نصیرا شاخے را گویند که بدان حجامت کنند و نام موضعی ست در راه مکهٔ معظمه و بضم اول و فتح ثانی نام همین بانوے عمهٔ شیرین باشد۔

سمیرم۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بے نقطه مفتوح بمیم زده ناحیتے ست مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آورند گویند وقتے که این آب امی بُرند مے باید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه به عقب نکنند تا محلیکه بمقصد برسد طیورے چند کوچک و سیاه پیدا شوند و هر ملخیکه در آن ولایت باشد تمام را بکشند گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجاست و بکثرت استعمال سمیرم شده است۔

سمیره۔ بر وزن خمیره بمعنے خطے باشد که بکشند خواه

بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و نیز بمعنی نوشته هم آمده است۔

سمیز ـ بفتح اول بر وزن عزیز بمعنی دعا باشد که در برابر نفرین است۔

سمینه ـ بر وزن کمینه پارچهٔ نازک تنک رقیق را گویند۔

بیان بست و یکم

در سین بی نقطه با نون مشتمل بر یکصد و بست و هفت لغت و کنایت

سن ـ بفتح اول بر وزن من رستنی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد و سنان و نیزه را نیز گویند و بترکی بمعنی تو باشد که عربان انت گویند۔

سنا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده چوبی باشد که بدان مسواک کنند و در عربی گیاهی ست مسهل و بهترین آن مکی می باشد۔

سناد ـ بفتح اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بر وزن سواد بمعنی بسیار و فراوان و وافر بود و یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود و در عربی بمعنی مخالفت آمده است۔

سنار ـ بفتح اول بر وزن کنار تنک آبی را گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی دران بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد و باین معنی بکسر اول هم گفته اند و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است و بضم اول زن پسر را گویند که عروس باشد و بترکی گیلن خوانند و بهندی زرگر را گویند۔

سناو ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده بمعنی مطلق سوزش باشد اعم از طلا و نقره و سوزش مس و برنج و امثال آن و بمعنی بسیا هم آمده است که عربان کثیر خوانند۔

سنب ـ بضم اول و سکون نون و بای ابجد سم چارپایان را گویند و بمعنی پای هم آمده که بعربی رجل خوانند و سوراخ کردن و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن هم هست و خانهٔ زیر زمین را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خواهندگان و گوسفندان کنند

سنبات ـ بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بر وزن جرعات بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزی که بنظر در آید و نمودی داشته باشد و بفتح اول هم بنظر آمده است۔

سنباد ـ بفتح اول بر وزن بغداد نام مجوسی بوده نیشاپوری الاصل و با وجود عداوت دینی با ابومسلم مروزی محبت و دوستی داشت و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر از آن

سنباده ـ بضم اول و فتح آخر که دال باشد سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و نگین را بآن بتراشند و جلا دهند و در دواها نیز بکار برند گویند معدن آن سنگ در جزایر دریای چین ست و معرب آن سنباذج است۔

سنبالو ـ با واو مجهول بر وزن خفتالو بوزینه را گویند و آن نوعی از میمون باشد و بزبان هندی نام درختیست که گل و برگ آنرا در دواها بکار برند۔

سنبک ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف کشتی کوچک را گویند۔

سنبل ـ بر وزن بلبل گیاهی ست دوائی شبیه بزلف خوبان و خوشبوی می باشد و در عطریات بکار برند و آن رومی و جبلی و هندی می باشد و هندی آن را بعربی سنبل الطیب خوانند۔

سنبل تر ـ بکسر لام و فتح فوقانی کنایه از خط جوانان و زلف خوبان ست۔

سنبلهٔ زر ـ بفتح زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه کنایه از مشعل آتش و آتشدان باشد۔

سنبوت ـ بفتح اول بر وزن فرتوت بمعنی سنبات است که نمودنی باشد و بلغت یونانی زیره را گویند و بهترین آن

[illegible]

سنبوسه ـ بفتح اول هر شکل مثلث را گویند عموماً و لچک نان را خصوصاً و قطاب را نیز سنبوسه گویند ـ

سنبه ـ بفتح اول بر وزن دنبه بمعنی فریفته باشد و افزاری را نیز گویند که چیزها بدان سوراخ کنند و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی انگور هم هست که بعربی عنب خوانند و بدو معنی آخر مجهول الحرکت باشد ـ

سنبهاری ـ بفتح اول بر وزن قند هاری پودنهٔ لب جوی را گویند ـ

سنبیدن ـ بضم اول بر وزن جنبیدن بمعنی سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن باشد ـ

سنج ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی وزن وکیل ست که از وزن کردن و کشیدن بترازو باشد و بکسر اول جلاجل دف و دائره را گویند و مخفف سنگ نیز هست و آن چیزی باشد به بسیاری از جلاجل دائره بزرگتر و در میان قبه دارد بعضی بر آن قبه نصب کنند و در جشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند و باین معنی بفتح اول نیز درست است و رنگی را نیز گویند که مصوران و نقاشان کار فرمایند و بضم اول کنج و سرین مردم و حیوانات دیگر باشد ـ

سنجاب ـ بکسر اول بر وزن گرداب جانوری ست معروف از موش بزرگتر و از پوست آن جانور پوستین سازند و آن را از ترکستان آورند و نام ولایتی ست که ناموس کشانی منسوب بآن ولایت بوده و آنرا سنجاب نیز می گفته اند و کنایه از سبزه و از شب هم هست که نقیض روز باشد ـ

سنجار ـ بفتح اول بر وزن انبار نام کوهی و نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد ـ

سنجد بویی ـ بکسر اول و سکون دال بی نقطه و ضم بای ابجد بر وزن فلفل موی نام نوعی از گل باشد ـ

سنجر ـ بر وزن خنجر نام پادشاهی بوده مشهور و نام پرنده هم هست شکاری و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند ـ

سنجرستان ـ بمعنی خانقاه باشد و آن جائی ست که مردمان در آن وجد و سماع کنند چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد ـ

سنجسبویه ـ بفتح اول و کسر ثالث معرب سنگسبویه است و آن دوائی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند ـ

سنجق ـ بر وزن خندق بلغت رومی نشان و علم را گویند و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد و سوزنی را نیز گفته اند که بر یک سر آن گرهی و تکمهٔ باشد از قلعی و برنج و طلا و نقره و بمعنی کمربند و چهار زرعی هم هست و باین معنی بضم ثالث نیز بنظر آمده است ـ

سنجوق ـ بر وزن صندوق بمعنی اول سنجق است که علم و نشان باشد و کمربند و چهار زرعی را نیز گویند ـ

سنجه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نام دیویست مانند رانی و سنگی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند و نام اولکائی و ملکی است و در انجا رودخانهٔ عظیمی هست گویند پلی بر آن رودخانه بسته اند از یک طاق و بمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحرکت ست ـ

سنخ ـ بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی نمک طعام باشد و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند و بکسر اول در عربی بیخ و اصل و مادهٔ هر چیز باشد ـ

سنخج ـ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم علتیست که آنرا تنگی نفس گویند و بعربی ضیق النفس خوانند و با جیم فارسی و کسر اول هم آمده است ـ

سند ـ بکسر اول بر وزن هند نام ولایتی ست از هندوستان و نام رودخانهٔ عظیمی هم هست که مابین هندوستان و خراسان میگذرد و صحرا زاده را نیز گفته اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارند و بعربی لقیط میگویند ـ

سنداره ـ بفتح اول بر وزن انگاره بمعنی حرام زاده باشد و بکسر اول نیز آمده است و بحذف الف هم گفته اند که سندره باشد ـ

سندان ـ بکسر اول بر وزن زندان معروفست
و آن افزاری باشد سنگران و زرگران و آهنگران را
و تنگهٔ آهنی را نیز گویند که بر تخته درهای کوچه میخ زنند
تا کسیکه خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بران تنگهٔ
آهنی زند ـ
سندباد ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد
بالف کشیده و بدال زده نام کتابی است در نصایح و پند
و حکمت عملی و حکیم ازرقی بنظم آورده است ـ
سندر ـ بفتح اول بر وزن بندر صمغی باشد زرد
و شبیه بکاه ربا ـ
سندروس ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای
قرشت بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی
اول سندرست که صمغی باشد شبیه بکاه ربا و روغن کمان را
ازان بزند و خانش نافع نواصیر باشد و رنگ سرخ را نیز
گویند و نسبتش برنگ زرد خود ظاهرست و تفرقه میان
سندروس و کاه ربا این ست که کاه ربا را چون بر آتش
نهند ازان بوی مصطگی آید و از سندروس بوی بغایت ناخوش
سندره ـ بر وزن چندره بمعنی سندروس ست که صمغی
باشد شبیه بکهربا و بمعنی حرامزاده هم گفته اند و باین معنی
بکسر اول و ثالث نیز آمده ـ
سندل ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و لام کفش
و پای افزار را گویند و بی عقل و ابله و احمق را نیز گفته اند
و کشتی کوچکی باشد که از کنار دریا پر از آب شیرین و اسباب
و مایحتاج کشتی کرده بکشتی بزرگ برند ـ
سندلک ـ بالام بر وزن کمترک مصغر سندل باشد
که کفش و پای افزارست ـ
سندله ـ بر وزن مزبله بمعنی سندلک است که کفش و
پای افزار باشد ـ
سندلی ـ بر وزن جنگلی کرسی را گویند که کفش و پای
افزار را بر بالای آن گذارند ـ
سندوقش ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال بواو رسیده
و قاف مکسور بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سرخ را گویند
و آن رنگی باشد که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی
آتش را نافع است ـ
سنده ـ بفتح اول بر وزن خنده سندان آهنگران باشد
و فضله و غایط گندهٔ آدمی را نیز گویند و باین معنی بضم اول
هم آمده است ـ
سندهان ـ بکسر اول و ثالث و های بالف کشیده و
بنون زده عود هندی را گویند طبیعت آن گرم و خشک
است در سوم ـ
سندیان ـ بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده
بنون زده مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است
مشهور و نام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام ـ
سنز ـ بضم اول و کسر ثانی و سکون زای نقطه دار سیاه چرخ
را گویند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند ـ
سنسان ـ بفتح اول و سین بی نقطه بالف کشیده بوزن
دندان سخن غیر فصیح و بلیغ را گویند ـ
سنسن ـ بفتح اول بر وزن ارزن بمعنی سنسان است
که سخن غیر فصیح و بلیغ باشد ـ
سنسور ـ بر وزن زنبور خرطوم را گویند و آن زاغیل و
پشه هر دو دارند ـ
سنسه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث زنبور سیاه را
گویند و بمعنی انگور سیاه نیز آمده است ـ
سنقر ـ بضم اول و قاف و سکون ثانی و رای قرشت
بمعنی شنقارست و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ
گویند بسیار زنده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان
شکار کنند ـ
سنقره ـ بضم اول و قاف و سکون ثانی و فتح رای قرشت

[illegible]

پشت او سیت دارد۔

سنگ ۔ بفتح اول بروزن رنگ معروف ست وبعربی حجر خوانند وبمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته اند و وزن و گرانی چیز را نیز گویند۔

سنگ آتش ۔ بعربی حجر النار گویند اگر زنی دشوار زاید بر ران او بندند زائیدن برو آسان گردد۔

سنگ احمر ۔ بعربی حجر الاحمر خوانند و آن سنگے باشد برنگ مرجان گویند از سموم قاتله است یک دانگ وی کشنده می باشد وبعضی گویند نوعی از الماس ست۔

سنگار ۔ بروزن زنگار بمعنی همراه و رفیق باشد پس درین صورت دو کس که باهم بجائے روند هم سنگار یکدیگر باشند و همچنین اگر دو کشتی در دریا باهم براه روند نیز هم سنگار خواهند بود۔

سنگ اسپنگ ۔ آنرا بعربی حجر الاسفنج و حصاة الاسفنج خوانند و آن سنگی ست که در میان بوته اسفنج بهم میرسد آن را بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند۔

سنگ اسکاف ۔ حجر الاساکفه است و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند سوده آن ملازه را نافع است۔

سنگاش ۔ باکاف فارسی بروزن پرخاش بمعنی رشک و حسد باشد۔

سنگ اشکن ۔ بکسر همزه نام غله ایست و نام نوعی از حجر باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند۔

سنگ انداز ۔ سوراخهائے باشد که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگ و خاک و آتش بر سرش ریزند وبمعنی برقنداز و کلوخ انداز هم آمده است و آن جشن و سیر گشتی باشد که در آخر ماه شعبان

[illegible]

خوردن دائمی را نیز گفته اند چنانکه یک روز در میان فاصله [illegible]

سنگانه ۔ باکاف فارسی بروزن دندانه پرنده ایست کوچک وبعربی آنرا صعوه گویند۔

سنگ پرستوک ۔ حجر الخطاطیف است گویند بچه اول را چون بگیرند و شکم چاک کنند دو پاره سنگ برآید یکی یک رنگ و دیگرے الوان هر یک را در پوست گوساله بپیچند پیش از آنکه گرد و خاک بوے رسد بر بازو و یا بر گردن کسیکه صرع داشته باشد بندند نافع باشد۔

سنگ بر شیشه زدن ۔ کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب است۔

سنگ بر قرابه زدن ۔ بمعنی سنگ بر شیشه زدن است که کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد۔

سنگ بر قندیل زدن ۔ کنایه از تاریک کردن و مکدر ساختن باشد۔

سنگ برگان ۔ بکسر ثالث وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده نام سنگے ست الوان وبغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آن را سنگ برگان هم می گویند و برگان نام دهیست در شیراز در قریه فاروق و کان این سنگ در انجاست۔

سنگ پستان ۔ بکسر بائے فارسی بمعنی سپستان است و آن دارویے باشد معروف۔

سنگ پشت ۔ بضم بائے فارسی جانوریست معروف که او را لاک پشت و کاسه پشت نیز گویند و نوعی از ماهی ورم دار هم هست۔

سنگ بلور ۔ حجر البلور ست گویند چون بر شخصیکه در خواب می ترسیده باشد بندند دیگر نترسد۔

سنگچه ۔ بفتح جیم فارسی بمعنی ژاله باشد که تگرگ ست۔

سنگ جهودان ۔ حجر الیهود ست و حجر الزیتون هم گویند

پهن باشد بزیتون دارد گویند مانند مرجان اند یا سے ردید اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و برابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد بر وید۔

سنگ حمام ۔ سنگی ست که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدائے سرطان که علتیست مهلک ضماد کنند نافع باشد و علاج سرطان رم باین ست و بعربی حجر الحمام گویند۔

سنگ خروس ۔ بعربی حجر الدیک خوانند گویند گاه است که از شکم خروس بر می آید بمقدار باقلے و مانند آئینہ شفاف است اگر آنرا بشویند و شخصے که بسیار تشنه باشد بخورد تشنگی او بر طرف شود و غم و اندوه از دل ببرد۔

سنگ خزفی ۔ بفتح خا و زائے نقطه دار و فای بتحتانی کشیده سنگی ست مانند زبد البحر که کف دریا باشد آب بسایند و بر موئے بمالند موئے را بسترد و بعربی حجر الشعر خوانند و بعضے گویند حجر الشعر قیشور ست که کف دریا باشد۔

سنگ خوار ۔ باخائے نقطه دار و واو معدوله بر وزن زنگبار نام مرغیست کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگریزه می خورد و بعربی قطاة خوانند۔

سنگ خوارج ۔ با جیم بر وزن و معنی سنگ خوارک است که اسفرود باشد و آن جانوریست کوچک و سیاه رنگ برابر به گنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویند ش

سنگ خوارک ۔ همان مرغک سنگ ست که بعربی قطاة گویند

سنگ خور ۔ مرغی ست که سنگریزه خورد۔

سنگ خورک ۔ بمعنی سنگ خور ست که مرغ سنگریزه خور باشد و عربان قطاة گویند۔

سنگ در موزه افتادن ۔ کنایه از اقامت کردن و ترک نمودن سفر و مزاحمت و بیقراری باشد۔

سنگ دل ۔ کنایه از سخت دل و بیرحم باشد۔

سنگ دوله ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال بے نقطه بواو رسیده و لام مفتوح بمعنی گردباد باشد و آن بادی ست

که خاک را بشکل عمود سطبر بهوا ببرد و بعربی اعصار گویند و باد او مجهول هم بنظر آمده است۔

سنگر ۔ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رائے قرشت بمعنی سیخول است که خار پشت تیر انداز باشد یعنی خارهائے خود را چون تیر اندازد۔

سنگ راه شدن ۔ کنایه از مانع شدن و منع کردن باشد

سنگ رعد ۔ بکسر ثالث و فتح رائے قرشت و سکون عین و دال بے نقطه کنایه از گلوله توپ و گلوله بادلیج باشد۔

سنگرگ ۔ بفتح اول و رائے قرشت بر وزن پیچ یک بمعنی سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد و بمعنی بادریسه هم آمده است و آن چرم یا چوبے باشد مدور که در گلوے دوک محکم کنند و بعربی فلکه خوانند و بضم کاف فارسی و سکون رائے قرشت هم آمده است که حرف ثالث و رابع باشد و این اصح ست۔

سنگ روشنائی ۔ حجر البوزست که مرتیشا باشد و آن را در دواهائے چشم بکار برند۔

سنگ زخم ۔ بکسر ثالث و فتح زائے هوز و سکون خائے نقطه دار و میم بعربی حجر اعرابی گویند و آن سنگے باشد مانند عاج چون سحق کنند و بر موضعیکه خون از ان روان باشد بریزند باز دارد و آنرا اشکر سنگ هم میگویند و حجر العاج همان است۔

سنگ زن ۔ بفتح زائے نقطه دار و سکون نون کنایه از ترازوے کم وزن باشد۔

سنگسار ۔ با سین بے نقطه بر وزن زنگبار سیاستے باشد مشهور که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و سنگ باران کنند و بمعنی سخ هم آمده است و سخ در لغت بمعنی ثبوت باشد که از ثابت شدن ست و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزے بسته مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از ان بصورت نباتی چمن آرا گردد و آنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند۔

سنگ سبوچه ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث و سکون

ی نقطه ساکن و بای ابجد بوا و رسیده و تحتانی مفتوح نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذو خمسة اصابع و ذو خمسة اوراق و عین السرطین خوانند و تخم آن را حب الفقد گویند و معرب آن بنجسبویه است۔

سنگست۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و فوقانی نام جائی و مقامی و موضعی است۔

سنگ سگ۔ بتازی حجر الکلب خوانند و گویند بعضی از سنگ است که چون سنگ بر و اندازند آن سنگ را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاه دارد پس چون خواهند که میان دو شخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ دانه و یک یک را بجانب آن سگ اندازند او هر یک را بدهن برگیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن سنگها را در آب اندازند و از آن آب بخورد و آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد و اگر یک سنگ از آن بر برج کبوتر اندازند همه کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند و بخورد و اهل مجلس دهند همه باهم جنگ و عربده کنند۔

سنگ سودا۔ بفتح سین بی نقطه سنگی است متخلخل و بر روی آب ایستد و فرو نرود و بعربی حجر الافروح خوانند گزندگی عقرب را نافع است۔

سنگ شجری۔ بفتح شین نقطه دار و جیم بُسّد را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت میروید۔

سنگ شکن۔ مخفف سنگ اشکن است که نام غله باشد و نوعی از خرما هم است۔

سنگ شیر۔ بعربی حجر اللبنی خوانند رنگ آن خاکستری باشد چون بآب بسایند از وی مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین باشد و بر چشم گشند سیلان آب را برطرف کند۔

سنگ قبطی۔ بکسر قاف حجر قبطی است و آن سنگی باشد سبز تیره رنگ و بسیار سست و نرم و زود در آب حل شود و گازران مصر کتان را بدان شویند و در اسهال بکار برند نافع باشد۔

سنگ قمر۔ بفتح قاف و میم و سکون رای بی نقطه سنگیست که آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف می باشد گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه نده بار آور گردد و چون بسایند و به صاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا بعربی حجر القمر و رغوة القمر خوانند۔

سنگک۔ بر وزن اندک مصغر سنگ باشد و نوعی از نان هم هست که بر روی سنگریزهای گرم پزند و تگرگ و ژاله را نیز گویند۔ و نام نوعی از غله هست و آن سیاه و کوچک می باشد و نام مرغیست کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا ترمتای گویند۔

سنگلاخ۔ با لام بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند۔

سنگله۔ بضم ثالث بر وزن زنگله نانی باشد که از آرد گاورس و ارزن پزند۔

سنگم۔ بفتح ثالث بر وزن همدم بمعنی همراه و رفیق باشد و اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز را نیز گویند باهم و بزبان هندی نیز همین معنی دارد و بضم ثالث بر وزن انجم پرنده ایست بقدر تیزرو و بعضی گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته در صحراها می باشد و بعضی دیگر گویند کرمی است که می پرد۔

سنگ ماهی۔ بعربی حجر الحوت گویند و آنرا در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت می باشد خوردن آن سنگ گرده را بریزاند و در علم ید بکار آید۔

سنگمبر۔ با میم و بای ابجد بر وزن سردفتر بمعنی اول سنگم است که همراه و رفیق و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد باهم۔

سنگ مغنی۔ بفتح میم و سکون غین نقطه دار و نون بتحتانی رسیده سنگیست الوان و بغایت سست می باشد و انچه سیاه بود بسرخی زند و نقطهای سفید بر آن باشد و شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ برگان هم گویند و برگان دهیست از شیراز و معدن این سنگ در انجاست۔

سنگوان - با واو بر وزن سنگدان نام قلعه ایست در تارس که بسپیدان مشهور است -

سنگور - بر وزن انگور سلسله باشد که فقاعیان شیشها و کوزه های فقاع را که بوزه باشد در میان آن بچینند و بادریسهٔ دوک را نیز گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند و نام مرغی هم هست -

سنگوک - با واو مجهول بر وزن مفلوک بادریسهٔ دوک را گویند و بعربی فلکه خوانند -

سنگول - بر وزن معقول مطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور بود -

سنگویه - بفتح اول و آخر که تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستونهای آن یک پارچه است و هر ستونی را هزار مرد نتوان برداشت گویند آن عمارت را دو کس کرده اند مردی و زنی مرد مازنین و زن مازینه نام داشته است -

سنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی خار پشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد -

سنگ یاسم - با تحتانی بالف کشیده و سین بی نقطه مکسور بمیم زده سنگی ست سبز و زردی مائل چون بسایند اجزای آن مانند شیر بر آید و زبان را بگزد و در چشم را نافع باشد و آنرا بعربی حجر حبشی خوانند -

سنگ یرامی - بفتح تحتانی حجر البرام ست گویند هر شیشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ مانند گل فرو رود و سحق کنند و بر دندان مالند سفید و سخت گرداند -

سنگین خوار - با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن نسرین زار سنگ خوارک را گویند و آن پرنده باشد کوچک و غذای او سنگریزه است -

سنگین سار - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای فرشت زده فی از سار باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد -

سنلخ - بفتح اول و لام بر وزن برنخ نیم تنه را گویند و آن جامه باشد همچو بازکه قد و آستین آنرا کوتاه کنند و در بین زنان کابنی جامه

سنمار - بکسر اول و میم بالف کشیده بر وزن گلکار نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را اعرابان سنمار بکسر نون و تشدید میم خوانند گویند سنار خورنق را چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگ مختلف می شد صبحدم کبود بود و در نیم روز سفید می نمود و بوقت عصر زرد می شد چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند از آن بغایت خوش وقت شد و گفت اگر می دانستم که ملک این چنین احسان می کند عمارتی به از این می ساختم چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر از این بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر انداختند -

سنو - بفتح اول بر وزن عسو دستمال فکرست در امورے که بهیچ کار نیاید -

سنوس - بضم اول بر وزن عروس نام درختی باشد نام گیاهی هم هست و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است -

سنه - بفتح اول و ثانی و ظهور های هوز بمعنی لعنت و نفرین باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد و بضم اول و ثانی زن پسر را گویند که بعروس شهرت دارد -

سنهار - بضم اول بر وزن گلزار بمعنی آخر سنه است که زن پسر باشد و بترکی گلن خوانند -

سنی - بکسر اول و تخفیف نون به تحتانی کشیده مخفف سینی ست و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس برنج سازند و بمعنی ریم آهن هم گفته اند و بفتح اول و ثانی

وسکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد ست و بضم اول و کسر ثانی
مشدد و معروف ست که اهل سنت و جماعت باشند و نام نوعی
از ماهی باشد در ملتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود۔
سنیز۔ بضم اول بر وزن گریز سیاه دانه را گویند و آن تخمی
باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزند۔
سنیشره۔ بفتح اول و زای فارسی ریسمانی باشد که از
پهنای کار زیاده می آید و آن را جولاهگان نی باشند و
بر انگشت پیچیده بگوشه می گذارند و آن نی که ریسمان خام
بر ان تنند۔

بیان بست و دوم

در سین بی نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و
دو لغت و کنایت

سو۔ بفتح اول و سکون ثانی نام چشمه ایست در ولایت
طوس و آن چشمه بسبز اشتهار دارد گویند یزدجرد بن بهرام
بن شاپور را که پادشاه ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسپی
بر زمین کوفت و لگدی بر وی زد و بکشت و بضم اول بمعنی
جانب و طرف باشد و بمعنی شل و مانند هم هست و مخفف
سود باشد که در مقابل زیان ست و روشنائی را نیز گفته اند
که ضد تاریکی ست و بترکی آب را گویند۔
سواب۔ بفتح اول بر وزن جواب پالان شدن و چکیدن
آب را گویند از چیزی همچو کیسه ماست و امثال آن۔
سواد اعظم۔ هر شهر و مدینه بزرگ را گویند عموماً و مکه معظمه
را خصوصاً۔
سواران آب و سوارگان آب۔ کنایه از حباب
ست و آن قبه باشد شیشه مانند که در وقت باریدن باران
بر روی آب بهم میرسد و موج آب را نیز گفته اند۔
سوارپا۔ با بای فارسی بالف کشیده بمعنی پا سوار ست
که کنایه از پیاده چست و چابک باشد۔
سوار سیستان۔ کنایه از رستم زال ست۔

سوارک آب۔ با کاف بمعنی سواران آب ست که حباب
و موج آب باشد۔
سوارون۔ بفتح اول و ضم رای قرشت بر وزن فلاطون
تخم خیار کشتی باشد و آن را بعربی بذر [illegible] خوانند۔
سواک۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده زردی
باشد که بر دندان [illegible] نشیند و دندانها را ضایع کند و بکسر اول
در عربی مسواک ست و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن
و غیر آن بر دندانها مالند۔
سوپ۔ بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بزبان
خیوق که یکی از انگاسی خوارزم ست آب را گویند همچنانکه
کپند با بای فارسی و کاف بر وزن سمند نان را و سوپ
و کپند آب و نان ست و بعضی گویند طلب آب و نان ست
و بزبان هندی غله برافشان باشد۔
سوبدی۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد و دال
بی نقطه بتحتانی کشیده نام پرنده ایست کوچک و آن را
بفارسی سار گویند و بعربی زرزور بر وزن پر زور و بترکی
صغرچق خوانند۔
سوبرا۔ بضم اول و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف
کشیده بلغت زند و پاژند بمعنی امید و امیدواری باشد۔
سوبهار۔ با های هوز بر وزن دو روزه و ارنام بتخانه بوده
قدیم در نواحی غزنین و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است
و آن را شابهار نیز گویند۔
سوت۔ [illegible] بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده
و [illegible] که [illegible] گویند و بعربی قلیل خوانند
و بزبان [illegible] بمعنی کوچک و اندک و ناقص هم آمده است
سوج۔ [illegible] بر وزن عوج بمعنی سوز ست که از سوختن
باشد چه در فارسی جیم ابجد بزای هوز و بعکس تبدیل می یابد
سوجردمنن۔ با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای
قرشت [illegible] و کسر نون و فوقانی مفتوح بنون زده

بلغت زند و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است۔

سوجش - بکسر جیم بر وزن و معنی سوزش است که از سوختن باشد۔

سوچه - بر وزن کوچه خشتک جامه را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر تیریز جامه ببرند تا خشتک را بدان دوزند و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هر دو آمده است۔

سوخ - بضم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد بمعنی پیاز است و بعربی بصل خوانند۔

سوخته - بر وزن دوخته معروف است یعنی هر چیز که آتش در آن افتاده و سوخته باشد و لته ای که سوخته را نیز گویند که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بار و گنج خضرا و دیبه خسروی و گنج سوخته و گنج شادآورد و گنج عروس باشد و آنکه جگرش از حرارت تافته شده باشد و شخصیکه او را دردی و مصیبتی رسیده باشد و بعضی سنجیده و بوزن در آمده هم هست و در ولایت روم مردم طالب علم را سوخته می گویند و بمعنی ثفل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند۔

سود - بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است که در مقابل زیان باشد و بعربی نفع گویند و ماضی سودن هم هست و بمعنی سور هم آمده است که جشن و شادمانی و میهمانی باشد و بفتح اول و ثانی بر وزن دو بمعنی سبد باشد و آن ظرفی است که از چوبهای باریک و نرم بافند۔

سودابه - بضم اول بر وزن خونابه نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد و بفتح اول بر وزن گرمابه هم گفته اند۔

سودانیات - بضم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی الف کشیده و بفوقانی زده بلغت یونانی مرغی باشد سبز رنگ و منقار درازی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی دارتک خوانند۔

سوداور - بر وزن زور آور بمعنی سوداگر باشد و بعربی تجار گویند۔

سوداوه - با واو بر وزن و معنی سودابه است که نام زن کیکاوس باشد چه در فارسی بای ابجد و واو هم تبدیل می یابند۔

سور - بر وزن شور بمعنی هنگامه و جشن و طوی و مهمانی و عروسی و ختنه سوری و بزم ایام عید باشد و بمعنی رنگ خاکستری به سیاهی مائل هم هست و اسب و استر و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده باشد و بعضی اسب با آن رنگ را خوب نمی دانند لهذا میگویند سور از گله دور و نام مرغی هم هست و رنگ سرخ را نیز گفته اند چه گل سرخ را گل سوری و لاله را لاله سوری و شراب لعلی را شراب سوری می گویند و بعضی از افغان هم هست که باین لقب مشهور اند و نام شهری هم بوده است و در عربی دیوار قلعه را گویند و شراب سرخ را نیز عربان خمر السوری خوانند و بضم اول و سکون همزه هم در عربی نیم خورده و پس مانده الطعام و الشربه را گویند۔

سورا - بر وزن نورا نام شهری و مدینه ایست۔

سوران - بر وزن توران بمعنی سارو باشد و آن پرنده ایست سیاه رنگ و نقطهای سفید دارد و خوش آواز باشد۔

سوریج - بر وزن توریج نوعی از نمک دریا باشد و آن جائی که نزدیک بدریا کوه و سنگ باشد بهم میرسد و مانند نمک شور می شود و لیکن از نمک سفیدتر و لطیف تر است۔

سورنای - یعنی نائی که در سور و جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف آنست و آنرا شهنائی نیز خوانند۔

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده بلغت اندلس دوائی است که آنرا در عراق شبت بری می گویند و نفاخ آنرا بعضی گلمونه و گل آنرا بعربی اصابع هرمس و آنرا [illegible] بفتح میم خوانند و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آنست و نقرس را نافع باشد۔

سوری ـ بروزن نوری منسوب بسور باشد و نوعے از ریاحین سرخ ست و بمعنی رنگ سرخ هم آمده ہست و گلی باشد که آنرا به پیکان تشبیه کرده اند و نوعے از پیکان هم ہست و شادی و خوشحالی را نیز گویند و نام یکے از سلاطین هم بوده و نوعے از زاج باشد و آن زاج سرخ ہست که بلغت رومے قلقند خوانند۔

سوریوس ـ بکسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده نام اصلی نمرود ست گویند نمرود را پسر بوده پدر را گرفت و آخته کرد تا دیگرا و را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد۔

سوزا ـ بزاے نقطه دار بالف کشیده بمعنی سوزنده باشد۔

سوزاک ـ بروزن پوشاک نام مرضیست مشهور و آن سوزشے باشد که بسبب زیادتی صفرا در مجراے بول بهم میرسد و آنجا را ریش کند و چرک آید۔

سوزن عیسی ـ گویند وقتیکه عیسے علیه السلام را بآسمان میبردند سوزنے همراه داشت چون به فلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنے و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند۔

سوزه ـ بروزن موزه بمعنی تریز جامه ہست که چابق باشد۔

سوژه ـ بزاے فارسی بروزن کوزه خشتک پیراهن و جامه باشد و آن را بغلک نیز گویند و بعضے آن پارچه را گویند که از سر تریز ببرند تا خشتک بران دوزند و نوعے از رستنی باشد مانند اسفناج و آنرا در آشها کنند و بعربی قنابری خوانند و اهل خراسان برغست گویند۔

سوزیان ـ بزاے هوز بروزن صوفیان بمعنے نفع و سود و فائده باشد که در مقابل زیان ست و زر و مال و سرمایه را نیز گویند انچه باشد از نقد و جنس و پنهان و آشکارا و سخن و راز نهانی و چیزے پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا بعربی مافی الضمیر گویند و بمعنے سرگوشی هم ہست و مهربان و غمخوار را نیز گفته اند و بمعنے ارمغان و سوغات و راه آورد هم آمده ہست و کنایه از نمک و مهم ہست چه اصل سود و زیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده۔

سوس ـ بروزن طوس کرمے باشد که بیشتر جامهاے ابریشمی را ضائع کند و مخفف سوسمار هم ہست و چربی آنرا زنان بجهت فربهی خورند و بر بدن مالند و اهل طبیعت را نیز گویند و گیاه خشکے هم ہست مانند نبات و علفیکه ما سیان سوزند بیخ آن دافع سعال ست و در عربی کرمے را گویند که گندم و برنج و اقسام غله را ضائع مے کند و نام درختیست که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس مے گویند و به لغت هندی نام خوک آبی ست و آن حیوانے باشد آبی مانند ماهی پر از باد و خرطومے نیز دارد۔

سوسبار ـ بکسر ثالث و باے ابجد بالف کشیده بروزن روزگار بلغت ژند و پاژند اسپ را گویند و بعربی فرس خوانند و باین معنی بحذف راے قرشت هم بنظر آمده ہست۔

سوسپند ـ بباے فارسی بروزن گوسفند نام گیاهیست که چون آنرا بشکنند از ان شیرهٔ سفیدے مانند شیر برآید و آنرا در حنا بها بکار برند و بعضے گفته اند که علف شتر است ظاهرا با علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف خوانده شده ہست واللّٰه اعلم۔

سوسک ـ بفتح ثالث بروزن خوبک تیهو را گویند و آن پرندهٔ باشد شبیه به کبک لیکن کوچک تر از دست و بسکون ثالث نوعے از جعل باشد و او بیشتر در حمامها متکون مے شود۔

سوسمار ـ بامیم بروزن هوشیار جانوری ست مانند راسو لیکن از و سطبر تر باشد پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال ہست۔

سوسن - بر وزن سوزن گلی است معروف و آن چهار قسم می باشد یکی سپید و آن را سوسن آزاد می گویند ده زبان دارد و دیگری کبود و آن را سوسن ازرق می خوانند و دیگری زرد و آن را سوسن خطائی می نامند و چهارم الوان می شود و آن زرد و سفید و کبود می باشد و آن را سوسن آسمان گون می گویند و بیخ آن را ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرائی و بوستانی می شوند و نام درخت چلغوزه هم هست و آن را بعربی صنوبر الکبار و ثمر آن را که چلغوزه باشد حب صنوبر الکبار گویند -

سوسن و سیر - کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش -

سوسنه - بفتح ثالث و نون بمعنی سوسن است و آن گلی باشد معروف -

سوسه - بر وزن بوسه کرمی باشد که در گندم افتد و ضائع کند -

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار مرسومی باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود بنویسندگان دهند -

سوف - بضم اول و سکون ثانی و فا بلغت یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم را گویند -

سوفار - بر وزن مودار ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشند مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً و دهان تیر را نیز گفته اند و آن جائی باشد از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند -

سوفال - بالام بر وزن و معنی سوفار است که ظروف و اوانی گلی و سوراخ و دهان تیر باشد -

سوفته - بر وزن کوفته مکر و فریب و حیله باشد و کرم گندم خوار را نیز گویند -

سوفچه - بفتح جیم فارسی بر وزن دوکچه ریزهٔ هر چیز را گویند و بمعنی خوشهٔ انگور و سیم هم آمده است -

سوفرا - بفتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده نام وزیر کیقباد بن فیروز پدر نوشیروان بوده -

سوفسطائیه - قومی اند از حکمای باطل -

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی آتش بحار را گویند و بعربی خصیة الثعلب خوانند -

سوفی - بر وزن کوفی بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد -

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بر وزن خوک بمعنی مصیبت و ماتم و غم و اندوه باشد و با کاف تازی کوسه را گویند و آن شخصی باشد که چند موی بر سر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است و بمعنی خوشهٔ گندم و جو هم گفته اند و دانهٔ گندم و جو را نیز گویند و آن ضنهای سرتیز بود که بر سر خوشهٔ گندم و جو باشد -

سوگک - بر وزن خوبک زردی باشد که بسبب آفتی در کشت و زراعت افتد و باین معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است -

سوگل - بفتح کاف و سکون لام بمعنی سوگک است و آن زردیی باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد

سوگوار - بر وزن گوشوار مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوگ بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد -

سوکه - بفتح کاف هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس خصوصاً و در جمع الفرس سروی بجای کاف لام هم آمده است -

سوگی - با کاف فارسی به تحتانی کشیده بمعنی سوگوار است که ماتم زده و اندوهگین باشد -

سول - بضم اول و سکون ثانی بر وزن غول بمعنی دوم سوست که رنگ خاکستری بسیاهی مائل باشد مرسب و استر و خر الاغی را که خطی سیاه از کاکل تا دم کشیده شده باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بلغت هندی قولنج را گویند

و بضم اول و فتح ثانی ناخن پاست نستر باشد و آنرا به زبان خوارزم و افا و سین بی نقطه بر وزن جرگن.

سولان - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان نام کوهی است در ولایت آذربایجان نزدیک بار دبیل و پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در انجا ساکن بوده و هستند و مغان آنجا را از جمله اماکن متبرکه میدانسته اند چنانکه قسم بدان یاد میکرده اند و نوعی از دوائی هم هست و آنرا از جانب روم آورند لقوه را نافع است و به لغت یونانی نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بمعنی بام خانه هم هست و مطلق بلند بیار را نیز گویند.

سولک - بفتح ثالث بر وزن خوبک زردیی را گویند که بسبب آفتی بر غله زار افتد.

سوله - با ثانی مجهول بر وزن لوله مطلق سوراخ را گویند عموماً و سوراخ پس و پیش را که دبر و فرج باشد خصوصاً و خانه زادی را نیز گویند که پدر و مادر او هردو هندوستانی باشند و بمعنی آواز بلند هم آمده است همچو مویه و زوزه و ناله سگ.

سومنات - بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده بر وزن سهلات بتخانه بوده در ملک گجرات گویند سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در ان بتخانه بود شکست و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده و بسکون میم هم گفته اند و گویند این لغت هندویست که معرب شده یعنی فارسی گردیده و آن نام بتی بوده و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی بمعنی صاحب قمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات بمعنی صاحب است.

سوسندر - با دال ابجد بر وزن سوزن گر بمعنی سمندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود.

سومه - بضم اول و فتح میم بمعنی انتها و حد و طرف باشد.

سون - بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوی باشد و تشبیه و نظیر و مانند را نیز گویند و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد.

سوناک - بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و به نون و کاف زده نفسی باشد با صدا که در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی بر می آید.

سونخ - بفتح ثالث بر وزن دوزخ نام شهری و مدینه ایست.

سونش - بکسر نون بر وزن سوزش ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعربی برادة خوانند.

سوهن - با های هوز بر وزن سوزن مخفف سوهان است.

سوی باد دیدن - کنایه از شرمنده و خجل شدن باشد.

سوی زن - بفتح زای نقطه دار و سکون نون بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند.

سویس - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن خسیس بمعنی آگاه نبودن است که بعربی غفلت خوانند.

سویست - با ثالث مجهول و فوقانی ساکن بمعنی سویس باشد که آگاه نبودن و غفلت است.

سویسه - با ثالث مجهول بر وزن هریسه بمعنی قوس قزح باشد.

سوین - بر وزن زمین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و امثال آن باشد مطلقاً و بعربی ظرف و انا گویند و آبدان سگ را نیز گفته اند یعنی ظرفی که سگ در ان آب خورد.

بیان بست و سوم

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

سه اسبه - بکسر اول و فتح بای ابجد کنایه از تعجیل و شتاب است و کسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که تعجیل و زود بجائی رود سه اسب همراه می برد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود.

سهاله - بر وزن نخاله خرده و ریزه و سونش طلا و نقره را گویند.

سه ایوان دماغ - کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد.

سه پرک - بفتح بای فارسی و رای بی نقطه و سکون کاف خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند۔

سه پره - بفتح بای فارسی و رای قرشت بمعنی سه پرک است و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن بر زمین کشند۔

سه تا - با فوقانی بالف کشیده طنبوری را گویند که بر آن سه تار بسته باشند۔

سه جاده - با جیم بالف کشیده و فتح دال بمعنی ابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت است۔

سه خوان - با واو معدوله و سکون نون جماعتی را گویند که ایشان قائل بثالث ثلاثه اند و آنها نوعی از نصاری باشند که ذات واجب را سه میدانند خدا و مریم و عیسیٰ۔

سه خواهران - کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پہلوی هم از جمله هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر را که بصورت کرسی است نعش خوانند۔

سه دختر - بضم دال ابجد بمعنی سه خواهران است که کنایه از سه ستارهٔ بنات باشد از بنات النعش۔

سه درک - بفتح دال بروزن و معنی سه پرک است و آن خطی چند باشد که بجهت قماربازی بر زمین کشند۔

سه دوری - با ثالث بواو رسیده و رای بی نقطه به تحتانی کشیده بمعنی سه جاده است که طول و عرض و عمق باشد و بعربی ابعاد ثلثه گویند۔

سه دیر - بفتح ثالث و سکون تحتانی و رای قرشت عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و چون بزبان پہلوی گنبد را دیر می گویند آنرا بدان سبب سه دیره می گفته اند و عربان معرب ساخته سدیر بروزن غدیر می خوانند۔

سهر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت گاو را می گویند و عربان بقر می خوانند و بعضی گویند سهر ماده گاو است و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی بیداری باشد که در مقابل خواب است۔

سهراب - بضم اول نام پسر رستم زال است که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده بود و او را نادانسته کشت۔

سه روح - با رای قرشت بواو کشیده و بجای حطی زده بمعنی موالید ثلثه است که حیوان و نبات و جماد باشد۔

سه رود - با رای قرشت بواو رسیده و بدال زده بمعنی سه تار است که طنبور سه تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط است۔

سهستن - بفتح اول و سکون سین بی نقطه بروزن نهشتن بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد۔

سه سنبل - بضم سین بی نقطه و سکون نون و بای ابجد مضموم بلام زده بمعنی سوسنبر است و آن سبزی باشد میان پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه را دست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا اسی سنبر نیز گویند۔

سه شاخ - با شین قرشت بالف کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلثه باشد و آن حیوان و نبات و جماد است۔

سه ظلمت - کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است و آنرا سه ظلمات هم میگویند۔

سه علم - کنایه از علم الٰهی و طبیعی و ریاضی باشد۔

سه غرفهٔ دماغ - بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد۔

سه غرفهٔ مغز - بمعنی سه غرفهٔ دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد۔

سه فرزند - موالید ثلثه است که بنات و جماد و حیوان باشد۔

سه گانه - با کاف فارسی بالف کشیده و فتح نون کنایه از جام و پیالهٔ شراب انگوری باشد۔

سه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد و بغایت قابض باشد و آن را بفارسی توت سه گل و بعربی توت العلیق خوانند چه درخت آن را علیق گویند و توت حبشی نیز همان است -

سه گنبدان - عبارت از قلعه سنگوان است که در شیراز بسپیدان مشهور است و آن سه قلعه بوده که در آنجا جمشید ساخته است اول قلعه استخر و دوم قلعه شکسته و سوم قلعه سنگوان و نیز یک صد و چهل ستون بر سر پشته برآورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آثار آن را چهل ستون خوانند -

سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلثه باشد -

سه کوهک - با کاف و هاے بوزن چه جوبک بمعنی سازنک است و آن خارے باشد سه گوشه -

سهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است و نام وزیر مامون هم هست -

سهم - بروزن وهم بمعنی ترس و بیم باشد و در عربی تیر پیکان دار را گویند -

سهند - بروزن سمند کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک به تبریز و بعضی گویند نام دهی است متصل بدان کوه و آن کوه بدو منسوب است -

سه نوبت - کنایه از ایام کودکی و ایام جوانی و ایام پیری باشد و کنایه از تهجد و اشراق و چاشت هم هست و نوبت نواختن را نیز گویند یعنی نقاره زدن چه در قدیم سه وقت نوبت می نواختند و آن را اسکندر منع کرد و در زمان سنجر پنج وقت شد و پنج نوبت شهرت یافت

سهی - بروزن نهی بمعنی راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً و بمعنی تازه و نوخیز و جوان هم آمده است

سهیت - به فتح اول و ثانی به تحتانی رسیده بفوقانی زده عمارت عالی را گویند -

بیان بست و چهارم

در سین بے نقطه با یاے حطی مشتمل بر یک صد و پنجاه و شش لغت و کنایت

سی - بفتح اول و سکون ثانی سنگ را گویند و بعربی حجر خوانند و بکسر اول عدد سی است معلوم -

سیا - بکسر اول مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد و بفتح اول سنا را گویند و آن دارویی است که در مسهلات بکار برند -

سیاب - بکسر اول بروزن نقاب امر بآراستن باشد یعنی بیاراے و آرایش ده و بمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد و حیاب هم بنظر آمده است والله اعلم و بلغت وادی القرى بمعنی خلال باشد و آن گیاهی است که سبز و رسیدهٔ آن را بجهت اسهال خورند و نارسیدهٔ آن را بجهت قبض و امساک -

سیار - بکسر اول بروزن خیار کشکینه را گویند و آن نانی باشد که از آرد جو و باقلا و ارزن پزند -

سیاسر - بکسر اول و فتح سین بے نقطه بروزن ولادر قلم تراشیدهٔ نویسندگی را گویند و بفتح اول و سین بی نقطه بمعنی سار است و آن پرندهٔ باشد معروف -

سیاکیز - با کاف بروزن فراویز نمد را گویند و آن چیزی است که از پشم مے بافند -

سیال - بفتح اول بروزن عیال یاسمین را گویند و آن سفید و زرد مے باشد -

سیالخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بجاے نقطه دار زده خار خسک مانندے را گویند سه پهلو که از آهن سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه ها ریزند و خار خسک را نیز گفته اند -

سیام - بکسر اول بروزن نظام نام کوهی است ما بین سمرقند و تاشکند به سمرقند نزدیک است گویند مقنع خراسانی

که او را حکیم بن عطا می گفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاہے که در عقب کوه سیام کنده بود ماہی بر می آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع سے کرد تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می تافت و بفتح اول ہم گفته اند۔

سیامک ۔ بکسر اول و فتح میم و سکون کاف بمعنی مجرد است که از ترک و تجرد باشد و نام پسر کیومرث ہم بوده و نام یکی از پہلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرازه ایرانی کشته شد۔

سیان ۔ بفتح اول بروزن عیان گیاہیست که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند۔

سیاوخش ۔ بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه دار لذت عقلی را گویند و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو ہم ہست که والی ولایت نیمروز بوده و عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود[1] و بر آتش رفت و نسوخت۔

سیاوخش آباد ۔ نام شہرے بوده در توران که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود۔

سیاوخش گرد ۔ بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بے نقطه بمعنی سیاوخش آباد ست که نام شہر پسر کیکاوس باشد۔

سیاوش ۔ بروزن بناگوش ہمان سیاوخش است که پسر کیکاوس باشد و بفتح واو ہم آمده است و بمعنی پرنده ہم ہست که آنرا سرخاب میگویند۔

سیاوش آباد ۔ ہمان سیاوخش آباد ست که مذکور شد۔

سیاوش گرد ۔ بمعنی سیاوخش گرد است که نام شہر سیاوخش باشد۔

سیاه ۔ بروزن نگاه معروف ست که در مقابل سفید باشد و مست طافح از خود بیخبر را نیز گویند و غلام حبشی و زنگی را ہم سے گویند و نام خط چہارم است از جمله ہفت خط جام جم که خط ازرق باشد و بمعنی نحس و شوم و دوازده و ده و نه ہم گفته اند و نام اسپ اسفندیار ست و چون سیاه بوده بدین نام میخوانده اند و نام کتابے ہم ہست از مصنفات زردشت و آن را زمزم نیز خوانند۔

سیاه بادام ۔ کنایه از چشم معشوق ست چه چشم را به بادام تشبیه کرده اند۔

سیاه پستان ۔ زنے را گویند که فرزند او نماند و ہر طفلے که او شیر دہد بمیرد۔

سیاه پوش ۔ بابائے فارسی بروزن سیاه گوش شب گرد و عسس و میر بازار و میر شب را گویند و چاوش را نیز گفته اند و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاہان دورباش گوید و این جماعت در قدیم بجہت ہیبت و صلابت و سیاست سیاه مے پوشیده اند و ماتمے و سوگوار و صاحب تعزیت را نیز گویند و شیربانان را یعنے جماعتے که شیر و ببر و جانوران درنده نگاه میدارند ہم میگویند۔

سیاه بید ۔ نام نوعے از بید باشد۔

سیاه چرده ۔ بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون ہم آمده است۔

سیاه خانه ۔ معروف ست که خیمهٔ صحرانشینان باشد و کنایه از بندی خانه و خانهٔ بی میمنت و بدمین ہم ہست۔

سیاه خانهٔ وحشت ۔ کنایه از دنیا و روزگار باشد و کنایه از لحد و گور و قبر ہم ہست۔

سیاه دارو ۔ با دال بے نقطه بالف کشیده و را ی بے نقطه بواو رسیده نام درخت تاک صحرائی است و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند خوشهٔ آن از دو دانه بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود۔

سیاه دست ۔ با دال بے نقطه بروزن سیامست کنایه از مردم بخیل و رذل و ممسک باشد۔

---

[1] بر متتبعان آثار سلف ظاہر ست که سودابه زن کاوس مادر اندر سیاوخش بروے عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش عاشق مادر اندر خود سودابه شده بود ۱۲

سیاه سنگ ـ با سین بے نقطه بر وزن سیاه رنگ نام موضعی ست در جرجان و چشمه ایست در آن موضع که بهمن نام دارد و اگر جمعے از آن چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پسے بر کرسے که در آنجا می باشد بگذارد و آب جمله آن مردم تلخ مے شود۔

سیاه کار ـ با کاف بالف کشیده و براے قرشت زده کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و بخیل و گناهگار باشد و سیاه کاری فاسقی و بدبختی۔

سیاه کاسه ـ بمعنی سیاه دست ست که کنایه از مردم بخیل و ممسک و رذل و بدبخت باشد۔

سیاه کرد ـ بمعنی سیاه کارست که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده و بخیل باشد۔

سیاه گلیم ـ بکسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و بے دولت و بے روزی باشد۔

سیاه گوش ـ با کاف فارسی بر وزن سیاه پوش جانوریست درنده که سلاطین و امرا بدان شکار کنند۔

سیاه نامه ـ با نون بالف کشیده و فتح میم کنایه از عاصی و گنهگار و فاسق و بدکاره و ظالم باشد۔

سیاه و سفید فرق کردن ـ کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد۔

سیاهه ـ بفتح ها تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتاب و امثال آن باشد و کنایه از زن بدکاره و فاحشه و قحبه هم هست۔

سیاهی ده ـ بکسر دال ابجد و سکون هاے هوز بمعنے شرمنده کن و خجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی طاقت ده و آرایش ده و خلافت ده نیز آمده است و امر باین معنی هم هست۔

سیب ـ بر وزن و معنی تیب است که سرگشته و مدهوش و سرگشتگی در شغل و کار باشد و با ثانی مجهول بمعنی میوه ایست معروف که آن را بعربی تفاح خوانند۔

سیب و تیب ـ بکسر تاے قرشت این لغت از اتباع است همچو تار و مار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد و بمعنے سرگشتگی در شغل و کار نیز هست۔

سیپوس ـ بفتح اول و ضم پاے فارسی بر وزن کیموس در مجمع الفرس سروری بمعنی اسفنول و اسفیوش آمده است و آنرا بعربی بزر قطونا خوانند۔

سیبوس ـ با باے ابجد بر وزن سیبون این لغت در مجمع الفرس سروری بمعنی اسفنول آمده است که بزر قطونا باشد۔

سیبویه ـ بفتح باے حطی مخفف سیب بویه است که بوے سیب باشد و بفتح واو نام فاضلے ست مشهور گویند چون همیشه رخسار او برنگ و ضیا مانند سیب بود بنا بر این باین نام موسوم گشت و بعضی گویند این لغت عربی ست۔

سیبیا ـ بکسر باے ابجد بر وزن کیمیا بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیهٔ بیت المقدس و در بعضے از سواحل مغرب نیز هست۔

سیتوی ـ با فوقانی بواو کشیده و تحتانی زده چیزی ست از اندرون آلات گوسفند وغیره که بشکنبه ماند۔

سیج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی مویز است که انگور خشک شده باشد و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت و با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی ترتیب دادن و سازکردن و مهیا ساختن کارے باشد۔

سیچغنه ـ با اول بثانی رسیده و ضم جیم فارسی و فتح غین نقطه دار و نون بمعنی باشه باشد و آن پرنده ایست شکاری از جنس زرد چشم و بمعنی صعوه هم بنظر آمده است و بفتح جیم فارسی هم گفته اند۔

سیچیدن ـ بر وزن پیچیدن بمعنی مهیا ساختن و ترتیب دادن کارے باشد۔

سیچیده ـ بر وزن پیچیده بمعنی مهیا ساخته و آراسته باشد۔

سیحون — بروزن جیحون نام رودخانه ایست در ماوراء النهر نزدیک بخجند —

سیخ پر — با بای فارسی بروزن بشتر بچهٔ جانوران پرنده را گویند که هنوز پر ایشان خوب بر نیامده باشد و مانند خارے در نظر آید گویند سیخ پر شده است —

سیخک — بروزن پیچک چهار قطعهٔ گوشت که بر سیخ کشیده کباب کنند و مصغر سیخ هم هست —

سیخگاه یافتن — مراد ازان ست که کسی بداند که بچه چیز شخصے را از جا می توان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در مے آید —

سیخول — بروزن بی پول خارپشت کلانے را گویند که خارهاے ابلق دارد و مانند تیر اندازد —

سیر — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و راے قرشت معروف ست که نقیض گرسنه باشد و وزنے هم هست معین و آن در خراسان پانزده مثقال ست و نام شهرے و مدینه باشد و با ثانی معروف مشهور ست که بیاد و پیاز باشد و بعربی ثوم خوانند و گیاهے نیز هست که پیوسته در آبهاے ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند و آنرا بعربی قرة العین و کرفس الماء خوانند —

سیراف — با فا و حرکت مجهول نام شهرے بوده قدیم در کنار دریاے فارس —

سیر آمدن — کنایه از ملول شدن و به تنگ آمدن و بی نیاز شدن باشد —

سیر سور — با سین بے نقطه بروزن فیل زور نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند و درین روز گوشت و سیر را در پیاز خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از مس جن ست و جن گرفته را ازان دهند نیک هست و درین روز فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن —

سیر شدن — معروف ست و کنایه از مستغنی شدن از هر چیز ست و کنایه از آرام گرفتن هم هست —

سیرم — بضم ثالث تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آن را کنده باشند بجهت آنکه نرم شود و ازان بند شمشیر کنند و بند کارد و خنجر و فتراک و بند پرندگان شکاری نیز سازند —

سیرمان — بروزن میهمان یاقوت سرخ را گویند و حریر نازک منقش و ملون را نیز گفته اند —

سیرنگ — بروزن بیرنگ پرنده ایست که آنرا سیمرغ و عنقا خوانند و عنقاے مغرب همان ست و آنرا عنقا بسبب آن گویند که گردن او بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم جهت آنکه بدعاے حنظله بن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد و کنایه است از محالات و چیزے که فکر کسے بدان نه رسد و اشاره بر ذات باری تعالیٰ هم هست —

سیرون — با ثانی مجهول بوزن بیرون سرماے نزدیک باعتدال را گویند —

سیره — بفتح اول و راے قرشت پرنده ایست از جنس گنجشک و مانند چل و بلبل خوش آواز است —

سیز — با زاے هوز بروزن و معنی تیز است که در مقابل کند باشد —

سیزکی — بروزن ریزکی بمعنی سختی و رنج و آزار و درد باشد —

سیس — بروزن کیس بمعنی اسپ جلد و تند و تیز باشد و بمعنی جست و خیز هم آمده است و ظرف شراب را نیز گفته اند و بزبان علمی هندی سر را گویند —

سیساروون — با راے قرشت بروزن میناگون چوبے شونیز ست یعنی سلخ بوتهٔ سیاه دانه و بعضے گویند سیساروون قلقاس ست و آن رستنی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو مانند ست —

سیسالیوس — بکسر لام و تحتانی بواو رسیده و بسین بے نقطه زده بلغت یونانی سلسالیوس ست که انجدان باشد و آن رستنی ست معروف —

سیسبان - بر وزن بیزبان تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا بعربی حب الفقد خوانند۔

سی ستارهٔ پاک - با بای فارسی کنایه از سی دندان است

سیستن - بر وزن زیستن بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد۔

سی سرک - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت و کاف کرمی را گویند که در انبار گندم افتد و گندم را ضایع کند۔

سیسرو - بکسر اول و فتح ثالث و رای قرشت بواو کشیده بمعنی سی سرک است که کرم گندم ضایع کن باشد۔

سیسک - بر وزن میخک بمعنی سیسرو باشد که کرم گندم خراب کن است و نام غله هم هست که آنرا اشنگ میگویند۔

سیسنبر - بابای ابجد بر وزن بی لنگر سبزیست سیاه بوده و نعناع نیز که بوده ساچون دست نشان کند سیسنبر شود، چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد بوی آن تند و تیز می باشد، درد و دا بکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مالند فائده کند و آنرا بعربی نمام خوانند و نمام الملک هم میگویند۔

سیسنبرون - با رای بواو رسیده و بنون زده نوعی از گیاه باشد مانند قرة العین و پیوسته در آب روید و آن را بعربی حرف الما خوانند خوردنش ادرار آورد۔

سیغ - با غین نقطه دار بر وزن تیغ خوب و نیکو و نغز را گویند

سیغر - بضم ثالث و سکون رای قرشت بمعنی سیغول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد۔

سیغود - بفتح اول بر وزن مقصود بمعنی تواضع ست و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد۔

سیغور - بفتح اول بر وزن تیمور بمعنی شهامت باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله۔

سیفور - با فا بر وزن طیفور بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف را گویند

سیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف زردی و علتی باشد که بر روی غله زار نشیند و ترکی آلت تناسل را گویند و امر بر مباشرت و جماع هم هست۔

سیگک - بر وزن پیچک بمعنی سیسک ست که کرم گندم و جو ضایع کن و شنگ باشد و زردی غله زار را نیز گویند۔

سیکل - بفتح ثالث و سکون لام بمعنی آخر سیگک ست که علت و زردی غله زار باشد۔

سیکی - بکسر اول و ثالث بر وزن نیکی بلغت شیرازی بمعنی شراب و پیالهٔ شراب هر دو آمده است چنانکه باده که شراب و هم پیالهٔ شراب را می گویند و شراب جوشانیده را نیز گفته اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند و این لفظ در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده اند سیکی شده۔

سیلاب کند - بفتح اول زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب سیل آنرا کنده و رخنها در آن افگنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند۔

سیلان - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن گیلان شیره را گویند که از خرمای رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و در عربی نام شخصی بوده و بفتح اول نام ولایتی ست مشهور که دارچینی خوب از آنجا آورند و بعربی جاری شدن و روان گردیدن آب و شراب و امثال آن باشد۔

سیلانه - بکسر اول بر وزن دیوانه عناب را گویند و آن میوه ایست مانند سنجد و در دوا بکار برند۔

سی لحن - بفتح لام و سکون حای بی نقطه و نون سرودی چندست که باربد ساخته بود و از برای خسرو پرویز می نواخت و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین تفصیل - ۱ - آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته اند - ۲ - آئین جمشید - ۳ - اورنگی - ۴ - باغ شیرین - ۵ - تخت طاقدیسی - ۶ - حقه کاوس - ۷ - راح روح - ۸ - رامش جان و آنرا رامش جهان هم خوانده اند - ۹ - سبز در سبز - ۱۰ - سروستان - ۱۱ - سرو سهی - ۱۲ - شادروان مروارید - ۱۳ - شبدیز -

هم است فرخ و فرخ شب نیز گویند - ۱۵ - قفل رومی - ۱۶ - گنج باد آورد - ۱۷ - گنج گاو و گنج کاوس هم بنظر آمده است - ۱۸ - گنج سوخته - ۱۹ - کین ایرج - ۲۰ - کین سیاوش - ۲۱ - ماه برکوهان - ۲۲ - مشک دانه - ۲۳ - مروای نیک - ۲۴ - مشک مالی - ۲۵ - مهربانی و آنرا مهرگانی هم گفته اند - ۲۶ - ناقوسی - ۲۷ - نوبهاری - ۲۸ - نوشین باده و باده نوشین هم بنظر آمده است - ۲۹ - نیمروز - ۳۰ - نخجیر کانی - و شیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از بهار اکه آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است و چون برای هر یک بیتی فرموده بنابر آن می باید که سی و یک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است والله اعلم -

سیلک - بفتح ثالث بر وزن گیلک بمعنی سیگک است که کرم گندم ضایع کن باشد و بضم ثالث هم گفته اند و بمعنی زرد روی غله زار هم بنظر آمده است -

سیله - بثانی مجهول بر وزن حیله مطلق گله و رمه را گویند از اسپان و آهوان و گوسفندان و گاوان و امثال آنها و بزبان هندی بافتهٔ ریسمانی باشد شبیه به ململ و بیشتر در ولایت دکن می شود و آنرا شیله باشین نقطه دار نیز گویند -

سیلی - بر وزن فیلی آفت که انگشتان دست را راست کنند و بهم بچسپانند و تیغ دار برگردن مجرمان و گنهگاران و بی ادبان زنند و اینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط است -

سیم - بفتح اول و ثانی بر وزن بقم چوب بهائی ست که برزیگران بر دو طرف چوبی که برگردن گاو زراعت گذارند به بندند و بکسر اول بر وزن جیم نقره را گویند و نام ماهی هم هست و مردم کرمان آن ماهی شیم هم می گویند باشین نقطه دار و بعضی گویند نام رودخانه ایست که آن ماهی در آن رودخانه می باشد و بمعنی رمز و ایما و اشاره هم آمده است -

سیماب - بر وزن بیتاب جیوه را گویند و معرب آن زیبق باشد و جزو اعظم اکسیر ست بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است و بمعنی خیره و بیجا هم آمده است -

سیماب آتشین - بکسر بای ابجد کنایه از آفتاب عالمتاب است و سیماب آتشی هم میگویند بحذف نون -

سیماب آتشین سر - بفتح سین سعفص و سکون رای قرشت یعنی سیماب آتشین ست که کنایه از خورشید عالم آرا باشد -

سیماب پا - بیای فارسی بالف کشیده کنایه از مردم گریزپا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد -

سیماب در گوش - کنایه از کسی ست که گوش او کر باشد و چیزی نشنود و ناشنوائی و کری را نیز گویند -

سیماب دل - کنایه از غردل باشد یعنی قحبه دل چه غر بمعنی قحبه هم آمده است و مردم بی جگر و بیدل و ترسنده و لرزنده و واهمه ناک را نیز گویند -

سیماب شدن - کنایه از بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن باشد -

سیماذه - بذال نقطه دار بر وزن شیرازه نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کاریها بکار آید و سنباده را نیز گفته اند -

سیماک - بر وزن بیباک نام غلامی بوده است -

سیماهنگ - بها بر وزن مینارنگ رستنی باشد و دوائی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرائی و قثاء الحمار همان ست که خیار زه سفید باشد بر روغن جوشانیده بر بواسیر طلا کنند نافع ست -

سیمبر - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت اشاره ببدن سفید ست و بزبان گیلانی در سرای خود را گویند و در جای دیگر مهمان خانه نوشته شده بود و کنایه از جوان هم هست که در مقابل پیر باشد -

سیمبراسوار - بفتح همزه و سکون سین بی نقطه و واو بالف کشیده و برای قرشت زده بزبان گیلان نوکران عرب را گویند

کہ برورخانۂ پادشاہان مرسوم خوار باشند و اسپ اصطلاح
نواختہ باشند۔
سیمبر شدن۔ کنایہ از جوان شدن باشد۔
سیمتاغ۔ با فوقانی بالف کشیدہ و بجاے نقطہ دار زدہ
بمعنے بخل باشد و آن منع سائل ست بوجہے از وجوہ با وجود
قدرت و استطاعت۔
سیمراغ۔ با راے بے نقطہ بالف کشیدہ و بجاے نقطہ دار
زدہ چیزے از خداے خواستن باشد۔
سیمرغ۔ بضم ثالث و سکون راے بے نقطہ و غین نقطہ دار
عنقا را گویند و آن پرندۂ بودہ ست کہ زال پدر رستم را
پرورودہ و بزرگ کردہ و بعضے گویند نام حکیمے ست کہ زال در
خدمت او کسب کمال کرد۔
سیمرغ آتشین۔ کنایہ از خورشید جہان افروز ست و
او را سیمرغ آتشین پر ہم میگویند۔
سیم سوختہ۔ نقرۂ سوختہ را گویند ہمچو مس سوختہ و آہن سوختہ
و مانند آن و کنایہ از نقرۂ پاک و خالص و نرم باشد۔
سیم گاورس دار۔ کنایہ از ماہ با ستارگان باشد
چہ ستارہ را بگاورس تشبیہ کردہ اند۔
سیم کش۔ بفتح کاف استاد مفتول کش را گویند اعم از انکہ
مفتول طلا و نقرہ و آہن و امثال آن بکشد و کنایہ از مردم حریص
و چیزے گیرندہ و چیزے واکشندہ و جمع کنندہ باشد و بضم کاف
کنایہ از مردم مسرف و بسیار خرج کنندہ باشد و طالب مال و
اسباب و بنگاہ و دارندہ باشد۔
سیم گل۔ بکسر کاف فارسی و سکون لام گلابہ را گویند کہ بر
بام و دیوار مالند و بر روے آن کاہگل کنند۔
سیم مجہول۔ با جیم و بلے ابجد کنایہ از چشم ست کہ عربان
عین خوانند و سیم مجہول ہم بنظر آمدہ است کہ بجاے با ہاے ہوز
عین بے نقطہ باشد واللہ اعلم۔
سیم مذاب۔ با ذال نقطہ دار کنایہ از آب صاف و

شراب صافی باشد۔
سیمناد۔ با نون بر وزن زیر باد بمعنی سورہ باشد ہمچو سورۂ
الحمد و سورۂ قل ہو اللہ و امثال آن۔
سی مہرۂ ماہ صیام۔ کنایہ از سی روزۂ ماہ رمضان ست
سیمہ سار۔ با سین بے نقطہ بر وزن نیمہ کار بمعنے حیران
و سراسیمہ و سرگشتہ باشد۔
سیمیاذہ۔ با تحتانی بالف کشیدہ و فتح ذال نقطہ دار بمعنی
سیماذہ ست و آن سنگے باشد کہ چیزہا را خصوصاً جواہر را
بدان صیقل و جلا دہند۔
سیمیار۔ بر وزن پیشکار اشارہ کنندہ و رمز گویندہ را خوانند
یعنے شخصے کہ چیزہا را بایما و اشارہ بیان کند۔
سیمین صولجان۔ بفتح صاد بے نقطہ و لام کنایہ از ہلال
و ماہ نو باشد۔
سیمین فوارہ۔ بفتح فاے سعفص و راے قرشت کنایہ
از ماہ ست کہ بعربی قمر گویند و بجاے فا قاف و نون
ہم بنظر آمدہ ست۔
سین۔ حرفیست معروف از حروف تہجی و نام شہر چین ست
و معرب آن صین باشد بکسر صاد بے نقطہ و بعضے را نیز گویند
کہ تخم بسیار کند و نام قریہ ایست در صفاہان و اشارہ بہ علم سیمیا
باشد باصطلاح ارباب صنعت و نام حضرت رسالت پناہ
صلوات اللہ علیہ و آلہ ہم ہست۔
سینا۔ بکسر اول بر وزن بینا سوراخ کنندہ را گویند و بلغت
ژند و پاژند بمعنی سینہ باشد کہ عربان صدر خوانند و نام پدر
شیخ ابو علی ہم ہست و بعضے گفتہ اند نام جد شیخ ابو علی ست
و بعضے گویند لقب شیخ ابو علی ست واللہ اعلم و بفتح اول ہم
درست است و در عربی بہ فتح اول نام کوہ طور ست۔
سینجر۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم و راے
بے نقطہ ساکن بمعنی فکر و بار ہاے آتش باشد و شرارۂ
آتش را نیز گویند۔

سین دخت - بضم دال بے نقطہ و سکون خاے نقطہ دار و تاے قرشت نام زن مہراب شاہ والی کابل است کہ مادر رودابہ جدہ مادری رستم باشد۔

سینہ - بروزن کینہ معروف است و بعربی صدر گویند و بمعنی پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواہ پستان انسان خواہ پستان حیوانات دیگر باشد از نر و مادہ و بمعنی طعنہ و سرزنش و نکوہش ہم آمدہ است۔

سینہ باز - با بے الف کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ بمعنی دورنگ باشد کہ بعربی ابلق گویند۔

سینہ کردن - کنایہ از دو چیز ست یکی باصطلاح تیر اندازان آن باشد کہ چون تیرے بیندازند بر زمین خورد و از انجا خیز کردہ بجاے دیگر افتد گویند این تیر سینہ کرد و دیگرے تفاخر کردن و فخر نمودن باشد۔

سینہ کشادن - کنایہ از خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن باشد۔

سینہ کشیدن - کنایہ از قوت نمودن و زور کردن باشد

سینی - بروزن چینی خوانچہ باشد کہ آنرا از طلا و نقرہ و مس و برنج سازند و بمعنی ریم آہن ہم گفتہ اند و نوعی از ظروف ہم ہست و آن بغایت شکستہ مے باشد و کاشی را نیز گویند کہ بر دیوار عمارتہا و حمامہا چسپانند۔

سیو - با ثانی مجہول و واو بروزن و معنی سیب است کہ بعربی تفاح گویند چہ در فارسی باے ابجد و واو بہم تبدیل مے یابند۔

سیوار تیر - با ثانی مجہول و تاے قرشت بروزن دیوار گیر نام نوائی ست از موسیقی۔

سیوختہ - بکسر اول بروزن فروختہ گیاہیست کہ در آب روید و بجاے سوختہ و آتشگیرہ بکار برند۔

سیوس - بضم اول بروزن خروس نام درختی است و بعضے گویند نام گیاہیست۔

سیوبست - بفتح اول بروزن شش بست بمعنی ناآگاہ و آگاہ نبودن ست و بعربی غفلت خوانند۔

سیہ - بکسر اول بروزن نگہ مخفف سیاہ است و است طالع و غلام حبشی و ہندی و زنگی را نیز گویند و نام خط جام است از جملہ ہفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند و بمعنی نحس و شوم ہم ہست و نام اسپ اسفندیار ہست و آن سیاہ بودہ و نام کتابی ست از مصنفات زردشت۔

سیہ بادام - کنایہ از چشم سیاہ خوبان باشد۔

سیہ پستان - بکسر باے فارسی زنے را گویند کہ فرزندانش نماند و زنے را نیز گویند کہ ہر طفل را کہ او شیر دہد بمیرد۔

سیہ پوش - مخفف سیاہ پوش ست کہ شبگرد و عسس و میرباز از و میرشب و چاؤش و شیربان یعنی شیر و ببر نگاہدارندہ باشد۔

سیہ چردہ - مخفف سیاہ چردہ است یعنی سیہ رنگ چہ چردہ بمعنی رنگ و لون باشد۔

سیہ خانہ - معروف است کہ خانہ مردم صحرانشین باشد و کنایہ از زندان ہم ہست و خانہ بدبین را نیز گویند یعنی خانہ کہ میمنت نداشتہ باشد۔

سیہ خانۂ آبنوسی - کنایہ از نائی کہ آنرا از چوب آبنوس ساختہ باشند و نوازند۔

سیہ دست - بفتح دال ابجد و سکون سین بے نقطہ و تاے قرشت مردم بخیل و رزل و شوم و نامبارک را گویند۔

سیہ سار - با سین بے نقطہ بروزن سپہدار نہنگ را گویند و آن جانوریست مشہور و معروف در دریا۔

سیہ سر - بفتح سین بے نقطہ و سکون راے قرشت کنایہ از آدمی زاد باشد و قلم نویسندگے را نیز گویند۔

سیہ سنبل - بضم سین بے نقطہ بمعنی سیسنبر ست و آن سبزیے باشد میان پودنہ و نعناع۔

سیہ کار - کنایہ از مردم بدکارہ و فاسق و فاجر و بدروزگار باشد

سیه کاسه - کنایه از مردم بخیل و رذل و گرفته و سفله و ممسک باشد
سیه کرد - بمعنی سیه کارست که فاسق و فاجر و بدکاره و بدکننده باشد
سیه گلیم - بکسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و سیه روز و بے دولت همیشه پریشان و مفلس باشد.
سیه مغز - کسے را گویند که سودا بر مزاجش غالب گشته و خلل و داغ داشته باشد.
سیه نامه - کنایه از مردم فاسق و فاجر و گنهگار و بدکاره و نامه سیاه باشد.
سیمه - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث کنایه از زن بدکاره و قحبه و فاحشه باشد.

گفتار چهاردهم

از کتاب برهان قاطع در حرف شین نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر بست و سه بیان و محتوی بر نهصد و نود و چهار لغت و کنایت

بیان اول

در شین نقطه دار با الف مشتمل بر دو صد لغت و کنایت

شا - بروزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد.
شاباش - با بای ابجد بروزن پاداش کلمهٔ تحسین باشد و مخفف شاد باش هم هست چه شاب بمعنی شاد آمده است و زرے را نیز گویند که نثار کنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند.
شابانگ - بفتح نون و سکون کاف دارویست که آنرا بعربی بنفسج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شابانج ست علت صرع را سود دارد.
شابران - بضم ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده نام شهرے و دربندی ست از ولایت شروان و بفتح ثالث هم گفته اند بمعنی ولایتے از شروان.
شابرن - بضم ثالث و فتح رابع و سکون نون نام فولاد معدنی باشد.

شاب رومی - بکسر ثالث و رابع بواو رسیده و میم بتحتانی کشیده فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مائل باشد گرم و خشک است در سوم و چهارم.
شاپود - بفتح واو بروزن چارقد بمعنی یاره و طوق و خرمن ماه باشد.
شاپور - با بای فارسی بروزن لاهور نام پادشاهی بوده از آل اشک بن دارا ابن ذکریا در عهد او شهید شد و او را شاپور ذوالاکتاف می گفتند بسبب آنکه هر کس را که از اعراب میگرفت شانهاے او را برمی آورد و رہا میکرد و بعد از وچند شاپور دیگر پادشاهی کردند و نام مصوری که واسطه بود میان شیرین و خسرو.
شابورد - بسکون بای ابجد بروزن لاجورد بمعنی شاپود که یاره و طوق و خرمن ماه باشد و باین معنی بجاے بای ابجد یاے حطی هم آمده است ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم.
شاپورگان - با رای قرشت بروزن آسودگان فولاد معدنے را گویند و معرب آن شابورقان است.
شابورن - با رای قرشت بروزن آسودن بمعنی

ف۱ باید دانست که مراد ازین نقطه شاپانک که بجاے نون یای تازی باشد و معرب آن شاباج نیز ست که بعربی برنوف خوانند چنانچه صاحب گوہمیں لسند مالا یسع الطبیب جلد نوشته و آن درختیست که برگش شبیه برگ زعرور و مزغب و خبث آن معرست.

شاپورگان است که فولاد معدنی باشد.

شابهار - بفتح ثالث و های بالف کشیده و براء قرشت زده نام بتخانه بوده است قدیم در نواحی کابل و در اطراف آن دشتی و صحرائی بس بزرگ و عظیم واقع است.

شاتل - بکسر فوقانی و سکون لام دارویی باشد مانند ناخنک و آنرا بشیرازی ونتنک خوانند و معرب آن شاطل است.

شاخ - بسکون خای نقطه دار چند معنی دارد ۱ - شاخ درخت باشد ۲ - شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاومیش و بز و امثال آن ۳ - بمعنی پاره باشد چنانکه گویند شاخ شاخ یعنی پاره پاره ۴ - پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو می خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته اند ۵ - شاه تیر را گویند و آن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند ۶ - بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر ۷ - دست را گویند از انگشتان تا کتف که سر دوش باشد ۸ - جوی کوچکی را گویند که از رود و خانهٔ بزرگ جدا کرده باشند ۹ - چاپچی و تیز جامه را گویند ۱۰ - خوشبوی و عطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل می شود و آنرا زباد می گویند و چون زباد را در میان شاخ گاو می کنند و از جانب زیر باد می آورند بسبب آن شاخ می گویند ۱۱ - لنگ پا را گویند و آن از سر انگشتان پاست تا بیخ ران ۱۲ - بمعنی مطلق برسته و نوکرده باشد خواه انسان و خواه نبات و چیزها که بتدریج بزرگ شوند ۱۳ - استخوان پهلو را گویند ۱۴ - شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و خورند ۱۵ - نام جانوری که زباد از آن حاصل می شود.

شاخابه - با ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچک را گویند که از رود و خانهٔ بزرگ یا رود و خانه که از دریا جدا می شود جدا شده باشد و آنرا بعربی خلیج می گویند و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است.

شاخ آهو - بکسر ثالث معروف است و بمعنی کمان تیراندازی باشد و کنایه از وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد.

شاخ بر دیوار - کنایه از مردمان بی سبب خود برباد ده و گردن کش باشد.

شاخ بشاخ - کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد و بمعنی دور و دراز نیز گفته اند و کنایه از گریهٔ بسیار کردن هم هست و شاخ در شاخ نیز همین معنی دارد.

شاخچه بندی - کنایه از تهمت سازی و بهتان باشد که در حق کسی کنند.

شاخ دار - با دال بی نقطه بر وزن شاخسار نقرهٔ پاک و پاکیزه و بی غش را گویند و کنایه از مردم دیوث و بچشم خود بین باشد.

شاخ در شاخ - بمعنی شاخ بشاخ است که کنایه از رنگارنگ و گوناگون و دور و دراز و گریه کردن بسیار باشد.

شاخ زرین - کنایه از قلم زر رنگ نویسندگی باشد.

شاخسار - بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار شاخ باشد و افزاریست زرکشان و سیم کشان را و آن آهنی باشد که سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریک و هموار برآید.

شاخ سمن - بکسر ثالث و فتح سین بی نقطه و میم و سکون نون کنایه از قد و بالای مطلوب است.

شاخشانه - با شین نقطه دار بر وزن کارخانه بمعنی تهدید کردن و ترسانیدن باشد و نام قسمی از گدایان است که شاخ گوسفندی را بیک دست و شانه بدست دیگر گیرند و بر در خانه و پیش دکان مردمان ایستند و آن شاخ را بدان شانه بعنوانی بمالند که صدای غریب از آن برآید تا مردمان

آن صدا را شنیده چیزے بریشان دهند و اگر احیاناً تا اجابت درد او ان واقع شود کار دے کشیده اعضاے خود را مجروح سازند و بعضے از ان جماعت کارد را بدست پسران خود دهند که آنها این عمل کنند تا مردم ازین فعل نفرت کرده زود تر چیزے بریشان دهند و اکنون مثل شده است و در مقام گویند که کسے از شخصے چیزے و حاجتے خواهد و آن میسر نشود گوید چون حاجت مرا بر نے آری ترا یا خود را می کشم آن شخص مے گوید شاخشانه بہاے کشی۔

شاخ غزال ۔ بکسر ثالث و فتح غین و زاے نقطه دار بمعنی اول شاخ آهوست که کنایه از کمان تیر اندازے باشد۔

شاخ گوزن در هوا ۔ کنایه از ماه نو باشد و اعراب هلال گویند۔

شاخ گیسو ۔ کنایه از پارهٔ موی ست که یکجا در سر جمع شده باشد۔

شاخل ۔ بکسر ثالث بر وزن داخل نام نوعے از غله است و نان از ان پزند و بضم ثالث هم آمده است۔

شاخول ۔ بر وزن شاغول بمعنے شاخل ست که نوعے از غله باشد۔

شاخی ۔ با ثالث بتحتانی رسیده چوبے باشد سه شاخ و دسته هم دارد که دهقانان با آن غله کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از کاه جدا شود۔

شاد ۔ بر وزن باد معروف ست که خوشوقت و خوشحال و بے غم و با فرح باشد و بمعنے پر و بسیار نیز آمده است اینچو شاداب یعنی پر آب و بسیار آب و بمعنے شراب هم هست و شراب انگوره را شادخوار نیز گویند۔

شاداب ۔ بر وزن آداب بمعنے سیراب و پر آب و تر و تازه باشد۔

شاد اسپرم ۔ بکسر همزه نام یکے از اقسام ریحان ست و نبت آن در باد بوے باشد و خوش اسپرم همان ست۔

شادان ۔ بر وزن نادان بمعنے خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند۔

شادباد ۔ با باے ابجد بالف کشیده و بدال زده نام پرده ایست از موسیقے۔

شادباش ۔ با باے ابجد بالف کشیده و بشین قرشت زده نام روز بست و ششم از ماههاے ملکے باشد۔

شادبهر ۔ بر وزن فادزهر بمعنے خوشی و خوشحالی باشد و نام کنیزکے هم بوده۔

شادخ ۔ بفتح دال بے نقطه و سکون خاے نقطه دار نام شهر نیشاپور ست۔

شادخواب ۔ با واو معدوله بر وزن کامیاب خواب خوش و شکر خواب را گویند۔

شادخوار ۔ با واو معدوله بر وزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند و بمعنے شراب انگوره هم هست و شراب خوردن بے ترس و بیم و بے اغیار را نیز گفته اند و بمعنے معاش گذرانیدن بے زحمت کدورت و تنگے باشد۔

شادخواره ۔ با واو معدوله بر وزن ماه پاره زن فاحشه و مطربه باشد و شراب خوردن بی اغیار و شراب انگوره را نیز گویند۔

شادخواست ۔ با واو معدوله بر وزن بازخواست بمعنے شوق و اشتیاق باشد۔

شادخور ۔ بر وزن بادخور بمعنے شادخوار ست که شادمان و فرحناک و بے غیر و اغیار شراب خوردن باشد۔

شادران ۔ بضم ثالث بر وزن و معنے شابران ست که نام دربندے از ولایت شروان باشد۔

شادروان ۔ بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیده و بنون زده پردهٔ بزرگے را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین کشند و سائبان را نیز گفته اند و بمعنے فرش منقش و بساط بزرگ

گرانمایه هم هست و نام لحنی باشد از سی لحن باربد که شادروان
مروارید مشهورست و زیر کنگرهای عمارتها و سر درخانها را نیز
گفته اند و شادربان که بجای واو باء ابجد باشد هم
بنظر آمده است و درست است چه در فارسی باء ابجد
و واو بهم تبدیل می یابند۔

شادروان مروارید۔ نام لحن دوازدهم است از
سی لحن باربد و آن اول شادروان نام داشت بواسطۀ
آنکه در زیر شادروان این تصنیف را ساخته بود روزی
باربد همین تصنیف را بجهت خسرو می نواخت خسرو را
بسیار خوش آمد فرمود طبقی مروارید بر سر باربد نثار کردند
بعد از آن شادروان مروارید نام نهاد۔

شادکام۔ بکاف بالف کشیده و بمیم زده نام برادر
فریدون بوده است۔

شادگونه۔ بروزن بازگونه بمعنی نهالی و توشک باشد
که بر بالای آن خواب کنند و بمعنی جبه و بالاپوش پنبه دار
هم هست و تکیه و تکیه گاه را نیز گفته اند و بمعنی زنان
مطرب هم آمده است۔

شادمار۔ با میم بروزن یادگار مار بسیار باشد
و مار بزرگ را نیز گویند۔

شادنه۔ بروزن دامنه سنگی باشد سرخ رنگ بسیاهی
مائل و زود شکن مانند گل بحری و آن دو نوع است عدسی
و کاورسی و آنرا از طور سینا و گاهی از هندوستان
هم آورند و در دواها خصوصا داروی چشم بکار برند
و آنرا بعربی حجر الدم خوانند و حجر الطور و حجر هندی هم
می گویند بواسیر را نیز نافع است و ارباب عمل در اکسیر بکار برند
و معرب آن شادنج باشد گویند اگر سنگ آهن را بسوزانند
عمل شادنج کند۔

شادورد۔ بروزن لاجورد بمعنی طوق و هاله و خرمن ماه
باشد و تخت پادشاهان را نیز گویند و بمعنی مطلق فرش باشد
از گلیم و قالی و مانند آن و نام گنج هفتم است از جملۀ هشت گنج
خسرو پرویز و نام پرده ایست از موسیقی۔

شادی۔ بروزن بادی معروف است که خوشحالی باشد
و نام غلامی بوده حرام خور و میمون را نیز گویند۔

شادیاخ۔ با تحتانی بالف کشیده و خای نقطه دار
بمعنی شادخ است که نام شهر نیشاپور باشد۔

شادیچه۔ بروزن بازیچه بالاپوش و لحاف را گویند۔

شادیه۔ بفتح ثالث و یای حطی بمعنی شادنه است و آن
دوائی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهرا
تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔

شار۔ بسکون رای قرشت بمعنی شهر باشد که عربان مدینه
خوانند و پادشاه غرجستان را نیز گویند هر کس باشد
چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه
ایران را شاه و ترکستان را خان می گویند و بعضی گویند
شار پادشاه حبشه است و غل و غشی را نیز گویند که در طلا و
نقره و چیزهای دیگر کنند و بمعنی شغال هم آمده است و
آن جانوری باشد شبیه بروباه و چادری باشد
بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و
جامۀ فانوس نیز سازند و نام جانوری است سیاه رنگ
و مانند طوطی سخن گوید و بنای بلند و عمارت عالی را نیز
گفته اند و بمعنی شاه راه هم هست که راه فراخ و گشاد باشد
و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد همچو آبشار
و سرشار و بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است۔

شارده۔ بسکون ثالث و فتح دال ابجد نام جزیره ایست
از جزائر دریای روم۔

شارسان۔ با سین بی نقطه بروزن خاکدان بمعنی
شهر و شهرستان باشد۔

شارستان۔ بروزن نارستان بمعنی شارسان است
که شهر و شهرستان باشد و نام کتابیست از تصنیفات

فرزانهٔ بهرام که یکے از حکماے عجم ست و کونک و عمارتے را نیز گویند که اطراف بساتین باشد۔

شارشک ۔ بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار و کاف بمعنے تیهو باشد و آن جانوریست مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک ست و بمعنے رباب نیز آمده و آن سازیست مانند طنبور بزرگے که دستهٔ کوتاهے داشته باشد و بجاے تخته بر روے آن پوست آهو کشند و چهار تار بران بندند۔

شارک ۔ بروزن ناوک پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضے گویند پرنده ایست سیاه و کوچک و آنرا هزار دستان نیز خوانند و بعضے دیگر گفته اند فرقیست کوچک و خوش آواز که آواز او را بصداے چهار تاره تشبیه کرده اند و قید سیاه و سفید نکرده اند۔

شارمار ۔ بامیم بروزن کارزار نوعے از مار بزرگ و عظیم باشد۔

شارو ۔ با واو بروزن جارو بمعنے شارک ست که جانور سخن گوے باشد۔

شاروان ۔ بروزن کاروان مخفف شادروان ست که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد۔

شارود ۔ بفتح واو و سکون دال ابجد بمعنے شابود ست که هالهٔ خرمن و طوق ماه باشد۔

شارویه ۔ بفتح یاے حطی بروزن آمویه نام شیرویه پسر خسرو پرویز ست که خسرو را کشت و او را شیرویه هم گویند بحذف یاے حطی و بجاے تحتانی نون هم بنظر آمده است که بروزن وارونه باشد۔

شاره ۔ بفتح ثالث دستار هندوستانی باشد که بزبان هندی چیره گویند و چادرے رنگین و بغایت نازک را نیز گفته اند که بیشتر زنان هندوستان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند و در فرهنگ حسین وفائی بازاے نقطه دار بمعنے دستار بزرگ آمده است۔

شاریدن ۔ بروزن باریدن بمعنے ریختن آب و شراب و امثال آن باشد و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت۔

شاسپرم ۔ بسکون سین بے نقطه و فتح باے فارسی و راے قرشت و میم ساکن بمعنے اسپرغم ست که نوعے از ریحان باشد۔

شاش ۔ بروزن باش معروف ست و بعربی بول گویند و نام شهریست مشهور بچاچ و از آنجا کمان خوب و زه

شاشدن ۔ مخفف شاشیدن ست که بول کردن با

شاشک ۔ بروزن ناوک بمعنے تیهو باشد و آن جانوریست شبیه بکبک لیکن از ان کوچکتر بود و رباب را نیز گویند و آن سازیست مشهور و معروف۔

شاشنگ ۔ بانون بروزن آهنگ رباب را گویند و آن سازیست معروف و بمعنے تیهو هم آمده است و آن جانورے باشد کوچکتر از کبک۔

شاشو ۔ بروزن ماشو نام گیاهیست که تخم آنرا در دواها بکار برند و تخمے را نیز گویند که پوسته بجو و شاشد۔

شاشوله ۔ بفتح لام بروزن تاتوله شمله و علاقهٔ دستار و امثال آن باشد۔

شاشه ۔ بروزن ماشه معروف ست که بول و کمیز باشد و بمعنے تراودن و ترشح نیز آمده است۔

شاشیدن ۔ بروزن پاشیدن بمعنی بول کردن و کمیز کردن باشد و بمعنے تر شدن و ترشح کردن هم آمده است۔

شاغوله ۔ باغین نقطه دار بروزن و معنی شاشوله است که شمله و دستار باشد۔

شاک ۔ بسکون کاف سینه بند زنان را گویند و آن پارچه باشد چهار گوشه که پستانهاے خود را بدان بندند و بزنر را نیز گویند و آنرا ثاکه خوانند بروزن مکه۔

شاکار ۔ بروزن پاکار بمعنی بیگار باشد و آن کار [illegible] بزور ست که مردم را بکار فرمایند و مزدوری و اجرت ندهند

شاکر - بفتح کاف بروزن چاکر بمعنے شاکارست کہ بیگار و کار فرمودن بے مزد باشد۔

شاگردانہ - بکسر کاف فارسی زر اندکے باشد کہ بعد از اجرت اوستاد بطریق انعام بشاگرد دہند و عطامی بقدر آنرا نیز گویند و بمعنے شاگرد ہم بنظر آمدہ است۔

شاگردی - معروف ست کہ در مقابل اوستادی باشد و بمعنے شاگردانہ ہم ہست و اہل کارخانہ امرا و سلاطین را نیز گویند۔

شاگلول - بالام و واو بروزن زاغنول مردم بسیار خوار و بسیار گوے و پرحرف را گویند۔

شاگمند - بامیم بروزن پاے بند بمعنے نمد باشد و آن چیزیست کہ از پشم گوسفند مالند و بعضے گویند آنرا کہ از پشم گوسفند و موے بز سیاہ درہم آمیزند و بمالند شاگمند خوانند۔

شاگمونی - بامیم بواو رسیدہ و نون تحتانی کشیدہ باعتقاد کفرہ ہند پیغمبر صاحب کتاب ست و ہیچکس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را نیز شاگمونی خوانند و بعضے گویند پیغمبر اہل خطاست۔

شالخ - بکسر لام و سکون خاے نقطہ دار پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح ست و عابر پسر اوست و عبری از عابر مشتق ست۔

شالدہ - بسکون لام و فتح دال ابجد اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند۔

شالنگ - بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی آن باشد کہ شخصے را در عوض دیگرے بجہت طلبی کہ از دیگرے دارد بگیرند و بستن و فرو بستن شاطران و پیادہ روان را نیز گویند و گلیمی را نیز گفتہ اند کہ در زیر فرش نہادہ و

شالنگی - بفتح ثالث بروزن نارنگی ریسمان تابندہ و موتاب را گویند و آن شخصے باشد کہ بجہت خیمہ و امثال آن ریسمان بتابد و آنرا بعربی لواف خوانند۔

شال نمد - نمدے را گویند کہ از پشم بز مالند نہ از پشم گوسفند۔

شالہنگ - بفتح ثالث و ہا بروزن پالہنگ بمعنی گرو و گروگان باشد و آنرا بعربی رہن و مرہون خوانند و بمعنی ستم و زیادتی و سرکشی و نافرمانی ہم آمدہ است و مکر و حیلہ و فریب را نیز گویند۔

شالی - بروزن قالی شلتوک را گویند کہ برنج از پوست بر نیامدہ باشد۔

شالی پایہ - بپاے فارسی بالف کشیدہ و فتح یاے حطی شالی زار را گویند کہ برنج زار باشد۔

شاماخ - بامیم بالف کشیدہ و خاے نقطہ دار ساکن نام نوعے از غلہ است و دانہاے آن بغایت کوچک میباشد و سینہ بند زنان را نیز گویند و آن پارچہ باشد کہ زنان پستانہاے خود را بدان بندند۔

شاماخچہ - بفتح جیم فارسی بمعنے دوم شاماخ ست کہ سینہ بند زنان باشد۔

شامار - بارا بے نقطہ بروزن بازار نام موضعی است کہ گروہے از گبران دران توطن دارند و باین معنی بازاے نقطہ دار بروزن آوازہ ہم آمدہ ہست۔

شاماک - بروزن چالاک جامہ کوچکے را گویند کہ مردم در وقت کار کردن پوشند و سینہ بند زنان را ہم گفتہ اند۔

شاماکچہ - بروزن و معنے شاماخچہ ہست کہ سینہ بند زنان باشد۔

شاماکی - بروزن چالاکی سینہ بند زنان باشد۔

شامس - بکسر میم و سکون سین بے نقطہ نام یکے از جزائر یونان ست و باشین نقطہ دار ہم آمدہ ہست۔

شاموس — بروزن ناموس نام بلدیست از بلاد یونان و بعضے گویند نام جزیره ایست —

شامه — بروزن جامه مقنعه و روپاکے باشد که زنان برسر کنند —

شان — بروزن نان خانهٔ زنبور عسل را گویند که در آن عسل باشد و نوعی از پارچهٔ سفید ست که از هندوستان آورند و مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غائب باشد و در عربی بمعنے قدر و مرتبه و شوکت و عظمت و حال و فکر و اندیشه و کار و بار باشد و بیم داشتن از چیزے را هم گویند و گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه میگویند این آیه در شان او نازل شده است یعنی در حق او آمده است —

شانه — بروزن دانه یعنی زلف و کاکل را شانه کند —

شاندن — بروزن ماندن بمعنے شانه کردن باشد و مخفف نشاندن و نشانیدن هم هست —

شانک — بروزن ناوک سنگدان و چینه دان مرغان را گویند —

شانه — بروزن جانه معروف ست و آن چیزی باشد که از چوب وغیره سازند و بدان ریش و زلف و گیسوان را پیراسته و افزاریست جولاهگان را که تارهای پیمانه از آن گذرانند بعنوانے که در وقت بافتن دو تار بیک جا و پهلوے هم واقع نشود و بمعنے شان عسل و خانهٔ زنبور هم هست و جست و خیز اسپ را نیز گویند و استخوان کتف را هم مے گویند —

شانه سر — هدهد را گویند و آن پرنده ایست معروف —

شانه سرک — تصغیر شانه سر ست که هدهد باشد —

شانه کاری — کنایه از در آویختن بکسے باشد یعنی با آن شخص در مقام زد و خورد آید —

شانه کرباس — چوبی را گویند که جولاهگان پر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پهناے کار بند کنند —

شانی — بروزن مانی زر و درم ده هفت را گویند و آن در قدیم رائج بوده —

شاوران — بروزن خاوران نام شهری و ولایتی است از شروان —

شاوزد — بفتح ثالث و سکون زاے هوز و دال ابجد خار سفیدے باشد شبیه بدرمنه که آنرا بعربی ثغام بفتح ثاے مثلثه گویند —

شاوغر — بفتح غین نقطه دار بروزن گاوسر نام ولایتی است از ماوراءالنهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاه باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگیست که کافران در آن مقام دارند و ناے رومی را نیز گفته اند که نفیر را کوچک کرده باشند و آنرا ناے رومین هم خوانند —

شاونی — بسکون ثالث و نون بتحتانی کشیده گهوارهٔ بچه را گویند یعنی چادرے که بر روے گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معوز خوانند —

شاوور — با واو بروزن و معنے شاپور ست و او پادشاهے بود از آل اشک بن یافث و شخصے را نیز گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشان را بیکدیگر رساند —

شاه — بروزن ماه بمعنے اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه خوانند و داماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسے باشد و یکے از آلات شطرنج را هم شاه مے گویند و گشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته اند و گشت بکسر کاف باصطلاح شطرنج بازان آنست که مهرهٔ از مهرهاے شطرنج را در خانهٔ گذارند که بحسب حرکت آن مهره شاه در خانهٔ او نشسته باشد و شاه خوانند یعنی برخیز از خانهٔ من و هر چیز که آنرا در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنے از امثال خود امتیاز باشد همچو شاهباز و شاه راه

و شاه کارد و شاه کاسه و شاه توت و شاه بلوط
و شاه تره و شاه سوار و شاه رود و شاه تیر
و شاه انجیر و شاه آلو و امثال آن و راه گشاده را نیز
گویند که از آن راه‌ها و شعبها جدا شود و نام جانوریست
در هندوستان و نام جامه و پارچه ایست که از هند
آورند و بزبان عربی گوسفند را گویند و شاه جمع آنست۔

شاه اب – بر وزن نایاب رنگ سرخی باشد که
مرتبهٔ اول از گل کازیره کشند۔

شاه اسپرغم – بکسر همزه ریحان را گویند و آنرا بعربی
ضیمران خوانند گویند ضیمران پیش از زمان نوشیروان
نبود روزی نوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود
و بار عام داده ماری بزرگ از زیر تخت او برآمد چنانچه
حاضران را از دیدن او خوف بهم رسید قصد او کردند
ملک فرمود بگذارید شاید ظلامهٔ داشته باشد پس از او
برفتند بکنار چاهی رسیدند مار برکنار آن چاه حلقه زد
آنگاه بدرون رفت و برآمد چون در آن چاه نگاه
کردند ماری دیدند مرده افتاده و عقربی نیش بر وی بند
کرده نیزه از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند
و همچنان بنزد ملک آوردند و از حال مار و نیش عقرب
ملک را آگاه گردانیدند چون یکسال بگذشت همدران
روز ملک نشسته بود و دیوان مظالم میرسید همان
مار بنزد سریر ملک آمد و از دهن خود قدری تخم سیاه
بریخت و برفت کسری فرمود آن تخم را کاشتند از آن
شاه اسپرغم برآمد و نوشیروان پیوسته زکام داشت
از بوئیدن و خوردن آن برطرف شد و خواص آن
بسیارست خصوصاً رعاف و بواسیر خونی را و اگر قدری
از تخم آن با شکر بسایند و بزیر بغل بمالند بوی
بغل را برطرف سازد۔

شاه اسپرم – همان شاه اسپرغم است که ریحان
و ضیمران باشد۔

شاه اسپرهم – با ها بر وزن و معنی شاه اسپرغم است
که ریحان باشد۔

شاه اسفرهم – با فا بر وزن و معنی شاه اسپرهم است

شاه افسر – بفتح همزه و سکون فا و سین بی نقطه مفتوح
برای قرشت زده اسپرک را گویند و آن را بعربی
اکلیل الملک خوانند۔

شاه انجم – بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

شاه انجیر – نوعی از انجیرست و آن را انجیر وزیری
هم خوانند۔

شاه باز – با بای ابجد بر وزن کارساز بازی
باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند و آنرا
بترکی طوغان خوانند۔

شاه بالا – بالام الف بمعنی هم دوش است و بترکی
ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و
سال موافق باشد با قد و بالا و سن و سال کسیکه او را
داماد می کنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه
داماد بخانهٔ عروس برند۔

شاه بانک – بفتح نون و سکون کاف گیاهیست
دوائی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن
شاه بانج است۔

شاه برم – بفتح بای فارسی مخفف شاه اسپرم است
و آن ریحانی باشد کوچک برگ و عربان ضیمران خوانند۔

شاه بسه – بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه دوایست
که بعربی اکلیل الملک خوانند۔

شاه بلوط – بفتح بای ابجد و لام بواو رسیده و
بطای حطی زده نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین
سموم را نافع است و نشاسته را سود دهد و آن را بعربی
بلوط الملک و برومی قسطل خوانند۔

شاه بوی - بروزن ماهروی بمعنی عنبرست بعضی گویند که آن از گاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو و بعضی گویند موم عسل دریائیست-

شاه تره - بفتح فوقانی و رای بی نقطه مشدد و نام سبزه ایست بغایت سبز و خرم و در طعم اندکی تلخ است و در دواها بکار برند خصوص جرب و خارش را نافع است و معرب آن شیطرج باشد و بعربی بقلة الملک خوانند-

شاه تیر - با فوقانی بروزن بادگیر چوبی بزرگ باشد که سقف خانه را بدان پوشند-

شاه جان - با جیم بالف کشیده بروزن مادیان نام ولایت مرو باشد و مرو شهریست قدیم از خراسان-

شاه چینی - با جیم فارسی بروزن وارچینی عصاره گیاهیست چینی و بعضی گویند حنای آنجا را با سرکه میرشند و آنرا شاه چینی گویند طلا کردن آن درد سر را ببرد-

شاه خاور - بکسر ثالث کنایه از خورشیدست-

شاه خرگاه مینا - بمعنی شاه خاورست که کنایه از خورشید باشد-

شاه دارو - نامیست که جمشید بشراب انگوری گذاشته است و سبب آن بود که چون انگور در زمان جمشید بهم رسیده جمشید میخواست که اکثر اوقات بلکه همه سال از انگور منتفع شود فرمود تا ظرفی چند را از انگور پر کردند و گذاشتند و هر روز قدری از آن برمیداشتند تا دو سه ظرف تمام شد و چون ظرفی دیگر را سر گشودند دیدند همه بهم برآمده در جوش اند همچنان گذاشتند بعد از چند روز دیگر خبر گرفتند دیدند که از جوش فرونشسته است چون جمشید مبتلا شده بود جمشید گمان کرد که مگر زهر قاتل است فرمود تا صاف کردند و در گوشه گذاشتند جمشید را کنیزکی بود که او را بسیار دوست داشتی قضارا مدتی بدرد شقیقه مبتلا بود و از درد بی طاقت گردیده بمرگ راضی شده بود با خود گفت صواب آن است که قدری از آن زهر بخورم و خود را اخلاص کنم پس چند قدح پی در پی خورد هیچ مضرتی نیافت و خوشحال شد قدری دیگر بخورد مسرت عظیم یافت و چون چند روز بود که خواب نکرده بود سر بنهاد و یک شبان روز بخفت چون بیدار شد از آن زحمت اثری نمانده بود آن حال را بعرض جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاه دارو نام کرد-

شاه دانه - بفتح نون تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاهدانج باشد و شاهدانق هم بنظر آمده است-

شاهد جان - بکسر دال ابجد و جیم بالف کشیده کنایه از مقصود جان باشد-

شاه درخت - نام درخت صنوبر باشد و ناجو همان ست-

شاهد رخ زرد - بکسر رابع کنایه از آفتاب عالمتاب ست-

شاهد روز - بمعنی شاهد رخ زرد باشد که آفتاب جهان تاب است-

شاهد زربفت پوش - کنایه از آسمان ست و کنایه از آفتاب هم هست و روز را نیز گویند که در مقابل شب است-

شاهد زعفرانی - بمعنی شاهد رخ زردست که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد-

شاهد شاه فلک - بکسر دال ابجد کنایه از خورشید جهان پیماست-

شاهد طغان چرخ - بکسر دال کنایه از نیر اعظم ست-

شاهد فاستقم - اشاره بحضرت رسول الله صلوات الله علیه و آله است-

شاهد لعمرک - بمعنی شاهد فاستقم است که اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله باشد-

شاه راه - با رای بی نقطه بر وزن پادشاه راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند۔

شاه رش - با رای قرشت بر وزن ماه وش مخفف شاه ارش ست یعنی ارش بزرگ و آن مقداریست از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتیکه دستها را از هم بکشایند و آنرا بعربی باع و بترکی قولاج گویند و آن بمقدار پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سر انگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازوست و شاه رش را باین اعتبار پنج ارشه گویند۔

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگ و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد و نام سازی هم هست مانند تاری که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم نوازند و تار بمی را نیز گویند که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر ست و نام قصبه ایست مابین دامغان و بسطام۔

شاه زاول - بکسر ثالث و زای نقطه دار بالف کشیده وضم واو و سکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین ست۔

شاه زنگ - بکسر ثالث و فتح رابع و سکون نون و کاف فارسی شب را گویند و بعربی لیل خوانند۔

شاه زیره - یعنی زیرهٔ بزرگ و نام کرویاست که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیرهٔ رومی همان ست۔

شاه سپرغم - یعنی شاه اسپرغم ست که ریحان بزرگ باشد و بعربی ضیمران خوانند۔

شاه سپرم - یعنی شاه اسپرم ست که ضیمران باشد و آنرا شاه سفرم نیز گویند۔

شاه سپرهم - یعنی شاه سپرغم ست که ریحان و ضیمران باشد۔

شاه سیارات - بکسر ثالث کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

شاه طارم فلک - یعنی شاه سیارات ست که کنایه از خورشید عالم آرا باشد۔

شاه قام - با قاف بالف کشیده بر وزن شادکام آنست که کسی چون خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و بازی قایم شود۔

شاه کار - با کاف بالف کشیده بر وزن راه دار بمعنی بیگارست که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزدوری ندهند و کار بزرگ را نیز گویند۔

شاه کال - بر وزن آش مال بمعنی کاج ست که بعربی احول خوانند۔

شاه گردون - بکسر ثالث کنایه از خورشید جهان گرد باشد۔

شاه گوهران - بکسر ثالث نام گوهری بوده نزد خسرو پرویز که چون آنرا بر رشته بسته بدریا می انداختند بعد از ساعتی که بر می آوردند گوهر بسیار بر اطراف او چسپیده بود۔

شاه گویندگان - اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله ست۔

شاه لوج - بضم لام و سکون واو و جیم میوه ایست زرد رنگ شبیه بزردآلو و آنرا آلو گرده خوانند و بعربی اجاص صفر گویند۔

شاه مثلث بروج - کنایه از خورشید تابان ست و شاه مثلثه نیز گویند۔

شاه مربع نشین - کنایه از خانهٔ کعبه است باعتبار تربیع

شاه مشرق - کنایه از خورشید خاوری ست۔

شاه نام - با نون بالف کشیده بر وزن شادکام نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست

شاه نای - نای ترکی ست که آنرا سورنای گویند و آن سازیست معروف که بسرنا اشتهار دارد۔

شاه هندن - بفتح ثالث و سکون نون بر وزن

آوردن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرہیزگار بودن باشد.

شاہنده - بروزن پاینده متقی و پرہیزگار و صالح و نیکوکردار باشد و ہر چیز خوب و مبارک را نیز گویند.

شاہنشاه - مخفف شاہان شاه است یعنی سرآمد پادشاہان که ذات باری تعالے باشد و کسے را نیز شاہنشاه مے گویند که دیگران بجد او پادشاه شوند.

شاہنشاه زمرد وستا - کنایه از آفتاب عالم آرا باشد.

شاہنشاه فلک - یعنی شاہنشاه زمرد واستاست که آفتاب عالمتاب باشد.

شاه نشین - کنایه از بساط گرانمایه و جای نشستن پادشاہان باشد و نوعے از عمارت ہم ہست.

شاه نیمروز - کنایه از آفتاب است و والی و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیمروز ہم میخوانند.

شاه وار - با واو بالف کشیده بروزن نامدار ہر چیز خوب را گویند که لائق پادشاہان باشد از جواہر و اسباب خانه و امثال آن عموماً و مروارید درے که بے ہمتا بود خصوصاً و آنرا دُر یتیم ہم مے گویند.

شاه ورد - بروزن لاجورد بمعنی ہاله و طوق و خرمن ماه باشد.

شاہہ - بفتح ثالث نام شہرے بوده بنا کرده پدر سوداوه ہاماوران و تولد سوداوه زن کیکاوس دران شہر شده.

شاہی - بروزن ماہی بمعنے پادشاہی و سروری باشد و نام شاعرے ہم بوده است و نام حلوائیست بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند و نام زرے و درمے ہم ہست.

شاہیدن - بروزن چاہیدن بمعنے پادشاہے و بزرگی کردن باشد و بمعنی پارسائی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن ہم ہست و ظاہرا این معنی با شاہندن

تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم.

شاہیده - بروزن چاہیده بمعنے شاہنده است که متقی و پرہیزگار و صالح و نیکوکردار باشد.

شاه یک اسبه - کنایه از خورشید جہان گردست.

شاہین - بروزن لاچین معروفست و آن پرنده باشد شکاری و زننده از جنس باشه چشم و زبانۂ ترازو و چوب ترازو را نیز گویند و بمعنی تکیه گاه ہم بنظر آمده است.

شایان - با یائے حطی بروزن پایان مخفف شایگان که بمعنے لائق و سزاوار و درخور باشد و ہر چیز خوب را نیز گفته اند خواه لائق پادشاه باشد و خواه امرا و بمعنے روا ہم ہست که بعربی جائز گویند و ممکن را نیز گفته اند که در مقابل واجب باشد.

شائسته - بکسر تحتانی بروزن آہسته بمعنی اول شایان که سزاوار و درخور و لائق باشد.

شائسته بود - بضم بائے ابجد و سکون واو و دال بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد.

شائسته ہستی - بفتح ہا و سکون سین بے نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده بمعنی شائسته بود است که واجب الوجود باشد.

شائگان - بروزن رائگان بمعنی فراخ و کشاده باشد و سزاوار و درخور و لائق را ہم گفته اند و ہر چیز خوب را نیز مے گویند که لائق پادشاہان باشد چه در اصل شاہگان بوده یعنے شاه لائق ہا را بہمزه بدل کرده بصورت یا نوشتند و ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نہایت را نیز گفته اند و خسرو پرویز یکے از گنجہاے خود را که بس بزرگ و بسیار بود شائگان نام کرده بود و ہر گنجے که بزرگ و لائق پادشاه باشد شائگان توان گفت و قافیۂ شعرے را نیز که آن بحکمے ہست شائگان گویند چه حکم مناسب پادشاہان ست و آن بر دو قسمے باشد شائگان خفی و شائگان جلی و شائگان خفی آنست که نوعے بود

که در آخر کلمات آید بمعنے فاعل همچو گریان و خندان و این کلمات را با رمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه که با نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین یا زمین و کمین قافیه نے توان کرد و شایگان جلی الف و نونے باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنے جمع آورند همچو یاران و دوستان و این کلمات را با فرد مثل فلان و بهان قافیه نتوان کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر یک محل جائز نداشته اند و بمعنے بیگار یعنے کار بے مزد فرمودن هم هست و چون در کار بے مزد فرمودن تحکمے باید و تحکم نسبت به پادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته اند و بمعنے مکر هم آمده است۔

شاهی کلیو۔ بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و بواو زده نام پیغمبریست از پیغمبران عجم۔

شاهنگ۔ بکسر ثالث و فتح کاف نام خاریست که صمغ آنرا انزروت خوانند و در مرهمها بکار برند۔

شاهورد۔ بروزن لاجورد بمعنی شادورد است که هاله و طوق و خرمن ماه باشد و نام گنج هفتم است از گنجهای خسرو پرویز و نام پردهٔ هم هست از موسیقی۔

شایه۔ بروزن مایه بمعنی میوه باشد و بعربی ثمر خوانند۔

بیان دوم

در شین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر هشتاد و نه لغت و کنایت

شب۔ بفتح اول و سکون ثانی معروف است و بعربی لیل خوانند و با تشدید ثانی نوعے از زاج باشد و آنرا زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فرو چکد و مانند یخ بفسرد و بهترین وے آنست که از جانب یمن آورند گویند اگر کسے در خواب فریاد کند قدرے از آن در زیر بالین و بستر او گذارند دیگر فریاد نکند و گویند باین معنی عربیست۔

شباب۔ بفتح اول بروزن شراب نام پرده ایست از موسیقی و در عربی بمعنی جوانی باشد که در مقابل پیری ست و بکسر اول نام درختیست که آنرا ماهو دانه گویند و برگ آن بمانند برگ کوچک مے ماند و میوهٔ آن سه سه مے شود مانند بادام کوچک و آنرا بعربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد۔

شباط۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطاے حطی زده بلغت رومی نام ماه آخر زمستان باشد۔

شب افروز۔ بمعنے ماه است که بعربی قمر خوانند چه شب ازو فروزان و روشن میگردد و کرم شب تاب را نیز گویند و نام ماه دهم هست از سال ملکے۔

شبالنگ۔ بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی نخچیر را گویند و آن جانورانے باشد که آنها را شکار کنند مانند آهو و قوچ صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن۔

شبان۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده چوپان را گویند که چراننده و محافظت کننده گوسفند باشد و او را بعربی راعی خوانند و باین معنی بفتح اول شهرت دارد و درست است و بفتح اول شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی هم خوانند و جمع شب هم هست که شبها باشد لیکن برخلاف قیاس است۔

شب انبوے۔ بفتح اول و سکون نون و باے ابجد بواو رسیده و بتحتانی زده گل شب بوی باشد و آن زرد رنگ میشود و بعربی منثور خوانند بضم ثاے مثلثه۔

شبان فریب۔ نام مرغیست کوچک شبیه بباشه و بعضے گویند شبیه بفراشترک است و بعضے مرغ عیسے را شبان فریب خوانند مجملاً گویند چنان بر روے زمین نشیند که هر کس او را ببیند پندارد که قوت بر خواستن و پریدن ندارد و همین که پیش او روند برخاسته اندک راهے پرواز کند و باز بنشیند و هر چند این کس پیش رود او چند قدم پرواز کند و بنشیند۔

شبان فریبک — همان شبان فریب ست که مرغ کوچک شبیه باشه باشد —

شبان فریو — با واو بر وزن و معنی شبان فریب است که کرینده شبان بازی ده باشد —

شبان فریوک — با واو بر وزن و معنی شبان فریبک باشد

شبانکاره — با کاف بالف کشیده و فتح رای قرشت ولایتی ست از فارس و نام دهیست از ولایت طوس

شبانگاه — با کاف فارسی بر وزن همان شاه بمعنی ور آمدن شب باشد و جایگاه چارپایان و گوسفندان را نیز گویند که شب در انجا باشند و بضم اول جا و مقام راعی باشد که گوسفند چران ست و بفتح اول نیز درست ست —

شب انگیز — با کاف فارسی به تحتانی کشیده و زای نقطه دار زده بیخ درخت بزر البنج ست و برگ آنرا شبیبی گویند و تخم آنرا منگ بفتح میم خوانند —

شبان وادی ایمن — کنایه از حضرت موسیٰ علیه السلام است —

شبانور — بر وزن بلادور شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسے خوانند و بر وزن کلانتر هم آمده است —

شبانه — بر وزن زمانه هر چیز شب مانده را گویند یعنے شب بران گذشته باشد از آب و نان و امثال آن و مخمور و خمار آلوده را نیز گویند و شرابے را که در شب بخورند و هر محافظت کننده را گویند عموماً و راعی را که نگاهدارنده و محافظت کنندهٔ گوسفندان ست خصوصاً و باین معنی بضم اول هم آمده است —

شباویز — نام مرغیست که خود را در تمام شب از یک پاے آویزد تا صباح فریاد کند که از ان حق حق مفهوم شود و بعضے گویند تا ما دام از گلوے او قطرهٔ خونے نچکد خاموش نگردد —

شباهنگ — بفتح ها و سکون نون و کاف فارسی نام ستارهٔ کاروان کش ست و آن ستارهٔ باشد که پیش از صبح طلوع کند و بعربی شعری خوانند و بمعنی دوم شبانگاه نیز آمده است که هنگام ستوران باشد و مرغ سحرخوان را هم گویند که بلبل باشد و بعربی عندلیب خوانند —

شب باره — با باے ابجد بر وزن انگاره زنی را گویند که شبها هرزه گردی کند و معنی این لغت شب دوست ست چه باره بمعنی دوست هم آمده است همچو غلام باره یعنی پسر دوست و شب پره را نیز گویند که مرغ عیسے باشد —

شب باز — معروف ست و آن شخصے باشد که شبها بازی کند و صورتهاے مختلف از پس پرده بنماید و بمعنی شب زنده دار که بعربی قائم اللیل خوانند هم آمده است و شب پره را نیز باعتبار شب بیداری مرغ شب باز گویند و این لغت را متصل و با تشدید حرف ثانی هم نوشته اند باین صورت شبّاز

شب بازه — با باے ابجد بر وزن دروازه شب پره را گویند که مرغ عیسے باشد و باین معنی بجاے باے ابجد یاے حطی هم بنظر آمده است —

شب پره — و شب پرک معروف ست که مرغ عیسی باشد و بعربی خفاش خوانند گویند چون او را بکشند و بر زبان کودکان پیش از بلوغ بمالند منع بر آمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند —

شب بوزه — با باے ابجد بر وزن هر روزه شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد —

شب پوش — با باے فارسی بر وزن خرگوش کلاه و طاقیه باشد و تخفیفه که شبها بر سر نهند و برقع را هم گویند و لحاف را نیز گفته اند —

شب بوے — بضم باے ابجد و سکون واو و یاے حطی نام گلیست و بیشتر کبود رنگ میباشد و سفید و الوان هم میشود و شبها بوی خوش کند و آنرا گل گاوچشم نیز گویند و بعربے عرار و عین البقر خوانند و بعضے گل خیرے را شب بوی گویند

شب پوسے ۔ بضم باے فارسی و سکون واو و یاے حطی آواز باے را گویند در نهایت آهستگی و خفت و شبپره را نیز گویند و باین دو معنی بجاے باے فارسی نون هم بنظر آمده است ظاهرا تصحیف خوانی شده باشد واللّه اعلم ۔

شب پیماسے ۔ کنایه از شب بیدار دردمند یعنی صاحب درد و آزار و عاشق مهجور و بیقرار باشد ۔

شب پیمودن ۔ کنایه از شب بیدار بودن است بهر عنوان که باشد ۔

شبت ۔ بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی والان و دهلیز خرد و کوچک باشد و بمعنی رانیز گویند که در است کنند و شبیازی شده خوانند و باین معنی بکسر ثانی هم آمده است

شب تاب ۔ بروزن مهتاب ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و جانورے هم هست کوچک و پرنده شبیه بپروانه که دنبالهٔ آن جانور در شب مانند اخگر درخشد میگویند این روشنائی از فضلهٔ اوست و او را بعربی ولد الزنا میگویند چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور بمیرد و تعریف گوهر را نیز شب تاب کرده اند ۔

شب تاز ۔ بزاے نقطه دار بروزن پرواز بمعنی شبخون باشد و آن تاختن است بیخبر و غافل که در شب بر سر دشمن برند

شب تک ۔ بتاے قرشت بروزن نغزک نوعی از بازی باشد و آن چنان است که یکپاے برجهند و لگد بر پشت و پهلوے هم زنند و باین معنی بجاے تاے قرشت نون هم آمده است ۔

شب چراغ ۔ گوهرے را گویند که در شب مانند چراغ افروزد و روشنائی دهد گویند گاوے در دریا میباشد و شبها بجهت چرا از دریا برمی آید و این گوهر را از دهن خود بر زمین می گذارد و بروشنائی آن گوهر چرا میکند و آنرا در شبگون هم می گویند ۔

شب چراغک ۔ بفتح غین و سکون کاف کرم شب تاب را گویند و بعربی ولد الزنا خوانندش ۔

شب چره ۔ بجیم فارسی بروزن شب پره چرا کردن حیوانات را گویند در شب و باین مناسبت نقل و میوهٔ خشک رانیز گویند که مردم در هنگام شب نشینی خورند ۔

شب چک ۔ بکسر ثانی و فتح جیم فارسی و سکون کاف شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا که چک بمعنی برات باشد و با جیم ابجد هم بنظر آمده است ۔

شبخانه ۔ بخاے نقطه دار بروزن پروانه بمعنی شبستان است که حرم سراے پادشاهان باشد و خانهٔ را نیز گویند که شبها درویشان در آن بسر برند ۔

شبخوان ۔ بواو معدوله بروزن دستان بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند ۔

شب خوش ۔ کنایه از وداع است یعنی کلمهٔ باشد که در وقت وداع کردن گویند خصوصا در شب ۔

شبخون ۔ بمعنی شبیخون است و آن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد ۔

شب خیزک ۔ بثالث بتحتانی رسیده و زاے نقطه دار مفتوح بکاف زده تره تیزک را گویند و آن سبزیست معروف که خورند و تره تندک نیز گویندش و بعربی رشاد خوانند و تخم آنرا حب الرشاد نامند ۔

شب در میان دادن ۔ کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یک شب یا بیشتر در میان باشد

شبدیز ۔ بدال ابجد بروزن مهمیز نام اسپ خسرو پرویز بوده گویند رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیهٔ آن شب رنگ است چه دیز بمعنی رنگ باشد گویند از همه اسپان جهان چهار وجب بلند تر بوده و آنرا از روم آورده بودند و بعضی گویند شبدیز و گلگون هر دو از یک مادیان بهم رسیده اند و حقیقت آن در لغت گلگون مذکور است و چون او را نعل بستندے بده میخ بر دست و پایش محکم کردندے و هر طعامیکه خسرو

خوروے او را نیز خورانید نہے وچون شبدیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرده صورت او را فرمود که بر سنگ نقش کردند و هر گاه که بدان نگریستے بگریستے و صورت شبدیز که پرویز بران سوارست در کرمان ست۔

شبدیز نقرهٔ خنگ ۔ کنایه از آسمان ست و کنایه از شب و روز و لیل و نهار و زمانه و روزگار و عالم و دنیا هم گفته اند۔

شبذیر ۔ با ذال نقطه دار بر وزن نخجیر نامیست از اسمای الٰهی جل جلاله و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است۔

شبر ۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت شعلهٔ آتش را گویند و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث نام شمر بن ذی الجوشن ست لعنة الله علیه و در عربی وجب و بدست را گویند و آن از دست مقدار ... باشد ما بین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

شبرغان ۔ بضم ثالث و غین نقطه دار بالف کشیده بر وزن مردمان در قدیم الایام نام شهرے بود ... و در وقت نام قصبه ایست نزدیک به بلخ مشهور بشبرغان بر وزن نمکدان۔

شبرم ۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و میم ساکن گیاهیست شیر دار و آن بیشتر در صحراها و کنارهای جویها روید و رنگ ساق آن بسرخی مائل ست گویند اگر گاو آنرا بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آنرا بشیرازی گاو بنطونگ ... خوانند۔

شبرنگ ۔ بر وزن خرچنگ نام اسپ سیاوش بوده و نام گلے باشد سیاه رنگ بزردی مائل و نام سنگیست سیاه و آنرا شبه گویند چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نفط کند۔

شبروان ۔ کنایه از شب بیداران و سالکان باشد و کنایه از عسس و دزد و عیار هم ست۔

شبست ۔ بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی چیزے را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید و باین معنے بشین نقطه دار هم بنظر آمده است و بازشت قافیه کرده اند و این هم درست است چه در فارسی سین بے نقطه و نقطه دار بهم تبدیل مے یابند۔

شبستان ۔ بمعنی شبخانه است که حرم سرای پادشاهان و خلوت خانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جائے را گویند که درویشان و غیر ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند۔

شب سده ۔ بکسر ثانی و فتح ثالث و دال ابجد بمعنے شب آتش بلند باشد چه سده بمعنی آتش بلند ست و آن شب دهم بهمن ماه است و وجه تسمیه این آنست که چون فریدون بر ضحاک دست یافت و خواست ... و نزدیکان او را گرفته مے کشت از انجمله طباخی داشت ... هر روزه دو ... کشتے و مغز سر ایشان را بجهت ماران ... آن ... گرفتے نزد فریدون آوردند خواست که ... را العقوبت تمام کشد ارمائیل گفت هر روز یک کس ... را از آن دو کس که بمن می دادند یکشتم آزاد مے کردم و در عوض او مغز سر گوسفند داخل مے نمودم تو باید که با من مکافات نیکے بجاے آوری و اگر باور نداری اینک آن مردم بناه بکوه دماوند برده اند فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه دماوند گردید تا آن مردم را بشهر باز آورد و چون نزدیک رسید شب در آمد و راه را گم کردند پس بفرمود تا آتش بسیارے برافروختند و مردمان گریخته چون آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیزست متوجه شدند و خلقے عظیم از آزادکردگان طباخ جمع آمدند گویند آن شب صد جا آتش افروخته بودند و آن شب ... هم بهمن ماه بود۔

شب شدن ۔ کنایه از آخر شدن ایام جوانی ست۔

شبطباط ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون طای حطی و بای ابجد بالف کشیده و بطای دیگر زده بمعنی بطباط است که سرخ مرد باشد و آن گیاهیست سرخ بسیاهی مائل و

بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم ببندد۔

شب عنبرین ـ بکسر ثانی و فتح عین بے نقطه کنایه از شب تاریک باشد۔

شبغا ـ با غین نقطه دار بر وزن سرما محوطه و جائے را گویند که شبها اسپ و گاو و خر و گوسفند در ان بسر برند۔

شبغار ـ با غین و زاے نقطه دار بر وزن پرواز محوطه باشد که شبها [illegible] ان و گوسفندان و دیگر جانوران [illegible] بسر برند [illegible] نقطه بر وزن همواره [illegible] آمده است۔

شبغاره ـ بر وزن ورواره بمعنی شبغار است که [illegible] محوطه باشد جهت خوابیدن گوسفندان و گاوان و امثال آنها و با راے بے نقطه بر وزن گهواره هم آمده است۔

شبغاو ـ با واو بر وزن عرقاو بمعنی شبغاره است که جاے خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد۔

شب غریب ـ با غین نقطه دار و راے بے نقطه بر وزن عندلیب نان و حلوائے باشد که در شب اول قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند۔

شب فرخ ـ بکسر ثانی و فتح فا نام نوائی ست از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن باربد۔

شبک ـ بکسر اول و سکون ثانی و کاف دوک باد ریسه و دوک را گویند و آن چیزے باشد از چرم یا چوب تنک که بر گلوے دوک مضبوط سازند۔

شب کائنات ـ کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد۔

شبگرد ـ بفتح کاف فارسی و سکون را و دال بے نقطه ماه را گویند و بعربی قمر خوانند و عسس و شبرو را نیز گفته اند۔

شبکند ـ با کاف بر وزن الوند بمعنی آشیان ست که جا و مقام مرغان باشد۔

شبگو ـ با کاف فارسی و واو مجهول بر وزن بدگو نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک زن هم مے گویند و خواننده و گوینده را نیز گفته اند۔

شبکوک ـ با کاف بر وزن مفلوک نوعے از گدائی باشد و آن چنانست که شبها بر بالای مناره یا پشته یا درختے که در میان محله واقع باشد بر آیند و بآواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا بایشان صدقه بدهند۔

شبکوکا ـ بر وزن مفلوکا بمعنی شبکوک ست که گدائے بالاے منار باشد۔

شبکیک ـ بفتح کاف دوم بمعنی شبکوک است که نوعے از گدائی باشد۔

شبگون ـ با کاف فارسی بر وزن افسون [illegible] شبرنگ ست چه گون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شب چراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را در شبگون نیز گویند۔

شبگونش ـ باے قرشت و نون بر وزن بیلوشکن امر است از بدو بازد بمعنی گذاشتن باشد و شبلونی یعنی گذاشتم و شبگونید یعنی بگذارید۔

شبگون عیار ـ بکسر نون و فتح عین بے نقطه کنایه از آسمان ست۔

شبگیر ـ با کاف فارسی بر وزن تکبیر بمعنی صبح و سحرگاه باشد و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب را نیز شبگیر گویند و نام مرغیست که در وقت صبح صداے حزین کند۔

شبلانیدن ـ با لام بر وزن و معنی چپانیدن باشد خواه چیزی را بچیزے بچپانند یا شخصے خود را بکسے وابندد۔

شبنگ ـ بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف نوعے از بازی باشد و آن چنانست که بر یک پاے بجهند و لگد بر پشت و پهلوے هم بزنند۔

شب نخه ـ بکسر نون و فتح خا گنج و زر و جواهرے را گویند که در زیر زمین پنهان کنند۔

شبور ـ بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و راے قرشت بمعنی نائے روئین است که نفیر باشد و بعربی نیز همین معنی دارد و بے تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد

وآن یکے از سازہاست کہ مے نوازند۔

شبہ پرہ۔ با ثانی بواو کشیدہ و بطاے حطی زدہ نوعے از ماہی باشد وآن در دجلۂ بغداد و فرات بہم میرسد و زہرۂ آن در داروہاے چشم بکار برند۔

شبوقہ۔ بضم اول و ثانی بواو رسیدہ و فتح قاف خان بزرگ ست وآن درخت میوہ ایست کہ در ہندوستان بل مے گویند۔

شبہ۔ با اول و ثانی مفتوح بہازدہ نام سنگی باشد سیاہ و براق و در نرمی و سبکی ہمچو کاہ رباست وآن دو رہابت می شود یکے آنست کہ از دشت قبچاق می آورند وآن آبی ست کہ بمرور ایام بستہ می شود و دیگری کانی باشد و از گیلان آورند طبیعت آن سرد و خشک است گویند ہر کہ با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسے سفید باشد و در چشم او خیالہا و چیزے مانند ابر پدید آید و چشم خیرگی کند آئینہ ازان سازند و بیش چشم بدارند چشم را قوت تمام بخشد وآن مرض را زائل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند۔ با میلے کہ ازان سازند سرمہ کشیدن یا ہمان میل را بے سرمہ در چشم کشیدن روشنائی چشم را زیادہ کند و قوت باصرہ دہد و چون آنرا بر آتش نہند مانند ہیزم بسوزد و بوے نفط کند۔

شبہر۔ بفتح ہا بر وزن لشکر منقار چرغ را گویند وآن پرندۂ باشد شکاری از جنس سیاہ چشم۔

شبی۔ بفتح اول و یاے تحتانی کشیدہ نوعے از جامۂ دو باشد و بعضے گویند پوستین ست و جامۂ کہ شب بر خود پوشند و ہر چیز کہ آنرا بشب نسبت دہند۔

شبیار۔ بروزن اغیار رستنی باشد تلخ وآنرا بعربی صبر گویند طبع آن گرم و خشک ست و مسہل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بہترین آن سقوطرے باشد و سقوطر جزیرہ ایست نزدیک بسواحل یمن و نام میوہ ہم ہست کہ آنرا در شب خورند و خوابند۔

شبیازہ۔ بروزن خمیازہ بمعنی شب پرہ باشد کہ مرغ عیسے گویندش۔

شبیخون۔ بمعنے شبخون ست وآن تاختن بردن باشد بر سر دشمن چنانکہ غافل و بے خبر باشد۔

شبیم۔ بروزن ندیم بمعنے گریختن باشد۔

شبینہ۔ بروزن کمینہ بمعنی شبانہ ہست کہ ہر چیز شب ماندہ باشد از آب و نان و طعام و میوہ و امثال آن و شب پرہ را ہم گفتہ اند کہ مرغ عیسے باشد و صمغ درخت صنوبر را نیز گویند۔

بیان سوم

در شین نقطہ دار با باے فارسی مشتمل بر بیست و یک لغت

شپ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی جہندہ و خیز کنندہ باشد و بمعنی زدہ و ہم آمدہ ست کہ عربان اجل گویند۔

شپاشپ۔ با ثانی و شین نقطہ دار بالف کشیدہ و باے فارسی زدہ آواز و صداے پیکان تیر باشد کہ پے در پے در جائے بخورد۔

شپتک۔ بکسر اول بروزن خشتک بمعنی لگد زدن باشد خواہ انسان بزند و خواہ حیوانات دیگر۔

شپیر۔ بفتح اول و ثانی مشدد و سکون راے بے نقطہ بلغت سریانی بمعنی خوب و نیک ست و بعربی حسن گویند۔

شپش۔ بکسر اول و ثانی جانوریست معروف گویند اگر شپشے را از سر بگیرند و در سوراخ باقلا نہند و کسیکہ تب ربع داشتہ باشد بخورد شفا یابد و مجرب است و بضم اول و ثانی و بفتح اول و ضم ثانی ہم آمدہ است۔

شپشاپ - بابای فارسی در آخر بر وزن مهتاب بمعنی شاشاپ است که صدا و آواز پے در پے خوردن پیکان تیر باشد بجائے۔

شپ شپ - بابای فارسی در آخر بر وزن عجب عجب بمعنی مضطرب و بے تمکین رزدو و زدو باشد و صدا و آواز تیر انداختن پے در پے را نیز گویند و شاخ درخت را هم گفته اند

شپشه - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و بساط و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها افتد و آنها را تباه و ضایع کند۔

شپل - بکسر اول و سکون ثانی و لام پایه و مرتبه را گویند و پاچه شتر را هم گویند از آنجا که بزمین نزدیک است و بمعنی صدا و آواز بلند کردن هم هست و آواز سافوت را نیز گویند. و آن صدائی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند۔

شپلت - بکسر اول و فتح ثالث بر وزن نسبت بمعنی شپل باشد که پایه و مرتبه و صدای بلند و آواز سافوت باشد و بکسر ثالث هم بر گوش خورده است۔

شپلیدن - بکسر اول و لام بر وزن بچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول بر وزن گرویدن بمعنی شیفته شدن و شیدائی بودن و دیوانگی کردن باشد و بمعنی بکسر اول هم بنظر آمده است و بمعنی افشردن هم هست۔

شپوختن - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروختن دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت و بمعنی افشانیدن هم آمده است۔

شپوز - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار بمعنی شب پره باشد که عربان خفاش گویند و بازای فارسی هم بنظر آمده است۔

شپوش - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و شین قرشت کلاه و طاقیه و تخفیفه را گویند و بمعنی بالاپوش و لحاف هم آمده است۔

شپیختن - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفتن بمعنی پاشیدن باشد مطلقاً اعم از آب و غیر آن۔

شپیخته - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن فریفته ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد۔

شپیر - بر وزن کبیر نام کوهیست بغایت بزرگ و بلند و با ثانی مشدد و بلغت سریانی صغر خوب و نیک است که خوب و نیک باشد و بعربی حسین خوانند۔

شپیل - بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن سبیل بمعنی فشردن باشد و بمعنی سافوت هم گفته اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان بر آورند و بمعنی شیفتگی و دیوانگی هم هست و بفتح اول پاچه شتر را گویند و بتازی رجل الجمل خوانند۔

شپلند - بالام بر وزن نشیند بمعنی بیفشارند و شیفتگی و دیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنند۔

شپلنده - بالام بر وزن فریبنده بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد۔

شپلیدن - بالام بر وزن فریبیدن بمعنی فشردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن باشد۔

بیان چهارم

در شین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سی لغت و کنایت

شت - بفتح اول و سکون ثانی مخفف شتل است و آن زرے باشد که در آخر قمار بحاضران دهند و نیز لفظے است در فارسی ترجمه لفظے که در عربی حضرت گویند۔

شتا - بکسر اول بر وزن رضا بمعنی ناشتا و ناشتا است و در عربی فصل زمستان را گویند۔

شتاغ بکسر اول بروزن چراغ هر زن شیر دهنده و ماده هر حیوانے که شیر بسیار دهد۔

شتاک بفتح اول بروزن هلاک شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و بیرون آید۔

شتالنگ بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی استخوان بجول پا را گویند و آن استخوانے باشد که در میان بندگاه پا و ساق واقع ست و بتازی کعب خوانند۔

شتان بضم اول بروزن فلان بلغت ژند و پاژند بمعنے سالها باشد که جمع سال ست و بعربی سنین خوانند۔

شتاه بروزن نگاه بمعنے شتاه آمده است که آب در نے و شناورے باشد۔

شتر بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی کنار و گوشه و طرف باشد و در عربی بمعنے قطع ست اعم از بریدن یا شکستن و بهندی دشمن را گویند و بفتح اول و ثانی منقار مرغان باشد و بضم اول و ثانی معروفست۔

شترپاے بضم اول و ثانی گیاهے باشد که برگ آن بکف پاے شتر ماند۔

شتربه بفتح اول و ثالث بروزن مشربه نام گاوے که بتزویر شغالے که بدمنه موسوم است فریفته شده و با شیر جنگ کرد و کشته شد و این حکایتے ست در کتاب کلیله و دمنه۔

شترخار نام نوعے از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد۔

شتردل بمعنے بددل و کینه ور باشد و بر بے جگر و بیدل و نامرد هم اطلاق کرده اند چنانکه شیردل بر دلیر و شجاع و مردانه۔

شتردندان نام نوعے از زاج ست و آن مصری می باشد و بدندان شتر می ماند گویند معتدل ترین اجناس۔

شترغار همان اشترغار ست که بیخ درخت انگدان باشد و بعضے گویند گیاهیست که بیخ آنرا اچار سازند۔

شترک بضم اول و ثانی و فتح ثالث و سکون کاف بمعنے موج ست اعم از موج دریا و غیره و آدمی را نیز گویند که خود را بصورت شتر و گوسفند و گاو و مانند آن بسازد۔

شترگاو جانوریست که آنرا بعربی زرافه گویند سر آن جانور بسر شتر و بعضے گویند بسر گاو کوهی مے ماند و سینه و دم و شاخ او بسینه و دم و شاخ گاو شبیه ست لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر ست و پوستش مانند پوست پلنگ پرخال مے باشد ازین جهت شترگاو پلنگ نیز گویندش و دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهاے خر الاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پاهایش کوتاه بود گویند زانو ندارد و کارے نیز از و بر نمے آید و ترکیبش بغایت عجیب و غریب ست و طبع از و پرنش خوش مے آید گویند ناقه حبشے با گاو کوهی جمع مے شود و این صورت تولد مے کند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد و نام یکے از مهرهای شطرنج کبیر هم هست۔

شترگربه هر چیز مخالف و نامناسب و نامتجانس را گویند و دو چیزے را نیز شترگربه گویند که در نهایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد۔

شترمرغ معروف ست و آن مرغے باشد شبیه بشتر و عربان نعامه خوانند۔

شترمور گویند در جنگلے از جنگلهاے مغرب زمین درختے هست که برگهاے آن کار اکسیر مے کند و در آن جنگل مورچه نیز مے باشد به بزرگی زنخانۂ بزرگے و گوساله کوچکے کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره پاره اش کنند۔

شترنج بروزن شطرنج اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند و اگر از آن آشے بپزند آن آش را آش شطرنجی و اگر نانے بپزند نان شترنجی گویند۔

شترنگ[1] ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی شطرنج است
و آن بازی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی
یا پسر او در زمان نوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر
در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد و نزد
محققین نرد اشاره بجبر است و شطرنج باختیار و مردم گیاه
را نیز گویند و آن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند

[1] مخفی نماند که شترنگ در هندی اصل چترنگ بود بفتح جیم فارسی و ضم
تاء قرشت و فتح رای مهمله و سکون نون و کاف فارسی که معنی آن اعضاء
چهارگانه است و آن عبارت از فیل و اسپ و ارابه و پیاده باشد و فارسیان
همزه تا را حذف نموده شترنگ که معرب آن شطرنج است گویند و آنچه که در
نفائس الفنون می نویسد آن عبارت بعینه درینجا نقل کرده شد که واضع
شطرنج صصه بن داهر یکی از حکمای هند بوده است و انهار آن لجاج که از فرزندان
او بود نمود و سبب انهار او آن بود که ملکی از ملوک هند را که بمحاربه و جهانگیری
و مبارزت و لشکرکشی مشعوف بودی علتی پدید آمد که بسبب نشستن متعذر بود
حکما و زیرکان را حاضر کرد و گفت میخواهم که تدبیری اندیشید که بی آنکه برای
نشینم بحرب و کارزار مشغول شوم و ازین علت خلاص یابم لجاج خدمت
کرد و گفت تدبیر کار پیش من است برخاست و بخانه رفت و شطرنج پیش ملک آورد و
کیفیت لعب آن بر و عرضه کرد ملک را آن وضع بغایت پسندیده آمد و او را
بنواخت و از و باختن آن بیاموخت و پیوسته بدان مشغول می بود
تا وفات یافت و از و کسیکه سزاوار تخت باشد نماند مگر زنی که از و آبستن بود و آن
زن باتفاق مهتران ملک بتدبیر مملکت مشغول شد تا وعدهٔ وضع حمل در رسید
و فرزند نرینه بیامد که نام او شاه نهاد و تربیت او میکرد تا بزرگ شد و جهانگیری
کردن شروع کرد و تمامی مملکت پدر را در قبضهٔ تصرف آورد و بهر طرف که لشکر
می کرد ظفر او را بود تا بعد از مدتی در بعضی از حروب مجروح گشت و بدان وفات
یافت و هیچکس را مجال آن نبود که حال او بملکه عرضه دارد یکی از بزرگان که
بلعب شطرنج اطلاع داشت روزی در پیش او رفت و او را بغایت ملول
یافت از سبب ملالت و تکدر خاطر سوال کرد ملکه گفت مدتهاست که از شاه
خبری نیامده و هیچ معلوم نیست که حال او بکجا رسید آن شخص گفت ملکه را
معلوم باشد که اشتغال پادشاهی و مهمات جهانگیری مرا از مشقت سفر و شدت
فرصت چاره نباشد و در اثنای محاوره حکایت لعب شطرنج را در میان آورد
و ملکه را بدان شغفی شد و از و درخواست کرد تا شطرنج را حاضر کرد و او را
تعلیم دهد آن شخص شطرنج را حاضر گردانید و لعب آن او را بیاموخت و
او را بدان مشغول گردانید چنانکه در باختن استوار شد و روزی با او
شطرنجی میباخت غلبه ملکه را بود تا کار بشاه خواست چون شاه او جای
نداشت ملکه گفت شاه مات است آن شخص گفت ملکه را بقا باد در قسمت
تا این حالت واقع شده و هیچکس را قدرت آن نبود که اعلام دهد تا هم
بر لفظ ملکه گذشت ملکه را احوال فرزند معلوم شد و بواسطهٔ شطرنج واقعه
چنان هائل بر و آسان گذشت و از آن وقت باز شطرنج در دیار هند منتشر
شد اما در مملکت ایران کسی را بدان وقوفی نبود و گویند سبب آمدن در
ایران آن بود که چون ملک به انوشیروان رسید و آوازهٔ فضل و دانش
حکمائی که ملازم او بودند باطراف منتشر گشت یکی از ملوک هند که معاصر
او بود بر سبیل امتحان آلات شطرنج با تحف و هدایای بسیار پیش
انوشیروان فرستاد و نامه نوشت که درین ملک زیرکان ما مثل این
وضع استخراج کردند اگر از او صناع آنجا مانند این باشد بفرستند
انوشیروان و ملازمان او چون این وضع ندیده بودند از عهدهٔ آن بیرون
نتوانستند آمد و بزرجمهر حکیم را دران مدت میل کشیده بودند و در حبس بود
بعد از ان تاسف نمود و او را طلب داشت چون بزرجمهر حاضر شد
انوشیروان از و عذر خواست بزرجمهر گفت پادشاه چون بر بنده
غضب کند باید که چیزی از و لبستاند که باز چون بمرحمت آید آن چیز
بر و تواند داد انوشیروان خجل شد بزرجمهر گفت بدولت پادشاه هنوز
در چشم من اندکی روشنائی مانده است نوشیروان بدان شاد شد و
شکرگذاری و آن رسول را طلب داشت چون او بیامد و شطرنج بیاورد
بزرجمهر عرض کرد بزرجمهر گفت بیا تا من با تو بازم آن شخص پیش آمد و
یک نیمه شطرنج را بنهاد بزرجمهر نیز همچنان برابر او بنهاد دو دست اول قائم
کرد و دست دوم برو غالب شد پس بخانه رفت و نرد را استخراج
کرد و بعضی گویند نرد پیشتر از و نیز بود اما آن وقت کعبتین دو بود
و لعب قار دو خانگیر و یک کعبتین پنج منصوبه دیگر که اکنون هست
در افزود و بمملکت هند فرستاد ۱۲

شقف ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی بلندی و علو باشد و سقف خانه را نیز گویند و پوشش هر چیز را گویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آن را خصوصاً و بکسر اول و ثانی هم بنظر آمده است ـ

شککار ـ بفتح اول بر وزن انکار بمعنی شدیار ست که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و بکسر اول و ضم اول هم گفته اند ـ

شل ـ بر وزن و غل زرے باشد که در قمار ببرند و بحاضران مجلس دهند ـ

شتلم ـ بضم اول و ثانی و لام و سکون میم بمعنی استلم ست و آن درشتی کردن بغیر موقع و بیجا و ظلم و تعدی نمودن باشد با مردم ـ

شثمن ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند نشستنگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند

شثن ـ بفتح اول بر وزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند ـ

ششته ـ بفتح اول و ثانی بمعنی انگور باشد و هر چیز را نیز گویند که شب بران گذشته باشد و صباح خورند و بکسر اول و تشدید ثانی هم آمده است ـ

ششی ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی سینی باشد و آن خوانیست که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند ـ

ششتینا ـ بر وزن امینا بلغت ژند و پاژند بمعنی خنده باشد و بعربی ضحک خوانند ـ

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل بر چهارده لغت

شج ـ بفتح اول و سکون ثانی مخفف شجت زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که دران غله نروید و بالتشدید ثانی در عربی بمعنی سر شکستن باشد و شگافتن کشتی آب دریا را ـ

شجارا ـ بر وزن نصارا بلغت ژند و پاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند ـ

شجام ـ بفتح اول بر وزن سلام و بکسر اول هم گفته اند سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند ـ

شجانیدن ـ بر وزن چشانیدن بسرما دادن چیزی و سرما خوردن باشد ـ

شجانیده ـ بر وزن چشانیده کسے را و چیزے را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گشته باشد ـ

شجاید ـ بر وزن سراید یعنی سرما خورد و سرد شود ـ

شجد ـ بر وزن نمد بمعنی شجام ست که سرمای سخت باشد ـ

شجرهٔ ابراهیم ـ گیاهیست که آن را پنج انگشت گویند و بعضی شجرهٔ ابراهیم خار مغیلان را گفته اند ـ

شجرهٔ رستم ـ دوائیست که آن را زراوند طویل میگویند ـ

شجرهٔ سلیمان ـ گیاهیست که آن را سراج القطرب خوانند و مستعمل ازوی تخم آنست و طبیعت آن گرم و خشک ست در اول و دوم قطع خون رفتن کند و بعضی گویند سراج القطرب شجرهٔ ذوالقرنین ست و بعضی دیگر گویند شجرة الصنم باشد که مردم گیاه ست و دیگرے میگویند گیاهیست که در میان کتان میروید و غنچهٔ آن بگل سرخ میماند و بیخ آن بگردگان شباهت دارد و بعضی گویند نباتیست که تر و تازه بود و در شب مانند آتش می درخشد و چون خشک شود آن فعل ازو برطرف گردد و دیگرے میگوید بیخ درخت سروست و بعضی دیگر گویند گیاهے باشد شبیه بزوفا والله اعلم ـ

شجرهٔ مریم ـ بخور مریم ست و آن گیاهے باشد که به پنج انگشت ماند و بغایت خوشبوے بود و یرقان را نافع ست ـ

شجرهٔ موسیٰ ـ نام درختی ست که آن را بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همان ست گل آن زرد و آن را اسباج خوانند و میوهٔ آن را شه گل گویند و در قابضات بکار برند.

شجلیز ـ بر وزن دهلیز بمعنی شجدست که سرای سخت باشد.

شجن ـ بر وزن چمن بمعنی شجلیزست که سرای سخت باشد.

بیان ششم

در شین نقطه دار با حای بی نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

شحرور ـ با رای قرشت بر وزن فغفور نوعی از مرغان صحرائی باشد و بعضی گویند کبک دری ست و معربست.

شحنهٔ پنجم حصار ـ کنایه از کوکب مریخ ست چه آسمان پنجم جای اوست.

شحنهٔ چهارم ـ کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه و آله ست.

شحنهٔ چهارم حصار ـ کنایه از آفتاب عالمتاب ست و کنایه از عیسیٰ علیه السلام هم هست باعتبار اینکه در آسمان چهارم می باشد.

شحنهٔ چهارم کتاب ـ اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله ست.

شحنهٔ دریای عشق ـ بمعنی شحنهٔ چهارم ست که کنایه از سرور کائنات و بهترین موجودات صلوات الله علیه و آله باشد.

شحنهٔ شب ـ کنایه از عسس و شبگرد باشد و دزد و عیار و عاشق دگرفتار را نیز گویند.

شحنهٔ شب و سحر ـ اشاره به پیغمبر آخر الزمان ست علیه الصلوٰة و السلام و کنایه از عسس و شب رو و محافظ شب روان باشد.

شحنهٔ غوغای قیامت ـ بمعنی شحنهٔ شب و سحر است که اشاره بسرور انبیا محمد مصطفیٰ صلوات الله علیه و آله باشد.

شحنهٔ نجف ـ اشاره بامیر مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است.

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر سی و نه لغت

شخ ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند و بیخ کوه را هم گفته اند و هر چیز محکم را نیز گویند عموماً و زمین محکمی که در دامن کوه و سر کوه باشد خصوصاً و مخفف شاخ هم هست اعم از شاخ گاو و شاخ درخت و بضم اول مخفف شوخ ست که بمعنی چرک بدن و جامه باشد.

شخا ـ بفتح اول بر وزن جفا بمعنی خراش و خلیدن و فرو رفتن [illegible] باشد بجائے.

شخادان ـ بفتح اول بر وزن شفادان بمعنی مجروح کننده و [illegible] کننده باشد.

شخار ـ بر وزن چهار قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند و بهترین آن آنست که از اشنان سازند و در وی خواص عجیبه بسیارست خصوصاً در صنعت کیمیا و نوشادر را نیز گفته اند و آن چیزیست مانند نمک و بیشتر سفیدگران بکار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند.

شخال ـ بفتح اول بر وزن مجال بمعنی شخا باشد که خراش و خلیدن و فرو رفتن چیزیست بجائے.

شخالیدن ـ بالام بر وزن و معنی خلانیدن و خراشیدن باشد.

شخانه ـ بضم اول بر وزن فلانه تیر شهاب را گویند و آن شعله ایست که تنها نگر در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلیکه دارد متوجه زمین میشود.

شخاید ـ بفتح اول بر وزن سرایه بمعنی ریش کند و خراشد.

شخائید ـ بایای حطی بر وزن خراشید بمعنی ریش کرد و خلانید و باین معنی بجای تحتانی اول نون هم

بنظر آمده است که بروزن دوانید باشد۔

شخانیدن - بروزن سرائیدن بمعنی ریش کردن و خلانیدن وخراشیدن باشد۔

شخد - بفتح اول بروزن لکد بمعنی از جاے فرو افتد۔

شخار - باسین بے نقطه بروزن رفتار زمین سخت و زمین محکمے را گویند که در دامن کوهها واقع است و مخفف شاخسار هم هست که جای بسیاری وانبوهی درختان باشد

شخش - بفتح اول وسکون ثانی بروزن رخش بمعنے لخشیدن ست که پاے از زمین جدا شدن و افتادن وخزیدن ولغزیدن باشد و جامه ولباس و پوستین کهنه را نیز گویند و این معنی باسین بے نقطه نیز آمده است ونام مرغے هم هست وبعضے گویند بضم اول وفتح ثانی نام مرغیست کوچک وخوش آواز۔

شخشد - بروزن ومعنی لخشد بمعنی از جائی بلغزد وبیفتد۔

شخشید - بروزن لخشید بمعنی از جاے لغزید وافتاد۔

شخشیدن - بروزن ومعنی لخشیدن ولغزیدن واز جاے افتادن باشد۔

شخشیده - بروزن فهمیده بمعنی لخشیده ولغزیده واز جاے افتاده باشد۔

شخکاسه - باکاف بروزن چلپاسه بمعنی تگرگ و ژاله باشد۔

شخل - بروزن عقل بمعنی صفیر و فریاد و بانگ ونعره باشد وبمنقار گزیدن جانور گوشت را۔

شخلی - بروزن عقلی بیخ گیاه وخار گیاه را گویند نه خار گل

شخلیدن - بروزن فهمیدن بمعنی صفیر زدن باشد و پژمرده شدن را نیز گویند۔

شخم - بضم اول بروزن تخم زمینے را گویند که جهت زراعت شیار کرده باشند وبمعنے شیار هم آمده چه شخم کردن شیار کردن باشد۔

شخن - بروزن چمن بمعنے خراش وخلیدن وفرو رفتن چیزے باشد۔

شخنشار - باشین نقطه دار بروزن سمن زار نام مرغے آبی و تیره گون و میان سر او سفید مے باشد۔

شخود - بفتح اول بروزن حسود یعنے بناخن و دندان مجروح ساخت وخراشید۔

شخودن - بفتح اول بروزن نمودن بمعنے مجروح کردن بدندان وریش نمودن بناخن وخراشیدن پوست روی باشد

شخوده - بفتح اول بروزن نموده بمعنی خراشیده و کاویده وریش کرده باشد بناخن یا بدندان۔

شخول - بروزن قبول صفیر وصدائی را گویند که در وقت آب خوردن اسپان کنند تا اسپان را میل آب خوردن بیشتر شود وبمعنی ناله وفریاد وبانگ ونعره هم آمده است وبمعنی پژمردگی هم گفته اند وبکسر اول نیز درست ست۔

شخولید - بفتح اول یعنی پژمرده شد وصفیر زد و فریاد کرد وبکسر اول نیز آمده است۔

شخولیدن - مصدر شخول ست که بمعنی صفیر زدن وفریاد وبانگ ونعره کردن باشد وبکسر اول نیز گفته اند وبمعنی بناخن کندن هم آمده است وپژمرده شدن را هم میگویند۔

شخولیده - بمعنے پژمرده شده وصفیر زده باشد۔

شخید - بروزن رسید یعنی لغزید واز جاے فرو افتاد وترجمه لفظی ست که آنرا بعربی حضرت مے گویند۔

شخیدن - بروزن رسیدن بمعنے لغزیدن وفرو افتادن از جاے باشد۔

شخیده - بروزن رسیده بمعنی پژمرده شده باشد وبمعنی لغزیده وافتاده هم هست۔

شخیره - بروزن ذخیره قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند

شخیش - بروزن کشیش سنگی باشد کوچک خوش آواز

شخیل - بروزن دخیل یعنی شغول ست که صفیر و صدائی باشد که در وقت آب خوردن اسپان کنند و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نعره هم آمده است -

شخیلیدن - بروزن دخیلیدن یعنی پژمرده شدن و صفیر زدن باشد -

شخیلیده - پژمرده شده و صفیر زده را گویند -

بیان هشتم

در شین نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شش لغت

شد - بضم اول و سکون ثانی یعنی رفت و گذشت و بفتح اول و تشدید ثانی باصطلاح نغمه وران و مطربان آنست که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتیکه موافق مدعا راست شود و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن و سخت گرفتن و قوی گردانیدن و بلند شدن روز و حمله بردن باشد -

شدکار - بضم اول و کاف بالف کشیده بروزن گلزار بمعنی شیار ست یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشگافند و مستعد سازند و با ذال نقطه دار هم گفته اند بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند -

شدکیس - بفتح اول بروزن الکبیس قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند -

شده بند - بضم اول و فتح ثانی و بای ابجد و سکون نون و دال بی نقطه واقعه نویس را گویند -

شدیار - بیای حطی بروزن و معنی شدکارست که شخم کردن و شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و با ذال نقطه دار هم آمده است بمعنی زمینی که آنرا گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند -

شدیاریدن - بضم اول مصدر شدیار باشد که بمعنی جفت گاو راندن و زمین را شگافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن -

بیان نهم

در شین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

شر - بکسر اول و سکون ثانی نامیست از جمله نامهای آفتاب عالمتاب -

شراحی - بروزن صراحی نوعی از کباب و قسمی از طعام باشد که باهم در فرن پزند -

شران - بضم اول بروزن غران بمعنی پیاپی ریزنده و روان باشد و باران را نیز گفته اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است و عربان ثجاج گویند با ثای مثلثه بروزن درّاج -

شرب - بفتح اول بروزن چرب جنسی باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافند و اکابر و بزرگان آنجا بر سر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه ست و بضم اول بعربی آشامیدن و شراب خوردن را گویند -

شربت - معروف ست و آنرا از قند و عسل و دوشاب هم کنند و نام دارویست که آنرا فراسیون گویند و بعربی صوف الارض و حشیشة الکلب خوانند و آن گندنای کوهی است -

شربت الماس - کنایه از شمشیر آبدار ست -

شربتی - بروزن نگفتی ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف و کاسهٔ آبخوری را نیز گویند -

شربون - بضم اول و بای فارسی بروزن گلگون بمعنی قطران باشد و آن چیزیست بغایت سیاه و هرچیز بسیار سیاه را باو نسبت کنند -

شربین - بفتح اول بروزن قزوین نام درخت قطرانست و آن نوعی از صنوبر باشد -

شردراغ - با دال بی نقطه و غین نقطه دار بر وزن شلتاق جامهٔ پیشوا از آستین کوتاه باشد -

شرزدک - بکسر اول و ثانی و سکون زای هوز و فتح دال ابجد و کاف ساکن آلوسه کوهی را گویند و آن زرد رنگ می باشد و علف شیران همان است و سغدیان زعرور و عربان تفاح البری خوانند -

شرزه - بر وزن هرزه بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زورمند باشد و این لغت بغیر از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند و صاحب مؤید الفضلا می گوید شرزه درنده ایست غالب تر از شیر -

شرف - بر وزن کلف تختهٔ باشد که پیش در نصب سازند و در عربی بمعنی بزرگوار شدن باشد -

شرفاک - بفتح اول بر وزن غمناک هر صدای آهسته را گویند عموماً و صدای پای مردم را خصوصاً و بکسر اول هم آمده است -

شرفالنگ - بفتح اول و لام بر وزن سبزارنگ بمعنی شرفاک است که مطلق صدای آهسته و آواز پا باشد و بکسر اول و لام نیز درست است -

شرفانگ - بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی بمعنی شرفالنگ است که هر صدای آهسته و صدای پا باشد و بکسر اول هم آمده است -

شرفنگ - بر وزن خرچنگ بمعنی شرفالنگ است که مطلق صدای آهسته و آواز پا باشد و بکسر اول هم آمده است -

شرفه - بفتح اول بر وزن هرزه صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صدائی را عموماً و بکسر اول هم هست و بضم اول در عربی مطلق کنگره را گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد و خواه کنگرهٔ بام و دیوار خانه و غیره -

شرک - بفتح اول بر وزن فلک بمعنی شر باشد و آن دو ششی است که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم می رسد و بعربی حصبه می گویند و در عربی بمعنی بلغشمه است و آن ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه حلقه کرده گرهی بران بزنند و سر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند بنحویکه بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود و شاه راه را نیز گویند که راه وسیع و بزرگ باشد و وسط و میان حقیقی راه را هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی و ثالث جامه و پارچه باشد که دامان دارو بندند و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث نوعی از جوشش باشد که کودکانرا بهم می رسد و آنرا بعربی جدری خوانند و در عربی بمعنی کافر شدن باشد بسبب شریک و انباز بر خدا روا داشتن -

شرم - بر وزن نرم ترجمهٔ حیا و ناموس باشد و آلت تناسل را نیز گویند -

شرناق - با نون بر وزن تریاق گوشت سرخ زائد باشد که بر پلک چشم آدمی بهم می رسد -

شرنگ - بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند و خربزهٔ تلخ خودرو که در صحرا شود و بعربی حنظل خوانند و خرزهره را نیز گفته اند و آن درختیست که برگش بغایت تلخ میباشد اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند و عربان قطف می گویند -

شروه - با واو بر وزن هرزه نوعی از خوانندگی باشد که آنرا شهری گویند و بلغت روسی نام پهلوانی بوده ارمنی نژاد -

شروین - بر وزن پروین نام قلعهٔ شروان است و نام یکی از فرزندزادهای ملک کیوس برادر نوشیروان هم هست -

شریا - با یای قرشت بر وزن مسیحا بلغت زند و پازند پادشاه را گویند -

شریدن - بروزن رسیدن بمعنے تراویدن باشد و بضم اول و ثانی مشدد بروزن غریدن بمعنی ریختن پے در پے باشد بے فاصلہ۔

شریونتن - با واو و نون و تاے قرشت بروزن پریروفگن بلغت ژند و پاژند بمعنی کشادن باشد و شریونمی یعنے کشایم و شریونید بمعنی بکشائید۔

بیان دہم

در شین نقطہ دار با شین بے نقطہ مشتمل بر شش لغت و کنایت

شسپ - بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی بمعنی جہندہ و خیز کنندہ باشد و بمعنی غیبت ہم آمدہ است کہ در مقابل حضور ست۔

شست - بروزن دست چند معنی دارد ۱- عدد یست معروف کہ بعربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد ۲- بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست کہ گبران و ہنود بر کمر بندند و بر گردن اندازند ۳- نیش و نشتر فصاد و رگ زن باشد و بعربی مبضع خوانند ۴- انگشت زرگل باشد کہ انگشت زہگیر ست و بعربی ابہام گویند ۵- بمعنی زہگیر باشد و آن انگشتر مانند یست کہ از استخوان سازند و در انگشت ابہام کنند و در وقت کمانداری زہ کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابہام شست می گویند ۶- قلابے باشد کہ بدان ماہی گیرند ۷- مضراب را گویند و آن چیزیست کہ بعضے از سازہا مثل چنگ قانون و عود و طنبور و رباب را بدان نوازند ۸- تار رودہ و ابریشم و مفتول برنج و فولاد باشد کہ بر سازہا بندند ۹- حلقۂ زلف و حلقۂ گیسو و حلقۂ رسن و کمند و امثال آنرا گویند ۱۰- نشستگاہ زنان باشد و با اول مکسور مختصر نشست باشد کہ در مقابل برخاست ست۔

شستگانی - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی بہ کاف فارسی بالف کشیدہ و نون تحتانی رسیدہ بمعنے بنیاد و پے عمارت باشد و بعربی اساس خوانند۔

شست گران - بفتح کاف فارسی کنایہ از تیر اندازان و کمانداران باشد چہ شستگر کماندار را گویند۔

شستہ - بروزن خفتہ معروف ست کہ از شستن و پاکیزہ کردن باشد و بمعنے روپاک و دستارچہ ہم گفتہ اند و معرب آن شستجہ است۔

شسن - بفتح اول و سکون آخر کہ نون باشد و حرکت ثانی مجہول صدف را گویند کہ گوش ماہی باشد و نامیہ را نیز گفتہ اند مطلقاً یعنی ہر چیز کہ آن نمو کند و ببالد و بیفزاید و نیشکر را نیز سے گویند و بمعنے خار ترنجبین ہم ہست و رحم را نیز گفتہ اند کہ بچہ دان باشد و بجاے حرف ثانی شین نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

بیان یازدہم

در شین نقطہ دار با شین نقطہ دار مشتمل بر ہشت و نہ لغت و کنایت

شش - بفتح اول عدد یست معروف و بضم اول چیزیست سفید بسرخی مائل مانند گوشت و بہ جگر متصل و باد زن و مروحۂ دل باشد و کنایہ از پستان نرم و سست و آویختہ ہم ہست۔

شش آماسیدہ - بضم اول کنایہ از مردم بد دل و بد اندرون و نامرد باشد۔

شش انداز - بروزن پس انداز کسے را گویند کہ شش بجول بازی سے کردہ باشد و آن نوعے از قمار ست و نراد را نیز گویند یعنے کسیکہ نرد بازی کند و شخصے را نیز گفتہ اند کہ شش گوی الوان عدد را از چوب یا غیر آن بہر دو دست بگیرد و بر ہر دستے سہ عدد و در ہوا اندازد و سے گیرد و ہر شش را چنانکہ بر زمین نمی افتد و پیوستہ چہار عدد آن در ہوا است و او شعبدہ را نیز گویند

ششِ بانو — کنایه از شش کوکب ست که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد۔

ششِ پستان — بضم اول و کسر بای فارسی بر وزن گرجستان زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول و شتالنگ باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند۔

ششِ پنجه — بر وزن سرپنجه نام داروئیست که آنرا کشنه بر وزن وشنه میگویند۔

ششِ بندان — بابای ابجد بر وزن فرزندان درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درختها پیچد و آنرا بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند۔

ششِ تا — بافوقانی بالف کشیده طنبور شش تار را گویند چنانکه سه تا طنبور سه تاره را گویند۔

ششِ تا زدن — بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه طنبور شش تار نواختن را گویند و شش بجول باختن را هم گفته اند که نوعی از قمار ست۔

ششِ تره — بفتح تا و رای قرشت روناس را گویند و آن بیخیست که چیزها بدان رنگ کنند۔

ششِ خاتون — بمعنی شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد۔

ششِ خان — بر وزن الوان خیمهٔ مدور و خیمهٔ گرد را گویند و بمعنی پرده و سراپرده هم آمده است۔

ششِ خانه — بر وزن پروانه بمعنی شش خان است که خیمهٔ گرد و پردهٔ باشد و معرب آن شش خانج ست۔

ششِ خنج — بر وزن شطرنج گردگانی باشد که درون آنرا خالی کنند و بجهت قمار بازی پر از سرب سازند۔

ششِ در تنگ — بفتح دال ابجد و کسر رای قرشت کنایه از دنیا و عالم ست و شش جهت را نیز گویند و بمعنی خیالات هم بنظر آمده است۔

ششِ در فنا — بکسر را و فتح فا بمعنی شش در تنگ است که دنیای فانی باشد۔

ششِ دری — بر وزن جعفری کنایه از دنیا و خانهٔ شش در باشد۔

ششِ روز کون — بفتح کاف اشاره بشش روزیست که آفرینش عالم دران شش روز شد۔

ششِ روزن — بفتح رای بی نقطه و زای نقطه دار کنایه از دنیاست باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش و کنایه از شش کوکب هم بنظر آمده است۔

ششِ سری — با سین بی نقطه بر وزن جعفری زر خالص تمام عیار باشد۔

ششِ سو — با سین بی نقطه بر وزن پهلو بمعنی شش جهت ست که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست باشد۔

ششِ ضرب نتیجهٔ خوب — کنایه از گوهر و زر باشد و کنایه از مشک و کنایه از شکر و عسل و تمام میوه ها هم هست و بجهت ضرب هم بنظر آمده است که شش نتیجهٔ خوب باشد۔

ششِ ضربه — داوی ست در نرد بازی و آنرا شش ضرب نیز گویند۔

ششِ عروس — بمعنی شش خاتون ست که کنایه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد۔

ششِ قاقل — با دو قاف دوائیست که آنرا شقاقل گویند و آن زردک صحرائی ست مطبوع و نگین و بزردی مائل می باشد و قوت باه دهد۔

ششِ و پنج — کنایه از قمار ست و کنایه از هر چیز که در معرض تلف باشد و شش و پنج بازی کنایه از مکر و فریب و حیله باشد۔

ششش و پنج زنان ـ کنایه از قمار بازان باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و شخصی را نیز که هر چیز دارد در معرض تلف آرد ـ

ششه ـ بفتح اول و ثانی شش روز بعد از عید ماه رمضان را گویند و روزه داشتن دران شش روز سنت است ـ

شش بندان ـ با یای حطی بر وزن فرزندان بمعنی ششه است که شش روز بعد از ماه رمضان باشد و سنت است دران شش روز روزه گرفتن ـ

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

شعبده ـ با بای ابجد بر وزن بتکده بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن اورا بودی نباشد و این بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد ـ

شعر مردمک ـ کنایه از پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالائین مژگان دار چشم ست و آنرا لحاف چشم هم می گویند ـ

شعوده ـ با واو بر وزن و معنی شعبده است که نمودی بی بود باشد ـ

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر ده لغت

شغ ـ بفتح اول و سکون ثانی شاخ را گویند مطلقاً خواه شاخ درخت و خواه شاخ آهو و گوسفند و امثال آن و شاخ گاوی را نیز گفته اند که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند و بضم اول هم آمده است ـ

شغا ـ بفتح اول بر وزن غذا ترکش و تیردان را گویند و آن جائیست که تیر دران نهند و برکمر بندند و بعربی جعبه خوانند و بضم اول هم آمده است ـ

شغاد ـ بفتح اول بر وزن سواد نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم بیک تیر رستم کشته شد و بضم اول هم آمده است ـ

شغال ـ بر وزن کمال جانوریست معروف و او درنده ایست میان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان هم رسید ـ

شغالی ـ بر وزن کمالی نوعی از انگور باشد و بعربی عنب الثعلب ...

شغاه ـ بر وزن تباه کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند ـ

شغر ـ بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت پوست دست و اندام باشد که بسبب کار کردن و کار فرمودن بسیار سخت و سطبر شده باشد و بفتح اول و ثانی هم باین معنی و هم بمعنی آبله باشد که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست بهم رسد و در عربی بمعنی خالی شدن شهر باشد از مردمان و یک پا برداشتن سگ باشد بجهت شاشیدن ـ

شغر بغر ـ بفتح اول و ضین دوم بر وزن شکر بکر کلمه ایست از توابع بمعنی پراگنده و پریشان ـ

شغک ـ بر وزن کجک مردم جلف ابله و نادان را گویند ـ

شغه ـ بفتح اول و ثانی بمعنی اول شغ ست که شاخ درخت و شاخ گوسفند و گاو باشد و پینه دست و پا و اعضای انسان و حیوان را گویند که بسبب کار کردن بسیار بهم رسیده و بسیار سخت و سطبر و گنده شده باشد و آبلهٔ دست و پا را نیز گویند که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده باشد ـ

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فا مشتمل بر بیست و سه لغت

شفت ـ بفتح اول و سکون ثانی شب را گویند و بعربی لیل خوانند و در عربی پارچهٔ نازک و تنک و پردهٔ تنک

و باریکی را گویند که از پس آن چیزے توان دید و بمعنی لاغر کردن و اندوهگین ساختن هم آمده است و بکسر اول هم در عربی بمعنی کمی و افزونی و کم کردن و افزودن و سود و زیان و نقصان کردن باشد و این لغت از اضداد است۔

شفا دارو ۔ یعنے دارو ے شفا و آن پادزهر است و معرب آن فادزهر باشد۔

شفانه ۔ بر وزن ترانه نام مرغیست که سراو بسیار رنگ است و بال واند ... و نیز جنید رنگ دارد و بزرگتر از ... مے باشد که غلیواج ... ست۔

شفت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی چیزے کم بها و ارزان و مفت را گویند و کج و ناراست و ناهموار را نیز گویند و بمعنی فربه و شحم و لحمی و گنده و خمیر و ناتراشیده باشد و نام قریه ایست از گیلان که در انجا کاسه و غیر تابان و حقه و دیگر ادوات از کاشی سازند و بکسر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است و هم بمعنی تراویدن خون و ریم و زرد آب از زخم و بضم اول ممسک و بخیل را گویند۔

شفتالو ۔ بر وزن زرد آلو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه هم هست که بفارسی ابج و بعربی قبله گویند بضم قاف۔

شفتاهنج ۔ بفتح ها و سکون نون و جیم تخته فولادی باشد خم و تنگ و سوراخ بسیارے از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد۔

شفترک ۔ بکسر اول بر وزن بهترک رستنی باشد که ملعف شتر شود و آنرا خاکشی گویند و بعربی تخم خوانند و تخم آنرا بزر الخم گویند و بعضے تخم خاکشی را نیز شفترک مے گویند۔

شفترنگ ۔ بفتح اول و ثالث و رابع و سکون نون و کاف فارسی نام میوه ایست سرخ و سفید بزردی مائل و شبیه بشفتالو گویند درخت شفتالو و زرد آلو را چون باهم پیوند کنند این میوه حاصل شود۔

شفتل ۔ با لام و حرکت مجهول گیاهیست که آنرا سه برگه گویند و تخم گل آنست۔

شفتن ۔ بکسر اول بر وزن کشتن بمعنی خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفته ۔ بر وزن هفته جیفه مانندے باشد از ریسمان که بر دو پیچیده شود۔

شفتیدن ۔ بکسر اول بر وزن بشنیدن بمعنی شفتن ست که خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن باشد۔

شفش ۔ بفتح اول بر وزن کفش نے و چوبے باشد که نداّفان پنبه را بدان زنند و گرد آوری و جمع نمایند و شاخ درخت را نیز گفته اند و بضم اول هم آمده است۔

شفشاهنج ۔ با شین نقطه دار بر وزن و معنی شفتاهنج است و آن تخته آهنے باشد که دران سوراخهای بزرگ و کوچک بتفاوت کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را از آن کشند تا باریک و مفتول شود۔

شفشاهنگ ۔ بر وزن رنگارنگ بمعنی شفتاهنج است که آهن سوراخدار استادان زرکش باشد و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و مشته حلاجے هم آمده است و آن چوبے باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی شاخسار نیز بنظر آمده است۔

شفشف ۔ بر وزن رفرف شاخ درخت که کج باشد و بیخ درخت را نیز گویند۔

شفشه ۔ بکسر اول بر وزن نصفه شوشه طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته است که مانند چه آهنین ریزند و بمعنی دوم غنچه هم آمده است و آن موے چندیست از کاکل و زلف معشوق که بر روے او افتاده باشد و شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار را نیز گفته اند و باین معنے بفتح اول هم آمده است و بمعنی چوبے که حلاجان پنبه را بدان زنند و گرد آوری کنند هم هست۔

شفلک - بفتح اول و ثانی بر وزن محک بی هنر و ابله و جلف و نادان را گویند و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و از هم رفته باشد۔

شفل - بفتح اول بر وزن کفل ناخن شتران بارکش را گویند۔

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم میوهٔ کبر است و آنرا بشیرازی کورک و بعربی ثمرة الکبر و ثمرة الاصف خوانند۔

شفلیدن - بضم اول بر وزن خشکیدن بمعنی صفیر زدن باشد چنانچه کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن یا مهتران بوقت آب دادن با سپان زنند۔

شفنین - بکسر اول و نون بر وزن مسکین بلغت یونانی نام مرغیست که آنرا بفارسی بوتیار و غم خورک و بعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته اند و آن دو نوع می باشد بری و بحری بری بوتیارست که گفته شد و بحری جانوریست بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش می ماند و دُم او بدُم موش شباهتے دارد و در بیخ دُم خارے دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسے گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود۔

شفوده - بضم اول بر وزن کشوده بمعنی هفته باشد که از شنبه است تا جمعه۔

بیان پانزدهم

در شین نقطه دار با قاف مشتمل بر شش لغت

شقا - بفتح اول بر وزن بقا بمعنی تیردان است یعنی جائے که تیر دران گذارند و آنرا ترکش و کیش نیز گویند و بعربی جعبه خوانند۔

شقاقل - با قاف بر وزن تغافل زردک صحرائی است و بهترین آن سطبر و سنگین و بزردی مائل می باشد اگر زن بخورد بار گیرد و بچه بیندازد و آنرا جزر اقلیطی خوانند و جنسی از ماهی ریزه هم هست که بجهت قوت باه خورند۔

شقر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت لاله را گویند و بعربی شقائق النعمان خوانند۔

شقردیون - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی سیر صحرائی را گویند و بشیرازی سیر مو و بعربی حافظ الاجساد خوانند۔

شقق - بر وزن شفق دست بر هم زدن با اصول باشد چنانکه صدائے از ان بلند شود۔

شقفر - بفتح اول و ثانی پینهٔ دست و پاے آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد۔

بیان شانزدهم

در شین نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر نود و هشت لغت و کنایت

شک - بضم اول و سکون ثانی مرگ موش را گویند و آنرا بعربی تراب الهالک و سم الفار خوانند و بفتح اول در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است و بزبان ژند و پاژند هم باین معنی است و عکه را نیز گویند و آن پرنده ایست معروف۔

شکاشک - با شین نقطه دار بر وزن چکاوک آواز پاے را گویند که بهنگام راه رفتن برآید۔

شکاف - بکسر اول بر وزن غلاف معروف است که رخنه و چاک باشد و بمعنی رخنه کننده و امر برخنه کردن هم هست و ابریسم کلافه کرده را نیز گویند۔

شکافه - بر وزن قیافه چوبکے یا پارچهٔ شاخکے باشد که بدان ساز نوازند و آنرا بعربی مضراب خوانند و بمعنی گهواره هم آمده است که بعربی مهد گویند۔

شکافه زن - سازنده و مطرب را گویند۔

شکال - بکسر اول بر وزن شمال بمعنی پابست و آن ریسمانے باشد که بر دست و پاے اسپ و استر هم بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم آمده است۔

شکانک - بفتح اول و نون بر وزن چکاوک

چینه دان مرغان را گویند و بعربی حوصله خوانند۔
شکاونده۔ بکسر اول و فتح واو بر وزن شگافنده نقب زن و چاه جوے را گویند و بعربی نقاب خوانند۔
شکاوند۔ بکسر اول و فتح واو و نون بمعنی شکاونده ہست که نقب زن و چاه جوے باشد و کفن دزد را نیز گویند و او را بعربی نباش بر وزن نقاش خوانند و بسکون واو ہم درست ست۔
شکپا۔ بکسر اول و سکون ثانی و باے فارسی بالف کشیده مردم ترش رو و مقبوض را گویند۔
شکپوے۔ باباے فارسی بر وزن بدخوے آواز پاے را گویند در شب بانہایت آہستگی و آہسته راه رونده را نیز گفته اند و بمعنی صدا و آوازے باشد که بشب در خواب از مردم بر آید۔
شکر۔ بکسر اول و فتح ثانی مخفف بر وزن جگر بمعنی شکار و شکار کننده و شکننده باشد ہمچو دشمن شکر یعنی دشمن شکن و امر بشکار کردن و شکستن ہم ہست یعنی شکار کن و دشمن شکن و باثانی مشدد سیخول را گویند که خار پشت تیرانداز باشد و بفتح اول و ثانی معروف ست و آن چیزی باشد که قند و نبات و چیزہاے دیگر از آن سازند و نام زنی بود که خسرو برغم شیرین او را در حباله نکاح خود درآورده بود و نوعی از زنبور سیاه باشد که شش پاے دارد و پیوسته بر گل نشیند و کنایه از لب معشوق و سخن شیرین ہم ہست۔
شکرآب۔ معروف ست و کنایه از رنجش اندکے ہم ہست که درمیان دو دوست واقع میشود۔
شکربادام۔ زردآلوے خشک کرده شده دانه بر آورده را گویند که مغز بادام بجاے دانه درمیان آن گذاشته باشند و بادام خشک شده و بادام قندے را نیز گفته اند و کنایه از لب و چشم معشوق ہم ہست۔
شکربرگ۔ بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت و کاف فارسی نوعے از شکرپاره باشد و پرکالہاے و دانه بمعنی نیز گویند که از شکر سازند و بر ہم بندند و آن را شکر قلم خوانند۔
شکربوره۔ باراے بواو رسیده و راے بی نقطه مفتوح سنبوسه باشد که درون آن از قند و مغز بادام و پسته شکوفته پر کنند و بپزند۔
شکربوزه۔ بفتح زاے نقطه دار بمعنی شکربوره ہست که سنبوسه قندے باشد۔
شکربیره۔ باراے بتحتانی رسیده و فتح راے قرشت بمعنی شکربوزه ہست که سنبوسه قندے باشد۔
شکربیزه۔ بفتح زای نقطه دار بر وزن و معنی شکربیره ہست۔
شکرخند۔ باخاے نقطه دار بر وزن کمربند کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن۔
شکرخنده۔ بفتح دال بمعنی شکرخند ست که تبسم باشد۔
شکرخواب۔ بمعنی شادخواب ست که خواب خوش باشد و خواب سحر را نیز گویند۔
شکرد۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون دال ابجد یعنی چاره و علاج کند و بمعنی شکار کننده ہم ہست۔
شکردن۔ بر وزن چکردن بمعنی شکار کردن و شکستن باشد و بمعنی علاج و چاره نمودن ہم آمده است۔
شکرده۔ بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزه مردم جلد و چابک و صاحب جد و جہد در کارہا را گویند۔
شکرریز۔ باراے قرشت بر وزن سحرخیز آنچه در شب زفاف بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضے گویند آنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و بلیغ و شعر و خوانندگی و گویندگی را ہم گفته اند و بمعنے خوشی طبع بزرگے نیز ہست و بمعنی گریه شادی ہم آمده است و لب خوبان را نیز شکرریز خوانند و نسخه را گویند که از شکر چیزہا سازد و او را بعربی قناد خوانند۔
شکرریز طرب۔ کنایه از گریه شادی باشد۔

شکرریزی - بروزن سحرخیزی گریه را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم هست -

شکرزخمه - بفتح زا و خای نقطه دار و میم کنایه از رسیدن تیر است بر نشانه -

شکرسنگ - بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی حجر اعرابیست و آن سنگی باشد سفید چون آنرا بسایند و بر زخمی که خون می آمده باشد ریزند خون را باز دارد -

شکرش - بفتح اول و کسر ثالث بروزن ورزش بمعنی بدنامی باشد یعنی بچیزهای بد شهرت کردن -

شکرعقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است -

شکرفنده - بکسر اول و فتح فا بروزن درخشنده بمعنی لغزنده و بسر در آینده باشد و اسب سکندری خورنده را نیز گویند -

شکرفیدن - بکسر اول و فا بروزن درخشیدن بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن باشد و بفتح اول هم گفته اند -

شکرلب - شخصی را گویند که لب بالا یا لب پایین او شکافته و چاکدار باشد و همچنین از مادر زائیده شده باشد و کنایه از محبوب و مطلوب هم هست -

شکرنگ - بروزن یکرنگ مخفف شکررنگ است یعنی شکر رو ئیده چه رنگ بمعنی روئیده و رسته هم آمده است و بمعنی شکربرگ باشد و آن برگها و پارهای درازست که از شکر سازند و برهم بندند -

شکروده - بفتح اول و واو بروزن فلک زده مرد جلد و چست و چابک و صاحب جد در کارها و ساخته و آماده در مهمات باشد و بضم واو هم بنظر آمده است -

شکره - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث پرنده ایست شکاری از جنس باشه لیکن از و کوچکتر باشد -

شکرهنج - بفتح اول و ها و سکون نون و جیم معرب شکرهنگ است که خسک باشد و آن خاریست سه پهلو و باین معنی بجای رای قرشت واو هم آمده است -

شکریدن - بکسر اول بروزن شنو یدن بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن باشد -

شکرینه - نوعی از حلوای شکر باشد و آنرا بعربی ناطف خوانند -

شکستن - بفتح ثانی معروف است و بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و بمعنی خوردن و جاویدن هم آمده است و خجل شدن و هزیمت لشکر را نیز گویند -

شکست و مکست - بکسر اول و میم از اتباع است و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش ازین شکست -

شکشک - بفتح اول و شین قرشت بروزن نمغزک آوازهای باشد که در وقت راه رفتن بر آید -

شکفت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی غار باشد و آن جائیست در کوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران در انجا بسر برند و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته اند و بضم ثانی از هم گشودن را می گویند و شکفتن و وا شدن غنچه گل را هم گویند و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است و باین معنی با کاف فارسی هم گفته اند -

شکفتن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی وا شدن غنچه گل و خندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن -

شکفتیدن - بکسر اول و ثانی بروزن فرستیدن بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد و با کاف فارسی هم باین معنی آمده و اصح این است -

شکفه - بکسر اول و ضم ثانی و فتح فا مخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار باشد -

شکک - بروزن کجک طنبوره را گویند و آن سازیست معروف و بمعنی خاری هم هست گرد و مدور که در دامن آویزد و آوازهای را نیز گفته اند در وقت راه رفتن -

شکال - بکسر اول بروزن اقبال معظم ترین و بزرگترین ...

پادشاهان هندوستان بوده۔

شکله۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح لام آنچه از جامه و امثال آن در جائے بند شود و پاره گردد و پارچه را نیز گویند که از سر هندوانه و خربزه ببُرند و آنرا بعربی قوارة البطیخ گویند و بفتح اول هم گفته اند۔

شکم بنده۔ بمعنی شکم خواره و پرخور باشد و بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از نوکری باشد که بنان فقط چاکری کند۔

شکم چار پهلو کردن۔ یعنی شکم را از طعام و غیر آن چندان پر کرده باشد که مربع شود۔

شکم خاریدن۔ کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد۔

شکم خوار۔ با واو معدوله بر وزن شکم دار کنایه از گرسنه باشد و بمعنی بسیار خور و خورنده هم آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند۔

شکمی۔ با ثالث تحتانی رسیده پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند و مردم شکم پرست و شکم خواره را نیز گفته اند۔

شکن۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد و خوردن و خائیدن را نیز گویند و بمعنی گریختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است و بمعنی چین و شکنج هم هست همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه یعنی چین زلف و چین اندام و جامه و مکر و حیله و فریب و تزویر باشد و اصول را نیز گویند که در مقابل بے اصول است و بمعنی لحن و سرود و نرمی و ملائمت هم بنظر آمده است و بکسر اول و ثانی نام والیئے ست و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند۔

شکنج۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم بمعنی تاب ریسمان و گره و چین زلف و کاکل و پیشانی و شکم و چین جامه و امثال آن باشد و شکنجه و آزارے که دزدان را کنند و نوعی از مار باشد که عربان حیه گویند و بعضے گفته اند که مار سرخ را شکنج گویند و بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی اصول است

و تسمه و نوار را گویند و مکر و فریب و حیله را نیز گفته اند و بمعنی غده که از دمیدگی هم رسد مانند خیارک و امثال آن و بضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر ناخن چنان که بدرد آید۔

شکند۔ بفتح اول بر وزن سمند کرمے باشد سرخ و خزنده در میان گل و آنرا غزالطین گویند و بکسر اول هم آمده است

شکن کاری۔ بمعنی کار شکنی کردن و حرف بی سر فرود محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن باشد۔

شکنه۔ بکسر اول و فتح ثانی و نون بمعنی عشوه و کرشمه و غنج و دلال باشد و شغول را نیز گویند و آن خار پشتے ست که خارهاے خود را مانند تیر اندازد۔

شکوب۔ بضم اول بر وزن غروب ستاره و سندان را گویند۔

شکوثا۔ بضم اول و ثانی بواو رسیده و ثای مثلثه بالف کشیده بلغت سریانی تخم کشوث را گویند و آن تخمیست دوائی که سدهٔ جگر بگشاید۔

شکوخ۔ بضم اول و ثانی و سکون واو و خای نقطه دار بمعنی لغزش و بسر در آمدگی باشد و بکسر اول هم هست۔

شکوخد۔ بکسر اول و فتح رابع بر وزن فروزد یعنی بلغزد و بسر در آید و بیفتد و بضم اول هم آمده است۔

شکوخنده۔ بکسر اول بر وزن فروشنده اسپ سکندری خور و بسر در آینده را گویند و بمعنی لغزنده و هیبت دارنده هم آمده و بضم اول نیز گفته اند۔

شکوخید۔ بضم اول بر وزن خروشید یعنی لغزید و بسر در آمد و با اول مکسور هم گفته اند۔

شکوخیدن۔ بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن اسپ و آدم باشد و بمعنی ترسیدن و هیبت زده شدن هم آمده است و بفتح اول و کسر اول نیز گفته اند۔

شکوف۔ بضم اول و ثانی و سکون واو و فا بمعنی شکاف و رخنه و رخنه کننده باشد و امر برخنه کردن هم هست۔

شکوفد - بکسر اول وفتح فا بر وزن فروزد یعنی بشکفد و شکفته شود وشگافته گردد وبفتح اول بر وزن خموشد هم گفته اند -

شکوفنده - بکسر اول بر وزن فروشنده بمعنی شگافنده و رخنه کننده آمده است -

شکوفه - بکسر اول وفتح فا گل درخت میوه دار باشد وبمعنی قی واستفراغ نیز گفته اند -

شکوفه سنگ - ترجمهٔ زهر الحجر ست وآن چیزیست که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود وآنرا گل سنگ هم میگویند سیلان خون وورم زبان را نافع است -

شکوفهٔ مس - ترجمهٔ زهرة النحاس ست وآنرا کف مس نیز گویند وآن چیزیست که چون مس را بگدازند ودر کوزی ریزند تا بسته شود وقدری آب بران ریزند آن آب بجوش بیند کفی ازان بر روی مس بهم میرسد مانند نمک بهترین آن سفید باشد بواسیر را نافع ست -

شکوفیدن - با فا بر وزن فضولیدن بمعنی کشودن و کشوده شدن ورخنه کردن ورخنه شدن وشکستن لشکر آمده است وبر وزن خموشیدن هم گفته اند -

شکول - بضم اول بر وزن دخول بمعنی چالاکی وچابکی باشد

شکولیدن - بضم اول وواو مجهول بر وزن فضولیدن بمعنی پریشان ساختن وشورانیدن وبر آوردن وپراگنده کردن باشد -

شکوه - بضم اول وثانی وسکون واو مجهول وها بمعنی هیکل با قوت ومهابت وشان وشوکت وبزرگی باشد و آنرا بعربی حشمت خوانند وکلاته ووه کوچک را نیز گفته اند وبکسر اول بمعنی ترس وبیم ست ودر عربی پوست برهٔ خیزه خوار را گویند که دران شیر کنند -

شکوهد - بکسر اول بر وزن فروزد یعنی بترسد وواهمه کند وبشکوهد وبضم اول بر وزن خروشد یعنی اظهار بزرگی کند وگوش بسخن اندازد وزیبا شود -

شکوهنج - بکسر اول وواو مجهول وفتح ها وسکون نون وجیم خار خسک را گویند وآن خاری باشد سه پهلو -

شکوهندگی - بضم اول بر وزن خروشندگی بمعنی اظهار بزرگی کردن وسخن شنیدن وزیبائی نمودن باشد وبمعنی لغزش وافتادگی وبسر در آمدن هم آمده است وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد -

شکوهنده - بضم اول بر وزن خروشنده بمعنی هیبت دارنده واظهار بزرگی کننده باشد وگوش بسخن مردم اندازنده وزیبا شونده را نیز گویند وبکسر اول هم دارنده وترسنده باشد -

شکوهیدن - بکسر اول بر وزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن وبیم بردن وواهمه کردن باشد وبضم اول بمعنی اظهار بزرگی کردن وگوش بسخن مردم انداختن وزیبا شدن باشد -

شکوهیده - بضم اول بر وزن خروشیده یعنی اظهار بزرگی کرده وگوش بسخن کسی انداخته وزیبا شده وبکسر اول بمعنی ترسیده وبیم برده باشد وبمعنی اسپ بسر در آمده نیز آمده است -

شکه - بضم اول وثانی مخفف شکوه است که قوت ومهابت وشان وشوکت باشد وبکسر اول بمعنی هیبت وترس وبیم آمده است -

شکهد - بکسر اول وضم ثانی وفتح ها وسکون دال یعنی بترسد وواهمه کند وبیم برد -

شکهیدن - بکسر اول وثانی وها بمعنی مضطرب گشتن و بیقرار شدن باشد -

شکیب - بر وزن نهیب صبر وآرام وتحمل باشد -

شکیبا - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وثالث بالف کشیده بمعنی صبر وتحمل کننده وصبور وتحمل وآرام گیرنده باشد -

شکیبائی - بمعنی آرام گیرندگی وصبر وتحمل کنندگی باشد

شکیبائیدن - بمعنی صبر کردن وتحمل نمودن وقرار گرفتن

شکینده - بکسر اول بر وزن فریبنده بمعنی صبر و تحمل کننده باشد -

شکیبیدن - بر وزن فریبیدن بمعنی صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن باشد -

شکیر - بفتح اول بر وزن فطیر شفتر نگ است و آن میوه باشد شبیه بشفتالو -

شکیش - بفتح اول بر وزن کشیش جوالی باشد که از دو مغ سازند و آن گیاهیست که از ان حصیر بافند -

شکیفت - بکسر اول و تحتانی مجهول بمعنی عجب و تعجب باشد و بمعنی صبر و قرار و آرام هم هست و ماضی شکیفتن باشد یعنی صبر کرد و آرام گرفت -

شکیل - بکسر اول بر وزن سبیل بمعنی چدار است و آن ریسمانی باشد که بر پای اسپ و استر بد خصلت بندند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم گفته اند -

شکینه - بر وزن سفینه ظرف درازی و خمی باشد که غله در ان کنند -

بیان هفدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر یازده لغت

شگا - بفتح اول بر وزن جفا ترکش و کیش و تیردان باشد و بعربی جعبه خوانند و بضم اول نیز گفته اند -

شگاد - بفتح اول بر وزن سواد نام برادر رستم زال باشد و بکسر اول هم گفته اند -

شگار - بفتح اول بر وزن بهار بمعنی شغار باشد و آن جانوریست معروف و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بکسر اول چیزی خوردن را نیز گویند -

شگال - بفتح اول بر وزن و معنی شغال است و آن جانوریست معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شد و بضم اول بمعنی زغال و انگشت باشد و بمعنی شخار هم آمده است و آن گاه و دانه نیم خائیده است که شتر و گوسفند و گاو از حلق بر آرند و بخاوند و بکسر اول شگاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمهٔ سیلاب بهم رسیده باشد و چداری که بر دست و پای اسپان نهند -

شگاله - بفتح اول بر وزن حواله بمعنی تمام و همه باشد -

شگالیو - بضم اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش پزند از نان و گوشت و غیر آن -

شگاوند - بر وزن دماوند نام کوهیست نزدیک بسیستان و معرب آن سجاوند باشد -

شگاه - بفتح اول بر وزن پناه کیش و ترکش و تیردان را گویند و بعربی جعبه خوانند -

شگیوے - با های فارسی بر وزن بدخوی آواز پای را گویند که آهسته روند در شب و باین معنی بجای کاف لام و یای حطی هر دو آمده است که شلیوی و شییوی باشد -

شگرد - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بر وزن نگرد یعنی چیزی بخورد و شکار بکند و بشکند -

شگرف - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا بمعنی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت باشد و بمعنی شگفت هم هست و بمعنی جوشانیده دل و منفعل هم آمده است -

شگفت - بکسر اول و ثانی بر وزن گرفت بمعنی عجب و تعجب باشد -

شگل - بکسر اول و ثانی و سکون لام چداری باشد که چیزی که هر دو دست اسپ و استر را بدان محکم بندند و ریسمانی را نیز گویند که بر پای گنجشک بندند -

شگن - بضم اول و ثانی و سکون نون مخفف شگون است که فال نیک و بفال بر داشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان -

شگون - بضم اول بر وزن سکون بمعنی شگن است که

فال نیک و بفال برداشتن و مبارک دانستن چیزی باشد—

بیان هیجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست و شش لغت

شل — بفتح اول و سکون ثانی پوست نازک رنگینی را گویند که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسپ نهاده بدوزند بجهت خوش آیندگی و بعضی از یراق اسپ را نیز بآن دوزند و ران آدمی را گویند خصوصًا و ران سائر حیوانات را عمومًا و بعربی دست و پای را گویند که از کار باز مانده باشد و بضم اول چیزی نرم و سست را گویند و بکسر اول نیزهٔ کوچکی باشد که سنین آن را گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بر دست گیرند و یک یک را بجانب دشمن اندازند و میوهٔ باشد گرد و مدور مانند بهی و طعم آن نیز با تلخی آمیخته باشد و آنرا بهندی بیل گویند و از آن مربا سازند و باین معنی بضم اول هم آمده است—

شلائین — با یای حطی بروزن سلاطین شخصی را گویند که در ابرام افراط کند—

شلپوے — با پای فارسی بروزن جغگوی آواز پای را گویند که بهنگام راه رفتن بگوش آید—

شلتوک — با واو مجهول بروزن صعلوک برنجی را گویند که هنوز از پوست برنیاورده باشند و بهندی شالی خوانند—

شلته — با اول مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی جای مردار و ناپاک را گویند یعنی موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و امثال آن ریزند—

شلخته — با اول و ثانی مفتوح و سکون خای نقطه دار و فتح تای قرشت لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن با پشت پای یا سر زانو بر زهار گاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت بحذف ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم می زنند—

شلف — بفتح اول و سکون ثانی و فا زن بدکاره و فاحشه را گویند و نام رودخانه ایست در زمین افریقیه—

شلفینه — بفتح اول بروزن چرمینه فرج زنان را گویند و بضم اول هم گفته اند—

شلفیه — بفتح اول بروزن الفیه بمعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع ایشان باشد و نام کتابی هم هست که آنرا الفیه شلفیه میگویند و بضم اول بجای تحتانی نون هم آمده است—

شلک — بفتح اول و سکون ثانی و کاف زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ چون بر عضوی بچسبانند خون از آن عضو بمکد و بکسر اول گل تیرهٔ سیاه چسپنده را گویند که چون پای در آن بند شود بدشواری بر آید—

شلکا — بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنی شلک است که زلو باشد و بکسر اول گل سیاه تیره چسپنده—

شللک — بکسر اول بروزن خشتک بمعنی ناودان باشد و سوراخی را نیز گویند که در ته دیوار ها کنند تا آبهای کثیف چرکن و آب باران و غیره از آن ممر بیرون رود—

شلل گوش — با لام و کاف فارسی بروزن نمد پوش سگی را گویند که موی بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو د آویخته—

شلم — بفتح اول و ثانی بروزن قلم مخفف شلغم است و بسکون ثانی یک افزار مسافران باشد و بضم اول و ثانی بمعنی شلم است که تندی و غلبه کردن و بستم و زور چیزی گرفتن باشد از مردم و بکسر اول و ثانی بمعنی صمغ است مطلقًا خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی و باین معنی بسکون ثانی هم آمده است—

شلمابه — بفتح اول و سکون ثانی بروزن گرمابه شلغم و آب جوشانیده و آب شلغم را گویند و بفتح ثانی هم گفته اند—

شلمک — بروزن نغزک نام دارو ئیست محلل و ملطف چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم نیز گویند—

شلمیز — بفتح اول بروزن کشنیز بمعنی حلبه است و آن تخمی باشد معروف که شنبلیله نیز گویند و بیونانی فریقه خوانند—

شلنگ — بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ بر جستن و

در جستن شاطران باشد بجهت ورزش و مشق راه رفتن بسیار بر نهجیکه پاشنهٔ پای ایشان بسرین ایشان می رسد و بکسر اول و ثانی هم گفته اند۔

شلوار ـ بفتح اول بروزن هموار ازار و تنبان پارچهٔ کوتاه را گویند و بضم اول هم آمده است۔

شلوک ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و کاف بمعنی زلو باشد و آن کرمیست سیاه رنگ که خون از بدن بمکد۔

شلون ـ بفتح اول بروزن زبون جانوریست از جنس شغال و در عربی چاروائی را گویند که گرسنه و لاغر باشد و بمعنی چاروای فربه را گفته اند و بعضے چاروائے را گویند که نه فربه و نه لاغر باشد۔

شله ـ بفتح اول و ثانی مخفف کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و بعربی قصاص خوانند و با ثانی مشدد و بت و بت پرست و تنگبار و جای تنگ و تنگنا باشد و بمعنی لخت جامه هم هست که یک توب پارچه باشد و سرگین دان را هم گویند و جامی را نیز گفته اند در گوجا که پلیدی و خاکروبه و امثال آن در آن ریزند و بضم اول و فتح ثانی بے تشدید نوعی از طعام ست و آنرا شله پلاو گویند و بفتح ثانی با تشدید بمعنی فرج زنان و موضع پلیدیها و سرگین دان باشد و لته را نیز گویند که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند و در عربی نیت و اراده و کارها و دوری و دراز باشد۔

شلیخ ـ بفتح اول و ثانی به تحتانی کشیده و بخای نقطه دار زده بمعنے صدا و آواز باشد۔

شلیخا ـ با خاے نقطه دار بروزن مسیحا نام صحابهٔ ترسایان باشد و او یکی از اصحاب عیسیٰ علیه السلام بود۔

شلیر ـ بروزن صغیر بمعنی شفت رنگ ست و آن میوهٔ باشد شبیه بشفتالو و در عربی ذره کوتاه و جامهٔ که در زیر زره پوشند۔

شلیل ـ بفتح اول بروزن خلیل بمعنی شلیرست که شفت رنگ باشد و در عربی ذره کوتاه و جامهٔ که در زیر زره پوشند۔

بیان نوزدهم

در شین نقطه دار با میم مشتمل بر پنجاه و هشت لغت و کنایت

شم ـ بفتح اول و سکون ثانی مخفف شوم بروزن قلم باشد و بمعنی رم و رمیدن و فریب و خدعه و نفرت و دو معنی باشد و پریشان و بیهوش نیز آمده است و امر برمیدن و نفرت کردن و فریب دادن و افغان و نوحه نمودن و بیهوش شدن هم هست و ناخن دست و پا را نیز گویند و بمعنی بوم بضم اول و سکون میم هم هست و نام پهلوانی هم بوده است و در عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم از بوی گل و ریحان و غیر آن و بزبان علمی هند بمعنی فراغت و آسایش باشد و بضم اول پای افزاری را گویند که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان باشد و آنرا بترکی چاروق گویند۔

شماخ ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخاے نقطه دار زده مخفف شاماخ ست که سینه بند زنان باشد و آن پارچهٔ ایست که پستانهای خود را بدان بندند و نام یکی از پهلوانان ایران هم هست و او سوری بود و پادشاهی هم داشت و باین معنی با تشدید ثانی هم گفته اند و با ثانی مشدد در عربی نام شاعری بوده است۔

شمار ـ بضم اول بروزن خمار معروف ست که شماره و حساب باشد و بمعنی دوستی و محبت و شبه و نظیر و مثل و مانند هم هست و زخمی را نیز گویند که کاری باشد و از آن امید زیستن نباشد و بکسر اول نام درختی ست کوتاه و بسیار سخت که پیشه و ران از آن دسته افزار و دست افزار سازند و بمعنی را نیز بنظر آمده است که بادیان باشد۔

شماس ـ با تشدید ثانی بروزن کماس نام شخصے ست که کیش آتش را منع کرد و بهم رسانید۔

شماساس ـ با سین بالف کشیده و بسین بی نقطه زده نام مبارزے بوده است تورانی که بدست قارن بن کاوه

گشته شد و نام پهلوانی هم بوده ایرانی در لشکر سیاوش و حرف
آخرین را نقطه دار نیز گفته اند که شاسالش باشد۔

شماسیان۔ بروزن شدادیان جماعتے که بر دین شماس
آتش پرست بودند و عدل ترسایان داشتند و ایشان را
عربان شماسه خوانند۔

شماغنده۔ با غین نقطه دار بروزن پراگنده هر چیز بدبوی
را گویند عموما و زن بدبوی متعفن را خصوصا۔

شمال۔ بکسر اول بروزن نهال معنی خوبی ذات و سرشت
نیکو باشد و بفتح اول در عربی نام بادی ست معروف و
جانب راست کسی را نیز گویند که رو بطرف مغرب کرده باشد

شماله۔ بروزن حواله مطلق شمع را گویند خواه از موم ریخته باشد
خواه از پیه و نوعے از برنج خوردنی هم هست۔

شمامه کافور۔ کنایه از آفتاب و ماه است که شمس و قمر باشد
و کنایه از روز روشنائی روز هم هست۔

شمان۔ بروزن امان یعنی گریان و نوحه کنان و رمیده و
و آشفته و پریشان گشته باشد و معنی نفرت کننده و ترسنده و
بیهوش شده و نفس بر نفس افتاده از تشنگی و بانگ و گریه
دمادم و گریه در گلو هم هست۔

شمانید۔ بروزن و معنی رمانید باشد که ماضی رمانیدن است
و معنی آشفته کرد و آشفته شد و ترسانید و ترسید و پریشان
ساخت و پریشان شد و بیهوش کرد و بیهوش گردید هم گفته اند
و معنی نفس بر نفس افتادن از تشنگی یعنی پی درپی و دم بدم
نفس کشیده هم آمده است و شمانیدن مصدر آن باشد۔

شمائل۔ بفتح اول بروزن حمائل جمع شمال ست که بمعنے
خوبی ذات و سرشت نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق
پسندیده باشد و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این
هم ست و مرادف شکل باشد و شاخ نورسته و شاخ خرد
درخت و جوی کوچک و جدول آب و گروه مردم اندک
را نیز گفته اند۔

شمپوری۔ با بای فارسی بروزن رنجوری یعنی قسری باشد
که نقیض طبعی ست۔

شمذ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه دار بزبان سغدی
نیکو را گویند و بعربی چیز خوانند ولاجورد کم سنگ را نیز گفته اند

شمر۔ بفتح اول بروزن قمر حوض خرد و کوچک را گویند و بمعنی
تالاب و هر جا که آب استاده باشد و جای از زمین و کوه که آب باران
در آن جمع شود و پای درخت را نیز گویند که آب باران ایستاده شود
و بعضے آب کم واندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین
و جوها و شکافهای سنگ و پاهای درخت و امثال آن
بایستد و جوے کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته اند و
نورد آب را هم می گویند یعنی گرداب و بمعنی قیماق هم
بنظر آمده است که روی شیر باشد۔

شمرش۔ بضم اول و ثانی و کسر را و سکون شین قرشت بمعنی
فرض و تقدیر باشد و در جائی استعمال کنند که عربان بالفرض
والتقدیر گویند۔

شمسا۔ با سین بی نقطه بروزن عبدالبعث ژند و پاژند
بمعنے نور باشد که آن روشنائی معنویست و پرتو آفتاب و
ماه و چراغ و آتش و امثال آن را نیز گفته اند۔

شمشش۔ بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت شمش طلا
و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته باشد که در نادیچه
آهنین بریزند۔

شمشاد۔ بکسر اول بروزن بهزاد معروف ست و آن
درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسائی بود و
از آن چیزها سازند و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعے
از ریحان باشد در غایت سبزی و خوشبوئی و بفتح اول
هم آمده است و کنایه از قامت خوبان هم هست۔

شمشار۔ بکسر اول بروزن بسیار شاخهای تازه را گویند
که از درخت شمشاد برآید و برگ آن در نهایت سبزی
و لطافت و طراوت و نزاکت باشد و از غایت تازگی

سطل بجانب... کنند و شعرا آن را بزلف خوبان تشبیه کرده اند و بعضی گویند درختیست مانند شمشاد و آن هم پیوسته سبز و خرم می باشد و از چوب آن هم چیزها می تراشند و بعضی دیگر گویند شمشاد و شمشار هر دو یکی ست اختلاف در دال و را شده است

شمشدر - با دال و رای بی نقطه بر وزن سمندر به لغت ژند و پاژند سیر و پیاز را گویند۔

شمشرا - با رای بی نقطه بر وزن غمزدا رستنی باشد و دانی دانه او مرزنگوش خوانند و بعربی اذان الفار گویند۔

شمشک - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بلغت ژند و پاژند کنجد را گویند و آن دانه باشد معروف که از آن روغن گیرند۔

شمشور - بضم اول بر وزن پرزور بلغت گیلانی رستنی باشد که برگ آن به برگ سعتر ماند و در آشهای ترش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع ست۔

شمشیر - بفتح اول بر وزن نخچیر معروف ست و وجه تسمیه آن شم شیر ست که دم شیر و ناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده است و روشنائی صبح و آفتاب را نیز گویند۔

شمشیر گوشتین - بمعنی تیغ گوشتین ست که کنایه از زبان باشد و بعربی لسان خوانند۔

شمع زرین لگن - کنایه از خورشید انور باشد۔

شمع سحر - کنایه از عمود صبح اول ست که صبح کاذب باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست۔

شمع صباح - کنایه از خورشید عالم آراست۔

شمع صبحی - بمعنی شمع صباح ست که کنایه از آفتاب باشد۔

شمع عالمتاب - بمعنی شمع صبحی ست که خورشید باشد۔

شمع فلک - کنایه از آفتاب و ماه باشد عموماً و جمیع کواکب را گویند خصوصاً۔

شمع مرتعش - کنایه از نیر اعظم ست که آفتاب باشد۔

شمع یهودی وش - کنایه از شراب لعلی انگوری باشد۔

شمغند - با غین نقطه دار بر وزن فرزند زنی را گویند که بغایت بد بوی و گنده و متعفن باشد و بعربی لخنا بر وزن سرما خوانند۔

شمغنده - با غین نقطه دار بر وزن شرمنده بمعنی شماغند است که چیزهای بد بو و متعفن باشد و کسی را نیز گویند که از نهایت ترس و بیم مدهوش و بی خبر شده باشد و شخصی که از دهن او بوی بد آید۔

شمکور - با کاف بر وزن رنجور شهری ست نزدیک گنجه از ولایت ایران۔

شمل - بفتح اول و ثانی و سکون لام پای افزار چرمین باشد و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریسمان باشد و آن را چاروق گویند بترکی و در عربی بمعنی فراگرفتن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی کارهای پراگنده و کارهای جمع شده و پراگندگی و جمعیت باشد و این از اضداد ست۔

شملخ - بفتح اول و لام بر وزن برزخ بمعنی شالم ست و بفتح اول و ثانی و سکون لام هم گفته اند۔

شملغ - با غین نقطه دار بر وزن و معنی شملخ است که شلغم باشد۔

شمله - بفتح اول بر وزن حمله شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند و علاقهٔ دستار را نیز گفته اند و بضم اول بمعنی تیر شهاب ست و آن روشنائی باشد که شبها در هوا از جانبی بجانبی دیگر رود۔

شملید - بر وزن تمهید رستنی باشد که آن را بعربی حلبه گویند بضم حای بی نقطه و گلی باشد زرد و خوشبوی و بجای حرف آخر تای قرشت هم آمده است۔

شملیز - بر وزن پرهیز بمعنی شملید ست که حلبه و شنبلیله باشد۔

شمن - بر وزن چمن بت پرست را گویند۔

شمنان - بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان جمع شمن ست

کہ بت پرستان باشد و کسی را نیز گویند کہ بسبب دویدن یا تشنگی یا بر داشتن باری نفس تند پی در پی می زده باشد و فراش و بساط بزرگ را نیز گویند

شمند - بروزن کمند بمعنی بیہوش و بیہوشی باشد و بمعنی نوحہ و افغان کنند و بترسند و برمند ہم گفتہ اند و بمعنی بیہودی ہم بنظر آمدہ است۔

شمندہ - بفتح اول بروزن زنندہ مرد شجاع و دلاور و پہلوان را گویند و بیہوش شدہ و بیم زدہ و بوئیدہ را ہم می گویند۔

شمول - با واو مجہول بروزن قبول بمعنی جمعیت سامان و سکون و آرام باشد۔

شمہ - بکسر اول و فتح ثانی سر شیر و تیاق را گویند و بعربی شیر و بہیر را نیز گفتہ اند و باشد بتشدید ثانی ہم باین معنی آمدہ است و بفتح اول و ثانی مخفف شیرہ را گویند کہ اثر آن در پستان پیش از انکہ بدوشند ظاہر باشد و بی دوشیدن قطرہ قطرہ ہم برآید و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی بمعنی کم و اندک باشد و مطلق بوی را نیز گفتہ اند خواہ بوی گل و خواہ بوی چیزی دیگر باشد۔

شمی - بفتح اول بروزن کمی بمعنی رمی باشد کہ از رمیدن است و بمعنی نوحہ و افغان کنی و متنفر شوی و بترسی و آشفتہ گردی ہم گفتہ اند۔

شمید - بروزن رسید بمعنی بیہوش باشد و بمعنی بیہوش گردید و آشفتہ شد و ہراسید و متنفر و بیم زدہ گشت و رمید ہم گفتہ اند و این لفظ را بدو وجہ استعمال کنند اول بالفظ شمیدہ کہ شمید و شمیدہ باشد بمعنی کہ مذکور شد و دوم بالفظ شمان کہ شمید و شمان باشد بمعنی دادم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصی کہ او را از تشنگی نفس بر نفس افتد ہمچو غوک و دغنگ کہ دادم بود و از گریستن و نوحہ کردن و شمید و شمانید نیز گفتہ اند بمعنی دادم و پی در پی از تشنگی نفس کشید و نوحہ کرد کہ با آخر دم بدم نفس کشیدن و نوحہ کردن باشد۔

شمیدن - بروزن و معنی رسیدن باشد و بمعنی بیہوش گردیدن و آشفتہ شدن و پریشان گشتن و ترسیدن و ہراسیدن و نوحہ و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و نفرت کردن و بوئیدن ہم آمدہ است۔

شمیدہ - بروزن و معنی رسیدہ باشد و بیہوش و آشفتہ گردیدہ و ہراسیدہ و ترسیدہ و بیم زدہ شدہ و بوئیدہ و متنفر گردیدہ را نیز گویند و بمعنی گریہ و نوحہ کردہ و افغان نمودہ ہم ہست و پی در پی از تشنگی نفس زنندہ را نیز گویند و شیر شرزہ را نیز گفتہ اند کہ شیر خشمگین باشد۔

شمیز - بفتح اول بروزن تمیز مزارع و زراعت کنندہ را گویند و بضم اول زمینی باشد کہ آنرا بجہت زراعت کردن آراستہ باشند۔

شمیسا - با سین بی نقطہ بروزن ایسجا بلغت سریانی بمعنی نور باشد کہ روشنائی معنوی ست۔

بیان بستم

در شین نقطہ دار با نون مشتمل بر پنجاہ و دو لغت

شن - بفتح اول و سکون ثانی نام ذکر شمہ را گویند و نام گیاہیست کہ از پوست آن ریسمان بتابند و در عربی نام قبیلہ ایست و خیک کہنہ و پاشیدن آب را نیز گویند۔

شنا - بکسر اول بروزن منا معروف ست کہ شناوری و آب ورزی باشد۔

شناب - بکسر اول بروزن نصاب بمعنی شناست کہ آب ورزی باشد۔

شنار - بکسر اول بروزن جنار بمعنی شناوری و آب ورزی باشد و بمعنی نامبارک و شوم و نحس و ننگ و عار ہم گفتہ اند و ولایت خرابی را نیز گویند کہ کسی در ان توطن نکند و خالی از مردمان باشد و شاخ نوی را گویند کہ تازہ از درخت برآید و در عربی بمعنی دشمنی کردن و دشمن داشتن باشد یعنی با کسی و چیزی بد بودن۔

شنان - بضم اول مخفف اشنان ست و آن گیاہی باشد

کیدان رخت شویند و بکسر اول دار و ئیست که آنرا بیونانی فرلیثن گویند و بشیرازی گندنای کوهی خوانند و بعضی گویند این بمعنی عربیست۔

شناد ۔ با دال بر وزن و معنی شناب ست که شناوری و آب ورزی باشد و شناکننده را نیز گویند۔

شناه ۔ بکسر اول بر وزن نگاه بمعنی شناو ست که آب ورزی و شناکننده باشد۔

شنب ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بمعنی گنبد باشد و ازین ست که گنبدی را که سلطان غازان در اوزربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان

شنبد ۔ کسر باء ابجد بر وزن جدجد شنبه را گویند که روز اول هفته باشد۔

شنبلیت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد مفتوح و لام بتحتانی رسیده و به فوقانی زده نخیست که گلش نرد باشد و گل آن زرد رنگ ست و شبیه به بهار نارنج و بوی تیزست و از دبوئیدن آن دفع درد سر کند و آنرا گل ... گویند چه بیشتر در سر ... بهار دید۔

شنبلید ۔ با دال ابجد بر وزن و معنی شنبلیت ست که گل را ... باشد و بعربی حلبه گویند و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفه سورنجان ست و بعضی دیگر گویند برگ سورنجان ست

شنبلیله ۔ بر وزن سرطویله بمعنی اول شنبلید ست و آن رستنی باشد که بعربی حلبه و بهندی میتهی و بیونانی فرینه خوانند

شنبه ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن خنده شیههٔ اسپ را گویند و بعربی صهیل خوانند و آواز شیر را نیز گفته اند که از جملهٔ سباع ست و بکسر ثالث و ظهور ها معروف ست که نام روز اول هفته باشد۔

شنت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی بلغت ژند و پاژند

سلہ میتهی لفظے هندی الاصل تبلیے مخلوطا لتلفظ تا باست که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار باشد بدین صورت میتهی ۱۲۔

بمعنی سال ست و بعربی سنه گویند۔

شنتان ۔ بر وزن سرطان بلغت ژند و پاژند جمع سال باشد که سالهاست و بعربی سنین خوانند۔

شنج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی کوه باشد و سنگی را نیز گویند که بغایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد و بکسر اول و سکون ثانی کنفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و بانجم مرادف ساخته اند و بضم اول و سکون نون در عربی نوعی از صدف باشد که آنرا توتیای اکبر خوانند و شیرازیان قصبک گویند و ترنجیدگی و درهم کشیدگی را نیز گفته اند۔

شنجار ۔ با جیم بر وزن زنگار معرب شنگار ست که نوعی از مرخ ... باشد و آنرا بعربی شجرة الدم و حناء الغوله و عاقر شمعا ... و الفا و فنج گویند۔

شند ۔ بفتح اول بر وزن قند منقار مرغان را خوانند۔

شندف ۔ بفتح اول بر وزن اشرف طبل و دمامه و دهل و نقارهٔ بزرگ را گویند۔

شندله ۔ بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام دوائیست که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند و بفتح آنرا بعربی بزر البوه خوانند۔

شنغش ۔ بفتح اول و سکون نون و شین قرشت نی و چوبی باشد که ندافان پنبه را بآن گرد آوری کنند و پنبه زده را ازین رو بآن روگردانند و بفتح اول و ثانی در عربی خرمائی را گویند که دانهٔ آن هنوز سخت نشده باشد۔

شنغ ۔ بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار شاخ گاو را گویند۔

شنغار ۔ بضم اول بر وزن بلغار بزبان رومی پرنده باشد از جنس سیاه چشم و شبیه به چرغ و بیشتر پادشاهان بدان شکار کنند و باین معنی بجای غین قاف نیز آمده است

شنفتن ۔ بکسر اول بر وزن شگفتن بمعنی شنیدن باشد

شنیدن

و بعربی سماع گویند.

شنقار - بضم اول و قاف بروزن گلزار بمعنی شنقار است که جانوری سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین بآن شکار فرمایند.

شنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا باشد و دزد و راهزن و عیار را نیز گویند و بمعنی مکابره و مبالغه هم آمده است و ضیاعی باشد که برای تخم نگاه دارند و درخت سرو را هم میگویند و خرطوم فیل را نیز گفته اند و بضم اول نام درختی ست خوش وضع و تنه آن سفید و راست و املس می باشد و سر آن چتر زند و چوبش را کمانگران بکار برند و آن چوب از خراسان بخشش خوانند و بعضی درخت سرو را گفته اند و بکسر اول نوعی از غله است و آن از باقلی کوچک تر و از عدس بزرگ تر است و دانهای آن در غلاف طولانی دراز متکون شود و آن غلاف را او انه شنگ خوانند و نوعی از خیار هم هست و آن دراز و کج می باشد و گیاهی باشد که آن را با سرکه نان خورش سازند و خورند و آن را در صفاهان الاشنگ و در خراسان ریش بزغاله خوانند و بعربی لحیة التیس و اذناب الخیل گویند و نام دهی هم هست از مضافات سمرقند.

شنگار - بروزن زنگار گیاهیست که بیخش سطبر و پوستش سیاه می باشد و بسرخی مائل ست و اگر بیخ آن را از آن بجوشانند و برگیرند و در آب گرم نشینند حیض را بگشاید و معرب آن شنجارست و بعربی شجرة الدم خوانند.

شنگان - بکسر اول بروزن زندان نام ولایتی ست و جمع شنگ هم هست.

شنگ بیز - بکسر بای ابجد بروزن رنگ ریز شرابی باشد که از درخت خرما حاصل شود و بزبان پهلوی زنجبیل را گویند.

شنگرف - با کاف فارسی بروزن و معنی شنجرف باشد و آن چیزیست که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف ست و بیونانی سیریقون خوانند و نام کرمی هم هست دراز و گندم خوار که در کشت زارها بهم رسد و غله را خراب کند.

شنگرک - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بروزن پیچ لک نام یکی از رایان هندوستان ست که بمدد افراسیاب رفته بود و افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاد و وقتی که پیران بجنگ طوس بن نوذر می رفت و بمعنی اول شنگ هم هست که شوخ و ظریف و دزد و راهزن و خرطوم فیل باشد و بعضی بکاف فارسی و سکون رای بی نقطه و کاف بادریسه دوک را گویند و آن چوب یا چرمی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند شنگ زن سباز ای نقطه دار و نون بمعنی دوم شنگرف باشد و آن کرمی ست که کشت و زراعت را خورد و ضایع کند حرکت این لغت معلوم نبود.

شنگل - بفتح اول و ضم ثالث بروزن فرگل دزد و راهزن و عیار باشد و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود و بفتح اول و ثالث جنسی از غله را گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است.

شنگله - بفتح اول و ثالث و لام مطلق خوشه را گویند هم از خوشه خرما و انگور و گندم و جو و بمعنی ریشه باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و رو پاک و امثال آن دوزند و جامه گوتان و جای ناپاک اصطبل را نیز گویند که آخور باشد.

شنگلیل - بروزن و معنی زنجبیل ست.

شنگور - بروزن انگور بادریسه خیمه را گویند و آن تخته باشد مدور و در میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلوی دوک کنند.

شنگوک - بروزن مفلوک بمعنی آخر شنگورست که بادریسه دوک باشد و بعربی فلکه خوانند و باین معنی بجای کاف اول لام هم آمده است.

شنگول - بروزن مقبول بمعنی شوخ و ظریف و زیبا باشد

و وزد و جهاز زن و خرطوم فیل را نیز گفته اند۔
شنگوله ـ بواو مجهول بروزن زنگوله بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف و رعنا و دزد و عیار و خرطوم فیل باشد۔
شنگوبیر ـ بواو و تحتانی مجهول بروزن رنگ ریز بمعنی شنگ بیر است و آن شرابی باشد که از درخت خرما بهم رسد و بجای زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است بروزن ارد شیر۔
شنگه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آلت تناسل را گویند و جایی و موضعی را نیز گفته اند که در آنجا سرگین و خاشاک و خاکروبه و پلیدیها انبار کنند و لته که زنان در ایام حیض بر فرج نهند۔
شنگیار ـ بکسر اول و تحتانی بالف کشیده بروزن گشت نزار نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج می شود۔
شنگینه ـ بفتح اول بروزن چرمینه چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند۔
شنلک ـ بفتح اول و لام بروزن اندک بمعنی خوشه باشد اعم از خوشه انگور یا خرما یا گندم یا جو۔
شنلوک ـ بروزن صعلوک باوریسه دوک را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و بعربی فلکه خوانند۔
شنوشه ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح هوایی باشد که از راه دماغ بجلدی و تندی تمام بی اختیار برآید و آنرا بعربی عطسه گویند و بکسر اول هم گفته اند و با سین بی نقطه نیز درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند۔
شنوفتن ـ با تای قرشت بروزن سبوشکن بلغت زند و پازند بمعنی نوشتن باشد و شنوفم یعنی نویسم و شنوفید یعنی بنویسید۔
شنه ـ بفتح اول و ثانی بتشدید جمیع آوازها را

گویند عموماً و آواز صریر قلم و آواز دف و نغمه زلف و سورنای و آواز بهایم و وحوش و طیور و مانند آن و شیهه اسب را نیز گفته اند خصوصاً و آنرا بعربی صهیل خوانند و بمعنی چارشاخ دهقانان هم آمده است و آن آلتی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که آن غله کوفته شده را بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی نفرین و لعنت هم هست و با تشدید ثانی شیهه اسب را گویند۔
شنتی ـ بفتح اول بروزن دستی گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند و بمعنی سینی هم گفته اند و آن طباقی باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند۔
شنیدن ـ بفتح اول بروزن رسیدن معروف است و بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن و بوی کردن نیز گفته اند و بمعنی انجوم نمودن و جمعیت کردن هم آمده است۔
شنیز ـ بفتح اول بروزن تمیز چوب آبنوس را گویند و کمان تیراندازی را نیز گفته اند و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد۔
شنیشره ـ بفتح اول و زای فارسی بروزن مینیژه ریسمانی باشد که از پنبه های کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بافند و با هم پیچیده در کتانهای گذارند۔

بیان سی و یکم

در شین نقطه دار با واو مشتمل بر هشتاد و یک لغت

شو ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است که بتازی لیل خوانند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند و امر بشدن هم هست یعنی بشو و بضم اول مخفف شوی است که شوهر باشد و مرادف شست که از شستن بشست یعنی شست و شو۔
شوا ـ بفتح اول و ثانی بی تشدید با الف کشیده کر را گویند یعنی کسیکه گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند و با تشدید ثانی در عربی بریانی و بریان بزرا گویند و بکسر اول سختی و گندگی و پینه پوست دست و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بهم رسیده باشد و آبله دست و پا را نیز گفته اند که آن هم بسبب

زانو ونشستن وکار کردن بهم رسد و چرکی که آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند و دانان و دلیر خرد و کوچک را هم می گویند و شبت را نیز گویند و آن رستنی باشد مشهور و شوبت گویند ماست و دوغ و طعام نیز کنند و در عربی بمعنی پنهان باشد مطلقاً اعم از آنکه گوسفند و مرغ و ماهی وغیره۔

شوات ۔ بفتح اول بروزن حیات نام پرنده ایست از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند و بعضی گفته اند شوات مرغیست بسرخی مائل و هر زمان برنگی دلونی بر آید و بعربی بوقلمون و ابوبراقش خوانند و بضم اول هم آمده است۔

شوار ۔ بفتح اول بروزن شرار بمعنی شوات است که نوعی از مرغابی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند و بوقلمون را هم گفته اند و بضم اول نیز آمده است۔

شواصرا ۔ بفتح اول وثانی بالف کشیده وصاد بی نقطه مفتوح و رای قرشت بالف کشیده و بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است و آنرا بعربی مسک الجن خوانند و برنجاسف گیاهیست که آنرا بوی مادران گویند۔

شوال ۔ بفتح اول بروزن کمال شلوار و تنبان را گویند و بمعنی کار دشوار و مشقت و حرفت و پیشه نیز آمده است و بمعنی شوات هم هست که سرخاب باشد و آن نوعی از مرغابی ست و بوقلمون را نیز شوال گویند و به تشدید ثانی در عربی نام ماه بعد از رمضان است۔

شوالک ۔ بفتح اول بروزن تبارک مصغر شوال ست که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابوبراقش خوانند۔

شوان ۔ بروزن و معنی شبان ست که چوپان و نگاهدارنده گوسفند باشد۔

شوائی ۔ بروزن هوائی بمعنی کری و ناشنوائی باشد۔

شوب ۔ بضم اول وسکون ثانی مجهول و بای ابجد دستار و مندیل را گویند و بفتح اول در عربی بمعنی در هم آمیختن و داخل شدن و یکدیگر باشد و آمیختن اول را نیز گویند

شوبست ۔ بضم اول وسکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح و سین بی نقطه و فوقانی زده افسون را گویند و بمعنی علاج هم هست و با بای فارسی نیز درست ست و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است۔

شوخ ۔ بضم اول وسکون ثانی و خای نقطه دار چرکی باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعربی وسخ گویند و چرک و ریم زخم را هم گفته اند و با ثانی مجهول بمعنی بیباک و دلیر و فضول و بی حیا و بی شرم و دزد و راهزن باشد و درختی را نیز گویند که چون یک شاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر بر آرد و پوست دست و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد۔

شوخط ۔ بفتح اول و خای نقطه دار وسکون ثانی و طای بی نقطه بمعنی خوشه باشد عموماً اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم و خوشهٔ ارزن را گویند خصوصاً۔

شوخگن ۔ با اول مضموم بثانی و ثالث زده و کسر کاف فارسی وسکون نون بمعنی چرکن باشد۔

شوخگین ۔ با کاف فارسی بروزن پوستین بمعنی شوخگن است که چرکن باشد۔

شوخیدن ۔ بروزن پوشیدن بمعنی چرکن شدن باشد۔

شود ۔ بضم اول وسکون ثانی و دال ابجد یعنی شد و رفت و گذشت و موچهٔ کوچک را نیز گویند و بکسر اول و ثانی شبت گویند و آن رستنی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز۔

شودانیق ۔ بضم اول و دال بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و بقاف زده معرب سودانیات ست و آن مرغی باشد که درخت را بمنقار سوراخ کند۔

شودن ۔ بروزن بودن بمعنی شدن باشد۔

شور ۔ بضم اول و ثانی مجهول بروزن مور طعمی باشد معروف و آشوب و غوغا و فریاد را گویند و شوم و نحس و نامبارک را نیز گفته اند و بمعنی سعی و کوشش هم هست

ونای رومی را نیز گویند که نفیر باشد و بمعنی ورزش و کاری را
خوب ورزیدن هم هست و برهم خوردن و برهم زدن و بهم
آمیختن را نیز گفته‌اند. و بعربی مالح خوانند و شستن و پاکیزه
ساختن آب باشد و شوریدن و شورش مصدر آنست و
بفتح اول و ثانی بزبان زند و پازند بمعنی سیر ست که در برابر
گرسنه باشد۔

شوربا ـ بضم اول و بای فارسی بالف کشیده چاروایی
را گویند از اسپ و استر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سر
پایهای او از هم دور باشد و قاب پا با هم رسد و سائیده شود
و بعضی گویند چاروایی که زانوهایش بهنگام رفتن بهم بساید۔

شورباج ـ با جیم ساکن معرب شوربا ست که آب گوشت
پخته باشد۔

شورسلح ـ بمعنی سلح شور ست که ورزیدن سلاح جنگ باشد
بکار فرمودن یعنی چگونه بکار باید فرمود و کسی را نیز گفته‌اند
که مستعد قتال و جدال باشد و مقدمة الجیش را نیز گویند
یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی شر باشا این خوانند

شورش ـ بکسر ثالث بمعنی شوریدن ست یعنی شور و
غوغا کردن و درهم آمیختن و برهم زدن و برهم خوردن۔

شورم ـ با میم و حرکت مجهول بمعنی کوه باشد و بعربی
جبل خوانند۔

شور و مور ـ بروزن کور و مور این لغت از اتباع ست
و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی شوم و نحس و نامبارک
و مور بمعنی حقیر و ضعیف ست و هرگاه خواهند کسی یا چیزی
را بزبونی و ناتوانی و حقارت وانمایند گویند شور و مور ست
و بمعنی شور و غوغا و آشوب نیز آمده است و بحذف واو عطف
که شورمور باشد مورچهای خرد و کوچک را گویند۔

شوره ـ بفتح اول و ثالث بمعنی خجلت و خجالت باشد و
بضم اول زمین نمناک و خاک شور و شوره که از ان باروت
سازند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج است۔

شوره گز ـ بفتح کاف فارسی و سکون زای نقطه دار نوعی
از درخت گز باشد۔

شوریز ـ بفتح اول بروزن نوخیز مزارع و زراعت کننده
را گویند و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم بمعنی زمینی
که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام داروئی هم هست

شوفش ـ بفتح اول و سکون ثانی و شین ترشت شاخهای
درخت انگور را گویند و بعربی قضبان بضم قاف خوانند و بضم
اول نام شهریست در خوزستان که شوشتر باشد ۔

شوشتر ـ با شین نقطه دار بروزن خوبتر نام شهریست
در خوزستان۔

شوشک ـ بروزن موشک طنبور و رباب چهارتار را
گویند و بمعنی تیهو نیز آمده است و آن مرغیست کوچکتر از کبک

شوشمیر ـ با میم بروزن موش گیر بمعنی سنبل باشد و بعربی
قاقلهٔ صغار و خیربوا خوانند۔

شوشو ـ بضم هر دو شین و سکون هر دو واو بمعنی گاورس
و ارزن باشد۔

شوشه ـ بروزن خوشه شمشه و شبیکهٔ طلا و نقره و امثال
آنرا گویند و آن جسد گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنین ریزند
و هر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار و محراب
مسجد و تختهٔ حمام و امثال آن و نشان و علامتی را نیز گویند
که بر سر قبر شهدا برپای کنند و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته‌اند و
هر پشته و بلندی را گویند عموماً و پشتهٔ ریگ و خاشاک را
خصوصاً۔

شوغ ـ بروزن دوغ پینه و آبله را گویند که بر سر دست و پا
بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد و چرکی که بر بدن و
جامه نشیند و بمعنی شوخ هم آمده که بی شرم و بیحیا و بیباک باشد۔

شوغا ـ بفتح اول بروزن غوغا حصار و محوطه را گویند که
شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا باشند۔

شوغار ـ بفتح اول بروزن شبکار بمعنی شوغاست

کہ جای خوابیدن چہارپایان باشد در شب و بضم اول نزاع سفید را گویند۔
شوغاره۔ بفتح اول بروزن انگاره بمعنی شوغارست کہ جای خوابیدن گوسفندان باشد در شب۔
شوغاه۔ بفتح اول بروزن خرگاه بمعنی شوغارست کہ جای خوابیدن چہارپایان باشد در شب و در اصل این لغت شبگاه بوده و چون در کلام فارسی بای ابجد بواو و کاف فارسی بغین تبدیل می یابد شبگاه شوغاه شده۔
شوغه۔ بضم اول و فتح ثالث پینہ و آبلہ باشد کہ از بسیارے کار کردن بر دست و بدن آدمی و حیوانات دیگر بہم رسد۔
شوک۔ بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت ژند و پاژند بمعنی بازارست کہ عربان سوق گویند۔
شوگا۔ با کاف فارسی بروزن غوغا بمعنی شوغاست کہ جای خوابیدن چہارپایان باشد در شب۔
شوگاه۔ با کاف فارسی بروزن و معنی شوغاہست کہ محوطہ باشد بجہت شب خوابیدن چہارپایان۔
شوکران۔ بفتح اول و کاف بروزن نوکران گیاہی است دوائی کہ خوردن بیخ آن جنون آورد و بعضے گویند تخمیست کوہی و آزاد درس گویند و در تحفہ کہ از ولایت یزد دست بشود و آزاددرس تحفی میگویند شوکران تخم آنست و آزاد بعربی طحا خوانند۔
شوگل۔ بضم اول و ثانی مجہول و کاف بروزن نوفل بادریسہ دوک باشد و آن چوب یا چرمی ست مدور کہ در گلوی دوک محکم سازند و بجاے لام کاف نیز بنظر آمده است کہ شوگک باشد۔
شوگه۔ بضم اول و فتح کاف ناوچہ آہنی باشد کہ زر و سیم گداختہ را در آن ریزند تا شوشہ شود۔
شول۔ با ثانی مجہول بروزن غول بمعنی دیده و دانستہ باشد کہ از دیدن و دانستن ست و امر باین معنی ہم ہست

یعنی ببین و بدان و نام طائفہ ہم ہست مشل کرد و لر و امر بشولیدن ہم ہست کہ از پریشان کردن باشد یعنی پریشان کن و متفرق ساز۔
شولان۔ بفتح اول بروزن جولان بمعنی کمند باشد و آن ریسمانیست بلند۔
شولک۔ با ثانی مجہول بروزن کوچک اسپ چالاک و تند و تیز رفتار را گویند و نام مرکب اسفندیار ہم بوده است و بمعنی بادریسہ دوک نیز ہست و آن چرم یا چوب گردی ست کہ در گلوی دوک محکم سازند۔
شولمن۔ بضم اول و ثانی مجہول و لام و میم بروزن گولخن بلغت ژند و پاژند بمعنی دوزخ باشد کہ در برابر بہشت ست۔
شوله۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی سرگین دان و جای و موضعیست در کوچہا کہ خاکروبہ و خلاشہ و پلیدیہا در ان ریزند و جائے را نیز گویند کہ گرمابہ بانان سرگین در انجا خشک سازند و نام یکے از منازل قمر ہم ہست و بمعنی لخت جامہ یعنی یک توپ پارچہ باشد و تیر شہاب را نیز گویند و آن روشنائی باشد کہ شبہا در جانب آسمان از طرفی بطرف دیگر رود۔
شولی۔ با اول بہ ثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و تی از رامندی و شہرے باشد کہ مردم فارس خوانند۔
شولیدن۔ بروزن ژولیدن بمعنی درہم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و درمانده گردیدن باشد۔
شولیده۔ بروزن ژولیده بمعنی پریشان شده و درہم گشتہ و حیران گردیده باشد۔
شومارمند۔ بروزن طومار بند بمعنے گریہ و نوحہ و گریہ و نوحہ کننده باشد بلغت ژند و پاژند۔
شومزه۔ بضم اول و کسر میم و سکون زای ہوز زمینے را گویند کہ بجہت زراعت کردن آماده و مستعد ساختہ باشند۔
شومن۔ بضم اول و فتح ثالث بروزن سوزن بزبان

و بتازی بمعنی پیشانی باشد و بعربی ناصیه خوانند و بکسر سیم هم گفته اند

شومیز - با ثانی بواو رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی شوم زست و آن زمینی باشد که بجهت زراعت کردن مستعد و آماده کرده باشند و بمعنی شیار هم آمده است چنانکه گویند زمین شومیز کرده یعنی زمین شیار کرده و بجای زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است و بر وزن مهمیز که بفتح اول باشد زراع و زراعت کننده و برزیگر را گویند۔

شومیزیدن - بر وزن سوچیدن بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد۔

شوند - بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی باعث و سبب و مادهٔ هر چیز باشد۔

شوندا - بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده شوندا و شوندمه را گویند۔

شوندان - بر وزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد و بواعث باشد یعنی سببها و ماده ها و باعثها۔

شونست - بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فوقانی بمعنی افسون و علاج باشد۔

شونیز - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده سیاه دانه را گویند و بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند و بمعنی شیار کرده و برزیگر و زراعت کننده را نیز گفته اند۔

شونیزیه - بفتح اول و تحتانی آخر نام مسجدیست [illegible]۔

شوه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها بر وزن [illegible] و بمعنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه و سبک و با نفای یا بمعنی سبب و باعث و ماده باشد۔

شوی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف است که پیراهن است و بعربی قمیص گویند و بضم اول و تحتانی مجهول شوهر [illegible]

شوسباد آبا روی را گویند که بر روی [illegible] باشند مانند بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی شوهر باشد و بمعنی شستن دامن شستن هم هست و بکسر اول و ثانی شبت را گویند و آن رستنی باشد که آنرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند و دلیر و والان خرد و کوچک ما نیز گفته اند۔

شولیست - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه و فوقانی زده بمعنی پراگندگی و پریشانی باشد۔

شویلا - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهیست که آنرا بپارسی مادران گویند و بعربی [illegible] خوانند۔

شوی مال - بر وزن گوشمال شخصی را گویند که [illegible] و آتش بر تار جامه گرمی باشد مانند بالا۔

بیان بیست و دوم

در شین نقطه دار با ها مشتمل بر چهل و شش لغت و کنایت

شه - بفتح اول و سکون ثانی مخفف شاه است که اهل و خداوند و بزرگ باشد و داماد را نیز گویند و سیر و نر مقابل ماده را هم گفته اند و بمعنی منع هم آمده است که بعد از بر خصمت و منافاست و کشت کردن شاه شطرنج باشد یعنی مهره را در جای بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند و هر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچو شهسوار و شهباز و شهپر و امثال آن و بضم اول کلمه ایست که در محل کراهت و نفرت گویند۔

شهاب - بر وزن شراب مخفف شاه آب است و آن آب سرخی باشد در مرتبه اول از گل کامه گیرند و در عربی شیری باشد از گوسفند یا گاو که با آب آمیخته باشند و بکسر اول در عربی کوکب ثاقب و شعله کشیدن آتش را گویند و شهب جمع آنست۔

شهادت سربسته - گواهی و شهادتی را گویند که در آن

شک وریب وساختگی وغرض نباشد وازروے راستی واخلاص باشد۔
شهباز۔ بابای ابجد بروزن پرواز جانوریست شکاری که بجثه از باز بزرگتر وبگیرائی کمتر می باشد وباز بزرگ را نیز گویند۔
شه بالا۔ بالام الف بمعنی شاه بالاست یعنی داماد بالا چه شه بمعنی داماد هم هست وآن شخصی ست که به قد وبالا وسن وسال بالیکه اوراکدخدا می کنند برابر می باشد واورا نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ عروس می برند وساقدوش می گویند۔
شه باله۔ بروزن ده ساله بمعنی شه بالاست که همدوش داماد باشد۔
شه پر۔ باباے فارسی بروزن کفتر پر اولین بال جانوران پرنده را گویند۔
شه تار۔ بروزن رفتار اولین تار وتار بم وتار گنده را گویند که در سازها بندند۔
شه جان۔ بروزن مرجان مخفف شاه جان ست که نام ولقب مرو باشد وآن شهریست مشهور در خراسان۔
شهد۔ بروزن عهد بمعنی انگبین ست وبعربی عسل گویند۔
شه دانه۔ مخفف شاه دانه هست که تخم بنگ باشد ومعربش شهدانج ست۔
شه دوپاس۔ بابای فارسی بالف کشیده اشاره بحضرت رسالت پناه است صلوات الله علیه وآله که شفاعت گناهگاران را تا دوپاس از روز می کند وکنایه از آفتاب هم هست وکنایه از آدم علیه السّلام باشد چه او تا دوپاس وزن که پانصد سال باشد در بهشت بود ویک روز بهشت هزار سال دنیاست وکنایه از دل هم هست که بعربی قلب خوانند۔
شهر آرا سے۔ بروزن بزم آراے بمعنی زیب وزینت وآئین بستن شهر باشد وکسے را نیز گویند که شهر را آئین بندد
وامر باین معنی هم هست۔
شهرآزادیه۔ نام شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را از هرداد وکشت وآن شهر را منصرف گشت وشهرآزاد نیز بنظر آمده است۔
شهر روا۔ زروسیم رائج وسره را گویند۔
شهرزور۔ بضم زای نقطه دار وسکون واو ورای بی نقطه نام شهریست نزدیک بشهر بابل۔
شهرسبز۔ بفتح سین بے نقطه وسکون باے ابجد وزاے نقطه دار نام شهریست در حوالی سمرقند وبه کش بفتح کاف وسکون شین قرشت اشتهار دارد۔
شهرستان۔ باتاے قرشت بروزن نرگسدان حصاری را گویند که بر دور شهر بزرگ بکشند۔
شهرناز۔ بانون بالف کشیده وبزاے نقطه دار زده نام خواهر جمشید ست که با خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاک بود وبعد از کشته شدن ضحاک هر دو بفریدون منتقل شدند۔
شهروا۔ باواو بروزن کربلا گویند یکی از پادشاهان ظالم طبیعت زر قلب وناسره زده وآنرا شهروا نام کرده وبنا بر شدت وتندی خوے در ملک خود رائج گردانید ودر غیر ملک وبهیچ نمے گرفتند۔
شهرود۔ بروزن مقصود هر نهر ورودخانهٔ بزرگ را گویند عموماً ونام رودخانه ایست در عراق خصوصاً ونام شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز بر لب رودخانهٔ شهرود بنا کرده بود وبنام آن رودخانه موسوم ساخته ونام سازیست مانند موسیقار که رومیان در بزم ورزم نوازند ونام صوتی نیز هست وتار گنده وتار بم را نیز گویند که در بعضی از سازها بندند۔
شهروز۔ بازاے نقطه دار بروزن ومعنی شهرود ست که رودخانهٔ بزرگ وشهر خسرو پرویز وساز رومیان وغیره باشد۔
شهروزه۔ باواو مجهول بروزن هر روزه گدائی را گویند که هر روز بر دور سے یکے از محلات شهر وکوچه دروازه

گردد و گدائی کند۔

شهریار۔ بیای بالف کشیده و برای قرشت زده پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلان تر و بزرگ شهر را هم می‌گویند۔

شهریده۔ بر وزن فهمیده بمعنی پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و پیچ گردیده باشد۔

شهریر۔ بر وزن تقریر بمعنی شهریور است که ماه ششم شمسی باشد و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی۔

شهریور۔ با واو بر وزن بر زیگر نام ماه ششم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج سنبله و نام فرشته ایست موکل بر آتش و موکل بر جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه شهریور و روز شهریور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد و درین روز مغان جشن کنند و عید سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد اراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند۔

شهریورگان۔ با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام روز چهارم است از هر ماه شمسی که شهریور ماه باشد درین روز مغان جشن سازند و عید کنند۔

شهرزور۔ بزای نقطه دار بر وزن مخمور مخفف شهرزور است و آن شهری باشد نزدیک به بابل و بجای رای قرشت دال هم بنظر آمده است که بر وزن افزود باشد۔

شهلا۔ بفتح اول و سکون ثانی و لام الف چشم سیاهی را گویند که مائل بسرخی باشد و فریبندگی داشته باشد۔

شهلان۔ بالام بر وزن مرجان نام کوهیست از کوههای عالم و بعضی گویند نام ولایتیست و بعضی دیگر گویند نام جائی و مقامیست نزدیک بکوه الوند۔

شهلنگ۔ بر وزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند و آن شخصی است که ریسمان و طناب خیمه و امثال آن می‌تابد و

بعربی لواف گویند۔

شهله۔ بفتح اول و ثالث گوشت بسیار چرب را گویند۔

شهلیده۔ بالام بر وزن فهمیده بمعنی شهریده است که پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده و پیچ و پیچ گشته باشد۔

شهنای۔ مخفف شاه نای است که سرنا باشد و آنرا سورنای نیز گویند۔

شهند۔ بر وزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد۔

شهنشاه۔ با شین نقطه دار بر وزن قدمگاه پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد۔

شهنشاه فلک۔ کنایه از خورشید جهانگیر است۔

شهنشه۔ مخفف شهنشاه است که پادشاهی باشد از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر۔

شه نگار۔ بر وزن زرنگار کنایه از غریب و فامی عظیم اشتر

شهنگانه۔ بر وزن صنمخانه زاله و تگرگ را گویند۔

شه نیمروز۔ کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه او تا نیم روز در بهشت بود که پانصد سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیاست و حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیرا که او تا نیمروز شفاعت امتان گناهگاران خواهد کرد و رستم را هم می‌گویند بسبب آنکه سیستان را نیمروز خوانند و کنایه از دل آدمی هم هست و بعربی قلب گویند و آفتاب جهانتاب را هم گفته اند۔

شهوار۔ بر وزن رهوار مخفف شاهوار است که هر چیز لائق و سزاوار پادشاهان باشد۔

شهه۔ بکسر اول و فتح ثانی مخفف شیهه است که صدای اسپ باشد و بعربی صهیل خوانند۔

شهی۔ بر وزن صفی بمعنی پادشاهی و دامادی است چه داماد را نیز شه گویند و هر چیز شیرین باشد عموماً و حلوائی که از نشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً و بمعنی خوش و خرم نیز آمده است۔

شهبین - بروزن زرین نام شهر زنگان ست و معرب آن زنجان باشد گویند آن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است -

بیان بست و سوم

در شین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر یکصد و هفده لغت و کنایت

شیار - بکسر اول بروزن خیار زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شگافته باشند و بمعنی زراعت هم آمده است و بفتح اول نیز گفته اند -

شیاریدن - بروزن نشانیدن مصدر شیار ست بمعنی شیار کردن و زمین را شگافتن و راندن بجهت زراعت و شدیاریدن هم می گویند و بمعنی زراعت کردن هم آمده است -

شیان - بکسر اول بروزن میان جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی هر دو باشد و نام داروئی هم هست که آنرا خون سیاوشان می گویند و بعربی دم الاخوین خوانند و بفتح اول هم بمعنی اول آمده است -

شیانی - بکسر اول بروزن نهانی درم و دینار ده هفت را گویند و آن زری بوده رایج که در قدیم در خراسان میزده اند -

شیب - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد معروف است که در مقابل بالا باشد و زمینی را نیز گویند که باران بران باریده و مردم و حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشند و بعد از ان آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بران دشوار بود و دنبالهٔ تازیانه را نیز گویند که رشتهٔ تازیانه باشد و بمعنی آشفته و مدهوش و سرگشته و عاجز و متحیر و شتاب زده هم آمده است و گریه و نوحه را گویند که از نهایت اندوه باشد و کون را هم گویند بزبان عربی دبر خوانند و با ثانی معروف نیز گفته اند و با طیب قافیه کرده اند -

شیبا - بروزن زیبا مار افعی را گویند -

شیبان - بکسر اول بروزن بیجان بمعنی آمیخته و برهم زده و درهم کرده باشد و بمعنی لرزان هم گفته اند -

شیبانیدن - بروزن پیچانیدن یعنی آرد گندم و امثال آنرا در آب وغیره آمیختن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن هم آمده است -

شیب پالا - با بای فارسی بالف کشیده و لام الف بمعنی ترشی پالا باشد و آن ظرفیست که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف کنند -

شیبد - بروزن بی بد یعنی برهم زده شود و بلرزد -

شیب بالا - بکسر ثالث و فتح بای ابجد و لام الف کنایه از دنیاست که عالم کون و فساد باشد -

شیبم - بروزن بی غم یعنی برهم زده و آمیخته گردم و لرزان شوم -

شیبنده - بروزن زیبنده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد -

شیب و بالا - کنایه از زمین و آسمان ست و کنایه از راست و دروغ و گرم و سرد هم هست و داد و ستد و داد را نیز گویند از راه دیگر -

شیب و تیب - با فوقانی بتحتانی رسیده و بای ابجد زده این لغت از اتباع ست و بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده باشد -

شیپور - بکسر اول با بای فارسی بروزن سی تور نفیر را گویند که برادر کوچک کرناست و آنرا نای رومی نیز خوانند و بفتح اول هم گفته اند و با بای ابجد نیز درست ست -

شیبوی - با تحتانی در آخر و حرکت مجهول بمعنی شبکوی ست که آوازهای باشد که در شب آهسته براه روند و صدای که در خواب آهسته از مردم برمی آید -

شیتره - بفتح اول و فوقانی بروزن شیره دوائیست که آنرا بیونانی سرخوس و لبذیون خوانند و معرب آن شیطرج است گویند که اگر آنرا از سر بیاویزند درد دندان را ساکن سازد و بجای ناخن کاف هم بنظر آمده و بیست و بعربی مسواک الراعی خوانند -

شیخ [illegible] بکسر اول وسکون ثانی وفتح حاے بی نقطه ودسته زاگویند بهو یعنی [illegible] ترکی است مشهور به دسته ترکی۔

شیخ نجدی۔ بکسر خاے نقطه دار وفتح نون شیطان لعین راگویند۔

شید۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول ودال بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنائی معنوی ست وهر چیز بسیار روشن را نیز گویند وبعربی کثیر الشعاع خوانند ویکی از نامهای آفتاب وچشمهٔ آفتاب را هم مے گویند ونام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پشنگ خوانند وبه فتح اول زرق وسالوسے وساختگی باشد۔

شیدا۔ بفتح اول بروزن بیدا بمعنی دیوانه ولایعقل باشد۔

شیداب۔ بکسر اول بروزن تیزاب نام حکیمے بوده واو خاک را الٰهه میدانند چنانکه دیگران آتش را۔

شیداسپهبد۔ بمعنی روان بخش ست که بعربی روح القدس خوانند۔

شیدان۔ بکسر اول بروزن تیاان خوان طعام ونعمت راگویند۔

شید آهرمن۔ بکسر اول ترجمهٔ نور شیطان ست چه شید بمعنی نور باشد وآهرمن شیطان راگویند وکنایه از خیالات زشت وتخیلات باطل بود۔

شید زنگ۔ با راے قرشت بروزن تیز ننگ نام پهلوانی بوده در نهایت فضل ودانش و او طبع را واجب الوجود میدانند چه هیچ چیز خالی از او نیست۔

شیدوش۔ با ثانی مجهول بروزن بیهوش نام پسر گودرز ست وگیو برادر او بود۔

شیده۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وفتح دال بمعنے شیدا ست که هر چیز روشن ونام آفتاب ونام پسر افراسیاب باشد گویند چون او بنهایت حسن وجمال داشت پدرش بشیده ملقب کرد اشیده وکیخسرو بن سیاوخش که خواهرزادهٔ او بود

روزے با او جنگ می کرد چنانچه بعد ازین مذکور خواهد شد نام یکی از شاگردان سنار است که بهشت بهرام گور را طور زیکه بود دیر ساخت وبعضی گویند نام حکیمے بود که بهشت بهرام هفت عمارت فرموده ساخته که به هفت منظر مشهور است وشهر آمل ابجاره گرفت

شیذر۔ با ثانی مجهول وذال نقطه دار بروزن دیگر یکی از نامهاے خداست جل جلاله۔

شیذیر۔ بکسر اول وذال نقطه دار بروزن زنگیر بمعنی شیذر ست که یکی از اسماے الٰهی باشد۔

شیر۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وراے قرشت جانوریست معروف وبعربی اسد گویند ونام یکی از دوازده برج فلک هم هست وبا ثانی معروف نیز معروف ست وآن چیزے باشد سفید روان که از پستان ماده حیوانات برآید واز آن پنیر وماست بندند۔

شیرابه۔ با اول بثانی رسیده وثالث بالف کشیده وفتح باے ابجد خشخاش راگویند وبعضے شیرهٔ خشخاش را گفته اند۔

شیراز۔ دو معنی دارد اول نام شهریست مشهور ومعروف در فارس گویند عمرو لیث آن را تعمیر کرده دوم آنکه شبت اریزه کنند وبا ماست بیامیزند وقدرے سیر بران ریزند بعد دیگے یا ظرفے انداخته وچند روز بگذارند تا ترش گردد وبعد از آن با نان بخورند وبعضے گویند بمعنی دوم عربی ست وبمعنی ریچال هم بنظر آمده است که مرباے دوشابی باشد۔

شیر البشر۔ کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله است۔

شیران پولاد خاے۔ بکسر نون کنایه از مردمان دلیر وشجاع وبهادر باشد وکنایه از اسپ پر زور هم هست۔

شیر انداز۔ با ثانی معروف بروزن زیر انداز پستانے راگویند که پر از شیر باشد واز آن قطره قطره شیر بچکد وبا ثانی مجهول کنایه از مردم دلیر وشجاع وبهادر باشد۔

شیر اوژن۔ با واو وزاے فارسی بروزن [illegible] بمعنی شیر افگن

که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نام شخصی هم بوده است۔

شیربا ــ با ثانی معروف و بای ابجد بالف کشیده شیربرنج را گویند و آن شله مانندیست که از برنج و شیر گوسفند یا گاو پزند و بعضی گویند شیربا شیریست که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوهای خشک در آن ریزند و بعد از زمانی خورند و دوغ را نیز گویند و آن ماستی باشد که در آن شیر گوسفند و گاو فرو ریزند و آنرا بعربی شیراز خوانند۔

شیربخشیر ــ بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی کشیده و برای بی نقطه زده نام غنیت دوائی و آن را از هندوستان آورند طبیعت آن گرم و خشک است۔

شیربها ــ قیمت و بهای شیرست و چیزی را نیز گویند از قماش و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی بخانهٔ عروس بفرستند۔

شیریج ــ بروزن ایرج معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربیه دهن الحل خوانند با حای بی نقطه۔

شیرجامه ــ بروزن زیرجامه پستان زنان و حیوانات دیگر باشد و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر در آن کنند۔

شیرخام خوردن ــ کنایه از غفلت کردن و خام طبعی باشد۔

شیرخشک ــ بضم خا و سکون شین نقطه دار و کاف شیرخشت را گویند و آن شبنم مانندیست که در خراسان بر نوعی از درخت بید نشیند۔

شیرداغ ــ با ثانی مجهول بروزن سیردان جامه پیش باز آستین کوتاه را گویند۔

شیردل ــ با ثانی مجهول کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد۔

شیرزا ــ بروزن میرزا دوائیست که آنرا بوزیدان گویند خوردن آن شیر را زیاده کند و تن را فربه سازد اگر با برنج حلوا پزند و خورند۔

شیرزج ــ بفتح زای نقطه دار و سکون جیم شیرخفاش را گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شیره خوانند و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش و شیر مرغ کرست گویند این سنگ گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورند و ناخنهٔ چشم را ببرد اگر در چشم کشند۔

شیرزده ــ بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف باشد۔

شیرزق ــ بفتح رابع و سکون قاف بمعنی شیرزج است که شیرخفاش باشد گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا الخفاش۔

شیرزنه ــ بفتح رابع و نون چوبی را گویند که بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود۔

شیرزه ــ بفتح زای نقطه دار بمعنی زور و قوت و قدرت باشد۔

شیرسپهر ــ کنایه از برج اسد است و آن از جملهٔ دوازده برج فلک باشد۔

شیرسوار ــ کنایه از آفتاب عالم گردست باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست۔

شیرشادروان ــ صورت شیری را گویند که در سایبانها و سراپردها نقش کنند۔

شیرشرزه ــ شیر برهنه دندان و خشمگین و قهرناک را گویند و کنایه از حضرت امیر علیه السلام هم هست۔

شیرشرزه غاب ــ با غین بالف کشیده و بای ابجد زده کنایه از شاه مردان و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام است۔

شیرشنجرف گون ــ با ثانی معروف کنایه از شراب لعلی انگوری است۔

شیرطاقی[1] ــ با ثانی مجهول کنایه از مردم صاحب غرور و بیدل باشد۔

---

[1] لفظ شیرطاقی در فرهنگ رشیدی بمعنی بیدل و منتظر بوده آورده و درین بیت نجیب جرفادقانی تمسک نموده بیت

[illegible] می‌نویسد و نگار کرده است نهاده و طبع [illegible]
به معنای [illegible] نسخه منقول صاحب بهار عجم و خان آرزو نیز و سراج اللغة
به معنی متفرد و بی‌مثل گفته و آنکه در برهان به معنی صاحب غرور و بی‌بدل
واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست و با کتب مذکوره منافاتی دارد
چنانکه از ما سبق ظاهر است والله اعلم بالصواب ۱۲

شیر گردون — کنایه از برج اسد است و آن از جملهٔ بروج فلک باشد.

شیرک کردن — با ثانی مجهول کنایه از دل دادن و دلیر کردن و مستولی گردانیدن باشد کسی را.

شیر گنجشک — پرنده‌ایست بزرگ و درنده و مردارخوار که او را ورکاک نیز گویند بفتح واو.

شیر گیا — گیاهیست که چون آن را بشکنند از آن شیر سفیدی مانند شیر برآید و در صحراها بسیار بروید.

شیر گیر — با کاف فارسی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطه زده مردم نیم‌مست را گویند و گاهی مردم مست را هم می‌گویند و نام روز بیست و هشتم باشد از ماههای ملکی.

شیر گیری — با کاف فارسی و رای قرشت هر دو بتحتانی رسیده و بمعنی شیرگیر است که مردم نیم‌مست و مست و نام روز بیست و هشتم از ماههای ملکی باشد.

شیر لعاب — کنایه از عسل است که شهد و انگبین باشد.

شیر ماهی — نوعی از ماهی سفید فلوس‌دار باشد و بوزن یک من تبریزی می‌شود و گوشت بسیار لذیذی دارد.

شیر مرد — با میم بوزن نیم‌سرد کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد و ارباب سلوک شخصی را گویند که سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بگریه‌ها مانوس گشته و از بلاها لذت یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد.

شیر مردان — کنایه از مردان شجاع و دلیر و دلاور باشد و سالکان طریق حق را نیز گفته‌اند.

شیر مرغ — بسکون ثالث مرغ [illegible] را گویند که [illegible] باشد چه گویند او شیر زاید و بجهت غرور را شیر [illegible] و بکسر ثالث کنایه از محال باشد و با جان آدم مرادف است چنانکه می‌گویند شیر مرغ و جان آدم.

شیر مرغزار فلک — بمعنی شیر گردون است که کنایه از برج اسد باشد.

شیر مگس — با ثانی مجهول و فتح میم و کاف فارسی و سکون سین بی‌نقطه عنکبوت را گویند.

شیرو شلیم — با ثالث بواو رسیده و کسر شین نقطه‌دار و لام بتحتانی رسیده و به میم زده نام شهریست که مسجد اقصی در آنجاست و آن را بعربی بیت المقدس خوانند.

شیرونه — بفتح نون نوعی از جوشش باشد که بر اندام و روی اطفال برآید و آن را بعربی حصبه خوانند و بیماری سرسام و دماغ و جنون را نیز گویند و مرضی باشد از امراض دواب.

شیروی — بروزن نیکوی نام پسر خسرو پرویز است که به پدر عاق شد و بشیرویه اشتهار دارد و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست که در خدمت منوچهر شاه می‌بوده.

شیرویه — با ثانی مجهول و فتح تحتانی آخر بمعنی شیروی است که پسر خسرو پرویز باشد و بمعنی شکوهمند و صاحب شان و شوکت و شجاع و دلیر هم هست.

شیره — بروزن زیره نوعی از شراب است و آن چنان باشد که بوزه و دوشاب را در دیگ کرده داخل کنند و خورند و دهن شیرجت را نیز گویند که دهن کنجد باشد و معرب آن شیرج است و بعربی دهن الحل گویند با حای بی‌نقطه و خوانچهٔ پایه‌دار را هم می‌گویند.

---

[1] مخفی نماند که در اکثر نسخ برهان لفظ شیرجت که در هیچ عبارت [illegible] آمده بجای فارسی بنظر رسیده و در هیچ کتاب دیگر اشتباه [illegible] تعیین [illegible] آن معلوم نشده از اینجاست که قبل از این در ضمن ترجمه لفظ [illegible]

لفظ مذکور بهای فارسی بطبع درآمده تا مراعات نسخ که قاعدهٔ مقرر طبع این کتاب است از دست نرود لیکن چون درین اوقات در اثنای طبع این صفحات از کتاب مستطاب که بسند فرهنگ شعوری نوشته معلوم شد که لفظ تحت در شیر بحت بهای تازی ست در تحت لغت شیره بهای تازی طبع گشته

شیرنیک - مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که براندام و روی اطفال برمی آید و بعربی سعفه گویند۔

شیرین کار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده مردم مسخره را گویند و شخصی را نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و طرفه گفته باشد۔

شیرینه - بروزن دیرینه بمعنی شیرنیک ست که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال می باشد و نام مرضی هست که دواب را بهم می رسد و چوبی که جغرات را زنند تا مسکه برآرد۔

شیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار آبنوس را گویند و آن چوبی باشد سیاه که از ان چیزها سازند و کمان تیراندازی را نیز گفته اند۔

شیشاک - با شین نقطه دار بروزن بیباک گوسفند یکساله را گویند و رباب چهارتار را نیز گفته اند و آن سازیست مشهور۔

شیشک - بروزن تیجک بمعنی شیشاک ست که گوسفند یکساله و رباب چهارتاره باشد و نام مرغی هم هست که آنرا تیهو خوانند و بمعنی عکه هم بنظر آمده است۔

شیشله - بفتح ثالث و لام بمعنی سست و بی قوت باشد و دست و پای سست و بی قوت را نیز گویند و بعربی شل خوانند

شیشم - بضم ثالث و سکون میم نوعی از ساز باشد که نوازند و نام قوکی است از مصنفات باربد۔

شیشور - با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده تیهو را گویند و آن مرغیست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر ست۔

شیشه باز - با بای ابجد بروزن کینه ساز کنایه از محیل و دغاباز باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست۔

شیشهٔ خوناب - کنایه از آسمان ست۔

شیشه گردان - بمعنی اول شیشه باز ست که کنایه از مردم محیل و دغاباز باشد۔

شیشهٔ ماه - کنایه از آسمان اول ست و کنایه از ماه هم هست که قمر باشد۔

شیشیک - با اول و ثالث بتحتانی کشیده و بکاف زده بمعنی شیشو باشد که تیهو ست۔

شیفته - با فا بروزن شیفته عاشق و مدهوش و دیوانه مزاج و والِه و متحیر باشد۔

شیفتگی - با فا بروزن رنجگی بمعنی برهنگی و بیهوشی و حیرانی باشد

شیقوموری - با قاف و میم هر دو بواو رسیده و اول و رای قرشت بتحتانی کشیده لغتی ست یونانی و معنی آن بعربی تین احمق باشد و آن نوعی از انجیریست که برگ آن ببرگ توت میماند۔

شیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف شل را گویند یعنی دست و پائی که در ان گیرائی و قدرت رفتار نباشد۔

شیگار - با کاف فارسی بروزن و معنی بیگار ست که کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد

شیلان - بروزن گیلان بمعنی عناب ست و آن میوه باشد مانند سنجد که در دواها بکار برند خون را صاف کند و سماط سلاطین و امرا را هم میگویند یعنی اسباب طعام را نیز گفته اند

شیلانه - با ثانی مجهول بروزن دیوانه بمعنی اول شیلان ست که عناب باشد۔

شیلم - بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم نام دارو ئیست که آنرا باگوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا زوان و شلمک نیز گویند و در میان گندم روید۔

شیلونه - بروزن میمونه لاک پشت و سنگ پشت را گویند۔

شیم - بروزن سیم نام رودخانهٔ ایست که منبع آن از کوههای دیلمان ست و بجانب گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچک فلوس دار باشد که بر پشت نقطهای سیاه دارد و بعربی زجر خوانند و بعضی ماهی را گویند که یونس علیه السلام را فرو برده بود

... ست باشد شیخ و خواجه و امثال آن۔

شیمه۔ با ثانی مجهول بروزن هیمه نام نوعی از انگور ست وخوب عنب خوانند۔

شین۔ بروزن سین مخفف نشین ست که امر بنشستن باشد و حرفی بود از حروف تهجی و از زمات ثلثه است که سه صد باشد

شیناب۔ بانون بروزن بیتاب بمعنی شنا و آب رزی باشد

شینیز۔ بفتح اول و کسر نون بروزن شب‌پز بمعنی شونیز ست که سیاه دانه باشد و آن تخمیست که بر روی خمیر نان پاشند و بعربی حبة السودا خوانند۔

شیو۔ با ثانی مجهول بروزن دیو کمان تیراندازی را گویند و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد۔

شیوا۔ با ثانی مجهول و واو بالف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد۔

شیوازبان۔ بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد۔

شیوان۔ بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔

شیوانیدن۔ بروزن بیچانیدن بمعنی آمیختن و برهم زدن باشد عموماً و آرد گندم و مانند آنرا در آب و امثال آن آمیختن را گویند خصوصاً و بمعنی لرزانیدن هم آمده است۔

شیوشه۔ بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرهٔ گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند و دنبالهٔ خربزه و هندوانه را نیز گفته اند۔

شیوم۔ بفتح واو بروزن بی‌غم یعنی برهم زده گردم و آمیخته شوم و بیامیزم و بلرزم و لرزان گردم۔

شیون۔ با ثانی مجهول بروزن بیجن ناله و افغان را گویند که در هنگام محنت و مصیبت کنند۔

شیونده۔ بروزن بیننده بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان باشد۔

شیوه۔ با ثانی مجهول بروزن میوه بمعنی ناز و کرشمه و طور و عمل و طرز و روش و قاعده و قانون باشد و بمعنی هنر و کمال هم هست و خویشتن نمودن و خودنمائی و زیبائی و خوبی و نکوئی کردن را نیز گویند۔

شیهه۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ها آواز و صدای اسپ را گویند و بعربی صهیل خوانند۔

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف صاد بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر هفتاد و هفت لغت و کنایت و یک انجام که آنهم مشتمل ست بر هشت لغت که اول آنها ضاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

صاب۔ بسکون بای ابجد هر نباتی را گویند که آنرا شیری باشد یعنی در وقت بریدن و شکستن از آن چیزی برآید سفید مانند شیر و بصفاهانی سیب را که تفاح باشد صاب خوانند و در عربی حنظل را گویند۔

صابوته۔ با ثالث بواو رسیده و فتح فوقانی نان پیچ هفتاد ساله را گویند۔

صابون[1] - بالث بواو کشیده و بنون زده معروفست و آن چیزے باشد که بدان جامه و امثال آن شویند و بسهل غلط عام است

صاحب - با حاے بی نقطه بروزن کاتب وزیر را گویند و بمعنی خداوند هم آمده است و عربی ست -

صاحب افسر گردون - کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است

صاحب امضا - بکسر همزه و سکون میم و ضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر و نویسندگان باشد -

صاحب جوزا - کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانهٔ اوست -

صاحب خاطران - کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد -

صاحب خبر - بابای ابجد بروزن صاحب نظر کنایه از جاسوسان ونقیبان و معرفان و ایلچیان باشد -

صاحب خطران - کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد -

صاحب رای - بمعنی وزیرست چه راے در اصطلاح وزیر را گویند و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه رے بوده -

صاحب سفران افلاک - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد -

صاحب سنگ - کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست

صاحب صابی - بابای ابجد کنایه از عیسی علیه السلام است و نام مردے بوده صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است -

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثورست که برج دوم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک -

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه السلام است

صاره - بفتح راے قرشت بزبان اندلس گلیست که آنرا بفارسی فیل گوش خوانند و بعربی لوف الصغیر گویند -

صاع زر یوسف - کنایه از آفتاب جهانتاب ست -

بیان دوم

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

صباح کنان - کنایه از صباح الخیر گویان ست یعنی مردمی که بصباح الخیر گفتن عادت کرده باشند -

صبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده و براے قرشت زده خرماے هندی را گویند که تمر هندی باشد و بفتح اول در عربی بمعنی سنگ سخت باشد -

صباغ تنکار - کنایه از ماه است که قمر باشد -

صباغ جواهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

صبح دل - بسکون حاے بی نقطه مردم صاف دل و روشن ضمیر و متقی و پرهیزگار باشد -

صبح راست - کنایه از صبح صادق ست که صبح دوم باشد

صبح راست خانه - بمعنی صبح راست ست که کنایه از صبح صادق باشد و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد -

صبح روان - کنایه از جوانان ست که بنقیض پیران باشد و مسافران را نیز گویند -

صبح طمع نقاب - کنایه از صبح کاذب ست که صبح اول باشد

صبح نخست - بمعنی صبح طمع نقاب ست که کنایه از صبح کاذب باشد -

صبح نشینان - کنایه از صبح خیزان ست که مردمان عابد سحرخیز باشند -

صبوره - بروزن شوره چیز و مخنث و پشت پاے و پلید را گویند -

[1] مخفی نماند که صابون مخفف صاب البونی ست و در شرح آن در نسخه چنین می نویسد که موجد صابون عبد الرحمن البونی بوده بنا بر آن در ابتدا آنرا صاب البونی گفتندی آخر بر رو جهو بسبب کثرت استعمال براے تخفیف صابون کرده اند

صبی - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده گیاهیست که آنرا سنا گویند و بهترین آن مکی ست و بعضی گویند عصارهٔ سنا ست و در اختیارات عصارهٔ اشنان نوشته اند و در عربی طفل را گویند -

بیان سوم

در صاد بی نقطه با حای بی نقطه مشتمل بر ...لغت و کنایت

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد -

صحرای قدسی - کنایه از عالم لاهوت ست که ملکوت سموات باشد -

صحناة - با نون بروزن هیهات نوعی از طعام و خورشیست در لار که ماهیابه گویند و آنرا از ماهی اشنه پزند -

صحن دو رنگ - کنایه از دنیا و عالم سفلی است -

صحن سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی و میم کنایه از صفحهٔ کاغذ سفید باشد و کنایه از قرص ماه نیز هست -

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد -

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم ست که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد -

صحیفهٔ تیغ سحر - کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد -

صحیفهٔ زر - کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخسارهٔ عاشق باشد -

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر ...لغت و کنایت

صداء - بروزن ادا معرب سداست و آن آوازی باشد که در کوه و گنبد و امثال آن بپیچد و بازهمان شنیده شود و در عربی نیز بهمین معنی دارد -

صد شاخ کردن - بمعنی صد پاره کردن باشد چه شاخ بمعنی پاره هم آمده است -

صدف آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

صدف روز - بمعنی صدف آتشین ست که کنایه از خورشید انور باشد -

صدف صد و چهارده عقد - اشاره بقرآن مجید ست چه قرآن یک صد و چهارده سوره دارد -

صدف فلک - کنایه از فلک الافلاک ست که فلک اعظم باشد و کنایه از آفتاب و ماه هم هست و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی می نماید و نقطهٔ قطب در میان آن واقع است -

صدف گون ساغر - پیاله را گویند که از بلور ساخته شده باشد -

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان ست باعتبار کبودی -

صدف هزار بیدق - کنایه از ستارهای آسمان ست -

بیان پنجم

در صاد بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر هشت لغت و کنایت

صراف خزان - کنایه از خورشید ست و باد خزان و فصل خزان را هم گویند -

صرصر کوه پیکر - کنایه از اسپ و اشتر قوی هیکل و جلد باشد -

صرع ستارگان - کنایه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد -

صرفان - بکسر اول بروزن عرفان بمعنی اسرب باشد که قلعی گویند و نام نوعی از خرما هم هست و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی ست و شب و روز را نیز گویند -

صرف بجاده رنگ - بکسر اول کنایه از شراب زعفرانی باشد -

صرفه بردن - کنایه از دو چیز ست یکی از سبقت نمودن و پیشی گرفتن و دیگری از نفع بردن و فائده کردن -

صرو - بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی شوکران ست

و آن بیخے باشد کہ از یزد و لنفت آورند و بعضے گویند دوریست و آن گیاہیے باشد کہ ہر کہ بیخ آنرا بخورد جنون بہم رساند۔

صریرا ۔ بروزن نصیرا نام گلیست کہ آنرا بستان افروز و تاج خروس خوانند۔

بیان ششم

در صاد بی نقطہ با فا مشتمل بر شش لغت و کنایت

صف تیغ ۔ بکسر ثانی کنایہ از دو طرف تیغ ست و آن را صفحۂ تیغ ہم مے گویند۔

صف خاصہ ۔ کنایہ از خیل پیغمبران و انبیا صلوات اللہ علیہم اجمعین باشد۔

صفراغون[1] ۔ با غین نقطہ دار بروزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بمقدار گنجشک آنرا بعربی عصفور الشوک خوانند و بعضے گویند نوعے از مرغ صیاد ست۔

صفرا کردن ۔ کنایہ از خشم کردن و اعراض نمودن باشد و استفراغ و قی کردن را نیز گویند۔

صفر کردن ۔ بکسر اول کنایہ از خالی کردن ست چہ صفر بمعنی خالی و تہی باشد۔

صفینہ ۔ بروزن خزینہ درخت ابہل را گویند و آن سرو کوہی ست و بعربی عرعر خوانند۔

بیان ہفتم

در صاد بی نقطہ با لام مشتمل بر چہار لغت و کنایت

صلا ۔ بفتح اول بروزن طلا برافروختن آتش را گویند بجہت سرمای سخت و فریادی باشد کہ بجہت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزے فروختن کنند و بکسر اول در عربی بریان را گویند۔

صلاب ۔ بضم اول بروزن گلاب اسطرلاب را گویند و آن آلتے باشد کہ از برنج ساختہ اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند ببر ادریس پیغمبر علیہ السلام واضع آنست۔

صلون ۔ بفتح اول بروزن زبون میوۂ کبریت کہ بفارسی کورز گویند و آن رستنی باشد شبیہ بگردۂ گوسفند و خرنوب نبطی ہمانست و بعربی ینبوت خوانند و دو شاب پرورده آن ادرار آورد و در سرکہ پرورده شکم بندد۔

صلیب اکبر ۔ کنایہ از تقاطع خط استوا است با خط محور کہ خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبے و تقاطع فلک تدویر را نیز گویند۔

بیان ہشتم

در صاد بی نقطہ با نون مشتمل بر سہ لغت و کنایت

صنار ۔ بکسر اول بروزن و معرب چنار ست و آن درختے باشد معروف۔

صندل دانہ ۔ بفتح اول دوائیست کہ آنرا بیونانی مولی و بشیرازی ہزار اسفند و بلفظ دیگر حرمل عربی خوانند و معرب آن صندل دانج ست و آن نوعے از سداب کوہی باشد گرم و خشک ست در سوم و سفید آن بہترست بول و حیض را براند و عرق النسا و مفاصل را نافع است۔

صنعت سخن ۔ کنایہ از شعرست و آن کلامی باشد موزون۔

بیان نہم

در صاد بی نقطہ با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایت

صور آہ ۔ بضم اول و کسر رائے قرشت کنایہ از فریاد و نعرہ و آواز بلند دردناک باشد۔

صور صبحگاہی ۔ کنایہ از آہ و نالہ و فریاد و فغان صبحگاہی باشد۔

صور نیم شبی ۔ کنایہ از آہ و نالہ و فریاد و فغان نیم شبی باشد۔

صوطلہ ۔ بضم اول و فتح طائے حطی و لام نوعی از سلق باشد و بعضے گویند چغندریست زرد رنگ بسفیدی مائل

---

[1] باید دانست کہ منشی کہ بسند فرہنگ شعوری مے گوید کہ صفراغون طائریست زرد رنگ مائل بسیاہی کہ اکثر در فالیزہا مے باشد و آن را صفراگون بکاف فارسی نیز گویند و بسند نعمت اللہ می نویسد کہ پرندہ ایست کہ آنرا بعربی سلوی و بہندی بٹیر خوانند ۱۲

نه بسرخی اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد واگر بر سرکه ریزند بعد از دو سه ساعت شراب شود۔

صومعه داران فلک ۔ کنایه از ملائکهٔ مقربین باشد۔

بیان دهم

در صاد بی نقطه با یای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

صیقل مس آفرینش ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست و صیقل مس آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده ست اللّٰه اعلم

صیمگان ۔ با کاف فارسی بروزن همجان نام ولایتی است از ملک فارس۔

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

ضال ۔ به تخفیف لام بروزن شال میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و آنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف و بعربی ثمرهٔ السدر خوانند و در هندوستان بیر گویند و به تشدید لام در عربی بمعنی گمراه باشد بضم کاف فارسی۔

ضجاج ۔ بکسر اول و جیم بالف کشیده و به جیم دیگر زده نوعی از صمغ ست و آن سفید می باشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای دیگر بدان شویند و در عربی بمعنی بدی کردن باشد و بفتح اول هر درختی را گویند که دو و دام آنرا بجویند و در عربی بمعنی بانگ و فریاد کردن باشد۔

ضرب ۔ بفتح اول و سکون رای قرشت و بای ابجد سیخول را گویند که خار پشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر انداز د و در عربی بمعنی زدن باشد۔

ضرع ۔ بفتح اول و سکون را و عین بی نقطه بمعنی پستان ست و آن چیزی باشد از انسان و حیوان دیگر که شیر از آن دوشند گویند عربی ست و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی لاغر و ضعیف را گویند۔

ضرم ۔ بفتح اول و سکون رای قرشت و میم نام دارویست که آنرا بیونانی اسطوخدوس گویند و آن شاه اسفرم رومی است علت صرع را نافع باشد و در عربی افروخته شدن آتش و سخت گرم شدن و بسیار گرسنه گردیدن باشد۔

ضریع ۔ بروزن سریع نباتی ست دریائی و بیشتر در ساحل و کنار دریا یابند۔

ضغبوس ۔ با غین نقطه دار بروزن مجبوس خربزهٔ نارسیده را گویند که کالک باشد و بعربی مردم ضعیف و لاغر را گویند و گویند به معنی اول هم عربی ست۔

ضوم ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی در راے قرشت گل بستان افروز ست و آنرا تاج خروس هم می گویند بوئیدن آن عطسه آورد۔

گفتار شانزدهم

از کتاب برہان قاطع در حرف طای بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و محتوی بر یک صد و هفتاد و شش لغت و کنایت و یک انجام که آنهم محتوی ست بر شش لغت و کنایت که اول آنها ظای نقطه دار باشد

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایت

طاخک[1] ۔ با خای نقطه دار بروزن آهک نوعی

---

[1] بانکه منشکے لبسند فرہنگ شعوری می نویسد که لفظ طاخک

بزبان طبرستان بمعنی درختیست که بعضے آنرا طلنک باطای حطی وضم نون
نقطه دار و طاق نیز گویند و در تحقیق لغت طلنک بسند کتاب مذکور
می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو یا درخت صنوبرست ۱۲

از درختست که آنرا طاق گویند و بعربی علقم خوانند و بعضے
گویند طاخک میوهٔ درخت طاق ست و بعضے گویند ثمرهٔ
درختیست که آنرا در گرگان زهر زمین گویند اگر بهائم برگ
آنرا بخورند بمیرند۔

طارطقه ۔ بفتح رای بے نقطه و سکون طای حطی و قاف
مفتوح دانهٔ ایست که آنرا ماهو ب دانه گویند و بعربے
حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

طارف ۔ بفتح ثالث بروزن آصف مال نویافته را گویند
و در عربی بکسر ثالث شخصے را گویند که میان او و جد اکبر او آبا بسیار
باشند یعنی از جد اکبر خود بسیار دور باشد۔

طارق ۔ بکسر ثالث بروزن شارق بمعنی در باشد که عربان
اب گویند و بمعنی ستاره و کوکب هم آمده است و بعضے گویند
ستاره صبح ست و در عربی در شب پیدا شونده و در شب
آینده را گویند۔

طارم ۔ بروزن آدم خانه را گویند که از چوب سازند مانند خرگاه
وغیره و بام خانه را نیز گفته اند و بمعنی گنبد هم آمده است و چپری
را نیز گویند که از چوب سازند و بر اطراف باغ و باغچه بجهت
منع از دخول مردم نصب کنند۔

طارم اخضر ۔ کنایه از آسمان ست۔

طارم فیروزه ۔ بمعنی طارم اخضرست که کنایه از آسمان باشد۔

طارم نیلگون ۔ بمعنی طارم فیروزه است که کنایه از
آسمان باشد۔

طاریقه ۔ با ثالث بتحتانی رسیده و فتح قاف بیونانی تخم ست
که آنرا بعربی حب الخطائی و حب السلاطین خوانند و
بشیرازی باتو گویند۔

طاس آبگون ۔ بمعنی طارم نیلگون ست که کنایه از
آسمان باشد۔

طاس زر ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

طاس نگون ۔ بکسر نون اول کنایه از آسمان ست و
بزبان فلک خوانند۔

طاق ۔ بروزن ساق معروفست که آن محراب و تیزے
ایوان و عمارت و پل و رود و خانه باشد و بمعنی باز شده و گشوده
هم آمده است و نوعے از جامه هم هست و آن فرجی و جبهٔ پنبه دار
باشد و طیلسان و ردا را نیز گفته اند و این معنی و بمعنی اول
عربی ست و بمعنی یکتا باشد که در برابر جفت ست یعنی بی جفت
و بی مانند و نوعی از صدا و آواز را نیز گویند۔

طاق ازرق ۔ کنایه از فلک ست که آسمان باشد۔

طاق بازیچه رنگ ۔ بمعنی طاق ازرق ست که
آسمان باشد۔

طاق برنهادن ۔ کنایه از فراموش کردن و ترک دادن
چیزے باشد۔

طاق خضرا ۔ بمعنی طاق بازیچه رنگ ست که کنایه از
آسمان باشد۔

طاقدیس ۔ بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین بی نقطه
بمعنی طاق مانند ست چه دیس مانند را گویند و تخت خسرو پرویز
را که از فریدون بوے رسیده بود طاقدیس می گفتند گویند
جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر می شده و آن سی
طبقه بوده و در هر طبقه جمعے از ارکان دولت او جا بجا
قرارے گرفته اند و خسرو نیز بران تخت ملحقات و تصرفات
کرده بود و صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته اند و ایوان
پادشاهان را نیز گویند و تیزی پیش عمارت را هم می گویند۔

طاق شکر بوره ۔ کنایه از قطاب و سنبوسهٔ شکری ست۔

طاق طارم ۔ بمعنی طاق اخضرست که کنایه از آسمان باشد۔

طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ ۔ هردو
بمعنی آسمان ست۔

طاق کحلی - بضم کاف بمعنی طاق فیروزه رنگ ست که کنایه از آسمان باشد-

طاق لاجوردی - بمعنی طاق کحلی ست که کنایه از آسمان باشد

طاق مقرنس - صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام را گویند و کنایه از آسمان هم هست -

طاق نیلوفری - بمعنی طاق لاجوردی ست که کنایه از آسمان باشد-

طاق نیخایه - بفتح یاے حطی در آخر کنایه از آسمان باشد و طاق نیخانه هم بنظر آمده است که بجاے تحتانی نون باشد-

طاق و ترنب - بضم فوقانی و راے قرشت و سکون نون و باے ابجد از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد-

طاق و طرم - بضم طا و راے بی نقطه و سکون میم بمعنے طمطراق و کر و فر و خود نمائی باشد اینهم از لغات مترادفه است-

طاقه - بفتح ثالث بروزن فاقه یک تار از ریسمان و یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره و یک شاخ از ریحان باشد و تاب و طاقت و تحمل و توانائی را نیز گفته اند-

طاقی - بروزن ساقی نوعے از کلاه باشد-

طالیسفر - باسین بے نقطه و فا بروزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی ست و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد-

طالیقون - بروزن نماریقون بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد ست که طلا و نقره و مس و قلعی و سرب و آهن و روح توتیا باشد آنها را با هم گدازند و از آن چیزها سازند گویند اگر منقاشے ازین بسازند و موے زیادتی که در چشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر بر نیاید و بعضے طالقون بحذف یاے حطی هم گفته اند و آنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد ست و ارباب اکسیر آنرا روح خوانند و گویند در کان مس روئیده است و بآن سیمتے هم هست-

طامات - بامیم بروزن حاجات اقوال پراگنده و هذیان و سخنان هرزه و از اهمیت و بی اصل را گویند و بمعنی عجمه باشد در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد-

طاؤس آتش پر - کنایه از آفتاب عالمتاب ست-

طاؤس پران اخضر - بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند-

طاؤس خلد - کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد-

طاؤس مشرق خرام - کنایه از آفتاب ست و آسمان را نیز گویند-

طائر سدره و طائر سدره نشین - هر دو کنایه از جبرئیل علیه السلام است-

طائر قدسی - کنایه از فرشته و ملک باشد-

بیان دوم

در طاے بی نقطه با باے ابجد مشتمل بر بست لغت و کنایت

طبار - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و براے بے نقطه زده نوعے از انجیر ست و آن سرخ و بزرگ می باشد-

طباشیر - بروزن و معرب تباشیر ست و آن چیزیست دوائی و باستخوان سوخته مے ماند سرد و خشک است در دوم و سوم-

طباشیر صبح - کنایه از سفیدی صبح صادق است-

طباق - بفتح اول و ضم اول هر دو آمده است و بسکون قاف بلغت رومی بمعنی غافث ست و آن گلے باشد لاجوردی و در از شکل و از حوالی کوهستان شیراز آورند گرم و خشک ست در اول و دوم و بکسر اول در عربی زمین بلند و هر چیزی که آنرا بر روے هم بترتیب چیده باشند-

طباهجه - بفتح اول معرب تباهجه است که گوشت نرم باشد و خاگینه را نیز گویند-

طبر - بروزن خطر نام ولایت طبرستان ست که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بآنجاست -
طبرخون - باخای نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد و آنرا بید طبری نیز خوانند و بعضے گویند طبرخون سه عدد چوبست که آنرا باحلقهاے آهنی تعبیه کرده بهم پیوسته اند و شاطران بردست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی عناب هم آمده است و آن میوهٔ باشد و دوائی شبیه بسنجد -
طبریه - بروزن حنفیه شهریست در جانب مغرب گویند عقرب دران شهر بسیار ست -
طبطو - باطای حطی بروزن بدبو نام نوعی از مرغابی باشد -
طبع کافوری - کنایه از مزاج سرد و خشک باشد و کنایه از مردم کند طبع و خنک و بارد و یخ بسته هم هست و کنایه از فوت و موت باشد -
طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر از گندم ست و آنرا بفارسی کاکل گویند خوردن آن اسپ را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند -
طبقری - بروزن جعفری طبقچه را گویند و بمعنی کنار و دامن هم هست و جائے و مقامی باشد غیر معلوم -
طبق زنبور - کنایه از خانهٔ زنبور ست -
طبل خوردن - کنایه از رم کردن و رمیدن باشد -
طبل در زیر گلیم زدن - کنایه از پنهان داشتن امریست که آن ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد -
طبل در زیر گلیم ماندن - کنایه از بی نام و نشان بودن باشد -
طبل وایس و طبل و ایسین - هر دو بمعنی طبل ماتم است یعنی طبلے که در عاشوره و ماتم نوازند -
طبنگ - بفتح اول و ثانی بروزن و بمعنی تبنگ ست و آن طبقے باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس دران کنند -
طبیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بجاے نقطه دار زده بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند و در عربی هر چیز پخته شده باشد -
طبیعت شناس - کنایه از طبیب معالج باشد -

بیان سوم

در طاے بے نقطه باراے بی نقطه مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

طراثیث - با دو ثای مثلثه بروزن نوامیس بمعنی طرثوث باشد و آن میوه ایست که بفارسی بل گویند -
طرار - بروزن و بمعنی عیارست که کیسه بر باشد -
طراز - بفتح اول بروزن نماز نام شهریست در حد و چین حسن خیزی باشد و خوبان طراز مشهوراند و مشک خوب نیز از انجا آورند و نام یکے از ولایت بدخشان هم هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد و هر کجا که دران جاها قیمتے و فاخر بافند عموماً و کارگاه دیبا بافی را گویند خصوصاً و دیبا و قماشیست ابریشمی در نهایت نفاست و نام نیشکر و کارخانهٔ شکر سازی باشد در خوزستان و مقسم آب را نیز گفته اند یعنی جائے که آب رودخانه و چشمه از انجا بر چند قسمت می شود و هر قسمتے بطرفے سیر رود و باصطلاح بعضے از اهل خراسان بمعنی آراستن و پیراستن و ساختن چیزها بود و بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت و آرائنده و زینت دهنده نیز آمده است و طرز و روش و قاعده و قانون و نمط باشد و گروهی از آدمیان هم هست و بکسر اول در عربی سجاف جامه و امثال آنرا گویند -
طرازنده - بفتح اول آرایش دهنده و پیرایش کننده باشد -
طراغیس - باغین نقطه دار بروزن نوامیس بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی جو برهنه و برهنه جو و بعربی سلت گویند و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و با همین طراقیس هم آمده است که بجاے غین قاف باشد -

طراغیون - بفتح اول وغین نقطه دار وتحتانی بواو رسیده ونون زده نام نباتیست وصمغ آن مانند صمغ عربی می باشد یک مثقال آن سنگ گرده را بریزاند وحیض را بگشاید۔

طراق - بفتح اول بروزن رواق صدا وآوازی باشد که از کوفتن وشکستن چیزی همچو استخوان وچوب ومانند آن برآید۔

طراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی طراق ست که آواز کوفتن وشکستن چیزها باشد۔

طراوه - بفتح اول وواو جامه باشد ابریشمی اکه بر سر سنان نیزه وعلم بندند۔

طرثوث - با دو ثای مثلثه بروزن محبوس بلغت یونانی میوه ایست که آن را بفارسی بل گویند وآنرا تراثیث نیز خوانند۔

طرخان - با خای نقطه دار بروزن مرجان نام پادشاه ترکستان است وقومی از ایشان را نیز ترخان گویند وشخصی که قلم تکلیف از او برداشته باشند که هر چیز خواهد بگوید ونوعی از سبزی خوردنی هم هست۔

طرخشقون - با خا وشین نقطه دار وقاف بروزن طلبگون کاسنی صحرائی را گویند وآنرا ترخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد۔

طرخون - بروزن افیون علفیست که عاقرقرحا بیخ آنست ونوعی از سبزی خوردنی هم هست۔

طرذیلون - با ذال نقطه دار ولام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد وآن درختی ست که صمغ آن انگوزه است یعنی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد۔

طرز - بفتح اول وسکون ثانی وزای نقطه دار بمعنی قاعده وقانون وروش باشد۔

طرستوج - بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفوقانی بواو رسیده وجیم زده نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن مضعف باه را ببرد۔

طرسیقوس - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه تحتانی رسیده وقاف بواو کشیده وسین بی نقطه زده نام حکیمی بوده از نصاری وبعضی گویند نام پادشاهی هست از صابیان۔

طرطانیوش - با طای حطی ونون وتحتانی بروزن حلوافروش نام جزیره ایست در میان دریا ومذراداران جزیره افتاد وخلاص شد۔

طرغلودیس - بفتح اول وسکون ثانی وضم غین نقطه دار ولام بواو رسیده ودال بی نقطه بتحتانی کشیده وسین بی نقطه زده بیونانی مرغی باشد ببزرگی گنجشک ودنبال او پیوسته در حرکت می باشد وپیوسته در کنارهای آب نشیند ودم جنباند وآن را بعربی عصفور الشوک وعصفور السباح خوانند وطرغلودیس وطروغلودفس هم گفته اند گوشت او سنگ گرده بریزاند ومنع آن هم کند که دیگر بهم نرسد۔

طرف - بفتح اول وثانی وسکون فا بمعنی حصه وپاره از چیزی باشد وبسکون ثانی بمعنی گوشه وکنار باشد وگوشه وکنار چشم را نیز گویند وبند نقره وآهن جامه صندوق را هم گفته اند وبمعنی کمربند هم آمده است۔

طرفا - بروزن سرما درخت گز وچوب گز را گویند۔

طرف بربستن - کنایه از نفع یافتن وچیزی حاصل کردن باشد از کسی واز جائی۔

طرفدار - با دال ابجد بروزن طلبگار کنایه از پادشاهان وحکام وجاگیرداران وسرحدنشین را نیز گویند۔

طرفدار انجم - کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

طرفدار پنجم - کنایت از ستاره مریخ ست چه فلک پنجم جای اوست وپادشاه ترکستان را نیز گویند بسبب آنکه اقلیم پنجم در تصرف اوست۔

طرف گرفتن - کنایه از حمایت کردن باشد وبه معنی گوشه نشینی وسرحدگیری هم هست۔

طرفه - بضم اول بروزن سرفه چیزی را گویند که کسی ندیده باشد وبخوش آیند ودر مقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود و

خواشنیده گردد و بفتح اول نام گیاهی ست نازل قوت و در عربی قد
نقطهٔ سرخی را نیز گویند که بسبب آسیبی و ضربی در چشم بهم رسد۔

طرفهٔ شش طاق ۔ بضم اول کنایه از عالم دنیاست باعتبار شش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند۔

طرفوزن ۔ کنایه از چوبدار و چاوش و پیاولی باشد که پیش پیش امرا و سلاطین رود و مردم را از میان راه بطرفی نشیب دهد۔

طرم ۔ بضم اول و ثانی و سکون میم صدا و آواز دهل و نقاره باشد و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مسکه و عسل را گویند۔

طرمینون ۔ با میم و نون بر وزن افتیمون بلغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبز رنگ است گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشد۔

طرنجومانس ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و میم بواو رسیده و میم بالف کشیده و نون مکسور بسین بی نقطه زده یونانی نام دوائی ست که آنرا بفارسی پرسیاوشان و به عربی شعر الجن خوانند۔

طروقوقون ۔ بضم اول و ثانی و هر دو قاف بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی میوه ایست صحرائی که آنرا بعربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند و آنرا اطریقوقن هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی ست۔

طروقون ۔ بضم اول و ثانی و قاف هر دو بواو کشیده و نون ساکن یونانی گلی ست که آنرا بستان افروز و تاج خروس گویند۔

طره ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد شاشوله و علاقهٔ دستار و کمربند و امثال آن باشد و موی پیشانی اسب را نیز گویند و خط سیاهی که بر پهلوی شانهٔ خر الاغ باشد از جانب چپ و جانب راست و گیسو را نیز گفته اند و بجمیع معانی گویند عربی ست۔

طری ۔ بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده بمعنی تازه و تر باشد گویند معرب تر فارسی ست که تازگی و رطوبت باشد۔

طریبله ۔ بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده و ضم بای ابجد و فتح
لام نام داروئیست که آنرا خندقوقه و بفارسی اندقوقه گویند اگر طفلی دیر بحرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آنرا گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن بر اعضا مالند بحرکت آید تخم آن قوت باه دهد۔

طریخ ۔ بفتح اول و ثانی تحتانی رسیده و بجای نقطه دار زده نوعی از ماهی کوچک باشد و از طرف آذربایجان آورند۔

طریده ۔ بفتح اول بر وزن جریده تیر ناوک و گرز شکاری را میگویند و بمعنی راهزن و دزد و عیار هم آمده است۔

طریغان ۔ با غین نقطه دار بر وزن رفیقان نوعی از گیاه باشد و آن مانند گل خشک زرد و خاردار میشود و بعربی قرطم بری خوانند و بر وزن حریفان هم بنظر آمده است که بجای غین فا باشد۔

طریغون ۔ با غین نقطه دار بر وزن شبیخون بیونانی نام مرغیست که آنرا بوتیمار گویند و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است۔

طریفلن ۔ بکسر اول و ثانی تحتانی رسیده و فتح فا و لام و سکون نون دوائیست که آنرا اندروه قوقو گویند و خندقوقو همانست و آن اسپست باشد و بعربی ذو ثلثة الوان و ذو ثلثة اوراق خوانند و معنی آن هم بیونانی ذو ثلثة اوراق است و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند۔

بیان چهارم

در طای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایه

طشت زر ۔ معروف ست که طشت طلا و لگن طلا باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و جام طلا را نیز گویند۔

طشت گر ۔ بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت شخصی را گویند که طشت می سازد و نام سازنده و مطربی هم بوده است

طشت نگون ۔ بکسر نون اول کنایه از آسمان ست۔

طشت و خایه ۔ نوعی از بازی [illegible] باشد و آن چنان است که درون تخم مرغی را خالی کنند و از شبنم پر سازند

طشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را در طشت نهند چون طشت گرم شود تخم مرغ بی اصول راه بالا برقص درآمده بر هوا رود و کنایه از آسمان و زمین هم هست چه زمین بمنزله تخم مرغیست در میان آسمان و نام طبیبی باشد و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند۔

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایت

طغرا ۔ بضم اول بروزن بغرا القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند

طغرل ۔ بضم اول و ثالث بروزن طبل نوعی از مرغ شکاری باشد و بکسر ثالث نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی۔

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیقون ۔ با شین و قاف قرشت بروزن افتیمون نام دوائیست بلغت رومی که آنرا از ملک ارمن آورند پیکان تیر و بیشتر سلحه جنگ را بدان زهر آلود سازند و بجای حرف ثانی خای نقطه دار هم بنظر آمده است که طخشیقون باشد۔

طفشیل ۔ بکسر اول و ثالث بروزن انجیل نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشر کرده است که با سرکه پزند و خورند۔

طفل چهل روزه ۔ اشاره بآدم صفی الله علیه السلام است بسبب آنکه طینت و گل او در چهل روز سرشته شد۔

طفل زبان دان ۔ طفلی را گویند که سخن اوستاد را بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و با وستاد باز گوید۔

طفل مشیمه ۔ کنایه از شراب انگوری لعلی باشد۔

طفله ۔ بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اهل اندلس زیره صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانندش۔

طفل هندو ۔ مردمک چشم را گویند باعتبار سیاهی۔

بیان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایت

طل ۔ بضم اول و سکون ثانی زن بی شوهر را گویند و

باشد و ثانی در عربی شیر گوسفند و شیر هر حیوانی که خورند۔

طلا ۔ بکسر اول معروفست که بعربی ذهب خوانند و در عربی شراب را گویند و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیره انگوری که سه حصه آن جوشیده و یک حصه مانده باشد و قطران را نیز گفته اند و آن صمغی باشد سیاه و بفتح اول در عربی تن و بدن حیوانات و بچه حیوان سم شگافته باشد۔

طلب ۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد جماعتی و گروهی از مردم را گویند که یک جا جمع شده و گرد آمده باشند و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی جستجو باشد۔

طلحند ۔ بفتح اول و حای بی نقطه بروزن فرزند نام پادشاه هندوستان است که از فردم چین شکست خورد و از غصه آن بر تخت فیل جان داد و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت و جمعی برآنند که سکندر او را شکست داد و مادر از فراق فرزند بیطاقتی میکرد و صصه بن داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او می باخت تا او مشغول شود و از آن اندوه باز آید۔

طلق ۔ بفتح اول و سکون ثانی و قاف گوهری باشد کانی گویند هر که حل کرده آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بعربی کوکب الارض خوانند و بکسر اول در عربی بمعنی حلال باشد که در برابر حرامست و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده باشد۔

طلق روان ۔ بکسر قاف کنایه از شراب است و بعربی خمر گویند۔

طلل ۔ بروزن خلل بمعنی نشان سرای و عمارت خراب باشد و تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر را نیز گفته اند و گویند عربیست۔

طلیسا ۔ بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده نوعی از صدف باشد و آن کوچک می شود و نمک سود کرده با نان خورند۔

بیان هشتم

در طای بی نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایت

طمرا - با رای بی نقطه بر وزن خلوا بید انجیر را گویند و آن دانه باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع خوانند -

طمطراق - بضم هر دو طای حطی بمعنی طاق و ترنب ست که بر نفر دخود نمائی باشد -

طمع خام - کنایه از توقع داشتن بچیزیست که ممکن بحصول نباشد -

طمغاج - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن امواج نام ولایتی ست از ترکستان -

طمغاج خانه - نام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاهان تبت و یغماست -

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

طنبک - بضم اول و فتح بای ابجد بر وزن ادرک دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازیگران و سر آوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند -

طنجه - بر وزن گنجه نام شهریست در جانب مغرب و یک بکوه قاف -

طنطنه - با طای حطی بر وزن زنگنه آواز رباب و بربط و رود و امثال آنها را گویند -

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت

طواره - بر وزن شراره بمعنی بتش ست و آن بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین در یک جا روید لیکن سم قاتل ست -

طواف سر کش - شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد و عسس و شبرو را نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است -

طور - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بمعنی طرز و روش و نوع و قاعده و قانون باشد و بمعنی حد و طرف هم آمده است و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی وحشی ست که در مقابل رام باشد و با ثانی معروف نام کوهی ست مشهور و عربی ست -

طور وان - با دال ابجد بر وزن میو دان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده را گویند -

طور زیبا - بکسر زای هوز و سکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده نام کوهیست نزدیک به بیت المقدس و شرقی مسجد قصی گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر از دنیا رحلت کرده و عیسی علیه السلام از آنجا بآسمان رفته است -

طور سیقوس - بضم اول بمعنی طرسیقوس ست که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصارا -

طور سینا - بکسر سین کوهیست در حدود مصر نزدیک بشهری که مابین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه السلام بوده و بعضی گویند در صحرای تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریای فارس ست -

طورک - بضم اول بر وزن خوبک نام سپهسالار ضحاک اسدی بوده -

طور هارون - کوهیست که هارون برادر موسی علیه السلام در آنجا مدفون ست -

طوری - با ثانی مجهول بر وزن نوری بمعنی رمیدگی و وحشت باشد که نقیض رام شدن و انس ست -

طوسک - با سین بی نقطه بر وزن خوبک نوعی از خار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین و خس الکلب و مشط الراعی خوانند گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر بالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بحس گرداند -

طوط - بر وزن لوط بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن گویند و مرد دراز قد را نیز گفته اند -

طوطاق اغریوس - با طای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای قرشت و تحتانی بواو

کشیده و سین بی نقطه زده لغتی است یونانی و معنی آن بعربی حماض البری است و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری هم می گویند و آنرا احماض اعزیون هم خوانند که بجای سین نون باشد۔

طوطاک - بروزن خوبک نام مرغیست مشهور بطوطی۔

طوطیانوش - نام وزیر اسکندر بود و او را در لشکر دارا پادشاه بلب به قتل آورند و خون او را خوردند۔

طوطیانیوش - بزیادتی تحتانی بعد از نون همان طوطیانوش است که وزیر و منشی سکندر باشد۔

طوطی صحرا - کنایه از سبزهٔ صحراست۔

طوف - بروزن صوف زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد۔

طوفریوس - بضم اول و فتح فا و سکون رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده یونانی نوعی از کمادریوس است و آن گیاهی باشد سبز رنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان واردی تلخ گویند۔

طوق بهار - بکسر قاف قوس قزح را گویند۔

طوقدار - بروزن شرمسار کنایه از اسیر و مرد مخطط باشد و بمعنی بنده و اسیر و گرفتار هم هست و قمری را نیز گویند۔

طوق عنبر - بکسر قاف کنایه از نودمیدگی خط خوبان باشد۔

طوق ماه - بمعنی هاله و خرمن ماه است و آن دائره باشد که در بعضی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد۔

طولیدون - بضم اول و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده یونانی دوائیست که بفارسی روباه ترک و بعربی عنب الثعلب خوانند۔

طونسلس - بضم اول و نون و سکون سین بی نقطه و لام مضموم بسین بی نقطه زده یونانی گیاهیست خوشبوی که آنرا بفارسی کاه که و بعربی اذخر خوانند۔

بیان یازدهم

در طای بی نقطه با های هوز مشتمل بر سه لغت

طهف - بفتح اول بروزن کهف در عربی بمعنی ذره باشد و آن نوعی از غله است و بعضی گویند طعامیست که از ذره پزند۔

طهماسب - نام یکی از پادشاهان ایران بوده گویند هفت سال خراج تمام ایران را بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرده۔

طهمورث - نام پادشاهی بوده از نبیرهای هوشنگ گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سواری میشد و مدت پادشاهی او را بعضی سی سال گویند و بعضی هزار سال نوشته اند۔

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هژده لغت و کنایت

طیا - بفتح اول بروزن حیا بلغت یونانی نوشادر پیکانی را گویند و آن چیزیست شبیه به نمک۔

طیاره - بروزن هزاره کشتی و جهاز تیز رو را گویند۔

طیاف - بکسر اول بروزن غلاف سنگینی و گرانی را گویند که در خواب بمردم افتد و بعربی کابوس خوانند۔

طیان - بفتح اول بروزن خزان یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچد و بر شاخهای آن خاری باشد مانند خارگل و آنرا بعربی عشبة النار خوانند۔

طیره - بکسر اول بروزن خیره خجلت و خجالت و خجل را گویند و بمعنی آزردگی هم آمده است و در عربی بمعنی فال بد باشد و بفتح اول هم در عربی بمعنی قهر و خشم باشد۔

طیسقون - بفتح اول و سین بی نقطه و قاف بروزن برطون نام شهریست در ایران زمین و آن جای تخت پادشاهان ایران بوده۔

طیسه - بفتح اول و سین بی نقطه بستر و بالین را گویند۔

طیطان - با طای حطی ثانی بروزن گیلان بلغت سریانی گندنای صحرائی را گویند و بعربی کراث بری خوانند۔

طیطو - با طای حطی بروزن تیهو نوعی از مرغابی باشد

وطیتو نیز گفته اند که طای دوم تای قرشت باشد

طیفور - بفتح اول و ضم فا بر وزن و یحور مطلق پرنده را گویند اعم از مرغ و ملخ و امثال آن -

طیقی - با اول و قاف هر دو و تحتانی کشیده حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی و بعضی گویند حب بلسان ست -

طیلافیون - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف و فای مفتوح و تحتانی بواو کشیده بنون زده نوعی از حی العالم ست کر بستان افروز باشد و بعضی تخم بستان افروز را گفته اند -

طیلسان - بفتح اول و لام . واو فوطه را گویند که عربان و خطیبان بر دوش اندازند -

طیلسان معصفر - کنایه از شعاع آفتاب است -

طیلسان مطرا - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند -

طینوث - بفتح اول و سکون ثانی و نون بواو کشیده و بتای ثانشه زده حیوانی باشد مانند ذراریح لیکن کوچکتر از وست و فعل ذراریح از وی آید . ذراریح جانوریست از مگس بزرگتر و عوسک همان ست -

طیور سدره - کنایه از فرشتگان آسمان باشد -

طیهوج - با جیم معرب تیهوست و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از و کوچکتر ست -

انجام

در ظای نقطه دار با لام مشتمل بر شش لغت و کنایت

ظل حق - کنایه از خلیفه و پادشاه باشد -

ظل خدا - بمعنی ظل حق ست که کنایه از خلیفه و پادشاه باشد -

ظل زمین - کنایه از شب ست که بعربی لیل خوانند -

ظلمات ثلثه - کنایه از کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی ست و بعضی گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه السلام دران مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریاست و جمعی بر آنند که کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد و باعتقاد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد و الله اعلم -

ظلمتیان - کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشد -

ظلیم - بر وزن حلیم نام مرغیست که آنرا شتر مرغ گویند و در عربی بغایت ستم کننده را گویند -

گفتار هفدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف عین بی نقطه با حروف تهجی مشتمل بر نوزده بیان و محتوی بر یکصد و هشتاد و دو لغت و کنایت

بیان اول

در عین بی نقطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

عاریت سرا - کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی باشد -

عاشق با - بکسر شین نقطه دار و سکون قاف و بای ابجد بالف کشیده نام نوعی از طعام ست که آنرا با سرکه یا آب لیمو پزند -

عاشق خشک - بضم خای نقطه دار کنایه از عاشق خسیس و رذل و بی صدق و قیتالی باشد -

عاشق سگ جان - کنایه از دنیا طلبان و طالبان دنیا باشد -

عاقول - با قاف بواو کشیده و بلام زده نوعی از خرنوب ست که کبر باشد و بعضی گویند درخت ساج ست -

عالم تر - بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون رای قرشت

کنایه از شخصی ست که خود را صالح و فاضل و دانا نماید و جاهل و فاسق باشد و به فتح لام اشاره بعالم جاهلیت ست۔

عالم جان ۔ یعنی عالم ارواح و کنایه از دنیا و عالم سفلی هم هست و عناصر اربعه را نیز گویند۔

عالم خاک ۔ کنایه از دنیا باشد و جسد آدمی را نیز گویند۔

عالم دو رنگ ۔ کنایه از دنیا و عالم ست باعتبار شب و روز و کنایه از مردم منافق و دو رو و غدار هم هست۔

عالم کون ۔ به فتح کاف کنایه از دنیای فانی و عالم سفلی ست۔

عاملان دریا و کان ۔ کنایه از سیارات ست که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که ماه است۔

عامل جان ۔ بکسر لام اشاره بذات پاک باری تعالی ست جل جلاله و کنایه از عناصر اربعه هم هست۔

عامل دریا و کان ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

عامل طبع ۔ کنایه از روح حیوانی ست۔

عایشهٔ لب جوی ۔ پرندهٔ ایست که آنرا العربی صعوه میگویند

بیان دوم

در عین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عباسیان ۔ اشاره به خلفای عباسی باشد۔

عبب ۔ بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد میوه و ثمر کاکنج ست که عروس در پرده باشد و آنرا عبعب نیز گویند۔

عبرت پذیرفتن ۔ کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد۔

عبرت شش روزه ۔ کنایه از آسمان و زمین و انچه در مابین آسمان و زمین و روی زمین ست از مخلوقات و کنایه از انچه درمیان آورده و از بالفعل آید و کنایه با انچه از حوادث بفعل می آید۔

بیان سوم

در عین بی نقطه با جیم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عجب رود ۔ با رای بی نقطه بر وزن نمک سود نام

یکی از سازهاست که می نوازند و بعضی گویند از قسم مزامیر ست که سازهای نی باشد و بعضی صدا و آواز ساز نی را عجب رود گویند

عجما ۔ به فتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده کسی را گویند که هیچ خبری و شری و از سیده باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل و زنی که قادر بر سخن کردن نباشد۔

عجوز خشک پستان ۔ کنایه از دنیای بی وفا باشد و زنی را نیز گویند که هرگز نزائیده باشد۔

عجوزهٔ فرتوت ۔ کنایه از دنیای کهن و عالم پر محن باشد

بیان چهارم

در عین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر چهار لغت کنایت

عدرنا ۔ به فتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیده بمعنی کندش ست که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند و آذربویه همان ست۔

عدنگ ۔ بر وزن خدنگ مردم ابله و نامطبوع و نادان را گویند۔

عده دار بکر ۔ بکسر اول کنایه از شرابیست که هنوز از آن نخورده باشند و خم شراب را نیز گویند۔

عده داران رزان ۔ کنایه از خمهای باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند۔

بیان پنجم

در عین بی نقطه با ذال نقطه دار مشتمل بر سه لغت

عذبه ۔ به فتح اول و بای ابجد و سکون ثانی میوه و ثمر چوب گز ست و آنرا گزمازک و بعربی ثمرة الطرفا گویند و بفتح اول و ثانی رشتهٔ تازیانه و رشته که درمیان دستهٔ ترازو و بمعنی شاهین بندند و بهر دو معنی عربی ست۔

عذرا[1] ۔ بضم اول نام معشوقهٔ وامق ست و او کنیزکی بود

[1] لهذا عذرا بمعنی زن مشهور که معشوقهٔ وامق بود و به رشیدی و غیر آن به فتح اول ست و مشهور نیز همین ست لیکن معلوم نیست که صاحب برهان از کجا بالضم نقل نموده ۱۲

کرده و شیره دوزمان سکندر ذوالقرنین و قصه وامق و عذرا مشهور است و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن چنان باشد که هر کس پی درپی یازده ضرب از حریف به برد گویند عذرا بر دیگری را البسه آنچه گرد کرده باشند ببازند و بالعکس خوانند و در یازده ضرب پی درپی ببرد گویند وامق بر دیگری را برد و آنچه گرد کرده باشند بگیرد و بمعنی آشکار هم آمده است که نقیض نهان باشد و برج سنبله را نیز گویند و آن برج ششم است از دوازده برج فلکی و به فتح اول در عربی دختر بکر را گویند و بفارسی دوشیزه خوانند.

عذر لنگ - بکسر رای قرشت کنایه از بهانه سست و ضعیف و عذر سقیم باشد.

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایت

عرار - به فتح اول بر وزن قرار گلیست که آنرا گل گاوچشم و آبونه گاو گویند و بعربی عین البقر و یونانی قرابیعون خوانند و عربی است.

عربانه - به فتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بمعنی دف و دایره باشد و بعضی دایره حلقه دار را گویند.

عربده جوی - کنایه از جنگجو و جنگ آور باشد و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده و کنایه از بازیگر و حلقه بازنده و امثال آن هم هست.

عرش اکبر - کنایه از دل آدمی زاد باشد و بعربی قلب خوانند.

عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار و فتح سین بی نقطه کنایه از تخت بلقیس زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود.

عرش وران - کنایه از انبیا و اولیا و اهل الله و اهل دل باشد که بتقدیم رای بر واو هم بنظر آمده است که عرش روان باشد.

عرشیان - کنایه از ملائکه مقربین و حاملان عرش باشد.

عرصف - به فتح اول و صاد بی نقطه بر وزن قرقف حشیشه است که آنرا بشیرازی ماش دارو و بیونانی کمافیطوس خوانند.

عرصم - بکسر اول و صاد بی نقطه و سکون ثانی و میم بلغت اهل یمن بادنجان صحرائی باشد.

عرطنیثا - با طای حطی و نون و تای مثلثه بر وزن فرشتینا بیخیست که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خواند و آب آن در حقنه بکار برند و ریشه آن چون بخورند کرم شکم را دفع کند و سیاهی را از دندان برد و صاحب لغة النظار گفته است که فرسته عجمی است که میان آن سفید باشد.

عرعر - به فتح هر دو عین و سکون هر دو را بعربی درخت سرو کوهیست گویند میان آن درخت و نخل خرما عداوت ست چنانکه باهم نرویند.

عرق چین - با قاف و جیم فارسی نوعی از کلاه است و آنرا تاقیه نیز گویند و طیلسان را هم گفته اند و هر چیز که بدان عرق پاک کنند.

عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد و کنایه از خجل شدن و خجالت کشیدن هم است.

عرق کرده - کنایه از اسپی باشد که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که از دواندن و تردد فرمودن بسیار عرق بر بدن او نشیند و نفسش تنگ نشود.

عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد و پارچه را نیز گویند که بدان عرق از بدن پاک سازند.

عرقوب - با قاف بر وزن مرغوب نام شخصی بوده از عرب و او بخلف وعده مشهور است.

عرقیه - با قاف بر وزن حنفیه دستارچه و روپاک ابریشمی را گویند.

عرم - به فتح اول و کسر ثانی و سکون میم نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آنرا سردین و بیونانی سماریس خوانند و در عربی نام استخوانی بوده که اهل سبا آنرا با سنگ و قیر بسته بودند و به فتح اول و ثانی در عربی گوشت بی استخوان را گویند.

عرمض - به فتح اول و میم و سکون ثانی و ضاد نقطه دار برگ از درختی است که آنرا عقار بامند قلاب و منقار مرغان می باشد و هرگز بار و میوه نمی دهد و بعربی جائفه غوک را گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و طحلب همان است.

عرن - به فتح اول و سکون ثانی و نون چیزیست که آن

در پهلوی دست و پای اسپ نزدیک بزانو باشد چرم میشود و هر
روز بلندتر میگردد و عرب آنرا عظم الحبن میگویند بضم زای شب
لحی برای نافع است و بفتح اول و ثانی بعربی شقاق باشد و آن کفیدگی
دست و پای آدمی و اسپ و حیوانات دیگر است۔

عروس۔ معروف است که زن نو را باشد و نام گنج اول از
از گنجهای خسرو پرویز و یکی از گنجهای کیکاوس هم هست که طلسم
داده بود و کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و رستم و گیو بر بره گو گر
از زر را نیز عروس گویند و اهل حمل آنرا اقنس خوانند۔

عروس ارغنون زن۔ کنایه از ستارهٔ زهره است که
آسمان سوم جای اوست۔

عروسان باغ۔ کنایه از گلها و میوها و نهالهای نوبر آمده
و درخت میوه دار باشد۔

عروسان چمن۔ بمعنی عروسان باغ است که کنایه از نهالها
و گلها و میوهای نورسیده باشد۔

عروسان خلد۔ بضم خای نقطه دار کنایه از حوران بهشتی باشد

عروسان بیابان۔ کنایه از شتران بارکش باشد عموما و
شتران راه مکه را گویند خصوصا۔

عروس چهارم فلک۔ کنایه از خورشید جهان آرا باشد۔

عروس جهان۔ کنایه از جهان باشد بطریق اضافه یعنی
عروسیکه آن جهان است و کنایه از کوکب زهره هم هست۔

عروس چرخ۔ کنایه از آفتاب جهانگرد است۔

عروس خاوری۔ بمعنی عروس چرخ است که آفتاب
جهانتاب باشد۔

عروس خشک پستان۔ کنایه از دنیای بی بقا باشد
و زنی را نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز نزائیده باشد۔

عروس در پرده۔ دوائیست که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا
تا هفت و زهره تا نه هفت عدد هر زنی که بخورد هرگز آبستن نگردد

عروس روز۔ بمعنی عروس خاوریست که خورشید عالم افروز باشد

عروس شوی مرده و عروس مرده شوی۔ کنایه
از دنیا که فانی باشد۔

عروس عرب۔ کنایه از مکه معظمه است زادها الله
شرفا و تعظیما۔

عروس عدن۔ کنایه از ماه باشد و بعربی قمر خوانند و کنایه
از ستارهای آسمانی هم هست و پرستاره و خدمتکاری را نیز گویند
که شبها با او دخول توان کرد۔

عروس فلک۔ کنایه از آفتاب جهان آراست۔

عروسک۔ بر وزن خروسک جنینی کوچک را گویند و آن
آلتی باشد که در قلعها سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر
بجانب دشمن اندازند و بمعنی کرم شب تاب هم آمده است
و نام پرنده ایست که شبها پیدا باشد و بانگ کند و رنگ لعلی را
نیز گویند و لعبتی که دختران سازند و تصغیر عروس دختر نابالغ
را و بالشو هر و هندو بوم بادهٔ را نیز گویند و آن پرنده ایست

عروس کج۔ کنایه از صورتی باشد زشت و مهیب که
طفلان را بدان ترسانند۔

عروس نه فلک۔ کنایه از آفتاب است و کنایه از
افلاک هم هست بطریق اضافه یعنی عروسی که آن نه فلک است

بیان هشتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

عسالنج۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بنون
بهم زده برگ درخت انگور است و آنرا بعربی لغت الکرم خوانند
و بشیرازی بچهٔ رز گویند۔

عسل داود۔ با دال بی نقطه و واو و دال دیگر روغنی
باشد که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است

۱۵ مخفی نماند که در کتب لغت عربی مانند قاموس و صراح عسلج و عسلوج بمعنی
شاخ نرم و سبز است از درخت انگور و عسالیج بیا بعد لام و قبل جیم جمع آن
و چون صورت خطی عسالنج بنون و عسالیج بتحتانی یکی است مصنف را
تصحیف خوانی شده و عسالنج بنون بمعنی مذکور چنانکه در برهان آمده
در هیچ کتاب یافته نشد ۱۲

و آنرا بعربی دهن العسل و بیونانی اورنالی خوانند۔

عسل طبرزد — بفتح طای حطی و بای ابجد و ثای هوز و سکون راو دال بی نقطه شیرهٔ نبات را گویند۔

عسل لبن — بفتح لام و بای ابجد و سکون نون نوعی از صمغ باشد و آنرا مانند کندر بسوزانند و بعربی میعهٔ سائله خوانند۔

عسلی — بفتح اول و ثانی بر وزن گلی پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامهٔ خود بدوزند و بعضی جامه را گویند که مخصوص گبران ست و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هنود و گبران بدان رنگ جامه پوشند۔

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عشر — بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت هر نباتی را گویند که در وقت شکستن شاخ آن یا بر کندن برگ آن شیر بیرون برآید و نام رستنی هم هست که ثمر و میوهٔ آنرا بعربی ضریع گویند کاذب باشد و عصفر نیز خوانند و بعضی گویند نوعی از حرشف ست که کنگر باشد و کنگر باست چیزیست مشهور و بعضی دیگر گویند خنجیست که آن را در هندوستان آک خوانند و بلغت اهل عمان سنای مکی باشد و بعربی عدد ده را گویند و هر ده آیت از قرآن را نیز گویند۔

عشر خوان — کنایه از قاری قرآن ست که قرأت کننده و حافظ کلام الله باشد و کنایه از مردم معزول شده هم هست۔

عشرق — بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه مکسور بقاف زده تخمیست دوائی که آنرا بعربی بذر المرو بفارسی تخم مرد گویند۔

عشقه — بفتح اول و قاف و کسر ثانی نوعی از لبلاب ست بعربی و بفارسی عشق پیچان خوانند گویند لبن آن یعنی شیر آن موی را بسترد و شپش را بکشد۔

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

عصاب — بضم اول بر وزن گلاب بلغت بربری دوائیست که آنرا شاهتره گویند و معرب آن شیطرج باشد و بیونانی ایبذیون

خوانند اگر دندان طرف راست درد کند قدری از آن بدست چپ باید گرفت و دست را در زیر سدی بجا بگذارند درد تسکین کند باید گذاشت درد را ساکن کند و همچنین بر عکس۔

عصب — بضم اول و فتح ثانی و سکون بای ابجد بمعنای ریست که صمغ آن کتیرا باشد و شیلرزهی کم و بیونانی نوامس خوانند و بعربی سواک العباد و سواک المسیح گویند خوردن آن چارپایان را فربه سازد۔

عصبه — بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ریحانی ست که آنرا جم اسفرم خوانند و بعضی گویند لبلاب ست که عشق پیچان باشد۔

عصمتیان — بکسر اول و تای قرشت کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت نشینان و مخدرات باشد و مریم مادر عیسی علیه السلام را نیز گفته اند۔

عصیفره — بفتح اول و فا و رای بی نقطه و فتانی مجتانسے رسیده بلغت اهل بغداد و موصل خیری زرد باشد و آنرا خیری شیرازی گویند۔

بیان دهم

در عین بی نقطه با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت

عضات — بفتح اول بر وزن نبات هر درخت خاردار را گویند مطلقا۔

عضایت — بفتح اول و تحتانی بر وزن امانت نوعی از سوسمارست و بعربی ضب خوانند سرگین آن سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و آنرا عضا هم میگویند بحذف تحتانی و با۔

عضرس — بکسر اول و رای قرشت بر وزن نقرس خطمی صحرائی را گویند و آنرا بیونانی البا و بعربی شحم المرج خوانند و طبیخ آنرا اگر با سرکه و زیت بر عضای الذع [illegible] مضرت گزندگان کند۔

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

عطارد — بضم اول معروف ست و آن کوکبی باشد [illegible]

سلی مصیفره ذ[illegible] بضم اول و فتح ثانی و سکون یا و کسر [illegible]

که بفارسی مورخوانند و آسمانی دوم جای اوست و سنبل رومی را
نیز گویند و آن گیاهی باشد برنگ شبیه بلیران و بشکل مانند سازوان
عطامی کبرا - بضم کاف کنایه از عمر صد و بیست سال باشد -
عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد پنبه را گویند و آنرا
قطن هم خوانند و دود آن زکام را نافع است -
عطر مثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوی
دیگر باشد و بعربی غالیه گویند -
عطسهٔ چاه - کنایه از صدای باشد که از چاه برمی آید بسبب
بانگ کردن در آن -
عطسهٔ شب - کنایه از صبح صادق باشد -
عطسهٔ صبح - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل
باشد خواه از چیزهای دیگر -
عطشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده
و بنون زده نوعی از خارست که آنرا بتازی خس الکلب خوانند
و بسکون ثانی عربان تشنه را گویند -
عطف کردن - بکسر فا و فتح کاف فارسی کنایه از روی
برگردانیدن باشد خواه بخشم و خواه بقهر و غضب -
عطفل - بفتح اول و فا بر وزن حنظل بهیه مشک را گویند و
آن بار درخت نوعی از بید باشد -

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عفرا - بفتح اول بر وزن صفرا معشوق عروه است بفتح
عین و واو و ایشان هر دو از بنی عذره بوده اند و عروه
در آرزوی معشوق خود بمرد و عربان گوسفندی را گویند که
بسرخی مائل باشد -
عفص - بضم اول و فتح ثانی مشدد و پوستین پوست بره را گویند که موی
آن بغایت نرم باشد و عربان زن بدکار را گویند و بعضی
بفتح اول هم بنظر آمده است لتینه شیری را گویند که دبستان بپاید

بیان سیزدهم

در عین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

عقاب آهنین منقار - کنایه از تیر پیکان فولادست -
عقاب شدن - کنایه از طالب شدن بچیزی باشد -
عقار آدم - بضم اول و کسر رای قرشت و بعد از آن لفظ آدم
نباتی باشد ذوائی سفید و تند دی مائل گویند بیخ درخت انار
صحرائیست ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن
قوت باه دهد -
عقارکوهان - با کاف بواو رسیده و های بالف کشیده و بنون
زده دوائیست که آنرا بلغت دیگر عاقرقرحا خوانند و بعربی عود العرح
گویند و بحذف الف هم آمده است که عقرکوهان باشد -
عقد شب افروز - کنایه از ثوابت و سیاره باشد یعنی زحل
و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستارهای
آسمانی که ثوابت اند -
عقد شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است و کنایه
از دنیا و روزگار هم هست -
عقربان - برای قرشت و بای ابجد بر وزن پهلوان دوائیست
که آنرا حشیشة الطحال خوانند و بعضی گویند دوائیست که آنرا بشیرازی
سنگی دار خوانند و بعضی دیگر گویند بیخ کبر دشتیست والله اعلم -
عقرب خانه - کنایه از سوزن دان و انگشتدان باشد -
عقرب نیلوفری - کنایه از برج عقرب است و آن برج
هشتم باشد از بروج فلکی -
عقل اول - کنایه از نور حضرت رسالت پناه محمدی
صلوات الله علیه و آله و کنایه از جبرئیل علیه السلام و روح
اعظم و عرش و فلک اول باشد -
عقل کل - بضم کاف بمعنی عقل اول است که کنایه از نور
محمدی و جبرئیل و روح و عرش اعظم باشد -
عقیق ناب - کنایه از لب معشوق و اشک خونین عاشق
باشد و کنایه از شراب لعلی انگوری نیز باشد -

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

علکبر - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت نوعی از انگل ست و آن زرد و سفید و بنفش و سرخ هم می باشد و مگس عسل آنرا بجهت خوردن خود و بچهای خود می آورد و بعضی گویند چیزیست که در میان عسل پیدا میشود و آنرا بشیرازی دار میگویند و مگس نحل بجهت خوراک بچگان خود می آورد و آن بغایت تلخ می باشد و بعضی دیگر گویند علکبر وسخ الکیست و آنرا مومیائی سنگ خوانند و بشیرازی بر مو گویند جهت کوفتگی و شکستگی اعضا نافع ست.

علعک - بفتح هر دو عین و سکون هر دو کاف بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست مشهور و او سفید و سیاه و دراز دم می باشد و بعربی عقعق میگویند و بعضی گویند عقعق معرب علعک ست.

علک - بروزن فلک بمعنی علعک ست که عکه باشد و آن پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ.

علکله - بفتح اول و لام و سکون ثانی لغتیست که آنرا بفارسی ششبندان و بعربی کرمة الاسود و بشیرازی سیاه دارو و بیونانی فاشرستین خوانند و آن نوعی از لبلاب ست.

علکنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی لغتی ست که آنرا در اندلس سورنجان و در عراق لعبت بربری خوانند.

علکوب - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بای ابجد زده کنگر را گویند و آن رستنی باشد خار دار که باماست پرورده کنند و خورند و عربان غبار را گویند چنانکه عکاب دود را.

علکه - بفتح اول و ثانی مشدد نام مرغیست معروف و آن از جنس کلاغ ست و ابلق و سیاه و سفید می باشد و بعربی عقعق خوانند و ملا علی برجندی در شرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی ست آنجا که میفرماید و اما العقعق نوع من الغراب طویل الذنب فیه سواد و بیاض یقال بالفارسیة عکه.

بیان پانزدهم

در عین بی نقطه با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

علالا - بفتح اول بروزن کالالا بانگ و شور و غوغا باشد و شدت و کنایه و حرف پهلودار را نیز گویند.

علث - بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه نوعی از کاسنی صحرائی باشد و برگ آن بکاسنی صحرائی می ماند و صمغی دارد مانند مصطکی و بفتح اول عربان آمیختن را گویند.

علجان - با جیم بروزن سرطان گیاهی باشد که آنرا کاه کمه می گویند و بدان دست شویند و از خرو غسول همان ست.

علف - بفتح اول و ثانی بروزن برف گیاهیست که آنرا بفارسی اسپست و بعربی فصفصه گویند.

علفخانه - با فا بروزن مطبخانه کنایه از دنیا و عالم کون و فساد.

علقم - با قاف بروزن شلغم عربان هر چیز تلخ را گویند عموماً و بزبان اندلس حنظل باشد خصوصاً و بعضی درخت حنظل را میگویند.

علک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف هر صمغی را گویند که آنرا توان خائید و بهترین آن علک رومیست که مصطکی باشد.

علم انداختن - بمعنی سپر انداختن ست که کنایه از عاجز شدن و رو گردانیدن باشد و کنایه از غافل شدن هم هست.

علم بخش - کنایه از قسمت و حصه و بخشی ست از غنایم که بسپاهیانی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند.

علم چهل صباح - کنایه از علم چهل روزه است که تخمیر خاک آدم علیه السلام می شد.

علم صبح - کنایه از روشنائی صبح دوم ست که صبح صادق باشد و صبح اول را نیز گفته اند.

علمهای روز - کنایه از صبح اول و صبح دوم ست که صبح صادق و صبح کاذب باشد و ستاره صبح و آفتاب را هم گفته اند.

علویان - بفتح اول و ثانی کنایه از سادات باشد و بضم اول و سکون ثانی کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد و سیارات را نیز گفته اند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است.

علیق - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و قاف درختی باشد

ابرگ آن را بزند و در خضاب بکار برند و آنرا بیونانی باطس خوانند و بفتح اول و کسر ثانی در عربی پوست سفیدی باشد که بران چیزی نویسند و جواب را نیز گویند۔

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عمار۔ بفتح اول بر وزن بهار آس را گویند که درخت مورد باشد و بعضی گویند عمار ست و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده و عماری را نیز گویند و آن چیزیست دراز و شبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند۔

عمرد۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای قرشت و سکون دال ابجد ستنی باشد که آنرا کرس گویند۔

عمر ور شدن۔ بفتح اول یعنی عمر بسیار بهم رسانیدن و مسن و صاحب سن شدن و معمر گردیدن و کنایه از تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی باشد۔

عملج۔ بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد و عربان خربزه را البطیخ گویند۔

بیان هفدهم

در عین بی نقطه با نون مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

عناب۔ بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و بهای ابجد زده میوه ایست شبیه بسنجد و در منضجات و مسهلات بکار برند خوردن آن خون را صاف کند و کنایه از لب معشوق هم هست

عناب تر۔ بکسر بای ابجد و فتح تا و سکون رای قرشت کنایه از انگشتان محبوبست۔

عنان اہل سبک شدن۔ کنایه از نومید شدن و نا امید گردیدن باشد۔

عنان بر عنان۔ کنایه از برابری و همسری کردن باشد

عنان تافتن۔ کنایه از عاجز شدن و روی گردانیدن باشد

عنان در دیدن۔ کنایه از باز ماندن باشد۔

عنان زنان رفتن۔ کنایه از تعجیل و شتاب رفتن باشد۔

عنان سبک کردن۔ کنایه از آهسته براه رفتن و درکار تانی و تامل نمودن باشد۔

عنبر ارزان۔ کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام۔

عنبر تر۔ بفتح تای قرشت کنایه از خط و زلف و خال محبوب و معشوق باشد و شب را نیز گویند که بعربی لیل خوانند۔

عنبر چه۔ نوعی از زیورست که پر عنبر کنند و بر گردن اندازند۔

عنبر لرزان۔ بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه علیه السلام است۔

عنبرین سنبل۔ کنایه از زلف و موی محبوب است۔

عنبرینه۔ بمعنی عنبرچه باشد و آن زیوریست که زنان برگردن اندازند۔

عنجد۔ بضم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد دانه مویز را گویند که انگور خشک شده باشد و بعربی عجم الزبیب خوانند۔

عنجه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی رشتن و آغشتن باشد و بعضی گره کردن و جمع نمودن هم آمده است۔

عندم۔ بر وزن همدم بقم را گویند و آن چوب باشد که چیزها بران رنگ کنند و خون سیاوشان را هم گفته اند۔

عنقا۔ سیمرغ را گویند و او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب مغربیت حمل بر چیزهای نابود و معدوم و عدم کنند و کنایه از هر چیز نایافت و نایاب باشد۔

عنقر۔ با قاف بر وزن سنجر دوائیست که آنرا بفارسی تنگوش خوانند

عنک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بانگ و نعرهٔ خر الاغ را گویند و بعضی خر الاغ نر را عنگ می گویند که جفت خر ماده باشد

عنم۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم گلنار را گویند و معرب آن جلنار است و آن گل درخت نوعی از انار باشد و آن درخت بغیر از گل میوه و ثمر دیگر ندارد و سرد و خشک است در اول و دوم خون شکم را به بندد۔

بیان هیزدهم

در عین بے نقطہ با واو مشتمل بر نہ لغت و کنایت

عو - بفتح اول و سکون ثانی بمعنے آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً۔

عوا - بروزن حوا نام یکے از منازل قمرست و آن بصورت مردے باشد از جملہ چہل و ہشت صورت فلک کہ گویا بآواز بلند شخصے را می طلبد و دیو آدمی را نیز گویند کہ ستمدر باشد بزبان عرب۔

عواتان فلک - با نون بالف کشیدہ کنایہ از سبعۂ سیارہ است کہ زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زہرہ و عطارد و ماہ باشد۔

عود - بضم اول و سکون ثانی و دال معروف است و آن چوبے باشد سیاہ رنگ کہ بجہت بخور سوزانند گویند عود بیخ درختی ست کہ آن را می کنند و در زیر زمین دفن می کنند تا تغییر در وی پدید آید و عود خالص گردد و نام سازی ہم ہست کہ نوازند۔

عود الصلیب - دوائیست کہ آنرا فاوانیا گویند با ہر کہ باشد از زحمت صرع ایمن گردد و بعضی گویند چوبیست کہ آتش بران کار نکند و ہر چند بشکنند مربع برآید و چوب سہ گوشہ را نیز گویند کہ در تعویذہای کودکان بر رشتہ کشند تا در خواب نترسند و کنایہ از صبح دوم ہم ہست کہ دم صبح باشد۔

عود سیمین - بمعنی دوم عود الصلیب ست کہ کنایہ از دم صبح باشد۔

عود گلابی - کنایہ از سفیدی و سیاہی باشد۔

عودی تخت - کنایہ از آسمان ست۔

عوسج - بفتح اول و سین بے نقطہ و سکون ثانی و جیم نوعے از علیق باشد و آن درختیست کہ برگ آنرا بسیار ند و در خضاب بکار برند۔

بیان نوزدهم

در عین بی نقطہ با یای حطی مشتمل بر پانزدہ لغت و کنایت

عیثام - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثہ بالف کشیدہ و بمیم زدہ درخت چنار را گویند و بعضے گویند بار درخت چنارست۔

عید فقر - بفتح فا و سکون قاف و رای قرشت کنایہ از انقطاع و بریدن از خلق و مخلوق و واصل شدن بخالق باشد۔

عید مسیح - کنایہ از روزیست کہ از آسمان بدعای عیسے علیہ السلام مائدہ فرود آمد۔

عیزران - با زای نقطہ دار و رای بے نقطہ بروزن میزبان میوۂ باشد صحرائی کہ آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند۔

علیسوب - با سین بے نقطہ بروزن مطلوب دارویست کہ آنرا مرزنگوش خوانند۔

عیسی خورد - بسکون را و دال بے نقطہ کنایہ از خوشۂ انگور باشد۔

عیسی دہقان - کنایہ از شراب انگوری باشد۔

عیسی رہ نشین - کنایہ از آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب و کنایہ از طبیب حاذق ہم ہست۔

عیسی ششماہہ - کنایہ از میوہائیست کہ تا شش ماہ پختہ شود و برسد عموماً و انگور را گویند خصوصاً۔

عیسی کدہ - کنایہ از آسمان چہارم ہست و خانۂ حضرت عیسے علیہ السلام و صومعہ و معبد او را نیز گویند۔

عیسی نہ ماہہ - بضم نون کنایہ از خوشۂ انگوری ست کہ ازان شراب سازند و کنایہ از شراب انگوری ہم ہست۔

عیسی ہر درد - بفتح ہاے ہوز و دال ابجد بمعنی عیسے دہقانست کہ کنایہ از شراب انگوری باشد۔

عیشا - با اول ثانی رسیدہ و شین نقطہ دار بالف کشیدہ قرارگاہ طفل را گویند در رحم مادر۔

عیش دہ روزہ - کنایہ از زندگانی و حیات اندکست۔

عیص - بفتح اول و سکون ثانی و صاد بے نقطہ برادر بزرگ یعقوب ست گویند فرنگ از نسل اویند۔

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف غین نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هفتده بیان و محتوی بر سی صد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

غاب - بروزن آب حدیث و سخن بیهوده و لاطائل و هرزه و هذیان و یاوه باشد و بمعنی بازمانده و بقیهٔ خوردنی و طعامے بود که در ته طبق از خورش کسے زیاده آمده باشد و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده و سقط و خراب شده و از کار افتاده نیز آمده است و در عربی بیشه و نیستان را گویند۔

غابانگ - با اول و ثالث بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده دوائی ست که آنرا بتازی بتفسیح الکلاب و لشیراز بش سگ گویند۔

غابش - بروزن تابش نام درختیست کوهی که میوهٔ آن را غبارید و عنب الدب گویند شبیه است بکنار۔

غابوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مهرهٔ کمان گروهه را گویند و آن گلوله باشد که از گل سازند و کمان گروهه را نیز گفته اند۔

غاتقر[1] - با قاف بروزن کاشغر نام شهریست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حسنات مرغوب بهم می رسد و نام محله هم هست از محلات سمرقند و نام یکے از پهلوانان تورانی باشد۔

غار - بروزن مار گیاهے باشد که چون بسوزند خوش بوے خوش کنند و تخم آنرا حب الغار و درخت آنرا شجرة الغار خوانند و بعربی مغاره و شگاف کوه را گویند۔

غارتیدن - با تای قرشت بروزن وارسیدن بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد۔

غاریج - بکسر رای بے نقطه بروزن خاریج بمعنی صبوحی باشد و آن شرابیست که بوقت صبح خورند و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صباح خورند خواه شام و با جیم فارسی هم درست ست و بر فتح رای بی نقطه نیز است و بزای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

غارجی - بروزن خارجی شراب صبوحی را گویند یعنی شرابے که بهنگام صبح نوشند و ساقی را نیز گفته اند و کسی را هم میگویند که صبوحی خورد و با جیم فارسی نیز آمده است و بجاے حرف ثالث واو ساکن هم هست۔

غارغم - بکسر راے بی نقطه و فتح غین نقطه دار کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر و گناهگاران باشد۔

غار و غور - با غین نقطه دار بروزن مار و مور این لغت از اتباع ست بمعنی هرج مرج و آشوب و فتنه باشد۔

غاره - بروزن چاره بمعنی غاریج است که شراب صبوحے باشد و بمعنی غارت و تاراج و غارت کنندگان هم است و پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند۔

غاریقون - با ثالث بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده یکی از اجزاے مسهل است و آن دو قسم می باشد نر و ماده گویند مادهٔ آن بهتر ست و تریاق همه زهرها ست و در موید الفضلا این معنی بازای نقطه دار آمده است۔

غاز - بسکون زاے هوز پنبه و وصله باشد که مردم درویش

[1] بدانکه صاحب فرهنگ جهانگیری و رشیدی و غیرهما باستناد فرهنگ شعوری بجمیع این معانی مذکوره غاتغز بغا بجای قاف آورده اند اما غاتقر با قاف چنانکه در برهان ست در هیچ یکی از نسخ متداولهٔ لغت بنظر نرسیده پس غالب که مصنف درین لغت بتصحیف قاف را قاف خوانده باشد والله اعلم ۱۲

و فقیر برجامه دوزند و پرندهٔ ایست معروف از جنس مرغان آبی و بمعنی شگاف و پاره و باز شده و شگافته و چاک و تراک و از هم شگافتن هم هست و بمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد و قحط و غلا را هم میگویند و خوردن طعام را نیز گفته اند از روی لذت و اشتها و بمعنی برهم زدن و حلاجی کردن پشم کهنه باشد بجهت رشتن۔

غاژ ۔ بسکون زای فارسی بمعنی خار باشد مطلقاً اعم از خار گل و خار درخت و امثال آن و مردم دهان فراخ را نیز گفته اند

غاز غاز ۔ بزا و غین نقطه دار بر وزن طاس باز بمعنی از هم شگافته و باز شده باشد۔

غاژ کردن ۔ بزای فارسی بر وزن ناز کردن بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن آن از برای رشتن و بزای هوز هم آمده است۔

غازه ۔ بر وزن تازه بمعنی گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است و هیچ دم حیوانات را نیز گویند از چرنده و پرنده۔

غازی ۔ بر وزن بازی بمعنی زنان فاحشه و بسیاران سعرگه گیر و ریسمان باز باشد و چوب روده پر مصالح را نیز گویند و در عربی کسی را گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند۔

غاسول ۔ با سین بی نقطه بواو رسیده و بلام زده بعربی گیاهیست که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند۔

غاش ۔ بر وزن فاش دوست دارنده بغایت را گویند یعنی عاشقی که عشق او بدرجهٔ اعلی رسیده باشد و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را نیز گویند و خیاری باشد که از برای تخم نگاه دارند و بمعنی بی سلیقه و کم ادراک و کند طبع و کند ذهن و کودن هم بود و بمعنی شور و غوغای سخت هم آمده است۔

غاشیه بر دوش ۔ کنایه از مطیع و فرمانبردار هم هست۔

غاغاطی ۔ با غین نقطه دار بالف کشیده و طای بی نقطه بتحتانی رسیده سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از آن می آید و آنرا از وادی شام آورند و در قدیم آن وادی را غاغا میخوانده اند بحذف طا و یای حطی و الحال بوادی هم گویند اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان گریزند و آنرا بعربی حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند۔

غاغه ۔ بفتح غین نقطه دار بلغت عمان پودنه را گویند و معرب آن فودنج است۔

غافت ۔ بفتح فا و سکون تای قرشت بر وزن آفت گلیست لاجوردی رنگ بهار شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند بوتهٔ آنرا خشیش الغافت و شجرة البراغیث و شوکة منتنه گویند نیم مثقال آن حیض را براند و بکسر فا و سکون تای مثلثه هم بنظر آمده است تب را بان

غاک ۔ بر وزن چاک صدا و آواز و بانگ کلاغ را گویند و بمعنی فتنه و آشوب هم آمده است۔

غال ۔ بر وزن فال بر پهلو غلطیدن باشد و آشیانهٔ زنبور را نیز گفته اند و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند و مغاره را نیز گویند که شبانان بجهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شگاف کوه را هم گفته اند و بعربی کهف خوانند۔

غالالوط ۔ با لام الف و لام بواو رسیده و طای حطی بالف کشیده و بیونانی باقلای نبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگ بود و اسهال را نافع است۔

غالد ۔ بفتح لام و سکون دال ابجد بمعنی غلطانیدن است که بمعنی غلطانیدن باشد عموماً و گسیکه بسبیل عشرت بجوی عاشق و معشوق خود را از این طرف بآن طرف و از آن طرف

بایت طرف غلطانند خصوصًا۔

غالوک۔ بالام بواو کشیده و بکاف زده گلوله و مهرهٔ کمان گروهه را گویند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند و کمان گروهه را هم گفته اند۔

غالیا بار۔ بیای حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن بوی خوش دهنده را گویند۔

غالیدن۔ بروزن نالیدن بمعنی غلطیدن و غلطانیدن باشد۔

غالیه بار۔ بمعنی غالیا بارست که کنایه از بوی خوش دهنده باشد۔

غالیه سای۔ با سین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده خوشبوی سازنده و خوشبوی فروش را گویند۔

غامی۔ بروزن جامی بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد

غانه۔ بفتح نون بروزن خانه نام شهریست در حدود یمن گویند خاک آن شهر طلا دارد زیرا که خاکروبه آنرا می شویند سونش طلا بر می آید۔

غاو۔ بروزن و معنی گاوست که بعربی بقر گویند چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر۔

غاوش۔ بضم واو و سکون شین نقطه دار خیار بزرگی را گویند که از برای تخم نگاه دارند و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انگور رسیده که آنرا نیز بجهت تخم گذارند آمده است۔

غاوشنگ۔ بسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح به نون و کاف فارسی زده چوبی باشد که بر یک سر آن سیخکی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو و خلائق تا تند و زود براه روند و معنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است۔

غاوشو۔ بضم واو و شین بواو کشیده عاشقی را گویند که عشق او بدرجهٔ کمال و اعلی رسیده باشد و خیار بزرگ که از برای تخم نگاه دارند و خوشهٔ انگور نارسیده و غوره را گویند۔

غاوه۔ بفتح واو نام کوهی و جبلی باشد۔

بیان دوم

در غین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباد۔ بضم اول بروزن گشاد بمعنی ابداع باشد نه نو آوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن ست و مردم بر حق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض بر انگیز و جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نه بیند و آنچه حق ست بعمل آورد۔

غباره۔ بکسر اول بروزن اشاره چوبی باشد که بدان خر و گاو را رانند و چوبدستی را نیز گفته اند و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است۔

غباریه۔ بضم اول و کسر رای قرشت و فتح یای حطی درختی ست کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ می باشد بمقدار عنابی کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آن را بعربی عنب الدب خوانند۔

غباز و غبازه۔ بفتح اول و زای هوز چوب دستی قلندران را گویند۔

غبغب۔ بفتح اول و ثانی بروزن ادب گوشت زیر زنخ را گویند و آنرا غبغب نیز خوانند۔

بیان سوم

در غین نقطه دار با تای قرشت مشتمل بر سه لغت

غت۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد و بفتح اول نیز باین معنی آمده است

غتفر۔ بضم اول و فتح فا بروزن دختر بمعنی غت ست که جاهل و ابله و احمق و نادان باشد۔

غتفره۔ بضم اول و فتح رای قرشت بروزن بتکده بمعنی غتفرست که نادان و جاهل و احمق و ابله باشد و زناکننده و زانی و پلید طبع را هم می گویند۔

بیان چهارم

در غین نقطه‌دار با دال بی‌نقطه مشتمل بر شش لغت

غداره - بفتح اول بروزن کناره پیکان پهن بزرگ فسکاری را گویند و آنرا باندام پهل سازند و بمعنی بر جبین انیز گویند

غدر - بفتح اول بروزن حذر جبیبه جامه و سلاح جنگ را گویند

غدرک - بروزن نغزک بمعنی غدرست که جبیبه جامه و سلاح جنگ باشد و بعضے گویند غدرک یکی از سلاح اهل هندست و آنرا جمدر و کتاره نیز خوانند و بمعنی اول در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند والله اعلم۔

غدغن - بفتح اول و ثانی و غین نقطه‌دار و نون ساکن بمعنی شتاب و تاکید باشد و بمعنی اضطراب هم آمده است۔

غدفره - بضم اول و فتح فا و رای بی‌نقطه بروزن تکبره بمعنی غتفره است که مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله باشد۔

غدنگ - بفتح اول بروزن خدنگ بمعنی غنغوه است که ابله و جاهل و نادان و احمق و بی‌آرام و بی‌اندام باشد۔

بیان پنجم

در غین نقطه‌دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر هفتاد و چهار لغت و کنایت

غر - بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه و محبه را گویند و مردم بددل را هم گفته اند و بضم اول مردم دبه‌خایه را گویند یعنی شخصیکه خصیه اش بزرگ شده باشد و برآمدگی در اعضا را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم میرسد و بریدن و برآوردن آن کم خطرست و بترکی بوقمه خوانند و باد در دهن جمع کردن را نیز گویند بجهت آنکه شخصے دست بران زند و آن باد با صدا برآید و آنرا بترکی زنبلق و زمرته خوانند و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی چینه دادن مرغ باشد بچه خود را بمنقار و شکستن جامه برای ته کردن و شکستن و چین اندام و رو باشد و بضم اول

هم در عربی هر چیز سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید اسب خصوصاً و مردم بزرگ و بزرگوار را نیز گفته اند و بکسر اول هم در عربی مردم صاحب غفلت و ناآزموده کار باشد * ب * ترکیب -

غرا - بضم اول هر چیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنائی -

غراب زمین - کنایه از شب سیاه و شب تاریک باشد

غراچه - بفتح اول بروزن سراچه چیز مخنث و نامرد را گویند و مردم دیوث و بچشم خود بین و زن بحر لیف بد را نیز گفته اند و احمق و ابله و نادان را هم گویند و نام ولایتے هم هست -

غراره - بفتح اول بروزن کتاره آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بعربی مضمضه گویند و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد و بکسر اول نوعے از سلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غراده بدال است و آن بمعنی خود آهنین باشد و بمعنی جوال هم آمده است و جوالی را نیز گویند که آنرا مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن دران کنند و از جائے بجائے برند و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه دار آمده است -

غراش - بفتح اول بروزن تراش بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد و قهر و غضب و خشم را نیز گویند و بمعنی اندوه و غم هم هست و باین معنی با سین بی‌نقطه هم آمده است و آن نیز درست ست چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل مے یابند -

غراشیدن - بروزن و معنی خراشیدن ست و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن و غضب نمودن هم هست -

غراشیده - بروزن و معنی خراشیده باشد و قهر آلود و خشمناک را نیز گویند و باین معنی غرانیده هم بنظر آمده است که بجای شین نون باشد -

غراورنگ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف فارسی بمعنی بسیار بزرگ باشد و بعربی عظلم خوانند و بمعنی تخت و اورنگ بزرگ هم هست لیکن بروزن عبالمند.

غربد - بفتح اول و بای ابجد بروزن فرقد دختری را گویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد.

غربیب - بفتح اول بروزن ترهیب نوعی از انگور سیاه باشد.

غرتبان - با تای قرشت بروزن مرطبان سنگی باشد تراشیده و مدور و طولانی که آنرا بر بام خانه که نو می پوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آنرا بام گردان هم میگویند و دیوث وزن بجل لیف بر را نیز گویند.

غرچه - بفتح اول و جیم فارسی بمعنی غرچه است که نامرد و مخنث و حیز و بچشم خود بین و دیوث باشد و بمعنی ابله و احمق و نادان و جاهل و زبون هم آمده است و ولایت غرجستان و مردم آنجا را نیز گویند و آن ولایتی است مشهور از خراسان.

غرد - بفتح اول و سکون ثانی بروزن سرد خانه تابستانی را گویند و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی آواز گردانیدن بخنجره سرود و خوانندگی باشد و بفتح اول و کسر ثانی هم در عربی نوعی از ماهی افزار [illegible] باشد که از گیاه و علف سازند و نوعی از رستنی هم هست که کمات گویندش.

غردل - بفتح اول و کسر ثالث بروزن منزل مردم نامرد و بی جگر و ترسنده و واهمه ناک را گویند و معنی ترکیبی آن قحبه دل است چه غر بمعنی قحبه باشد.

غرده - بروزن ارده بمعنی غراره و گردون چوبی باشد.

غرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار نام نوعی از عصی الراعی اصغر است که بعربی مرد ماده باشد چه آن بدو قسم منقسم شود نر و ماده و آنرا بشیرازی کسته گویند.

غرس - بفتح اول بروزن ترس بمعنی قهر و غضب و خشم و تندی و برآشفتگی باشد و بکسر اول باین معنی و بمعنی خراش هم آمده است و بفتح اول در عربی بمعنی درخت نشاندن و چیزی کاشتن باشد.

غرسا - بفتح اول بروزن ترسا دوائیست که آنرا زنجبیل الکلاب گویند و بفارسی فیل گوش خوانند و راسن همان است.

غرش - با شین نقطه دار بروزن عرش بمعنی خراش باشد و بمعنی خشم و قهر و غضب نیز گفته اند و بضم اول و کسر ثانی مشدد هم بمعنی قهر و غضب و خشم آمده است.

غرشت - بضم اول و کسر ثانی مشدد و سکون شین و تای قرشت آواز و صدای مهیب و با مهابت حیوانات باشد عموماً و آواز شیهه اسب را گویند خصوصاً.

غرشنه - بضم اول و فتح نون بروزن گرسنه گیاهی باشد که آنرا بوقت تری و تازگی خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و بعربی اذخر گویند.

غرشیدن - بروزن برچیدن بمعنی خشمناک شدن و قهر آلود گردیدن باشد.

غرشیده - بروزن برچیده بمعنی غضبناک و خشمگین و قهر آلود گردیده باشد.

غرغر - بضم هر دو غین و سکون هر دو را ادره خایه را گویند یعنی شخصی که خصیه او بزرگ و پر باد شده باشد و بعربی سقنقور خوانند و کسی را نیز گویند که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید و بفتح هر دو غین بمعنی غلطک باشد و آن چیزیست از چوب که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بدان کشند و در عربی سر حلقوم را گویند که از جانب دهان است و بکسر هر دو غین در عربی نوعی از مرغ خانگی باشد و آن در جثه بسیار است و بعضی گویند مرغ صحرائی است.

غرغره - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن همهمه بمعنی

غرغراست که غلا لک آگشتی باشد و در عربی آب و دوائی را
گویند که در گلو کنند و حرکتے دہند و بریزند و رسیدن جان را
نیز گویند در گلو بوقت نزع و بضم اول و ثالث بمعنی اول
غرغرہ است که دہ خایه باشد و از روی قہر و غضب زیر لب
حرف زدن را نیز گویند و بکسر اول و ثالث نام نوعے از
مرغ ست و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرائی را گویند
غرغشه - بفتح اول و ثالث و شین نقطه دار بر وزن و
معنی خرخشه ست که شلتاق کردن و بی سبب و بی موقع
با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن باشد۔
غرغن - بفتح اول و ثالث بر وزن کردن پوستی باشد
غیر کیمخت و ساغری و از آن ہم کفش دوزند و بکسر ثالث
ہم آمده است و بزای نقطه دار ہم گفته اند۔
غرغند - بر وزن فرزند بمعنی غرغن ست که پوست غیر
کیمخت و ساغرے باشد۔
غرفج - بضم اول و فا بر وزن اعرج درمنه و آتشگیره را
گویند و ہر ہیزمے که زود آتش در آن افتد و بعربے
ابو سریع خوانند۔
غرفنج - بضم اول بر وزن ارگنج مردمی را گویند که نصیب
ایشان بزرگ و پر باد باشد و بعربی مفتوق خوانند۔
غرقاب - با قاف بر وزن چرخاب آب عمیق را گویند
که نقیض پایاب ست۔
غرقاب شدن - کنایه از غرق شدن در آب باشد
غرق چشمهٔ سیماب - کنایه از مغرور و فریفته شدن
بدنیا و روزگار باشد۔
غرق چشمهٔ قیر - کنایه از فرو رفتن در آب و فرو رفتن
بدنیا باشد و کنایه از فرو رفتن آفتاب ہم ہست۔
غرقد - بفتح اول و قاف بر وزن فرقد نوعے از عوسج [illegible]
و آن درختے بود که برگ و بار آن را بجوشانند و در
خضابها بکار برند۔

غرم - بضم اول و سکون ثانی و میم میش کوہی را گویند
یعنی گوسفند مادهٔ کوہی و بمعنی قوچ شہری ہم بنظر آمده است
که گوسفند جنگی باشد و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد
و بفتح اول بمعنی قہر و غضب و خشم است و بفتح اول و ثانی
ہم باین معنی گفته اند۔
غرماسنگ - با سین بی نقطه بر وزن رنگارنگ نان تنک
بروغن جوشانیده باشد و بفتح اول و ثانی ہم گفته اند و بجای
میم بای حطی ہم آمده است۔
غران - بر وزن فرمان بمعنی خشمناک و قہرآلود و غمگین باشد
غرانوش - با نون بواو کشیده و بشین نقطه دار رزده
ترزدن را گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند و بعضی گفته
است کوہی که آنرا عاقرقرحا خوانند۔
غرمچ - بفتح اول و کسر میم و سکون جیم فارسی سیاه دانه
را گویند و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند
و بفتح میم ہم آمده است۔
غرمنده - بر وزن شرمنده بمعنی قہرآلود و خشمناک باشد
غرمیده - بفتح اول و کسر میم بر وزن رنجیده بمعنے
غرمنده است که خشمگین و قہرآلود باشد۔
غرن - بفتح اول و ثانی بر وزن کفن بانگ و دمدمه و
نوحه در وقت گریستن را گویند و گریه در گلو پیچیده را نیز گفته اند
غرناطه - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده
و طای حطی مفتوح نام ولایتی ست در ہندوستان و
بزبان آنجا کرناٹک خوانند و بعضے گویند معرب کرناٹک ست

له پوشیده نماند که غرناطه نام شہرے و ولایتی ست از مضافات
اندلس و اینکه مصنف ذکر کرده که نام ولایتی ست در ہندوستان
اصلی ندارد و بر صدق این مقال قول میکائیل کسیری که از کتاب تاریخ
غرناطه تصنیف ابی عبد الله بن الخطیب السلمانی نقل میکند دال است
و آن اینکه غرناطه سمّی مدینة کورة البیرة و تسمی شام الاندلس
و انتقل الملک الیها عام اربعمایة من الهجرة و من البیرة [illegible]

نحو فرسخ وثلث فرسخ ولها من الشهرة بنفسها واعلامها ما هو معلوم و
غرناطة من معمورة الاقليم الخامس يبتدی من بلاد یاجوج ثم یمر علی
خراسان ثم سواحل الشام ثم علی کثیر من بلاد الاندلس الی البحر المحیط
الغربی فهی قریبة من الاعتدال شامیة فی اکثر الاحوال بینها و بین
دار الملک الاول قرطبة اعادها الله تسعون میلا وهی منها بین شرق
وقبلة وهو البحر الشامی بین غروب وقبلة علی اربعة برد والجبال بین شرق
وقبلة والبراجلات بین شرق وجوف والکنبانیة بین جوف وغرب
الی آخره ۱۲

غرنبه ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح بای ابجد بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش را گویند و بمعنی چوب دستی هم آمده است ـ

غرنبید ـ بضم اول و ثانی ماضی غرنبیدن باشد یعنی بفریاد آمد و شور و غوغا نمود ـ

غرنبیدن ـ بمعنی آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ بر آوردن باشد ـ

غرنبیده ـ بضم اول و ثانی بانگ و فریاد کرده را گویند ـ

غرنده ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد بر وزن برنده شیر و گرگ خشم آلود را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچید و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند ـ

غرنگ ـ بفتح اول بر وزن پلنگ صدای خرخری را گویند که بسبب گریه کردن یا فشردن گلو در حلق و سینهٔ مردم افتد و بکسر اول نیز باین معنی آمده است و بمعنی نالهٔ حزین و آواز نرمی باشد که در حالت گریه کردن از گلوی مردم بر می آید و باین معنی بضم اول بر وزن اورنگ هم بنظر آمده است و گریه و زاری کردن را نیز گویند ـ

غرنیچی ـ با نون و جیم فارسی بر وزن درویشی سرما و زمستان سخت را گویند ـ

غرو ـ بفتح اول و سکون ثانی و واو بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند و نامی چیزی که تو خوش میان

نیز گفته اند و آنرا خامه گویند و بمعنی شگفتن هم بنظر آمده است

غرواش ـ بفتح اول و سکون ثانی و واو بر وزن فرداش لیف شو یالان و جولاهگان و کفش دوزان باشد و آن گیاهیست که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه که می بافند بپاشند و زنجبیل شامی را نیز غرواش گویند و بفتح اول و ثانی بمعنی خراش و زخمیکه از خراش بهم رسیده باشد و بمعنی قهر و خشم و غضب و غم آلود نیز گفته اند ـ

غرواشه ـ بفتح اول و آخر بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهگان و قهر و غضب و خشم باشد ـ

غروبه ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و فتح بای ابجد بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش باشد ـ

غرود ـ بفتح اول بر وزن کبود دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد ـ

غرونبه ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و نون ساکن و بای ابجد مفتوح بمعنی غروبه است که غرنبه و شور و غوغا و بانگ و خروش باشد ـ

غرویزن ـ بر وزن و معنی پرویزن ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال و هلهال گویند ـ

غریاسنگ ـ بیای حطی بر وزن و معنی غرماسنگ ست که نان تنکی در روغن بریان کرده باشد ـ

غریچی ـ با جیم فارسی بر وزن غریبی سرمای سخت را گویند

غرید ـ بفتح اول بر وزن درید دختری را گویند که بشرط دوشیزگی بشوهر دهند و نباشد ـ

غریدن ـ بضم اول بر وزن بریدن بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد و با ثانی مشدد هم گفته اند ـ

غریژن ـ با تحتانی مجهول و زای فارسی بر وزن کشیدن گل و لای سیاه را گویند که در بن حوضها و تالابها و

ته جو بهامی باشد۔

غریز۔ بروزن تمیز بمعنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی۔

غریزان۔ با تحتانی مجهول بروزن عزیزان بمعنے غرویزن ست که آلت آرد بیختن باشد و بعربی غربال و لهال گویند۔

غریزن۔ بروزن و معنی پرویزن ست که آرد بیز و غربال باشد و بمعنی خلاب و گل سیاه نیز گفته اند و باین معنے و بمعنی اول هر دو بازای فارسی آمده است۔

غریژنگ۔ بازای فارسی بروزن پرینگ گل ولای سیاهی را گویند که در بن حوضها و ته تالابها و جویها میباشد۔

غریغج۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فاے مفتوح بجیم زده بمعنی خلاب و گل ولاے باشد سیاه و تیره که پاے از آن بدشواری برآید و خشک را نیز گویند و آن کوه پاره زمے باشد که کودکان و جوانان بران لغزند و یکدیگر را از بالا گرفته بزیر کشند و آنرا بعربی زحلوفه خوانند۔

غریفژ۔ بازای فارسی بروزن و معنی غریغج ست که گل ولای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها و تالابها باشد۔

غریو۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی شور و فریاد و بانگ و غوغا باشد۔

غریوان۔ با واو بروزن دلیران بمعنی فریاد کنان و بانگ زنان باشد۔

غریوید۔ ماضی غریویدن ست یعنی فریاد و شور و غوغا کرد

غریویدن۔ بکسر اول و ثانی بمعنی فریاد زدن و شور و غوغا کردن باشد۔

بیان ششم

در غین نقطه دار بازاے نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

غز۔ بضم اول و سکون ثانی صنفے از ترکان غارتگر بوده اند که در زمانهٔ سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفص کردند۔

غزاره۔ بفتح اول بروزن هزاره بمعنی بسیارے و بسیار شدن باشد۔

غزالان۔ بالام الف و نون کنایه از غزلخوانان و مطربان ست که مراد از خواننده و سازنده باشد۔

غزالهٔ فلک۔ کنایه از آفتاب جهانتاب ست و برج حمل را نیز گویند که برج اول ست از دوازده برج فلک

غزغن۔ بفتح اول و غین نقطه دار بروزن ارزن پوست عسیر کیمخت را گویند و ازان کفش دوزند و غزغن را نیز گفته اند که دیگ طعام پزیست۔

غزغند۔ بروزن فرزند بمعنی دیگ طعام پزی باشد و پوستے را نیز گویند غیر کیمخت و ساغرے که ازان کفش و پاے افزار سازند۔

غزلاور۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو مفتوح براے بے نقطه زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبهٔ برنجین نوشته بودند۔

غزم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بمعنی هیبت و خشم و قهر و کینه باشد۔

غزنک۔ بضم اول و فتح نون بروزن ادرک گیاهے باشد که در عوض اشنان بدان رخت و جامه شویند۔

غزنو۔ بفتح اول و نون بروزن پرتو نام شهر غزنین باشد و آن در مابین کابل و قندهار واقع ست۔

غزنه۔ بروزن شحنه بمعنی غزنوست که شهر غزنین باشد

غزنی۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانے مخفف غزنین ست که شهر مذکور باشد گویند هزار مدرسه داشته است۔

غزه۔ بفتح اول و ثانی آواز و صدا و ندا را گویند و مخفف غازه هم هست که بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده باشد۔

غژنیور - بضم اول وسکون ثانی وحرکت باقی حروف دیگر کرباسے حلی وداود ورای قرشت باشد مجهول بمعنی غژلولاد است که دیده برنجین باشد۔

بیان هفتم

در غین نقطه دار با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

غژ - بفتح اول وسکون ثانی نشسته براه رفتن را گویند چنانکه اطفال ومردمان زمین گیر وشل براه روند۔

غژب - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد دانهٔ انگور را گویند که از خوشه جدا افتاده باشد وشیره وتخم درمیانش باشد یعنی تازه بود وخشک نشده باشد واستخوان انگور را نیز گویند وبمعنی خوشهٔ خرما هم بنظر آمده است وبمعنی خشم وقهر نیز است۔

غژغا - باغین نقطه دار بر وزن فردا گاویست که در ما بین کوههاے خطا وهندوستان پیدا می شود وآن را بلغت رومی قطاس می گویند وبعضی گویند گاویست دریائی وبحری قطاس بسبب آن خوانند وقلادهٔ پرچم را نیز گویند۔

غژغاو - باغین نقطه دار بر وزن مندا وبمعنی غژغاست که گاو قطاس باشد وبعضے دم آن گاو را قطاس میگویند بجهت آنکه اصل این لغت کژگاوست یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است وچون در لغت وزبان فارسی تبدیل گاف بغین وبرعکس جائز است همچو لگام ولغام وگلوله وغلوله وامثال اینها درین لغت نیز گاف کژ بغین تبدیل یافته است وکژگاو غژغاو شده است۔

غژک - بکسر اول وفتح ثانی وسکون کاف سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند این لغت را در فرهنگ سروری وسرمهٔ سلیمانی باعین بی نقطه وزای فارسی نوشته اند وگفته اند سازیست که مطربان نوازند و بجاے دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است۔

غژگا - باکاف فارسی بر وزن ومعنی غژغاست که گاو خطائی باشد وبرومی قطاس گویند۔

غژگاو - باکاف فارسی بر وزن ومعنی غژغاوست که گاو قطاس باشد وبحری قطاس همان ست۔

غژم - بضم اول وسکون ثانی ومیم بمعنی غژب ست که دانهٔ انگور از خوشه جدا شده شیره دار تازه باشد وبمعنی خشم وبخشم آمدن وقهر وکینه هم آمده است۔

غژید - بفتح اول بر وزن خزید چیزے باشد که چون بر هم گذارند بر هم نشیند بواسطهٔ جنسیت وبمعنی خزید ودر یکدیگر نشست هم هست که ماضی غژیدن باشد۔

غژیدن - بر وزن کشیدن بمعنی نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان ومردمان شل براه روند وبمعنی بر یکدیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت وبمعنی خزیدن هم آمده است وطبقه طبقه بر روے هم گذاشتن وچیدن را نیز گفته اند۔

غژیده - بر وزن کشیده بمعنی بر هم نشسته وبر هم چسپیده ونشسته براه رفته باشد۔

بیان هشتم

در غین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

غسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده غورهٔ خرما را گویند یعنی خرماے نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند۔

غساک - بفتح اول بر وزن هلاک عشقه را گویند وآن گیاهیست که بر درختها پیچد وخشک سازد۔

غسک - بفتح اول وثانی وسکون کاف جانوریست از کیک وشپش بزرگتر ودرمیان رخت خواب باشد ومانند کیک وشپش خون آدمی خورد وآنرا در دار المرز وگیلانات ساس گویند ودر هندوستان کتمل ودر پتنه وکرن مکن خوانند۔

غسل - بفتح اول وسکون ثانی ولام نام گلیست که آنرا بعضے گویند سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ سفید میباشد۔

غسلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم نجیست که آن را بشیرازی چوبک اشنان خوانند.

بیان نهم

در غین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

غشاک - بفتح اول بروزن هلاک بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید و بعربی بخر گویند.

غشته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی بمعنی آمیخته و آغشته باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است.

غشه - بکسر اول و ثانی برگ نی صحرائی را گویند.

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت و کنایت

غضان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده طعام پس مانده را گویند و بضم اول هم گفته اند.

غضبان - بابای ابجد بروزن سرطان سنگی را گویند که در منجنیق گذارند و بجانب خصم اندازند و بمعنی منجنیق هم آمده است و در عربی بمعنی قهرآلود و خشمگین غضبناک باشد.

غضبان فلک - کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند و کنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم می باشد.

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

غفف - بروزن صفف موی درهم پیچیده و مجعد را گویند.

غفج - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی جای عمیق و گود را گویند و آبگیر و تالاب را نیز گفته اند و بمعنی سندان آهنگری و سنگری و غیره باشد و بمعنی شمشیر آبدار هم هست و هر چیز راست و دراز و سطبر را هم می گویند و با جیم ابجد نیز درست است.

غفجی - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی به تحتانی کشیده بمعنی اول غفج است که گود و جای عمیق باشد و شمشیر آبدار را نیز گویند.

غفوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه.

غفه - بضم اول و فتح ثانی مخفف پوستین بزه بسیار نرم باشد و با ثانی مشدد هم باین معنی آمده است.

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

غک - بفتح اول و سکون ثانی شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و باین قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحک هم باشد.

غکه - بضم اول و فتح ثانی جستن گلو را گویند و آنرا بعربی فواق خوانند.

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

غلاله - بضم اول بروزن کلاله زلف معشوق را گویند و بکسر اول در عربی جامه را گویند که متصل بدن باشد و بعضی جامهٔ را گفته اند که در زیر زره پوشند و روغنی را گویند که بر تن و بیخ موی سر رسیده باشد و آبی که در پای درختان جاری و روان باشد و بینائی را نیز گویند که از راه صواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و براه باطل پیش گیرد.

غلام فلک - کنایه از پیش آمدن کاری باشد برخلاف مراد و توقع کس.

غلبکن - بفتح اول و بای ابجد و کاف بروزن نسترن دستی باشد شبکه دار که در پیش دریچه ها نصب کنند و آنرا در پنجره گویند و دری را نیز گفته اند که از چوب و نی سازند و در روستا ها بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند.

غلبکین - بروزن عنبرین بمعنی غلبکن است که در پنجره و در باغ باشد که آنرا از چوب و نی بر هم بسته باشند

چنانچه ازپس آن نگاه توان کرد۔

غلبه ـ بضم اول بروزن کلبه پرنده ایست سیاه و سفید و آنرا عکه و کلاغ بیشه هم می گویند و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سبزک هم گویند و هر سوراخ را نیز گویند عموماً و سوراخی که ازانجا آب بباغ آید خصوصاً۔

غلبیز ـ با بای ابجد بروزن مهمیز بمعنی غربال ست که ازان چیزها می بیزند و مشهور برای بی نقطه است۔

غلبت ـ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بروزن و معنی غلطست که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و کتاب شماره راگویند۔

غلتبان ـ بروزن دشتبان سنگی باشد مدور و طولانی یعنی بشکل سطوانه زیاده بر نیم گز و آنرا بر پشتهای بامی که نو میپوشند غلطانند تا محکم شود و باران فرود نیاید و مردم بی حمیت و دیوث راهم می گویند چه او را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خود ست بهرجا که خواهد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند و بفتح ثالث هم درست ست که بروزن بهرمان باشد و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده قلتبان می نویسند۔

غلتک ـ با تای قرشت بروزن و معنی غلطک ست و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ آن را پایه عرابه کنند و کوچک آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بر بالای آن اندازند و بیاری آن آب را آسان از چاه کشند و غلطک معرب آنست۔

غلتنگ ـ بفتح اول و ثالث و نون بروزن کلترک بمعنی غلطک ست که پایه عرابه و آلت آب کشی باشد۔

غلج ـ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی گرهی را گویند در نهایت استحکام که آنرا باسانی بلکه بهیچ وجه نتوان کشودن و بعضی گویند غلج دو گره است که بر بالای هم زنند و با جیم ابجد نیز درست ست و بفتح ثانی هم گفته اند۔

غلچه ـ بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام روستائی بد زبند و اوباش را گویند۔

غلغج ـ بکسر اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوی آدمی تا بخنده در آید۔

غلغل ـ بضم اول و غین نقطه دار بروزن بلبل شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی و صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که چه میگویند۔

غلغلاج ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام بالف کشیده و بجیم زده چیزی را بزور و قوت هرچه تمام تر بهوا انداختن باشد۔

غلغلیچ ـ بکسر هر دو غین و لام بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو و کف پا را گویند چنانکه بخنده در آید و بفتح هر دو غین هم درست ست۔

غلغلیچه ـ بفتح آخر که جیم فارسی باشد بمعنی غلغلیچ ست که جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد۔

غلغونه ـ بروزن و معنی گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بر خساره مالند و بجای غین دوم قاف هم بنظر آمده است۔

غلفج ـ بفتح اول و ثانی و سکون فا و جیم فارسی زنبور سرخ و زنبور عسل را گویند و بمعنی زلو هم گفته اند و آن جانوری باشد که بر هرجایی از بدن که بچسپاند خون ازانجا بمکد و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن اعوج باشد و با جیم ابجد هم درست ست۔

غلفتا ـ بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده گیاهیست شبیه بکبر و شاخ و برگ وی گرد باشد و از جمله

تیوعات ست یعنی چون شاخ آنرا می شکنند یا برگ آنرا از شاخ جدا می کنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر از ان بر می آید و هر شمشیر فکار و دیراقی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن بهر کس که رسد بمیرد و اگر از ان غیره بر قوبا مالند که علت داوست برطرف شود۔

غلک ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد بکاف زده کوزهٔ باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی دران کنند و تماچیان و راہداران و غیرہم زرے که از مردم بگیرند دران کوزه ریزند و در بعضی از مزارها و بقعها نیز هست که مجاوران و خدمهٔ آنجا زر خیرات و نذورات دران ریزند و در قمارخانها معمول و غلک قمارخانه مشهورست۔

غلمج ـ با میم بر وزن و معنی غلغج ست که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پہلوے آدمی تا بخنده افتد۔

غلمیچ ـ با میم بر وزن و معنی غلغلیچ ست که خارمیان زیر بغل و پہلو و کف پای مردم باشد۔

غلوفیریا ـ بضم اول و ثانی بواو کشیده و فای بتحتانی رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده بلغت رومی بیخ مهک ست و آنرا بعربی اصل السوس خوانند۔

غلول ـ بضم اول و ثانی بواو رسیده و بلام دیگر زده طعامی را گویند که در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود۔

غلوله ـ بر وزن و معنی گلوله ست چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل می یابند۔

غله ـ بفتح اول و ثانی بمعنی اضطراب و بیقراری باشد و بضم اول و فتح ثانی مشدد کوچهٔ کوچک سر تنگ را گویند و در عربی لولهٔ آفتابه باشد و تشنگی با فراط را نیز گفته اند۔

غله دان ـ بضم اول و فتح ثانی مشدد و دال بالف کشیده بنون زده بمعنی غلک ست و آن کوزهٔ باشد که آنرا بچرم گیرند و سوراخی دران چرم کنند و تماچیان و راہداران و قماربازان و غیرہم زریکه از مردم گیرند دران ریزند و با ثانی غیر مشدد هم آمده است۔

غله دان عدم ـ بفتح غین و دال بی نقطه و سکون میم کنایه از زمین ست که بعربی ارض خوانند۔

غلیته ـ با تاے قرشت بر وزن خریطه گیاهی باشد که از ان بافته جوال چیزے سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند۔

غلیجن ـ بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعے از نعناع بود و معرب آن فودنج ست۔

غلیژن ـ بزاے فارسی بر وزن دویدن بمعنی لجن و گل ولاے سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آنرا اخلان نیز گویند و بزاے هوز هم آمده است۔

غلیغر ـ بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نقطه دار مفتوح برای بی نقطه زده استاد بنا و گلکار را گویند۔

غلیگر ـ با کاف فارسی بر وزن و معنی غلیغر ست که استاد گلکار و بنا باشد۔

غلیو ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و واو بمعنی سرگشته و حیران باشد و بمعنی حماقت و احمقی هم هست و آن تصور ممتنع ست در صورت ممکن۔

غلیواج ـ بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول رسیده و واو بالف کشیده و بجیم زده مرغ گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده می باشد و بعضے گویند یکسال نر و یکسال ماده است۔

غلیواژ ـ بزای فارسی بر وزن و معنی غلیواج ست که خاد و زغن باشد و او را مرغ گوشت ربا و موش گیر و کور کوره نیز گویند۔

غلیون ـ با واو بر وزن و معنی غلیژن ست که گل ولاے سیاه ته حوضها باشد و در عربی نام کوشکے بوده است در یمن۔

بیان چهار دهم

در غین نقطه دار با میم مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

غمازک - بفتح اول وثانی بالف کشیده مشدد وزاے نقطه دار مفتوح بکاف زده چوبکے باشد که بر ریسمان قلاب وشست ماهی گیری بندند ودر آب اندازند وآن چوبک بآب فرو نمیرود وهرگاه که ماهی بقلاب می آویزد آن چوبک فرو می رود ومعلوم مے گردد که ماهی بقلاب آویخته است

غمام - بروزن تمام ابر مرده را گویند وآن چیزیست مانند کرم خورده چون بر ظرف آب گذارند آب را بخود کشد وبعضے گویند آن حیوانے ست دریائی وقتیکه بمیرد آب او را بر ساحل اندازد وبعضے گویند نباتی ست دریائے مجملاً اگر در شراب آب آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد وشراب را گذارد ودر عربی ابر را گویند که سحاب ست -

غم باده - بابائے ابجد بروزن عم زاده بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود -

غم خورک - بروزن کم خورک نام جانوریست که بر لب حوض وتالاب نشیند واز غم اینکه مبادا آب آن کم شود آب نمی خورد واو را بوتیمار نیز خوانند -

غمدان - بروزن خندان نام عمارتی بود بسیار عالی ودر زمان خلفا غزو وآورند وکنایه از دنیای بی بقا هم هست

غمز - بروزن رمز بمعنی ناز وغمزه وحرکت بچشم وابرو باشد

غم زدای - بازائے هوز ودال ابجد بروزن غم فزای نام روز هشتم ست از ماههاے ملکی -

غمزه - بروزن حمزه مژه چشم را گویند وحرکت چشم ومژه برهم زدن باشد از روی ناز وبعربی نیز همین معنی دارد

غمزهٔ اختر - کنایه از روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح وبعضے لرزش ستاره را گویند -

غمزهٔ ستاره - بمعنی غمزهٔ اختر ست که روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح -

غمزهٔ سر تیز - کنایه از فرح وبسیاری خوش منشی باشد -

غمزهٔ گل - کنایه از شگفتن گل باشد -

غمزهٔ لاجوردی - کنایه از نازها وغمزهاے غیر مکرر باشد

غمزهٔ نسرین - کنایه از شگفتن گل نسرین باشد -

غمگسار - بضم کاف فارسی وسین بی نقطه بالف کشیده وبرای قرشت زده بمعنی غم زداے باشد وکنایه از معشوقه ومحبوب وچیزے که دور کننده غم بود -

غمنده - بروزن زننده بمعنی غمگین وغم اندوز وغمناک وآزرده باشد -

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار بانون مشتمل بر سی وسه لغت وکنایت

غن - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سنگ عصاریست وآن سنگے باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتے سنگینی بندند وبعضی بمعنی تیر عصاری گفته اند -

غناوه - بضم اول وثانی بالف کشیده وفتح واو سازیست که مطربان نوازند ونوعے از بازیها هم هست -

غنبه - بضم اول بروزن دنبه تشنیع کردن وبانگ بر کسی زدن باشد از روے قهر وغصه وغضب -

غنج - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بمعنی جوال باشد وبعضے گویند جوالیست مانند خرجین که آنرا بعربی خرجه بضم حاے بی نقطه بروزن فرجه خوانند وبمعنی ناز وعشوه وغمزه که آن حرکات چشم وابرو باشد هم هست وگلگونه وغازه را نیز گفته اند وآن چیزے بود سرخ که زنان بر روے مالند وبمعنی ناک باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند بیمار غنج یعنی بیمار ناک ودرد ناک یعنی آغشتهٔ بیماری ودرد وبمعنی سرین وکفل حیوانات هم هست وباین معنی بکسر اول نیز گفته اند -

غنجار - باجیم بروزن زنگار بمعنی غازه است وآن سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روے خود مالند وناز وغمزه را نیز گویند -

غنجاره - بروزن انگاره بمعنی غنجار ست که غازهٔ زنان

و ناز و عشوهٔ جوانان باشد۔

غجال۔ بروزن چنگال هر میوهٔ ترش را گویند عموماً و انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن و بعضی گویند میوه ایست ترش که آنرا حب الملوک گویند۔

غنج۔ بروزن غنجر غازه و سرخی باشد که زنان بجهت زیبائی بر روی خود مالند۔

غنجرش۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه مفتوح بشین نقطه دار زده بمعنی وزغ و غوک باشد که بعربی ضفدع خوانند و بمعنی کسر رای بی نقطه هم گفته اند

غنجره۔ بروزن حنجره سرخی و غازه باشد که زنان بر روی مالند

غنج مرش۔ بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار بمعنی غنجرش است که وزغ و غوک باشد و بفتح را هم گفته اند۔

غنجوشش۔ با میم بواو کشیده و شین نقطه دار زده بروزن سبز پوش بمعنی غنجرش است که وزغ و غوک باشد

غنچه۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح جیم بمعنی سرشتن و جمع کردن و گرد آوری نمودن باشد و غنچهٔ گل را هم گویند و آنرا نیز بسبب جمع آوردن و گرد آوری نمودن برگها غنچه خوانند و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است۔

غنچهٔ آب۔ کنایه از حباب است و آن شیشه مانندها باشد که هر وقت باریدن باران در روی آب بهم رسد۔

غنچهٔ اهرغوان۔ کنایه از شرارهٔ آتش باشد و اخگر آتش را نیز گویند۔

غنچه شدن۔ کنایه از گرد شدن و جمع گردیدن باشد۔

غنچهٔ کبک دری۔ نام یکی از سی لحن باربد است حکیم شیخ نظامی بجای راح روح آورده است که لحن هفتم باشد۔

غند۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گرد کرده شده و جمع کرده باشد و فراهم آوردن چیزی را نیز گویند۔

غندرود۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال و رای بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرنا است و چون در قدیم آنرا بجهت فراهم آمدن و جمع شدن مردم می نواختند و غند بمعنی جمع و فراهم باشد و رود ساز را گویند بدین سبب آنرا باین نام خوانند۔

غندرش۔ بضم اول و کسر ثالث بروزن پرسش پنبهٔ زدهٔ گرد کرده شده را گویند۔

غندماش۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده غله ایست که آن را لوبیا خوانند و در آشها کنند۔

غنده۔ بضم اول بروزن عمده بمعنی غندرش است که پنبهٔ گرد و گلوله کرده شده باشد و گلوله خمیر نان را هم میگویند و بمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقاً و عنکبوت را نیز گویند و نوعی از عنکبوت را هم گفته اند که زهر دارد و گزنده می باشد و عربان رتیله خوانند و نفیر را نیز گویند که برادر کوچک کرنا است۔

غنده رود۔ بروزن سرمه سود بمعنی غندرود است که نفیر برادر کوچک کرنا باشد گویند در زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن و گرد شدن مردم می نواخته اند و وجه تسمیه آنهم باین جمعیت است چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده و رود ساز را گویند۔

غنقیلی۔ بضم اول و سکون ثانی و قاف و لام هردو بتحتانی کشیده بلغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند۔

غنک۔ بفتح اول و سکون ثانی بروزن زنگ صدا و آواز بلند را گویند و تیر دکان عصاری را نیز گفته اند و بعضی چوبی که دانهٔ روغنی را بآن فشرده میگردد و خر الاغ را نیز گویند۔

غنو۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون واو امر بخوابیدن باشد یعنی بخواب و در خواب شو و خواب را نیز گویند که در مقابل

بیماری است.

غنود ـ بضم اول بروزن کشود بمعنی آرمید و آسوده باشد و بخواب رفت.

غنودن ـ بروزن کشودن بمعنی آسودن و آرمیدن و در خواب شدن باشد.

غنوده ـ بروزن ربوده بمعنی در خواب شده و آرمیده باشد و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته اند.

غنونه ـ بضم اول بروزن خرسند عهد و پیمان و شرط را گویند.

غنویدن ـ بضم اول و فتح ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده بمعنی خوابیدن و آسودن و آرمیدن باشد.

غنویده ـ بضم اول و فتح ثانی و دال بمعنی خوابیده و آسوده و آرمیده باشد.

غنیمه ـ بروزن کمینه جای زنبور نحل را گویند و غنینه منبع خانهٔ زنبور است و بعربی خشرم خوانند با خا و شین نقطه دار بروزن مرهم.

بیان شانزدهم

در غین نقطه دار با واو مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

غو ـ بفتح اول و سکون ثانی صدا و آواز بسیار بلند را گویند مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند و صدای رعد و آواز کوس و نفیر و کرنا و امثال آنها را نیز گفته اند.

غوبنک ـ بضم اول و کسر بای ابجد و فتح نون و سکون کاف گیاهیست که بدل اشنان بدان جامه شویند.

غوت ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول و تای قرشت بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ اندازند و گیاهی هم هست مانند لیف در غایت سبکی و بمعنی غوطه نیز گفته اند که سر در آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد.

غوته ـ با تای قرشت بروزن و معنی غوطه است که سر در آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد و غوطه معرب آنست.

غوج ـ بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی گوسفند شاخدار جنگی را گویند.

غوچی ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی رسیده بمعنی گودال باشد که جای عمیق است.

غور ـ بضم اول و ثانی معروف بروزن مور نام ولایتی است معروف نزدیک به قندهار و با ثانی مجهول چیز نخست را گویند و بفتح اول بروزن جور در عربی بمعنی مغاک و قعر هر چیز باشد و زمین نرم و آب بزمین فرو رفتن و فائده بهم رسانیدن و دیت دادن را نیز گویند.

غورمگس ـ بسکون رای قرشت نوعی از مگس سرخ بسبزی مائل باشد و بعضی گویند نوعی از زنبور است و آن کوچک می باشد مانند مگس چشم کبود و سبز رنگ هست.

غورواشه ـ بضم اول و واو بالف کشیده و فتح شین نقطه دار بمعنی غرواشه است که لیف شوی طلاان و جولاهگان باشد.

غوره افشردن ـ کنایه از گریان ساختن و رشک فرمودن و شماتت کردن و غالب شدن باشد.

غوزه ـ با ثانی مجهول بروزن موزه غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند و معرب آن جوزقه است و گوی نقره را نیز گویند که بعربی قداس خوانند.

غوژه ـ بضم اول و فتح زای فارسی بمعنی غنچهٔ گل باشد و جوزقه را نیز گفته اند که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است.

غوزهٔ آب ـ بروزن کوزهٔ آب کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باران باریدن بر روی آب بهم رسد.

غوش ـ بروزن و معنی گوش است که بعربی اذن گویند و اسپ جنیبت را نیز گفته اند و آن را بترکی کوتل خوانند و سرگین ستور و حیوانات را هم می گویند و بمعنی چوب خدنگ نیز آمده است و آن چوبی باشد سخت که از آن تیر و نیزه

وزین اسپ سازند و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست
و برهنهٔ مادرزاد را نیز گفته اند۔
غوشا۔ با ثانی مجهول و شین قرشت بالف کشیده مطلق
خوشه را گویند اعم از خوشهٔ انگور و خرما و خوشهٔ گندم و جو و
محوطه و چار دیوارے را نیز گفته اند که شبها گوسفندان
و شتر و اسپ و خر و گاو در آنجا بسر برند و سرگین سائر
حیوانات را نیز گویند۔
غوشاد۔ با ثانی مجهول بر وزن فولاد جای فرود آمدن
کاروان و قافله گاه باشد و جاے خوابیدن گاوان و
گوسفندان و جایگاه دیوان و جنیان هم هست و درخت
بلند را نیز گفته اند و سرگین سائر حیوانات را هم می گویند
و به فتح اول نیز آمده است۔
غوشاک۔ با ثانی مجهول بر وزن پوشاک محوطه و چار
دیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان
دیگر در آنجا بسر برند و سرگین خشک حیوانات را نیز گویند۔
غوشای۔ با یاے حطی بمعنی غوشاک ست که جاے
خوابیدن چارپایان و سرگین خشک حیوانات باشد و
خوشهٔ گندم و جو را نیز گفته اند۔
غوشت۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و شین و تای
قرشت برهنهٔ مادرزاد را گویند و بعربی عور خوانند۔
غوشنه۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح
ثالث و نون گیاهے باشد که آنرا در هنگام تری و تازگی
خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و رنگ
آن سیاه و سفید می باشد و بعضے گویند نوعے از کماة
است و زنان از آن حلوا پزند و به جهت فربهی خورند و
بعضی گویند گیاهیست که بجاے اشنان بدان رخت
شویند و بعضی گویند نوعے از فطر است بضم فا که سماروغ
باشد و بسکون ثالث نیز آمده است۔
غوشه۔ با ثانی مجهول بر وزن خوشه بمعنی غوشنه است
و آن گیاهے باشد که چون تر و تازه است خورند و چون
خشک شود غسول سازند و دست بدان شویند و نوعے
از طعام هم هست که آنرا ترینه گویند بر وزن قرینه۔
غوغا۔ با غین نقطه دار بر وزن سودا بانگ و فریاد
و شور را گویند و بمعنی انجمن هم هست که جمعیت مردم
باشد و بترکی قورلتاے خوانند۔
غوغای هراسندگان۔ کنایه از استغفار
و توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان و ترسندگان باشد
غوک۔ با ثانی مجهول بر وزن دوک بمعنی وزغ است
که بعربی ضفدع گویند۔
غوک چوب۔ دو چوب باشد یکے کوتاه بقدر یک
قبضه و دیگرے دراز بمقدار رشته و جب که اطفال و
جوانان بدان بازی کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیز باشد
و آنرا دسته چلک و چالیک نیز گویند و بمعنی ده دله نیز
آمده است که بیوفا و هرجائی و بوالهوس باشد۔
غول۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و لام جائے
باشد که در دامن کوهها و صحراها کنند و بسازند تا گوسفندان
و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها در آنجا باشند
و آنرا بعربی غار خوانند و حرامزاده را هم مے گویند و
دو طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان آمده باشند یعنی
باهم از یک شکم زائیده شده باشند و بمعنی گوش هم هست
که بعربی اذن گویند و تخمے را نیز گویند که آنرا اسپغول
خوانند و این بسبب آنست که برگ آن بگوش اسپ
میماند و در عربی نوعے از جن و دیو ست که در شعاب
کوهها و جاهاے دور از آبادانی می باشد و بهر شکل که
میخواهند بر می آیند و مردم را از راه می برند۔
غولان روزگار۔ کنایه از طالبان دنیا و کنایه از
مردم بدسیرت باشد۔
غولتاش۔ با تاے قرشت بر وزن دورباش بمعنے

خود است و آن کلاهی باشد از آهن که سپاهیان در
روز جنگ بر سر گذارند و بترکی دولغه خوانندش۔

غول سیاه ۔ بکسر لام و سین بی نقطه کنایه از
شب تاریک است۔

غولک ۔ بضم اول و ثانی مجهول بر وزن بولک
بمعنی غلک است و آن کوزه باشد که سر آن را بچرم گیرند
و سوراخی دران چرم کنند و تمغاچیان و راهداران و
قماربازان و امثال ایشان سیم و زری که از مردم
گیرند دران ریزند۔

غوله ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح مردم
بی عقل و خام و کودن را گویند و بضم اول و ثانی مجهول
بمعنی غولک است که غلک تمغاچیان و راهداران و قماربازان
باشد و بمعنی انبار غله هم آمده است۔

غولین ۔ با ثانی مجهول بر وزن زوبین سبوچه‌ای دهان
فراخ را گویند۔

غویشه ۔ بفتح اول بر وزن همیشه بمعنی غوشه است
که نوعی از گیاه باشد و بعضی گویند نوعی از سماروغ است۔

بیان هفتم

در غین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر
یازده لغت و کنایت

غیار ۔ بکسر اول بر وزن خیار پارچه باشد زرد
که یهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند و بعربی
نیز همین معنی دارد۔

غیازه ۔ بفتح اول بر وزن ملازه میخ کوچکی را گویند از
آهن که بر سر چوبی نصب کنند و خر و گاو را بدان رانند۔

غیبه ۔ بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی پاره‌های
آهن باشد که آنرا بر بکتر و جوشن که از جمله اسلحه جنگ است
بکار برند و بمعنی تیردان کیش و جعبه هم آمده است و دایره‌ای
را نیز گویند در سپر که از چوب ابریشم پیچیده باشد و نیز

مخلوج را نیز گفته اند۔

غیداق ۔ با دال ابجد بر وزن قیماق نام موضعیست نزدیک
بدشت قبچاق که تیر پیکان از خوب آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است

غیداقی ۔ بر وزن قیچاقی تیری باشد بغایت سخت که سنگ را
می شکند منسوب بغیداق و آن موضعیست از ترکستان۔

غیر ۔ بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت جوششی باشد که
در اعضای مردم پیدا شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شری خوانند

غیژ ۔ بکسر اول و سکون مجهول و زای فارسی امر بغیژیدن است
که بزانو و چهار دست و پا نشسته براه رفتن باشد۔

غیژیدن ۔ با ثانی مجهول و زای فارسی بر وزن و معنی
خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و به چهار دست و پا و زانو
نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد۔

غیش ۔ بر وزن کیش غم و اندوه بسیار و بمعنی فراوانی
و هر چیز انبوه را گویند مانند بیشه و جنگل و غیر آن۔

غیشه ۔ بر وزن و معنی بیشه باشد که آنرا جنگل گویند و
نیستان را هم گفته اند و بعربی غاب خوانند و علفی هم هست
که از ان جوال سازند و کاه و سرگین و امثال آن بدان
کشند و حصیر هم از ان گیاه بافند و جوال کاهکشی همانست که گفته اند

غیم ۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی غمام است که ابر مرده
باشد و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزیست مانند نمد
کرم خورده و اسفنج البحر همان است۔

غیو ۔ بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن دیو آواز و صدای
بلند و رسا را گویند۔

غیوران ۔ بفتح اول و رای بی نقطه بالف کشیده
و بنون زده کنایه از سالکان و اهل سلوک باشد۔

غیوران شب ۔ بفتح اول و کسر نون کنایه از
شب بیداران و شب خیزان باشد۔

غیه ۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی غیو است که فریاد و
صدا و آواز بسیار بلند باشد۔

گفتار نوزدہم

از کتاب برہان قاطع در حرف فا با حروف تہجی مشتمل بر نوزدہ بیان و محتوی بر شش صد و چہل و سہ لغت و کنایت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاہ لغت و کنایت

فا۔ کلمہ ایست کہ گاہے آنرا بجای با و گاہے بجاے بہ استعمال می کنند چنانکہ می گویند فا او گفت و فا او رفت و فا او بود و فا او داد یعنی با او گفت و با او رفت و با او بود و با او داد و بمعنی محبوب شرمگین ہم آمدہ است

فالبش۔ بروزن تابش بلغت یونانی باقلا را گویند و با سین بے نقطہ ہم بنظر آمدہ است۔

فاتحۂ فکرت۔ کنایہ از ابتداء سخن اول باشد۔

فارسین۔ با راء و سین بی نقطہ بروزن بالگین بمعنی اسپندان باشد و آن تخمیست بغایت ریزہ کہ آنرا اخردل می گویند و بمعنی سپند سوختن ہم گفتہ اند و آن تخمے باشد کہ بجہت چشم زخم بر آتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطہ دار ہم آمدہ است کہ فاشرسین باشد۔

فاتوریدن۔ با راء قرشت بروزن پاوسیدن بمعنی دور تر شدن و بیکسو رفتن و رمیدن باشد۔

فاتوسین۔ بروزن ناموسین بمعنی فارسین ست کہ تخم اسپندان و تخم سپند سوختن باشد۔

فاتولیدن۔ بالام بروزن و معنی فاتوریدن ست کہ دور شدن و بیک طرف رفتن و رمیدن باشد و بمعنی راست کردن و دور کردن ہم ہست

فاجام۔ باجیم بروزن بادام بقیۂ خرما و انگور را گویند کہ بر درخت ماندہ باشد۔

فاجشہ۔ بکسر جیم و فتح شین نقطہ دار چند بید ستر ست کہ آن را آتش بہا گویند۔

فاخرہ۔ بہ فتح خاے نقطہ دار بروزن تاسرہ دوائیست کہ آن را بشیرازی کیا بہ شگافتہ می گویند مصلح معدہ و جگر سرد باشد

فادج۔ بہ فتح دال بی نقطہ و سکون جیم پازہر کانی باشد و آن سنگیست زرد بسفیدی مائل و سبزی و رنگہاے دیگر نیز بر وظاہرست و آنرا از چین آورند چون بارے چوبہ بر سنگ بسایند سبز پستہ بر آید گویند پازہر ہمہ زہرہاست خصوصاً و تفنگ طلا کنند و شربت آن دو از دہ جو باشد با آب سرد۔

فادزہر۔ معرب پازہرست و ہر دوائی را کہ حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزہر گویند عموماً و آنرا کہ بعربی حجرۃ التیس خوانند خصوصاً۔

فاراب۔ بروزن داراب مخفف فاریاب و آن نام شہریست از ترکستان کہ در مابین چاچ و بلاساغون کہ ہر دو از شہرہاے ترکستانند واقع ست و تولد حکیم ابو نصر از انجاست و بعضی گویند نام ولایتی ست از ترکستان و زمینی را نیز گویند کہ با آب کاریز و رود خانہ مزروع شود بر خلاف زمین دیمہ کہ با آب باران زراعت شود۔

فارد۔ بکسر راے قرشت بروزن باردکی از بازہاے بر دست و آن بفرید شہرت دارد و در عربی بمعنی تنہا باشد و گاو کوہی را نیز گویند۔

فارسطاریون۔ بکسر ثالث بمعنی فرستاریون ست و آن بلغت یونانی علفیست بزرگتر از ناش کہ بعربی الحمام خوانند و آنرا کبوتر بسیار دوست دارد و

فارغ - بروزن بالغ بمعنی فرصت یافتن باشد و سرور قلب و بادسرد تابستان را نیز گویند و در عربی خلاص و نجات یابنده را می گویند۔

فاریاب - بایای حطی بروزن ماہتاب بمعنی فاراب ہست و آن ولایتی یا شہری باشد از ترکستان و زمینی را نیز گویند که بآب رود خانه و آب کاریز مزروع شود۔

فاریاو - بواو بروزن و معنی فاریاب ست که ولایتی یا شہری باشد از ترکستان و زمینے که بآب رود خانه زراعت شود۔

فاژ - بسکون زای فارسی بمعنی دہان دره ہست که خمیازه باشد و بعضی گویند دہان باز کردن در خواب است۔

فاژد - بفتح زای فارسی و سکون دال ابجد بمعنی خمیازه کشیدن ست یعنی خمیازه کشید۔

فاژده - بفتح زای فارسی بمعنی اول فاژ ست که خمیازه باشد و بمعنی سائبان ہم بنظر آمده ہست۔

فاژیدن - بزای فارسی بروزن پاشیدن بمعنی خمیازه کشیدن باشد۔

فاسقون - بسکون سین بے نقطه و ضم قاف بروزن واژگون بلغت رومی نام بیشه و جنگلے ست در روم۔

فاش - بروزن باش بمعنی آشکارا و ظاہر باشد و بمعنی پراگنده ہم آمده ہست۔

فاشرا - بفتح اول و سکون شین نقطه دار و رای بی نقطه بالف کشیده بسر ایسنے نوعی از رستنی باشد که تاک آن عشقه بر درخت پیچید و خوشه میوهٔ آن زیاده برده دانه نبود و آن دراول سبز بود و در آخر بغایت سرخ گردد و آن را ہزار چشان گویند یعنی ہزار گزو بشیرازی انگور شغال خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بعربی کرمة البیضاء و حالق الشعر و عنب الحیة ہر دو بحای حطی بی نقطه و بیونانی انبالس لوقی و [illegible] گویند۔

فاشرستین - بکسر شین و رای قرشت و سکون سین بے نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده و بنون زده بلغت سریانی و بعضی گفته اند یونانی بمعنی دافع خصومت علت باشد و آن گیاہیست که شیرازیان سیاه دارو گویند و بعربی کرمة الاسود خوانند و آن مشابه ہندبا النت که مانند عشقه بر درخت پیچد۔

فاشرسین - بروزن و معنی فاترسین ست که خردل وسپید سوختن باشد۔

فاطا - بسکون طای حطی بلغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین ست۔

فاعیه - بکسر عین بے نقطه و فتح یای حطی بیخ نیلوفر ہندی باشد۔

فاغر - بکسر غین نقطه دار بروزن حاضر گلے باشد خوشبو و بزردی مائل برگ آن مانند گل زنبق دراز می شود و اغلب در ہندوستان می باشد و به ہندے رای چینیا خوانند۔

فاغره - بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره نوعی از عطر ست و آن دانه باشد دہان کشاده و سخت بمقدار نخودے و بعضی گویند بمعنی فاغرست که گل رای چینیا باشد و بمعنی اول عربی سیه دانه۔

فاغوش - باغین نقطه دار بروزن آغوش با سین بے نقطه بروزن فانوس نام داروئیست که آنرا شیطرج ہندی گویند۔

فاغیه - بکسر غین نقطه دار و فتح تحتانی بمعنی فاغرست که گل زردی باشد خوشبوے در ہندوستان مانند زنبق و بہندی رای چینیا گویند و گل حنا و درخت حنای گل کرده را نیز گفته اند و ہر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد۔

فافا - بروزن کاکا ہر چیز نیکو و غریب و بدیع باشد۔

فالج - بکسر لام بروزن خارج مرد مظفر و منصور را گویند

بود و عربی شتر سطبر گردن را خوانند و نام علفے ہم ہست۔

فالغس ۔ بکسر لام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه بیونانی مرغیست که آنرا لک لک می گویند استخوان او را با خود داشتن عشق را زائل میکند و بیضهٔ او خضاب موے باشد و فالغوس ہم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد۔

فالکباز ۔ بفتح ثالث و سکون کاف و بای ابجد بالف کشیده و بزای نقطه دار زده فالگیرے را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته بجهت مردم فال می گیرد۔

فالنجیقن ۔ بکسر لام و سکون نون و جیم تحتانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده بلغت یونانی نباتیست که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه بزرگی عدس می باشد و چون آن زمین بر کنند زرد می باشد و بعد از آن سفید گردد و دیوث و تهاے خاک روید برگ و تخم و گل آنرا بکوبند و بیاشامند گزندگی عقرب و رتیلا را نافع بود۔

فالود ۔ بالام بروزن نابود معرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت۔

فالینوس ۔ بروزن جالینوس رستنی باشد که آنرا شاہتره گویند و در دواها بکار برند خوردن آن حکه و جرب را نافع آید۔

فام ۔ بروزن و معنی وام است که بعربی قرض و دین خوانند و بمعنی لون و رنگ و شبیه و مانند و نظیر ہم آمده است و نام قصبه ایست از قصبات خراسان و مولد مولانا شهاب الدین که در علم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت از آنجاست۔

فامر ۔ بکسر میم بروزن فاخر شهریست در حوالی فرخار و نزدیک آن شهر بیابانیست که آهوے مشک در آن بیابان نافه اندازد۔

فامره ۔ بروزن عامره بمعنی فامرست که نام شهری باشد نزدیک بفرخار و مشک خوب از آنجا آورند۔

فانوس خیال ۔ فانوسے باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهواے آتش چراغ بگردش در آید و کنایه از آسمان ہم ہست۔

فانوس گردان ۔ بمعنی فانوس خیال ست و کنایه از آسمان ہم ہست۔

فانه ۔ بروزن شانه چوبک تنگی باشد که آنرا گاہے در زیر در نهند تا در گشوده نگردد و در دروگران در شگاف چوبے که مے شگافته باشند فرو برند و کفشگران بزنه فاصلهٔ قالب و کفش گذارند و بمعنی حوض کوچک ہم ہست و مخفف زفانه ہم ہست که زبانهٔ آتش و زبانهٔ چوب و امثال آن باشد و زبانهٔ ترازو را نیز گویند۔

فانید ۔ بیاے حطی بروزن جاوید معرب پانید ست که نوعے از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند۔

فاوا ۔ باواو بالف کشیده بمعنی شرمنده و رسوا باشد و شرمندگی و رسوائی را نیز گویند۔

فاوانیا ۔ بکسر نون بروزن آقاسیا درخت عود صلیب است بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگهدارند و دود خان کنند و آنرا فاوینا بحذف الف نیز گفته اند و عود الریح همان ست۔

فاید ۔ بفتح تحتانی بروزن شاید بمعنی تاست که کلمهٔ انتها باشد و در عربے حتی گویند۔

بیان دوم

در حرف فا با تاى قرشت مشتمل بر ہفده لغت و کنایت

فتات ۔ بروزن نبات ریزهٔ نان را گویند و ریزهٔ ہر چیز را نیز گفته اند۔

فتاریدن ۔ بکسر اول بروزن حصاریدن بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شگافتن و پراگنده و پریشان ساختن و از ہم جدا کردن باشد۔

فتال - بفتح اول بروزن کیال بمعنی پیچیدگی و از هم گسستن باشد و بمعنی برکندگی و برکندن هم هست و درخت نونشانده را نیز گویند و بکسر اول بمعنی بریدن و شکستن و از هم گسستن چیزے باشد۔

فتالید - بفتح اول ماضی فتالیدن ست یعنی فشانید و ریخت و از هم گسست و پراگنده کرد و بمعنی برید و شکست هم آمده است۔

فتالیدن - بفتح اول بروزن طراویدن بمعنی ریختن و دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن و از هم جدا کردن و گسستن باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

فتح باب - کنایه از در باز کردن و کشادن کارها باشد و ابتدای فصل بارندگی و ابتداے بارندگی را نیز گویند و بمعنی بارندگی هم هست و نظر دو کوکب را نیز گفته اند با هم که خانهاے ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او جوزا ست ناظر باشد بمشتری که خانهٔ او قوس ست۔

فتراک - بکسر اول بروزن ادراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند و آن را بترکی قنجوقه گویند ٭ ب ٭ ترگون۔

فترد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فتردن ست یعنی چیزے را از هم درید و پاره کرد و بمعنی فاعل که درنده و مفعول که دریده شده و مصدر که دریدن باشد هم گفته اند۔

فتردن - بفتح اول بروزن نکردن بمعنی دریدن و پاره کردن باشد۔

فترید - بروزن طلبید بمعنی درید و دریدن هر دو گفته اند که ماضی و مصدر باشد۔

فتریدن - بفتح اول بروزن طلبیدن بمعنی دریدن و شگافتن و پریشان و پراگنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست ست۔

فتلیدن - بالام بروزن و معنی فتریدن و فتالیدن است که ریختن و شگافتن و کندن و غیره باشد۔

فتن - بفتح اول بروزن چمن بمعنی شکل و شمائل باشد و نام ملکیست در هندوستان و بکسر اول در عربی جمع فتنه است که فتنها و آشوبها باشد۔

فتنه - بکسر اول و فتح آخر که نون باشد نام کنیزک بهرام گور است و او چنگ را بغایت خوب می نواخت حکایت او و قهر و غضب بهرام او را و بربام قصر بردن او گاؤ را مشهور ست و در عربی شور و غوغا و آشوب را گویند۔

فتنه را کمر کشادن - کنایه از تسکین دادن فتنه است یعنی فرو نشانیدن شور و غوغا۔

فتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی عربده جوے و غره و مغرور باشد و بجای حرف ثانی نون هم آمده است واللہ اعلم۔

فتوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته و مغرور باشد و باین معنی بجاے حرف اول نون هم هست۔

بیان سوم

در حرف فا با جیم عربی مشتمل بر دو لغت

فج - بضم اول و سکون ثانی فروهشته لب را گویند یعنی کسیکه لب زیرین او فرو افتاده باشد و بکسر اول نیز همین معنی دارد و بفتح اول بمعنی راه فراخ و کشاده آمده است۔

فجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بقیهٔ انگور و خرما را گویند که بر درخت مانده باشد و بکسر اول هم گفته اند و در عربی بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت ست۔

بیان چهارم

در حرف فا با خای نقطه دار مشتمل بر دوازده لغت

فخ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تله باشد و آن آلتیست که بدان جانور گیرند و بمعنی شکار و شکارگاه نیز آمده است۔

فخت - بفتح بروزن و معنی بخت باشد که بعربی [illegible]

وبعربی شعلهٔ ماه را گویند که مهتاب باشد۔

فحرز ـ بفتح اول وکسر رای بی نقطه بر وزن هرگز بمعنی فربه وقوی هیکل ومرطوب باشد۔

فخفره ـ بفتح اول وفا بر وزن مجمره سبوس آرد گندم وآرد جو را گویند۔

فغفور ـ بر وزن ومعنی فغفور ست که بادشاه چین است بهر که باشد۔

فخلمه ـ بفتح اول ولام ومیم وسکون ثانی نشتهٔ حلاجان را گویند وآن آلتی ست از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاج شود۔

فخم ـ بفتح اول وثانی وسکون میم چادری باشد که تار چینیان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا تار بر بافند وچادرشبی را نیز گفته اند که در زیر درخت میوه دار نگاه دارند ودرخت را بتکانند تا میوه دران جمع شود۔

فخمده ـ بفتح اول وثانی بر وزن زننده پنبه را گویند که پنبه دانه از ان برآورده باشند۔

فخمید ـ بر وزن فهمید ماضی فخمیدن ست یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد وبیرون آورد۔

فخمیده ـ بر وزن فهمیده پنبه را گویند که پنبه دانهٔ آنرا جدا کرده وبرآورده باشند وهنوز حلاجی نکرده باشند۔

فخن ـ بفتح اول وسکون ثانی ونون میان ودرون باغ را گویند ووسط حقیقی باغ را نیز گفته اند وبفتح اول وثانی هم درست است۔

فخیز ـ بر وزن تمیز بمعنی مهمیز ست وآن آهنی باشد تیز که بر پاشنهٔ کفش وموزه نصب کنند۔

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

فدا ـ بکسر اول عوض وبدل را گویند که خود را یا دیگری را بدان برهانند ونجات دهند۔

فدائی ـ بر وزن رضائی کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت ورضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه وزور ویا بحکم پادشاهی وشیخی عاشق ودزد وخونی را نیز گویند۔

فدرنجک ـ با رای قرشت وجیم بر وزن فرزندک دیویست که در خواب آدمی را فروگیرد وحملاً گویند مادهٔ سودائی ست که در خواب چنان نماید وآنرا بالعربی کابوس وعبد الجنه خوانند وپیرامون دهان را نیز گفته اند از طرف بیرون۔

فدرنگ ـ با رای قرشت بر وزن خرچنگ چوبی باشد گنده وستبر وقوی که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد وچوبی که گازران بر جامه زنند وجامه را بدان تاب دهند وبیفشارند وچوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند ودر خانهای زنان برخت پوشیدنی وغیره زنند وتاه کنند وآنرا اجندره ورخت مال خوانند وکنایه از قرمساق ودیوث هم هست وبزبان ماوراء النهر خوردنی وطعامی باشد که در دستمالی بسته از جائی بجائی برند وبمعنی دستور هم بنظر آمده است۔

فدرونک ـ با رای قرشت ونون بر وزن زنبورک سنگی را گویند که بر کنگرهای قلعه وحصار گذارند تا چون دشمن بپای دیوار آید بر سرش اندازند۔

فدره ـ بفتح اول ورای قرشت وسکون ثانی بوریای باشد که از برگ خرما وغیره بافند وبر بالای چوبها وپردوارهای سقف خانه اندازند وخاک وگل بر بالای آن ریخته خاک بندند۔

فدوند ـ بفتح اول وواو بر وزن پیل بند بمعنی اول فدرنگ است وآن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد۔

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سه صد ونوزده لغت وکنایت

فر - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی شان وشوکت ورفعت وشکوه وسنگ وهنگ باشد وبمعنی نور هم گفته اند چه مردم نورانی را فرمند وفرهمند گویند وبمعنی برازش وبرازندگی وزیبا وزیبائی وزیبندگی نیز آمده است وسیلاب را هم گویند وبمعنی مطلق پر باشد اعم از پر مرغ خانگی وپر مرغان دیگر وباتشدید ثانی در عربی بمعنی گریختن وگریزان شدن باشد وبضم اول کتابخانهٔ یهودان رامی گویند۔

فرا - بروزن سرا بمعنی سوی وطرف وجانب وکنج وگوشه باشد وبمعنی پیش وپیشتر ومیان ووسط هم آمده است وبمعنی بالا وبلندی وقریب وبعید یعنی دور ونزدیک هم هست وبمعنی بر ودر که بعربی علی وفی خوانند وبمعنی همه ومجموع وزیادت واخذ کردن وستانیدن هم آمده است وباتشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن وگریزان شدن باشد۔

فرابرز - بفتح اول وضم بای ابجد وسکون رای قرشت وزای هوز نام پهلوانے بوده ایرانی از سپهداران وامرای زمان دارا واو مردے بود که پیوسته دارا در کارها با او مشورت کردی واو را بجنگ اسکندر رخصت نداد۔

فراته - بضم اول وفتح تای قرشت که آب انگور است که نشاسته وآرد گندم در آن ریزند وچندان بجوشانند که بقوام آید وسخت شود وآنرا بر رشته که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند وآنرا در آذربایجان باسلق پوش + گویند بضم دال ابجد۔

فراتین - بتای قرشت بروزن سلاطین سخن وگفتار آسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی آسمانی زبان است بلغت ژند واستا ونواد زبان را گویند بفتح نون۔

فراخ - بفتح اول وثانی بالف کشیده وبجای نقطه دار زده بمعنی گشاد است وبمعنی بسیار هم آمده است وبکسر اول در عربی جمع فرخ است که چوچهٔ مرغ خانگی باشد۔

فراخا - بفتح اول وثانی ورابع بالف کشیده بمعنی فراخی وگشادگی باشد ومحل فراخی وگشادگی را نیز گویند یعنی چیزے که فراخی وگشادگی قائم باوست۔

فراخ آستین - کنایه از جوانمرد وصاحب همت وکریم وبخشنده باشد۔

فراختن - بفتح اول بروزن نواختن بمعنی افراختن که بلند ساختن وبالا بردن باشد۔

فراخ دست - بفتح اول ودال ابجد بمعنی فراخ آستین است که جوانمرد وصاحب همت وبخشنده وکریم باشد۔

فراخ دهن - بفتح دال وها کنایه از بسیار گو وپوچ گو وهرزه چانه وبدزبان ست۔

فراخ رفتن - کنایه از بشتاب وتعجیل رفتن باشد۔

فراخ رو - بفتح رای بی نقطه بتعجیل وشتاب رونده را گویند وکنایه از کسے ست که از حد خود بیرون رود ومسرف وبیهوده خرج را نیز گویند وبضم رای قرشت مردم گشاده رو وشگفته وخندان باشد وکسیکه پیوسته بعیش وعشرت گذراند وبا مردم خوش خلقی کند۔

فراخنا - بانون بروزن هزارپا بمعنی فراخاست که فراخی وگشادگی ومحل فراخی وگشادگی باشد۔

فراخور - با واو معدوله بروزن تفاخر بمعنی شائسته ولائق وسزاوار باشد۔

فراخیدن - بروزن دوانیدن موی در بدن برخاستن وراست ایستادن باشد وبمعنی از هم جدا کردن هم هست۔

فرادر - بفتح اول بروزن برادر چوب را گویند که در پس در کوچه اندازند۔

فرارون - با رای بی نقطه بروزن فلاطون کسی را وچیزے را گویند که بطریق صلاح باز پس رود یعنی رو بتنزل نباشد وروز بروز پیش رود۔

فراز - بروزن نماز چند معنی دارد ۱ - بهم شده وپوشیده گردیده باشد ۲ - بسته وگشاده وباز کرده شده وباز کردن

وگشودن و پوشیدن در باشد و این معنی از اضداد است ۳ - قریب و نزدیک و پیش و حضور باشد ۴ - جمع و فراهم آمده را گویند ۵ - بمعنی بعد از این و از این باز باشد ۶ - بمعنی عقب و پس باشد چنانکه گویند فراز ده یعنی پس بده ۷ - بمعنی باز باشد که از تکرار است چنانکه گویند فراز ده یعنی باز بده و مکرر بده ۸ - بمعنی زمان باشد چنانکه گویند از صباح فراز یعنی از صباح باز و از دیروز فراز یعنی از دیروز باز انتظار می کشم ۹ - بمعنی فزون باشد که از افزودن است ۱۰ - بالا و نشیب و زیر و زبر را گویند و این معنی هم از اضداد است ۱۱ - بمعنی بلند و بلندی آمده است و این معنی بروزن حجاز هم گفته اند و امر بدین معنی هم هست یعنی بلند شو و بالا برو و اسم فاعل نیز آمده است که بلند شونده و بالا رونده باشد ۱۲ - سرکش را گویند اعم از مردم نافرمان و اسب سرکش ۱۳ - بمعنی آلت تناسل باشد ۱۴ - بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردن را نیز گویند ۱۵ - زیاده و زائده باشد ۱۶ - بمعنی درآمدن و فرازفتن باشد ۱۷ - در نسخهٔ وفائی بمعنی خون نوشته بود که عربان دم خوانند.

فرازمان - باسیم بالف کشیده و بنون زده حکم و فرمان را گویند.

فراستوک - بفتح اول و سکون سین بی نقطه بمعنی پرستوک است که خطاف باشد.

فراسوده - بروزن نیاسوده بمعنی بسیار کهنه شده و از هم رفته باشد.

فراسیاب - بفتح اول مخفف افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده و بمعنی حباب هم آمده است و آن شیشه مانندی باشد که بسبب باریدن باران بر روی آب بهم میرسد.

فراسیدون - بفتح اول و کسر رابع بروزن حواریون

گندنای کوهی باشد و آنرا بتازی حشیشة الکلب و صوف الارض و صندیان الارض خوانند چون با نمک برگزندگی سگ دیوانه ضماد کنند نافع باشد و آن بضم اول و ضم رابع هر دو بنظر آمده است و بحذف واو که فراسین باشد هم گفته اند و در فرهنگ سروری بهمین معنی باشین نقطه دار بروزن طراویدن نوشته اند والله اعلم.

فراشا - بروزن تماشا حالتی را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را بعربی قشعریره خوانند.

فراشترو - بفتح اول و تای قرشت بمعنی پرستوک است و آن پرنده باشد که بیشتر در سقفهای خانها آشیان کنند و بعربی خطاف گویند.

فراشتروک - بفتح اول و تای قرشت بمعنی فراشترو است که پرستوک و خطاف باشد و طواطرا نیز گفته اند.

فراشتک - بفتح اول و ضم تای قرشت و سکون رابع و کاف بمعنی فراشتروک است که پرستوک خطاف باشد و آنرا افراشتوک هم میگویند.

فراشتن - بفتح اول مخفف افراشتن است که بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد.

فراشیدن - بفتح اول بروزن خراشیدن بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آنرا فراشا و بعربی قشعریره خوانند.

فراشیون - بفتح اول و واو بروزن خراشیون گیاهیست که آنرا بعربی صوف الارض خوانند و بفارسی گندنای کوهی گویند و در فرهنگ سروری بهمین وزن بمعنی صدف الارض نوشته بود و فعلگه با واو و دال باشد والله اعلم.

فراغ - بضم اول بروزن سراغ بمعنی فروغ و روشنائی
چون فروغ آتش کو مانند آن باشد و در عربی آب منی را گویند
و آن آبی ست که در هنگام احتلام و جماع و استمنا از مردم
بر می آید و بکسر اول بمعنی فرصت یافتن باشد و باد سرد
تابستان را هم گویند و بمعنی سرور قلب و نشاط دل هم
آمده است و در عربی بمعنی آسوده شدن و فارغ گردیدن باشد
فراک - بضم اول و سکون آخر که کاف باشد بمعنے
پشت ست که در مقابل روست و بعربی ظهر خوانند و بعضے
حیز و مخنث را گفته اند و پلید و پلشت و زبون را هم میگویند
فراکن - بفتح اول و کاف بروزن فلاخن جوی نو کنده
عمیق را گویند که در آن تازه آب جاری و روان شده باشد
و جوی بلند را نیز گویند یعنی جوئے که در کوه و امثال آن
کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد
فرامرز - بفتح اول و میم نام پسر رستم بن زال ست
فرامش - بفتح اول و ضم میم مخفف فراموش ست که
از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد
فرامشت - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و میم مضموم
بشین و تاے قرشت زده بمعنی فراموش ست که از یاد
رفتن باشد و آنچه کسی در دست گیرد هم فرامشت خوانند
فرانج - بفتح اول و نون و سکون جیم بمعنی کابوس است
و آن سنگینے باشد که در خواب بر مردم افتد
فرانک - بانون بروزن تبارک نام مادر فریدون است
فراوار - با واو بروزن هموار بالاخانه تابستانے را
گویند و باین معنی بحذف الف اول هم آمده است که
فروار باشد
فراور - با واو بروزن سراسر نام موضعی است در
خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون در آن چشمه
غوطه خورند تپ ربع را زائل کند
فراهد - بروزن دماوند چوب گنده باشد که در پس در
کوچه نهند تا در گشوده نگردد
فراویز - بفتح اول و کسر واو سنجاف جامه و غیر آن باشد
فراهست - بفتح اول و ها بروزن فراغت بمعنی شان
و شوکت و شکوه مندی و زیبائی باشد
فراهختن - با ها و خاے نقطه دار بروزن نداشتن بمعنے
آموختن باشد مطلقاً و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن
هم آمده است
فراهیختن - با ها بروزن برآمیختن بمعنی فراهختن است
که آموختن و تادیب نمودن و تربیت کردن باشد
فرایسته - بفتح اول و کسر یاے حطی بروزن نبایسته
بمعنے زیاد و زیاده باشد
فرایوش - با یاے حطی بروزن فراموش بمعنی بیهوش
و از هوش رفته باشد
فرب - بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد نام
رودخانه باشد بزرگ و عظیم
فرباره - بروزن گهواره بمعنی شان و شوکت و
عظمت باشد
فربال - بروزن هرسال خانه تابستانی و بالاخانه
را گویند که اطراف آن دریا و پنجرها داشته باشد
فربالہ - بروزن هرساله بمعنی فربال است که خانه تابستانی
و بالاخانه پنجره دار باشد
فربیون - بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواو کشیده
بنون دیگر زده بلغت یونانی گلیست که بیرونش سفید و
اندرونش زرد و بعربی عین البقر و اقحوان گویند
فرپرک - با باے فارسی بروزن و معنی شپرک ست
و آنرا مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسے علیه السلام است
فربود - با باے ابجد بروزن فرمود بمعنی راست و درست
باشد چه فربود کیش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت
و مذهب خود راست و درست باشد

فربودی - بروزن امرودی مخفف فربوددین ست وآن کسی باشد که در دین وملت خود راست ودرست باشد -

فربی - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بتحتانی رسیده بمعنی فربه باشد که درمقابل لاغرست -

فربیون - بابای ابجد بروزن ومعنی فرفیون ست و آن داروئی باشد ودوائی چون برگزندگی جانوران وسگ دیوانه طلا کنند نافع باشد -

فرت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی تانه وتارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت بافتن آراسته ومرتب ساخته باشند وبضم اول گیاهیست که در دشکم را اسود دارد وروشن کردن وصاف کردن دل را نیز گویند بریاضت وطاعت وآنرا بعربی مجاهده خوانند -

فرتاش - بتای قرشت بروزن پرخاش بمعنی وجودست که در برابر عدم باشد -

فرتوت - بتای قرشت بروزن مربوط پیر سالخورده و خرف شده واز کار رفته را گویند -

فرتود - بواو مجهول بروزن محمود بمعنی فرتوت ست که پیر سالخورده واز کار افتاده وخرف باشد -

فرتور - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورابع ورای قرشت بمعنی عکس باشد وبا رابع مجهول بروزن مخمور نیز همین معنی دارد که عکس باشد -

فرتوک - بروزن مفلوک بمعنی پرستوست وآن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند -

فرج - بفتح اول بروزن ومعنی ارج ست که بمعنی قدر و قیمت ومرتبه وحد باشد ودر عربی بمعنی شگافتن ووا بردن اندوه وشگاف چیزی وسوراخ پس وپیش آدمی وجای فرس ویم ومابین هر دو پای اسپ باشد -

فرجاد - بجیم بروزن فرهاد بمعنی فاضل ودانشمند باشد -

فرجار - بجیم معرب پرگارست وآن آلتی باشد که بدان دائره کشند -

فرجام - بروزن ومعنی انجام ست که بمعنی انتها وآخر باشد -

فرجامگاه - بکاف فارسی بروزن بهرامشاه بمعنی گور است که قبر باشد وآن جائیست آدمی را که بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند -

فرجد - بروزن ابجد پدر جد را گویند که پدر سوم است خواه مادری باشد خواه پدری -

فرجمند - بروزن ومعنی ارجمندست که صاحب خداوند قدر ومرتبه باشد وبمعنی زیبائی هم آمده ست -

فرجود - بروزن مقصود بمعنی معجزه واعجاز باشد واعجاز خلاف عادتی ست که از انبیا وکرامات از اولیا بظهور رسد -

فرخ - بفتح اول وضم ثانی مشدد وخای نقطه دار ساکن بمعنی مبارک وخجسته ومیمون باشد وبمعنی زیبا روی هم آمده ست چه اصل این لغت فررخ ست فر بمعنی زیبا ورخ روی را گویند ونام روز دوم ست از خمسهٔ مسترقه سالهای ملکی وبفتح اول وثانی ساکن در عربی چوجهٔ مرغ خانگی باشد وشاخ تازه را نیز گویند که از تخم ودانه سر بر آورده باشد و نزدیک بآن شده که دوسه شاخ شود -

فرخا - بخای نقطه دار بروزن فردا بمعنی فراخی وگشادگی باشد ومحنت وسختی وبلا را نیز گویند که برکسی واقع شود -

فرخاد - بروزن فرهاد بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوبست -

فرخار - بروزن سرشار نام شهریست منسوب بخوبان وصاحب حسنان ونام بتخانه وبتکده هم هست وبمعنی آرایش وآراستگی هر چیز باشد وچند شهر فرخار نام هست -

فرخاش - بروزن ومعنی پرخاش ست که جنگ وجدال وخصومت ونا ورد باشد -

فرخاک - بروزن افلاک بمعنی موی بی خم وچیم وفرو هشته وبیحرکت باشد یعنی موئی که درهم پیچیده وبهمدیگر پیچیده نباشد مانند زلفهای عملی زنان وبا کاف فارسی بمعنی فرو گذاشتن هم

و قلیه الیست که بر بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاک تخم مرغ را گویند۔

فرخال ۔ بر وزن بیچال بمعنی اول فرخاک ست که موی باشد بی حرکت و بی شکن و فروهشته۔

فرختار ۔ بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و فوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصی که چیزی می فروشد۔

فرخج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی کفل اسپ و گاو و دیگر حیوانات را گویند و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند و بمعنی رشوت و پاره نیز آمده است و با جیم هم درست است۔

فرجسته ۔ بضم ثالث و فتح جیم و سکون سین بمعنی مبارک و میمون باشد و نام نوعی از گل است و مطرب و سازنده را نیز گویند۔

فرجی ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و جیم بتحتانی کشیده بمعنی پلشتی و زشتی و زبونی و بدی باشد۔

فرخ روز ۔ بفتح اول و ضم ثانی با تشدید و سکون ثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بزای نقطه دار زده نام پرده ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و بقول شیخ نظامی نام لحن بست و هفتم ست از سی لحن باربد۔

فرخ زاد ۔ بزای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده بمعنی مبارک زاد باشد چه فرخ بمعنی مبارک آمده است و نام فرشته هم هست موکل بر زمین۔

فرخسته ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن صرلسته بمعنی خسته و بر زمین کشیده باشد۔

فرخش ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن مدخش بمعنی کفل اسپ و استر و گاو و دیگر چارپایان باشد۔

فرخشته ۔ بر وزن برگشته نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آن را از مغز بادام و پسته و لوزینهای دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیرهٔ قند بر آن ریخته بخورند و آن را بعربی قطائف خوانند و بمعنی بر زمین کشیده هم آمده است۔

فرخشور ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن سقنقور پیغمبر و رسول را گویند۔

فرخشه ۔ بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی فرخشته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی ست که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشتهٔ قطائف ست۔

فرخمید ۔ بر وزن شنبلید ماضی فرخمیدن ست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و حلاجی نمود۔

فرخمیدن ۔ بر وزن پروریدن بمعنی پنبه دانه از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن باشد۔

فرخمیده ۔ بر وزن شنبلیله یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرده و حلاجی نموده۔

فرخنج ۔ بر وزن شطرنج بمعنی باطل و عبث و بی حاصل باشد و عیش و طرب و سود و نفع و حصه و نصیب و ناز و غمزه را نیز گفته اند۔

فرخنده ۔ بضم ثالث و فتح دال ابجد بمعنی مبارک و میمون باشد۔

فرخو ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن پرتو پیراستن درخت تاک و غیره و بریدن شاخهای زیادتی آنرا گویند و بمعنی پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک هم هست۔

فرخواگ ۔ با واو معدوله و کاف فارسی بر وزن افلاک قلیه و گوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بجوشانند چه فر بمعنی بالا و خواگ تخم مرغ را گویند۔

فرخور ۔ با واو معدوله بر وزن صرصر گذرگاه آب را گویند و بر وزن فغفور هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم تیهو را گویند و آن پرنده ایست کوچکتر از کبک۔

فرخوی ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و سکون رابع و تحتانی بمعنی خلق بضم خای نقطه دار باشد و اخلاق جمع آنست۔

فرخویدن - بفتح اول وثالث وسکون ثانی بر وزن بروسیدن پیراستن درخت تاک وغیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا۔

فردخانه - بر وزن سردخانه خانهٔ باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند وخلوت را نیز گویند وآن خانهٔ باشد که درخانقاه سازند یعنی چله خانه وآن خانهٔ کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند۔

فردر - بر وزن زرگر چوب بزرگ گنده باشد که در پس درکوچه نهند تا درکشوده نگردد۔

فرده - بر وزن مجمره بمعنی فردرست که چوب گنده پس درکوچه باشد وباین معنی بزای نقطه دار هم آمده است۔

فردفر - با فا بر وزن کفشگر رب النوع انسان را گویند یعنی پرورندهٔ او را۔

فردوس - بکسر اول وثالث وسکون ثانی و واو وسین بی نقطه بهشت را گویند وباغ انگور را نیز گفته اند۔

فردین - بر وزن پروین مخفف فروردین ست که ماه اول باشد از سال وبودن آفتاب ست در برج حمل وآن برج اول ست از دوازده برج فلک۔

فرز - بکسر اول وسکون ثانی وزای نقطه دار سبزه باشد درغایت خوبی وتری وتازگی ونام مهرهٔ هم هست از مهرهای شطرنج وآن بمنزلهٔ وزیرست وبضم اول بمعنی اول هم هست که سبزهٔ تر وتازه باشد وبمعنی غلبه وزیادتی وبمعنی کنار دریا ورودخانهای بزرگ که کشتی وسنبک در آنجا ایستند واز آنجا راهی شوند وبفتح اول بزرگ را گویند که در مقابل کوچک است۔

فرژ - بضم اول وثانی وسکون زای فارسی گیاهی باشد درغایت تلخی که دفع مرض کناک که آن بیچش وزحیرست کند ودرد شکم را نافع باشد وآن را از ملک چین آورند وبعضی گویند وج ست که آن را اگر ترکی وگیاه ترکی خوانند وبعضی گویند ریوندست وآن داروئی باشد مشهور بجهت اسهال آوردن وبفتح اول هم آمده است۔

فرزام - بزای نقطه دار بر وزن سرسام بمعنی لائق وسزاوار ودر خور باشد۔

فرزان - بفتح اول بر وزن لرزان بمعنی علم وحکمت ودانش واستواری باشد وبکسر اول فرزین شطرنج را گویند وآن مهرهٔ باشد از جمله مهرهای شطرنج وآن بمنزلهٔ وزیرست۔

فرزانه - بزای نقطه دار بر وزن پروانه بمعنی حکیم ودانشمند وعالم وعاقل باشد ونزد محققین آنکه مجرد ومطلق العنان باشد۔

فرزبود - بفتح اول وبای ابجد بر وزن گرم سود بمعنی حکمت باشد که آن دریافتن افضل معلومات ست بافضل علم۔

فرزد - بضم اول وثانی وسکون ثالث ودال ابجد سبزه ایست درنهایت سبزی وتازگی وتری وآنرا فریز نیز گویند وبعضی گویند سبزهٔ باشد که در روی آبهای ایستاده بهم می رسد ودر تابستان وزمستان سبز وخرم می باشد۔

فرزند آب - بکسر دال ابجد کنایه از حیوانات آبی باشد وحباب را نیز گویند وآن شیشه مانندیست که بوقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد۔

فرزند آفتاب - بکسر دال کنایه از لعل ویاقوت وجواهر کانی باشد۔

فرزند خاور - کنایه از آفتاب جهانتاب ست۔

فرزندشاد - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ورابع وشین نقطه دار بالف کشیده وبدال بی نقطه زده بمعنی مراقبه است که سر بجیب فرو بردن درویشان صاحب حال باشد۔

فرزو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده

بمعنی فرزبودست که حکمت باشد و آن دریافتن فضل معلومات
است بفضل علم۔

فرزه - به فتح اول بر وزن هرزه بمعنی فرزدست که نوعی
از سبزه تر و تازه باشد که آنرا فرزیمه گویند و بضم اول کنار
رود خانه و دریاست که محل عبور کشتیها باشد۔

فرساد - بر وزن فرهاد حکیم و دانشمند را گویند۔

فرسان - بفتح اول بر وزن ترسان نام جانوریست
که از پوست آن پوستین سازند۔

فرسا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف
کشیده و تحتانی زده بمعنی محو کننده و کهنه کننده و بیاره
کوبنده باشد و امر بفرسودن هم هست یعنی کهنه کن و فرسا
و پاسے بمال۔

فرساینده - بکسر پاے حطی و فتح دال ابجد چیزی باشد
که بسببی از اسباب باشد مثل آسیبی و مکروهی و یا بکثرت
دست خوردن و پامال شدن و یا شدت غم و اندوه و غم
و یا مرور ایام و طول زمان ضرر و نقصان و خرابی تمام
بدان رسیده باشد۔

فرسپ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و
بای فارسی هر دو آمده است بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی
باشد که بام خانه را بدان پوشند و پارچهاے الوان رانیز گویند
که در ایام عید و نوروز ها جهت زینت و آرایش بر
در و دیوار و کاخها و سقفها نصب کنند۔

فرست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی
جادوے و ساحرے را گویند۔

فرستاده - بکسر اول و ثانی پیغمبر و رسول را گویند و کسی
را نیز گویند که شخصی جهت شخصی بفرستد۔

فرستو - بفتح اول و ثانی بر وزن پرستو بمعنی پرستوک
باشد و بعربی خطاف گویند و بکسر اول و ثانی هم گفته اند۔

فرستوک - بفتح اول بر وزن و معنی پرستوک است که
خطاف باشد و بکسر اول و ثانی هم گفته اند۔

فرستوه - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی
بواو کشیده و بهای زده نام پادشاه فغفور است و آن شهریست
از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت میباشند۔

فرسته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی
فرستاده است که رسول و پیغمبر باشد و چیزی را نیز گویند
که جهت کسی فرستند۔

فرسد - بفتح اول و ثالث بر وزن سرمد بمعنی فرساید باشد
یعنی نقصان و خرابی بچیزی راه یابد۔

فرسطایون - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای
حطی بالف کشیده و رای بی نقطه مکسور و تحتانی بواو رسیده
و بنون زده بلغت یونانی دانه ایست مانند ماش و عدس
و آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی [illegible]
و بفارسی کرسنه گویند۔

فرسطون - با طاے حطی بر وزن شفق گون بلغت رومی
قپان را گویند و آن ترازو مانندیست که چیزها بدان سنجند
و وزن کنند و باین معنی بجاے طاے حطی تای قرشت
هم بنظر آمده است۔

فرسک - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف
شفتالو را گویند و آن میوه ایست معروف۔

فرسلوس - بفتح اول و ضم لام بر وزن اشکبوس نام
سنگیست که سکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است
چون بسیماب طرح کنند نقره شود۔

فرسلون - بر وزن یعقلون نام سنگیست که آنرا طلق
میگویند و آن بهم آئینه شفاف و روشن می باشد۔

فرسناف - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و نون بالف
کشیده و بفا زده شب نوروز را گویند۔

فرسنافه - بکسر اول و فتح آخر که فا باشد بمعنی فرسناف است
که شب نوروز باشد۔

فرسنداج - بر فتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و
دال بی نقطه بالف کشیده و بجیم فارسی زده مطلق امت را
گویند یعنی امت هر پیغمبر که باشد -
فرسنگ - بفتح اول و ثالث بر وزن سر سنگ قدری
باشد معین از راه و آن بمقدار سه میل ست و هر میلے
چهار هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول
هر گزی بقدر بست و چهار انگشت دست باشد که
بعرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی
شش مشت -
فرسنگسار - باسین بی نقطه بر وزن خرچنگ وار علامتی را
گویند که در راه ها بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند
و سنگ چینی را نیز گفته اند که در راه ها برای
نشان راه کنند -
فرس نهادن - بر فتح اول و ثانی کنایه از مغلوب
شدن و عاجز آمدن باشد -
فرسوده - باسین بی نقطه بر وزن فرموده چیزے را
گویند که بغایت کهنه و از هم ریخته و پایمال گردیده
و افسرده شده باشد -
فرش - بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت آغوز
و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزائیده
دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و بفتح
اول در عربی گسترانیدن و فراخ شدن میان پای شتر
و هر چیز که گستردنی باشد همچو حصیر و پلاس و قالی و مانند
آن و چارواے را نیز گویند که غیر از خوردن را نشاید و
شتر بچه که قابل بار کشیدن نباشد -
فرش باستان - بکسر شین و باے ابجد بالف
کشیده بمعنی فرش خاک ست که کنایه از زمین باشد و
عربان ارض گویند -
فرشتوک - بر وزن و معنی پرستوک باشد که عربان
خطاف گویند و بحذف کاف هم آمده است که فرشتو باشد -
فرشته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی
معروف ست و بعربی ملک خوانند -
فرشته تنان - بر فتح تای قرشت و نون بالف کشیده و
بنون دیگر زده کنایه از روحانیان باشد -
فرشته سحاب - بر فتح سین بے نقطه کنایه از
میکائیل علیه السلام است -
فرش خاک - بکسر ثالث بمعنی فرش باستان ست که
کنایه از زمین باشد -
فرش دو رنگ - کنایه از روزگار ست باعتبار
شب و روز و کنایه از زمین هم هست -
فرش عاج - کنایه از برف ست که روے زمین را
سفید کرده باشد -
فرشک - بر فتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار
و کاف خوشهاے کوچک انگور را گویند که بخوشه بزرگ
چسپیده باشد و آنرا بعربی خصله خوانند -
فرشه - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی اول
فرش است که آغوز و فله باشد و بکسر اول هم آمده است -
فرشید - با تحتانی مجهول بر وزن بخشید نام برادر
پیران ویسه است -
فرشیم - بر وزن تسلیم بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند
فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی قسم اول و جزو دوم -
فرصاد - بکسر اول و سکون ثانی و صاد بے نقطه بالف
کشیده و بدال زده توت سفید را گویند و آن درختیست
قائم مقام انجیرست اگر برگ آنرا با برگ انجیر سیاه و
برگ انگور در آب باران بجوشانند و موے را بدان
بشویند سیاه گرداند -
فرطوس - بر فتح اول و ضم طاے حطی بر وزن
محبوس نام مبارزیست از لشکر افراسیاب ضابط جهان

[illegible] موضعیست از ترکستان -

فرع خواران خاک ـ با عین بی نقطه کنایه از آدمیان است

فرعون ـ بکسر اول و فتح عین و سکون ثانی و واو و نون بزبان عبری لقب ولید بن مصعب است و او اول فراعنهٔ مصر بوده و بمعنی متکبر و سرکش باشد -

فرغل ـ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار جوجه و بچهٔ مرغ خانگی را گویند -

فرغار ـ بروزن سرشار بمعنی خیسانیده و نیک تر شده و سرشته گردیده و آغشته باشد و نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد

فرغاریدن ـ بروزن سرخاریدن چیزی را خوب تر کردن و خیسانیدن در آب وغیره و بهم سرشتن و آغشته کردن باشد -

فرغانج ـ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده مادهٔ گاو فربه پر گوشت را گویند و مادهٔ الاغ فربه را نیز گفته اند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است و بعضی گویند این لغت ترکی است -

فرغانه ـ بروزن پروانه نام ولایتی است از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان است و نام کوهی هم هست که مردم گیاه در آن کوه میشود و آن رستنی باشد که عربان یبروح الصنم خوانند و نام شعبه ایست از موسیقی که آنرا نهاوندک میخوانند -

فرغر ـ بفتح اول و ثالث بروزن صرصر خشک رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جای آن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب هم آمده است و شمر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند -

فرغره ـ بروزن پرورده آغشته و بهم سرشته را گویند -

فرغن ـ بروزن گردن جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند -

فرغند ـ بروزن فرزند گیاهیست که بر درخت بپیچد و بعربی عشقه گویند و چیزی پلید و گندیده و بد بوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته اند و باین معنی بازای فارسی هم آمده است -

فرغنده ـ بروزن شرمنده بمعنی فرغند است که گیاه عشقه و چیزی بد بوی و ناخوش و گندیده باشد -

فرغور ـ بروزن زنبور بمعنی تیهو باشد و آن پرنده ایست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر است و بمعنی جل هم آمده است و آن پرنده باشد کاکل دار شبیه بگنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر است و غوک را نیز گویند که وزغ باشد و بعربی ضفدع خوانند -

فرغوک ـ با واو مجهول بروزن مفلوک بمعنی خاموشی و تن زده باشد و تاخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند -

فرغول ـ با واو مجهول بروزن معقول بمعنی غفلت و غافل شدن و تاخیر و درنگ و کاهلی در کارها باشد -

فرغوی ـ بکسر اول و سکون ثانی بروزن دلجوی مرغیست کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و بترکی قرقو گویند -

فرغیش ـ بروزن درویش بمعنی کهنه و فرسوده باشد و پوستین را نیز گویند که از کهنگی موی گریبان و دامن و سر آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که موهای آن از درازی بزمین کشیده شود و بعضی گویند که موئی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده باشد و بمعنی کاهلی و فرو گذاشت و غفلت هم آمده است -

فرفت ـ بفتح اول و فا بروزن زحمت ریحانی است که آنرا شاه تره می گویند -

فرفخیز ـ بفتح اول و ثالث بروزن رستخیز تخمیست که آنرا خرفه گویند و فرفخ نیز خوانند و بعربی بقلة الحمقا گویند -

فرفر ـ بفتح هر دو فا و سکون هر دو را بمعنی زود و شتاب و تعجیل باشد و بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن را

نیز گفته اند و بمعنی که آنرا اشتاب و تعجیل بکسی گویند و بمعنی باد فرهم آمده است و آن چرمے باشد مدور که طفلان ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند تا ازان صداے فرفری ظاهر شود و بادزن را نیز گویند۔

فرفر نوشتن ۔ کنایه از زود و به تعجیل و شتاب چیزے نوشتن باشد۔

فرفروزان ۔ بفتح فاے اول و ضم فاے دوم بواو رسیده و زاے نقطه دار بالف کشیده و بنون زده رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد۔

فرفروک ۔ بفتح اول و ثالث و رابع بواو کشیده و بکاف زده بمعنی بادفر باشد و آن چیزیست که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بران پیچند و از دست گذارند تا بروی زمین گردان شود۔

فرفره ۔ بفتح اول بروزن غرغره بمعنی فرفرست که زود و تعجیل و شتاب در کارها و گفتها و نوشتها باشد و چرمی مدور که اطفال ریسمانے دران گذرانند و در کشاکش آورند و بادزن را نیز گویند و کاغذپاره را هم گفته اند که طفلان بر چوبے تعبیه کنند و بدست گیرند و رو بباد بایستند تا باد آن را بگردش در آورد۔

فرفریوس ۔ بفتح اول و ضم ثالث و یای حطی و سکون واو و سین بے نقطه نام حکیمے بوده جلیس اسکندر۔

فرفور ۔ بفتح اول بروزن فغفور پرنده ایست که آنرا تیهو گویند شبیه است به کبک لیکن کوچکتر از کبک می شود و بعضے کرک را گفته اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند و گوسفند فربه را هم مے گویند و بضم اول کشک سیاه باشد که بترکی قراقروت خوانند۔

فرفوریوس ۔ بتحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده همان فرفریوس ست که حکیمے بوده جلیس اسکندر۔

فرفوز ۔ بروزن سردوز همان فرفورست که تیهو باشد و آن مرغیست شبیه به کبک۔

فرفوس ۔ بروزن افسوس سنگے باشد سرخ رنگ سائیده آن جراحتها را سود مند باشد۔

فرفه ۔ بفتح اول و ثالث بمعنی خرفه باشد و آن تخمیست معروف که بعربی بقلة الحمقا گویند و فرفخ معرب آنست۔

فرفهن ۔ بفتح اول و ها بروزن نسترن رستنی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بسکون ها هم آمده است۔

فرفیر ۔ بروزن شبگیر بمعنی فرفورست که تیهو باشد معنی گوسفند فربه را نیز گویند و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلے باشد مشهور گویند باین معنی عربی ست۔

فرفین ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و نون بمعنی پرپهن ست که خرفه باشد و بعربی البقلة الحمقا خوانند و بعضے گویند فرفین بفتح تحتانی معرب پرپهن است که همان بقلة الحمقا و فرفخ باشد۔

فرفینه ۔ بروزن چربینه تخمی باشد که آنرا خرفه گویند۔

فرفیون ۔ بکسر ثالث بروزن سرنگون نام دوائیست که آنرا بعربی آکل نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند منافع بسیار دارد۔

فرق ۔ بفتح اول و سکون ثانی و قاف میان سر و کلهٔ آدمی باشد و در عربی تفرقه کردن و جدا نمودن را گویند و بضم اول نام قرآن مجیدست و بکسر اول هم در عربی گله و رمهٔ گوسفند و گروه و جماعت آدمی و حصه و پارهٔ هر چیز باشد۔

فرقور ۔ با قاف بروزن مخمور بمعنی فرفورست که تیهو باشد و آن مرغیست شبیه به کبک۔

فرکلخ ۔ درین لغت خلاف ست صاحب فرهنگ بفتح اول و میم نوشته است و می گوید شیریست که از گوچکی و خردی راهزن باشد و ملا سروری در مجمع الفرس بفتح اول و ضم میم آورده است و گفته است شیری باشد که

بر طعام ریزند و صاحب موید الفضلا می گوید آن شیر که بر خوردنی ریزند و هیچک شاهد نیاورده والله اعلم۔

فرگاه۔ بر وزن خرگاه لغتیست که آن را به عربی حضرت می گویند۔

فرگفت۔ به فتح اول و ضم کاف فارسی و سکون فا و فوقانی بمعنی فرمان و حکم باشد۔

فرکن۔ به فتح اول و کاف بر وزن مخزن زمینے را گویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده باشد و جوئے را نیز گویند که نو احداث کرده باشند و آب دران تازه جاری شده باشد و چیزے را نیز گویند که بسبب طول مدت از هم فرو ریخته و بوسیده باشد۔

فرکند۔ با کاف بر وزن فرزند بمعنی فرکن ست که زمینے بود که سیل آنرا کنده باشد و جا بجاے آن آب ایستاده باشد و جوے تازه احداث کرده شده را نیز گویند و جوئیکه در زیر زمین از جائے بجائے راه کرده باشد یا در زیر زمین از جا بجاه دیگر راه یافته باشد و راه گذر آب را می گویند مطلقاً خواه در روے زمین و خواه در زیر زمین و خواه در دیوار باشد و شمر و غدیر را نیز گفته اند و آن جائے باشد از زمین که آب باران ایستاده باشد و هر چیز از هم ریخته و بوسیده را هم میگویند۔

فرکنده۔ بر وزن شرمنده بمعنی فرسوده و کهنه شده و از هم ریخته باشد۔

فرم۔ به فتح اول و ثانی و سکون میم بمعنی غم و دلتنگی و اندوه و غمناکی باشد و بفتح اول و سکون ثانی دار و نیست که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند۔

فرمانروا۔ کنایه از پادشاه نافذ الامر باشد۔

فرمد۔ بر وزن سرمد نام قریه الیست از قراے طوس انگور خوب دران میشود و مشهور بانگور رپهمی و درین زمان بفارمد اشتهار دارد گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکے را در همین قریه و دیگرے را در قریهٔ کاشمر که از قراے ترشیز ست از ولایت خراسان و مجوس گویند که زردشت این دو درخت را از بهشت آورده بود و درین دو قریه کاشت۔

فرمست۔ به فتح اول و ثالث و ضم راے قرشت و سکون ثانی و سین بے نقطه و فوقانی شخصے را مے گویند که چیزے کم و اندک میخورد و بسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغرے باشد و این قسم کسے را اعرابان قصیع خوانند به فتح قاف۔

فرمس[1]۔ به فتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بے نقطه بزبان فرس قدیم نام شهر دامغان ست۔

فرمش۔ بضم ثالث مخفف فراموش ست که در یاد نداشتن باشد۔

فرمگن۔ بکسر کاف فارسی بر وزن شرمگن بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن بمعنی صاحب و خداوند ست که خلاصهٔ معنے آن صاحب غم و خداوند اندوه باشد۔

فرمگین۔ بر وزن شرمگین بمعنی فرمگن ست که صاحب غم و دلتنگ و اندوهناک باشد۔

فرمند۔ بر وزن فرزند مردم نورانی و پاکیزه وضع را گویند۔

فرموش۔ بر وزن خرگوش بمعنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد۔

---

[1] بدانکه صاحب برهان لفظ قومس بقاف را بتصحیف فرمس بفا و را خوانده چنانکه رشیدی در ترجمهٔ لغت فرمس می نویسد که صاحب فرهنگ سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده و قومس بضم قاف و سکون واو ولایتے ست مشتمل بر مدن و قری و نواحی بیشمار و دار الملک آن دامغانست و منشکے نیز لبسند جهان نما که کتابیست بزبان ترکے در علم جغرافیه قومس بقاف و واو بمعنی مذکور آورده و کومس بکاف تازے و سین بے نقطه نیز نوشته ۱۲

فرموک - بر وزن مفلوک گروہۂ ریسمان ریسیده و شده را گویند که بر دوک پیچیده شده باشد و چوبی را نیز گویند بانداز تخم ملی که طفلان ریسمانی را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین به چرخ در آید۔

فرموهر - بفتح اول و ها بر وزن افروزد نام قریه ایست از قرای طوس مشهور بفارمد گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خود کاشته بود یکی در کاشمر و دیگری در همین قریه۔

فرمه - بفتح اول و میم بمعنی آخر فرفیرست که بنفشه باشد و آن گلیست مشهور۔

فرناد - بر وزن فرهاد بمعنی پایان و پایاب باشد۔

فرناس - بفتح اول بر وزن کرباس بمعنی غافل و نادان باشد و غفلت و نادانی را نیز گفته اند و بمعنی نیمخواب و خواب آلوده هم آمده است و خواب اندک را نیز گویند و بکسر اول در عربی شیر درنده سطبر گردن باشد۔

فرنج بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم پیرامون و اطراف دهان را گویند و شاخ بزرگی را نیز گفته اند که چون آن را ببرند شاخهای کوچک از اطراف آن بر آید و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و ضم ثانی هم آمده است۔

فرنجک - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث و کاف کابوس و عبد الجنه را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن ماده سوداوی است و در خواب چنان می نماید و بکسر اول و ثانی هم آمده است و در موید الفضلا باین معنی با قاف نوشته اند۔

فرنجمشک - بفتح اول و ضم میم بمعنی افرنجمشک است که بالنگوی صحرائی باشد و عوام آنرا بالنگوی گنده گویند و بعربی بقلة الضب خوانند بواسیر را نافع و مجفف منی باشد

فرنجه - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث نام ولایتی و بندریست بر ساحل دریای فرنگ و بکسر اول بر وزن شکنجه هم آمده است۔

فرنده - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد جوهر تیغ و شمشیر را گویند و بکسر اول هم گفته اند۔

فرنگ - بفتح اول و ثانی بر وزن شرنگ معروف است و بعربی نصاری گویند و بکسر اول و سکون ثانی بر وزن خشتک بازیچۀ اطفال باشد و آن چوبکیست پهن و مدور که پائین آنرا تیز سازند و بالای آنرا یعنی بلندی آنرا آنقدر کنند که بدو انگشت گرفته توان گردانید۔

فرنگیس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده نام دختر افراسیاب است و او در عقد نکاح سیاوش بود و کیخسرو پسر اوست و در موید الفضلا بجای نون یای حطی نوشته اند۔

فرنود - بر وزن مقصود بمعنی برهان و دلیل باشد

فرنودسار - با سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن انگوزار نام کتابیست در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان باشد چه فرنود بمعنی دلیل و برهان و سار بمعنی جا و مقام بود۔

فرنه - بفتح اول و ثالث بمعنی لعنت و نفرین باشد

فرو - بفتح اول و ثانی بواو رسیده نوعی از پوستین می باشد و آن گرم ترین پوستین روباه است بعد از آن سمور و دیگر قاقم۔

فروار - بر وزن پروار خانۂ تابستانی را گویند عموما و بالاخانه که اطراف آن درها و پنجرها داشته باشد خصوصا و بمعنی خانۂ زمستانی هم بنظر آمده است۔

فرواره - بر وزن گهواره بمعنی فروارست که خانۂ تابستانی و بالاخانۂ چهار در و بادگیر باشد و بمعنی گنجینه هم آمده است

فرواز - بر وزن انداز چوب کوتاهی باشد بمقدار یک ذرع و دست یعنی دو شبر و آنرا در پوشش خانها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده گل و خاک تر نه وانداینده و خانۂ تابستانی و بالاخانه را هم می گویند۔

فروال - بروزن اطفال بمعنی فرواره است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ باشد که اطراف آن درها و پنجرها دارد -

فرواله - بروزن پرکاله بمعنی فروال ست که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف کشاده باشد -

فروت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی بسیار باشد و بعربی کثیر خوانند و بضم اول هم گفته اند -

فروتن - بکسر اول و فتح تای قرشت و سکون نون تواضع کننده و متواضع را گویند -

فروتنده - بضم اول بروزن خروشنده بمعنی منحصر و فشرده شده است -

فروختار - بکسر اول و ثانی بواو رسیده و سکون خای نقطه دار و فوقانی بالف کشیده و برای قرشت زده فروشنده را گویند و بعربی بائع خوانند -

فروخته - بکسر اول بیع کرده شده را گویند و بمعنی افروخته هم آمده است که فروزان و درخشان باشد -

فرود - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن حسود نام پسر سیاوش بن کیکاوس بوده و بضم اول برشته و بریان کرده باشد و بکسر اول بمعنی نشیب و زیر و پائین و فریفته و فریبنده و فریب دهنده و زبون و بد و مغرور و غیره و بمعنی چوب زیرین چهارچوب درخانه باشد و بعربی عتبه گویند و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بهم رسیده بود و بروزن ابجد چوب پس درخانه را گویند -

فروداشت - بکسر اول و ثانی بواو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بشین و تای قرشت زده بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد و بانتها رسانیدن کارها را نیز گفته اند -

فرودست - بکسر اول و فتح رابع و سکون سین بی نقطه و فوقانی خوانندگی و گویندگی را گویند که چند کس آواز بارا باهم یکی کنند و کوک سازند و با دائره و امثال آن اصول نگاه دارند و در ولایت بنگاله را نیز فرودست می گویند و خوانندگان و گویندگان آنجا را مردم هندوستان فرودستی خوانند -

فروده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی خست و دنائت و خسیس و دنی بودن باشد و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند و بفتح اول و ثالث بروزن سرزده چوبی باشد که در پس درخانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بروزن شب پره باشد -

فرودین - بفتح اول بروزن درگزین مخفف فروردین است که نام ماه اول سال و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد و پارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه درین روز عید کنند و جشن سازند و نام فرشته هم هست و بادی که درین ایام وزد آن را باد فرودین گویند و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی زیرین باشد و چوب زیرین چهارچوب درخانه هم هست که چوب آستان در باشد و بعربی عتبه خوانند و باد و بور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است برخلاف باد صبا -

فرور - بروزن زرگر بمعنی جدائی و جدا شدن و افتراق باشد

فرورد - بروزن و معنی پرورد است که ماضی پروردن و پرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی و فا بهم تبدیل می یابند -

فروردگان - باکاف فارسی بروزن شنجرف دان خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز نزد فارسیان بغایت معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوهای لطیف خورند و آتش خانها روشن کنند و گاهنبار همسپتمدیم را بعمل آورند یعنی دعاها و بخورات که در روز اول خمسهٔ مسترقه بایدخواند و باید کرد درین پنج روز کنند و خوانند و معرب آن فروردجانست -

فروردیان - بایای حطی بروزن و معنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خمسۂ مسترقہ می گویند-

فروردین - نام ماہ اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب ہست در برج حمل و آن برج اول ست از بروج دوازدہ گانۂ فلک و باد و بورکہ باد مغرب ست درین ایام می وزد و نام فرشتۂ ہم ہست و او از خازنان بہشت ہست و تدبیر امور و مصالحی کہ درین ماہ و در روز فروردین کہ نوزدہم این ماہ ہست واقع شود بدو متعلق ست و نام روز نوزدہم باشد از ہر ماہ شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند بنا بر قاعدۂ کلیہ کہ پیش ایشان جاریست کہ ہر روزے از ماہی کہ نام ہمان ماہ داشتہ باشد عید باید کرد نیک ست درین روز باعتقاد ایشان جامۂ نو پوشیدن و دیدن گوسپندان و گلہ و رمۂ گاوان و اسپان-

فروز - بضم اول و ثانی و سکون واو و زای ہوز بمعنی تابش و روشنی و فروغ آفتاب وغیرہ باشد و بمعنے صفت ہم آمدہ ہست-

فروزان فر - بضم اول و فتح فاے دوم بمعنی فرفروزان است کہ رب النوع انسان باشد یعنی پرورندہ و پرورش کنندۂ آدمی-

فروزگان - بضم اول و کاف فارسی بالف کشیدہ و بنون زدہ بمعنی صفتہا و صفات باشد کہ جمع صفت ست-

فروزہا - بضم اول و ہاے بالف کشیدہ جمع فروزست کہ روشنائیہا و تابشہا و فروغہا باشد و جمع صفت ہم ہست کہ صفتہا باشد-

فروزیدہ - بضم اول و رابع تحتانی رسیدہ بروزن خروشیدہ بمعنی روشن شدہ باشد و بمعنی موصوف ہم آمدہ است-

فروزینہ - بضم اول و فتح آخر کہ نون باشد آتش برک و آتش زنہ و چخماق را گویند و خار و خاشاکے را نیز گفتہ اند کہ بدان آتش افروزند و بمعنی آخر فروز ہم آمدہ ہست کہ صفت باشد-

فروشاندن - باشین نقطہ دار بروزن فروزاندن بمعنے دور گردن و بیکطرف راندن و رفتن باشد-

فروشک - بروزن خموشک بمعنی بلغور ست و آن غلۂ باشد کہ در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند-

فروشہ - بفتح اول و آخر کہ شین نقطہ دار باشد بمعنی افروشہ ہست و آن حلوا و نان خورشے ست در گیلان و لوزینہ را نیز گویند یعنی ہر چیز کہ در ان مغز بادام کردہ باشند و بضم اول گندم شگوفتہ را گویند-

فروغ - بروزن دروغ بمعنی فروز ست کہ شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش وغیرہ باشد-

فروغتہ - بروزن و معنی فروختہ ہست کہ بیع کردہ شدہ و افروختہ و درخشان و فروزان باشد و باین معنی بجاے تاے قرشت نون ہم آمدہ ہست-

فروغدہ - با دال بی نقطہ بروزن و معنی فروغتہ ہست کہ بیع کردہ شدہ و افروختہ و درخشان باشد-

فروک - بہ فتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم ناکردہ را گویند-

فروکاس - با کاف بالف کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ مردم خسیس و دون ہمت را گویند-

فروگذاشتن - کنایہ از اہمال نمودن و تقصیر کردن و ضائع ساختن باشد-

فروکش کردن - بکسر اول بمعنی دعوتے کردن بالحاجت و ساجت باشد و کنایہ از اقامت کردن و در جائے ماندن ہم ہست-

فرومالیدن - بکسر اول و لام کنایہ از بہم پیچیدن و پیچیدن و افشردن باشد-

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیدہ بمعنی منتظر باشد کہ مشتق از انتظار ست و کنایہ از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن ہم ہست-

فرسودمایه - بکسر اول و فتح آخر که یای حطی ست بمعنی بی‌حاصل و بی‌دانش باشد و شخصی را نیز گویند که کارهای دنی و سهل کند و بی‌هنر و فقیر را هم گفته اند۔

فرومد - بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد نام قریه‌ایست از قرای طوس و بفارسی مشهور است۔

فروشک - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس و عبدالجنه گویند و اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته اند از جانب بیرون۔

فروند - بفتح اول بروزن الوند چوبی باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد۔

فرونده - بروزن ارزنده بمعنی فروند است که چوب پس در خانه باشد۔

فروهر - بضم اول و فتح ها بروزن فروتر بمعنی جوهر است که در مقابل عرض باشد۔

فروهلیدن - بضم اول و کسر ها و لام بمعنی گذاشتن و افگندن باشد۔

فروهنده - بضم اول و ثالث مجهول و کسر ها و سکون نون و فتح دال ابجد بمعنی فرشته است و بعربی ملک خوانند و بمعنی خوبروی و نیکوسیرت و با ادب هم آمده است۔

فروهیده - بکسر اول و ها بروزن نکوهیده بمعنی ظاهر و آشکار و باشکوه و شان و شوکت باشد و بفتح اول بروزن [illegible] مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند۔

فرویز - بروزن لبریز بمعنی فراویز است که سجاف جامه و غیره باشد۔

فرویش - بروزن درویش بمعنی تقصیر و فروگذاشت باشد و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ و فراموشی در کارها هم هست و بمعنی درشتی و خشونت و بیکاری نیز آمده است و بریان و برشته را نیز گویند۔

فره - بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی شان و شوکت و شکوه و عظمت باشد و بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی سبقت و پیشی و بسیار و افزون و زیاده باشد و افزونی و زیادتی که دو حریف را باهم در نرد و شطرنج و امثال آن می‌شود و باین معنی با زای نقطه‌دار هم هست و بمعنی خوش منش و خوش خوی و صاحب ... نیز آمده است۔

فرهانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون و جیم زده شاخ بزرگی را گویند که از درخت ببرند تا شاخهای دیگر بر آید و شاخ درختی را نیز گویند که پیوند کنند بدرخت دیگر و بمعنی شاخ درخت انگور است که آنرا در زیر زمین کنند و از جای دیگر تتمه آنرا برآرند و آنرا بعربی عکیس می گویند با عین بی نقطه و کاف بروزن نفیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس خوانند۔

فرهت - بروزن شربت بمعنی شان و شوکت و شکوه‌مندی باشد۔

فرهخت - بروزن سرسخت امر از فرهختن است یعنی ادب کرده و تادیب فرمود۔

فرهختن - بفتح اول و ثالث بروزن برجستن بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تادیب نمودن باشد و بمعنی آموختن هم آمده است و بکسر ثالث هم درست است۔

فرهخته - بروزن برجسته بمعنی ادب کرده و تادیب نموده باشد۔

فرهست - بروزن بدمست بمعنی جادو و جادوئی و سحر و ساحری باشد۔

فرهمند - بفتح اول و ثالث بروزن سگ لوند بمعنی قریب و نزدیک باشد و بمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند که بروزن نقشبند باشد۔

فرهنج - بروزن شطرنج بمعنی علم و فضل و دانش و عقل و ادب است و کتابی را نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فارسی

ونام مادر کیکاوس هم هست وشاخ درختی را گویند که آنرا بخوابانند وخاک بر بالاے آن ریزند تا بیخ بگیرد واز انجا بر کنده بجاے دیگر نهال کنند ونام دوائی نیز هست که آنرا اکشوث گویند وتخم آنرا بزر الکشوث خوانند۔

فرهنجد۔ مضارع فرهنجیدن ست یعنی ادب کند وتادیب نماید

فرهنجه۔ بروزن سرپنجه مردم باادب وخوش روے ونیکو صورت وسیرت را گویند۔

فرهنجیدن۔ بروزن برهم چیدن بمعنی ادب کردن وتادیب نمودن باشد۔

فرهنجیده۔ بروزن برهم چیده بمعنی ادب کرده شده و ادب پذیرنده باشد۔

فرهنگ۔ باکاف فارسی بروزن ومعنی فرهنج است که علم ودانش وادب وبزرگی وسنجیدگی وکتاب لغات فارسی ونام مادر کیکاوس باشد وشاخ درختے را نیز گویند که در زیر زمین خوابانیده از جاے دیگر سر برآورند وکاریز آب را نیز گفته اند چه دهن فرهنگ جائے را می گویند از کاریز که آب روی زمین آید

فرهنگاخ۔ باکاف فارسی بالف کشیده وبخای نقطه دار زده بمعنی میانه ووسط باشد۔

فرهنگسار۔ باسین بے نقطه بالف کشیده وبراے بی نقطه زده بمعنی نسخ ست ونسخ در لغت بمعنی زائل کردن و باطل نمودن چیزے باشد وباصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزے صورتے که دارد رها کند وصورت دیگر بهتر از آن صورت بگیرد مثلاً صورت جماد رها کند صورت نبات بگیرد وصورت نبات بگذارد وصورت حیوان بگیرد وصورت حیوان رها کند صورت انسان قبول نماید این همه مراتب نسخ ست۔

فرهودی۔ بروزن محمودی کسی را گویند که در دین و ملت وکیش ومذهب خود راست ودرست وراسخ باشد

فرهومند۔ باسیم بروزن افروزنده مرد نفسانی پاکیزه

روزگار باشد۔

فرهی۔ بفتح اول وکسر ثانی مشدد وثالث بتحتانی رسیده بمعنی فر وشان وشوکت وشکوه وعظمت وافزونی داشتن باشد

فرهیختن۔ بروزن انگیختن بمعنی ادب آموختن وتادیب وتربیت کردن وآویختن باشد۔

فریاد خوان۔ بیاے حطی کنایه از دادخواه ومظلوم باشد۔

فریب۔ بکسر اول بروزن شکیب بمعنی عشوه ومکر باشد وغافل شدن بخدعه وغافل کردن بخدعه را نیز گویند و طلسم را هم میگویند چه فریبگاه جائے باشد که در انجا طلسم بسته باشند۔

فریبا۔ بکسر اول وثانی بروزن شکیبا بمعنی فریبنده وفریبنده باشد

فریبرز۔ بفتح اول وضم باے ابجد وسکون راے بی نقطه وزاے نقطه دار نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ کلباد پسر ویسه اورا بقتل آورد ونام زنے هم بوده است۔

فریبگاه وفریبگه۔ بمعنی طلسم باشد وجائے را نیز گویند که طلسم در انجا بسته باشند۔

فریج۔ بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم زده رستنی ونباتیست که آنرا اگرترکی خوانند۔

فرید۔ بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبدال زده میانه قلاده را گویند ودر عربی بمثل ومانند باشد ونام دجال هم هست وبضم اول بمعنی شکاری ونخچیر شده آمده است۔

فریدون۔ بفتح اول وکسر اول هر دو آمده است نام عقل فلک هشتم باشد که فلک البروج ست ونام پادشاهی است معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد۔

فریده۔ بفتح اول بروزن ندیده بمعنی مغرور وخود رای باشد

فریدیس۔ بفتح اول وثانی به تحتانی رسیده وکسر دال ابجد ویاے حطی وسین سعفص بلغت اهل مصر ملخ دریائی

باشد و بعربی جراد البحر خوانند۔

فریر۔ بروزن حصیر گیاهیست بغایت خوشبو و تفریح دل کند و بیماران تداوی نمایند و آنرا گاوزبان گویند و بعربی لسان الثور خوانند و در عربی گوساله و بچهٔ گاو را گویند۔

فریرون۔ با رای بی نقطه بروزن افیسون بمعنی کسی و چیزی باشد که باز پس رود نه بطریق صلاح یعنی روزبه نباشد۔

فرز۔ بفتح اول و ثالث مجهول بروزن مویز گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند و بکسر اول هم آمده است و نوعی از گیاه خوشبوی را نیز گویند و سجاف و فراویز جامه را هم گفته اند و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز می گویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند و بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند فلانی سر را فرز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را فرز کرد یعنی پشم آنرا کند۔

فریس۔ بروزن نفیس بمعنی فرز است که گیاه خوشبو و گوشت قدید باشد و در عربی چیزی را گویند که از چوب سازند۔

فریسموس۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و سکون سین بی نقطه و میم بواو کشیده و بسین دیگر زده لغت یونانی نام علتیست مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا می باشد۔

فریش۔ بفتح اول و کسر ثانی با تحتانی مجهول بروزن کشیش بمعنی تاخت و تاراج باشد و بمعنی آفرین و بارک الله هم هست که در مقام تحسین بیان کنند۔ و گوشت بریان کرده را هم می گویند و پونه را نیز گویند که پیرامون دهان اسپ و آدمی و غیر آن باشد از جانب بیرون و با تحتانی معروف در عربی اسپ و خر الاغی را گویند که هفت روز باشد که زائیده باشد و کرهٔ نوزائیده را نیز گویند و فرایش جمع آنست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی زرت و مرت باشد که پریشان و پراگنده است۔

فریشته۔ بکسر اول و ثانی بمعنی فرشته است که بعربی ملک خوانند۔

فریقه۔ بروزن سلیقه بلغت یونانی گیاهیست که آنرا بفارسی شلمیز و شنبلیله و بعربی حلبه خوانند۔

فریور۔ بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه بمعنی راست و درست باشد چنانکه گویند فلانی فریوردین و فریورکیش است یعنی راست کیش و درست مذهب است و نام گیاهی هم هست و بفتح اول نیز آمده است۔

فریوری۔ بفتح اول و رابع و خامس بتحتانی کشیده بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد باشد۔

فریوریدن۔ بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر بمعنی راست شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم بودن باشد۔

فریوک۔ بروزن مویزک بمعنی خربزه است که عربان بطیخ گویند۔

فریه۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی نفرین باشد و در عربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند و بفتح اول بمعنی لعنت باشد چنانکه گویند فریهٔ خدای بشیطان یعنی لعنت خدای بشیطان۔

بیان هفتم

در حرف فا با زای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

فز۔ بفتح اول و سکون ثانی آلت مردی و آلت تناسل را گویند و بعربی زب و ذکر خوانند۔

فزا۔ بکسر اول بروزن رضا بمعنی افزایش و افزاینده باشد و امر بافزودن هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن و بمعنی خمیازه هم آمده است۔

فزار۔ بفتح اول بروزن هزار بمعنی افزار است که آلت پیشه وران باشد یعنی آلتیکه مردم اصناف بدان کار کنند۔

فزاک۔ بفتح اول بروزن هلاک بمعنی فرق سر و کلهٔ سر باشد و بمعنی پلید و مردار و بلغت و پلیدی هم گفته اند۔

فزایسته۔ بکسر تحتانی بروزن نشایسته بمعنی زیاده و افزون باشد

فژوره - بروزن شب پره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند.

فژه - بکسر اول و ثانی و سکون ها پلید و زشت و نکوهیده و بمعنی غالب شدن هم آمده است.

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هژده لغت

فژ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی چرک باشد که عرب وسخ گویند و بضم اول بمعنی یال اسپ باشد و در عربی عرف بضم عین بی نقطه خوانند.

فژاک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید باشد.

فژاکن - بروزن ساکن بمعنی فژاک است که چرکن و چرک آلود و پلشت و پلید باشد.

فژاگین - با کاف فارسی بروزن شیاطین بمعنی فژاگن است که چرکن و چرک آلود و پلید و پلشت باشد.

فژدره - بروزن شب چره چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد.

فژژ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی گیاهی است که چون خشکی یا سبو دارد و آنرا گیاه ترکی و اگرترکی خوانند.

فژغرده - بفتح اول و غین نقطه دار بروزن سرکرده بمعنی خیسیده و نم کشیده و تر کرده و آغشته باشد.

فژغند - بروزن فرزند چیزی پلید و چرکن را گویند و بمعنی آغشته هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد.

فژغنده - بروزن ارزنده بمعنی پلید و چرکن و چرک آلود باشد.

فژگن - با کاف فارسی بروزن و معنی چرکن است.

فژگند - با کاف فارسی بروزن و معنی فژغند است که چرک آلود و پلید و چرکن باشد.

فژگنده - بروزن و معنی فژغنده است که پلید و چرکن و چرک آلود باشد.

فژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی خستگی و درماندگی باشد.

فژولنده - بکسر اول و فتح لام بروزن فرو شنده تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کننده و راننده هم آمده است.

فژولیدن - بکسر اول و لام بروزن نکوهیدن بمعنی پژمرده کردن و پژمرده شدن باشد و پریشان گردیدن و درهم شدن را نیز گویند و بضم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کارهای دیگر باشد و بمعنی دور کردن و راندن هم هست و دور کردن و افشانیدن گرد و خاک را نیز گویند از دامن.

فژه - بکسر اول و ثانی و ظهور ها بمعنی زشت و پلید و درشت باشد و بفتح اول و ثانی و خفای ها شخصی را گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند و دندانه کلیدان را نیز گویند.

فژیژ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی دوائیست که آنرا گیاه ترکی و اگرترکی خوانند.

فژیغون - بتحتانی مجهول و غین نقطه دار بروزن فریدون نام حکیمی بوده عجمی نژاد.

بیان نهم

در حرف فا با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

فسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده شهریست از ملک فارس.

فسار - بفتح اول بروزن مهار بمعنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسپان کنند.

فسان - بفتح اول بروزن زبان سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و افسانه و حکایت را نیز گویند.

فسانه - بروزن زمانه بمعنی افسانه و حکایت بی اصل باشد.

و بمعنی شهرت یافته شده و مشهور نیز آمده است ۔

فسانیدن ۔ بروزن رسانیدن بمعنی مالیدن و راست کردن و رام ساختن و افسانه گفتن و افسونگری کردن باشد ۔

فسانیده ۔ بروزن رسانیده بمعنی افسون خوانده و رام کرده و راست نموده و مالیده باشد ۔

فسای ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی افسونگر و رام کننده باشد و فسائیدن بمعنی افسون کردن و رام نمودن ۔

فسانیده ۔ بروزن سرانیده بمعنی فسای ست که افسونگر و رام کننده باشد ۔

فسرد ۔ بضم اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ماضی فسردن است یعنی بسته شد و منجمد گردید و بکسر اول هم گفته اند ۔

فسردن ۔ بضم اول بروزن شمردن بمعنی بسته شدن و منجمد گردیدن باشد و بکسر اول هم آمده است ۔

فسرده ۔ بضم اول بروزن شمرده بمعنی منجمد گردیده و بسته شده باشد و بمعنی دل سرد گردیده و سرد شده هم هست یعنی دست و دل کسی بکاری نرود و بمعنی افسرده هم بنظر آمده است و با دال مکسور نیز گویند ۔

فسرده پستان ۔ بضم اول و کسر بای فارسی کنایه از زنی است که هرگز نزائیده و عقیمه باشد و زن پیر را نیز گفته اند ۔

فسرده بیان ۔ بضم اول و فتح بای ابجد کنایه از کسی است که سخنان او خنک و بیمزه و پوچ و بیهوده باشد ۔

فسرده دل ۔ بضم اول کنایه از مردم دل مرده و افسرده باشد و کنایه از مردم سخت دل و بی مهر هم هست ۔

فسرش ۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم ۔

فسطاط ۔ بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و بطای دیگر زده بلغت رومی سراپرده را گویند و بمعنی نام شهری هم هست از ولایت مصر و شهر جامع را نیز گفته اند و بعضی گویند که این لغت حبشی ست و بضم اول ست ۔

فسفسه ۔ بفتح هر دو فا بروزن وسوسه بمعنی اسپست باشد و آن علفیست که بعربی رطبه و بترکی یونجه گویند و فصفصه معرب آنست ۔

فسلیون ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بیونانی تخمیست که سبیوش و بزرقطونا باشد

فسن ۔ بروزن چمن مخفف فسان ست و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند و در عربی سنان را گویند و بمعنی اول بروزن شکن هم آمده است ۔

فسوجن ۔ بضم اول و فتح جیم بروزن ربودن نوعی از طعام باشد که بیشتر مردم گیلان پزند و خورند ۔

فسوس ۔ بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطه زده بمعنی بازی و ظرافت و سخره و لاغ باشد و بمعنی دریغ و حسرت و تاسف هم آمده است و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن را نیز گویند و با واو معروف نام شهریست که پای تخت دقیانوس بوده ۔

فسوسیدن ۔ بروزن نکوهیدن بمعنی دریغ و تاسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بی راهی کردن باشد ۔

فسون ۔ بروزن جنون بمعنی افسون ست و آن کلماتی باشد که افسونگران و عزائم خوانان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند و مکر و حیله و تزویر را نیز گویند ۔

فسیله ۔ بروزن وسیله گله و رمه و الخی اسب و اشتر و خر باشد و گله آهو و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و عربان نهال درخت خرما را گویند ۔

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

فش ۔ بفتح اول و سکون ثانی بی تشدید بمعنی پریشان باشد

و کافی [illegible] گویند و [illegible]
و آنچه از سر دستار بمقدار یک وجب [illegible]
و بمعنی صدا و آواز گشودن بند جامه و زنجیر جامه [illegible]
آمده است و پیراهن [illegible] را نیز گفته‌اند عموماً و پیراهن [illegible]
[illegible] و ضم اول [illegible]
گویند و دنباله هر چیزی را نیز گویند و بعربی ذنب خوانند و [illegible]
باشد بیونانی در عربی [illegible] آلله جنگ و [illegible]
[illegible] شیر [illegible] وقتی [illegible] اکروان.

فشار - بفتح اول بر وزن قطار بمعنی فشردن و پاشیدن و بیختن و فشارنده باشد و بکسر اول [illegible] است و امر بفشردن هم هست یعنی بفشار.

فشاردن - بمعنی افشردن و فشردن باشد و خلانیدن و فرو بردن چیزی را نیز گفته‌اند در جایی.

فشاع - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بعین بی نقطه زده بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهی است و بعربی کرمة البیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمة الاسود خوانند.

فشافاش - بفتح اول و فای دوم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده صدا و آواز تیر باشد که از پی هم [illegible].

فشافش - بفتح اول و فای دیگر بر وزن کشاکش بمعنی فشافاش است که آواز تیر انداختن از پی هم باشد.

فشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده [illegible] شاهد در یک نسخه بمعنی گذر و در دو نسخه دیگر بمعنی گزر یکی بذال نقطه دار و دیگری بزای نقطه دار نوشته شده بود والله اعلم و بکسر اول بمعنی ریزنده و ریزان و امر بر فشاندن باشد یعنی بیفشان و بپاشان و بریزان.

بیان یازدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر چهار لغت

فل - بضم اول و سکون ثانی [illegible] نوعی از سماروغ

باشد و این بهتر است [illegible] قائل
و دیگر [illegible] بیهوش گردانند و بفتح اول [illegible] بعربی بمعنی [illegible]
[illegible]
[illegible] شتر و شکاف هر چیز باشد و گویند بهمه معانی عربی است.

قطراسیه - [illegible] بیونانی [illegible] تخم [illegible] گویند و بعربی [illegible] خوانند.

فطراسالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی تخم و سالیون کرفس را گویند و بعضی گویند فطراسالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند نوعی از سماروغ است.

فطیر - بر وزن خمیر نانی را گویند که خمیر آن را مایه نزده باشند و برنیامده و نرسیده باشد و خمیر برنیامده را نیز گفته‌اند و در عربی بمعنی تازه و هر چیز که زود رسانیده شود و [illegible] شیر دوشیدن را نیز گویند و گویند بهمه معانی عربی است.

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر [illegible] لغت

فغ - بفتح اول و سکون ثانی بلغت فرغانه و ماوراء النهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند و بمعنی معشوق و یار و دوست و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است و کنایه از جوانان خوبصورت و صاحب حسن هم هست.

فغاک - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بمعنی ابله و نادان و بی عقل باشد و حرامزاده را نیز گویند.

فغستان - بضم اول و کسر ثالث بر وزن گلستان بمعنی بتخانه و بتکده است و حرم سرای پادشاهان را نیز گویند و کنایه از خوبصورتان و صاحب حسنان هم هست و بضم اول و [illegible] بمعنی زن منکوحه و صورت سلاطین و امرا باشد.

سـ۱ فغستان در نسخه [illegible] فرهنگ شعوری بمعنی زن و سلاطین و امرا که [illegible] جمیله باشد آورده و در هیچ کتاب لغت فغستان بمعنی صورت سلاطین و امرا [illegible] مصنف ذکر کرده [illegible] معلوم شود که معنی مذکور از دست تصرف ناسخان در کتابت غلط گردیده [illegible]

مناسب بهمان کشش ترجمهٔ این لفظ فغفست در زبده ۱۲

فغفور - بر وزن مجنون پادشاه چین را گویند هر که باشد و نیز پادشاهی از اولاد اشکان که بعد از سکندر پادشاه شد و شصت و دو سال ملک راند.

فغنغ - بفتح اول و ثالث بر وزن صندل بمعنی در جای حجره باشد بر مثال آهو و بضم اول و کسر اول هم بهمین معنی آمده.

فغنشور - بضم اول و فتح ثالث و سکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول کشیده و براے بی نقطه زده نام شهریست از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوبصورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و دلبران در آن شهر می باشند و بفتح اول و ثانی هم آمده است.

فغواره - بضم اول و واو بالف کشیده بر وزن غضاره کسے را گویند که از غایت دماغ و تکبر و نهایت غرور و عجب با تن بسیاری اندوه و ملال و دلتنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را یعنی همچو جماد خاموش است.

فغیاز - بیای حطی بر وزن دمساز بمعنی عطا و بخشش باشد و بمعنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند و بمعنی مژده و مژدگانی هم آمده و هم فغیازی مژدگانی را گویند.

فغیازی - بر وزن دمسازی بمعنی شاگردانه و مژدگانه باشد لیکن بمعنی شاگردانه بطریق مجاز است.

بیان سیزدهم

در حرف فا با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

فقاع گشودن - کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد و بمعنی آروغ زدن هم هست و آن بادی باشد با صدا که از راه گلو برآید.

فقاع می گشاید - یعنی تفاخر میکند و لاف میزند.

فقد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد گیاهیست و دوائی که آن را زیر ناخن انگشت نهی گویند و [illegible] بعضے گویند تخم [illegible] انگشت است و عربی است.

فقع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه قسمی از سماروغ باشد و آن [illegible] از رستنیهاے تنک و دیوار است نام [illegible] شراب [illegible] گویند که آنرا [illegible] شود و بمعنی سرالملم آمده است در عربی.

فقعگان - با عین بے نقطه و کاف فارسی بر وزن سلمان بمعنی فخر و تفاخر و لاف و گزاف و نازش و خودستائی و خودنمائی باشد.

فقع گشودن - بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمائی و خودستائی نمودن و آروغ زدن باشد.

بیان چهاردهم

در حرف فا با کاف فارسی و عربی مشتمل بر شش لغت و کنایت

فگار - بکسر اول و کاف فارسی بر وزن نگار بمعنی افگار است که جراحت پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن و بمعنی زمین گیر و بجا مانده و آزرده نیز آمده است.

فگال - بکسر اول و کاف فارسی بر وزن جدال بمعنی فگار است که زخم شده و ریش گردیده باشد.

فگانه - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن زمانه بچه را گویند که پیش از زائیدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر و با کاف عربی هم گفته اند و بکسر اول هم آمده است و بجاے نون میم هم دیده شده است که فگامه باشد.

فکز - بفتح اول و سکون کاف عربی و زای هوز دودکش هیمه‌دان و آتشدان حمام و بخاری را گویند و بفتح اول و کاف هم آمده است.

فکنده سر - با کاف عربی و فتح سین بی نقطه کنایه از [illegible]

... را ... باشد و کنایه از اهل ... [illegible]

فلک دهم سریر — کنایه از ... [illegible] باشد

... را نیز گویند که چهار ... [illegible]

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر ... لغت و کنایت

فل — بضم اول و سکون ثانی بمعنی نیلوفر باشد و بعضی بفتح نیلوفر هم آمده است و بعضی گویند که نیلوفر هندیست و بعربی اصل النیلوفر الهندی خوانند و قاعده همان ست و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه ایست که آن را بعربی سفرجل و بفارسی آبی خوانند و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی شکستن و رخنه کردن و هزیمت دادن لشکر و قومی که از لشکر منهزم شده باشند و شخصی که از جنگ گریخته باشد و شکسته دم تیغ را نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثانی هم در عربی نسیمی را گویند که در آن هر گیاه باران نبارد و گیاه نروید

فلات — بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بفوقانی زده تان و تانه را گویند و آن تارها باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند و در عربی دشت و بیابان را گویند۔

فلاته — بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد نوعی از حلوا است که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارس آن را ... خوانند و بضم اول هم آمده است۔

فلاخان — بفتح اول و خای نقطه دار بر وزن کلاغان بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند۔

فلاخن — بفتح اول و خای معجمه بمعنی فلاخان ست که آلت سنگ اندازی باشد۔

فلاد — بر وزن فساد بمعنی بیهوده و بی فائده و بی نفع و عبث باشد۔

فلاده — بفتح اول بر وزن قلاده بمعنی فلاد ست که بیهوده و بی فائده و بی نفع و عبث باشد و بضم اول و کسر اول هم آمده است

فلاسنگ — بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی بمعنی فلاخن ست و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند

فلاطن — بفتح اول و سکون آخر که نون باشد ... مخفف فلاطون ست و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السّلام۔

فلاطوس — بفتح اول و طای حطی بواو کشیده و بسین حطی زده نام حکیمی ست و او استاد عذرا معشوقه وامق بوده و قصه وامق و عذرا بجهان مشهور ست۔

فلاطون — مخفف افلاطون ست و آن حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی و او استاد ارسطو معلم اول۔

فلان — بضم اول و سکون آخر که نون باشد شخص مجهول و چیزی غیر معروف باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر با هم استعمال کنند۔

فلان از فلان — کنایه از لاف زدن و گزاف گفتن باشد۔

فلاوه — بر وزن کجاوه سرگشته و حیران و سرگردان را گویند۔

فلج — بفتح اول و سکون ثانی و جیم زنجیر و کلیدان در را گویند و آنرا در عربی غلق خوانند و در عربی علتی باشد که بعضی از اجزای بدن سست شود و ... و فالج همان ست۔

فلجم — با جیم بر وزن شلغم بمعنی قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان و این معنی با خای نقطه دار هم آمده است

فلخ — بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار بمعنی ابتدا و اول هر کار باشد و بسکون ثانی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن را گویند۔

فلخم — بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و میم بمعنی فلاخن ...

که آلت سنگ اندازی باشد و به فتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم مشتهٔ حلاجان را گویند و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود و قفل صندوق و غیره باشد و دخمه و مقبرهٔ گبران را نیز گفته اند۔

فلخمان ۔ با میم بروزن بدخشان بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد۔

فلخمه ۔ بفتح اول و ثانی و میم و سکون ثالث بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد و به سکون ثانی و فتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران را گویند و قفل را نیز گفته اند و مشتهٔ حلاجان را هم می گویند۔

فلخمید ۔ ماضی فلخمیدن باشد یعنی پنبه را حلاجی کرد۔

فلخمیدن ۔ بسکون ثانی بروزن برکشیدن بمعنی پنبه بر زدن و پنبه حلاجی کردن باشد و بفتح اول و ثانی بروزن نفهمیدن هم آمده است۔

فلخمیده ۔ بروزن پروریده بمعنی حلاجی کرده شده باشد۔

فلخود ۔ بروزن فرمود بمعنی پنبه دانه باشد و ماضی فلخودن هم هست یعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کرد و کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند۔

فلخودن ۔ بروزن فرمودن بمعنی پنبه دانه را از پنبه بیرون کردن باشد۔

فلخوده ۔ بروزن فرموده هر چیز را گویند که آنرا از غل و غش پاک و پاکیزه ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا کرده باشند خصوصاً۔

فلخید ۔ بروزن فهمید پنبه دانه را گویند و ماضی فلخیدن هم هست یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد و کسی را نیز گویند که پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد و پنبه زن را هم میگویند یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته اند که مصدر باشد و بمعنی ماضی هم آمده است یعنی پنبه زد و حلاجی کرد۔

فلخیدن ۔ بروزن فهمیدن بمعنی پنبه دانه از پنبه بر آوردن باشد و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم آمده است۔

فلخیده ۔ بروزن فهمیده هر چیز را گویند که آنرا از غل و غش پاک ساخته باشند عموماً و پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا نموده باشند یعنی پنبه دانه از آن بر آورده باشند خصوصاً۔

فلذ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ذال نقطه دار در عربی بمعنی بریدن و قطع کردن باشد و بکسر اول پارهای جگر و جگر اشتر را گویند۔

فلرز ۔ بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار بمعنی زله باشد و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسیها دستار پاس پاره و دستمالی بندند۔

فلرنگ ۔ بفتح اول و ثانی و زای نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی بمعنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته بجای دیگر برند۔

فلشک ۔ بکسر اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف کوزه که بجهت طفلان نقاشی کنند۔

فلغند ۔ با غین نقطه دار بروزن فرزند پرچین و خار بستی را گویند که بر دور دیوار باغ و زراعت کنند و بضم اول و سوم هم درست است و جایی محل خطرناکی را هم گفته اند از دریا که کشتی را در آن خطر عظیم است و آنرا بعربی فم الاسد خوانند۔

فلفل در آتش افگندن ۔ کنایه از بیقرار ساختن باشد هم هرگاه عاشق خواهد که معشوق با او مهربان کند بنوعی که تا عاشق را نه بیند آرام نگیرد اسمی چند بر فلفل خوانده بر آتش ریزد معشوق بیقرار گردد۔

فلفلمون ۔ با میم بواو کشیده و بنون زده پودنهٔ کوهی را گویند و آن نوعی از پودنه باشد و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده است۔

فلفلمویه ۔ با میم بواو رسیده و فتح تحتانی بیخ درخت فلفل است۔

فلقراط ۔ بفتح اول و ثانی بروزن سقراط نام پادشاهی

بوده روسے.

فلک - بمعنی آسمان ست و چوبے را نیز گویند که شبه صد [illegible] آن قرار داده اند بجهت کف پای زدن طفلان و بی ادبان

فلک اندازه کردن - کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد.

فلک پرده بردارد - یعنی قیامت قائم گردد.

فلک پرده دار - کنایه از عرش ست که فلک اطلس باشد

فلک سیر - کنایه از تند رفتار و تیز رو باشد خواه انسان و خواه حیوان دیگر.

فلک مکوکب - کنایه از کرسی ست که فلک ثوابت و فلک البروج باشد.

فلاخن - با هم بالف کشیده بمعنی فلاخن ست و آن آلتی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند.

فلجمشک - بر وزن و معنی فرنجمشک ست که گیاه بالنگو باشد و بعضے گویند تخم بالنگوست.

فلنجه - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ثالث بمعنی افلنجه است و آن تخمے باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ ست نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند و در عطریات بکار برند.

فلنجیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن پسندیدن بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد.

فلوزه - بضم اول و ثانی بواو کشیده و فتح زای نقطه دار ستونے و چوبے را گویند که بدان خانه پوشند و با رای بی نقطه هم آمده است.

فله - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی آغوز ست که شیر اول حیوان نوزائیده باشد و بعربی لبا خوانند و [illegible] را نیز گویند که فی الحال بسته شود و [illegible] ماست را نیز [illegible] گویند.

فلید - بفتح اول و سکون تحتانی بر وزن رمید ماضی فلیدن [illegible]

است یعنی برملی شده و دل بر کرد و چیزے را [illegible]

فربه بودن باشد چنانکه ریش گردد و زخم شود و باین معنی بکسر اول هم آمده است.

فلیفله - بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و فا و لام هر دو مفتوح میوه درختے معروف ست و آنرا ثمرة العود گویند و در لغت اندلس نانخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند.

فلیق - بر وزن خلیق بمعنی پیله باشد که ابریشم از آن بهم رسد

فلیو - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و واو بمعنی فلاد ست که بیهوده و بے فائده و بے نفع باشد.

فلیوه - بفتح اول و آخر که واو باشد بمعنی فلیوست که بیهوده و بے فائده و بے نفع باشد.

بیان شانزدهم

در حرف فا با نون مشتمل بر بیست و چهار لغت [illegible]

فنا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده داروئیست که آنرا [illegible] روباه ترکیب خوانند و بعربی عنب الثعلب گویند.

فنارود - با رای قرشت بر وزن نوآموز نام جاے و محلی ست از سمرقند که شراب آنجا بغایت نیکو میشود.

فنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم و بر خایه را گویند و بعربی مفتوق خوانند. و بمعنی زشت و قبیح نیز آمده است و بضم اول نام شهریست از ولایت زنگبار و بخایه را نیز گویند و بفتح اول و ثانی مارسے را گویند که آزار بکسے نرساند.

فنجا - بفتح اول بر وزن تنها حالتیست که آدمی را در وقت در آمدن تب واقع شود و آن خمیازه و کش و واکش و کمان کشی بدن باشد و بعربی قشعریره و مطلی خوانند و برف را نیز گویند و آن چیزیست که در ایام زمستان از آسمان بر آید پنبه که حلاجے میکرده باشند فرو بارد و بکسر اول بمعنی دمه باشد و آن بادیست که در وقت باریدن برف بهم میرسد.

فنجر - بر وزن سنجر شخصے را گویند که آلت مردمی او بزرگ گنده باشد.

فنجره - بر وزن جندره بمعنی فنجرست که مرد ذکر بزرگ باشد.

فنجنگشت - بروزن و معنی پنجنگشت ست و آن رستنی باشد که بعربی ذو خمسه اصابع و ذو خمسه اوراق خوانند -

فنجنوش - بانون بروزن زرد گوش ریم آهن مصنوعی باشد و بعربی خبث الحدید گویند و ساختن آن چنان ست که بگیرند ریم آهن را و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا چهارده روز بعد از آن خشک کرده باز بسایند و با روغن بادام بریان کنند باه را زیاده کند -

فنجیدن - بروزن رنجیدن بمعنی خمیازه و خود را کشیدن باشد پیش از آنکه تب بهم رسد و آنرا بعربی تمطی و تمطی گویند و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت بهم میرسد -

فند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی مکر و حیله و فریب و شید و زرق و سخن بیهوده و بیفائده و دروغ باشد و بمعنی نقطه هم آمده است و خال را نیز گویند مطلقاً خواه خال عارضی و خواه خال اصلی باشد و بکسر اول نام شاهیست -

فندرسک - بفتح اول و دال ابجد و رای قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه و کاف نام شهریست از ولایت استرآباد -

فندق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف معروف است گویند عقرب از ان میگریزد و اگر مغز آنرا با انجیر و سداب بخورند زهر کار نکند و معرب آن بندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند و کنایه از لب معشوق هم هست -

فندق زدن - آن باشد که دست چپ را راست سازند و سر انگشت سبابه دست راست را بنوعی در ما بین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زنند که صدائی از ان برآید -

فندق سنجاب رنگ - کنایه از زمین است -

فندق سیم - کنایه از ستارهای آسمانی باشد -

فندق شکستن - کنایه از بوسه دادن باشد -

فندیره - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و فتح رای قرشت سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند -

فنطافلون - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و کسر فا و لام بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا پنجنگشت خوانند -

فنک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سرد است و بمعنی زلو هم آمده است و آن جانوریست که خون از بدن آدمی بمکد و شمع مانندی را نیز گویند که دزدان و شبروان بر دست گیرند هر گاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا نگاه بدارند و چون خواهند فرو نشانند بجانب پائین و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی فلاکت و پریشانی و بی سروسامانی باشد و نباتی را نیز گویند بسیار تلخ و آنرا بعربی حنظل خوانند -

فنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی فریب و غرور باشد و فریفته و مغرور را نیز گفته اند -

فنود - بفتح اول بروزن کبود ماضی فنودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید و آرام گرفت و کسی را نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تأنی نماید و بضم اول هم آمده است و بمعنی ناله و زاری هم گفته اند و باین معنی بجای فا قاف نیز بنظر آمده است -

فنودن - بضم اول بروزن ربودن بمعنی فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در گفتار و رفتار -

فنوده - بضم اول بروزن کشوده بمعنی فریفته شده و غره گردیده و آرام گرفته باشد -

فنور - بضم اول بروزن حضور بمعنی جدائی و از هم دور افتادن باشد -

بیان هفتدهم

در حرف فا با واو مشتمل بر بیست و نه لغت

فو - بضم اول وسکون ثانی بیخیست که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است وگل آن بنرگس میماند وساق آن یک گز میشود بول وحیض را براند-

فواده - بفتح اول بروزن کباده خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند وآبکامه نورشیست که از ماست وشیر وتخم سپند سوختن وسرکه وخمیر خشک سازند-

فورب - بضم اول وسکون ثانی وبای ابجد در مجمع الفرس سروری وسرمهٔ سلیمانی بمعنی بادی باشد که بعد از دعا خواندن بجهت چشم زخم وافسون از دهن برآرند وچنین بادی که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد برون از دهن برآورند در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت آورده است وبادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند-

فوتنج - با اول بثانی رسیده وکسر فوقانی وفتح نون وسکون جیم معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد وبه عربی حبق خوانند وآن چند قسم میشود وقسمیکه در میان جوی آب می روید آن را حبق التمساح وحبق الماء گویند-

فود - بروزن ومعنی پود است که در مقابل تار باشد وآن ریسمانی است که جولاهگان در پهنای کار بافند-

فوده - بروزن دوده خمیر خشک را گویند که از آن آبکامه سازند وآن خورشیست مشهور در صفاهان-

فور - بروزن مور نام رای کنوج است که یکی از رایان وپادشاهان هند باشد وسکندر را با آن شکست داده ونگ و کم را نیز گویند-

فوران - بروزن توران نام شهر قنوج است که یکی از شهرهای هند باشد ومعرب آن قنوج است-

فورانیان - بروزن تورانیان قنوجیان باشند یعنی مردمی که منسوب اند بشهر قنوج وایشان را فوریان هم گویند-

فوردگان - با دال ابجد بروزن مورچگان پنج روز است که فارسیان خمسهٔ مسترقه را با پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود وآن را بدین نام خوانند ودر آن ایام جشنهای عظیم نمایند وشادی کنند وآن را جشن پوردگان هم می گویند ومعرب آن فوردجان است-

فوردیان - با یای حطی بروزن ومعنی فوردگان است که پنج روز آخر آبان ماه با خمسهٔ مسترقه باشد وآفتاب در آن ایام در برج عقرب می باشد وآن ایام جشن فارسیان ومغان است-

فوردین - بفتح اول وثانی بروزن تبرزین مخفف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد وبضم اول بروزن پوستین هم آمده است-

فورک - بروزن کوچک نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان ورایان عظیم الشان هندوستان بوده واو در حبالهٔ بهرام گور بود-

فورندیوس - با رای قرشت ونون ودال ابجد ویای حطی وواو وسین بی نقطه بحرکت مجهول نام شهریست بوده از یونان زمین-

فوریان - بضم اول بروزن جوسیان اولاد فور را گویند که از پادشاهان ورایان کنوج بوده وفورانیان را نیز گفته اند که مردمان شهر قنوج باشند-

فوریون - بضم اول وسکون ثانی وکسر ثالث وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی داروئی باشد که آن را عاقرقرحا گویند وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عود القرح خوانند ودرد دندان را سود دارد-

فوز - بضم اول وسکون ثانی وزای نقطه دار اطراف پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد وحلقوم وقلبه را نیز گویند وبمعنی صدای نیز آمده که در هنگام جماع کردن از کسی برآید وبمعنی آروغ هم است وآن بادی باشد که با صدا از گلو برآید وبفتح اول به عربی بمعنی رسیدن وفیروزی یافتن

بدوشن و خلاص شدن و پاک گردیدن باشد۔

فوتزان ـ بزاے فارسی بروزن سوزان فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند۔

فوزه ـ بروزن کوزه پیرامون دہان را گویند از جانب بیرون۔

فوشنج ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح شین نقطه دار و نون و جیم جرد و ساکن معرب پوشنگ باشد و آن شہریست نزدیک ہرات۔

فوشنه ـ بروزن پوونه نوعے از فطرست که سارغ باشد و آن انجاہاے نمناک روید۔

فوگان ـ بکاف فارسی بروزن خوبان فقاع را گویند و آن چیزیست مست کننده که از آرد جو وغیر آن سازند و بوزه همانست۔

فول ـ بضم اول و سکون واو و لام بمعنی باقلا باشد و بزبان عربی جرجر گویند۔

فولاد ـ بروزن و معنی پولاد ست و آن آہنے باشد جوہردار که کارد و شمشیر ازان سازند۔

فولس ـ بضم اول و ثالث بروزن یونس نام حکیمے بوده یونانی۔

فولیون ـ بضم اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده دارو ئیست که از ملک شام آورند و احتقان تازه را نافع است۔

فوم ـ بروزن موم گندم را گویند و بعربی حنطه خوانند۔

فوه ـ بفتح اول و ثانی مخفف نام بیخیست که آنرا روناس میگویند و بدان چیزہا رنگ می کنند و بضم اول و فتح ثانی مشدد هم بنظر آمده است۔

فوہل ـ بکسر ہا بروزن موصل بمعنی شوره باشد و آن چیزیست که ازان باروت سازند و در ہندوستان بدان آب سرد کنند۔

بیان ہیجدہم

در حرف فا با ہا مشتمل بر شش لغت

فه ـ بفتح اول چوب پہنی را گویند که کشتی بانان بدان کشتی رانند و عربان مجذافش را گویند که بر حرف زدن و سخن گفتن عاجز باشد و بکسر اول ہم بمعنی پاروب کشتی بانان باشد و آہنے را نیز گویند بیل مانند که در میان آن چوبی دراز در دو طرف آن ریسمانے بندند یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر دو سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان ہموار سازند و آنرا بعربی مجرفه خوانند و چوبے و تختهٔ را نیز گویند که برزیگران زمین را بدان ہموار کنند۔

فہار ـ بروزن بہار سنگے باشد برنگ یاقوت طلسی و آنرا از مشرق زمین آورند و در کان طلاے باشد گویند خوردن آن دفع جنون میکند۔

فہانه ـ بروزن زبانه چوبک تنگی را گویند که آن را گاہی در پس درخانه نہند تا در گشوده نگردد و کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه نہند تا فراخ گردد و استادان درودگر و نجار و چوب شکن در شگاف چوبی که به اره یا تبر می شگافته باشد فرو برند تا زود شگافته گردد و گاہے در زیر ستون گذارند تا راست بایستد۔

فہرست ـ بکسر اول و راے قرشت و سکون ثانی و سین سعفص و فوقانی تفصیلے باشد در ابتداے کتاب که دران اظہار آنچه از باب و فصل دران کتاب شده باشد بیان کنند و نوشته را نیز گفته اند که دران اسامی کتابہا باشد و عربان فہرس می گویند بحذف تاے قرشت چنانکه گفته اند الفہرس کتاب الذی تجمع فیه الکتب و ہو معرب۔

فہل ـ بروزن سہل بمعنی فراخ و کشاد باشد۔

فہه ـ بکسر اول و فتح ثانی چوبے باشد که کشتی بانان بدان کشتی رانند۔

بیان نوزدہم

در حرف فا با یاے حطی مشتمل بر چہل و یک لغت و کنایت

فیار ـ بفتح اول بروزن مدار بمعنی مشغول کار و عمل و صنعت و پیشه باشد

فیال - بوزن عیال زمینے را گویند کہ بار اول آن را زراعت کرده باشند وقیرے را نیز گفته اند که پیکان آن دو شاخه باشد -

فیاوار - باواو بروزن سزاوار بمعنی فیارست که صنعت وشغل وعمل وکار وهنر باشد

فیاور - بروزن سراسر بمعنی فیاوارست که کار وصنعت وشغل وعمل باشد -

فیجن - بفتح اول وجیم بروزن بهمن دوائیست که آن را سداب گویند بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد وخوردن برگ آن با انجیر خشک وگردگان دفع سموم کند -

فید - بروزن صید بمعنی خرام وخرامیدن باشد وبمعنی زیاد وزیاده شدن ونفع وفائده هم هست وموے اسپ را نیز گویند ودر عربی نام منزلیست در راه کعبه -

فیدار - بفتح اول بروزن نے زار بمعنی فیاورست که صنعت وشغل وکار وعمل باشد -

فیدافه - بفتح اول وآخر که قاف باشد نام زنیست واو حاکمه بردع بوده وآن ولایتی ست که استر بردعی منسوب بآن ولایت ست وباین معنی بجاے حرف اول قاف و بجاے حرف آخر فا هم بنظر آمده است -

فیر - بکسر اول بروزن میر بمعنی تاسف وافسوس وسخره ولاغ باشد -

فیروز - بیائی مجهول بروزن دیرود بمعنی مظفر ومنصور وآنکه حاجاتش برآمده باشد ونام روز سوم است از خمسهٔ مسترقه سالهاے ملکی -

فیروزگرد - بکسر کاف فارسی وسکون را ودال بی نقطه نام شهر اردبیل ست وبمعنی فیروزشهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است وآنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است ومعرب آن فیروزجرد باشد -

فیروزین - باواو ونون بتحتانی کشیده ومعنی دیگرزده بمعنی فعل وکار نیک باشد -

فیروزه - معروف است وآن یکے از جواهر مشهوره است ودهر بامداد نظر بران کردن روشنی چشم افزاید -

فیروزه تاج - بتاے قرشت بالف کشیده وبجیم ابجد زده تاج کیخسرو را گویند وکنایه از سالکان وفقرا واهل سلوک باشد -

فیروزه تخت - کنایه از آسمان ست -

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت ست که کنایه از آسمان باشد وآنرا فیروزه گون دریا هم میگویند -

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد -

فیروزه طشت - بفتح طاے حطی وسکون شین وتاے قرشت تخت کیخسرو را گویند وکنایه از آسمان هم هست و بنات النعش را نیز گفته اند وآن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان واز جملهٔ چهل وهشت صورت فلک ست وآنرا دب اکبر خوانند -

فیروزه کاخ - باکاف بالف کشیده وبجاے نقطه دار زده کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد -

فیروزه مرقد - بفتح میم وقاف وسکون را ودال بے نقطه بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا وعالم سفلی ست -

فیریدن - بروزن پیچیدن بمعنی خرامیدن باشد وبمعنی پرنعمت شدن وافسوس خوردن واستهزا کردن هم آمده است -

فیسا - بااول وبتائی رسیده وسین بے نقطه بالف کشیده بمعنی طاؤس باشد وآن پرنده ایست معروف در هندوستان -

فیصور - باصاد بی نقطه بروزن طیفور نام شهریست درجانب شرقی دریاے محیط وکافور از انجا آورند -

فیض اقدس — فیض باشد از جانب حق تعالی بی واسطہ روح اعظم و بدین فیض شیونات ذاتیہ و اعیان ثابتہ قابلیت گشتند۔

فیض مقدس — برخلاف فیض اقدس ست چہ این فیض از جانب حق تعالی بوساطت روح اعظم فائز شده و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید۔

فیظل — با ظاے نقطہ دار بر وزن ہیکل بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون البری خوانند۔

فیلا — با اول ثانی رسیده و لام بالف کشیده بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد۔

فیلاسوف — بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی چہ فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند۔

فیلاق — بفتح اول بر وزن قیماق بمعنی لشکر و سپاه باشد بزبان رومی۔

فیل زہره — معروف است کہ زہرهٔ فیل باشد و در خبت حفصه مرا نیز گویند و مغز آن مانند فلفل باشد یرقان را نافع است۔

فیلسته — بکسر اول و فتح ثالث بر وزن بی دستہ بمعنی روی و رخساره باشد و بمعنی ساعد و انگشتان هم آمده است

فیلسوف — مخفف فیلاسوف است کہ دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی۔

فیلق — بر وزن خندق مخفف فیلاق ست کہ بلغت رومی لشکر و سپاه باشد۔

فیلقوس — بفتح اول و ثالث بر وزن سندوس نام پادشاه روم ست و بعضی گویند پدر پادری اسکندر بوده است و اصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر چہ فیلق بزبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند و او را فیلاقوس هم مے گویند۔

فیلک — بفتح اول بر وزن عینک تیرے را گویند کہ پیکان آن دو شاخ باشد و تیر چرخ را نیز گفته اند کہ کوکب عطارد باشد و نام مقامے و جائیست در راه کعبہ۔

فیل گوش — با کاف فارسی بر وزن دیگ جوش نام گلیست از جنس سوسن لیکن خالہاے سیاه دارد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و نام داروئے هم هست کہ آن را بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نہ گزد و نام نوعے از حلوا هم بنظر آمده است۔

فیمان — بر وزن ایمان بمعنی حسن وری باشد و آن محبت نفس است بتکمیل خود و بخوبی قول و فعل۔

فیمون — بر وزن میمون نانے باشد کہ بروغن پخته را گذاشته بودند۔

فینک — با نون بر وزن کیابک نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگے بود سفید و تجویف بسیارے دارد و معرب آن فینج باشد۔

فیید — بر وزن رمید ماضی فییدن است یعنی دل بد کرد و بد دل شد۔

فییدن — بر وزن رمیدن بمعنی دل بد کردن و بد دل شدن باشد از کسے و از چیزے۔

گفتار بستم

از کتاب برہان قاطع در حرف قاف با حروف تہجی مشتمل بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و چہل و یک لغت و کنایت

بیان اول

در حرف قاف با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایات

قاآن - با همزه بروزن خاقان پادشاه چین را گویند هر که باشد -

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی نژاد است -

قابوس - بروزن ناموس نام حکیمی بوده و پادشاه استرآباد -

قابول و قاپول - لغت اول با بای ابجد و دوم با بای فارسی بروزن شاغول مخارجه عمارت را گویند و ناودانی را نیز گفته اند که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بران سیلان کند و بجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد -

قادر انداز - تیرانداز و کماندارے را گویند که تیر او خطا نکند -

قار - بروزن مار این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشد و آن صمغیست سیاه -

قاراسیا - با سین بی نقطه و تحتانی بروزن آقارضا بلغت رومی میوهٔ باشد شبیه به گیلاس و آنرا به فارسی آلوبالو گویند لیکن آلوبالو شهرت دارد گویند تازهٔ آن شکم براند و خشک شدهٔ آن شکم را به بندد و صمغ آن سنگ را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مرد سوزاک را نافع است -

قارن - بفتح ثالث بروزن آهن پهلوانی بوده در زمان رستم زال -

قاره - بروزن چاره رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد -

قاز - با زای نقطه دار بروزن باز معروفست و آن پرندهٔ باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی گویند ترکی ست چه در رسومیه فضلا در جنب لغات ترکی نوشته شده بود -

قازقان - با زای نقطه دار و قاف بروزن آشنایان دیگ بزرگ را گویند که در ان چیزے پزند گویند این لغت ترکی ست -

قاس - بروزن طاس غوک را گویند که وزغ باشد و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است که بعربی حاجب خوانند و بمعنی اندازه و مقیاس هم گفته اند -

قاصد چرخ - کنایه از ماه است و کنایه از آفتاب هم هست -

قاضی چرخ و قاضی فلک - کنایه از ستارهٔ مشتری است -

قاطون - با طای حطی بواو کشیده و بنون زده چیزیست مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفیدگران بکار برند -

قاف - بروزن کاف حرفیست از حروف تهجی و آن بحساب ابجد صد باشد و نام کوهیست مشهور و محیط است بربع مسکون گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آبست و هر صباح چون آفتاب بران افتد شعاع آن سبز می نماید و چون منعکس گردد کبود و این بیان غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم -

قافله شد - بمعنی قافله رفت باشد یعنی قافله سالار رفت کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات الله علیه -

قاف و دال - بمعنی مزخرف و هرزه و هرزه گوئی و هرزه کاری باشد و بمعنی قول و دلیل هم آمده است و کنایه از طمطراق و کش و فش هم هست و آنرا زاژ و دال نیز می گویند -

قافیه تنگ شدن - کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد -

قافیه سنجان - اشاره بشاعران و شعرا و مردمان موزون باشد -

قاق - بروزن طاق بمعنی قدید و خشک باشد و مردم دراز و باریک و لاغر را نیز گفته اند -

قاقله - بضم قاف و فتح لام بار درختیست که از آن خورش سازند و آنرا ساییده بر درهم میگویند و بعضی گویند چیزیست مانند تخم سپندان و در غلاف می باشد و الاچی همان ست و از جنس هیل باشد لیکن بزرگترست از هیل -

قاقلی - بضم قاف بروزن کاکلی رستنی باشد مانند اشنان و در طعم آن شوری هست و گویند کشوث است و فعل و طبیعت وی گرم و خشک باشد و ضعف جگر را نافع است و آنرا بعربی رجل الفروج + ش + خوانند -

قاقم - بضم ثالث و سکون میم پوستی باشد سفید و بغایت گرم می باشد و مردمان اکابر پوشند و کنایه از روز هم هست که بعربی یوم گویند چنانکه شب را قندز چه هرگاه گویند قاقم آورد و قندز آورد مراد آن باشد که روز آورد و شب آورد -

قاقم نمای - کنایه از سفید نمای و روشن نمای باشد -

قاقوس - بروزن ناقوس بیونانی غله ایست که آن را بعربی عدس گویند -

قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا مخفف اقاقیاست و آن عصاره تخم خاریست که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ آنست و آن صلب و سطبر و سیاه رنگ میباشد -

قالنجه - بکسر لام و سکون نون و فتح جیم پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است -

قالوس - با لام بروزن جاسوس نام نوائی و لحنی است از موسیقی -

قالنضه - بکسر نون و فتح ضاد بی نقطه سنگدان مرغ را گویند پوست اندرونی او را خشک کرده بسایند و با شراب بیاشامند درد معده را سود دارد و خاصه پوست سنگدان خروس گویند عربی است -

قانون - با نون بروزن هارون بمعنی اصل و رسم و قاعده باشد و نام کتابیست در طب و نام سازیست که می نوازند گویند این لغت معرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است -

قاورد - بروزن ناورد نام نوعی از حلوا است -

قاوند - بروزن خاوند چیزی باشد مانند پیه بسته چه آنرا پیه قاوندی و در عربی شحم قاوندی گویند و آن روغنی باشد منجمد شده و از دانه گیر نمد مانند فندق سرفه کهنه و درد پشت پا که از سردی باشد سود دارد -

قاویل - بکسر واو بروزن قابیل گروهی و قومی باشند از مردم که در جانب شمال می باشند -

قاه قاه - با دو قاف با الف کشیده و دو های ساکن خندیدن باواز بلند را گویند -

قای - بروزن جای نام جا و مقامی است منسوب بخوبان -

قائم انداز - شخص شطرنج باز و نرد باز بی نظیر را گویند و کنایه از مردم عاجز و ناتوان هم هست -

قائم پنجم آسمان - کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد -

قائم ریختن - کنایه از عاجز شدن و جنگ ناکردن باشد

بیان دوم

در قاف با بای ابجد مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

قبا - بروزن صبا جامه پوشیدنی را گویند و نام شهریست و مدینه هم هست و بمعنی اول قباه نیز گویند بزیادتی ها در آخر

قبا تنگ شدن - کنایه از بی طاقت شدن و تنگی معاش باشد -

قباچاے - با جیم فارسی بروزن سراپاے قبا و جامۂ کوچک باشد۔

قباچه - بروزن سراچه بمعنی قباچاے است که قبا و جامۂ کوچک باشد۔

قباد - بروزن مراد نام پدر نوشیروان ست و حلوان و گازرون را او بنا کرد و نام بوتۂ باشد خاردار که شتر آن را برغبت خورد و از آن صمغے سفید حاصل میشود۔

قباس - بضم اول بروزن نخاس آفتاب عالمتاب را گویند۔

قبای زربفت - کنایه از آسمان ست در شبهاے تاریک بی ابر و آنرا قبۂ زربفت هم می گویند۔

قباے کحلی - کنایه از آسمان ست۔

قبجاق - بکسر اول نام دشتے و صحرائی ست از ترکستان و طائفه از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند۔

قبرس - بضم اول و راے قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه نام جزیره ایست از جزائر یونان۔

قبط - بکسر اول و سکون ثانی و طاے حطی اهل مصر را گویند بلغت عبری و یکے از ایشان را قبطی خوانند۔

قبلۂ جمشید - کنایه از آتش ست و شراب لعلی را نیز گویند و کنایه از آفتاب هم هست و جام جهان نما را نیز گفته اند۔

قبلۂ دهقان - کنایه از آتش است۔

قبلۂ زردشتیان - بمعنی قبلۂ دهقان است که کنایه از آتش باشد۔

قبلگاه مجوس - بمعنی قبلۂ زردشتیان ست که کنایه از آتش باشد۔

قبه - بضم اول و فتح ثانی مشدد برآمدگی هر چیز را گویند و عربان شاخ حجام را می گویند که بدان حجامت کنند * کبه۔

قبۂ آب - کنایه از حباب است و آن شیشه مانندے باشد که بهنگام باریدن باران در روے آب بهم میرسد۔

قبۂ زبرجدی - کنایه از آسمان است۔

قبۂ زربفت - کنایه از آسمان پرستاره و شب باشد

قبۂ زرین - کنایه از آفتاب و عمود صبح است۔

قبۂ علیا - بضم عین کنایه از فلک است۔

قبۂ فلک - کنایه از معدل النهار ست که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند۔

قبۂ گردنده - بمعنی قبۂ علیاست که کنایه از آسمان باشد۔

قبۂ مینا - بمعنی قبۂ زبرجدی ست که کنایه از آسمان باشد۔

قبیله - بروزن طویله جماعتے را گویند که از یک پدر باشد۔

بیان سوم

در قاف با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت

قت - بضم اول و سکون ثانی یونجۂ خشک شده را گویند و آنرا بفارسی اسپست و بعربی فصفصه خوانند۔

قتاد - به فتح اول بروزن سواد خاریست که کتیرا صمغ آنست و عربان سواک العباس گویندش۔

قتق - بفتح اول و کسر ثانی و سکون قاف است و شکر و ترشی و چاشنی را گویند که در آش کنند و نان خورش سازند۔

بیان چهارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

قچ - بضم اول و سکون ثانی گوسفند شاخ دار جنگی را گویند۔

قچقار - بضم اول و قاف بالف کشیده بروزن کهسار گوسفند کشتی را گویند۔

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

قد الف چه میم کردن - کنایه از مراقبه و سر بجیب فرو بردن باشد۔

قدح لاجوردی - کنایه از آسمان باشد۔

قدح مریم - گیاهیست دوائی که برگ و بیخ آن

سنگ شاهد بهر خراهد و بول براند و آن نوعی از حی العالم
است آنرا بالف الملوک نیز گویند .

قدر انداز - بمعنی قادر انداز است و آن شخصی باشد
کماندار که تیرش خطا نخورد .

قدر خان - نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده .

قدرف - بروزن رفرف نام شهریست و آن شهر را
بعربی قطرلیف ... ش گویند و معرب ش قطرف باشد .

قدرفی - بروزن اشرفی نام زریست که در شهر قدرف
میزده اند و رایج بوده و منسوب بقدرف را نیز گویند .

قدغن - بفتح اول بسکون غین نقطه دار ظرفی و پیاله را
گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند و بضم
اول و ثانی بترکی بچه نر الاغ را گویند که کره خر باشد .

قدم - بضم اول و ثانی و سکون میم بمعنی عاقبت کار ها
باشد و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی پای و پیش پای
و سابقه چیزی از خیر و شر بود و از سر انگشت پای
تا پاشنه را نیز گویند .

قدم از جهان برآوردن - کنایه از ترک جان
گفتن باشد .

قدم افشردن - کنایه از ثابت قدم بودن باشد .

قدم بر سر کار خود نهادن - کنایه از مقصد و مطلب
و مراد خود گذاشتن باشد .

قدم خاک - بکسر میم کنایه از زمین است که بعربی
ارض خوانند .

قدمسیا - بفتح اول و ثانی و سکون میم و تحتانی بالف
کشیده بمعنی اقلیمیاست و آن معدنی از ذهب و فضه
و نحاس میباشد و بهترین آن معدنی است از جزیره
... آیند و در داروهای چشم بکار برند .

قدید - بروزن جدید گوشت خشک شده را گویند بیشتر آن
نافع است خصوصا که در سرکه جوشانیده باشند .

باب یازدهم

در قاف با راء قرشت مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایات

قراء - بکسر اول و ثانی بالف کشیده منجنیق را گویند و آن چوبی باشد
که در قلعه ها سازند و با آن سنگ و خاک و خاکستر بجانب
دشمن اندازند و بضم اول در عربی جمع شهری است که شهرها
باشد و ده ها را نیز گویند .

قرابه زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

قراچور - با جیم فارسی بروزن بلادور بمعنی بلادور باشد
و بمعنی شمشیر دراز و شمشیردار هم نوشته اند والله اعلم .

قراچوری - بروزن بلادوری بمعنی شمشیر و شمشیربردار
و شمشیر زن هر سه آمده است و بجای راء قرشت لام
هم نوشته بودند که قراچولی باشد .

قراخان - نام پادشاه هند و چین است و با اسکندر
معاصر بوده و نام یکی از مبارزان افراسیاب هم بوده است .

قراسنقر - بفتح اول و ضم سین بی نقطه و سکون
نون و قاف مضموم براء قرشت زده نام مرغیست شکاری
و سیاه می باشد و کنایه از شب هم هست که در مقابل
روز است و نام سلطان سنجر بن ملکشاه پادشاه
خراسان هم هست و اورا قره سنقر هم می گویند که بجای
الف ها باشد و بعضی گویند این لفظ ترکی است لیکن
در مؤید الفضلا در ضمن لغات فارسی نوشته اند .

قراسو - با سین بی نقطه بروزن جفاجو نام رودخانه ایست
در حوالی خوارزم و بترکی آب سیاه را گویند .

قراص - بفتح اول بروزن خلاص رستنی باشد که آنرا
بابونه گویند و بعربی اقحوان خوانند و در کنز اللغت بمعنی
... بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است .

قراصیا - بفتح اول و کسر صاد بی نقطه و تحتانی بالف
کشیده بلغت رومی بمعنی قاراصیا باشد که آلو بالو است
آنرا آلبالو و آلوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم میباشد .

شیرین و ترش و عفص شیرین آن شکم را براند و ترش آن تشنگی را فرو نشاند و عفص آن شکم را به بندد و معرب آن جراسیا ست و بجای صاد سین هم بنظر آمده است۔

قراطاغوین۔ بفتح اول و طای حطی بالف کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بواو رسیده و تحتانی بمکسور زده و نون ساکن بلغت رومی نباتیست که برگ آن بهم برگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد و همه از یک اصل رسته و تخم آن مانند گاورس می باشد و بیشتر در جایگاه سایه روید گویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت کند و همچنین مرد ایشان هم بخورد و پیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد۔

قرآن خوان۔ معروفست یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند و کنایه از شخصی است که او را از حکومت و منصب متهم معزول کرده باشند۔

قرانیا۔ بفتح اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده نام درختیست بزرگ و آن در کوههای سرد سیر روید برگ آن مانند برگ آزاد درخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشد لیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ شود اسهال را بغایت مفید است۔

قرانیطس۔ بفتح اول و نون بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم و سین بی نقطه زده بلغت یونانی ورم دماغ را گویند و ورم حجاب و ورم دماغ باشد۔

قرای طیلسانی۔ بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی کنایه از کوکب زحل است۔

قربانیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده و کسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاوچشم گویند و بعربی عین البقر خوانند نافع است۔

قربوس۔ بفتح اول و ضم بای ابجد بر وزن مخصوص کوههٔ زین اسپ را گویند و آن بلندی پیش زین اسپ است و با سین فارسی هم بنظر آمده است و بضم اول نیز دیده شده است۔

قربول۔ با بای ابجد بر وزن معقول نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت پیچد۔

قرت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی دیوث و قلتبان و بچشم خود بین را گویند و بضم اول در عربی خشک شدن خون و سیاه شدن پوست بدن از لت خوردن و متغیر شدن رو باشد از اندوه۔

قرتبان۔ بر وزن و معنی قلتبان است که دیوث و بچشم خود بین باشد۔

قرتبوس۔ بفتح اول و ثالث بر وزن انکبوس بمعنی قرتبان است که دیوث و بی حمیت باشد۔

قرته۔ بفتح اول و ثالث بمعنی قرتبوس است که بی حمیت و دیوث باشد۔

قرحان۔ با حای بی نقطه بر وزن مرجان بلغت یونانی نوعی از کماه است و آن سفید و کوچک می باشد و عرجان شتری را گویند که هرگز با و علت جرب نرسیده باشد یعنی گر نشده باشد و آدمی که هرگز او را درد و علتی و کوفتی نرسیده باشد۔

قرخواک۔ با خای نقطه دار و واو معدوله بر وزن افلاک بمعنی گوشتابه باشد۔

قردالیون۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطه بالف کشیده و کسر لام و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی تبیدر را گویند و بعربی مرجان خوانند۔

قردامن۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی و نون بلغت یونانی تخم سپندان را گویند و آن تخمی باشد دوائی که بزبان عربی حرف و حب الرشاد و بفارسی تخم تره تیزک و خردل فارسی همان است چون در آتش ریزند مارها دویدن گیرند و جمع

گزندگان بگریزند۔

قرداموس — بامیم اول بواو رسیده وفتح میم دوم وسکون نون بلغت یونانی بمعنی قرداموس است که تخم سپندان باشد وبعضی گویند قرداموس قردمانست که کرویای کوهی باشد۔

قردامینی — بامیم بروزن فردامینی رستنی باشد که آن را سیسنبر گویند وآن پیوسته در آب روید مانند قره امین وبدان سبب حرف الماء خوانندش۔

قردمانا — بضم اول وثالث وسکون ثانی ومیم ونون هردو بالف کشیده کرویای صحرائیست وآن را کرویای جبلیه وکرویای رومیه وکرویای فارسیه نیز گویند وبعضی گویند تخم بدرانست وآن رستنی باشد صحرائی بغایت ببوی مانند ترب وبدین سبب آن را ترب صحرائی وتخم آن را تخم ترب صحرائی گویند۔

قرزم — بروزن ومعنی قلزم است وآن دریائی باشد مشهور وچاه پرآب را هم بطریق کنایه قرزم گویند۔

قرسنه — بکسر اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفتح نون چرک وریم را گویند که بر روی جراحت وزخم بسته وسخت شده باشد۔

قرص زر — کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص زر مغربی — کنایه از آفتاب عالمتاب است در محل غروب۔

قرص سیمین — کنایه از ماه است۔

قرصعنه — بفتح اول وثالث وسکون ثانی وعین ونون مفتوح نوعی از خار است وآن را در اندلس شوکة ابراهیم گویند وگل وی سفید بود وسر گل وی بسرخی زند وشش خار بر دور آن میباشد وزنبور عسل از آن گل خورش کند وبزبان قومیکه زنبور عسل دارند آن را خارخسک خوانند گزندگی جانوران را نافع است۔

قرص گرم وسرد — کنایه از نیرین است که آفتاب وماه باشد۔

قرصهٔ زر — بفتح زاء وسکون راء بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

قرص هفت دره — کنایه از آفتاب است باعتبار هفت آسمان۔

قرط — بضم اول وسکون ثانی وطای حطی نوعی از اسپست باشد وآن را اسبه برگه گویند وصدای فروبردن آب را هم گفته اند وکنایه از صبر وتحمل هم هست وبکسر اول نوعی از کراث است که گندنا باشد وآن را بعربی کراث الجبل وکراث الماء خوانند وبفتح اول نام میوهٔ خاریست که آن را بعربی شوکهٔ قبطیه گویند وآن مانند خرنوب شامی است لیکن ضعیف تر وسفیدتر از وست وعصارهٔ آن را اقاقیا خوانند وباین معنی بازای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

قرطمان — بامیم بروزن لبلبان دانه وحبیست که در میان گندم روید گویند قابض ومحلل است۔

قرطمانا — بروزن ومعنی قردمانا است که کرویای صحرائی باشد وبشیراز تخم ترخر گویند۔

قرطور — باطای حطی بروزن فغفور نام قلعه ایست در ولایت آذربایجان۔

قرغوی — بکسر اول وضم غین نقطه دار بروزن دلجوی پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است۔

قرفه — بکسر اول وسکون ثانی وفتح فا پوست هر چیز را گویند عموماً وپوست درختیست شبیه بدارچینی خصوصاً وعربان مردم تهمت زده را قرفه گویند۔

قرقار — باقاف بروزن سردار کبوتر بغدادی را گویند۔

قرقرون — بضم اول وسکون ثانی وقاف مضموم وراء بی نقطه بواو کشیده وبنون زده دوائیست که آن را سعد گویند بضم سین بی نقطه وبترکی تبلاق + ش +

خوانند بضم تاسے قرشت گندہ دہن وبینی وبواسیر را نافع ست ﷺ ب ﷺ طبیعت۔

قرقف۔ بضم ہر دو قاف وسکون ثانی وفا نام یکے از کتابہاے ترسایان[1] ست وباین معنی بفتح ہر دو قاف ہم آمدہ است ودر عربی شراب را گویند۔

قرقمان۔ با قاف ومیم بروزن پہلوان چوبے را گویند کہ درمیان مقل مکی میباشد ودر سنونات بکار برند گوشت بن دندان را سخت کند ودندان را سفید سازد۔

قرقو۔ بضم اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیدہ بیونانے زعفران را گویند چہ قرقو معا بلغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد ومعا بمعنی ثفل ست۔

قرقوبی۔ بفتح اول وضم قاف بروزن محبوبی نوعے از جامہ است کہ در عراق وعرب بافند وبضم اول ہم گفتہ اند

قرکن۔ بفتح اول وکاف بروزن ارزن زمینے را گویند کہ آنرا آب یا سیلاب کندہ باشد ودر ہر جائے ازان قدرے آب ایستادہ باشد وجوئے را نیز گویند کہ آنرا نو کندہ و احداث کردہ باشند۔

قرمز۔ بکسر اول ومیم وسکون ثانی وزاے نقطہ دار چیزیست کہ بدان چیزہا رنگ می کنند وگویند قرمز جانوریست کوچک دربوتہاے خار می نشیند آنرا می گیرند وخشک می کنند وبعربی دود الصباغین خوانند وحبے دیگر ہم ہست مانند عدس وآنرا نیز قرمز گویند اگر آن را در ابریشم سرخ کشند وبر محموم آویزند تب ازو مفارقت کند وشفا یابد۔

قرمزی روز۔ کنایہ از شفقے ست کہ پیش از طلوع آفتاب وبعد از صبح بہم میرسد۔

قرن۔ بفتح اول وسکون ثانی ونون بمعنی ہشتاد سال آمدہ وبعضی گویند ہر قرنی سی سال می باشد ودر عربی شاخ گاو وشاخ بز وغیر آن وگروہ وزمانہ وہم سال وہم زمانہ وطرف روے وطرف سر وموے تافتہ شدہ وآنچہ درمیان فرج زنان می باشد ومنارہ وطرف بالائین آفتاب ووقتے کہ از افق بر می آید وتیغ آفتاب را نیز گویند۔

قرنباد۔ بضم اول وثانی بروزن زرنباد کراویۂ صحرائی ست۔

قرنفل بستانی۔ دوائی ست کہ آنرا فرنجمشک خوانند وآن بالنگوے صحرائی ست وبعربی بقلۃ الغضب خوانند بواسیر را نافع ست۔

قرنطیس۔ بفتح اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیدہ وضم طاے حطی وسکون سین سعفص بلغت یونانی بمعنی عقل وفہم وذہن وراے باشد۔

قرول۔ بضم اول وثانی وسکون واو ولام مرجان سرخ را گویند وبفارسی بُسّد خوانند۔

قردم۔ با واو ومیم وحرکت غیر معلوم سنگے باشد ہفت رنگ۔

قروہہ۔ بروزن ومعنی گروہہ است کہ گلولہ باشد خواہ از سنگ وگل وخواہ از چیزہاے دیگر سازند۔

بیان ہفتم

در قاف بازای نقطہ دار مشتمل بر ۱۷ لغت وکنایت

قز۔ بفتح اول وسکون ثانی ابریشم خام بہ قماش را گویند۔

قزاغند۔ با غین نقطہ دار بروزن دماوند جامۂ را گویند کہ در حشو آن ابریشم وپنبہ نہند وآجیدہ کنند ودر روز جنگ پوشند گویند این لغت قبطی ست۔

قزاگند۔ با کاف فارسی بروزن ومعنی قزاغند ست کہ

[1] مخفی نماند کہ لفظ ترسا بمعنی نصرانی وبمعنی آتش پرست ہر دو آمدہ چنانکہ صاحب برہان تصریح نمودہ ومثنکے بسند فرہنگ شعوری گفتہ کہ قرقف کتابیست در دین مجوس وچون مجوس آتش پرستانند درین صورت از لفظ ترسایان کہ در ترجمہ لفظ قرقف آمدہ بمعنی ثانی یعنی آتش پرستان مراد باشد ۔۔

جامهٔ پنبه و ابریشم آگنده آجیده کرده شده باشد که در روز جنگ پوشند و آن را خفتان گویند و نهالی و تونک و جامهٔ خواب را نیز گفته اند۔

قزاگنگ۔ با هر دو کاف فارسی بروزن و معنی قزاگند است که خفتان جنگ باشد و زره را نیز گفته اند و آن جامهٔ باشد که از حلقهای آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند۔

قزاوه۔ بروزن و معنی کجاوه است که محمل باشد۔

قزح۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون حاے بی نقطه نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان می گویند و نام کوهی هم هست و بفتح اول و سکون ثانی شاخ سنگ را گویند و بکسر اول و سکون ثانی دارو های گرم و امثال آن که در دیگ طعام ریزند گویند و بهر سه معنی عربی است۔

قزدار۔ با دال ابجد بروزن رفتار نام شهریست در حدود هندوستان۔

قزغند۔ بضم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون و دال ابجد بار درخت پسته است و آنرا مغز نمی باشد و بدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسته یک سال پسته مغزدار و یک سال بیمغز بار می آورد۔

قزقان۔ با قاف بروزن مرجان دیگ و پاتیل بزرگ را گویند۔

بیان هشتم

در قاف با زاے فارسی مشتمل بر دو لغت

قژاوه۔ بفتح اول بروزن و معنی کجاوه است و آنرا بعربی محمل میگویند۔

قژه۔ بکسر اول و ثانی و سکون هاے هوز هر چیز پلشت و پلید و نجس را گویند۔

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت

قسا۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده نام دوائیست که آنرا سلیخه گویند و آن پوست درختیست و در عربی بمعنی سخت شدن و سخت دل شدن باشد۔

قساس۔ بضم اول بروزن نخاس نام کوهیست در مین که آنرا بعربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجاست و بعضی گویند قساس نام موضعیست در دیار ارمینه و کان آهن آنجاست۔

قسالاون۔ بضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده و فتح واو و سکون نون روغن زفت باشد و صنعت آن چنان ست که زفت را بر وقت پختن بخارے بر میخیزد و صوف پاکے یعنی پارچه که از پشم بافته باشند بر آن بخار می آویزند و ساعت بساعت آن صوف را می افشارند و بعد از ان آنرا از قرع و انبیق میچکانند منافع بسیار دارد۔

قسب۔ بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد نوعے از خرماے خشک باشد که اهل نجد آنرا برشوم خوانند گویند قابض است و شکم به بندد و در عربی بمعنی سخت باشد که در مقابل سست است۔

قسطا۔ بکسر اول و سکون ثانی و طاے حطی بالف کشیده نام پسر لوقاست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش پرستی بنام پدر خود تصنیف کرده و بعضی گویند قسطا نام کتابیست که لوقا تصنیف کرده بود و بضم اول هم آمده است۔

قسطاس۔ بضم اول و سکون ثانی و طاے حطی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بزبان رومی ترازو را گویند و بعربی میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی دارد۔

قسطاط۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بطاے حطی زده بلغت رومی نام شهریست در حد روم و بعضی گویند این لغت حبشی ست۔

قسطس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه یونانی دوائیست که آنرا قسط میگویند و آن چند نوع میباشد

نوع اول عربی است و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد
و دیگر قسط هندی و آن سیاه می باشد تلخ است و قسط مرتان
و نوع دیگر قسط رومی ست و آن سفید و شیرین میشود و نوعی
دیگر هم هست که آنرا سیاه رنگ است و بوی صبر ازان می آید
بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد ازان سیاه و سبک و
هندی گرم و خشک است در چهارم و سوم و فائدهٔ آن بسیار است
اگر یک درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب و
مجموع گزندگان را نافع است۔

قسطل۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و لام بلغت رومی
شاه بلوط را گویند و آنرا بعربی بلوط الملک خوانند۔

قسطنطین۔ بضم اول و فتح ثالث و طای حطی بروزن
پرتمکین نام شهریست مشهور از ملک روم بغایت عظیم بنام
بانی آن که پسر هرقل پادشاه روم باشد و آنرا قسطنطنیه نیز گویند
و نام کتابی هم هست که لوقا حکیم در کیش آتش پرستی تصنیف
کرده بود و در جای دیگر بجای لوقا ابوالقاسم نوشته بود والله اعلم۔

قسطوره۔ بروزن سطوره بلغت یونانی چند بید ستر باشد
که عوام آش بچپا گویندش۔

قسطوریون۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیده
و کسر رای قرشت و تحتانی بواو کشیده و بنون زده لغتیست
یونانی بمعنی قسطوره که آش بچپا باشد۔

قسطیر۔ بکسر اول بروزن دلگیر بلغت یونانی ارزیز را گویند
و بعربی رصاص خوانند۔

قسوس۔ بضم اول بروزن خروس بلغت یونانی لبلاب
عشقه را گویند و بفارسی عشق پیچان خوانند و حبل المساکین هم گویند

قسولیدوس۔ بضم اول و ثانی بواو و لام بتحتانی رسیده
و دال بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی
دوائیست که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همانست۔

قسیطوس۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و طای حطی
بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بزبان یونانی زنگار باشد

و آن معروفست کانی و عملی هر دو می باشد بهترین آن کانی
بود و در مرهمها بکار برند۔

بیان دهم

در قاف با صاد بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایت

قصابک۔ بروزن اتابک نام پرنده ایست که اغلب
و اکثر بر لب آب و کنار رودخانه نشیند و بغایت خوش رفتار
و تیز پی باشد۔

قصب سه دامنی۔ کنایه از دریا باشد باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک دار را نیز گویند۔

قصبک۔ بروزن نغزک نوعی از صدف باشد
و آن جانوریست که بعربی حلزون گویند۔

قصب مصری۔ نام پارچه ایست که آنرا در مصر بافند
و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست و برق را در رعد را
نیز گویند۔

قصر دوازده دری۔ کنایه از آسمان هشتم است که
فلک البروج باشد باعتبار دوازده برج۔

قصه دراز کردن۔ کنایه از پرگوئی و بسیار گفتن سخنان
بیفایده و بی حاصل باشد۔

بیان یازدهم

در قاف با طای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

قطابی۔ بضم اول بروزن گلابی چیزیست مانند سنبوسه
و آنرا در روغن پزند و باین معنی بجای بای ابجد فای
سعفص بروزن تلافی هم آمده است۔

قطاط۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بتا زده بلغت
رومی مرغیست که آنرا بفارسی سنگ خوارک می گویند
و در عربی کفل اسپ را گویند که جای سوار شدن ردیف است

قطاس۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه
زده بلغت رومی گاویست بحری که دم او را بر گردن اسپان

و بر سرہاے علم ہندیان و بعضے گویند گاو دیست کہ در کوہہاے ختا مے باشد۔

قطر۔ بضم اول و سکون ثانی و راے قرشت خطی را گویند کہ از مرکز دائرہ گذرد و بمعنی مس ہم آمدہ است کہ بعربی نحاس خوانند و باین معنی در کنز اللغت بکسر اول نوشتہ اند۔

قطران۔ بفتح اول بروزن گبران نام شہرے بودہ بنا کردۂ شیث پیغمبر علیہ السلام و جمعے از بت پرستان در قلعۂ آن شہر بودند و سلیمان علیہ السلام قطس نام دیوے را فرستاد تا آن قلعہ را از جاے برکند و پیش سلیمان آورد و نام شاعرے ہم بودہ است و ہر چیز سیاہ را نیز بان منسوب کنند و نام دوائے باشد کہ بر شتران گر و ار مالند و آن روغنیست کہ از درخت عرعر کہ سرو کوہی باشد بگیرند و آنرا بعربی حیوۃ الموتی خوانند۔

قطرۂ آب۔ معروفست و کنایہ از تیغ و شمشیر و پیکان تیر و اسلحۂ صیقل زدہ ہم ہست۔

قطرہ دزد۔ کنایہ از ابر باشد کہ عربان سحاب گویند و آنرا آب دزد ہم گفتہ اند۔

قطرہ زدن۔ بمعنی پویہ کردن ست کہ تند و تیز براہ رفتن باشد۔

قطرہ زرد۔ بفتح زاے نقطہ دار و سکون را و دال بے نقطہ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

بیان دوازدہم

در قاف با فا مشتمل بر دہ لغت و کنایت

قفا گیران۔ بکسر کاف فارسی کنایہ از منظوران باشد۔

قفا ہیر۔ بروزن مشاہیر صورت خوب و روے نیکو را گویند۔

قفای فلک۔ کنایہ از حوادث فلکی ہست۔

قفر۔ بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت نام دارو ئیست کہ آنرا کشوث خوانند و آن مانند ہستہ بر خار ترنجبین پیچیدہ و بعربی زمین خالی و بیابان بی آب

و ملت را گویند۔

قفس۔ بفتح اول و ثانی بروزن ہوس معروفست و آن جاے باشد شبکہ دار کہ از چوب و برنج و آہن و امثال آن یافتہ و جانوران پرندہ و وحشی را دران کنند و معرب آن قفص باشد بصاد بے نقطہ۔

قفل آسمان۔ کنایہ از کفر و شرک و زندقہ باشد۔

قفل رومی۔ نام لحن پانزدہم است از سی لحن باربد و قفلے را نیز گویند کہ بر درہاے خانہ و صندوق و غیرہ زنند۔

قفلوط۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بواو کشیدہ و بطاے حطی زدہ رستنی باشد کہ آنرا اکراث شامی گویند و آن نوعی از گندناست۔

قفورا۔ بروزن صبورا گیاہیست دوائی و آنرا قطاۃ کہ مرغ سنگخوارہ باشد خورد۔

قفیز پر آمدن۔ بضم ہاے فارسی کنایہ از بسر آمدن و آخر شدن و بانتہا رسیدن مدت حیات باشد۔

بیان سیزدہم

در قاف با قاف مشتمل بر سہ لغت

ققدان۔ بفتح اول و ثانی بروزن ہمدان خریطۂ عطار را گویند۔

ققنس۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم نون و سین بے نقطہ ساکن بلغت رومی مرغیست بغایت خوشرنگ و خوش آواز گویند منقار او سی صد و شصت سوراخ دارد و در کوہ بلندی در مقابل باد نشیند و صداہاے عجیب و غریب از منقار او بر آید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند از انہا چندے را گرفتہ طعمۂ خود سازد و گویند ہزار سال عمر کند و چون ہزار سال بگذرد و عمرش باخر آید ہیزم بسیار جمع سازد و بر بالاے آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر ہم زند چنانکہ آتشے از بال او بجہد و در ہیزم افتد و خود را با ہیزم بسوزد و از خاکسترش بیضہ پیدا آید و او را

بعضت نمی باشد و موسیقی را از آواز او دریافته اند۔

ققنوس ۔ بروزن افسوس بمعنی ققنس است و آن مرغی باشد که هزار سال عمر کند و عاقبت بسوزد۔

بیان چهاردهم

در قاف با لام مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

قلا ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی فلاخن است و بمعنی شخار و قلیا هم آمده است که زاج سیاه باشد۔

قلات گازران ۔ موضعیست در شیراز و شیخ سعدی در آنجا مدفون است۔

قلاچوری ۔ باجیم فارسی بروزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد۔

قلارون ۔ با رای بی نقطه بروزن فلاطون نقیبان لشکر را گویند۔

قلاری ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی نقطه بتحتانی رسیده نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد می شود۔

قلازاره و قلاژاره ۔ بفتح اول و زای نقطه دار بالف کشیده در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم و فتح رای قرشت پرنده ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند۔

قلاسنگ ۔ بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی فلاخن را گویند و آن کفه ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران بدان سنگ اندازند۔

قلاش ۔ با ثانی مشدد بروزن فراش مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند۔

قلاشیره ۔ بفتح اول و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح قلیا و اشخار است که زاج سیاه باشد۔

قلاقل ۔ بکسر اول و فتح قاف و سکون لام نام درختست انار صحرائیست و آنرا قلقلان هم می گویند و بعربی رمان البری خوانند۔

قلاووز ۔ با واو بروزن قباد وز سواران را گویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر می باشند و بتخفیف واو هم آمده است که بروزن تجاوز باشد و با رای بی نقطه هم گفته اند و گویند ترکیست۔

قلب ۔ بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بزبان اندلس تخمی باشد بسیار صلب و مانند نقره درخشنده و سفید بود و چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند و بفتح اول در عربی میان هر چیز را گویند عموماً و بمعنی دل باشد خصوصاً و بمعنی برگردانیده و عکس هم آمده است و ناسره را نیز گویند که نارایج باشد و بمعنی چپ هم هست که نقیض راست باشد۔

قلبه ۔ بضم اول بروزن حلبه چوبی باشد که گاو آهن را بدان نصب سازند و زمین را شیار کنند۔

قلت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی قلتبان است که دیوث و قواده و بی حمیت باشد و بکسر اول ماش هندی را گویند و آنرا بعربی حب القلت خوانند رنگ آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود۔

قلتبان ۔ بفتح اول بروزن همزبان سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند تا پشت بام سخت و محکم گردد و مردم دیوث و بی حمیت و بچشم خود بین و قواده را نیز گویند و بسکون ثالث هم آمده است و قرطبان معرب آن باشد۔

قلتبوس ۔ بروزن اشکبوس بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و قواده باشد و مردم بی دیانت را نیز گویند۔

قلته ۔ بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی بمعنی دوم قلتبان است که دیوث و قواده باشد۔

قلج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم چهار پائی را گویند از اسپ

واستر و خر الاغ که هر دو بند پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهرهای زانویش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن بر هم ساید و ستهای این چنین را سگ دست می‌گویند۔

قلزم پنج شاخ ۔ کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد۔

قلزم نگون ۔ کنایه از آسمان ست که فلک باشد۔

قلعهٔ کهرباگون ۔ کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد۔

قلفونیا ۔ بضم اول و سکون ثانی و فای بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده بیونانی نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگباری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه ست و بعربی علک یابس خوانند۔

قلقاس ۔ بضم اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بزبان رومی گیاهیست که در آب روید و برگ آن ببرگ کدو ماند مقوی باه بود و با شین نقطه دار هم آمده ست بمعنی رستنی که آن مانند زردک و گزر باشد و آنرا پزند و نان خورش کنند۔

قلقدیس ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و دال بتحتانی رسیده و بسین بی نقطه زده بزبان رومی زاج سبز را گویند۔

قلقطار ۔ بطای حطی بروزن گل بهار بزبان رومی زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر دندان هم می گویند۔

قلقل ۔ بضم هر دو قاف و سکون هر دو لام مردم سبک روح و ظریف را گویند و آواز شراب را نیز گفته اند که از گلوی صراحی بیرون می آید و بکسر اول و فتح قاف نام درخت انار صحرائیست و آنرا قلاقل و قلقلان هم میگویند۔

قلقند ۔ بروزن گلقند بلغت رومی زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته اند۔

قلقندیس ۔ با تحتانی و سین بی نقطه بمعنی قلقدیس است که زاج سبز باشد۔

قلقنطار ۔ بطای حطی بروزن سوسن نار بمعنی قلقطار است که زاج زرد باشد۔

قلقنه ۔ بضم اول و ثالث و فتح نون بزبان رومی جراحتیست که در پای اسپ و استر و امثال آن بهم میرسد۔

قلما ۔ بروزن سرما بمعنی فلاخن ست و آن آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند۔

قلماسنگ ۔ با سین بی نقطه بروزن رنگارنگ بمعنی فلاخن ست و آن آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند۔

قلماش ۔ بروزن فرداش بمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول باشد۔

قلم جعد کردن ۔ کنایه از کتابت کردن باشد۔

قلم در سیاهی نهادن ۔ کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن باشد۔

قلم در کشیدن ۔ کنایه از محو کردن باشد۔

قلمزن ۔ اشاره بنویسنده باشد۔

قلم کردن ۔ کنایه از دو پاره کردن چیزی باشد بیک ضرب و بمعنی تراشیدن و بریدن هم آمده است۔

قلم نیست ۔ یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاف است۔

قلنبک ۔ بفتح اول و ثانی و بای ابجد و سکون نون و کاف نوعی از عود باشد بغایت خوشبوی چون بر دست مالند دست خوشبوی گردد۔

قلندر ۔ بروزن سمندر عبارت از ذاتیست که از نقوش و اشکال عادتی و آمال بی سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود و تکلفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه درچیده و از همه دست کشیده بدل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذرهٔ بکونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور ست نه قلندر

وفرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و
تفرید بکمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد
و ملامتی آنرا گویند که کتم عبادات از غیر کند و اظهار هیچ خیر
و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نپوشد و صوفی آنست
که اصلا دل او به خلق مشغول نشود و التفات بر رد و قبول
ایشان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلند ترست زیراکه ایشان
با وجود تفرید و تجرید مطیع و پیرو پیغمبر اند و قدم بر قدم
ایشان مے نهند۔

قلوز۔ بفتح اول و ثانی و ضم واو و سکون زای نقطه دار
بمعنی راهبر باشد و سوارانے را نیز گویند که پیشاپیش لشکر
براه روند۔

قلومس۔ بضم اول و ثانی بواو رسیده و میم مضموم
بسین بے نقطه زده بیونانی دوائے باشد که آنرا بعربے
اذان الدب گویند یعنی گوش خرس چه شباهتے بآن دارد۔

قلومن۔ بروزن کشودن بلغت رومی چیزیست
مانند آئینه و تنگ تر باشد و آنرا در کنار دریا یابند و بعربی
زبد البحر گویند۔

قله۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد سر کوه را گویند و سبوی
بزرگ را نیز گفته اند و با ثانی غیر مشدد نوعے از انگورست
و اسپے را نیز گویند که رنگش بزردی مائل باشد۔

قلی۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده چیزیست که آنرا
قلیا گویند و از اشنان سازند و دوک را نیز گفته اند۔

قلیا۔ بفتح اول بروزن دریا بمعنی قلی ست که اشخار
باشد و زاج سیاه همان ست و بکسر اول هم آمده ست۔

قلیدس۔ بضم اول مخفف اقلیدس ست و آن کتابے
باشد در علم هندسه از ریاضی و نام مصنف آن کتاب
هم هست و درین زمان بتحریر اقلیدس مشهورست۔

قلیمیا۔ بکسر اول و میم بروزن کلیسیا بمعنی اقلیمیا باشد
و آن خلط و دردیست که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص
بماند و سوخته فلزات دیگر را نیز گویند و بعضی ریزهٔ زر و سیم
را نیز گفته اند و نام دختر آدم علیه السلام هم هست۔

قلیه خوار۔ با واو معدوله بروزن پرده دار قلتبان و
دیوث را گویند۔

قلیه سعدی۔ بضم سین بے نقطه و سکون غین نقطه دار و
دال بتحتانی رسیده قلیه را گویند که از گوشت و چربے و
تخم مرغ پزند۔

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل بر هشت لغت

قمار۔ بضم اول نام شهریست در هندوستان که عود قماری
که نوعے از عود است و عنبر اشهب و طاوس خوب از آن
شهر آورند و بکسر اول در عربی هر بازی را گویند که در آن
شرطے باشد مگر تیراندازی و اسپ دوانی۔

قماشیر۔ بروزن طباشیر معرب کماشیرست و آن صمغ
کرفس کوهی باشد بول را براند و حیض آورد۔

قمح۔ بفتح اول و سکون ثانی و حاے بے نقطه گندم را
گویند و بعربی حنطه خوانند۔

قمحه۔ بروزن لمحه دوائیست که آنرا قصب الذریره گویند

قمرون۔ با رائے بے نقطه بروزن ممنون بلغت اندلس
ملخ دریائی باشد و آنرا بعربی جراد البحر خوانند۔

قمل۔ بضم اول و تخفیف ثانی و سکون لام شپش را گویند
و از خواص وے آنست که آنرا بگیرند و در سوراخ باقلا
نهند و بخورد شخصے که تپ ربع سیکرده باشد دهند شفا یابد
و بفتح و تشدید ثانی در عربی کنه را گویند و آن جانوریست
که در گوسپند و شتر و خر و گاو می افتد و خون می مکد و بمعنی
اول هم گویند عربیست۔

قمه۔ بضم اول و فتح ثانی بمعنی میان سر باشد و بعربی
فرق گویند و بکسر اول عربان قد و قامت آدمی را میگویند

قمیر۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و بمای قرشت زده

بمعنی اول قمارست و آن شهرے باشد در هندوستان که عود قماری از انجا آورند۔

بیان شانزدهم

در قاف با نون مشتمل بر بست و شش لغت و کنایت

قنادیل چرخ۔ کنایه از ستارگان باشد۔

قنب۔ بروزن و معرب کنب ست و آن رستنی باشد که آنرا بنگ و تخم آنرا شاهدانه گویند۔

قنبیطا۔ بکسر اول و سکون آخر که طاے حطی باشد بروزن کبریت گویند لغتیست رومی و در عربی شائع بمعنی کلم رومی و آن رستنی باشد که در شلہ پلاؤ کنند و با ماست هم خورند۔

قنبیل۔ بروزن زنبیل خاکے باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود و خوردن آن کرم معده را بکشد۔

قنبیله۔ بروزن غربیله دارو ئیست و آنرا تخمهاے کوچک می باشد در غلاف و چون دست بر و رسد دست را رنگین کند۔

قنج۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی بیهوده و هرزه باشد و خرالیغ دم بریده را نیز گویند و به فتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد و در عربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق بعاشق کند۔

قندز۔ بضم اول و دال ابجد بروزن هرمز نام ولایتی است نزدیک بطلمات و نام جانورے هم هست شبیه بروباه و پوستے باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانورست و بعضے گویند جانوریست شبیه به سگ و در ترکستان بسیارست و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش بجها که جندبیدستر باشد خصیهٔ اوست و یکے از نامهاے شراب هم هست و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند و هرگاه گویند با قندز آرد مراد آن باشد که به شب آورد و شب شود همچنان که قاقم کنایه از روز است۔

قندز قوری۔ با قاف بواو رسیده و راے قرشت تحتانی کشیده چندبیدستر است که آش بجها باشد و آن خایهٔ روباه دریائیست و بعضی گویند سگ آبیست چه قندز سگ آبی و قور خایه را گویند۔

قندس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه برومی گیاهیست که بیخ آنرا اشنان خوانند و نام جانورے هم هست۔

قند مکرر۔ کنایه از لبهاے معشوق باشد۔

قندول۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده بلغت رومی دارشیشعان ست و آن درختے باشد خارناک۔

قندهار۔ باها بروزن شرمسار نام شهریست معروف بعضے گویند از ترکستان ست و بعضے دیگر گویند از هندوستان۔

قندیل ترسا۔ قندیلے را گویند که پیوسته در کلیسیا که معبد ترسایانست آویخته باشد۔

قندیل چرخ۔ کنایه از آفتاب و ماه است۔

قندیل دوسر۔ کنایه از آسمان است۔

قندیل شب۔ کنایه از سیاهی شب است۔

قندیل عیسی۔ کنایه از آفتاب عالمتابست۔

قنطا۔ بکسر اول و طاے حطی بالف کشیده بلغت رومی دوائیست که آنرا بفارسی خون سیاوشان و به عربی دم الاخوین خوانند۔

قنطار۔ باطاے حطی بروزن ولدار بلغت رومی بمعنی ساداورانست و آن چیزیست مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردگان می باشد خون را ببندد و قطع اسهال کند و در عربی پوست گاؤ پر از زر باشد۔

قنطاسیا۔ بکسر اول بروزن و معنی نبطاسیاست که حس مشترک باشد بلغت یونانی۔

قنطال۔ بروزن اقبال نام پادشاه روس است

کہ اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد۔

قنطس - بر فتح اول و ضم ثالث و سکون سین بے نقطہ درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند۔

قنطوریون - بو فتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو رسیدہ و کسر راے قرشت و تحتانی بواو کشیدہ و بنون زدہ دوائیست و آن دو قسم می باشد کبیر و صغیر کبیر آنرا قنطوریون غلیظ خوانند برگ آن بہ برگ گردگان و بارش بخسکدانہ ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق گویند برگ آن بہ برگ پودنۂ صحرائی ماند اول را عریز الکبیر و دوم عریز الصغیر خوانند ہر دو بعین و راے بے نقطہ۔

قنقہر - بہ فتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ہاے مکسور براے قرشت زدہ صمغیست ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضے دیگر گویند سنگے ست و آنرا از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغیست شفاف مانند سندروس و این صحیح ست و آنرا العلک مصری خوانند درد دندان را نافع باشد خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند۔

قنود - بر وزن کشود کسی را گویند کہ در کار و گفتار غرہ شود و دلیر گردد۔

قنہ - بکسر اول و فتح ثانی مشدد نوعے از صمغ ست مانند مصطکی و آنرا بارزد و بیرزد گویند گرم ست در دوم۔

بیان ہفتدہم

در قاف باواو مشتمل بر بست و نہ لغت و کنایت

قوادہ - بر فتح اول و دال بے نقطہ و ثانی بالف کشیدہ زنے را گویند کہ بجا ہا رود و زنان بجہت مردان بہم رساند و مرد این کار را [illegible] کش خوانند۔

قوارہ - بر وزن شرارہ پارچہ ایست کہ خیاط از گریبان جامہ و پیراہن و امثال آن بر می آورد و بمعنی پارہ ہم آمدہ است چہ ہرگاہ گویند قوارہ قوارہ یعنی پارہ پارہ و انگشتان دست را نیز گفتہ اند و گویند عربی است۔

قوت مسیح - کنایہ از شراب یکشبہ باشد۔

قوت مسیح یکشبہ - کنایہ از خرماست کہ ہر بان تمر گویند۔

قوثر - باول بثانی رسیدہ و ثاے مثلثہ مکسور براے قرشت زدہ درخت وج باشد و آنرا بعربی عود الوج و بفارسی اگر ترکی خوانند۔

قوچ - بر وزن کوچ گوسفند شاخ دار جنگی را گویند۔

قور - بر وزن مور پنبہ را گویند و بعربی قطن خوانند و بمعنی خصیہ ہم آمدہ است و گرہ و برآمدگی در اعضا و غیر آنرا نیز گفتہ اند۔

قورسا - بضم اول و سکون ثانی و راے قرشت و سین بے نقطہ بالف کشیدہ بیونانی عود بلسان را گویند و بجاے سین ثاے مثلثہ ہم بنظر آمدہ است۔

قوریون - باول بثانی رسیدہ و تحتانی بواو کشیدہ و بنون زدہ کشنیز را گویند و گز [illegible] ہمانست۔

قوس - بضم اول و سکون ثانی و سین بے نقطہ صومعۂ ترسایان را گویند و بفتح اول در عربی کمان باشد۔

قوسہ - بر فتح اول و سین بے نقطہ بمعنی قوس قزح است و آنرا کمان شیطان و کمان رستم ہم مے گویند۔

قوسیا - بر وزن طوطیا بلغت سریانی نام داروئیست و آنرا بعربی قسط خوانند و بوے صبر از و می آید بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد۔

قوطولیدون - باول و ثالث بواو و لام بتحتانی رسیدہ و دال بے نقطہ بواو کشیدہ و بنون زدہ بیونانی نوعے از ریاحین بود و آن پیوستہ سبز می باشد و در بیخہاے دیوارہا و جایگاہ سایہ دار می روید گویند نوعے از حی العالم است و بعربی آذان القسیس خوانند و قدح مریم ہمانست۔

قوطوما - باول و ثالث بواو رسیدہ و میم بالف کشیدہ بیونانی بمعنی آذریون ست و آن بیخ خارسے باشد

کہ بشیرازی چوبک اشنان خوانند۔

قوفا۔ باول بثانی رسیده وفاے بالف کشیده نوعے از صمغ صنوبر باشد وآنرا بعربی علک یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند۔

قوقالس۔ باول بثانی رسیده وقاف بالف کشیده و کسر لام وسکون سین بے نقطہ بلغت یونانی بمعنی ترخرست کہ نوعے از ترب صحرائی باشد خوردن آن بادبار اشکند۔

قوقنس۔ بضم اول وسکون ثانی وقاف ونون مضموم بسین بے نقطہ زده بمعنی ققنس ست وآن مرغے باشد بغایت عجیب غریب گویند ہزار سال بزید۔

قوقنوس۔ بازیادتی واو بعد از نون بمعنی قوقنس باشد کہ بققنس شہرت دارد۔

قوقو۔ بضم دو قاف وسکون دو واو بمعنی قوقہ ست کہ تکمہ کلاه وگریبان وامثال آن باشد۔

قوقہ۔ بضم اول وفتح ثالث بمعنی قوقوست کہ تکمۂ کلاه وپیراہن وامثال آن باشد۔

قوقی۔ باول بثانی رسیده وثالث بتحتانی کشیده گویند حیوانیست دریائی کہ جند یعنی آش بچہا خصیۂ اوست واو را بیدستر گویند گوشت آن حیوان صرع را نافع ست۔

قول کاسہ گر۔ نام قولیست از قولہاے موسیقی یعنی تصنیفے ست۔

قولنج۔ بضم اول وکسر لام وسکون نون وجیم معرب کولنج ست کہ درد شکم ودرد پہلو باشد۔

قومارثون۔ باول بثانی رسیده ومیم بالف کشیده وکسر راے قرشت وثاے مثلثہ بواو رسیده وبنون زده بلغت یونانی رازیانۂ صحرائی را گویند کہ بادیان دشتی است۔

قوم فیل۔ اشاره باصحاب الفیل ست۔

قومنی۔ باول بثانی رسیده وکسر میم ونون بتحتانی کشیده شرابیست کہ آنرا از آرد جو وآرد ارزن وغیره

سازند وآنرا بوزه گویند خوردنش مستی آرد۔

قونیا۔ با نون بروزن توتیا بلغت یونانی خاکستر را گویند۔

قوین۔ بایای حطی بنون وحرکت غیر معلوم مرضیست کہ آنرا بفارسی کہنکوشش ودبعربی عرق النسا خوانند۔

قوینطن۔ باول بثانی رسیده وفتح تحتانی وسکون نون وطاے حطی مفتوح بنون زده بلغت رومی گیاہیست کہ آنرا بعربی خانق النمر گویند وآن نوعے از نادریون ست چون پلنگ ویوز بخورند خناق بہم رسانند وبمیرند وبدین سبب قاتل النمر خوانند۔

بیان ہیجدہم

در قاف با ہا مشتمل بر سہ لغت

قہرمان۔ با میم بروزن پہلوان کارفرما را گویند۔

قہستان۔ معرب کہستان ست وآن ولایتی ست درخراسان وبہ تعریب اشتہار دارد۔

قہقہہ۔ بہ فتح اول وسکون ثانی وقاف مفتوح وبا خنده آواز بلند را گویند ونام جائیست در ولایت طوس۔

بیان نوزدہم

در قاف بایای حطی مشتمل بر بست وشش لغت وکنایت

قیامت کردن۔ کنایہ از کارہاے عجیب کردن وکارہاے عجائب انگیختن باشد۔

قیاوار۔ با واو بروزن سزاوار بمعنی کارسد شغل عمل وصنعت باشد۔

قیدافہ۔ بہ فتح اول وسکون ثانی ودال بے نقطہ بالف کشیده وفاے مفتوح نام زنیست کہ حاکم بردع واندلس بود وبردع ملکے ست کہ استر خوب راہوار از آنجا آورند ومعا استر بردعی مشہور ست۔

قیدو۔ بہ فتح اول وسکون ثانی ودال بے نقطہ بواو کشیده نام پادشاه مغلان ست۔

قیر - بروزن حیر روغنی باشد سیاه که بر شتران گرگین مالند و شئ دیگر هم هست سیاه و چسپنده که بر کشتی و جهاز مالند تا آب بدرون کشتی نرود و سیاه را نیز گویند چه هر چیز سیاه را باو نسبت کنند۔

قیرس - بفتح اول و کسر ثالث و سکون تحتانی و سین بی نقطه لغتیست یونانی بمعنی موم که بعربی شمع گویند۔

قیروان - بروزن شیروان اطراف مجموعهٔ عالم را گویند و نام شهری هم هست در مغرب و مشرق و مغرب را نیز گویند و بمعنی کاروان هم آمده است۔

قیروطی - بروزن مخروطی بلغت یونانی موم روغن را گویند و بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل و سنبل و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند۔

قیسوس - بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد بروزن بی سوز یونانی نوعی از لبلاب است که آنرا بعربی حبل المساکین و عشقه گویند صمغ آن حشیش بکشد و بخود بر گرفتن حیض را بگشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند۔

قیشور - باشین نقطه دار بروزن دیجور نوعی از کف دریاست و آن سنگی باشد سفید و مجوف بسیار و آنرا گویند و سنگی که شراب آن در جوش باشد قدری از آن اندازند از جوش باز ایستد۔

قیصر - با صاد بی نقطه بروزن حیدر بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشگافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام داشت این چنین بوجود آمد بنابر آن بدین اسم موسوم گشت۔

قیصران - بروزن هم زبان نام پرده ایست از موسیقی۔

قیصور - بروزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک بدریاست و کافور خوب از آنجا آورند و بعضی گویند نام کوهیست در دریای هند۔

قیصوم - بروزن محروم نوعی از برنجاسف است که بوی مادران باشد۔

قیطاقون - با طای حطی و قاف بروزن افلاطون بلغت یونانی بمعنی ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد۔

قیطس - بفتح اول و کسر طای حطی بروزن نرگس یونانی نام درختیست که آنرا بفارسی مورد و بعربی آس گویند۔

قیطون - بروزن میمون نام مردی بوده و بمعنی گنجینه هم آمده است۔

قیفهن - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن بمعنی قنقهرست که صمغی باشد تا خوش طعم و بعضی گویند سندروس است۔

قیل - بروزن فیل نام بیابانی و دشتی است و نفت تر را نیز گویند و آنرا از درخت صنوبر گیرند۔

قیلقی - بروزن مردمی بلغت اهل مشرق بجنیست که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند۔

قیلموس - با میم بروزن سندروس بمعنی هوشیاری باشد۔

قیلوط - بروزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائیست و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندناست

قیل و قال کردن - کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد۔

قیمولیا - با اول تحتانی کشیده و میم بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بالف کشیده نوعی از گل است و آن را بعربی حجر الرخام گویند و آن مانند صفحهای رخام بود سفید و خوشبوی باشد و از آن بوی کافور می آید چون تازه باشد و آنرا حجر الشفاف نیز گویند۔

قیفینا - بکسر اول بروزن مینا نوعے از بقلة الحماست که بفارسی خرفه گویند۔
قیوند - بروزن ریوند بمعنی قاوند ست که بہ قادندی باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانند فندق و پسته و سرخ که کهنه را کباده آن از سردی باشد نافع ست و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته اند همان ست -

گفتار بست ویکم

از کتاب برہان قاطع در حرف کاف تازی با حروف تہجی مشتمل بر بست و سه بیان و محتوی بر یک ہزار و شش صد و پنجاه و چہار لغت و کنایت

بیان اول

در کاف تازی با الف مشتمل بر دو صد و سی و ہشت لغت و کنایت

کابک - بضم بائے ابجد بروزن جابک آشیان مرغان را گویند عموماً و آشیان کبوتر خانگی و گنجشکے که در خانہا آشیان داشته باشد خصوصاً و زنبیل مانندے را نیز گویند که در خانہا آویزند تا کبوتران در آن تخم کنند و بچه برآرد و رفیده را نیز گفته اند و آن لته چند باشد که بر روے ہم دوزند مانند گرد بالشے و خمیر نان را آن نگ ساخته بر روے آن گسترانند و بر تنور چسپانند۔

کابل - بضم ثالث و سکون لام نام شہریست مشہور درمیان کوه مابین ماوراء النہر و ہندوستان و بعضے گویند مابین خراسان و ہندوستان و نام ولایتے ہم ہست که در آن ولایت جراحان خوب مے باشند و نام نوعے از ساز باشد که نوازند۔

کالج - بسکون ثالث و کسر لام و جیم ساکن انگشت کوچک دست و پا باشد و بعربی خنصر گویند۔

کالیج - بروزن مانیج بمعنی کالج ست که انگشت کوچک دست و پا باشد۔

کابنه - بکسر ثالث و فتح نون بمعنی چشم باشد چنانکه ہرگاه گویند کابنه بدو دار مراد آن باشد که چشم از و برگردان و از نظر مینداز۔

کابوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده بمعنی کابک است که آشیانہٴ مرغان و کبوتران خانگی باشد و زنبیل مانندے که کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارند و آلت نان بر تنور چسپانیدن را نیز گفته اند که رفیده باشد۔

کابیدن - بروزن و معنی کاویدن ست که کندن و خراشیدن باشد و بمعنی شکافتن ہم گفته اند۔

کابیشه - با ثالث بتحتانی رسیده و فتح شین نقطه دار گل کاجیره را گویند و از آن چیزہا رنگ کنند و بعربی عصفر خوانند۔

کابیله - بفتح لام ہر چیزے که در آن غله بکوبند عموماً و دارو کوب عطاران را گویند که ہاون سنگے باشد خصوصاً و بعربی مہراس خوانند۔

کابین - بروزن لاچین مہر زنان را گویند و آن مبلغے باشد که در ہنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند۔

کات - باسکون فوقانی نام شہریست از ولایت خراسان و بعضے گویند از ماوراء النہر و نوعے از برنج ہست که در ولایت شوشتر بہم میرسد گویند چون آنرا بکارند تا ہفت سال بار دہد و بمعنی قطره ہم بنظر آمده است

ودر ہندتی چیزے باشد کہ آنرا باپان خورند و پان برگیست معروف کہ برزخمہا نیز پاشند خشک سازد۔

کاتب - بروزن راتب درعربی نویسندہ را گویند و استاد خیک دوز را نیز مے گویند۔

کاتب جان - بکسر ثالث وجیم بالف کشیدہ وبنون زدہ کنایہ از حضرت باری تعالیٰ ست جل جلالہ۔

کاتب وحی - بفتح واو وسکون حا و یاے حطی کنایہ از عثمان بن عفان ست۔

کاتورہ - بروزن ماشورہ بمعنی سرگشتہ وحیران باشد و سرگشتگی وحیرانی را نیز گویند وبمعنی صداع و دردسر و سرگرانی ہم بنظر آمدہ ہست وبمعنی کار آگاہ ہم ہست کہ منہی واخبار رسانندہ باشد وبمعنی اول بجاے راے قرشت دال ابجد نیز گفتہ اند۔

کاتوزی - بزاے نقطہ دار وتحتانی کشیدہ زاہد وعابد را گویند و باید دانست کہ جمشید کہ طوائف انام را بر چہار قسم کرد یکے را کاتوزی نام نہاد و فرمود کہ بروند و در کوہہا و مغارہا جاے سازند وبعبادت خداے تعالیٰ وکسب علوم مشغول باشند و دیگرے را نیسازی وگفت کہ سپاہگری کنند و سیوم را نسودی لقب داد وبکشت وزراعت کردن امر فرمود وطبقۂ را اہنوخوشی خواند وگفت کہ بانواع حرفتہا بپردازند۔

کاج - بروزن تاج بمعنی لوچ باشد کہ بعربی احول گویند یعنی یک چیز را دو بیند وبمعنی کاش وکاشکے ہم ہست کہ بمعنی افسوس وتاسف باشد وبعربی لیت خوانند وآن را بیشتر بوقت طلب چیزے یا کردن کارے بطریق آرزو گویند وسیلی وگردنی را ہم میگویند ونام درختی باشد کہ آنرا بعربی صنوبر الصغار گویند وتخم آنرا حب الصنوبر الصغار خوانند وآن تخمیست مثلث وسرگشتہ طعم آن بچلغوزہ نزدیک ہست۔

کاچ - باجیم فارسی بروزن ماچ بمعنی افسوس وکاش وکاشکے باشد وبمعنی قفا زدن وگردنی ہم ہست وشیشۂ صلایہ کردہ را نیز گویند کہ کاسہ گران بر روے طبق وکاسۂ ناپختہ مالند وتارک سر وفرق سر را نیز گفتہ اند۔

کاچار - بروزن ناچار آلات وادوات وضروریات ومایحتاج خانہ را گویند از ہر چیز کہ باشد۔

کاچال - باجیم فارسی بروزن پامال بمعنی کاچار ست کہ آلات وضروریات خانہ باشد از ہرگونہ وبمعنی متاع واسباب ہم آمدہ ہست۔

کاچ خوردن - کنایہ از دو چیز ہست یکی کنایہ از سیلی وگردنی خوردن ودیگرے پشت دادن یعنی قفا نمودن وگریختن۔

کاچغر - باجیم فارسی بروزن ومعنی کاشغر ست وآن شہرے باشد از ماوراء النہر وبعضے گویند چاچ ہمان ست کہ کمان خوب از انجا مے آورند۔

کاچک - باجیم فارسی بروزن آہک تارک سر را گویند کہ فرق سر ومیان سر باشد۔

کاچول - باجیم فارسی بروزن شاغول کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن ومسخرگی کردن۔

کاچہ - بروزن پاچہ بمعنی چانہ وزنخ باشد کہ موضع برآمدن ریش ہست۔

کاچی - باجیم فارسی بروزن ومعنی کاشی ست وآن سفالے باشد کہ شیشۂ صلایہ کردہ بر روے آن مالیدہ وپختہ باشند وحلواے ودوانی را نیز گویند کہ از دواہا وتخمہاے گرم پزند۔

کاجیرہ - باجیم بتحتانی رسیدہ وراے بے نقطہ مفتوح دانہ باشد سفید کہ از ان روغن کشند وباگل آن جامہ رنگ کنند وبعربی آن دانہ را احریض وگل آنرا عصفر گویند وبعضے گویند احریض گل کاجیرہ ہست۔

کاخ - بسکون خاے نقطہ دار بمعنی کوشک وقصر وعمارت بلند باشد وخانۂ بے روزن را نیز گویند وباین معنی بعربیت وبمعنی باران ہم آمدہ ہست کہ عربان مطر خوانند ونام قصبۂ باشد درخراسان از مضافات تون -

کاخر - بفتح ثالث بروزن لاغر علت یرقان را گویند وزردی را نیز گویند کہ بر روے زراعت افتد وغلہ را ضائع کند وبمعنی باران ہم بنظر آمدہ ہست کہ عربان مطر گویند

کاخ ماہ - اشارہ بہ برج سرطان باشد چہ سرطان خانۂ ماہ ہست وفلک اول را نیز گویند -

کاخ مشتری - اشارہ ببرج قوس وبرج حوت باشد چہ ہر دو خانۂ مشتری ہست وآسمان ششم را نیز گویند -

کاخہ - بفتح خاے نقطہ دار بمعنی باران باشد کہ بعربی مطر خوانند وعلت یرقان را نیز گفتہ اند -

کاد - بسکون دال ابجد بمعنی حرص وشرہ باشد -

کادی - بروزن شادی نباتیست بسیار خوشبوے وآن از درختے حاصل مے شود مانند درخت خرما وآن را بشیرازی گل کیری گویند ودر ملک دکن کورہ بکسر کاف وسکون واو وفتح راے بے نقطہ خوانند شراب آن دفع آبلہ وجدری کند وجذام را نافع باشد -

کار - بسکون راے بے نقطہ بمعنی صنعت وہنر وپیشہ باشد وبمعنی کشت وزراعت ہم آمدہ ہست وامر بہ زراعت کردن ہم ہست یعنی بکار وزراعت کن وجنگ وجدال را نیز گویند وبمعنی سخن ہم گفتہ اند -

کاراب - بکسر راے بے نقطہ بمعنی شراب بافراط خوردن باشد -

کاراسی - بثالث بالف کشیدہ وسین بے نقطہ بتحتانی رسیدہ نام جانوریست کہ آواز حزین دارد وبعضے گویند مرغیست خوش آواز -

کار آگاہ - بکاف فارسی بروزن پادشاہ کسی را گویند کہ از حقیقت کار آگاہ وباخبر باشد ومردم صاحب فراست ومنہی را نیز گویند یعنی مردمے کہ اخبار باطراف برسانند وقاصد وجاسوس را نیز گفتہ اند وکار آگہان جمع کار آگہ ہست کہ دانایان واصحاب فراست واہل تجربہ ومنجمان باشند چہ منجم را نیز کار آگہ مے گویند -

کاربا - بباے ابجد بروزن پارسا مخفف کاہ ربا ہست وآن معروف ہست -

کاربان - بروزن ساربان قطار شتر واستر وخر الاغ را گویند وبمعنی قافلہ وکاروان ہم آمدہ ہست چہ در فارسی باء و واو ہم تبدیل مے یابند -

کاربند شدن - بمعنی اطاعت وفرمان برداری کردن باشد

کارپیچ - بروزن ناپیچ جامہ وپارچہ را گویند کہ کشیدہ گران وکلابتون وزر آن لفافۂ کار خود سازند بجہت محافظت آن

کارتن - بفتح فوقانی وسکون نون عنکبوت را گویند اگر پاے عنکبوت بر کسے بندند کہ شبہا تپ میکردہ باشد تپ از و مفارقت کند اگر جایگاہ عنکبوت را با علک سفید بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند -

کارتنہ - بسکون ثالث وفتح فوقانی ونون بمعنی کارتن ہست کہ عنکبوت باشد وآنرا کارتنگ ہم مے گویند وبفتح ثالث وسکون رابع بمعنی شنبلیت ہست وآن تخمی باشد معروف وبعربی حلبہ گویند -

کارچراغ خلوتیان - کنایہ از افروختن بدوام باشد وروشن ساختن جاے تاریک را نیز گویند ودود افگندن را ہم گفتہ اند -

کارچوب - بروزن مارچوب چوبہا وآلاتے باشد کہ جولاہگان جامہاے نابافتہ قرار کردہ را با آنہا بافند وبعربی منسج گویند -

کارخانۂ فلک - کنایہ از دنیا وعالم ہست آسمان را نیز گویند بطریق اضافت -

کاروار - با دال ابجد بروزن کامگار وزیر پادشاه را گویند و کارواران جمع آنست که وزیران باشند -

کاروان - با دال ابجد بروزن ساربان بمعنی کاروارست که وزیر باشد -

کاروان فلک - کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کاروانان فلک می گویند -

کاردانک - بفتح نون و سکون کاف پرنده ایست که آنرا کاروانک می گویند که بجای دال واو باشد و بعربی کروان خوانند

کارزار - بزای نقطه دار بروزن کامگار بمعنی جنگ و جدال آمده

کارسان - با را و سین بی نقطه بروزن پاسبان ظرفی باشد مانند صندوقچه و آن را از چوب و گل هم سازند و نان و حلوا و امثال آن دران گذارند -

کارشناسان - بکسر شین نقطه دار کنایه از دانایان و ممتحنان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعده دانان و استادان و عارفان و هنرمندان و عاقلان باشد -

کارگاه فلک - کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را نیز گویند بطریق اضافت -

کارگاه کن فکان - کنایه از دنیا و مافیها ست که موجودات دران باشد -

کارگر - بفتح کاف فارسی بروزن تاجور مخفف کارگیرست که خداوند و صاحب کار و بار کننده باشد و بمعنی اثر کننده و موثر هم هست و بمعنی صفت شخص هم بنظر آمده است -

کارکیا - بکسر ثالث و کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده بمعنی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاروان باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند -

کارنامه - با نون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر و صنعتی را گویند که کسی تواند کرد و بمعنی جنگنامه و تاریخ هم گفته اند -

کارنجک - بفتح ثالث و جیم و سکون رابع و کاف خیار و بادرنگ را گویند که بسیار بزرگ باشد -

کارنگ - بفتح ثالث بروزن آهنگ بمعنی صاحب زبان چرب زبان و زبان آور باشد -

کاروان - بروزن ساروان معروف است که قافله شتر و استر و خر الاغ را نیز گویند و راهگذرے و مسافرے را نیز گویند که جهت تجارت بجائے رود -

کاروانک - بفتح نون و سکون کاف نام پرنده ایست گردن دراز و پیوسته در کنارهای آب نشیند و بهمین معنی بجای واو دال هم آمده است و بعربی کروان گویند بروزن رمضان -

کاروژول - بضم واو و زای فارسی بروزن چاره جول مطلق کارفرما را گویند و شخصی که بر سر فعله و بنا و مزدوران بایستد و ایشان را کار بفرماید -

کاروگر - بفتح کاف تازی بروزن بال و پر بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود باشد -

کاره - بروزن پاره بمعنی پشتواره است و آن پشته باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند -

کاری - بروزن لاری مبارز و جنگجوی را گویند و شخصی که از او کارها آید -

کاریز - با ثالث بتحتانی مجهول کشیده و بزای نقطه دار زده جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود -

کاز - بسکون زای نقطه دار خانه را گویند از چوب و نی و علف مانند خانه که مزارعان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند و بعضی جائی را گفته اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسپند و خر و گاو و غیره بکنند و آنرا بعربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه باشد که بر سر کوه ساخته باشند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح این است و صومعه در عربی خلوت خانه نصاری را گویند که سر آن را بلند و باریک سازند و گفته

باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای
زیادتی آنرا بآن ببرند و درخت صنوبر صغار را نیز گویند
و باین معنی بزاے فارسی هم آمده است و سیلی و قفا زدن
و گردنی را نیز گفته اند و شاخهائے باشد از درخت که صیادان
کهنه و لته و چیزها بران آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب
کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام و دانه آیند و بمعنی
ارجیح هم آمده است و آن ریسمانے باشد که در ایام عید و نوروز
از شاخ درخت و امثال آن آویزند و زنان و کودکان بر آن
نشسته در هوا آیند و روند۔

کاژ - بسکون زاے فارسی بمعنی لوچ باشد که بعربی
احول خوانند و درخت صنوبر صغار را نیز گویند۔

کازرون - بر وزن حاضرون نام شهریست از ولایت
باشد از فارس و باین معنی بزاے فارسی هم آمده است

کاژغر - بزاے فارسی بر وزن و معنی کاشغر است و
آن شهرے باشد از ماوراء النهر۔

کازه - بفتح زاے نقطه دار بمعنی مطلق خانه را گویند
عموماً و خانه که مزارعان از چوب و علف بر کنار زراعت
سازند خصوصاً و تالاو عمارت چوبے را نیز گویند و صومعه
و خلوتخانهٔ نصاری را هم گفته اند که در سرپاے کوه سازند و
علامتے باشد که صیادان در کنار دام از شاخهاے درخت
سازند و چیزها از آن آویزند تا صید از آن رمیده بطرف
دام و دانه آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را
بکشند و سایبان را نیز گویند۔

کاژه - بفتح زاے فارسی خانه و منزل و مقام را گویند
عموماً و کمینگاه صیاد را خصوصاً۔

کاژیره - بزاے فارسی بر وزن و معنی کازیره است
و آن دانهٔ باشد سپید که روغن از آن گیرند و آنرا بعربی
احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیره است
که بعربی آنرا عصفر و معصفر خوانند و بعضے گل آنرا کاژیره

می گویند که معصفر باشد و بعضے نبات آنرا چه گل کاژیره و
تخم کاژیره مشهور است۔

کاس - بر وزن طاس بمعنی کوس باشد که نقاره بزرگست
و بمعنی خوک نر هم آمده است که بضد خوک ماده باشد و در
عربی کاسه و پیاله را گویند۔

کاسان - بر وزن آسان نام دهے باشد از نواحی
سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است۔

کاسانه - بر وزن جانانه مرغکے باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و در ولایت خوزستان بسیار است۔

کاست - بر وزن راست بمعنی دروغ باشد که بعربی
کذب می گویند و ماضی کاستن هم هست یعنی کاهید و کم شد

کاستکار - بکاف بالف کشیده بر وزن قرشت زده
دروغگوے را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است۔

کاسته - بر وزن راسته بمعنی کم شده و کاهیده باشد۔

کاسج - بضم ثالث و سکون جیم خارپشت کلان تیرانداز
را گویند۔

کاسجوک - بسکون ثالث و جیم بواو کشیده و بکاف زده
بمعنی کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد۔

کاسک - بفتح ثالث و سکون کاف مصغر کاسه باشد۔

کاسکینه - بر وزن آبگینه مرغے باشد سبز رنگ بسرخی
مائل و آنرا اسبزک نیز گویند تاجے بر سر دارد مانند هدهد
و بعربی شقراق خوانند۔

کاسمو - بمیم بواو کشیده بر وزن نازبو موے خوک نر
را گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است و رشتهٔ باریکے
را نیز گفته اند که کفشگران در موزه دوزان بر سر سوزن
کشند و ریسمان کنند و رآ بدان کفش و موزه دوزند بآن
پیوند کنند و بعضے گویند موے سبلت خوک است و آنرا بعربی
هلب خوانند و بعضے گفته اند موے سبلت روباه است و آنرا
کاسموے بازیادتی تحتانی در آخر نیز گویند۔

کاسن - بروزن دامن نام قریه ایست از قرای سمرقند -
کاسنی - بفتح ثالث و نون بتحتانی رسیده مردمی را گویند
که ابتدا به کاسن منسوب اند که قریه ایست از قرای سمرقند و
بسکون ثالث گیاهیست معروف که تب را نافع است و
با شین نقطه دار هم آمده است و هندی بهالنت و بعربی
بقله یهودیه خوانند و بعضی گویند بقلهٔ یهودیه کاسنی صحرائیست
و بعضی دیگر گویند خبازیست و بعضی گل آنرا کاسنی می گویند
والله اعلم -
کاسه - بفتح ثالث معروفست و آن ظرفی باشد که چیزی
در آن خورند و بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است
و کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد -
کاسهٔ آتشین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
کاسه پشت - بضم بای فارسی لاک پشت و کشف را
گویند و کنایه از آسمان هم هست -
کاسه تن - بفتح ثالث و فوقانی و سکون نون کنایه
از کسی ست که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی بهره باشد و
کنایه از مرده و میت آدمی هم هست و مردم کوز پشت را
نیز گویند -
کاسهٔ درویشان - اکلیل شمالی را گویند که از جملهٔ چهل و
هشت صورت فلکیست و آن هشت ستاره باشد مانند
تاجی متصل بمیزان و عقرب -
کاسه رود - نام رودخانه ایست غیر معلوم -
کاسه سرنگون - کنایه از مردم صاحب همت و جوانمرد
باشد و بکسر ها کنایه از آسمان است -
کاسهٔ سیاه - بمعنی سیاه کاسه است که کنایه از مردم ممسک
و بخیل و گرفته باشد و کاسه سیه نیز گویند -
کاسه شدن - کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد و
بمعنی کوز شدن و خمیده گردیدن هم هست -
کاسه گاه - با کاف فارسی بالف کشیده و سکون ها

نقارخانه را گویند چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است -
کاسه کجا برم - کنایه از مهمان طفیلی ست یعنی شخصی که
هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر بجاهای مردم رود -
کاسه گر - بفتح کاف فارسی شخصی را می گویند که کاسه و طبق
می سازد و نام نوائی و قولیست از موسیقی و نام مطربی
هم هست که قول کاسه گر مخترع اوست و نام خطی ست هشتم
از جملهٔ خطوط جام جم و آنرا خط کاسه گری گویند و نقاره نواز
و نقارچی را نیز گفته اند -
کاسه گردان - شخصی را گویند که بر در خانها و دکانها رود
و گدائی کند و ساقی را هم می گویند و بکسر ها کنایه از آسمان است
کاسه لیس - بالام بتحتانی رسیده پرخور و شکم خواره را
گویند و فقیر و گدا را نیز گفته اند و کنایه از مردم صاحب شره
و حریص باشد و مردم دون همت و خوش آمد گوی را نیز گویند
کاسهٔ مینا - بکسر ها و میم بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده
کنایه از آسمان باشد -
کاسهٔ نگون - بکسر ها و نون بمعنی کاسهٔ میناست
که آسمان باشد -
کاسه نواز - نقاره نواز و نقارچی را گویند -
کاسه نشیان - بمعنی کاسهٔ درویشان ست که اکلیل شمالی
باشد از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج -
کاش - بسکون شین نقطه دار کلمه ایست که کلمه باشد
از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و حسرت ست
و در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و بمعنی افسوس
و تاسف هم آمده است و مخفف کاشان هم هست و آن
شهریست معروف از عراق -
کاشانه - بروزن جانانه خانهٔ کوچک محقر و خانهٔ زمستانی
باشد و آشیانهٔ مرغان را نیز گویند -
کاشت - بروزن چاشت ماضی کاشتن ست که زراعت
کردن باشد و ماضی برگردانیدن هم هست یعنی برگردانید

و بمعنی روسے برگردانیدہ ہم بنظر آمدہ است کہ ماضی روسے برگردانیدن باشد۔

کاشتن ۔ بروزن داشتن بمعنی زراعت کردن و برگشتن و برگردانیدن باشد و کنایہ از نومید شدن ہم ہست چنانکہ کسے چیزے طلبد و نخواہند کہ بدو بدہند گویند کاشتہ اند۔

کاشغر ۔ با غین نقطہ دار بروزن دادگر نام شہریست از ترکستان منسوب بخوبان و خوبصورتان۔

کاشکے ۔ با کاف تحتانی رسیدہ کلمۂ تمنیٰ است کہ آرزو باشد و بمعنی تاسف و افسوس و حسرت ہم آمدہ است۔

کاشم ۔ بروزن ہاشم دوائیست و آن نوعے از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی گویند ضیق النفس را نافع است و بعضے گویند کاشم تخم انجدان رومی است گرم و خشک است در دوم و سوم۔

کاشمر ۔ با میم بروزن کاشغر نام شہریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و نام قریۂ ہم ہست از ولایت ترشیز من اعمال خراسان گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشاندہ بود یکے را در ہمین قریہ و دیگرے را در قریۂ فارمد کہ از جملۂ قراے طوس است من اعمال خراسان بزعم مجوس آنست کہ زردشت آن دو شاخ سرو از بہشت آوردہ و درین دو موضع کاشت و متوکل عباسی ہنگام عمارت جعفریۂ سامرہ حکمے بطاہر بن عبد اللہ کہ حاکم خراسان بود نوشت کہ آن درخت را قطع نماید و تنۂ آن درخت را برگردونہا نہادہ و شاخہاے آنرا بشتران بار کردہ ببغداد بفرستد جمعے از مجوس پنجاہ ہزار دینار میدادند قبول نکرد و آن درخت را قطع نمود و بوقت افتادن آن درخت زمین چنان بلرزہ در آمد کہ بکاریزہا و بناہاے آن حدود خلل عظیم راہ یافت گویند از عمر آن درخت یکہزار و چہار صد و پنجاہ سال گذشتہ بود و دور تنۂ آن درخت بست و بشت تازیانہ بود و در سایۂ آن زیادہ از دو ہزار گاؤ و گوسفند قرار میگرفتند و جانوران مختلف الانواع زیادہ از حد و حصر در ان آشیان داشتند چنانچہ بوقت افتادن آن درخت از بسیارے جانوران روے آفتاب پوشیدہ گشت و ہوا تاریک شد و شاخہاے آنرا بر ہزار و سی صد شتر بار کردہ بودند و خرچ تنۂ آن درخت تا بہ بغداد پانصد ہزار درم شد و چون بیک منزلے جعفریہ رسید ہمان شب متوکل عباسی را غلامان او پارہ پارہ کردند۔

کاشہ ۔ بفتح ثالث بمعنی کازہ است و آن خانۂ باشد سطلفی کہ بر کنار کشت و زراعت سازند و یخ تنک و نازک را نیز گویند و آن آبے ست کہ در زمستان می بندد و منجمد میشود۔

کاشی ۔ بروزن ماشی نوعے از خشت تنک باشد کہ نقاشی کنند و آبگینۂ سائیدہ بر روے آن بمالند و بپزند چنانکہ شبیہ بہ چینی شود و منسوب بکاشان را نیز گویند و بتحتانی مجہول مخفف کاشکے ست کہ کلمۂ تمنی و آرزو و حسرت و افسوس و تاسف باشد۔

کاغ ۔ بسکون غین نقطہ دار بمعنی آتش باشد کہ بعربی نار گویند و بمعنی نشخوار ہم گفتہ اند و آن جاویدن دانہ و علف نیم خائیدہ است کہ گوسپند و شتر و گاؤ از معدہ بر آورند و باز فرو برند و بمعنی نالہ و فریاد ہم آمدہ است و بانگ و صداے کلاغ را نیز گویند و صداے جنبانیدن مہرہ و گلولہ باشد در میان طاس و امثال آن و نام مرغے ہم ہست سیاہ رنگ کہ بیشتر در آبگیرہاے باشد۔

کاغالہ ۔ با ثالث بالف کشیدہ و فتح لام کاجیرہ را گویند و آن رستنی باشد کہ از گل آن چیزہا رنگ کنند و از تخم آن روغن بر آرند۔

کاغذ زر ۔ کاغذے را گویند کہ در ان مبلغے پیچیدہ بکسے دہند و کاغذے را نیز گویند کہ در ان تفصیل زر نقدی کہ تحویل کسے کنند باشد و برات زر نقد را نیز گویند کہ بانعام یا مواجب کسے دادہ باشند و کاغذے را نیز گویند کہ طلا کوبان

ورق طلا و نقره را در ان پیچیده یا بران چسپانند و ورق طلا
را نیز گفته اند۔
کاغذی ۔ با ذال نقطه دار بتحتانی کشیده کاغذگر و کاغذ
فروش را گویند و هر چیز که پوست آن بغایت نازک باشد مانند
بادام کاغذی و جوز کاغذی و امثال آن۔
کاغذین جامه ۔ کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری باشد
کاغک ۔ بفتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی و خوشحالی
و نشاط و خرمی باشد۔
کاغ کاغ ۔ با کاف بالف کشیده بروزن چارباغ بانگ
و آواز کلاغ را گویند و آواز زاغ را هم می گویند۔
کاغله ۔ بفتح لام مخفف کاغاله است که کاچیره باشد۔
کاغنو ۔ با نون بواو کشیده بروزن آرزو کرمی باشد
سیاه و سرخ و زهردار و او را خرزهره هم گویند و بعضی
گویند مرغیست که آنرا عروسک خوانند و پیوسته شبها
پرواز کند۔
کاغنه ۔ بفتح ثالث و نون نام قریه ایست از قرای
قندهار و بضم ثالث جانوریست سرخ و زهردار و بر پشتش نقطها
سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود و فالیز را ضائع کند
و او را بعربی ذروح خوانند و بعضی گویند مرغکیست که شبها
بپرد و بانگ کند و کرم شب تاب را نیز گفته اند۔
کاف ۔ بروزن قاف حرفیست از حروف تهجی و بمعنی
شکاف و تراک هم آمده است و شکافنده را نیز گویند و امر
باین معنی هم هست یعنی بشکاف و باصطلاح اهل صنعت
اشاره بعلم کیمیاست و در عربی بمعنی کفاف و کافی و شتر
باشد که دندانهای او سائیده و کوتاه گردیده باشد۔
کافت ۔ بسکون ثالث و فوقانی ماضی شکافتن است
یعنی شکافت و ترکانید و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد
و تفحص و تجسس نمود۔
کافتن بروزن بافتن بمعنی شکافتن و ترکانیدن و کاویدن
و جستجو کردن و تفحص و تجسس نمودن باشد لیکن میان شکافتن
و کاویدن فرقیست زیرا که شکافتن بر همه معنی باشد بدرازی
و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین و غیر آن۔
کافته ۔ بروزن یافته بمعنی شکافته و ترکانیده و جستجو و
تفحص کرده باشد۔
کافتیده ۔ با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال بمعنی ترکیده
و شکاف بهم رسانیده باشد۔
کافد ۔ بفتح ثالث و سکون دال ابجد یعنی بشکافد و بترکاند
و جستجو کند۔
کاف لولاک ۔ اشاره بسرور کائنات صلوات الله
علیه و آله و اصحابه و سلم باشد۔
کافور ۔ بروزن ناسور معروف است و آن دو قسم میباشد
یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جوانه گویند و دیگری
عملی و آن چوبی است که می جوشانند و از ان بر می آورند
و هر چیز سفید را نیز بآن نسبت کنند و نام پادشاهی
هم بوده بیابانگرد و آدمی خوار و رستم بن زال او را گرفته
بجهنم واصل کرد و نام چشمه ایست در بهشت۔
کافور بار ۔ با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت
زده کنایه از هر چیزی بغایت سرد و بسیار خوشبوی
باشد و بمعنی برف بار هم هست چه کافور باریدن کنایه
از برف باریدن است۔
کافور جودانه ۔ نوعی از کافور است بغایت خوشبوی
بوئیدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت
جماع کند۔
کافور خوردن ۔ بسکون رای کافور کنایه از عدم
رجولیت باشد۔
کافوری ۔ بروزن لاهوری رستنی باشد که آنرا بابونه گویند
و بعربی اقحوان خوانند و نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا
گل گاوچشم می گویند و عربان عین البقر می نامند کان ادا

خشک کرده بسایند با سکنجبین بیاشامند سهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آرد۔

کاف و لام ۔ کنایه از گل است که کچل هم گویند و کنایه از گزاف و لاف است چه از کاف مراد گزاف و از لام لاف باشد و دروغ و کذب را نیز گویند و کنایه از لهو و لعب هم هست۔

کافیدن ۔ بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و شکافتن و تفحص و تجسس کردن باشد۔

کافیشه ۔ بفتح شین نقطه دار بر وزن ماهیچه بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند۔

کافیلو ۔ با ثالث بتحتانی رسیده و لام بواو کشیده و رستنی و گیاهیست بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آنرا بعربی تشکاعی خوانند و عربان هرگاه شخصی را ببینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند کانه عود تشکاعی۔

کاک ۔ بسکون کاف بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است و بمعنی مردم که آدمی باشد و مردمک چشم هم هست و بعربی انسان العین خوانند و هر چیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد و نان خشک و نانی که از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نه پخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کعک است و بعضی گویند کاک قرص نان روغنیست و آنرا بعربی کعک خوانند والله اعلم و قرص ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد و نام قلعه ایست از قلاع آذربایجان و بمعنی کاواک و میان خالی هم آمده است۔

کاکا ۔ بهر دو کاف بالف کشیده برادر کلان را گویند و غلامان قدیمی که در خانه پرورده باشند و میوهٔ خشک و نقلات را نیز گویند و بهندی عمو باشد که برادر پدر است۔

کاکاو ۔ با کاف بالف کشیده و بواو زده نوعی از بازی باشد و آن چنانست که یک کس دستها را بر زمین گذارد و فریاد کند که کاکاو و حریفان دیگر از اطراف او در آمده او را در باد شلاق گیرند او همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دود و هر کس که سر پای خود را برساند او را بجای خود آورد۔

کاکبان ۔ با بای بالف کشیده بر وزن باغبان گل کاجیره باشد و بعربی معصفر گویند۔

کاکره ۔ بکسر کاف و فتح رای بی نقطه داروئیست که آنرا عاقرقرحا خوانند باه را زیاده کند و آن بیخ گیاهی باشد و بعربی عود القرح گویندش و بفتح کاف و را هم آمده است۔

کاکل ۔ بضم کاف تازی و سکون لام معروف است که موی میان سر پسران و مردان و اسپ و استر و غیره باشد و نوعی از گندم هم هست که آنرا حنطهٔ رومی گویند و شوره گیاه را نیز گفته اند که اشنان باشد و بعربی حمض خوانند و بفتح کاف فارسی کلک و قلم چیزی نوشتن و نی میان تهی را گویند که در میان آب میروید و بکسر ثالث گلهائی که در میان آب دمد

کاکله ۔ بضم ثالث و فتح لام نام مبارزی بوده ایرانی از فرزندان تور۔

کاکنج ۔ بسکون ثالث و فتح نون و جیم ساکن لغتی است بعضی گویند عربیست و بعضی گویند معرب است و آن دوائی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا جوز المرج و حب اللهو خوانند و بعضی گویند کاکنج عنب الثعلب است و این صحتی ندارد چه همه جا گفته اند که عنب الثعلب بدل کاکنج میشود۔

کاکو ۔ با کاف بواو کشیده بمعنی خالو باشد که برادر مادر است و نام پهلوانی هم بوده از پسرزادهای سلم بن فریدون و دختر زادهٔ دختر ضحاک و او را کاکوی نیز گویند بزیادتی تحتانی در آخر و او در دست سام نریمان کشته شد۔

کاکوتی ۔ بر وزن یاقوتی گیاهیست که آنرا بعربی سعتر خوانند

کاکوش ۔ بر وزن آغوش بنفشه را گویند و آن گلی باشد معروف و مشهور۔

کاکول - بضم کاف وسکون واو ولام بمعنی کاکل است که موے میان سر مردان وپسران واسپ واستر باشد -

کاکویه - بفتح تحتانی بمعنی کاکوست که خالو باشد وآن برادر مادر است ونام پہلوانے ہم بودہ از پسرزادہاے سلم بن فریدون ودخترزادہاے ضحاک -

کاکی - بروزن خاکی نام شخصے است که پسر او را ماکان میگفتہ اند وحاکم جاۓ بودہ -

کال - بسکون لام بمعنی خم وخمیدہ وکج باشد وجا ومقام وجایگاہ بود چہ میانہ کال میانہ جارا می گویند وزمین شگافتہ وآب کند را نیز گفتہ اند وبمعنی ژولیدہ ودرہم نیز آمدہ است وخام ونارسیدہ را ہم می گویند وبمعنی گندنا وکدو ہم است ونوعے از گل را نیز گویند وبمعنی ہزیمت وگریز باشد چہ کسے که گریخت گویند کالید -

کالا - بروزن بالا بمعنی رخت ورخوت واسباب ومتاع باشد وبلغت ژند وپاژند بانگ وفریاد وفغان را گویند -

کالار - بسکون راے قرشت آکندی را گویند که بسیار عمیق باشد واز کنار تا کنار او آن مقدار باشد که اسپ آدم نتواند جست وتختہ سنگ تنگ ونازکے را نیز گویند که بر روے مرور رودہاے زیر حمام وجویہاے آب پوشند -

کالاشکن - بسکون شین نقطہ دار وفتح کاف بروزن واداشتن نوعے از حلوا باشد -

کالب - بروزن ومعنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند -

کالبد - بضم با وسکون دال ابجد بمعنی کالب است که قالب ہر چیز باشد وبمعنی تن وبدن آدمی وحیوانات دیگر نیز ہست وبفتح باے ابجد ہم گفتہ اند -

کالبوسے - بباے ابجد بواو رسیدہ وتحتانی زدہ بمعنی سرگشتہ ومتحیر وحیران باشد وبمعنی نادان وبیچارہ ہم آمدہ است وبحذف تحتانی ہم درست است که بروزن نازبو باشد -

کالجا - باجیم بالف کشیدہ بلغت گیلان بروزن ومعنی کارزار است که جنگ وجدال باشد ومزرعہ برنج را نیز گویند -

کال جوش - باجیم بروزن شال پوش نوعے از ماحضر باشد که درویشان پزند وآن چنانست که نان را ریزہ کنند ہمچنانکہ براے اشکنہ ریزہ می کنند وکشک آب نرم کردہ را با روغن واندک فلفل وزیرہ ومغز گردگان ونانہاے ریزہ کردہ در دیگ ریزند ودو سہ جوشے دادہ فرود آرند وخورند -

کالد - بفتح ثالث وسکون دال ابجد بمعنی درہم شود وبگریزد -

کالفتہ - بروزن آلفتہ بمعنی آشفتہ وشیدائی ودیوانہ مزاج وپریشان حال باشد -

کالفہ - بضم ثالث وفتح فا بمعنی کالفتہ است که آشفتہ وشیدائی باشد -

کالک - بفتح لام وسکون کاف خربزہ نارسیدہ کوچک را گویند وبعربی خضف خوانند وکدوے استادان حجام را نیز گفتہ اند که بآن حجامت کنند -

کالم - بضم ثالث وسکون میم زنے را گویند که شوہرش مردہ باشد یا طلاق گرفتہ باشد -

کالنج - بفتح ثالث وسکون نون وجیم نام میوہ ایست شبیہ بہ کنار وآنرا در خراسان علف شیران وبعربی زعرور خوانند -

کالنجر - بفتح ثالث وجیم بروزن آہنگر نام قلعہ ایست در ہندوستان که نیل از آنجا آورند ونیل چیزیست که بدان چیزہا رنگ کنند -

کالنجہ - بکسر ثالث وفتح جیم فاختہ را گویند وآن پرندہ ایست مشہور وشیرازیان آنرا قالنجہ خوانند وبعربی صلصل گویند وبعضے عکہ را نیز قالنجہ خوانند -

کالوچ - با ثالث بواو کشیدہ وجیم زدہ کبوتر را گویند

وآن پرنده ایست معروف و انگشت کوچک را هم میگویند کہ عربان خنصر خوانند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کالوخ۔ بسکون خای نقطه دار گیاہے باشد بد بوے و بعضے گویند گندناست و آن سبزی باشد کہ خورند۔

کالوس۔ بروزن سالوس بمعنی نادان و ابله و احمق و بے عقل باشد۔

کالوسک۔ بسکون سین بے نقطه و کاف باقلا را گویند۔

کالوشه۔ بر فتح شین نقطه دار دیگ طعام پزی را گویند و آشے هم ہست مخصوص مردم دیلمان کہ از برنج و نخود و چغندر و سرکہ پزند و چون پخته شود کشنیز تر و نعناع را با هم کوفته در روغن بریان کنند و بر بالاے آن ریخته بخورند۔

کالوتی۔ بروزن قانونی نام گیاہیست کہ آن را بعربی سعترے گویند

کاله۔ بروزن لاله بمعنی کالاست کہ اسباب و متاع باشد و گلوله پنبه حلاجی کرده و پنبه کہ بجہت رشتن فتیله کرده باشند و هر کدو را نیز گویند عموماً و کدوئے کہ شراب بدران ریزند خصوصاً و بمعنی کالک هم آمده است کہ خربزه کوچک نارسیده باشد و زمینے را نیز گویند کہ بجہت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند۔

کالادان۔ با دال ابجد بروزن ملالسان سله و سبدے باشد کہ زنان پنبه رشتن و ریسمان رشته شده را در آن گذارند۔

کالی۔ بروزن قالی بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد و در عربی بمعنی نسیه است کہ نقیض نقد باشد۔

کالید۔ بروزن تپاوید ماضی کالیدن است یعنی درهم شد و درهم کرد و آمیخت و بمعنی گریخت هم آمده است کہ ماضے گریختن باشد۔

کالیدن۔ بروزن تالیدن بمعنی درهم شدن و درهم کردن و گریختن باشد۔

کالیده۔ بروزن مالیده بمعنی درهم شده و آمیخته و آشفته و ژولیده گردیده و موے مادرزاد و گریخته باشد و چیزے را کہ گرد و خاک بران نشسته باشد هم کالیده گویند۔

کالیو۔ با ثالث تحتانی کشیده و بواو زده بمعنی نادان و ابله و سرگشته و گیج و حیران و سراسیمه و بیهوش و دیوانه مزاج باشد و کر را نیز گویند یعنی کسیکه گوشش نشنود و بعربی اصم خوانند۔

کالیوس۔ بروزن آبنوس بمعنی کالجوش است و آن نان ریزه کرده باشد کہ با کشک و روغن و مغز گردگان و ادویه گرم جوشانیده خورند و آن را در خراسان اشکنه قروتی گویند۔

کالیوه۔ بفتح واو بمعنی کالیوست کہ نادان و احمق و سرگشته و دیوانه مزاج و کر باشد یعنی گوشش نشنود۔

کام۔ بسکون میم سقف دهان را گویند یعنی فک اعلی و بعربی حنک خوانند و دهان را نیز گفته اند و بمعنی مراد و مقصد هم آمده است۔

کامته۔ بفتح تاے قرشت نام شهریست از ولایت لوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و در ان شهر ساحران و جادوگران بسیار اند۔

کام خاریدن۔ کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزے باشد۔

کامرو۔ با راے بے نقطه بواو کشیده نام شهریست مابین بنگاله و ختا و در ان شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیار اند و گویند زنان و پادشاه آنجا نیز ساحر است۔

کام فیروز۔ نام ولایتے است از فارس۔

کامگار۔ با کاف فارسی بروزن نامدار پادشاه صاحب اقبال را گویند و نام یکے از طیور یا سباع شکاری کہ بغایت صیاد و شکاری مے باشد هم ہست و بعضے گویند هر سباع و مرغ شکاری را کہ همه چیز گیر باشد کامگاری گویند۔

کام ناکام۔ این لفظ در مقامے لفظے گفته میشود کہ آنرا بعربی البته مے گویند۔

کامود — با ثالث بواو کشیده و بدال ابجد زده بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد۔

کام وریژ — با رای بی نقطه بتحتانی کشیده و بزای فارسی زده بمعنی مراد و مقصود و تمنا و خواهش باشد و هر یک از کام و ریژ هم جداگانه باین معنی ست۔

کاموس — با ثالث مجهول بروزن ناموس نام مبارزیست کشانی و او پادشاه سنجاب بود و تا بملک روم ولایت داشت بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت و کشت و بمعنی کامود هم آمده است که بسیط در مقابل مرکب باشد۔

کامه — بروزن نامه بمعنی کام و مراد و خواهش و مقصود و مطلب باشد و مرجان را نیز گویند و آن در قعر دریا میروید و ریسمانها بران بندند و کشند تا برآید و در وقت برآمدن سبز رنگ است و چون باد بدو میخورد و آفتاب می تابد سرخ میگردد و در داروهای چشم بکار برند قوت بصر دهد و شیر و دوغ در هم جوشانیده را نیز گویند و آن خورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند و سیچال را نیز گویند که مربای دوشابی باشد و بعضی گویند طعامیست که بزبان عربی کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است و نام موضعی ست از مضافات کابل یعنی قصبه ایست که صد پارهٔ ده در تحت دارد و لجام اسپ را نیز گویند۔

کان — بسکون نون معروف است و بعربی معدن خوانند و بمعنی کندن هم هست۔

کانا — بروزن دانا بمعنی نادان و ابله و احمق و بی عقل باشد و چوب بن خوشهٔ انگور و خرما را نیز گویند و پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما را هم گفته اند۔

کاناز — بسکون زای نقطه دار بروزن آواز چوب بن خوشهٔ خرما را گویند یعنی جایی که بنخل چسپیده باشد۔

کاند — بسکون نون و دال ابجد بمعنی قند است و شکر را نیز گویند۔

کان کن — بفتح کاف شخصی را گویند که کان را می کند و امر باین معنی هم هست و فرهاد را نیز گویند بطریق کنایه و بضم کاف ترکیب اضافی۔

کانور — بروزن کافور کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله دران کنند۔

کانون — بروزن قانون بمعنی آتشدان باشد مطلقا اعم از گلخن یا منقل آتش و کسی را نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش قبول کنند و طرز و روش و قاعده را نیز گویند و بلغت سریانی نام بعضی از ماههای رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سوم و چهارم است۔

کانیرو — با تحتانی مجهول و رای قرشت بواو کشیده بروزن تانیکو داروییست که آنرا مازریون گویند حب آن در دفع استسقا بکار آید۔

کانیسار — بفتح تحتانی و سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت زده توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند۔

کاو — بسکون واو بمعنی کاویدن باشد و امر بکاویدن هم هست یعنی بکاو و کاونده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شجاع و دلیر و خوش قد و قامت هم آمده است۔

کاواک — با واو بروزن چالاک میان خالی و پوچ و بی مغز را گویند۔

کاونی درفش — مخفف کاویانی درفش ست که درفش کاویانی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن چرمی بود از پوست پلنگ و یا پوست بزر که کاوه در وقت کار کردن بر میان می بست و در هر جنگ که آن همراه بود فتح می شد گویند حکیمی از صفاهان صد در صدی بساعت سعد بران کشیده بود و بعضی گویند نگینی از نگینهای آتش دران بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از کشتن ضحاک آنرا مرصع کرده بود و بهر جا که میرفت

البته فتح می کرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد آنرا پاره پاره کرده قسمت کردند۔

کاورک ۔ بفتح ثالث وسکون راے بی نقطه وکاف آشیانهٔ مرغان را گویند وبفتح راے قرشت بار ومیوهٔ کبر باشد وآن شبیه است بخیار کوچک وآنرا اخیار کبر هم میگویند در سرکه انداخته اچار سازند وبا طعام خورند۔

کاوک ۔ بفتح ثالث بروزن ناوک مخفف کاواک است که پوچ ومیان خالی وبمغز باشد۔

کاوکاو ۔ بادو کاف بالف کشیده وسکون دو واو بمعنی تفحص وتجسس وتفتیش باشد۔

کاوکلور ۔ باکاف ولام دو واو وراے قرشت وحرکت غیر معلوم آلت تناسل را گویند وبعربی قضیب خوانند۔

کاول ۔ بروزن ومعنی کابل است وآن شهرے باشد معروف ومخفف بکاول هم است که ترکان توشمال میگویند وسفرچی را نیز گفته اند وگندناے کوهی را هم می گویند وآنرا بعربی کراث الکرم خوانند گرم وخشک است در چهارم سوم

کاوفنجک ۔ بفتح ثالث وجیم وسکون نون وکاف خیار بادرنگے را گویند که سبز وتازه وبزرگ باشد۔

کاونه ۔ بضم ثالث وفتح نون جانوریست سرخ وزهر دار دیر وخالهاے سیاه باشد وبیشتر در فالیزها بهم رسد وخربزه را ضائع کند وکرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد

کاووس ۔ با واو بروزن ناموس نام یکی از پادشاهان کیان باشد وبعضے نمرود را گویند وجمعے فرعون را والله اعلم وبمعنی پاک ولطیف واصیل ونجیب ومستولی باشد ومؤید بتائید الهی را نیز گویند وبمعنی شعله وشرر وتندی هم آمده است ورسم الخط آن درین زمان بیک واو است همچو طاؤس وداؤد وامثال آن۔

کاووک ۔ بمعنی اول کاورک است که آشیان مرغان باشد۔

کاوول ۔ بروزن شاغول بمعنی چاشنی گیر است که سفرچی باشد وبکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند۔

کاوه ۔ بفتح واو نام آهنگرے بوده مشهور که فریدون را پیدا کرد وبر سر ضحاک آورد ودرفش کاویانی منسوب باوست وناودیسک را نیز گویند۔

کاویانی درفش ۔ علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگر چه آن پوستے بوده که کاوه در وقت کار کردن بر میان خود می بست

کاویدن ۔ بروزن جاویدن بمعنی کافتن وجستجو کردن وکسی را بدست وزبان آزار دادن باشد۔

کاویش ۔ با ثالث بتحتانی رسیده وبشین نقطه دار زده ظروف وآناے دوغ وماست را گویند۔

کاوین ۔ بروزن ومعنی کابین است که مهر زنان باشد وآن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند۔

کاوینک ۔ بفتح نون وسکون کاف در شیراز مطلق سال را گویند اعم از تلخ خوار وغیر تلخ خوار۔

کاه ۔ بسکون ها علف خشک را گویند وامر بکاستن وکاهیدن وضعیف شدن هم هست۔

کاه پارینه بباد دادن ۔ کنایه از لاف زدن وحکایت وسخنان گذشته گفتن وبر گذشته فخر کردن ونازیدن باشد وآنرا کاه کهنه بباد دادن هم مے گویند۔

کاهربا ۔ بضم راے قرشت وباے ابجد بالف کشیده صمغ درخت جوز لیست خاص وبعضے گویند صمغ درخت جوز رومیست وبعربی صمغ الجوز الرومی خوانند وبعضے دیگر گویند صمغ درختیست مانند پسته همچو کبریت سوزد وآنرا اسید الکبارت خوانند وکاه را بجانب خود کشد هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد وبعضے گویند در حدود روس چشمه ایست که بر می جوشد وچون باد بران می وزد بسته میشود وکهربائے خاصه آنست وآنرا بعربی مصباح الروم خوانند وبعضے گویند سنگے است زرد همچنانکه شبه سنگی است سیاه والله اعلم۔

کاهش - بر وزن کاوش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن باشد -

کاهکشان - با کاف بر وزن ماه وشان شکلی سفیدیست که شبها در آسمان پدید می آید و آنرا بعربی مجره گویند -

کاه کلی - بکسر ثالث و فتح میم و کاف مشدد و تحتانی کشیده رستنی باشد که آنرا اخلال مامونی میگویند و بعربی اذخر خوانند -

کاهنگان - بفتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده بمعنی کاهکشان است که عربان مجره گویند و آن ستارهای بسیار کوچک نزدیک بهم باشند -

کاهو - بر وزن آهو نام ترهٔ ایست که خورند و بعربی خس گویند و بمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازهٔ گبران را گویند خصوصاً و آن تابوتیست که مرده را دران گذارند و بجانب قبر برند -

کاهوکب - بضم کاف و سکون باے ابجد بمعنی جنازه است و آن تابوتے باشد قبه دار که مرده را دران گذارند و بجانب قبر برند و بعربی تتوط و نعش خوانند -

کاهیدن - بر وزن چاهیدن بمعنی کاستن و کم شدن و نقصان کردن و ضعیف و نحیف گردیدن باشد -

کاهینه - بر وزن آئینه امر کردن باشد بشخصے که چشم از من مگردان و با من باش و باین معنی کاهینه با دو یاے حطی بر وزن آئینه هم بنظر آمده است -

	بیان دوم	

در کاف تازی با باے ابجد مشتمل بر پنجاه و یک لغت و کنایت

کب - بفتح اول و سکون ثانی اندرون کنج را گویند یعنی گرد بر گرد دهان از جانب درون و دهان را نیز گفته اند -

کباب تر از ران آهو - در مؤید الفضلا کنایه از پکا لکا برفست که در ایام زمستان مے بارد -

کبابه - بفتح باے دوم بر وزن خرابه دوائیست که در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضے گویند از یکسها نیز خیزد و آنرا بعربی حب العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنها از جزیرهٔ شلاهطه آورند گرم و خشک است -

کباده - بر وزن قلاده کمان نرم بسیار سست را گویند -

کبار - بفتح اول بر وزن هزار شخصے را گویند که چوب و علف و هیمه و امثال آن از صحرا بجهت فروختن می آورد و بکسر اول در عربی بمعنی بزرگان باشد -

کباره - بفتح اول بر وزن شراره سبدے را گویند که میوه و امثال آن دران کنند و بر چاروا بار نمایند و از جائے بجائے برند و بمعنی خانهٔ زنبور و کاسهٔ الیین هم آمده است -

کباک - بفتح اول بر وزن هلاک ریسمان و طنابے را گویند که از لیف خرما تابند -

کبال - بفتح اول بر وزن وبال بمعنی کباک است و آن ریسمانے باشد که از لیف خرما سازند -

کبت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی زنبور عسل را گویند و باین معنی بفتح اول هم آمده است و در عربی بفتح اول بمعنی هلاک ساختن و خوار کردن و بر رو افگندن باشد -

کبتر - بر وزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد -

کبج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم خرالاغ دم بریده را گویند و هر چاروائے را که زیر دنبالش و رم و آماس کرده باشد و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است -

کبجه - بفتح اول و جیم بمعنی کبج است که خرالاغ دم بریده باشد و هر چاروائے که زیر دنبالش ورم کرده باشد گویند کبجه شده و با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی جیبے باشد که بدان آب کنند

سله مخفی نماند که اطباے انگلستان چنان تحقیق نموده اند که کبابه در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضے گویند از یکسها نیز خیزد و تخم معنوی معده است و خوردن یک و نیم درم از سفوف آن تا هفت مثقال تا چند روز سه بار دافع سوزاک و عسر البول است که با حرقت و درد بود بالجمله دواے مذکور در خاصیت مسطور بثابت مجرب است تا اینکه اگر چند روز بطریق مرقوم باستعمال در آید بالکلیه مرض و اثر آن را دفع نماید ۱۲

بریان کرده شده باشد اگر با چیزی آغشته کنند بر هم زنند و بعضی گویند
و آنرا بعربی مجحج گویند۔

کبد ـ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی فربه باشد
که در مقابل لاغر است و بجیم زرگری و مسگری را نیز گویند
آن چیزی باشد که مس و طلا و نقره و امثال آنرا بدان
بهم پیوند کنند و بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزی باشد
که درودگران استخوان و چوب را با آن بهم بچسبانند و بمعنی
شتاب و تعجیل هم آمده است و در عربی بکسر ثانی بمعنی جگر باشد
و میانهٔ هر چیز را نیز گویند خصوصاً قبضهٔ کمان و میان آسمان را

کبدا ـ بر وزن فردا بمعنی لحیم زرگری و مسگری باشد که آن
چیزها را وصل و پیوند کنند و سریشم درودگران را نیز گویند که
آن چیزها را بهم بچسبانند و بمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر
باشد و تعجیل و شتاب را نیز گفته اند۔

کبر ـ بفتح اول و ثانی بر وزن نظر رستنی باشد که در سرکه
پرورده کنند و خورند و در دواها نیز بکار برند خصوصاً خنازیر
را نافع است اگر با سرکه طلا کنند و بعربی اصف خوانند و
بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگ را گویند و بکسر اول
و فتح ثانی در عربی بزرگی و بلندسالی را گویند و
بسکون ثانی بزرگواری را۔

کبربا ـ با بای ابجد بر وزن خیبرها آش کبر باشد چنانکه
آش ماست را ماستبا گویند چه با بمعنی آش است۔

کبرک ـ بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون کاف گیاهیست
خاردار که آنرا بعربی حسک و بشیرازی خارسوهک نیز
و بصفاهانی [illegible] گویند و در مغرب حمص الامیر خوانند ضماد
کردن آن بر ورم های گرم نافع است۔

کبروا ـ با واو بر وزن [illegible] بمعنی کبربا است که آش کبر باشد
چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند چنانکه
ماستبا را ماستوا هم می نویسند۔

کبریت ـ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده
و بفوقانی زده گوگرد را گویند و آن گرم و خشک است در
چهارم و اقسام آن در گوگرد مذکور میشود و زر خالص را
نیز گفته اند بعربیت۔

کبست ـ بفتح اول و ثانی بر وزن الست رستنی باشد
تلخ شبیه بستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ گویند
و گویند چهار موضع شخصی را عقرب گزیده بود در حنظل پر آن
شخص داده ماند تا بمرد همین که خورد و در هر طرف شد اگر حنظل را
بقدر انگشت تا نیمی سوراخ کنند و پر از روغن زنبق سازند
و سوراخ آنرا با خمیر محکم بگیرند و بر بالای آتش نهند
تا جوشی چند بزند و بعد از آن بردارند و بر موی سفید مالند
سیاه کند این خضابیست آزموده و بعضی گویند کبست
غیر حنظل است و آن گیاهی باشد بغایت تلخ و زهر هلاهل را
نیز کبست گویند و در مؤید الفضلا پوست نیشکر را گفته اند۔

کبستو ـ بر وزن ارسطو بمعنی کبست باشد که زهر گیاه
و حنظل است۔

کبسته ـ بفتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی بمعنی
کبستو باشد که حنظل و زهر گیاه است۔

کبک ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف تازی و [illegible]
گویند که عربان یدخوانند و بعضی کف دست را گفته اند و
با کاف فارسی پرنده ایست مشهور و معروف و آن دو قسم
می باشد دری و غیر دری هر دو بیک شکل و شمایل لیکن
دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است و معرب آن قبج است

کبکان بزم ـ کنایه از ساقیان مطربان و شاهدان
مجلس باشد۔

کبکبه ـ بر وزن دبدبه صدای پای ستوران و شتران
و آدمیان باشد بطریق اجماع۔

کبک رقاص ـ کنایه از اسب جمش است که اسب
شوخ و بازیگر باشد۔

کبک کر ـ بفتح کاف و سکون راء قرشت پرنده ایست

که آن را بعربی دُرّاج گویند۔

کبکنجیر۔ بہ فتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم بتحتانی رسیده و برای قرشت زده و فلاخن را گویند و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز هم آمده است و بعضے گویند کبکنجیر مرغ است و آن پرنده باشد مشهور۔

کبل۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی کول است و آن پوستینے باشد که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند۔

کبوتر دم۔ بہ فتح دال ابجد و سکون میم کنایه از حیران بودن و مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسهٔ خاطر خواه خوردن باشد و بضم دال علاقهٔ دستار و کمربند را گویند که بر یک طرف راست ایستاده باشد۔

کبوتر وار آب۔ با واو کنایه از پایاب است و آن جائے باشد از رودخانه که پیاده توان گذشت۔

کبود۔ بر وزن حسود رنگیست معروف و آسمان بدان رنگست و نام کوهے هم هست و عربان کوه را جبل گویند۔

کبودان۔ بضم اول و ثانی بواو مجهول رسیده و ثالث بالف کشیده و بنون زده نام قریه ایست از مضافات نیشاپور و تخمے باشد که آنرا سیاه دانه خوانند۔

کبود پشت۔ بضم بای فارسی و سکون شین و تای قرشت کنایه از آسمان است۔

کبود حصار۔ بمعنی کبود پشت است که کنایه از آسمان باشد۔

کبودر۔ با دال ابجد بر وزن کبوتر کرکے باشد در آب و آنرا ماهیان کوچک خورند و بعضے گویند مرغیست آبی و ماهی خوار و آنرا ابوتیمار خوانند و جمعے گویند کرمیست بزرگ و ماهی خوار که جز در شب پیدا نشود و در روز مخفی باشد۔

کبود طشت۔ بہ فتح طای حطی کنایه از آسمان است۔

کبوده۔ بر وزن نبوده نام چوپان افراسیاب بوده و درختے باشد بزرگ که تنهٔ آن لطیف و خوش آینده باشد و بعضے گویند درخت پشه غال است و نوعے از بید هم هست و بعضے گویند درخت بید مشک است۔

کبوس۔ سیاه دانه و بمعنی دال بر وزن عروس بمعنی کهنه نادیده باشد و در فرهنگ جهانگیری این معنی بلفظ عروف قلبیه یای حطی هم آمده است۔

کبوک۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده مرغیست کبود رنگ بمقدار باشه گویند که با جنس خود جفت نشود و بعضے گویند مرغیست آبی و سرخ رنگ و آنرا سرخاب گویند و ترکان عنقد بوش خوانند و به تشدید ثانی چکاوک باشد که عربان ابوالملیح خوانند۔

کبه۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد شیشه یا شاخ یا کدوئے باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت نهند و بمکند و معرب آن قبه است و بر آمدگی هر چیز برا نیز گویند و بغیر تشدید هم درست است و بفتح اول نیز بنظر آمده است و با بای فارسی هم هست۔

کبی۔ بر وزن صبی میمون سیاه را گویند۔

کبیتا۔ بضم اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن هویدا حلوائے باشد که از مغز بادام و پسته و گردگان و کنجد و امثال آن پزند و آنرا حلوای مغزی هم می گویند و بعربی ناطقه خوانند و معرب آن قبیطا باشد و بعضے گویند نانیست که از شکر و کنجد پزند و بضم اول و کسر ثانی طعامیست که از خمیر آرد گندم سازند و خورند و بعربی قطائف گویند و آن رشتهٔ قطائف نیست چه بعربی رشتهٔ قطائف را کنافه خوانند۔

کبیتک۔ بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون تحتانی و کاف آسیا زنه را گویند و آن آلتے باشد که آسیا را بدان تیز کنند۔

کبیته۔ بر وزن قبیده بمعنی کبیتاست که حلوای مغزی باشد۔

کبیچه۔ بہ فتح اول بر وزن دریچه چار ولے را گویند که زیر دامان او ورم و آماس کرده باشد و پشت خاره گیر گویند و آن چوبے باشد که باندام پنجهٔ دست یا اندام دیگر سازند

وپشت بدان خارند۔

کبید۔ بفتح اول بروزن ونبید بمعنی زرگری را گویند وآن چیزے باشد که طلا و نقره و مس را باآن بهم وصل و پیوند کنند و سریشم را نیز گویند وآن چیزے باشد که درودگران چوب و استخوان را بهم چسپانند۔

کبیدن۔ بکسر اول بروزن نشیمن بمعنی از جاے گشتن و از جاے کشیدن و گردانیدن باشد۔

کبیده۔ بضم اول وکسر ثانی بروزن کلیچه آردے را گویند که گندم آنرا بریان کرده باشند و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده وغیر بریان کرده را نیز گویند و بمعنی دلیده هم آمده است که دیشه و شکسته شدن گندم و بلغور باشد۔

کبیسه۔ بروزن هریسه زیادتی باشد که آنرا منجمان ماه شمار اعتبار کنند و آنرا بعربی فضل السنه خوانند۔

کبیکج۔ بفتح اول و کاف و سکون جیم در آخر نوعے از کرفس صحرائیست و آنرا بعربی کف السبع و شجرة الضفادع خوانند و بشیرازی کس دیران و بصفاهانی موسک گویند و آن از سموم قتاله است باسرکه بر داء الثعلب طلا کنند نافع است و بعضے گویند بلغت سریانی نام ملکے ست موکل بر حشرات۔

بیان سوم

درکاف تازی باباے فارسی مشتمل بر نه لغت

کپ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی دهن باشد و بعربی فم گویند و بیرون و اندرون دهن را نیز گفته اند چه هر جا که بکپ نویسند اراده بیرون دهن باشد و هر جا که درکپ نویسند مراد اندرون دهن است و معرب آن قب باشد۔

کپاک۔ بفتح اول بروزن هلاک مرغکے باشد کبود و سفید و دم دراز که اورا مسیحه نیز گویند بلب آب نشیند و دم جنباند۔

کپان۔ بروزن و معنی قپان است و آن ترازوئیست که یک پله اندو بجاے پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس سے گویند۔

کپچه۔ بروزن و معنی کفچه است و آنرا اپچه نیز گویند۔

کپراس۔ بروزن کرپاس بمعنی تبذل و بذله گوئی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوئی باشد۔

کپوک۔ بفتح اول پرنده ایست که با غیر جنس خود جفت شود و اگر اسیانا کپوک نر پرنده دیگر را ببیند فی الحال ماده گردد و با او جفت شود و گویند نگاهداشتن استخوان او قوت باه

کپه۔ بفتح اول و ثانی مشدد شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند و بضم اول نیز آمده است۔

کپی۔ بفتح اول وکسر ثانی مشدد و غیر مشدد میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و بزبان علمی هند نیز میمون را کپی گویند و آن جانوریست شبیه بآدمی۔

کپیدن۔ بروزن طپیدن بمعنی ربودن باشد

بیان چهارم

درکاف تازی باتاے قرشت مشتمل برسی ودو لغت وکنایت

کت۔ بفتح اول و سکون ثانی تخت پادشاهان را گویند عموماً و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصاً که میان آنرا بافته باشند و بمعنی کار نیز هم آمده است چه جابجو و کارزکن را کتکن میگویند یعنی تخته و چوب نیز آمده است بسبب آنکه درودگر را کتگر و کتگار میگویند و بکسر اول بمعنی کتف باشد چنانکه گویند کت گفت یعنی کتف گفت۔

کتا۔ بروزن خطا زبان زننده و پاترنده کتابت و فرمان نامه را گویند

کتایون۔ بفتح اول و ضم یاے ابجد بروزن فلاطون نام مردے و نام زنے بوده است و در فرهنگ جهانگیری مؤید الفضلا نام دختر قیصر روم نوشته اند که زن گشتاسپ بوده و اسفندیار از وست لیکن در مجمع الفرس سروری باین معنی بجای باے ابجد یاے حطی آمده است والله اعلم۔

کتابه۔ بکسر اول و فتح باے ابجد این لغت را صاحب مؤید الفضلا در سلک لغات فارسی نوشته است بمعنی خطے

که آنرا بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نوشته باشند۔

کتاره۔ بفتح اول بروزن هزاره حربه ایست که بیشتر اهل هند بر میان زنند و کتار بحذف ها مشهور است۔

کتاله۔ بالام بروزن و معنی کتاره است که حربهٔ اهل هند باشد

کتام۔ بفتح اول و سکون میم بمعنی تالار باشد و آن عمارتی است که از چوب و تخته سازند۔

کتان۔ بفتح اول و تشدید ثانی و سکون نون نوعی از جامه باشد و آنرا از علت بافند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان جامهٔ کتان شسته و اگر خواهد که لاغر نشود بر عکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان نو و بی تشدید هم درست است و دانهٔ را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید۔

کتخ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار به معنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است و نان خورشی را نیز گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند و بفتح اول و کسر ثانی چاشنی را گویند و آن ترشی و شیرینی بهم آمیخته باشد۔

کتخ شیر۔ باشین نقطه دار بروزن ملخ گیر ماستی باشد که کشک و روغن و نمک در آن ریزند و خورند و بعضی گویند ماست شیری باشد که روغن و شیر و نمک در آن کنند۔

کتران۔ بروزن و معنی قطران باشد و آن دوائیست سیاه که از درخت عرعر که آن سرو کوهیست گیرند و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند شتر و شپش را می‌کشد و علت گر و جرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شتر گرگین را مالیدن آن نافع باشد و قطران معرب آنست۔

کترونتن۔ باتای قرشت بروزن پیلوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی ماندن و بجائی نه رفتن باشد۔

کتس۔ بروزن قفس بلغت ژند و پاژند بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند۔

کتغ۔ باغین نقطه دار بروزن شفق بمعنی اول کتخ است که کشک باشد۔

کتف برزدن۔ کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد۔

کتف ساره۔ باسین بی نقطه بروزن خشت پاره آن موضع را گویند از پشت اسپ که پیش زین بر آن باشد۔

کتک۔ بفتح اول و ثانی و سکون کاف نوعی از گوسفند است که دست و پای او کوتاه می باشد و بعربی نقد میگویند و آن گوسفند بحرین است و بهندی نام دانه ایست که آنرا بکوبند و به بیزند و در آب گل آلود ریزند آب را صاف کند۔

کتکار۔ بروزن رفتار بمعنی دروگر باشد۔

کتکتو۔ بضم اول و سکون ثانی و کاف مضموم و فوقانی بواو کشیده بزبان گیلان کاکوتی باشد و بعربی سعتر خوانند

کتکر۔ بروزن لشکر بمعنی کتکار است که دروگر باشد۔

کتکن۔ بروزن مخزن چاه جوی را گویند که کاریزکن باشد

کتل۔ بضم اول بروزن جبل اسپ جنیبت باشد و آن اسپی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند و بمعنی تل بلند هم آمده است که پشتهٔ بلند خاکی و کوه پست باشد۔

کتم۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم وسمه را گویند و آن برگ باشد که رنگرزان ابریشم را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه آنرا بعربی ورق النیل خوانند و در عربی بمعنی پوشیدن راز و اخفای سر باشد و بعضی به فتح اول و ثانی گیاهی را گویند شبیه بوسمه که آنرا داخل وسمه کنند۔

کتنبر۔ بابای ابجد بروزن قلندر سعتر دم کاهل دلندی

وشکم پرست و پرخور باشد۔
کشتبل ۔ بالام بروزن ومعنی کشتبرست که مردم شکم خوار و لندی و کاہل باشد۔
کشتو ۔ بفتح اول وثانی بواو کشیده مرغ سنگخواره را گویند و بعربی قطا خوانند وبضم اول غوزهٔ پنبه باشد که غلاف پنبه و پنبهٔ نارسیده است۔
کشت وست ۔ بضم اول وسیم این لغت از توابع است وبمعنی بعینه باشد چنانکه گویند فلانی کشت وست بفلانکس میماند یعنی بعینه باو میماند۔
کشتیب ۔ بکسر اول بروزن نهیب بندی باشد که برپای نهند وغلی که برگردن گذارند۔
کشتیر ۔ بفتح اول بروزن صبیر سراب را گویند وآن شوره نشیبی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید وزمین شوره را هم گفته اند وبضم اول نیز درست است و نوعی از قماش هم هست۔
کشتیران ۔ بفتح اول بروزن وزیران بمعنی قطران است وآن دوائی باشد که بر آدم واسپ واستر وگاو وسگ گرگین مالند نیک شود۔
کشتیره ۔ بفتح اول بروزن نبیره وصمغ درخت قتادست وآن بوته باشد خار دار که شتر آنرا نخورد مگر سالی که باران کمتر بارد۔
کشتیم ۔ بضم اول بروزن ادیم نیک ومشکی را گویند که آب از و مطلقا تراوش نکند وبمعنی شوره زمین هم هست۔

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر ہیژده لغت وکنایت

کج ۔ بفتح اول وسکون ثانی نقیض راست باشد که آن خم ومعوج وناراست است ونوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت را نیز گویند وبمعنی مطلق قلاب آمده است عموما وقلابی که بدان ہیچ در بچهٔ دان اندازند وکشتیبانان کشتی

بجانب خود کشند خصوصا وبضم اول گیاهیست که کاگران بر بازوی از جا بر آمده بندند ومهرهٔ سفید کم قیمت را نیز گفته اند
کجا ۔ بضم اول وثانی بالف کشیده مختصر ہر کجاست وبمعنی ہر کجا نیز آید وبمعنی که بکسر کاف وچه بکسر جیم فارسی باشد یعنی بجای که وچه استعمال میشود وبمعنی جا ومقام ہم آمده است چنانکه گویند ہر کجا باشد یعنی در ہر جا و ہر مقام که باشد وبمعنی کی بفتح کاف که کلمهٔ انکارست وکدام جا ہم ہست۔
کجابه ۔ بفتح اول وباء ابجد بروزن ومعنی کجاوه است وآن جائی باشد که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند وبعربی ہودج خوانند۔
کجاز ۔ بفتح اول بروزن نماز آلتی باشد از آهن مانند تیشه وتبر وغیر آن۔
کج آغند ۔ باغین نقطه دار بروزن دماوند جامهٔ باشد که درون آنرا بجای پنبهٔ ابریشم کج پر کرده باشند ودر روز جنگ پوشند۔
کج آگند ۔ باکاف فارسی بروزن ومعنی کج آغندست که جامهٔ روز جنگ باشد۔
کجاوه ۔ باواو بروزن کجابه است که بعربی ہودج گویند۔
کجبه ۔ بفتح اول وثانی وباء ابجد مخفف کجابه است که کجاوه باشد۔
کجک ۔ بفتح اول وثانی وسکون کاف آہنی باشد سر کج ودسته دار که فیلبانان بدان فیل را بہر طرف که خواہند برند وآن بمنزلهٔ عنان ست وچوب کجی را نیز گویند که بر سر چوب قبق بندند وچوب قبق چوبیست بلند که در میان میدان برپای کنند وگوی‌های طلا ونقره از آن آویزند وتیر بر آن اندازند ہر که بر آن گوی‌ها زد گوی‌ها از آن او باشد وبعربی آنرا برجاس گویند وچوب سر کجی را نیز گویند که بر آن کوس ونقاره نوازند وپرسه باشد سیاه وکج پر پشت دم لعل واردک نر که آنرا اکثر شاطران بر سر نہند ونشان هم

گاہے بر یک طرف سر بند کنند و مطلق قلاب را نیز گفته اند و نام دار وئے هم هست که در دار و ہائے چشم بکار برند و آن نوعے از گوش ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبک و عربان حلزون و شنج خوانند و بمعنی غنچه هم بنظر آمده است که خرم کوچک باشد و کوزهٔ سفالی را نیز گویند که درون آن پر از خرما کرده باشند۔

کج کلاه ۔ بہ فتح اول و ضم کاف کنایه از محبوب و معشوق باشد۔

کجله ۔ بہ فتح اول بر وزن بهله پرنده ایست از جنس کلاغ و آن سیاه و سفید میباشد و آنرا عکه هم مے گویند و بعربی عقعق خوانند و بهندی نام دوائیست و بعضے گویند بمعنی دوا با حائے حطی است نه بجیم۔

کجور ۔ بر وزن صبور نام دوائیست که آنرا زرنباد گویند و اہل مکه عرق الکافور خوانند گویند این لغت هندیست۔

کجوک ۔ بضم اول بر وزن سلوک نام علتے و مرضیست که آنرا کنکو خوانند و بعربی عرق النسا گویند۔

کجومن ۔ بہ فتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون بشیرازی دوائیست که آن را کاکنج گویند که عروس در پرده باشد۔

کجوه ۔ بہ فتح اول و ثانی و ثالث مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند۔

کجیرده ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برائے قرشت زده و فتح دال بمعنی پیشوا و سرکردهٔ مردمان باشد و بضم اول و فتح ثانی نیز درست است و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کجیم ۔ بر وزن قدیم برگستوان را گویند و آن پوششے باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسپ نیز پوشانند۔

کجین ۔ بہ فتح اول بر وزن گمین برگستوانے باشد که درون آن بجائے پنبه ابریشم کج آغنده باشند و در روز جنگ پوشند و اسپ را نیز پوشانند و بکسر اول آن را روز جنگ گویند۔

بیان ششم

در کاف تازی با جیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کچ ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی فلوس ماهی باشد۔

کچری ۔ بکسر اول و سکون ثانی و رائے بے نقطه بتحتانی کشیده طعامیست مرکب از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند۔

کچک ۔ بہ فتح اول بر وزن لچک جانوریست که مشک آب را پاره کند و آنرا مشک در نیز گویند۔

کچکول ۔ بر وزن و معنی کشکول ست که گدا و گدائے کننده باشد چه کاسهٔ کچکول کاسهٔ گدایان ست و آن را خچکول هم گویند که بجائے حرف اول خائے نقطه دار باشد۔

کچل ۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون لام شخصے را گویند که سر او موئے نداشته باشد و زخم یا داغهائے زخم داشته باشد و او را بعربی اقرع خوانند و آدمی و حیوانے را نیز گفته اند که پاہائے او کج و اج باشد یعنی راست و درست نباشد و بمعنی کچک هم هست و آن جانورے باشد که مشک آب را پاره کند و باین معنی بضم اول نیز بنظر آمده است۔

کچله ۔ بضم اول و ثانی و فتح لام چیزیست از جمله سموم خصوصاً گرگ و سگ را زود مے کشد و آنرا بعربی قاتل الکلب و خانق الکلاب گویند۔

کچلی ۔ بہ فتح اول و ثانی بر وزن دغلی نام قریه ایست از قرائے سپاهان و مرضیست که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موئے بر نمی آرد۔

کچول ۔ با واو مجهول بر وزن قبول جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن۔

کچه ۔ بہ فتح اول و ثانی انگشترے بے نگین خانه را گویند یعنی حلقهٔ باشد از طلا و نقره وغیره که بر انگشت کنند و

آنرا بعربی فتحه خوانند بفتح خاے نقطه دار و بدان شبها بازی کنند۔

کچه بازی همان ست و نخ و چانه را نیز گویند که موضع ریش بیرون آمدن باشد۔

کچه گل کردن ـ کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن چیزهاے نهانی باشد۔

کچیر ـ بروزن وزیر سرکرده و پیشواے مردمان را گویند۔

کچیرده ـ بفتح اول و دال ابجد بمعنی کچیرست که سرکرده و پیشواے مردمان باشد و بضم اول و فتح ثانی هم گفته اند۔

بیان هفتم

در کاف تازی با حاے حطی مشتمل بر نُه لغت و کنایت

کحال شریعت ـ اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله است۔

کحلا ـ بضم اول و سکون ثانی و لام الف آمیست مشترک بر چند چیز اول بگاوزبان و آن دوائیست معروف که لسان الثور خوانند و دوم مرزنگوش را گویند و آن نیز دوائیست که آذان الفار خوانند و سوم خردل صحرائی باشد و چهارم جوه جوه را گویند که ابوخلسا باشد۔

کحل خولان ـ بفتح خاے نقطه دار دوائیست که آنرا حضض یمانی گویند۔

کحل فارسی ـ انزروت را گویند و آن صمغے باشد سرخ و سفید که آنرا عنزروت خوانند۔

کحلی پرند ـ بفتح باے فارسی کنایه از تاریکی شب باشد۔

کحلی چرخ ـ کنایه از آسمان اول و سیاهی آسمان و سیاهی شب باشد۔

کحلی روز ـ کنایه از تاریکی شب باشد۔

کحلی شب ـ بمعنی کحلی روز ست که کنایه از تاریکی شب باشد۔

کحیلا ـ بروزن هویدا حشیشے ست که بفارسی گاوزبان و بعربی لسان الثور خوانند۔

بیان هشتم

در کاف تازی با خاے نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

کخ ـ بضم و سکون ثانی گیاهے باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که بفلانه چیز کخ افتاده است مراد آن باشد که کرم افتاده است و هر صورت مهیب و زشتے باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند و باین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است و بفتح اول نام شهرے و مدینه ایست و بکسر اول بمعنی تلخ و بے مزه باشد و گاهے این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزے که نخواهند با ایشان بدهند یا نخواهند از ایشان بس گیرند گویند۔

کخته ـ بضم اول بروزن خفته بمعنی شعلهٔ آتش باشد۔

کخج ـ بضم اول و سکون ثانی و جیم گیاهے باشد که از آن جاروب سازند و آتش هم بدان روشن کنند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است۔

کخ ژنده ـ بفتح اول و زاے فارسی بروزن شرمنده بمعنی دیو باشد که در مقابل پریست۔

کخ کخ ـ بکسر هر دو کاف و سکون هر دو خا کلمه ایست که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزے گویند و صداے خنده را نیز گفته اند و بضم هر دو کاف صدا و آواز سرفه کردن و سرفیدن باشد و بمعنی حرارت و گرمی هم آمده لیکن اشاره بجز کتش نه شده۔

بیان نهم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بست و چهار لغت

کد ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خانه باشد و بعربی بیت خوانند و بمعنی نخست و اول هم آمده است و با تشدید ثانی در عربی بمعنی جد و جهد و کوشش باشد و بلغت زند و پاژند بمعنی کس باشد بفتح کاف در زبان گیلکی خیک را گویند۔

کداحی ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و میم بتحتانی رسیده

سنگی باشد سبز تیره رنگ و آن در سواحل بحور بهم رسد خفیف و درشت می باشد ارباب صنعت آن را بر قلعی طرح کنند۔

کدبا ـ با بای ابجد بالف کشیده بروزن فرد الفت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و بعربی کذب خوانند۔

کدبانو ـ بفتح اول بی بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون باشد و در اصطلاح زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لائق کند و پیش منجمان دلیل جسم ست چنانکه کدخدا دلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو بی هم نمی باید که باشد و هر کدام ازین دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را بیونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمهٔ زندگیست۔

کدخدا ـ بمعنی صاحب خانه باشد چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک آمده است و در اصطلاح و عرف شخصی را گویند که موقر و معتبر و کارساز و مهم گزار مردم باشد و پادشاه را هم کدخدای گویند و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد عمر مولود را بقائی نیست

کدر ـ بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت رستنی باشد بسیار خوشبوی و آنرا کادی گویند شراب آن جصبه و جدری را نافع است تا بحدی که کسی را که آبله بیرون می آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر صد آن بیخ باشد بشش نرسد۔

کدرم ـ بضم اول و رای قرشت و سکون ثانی و میم غله باشد مانند ارزن و آن بیشتر در میان زراعت برنج روید۔

کدست ـ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی وجب و بدست را گویند و بعربی شبر خوانند و آن مقداریست از پنجهٔ دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ۔

کدفت ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون فا و فوقانی استخوان کاسهٔ سر را گویند۔

کدکده ـ با کاف و دال ابجد بروزن وسوسه آوازی و صدای خایسک و سندان و امثال آن باشد۔

کدن ـ بکسر اول و ثانی و سکون نون مجمع و دسته‌ای را گویند که قریب بده هزار مردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریه کنند و چیز و مخنث و پشت پای را نیز گفته اند۔

کدنگ ـ بروزن تفنگ چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند۔

کدنگه ـ با کاف فارسی بروزن خورنده بمعنی کدنگ است که بدان جامه دقاقی کنند۔

کدواده ـ بفتح اول و سکون ثانی و واو و بالف کشیده و دال بی نقطه مفتوح بنای دیوار عمارت و خانه را گویند۔

کدوبا ـ بفتح اول و بای بالف کشیده بروزن بیهودا آش کدو را گویند چه با بمعنی آش است۔

کدوخ[1] ـ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بجای نقطه دار زده بمعنی حمام و گرم خانه باشد و بمعنی جام هم بنظر آمده است۔

---

[1] مخفی نماند که کدوخ بمعنی حمام که معنی اول آنست در جمیع فرهنگهای متعارفه است اما معنی دوم که جام به جیم باشد مختص بدین کتاب و درین نظر است چه در منتکی و غیر آن از کتب لغات انگریزی بجای جام خام بخای معجمه نوشته نه اگر گویند چون صاحب برهان اشعاری بضبط حروفش نکرده محتمل که مرادش نیز خام بخا باشد که بغلط ناسخین نقطه بالا بپائین آمده گوییم آری لیکن در جمیع نسخ موجوده جام بجیم نوشته بود و الا اگر در یک نسخه هم بجای یافتیم همچنان درست می نمودیم و الله اعلم ۱۲

کدو دانہ - بر فتح اول بر وزن بیودانہ کرم معدہ را میگویند۔

کدو نیمہ - با نون بتحتانی رسیدہ و فتح میم کوزہ و ظرف شرابخورے را گویند۔

کدوہ - بضم اول و ثانی بر وزن ستوہ بمعنی خراشش و خراشیدن باشد و بمعنی گرفتن ہم آمدہ است۔

کدہ - بفتح اول و ثانی بمعنی خانہ باشد ہمچو بتکدہ و بمعنی دہ نیز آمدہ است کہ بعربی قریہ گویند و بضم اول و فتح ثانی ملانہ را گویند و آن دو تکمہ مانندے باشد در انتہاے کام و بمعنی خراش و خراشیدن ہم آمدہ است و کلیدان خانہ و باغ و امثال آنرا نیز گویند و چوبکے را ہم گفتہ اند کہ کلیدان بدان بند شود۔

کدین - بضم اول بر وزن سرین بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد کہ گازران و دقاقان بدان جامہ را دقاقی کنند۔

کدینہ - بضم اول و فتح آخر کہ نون باشد بمعنی کدین است کہ چوب گازران و دقاقان باشد۔

کدیور - بہ فتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ و واو مفتوح براے قرشت زدہ برزیگر و زراعت کنندہ را گویند و باغبان را نیز گفتہ اند و رئیس و ریش سفید قریہ و دہ را ہم می گویند و بمعنی کدخداے خانہ و صاحب خانہ و سرا ہم آمدہ است و کنایہ از دنیا و روزگار ہم ہست۔

کدیوری - بمعنی برزیگری و دہقانے و زراعت کردن و باغبانے باشد۔

بیان دہم

در کاف تازی با راے قرشت مشتمل بر یکصد و نود و سہ لغت و کنایت

کر - بضم اول و سکون ثانی نام دو رود خانہ ایست یکی در شروان و دیگرے در فارس و بر این رود خانہ امیر عضد الدولہ دیلمی پلے بستہ است و بمعنی برنج ہم بنظر آمدہ است کہ عربان آرز خوانند و در عربی حوض آبی را گویند کہ ہر یک از طول و عرض و عمق آن سہ وجب و نیم و دہ سہ وجب و نیم باشد و بفتح اول کسے را گویند کہ گوش او چیزے نشنود و بعربی اصم خوانند و بمعنی زور و قوت و تاب و توان و مراد و مقصود ہم آمدہ است۔

کرا - بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ مختصر ہر کرا باشد چنانکہ گفتہ اند

~ کرا گنج و دانش بود پادشاست ~ یعنی ہر کرا و بمعنی کہ کبسر کاف ہم آمدہ است و بطریق استفہام بمعنی کدام کس را باشد چنانکہ ہر گاہ گویند کرا میگوئی مراد آن باشد کہ کدام کس را میگوئی و در عربی کرایہ را گویند کہ اجرت نشستن در خانہ و دکان کسے و بار کردن شتر و خر الاغ و امثال آن باشد و بفتح اول و تشدید ثانی سر تراش و حجام را گویند و آنرا کرے نیز میگویند باضافہ تحتانی در آخر۔

کراجیدن - بہ فتح اول و کسر جیم ابجد بر وزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضہ نہادن و با جیم فارسی ہم بنظر آمدہ است۔

کراخ - بہ فتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بجاے نقطہ دار زدہ بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضہ نہادن و با جیم ہم بنظر آمدہ است۔

کراخان - با خاے نقطہ دار بر وزن فراہان نام پسر بزرگ افراسیاب است۔

کراد - بضم اول بر وزن مراد جامۂ کہنۂ پارہ پارہ را گویند و باین معنی با زاے نقطہ دار ہم آمدہ است۔

کرادہ - بضم اول بر وزن کشادہ بمعنی کراد است کہ جامۂ کہنہ باشد و بفتح اول ہم بنظر آمدہ است و باین معنی بجاے حرف آخر راے بے نقطہ ہم گفتہ اند۔

کرار - بضم اول بر وزن و چار چوب زیرین در خانہ باشد کہ چوب آستان است و زمینے را نیز گویند کہ بجہت سبزے کاشتن و غیر آن مستعد کردہ و کنارہاے آن را بلند ساختہ باشند۔

کرارا - بضم اول بر وزن گوارا بمعنی کرار است کہ چوب

استان ابرخانه باشد و زمینے که بجهت زراعت کردن مستعد
کرده باشند و باین معنی بجاے حرف ثانی واو هم گفته اند و
بجاے حرف آخر دال ابجد هم بنظر آمده است والله اعلم۔
کراره ۔ بفتح اول بروزن کناره جامهٔ کهنهٔ پاره پاره را گویند
کراز ۔ بضم اول بروزن گداز کوزهٔ آب سرتنگ باشد
که مسافران با خود دارند و آنرا تنگ نیز گویند و بمعنی حوصله
هم هست که چینه دان باشد و بفتح اول بمعنی اول هم آمده است
و آن تپ و حرارتے را نیز گویند که زنان را در وقت زائیدن
از شدت درد بهم مے رسد و بکسر اول بمعنی خرام و راه رفتن
از روے ناز و غمزه باشد و امر باین معنی هم هست یعنی
بخرام و بیلے را نیز گویند دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه
باشد و ریسمانے بر حلقهاے آن بسته می کشند و زمین را
بدان سے کنند و هموار مے کنند۔
کرازان ۔ بکسر اول بروزن و معنی خرامان است و
و کرازانیدن بمعنی خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن
باشد و باین معنی در فرهنگ جهانگیری بضم اول و کاف
فارسی آمده است ۔
کراس ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه
زده پرندهٔ باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند
و دُم جنباند ۔
کراسه ۔ بضم اول و ثانی مخفف و فتح سین بے نقطه
مصحف و کلام خدا را گویند و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر
و کتاب باشد۔
کراش ۔ بفتح اول بروزن لواش بمعنی پریشانی باشد
و نام مرغیست سبز رنگ بسرخی آمیخته۔
کراشه ۔ بفتح اول و شین نقطه دار بمعنی طرز و روش
و صفت و گونه باشد۔
کراشیدن ۔ بروزن خراشیدن بمعنی تباه شدن کار و
پریشان گردیدن باشد۔

کراشیده ۔ بروزن خراشیده بمعنی پاشیده شده و آشفته
و پریشان گردیده باشد و بمعنی تباه و نابود هم هست ۔
کراغ ۔ بضم اول بروزن سراغ گیاهے باشد که بازوے
فرود آمده و استخوان از جاے بدر رفته را بدان بندند۔
کراک ۔ بفتح اول بروزن هلاک نام پرنده ایست کبود
و سفید و دُم دراز که بر لب آبها نشیند و دُم خود را بجنباند و
آنرا بعربی صعوه گویند و بعضے عکه را گفته اند و باین معنے
بضم اول هم آمده است و بعضے گویند کرک است که بودنه باشد
و آن پرنده ایست پر خط و خال از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی
و بترکی بلدرچین خوانند۔
کراکا ۔ بفتح اول بروزن سراپا بمعنی کراک است که بعضے
عکه و بعضے صعوه و بعضے بلدرچین گویند و صح آنست که پرندهٔ
باشد دُم دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دُم جنباند۔
کراکر ۔ بفتح اول و کاف بروزن سراسر زاغ را گویند
و آن پرنده ایست معروف و بضم اول و فتح کاف زاغ
و کلاغ هر دو را گویند۔
کران ۔ بفتح اول بروزن امان بمعنی کنار باشد که در
مقابل میانست و بمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتداست
و کرانه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته اند و بضم
اول اسپے را گویند که رنگ او بیاضی زرد و بور باشد و باین
معنی بحذف الف هم آمده است گویند ترکیست ۔
کرانه ۔ بروزن زمانه بمعنی کران باشد که کنارست و مرغے
را نیز گفته اند سیاه رنگ و بطی السیر یعنی تند نتواند پرید ۔
کراوش ۔ بکسر اول و ضم همزه بروزن بیهوش چرخ
روغنگرے را گویند۔
کراویا ۔ بمعنی کراویه است که زیره رومی باشد و آنرا
نانخواه نیز گویند۔
کراه ۔ بروزن تباه بمعنی کنار و انتها و نهایت باشد۔
کرایه ۔ بفتح اول و آخر که تحتانی باشد و مرغیست سیاه رنگ

ویطلی السیر یعنی سست پرواز و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر وغیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم باشد

کرب - بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بمعنی اضطراب و اندوه باشد و گویند عربیست -

کرپا - بضم اول و سکون ثانی و باے فارسی بالف کشیده گیاهے باشد دوائی و آنرا بهندی زهرے گویند و با کاف فارسی هم هست و باباے ابجد نیز آمده است -

کرپاسو - باسین بے نقطه بر وزن تنباکو نوعی از حربا است و آن کوچک میباشد و چون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیرے حرکت کند و عربان وزغه گویند دمش از موذیاتست و گویند هر که وزغه را بزند چنان باشد که هفت من گندم بدرویشے تصدق کند و باشین نقطه دار هم آمده است -

کرپاسه - بر وزن و معنی چلپاسه است که وزغه و کرپاسو باشد

کرپاشه - باشین نقطه دار بر وزن و معنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کربال - بضم اول بر وزن دنبال نام ولایتے است از فارس و برنج آنجا مشهور است -

کرپاوان - باباے فارسی و واو بر وزن سرداران بمعنی کرپاست و آن گیاهے باشد دوائی که بهندی زهر گویندش

کرپایس و کرپایش - باسین بے نقطه و شین نقطه دار بر وزن افزایش بمعنی کرپاسه است که وزغه و چلپاسه باشد -

کربز - بضم اول و ثالث بر وزن هرمز خیار دراز را گویند و بعربی قثا و انحار خوانند -

کربس و کربش - بفتح اول و ثالث و سکون سین بے نقطه در لغت اول و شین نقطه دار در لغت دوم هر دو بمعنی جانوریست گزنده و موذی از جنس چلپاسه و دست و پاے کوتاه دارد و بیشتر در ویرانها باشد گویند هر کرا بگزد و دندان او در زخم بماند و سام ابرص همانست -

کربسو و کربشو - اول باسین بے نقطه و دوم باشین نقطه دار بر وزن لبلبو بمعنی کرباسه است که چلپاسه و وزغه باشد

کربسه و کربشه - لغت اول بر وزن مدرسه و دوم بر وزن انگشته هر دو بمعنی کربس ست که سام ابرص باشد -

کربش پایه - باباے فارسی نام رستنے باشد و آن در کنار دریاے هند بهم میرسد و آنرا بانگشتان کربش که نوعے از چلپاسه باشد تشبیه کرده اند -

کربه - بفتح اول و آخر که باے ابجد باشد مرغیست که آنرا سبزک می گویند و بمعنی وزغه و چلپاسه هم آمده است و بضم اول و فتح آخر بمعنی دکان ست و رستنے و گیاهے هم هست که آنرا خورند و بعربی حلف گویند -

کرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی نام میوهٔ خاریست که آنرا بعربی شوکة قبطیه گویند و آن میوه شبیه است بخرنوب شامی و معرب آن قرظ باشد -

کرتاخ - بر وزن چخماق بمعنی عزم همت باشد یعنی امور عالیه را دام که بنهایت نرسیده باشد بنظر او درنیاید -

کرتله - بفتح اول و ثالث و لام پسر امرد ناهموار درشت اندام را گویند -

کرتوما - بامیم بالف کشیده بر وزن محمودا نام حکیم دانشمندے بوده از فارسیان -

کرته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی پیراهن است و معرب آن قرطه باشد و بعربی قمیص گویند و جامه و قباے یک تهی و نیم تنه را نیز گفته اند که عربان سربال خوانند و بکسر اول علفے باشد که از آن جاروب سازند و درخت کوچک خاردار که آنرا اشترخار گویند و بفتح اول قطعهٔ زمین زراعت کرده و سبزی کاشته را گویند -

کرتهٔ دشتی - بکسر اول گیاهے باشد خوشبوے که آن را بعربی اذخر گویند -

کرتینه - بر وزن پشمینه پردهٔ سفیدے باشد مانند کاغذ که

عنکبوت سازد و به درون آن رفته تخم نهد و بچه برآرد و اگر آنرا بر بازوی کسی که تپ ربع میکرده باشد بندند زائل شود۔

کریج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم کوی گریبان را گویند و با جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی شگاف گریبان پیراهن و کرته باشد و بکسر اول و ثانی پارچه را گویند که از گریبان بیرون آورند و آنرا بعربی قوار خوانند و تراشهٔ خربزه و هندوانه را نیز گفته اند و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم آمده است و اصح این است و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم بمعنی تراشهٔ خربزه و هندوانه و غیر آن هست۔

کرجفو ۔ با فاء سعفص بروزن لبلبو پرندهٔ باشد از تیهو کوچکتر و آنرا بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند۔

کرجن ۔ بضم اول بروزن بردن استخوان نرمی را گویند که توان چاوید مانند استخوان گوش و سر استخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آنرا بعربی غضروف خوانند و غرضوف نیز گویند۔

کرچه ۔ بضم اول و فتح جیم فارسی خانهٔ باشد که فالیزبانان و مزارعان در سر فالیز و زراعت از چوب و علف سازند۔

کرخ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون خاء نقطه دار مخفف کرخت است که بیحس و بیشعور و بیخبر شده باشد و عضوی را نیز گویند که این حال بهم رساند و شخصی را نیز گویند که این حال داشته باشد و آن حال را بعربی خدر گویند و نام موضعی هم هست در ماوراء النهر و بفتح اول و سکون ثانی نام محلهٔ و نام دهی است در بغداد و گویند شاپور ذو الاکتاف آن را بنا کرده است۔

کرخت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی اول کرخ است که بیخبر شده و بیحس و بیشعور گردیده باشد اعم از انسان و اعضای انسان۔

کرخ زراه ۔ با زاء نقطه دار و راء بی نقطه و الف و ها بمعنی پیاده باشد که در مقابل سوار است۔

کرد ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ماضی کردن است یعنی بفعل آورد و بمعنی کردار هم آمده است که کار و عمل و بفعل آوردنیها باشد اعم از نیک و بد و شاخی را نیز گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند و بکسر اول هم آمده است و بضم اول نام طایفهٔ ایست مشهور از صحرانشینان و ایشان دشمنان ضحاک پیدا شده اند و قطعه زمینی را نیز گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشند و در میان سبزی بکارند یا زراعت دیگر کنند و زمین زراعت را گویند عموماً و کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره و مانند آنرا خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب هم هست که بعربی شمر گویند و چوپان و گوسفندچران را نیز گفته اند۔

کرداد ۔ بروزن بغداد بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر هم آمده است که کرداده باشد۔

کردار ۔ بکسر اول بروزن بسیار بمعنی شغل و عمل و کار و بفعل آوردنیها باشد از نیک و بد و طرز و روش و قاعده را نیز گفته اند۔

کردر ۔ بفتح اول بروزن صرصر زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره را گویند۔

کردک ۔ بکسر اول بروزن خرسک بمعنی لغز و چیستان باشد و آنرا بنظم و نثر از هم پرسند از نظم چنانکه ؎ آن چیست که پا و سر ندارد ٭ گردست و دراز و در نمارد ٭ مانند تکش ستارگانند ٭ جز نام دو جانور ندارد ٭ که خربوزه باشد و از نثر مثل اینکه پهن مادر شما و دراز پدر شما چه چیز است مراد از آن مقنعه و دستار بود۔

کردگار ۔ با کاف فارسی بروزن انتظار نامیست از نامهای خدای تعالی و بمعنی دانسته و عمداً هم گفته اند۔

کردگاز ۔ با زاء نقطه دار در آخر بروزن امتیاز بمعنی کردگار است که نام خدای تعالی و دانسته و عمداً باشد در فرهنگ جهانگیری۔

کردمند ۔ بروزن دردمند بمعنی جلد و تند و تیز و تعجیل

شتاب وسخت باشد یعنی بسیار جلد و تند و تیز۔

کردنگ ۔ بروزن سرهنگ دیوث وابله و بی اندام باشد۔

کردنگل ۔ بفتح کاف فارسی وسکون لام بمعنی کردنگ است که دیوث وابله و بی اندام باشد۔

کردو ۔ بروزن بدخو شاخی را گویند که از درخت بریده باشند۔

کرده کار ۔ بروزن هرزه کار مردم جلد و کاردان و کار آزموده و تجربه کار را گویند و نکرده کار در مقابل این است۔

کردلین ۔ بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده و لام مسکور بنون زده نوعی از انجدان است و آنرا انجدان رومی گویند و چارپایان را خوردن آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچه بسیار آورند۔

کرز ۔ بضم اول وسکون ثانی و زای نقطه دار زمینی را گویند که بجهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و کنارهای آنرا بلند ساخته باشند۔

کرزمان ۔ بفتح اول وسکون ثانی و میم بالف کشیده بروزن مرزبان آسمان را گویند مطلقا و بمعنی عرش اعظم هم گفته اند که آسمان نهم باشد و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن نمکدان باشد۔

کرزن ۔ بروزن گردن نیم تاج مرصعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود بجهت تیمن و تبرک می آویخته اند و گاهی بر سر نیز نهاده اند و تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است و در عربی میان سر و فرق سر را خوانند و بمعنی زنبیل هم هست۔

کرزه ۔ بضم اول و فتح ثالث بمعنی کرز است که زمینی باشد برای کاشتن تخته تخته ساخته و هموار نموده و کنارهای آنرا بلند کرده باشند و آن بلندی را نیز گویند که در کنارهای مرز کنند و بفتح اول و ثالث مادرزادی را گویند که آلت تناسل نداشته باشد۔

کرزه ماه ۔ بضم اول و میم بالف کشیده و بهازده رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند۔

کرس ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه بمعنی چرک و ریم اندام باشد و پیچ و شکن موی را نیز گویند و موی پیچیده مجعد را هم گفته اند و بعضی بضم اول و ثانی بمعنی چرک و ریم و بضم اول و سکون ثانی موی پیچیده را گویند که موی باف باشد و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و بکسر اول در عربی اصل و نسب چیزی و خانهای درهم پیوسته و متصل بهم و بول و سرگین برهم نشسته و برهم جمع شده را گویند۔

کرسان[1] ۔ بفتح اول بروزن ترسان ظرفی باشد مدور و صندوق مانند که از گل یا از چوب سازند و نان و حلوا و میوه و امثال آن دران گذارند و بکسر اول بلغت هندی مزارع و زراعت کننده را گویند۔

کرسب ۔ با بای ابجد بروزن و معنی کرفس است که آن رستنی باشد که خورند۔

کرستون ۔ با تای قرشت بروزن شغه گون بمعنی قپان باشد و آن ترازو مانندی است که چیزها بدان وزن کنند و بهمین معنی لفظ کرستوان هم بنظر آمده است که بعد از واو الف باشد۔

کرسطوس ۔ بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت انجیل نام باری تعالی است جل جلاله و با اول و ثانی مفتوح عیسی علیه السلام را گویند۔

کرسف ۔ با فای سعفص بروزن و معنی کرسب است که کرفس باشد و آن رستنی بود که خورند۔

[1] پوشیده نماند که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است آنرا کسان نیز گویند و آن هر دو مشتق است از لفظ سنسکرت که کرشان بکسر کاف و شین نقطه دار باشد بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتکاری آمده و ان بمعنی خداوندست ۱۲

گرسنج - بر وزن شطرنج بمعنی کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه.

گرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون چرک و ریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت شده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون نام غله‌ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق و فربه کند و بیونانی اروبس خوانند و با شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است.

گرسه - بضم اول و فتح ثانی و سین بی نقطه چرک و ریم را گویند و موی پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند و در عربی بکسر اول و سکون ثانی اصل هر چیز و بول و سرگین در هم نشسته را گویند.

کرسی خاک - بضم اول و سکون ثانی کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد و بضم اول و ثانی اکیانی را گویند که از بهر نهادن باز ایستاده باشد.

کرسی دار مجلس طور - کنایه از حضرت موسی علیه السلام است.

کرسیدن - بفتح اول بر وزن ترسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن باشد و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است و اصح آنست.

کرسی زر - بفتح زای نقطه‌دار کنایه از آفتاب عالمتاب است و کنایه از روز هم هست که بعربی یوم خوانند و کنایه از کفل و سرین سیم بدنان باشد.

کرسی شش گوشه - کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا و چپ و راست باشد.

کرش - بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه‌دار بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی باشد و بسکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی چرک و ریم اندام آمده است و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند و بکسر اول و سکون ثانی آواز و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ مردم بیرون آید.

کرشته - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی خس و خاشاک باشد.

کرشف - بر وزن اشرف بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند و بعضی گویند این لفظ هم عربیست.

کرشمه - بکسر اول و فتح آخر که میم باشد بر وزن فرشته ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو باشد.

کرشنه - بکسر اول و فتح نون بمعنی کرسنه است و آن غله باشد تیره رنگ مابین ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید که اگرچه در فرهنگهای دیگر این غله با شین نقطه‌دار آمده است اما غلط است والله اعلم.

کرشه - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح بمعنی کرش است که فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی و آدم بازی دادن باشد و بضم اول و ثانی ریسمانی را گویند که از موی تافته باشند.

کرشیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن طلبیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است که بر وزن بخشیدن باشد.

کرغ - بضم اول بر وزن مرغ بمعنی کراغ است و آن گیاهی باشد که کمانگران بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند.

کرغست - بر وزن بدست گیاهیست و آن گل زردی دارد و بچارپایان دهند و بیشتر خورش خر الاغ کنند و بعضی گویند تره‌ایست بهاری ترش طعم آن تیز و تند می‌باشد تر و تازهٔ آنرا پزند و خورند و چون خشک شود بجز گاو دهند و آنرا بعربی قنابری و غملول خوانند.

کرف - بفتح اول و سکون ثانی و فا سوراخی باشد که نرگان بیکار بر بندد و بمعنی قهر هم آمده است و آن مصحف باشد سیاه

وبضم اول هم گفته اند.

کرفت - بکسر اول و ثانی و سکون فا و فوقانی چیزی کهنه و کثافت باشد و شخصی را نیز گویند که خود را از نجاست پاک نه سازد و دامن از نجاست نه کند.

کرفج - بر وزن اعرج گیاهی باشد که بدان آتش افروزند مانند هدمنه و بعربان ابو سریع گویندش.

کرفس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه رستنی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و ازین جهت است که زنانی را که بچه شیر می دهند از کرفس خوردن منع کنند.

کرفش - بر وزن سفرش چلپاسه و وزغه را گویند و آن خانه بسیار است گویند زدن و کشتن آن جانور آنقدر ثواب دارد که کسی هفت من گندم بمستحق بدهد.

کرفه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد.

کرک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف مرغیست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویندش و نام شهریست از مضافات بیت المقدس و بزبان بخارا سقف خانه را گویند و بفتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد و کلنگ را نیز گفته اند و آن دو قسم می باشد دری و غیر دری دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر و سرطان و خرچنگ را نیز گویند و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است و شاخ درخت را هم گویند و با کاف فارسی در آخر کرگدن را گویند و آن جانوریست معروف در هندوستان شبیه بگاومیش و بر سر بینی شاخی دارد گویند اگر زهره او را خشک کرده بخور کنند باد بسیار بی اختیار از مردم رها شود و بضم اول و فتح دوم سر بی مو را گویند که از کچلی شده باشد و کچل را هم گفته اند و بضم اول و سکون ثانی ماکیانی را گویند که از بیضه کردن بازآمده پوست شده باشد و پشم تسمه را نیز گویند که از بن موی بز بدمد و آن را بشانه برآورند و ریسمان و شال و امثال آن بافند و از آن تکیه و نمد و کلاه و کپنک مانند آن هم مالند.

کرکاس - با کاف بر وزن الماس تخم گیاهیست که آن را دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید گرم و خشک است در اول و دوم محلل ورم خنازیر باشد و شلیم همانست.

کرکام - بر وزن سرسام بمعنی قوت و توانائی و مراد و مقصد باشد.

کرگدن - بفتح اول و کاف فارسی و دال ابجد بر وزن گسترن جانوری باشد شبیه بگاومیش و بر سر بینی شاخی دارد گویند بچه آن در شکم او پنج سال بماند و بعد از یک سال سر بر می آورد و علف می خورد و چرا می کند بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن بر می آید دیگر بزید و حکمت درین آنست که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می شود و بعضی گویند کرگدن پرنده ایست که پیل ده ساله را شکار کند و بعضی دیگر گفته اند که جانوریست بغایت بزرگ و فیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیلی را که شکار کند بر پشت خود دارد و بجهت بچهای خود آورد گویند چون فوتش نزدیک شود فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد و بعضی گویند فیل آبی ست والله اعلم و معرب آن کرکزن باشد بضم کاف اول و فتح کاف دوم و زای نقطه دار مشدد.

سلہ مخفی نماند که در قاموس وغیره کتب لغت عربی کرکدن بدال مهمله شده آمده اما بزای معجمه چنانچه مصنف ذکر کرده در هیچ کتب از کتب لغت عربی و انگریزی یافته نشد ظاهرا سهو مصنف باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

کرکر - بفتح دو کاف و سکون دو را یکے از نامهاے خدای تعالی است جل جلاله و بمعنی کامگار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد و درخت کاج را نیز گویند و بعربی صنوبر خوانند و بکسر هر دو کاف نوعے از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و این معنی با کاف فارسی هم هست -

کرکرانک - بر وزن پهلوانک استخوان نرمے باشد که آنرا بعربی غضروف خوانند -

کرکرک - بر وزن کمترک نام پرنده ایست دم دراز که در کنارهاے آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه خوانند و عکه هم گفته اند و بعضے کرکرک را گویند که بلوی و بلدرچین باشد -

کرکروهن - بفتح اول و ثالث و رابع بواو رسیده و هاے مکسور بنون زده معجونے باشد از کبابه شگافته و فلنجه و بسباسه و صندل مقاصری و سنبل الطیب و مازو و عسل تقویت دل دهد و قبض آورد -

کرکرهن - بفتح اول و ثالث و کسر ها و سکون نون بلغت بربری دوائیست که آنرا عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون کوهی است -

کرکری - بفتح اول و ثالث بر وزن سرسری استخوان نرمے را گویند که آنرا توان خائیدن مانند استخوان سرشانه و غیره که بعربی غضروف خوانند و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است -

کرکز - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و زاے نقطه دار بمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد -

کرکس - بر وزن اطلس مرغ مردارخوار باشد و بعربی نسر گویند و کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند -

کرکسار - با کاف فارسی بر وزن شرمسار نام ولایتے است و نام پهلوانے هم بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر کرده و او بهمن را فریب داده از راه هفتخوان که بے آب و علف بوده و ثمینه و تر بوده و بهمن در هفتخوان او را در آنجا برد ...

کرکسان فلک - بستاره نسر طائر و نسر واقع است که دو صورت اند از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج -

کرکس ترکش - بکسر تای تیر را گویند که در ترکش گذارند چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است -

کرکس فلک - شعرا را گویند و آن ستاره ایست از ...

کرکفیز - با فا بر وزن رستخیز بمعنی کفگیر باشد و آن چیزے ایست سوراخ دار -

کرکم - با کاف بر وزن مرهم قوس قزح را گویند و بمعنی زعفران هم آمده است و بعضے گویند بیخ ورس است و آن گیاهے باشد مانند گیاه کنجد -

کرکما - با میم بر وزن مرحبا پرنده ایست دم دراز که بعربی صعوه گویند -

کرکمان - بضم اول بر وزن ترکمان دوائیست که آنرا هند قوقی گویند و بفارسی اندوه قوقو خوانند بر کلف مالند نافع باشد -

کرکمیسه - بفتح اول و ثالث و میم بتحتانی کشیده و سین بے نقطه مفتوح نام گلیست خوشبوے که چند رنگ می شود و بیشتر در کوه الوند مے باشد -

کرکن - بفتح اول و ثالث بر وزن ارزن غله و ملل را گویند یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است -

کرم - بفتح اول و ثانی و سکون میم کلم را در شلغم را گویند و در عربی بمعنی جوانمردی و همت باشد و بسکون ثانی سبزه را گویند که بر لبهاے جوے آب رسته باشد و هر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روییده و در عربی درخت انگور را خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم و اندوه و گرفتگی دل باشد و بمعنی زخم و جراحت نیز آمده است -

کرکوزیت - با کاف بروزن شرذموت بمعنی علامت نزاده و دلیل و علامت بزرگی باشد۔

کرکی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده پرنده ایست که آنرا کلنگ خوانند اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکوری را ببرد۔

کرماسیس - با دو سین بے نقطہ بروزن مقناطیس بمعنی ثانی گوشت سرخے را گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود۔

کرمان شهان - با شین نقطه دار و ها بروزن بریان بزیان نام شهرے و مدینه ایست۔

کرمائیل - بروزن عزرائیل نام یکے ازان دو پادشاہزاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز یک کس را بجاے مغز سر او میکشتند و یک کس را آزاد می کردند و بجاے آن یک کس مغز سر گوسفند داخل می نمودند بعد آزاد کردنی که ضحاک داشت و گویند کردان ازان جماعت اند۔

کرم با دامه - بکسر اول و میم کرم قز را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم ازان بهم می رسد۔

کرم دانه - بکسر اول تخم نوعے از ماذریون است که آنرا بفارسی هفت برگ خوانند و مازریون نیز گویند و عصاره آن جرم دانق باشد۔

کرم دشتی - بفتح اول بمعنی باشد صحرائی و بغایت بلند میشود و نباتیست عشقه و لبلاب بر درختها می پیچد و خوشه میوه آن در زمستان سرخ می شود و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند۔

کرمک - بکسر اول و فتح ثالث بروزن خشتک تصغیر کرم است و افشان را نیز گویند که بدان رخت شویند و بعضی اشنان نیز گویند و بفتح اول در مؤید بمعنی طعامے باشد که آنرا با قلا پزند۔

کرمند - بروزن فرزند بمعنی شتاب کار باشد و شتاب و تعجیل و شتاب کاری را نیز گویند۔

کرمیخ - بروزن و معنی گل میخ است که میخ سر پهن آهنی باشد و میخ سر بزرگ چوبی را نیز گویند۔

کرن - بضم اول بروزن سخن اسپے را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد۔

کرنب - بفتح اول و ثانی و سکون نون و باے ابجد کلم را گویند و آنرا در ماست پرورده کنند و خورند و در آشها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی است و بسکون ثانی و فتح نون دوائیست که چون بسگ دهند سگ را در ساعت بکشد و بتازی قاتل الکلب خوانند و بقلة الانصار نیز۔

کرنبا - با باے ابجد بروزن سمن ها آش کلم را گویند چه اول آن کرنب است و با بمعنی آش باشد و بضم اول و کسر ثانی نوعی از ساز ذا افزاد دو د گران است و باین معنی بجاے باے ابجد یاے حطی هم آمده است۔

کرنج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم سیاه دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روے نان کنند و بضم اول و کسر ثانی نیز آمده است و بکسر اول و فتح ثانی هم باین معنی است و حرکه ابوجهل را و زهر قاتل را هم گویند و باین دو معنی بفتح اول و ثانی نیز گفته اند و با جیم فارسی درست است۔

کرنجو - با جیم بروزن سمن بو بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد۔

کرند - بضم اول بروزن سمند میدان اسپ دوانی را گویند و رنگیست مخصوص اسپ که آنرا کران خوانند و جرگه و حلقه از دایره مردم باشد و دیگے را نیز گویند که رنگ دندان بقم و دنگهاے دیگر دران بجوشانند و نام دهی و خانه ایست که از طرف نجد و کوه مے آید که مسکن کردان است و از نواحی همدان است و مے گویند و بضم اول و ثانی لیف جولاهگان و خوے مالان باشد و آن جاروب مانند است که بدان آهش و آهار بر تار جامه زنند۔

کرنده - بضم اول بروزن کننده بمعنی کرند است که میدان و رنگ مخصوص اسپ و حلقه و جرگه مردم و دیگ رنگ ریزے

در نوردخانه زرده کوه مسکن آن باشد و لیت جولاهگان را نیز گویند و باین معنی به فتح اول و کسر ثانی هم گفته اند۔

کرنگ۔ بروزن تفنگ اسپ آل را گویند و بمعنی میدان و جای صف کشیدن سپاه باشد و جرگه و حلقه زدن مردم و سپاه را هم می گویند و نام رودخانه ایست۔

کرنگانی۔ باکاف فارسی بروزن نمکدانی نام نوعی از انگور است۔

کرنگه۔ بضم اول باکاف فارسی بروزن و معنی کرنده است که میدان اسپ دوانی و صف کشیدن و حلقه زدن مردم و سپاه و رنگ مخصوص باسپ و دیگ رنگرزیست و نام رودخانه زرده کوه باشد و بضم اول و ثانی لیت جولاهگان را گویند۔

کرنه۔ بفتح اول و نون و سکون ثانی نام قریه ایست از روستاق بدخشان و در آنجا امرود و ناشپاتی بغایت خوب میشود و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از ترنج بزرگتر میشود و بکسر اول خاریست که آنرا اشترخار گویند و بعضی گویند ماریست که آنرا اشترخار خوانند و کلمه را نیز گفته اند و آن جانوریست که بر بدن خر و شتر و گاو چسپد و خون خورد۔

کرو۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیده بزده سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد و بضم اول و ثانی نام یکی از بخشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد و بکسر اول و فتح ثانی دندانی را گویند که میان آن تهی و کاواک شده باشد و کشتی و جهاز کوچک را نیز گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی دندان میان تهی و کاواک شده آمده است۔

کروا۔ بروزن حلوا بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن و پیوند باشد یا ختم

کروان۔ بروزن خزوان نام گیاهیست که قدری صفرع ... و نام مرغی هم هست و باین معنی در عربی بفتح اول و ثانی هم آمده است۔

کروبیان۔ بفتح اول و ثانی مشدد بواو رسیده و کسر بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست

کروت۔ بضم اول بروزن قروت بمعنی فربه باشد که در برابر لاغر است۔

کروتنه۔ بفتح اول و ثانی و فوقانی و بنون و سکون ثالث عنکبوت را گویند۔

کروخ۔ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و خای نقطه دار نام قریه ایست از قرای عالم۔

کروخان۔ با خای نقطه دار بروزن خروسان نام برادر پیران ویسه است۔

کرود۔ بضم اول بروزن سرود چاه بسیار عمیق را گویند که آب از آن بدشواری توان کشید و بفتح اول هم گفته اند۔

کروز۔ بزای نقطه دار بروزن خروس بمعنی عیش و نشاط و شادی و طرب باشد و اندوه و ملالت را نیز گفته اند و بتازی فارسی هم آمده است۔

کروس۔ بکسره و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی نقطه ساکن لغز و چیستان باشد۔

کروش۔ بضم اول بروزن خروش شکنبه را گویند۔

کروکر۔ بفتح اول و کاف بروزن کبوتر یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله۔

کرون۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون اسپی را گویند که رنگ او مابین زرد و بخور باشد۔

کرونیس۔ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و نون تحتانی کشیده و سین بی نقطه زده نام جزیره ایست که دو امرود مطلوب ... از آن جزیره می بود۔

ل پوشیده نماند که کروخ قریه ایست از مضافات خراسان ...

کروس باین تصریح نموده ۱۲

گروه - بضم اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بهازده و تخت و سنگ فرنج را گویند و آن سه هزار گز است و بعضی گویند بهازار گز و زیاده ازین نیست و آنرا بعربی کراع خوانند و بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ مرغان و غیره نیز آمده است و به فتح اول و ثالث و سکون ثانی دندان میان تهی و کاواک را گویند و به فتح اول و ثانی و ثالث جانورے باشد سیه رنگ گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مار است -

گرویا - بروزن اغنیا تخمیست که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نانخواه همانست بر روے خمیر نان پاشند و خوردن آن بناشتا قوت معده دهد و کرویا و زنیان هم میگویندش -

گرویز - بفتح اول و سکون ثانی بروزن شبدیز بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد و شرف انسان باین فضیلت است و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

گروی زره - بکسر زاے نقطه دار و رائے قرشت و سکون تا نام یکے از خویشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده -

گره - بفتح اول و ثانی و خفاے ها پوست دست و پا و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته باشد و بمعنی چرک هم آمده است که عربان وسخ مے گویند و مسکه را نیز گفته اند و آن روغنی باشد که از دوغ گیرند و بمعنی حجره هم است که خانهٔ کاروان سرا و مدرسه باشد و خانهٔ عنکبوت را هم مے گویند که دران تخم کند و بچه برآرد و آنرا مانند کاغذ سفید سازد و زنگار مانندے را گویند که بر روے نان میوه

سلہ بدانکہ لفظ کراع کہ در جمیع نسخ موجودهٔ برہان قاطع بعین شکل و عنوان واقع است درین مقام بغایت نامناسب است زیرا کہ بمعنیے کہ مراد مصنف است در کتب لغت عرب باوجود تفحص تام اصلا بنظر نرسیده و هیچ یک از معانی متعارفهٔ آن کہ در کتب لغت مسطور و در السنه مشهور است مناسب بمعنی خاص مراد نیست لهذا تصحیحا لکتاب تنبیها للطلاب حرفے چند بقلم آمد والله اعلم بالصواب ۱۲ -

و ثانی تشدید ... بمعنی ... چیز گرد و گرده را شکرج خوانند و نوعی از نان هم است که عصارهٔ آن را سبز کنند و آنرا اقچاقیا گویند و بزبان هندی دست برنجن باشد و آن حلقهٔ ایست از طلا و نقره و غیره که در دست کنند و نام شهرے هم است و به فتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی ناخوشنودی و نارضامندی و جبر باشد و بضم اول و سکون ثانی هم باین معنی و هم بمعنی دشوار باشد که در مقابل آسان است و بضم اول و فتح ثانی مشدد بچهٔ اسپ و ستور و خر الاغ را گویند و با غیر مشدد گوئے را که با چوگان بازند و بچهٔ اسپ و خر را نیز گفته اند و هر چیز که گرد و مدور باشد خلقتا و عناصر را هم مے گویند بطریق اضافت همچو کرهٔ آتش و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاک و بمعنی کلیدان و دندانهٔ کلیدان هم آمده است -

کرهٔ آب - با تشدید ثانی کنایه از موج آب باشد و بے تشدید ثانی آبے که زمین را احاطه کرده است -

کرهٔ تن - بفتح اول و ثانی بروزن عنکبوت عنکبوت را گویند -

کرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان است -

کرهٔ وهم سوز - بمعنی کرهٔ لاجورد است که کنایه از آسمان باشد -

کری - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده علتیست معروف در گوش و پردهٔ سفیدے را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن میسازد -

کریاس - بکسر اول بروزن الیاس در پادشاهان و امرا و اعیان را گویند و بعربی الاجانه را گویند و خلوتخانه سلاطین و امرا را هم گفته اند و محوطهٔ درون سرا و طهارت خانه که بر بالاے خانه و حجره سازند -

کریان - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده بمعنی قربانی و فدا باشد یعنی بدلی که چیزے یا دیگرے را از بلاے باز دارد و بکسر ثانی هم باین معنی باشد و بکسر اول و بعربی خواب آلود و چنگی نشسته را گویند -

کریچ - به فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم بمعنی خانهٔ کوچک باشد مطلقاً و خانهٔ کوچکی را گویند که از نی و علف سازند مانند خانه که دهقانان در کنار زراعت و فالیز می سازند و تالار که هم گفته اند که بر بالای خرمن غله تا کوفته سازند تا باران ضایع نکند و باین معانی بضم اول و با جیم فارسی هم آمده است و کوک و پر ریختن جانوران پرنده را نیز گویند خصوصاً چرغ و باز و شاهین و امثال آنرا۔

کریچه - بضم اول بروزن کلیچه خانهٔ کوچک را گویند مطلقاً و خانهٔ که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند و با جیم فارسی هم درست است۔

کریر - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و برای بی نقطه زده بمعنی پیش کار و یا کار باشد و بفتح اول در عربی آواز و صدا کردن کسی باشد که سینهٔ او گرفته باشد و صدای کسی که او را خفه میکرده باشند و صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر می شود۔

کریز - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی کریچ است که خانهٔ کوچک و خانهٔ علفی باشد و پر ریختن پرندگان را نیز گویند و بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم آمده است و به فتح اول نیز گفته اند۔

کریزه - بضم اول بروزن و معنی کریچه است که خانهٔ کوچک و پر ریختن مرغان باشد۔

کریزی - بضم اول و ثانی و رابع هر دو تحتانی کشیده مردم پیر دیدهٔ را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد و شاهین و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر شود و تولک کرده باشد یعنی پر ریخته باشد چیزی هم است که بخور و پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کند و پر بریزد۔

کریس - بکسر اول و ثانی تحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی هم درست است۔

کریسه - بکسر اول و فتح سین بی نقطه بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریسیدن - بکسر اول مصدر کریس است که بمعنی فریب دادن و از راه بردن و چاپلوسی کردن باشد و با کاف فارسی نیز آمده است۔

کریشنک - بکسر اول و ثانی تحتانی مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون کاف مرد جنگی و جنگ کننده را گویند و جوجهٔ مرغ را نیز گفته اند و بمعنی مغاک و گو وال هم بنظر آمده است۔

کریشنک - بضم اول و کسر ثانی و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده مغاک و گوه را گویند۔

کریغ - بضم اول و ثانی تحتانی کشیده و بغین نقطه دار زده بمعنی کریز باشد که از گریختن است و بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است۔

کریغتن - بروزن و معنی گریختن باشد و با کاف فارسی هم آمده است۔

کریم - بروزن قدیم نام یکی از اجداد رستم زال است و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی جوانمرد بخشنده را گویند۔

کریمان - بروزن نریمان نام جد دوم رستم زال است که پدر نریمان باشد و نام شهر کرمان هم بوده است و در عربی کرم کنندگان و جوانمردان باشد۔

کرینونتن - با دو نون بروزن پریو نگتن بلغت زند و پازند بمعنی خواندن باشد۔

کریودوم - به فتح اول و ثانی تحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه بواو کشیده و بمیم زده بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد۔

کریون - بروزن افیون دوائیست بسیار تلخ و آن را قنطوریون و قیقن خوانند زهر مجموع گزندگان را نافع است۔

بیان یازدهم

در کاف تازی با زای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هفت لغت

کز - بفتح اول و سکون ثانی مخفف کزا باشد و نام ولایتی است از هندوستان و بفتح اول و ثانی هم باین معنی میگویند -

کزابه - با بای ابجد بروزن و معنی کجاوه است -

کزاد - بفتح اول بروزن سواد جامهٔ کهنه را گویند و بکسر اول هم گفته اند -

کزار - بضم اول بروزن غبار نشتر حجام را گویند -

کزاغ - بضم اول بروزن سراغ گیاهیست که آن را وچوب آن را بر بازوی فرو آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق خوانند -

کزاوه - بروزن و بمعنی کجاوه است -

کزایش - بکسر اول بروزن فزایش بمعنی درخور و لایق باشد و بضم اول هم هست و چوبی را نیز گویند که غوک گاو را بدان رانند و با کاف فارسی هم آمده است -

کزبا - با بای ابجد بروزن فردا نوعی از ریواس باشد و آن میوه ایست کوهی باندام ساق دست -

کزبره - بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت کشنیز را گویند و آن رستنی باشد معروف سرد و تر است در آخر درجهٔ اول گویند چهل درم عصارهٔ آن کشنده باشد و گویند غوریست

کزبود - بروزن فرمود که خدا و رئیس را گویند -

کزبه - بفتح اول و بای ابجد بروزن سبزه بمعنی کنجاره است که نخاله و ثفل مغزهای روغن گرفته باشد -

کزد - بفتح اول بروزن نرد شاخی را گویند از درخت که در وقت پیرایش و پرکاوش از درخت بریده باشند -

کزدیدن - با دال ابجد بروزن برچیدن بمعنی پیراستن باشد که بریدن شاخهای زیادتی درخت است -

کزردن - بضم اول بروزن کنگ زن بمعنی چاره جوی و چاره جستن باشد -

کزره - بضم اول بروزن حجره گیاهی باشد خوشبوی و آب و نان کشت زار و زراعت سیراب را نیز گویند -

کزطرخون - با طای حطی و خای نقطه‌دار بروزن عنبرگون داروئیست که آن را عاقرقرحا گویند قوت باه دهد و باین معنی با زای فارسی و تای قرشت هم آمده است -

کزغ - بضم اول و فتح ثانی و سکون غین نقطه‌دار مخفف کزاغ است و آن گیاهی باشد که بر بازوی فرو آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق گویند و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن تیغ باشد -

کزف - بفتح اول و ثانی بروزن خزف بمعنی قیر باشد و آن داروئیست سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرگین مالند و نقره و سیم سوخته را نیز گویند و با ثانی مکسور نیز باین دو معنی آمده است و بضم اول و سکون ثانی هم گفته اند و سواد سنگ را نیز گویند که زرگران بکار برند -

کزم - بفتح اول بروزن جزم سبزه باشد که بر کنار جوی و لب جوی روید -

کزلک - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف کارد کوچک و قلم تراشی را گویند که نوک آن کج باشد و نوک تیغ و دشنهٔ کج را نیز گفته اند و بمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است -

کزن - بفتح اول و ثانی و سکون نون روستا و مجمعی را گویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند و حیز و مخنث را نیز گفته اند -

کزنده - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه مفتوح لیفی باشد که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند و آن را بعربی شوکة الحائک خوانند و بعضی گویند جوالی باشد شبکه‌دار که بدان کاه کشند -

کزند - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی مرغی باشد سیاه و سفید و سرخ بزرگ دارد و بکسر اول هم گفته اند و تخمی هم هست دوائی که آن را بعربی بزرالانجره و قریص خوانند -

کزنی - بمعنی تر و خشک باشد و بعضے بمعنی گل تر و خشک اول دم گفته اند و بهر دو معنی باکاف فارسی هم آمده است -

کزوا - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده بروزن فروا نوعے از ریواس است و آن میوهٔ باشد کوهی باندام ساق دست -

کزوان - بکسر اول وسکون ثانی و ثالث بالف کشیده و بنون زده بادرنگبویه را گویند و آن دوائیست که بفارسی بالنگو خوانند هر که از برگ و تخم و بیخ آن قدرے در خرقه کنند و با ابریشم محکم به بندد و باخود نگاه دارد هر که او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد -

کزوغ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بغین نقطه دار زده مهرهٔ گردن انسان و حیوانات دیگر باشد -

بیان دوازدهم

در کاف تازی با زاے فارسی مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

کژ - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی کج است که نقیض راست باشد و قسمے از ابریشم فرومایه و کم قیمت بود که بعربی قز گویند و بعضے گفته اند که قز معرب کژ است و بضم اول بیخ درخت باشد -

کژابه - باباے ابجد بروزن و بمعنی کجاوه است -

کژاته - بفتح اول و تاے قرشت پیلهٔ ابریشم را گویند -

کژار - بضم اول بروزن دچار چینه دان مرغان باشد و بعربی حوصله گویندش و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باکاف و زاے فارسی آمده است والله اعلم و بفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است و امر باین معنی هم هست یعنی پاره کن -

کژاریدن - بفتح اول بروزن تراشیدن بمعنی پاره کردن و دریدن باشد -

کژآغند - باغین نقطه دار بروزن دماوند جامهٔ باشد که درون آنرا بجاے پنبه ابریشم پر کنند و بخیه بسیارے زنند و روزهاے جنگ پوشند -

کژآغندش - بکسر دال بے نقطه و سکون شین نقطه دار بمعنی کژآغند است که جامهٔ روز جنگ باشد -

کژآگند - بفتح کاف فارسی بروزن و معنی کژآغند است که جامهٔ کج آگندهٔ روز جنگ باشد -

کژآگندش - باکاف فارسی بروزن و معنی کژآغندش است که برگستوان باشد -

کژاوه - بروزن و معنی کجاوه است که بعربی هودج خوانند -

کژترخون - باتاے قرشت و خاے نقطه دار بروزن عنبرگون داروئیست که آنرا عاقرقرحا خوانند قوت باه دهد و باطاے حطی هم آمده است -

کژخاطران - کنایه از مردم ناموزون و کج طبیعت باشد -

کژدم - بادال ابجد بروزن انجم جانوریست گزنده که آنرا بعربی عقرب گویند و نام یکے از دوازده برج فلک هم هست و آن برج هشتم است -

کژدم بحری - نوعے از ماهی خاردار است و آن تیره رنگ بسرخی مائل مے باشد و بر سر آن ماهی خاریست که جریحهٔ او است و بدان میزند گویند زهرهٔ او شکور سے را ابرد و نزول آب را نیز از چشم نافع باشد -

کژدم خواره - باخاے نقطه دار و واو معدوله والف و راے بے نقطه مفتوح نام جانوریست در دیار خوزستان از ولایت فارس گویند چون براه میرود دم خود را بر زمین مے کشد و هر کرا بزند هلاک شود -

کژدم گردون - بکسر میم کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلک البروج باشد -

کژدم نیلوفری - بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج عقرب باشد -

کژدمه - بفتح اول و میم در آخر نام ورمیست بسرخی مائل که آن در اطراف ناخن پیدا میشود و بعربی داحس مے گویند -

کژرف - بر وزن اشرف گیاهی باشد بغایت بدبوی چون بدست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود -

کژطرغون - با طای حطی بر وزن و معنی کژترغون است که عاقرقرحا باشد -

کژغا - با غین نقطه دار بر وزن صحرا مخفف کژغاوست و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم می رسد و آنرا بترکی آنجا قطاس می گویند -

کژغان - بر وزن و معنی قزغان است که دیگ طعام پزی باشد

کژغاو - بسکون واو در آخر بمعنی کژغاست و آن گاوی باشد که در مابین کوههای هندوستان و ختا بهم میرسد دم اورا برگردن اسپان و سرهای علم بندند و آنرا بترکی ختائی قطاس می گویند و بعضی گویند گاو دریائیست و آن باعتبار بحری قطاس خوانند -

کژف - بضم اول و سکون ثانی و فا نقره و سیم سوخته را گویند و قیر را نیز گفته اند و آن چیزی باشد که بر شتر گرگین مالند و سواد زرگری را نیز گفته اند -

کژک - بر وزن فلک آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جانب که خواهند برند و چوب کجی را گویند که بر سر چوب قبق که چوب بلند میان میدان است ببندند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بران اندازند هر که بزند گویهای طلا و نقره باو تعلق دارد و آنرا بعربی برجاس خوانند و چوب کجی که کوس و نقاره بدان نوازند و کلید کلیدان را نیز گویند و پرندهٔ باشد سیاه و کج بر پشت دم لطارد آنرا بیشتر شاطران بر سر زنند و گاهی زنان هم بر یک طرف سر بند کنند و مطلق قلاب را نیز گفته اند و کوزهٔ گلی و سفالی باشد که میان آنرا از خرما پر سازند -

کژگا - با کاف فارسی بالف کشیده مخفف کژگاوست که گاو قطاس باشد و دم آنرا بر گردن اسپ و سر علم بندند -

کژگاو - با کاف فارسی بر وزن و معنی غژغاوست و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و بترکی ختائی قطاس میگویندش و بعضی گویند گاو دریست دریائی و بحری قطاس بسبب آن خوانند و قطاس دم آن گاوست و بعضی همان دم را کژگاوی گویند یعنی ابریشم گاو چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است و آنرا بر سر علمها و گردن اسپان بندند -

کژمازون - با میم و زای نقطه دار بر وزن افلاطون نام دارو ئیست دوائی -

کژمژزبان - طفلی را گویند که نو بسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد -

کژنه - بفتح اول و نون پنبه و وصله و پاره را گویند که بر جامه دوزند و بعربی رقعه خوانند -

کژور - بر وزن صبور زرنبادرا گویند و آن بیخ گیاهی باشد تلخ مزه و در دواها بکار برند -

کژوند - بر وزن فرزند پرهٔ کلیدان را گویند -

کژه - بفتح اول و ثانی کجک فیل را گویند و آن آهنی باشد سرکج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است و هر قلاب را گویند عموماً و قلاب قنارهٔ قصابان را که بران گوشت آویزند خصوصاً و بمعنی ملازه هم آمده است و آن گوشت پارهٔ باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ زبان آویخته است و آنرا بعربی لهاة خوانند و چوب سرکج که دهل و نقاره را بدان نوازند و چوبکی که بدرون کلیدان افتد و محکم شود و باین معنی با رای بی نقطه هم بنظر آمده است و در مؤید الفضلا نوشته است که کره بفتح رای بی نقطه کلیدان است و بزای نقطه دار دندانهٔ کلیدان -

کژیم - بر وزن نسیم بمعنی برگستوان باشد و آن پوششی است که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کژ پر کنند و بخیه زنند و در روز جنگ پوشند و بر اسپ هم پوشانند -

کزین - بروزن کمین بمعنی برگستوان است و آن جامه باشد که روز جنگ پوشند و بر اسپ نیز پوشانند۔

بیان سیزدهم

در کاف تازی با سین بے نقطه مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

کس - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مردم باشد چه کسی مردمی و ناکسی نامردمی را گویند و عقلا و دانشمندان را نیز گفته اند و بضم اول موضع جماع زنان باشد که عربان فرج خوانند۔

کسا - بروزن رسا گلیم و پلاس را گویند۔

کساد - بروزن سواد ناروا شدن متاع و کالا باشد۔

کسار - بضم اول بروزن وجار بمعنی خورنده باشد و امر این معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمگسار و میگسار با چیزے دیگر ترکیب کرده اند و نان گسار و آب گسار نه گفته اند و با کاف فارسی مشهور است اما در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند و اصح نیز این است چه گساردن که مصدر است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی به معنی گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن والله اعلم۔

کساردن - بضم اول بروزن شماردن بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و بکاف فارسی بمعنی گذاشتن۔

کسارنده - بروزن شمارنده بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده باشد۔

کسبر - بضم اول و باے ابجد و سکون ثانی و راے قرشت بیونانی زفت را گویند و آن صمغ مانندے باشد سیاه که بر سر کیلان و کشتی و جهاز چسپانند۔

کسپج - بفتح اول و باے فارسی و راے قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر بمعنی مروارید باشد که بعربی لولو خوانند۔

کسبره - بضم اول و باے ابجد و فتح راے قرشت و سکون ثانی بمعنی گشنیز است و آن سبزی باشد معروف که تازه آنرا در آش بجا آرند و خشک آنرا با نبات بسایند و بجوشند بعوض نقل

فروشانند دنی را اشکمان باشد و گویند جهل درم آب گشنیز کشنده و مهلک است۔

کسبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح باے ابجد کنجاره را گویند و آن باقی مانده و ثفل تخمهائے باشد که روغن آنرا گرفته باشند۔

کستر - بروزن کفتر خادے باشد سیاه و آنرا البعود خوانند۔

کستل - بروزن مسمل جعل و سرگین گردانک را گویند۔

کستن - بروزن گفتن بمعنی کوفتن باشد۔

کسته - بروزن خفته غله کوفته باشد که هنوز ریش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد و نسخ مرد را نیز گویند و آن دستی باشد بسیاهی مایل که عربان عصی الراعی خوانند۔

کستی - بضم اول بروزن سستی بمعنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس بهم چسپند و یک دیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بے نقطه و شین نقطه دار بهم تبدیل مے یابند بنابر آن کشتی خوانند و بمعنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهے بر گردن هم افگنند و ریسمانے را نیز گویند که کشتی گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و معرب آن کستیج است و کستین هم بنظر آمده است که بعد از تحتانی نون باشد۔

کستیمه - بفتح اول بروزن بسنیمه خارے را گویند که شتر آنرا برغبت تمام خورد۔

کسری - بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بتحتانی کشیده نام انوشیروان عادل است و هر یک از پادشاهان عجم را نیز کسری مے گفته اند۔

کسط - بضم اول و سکون ثانی و طاے حطی دوائیست که آنرا قسط گویند بول و حیض براند و فالج و استرخاے اعضا را نافع باشد۔

کسک - بفتح اول و ثانی بروزن نمک بمعنی دلیه گوشت باشد و نام پرنده هم هست سیاه و سفید که آنرا عکه گویند

و بعربی عقعق خوانند و بترکی بمعنی کلوخ باشد۔

کسمہ۔ بفتح اول بروزن وسمہ موے چند باشد کہ زنان از سر زلف ببرند و پیچ و خم دادہ برخسار گذارند و بعضے گویند کہ زلف عملی ست و آنرا از یال اسپ بکشند و برروے خود گذارند و بعضے گویند کہ کسمہ آن موے سیاہی ست کہ درین زمان زنان عراقی درپیش سربندند و نان کلیچہ را ہم گفتہ اند۔

کسناج۔ بانون بروزن کجواج کاسنی را گویند و آن رستنی باشد دوائی کہ آنرا ہندبا خوانند۔

کسندر۔ بفتح اول و ثانی و ضم دال ابجد بروزن مستخرنا کس و نااہل را گویند و بروزن چقندر ہم آمدہ است کہ بضم اول و ثانی باشد۔

کسنک۔ بکسر اول و نون بروزن خشتک نام غلہ باشد مابین ماش و عدس و بہردو شبیہ ست و آنرا مقشر کردہ بگاؤ دہند گاؤ را فربہ کند و آنرا ہیو ثانی ازدنس و بعربی رعی الحمام خوانند۔

کسنی۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی رسیدہ مخفف کاسنی ست و آن گیاہے باشد دوائی و تلخ و باین معنے بکسر اول ہم گفتہ اند و بکسر اول صمغیست بدبوے کہ آنرا بعربی حلتیت گویند و معرب آن قسنی باشد و باین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ است۔

کسوت جان دادن۔ بکسر اول کنایہ از خاصیت دادن و حیات دادن و زندہ کردن باشد۔

کسوت کافوری۔ کنایہ از برف است کہ کوہ و دشت را پوشانیدہ باشد و آن چیزیست مانند پنبہ حلاجی کردہ کہ در ایام زمستان ببارد و زمین را سفید کند۔

کسود۔ بکسر اول و سکون دال ابجد بروزن فرصت بمعنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم۔

کسور۔ بضم اول بروزن قصور بمعنی صرفہ کردن و نگاہداشتن چیزے باشد و در عربی زمین سرازیر و سرابالا و پست و بلند را گویند۔

کسون۔ بفتح اول بروزن درون نام یکے از علمای مجوس ست و باعتقاد او اصل منحصر در سہ عنصر ست کہ آب و آتش و خاک باشد و ہر سہ را قدیم میداند و ہستی موجودات را از ہستی آنہا گوید صور اسرافیل ہوائیست کہ قرۃ العین وجود عبارت از ان ست و تناسخ قائل ست۔

کسہ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی آسانی باشد کہ در مقابل دشواری است و باین معنی با شین نقطہ دار ہم گفتہ اند۔

کسیدا۔ با دال ابجد بروزن مسیحا دارو ئیست کہ آن را سلیخہ گویند و بلغت ہندی کھیلا خوانند و آن شبیہ است بدارچینی و بوی را برانند و بجاے دال ابجد لام ہم آمدہ است۔

کسیس۔ بروزن نفیس داروئے باشد کہ بسبب آن جوہر فولاد ظاہر گردد و بلغت اہل حبشہ شراب باشد کہ عربان خمر گویند و بعضے گویند کسیس نبیذ خرما و ارزن است۔

کسیقون۔ با قاف بروزن شبیخون نوعے از سوسن صحرائی باشد و آنرا اعربان سیف الغراب خوانند۔

کسیل۔ بضم اول و ثانی بتحتانی مجہول کشیدہ و بلام زدہ بمعنے نامزد کردن باشد و بمعنی روانہ کردن و دفع نمودن ہم ہست و باین معنی بحذف لام نیز گفتہ اند و با کاف فارسی ہم آمدہ است۔

کسیلا۔ با لام بروزن نصیرا بمعنی کسیدا است کہ سلیخہ باشد و آن پوست درختے ست شبیہ بدارچینی و قرقرہ با عسل بشند درد دندان را نافع باشد و دندان را محکم سازد۔

کسیلہ۔ بفتح اول و ثانی و رابع نوعے از کسیلا ست کہ سلیخہ باشد۔

بیان چہاردہم

در کاف تازی با شین نقطہ دار مشتمل بر ہفتاد و پنج لغت و کنایت

کش۔ بفتح اول و سکون ثانی نام شہریست از ماوراء النہر

[illegible] و مشهور باشد و نیز گویند که [illegible]
دارد مدت دو ماه هر شب [illegible] از چاه ماهی بر می آمد در نواحی آن شهر
است بیرون می آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می انداخت
و ستارهٔ زحل را هم می گویند و سپند را نیز گفته اند که بعربی سدر
خوانند و هر گوشه و پیغوله را گویند عموماً و گوشه و پیغولهٔ ران را
خصوصاً و بمعنی بغل و تهیگاه هم آمده است و دست در بغل کردن
را از روی ادب و دستها بر تهیگاه نهادن را نیز کش گویند و بمعنی
خوش و نیک باشد چنانکه گویند کش رفتار و کش گفتار است یعنی
خوش رفتار و خوش گفتار است و زخم و ریشی را نیز گویند که بر دست
و پای شتر بهم می رسد و از آن پیوسته زرد آب بیرون می آید
ازین آن شتران صحیح را داغ کنند که مبادا با آنها سرایت کند
و آنرا بعربی غره خوانند بضم غین نقطه دار و امر بکشیدن هم هست
یعنی بکش و اسم فاعل هم آمده است که کشنده باشد همچو جفاکش
یعنی جفاکشنده و کنایه از خورنده هم هست همچو پیاله کش یعنی
شراب‌خور و بضم اول امر بکشتن و فاعل کشتن باشد و بکسر
اول مرکب است از کاف خطاب و شین ضمیر بمعنی که او را
چنانکه گویند کش گفت یعنی که او را گفت و او را که گفت و امر
به برخیزانیدن شاه شطرنج است وقتیکه در خانهٔ مهرهٔ حریف
نشسته باشد و امر بدور کردن و راندن مرغ خانگی نیز هست
و بمعنی کشته هم آمده است و آن خطی باشد که بجهت باطل نمودن
بر نوشته کشند۔

کشا۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده امر بکشودن و فاعل
کشودن و باز کردن باشد و با کاف فارسی شهرت دارد۔

کشاخل۔ بضم اول و فتح خاے نقطه دار و سکون لام نام
بیخے از غله باشد و آنرا اشاخل نیز گویند و از آن نان پزند
و بضم خاے نقطه دار هم بنظر آمده است۔

کشاد۔ ماضی کشادن و باز کردن و فتح نمودن و خندیدن
و تیر از کمان رها کردن باشد یعنی کشود و باز کرد و فتح نمود و
خندید و تیر از کمان رها کرد و با کاف فارسی شهرت دارد
بمعنی فراخ هم آمده است که نقیض تنگ باشد۔

کشادنامه۔ بضم اول اگرچه این لغت با کاف فارسی شهرت
دارد لیکن در چندین نسخهٔ معتبر و در مؤید الفضلا با کاف
تازی آمده است و بمعنی منشور و فرمان پادشاهان و به معنی
طلاقنامه هم گفته اند۔

کشاک۔ بفتح اول بر وزن هلاک بمعنی ضمیر است که
خاطر و در دل گرفته باشد۔

کشاکش۔ بر وزن جفاکش کنایه از فرمایش و فرمودنهای
پی در پی و تازه بتازه و کششهای متعاقب بردن و
آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش باشد

کشان۔ بفتح اول بر وزن جهان خیمه را گویند که یک ستون
بر پای باشد و نام ولایتی هم هست که کاموس کشانی منسوب
بآن ولایت است و بمعنی کشنده باشد که فاعل کشیدن است
و جمع کش هم هست همچو دردی کشان یعنی شراب‌خواران
و دلکشان یعنی محبوبان و معشوقان۔

کشاورز۔ بفتح اول و واو بر وزن فرامرز به معنی
دهقان و برزگر و زراعت کننده باشد و زمین زراعت
و کشت زار را نیز گویند۔

کشتار۔ با تاے قرشت بر وزن هشیار جانور بسمل کرده را
گویند و بعربی مذبوح خوانند۔

کشتاو۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده
و بواو زده بمعنی رقت است که آن مغموم بغم مردم بودن
و بقدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد۔

کشت زار دیو۔ کنایه از دنیا و روزگار است که
عالم سفلی باشد۔

کشتک۔ بضم اول بر وزن جفتک جعل را گویند
و آن جانوریست که سرگین را به غلطانیده می برد۔

کشتگان زنده۔ کنایه از شهیدان است و شهیدی را
گویند که در خدمت امام زمان با کفار جنگ کند و کشته شود

کشتمند - بکسر اول و فتح میم بروزن خشت بند زمین زراعت کرده شده را گویند -

کشتغو - بفتح اول بروزن ابرو انگور نیم پخته و نیم رس را گویند

کشتوک - بروزن مفلوک بمعنی لاک پشت و کاسه پشت و کشف باشد -

کشته - بکسر اول بروزن رشته بمعنی کاشته و زراعت شده باشد و آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دانه آنها را برآورده و خشک کرده باشند و بفتح اول کاج و لوج و احول را گویند و باکاف فارسی هم آمده است -

کشتی - بضم اول بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاهی بر گردن هم اندازند و بمعنی آنکه دو کس بهم چسپند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند مشهور است و خطاب از کشتن هم هست و بفتح اول سفینه را گویند و پیاله که بشکل سفینه سازند و بکسر اول خطاب از زراعت کردن باشد یعنی زراعت کردی -

کشتی رونده صبح - کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند -

کشتی زر - پیاله را گویند که آنرا از طلا باندام سفینه سازند و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست و ماه نو را نیز گویند که هلال باشد -

کشتی شدن - کنایه از شناوری کردن و شناور شدن باشد

کشتی غم - کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد -

کشتی کش - بفتح کاف کشتیبان و ملاح را گویند و کنایه از مرد شرابخواره هم هست -

کشخ - بفتح اول و ثانی و سکون خاء نقطه دار ریسمانی باشد که خوشهای انگور و کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و این برخلاف آونگ است -

کشخان - با خاء نقطه دار بروزن افغان بمعنی دیوث باشد و دیوث شخصی را گویند که زن او هرچه خواهد کند و او چشم از آن پوشیده دارد -

کشخو - بضم اول و فتح [illegible] بروزن [illegible] [illegible] و آن یک [illegible] از [illegible] سکون [illegible] -

کشسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین بی نقطه بمعنی خط و نوشته باشد اعم از خط عربی و فارسی و هندی و غیره -

کشمش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد و راه رفتن مشابه زنان را نیز گویند بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و عشوه و کرشمه و شادمانی و چالاکی با پا و اشارت را نیز گفته اند -

کشف - بفتح اول و ثانی و سکون فا لاک پشت و کاسه پشت را گویند و برج سرطان را نیز گفته اند و آن برج چهارم است از جمله دوازده برج فلکی و کوزه سر پهن دهان فراخ باشد و آنرا سخدان هم گویند و نام کوهی باشد و بعربی کوه را جبل خوانند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی سیم و نقره مغشوش و سواد زرگری و زفت باشد که بر سر کلها چسپانند -

کشفت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراگنده کرد و پریشان ساخت و پژمرده گردانید و بضم اول و ثانی هم گفته اند و بضم اول و کسر ثانی عبادت خانه و معبد یهودان را گویند -

کشفتن - بضم اول و ثانی بروزن شگفتن بمعنی گشودن و شگافتن و پراگنده و پریشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

کشفته - بضم اول و ثانی بروزن شگفته بمعنی پریشان و پراگنده و پژمرده شده و سوخته و معدوم گردیده باشد و بفتح اول و ثانی هم آمده است -

کشف رود - با رای بی نقطه بروزن نمک سود نام رودخانه ایست که سام بن نریمان در حوالی آن اژدهائی را کشت -

کشک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف دوغ

خشک شده باشد و بترکی قروت خوانند و بعضے گویند نان خونیے است که آنرا از ماست می پزند و بعضے گویند طعامے باشد معروف که آنرا از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند راست می کنند و یک قسم ازان را گوشت و گندم نیز داخل مے سازند و مانند هریسه می خورند و بفتح اول و ثانی بمعنی عکه باشد و آن پرنده ایست سیاه و سفید که عربان عقعق خوانند و بمعنی خط هم آمده است خواه بر دیوار کشند و خواه بر روے کاغذ و بضم اول و سکون ثانی مخفف کوشک است که بالاخانه باشد۔

کشکاب۔ بروزن مهتاب آش جو را گویند که بجهت بیمار پزند۔

کشکاو۔ بسکون واو بروزن و معنی کشکاب است که آش جو باشد۔

کشکبا۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و باے ابجد بالف کشیده آش حلیم را گویند۔

کشکرک۔ با راے قرشت بروزن احمدک پرنده ایست سیاه و سفید که آنرا عکه می گویند و عربان عقعق خوانند۔

کشکشان۔ بروزن مهوشان مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و بتانی براه رفتن و براه بردن باشد۔

کشکله۔ بروزن مشغله نوعے از پاے افزار باشد که شاطران و پیاده روان برپاے کنند۔

کشکنجیر۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم بتحتانی کشیده و براے قرشت زده چیزے باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوے کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونے بر زمین فرو برند و سر آنرا شگافته غلطکے بران قرار دهند و ریسمانے بر بالاے غلطک اندازند و ازان شگاف بگذرانند و از یک سر ریسمان توبره را پر از سنگ و ریگ کرده بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندے نصب کنند تا کسے که خواهد مشق کمانداری کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را و در کشاکش آورد و آنرا بشیرازی منجل و بعربی مجیر خوانند ش و بهندی منجر

گویند و بمعنی فلاخن هم آمده است و بضم اول توپ کلان آهنگین که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضے گویند گلولهٔ توپ است و بعضے دیگر گویند سنگے باشد که در منجنیق گذارند و بر حصار اندازند یا بر خصم زنند و وجه تسمیهٔ آن کوشک سوراخ کننده باشد چه کشک مخفف کوشک است و انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است۔

کشکنه۔ بکسر کاف مخفف کشکینه است که نان جو باشد و بعضی گویند نانے باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند و بعضے دیگر گویند گندم بریان است که در ظرفے کنند و ماهیانه دران ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه دران داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد۔

کشکو۔ بروزن بدرو بمعنی کشکاب است که آش جو باشد و نام مرغے هم هست سیاه و سفید که آنرا عکه خوانند۔

کشکول۔ بروزن مقبول بمعنی گدا باشد یعنے شخصے که گدائی کند و کاسهٔ کشکول کاسهٔ گدا را گویند و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدائی کننده این معنی هست و کاسه را نیز گویند که گدایان دارند و آنچه مشهور است ظرفے باشد که آنرا باندام کشتی سازند۔

کشکهاے پرتو۔ بفتح اول و ثانی بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع۔

کشکین۔ بروزن پروین بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد و نانے را نیز گویند که از آرد باقلا و نخود و گندم و جو درهم آمیخته پخته باشند۔

کشکینه۔ بروزن پشمینه بمعنی کشکنه است که نان جو و غیره باشد۔

کشمان۔ بکسر اول بروزن مهمان زمین کشت و زراعت کرده شده را گویند۔

کشمر۔ بکسر اول و فتح میم بروزن کشور نام قریه ایست از نواحی ترشیز منجملهٔ خراسان و آنرا کاشمر نیز گویند و هند دشت و وجه

بسر و بطالع سعد نشانده بود یکے درہمین قریہ و دیگرے در قریۂ فارمد کہ از قراے طوس است و شرح و لبط آن در لغت کاشمر مذکور شد و نام شہرے ہم ہست از ترکستان منسوب بخوبان۔

کشمکش۔ بروزن پیچیکش کشیدن و واگذاشتن و بازاعادہ کردن باشد و بمعنی کشاکش ہم ہست کہ کنایہ از فرمایشہاے بے در بے و تازہ بتازہ و غم و الم بسیار و امر و نہی و خوش و ناخوش باشد۔

کشمور۔ بروزن فغفور نام دشتے و صحرائے است و بعضے گویند نام جائے و مقامے است در حوالی دشت مور۔

کشمیدہ۔ بروزن فہمیدہ بمعنی کشہ باشد و آن خطی است کہ بجہت علامت بطلان بر نوشتہ بکشند و بعضے گویند بمعنی نوشتہ باشد و بعضے دیگر گویند بمعنی خط ست مطلقاً خواہ بر زمین بکشند و خواہ بر دیوار و خواہ باچوب بکشند و خواہ باقلم و انگشت و امثال آن۔

کشمیر۔ بروزن تقصیر بمعنی کاشمر و کشمر ست و آن قریہ باشد از قراے ترشیز و نام شہرے ہم ہست مشہور کہ شال خوب از انجا آورند۔

کشن۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی انبوہ و بسیار باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی ہم آمدہ است و باکاف فارسی نیز ہست۔

کشنج۔ بفتح اول و نون بروزن اعرج نوعے از سماروغ باشد و آن رستنے ست کہ از جاہاے نمناک و عفن روید و تخم ندارد و بعضے گویند معرب کشنہ است و آن گیاہے باشد مانند سماروغ۔

کشنک۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث کاف ساکن غلہ ایست تیرہ رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا مقشر کردہ بگاؤ و بند گاؤ را فربہ کند۔

کشنہ۔ بفتح اول بروزن و معنی تشنہ است کہ مراد از گرسنہ باشد و نوعے از سماروغ ہم ہست و آن رستنے باشد کہ از جاہاے نمناک و بدبو و دیوارہاے حمام روید و بعضے گویند گیاہیست کہ بسماروغ میماند و نام دارو ئے ہم ہست کہ آنرا ششش بچہ گویند و بعضے گویند دارو ئیست کہ آنرا کشنیج خوانند و بمعنی آسانی ہم آمدہ است کہ در مقابل دشواری باشد۔

کشنی۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ بیشہ و جنگل و جاے درختان انبوہ را گویند و بکسر اول ہم باین معنی و ہم بمعنی گرسنہ آمدہ است و آن نوعے از غلہ باشد میان ماش و عدس کہ خوردن آن گاؤ را فربہ کند۔

کشنیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ و بجیم زدہ بمعنی کشنیز است کہ عربان جلجلان خوانند و گیاہے نیز ہست کہ گل آن لاجوردی میشود۔

کشنیج دشتی۔ گیاہیست کہ آنرا بالنگو خوانند۔

کشوث۔ بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی کشف است کہ لاک پشت و کاسہ پشت باشد و گیاہے را نیز گویند کہ از ان طناب و رسن تابند و بعضے گویند کشوث بید انجیر ست کہ عربان خروع خوانند و بعضے دیگر گویند کنوست کہ بنگ باشد۔

کشواد۔ بروزن فرہاد نام پہلوان پاے تخت کیکاؤس پادشاہ ایران بودہ۔

کشوبا۔ باباے ابجد بالف کشیدہ بلغت ژند و پاژند کمان تیراندازی را گویند و بجاے باے ابجد نون ہم بنظر آمدہ است۔

کشوث۔ بثاے مثلثہ بروزن عروس نام دوائیست کہ تخم آنرا بسریانی دنیارہ و بعربی بزر الکشوث خوانند۔

کشوث رومی۔ فنہنتین رومیست و آن نوعے از بوے مادران باشد۔

کشود۔ بفتح اول و ثالث بروزن سرد بمعنی فجور است و آن انتہاے زور و قوت شہوانیہ قبیحہ و ارتکاب امور فواحش ست و بضم اول و ثانی بمعنی کشوث است و آن رستنے باشد دوائی۔

کشور - بکسر اول و فتح ثالث بر وزن مهتر ترجمهٔ اقلیم است که یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد چنانکه گویند کشور اول و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم و هر کشورے بکوکبے تعلق دارد کشور اول که اقلیم اول باشد بزحل و آن هندوستان است دوم بمشتری و آن چین و ختاست سوم بمریخ و آن ترکستان باشد چهارم بآفتاب و آن عراق و خراسان است پنجم بزهره و آن ماوراء النهر است ششم بعطارد که روم باشد هفتم بقمر و آن اقصاے بلاد شمال است۔

کشور خدا و کشور خدای - پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن چه کشور بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد و کشور خدیو نیز گویند و کشور خدائی بمعنی پادشاهی باشد۔

کشور زر - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و را ے بے نقطه و زاے نقطه دار هر دو ساکن بمعنی بزرگ باشد چه کشورزیان بمعنی بزرگان است۔

کشته - بکسر اول و فتح ثانی نام دوائیست که آن را بیونانی اسطوخودوس گویند و خطے را نیز گفته اند که بجهت علامت بطلان بر نوشته بکشند و بعضے گویند بمعنی خط و نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول و بفتح اول و ثانی بمعنی خطے باشد که بکشند خواه بر دیوار خواه بر زمین و خواه بقلم و چوب و انگشت و غیره و تنگ چاروا را نیز گویند و آن نوارے باشد که بر زین و پالان دوزند و بمعنی گدا و گدائی کننده و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته اند و بر چارپایان هم حمل کرده اند و بتشدید ثانی حیوان پالان افگنده را گویند۔

کشی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده بمعنی خوشی و خندیدن باشد و باین معنی با کاف هم آمده است۔

کشیخان - بر وزن پیچان بمعنی دیوث و بچشم خود بین باشد چه کشیخانی بمعنی دیوثی است۔

کشیده - بر وزن رسیده بمعنی وزن کرده و بلند و دراز باشد چه کشیده رو مردم رو دراز و کشیده ریش مردم دراز ریش را گویند و در خراسان بمعنی نقشے باشد که زنان بر روے پارچه سوزن دوزند و مشتے که خواهند بر کسے بزنند۔

کشیش - بر وزن حشیش پیشوایان و راه نمایان و زاهدان و عالمان نصاری باشند و معرب آن قسیس است بکسر قاف۔

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بے نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

کعب غزال و کعب الغزال - نوعے از شکرپاره باشد و نوعے از حلوا هم هست و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعب الغزا هم گفته اند که بحذف لام آخر باشد۔

کعبهٔ جان - کنایه از مراد و مقصود جان باشد۔

کعبهٔ جهان گرد - کنایه از آفتاب جهانتاب است۔

کعبهٔ رهرو - بفتح هر دو را ے بے نقطه بمعنی کعبهٔ جهانگرد است که آفتاب عالمتاب باشد۔

کعبهٔ محرم نشان - بضم میم و سکون حاے بے نقطه بمعنی کعبهٔ رهرو است که خورشید جهانگرد باشد۔

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

کف - بفتح اول و سکون ثانی چیزے باشد سیاه که مشاطگان بر ابروے عروس مالند و خرقه را نیز گویند که عربان بقلة الحمقا خوانند و امر بشکافتن هم هست یعنی بشکاف و چیزے غلیظ که بر روے آب می نشیند و از جوش و غلیان آب هم میرسد و آن را بعربی رغوه گویند و بتشدید ثانی در عربی میان دست و پا باشد که مراد از کف دست و کف پا است۔

کفا - بفتح اول بروزن جفا بیخ و سختی و محنت و تنگی و افسردن گل را گویند و در عربی بمعنی بر روی در افگندن و برگردانیدن جامه باشد و بکسر اول نیز در فارسی بمعنی بیخ و محنت و سختی با و در عربی بمعنی جزا دادن و مانند یکدیگر شدن و توانائی و دامن خیمه باشد۔

کف آبگینه - بکسر ثانی آبے باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن و بعضے گویند ریم آبگینه است سفیدی چشم را زائل کند و آنرا بعربی بدالقواریر و ماء الزجاج خوانند و بیونانی مستوقونیا و ستقونیا گویند۔

کفاند - بروزن رساند یعنی بشگافد و بترکاند و شق کند بدرازی۔

کفانه - بروزن بهانه بچه را گویند که نارس از شکم مادر بیفتد

کفانیدن - بروزن رسانیدن بمعنی شگافتن و ترکانیدن بدرازی باشد۔

کف بیضا - بمعنی ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه السلام بود گویند هرگاه می خواست ظاهر سازد دستها را از بغل بر می آورد نورے از دستهاے او پیدا مے شد که تا باسمان میرفت۔

کفت - بفتح اول بروزن رفت ماضی کفانیدن است یعنی شگافت و ترکانید و بمعنی ترکید و شگافته شد هم درست است و بضم اول مخفف شگفت باشد که از شگفتن و واشدن است و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد و بکسر اول بمعنی دوش و سر دوش است و بعربی کتف خوانند۔

کفتر - بروزن دفتر کبوتر را گویند و بعربی حمام خوانند۔

کفتری - بروزن دفتری شانه و دفتین جولاهگان و بافندگان باشد۔

کفتگی - بفتح اول بروزن هفتگی شگافته شدن و ترکیده بودن را گویند۔

کفتن - بفتح اول بروزن رفتن بمعنی از هم باز شدن و از هم باز کردن و شگافتن و ترکانیدن باشد۔

کفتور - بروزن فغفور بمعنی ثبات است و آن یک جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد۔

کفته - بروزن هفته بمعنی شگافته شده و ترکیده و شگفته باشد

کفچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی مخفف کفچه است که کچه باشد و بمعنی کف صابون و کف شیر و کف آب و کف دهن و امثال آن هم آمده است و آنرا کفک نیز گویند و بعربی رغوه گویند۔

کفچک - بروزن جنگک دامن زین اسپ را گویند۔

کفچل - بروزن جدول کفل و سرین اسپ را گویند۔

کفچل پوش - با باے فارسی بروزن مرزنگوش بمعنی کفل پوش است و آن نوعے از پوشش باشد که زردوزی کنند و بر پشت اسپ اندازند و آنرا ابترکی اورتک خوانند۔

کفچلیز - با تحتانی مجهول بروزن رستخیز کچهٔ بزرگ سوراخ دار را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند و جانورے را نیز مے گویند که در آب مے باشد و سر و تنش مدور و دمے باریک دارد گویند بچهٔ وزغ است در غلاف بعد از چند روز از غلاف بر می آید و آنرا بعربی دعموص خوانند و بعضے گویند نوعے از ماهی باشد و آنرا سگ ماهی خوانند۔

کفچلیزک - باضافهٔ کاف در آخر بمعنی دوم کفچلیز است و آن جانورے باشد بدم ب و بمرور وزغ شود و عربان دعموص خوانندش و بعضے گویند سوسمار کوچک است و بعضی گویند جانوریست شبیه بچلپاسه و دُم مرغے دارد و کفگیر کوچک را نیز گفته اند۔

کفچلیزه - بروزن شنبلیله بمعنی کفچلیزک است که کفگیر جانور باشد که عربان دعموص خوانند۔

کفچه - بروزن و بمعنی کچه است و پیچ و تاب سر زلف را نیز گویند و بعربی طره خوانند و نوعے از مار هم هست۔

کفچهٔ نول - کفچه معلوم و نون مضموم بواو و لام زده مرغی است

کہ منقارا و بکنجشک می ماند و بترکی اورا قاشق بورن خوانند یعنے چمچہ بینی۔

کفد۔ بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد یعنے بترکد و بشگافد و از ہم باز شود۔

کف دریا۔ بکسر ثانی چیزے باشد سفید شبیہ باستخوان پوسیدہ و آنرا بعربی زبد البحر گویند۔

کفرا۔ بضم اول و سکون ثانی و راے بے نقطہ بالف کشیدہ بہار خرما را گویند یعنے شکوفۂ خرما و بعضے گویند پوست بہار درخت خرماے مادہ باشد و آنرا کفراہ بزیادتی ہا و کفری بجاے الف یاے حطی ہم میگویند بتشدید ثالث در عربی۔

کفر الیہود۔ بفتح اول بمعنی قفر الیہود ست و آن نوعے از مومیائی باشد و بغیر ازین مومیائی کوہی و مومیائی پالودہ گویند۔

کف سفید۔ بسکون ثانی کنایہ از مردم صاحب ہمت است کہ بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شدہ باشد و بکسر ثانی برف را گویند و آن در ایام زمستان می بارد۔

کفش۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطہ دار معروف است کہ پاے افزار باشد و معرب آن کوشست با واو و ثاے مثلثہ۔

کفش خواستن۔ کنایہ از سفر کردن و بسفر رفتن چنانکہ کفش نہادن کنایہ از اقامت کردن و از سفر باز ماندن است۔

کفشن۔ بفتح اول بروزن برزن بمعنی دشت و صحرا باشد و محلے را نیز گویند کہ قبل ازین غلہ کاشتہ بودہ اند۔

کفشیر۔ باشین نقطہ دار بروزن کفگیر بورہ را گویند و آن داروئے باشد مانند نمک کہ طلا و نقرہ و فلزات دیگر بسبب آن بالحیم پیوند کنند و بعضے گویند کہ قلعی دار زیرست و بدان شکستگیہاے ظروف مس و برنج را لحیم کنند و بعضے ظروف و آلات مسینہ و برنج شکستہ را گفتہ اند کہ مکرر لحیم کردہ باشند۔

کف عایشہ۔ بکسر ثانی و عین بے نقطہ بالف کشیدہ ہیچ نباتے ست زرد و تیرہ رنگ گزندگی جانوران را نافع است و آنرا کف مریم نیز گویند و بعربی اصابع الصفر و شجرۃ الکف خوانند۔

کف غنچہ کردن۔ کنایہ از پنجہ گرد ساختن و مشت کردن باشد۔

کفک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دہان و کف شیر و امثال آن۔

کفل۔ بروزن اجل سرین آدمی و حیوانات دیگر را گویند و پلاسے را نیز گویند کہ ستوران را بدان چارجامہ کنند و سوار شوند۔

کفل پوش۔ نوعے از پوشش اسپ ست و آنرا ازکان اورتک خوانند۔

کفلیز۔ بتحتانی مجہول بروزن دہلیز بمعنی کفگیر باشد کہ چمچۂ سوراخدارست و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفے باشد سوراخدار کہ دران شیرہ و روغن و امثال آن صاف کنند۔

کفلیزہ۔ بفتح زاے نقطہ دار بمعنی کفلیزست کہ کفگیر و ترشی پالا باشد۔

کف مریم۔ بکسر ثانی و فتح میم بمعنی کف عایشہ باشد و آن ہیچے ست زرد و تیرہ رنگ و گزندگی جانوران را نافع باشد۔

کف مس۔ بکسر ثانی و میم و سکون سین بے نقطہ چیزے سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و در گوسے ریزند تا بستہ شود مشت آبے بر روے آن بریزند و آن جوشش مے زند و کفے ازان جوشش بر روے آب می ماند و آنرا بعربی زہرۃ النحاس گویند بواسیر را نافع است۔

کفنج۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم نوعے از ماہی باشد کہ خوردن آن مانند سقنقور قوت باہ دہد و آنرا بعربی

سکۂ صید را گویند۔

کفہ۔ بہ فتح اول و ثانی ہر دو ظرف و دائرہ را گویند و خوشہاے گندم و جوے را نیز گویند کہ در وقت خرمن کوفتن آنہا کوفتہ نشدہ باشد و بعد از پاک کردن غلہ آنہا را بار دیگر کوبند و عربان آنرا قصادہ خوانند و با تشدید ثانی نام شہرے و مدینہ ایست و بعربی پلۂ ترازو باشد۔

کفیار۔ بروزن اغیار بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایستہ و جمیل۔

کفیست بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی یعنی ترکیدہ و شگافتہ و باز شدہ و از ہم جدا گردیدہ و از ہم باز شدن و باز کردن را نیز گویند۔

کفید۔ بادال ابجد بروزن و معنی کفیست یعنی ترکیدہ و شگافتہ و از ہم باز شدہ۔

کفیدن۔ بروزن کشیدن ترکیدن و شگافتن و از ہم باز شدن و باز کردن باشد۔

کفیدہ۔ بروزن قصیدہ بمعنی از ہم باز شدہ و شگافتہ و ترکیدہ باشد۔

کفیز۔ بروزن مویز پیمانۂ باشد کہ بدان چیزہا را پیمانہ کنند و قفیز معرب آنست۔

بیان ہفتدہم

در کاف تازی با کاف تازی مشتمل بر نہ لغت

کک۔ بہ فتح اول و سکون ثانی نانے باشد کہ از آرد خشکہ پزند و گیاہ و رستنی را نیز گویند و بضم اول ماکیانے را گویند کہ از تخم کردن باز ماندہ و مست شدہ باشد و بترکی بیخ و ریشۂ علف را گویند۔

ککا۔ بروزن صفا بزبان ژند و پاژند دندان را گویند و بعربی سن خوانند۔

ککجہ۔ بہ فتح اول و جیم و سکون ثانی پنبہ دانہ را گویند و بعربی حب القطن خوانند۔

ککری۔ بروزن فخری نام شہریست در ہندوستان و بہندی خیار و بادرنگ و کالک را سے گویند۔

ککز۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون زاے فارسی و تیزک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی کہ بعربی جرجیر و ایہقان خوانند۔

ککش۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون شین نقطہ دار بمعنی ککزست کہ ترہ تیزک باشد۔

ککمک۔ بروزن چشمک چیزے باشد سیاہ کہ بر روے اندام مردم بہم میرسد و آنرا ماہ گرفت نیز گویند۔

ککہ۔ بہ فتح اول و ثانی فضلہ و افگندگی آدمی باشد و بعربی براز و غائط گویند۔

ککی۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی ککہ است کہ فضلہ و افگندگی و غائط آدمی باشد۔

بیان ہیجدہم

در کاف تازی با لام مشتمل بر یک صد و شصت و سہ لغت و کنایت

کل۔ بہ فتح اول و سکون ثانی کچل را گویند یعنی شخصے کہ سر او زخم یا جاے زخم داشتہ باشد و موے نداشتہ باشد و او را بعربی اقرع خوانند و بزینۂ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاو میش نر را خصوصاً و بضم اول خمیدہ پشت و کوز و منحنی را گویند و دہ و روستا را نیز گفتہ اند چہ کلی دہے و روستائی باشد و بمعنی کوتاہ و ناقص ہم آمدہ است۔

کلا۔ بہ فتح اول و لام الف بمعنی وزغ و غوک باشد و اشخار و قلیا را نیز گویند۔

کلاو۔ بفتح اول و ہمزہ بواو رسیدہ بروزن ہلاکو بمعنی اول کلاست کہ وزغ و غوک باشد و بضم اول ہم ہست۔

کلاپشت۔ بضم اول و باے فارسی و سکون شین و تاے قرشت جامۂ باشد سیاہ و سبز کہ آنرا از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند۔

کلاپشتہ۔ بضم اول و باے فارسی بمعنی کلاپشت است

کرجامۂ شال کوتاہ مانند رانی وگیلانی باشد۔

کلابہ ۔ بابائے ابجد بروزن ومعنی کلافہ ہست وآن ریسمانی باشد خام کہ از دوک بچرخ پیچیند وغلولۂ ریسمان راہم گفتہ اند وبمعنی چرخہ ہم آمدہ ہست وآن چرخے باشد کوچک کہ ریسمان را از دوک دران پیچیند۔

کلاپیسہ ۔ بابائے فارسی بتحتانی مجہول رسیدہ وفتح سین بی نقطہ گردیدن چشم باشد از جائے خود چنانکہ سیاہی چشم پنہان شود بسبب لذت بسیار ویا بجہت ضعف وسستی ویا بواسطۂ خشم وقہر۔

کلات ۔ بفتح اول بروزن حیات نام شہریست از ترکستان کہ فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا می بود وقلعۂ یا دہے بزرگ گویند کہ برسر کوہ یا پشتۂ بلندے ساختہ باشند خواہ آباد باشد وخواہ خراب وبعضے گویند دہیست کہ دران دکان وبازار باشد ونام قلعۂ ہم ہست از مضافات قندہار کہ برسر کوہے واقع ست مشہور بقلات۔

کلاتہ ۔ بفتح اول وفوقانی قلعۂ یا دہے باشد کوچک کہ بر بلندی ساختہ باشند ومحلہ را نیز گویند وبعضے دہے را می گویند کہ دکان داشتہ باشد وبعضے مزرعۂ کوچک را گفتہ اند وقید بلندی وپستی نکردہ اند وصاحب مؤید الفضلا می گوید قصریست سلاطین وملوک را کہ گرد برگرد آن خانہا ساختہ باشند وآنرا بعربی وسکرہ باراے قرشت خوانند۔

کلاجو ۔ باجیم بروزن ترازو بمعنی پیالہ باشد مطلقاً خواہ پیالۂ شرابخوری وخواہ قہوہ خوری۔

کلاذہ ۔ بفتح اول وذال نقطہ دار کاج واحول راگویند۔

کلار ۔ بروزن بہار غوک ووزغ راگویند۔

کلاژ ۔ بسکون زاے فارسی لوچ وکاج واحول راگویند وپرندۂ ہم ہست سیاہ وسفید از جنس کلاغ کہ آنرا عکہ وکلاغ پیسہ گویند وبعربی عقعق خوانند۔

کلاژارہ ۔ بفتح اول وراے قرشت بروزن غم آوارہ بمعنی کلاغ پیسہ وعکہ باشد۔

کلاژکہ ۔ بفتح اول وکاف بروزن ہوازدہ قلاب راگویند عموماً وقلابے کہ بدان چیزہائے کہ درچاہ افتادہ باشد برآرند خصوصاً۔

کلاژہ ۔ بفتح اول بمعنی کلاژست کہ لوچ وکاج واحول وکلاغ پیسہ باشد کہ عکہ ہست وبعضے گویند کاسکینہ ہست وآن پرندۂ باشد سبز بسرخی مائل وتاجے مانند ہدہد برسر دارد وآنرا ابنرک نیز گویند وبعربی شقراق خوانند۔

کلاسنگ ۔ بروزن ومعنی فلاسنگ ست کہ فلاخن باشد وآن چیزیست کہ از پشم وگاہے از ابریشم ہم سے بافند وشبانان وشاطران بدان سنگ اندازند۔

کلاسہ ۔ بفتح اول وسین بے نقطہ نام جائے ومقامی ست۔

کلاش ۔ بروزن لواش عنکبوت راگویند۔

کلاش خانہ ۔ نسیج وبافتۂ عنکبوت راگویند وبیونانی ابرکاکیا خوانند وخانۂ عنکبوت راہم گفتہ اند کہ دران تخم نہند وبچہ برآرد۔

کلاشک ۔ بفتح اول ورابع وسکون کاف بمعنی کلاسنگ ہست کہ فلاخن باشد۔

کلاشکن ۔ بفتح اول وکاف بروزن نیافتن نام یکے از حلواہا باشد۔

کلاشکہ ۔ بفتح اول ورابع وکاف قلابے راگویند کہ چیزہا بآن از چاہ برآرند۔

کلاغ ۔ بفتح اول معروف ست وآنرا زاغ دشتی ہم میگویند وصاحب مؤید الفضلا گوید کلاغ بالضم وقیل بالفتح لنگر باشد کہ آنرا گرد برگرد قبور بزرگان مے دارند وآن از سنگ وچوب نیز بود۔

کلاغ گرفتن ۔ کنایہ از استہزا وتمسخر وریشخند کردن باشد کسے را۔

کلاغہ ۔ بروزن ومعنی کلابہ باشد وآن ریسمانے ست خام

کراز دوک بر چرخه پیچند۔

کلاک - بہ فتح اول بروزن ہلاک دشت و صحرائے را گویند که مطلقاً و دران زراعت نشده باشد و بالاے پیشانی را هم گفته اند که تارک سر باشد و آن از رستنگاه موے سر است تا میان سر و باین معنی بجاے کاف لام هم آمده است و بضم اول بمعنی تهی و خالی باشد و موج بزرگ را نیز گویند و بکسر اول چوب دراز سر کجے باشد که گل و میوه که دست بآنها نرسد بدان بچینند۔

کلاک موش - بہ فتح اول موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت و صحرا را گویند۔

کلال - بہ فتح اول بروزن جمال تارک سر است که مابین فرق و پیشانی باشد و در عربی ماندگی اعضا و خیره شدن چشم و در هندی شراب فروش را گویند و بضم اول کوزه گر و کاسه گر را میگویند یعنی شخصے که کوزه و کاسه گلی و سفالی میسازد و بعربی فخار گویند و بزبان علمی هندوستان هم کوزه گر را کلال مے گویند۔

کلاله - بضم اول بروزن نخاله موے پیچیده را گویند و بعربے مجعد خوانند و بمعنی کاکل و دستهٔ گل هم بنظر آمده است۔

کلالیوه - بالام و واو بروزن و معنی سراسیمه و گرشته و دنگ و دبنگ باشد۔

کلان - بفتح اول بروزن مکان بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد و بمعنی بلند و افزون هم آمده است و بالاے سر را نیز گویند و بکسر اول کلیدان را خوانند و آن لبت و بند درہاے باغ و طویله و امثال آن باشد۔

کلان روضه - کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله است۔

کلاو - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد وزغ و غوک را گویند۔

کلاور - بروزن نگاور بمعنی کلاوست که وزغ باشد۔

کلاوه - بروزن ترانه نوعے از موش صحرائی باشد

کلاوه - با واو بروزن و معنی کلافه است که ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشد و بمعنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است و غوک و وزغ را نیز گویند۔

کلاوهٔ چرخ - بمعنی کمربند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند و کنایه از گردش چرخ هم است۔

کلاه - بضم اول و سکون ہا معروف است یعنی چیزے که از پوست و پارچه و زربفت وغیره دوزند و بر سر گذارند و تاج پادشاهان را نیز گویند۔

کلاه انداختن و کلاه بر انداختن - کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد۔

کلاه انداز د - یعنی بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند۔

کلاه بر سر نهادن - کنایه از چیزے را اعتبار کردن و بزرگ و خوب وانمودن و عظم دادن باشد۔

کلاه چرخ - بکسر ہا بطریق اضافت بمعنی آسمان باشد یعنی کلاہے که آن چرخ است و آفتاب را نیز گویند۔

کلاه داری - بمعنی پادشاهی و سلطنت باشد چه کلاه دار پادشاه را گویند۔

کلاه زمین - بہ فتح زاے نقطه دار کنایه از آسمان است و کنایه از آفتاب و ماه هم است و رستنی را نیز گویند که از زمینهاے نمناک و دیوارہاے حمام بر مے آید و آن را سماروغ خوانند۔

کلاه زنگله - سخته کلاه را گویند و آن کلاہے است که از آن زنگله و دم روباه بسیارے آویخته باشد و محتسبان بر سر مردم کم فروش نهند و در بازار گردانند۔

کلاه شکستن - کنایه از برگردانیدن گوشهٔ کلاه باشد و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بر سر۔

کلاه ملک - بضم میم کنایه از پادشاه است۔

کلاه نهادن - کنایه از تواضع و عجز و زبونی باشد و کنایه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته اند۔

کلاهو - باہا بروزن ترازو نوعی از آهوے بے شاخ باشد۔

کلاهور - بر وزن بلادور نام پهلوانے بوده مازندرانی۔

کلاهون - بر وزن فلاطون نام پهلوانے و بهادرے بوده۔

کلب - بفتح اول و ثانی و سکون بائے ابجد گرد بر گرد دهان را گویند و منقار مرغان را نیز گفته اند و باین معنی با بائے فارسی هم آمده است و بسکون ثانی عربان سگ را گویند و بضم ثانی در هندی هم یک شبانروز برهمنے باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی و شش هزار شبانروز ست۔[1]

کلبا - بر وزن فرد الغت ژند و پاژند بمعنی سگ باشد و بتازی کلب خوانند۔

کلباد - بر وزن فرهاد نام پهلوانے بوده تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز پسر کاؤس کشته گشت گویند این جنگ در کوه کنابد واقع شد و معرب آن جنابدست۔

کلباسو - با سین بے نقطه بر وزن تنباکو بمعنی چلپاسه باشد که وزغ است و در خانها بسیار ست گویند کشتن آن ثواب هفت من گندم دارد که بمستحق بدهند۔

کلبتان - بکسر ثالث بر وزن زرفشان بمعنی کلبتین باشد و آن آلتیست آهنگران و امثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند و آنرا انبر هم مے گویند۔

کلپتره - بفتح اول و بائے فارسی و رائے قرشت و سکون ثانی و فوقانی سخنان بیهوده و زبون و بے معنی را گویند و بوبک ربابی بوش بهند انیز مے گفته اند۔

کلبسو - با سین بے نقطه بر وزن لبلبو بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد۔

کلبک - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و کاف تازی آلتے باشد که بر روے خرمن سازند تا باران ضایع نکند و خانهٔ کوچکے را نیز گویند که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و خرمن سازند و باین معنے با کاف فارسی هم بنظر آمده است و صاحب مؤید الفضلا میگوید چیزیست که بدان خرمن اندازند والله اعلم۔

کلبه - بضم اول و فتح ثالث خانهٔ کوچک تنگ و تاریک را گویند و حجره و دکان را نیز گفته اند و بمعنی کنج و گوشه هم بنظر آمده است۔

کلتان - با تائے قرشت بر وزن دربان از جملهٔ چهار چوب در آن دو چوب را گویند که بر پهلوهاے در خانه باشد۔

کلبتان - بر وزن و معنی قلتبان ست که مردم بے حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان و قرطبان ست۔

کلته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی حیوان چهارپا که خورد دار کارها باز آمده و از کار افتاده را گویند اعم از هر قسم که باشد ما عم از اسپ و دواب و غیره و هر چیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دم بریده را هم گفته اند و شخصے را نیز گویند که زبانش بفصاحت جاری نباشد و حرفها را از مخرج نخواند و خوب ادا نکند و چوب دستی گنده سطبر و کوتاه را نیز گویند۔

کلج - بکسر اول و سکون ثانی و جیم سبد گرمابه بان و کناس را گویند که بدان سرگین و پلید بها کشند و بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم باین معنی و هم بمعنی چرک و وسخ و بمعنی عجب و خود ستائی و تکبر و تجبر آمده است و بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی نان ریزه شده را گویند و نوعے از پوشش هم هست که آنرا از پشم بافند و از جانب کشمیر آورند۔

کلجان - بر وزن مرجان مزبله را گویند و آن جائے باشد که خاکروبه و پلید بها در آن ریزند۔

کلچنگ - بضم اول و فتح ثانی و جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی خرچنگ را گویند و آنرا عربان سرطان خوانند۔

کلچه - بفتح اول بر وزن زنگچه مخفف کلیچه است که بمعنی

---

[1] مخفی نماند که صاحب برهان لفظ کلپ هندی را بمعنی یک شبانروز برهمنے که هزار سال باشد و تمام آن سی و شش شبانروز ست نوشته و این خطاے فاحش است چه در اکثر کتب معتبرهٔ علمی هند کلپ بفتح کاف تازی و بائے فارسی در آخر بمعنی یک روز برهما نوشته است که . . . . . و سوم سال طبیعی باشد و بقاے دنیا در همین روز ست و شب این روز نیز باین مقدار ست و تمام کلپ شما در اصطلاح اهل هند قیامت صغیر گویند فقط۔

غلغلیچه باشد و آن کف پای خاریدن و جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند و بکسر اول هم آمده است ـ

کلح ـ بکسر اول و سکون ثانی و حای بی نقطه نوعی از صمغ است که آنرا بارزد و بیرزد هر دو گویند و عربان قنه خوانند شبیه است بمصطکی ـ

کلخ ـ بضم اول و سکون ثانی و خای نقطه دار نوعی از گیاه درستنی باشد ـ

کلخج ـ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم فارسی چوبی را گویند که بر دست و پا و اندام دیگر نشینند و بعربی وسخ خوانند ـ

کلده ـ بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی زمین سخت و درشت را گویند و نام شخصی نیز بوده است ـ

کلز ـ بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار دوائی است که آنرا اسغاث هندی گویند و آن بیخ درخت رمان البری است که انار صحرائی باشد شکستگی را که شکستگی اعضا را نافع است ـ

کلس ـ بکسر اول با سین بی نقطه بروزن و معنی کلز است که سغاث هندی باشد و بعربی آهک را گویند و بضم اول پنبه حلاجی کرده باشد ـ

کلعند ـ بضم اول و عین بی نقطه لفظی است که بجهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده اند و مردم هیکل را نیز گویند و مردم هرزه گوی و بیچ گوی را هم گفته اند ـ

کلغر ـ با غین نقطه دار بروزن زرگر پشم بسیار نرم را گویند و نوعی از ابریشم و هیمهٔ سوختنی هم هست ـ

کلغشت ـ بفتح اول و ثانی و سکون فا و فوقانی منقار مرغان را گویند و بضم اول و ثانی درشت و ناهموار را خوانند ـ

کلفخشتنگ ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و خای نقطه دار که رابع باشد و نون و کاف فارسی یخی را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاو دنبال میشود ـ

کلفهشتنگ ـ با های بعد از فا بروزن و معنی کلفخشتنگ است کرنج مخروطی اندام زیر ناودان باشد ـ

کلک ـ بفتح اول و ثانی و سکون کاف نشتر فصاد را گویند و بعربی بمبضع خوانند و بمعنی منقل و آتشدان گلی و سفالی و چوب و نی و علفی بود که بر هم بندند و مشکی چند را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند و موضعی است از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب حاصل میشود و انجمن و مجمع مردم را نیز گویند و بمعنی درد سر هم آمده است و تصغیر کل باشد که کچل است و شوم و نامبارک را نیز گویند و بابن سبب کوف و بوم را کلک خوانند و بعضی با ثانی مکسور بمعنی بود گفته اند و خربزهٔ نارسیده و غوزهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد و گاومیش نر و گاو جوان را هم گویند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بغل و آغوش باشد و بضم اول و سکون ثانی هم بمعنی آغوش و بغل و هم بمعنی پشم نرمی باشد که از بن موی بز باشد بر آورند و از آن شال و امثال آن بافند و تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آن مالند و بکسر اول و ثانی انگشت کوچک را گویند و بعربی خنصر خوانند و بمعنی لوح و کاج و احول هم آمده است و بکسر اول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً و هر چیز دندانه تیز سباع را هم گویند و آنرا بعربی ناب خوانند و نام گیاهی در نهایت تلخی و آنرا از درخت جوز برمی آورند و عربان عنزروت میگویند و بضم اول و ثانی بمعنی احول و کاج باشد و درد شکم را نیز گویند ـ

کل کل ـ به فتح هر دو کاف و سکون هر دو لام بمعنی هرزه گوئی کردن و کاکا دلیر و نون باشد و نام داروئیست که آنرا بعربی مقل گویند و باین معنی بکسر اول و بضم اول هر دو آمده است و در عربی بمعنی سینه باشد که هم در عربی صدر خوانند ـ

کلکم ـ بضم اول و کاف و سکون ثانی و میم بمعنی منجنیق باشد و بفتح اول و کاف هم باین معنی و هم بمعنی کاهن گفته اند و بمعنی قوس قزح نیز بنظر آمده است ـ

کلکنگ - بکسر اول وفتح رابع که نون باشد بر وزن شکلنگ تخم ترفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بر وزن دلتنگ هم بنظر آمده است.

کلکی - بر وزن فلکی پرے باشد که در بزم و رزم بر سر زنند و ترکے جیغه خوانند.

کلکینه - بضم اول بر وزن مرغینه مخمل دوخوابه را گویند و آن جنسیست مشهور از قماش ابریشمینه.

کلل - بفتح اول بر وزن خلل بمعنی کلکی باشد و آن پریست که پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه زنند و آنرا جیغه هم میگویند.

کلم - بفتح اول وثانی وسکون میم از جملهٔ حوائج ست که در آشها کنند و آن دو نوع میباشد رومی وغیره و بهترین آن رومی است و آن بدستار عربان و عمامهٔ زهد فروشان ماند.

کلما - بر وزن گرما بلغت ژند و پاژند درخت انگور را گویند.

کلماسنگ - باسین بی نقطه بر وزن رنگارنگ فلاخن را گویند و آن چیزیست که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند.

کلمرغ - بفتح اول وضم میم نوعی از کرکس باشد و آن غیریست که بر سر او پر نمی باشد.

کلموژ - بازاے فارسی بر وزن خرگوش چلپاسه و وزغه را گویند.

کلن - بضم اول وفتح ثانی وسکون نون گلوله وگرهے باشد که از گردن و اعضاے مردم برمی آید و باغره را نیز گویند و آن علتی باشد که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول برطرف شود آن هم برطرف گردد و زحمتی را نیز گویند که پاے آدمی برابر بادے شود و عربان داء الفیل خوانند و پنبهٔ زده را نیز گویند که از براے رشتن گلوله کرده باشند و در عربی نیز پنبهٔ گلوله کرده را کلن خوانند.

کلنبه - بضم اول وثانی وسکون نون وفتح باے ابجد کلیچه باشد که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلولهٔ حلوا باشد و خواه گلولهٔ سنگ.

کلنج - بکسر اول بر وزن شکنج بمعنی چرک و ریم باشد و بمعنی عجب و خودستائی و تکبر و تجبر هم آمده است.

کلنجار - بر وزن گرفتار بمعنی خرچنگ باشد که بزبان عربی سرطان گویند و بهترین آن بجهت دوائی آنست که در چشمهٔ آب شیرین باشد.

کلنجر - بکسر اول بر وزن سکندر نام موضعی و قلعه ایست در هندوستان.

کلنجری - بکسر اول وفتح ثانی بر وزن سکندری مردی را گویند که منسوب بکلنجر باشد که نام موضعی و قلعه ایست و بفتح اول و کسر ثانی نام نوعی از انگور سیاه است و آن در ولایت هرات بغایت نازک و شیرین میباشد و خوشهٔ آن پنج من تبریز میشود و هر دانه پنج درم.

کلنجک - بضم اول وفتح ثانی وجیم وسکون نون و کاف خرچنگ را گویند و عربان سرطان خوانند و بکسر اول وثانی هم آمده است.

کلند - بفتح اول بر وزن سمند دست افزار نقب کنان و گلکاران و سنگ تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنگ نیز گویند و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد و هر چیز ناتراشیده را گویند عموماً و چوبے که بر قلادهٔ سگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور خوانند.

کلندر - بر وزن قلندر مردم ناتراشیده و ناهموار و لک و پک را گویند و چوب کندهٔ ناتراشیده را نیز گفته اند که آنرا گاهے در پس اندازند تا در کشوده نگردد و گاهے سوراخ کرده بر پاے گناهکاران و مجرمان و گریزپایان محکم کنند و قلندر معرب آنست.

کلندره - بفتح اول وثانی ورابع و راے قرشت وسکون ثالث بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده و مردم ناهموار درشت باشد و بضم اول هم آمده است.

کلندن - بضم اول وفتح ثانی ورابع وسکون ثالث و نون بمعنی تکانیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد.

کلنده - بفتح اول بروزن رونده کلکله را گویند و آن چوبی باشد که یک سر آنرا بدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بعنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا بریزد۔

کلندی - بفتح اول بروزن لوندی زمین سخت و درشت را گویند۔

کلندیدن - بروزن پسندیدن بمعنی کندن و شگافتن و کافتن زمین باشد۔

کلنگ - بکسر اول بروزن خشنگ تخم خرفه باشد و بعربی بقلة الحمقا خوانند و سوراخ کلیدان را نیز گویند و باین معنے بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است و بضم اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی دست افزارے باشد که چاه جویان و گلکاوان بدان زمین و دیوار کنند و بضم اول و فتح ثانی پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را بر سر زنند و خروس بزرگ را نیز گفته اند و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کاج و لوچ و احول باشد۔

کلنگک - بکسر اول و فتح رابع بروزن اشکلک بمعنی خرفه است که بعربی بقلة الحمقا خوانند۔

کلنگی - بضم اول بروزن قلنگی بمعنی طامع و حریص باشد و کسے که همیشه بطرف خود زند و نوعے از خروس هم هست۔

کلنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون منقار مرغان را گویند۔

کلو - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و کلان تر بازار و رئیس و ریش سفید محله را گویند و نان بزرگ روغنی را نیز گفته اند۔

کلوا - بروزن حلوا بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزے باشد بچیزے دیگر و در مؤید الفضلا بمعنی غوک آمده است که وزغ باشد۔

کلوب - بضم اول و ثانی بواو رسیده و بباے ابجد زده بمعنی کالبد و قالب باشد۔

کلوبنده - بضم اول بروزن خروشنده بزرگ و مهتر غلامان را گویند و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است۔

کلوتک - بضم اول با واو مجهول و تاے قرشت بروزن خروسک بمعنے کدنگ است و آن چوبے باشد که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و بفتح اول هم آمده است۔

کلوته - بضم اول و ثانی بواو مجهول کشیده و فتح تاے قرشت کلاهے را گویند گوشه دار و پر پنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه هاے آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند و بمعنی حلقهٔ دام و دامک دوشیزگان و دخترگان هم هست و آن روپاکے باشد مانند دام که دخترگان بر سر کنند و بعربی شبکه خوانند و روپاک و مقنعه را نیز گویند عموماً و بعضے گویند کلوته از برائے دختران بمنزلهٔ کلاه است پسران را و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آنست۔

کلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن نانے را گویند که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد و دست و پاے را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سر ما برده باشد و بضم اول کلوره را گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد و نان ریزه شده را هم مے گویند و با واو مجهول و جیم فارسی بمعنی عوض و بدل باشد و بمعنی خائیدن و جاویدن چیزهائے که صدا کند مانند نبات و نان خشک و امثال آن هم آمده است و کلوچیدن مصدر آنست۔

کلوخ - بضم اول و سکون آخر که خاے نقطه دار باشد معروف است که گل خشک شده و لخته هاے دیوار افتاده و خاک بهم چسپیده که سخت باشد و آنرا بترکی کسک [illegible] اشند و خشت پارچهٔ خام و پخته را نیز گویند و کنایه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بے همت باشد۔

کلوخ امرود - نوعے از امرود بزرگ ناهموار بی مزه باشد

لوخ انداز سوراخهائے باشد که در زیر کنگرهاے دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیک دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ و آتش و خاک و خاکستر بر سرش ریزند و آنرا سنگ انداز هم میگویند و بسیر و گشت و شراب خوری و عیش و عشرتے را گویند که در غرهاے ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ اندازان هم مے گویند و بعضے گویند کلوخ انداز نام سلخ ماه شعبان ست و نبیرهٔ فرزند را نیز گفته اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد بمعنی فلاخن هم آمده است و آن آلتے باشد که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند۔

کلوخ بر لب مالیدن۔ کنایه از مخفی و پنهان داشتن امرے باشد۔

کلوز۔ بضم اول و سکون زاے نقطه دار بر وزن خروس غوزهٔ پنبه را گویند که شگفته شده و پنبها از آن بر آمده باشد۔

کلوزه۔ با زاے نقطه دار بر وزن کلوچه بمعنی کلوزست که غوزهٔ پنبه شگفته شده باشد و آنرا جوزغه نیز خوانند۔

کلوس۔ بر وزن خروس اسپے را گویند که چشم درد و پوزا و سفید باشد و این چنین اسپے را شوم و بدیمن میدانند۔

کلوک۔ بضم اول و ثانی با واو مجهول بر وزن سلوک بمعنی بے ادب و بیحیا و شطاح باشد و بفتح اول پسر امرد را گویند و بمعنے ملک هم بنظر آمده است و آن دانه باشد بزرگتر از ماش

کلوند۔ بر وزن الوند نام کوهیست و عربان کوه را جبل گویند و نوعے از خیار و بادرنگ هم هست و انچه باشد تسبیح از انجیر و قیسے و گردگان و خرماے خشک برشته کشیده باشند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است۔

کلونده۔ بر وزن ارزنده مطلق خیار را گویند و نوعے از خیار هم هست که آن کوچک و باریک می باشد و آنرا بهندی ککڑی خوانند و بعضے گویند کلونده خیار بزرگیست که آن را بجهت تخم نگاه دارند و خربزهٔ نارسیده را هم مے گویند که کالک باشد۔

کله۔ بفتح اول و ثانی غیر مشدد و خفاے ها رخساره و روے را گویند و گوے نوا نیز گفته اند که در وقت خندیدن برد و طرف روے پیدا شود و اطراف دهان را نیز گویند از جانب درون و کمان را نیز گفته اند که بعربی قوس خوانند و نام شهرے در مدینه هم هست در میان جزیره و هر مرتبه که سوزن را بجامه فرو برند و بر آرند کله گویند و فرو بردن و بر آوردن در جماع را هم مے گویند و بخیه کردن خیاطان جامه را و بمعنی دیگدان هم آمده است و گرز آهنین را نیز گویند و با ثانی مشدد بمعنی سر باشد مطلقا اعم از سر انسان و حیوان و دیگر و فرق سر را هم گفته اند و بمعنی بے وفا و بے حقیقت و هرجائی هم آمده است و بضم اول و ثانی غیر مشدد و خفاے ها هر چیز کوتاه و ناقص را گویند عموما و آدم کوتاه را خصوصا و بظهور ها مخفف کلاه است و بمعنی حرکات در جماع مشهورست و با ثانی مشدد و موے سر و موے کاکل را گویند که یکجا جمع کرده گره کرده باشند و بند پا را نیز گویند و بعربی کعب خوانند و بکسر اول و فتح ثانی غیر مشدد نام شهرے و مدینه باشد و بخیه زدن جامه را نیز گفته اند و با ثانی مشدد سقف خانه و هر چیز که بمنزلهٔ سقف باشد و در عربی بمعنی پرده باشد و پردهٔ را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در آن میان آرایش کنند۔

کله انداختن و کله بر انداختن۔ بضم اول کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روے شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزے که مردمان همه طالب آن باشند۔

کله خشک۔ بضم خاے نقطه دار کنایه از مردم دیوانه مزاج و سودائی و تریاکی باشد و تخم مرغ را نیز گویند که آنرا سرا از زیر گذاشته خشک کرده باشند۔

کله خضرا۔ بکسر اول و فتح ثانی مشدد کنایه از آسمان است۔

کله دار۔ کنایه از پادشاه جبارست و متکبر و سرکش را نیز گویند و کله داری بمعنی پادشاهی باشد و کنایه از سرکشی هم هست۔

کله دخانی - بکسر اول و فتح ثانی مشدد بمعنی کله خضراست که آسمان باشد و ابر سیاه و شب تاریک را هم می گویند۔

کلهری - بفتح اول و ثانی بر وزن ابهری نوعی از موش باشد بغایت دونده و آنرا موش پرنده هم می گویند و در هندوستان بسیارست و آن خط خطی باشد مانند دانه سنجد دم آنرا استعمال نقاشی کنند و با کاف فارسی هم می گویند۔

کلّه زده - بکسر اول و فتح ثانی مشدد و زای نقطه دار و دال بی نقطه تخت و اورنگ یا مشکاد و سائبان را گویند۔

کله سائلی - بفتح اول و ثانی بمعنی بدبختی و سیاه گلیمی باشد چه سیاه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سائلی باشد و بهندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر چیزی هجوم کرده باشد این لغت باین معنی با کاف فارسی می باشد لیکن همه با کاف تازی نوشته اند۔

کله گوشه بر آسمان - کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی باشد۔

کله گوشهٔ [illegible] - [illegible] کنایه از پادشاهزاده باشد۔

کله مشکین - بضم اول و فتح ثانی مشدد کنایه از زلف و کاکل ست۔

کله نیلوفری - با ثانی مشدد کنایه از آسمان ست۔

کلی - بضم اول و ثانی تحتانی رسیده بمعنی دهی و روستائی باشد چه کل بمعنی روستا و ده هم آمده است و عرابه را نیز گویند و آنرا دائره باشد [illegible] دار که بیشتر عریان نوازند و نوعی از ماهی هم هست و آن پر گوشت و کوچک می باشد و خورش [illegible] شهوت جماع و آنرا اعرابان [illegible] خوانند و نام [illegible] هم هست که آنرا خوره گویند و [illegible] نان روغنی بزرگ را هم گفته اند و بفتح اول بمعنی کچلی باشد و آن علتیست معروف که در سر اطفال بهم میرسد۔

کلیا - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده بمعنی شخارست که قلیا باشد و بیشتر صابون پزان بکار برند و به لغت ترکیه پاژند گوهستند را گویند۔

کلیاس - بکسر اول بر وزن قرطاس بمعنی درخانه باشد او بخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بعربی کریاس خوانند۔

کلیانی - بکسر اول بر وزن مهانی بمعنی اشق ست و آن صمغ گیاهی باشد که آنرا ابدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند۔

کلیاوه - بفتح اول و آخر که واو باشد کر را گویند یعنی کسی که گوش او نشنود و بعربی اصم خوانند۔

کلیج - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده و بجیم زده صاحب عجائب گوید بخبر و خود دستا باشد و بمعنی چرک و ریم هم آمده است و باین معنی با جیم فارسی نیز گفته اند و بضم اول نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد و نان بزرگ روغنی نیز گویند و بکسر اول و تحتانی مجهول اسپی را گویند که هر دو پایش کج باشد۔

کلیچه - بفتح اول و جیم فارسی کلید چوبین را گویند که بدان کلیدان را بگشایند و بضم اول نان کوچک روغنی باشد و کنایه از قرص آفتاب هم هست و باین دو معنی با کاف فارسی هم آمده است و جامه را نیز گویند که آنرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند و آجیده را هم گفته اند۔

کلیچهٔ سیم - کنایه از ماه شب چهاردهم است۔

کلیدان - بفتح اول بر وزن حریفان کندهٔ را گویند که بر پای دزدان و گناهکاران نهند و بکسر اول آلت بست و کشاد در باغ و دریچه و امثال آنرا گویند و بعربی غلق گویند و قفل نیز گفته اند۔

کلیدانه - بر وزن دلیرانه بمعنی آخر کلیدان ست که قفل و غلق درخانه باشد۔

کلید ایمان - کنایه از کلمهٔ شهادت باشد۔

کلید بهشت - بمعنی کلید ایمان ست که کنایه از کلمهٔ شهادت باشد۔

کلیز - بفتح اول بر وزن مویز بمعنی زنبور باشد گویند اگر

زنبورے بروش مردہ نشستہ باشد و کسے را بگزد آن کس ہلاک شود۔

کلیزدان ۔ با دال ابجد بروزن عزیزخان خانۂ زنبور را گویند چہ کلیز بمعنی زنبور باشد۔

کلیزہ ۔ بہ فتح اول بروزن عریضہ سبوے آب را گویند۔

کلیسہ ۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ و سین بی نقطہ بالف رسیدہ مخفف کلیسا ست کہ جاے پرستش و معبد ترسایان باشد۔

کلیک ۔ بفتح اول بروزن شریک تخم گل را گویند و عربان بزر البوطہ خوانند و پرندۂ را نیز گویند کہ بہ نحوست مشہور ست و آنرا چغد و کوف و بوم نیز گویند و بمعنی گاژ و لوچ و احول ہم بنظر آمدہ است و بکسر اول ہم باین معنی کہ احول باشد و ہم بمعنی انگشت کوچک بود کہ بعربی خنصر گویند۔

کلیکان ۔ بفتح اول بروزن کنیزان گیاہے باشد بغایت گندہ و بد بوے کہ آنرا کماے و گل گندہ نیز گویند و بکسر اول سبزی باشد معروف کہ خورند و آنرا بشیرازی ترخانی گویند و بعضے گویند گیاہے باشد کہ آنرا اطرخون خوانند و بیخ آن را عاقر قرحا نامند۔

کلیکرون ۔ بکسر اول و فتح رابع و راے بے نقطہ بواو کشیدہ و بنون زدہ بلغت یونانی رستنی باشد کہ آنرا کہرک خوانند و آن خردل بوستانی ست آب آنرا گرفتہ در پاے درخت انار ترش بریزند شیرین شود و بعضے گویند ترہ تیزک ست کہ بزبان عربی جرجیر خوانند۔

کلیکی ۔ بروزن حقیقی کاج و احول را گویند ہر چیز میبایست کہ بمعنی احوے باشد چہ کلیک بمعنی احول ست لیکن ہمہ جا بمعنی لوچ و احول آمدہ است و این ہم درست است۔

کلیم دست ۔ بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزہ دست باشد یعنی در کار ید بیضا نماید۔

کلیواج ۔ با ثالث مجہول بروزن و معنی غلیواج است کہ خاد و زغن باشد۔

کلیواژ ۔ با زاے فارسی بروزن و معنی غلیواج ست کہ زغن باشد و آنرا مرغ گوشت ربا ہم مے گویند۔

کلیون ۔ بروزن گلگون جامۂ را گویند کہ از ہفت رنگ بافتہ باشد۔

بیان نوزدہم

در کاف تازی با میم مشتمل بر ہفتاد و سہ لغت و کنایت

کم ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنے اندک باشد کہ در مقابل بسیار ست و بمعنی ترک و نقصان و نادر ہم آمدہ است و در عربی بمعنی چند و مقدار باشد و بضم اول نام ولایتے ست از عراق و معرب آن قم ست و اکنون بتعریب اشتہار دارد و نوعے از خار ہم ہست کہ کتیرا صمغ آنست و آنرا بعربی شجرۃ القدس و مسواک العباد و مسواک المسیح گویند و در عربی آستین قبا و پیراہن و امثال آن باشد۔

کما ۔ بہ فتح اول بروزن قبا آستین رفیدہ را گویند و رفیدہ لتۂ چندیست کہ مانند گرد بالشے دوزند و خمیر نان را بر بالاے آن پہن سازند و بر تنور چسپانند و آستینے ہم بران نصب کنند تا بساعد و بازو از آتش آسیبے نرسد و بزبانہ را نیز گفتہ اند کہ عربان بسباسہ خوانند گویند پوست جوز بواست و باین معنی بضم اول و کسر اول ہر دو بنظر آمدہ ست و بضم اول گیاہے باشد بغایت بد بو و گندیدہ و متعفن و آنرا کماے نیز گفتہ اند۔

کماج ۔ بضم اول و ثانی با لف کشیدہ و بجیم زدہ نانیست مشہور و نانے را نیز گویند کہ بر روے اخگر و زغال پزند و کلیچہ خیمہ را نیز گفتہ اند و آن تختۂ باشد میان سوراخ کہ بر سر ستون خیمہ محکم کنند و با جیم فارسی ہم آمدہ است۔

کمادریوس ۔ بہ فتح اول و دال ابجد و سکون ہاے قرشت و یاے حطی بواو کشیدہ و بسین سعفص زدہ لغتیست یونانی و معنی آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاہیست سبز رنگ و بسیار تلخ و آنرا در ابتداے استسقا دہند نافع باشد۔

کماس - بفتح اول بروزن حماس نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن و گردن کوتاه می باشد بنام کاسه پشت و آنرا از سفال و چوب هم می سازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند و کاسه چوبین و کشکول گدایان را هم گفته اند و بمعنی کم و اندک هم آمده است که عربان قلیل خوانند و بدو معنی اول بضم اول و تشدید ثانی هم گفته اند.

کماسه - بضم اول و فتح سین بی نقطه کاریز کن و چاه جو را گویند و بمعنی شاهد بروزن فاحشه و قحبه هم آمده است و خنثی را نیز گویند یعنی شخصی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد و نام کوهیست از ولایت خراسان و بفتح اول بمعنی اول کماس است که تنگ گردن کوتاه و کاسه چوبین باشد.

کماسی - با سین بی نقطه بروزن خلاصی بمعنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد.

کماش - بفتح اول و سکون شین نقطه دار بمعنی اول کماس است و تنگ گردن کوتاه و کاسه چوبین گدایان و شبانان باشد.

کماشیر - بروزن طباشیر صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ گیاهی است بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند.

کمافیطوس - بفتح اول و فای تحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده لغتیست یونانی و معنی آن بعربی صنوبر الارض باشد و آن حشیشه ایست که گل آن بنفش رنگ می شود و با تخم سیاه گردد و آنرا بشیرازی باش ... خوانند و بعضی گویند طرخون رومی ست و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومیست و یرقان را نافع باشد.

کماله - بضم اول بروزن نخاله ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است.

کمالیون - بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده نوعی از مازریون است و آن سیاه می باشد گرم و خشک است در چهارم برص و بهق و نقش طلا کنند

نافع آید.

کمام - بکسر اول بروزن امام نوعی از کندر باشد و آنرا صمغ یمنی گویند.

کمان - بفتح اول بروزن امان معروفست و بعربی قوس خوانند و برج نهم باشد از جمله دوازده برج فلک و جمع کم نیز هست یعنی کمها.

کمان بهمن - بکسر نون و فتح بای ابجد کنایه از قوس قزح باشد و آن نیم دائره چندلیست الوان که بیشتر در فصل بهار در هوای تر در آسمان ظاهر گردد.

کمان جوله - با جیم بواو مجهول رسیده و فتح لام بمعنی قربان باشد یعنی جایی که کمان را در آن گذارند.

کمانچه - بروزن تپانچه کمان کوچک را گویند و کمانی که زه تار آن پنبه زنند و نام سازیست مشهور و کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن بمنزله طغرا باشد.

کمان رستم - بضم رای قرشت بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد.

کمان زنبوری - بفتح زای نقطه دار و سکون نون تفنگ را گویند بعربی بندق و بترکی ملتق خوانند.

کمان سام - با سین بی نقطه بالف کشیده بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد.

کمان شیطان - بمعنی کمان سام است که قوس قزح باشد.

کمان فلک - کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلک البروج باشد.

کمان قروهه - بضم قاف بمعنی کمان گروهه است و آن کمانی باشد که بدان گلوله و مهره گل اندازند و عربان قوس البنادق و قوس الجلاهق خوانند.

کمان گردون - بمعنی کمان فلک است که برج قوس باشد و قوس قزح را نیز کمان گردون هم گویند.

کمان گروهه - بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد۔

کمان گرهه - بکسر کاف فارسی و راے قرشت و فتح ها بمعنی کمان گروهه است که کمان گلوله اندازی باشد۔

کمان گیر - بر وزن جهانگیر کماندارے را گویند که در فن تیر اندازی بے نظیر باشد و لقب آرش هم هست و او پهلوانے بوده ایرانی که یک تیر از آمل بمرو انداخته است و آن مسافت چهل روزه راه است۔

کمان مهره - بضم میم کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد۔

کمانه - بر وزن زمانه بمعنی کمان باشد که بعربی قوس خوانند و چوب کجے را نیز گویند که دوالی بر ان بندند و بآن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند و کمان شکلے که بدان ساز غیچک را نوازند و پیاله شراب خوری را هم گفته اند و کاریز کن و چاه جوے را هم میگویند و چاہے را نیز گویند که چاه کنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند۔

کماه - بفتح اول و سکون ثانی و همزه مفتوح و هاے ساکن در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم از غوشت و غویشه و کشنج و هکل و فطر وغیره که بعضے از ان صحرائی باشد و بعضے در زیر سرگین روید و بعضے از دیوارہاے حمام و بعضے از زیر خمهاے شراب و آب بر آید و انواع آن را عربان بنات الرعد خوانند بکسر باے ابجد۔

کماهه - بضم اول بر وزن دوماه تعویذ و بازوبند را گویند۔

کمای - بضم اول بر وزن همای نام پهلوانے بوده ایرانی و گیاہے باشد بغایت گنده و بدبو و متعفن۔

کمایوک - بضم اول و یاے حطی بواو رسیده و بکاف زده بمعنی رفیده باشد و آن چیزیست که از لته کهنه مانند بالشتے دوزند و خمیر نان را بر روے آن پهن ساخته بر تنور چسپانند۔

کمبار - بباے ابجد بر وزن زنگار ریسمانے باشد که آن را از لیف خرما سازند۔

کمپیر - بباے فارسی بر وزن زنجیر پیر سالخورده فرتوت را گویند۔

کمچه - بر وزن چمچه بلغت ژند و پاژند ملخ را گویند و بعربی جراد خوانند۔

کمخا - بکسر اول و خاے نقطه دار بالف کشیده جامه منقشے را گویند که بالوان مختلف بافته باشد و بفتح اول هم گفته اند بمعنی جامه منقش یکرنگ۔

کمخاب - بکسر اول بر وزن گرداب بمعنی کمخاست که جامه منقش الوان باشد و بفتح اول هم آمده است و جامه منقش یکرنگ را نیز گویند۔

کمخت - بضم اول و فتح ثانی و سکون خاے نقطه دار و تاے قرشت بلغت زند و پازند بمعنی آمیخته و درهم باشد۔

کمر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت معروف است که میان باشد و آنچه آن را یک دور بر میان بندند از ابریشم و زر و نقره مانند حلقه و طوقے و میانه کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد و بمعنی بلندی هم آمده است۔

کمرا - بر وزن صحرا محوطه را گویند که شبها چارپایان و ستور را در ان کنند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است و طاق بلند را نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته اند و منارے که امتان زردشت برمیان مے بسته اند۔

کمر آفتاب - خطی که بر مرکز آفتاب گذرد و محور دائره و در مؤید الفضلا کنایه از کوه و تجویفات آن نوشته اند۔

کمر بر کمر - یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است

کمر بستن - کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کاری و اهتمام نمودن در ان کار باشد و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست۔

کمر بستن آب - کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است

کمربسته- یعنی مستعد و مهیا و آماده خدمت شده باشد و نوکر و ملازم را نیز گویند.

کمربند- بروزن سمرقند چیزی را گویند که بر میان بندند و امر باین معنی هم هست یعنی میان خود را ببند و بمعنی فاعل هم آمده است که کمربندنده است و کنایه از ملازم و نوکر و خدمتگار باشد.

کمردار- بروزن خبردار بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگار باشد.

کمردون- با دال ابجد بروزن شفق گون قوس قزح را گویند.

کمررستم- بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد.

کمرکش- بفتح اول و کاف بروزن قمروش مردم شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد.

کمرگشادن و کمرگشودن- کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد و کنایه از توقف نمودن و باز ماندن از کاری هم هست.

کمرکوه- معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه و کنایه از آفتاب عالمتاب و آسمان چهارم عیسی علیه السلام و بیت المعمور هم هست.

کمریا- بروزن انبیا بلغت ژند و پاژند ماهتاب را گویند.

کمرزده- بروزن غمزده شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زند و کافر و منافق را نیز گفته اند چه کم زده چند کنایه از کفار و منافقان ست.

کم زن- بروزن کرون مدبر و صاحب تدبیر را باشد و شخصی که خود را و کمالات خود را نقص نهد و سهل انکار و بی دولت را نیز گویند و شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند.

کمست- بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی نوعی از جواهر زبون کم قیمت و ارزان باشد و کنایه از مردم اصل و نادان هم هست.

کمسک- بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف چیزی باشد از شیر و دوغ در هم آمیخته که آن را نان خورش کنند و بعربی شیراز گویند.

کم کاسه- با کاف بروزن تلواسه مردم بخیل و کم همت و ناقص و کم سفره و نان مخور باشد و کم کاسگان و بخیلان و کم همتان

کمکام- با کاف تازی بروزن اندام دارویست که آن را بعربی افواه الطیب و ضرو خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار می باشد و صمغ آن را صمغ الکمکام خوانند و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است والله اعلم.

کم گرفتن- کنایه از ترک دادن و واگذاشتن و ناشده انگاشتن باشد.

کم کم- بضم هر دو کاف و سکون هر دو میم صدا و آواز کندن نقب و چاه باشد و آن را کم کم نقاب گویند و صدای شمردن زر را نیز گفته اند و آن را کم کم آفتاب خوانند و بمعنی زعفران و ریگ روان هم آمده است.

کملکان- با لام و کاف بروزن قلمدان جوی کوچک و قطره آب را گویند.

کمله- بضم اول بروزن جمله بمعنی ابله و احمق و نادان باشد.

کملی- بفتح اول و سکون ثانی و لام تحتانی کشیده جامه بافته پشمین بسیار درشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند و بزبان هندی نیز همین معنی دارد.

کمی- بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف است که در مقابل بسیاری باشد و مخفف کمین هم هست که پنهان شدن بقصد شکار و غیره باشد.

کمیت- بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعری بوده از عرب و شراب سرخی را نیز گویند که بسیاهی زند و اسپ سرخ یال و دم سیاه را هم می گویند.

کمیت نشاط- بکسر فوقانی و نون کنایه از شراب ارغوانی باشد.

کمیچه- با تحتانی مجهول بروزن دریچه بمعنی کمانچه است

کرساز مشهور و معروف باشد و کمان کوچک و کرم شب‌تاب را
نیز گویند که جانوری است پرنده و شبها پائین تن او مانند
شرارهٔ آتش می درخشد و بعربی یراع گویندش ـ
کلیخت ـ بضم اول بروزن گریخت بزبان ژند و پاژند بمعنی
درهم آمیخته باشد ـ
کلیز ـ بضم اول بروزن گریز شاش را گویند و بعربی بول خوانند
و بکسر اول هم آمده است و با کاف فارسی نیز گفته اند ـ
کمین ـ بروزن زمین بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و
شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمینگاه گویند و بعربی
قرموص خوانند
کمینه ـ بروزن سفینه بمعنی کمتر و کمترین و فرومایه باشد ـ

بیان بستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یک صد و
چهار ده لغت و کنایت

کن ـ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی بخیه باشد که خیاطان
بر جامه و امثال آن زنند و آنرا بعربی غرزه گویند و بضم اول
مخفف کون است که نشستگاه باشد و عربان دبر خوانند ـ
کنا ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که بعربی
ارض گویند و زمین مرز را نیز گفته اند و آن زمینے باشد که
کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت
کنند و چیزها بکارند و بفتح اول هم درست است و بکسر اول
بلغت ژند و پاژند ماهی را گویند و بزبان عربی حوت خوانند ـ
کنابد ـ بفتح اول و بای ابجد که رابع باشد و ثانی بالف
کشیده و سکون آخر که دال بی نقطه باشد نام جائے و مقامی
است و در آنجا کوهیست که گودرز سر لشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود
و در آنجا بیژن و دو سه برادر پیران را بجنگ مصاف کشت بعد
از آن ده پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی
کشته گردیدند و همدران روز گودرز پیران را در بالای کوه
بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن
بیازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد ـ
کناد ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده نام
پرنده باشد که آنرا مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرائیست و
بعربی ورشان خوانند ـ
کنار ـ بضم اول بروزن دوچار میوهٔ باشد سرخ رنگ شبیه
بعناب لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار
می باشد شیرین و نازک میشود و بعربی آنرا سدر میگویند و بهندی
بیرے خوانند و باین معنی بتشدید ثانی هم بنظر آمده است و
بفتح اول بن خوشهٔ خرماست و باین معنی بازای نقطه دار
هم آمده است و میوهٔ باشد که آنرا اموزے گویند و نقیض میان
هم هست و بکسر اول بمعنی آغوش باشد و بمعنی جدائی هم گفته اند
کنارنگ ـ بضم اول و فتح رای قرشت و سکون نون و
کاف فارسی والی و حاکم و شحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد
که اورا مرزبان گویند چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و خداوند
هم آمده است و بفتح اول نیز درست است ـ
کناره ـ بفتح اول بروزن هزاره بمعنی کنار هر چیز باشد
و قلاب آهنین را نیز گویند و معرب آن قناره است و قناره
در لغت هر چیزے را گویند که بر آن چیزها آویزند و در اصطلاح
قلاب را خصوصاً قلابی که قصابان گوشت بر آن بند کنند ـ
کناز ـ بفتح اول بروزن نماز بن و بیخ و خوشهٔ خرما را گویند ـ
کناغ ـ بضم اول بروزن سراغ بمعنی کرم پیله باشد یعنی کرمی
که بر ابریشم می تند و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت
هم هست و بمعنی طرف و جانب و کنار هم بنظر آمده است ـ
کناک ـ بفتح اول بروزن مغاک بپیش شکم را گویند و بعربی
زحیر خوانند و بمعنی درد شکم نیز گفته اند ـ
کنام ـ بضم اول بروزن مدام بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی
و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بهائم
باشد و بیشه و جنگل و چراگاه و داب را نیز گویند و بتشدید ثانی
هم گفته اند ـ

کناشه - بفتح اول بر وزن زمانه بمعنی کهنه باشد که در مقابل نوست و در عربی نام شخصی باشد۔

کنب - بر وزن ادب گیاهیست که از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند و بعضی گویند ریسمانیست که آنرا از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام باشد و بمعنی ورق گیاه هم آمده است که بنگ باشد و شاهدانه را نیز گویند که تخم بنگ باشد و بعربی چرک دست و پای را گویند که بسبب کار کردن بهم میرسد و بضم اول و سکون ثانی نام شهر قمست که نزدیک بکاشان باشد. و نوعی از خیار هم هست که آنرا شنبر خیار خوانند۔

کنبت - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی کبت است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند و بکسر اول و ثانی هم آمده است۔

کنبور - بر وزن طنبور بمعنی مکر و فریب و آدم بازی دادن باشد۔

کنبوره - بر وزن طنبوره بمعنی مکر و دستان و فریبندگی باشد و مکاری و حیله‌وری و سود خوردن را نیز گویند۔

کنبوریدن - بمعنی مکاری کردن و فریفتن و فریب دادن و حیله‌وری نمودن باشد۔

کنبه - بفتح اول و ثانی و ثالث ریسمان خام را گویند۔

کنبهین - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و ها و نون هر دو ساکن بمعنی ون است و آنرا بترکی چتلاقوج خوانند و بعربی حبة الخضرا گویند۔

کنبیدن - بفتح اول بر وزن رنجیدن چیزی را از جای کشیدن و برآوردن باشد و بضم اول بر وزن گنجیدن بمعنی برجستن و خیز کردن بود۔

کنبیزه - بضم اول و فتح پنجم که زای نقطه‌دار باشد بر وزن کنجیده نوعی از خیارست و آن در وقت خامی شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته شود یعنی برسد نمی‌توانندش خورد و بعضی گویند کنبیزه کالکست یعنی خربزهٔ نارسیده۔

کنتو - بکسر اول و فتح ثانی و فوقانی بواو کشیده تخم بیدانجیر است و بعربی حب الخروع خوانند بکسر خای نقطه‌دار گرم و خشک است در دوم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید۔

کنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره ایست که از انتهای کام آویخته است و مردم احمق و خودستای و صاحب عجب و متکبر را نیز گویند و باین معنی با جیم فارسی هم هست و بمعنی کشنک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد و ترکان قروت خوانند و بمعنی بیرون کشیده هم گفته اند و بضم اول معروفست که گوشه و پیغولهٔ خانه باشد و بعربان زاویه خوانند و چین و شکنجی که در بدن و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن افتد و کسی را نیز گویند که دوتا شده باشد و چیزی بچو کوهان از پشتش برآمده باشد و او را بعربی احدب خوانند و نقبی را نیز گویند که در زیر زمین مانند خانه کنده باشند و بکسر اول فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب و جنگی باشد۔

کنجار - بضم اول بر وزن رخساره نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند۔

کنجاره - بر وزن رخساره بمعنی کنجارست که نخالهٔ کنجد و هر تخمی که روغن آنرا کشیده باشند۔

کنجال - بضم اول بر وزن دنبال بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد۔

کنجاله - بر وزن دنباله بمعنی کنجالست که نخالهٔ کنجد و هر تخم روغن گرفته باشد۔

کنجدک - بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بر وزن مفلجک کلفه را گویند که بر روی مردم بهم میرسد یعنی روی مردم افشان میشود و آنرا بعربی برش میگویند و بمعنی خال هم آمده است و نام صمغی هم هست که آنرا انزروت خوانند و در دواهای چشم و ریشها و زخمها بکار برند و بمعنی پازهر نیز گفته اند۔

کنجده - بضم اول و کسر ثالث بمعنی کنجدک است که انزروت و پازهر باشد و کلفه و یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی

واندام آدمی وغنده وبدن وروراافشان کند وخال را نیز گفته اند وبفتح جیم وضم جیم هم بنظر آمده است۔

کنجر۔ بکسر اول بروزن دلبر فیل بزرگ جثه وقوی هیکل جنگی را گویند۔

کنجک۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف نام درختیست که آنرا پیشهٔ غال گویند وبضم اول هر چیزے غریب وتازه ونو را گفته اند که دیدن آن مردم را خوش آید وبعربی طرفه گویند

کنج کنج۔ بکسر دو کاف وسکون دو نون ودو جیم بمعنی کوچک وخرد باشد وبمعنی اندک وکم کم وبهره بهره نیز آمده است وباین معنی باجیم فارسی هم گفته اند وبجاے نون یاے حطی نیز بنظر آمده است۔

کنجل۔ بروزن بلبل هر چیز درهم کشیده شده وچین و شکنج بهم رسانیده باشد ودست وپاے را نیز گویند که انگشتان آن درهم کشیده شده باشد وخمیر نانے که در تنور افتاده ودرمیان آتش پخته شده باشد۔

کنجلک۔ بضم اول وثالث بروزن بلبلک چین و شکنج رو واندام وقالی وپلاس وامثال آنرا گویند و باین معنی بسکون ثالث هم آمده است۔

کنجه۔ بضم اول وفتح ثالث خر الاغ را گویند که زیر وپالش ورم کرده باشد وخر الاغ دم بریده را نیز گویند وبفتح اول و جیم فارسی هم باین دو معنی آمده است۔

کنجیده۔ بضم اول بروزن گنجیده بمعنی کنجاره است که ثفل تخم روغن کشیده باشد عموماً وثفل کنجد را گویند خصوصاً

کنخ۔ بفتح اول وثانی وسکون خاے نقطه دار دوغ خشک شده را گویند که کشک وقروت باشد۔

کنخت۔ بفتح اول وثانی بروزن کرخت بمعنی جوهر باشد چنانکه گویند شمشیر بے کنخت یعنی شمشیر بے جوهر۔

کند۔ بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد بمعنی شکر باشد ومعرب آن قند ست وبمعنی جراحت وریش هم آمده است و نام ولایتیست در ماوراءالنهر بطریق کاشغر که بادام خوب آنجا آورند وبمعنی گریز هم آمده است که از گریختن باشد وبترکی ده را گویند که در مقابل شهرست وبضم اول بمعنی دلیر وپهلوان ومردانه وشجاع باشد وفیلسوف ودانا وحکیم را هم گفته اند وکنده که برپاے مجرمان وگریز پایان نهند ونقیض تیز هم هست چنانکه گویند این کارد کندست یعنی تیز نیست وخصیه وآلت تناسل را نیز گفته اند وباین معنی باکاف فارسی هم آمده است واصح آنست۔

کندا۔ بضم اول بروزن دنیا حکیم وفیلسوف ودانا ومنجم را گویند وبمعنی شجاع ودلیر وپهلوان هم هست وبه فتح اول نیز بهر دو معنی بنظر آمده است ونام نقاشے ومصورے هم بوده است وباکاف فارسی نیز درست است۔

کنداگر۔ بضم اول بروزن خنیاگر بمعنی کنداست که حکیم ودانا وشجاع ودلیر وپهلوان باشد۔

کندامویه۔ بضم اول ومیم وموے مادرزاد باشد یعنی موئے که چون طفل زائیده شود در بدن او باشد۔

کنداوله۔ بضم اول و واو بالف کشیده وفتح لام مرد بلند بالاے قوی هیکل را گویند وبمعنی امرد زشت اندام فربه نیز هست که مزلف بد اندام باشد وبعضے امرد بزرگ ناهموار را گفته اند۔

کنداور۔ باواو بروزن ومعنی کنداگرست که حکیم ودانا ومبارز وپهلوان باشد وبمعنی سپهسالار هم بنظر آمده است وبمعنی پهلوان وسپهسالار باکاف فارسی هم گفته اند۔

کندر۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی وراے قرشت مطلق شهر ومدینه را گویند عموماً وشهرے بوده از شهرهاے خراسان خصوصاً وبفتح اول وضم ثالث ظرفے باشد که از گل سازند وگندم ونان درآن کنند وبضم اول وثالث صمغے ست که آنرا مصطکی خوانند وبعضے گویند مصطکی هم نوعے

از کندریست و کندر لوبان باشد و بعضے دیگر گویند کندر درختیست
شبیه بدرخت پسته لیکن بارے و میوهٔ و تخمے ندارد و صمغ آنرا
بنام آن درخت خوانند و صمغ البطم همانست و آن شبیه است
بمصطکے و طبیعت آن گرم باشد و نام پادشاه سقلاب هم بوده
و او بیاری افراسیاب آمده بود۔

کندر رومی۔ صمغیست که آنرا علک رومی میگویند
و مصطکے همانست۔

کندرک۔ بضم اول بروزن سنبلک صمغی باشد که آنرا
بخاوند و آنرا علک خائیدنی هم مے گویند و گویند مصطکے همانست

کندرو۔ بروزن گفتگو نام وزیر ضحاک بوده و مصطکے را نیز گویند

کندروش۔ بفتح اول و ثالث و سکون آخر که شین نقطه دار
باشد زمین پشته پشته را گویند۔

کندره۔ بفتح اول بروزن جندره مرغیست که در آب
نشیند و مکان و آشیان در آب سازد۔

کندز۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و زاے نقطه دار
در آخر نام شهرے بوده آباد کردهٔ جمشید و پاے تخت فریدون
هم بوده است و معرب آن قندز باشد و بضم اول و کسر ثالث
مخفف کهن دزست که قلعهٔ کهنه باشد و کوشک و بالاخانهٔ
کهنه را هم گفته اند و نام شهرے بوده در توران آباد کردهٔ
فریدون و اکنون بیکند گویندش۔

کندسه۔ بضم اول و ثالث و بفتح سین بے نقطه چیزیست
که آنرا آذریون گویند و بشیرازی چوبک اشنان خوانند
اگر سه قطره از آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندان را
نافع باشد۔

کندش۔ بضم اول و کسر ثالث بروزن جنبش گلولهٔ پنبه
بر زده را گویند که بجهت رشتن مهیا کرده باشند و چوبے را
نیز گویند که حلاجان پنبهٔ برزده را بران پیچند تا گلوله شود
و بفتح اول و ضم سوم نیز بنظر آمده است و بمعنی کندسه هم آمده است
که چوبک اشنان باشد و معرب آن قندش است۔

کندرک۔ بضم اول بروزن ادرک نان ریزه شده
و پاره پاره را گویند۔

کندگوش۔ با کاف فارسی بروزن سرخ پوش کسے را
گویند که گوش او کم شنوا باشد یعنی چیزے را بلند باید گفت تا بشنود

کندلان۔ بفتح اول و ضم ثالث و لام بالف کشیده و بنون
زده نوعے از خیمه را گویند و بعضے این لغت را ترکی میدانند
و بضم اول و فتح ثالث می گویند۔

کندله۔ بضم اول و ثالث و فتح لام چیزے گره شده و بهم
جمع گشته را گویند۔

کندمند۔ بفتح اول و میم بروزن نقشبند عمارتے را گویند
که خراب شده و از هم ریخته باشد

کندو۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده ظرفے را
گویند مانند خم بزرگے که آنرا از گل سازند و در آن غله کنند و معرب
آن کندوج باشد و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی غول بیابانی
آمده است۔

کندواله۔ بضم اول بروزن خردساله مرد بلند بالاے
قوی هیکل را گویند و پسر امرد بداندام زشت را نیز گفته اند
و او را کرتله هم مے گویند۔

کندوره۔ بروزن طنبوره سفرهٔ چرمین را گویند و پیش انداز
را نیز گفته اند و آن پارچه باشد که در پیش سفره و بر روے
زانوے مردم بگسترانند تا چیزے از خوردنی بر زمین و دامن
مردم نریزد و این رسم در ملک روم جاریست۔

کندوری۔ بروزن رنجورے سفره و دستارخوان چرمین
را گویند و بعضے اندازرا گفته اند یعنی پارچه که در پیش سفره
و بروے زانو اندازند بوقت چیزے خوردن۔

کندوک۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیده
و بکاف زده ظرفے باشد از گل مانند خم بزرگے که غله در ان
کنند و معرب آن کندوج باشد۔

کندوکوب۔ بفتح اول و ضم کاف بروزن لغز و خوب

کنایه از تشویش و بیقراری باشد۔

کندوله۔ بضم اول و فتح لام بمعنی کندوک ست که خمے باشد از گل ساخته که غله دران کنند و سفال را نیز گویند که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد۔

کندوید ستر۔ با واو بروزن و معنی جندبید ستر ست که آتش بجها باشد و جندبید ستر معرب آنست و گویند که آن خایهٔ سگ آبی است داو را قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند۔

کنده۔ بفتح اول بروزن بنده جری و گوے را گویند که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد و معرب آن خندک است و زیر زمینے را نیز گویند که در صحرا بجهت مسافران کنده باشند و جائے که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند و بضم اول بروزن دنبه کندهٔ قصابان و هر چوب کندهٔ بزرگ را گویند عموماً و چوبے که بر پاے گناهگاران و مجرمان گذارند خصوصاً و بسر امرد قوی جثه و غول بیابانی را نیز گفته اند۔

کندهٔ چهار بند۔ کنایه از دنیاست باعتبار چهار عنصر۔

کنده گر۔ بفتح اول و کاف فارسی بروزن پنجه ور بمعنے کنده کار ست یعنی شخصے که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن نقشها کند۔

کندی۔ بفتح اول بروزن لندی نام گلے باشد سفید و مائل بزردی و به درازی نیم گز شود و بغایت خوشبوے باشد و درخت و طلع آن شبیه بدرخت و طلع خرماست و این گل در بلاد عرب و گرمسیر و شیراز و هندوستان بسیار ست و آنرا بعربی کاذی و بهندی کیوڑه گویند۔

کنز۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے نقطه دار بن و بیخ خوشه خرما را گویند یعنی جائیکه بدرخت چسپیده است۔

کنست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطه و فوقانی آتشکده و آتش خانه را گویند۔

کنستو۔ بروزن ارسطو اشنان باشد و آن گیاهیست که بان جامه شویند و بعضے گویند کنستو رستنی باشد شبیه باشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و بعربی محلب خوانند۔

کنش۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار بمعنی کردار است خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد و مخفف کنشت هم هست که آتشکده و معبد یهودان باشد۔

کنشت۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین و تاے قرشت بمعنے آتشکده است و معبد یهودان و جاے بستن خوکان را نیز گویند و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند بد کنشت یعنے بد کردار۔

کنشتو۔ بفتح اول بروزن ارسطو بمعنی غوره باشد که انگور نارسیده است و بعربی حصرم خوانند و گیاهے را نیز گویند که بدان جامه شویند۔

کنشتوک۔ بروزن پرستوک بمعنی دوم کنشتو ست و آن گیاهے باشد که بدان جامه شویند۔

کنشنک۔ بکسر اول بروزن سرشنک تیرک زدن اعضا را گویند بسبب دردمندی و آنرا بعربی وجع خوانند۔

کنشن۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و نون بمعنی کنش است که کردار نیک و بد باشد و بمعنی کنشت هم آمده است که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان و جاے خوکان باشد۔

کنشو۔ بفتح اول بروزن بدگو بمعنے غوره باشد که انگور خام است۔

کنعان۔ با عین بے نقطه بروزن مرجان نام شهرے که مسکن یعقوب و مولد یوسف علیهما السلام بوده و نام پسر نوح علیه السلام هم بوده و نام پدر نمرود علیه اللعنه هم بوده است۔

کنغ۔ بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار سرک کنج و گوشهاے چشم را گویند۔

کنغال۔ بضم اول بروزن دنبال بمعنی پنهان و خفیه دیدن دوستان باشد۔

کنغاله - بفتح اول بروزن بنگاله بمعنی خواستن وخواستگاری کردن باشد عموماً وخواستگاری وزن خواستن باشد خصوصاً وزن فاحشه وقحبه را نیز گویند وبمعنی بخیل وممسک هم آمده است وبخیلی وقحبگی را نیز گفته اند ونام کوهی هم هست درخراسان۔

کنف - بفتح اول بروزن علف ریسمانی را گویند که از پوست کتان تابند وآن بغایت محکم ومضبوط میباشد ودرعربی بمعنی کرانه وجانب وناحیه وطرف وظل وحرز وحمایت وپناه ونگاهداشتن وستر باشد وبال مرغ را نیز گویند۔

کنفلیل - بافا ولام بروزن زنجبیل ریش پهن بزرگ را گویند۔

کنک - بفتح اول وثانی بروزن فلک نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند وگردکانی که مغز آن بدشواری برآید وبخیل وخسیس را نیز گویند وبکسر اول وثانی وبکسر اول وفتح ثانی هم آمده است وبفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بمعنی بال است یعنی از سر انگشتان دست آدمی تا دوش واز جانور پرنده جناح واز درختان بمعنی شاخ باشد وبضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی نام بندریست از بنادر وومرد سطبر وقوی هیکل را نیز گویند وبمعنی بیخ وبن خوشهٔ خرما هم هست وبکسر اول وسکون ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه را گویند وبمعنی بیحیا وتنگ چشم وخسیس بزبان آوره هم آمده است۔

کنگاج - بکسر اول وسکون ثانی وکاف فارسی بالف کشیده وبجیم زده بمعنی مشورت باشد یعنی بواسطهٔ کاری وشغلی باشخصی صلاح ببینند ومشورت کنند وبفتح اول هم آمده است سرطان وخرچنگ را نیز گویند۔

کنگار - بفتح اول بروزن زنگار رسنی را گویند که تازه پوست افگنده باشد وبضم اول هم گفته اند۔

کنگاش - بکسر اول وسکون آخر که شین نقطه دار باشد بروزن ومعنی کنگاج است که صلاح ومصلحت ومشورت باشد وباین معنی باسین بی نقطه وفتح اول هم آمده است وخرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد۔

کنگاله - بفتح اول بروزن بنگاله بمعنی کنغاله است که خواستن وخواستگاری کردن وزن فاحشه وقحبه وممسک وبخیل ونام کوهی باشد از خراسان۔

کنگر - بفتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی وسای قرشت رستنی باشد معروف وآن بیشتر درکوهستان روید وکنارهای برگ آن خارناک میباشد وآنرا پزند وباماست خورند قوت باه دهد وعرق را خوشبوی کند وبعربی آنرا حرشف وجناح النسر خوانند بکسر بای ابجد وشوکة الدمن هم می گویند وتخم آنرا حب العزیز وحب الزلم وفلفل اسودان خوانند وبمعنی تعصب وخصومت هم آمده است وبضم اول وثالث قسمی از گدایان باشد که شاخی وشانهٔ گوسفندی بدست گیرند وبر درخانها ودکانها مردم آیند وآن شاخ را بران شانه مالند بعنوانی که از آن صدای غرغری ظاهر شود وچیزی طلبند اگر احیاناً دردادن اهمالی واقع شود کاردی بر اعضای خود زده مجروح سازند وبعضی کار درا بدست فرزندان خود دهند تا آنها این کار کنند واین قسم گدایان را شاخ شانه کش گویند وبمعنی بوم هم هست وآن پرنده ایست به نحوست وشامت مشهور وهر کنگره را نیز گویند خواه کنگرهٔ قلعه باشد خواه کنگرهٔ خانه وچیزهای دیگر وبیحیا وشلطاح را نیز گفته اند وشاخ درخت نورسته را هم می گویند وبکسر اول وثالث نام سازیست وآنرا بیشتر مردم هندوستان نوازند وآنرا کنگری گویند۔

کنگرزد - بفتح اول وثالث وکسر زای نقطه دار وسکون دال بی نقطه صمغ کنگر است وآنرا کنگرزین هم می گویند خوردن آن بآسانی قی واستفراغ آورد وبعربی صمغ الحرشف وتراب القی خوانند۔

کنگر کبریا - بضم اول وثالث وکسر کاف کنایه از نهایت جبروت از راه عروج۔

کنگر کندن - بفتح اول وثالث وکاف کنایه از کار بی منفعت بسیار مشقت بی ماحصل بر آوردن وتعب کردن باشد۔

لنگره - بکسر اول و ثالث بمعنی آهرن لنگرست که سازے باشد که مردم هندوستان نوازند و آن چوبیست که بران دو تار فولادی کشیده اند بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده اند و بضم اول و ثالث بلندیهاے هر چیز را گویند عموماً و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوارهاے دیگر سازند خصوصاً و آنرا اعربان شرفه خوانند۔

کنگری - بفتح اول بروزن لنگری جمع کنگره را گویند و آنرا لنگرز نیز خوانند و بکسر اول و ثالث بمعنی کنگره هست که سازے باشد که هندوان نوازند۔

کن مکن - بضم اول و فتح میم بمعنی امر و نهی ست و مردم متردد الطبع را نیز گویند و پادشاه و صاحب حکم را نیز گفته اند۔

کنند - بروزن کمند افزارے باشد که چاه کنان و گلکاران بدان زمین کنند و بیلے را نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و برزیگران کار فرمایند۔

کنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بنگ را گویند و بعربی ورق الخیال خوانند و بفتح اول و ضم ثانی هم گفته اند۔

کنودان - بفتح اول و ثانی بروزن قلمدان شاهدانه را گویند که تخم بنگ ست و بضم ثانی هم گفته اند۔

کنودانه - بفتح اول و ثانی بروزن طربخانه بمعنی کنودان است که شاهدانه باشد و آن تخم بنگ ست و بضم ثانی هم گفته اند۔

کنور - بفتح اول بروزن تنور ظرفے را گویند مانند خم بزرگے از گل ساخته که غله دران کنند و بمعنی مکر و فریب مردم بازی دادن هم آمده است و باین معنی بکسر اول هم هست و بضم اول بمعنی رعد برادر برق باشد و باین معنی بفتح اول نیز آمده است۔

کنوره - بکسر اول و ضم ثانی و فتح راے قرشت بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

کنوریدن - بفتح اول و کسر اول هر دو آمده است بمعنی ام بازی دادن و فریفتن مردم۔

کنوزره - بفتح اول و زاے نقطه دار عنبه برزده و حلاجی کرده را گویند و بضم اول و کسر اول هم آمده است۔

کنون - بفتح اول بروزن زبون بمعنی کند و باشد و آن ظرفیست بزرگ از گل ساخته که غله دران کنند و بضم اول مخفف اکنون ست که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد۔

کنه - بفتح اول و ثانی جانوریست که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خر و سگ و امثال اینها چسپد و مانند شپش خون خورد و بعربی قراد گویند اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آورد و بضم اول و تشدید ثانی در مؤید الفضلا بمعنی سائبان آمده است۔

کن هزه - بفتح اول و یا بروزن بدمزه بمعنی کشواکش و خمیازه باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود و آنرا بعربی تمطی گویند۔

کنیا - بیاے حطی بروزن تنها بلغت ژند و پاژند نی میان خالی را گویند که کلک باشد۔

کنیت - بضم اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن و بمعنی کنیدست که امر بکردن باشد یعنی بکنید چه در فارسی دال و تا باهم تبدیل مے یابند و بضم اول و فتح تحتانی و رعربی نامے را گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعالی و ام کلثوم۔

کنیز - بفتح اول بروزن تمیز معروف ست که پرستار و خدمتگاران باشد و بعربی جاریه خوانند و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند و بمعنی بن و بیخ خوشه خرما و رطب هم آمده است و باین معنی بضم اول هم گفته اند۔

کنیسه[۱] - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح سین بی نقطه معبد گبران را گویند۔

---

[۱] مخفی نماند که کنیسه لفظ عربی ست و معنی آن معبد یهود و نصاری و کفار چنانکه صاحب قاموس گوید الکنیسة معبد الیهود و النصاری او الکفار پس آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحش است

از دو و اللہ اعلم بالصواب ۱۲۔

کنیش ۔ بضم اول و ثانی بتحتانی کشیدہ و بشین نقطہ دار زدہ بمعنی کردار ست خواہ کردار نیک باشد خواہ کردار بد۔

بیان نبست و یکم

در کاف تازی با واو مشتمل بر دو صد و بست و ہفت لغت و کنایت

کو ۔ بفتح اول و سکون ثانی مردم زیرک و عاقل باشد و بضم اول راہ فراخ و بزرگ را گویند کہ شاہ راہ باشد و راہ کوچک و تنگ را کوچہ و بمعنی چہ شد و کجا رفت ہم ہست۔

کوادہ ۔ بکسر اول بر وزن قتادہ چوب آستان در خانہ باشد و چوبے را نیز گویند کہ پاشنۂ در بر آن گردد۔

کوار ۔ بفتح اول بر وزن شرار سبدے را گویند کہ میوہ و انگور و چیزہاے دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جائے بجائے برند و دو عدد آنرا بر یک الاغ بار کنند و آنرا بعربی دوخلہ خوانند و ابرے را نیز گویند کہ در شبہای تابستان کلہ بندد و بمعنی گندنا ہم آمدہ ہست و آن سبزے باشد خوردنی و بضم بمعنی اول باشد کہ سبد میوہ کشی ست و نام قصبۂ ہم ہست از مضافات شیراز۔

کوارا ۔ بضم اول بر وزن بخارا بمعنی اول کوادہ ہست کہ چوب آستان در خانہ باشد و بفتح اول ہم آمدہ ہست۔

کوارون ۔ بضم اول بر وزن ہمایون علتیست با خارش کہ پوست بدن را درشت گرداند و باین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ ہست۔

کوارہ [1] ۔ بفتح اول بر وزن شرارہ بمعنی اول کوار ست کہ سبدے باشد کہ میوہ وغیرہ در آن کنند و بر ستور بار کردہ از جائے بجائے برند و بعربی دوخلہ گویند و خانۂ زنبور را نیز گفتہ اند و ابرے کہ در شبہای تابستان بر روے ہوا پدید آید و بمعنی زرم ہم بنظر آمدہ ہست و آن بخارے باشد تیرہ و غلیظ ملاصق زمین و بضم اول ظرف سفالین را گویند و خزف را ہم مے گویند و بہترین خزفہا پوست خرچنگ ست۔

کوارہ دان ۔ با دال بر وزن جفاکشان شخصے را گویند کہ گوسفند و گاؤ و امثال آنرا بچرانیدن برد و بعربی او را سراح مے گویند۔

کواز ۔ بفتح اول بر وزن نماز تنگ را گویند و آن کوزۂ باشد سر تنگ و گردن کوتاہ کہ مسافران با خود دارند و چوب دستی را نیز گویند کہ خر و گاؤ را بدان رانند۔

کواژ ۔ بفتح اول و سکون آخر کہ زاے فارسی باشد طعن و سرزنش را گویند۔

کوازہ ۔ بفتح اول بر وزن ملازہ بمعنی اول کواز ست کہ تنگ مسافران باشد و بضم اول تخم مرغ نیم پختہ را گویند و معرب آن جوازق ست و بکسر اول چوبے کہ خر و گاؤ بدان رانند۔

کواژہ ۔ بفتح اول و زاے فارسی بمعنی طعنہ زدن و سرزنش کردن باشد و بمعنی سخرہ و لاغ و مزاح و خوش طبعی ہم ہست و مزاح کنندہ را نیز گویند و بمعنی نان و طعام نیم پختہ و تخم مرغ نیم برشت ہم آمدہ ہست و با ثانی مشدد ہم ہست و باین معنی با کاف فارسی نیز گفتہ اند۔

کواس ۔ بضم اول بر وزن قطاس بمعنی صفت و گونہ و طرز و روش و قاعدہ و قانون باشد۔

کواسمہ ۔ بضم اول و فتح میم بر وزن مناصفہ بمعنی سہل و آسان باشد۔

[1] مخفی نماند کہ عبارت مصنف در تحت لغت کوارہ کہ خزف را ہم مے گویند و بہترین خزفہا پوست خرچنگ ست در جمیع نسخ موجودہ بالاتفاق بہمین سیاق واقع ہست و بر متتبع پوشیدہ نیست کہ خزف در لغت سفال را گویند و از قرینہ لفظ پوست ظاہر ست کہ مراد از خرچنگ ہمین جانور سرطان و الا از عالم توجیہ تقریر احتمالے دیگر در لفظ خرچنگ میتوان نمود و چون سفال از جنس پوست نمی باشد بہترین آن پوست خرچنگ بودن ظاہرا معنی ندارد و شاید مصنف بسبب قلت اعتنا درین مقام خطا کردہ یا ناسخین بہ تحریف این عبارت را آلودہ اند و اللہ اعلم بالصواب ۱۲۔

کواسه - بروزن خلاصه بمعنی کواس ست که گونه وصفت وطرز وروش باشد.

کواسیمه - بضم اول ورابع بتحتانی رسیده وفتح میم بمعنی کواسمه است که سهل وآسان باشد وبمعنی آسانی هم گفته اند که در مقابل دشواری است.

کواش - بضم اول وسکون آخر که شین نقطه دار باشد بمعنی کواس ست که صفت وگونه وطرز وروش باشد.

کواشمه - بضم اول وفتح میم بمعنی کواسمه باشد که سهل وآسان ست وبمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواریست.

کواشه - بروزن وبمعنی کواسه است که صفت وگونه وطرز وروش باشد.

کواشیر - بفتح اول بروزن طباشیر نام جائیست که فیروزهٔ کم رنگ وکم قیمت از آنجا آورند وبا کاف فارسی نیز آمده است.

کواشیمه - بروزن ومعنی کواسیمه است که سهل وآسان وآسانی باشد.

کوال - بفتح اول بروزن زوال بمعنی اندوختن وجمع کردن باشد وبمعنی نمو وبالیدن وافزایش کشت وزراعت نیز آمده است وبضم اول هم درست است.

کوال غنچه - بمعنی کول غنچه است وآن غازهٔ باشد که زنان بر روے مالند تا روے را سرخ گردانند.

کوالف - بفتح اول وکسر رابع وسکون فا دوائیست که آنرا بادآورد گویند وبعربی شوکة البیضا خوانند.

کوالی - بضم اول بروزن زلالی بمعنی جمع کنی وبیندوزی.

کوالیدن - بفتح اول بروزن نکالیدن بمعنی جمع کردن واندوختن باشد وبالیدن ونمو کردن غله را نیز گویند وبضم اول هم آمده است.

کوالیده - بفتح اول بروزن ثراویده غله وکشت وزراعت بالیده ونمو کرده را گویند وبمعنی اندوخته وجمع کرده نیز آمده است وبضم اول هم درست ست.

کواوم - بضم اول وهمزه وسکون واو دوم ومیم گیاهیست خوشبوے که بدان دست شویند وبعربی اذخر خوانند.

کوایم - بکسر همزه بروزن گویم گیاهیست که بیخ آن بیخ نے ماند ودر زمین شیار کرده بسیار رست.

کوب - بروزن چوب ضربے وآسیبے وکوفتے باشد که از چوب وسنگ ومشت وامثال آن بکسے رسد وآنرا بعربی صدمه گویند وقسمے از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار گنده ونرم میباشد وآلتے که فیلبانان فیل را بدان رانند.

کوپ - بباے فارسی بروزن توپ بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند وبلغت ژند وپاژند هم کوه را کوپ خوانند وحصیر گنده را نیز گویند.

کوپاره - بباے فارسی بروزن چوپاره گله ورمهٔ خوک وگاو وگوسفند وسائر حیوانات را گویند.

کوپال - بباے فارسی بروزن رومال عمود وگرز آهنین را گویند وگردن سطبر وگنده را نیز گفته اند ونام مبارزے بوده از خویشان پادشاه روس وباین معنی باکاف فارسی هم آمده است.

کوبل - بباے ابجد بروزن نوفل گلیست که آنرا اکحوان خوانند ومعرب آن اقحوان ست.

کوپل - بباے فارسی بروزن نوفل شکوفه وبهار درخت را گویند.

کوبله - بضم اول وفتح باے ابجد ولام موے سر وکله سر آدمی باشد وبفتح اول بروزن حوصله هم آمده است.

کوپله - بضم اول وفتح باے فارسی ولام قبهٔ را گویند که در ایام شادی وآئین بندی وجشن عروسی بندند وسواران آب را نیز گویند که حباب باشد وشکوفه وبهار درخت را هم گفته اند وقفل آهنین که بر صندوق زنند وموے فرق سر وکله سر را نیز گویند وبفتح اول بروزن حوصله هم آمده است.

کوبن - بباے ابجد بروزن سوزن چکش آهنگران ومسگران باشد.

و بعربی مطراق خوانند و آن دو قسم میباشد یکے مربع و آنرا اپنگ خوانند و دیگرے دراز و آنرا گزینہ گویند۔

کوبہ ۔ بضم اول و ثانی مجہول و فتح باے ابجد گیاہے باشد شیرین کہ آنرا خوبند و موج آب را نیز گویند و بمعنی جنگ ہم گفتہ اند و آن دبلی باشد دُم دراز کہ از چوب و گاہے از سفال ہم سازند و سر آن گیرند و سر آوازہ خوانان بر بیخ لعل گیرند و نوازند و مشکے را نیز گویند کہ در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید و ہر چیز را نیز گویند کہ بدان چیزے کوبند و عربان مدق خوانند۔

کوپہ ۔ بضم اول و فتح باے فارسی شاخ و شیشۂ حجامت کنندہ را گویند۔

کوب یازہ ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و باے ابجد و تحتانی بالف کشیدہ و فتح زاے نقطہ دار مطراق و چکش آہنگری و مسگری را گویند و میخ کوب را نیز گفتہ اند۔

کوہین ۔ با ثانی مجہول بوزن چوہین ظرفے باشد مانند کفۂ ترازو کہ از برگ خرما یا از نے بافند و بعربی معدل خوانند و استادان روغنگر مغزہاے کوفتہ را در آن کنند و در تنگ نہند تا روغن از آن برآید و تنگ تیر شکنجۂ عصاری را گویند۔

کوت ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و فوقانی سرین و کفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجہول ہم آمدہ و بہ فتح کاف فارسی نیز گفتہ اند و بروزن سوت بزبان ہندی قلعہ را گویند۔

کوتار ۔ با ثانی مجہول بروزن مودار کوچہ را گویند کہ بالاے آن را پوشیدہ باشند۔

کوتاہ پا ۔ جانوریست مانند گوزن خالہاے درشت دارد و شاخ او نیز ہمچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و او را کوتاہ پاے ہم گویند با زیادتی تحتانی و بمعنی خرگوش ہم آمدہ است با آنکہ دست خرگوش کوتاہ است نہ پاے او۔

کوتاہ پاچہ ۔ بمعنی کوتاہ پاے است کہ جانور شبیہ بگوزن باشد و شخصے را نیز گویند کہ بسیار کوتاہ قد باشد۔

کوتاہ نظر ۔ شخصے را گویند کہ از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد و بخیل و ممسک را نیز گویند و کوتہ نظر ہم مے گویند۔

کوتر ۔ بہ فتح اول و ثالث بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند و بضم اول ہم گفتہ اند۔

کوتنگ ۔ بروزن ہوشنگ بمعنی کدنگ ست و آن چوبے باشد کہ گازران بدان جامہ را کوبند یعنی دقامی کنند و آنرا کوتنگ گازر ہم مے گویند و بعربی مدقہ خوانند۔

کوتوال ۔ با واو بروزن لوت مال نگہدارندۂ قلعہ و شہر باشد و او را سرہنگ ہم مے گویند و بعضے گویند این لغت ہندیست و فارسیان استعمال کردہ اند چہ کوت بہندی قلعہ است۔

کوتہ پا ۔ مخفف کوتاہ پاست و آن جانورے باشد شبیہ بگوزن و او را کوتہ پاے ہم مے گویند و خرگوش را نیز گفتہ اند۔

کوتہ پاچہ ۔ مخفف کوتاہ پاچہ است کہ جانور شبیہ بگوزن باشد۔

کوتہ بال ۔ با باے ابجد بروزن کوچک سال بمعنی کوتہ قد باشد چہ بال بمعنی قد و قامت ہم آمدہ است گویند در یکے از جزائر چین گروہے سرخ چہرہ کوتاہ قد ہستند و قد ایشان زیادہ بر چہار وجب نیست و از تندی گفتار نمی توان فہمید کہ چہ مے گویند عنبر مے آورند و با آہن سوداے کنند و در جزائر بحر زنگ ہم ہست۔

کوتینا ۔ بروزن بوسینا بلغت ژند و پاژند استر را گویند و مادرش اسپ ست۔

کوج ۔ بہ فتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواہ صمغ عربی باشد و خواہ غیر عربی و جبۂ جامہ را نیز گویند کہ در روز جنگ پوشند و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کاج ست کہ احول باشد و بمعنی اول با کاف فارسی ہم آمدہ است۔

کوچ ۔ بضم اول و سکون ثانی مجہول و جیم فارسی بمعنی لوچ و احول باشد و نام طائفہ ایست از صحرا نشینان و از

منزل و مقامی بمنزل و مقام دیگر نقل و تحویل کردن و روانه شدن
را نیز گویند و چغد را هم گفته اند و آن پرنده باشد به نحوست
مشهور که پیوسته در ویرانها آشیان کند و بمعنی خانه کوچ هم هست
که زن و فرزندان و اهل و عیال باشند و پیاده و راهزن و دزد
و اوباش را نیز گفته اند و نام ولایتیست مابین بنگاله و ختا۔
کوچ بلوچ - بمعنی رفتن بتواتر و پی در پی باشد و اسپ کب
وزدان و راهزنان را هم گویند۔
کوچ کردن - از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن را
گویند و کنایه از گریختن و غروب کردن هم هست۔
کوچ و بلوچ - بضم بای ابجد و لام این لغت از توابع است
و نام طائفه باشد از صحرانشینان که در کوهپای اطراف
کرمان توطن دارند و گویند اینها از عربان حجاز اند و حرفت
ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد اگر احیاناً
بیگانه نیابند یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج کنند و
همچنین برادران و خویشان و قرابتیان و دوستان باهم
جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند و بعضی گویند
موضعیست میان صفاهان و کرمان۔
کوچه - بضم اول و فتح جیم فارسی راه کوچک و تنگ را گویند
چه راه بزرگ و فراخ را کو و کوی خوانند و بعضی گویند بمعنی
برزن است که بعربی محله خوانند۔
کوچه باستان - با بای ابجد و سین بی نقطه کنایه از
دنیا و عالم است۔
کوچه خطر - با خای نقطه دار و طای بی نقطه بمعنی کوچه
باستان است که عالم و دنیا باشد۔
کوچه فتادن - بکسر فا کنایه از غریب شدن و بغربت
افتادن باشد۔
کوخ - بضم اول و سکون ثانی مجهول و خای نقطه دار خانه
باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند و خانه بی روزن
نیز گویند و گیاهی که از ان حصیر بافند و در خراسان خونیزه
آونگ کنند و چرک کنج و گوشهای چشم هم هست و گویند بمعنی کرم هم
آمده است چنانکه گویند در فلانه چیز کوخ افتاده است یعنی کرم
افتاده است۔
کوخک - بضم اول و فتح خای نقطه دار بروزن کوچک
خوشه انگور را گویند و بعربی خصله خوانند و باین معنی بفتح
اول و ثانی و سکون ثالث و کاف هم آمده است۔
کود - بفتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد مخفف کبود است
و آن رنگی باشد معروف و بضم اول و ثانی مجهول بروزن
سود توده و خرمن غله را گویند و باری که بر زمین زراعت
ریزند تا زمین قوت گیرد و زراعت خوب آید و ترجمه مجموعه
هم هست که در مقابل پراگنده است۔
کوداب - بروزن و معنی دوشابست و آنرا از شیره انگور پزند
کوده - با اول بثانی رسیده و ثالث مفتوح برای قرشت زده
زمین دامن کوه را گویند۔
کوره - بروزن سخره نوعی از مرغابی باشد که مکان
در آب سازد۔
کودک - بروزن خوبک غلام و نوکری را گویند که کوچک
باشد و بحد بلوغ نرسیده باشد و بعضی گویند کودک غلام بچه
ایست که بنده باشد و آنرا بر سبیل مجاز کودک خوانند۔
کودن - بفتح اول بروزن روزن مردم کمینه و دون
و کم عقل و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک را گویند
و اسپ پیر کندرو و پالانی کمراه را نیز گفته اند۔
کوذر - بضم اول و فتح ذال نقطه دار بروزن بوذر است
گوساله را گویند۔
کور - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت کبر است
و آن رستنی باشد خارناک که از ان آچار سازند و در دواها
نیز بکار برند و بفتح اول و سکون ثانی جایی را گویند که تشنه
و تشنگی بسیار داشته باشد و قابلیت آبادانی و زراعت کردن
نداشته باشد و بمعنی سراب هم بنظر آمده است که در صحراها اندو در

آب بماند و بضم اول و سکون ثانی نابینا را گویند و بضم اول و فتح ثانی در عربی جمع کوره است که عبارت از شهر و قصبه باشد۔

کوراب ۔ بر وزن دوشاب کسے را گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد و سراب را نیز گفته اند و آن شوره زمینے باشد در صحرا که از دور بآب ماند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است

کورابین ۔ بضم اول و خامس بتحتانی رسیده و بنون زده بمعنے کوبین باشد و آن ظرفیست مانند کفهٔ ترازوے بزرگ که از خرما یا از لیف خرما یا از نے بافند و روغنگران مغزهاے کوفته دران کنند و در شکنجه در آرند تا روغن ازان برآید و آن را بعربی معدل خوانند۔

کوربا ۔ بفتح اول و ثانی و باے ابجد بالف کشیده آشے باشد که از کبر پزند و آنرا اعراب کبریه گویند۔

کورت ۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و فوقانی کوزه گردن باریک را گویند۔

کوردل ۔ بضم اول و کسر دال بے نقطه و سکون ثانی و ثالث و لام کند فهم و کج طبع و بے ذهن و بے ادراک را گویند۔

کوردی ۔ بر وزن قوشچی جامهٔ پشمین را گویند۔

کوردین ۔ بر وزن پوستین بمعنی کوردی باشد که جامهٔ پشمین ست و گلیم و پلاس را نیز گویند۔

کورز ۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے بے نقطه و زاے نقطه دار میوه و بار کور باشد که رستنی ست پرخار و شاخ و برگ و گل و میوهٔ آنرا در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند و بعربی شوکة الشهبا خوانند و بنوت همانست۔

کورزه ۔ بر وزن تبرزه بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و کبر رستنی بود خاردار و خرنوب شامی همانست۔

کورس ۔ بضم اول و سکون ثانی مجهول و راے بے نقطه مفتوح بسین بے نقطه زده موے پیچیده و مجعد را گویند و بمعنی سه رنگ و ریم هم آمده است و بضم اول و ثانی نیز باین معنی است و بفتح اول و ثانی هم بمعنی پیچ و شکن موے باشد۔

کورشت ۔ بضم اول و کسر ثالث و سکون شین و تاے قرشت بمعنے دستهٔ چلک باشد و آن دو چوب ست یکے بلند بمقدار یک دست و دیگرے کوتاه بقدر یک قبضه که کودکان و جوانان در سیرها و جاها بازی کنند و هر دو سر چوب کوچک و تیز مے باشد و عربان چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قلة گویند۔

کورک ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و نام موضعے هم هست نزدیک بهرمز و نام جمعے از کفار باشد۔

کورگانی ۔ با کاف فارسی بر وزن مولتانی بمعنی سختیان و تیماج باشد و باین معنی با کاف فارسی و زاے نقطه دار هم آمده است۔

کورکور ۔ بضم هر دو کاف و سکون هر دو واو مجهول و راے قرشت بمعنی غلیواج باشد که مرغ گوشت ربا ست و آنرا بعربی حداة بکسر حاے بے نقطه خوانند گویند اگر زهرهٔ آنرا خشک کنند و بآب حل سازند چون کسے را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف راست باشد سلهٔ میل ازان بچشم چپ و اگر در طرف چپ باشد بچشم راست کشند البته خلاص یابد۔

کورگیاه ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسے و تحتانی بالف کشیده بهاء زده درخت و میوه و بار کور ست که آنرا بعربی خرنوب میگویند و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن دور نگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهے که آنرا نیز خرنوب گویند و بعضے گویند اذخرست که خلال مامونی باشد والله اعلم۔

کورموش ۔ نوعے از موش باشد بغایت گنده و بدبوے و کریه منظر و روزها بیرون نیاید۔

کوریخ ۔ بضم اول و ثانی مجهول بیخ سرزرگ چوبین را گویند که در طویلهٔ اسپان بکار برند۔

کورنمک ۔ کنایه از مردم نمک بحرام و حرام نمک باشد۔

کوروا ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و واو بالف کشیده بمعنی کبر باست که آش کبر باشد۔

کوره - بفتح اول وثالث زمینے را گویند کہ آنرا سیلاب کندہ باشد وبدان سبب گو دہا دران بہم رسیدہ وپر گل ولاے باشد وبمعنے سیلاب ہم بنظر آمدہ است وبضم اول وفتح ثالث ہم بمعنی اول وہم بمعنی آتشگاہ آہنگرے ومسگری وجائے کہ خشت وگچ وامثال آن پزند ودر عربی بمعنی شہرستان باشد وکور جمع آنست و بہندی پارچہ وجامۂ ناشستہ وظرف سفالین آب نہ رسیدہ را گویند وبا ثانی مجہول یک حصہ باشد از پنج حصۂ ولایت فارس چہ حکماے فارسیان تمامی ممالک فارس را پنج قسم ساختہ اند وہر قسمے را کورہ نام نہادہ اول آن کورۂ اردشیر ست دوم کورۂ استخر سوم کورۂ داراب چہارم کورۂ شاپور پنجم کورۂ قباد وآنرا خورہ نیز گویند چنانچہ گذشت۔

کوری - بروزن نوری نابینائی را گویند ونام غلہ ہم ہست خود رو وآنرا چینہ وخوراک مرغان گویند۔

کوز - بروزن روز پشت خمیدہ ودوتا شدہ را گویند خواہ از پیری باشد وخواہ از علت دیگر وکنایہ از فلک ہم ہست۔

کوژ - بکسر اول وسکون ثانی وزاے فارسی نام میوہ الیست سرخ رنگ کہ پیوستہ نہال آن از زمین شور بر می آید وآنرا بعربی زعرور مے گویند وبضم اول وکسر ثانی ہم باین معنے آمدہ ہست وبضم اول وسکون ثانی بمعنی کوزست کہ پشت خمیدہ ودوتا شدہ باشد۔

کوژالوک - بسکون کاف در آخر بروزن نوشانوش پرۂ کلیدان در طویلہ وباغ وامثال آنرا گویند۔

کوژبرتا - با ثانی مجہول وزاے ہوز وباے ابجد وتاے قرشت بروزن عمر فرسا بزبان ژند وپاژند رستنی باشد کہ آنرا کشنیز خوانند وبعربی کزبرہ گویند۔

کوژد - با ثانی مجہول وزاے فارسی بروزن پوشد صمغ درخت پرخاریست کہ آن درخت را بعربی شانگ خوانند وآن صمغ را عنزروت گویند وآن سرخ وسفید میباشد وبسیار تلخ ست ودر کوہہاے شبانکارۂ شیراز بہم میرسد ودر دواہاے چشم وزخمہا بکار برند۔

کوژدہ - با ثانی مجہول بروزن موصدہ بمعنی کوژد ست کہ صمغ درخت شانگ باشد وآنرا جہودانہ نیز گویند وآن صمغ را عنزروت خوانند۔

کوزر - بزاے ہوز بروزن بوذر خوشۂ گندم وجوے را گویند کہ در وقت کوفتن خرمن خرد نشدہ باشد وبار دیگر بکوبند وآنرا بعربی قصالہ وقصامہ خوانند۔

کوزرہ - بضم اول وفتح زاے ہوز وراے قرشت مرغے باشد کوچک وکبود رنگ واو بیشتر در آب مے باشد۔

کوزشب - بضم اول وفتح زاے ہوز وسکون شین قرشت وباے ابجد نام یکے از پادشاہان بودہ۔

کوزگانی - بزاے ہوز وکاف فارسی بروزن مولتانی سختیان وتیماج را گویند۔

کوژنوک - بضم اول وسکون ثانی وزاے فارسی ونون مضموم بواو وکاف زدہ بمعنی کوژالوک ست کہ پرۂ کلیدان در باغ وطویلہ وامثال آن باشد۔

کوژہ - بزاے فارسی بروزن موزہ خرالاغ سفید را گویند وبعربی اقمر خوانند۔

کوزی - بزاے ہوز بروزن روزی بمعنی آبگیر وتالاب واستخر باشد وبعربی شمر خوانند۔

کوس - با ثانی مجہول بروزن طوس بمعنی فرو کوفتن باشد کہ عربان صدمہ گویند ودو کس کہ دوش بر دوش یا پہلو بر پہلو زنند ونقارۂ بزرگ را نیز گویند وآنرا ہم بسبب فرو کوفتن باین نام خواندہ اند وبمعنی صف وقطار وجرگہ ہم آمدہ است ونام قصبۂ ایست از مازندران کہ بکوسان اشتہار دارد ونوعے از بازی باشد وآن فی الجملہ شباہتے ببازی شطرنج دارد چہ مہرہاے آنرا نیز در دو جانب دو صف بچینند وچون کوس بمعنی صف آمدہ ہست آنرا ہم باین اعتبار کوس [illegible] گویند وگوشۂ جامہ وگلیم وپلاس را نیز گویند کہ از گوشہاے دیگر زیادہ یعنے دراز تر شدہ باشد وبمعنی ایما واشارہ ہم آمدہ ہست و

بهندی بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد۔

کوسان ۔ باسین بی نقطه بر وزن سوزان نام شخصی بوده نای و نی نواز و۔ زمان یکی از پادشاهان قدیم و نوعی از خوانندگی را نیز گویند و نام قصبهٔ باشد از مازندران۔

کوست ۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی رستنی باشد که آنرا بعربی حنظل گویند و درخت آنرا شری خوانند و بضم اول و ثانی مجهول بر وزن پوست بمعنی نقاره و طبل و مانند آن باشد و الم و آسیب و آزاری را نیز گویند که از پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن و فرو کوفتن بهم رسد و آن را عربان صدمه خوانند۔

کوستن ۔ بر وزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد۔

کوس فرو کوفتن ۔ کنایه از کوچ کردن باشد یعنی از منزلی بمنزلی دیگر نقل و تحویل نمودن۔

کوسک ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و کاف باقلا را گویند و بعربی جرجیر خوانند۔

کوسه ۔ بر وزن بوسه معروف است یعنی شخصی که او را در جای ریش زیاده بر چند موی نباشد و همچنین شخصی که در دهانش بست و هشت دندان باشد و معرب آن کوسج است و نام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آنرا فرح خوانند۔

کوسه برنشین ۔ نام جشنی ست که پارسیان در غرهٔ آذر ماه می کرده اند و وجه تسمیه اش آنست که درین روز مرد کوسهٔ یک چشم بد قیافهٔ مضحکی را بر الاغ سوار می کردند و داروهای گرم بر بدن او طلا می نمودند و آن مرد مضحک مروحه و بادبزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد میکرد و از گرما شکایت می نمود و مردمان برف و یخ بر و میزدند و چندی از غلامان پادشاه نیز با او همراه بودند و از هر دکانی یکدرم سیم میگرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهمال و تعلل می کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آن کس می پاشید و از صباح تا نماز پیشین هر چه جمع می شد تعلق بسرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر بکوسه و جمعی که با او همراه بودند و اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاریان در می آمد او را آنقدر که توانستندی میزدند و آن روز را بعربی رکوب کوسج خوانند گویند درین روز جمشید از دریا مروارید بر آورد و درین روز خدای تعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود و هر که درین روز پیش از آنکه حرفی زند بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد۔

کوسیاد ۔ با یای حطی بر وزن استاد سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکند و چون در آب گذارند ماهیان بر آن جمع شوند گویند مکلس آنرا یعنی سوختهٔ آنرا با آهن ضم کنند سیماب را منعقد سازد۔

کوش ۔ با ثانی مجهول بر وزن موش بمعنی کوشش و سعی باشد و امر بکوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و کوشش و سعی کن و کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل باشد و نام روز چهارم است از ماههای فارسی۔

کوشا ۔ بر وزن نورا بمعنی کوشنده و سعی کننده در جنگ و جدال باشد۔

کوشاب ۔ بر وزن و معنی دوشاب است و آنرا از شیرهٔ انگور پزند۔

کوشاد ۔ بر وزن فولاد بیخ گیاهی باشد خوش رنگ و آنرا جنطیانا گویند تریاق جمیع زهرهاست۔

کوشاسب ۔ بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای ابجد زده بمعنی خواب است که بعربی نوم خوانند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم بنظر آمده است و کابوس و عبدالجنه را نیز گفته اند و آن گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و امردی را نیز گویند که هنوز خطش نه دمیده باشد و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است۔

کوشان ۔ بر وزن جوشان کوشش و سعی و جهد کننده را گویند۔

کوشش - با ثانی مجہول بروزن پوشش بمعنی سعی وجہد
وجنگ وجدل باشد -
کوشک - بضم اول وفتح ثالث بروزن موشک بمعنی کوچک
باشد ومردم کوچک اندام را نیز گویند ومعرب آن قوشق است
وبسکون ثالث بنای بلند را گویند وبعربی قصر خوانند -
کوشکنجیر - بضم اول وفتح کاف دوم بمعنی کشکنجیر ست کہ سنگ
منجنیق وگلولۂ توپ باشد ووجہ تسمیہ آن کوشک انجیر ست
یعنی کوشک سوراخ کن چہ انجیر بمعنی سوراخ ہم آمدہ ست
کوشہ - بروزن توشہ بمعنی کوشیدہ وسعی وجہد نمودہ و
بدست آوردہ باشد -
کوشیار - بروزن ہوشیار نام حکیمے بودہ ست از گیلان
وبعضے گویند نام حکیمے بودہ ست از فارس وشیخ ابوعلی سینا
شاگردی او کردہ ست وبکاف فارسی ہم آمدہ ست -
کوغ - بروزن دوغ بمعنے درون شدن واندرون رفتن باشد
کوف - بروزن صوف پرندہ الیست بنحوست مشہور کہ
آن را بوم وچغد نیز گویند وآن دو قسم باشد کوچک وبزرگ
کوچک را چغد وبزرگ را بوم خوانند وشاہ چولاہگان نیز گفتہ اند
کوفت - بضم اول وسکون ثانی وفا وفوقانی بمعنی آسیب
وآزار وضربے باشد کہ از سنگ وچوب ومشت ولگد وامثال
آن بکسے رسد وماضی آزار وآسیب رسانیدن ہم ہست
یعنی آسیب وآزار رسانید -
کوفتہ - بروزن سوختہ بمعنی آسیب رسیدہ وآزار کشیدہ باشد
وگلولہاے کوچک وبزرگ را نیز گویند کہ از گوشت سازند و
در دیگ آش وشلہ وامثال آن اندازند وکنایہ از مردم
ابلہ ونادان واحمق ہم ہست -
کوفتۂ بریان - نوعے از طعام باشد وآن چنان ست کہ
گوشت را بکوبند وبعد ازان با مصالح وروغن بریان کنند
وبر روے خشکہ بنہند وبخورند -
کوفج - با ثانی مجہول بروزن کوسج نام جماعتی ست کہ در
کوہہاے کرمان ساکن اند ومعرب آن قوفص باشد -
کوفجان - باجیم بروزن بوستان قفس مرغان را گویند و
بمعنے کوفج ہم آمدہ ست کہ جماعتے باشد در کوہہاے کرمان -
کوفشانہ - با ثانی مجہول وشین نقطہ دار بروزن موریانہ
بمعنے جولاہہ وبافندہ باشد -
کوک - با ثانی معروف بروزن دوک بمعنی کمان باشد
وآواز وصداے بسیار بلند را نیز گویند وبا ثانی مجہول بمعنی
کاہو باشد وآن ترہ الیست کہ خوردن آن خواب آورد و
بعربی خس گویندش وبخیہاے دور را نیز گفتہ اند کہ بطریق
استعجال بر دو پارچۂ جامہ کہ خواہند بہم پیوند کنند زنند تا در
دوختن کم وزیادہ نشود وآہنگ ساختن سازہا وموافق
نمودن آوازہا باشد باہم وبمعنی سرفہ ہم آمدہ ست وبمعنی
گنبدے ہم ہست -
کوکا - بروزن ومعنی غوغا باشد کہ صدا وآواز بسیار بلند است
ویکے از نامہاے ماہ ہم ہست کہ عربان قمر خوانند -
کوکان - با ثانی مجہول بروزن سوہان ساز وبرگ
استادان گازر را گویند -
کوکبا - بفتح اول وثالث وباے ابجد بالف کشیدہ بلغت
ژند وپاژند ستارہ را گویند وعربان کوکب خوانند -
کوکب شاموس - نام گلیست وآن را از جزیرۂ قبرس
آورند وآن از گل مختوم خشک ترے باشد داروے کشندہ
وگزندگی جانوران را دافع ہست وبعربی طین شاموس خوانند -
کوکبوس - بفتح اول وسکون ثانی بروزن انکبوس بمعنی
کج ونا راست باشد وبفتح اول وثانی ہم آمدہ ست -
کوکبہ - بفتح اول وثالث وباے ابجد چوب بلند سرے کج
باشد با گوے فولادی صیقل کردہ ازان آویختہ وآن نیز
مانند چتر از لوازم پادشاہی ست وآن را پیشاپیش پادشاہان
برند وبسیارے وانبوہے مردم را نیز گویند وبمعنی درخشان
عربی ست -

کوک کردن - بمعنی موافق ساختن ست اعم از سازو آواز وغیرہ -

کوکلک - با ثانی مجہول وفتح لام بروزن کوچلک غوزۂ پنبہ را گویند کہ ہنوز نشگفتہ باشد یعنی غلافے کہ پنبہ در درون آنست -

کوکلہ - با ثانی مجہول وکسر ثالث وفتح لام مرغیست تاجدار کہ آنرا شانہ سر گویند ومرغ سلیمان ہمان ست وبعربی ہدہد خوانند وبروزن حوصلہ ہم گفتہ اند -

کوکما - با ثانی مجہول ومیم بروزن روستا بلغت ژند وپاژند یکے از نامہاے آفتاب ست -

کوکن - با ثانی مجہول بروزن سوزن جغد را گویند وآن مرغیست کہ بنحوست اشتہار دارد وغلۂ نیم رس بریان کردہ را نیز گفتہ اند کہ در حل باشد وبہندی نام ولایتی ست از ملک دکن بر ساحل دریاے عمان -

کوکنار - بروزن ہوشیار غلاف وغوزۂ خشخاش باشد وبعربی رمان السعال گویند وبعضے تخم خشخاش را ہم گفتہ اند وعصارہ وفشردۂ آنرا نیز گویند -

کوکنک - با ثانی مجہول وفتح ثالث بروزن کوچلک مصغر کوکن ست کہ جغد باشد وآن پرندہ ایست بنحوست مشہور -

کوکو - بضم ہر دو کاف وسکون ہر دو واو صدا وآواز فاختہ را گویند وخاگینہ را نیز گفتہ اند -

کوکوز - بضم اول وثالث وسکون زاے ہوز نوعے از قماش نفیس لطیف باشد -

کوکوہ - بفتح رابع بروزن غلغلہ بمعنی کوکنک است کہ جغد باشد -

کوکہ - با ثانی مجہول وفتح ثالث بمعنی کوکوہ است کہ جغد باشد وآن پرندہ ایست منحوس وبترکی برادر رضاعی را گویند یعنی در طفلی باہم شیر خوردہ باشد وقرص نان کوچک را ہم مے گویند -

کول - بفتح اول بروزن چل نوعے از پوستین ست کہ آنرا از پوست گوسفند بزرگ دوزند ودرزہاے آنرا التسمہ دوزی کنند وگلیم وپلاس کہنہ واسپ کم راہ ومہمیز خورد گند رو را نیز ونام قصبہ ایست از ولایت فارس وبضم اول بمعنی دوش وکتف باشد وبا ثانی مجہول بمعنی تالاب واستخر وآبگیر بود وجغد را نیز گفتہ اند کہ پرندۂ منحوس باشد وباین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ است وترکان ہم تالاب را کول مے گویند ومردم گیلان وبیہ پس پشتہ وتل را وبہندی امر بکشودن باشد یعنے بکشا -

کولاب - با ثانی مجہول بروزن دولاب استخر وتالاب را گویند وموجۂ عظیم را نیز گفتہ اند ونام ولایتی ست از مضافات بدخشان کہ آنرا ختلان مے گویند ونام شہرے در مدینہ ہم بودہ است -

کولاک - با ثانی مجہول بروزن پوشاک بمعنی دوم کولاب است کہ موجۂ عظیم باشد -

کولان - بفتح اول وثانی بروزن ہمدان نام کوہیست ودگیاہے را نیز گویند کہ در آب روید واز ان حصیر بافند -

کولانج - بضم اول وسکون نون وجیم نام حلوائیست کہ آنرا لابرلا مے گویند وباین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ است وشاید کہ آنرا قولنج خوانند -

کولادیان - بضم اول وکسر دال دوم بروزن یونانیان پہلوانان وگردان را گویند -

کولخ - بروزن دوزخ بمعنی آتشدان ومنقل باشد وبا ثانی مجہول نام مردے بودہ تورانی کہ اسفندیار را از راہ نخجوان بروئینہ دژ رسانید -

کولغنچہ - بضم اول وغین نقطہ دار وفتح جیم فارسی غازۂ زنان را گویند وآن سرخی باشد کہ بر روے مالند وباین معنی با کاف فارسی ہم آمدہ است واصح آنست -

کولک - بروزن کودک کدوئے را گویند کہ زنان پنبہ

رشتن را دران نهند۔

کولم ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و میم فلفل سیاه را گویند و آن معروف ست۔

کولنج ۔ بروزن و معنی قولنج باشد و آن بادے ست که بسبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد و قولنج معرب کولنج بود و آتشدان را نیز گویند و نام نوائیست از موسیقی۔

کولنگ ۔ با ثانی مجهول بروزن هوشنگ حیز و مخنث و پشت پاے را گویند۔

کوله ۔ با ثانی مجهول بروزن لوله گوے را گویند که صیادان دران نشینند تا صید ایشان را نه بیند و دام را کشند و بمعنی ابله و احمق و بے عقل و کوتاه باشد و بمعنی حرام زاده هم هست و خارپشت کلان و کوچک را نیز گفته اند و باین معنی با کاف فارسی هم آمده ہست۔

کولیدن ۔ با ثانی مجهول بروزن ژولیدن بمعنی کندن و کاویدن زمین باشد و ریشه کندن و برآوردن از زمین را نیز گویند۔

کوم ۔ بضم اول بروزن سوم گیاهے باشد خوشبوے که آنرا اذخر گویند و بعضے گفته اند گیاهے ست که در زمین شیار کرده پیدا شود و بیخ و ریشهٔ آن همچو نے باشد و بمعنی اول با کاف فارسی هم آمده ہست و در عربی گله و رمهٔ شتران را گویند و بفتح اول هم در عربی بالا رفتن اسپ نر باشد بر اسپ ماده۔

کوماج ۔ بمعنی کماج ست و آن نانے باشد معروف۔

کومر ۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون راے قرشت بلغت ژند و پاژند بمعنی امرود باشد و آن میوه ایست معروف که بعربی کمثری خوانند۔

کومش ۔ بکسر ثالث بروزن جوشش چاه جوے و کنکن را گویند که چاه کن باشد۔

کومه ۔ با ثانی مجهول و فتح ثالث خانه را گویند که از نے و علف سازند و گاهے پالیزبانان دران نشسته محافظت فالیز و زراعت کنند و گاهے صیادان درکمین صید نشینند۔

کون ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون درخت بید را گویند و آن نوعے از بید باشد که بار و میوه ندهد و بعربی غرب خوانند و حیز و مخنث را هم مے گویند و بضم اول و کسر ثانی روستا و مجمعے باشد در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند و باین معنے بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده ہست و حیز و مخنث را نیز گفته اند و بضم اول و سکون ثانی سرین و جفته و نشستگاه باشد و بفتح اول و سکون ثانی در عربی چیزے حادث را گویند یعنے نبوده و پیدا شده۔

کونج ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم شونیز را گویند که سیاه دانه باشد و آنرا بر روے خمیر نان پاشند۔

کون خاریدن ۔ کنایه از پشیمان شدن باشد۔

کون خر ۔ بکسر نون و فتح خاے نقطه دار و سکون راے بے نقطه معروف ست و کنایه از مردم درشت ناهموار بی تمیز و نادان و بے عقل و احمق باشد۔

کونده ۔ بفتح اول بروزن رونده چیزے باشد که آنرا مانند دام از علف بافند و دران کاه و سرگین و امثال آن کنند و بر شتر و الاغ بار کرده هر جا خواهند برند و خربزهٔ نارسیده را نیز گویند۔

کونسته ۔ بروزن گلدسته جفته و سرین و کفل آدمی را گویند۔

کونه ۔ بضم اول و فتح ثالث بمعنی کونسته ہست که کفل و سرین آدمی باشد۔

کونیان ۔ با یاے حطی بروزن مولتان بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند۔

کووه ۔ بروزن و معنی کبود ست و آن رنگے باشد معروف و آسمان بدان رنگ ہست۔

کوه ۔ بضم اول و فتح ثانی غوزه و غلاف پنبه را گویند و کنار که غلاف خشخاش باشد و پیلهٔ ابریشم و آنچه بدینها ماند همه را کوه میگویند و بضم اول و ظهور ها معروف ست و

عربان جبل خوانند۔
کوه ابراهیم۔ نام کوہے ست در ولایت کرمان۔
کوه اخضر۔ کنایہ از کوه قاف است۔
کوه اسد۔ بفتح همزه وسین بے نقطه کوهیست که پیوسته آتش ازان افروخته و درخشان باشد و هرگز فرو ننشیند۔
کوهاموی۔ بضم اول وثالث بالف کشیده و میم بواو رسیده و بتحتانی زده نام نوعے از بازی باشد و آن چنان ست که خاک را توده کنند و موے در میان آن پنهان سازند و بعد ازان آب بران ریزند و گل کنند پس گروے دو شرطے بندند و برده آن گل لشینند و موے را طلبند هر که بیابد شرط دگر و را ببرد و آن بازی را بعربی بقیری خوانند۔
کوهان۔ با ثالث مجهول بروزن سوهان بمعنے زین اسپ و آنچه از پشت شتر و گاو بر آمده هم کوهان مے گویند لیکن بطریق مجاز۔
کوهان ثور۔ بفتح ثاء مثلثه لفظ ثانی بر آمدگی پشت گاو را گویند و بمعنی پروین هم هست و آن چند ستاره کوچک باشد که بمنزله کوهان ست در ثور و آن یکے از منازل قمرست و بعربی ثریا خوانند۔
کوه پاره۔ با باے فارسی بروزن گوشواره حصه و پاره ازکوه را گویند و کنایه از اسپ هم هست که عربان فرس خوانند۔
کوه پایه۔ دامن کوه را گویند یعنے زمینے که در پائین کوه واقع است و بمعنی کوهستان هم هست۔
کوه بر کوه۔ عنبر مطبق را گویند و آن نوعے از عنبرست که طبقه طبقه بر روے هم نشسته است مانند کوه۔
کوه پشت۔ بروزن و معنی کوژپشت ست که بعربی احدب خوانند۔
کوه تیغ۔ کنایه از روشنی بسیارست۔
کوهج۔ بضم اول وکسر ثالث وسکون جیم آلوے کوهی را گویند و بعربی زعرور خوانند و درخت آنرا عوسج مے گویند۔

کوه جگر۔ کنایه از مردم صاحب حوصله و دلیر و شجاع باشد۔
کوه جلیل۔ بکسر ثالث و فتح جیم نام کوهے است که نوح علیه السلام در انجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول ازان خانه جوشید۔
کوه رحمت۔ بکسر ثالث و فتح راے قرشت نام کوهے است نزدیک بمکهٔ معظمه۔
کوه رونده۔ کنایه از اسپ است که بتازی فرس خوانند۔
کوهستان۔ معروف ست که کوهسار باشد یعنی جائے که در انجا کوه بسیارست و نام ولایتے هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم مے گویند و معرب آن قهستان ست و بتعریب اشتهار دارد و قبل ازین سمرقند را نیز مے گفته اند۔
کوه کوب۔ بضم اول و کاف در چهارم و سکون واو و با ابجد کنایه از اسپ و شترست و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود۔
کوهگین۔ با کاف فارسی بروزن پوستین بمعنی خداوند و صاحب و بزرگ باشد۔
کوهم۔ با ثانی مجهول وکسر ثالث که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکه سماے بالفعل آید و بسکون میم گیاهے است که آن در زمین شیار کرده مے باشد و بیخ و ریشهٔ آن به سنے می ماند۔
کوه محروق۔ یعنی کوه سوخته و آن کوهے ست سیاه در حدود ارمن۔
کوهنگ۔ بروزن هوشنگ بمعنی خیز کردن و برجستن باشد۔
کوهه۔ با ثانی مجهول و فتح ثالث زین اسپ را گویند عموماً و بلندی پیش و پس زین اسپ را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه و عقب را پس کوهه خوانند و هر چیز بلند را نیز گفته اند و بر آمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم میگویند و مطلق بلندی را نیز گویند و بمعنی موجهٔ آب هم هست و جن را نیز گفته چون گرفته کوهه گرفته هم میگویند و بمعنی نهیب و حمله هم آمده است۔

کوهٔ آب - بمعنی جست وخیز آب ست که موجهٔ بزرگ باشد۔

کوهٔ آسمان - بمعنی بلندی آسمان ست و بمعنے اوج هم آمده است۔

کوهه گرفته - جن گرفته را گویند یعنی شخصے که او را جن گرفته باشد۔

کوهی - با ثالث بتحتانی رسیده آلوے کوهی را گویند و بعربی زعرور خوانند و مردمے را نیز گویند که در کوهستان مے باشند۔

کوهیج - بکسر ثالث وسکون تحتانی وجیم بمعنی کوهج است که آلوے کوهی باشد و بعربی زعرور خوانند۔

کوهین - با ثانی مجهول بروزن ثروین گیاهیست که بیخ آن بیخ نے میماند و در زمین شیار کرده بسیار ست۔

کوی - بروزن جوے راه فراخ و کشاده را گویند که شاهراه باشد و بمعنی سر گذر و محله هم بنظر آمده است۔

کویچه - بروزن مورچه مصغر کوے ست که راه کوچک و تنگ باشد۔

کویر - بکسر اول وتحتانی مجهول بروزن دلیر زمین بے آب وشوره زار باشد و آنرا بعربی قراح گویند و بمعنی سراب هم آمده است و آن زمینے باشد شور که از دور بآب ماند و زمینے را نیز گفته اند که باران بران باریده باشد و مردم وحیوانات دیگر بر بالاے آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبهٔ خشک و ناهموار شده باشد که تردد آمد شد بران دشوار بود و بمعنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهر آلود باشد۔

کویز - با ثالث مجهول بروزن سویز کنج و گوشهٔ خانه را گویند۔

کویژ - بازاے فارسی بروزن تمیز بمعنی کیل باشد و آن پیمانهٔ ایست که چیزها بدان پیمایند و بعربی قفیز خوانند و بعضے گویند کویژ بمعنی کیل به فتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است و آن میوهٔ باشد صحرائی شبیه بسیب و آنرا در خراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند والله اعلم۔

کویست - بضم اول وسکون سین بے نقطه بروزن گریخت بمعنی کوفتگی و آزار باشد۔

کویستن - بضم اول بروزن گریختن بمعنی کوفتن غله وغیر آن باشد و بکسر اول و فتح اول هم آمده است۔

کویسته - بفتح اول بروزن بلیجمته غلهٔ کوفته شده را گویند و دو طرف سرین و نشستگاه را نیز گفته اند و ظاهرا که با کوفسته بفتح نون تصحیف خوانی شده باشد۔

کویستیدن - بضم اول بروزن گریزیدن بمعنی کویستن است که کوفتن غله وغیر آن باشد و به فتح اول و کسر اول هم آمده است۔

کویش - به فتح اول بروزن حشیش ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند۔

کویشه - بروزن همیشه بمعنی کویش ست که اوانی و ظروف دوغ و ماست باشد۔

کویل - با ثالث مجهول بروزن طویل شگوفهٔ بابونه و ریحان را گویند۔

کویله - با ثالث مجهول بروزن طویله بمعنی کاکل باشد که موے میان سر ست و بضم اول و فتح ثالث هم گفته اند۔

کوین - بضم اول بروزن سرین دست افزاری ست رودگران را مانند کفهٔ تراز و که از برگ خرما بافند۔

کویه - بضم اول و فتح ثالث گیاهے باشد شیرین که مردمان خورند۔

کوی هفتاد راه - بکسر ثالث کنایه از دنیا و روزگار است۔

کوی یافت - با تحتانی بالف کشیده و بفا و فوقانی زده طفلے را گویند که بر سر راه انداخته باشند۔

بیان بست و دوم

در کاف تازی با ہا مشتمل بر چهل و پنج لغت و کنایت

که - به فتح اول وسکون و ظهور ثانی مخفف کاه است که اسپان و شتران و گاوان و خران خورند و بضم اول مخفف

کوه است و بعربی جبل گویند و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوهه است
که پیش و پس زین اسپ و موجه آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد
و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی کوچک باشد و بکسر اول و خفای
ثانی افاده معنی علت و دلیل کند چنانکه گویند بسبب آنکه دم
که نماز نمی کرد۔

کها۔ بروزن خطا بمعنی خجل و منفعل و شرمنده باشد۔

کهاب۔ بروزن شهاب گیاهی و دوائی است جوشانیده باشد
که گرماگرم بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند تا درد
ساکن شود۔

کهان۔ بفتح اول بروزن و معنی جهان است که عالم
و دنیا و روزگار باشد و مخفف کیهان هم است که آن نیز بمعنی
جهان است و بکسر اول جمع که بمعنی کوچکان و خردان باشد۔

کهب۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون بای ابجد بمعنی ننگ
و عار باشد و بکسر اول نیز بنظر آمده است۔

کهبد۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد مخفف
کوه بود است یعنی کوه بد و بمرده که عبارت از زاهد و عابد
و مرتاض و گوشه نشین و دهقان باشد و بمعنی تحصیلدار و
خزانه دار و صراف هم است و عربان ناقد خوانند بکسر قاف
و بمعنی سمسار نیز گفته اند و بمعانی آخر که خزینه دار و تحصیلدار
و صراف و سمسار است بفتح اول و کسر اول هم آمده است
بروزن سرمد و نعمت باشد و معرب آن جهبد است۔

کهبر۔ بفتح اول بروزن رهبر نام ولایتی است در هندوستان

کهبرک۔ بفتح اول و رای قرشت بروزن احمرک
بادنجان را گویند و آن چیزیست معروف که قلیه کنند و خورند

کهبل۔ بضم اول بروزن صمل بمعنی بی عقل و احمق و ابله
باشد و بفتح اول و ضم ثالث هم آمده است۔

کهبله۔ بضم اول بروزن قنبله بمعنی کهبل است که بی عقل
و ابله و احمق باشد و بفتح اول هم آمده است۔

کهپیکر۔ مخفف کوه پیکر است که فیل و اسب و هیکل باشد۔

کهتاب۔ بروزن مهتاب بمعنی کاه و دود باشد و دوای شکسته
را نیز گویند که گرماگرم بجهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده
و از جای برآمده بندند۔

کهتر۔ بکسر اول بروزن مهتر بمعنی کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچک
و خرد باشد۔

کهر۔ بفتح اول و ثانی بروزن سفر رنگی باشد مخصوص اسپ
و استر و آنرا کمیت هم گویند۔

کهربا۔ مخفف کاه رباست و کهربا خود دوا از علت یرقان
ایمن باشد۔

کهربارنگ۔ بمعنی لون و رنگ زرد است و چیزی را
نیز گویند که خاصیت کاه ربا داشته باشد و کنایه از رنجیده
و بیمار زرد و بیگانه هم هست۔

کهرم۔ بضم اول بروزن رستم نام مبارزی بود تورانی
که بدست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ
کشته شد۔

کهره۔ بفتح اول بروزن بهره بزغاله شیرمست را گویند۔

کهزک۔ بروزن نغزک خردل بوستانی باشد گویند اگر
آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش بریزند انار
آن درخت شیرین گردد و بعضی گویند که تره تیزک است
که بزبان عربی جرجیر خوانند۔

کهزل۔ بفتح اول بروزن مهزل رستنی و داروئی
باشد که در دواها نیز بکار برند و بعربی جرجیر گویند ادرار آورد
و ملین و مسمن و مقوی باه باشد۔

کهسار۔ بروزن رخسار مخفف کوهسار است یعنی
زمینی و جائی که در آنجا کوه بسیار باشد۔

کهستان۔ بروزن گلستان مخفف کوهستان است و
نام ولایتی است از خراسان و معرب آن قهستان باشد
و الحال بقهستان اشتهار دارد۔

کهسته۔ بضم اول بروزن گسسته کوزه پرآب را گویند۔

کہسلہ۔ بروزن مسئلہ بمعنی نادان و احمق باشد۔

کہشتہ۔ باشین نقطہ دار بروزن و معنی کہسنہ است کہ گوشت پر آب باشد۔

کہکان۔ بضم اول وکاف بروزن بہتان بمعنی کوہکن باشد و کہکانی بمعنی کوہکنی ست۔

کہکشان۔ بروزن مہوشان مخفف کاہکشان ست و آن سفیدی باشد کہ شبہا بطریق راہ در آسمان نماید و آن از بسیاری ستارہاے کوچک نزدیک بہم است و عربان مجرہ میگویند۔

کہکوب۔ بضم اول وکاف بروزن اسلوب کنایہ از اسپ و شتر باشد و فرہاد را نیز گویند کہ عاشق شیرین بودہ۔

کہلم۔ بفتح اول ولام بروزن شلغم بمعنی بادنجان ست۔

کہلہ۔ بفتح اول بروزن بہلہ ریزہاے گاو ریسماے زر و سیم را گویند و زرے سفید بمعنی رائج را نیز گفتہ اند و ترکی آقچہ خوانند۔

کہنبار۔ بفتح اول وباے ابجد بروزن قلمکار مخفف کاہ انبار است کہ انبار کاہ باشد و بضم اول بمعنی خانہ ست کہ بعربی بیت خوانند و بارگاہ را نیز گویند و زردشت گفتہ است کہ روزگار کہن بارہا کردہ است و بہر بارے گونہ آفریدہ است چون آسمان و زمین و گیاہ و جانوران و جہان را با مردم بسالہاے آفریدہ و ہر یک ازین کہن بارہا گروزست و نام شان ہم کہن بارست باضافہ اول و دوم ہمچو کہن بار اول و کہن بار دوم و کہن بار سوم و فارسیان ہر کہن بارے جشنے سازند و عید کنند چنانچہ در کاہنبار بتفصیل مذکور شد۔

کہن خرابات۔ کنایہ از دنیاے فانی ست۔

کہن دز۔ بازاے ہوز بروزن ہندس نام قلعہ ایست قدیم از قلاع بدخشان و معرب آن قہندز ست و الحال نیز بقہندز اشتہار دارد۔

کہن دیر۔ کنایہ از آسمان ست و کنایہ از دنیا و جہان ہم ہست۔

کہنزہ بفتح اول و ثانی و زاے ہوز و سکون ثالث بمعنی

خمیازہ ہست و آن کشیدہ شدن دست و پا باشد بسبب غلبہ خواب یا خمار یا آمدن تب و بعربی تمطی گویند۔

کہن فرش۔ بفتح فا کنایہ از زمین ست کہ بعربی ارض گویند۔

کہنی۔ بکسر اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیدہ حنا زمستانی باشد و خرس را نیز گویند و آن جانوریست معروف۔

کہی۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیدہ نام قلعہ ایست در ولایت سیستان۔

کہیانا۔ بروزن احیانا دوائیست کہ آنرا بعربی عود الصلیب گویند بر مصروع آویزند نافع باشد۔

کہیچ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی مجہول کشیدہ و بجیم فارسی زدہ بمعنی کہی ست کہ نام قلعہ باشد از ولایت سیستان و بعضے گویند کہیچ معرب کہی باشد۔

کہیر۔ با ثالث مجہول بروزن صغیر سیب صحرائی باشد و آنرا در خراسان ملعت شیران و بعربی زعرور خوانند۔

کہیلا۔ بالام بروزن ایمنا نام میناربزی بودہ ایرانی۔

کہیلہ۔ بروزن جمیلہ پوست و ریشے باشد نازک و تنگ مانند شیطرج و آنرا در دواہا بکار برند۔

کہین۔ بکسر اول بروزن نگین بمعنی کوچکترین باشد چہ کہ بمعنی کوچک ست و سیب صحرائی را نیز گویند کہ بعربی زعرور و دو ثلثہ حیات خوانند بسبب آنکہ دانہ آن سہ پہلو می باشد۔

کہینہ۔ بکسر اول بروزن نگینہ بمعنی کہین ست کہ کوچکترین باشد۔

بیان بست و سوم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد و پنج لغت و کنایت

کی۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کدام و چہ وقت باشد و در وقت انکار نیز این لفظ را گویند و بمعنی پادشاہ پادشاہان ست بعضے پادشاہے کہ در عصر خود از ہمہ پادشاہان بزرگتر باشد و بعربی ملک الملوک خوانند و پادشاہ قہار و جبار بلند مرتبہ را نیز گویند و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفتہ اند چہ او بلندترین کواکب سیارہ ہست و بعضے گویند معنی لغوی است کہ

پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ باشد کے می گفته اند و بعضی هم میگویند و کیومرث را داخل می دانند و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته اند و بمعنی پاکیزه و لطیف هم آمده است و اصیل و نجیب را نیز میگویند و ترجمهٔ سلطان هم هست و بعضی گویند که این نام را زال پدر رستم بقباد گذاشت و کے قباد خوانده و در عربی به تشدید ثانی بمعنی داغ باشد که بر پوست و پا و اعضای دیگر نهند و لکه و نشان را هم گفته اند۔

کیا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده بمعنی کے است که پادشاه بزرگ جبار باشد و مرزبان را نیز گویند که زمیندار باشد یعنی پادشاه کوچک و پهلوان را هم میگویند و بمعنی صاحب خداوند نیز آمده است و بمعنی دهقان هم هست و طبایع را نیز گویند که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز و بمعنی پاکیزه و لطیف هم گفته اند و بلغت سریانی مصطکی را گویند و آنرا بعربی علک رومی خوانند و بعضی گویند علک رومی نوعی از مصطکی است و بمعنی دهان هم بنظر آمده است که بعربی فم گویند۔

کیا باد۔ با دال ابجد بروزن خرابات بمعنی جبروت است همچنانکه روان کرد بمعنی ملکوت باشد۔

کیا جور۔ بفتح اول بروزن بلادور عاقل و فاضل و دانا را گویند۔

کیا خره۔ بکسر اول و ضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطه نوری را گویند که از جانب الله بپادشاهان فائض می شود چه کیا بمعنی پادشاه و خره نوری باشد از جانب خدای تعالی فائض بر بندگان خود که بسبب آن ریاست کنند و با واو معدوله هم آمده است که کیا خوره باشد۔

کیاخن۔ بروزن فلاخن بمعنی آهسته رفتن و آهستگی و استواری و نرمی و هموار کاری کردن باشد و سخن چرب و شیرین را هم گفته اند و با کاف فارسی هم آمده است۔

کیا خوره۔ با واو معدوله بروزن و بمعنی کیا خره است و آن نوری و پرتوی باشد از جانب خدای تعالی بسوی خلق که بسبب آن نور بعضی پادشاه و بعضی رئیس شوند و بعضی صنعت و حرفت آموزند۔

کیاده۔ بروزن پیاده بمعنی رسوا باشد۔

کیار۔ بکسر اول بروزن دیار بمعنی کاهلی باشد و بضم اول هم آمده است و نام گیاهی هم هست۔

کیارا۔ بفتح اول و ثانی و رابع هر دو بالف کشیده بمعنی اندوه و ملالت و تیرگی روی باشد بسبب گلو فشردن و خفه کردن یا چیزی بسیار خوردن و آنرا بعربی کلفت گویند و بمعنی تاسه هم آمده است و آن میل و خواهش بهم رسانیدن بخوردنی ها و این حال بیشتر زنان آبستن را بهم رسد۔

کیارش۔ بفتح اول و رابع بروزن جفاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کے ارمین۔ با میم بروزن فروردین نام یکی از چهار پسر کیقباد است۔

کیارنگ۔ با کاف فارسی در آخر بروزن دمادم رنگ پاکیزه و لطیف را گویند و بمعنی سفید هم آمده است۔

کیازند۔ بکسر اول و فتح زای نقطه دار و سکون نون و دال بی نقطه بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم باشد چه کیا پادشاه و زند بزرگ و عظیم را گویند۔

کیاغ۔ بکسر اول بروزن چراغ بمعنی گیاه است که علف باشد۔

کیاگن۔ با کاف دوم فارسی بروزن ساکن بمعنی مخالف باشد و درشت و ناهموار را نیز گویند۔

کیان۔ بفتح اول جمع کے باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ و پادشاهان کیان را نیز گفته اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کے لهراسپ باشد و بضم اول خیمهٔ گردی را گویند که یک ستون بر پا باشد و آنرا گلندی هم میگویند

وبعضی گویند خیمہ گردان و عربان صحراالشین باشد و بکسر اول هم باین معنی آمده است وهم ستاره وهم کوکب و نقطۂ پرکار را گویند که مرکز دائره است۔

کیانا۔ بروزن زبانا بمعنی طبائع باشد که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر اربع را نیز گویند و صل و بنائے هر چیز را هم گفته اند و مرزبان هم میگویند که زمیندار باشد

کیان خره۔ بضم خاے نقطه دار و فتح راے بے نقطه بمعنے کیا خره است و آن نورے باشد از جانب الله بسوی پادشاهان چه کیان پادشاهان و خره نورے و پرتوے را گویند که از جانب خداے تعالیٰ به بندگان فائز شود که بدان سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضے صنعت و حرفت آموزند۔

کیان خوره۔ با واو معدوله بمعنی کیان خره است که نورے باشد از جانب الله فائز بپادشاهان و رؤسا۔

کیپا۔ بفتح اول و باے فارسی بروزن شیدا لغت ترندی یا ژند و پاژند نقره را گویند و بعربی فضه خوانند۔

کی پشین۔ با باے فارسی و شین نقطه دار بروزن درگزین نام یکے از چهار پسر کیقباد است و بجاے باے فارسی نون مکسوره هم بنظر آمده است۔

کیبو۔ بکسر اول و ضم باے ابجد بروزن تیهو مرغیست بزرگ و آنرا دنیار هم میگویند و بعضے گویند مرغکے ست کوچک و نگهاے مختلف دارد و آشیانے سازد که گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند۔

کیبیدن۔ با باے ابجد بروزن بچیدن بیک سو رفتن و تحاشی نمودن و از جاے گشتن و از جاے بجاے کشیدن و گردانیدن باشد۔

کیتو۔ با تاے قرشت بروزن تیهو نام پرنده ایست که بیشتر اوقات سنگریزه خورد۔

کیثوفیلا۔ با تحتانی مجهول و ثاے مثلثه بواو و فا بیاے حطی رسیده و لام بالف کشیده لغتیست یونانی و معنی آن بفارسی از سنگ ساخته باشد و آن صمغیست بغایت صلب و از درخت نوعے از بلوط بهم میرسد و بعربی صمغ البلاط گویند و بحذف تحتانی بعد از فا هم بنظر آمده است و بعضے گویند سریانی است۔

کیثه۔ با ثاے مثلثه بروزن کیسه چرک و ریم نقره را گویند و بعربی خبث الفضه خوانند۔

کیج۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم ابجد جزء الاغ دُم بریده را گویند و چاروائے را نیز گفته اند که زیر گلو و زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد۔

کیچ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی پراگنده و پریشان باشد و جنسے از جامۂ ابریشمی هم هست و نام ولایتے است نزدیک بسیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته هم آمده است۔

کیچ کیچ۔ بروزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته آهسته باشد۔

کیخچه۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی کوچه است که راه تنگ باشد

کیخ۔ بکسر اول و سکون ثانی و خاے نقطه دار چرکے را گویند که در گوشهاے چشم بهم رسد و چرکے که بر دست و پا نشیند۔

کیخرس۔ بفتح اول و سکون ثانی و ضم خاے نقطه دار و سکون را و سین بے نقطه غله ایست که آنرا گاورس میگویند۔

کیخسرو۔ بمعنی پادشاه بلند مرتبه و امام عادل باشد و نام پادشاهے ست مشهور۔

کیخسروی۔ نام لحنے ست که برسی لحن باربد افزوده اند و بقول بعضے سی و یک لحن ست۔

کید۔ بفتح اول بروزن صید نام پادشاه قنوج ست و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود و دختر او را اسکندر بحبالۂ نکاح در آورده بود و چیزے را نیز گویند که بدان طلا و نقره و امثال آنرا بهم وصل کنند و آنرا بعربی لحیم خوانند و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله و جنگ جدال و حائض شدن زن باشد

کبید پا - با بای فارسی بروزن اژدہا نام زنی ست کہ پادشاہ
مروع بودہ و او را نوشابہ میگفتند و معرب آن قیدافہ ست -
کیرخ - با اول بثانی کشیدہ و رای بی نقطہ مفتوح بجای
نقطہ دار زدہ دو تختہ میان پیوستہ باشد کہ قرآن و کتاب
بران نہند و بعربی رحل خوانند و باین معنی با کاف فارسی ہم
آمدہ ست و صحیح آنست -
کیرو - بروزن پیرو بمعنی حفظ و نگاہ داشتن و حصول چیزہای
باشد کہ پیش ازین در ذہن پوشیدہ بودہ -
کیرپان - با پای حطی بروزن میہمان بمعنی فدا و قربان باشد
و آن بدلی ست کہ خود را یا دیگری را بدان از بلا برہانند -
کیز - با اول بثانی کشیدہ و بزای نقطہ دار زدہ بمعنی نمد باشد
و آنرا از پشم مالند و بعربی لبد گویند -
کیس - بکسر اول و سکون ثانی و سین بی نقطہ چین و
شکنج را گویند و بعربی توبرہ و خریطہ را خوانند -
کیسر گونہ - بفتح اول و ثالث و نون آخر و سکون ثانی
و رای قرشت و کاف فارسی بواو رسیدہ نام دوائیست
کہ آنرا بیونانی فولیون و بعربی جعدہ گویند یرقان سیاہ را
نافع است -
کیسنہ - بروزن اشکنہ ریسمانی را گویند کہ بوقت رشتن
بر دوک پیچیدہ شود -
کیسو - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بواو کشیدہ بمعنی
کیسر گونہ است و آن دوائی باشد کہ بعربی جعدہ گویند -
کیسہ بر دوختن - کنایہ از توقع داشتن بافراط باشد -
کیسہ بصابون زدن - کنایہ از خرج کردن و خالی
نمودن باشد -
کیسہ دار - بروزن ریشہ دار شخصی را گویند کہ چیزہا را بقیمت
ارزانی بخرد و نگاہ دارد و در ایام گرانی بفروشد -
کیسۂ صورت گشادن - بمعنی مسخ شدن باشد یعنی چیزی
صورت اصلی خود را رہا کند و صورت دیگر بغیر از آن بگیرد -

کیش - با ثانی مجہول بروزن ریش بمعنی ترکش باشد و آن
جائیست کہ تیر در آن کنند و بر کمر بندند و بمعنی دین و مذہب
و ملت ہم آمدہ است و پر مرغان را گویند مطلقاً خصوصاً پری
کہ بر تیر نصب کنند و نام شہریست در جزیرۂ از دریا و آن بجزن
اشتہار دارد و توجہ این آنست کہ چون بر بلندی بیلی اطراف
ہر سو بر می آیند مانند کیش کہ ترکش باشد بنظر در می آید و نوعی
از جامہ بود کہ از کتان بافند و نام جانوریست کہ از پوست آن
پوستین کنند و درخت شمشاد را نیز گفتہ اند و لفظیست کہ ہنگام
شطرنج بازی در محل غوطہ گویند و آن چنان ست کہ مہرۂ از
مہرہای شطرنج را در جائی گذارند کہ در یکی از خانہا کہ باین
مہرہ تعلق دارد شاہ حریف نشستہ باشد و کیش گویند شاہ حریف
لاعلاج از آن خانہ برخیزد یا علاج آن کند و راندن و دور
نمودن مرغ را نیز باین لفظ کنند و این لفظ امر است بر دور شدن
و رفتن یعنی دور شو و برو و در شطرنج نیز ہمین معنی دارد -
کیش مند - بفتح اول و میم بروزن روشمند بمعنی جبای
و قبای باشد بلغت ژند و پاستا -
کیغ - بکسر اول بروزن تیغ چرک گوشہای چشم بیمار و کسی را
کہ چشم درد کند گویند -
کیغباد - بمعنی عادل برحق باشد چہ کی بمعنی عادل و غباد
بمعنی برحق ست و نام پادشاہی ہم بودہ مشہور در ایران
و در عہد او پادشاہی بزرگتر از و نبود صد سال پادشاہی
و ملک رانی کرد و در تواریخ زبان کیقباد نویسند کہ بجای غین
قاف باشد و در فرس قدیم حرف قاف نیست -
کیغال - بروزن قیقال مردم رند پیشہ و جماش و کوچہ گرد
و صاحب عربدہ و بدمست و لوند را گویند و باین معنی بجای
حرف ثانی نون ہم بنظر آمدہ است -
کیفر - بفتح اول بروزن حیدر مکافات نیکی و مکافات
بدی را گویند و بعربی جزا خوانند و ظرفی باشد تغار مانند کہ
ماست فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و کنارۂ آن

رکنار تغار اندک بلند تر می باشد ونا و دانے ہم دارد ماشد
بر فتو و بلبلہ و مشک دوغ و ہر چیز را نیز گویند کہ شیرہ ماست
دران کنند مطلقا و نام قلعہ ایست کہ دران طلسمے بستہ اند و
ہیچ کس قدرت بر گرفتن آن قلعہ نیافتہ است و سنگے را نیز گویند کہ
بر کنگرۂ قلعہ نہند تا چون غنیم نزدیک آید بر سر او زنند و بعربے
مترس خوانند و باین معنی بکسر اول ہم آمدہ است و ندامت
و پشیمانی را نیز گویند و نہر و رود خانۂ آب را ہم گفتہ اند و بمعنی
محنت و رنج و حیف ہم باشد۔

کیفسام۔ بفتح اول و ثالث و سین بے نقطہ بالف کشیدہ
و بمیم زدہ بمعنی کتمان ست و آن سر نگاہ داشتن راز ہا باشد یعنے
افشاے راز نکردن۔

کیفوس۔ بروزن افسوس بمعنی سماحت ست و آن بذل
کردن باشد بنا بر وجوب حاجت بعضے از انچہ لازم شود۔

کے لہراسپ۔ از جملۂ پادشاہان کیان ست کہ کیقباد
و کیخسرو و کیکاوس باشد گویند چون در عصر لہراسپ بادشاہی
از و بزرگتر نبود لفظ کے را بران زیادہ کردند و کے لہراسپ گفتند

کیک۔ بفتح اول و سکون ثانی معروف ست کہ برادر
شپش باشد گویند عمر کیک زیادہ بر پنج روز نمی شود و عربان
برغوث خوانندش و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مردم است
کہ آدمی باشد و مردمک چشم را ہم می گویند و بکسر اول و فتح ثانی
نام میوہ ایست و اسپے را نیز گویند کہ آبی رنگ باشد و بمعنی اول
ہم آمدہ است کہ عربان سنور خوانند۔

کیکاوس۔ بمعنی عادل اصیل و نجیب باشد چہ کے بمعنے
عادل و کاوس بمعنی اصیل و نجیب ہم آمدہ است و نام یکے
از چہار پسر کیقباد است۔

کیک در پاچہ افگندن و کیک در پارہ افگندن و
کیک در شلوار افگندن۔ ہر سہ لغت کنایہ از ضطراب
و بے طاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن باشد۔

کیکن۔ بکسر اول و کاف و سکون ثانی و نون بمعنی تاریکی باشد
زدہ مقابل روشنائی ست و کچیم را نیز گویند و آن چیزیست کہ
بدان طلا و نقرہ و امثال آنرا بہم پیوند کنند و بکسر اول و
فتح ثالث ہم باین معنی و ہم بمعنی اول آمدہ است کہ تاریکی باشد

کیکیر۔ بفتح اول بروزن زنجیر بمعنی ترہ تیزک باشد و آن
سبزیست خوردنی و بعربی جرجیر گویند و باین معنی بکسر اول
بزاے نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

کیکیش۔ بفتح اول بروزن درویش بمعنی کیکیر ست کہ
ترہ تیزک باشد و بکسر اول ہم بنظر آمدہ است۔

کیل۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام نام میوہ ایست صحرائی
شبیہ بآلوچہ و سیب کوچک و آنرا در خراسان علف شیران
و علف خرس گویند و بعربی زعرور و درخت آنرا شجرۃ الدب
خوانند و کیل سرخ نیز گویندش و بعضے گویند زعرور یونانی ست
نہ عربی واللہ اعلم و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خمیدہ و کج شدہ
باشد و آرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند و گلیم و
پلاس پوش را ہم گفتہ اند۔

کیلک۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث و سکون کاف بمعنی
اول کیل ست کہ علف شیران و زعرور باشد۔

کیلکان۔ بروزن بیزبان چوبے باشد سیاہ رنگ و در
ساحل دریاے خزر یابند کہ دریاے گیلان ست و آن
دو قسم می باشد نر و مادہ و بجہت دفع کردوانہ و امراض
دیگر نافع است و نوعے از گندنا ہم ہست۔

کیلو۔ بکسر اول و فتح ثانی و لام بواو کشیدہ علف شیران و
علف خرس را گویند و آن میوہ ایست صحرائی شبیہ بسیب
کوچک و آلوچہ و عربان زعرور خوانندش و بسکون ثانی انجیر
و تالاب را گویند۔

کیلواس۔ باسین بے نقطہ بروزن پیشواز نام شہریست
کہ تولد شاکونی کہ باعتقاد کفرۂ ہند پیغمبر صاحب کتاب ست
آنجا شدہ۔

کیلوس۔ بفتح اول بروزن محسوس یونانی بمعنی پختہ و

رسیده باشد و باصطلاح اطباء اولین طبخے را گویند که غذا در معده مے یابد۔

کیله۔ بروزن حیله پیمانهٔ باشد که بدان غله وآرد و چیزہاے دیگر پیمایند و بہندی میوه ایست که عربان موز گویند۔

کیماک۔ بکسر اول بروزن بیباک بالاتنگ را گویند و آن نوارے باشد پہن که بر بالاے بار الاغ واستر کشند و نام شہریست از دشت قبچاق و نام دریائے ہم ہست و بفتح اول ہم باین معنی و ہم بمعنی قیماق باشد که سر شیر ست۔

کیمال۔ بروزن خیفال جانوریست که از پوستش پوستین سازند وآن پوستین کبود رنگ میباشد و بیشتر از جانب شروان آورند۔

کیمخت بکسر اول وضم ثالث بروزن می پخت معروف ست وآن پوست کفل وساغرے اسپ و خرست که بنوعے خاص دباغت کنند و بعضے گویند کیمخت وانہا ئیست که دران پوست میباشد و پوست ترنجیده و درہم کشیده را نیز گویند۔

کیمخت ماه۔ بکسر فوقانی ومیم بالف کشیده بہاے زده کنایه از آسمان است و بعربی سما خوانند۔

کیمس۔ بفتح اول وضم ثالث وسکون سین بے نقطه نام مردے بوده۔

کیموس۔ بفتح اول بروزن کیلوس بلغت یونانی بمعنی دوباره پخته باشد وآن دومین طبخے ست که غذا در جگر میابد۔

کیمونستن۔ بکسر اول ونون وسکون سین بے نقطه و فتح فوقانی ونون ساکن بلغت ژند و پاژند بمعنی خواستن و طلبیدن باشد۔

کیمیا۔ بکسر اول وثالث بروزن سیمیا بمعنی مکر وحیله باشد وعلمیست مشہور نزد اہل صنعت که بسبب امتزاج روح ونفس اجساد ناقصه را بمرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی ومس را نقره و طلا کنند وچون این عمل نیز خالی از حیله ومکر نیست ازین جہت باین نام خوانند و نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند و عشق و عاشقی را کیمیا و کیمیاگری گویند و ارزیز را نیز گفته اند که بعربی رصاص خوانند۔

کیمیاے جان۔ بکسر یاے حطی وجیم بالف کشیده و بنون زده کنایه از شراب انگوری باشد۔

کین۔ بکسر اول وسکون تحتانی ونون بمعنی کینه ہست که عداوت و دشمنی باشد و مخفف که این ہم ہست وآنرا بالف ہم نویسند باین صورت کاین۔

کینال۔ بروزن تیتال مردم شرابخور و بدمست را گویند۔

کین ایرج۔ بکسر نون نام لحن نوزدہم ست از سی لحن باربد و نام نواے ہم ہست۔

کین توز۔ بتاے قرشت بروزن نیمروز این لغت مرکب است از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده ہست۔

کین سیاوش۔ بکسر نون نام لحن بستم ست از جمله سی لحن باربد۔

کینه۔ بروزن سینه بمعنی بیمہری و عداوت وآزار کسی در دل پوشیده داشتن باشد۔

کینهٔ ایرج۔ بمعنی کین ایرج ست که نام لحن نوزدہم باشد از سی لحن باربد۔

کینهٔ سیاوش۔ بمعنی کین سیاوش ست که نام لحن بستم باشد از سی لحن باربد۔

کینه کش۔ بفتح کاف وسکون شین نقطه دار تلافی کننده بدی باشد و نام روز دوازدہم ست از ماہہاے ملکی۔

کینه ور۔ صاحب کینه و صاحب عداوت وبے مہر باشد۔

کیو۔ بفتح اول بروزن عدو بمعنی کاہو باشد وآن تره ایست که خورند و بعربی خس خوانند و بمعنی ماده و سبب و علت ہم ہست۔

کیوان۔ بروزن ایوان نام ستارهٔ زحل ست که در فلک ہفتم مے باشد و فلک ہفتم را نیز گویند و بمعنی کمان ہم آمده ہست

که بعربی قوس خوانند۔
کیود ۔ بروزن کبود بمعنی آخر کیوست که ماده و سبب و علت باشد
کیوده ۔ بفتح اول بروزن نبوده بمعنی کیوست که علت وسبب وماده باشد۔
کیوس ۔ بکسر اول وواو مجهول بروزن فلوس نار است که بعربی ... گویند وبفتح اول نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق را آنجا فروختند ونام برادر انوشیروان هم هست۔
کیوغ ۔ بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وغین نقطه دار گل بے کاه را گویند یعنی کاه گل نباشد۔
کیومرث ۔ بفتح اول ومیم وسکون را وثاے قرشت اول کسی ست از فرزندان آدم علیه السّلام که پادشاه شد وپیوسته در کوه گشتی وپوست پوشیدی وباثاے مثلثه هم میگویند گیومرث باشد وباین معنی باکاف فارسی هم آمده هست وصحیح آنست۔
کیوه ۔ بفتح اول وثالث وسکون ثانی سبزهٔ باشد که برگ آن مغزدار ومیوه اش خوب وخوشبوے می باشد وبعضے گویند کاهوست وآن ترهٔ باشد که خورند وبعربی خس خوانند وبکسر اول نوعے از پاے افزار باشد که روئه آنرا از ریسمان وپارچه سازند وباین معنی باکاف فارسی هم آمده هست وشهرت نیز دارد۔
کیه ۔ بکسر اول وفتح ثانی نوعے از علک رومی ست که مصطکی باشد۔
کیهان ۔ بکسر اول بروزن ایشان بمعنی جهان وروزگار ودنیا باشد وبفتح اول نیز بنظر آمده هست وباکاف فارسی هم درست ست۔
کیهان خدیو ۔ بمعنی بزرگ وصاحب ویگانه وپادشاه عالم ودنیا چه کیهان بمعنی دنیا وجهان وعالم وخدیو بمعنی پادشاه وصاحب ویگانه باشد واین لفظ را بجز باری تعالیٰ بر کسے دیگر اطلاق نکنند برخلاف خدایگان۔
کیهونستن ۔ بکسر اول وثالث بواو رسیده ونون مکسور وسین بے نقطه ساکن وفوقانی مفتوح بنون زده بلغت ژند وپاژند بمعنی برآمدن وروئیدن وسبز شدن باشد۔
کیهوئید ۔ بروزن مے روئید ماضی کیهوئیدن ست بلغت ژند وپاژند یعنی روئید وبرآمد وسبز شد۔
کیهه ۔ بکسر اول وفتح ثالث نام درختے ست پرخار ومیوهٔ آن شبیه بتوت باشد وبعضے گویند رستنی بود که مانند عشقه خود را بر درخت بپیچد ومیوهٔ آن بتوت ماند وبعربی علیق خوانند۔
کیهیش ۔ بفتح اول بروزن حشیش بمعنی جباره وقهار باشد وبکسر اول هم آمده است۔

گفتار بست ودوم

از کتاب برهان قاطع در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان ومحتوی بر هشت صد ونود ونه لغت وکنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر هفتاد وشش لغت وکنایت

گاباره ۔ بباے ابجد بروزن آواره غار وشکاف کوه را گویند وکلاه گاور را نیز گفته اند۔
گاخواره ۔ با خاے نقطه دار وواو معدوله بروزن آواره بمعنی گهواره هست وبعربی مهد خوانند۔
گار ۔ بروزن جار لفظی ست که افادهٔ فاعلیت کند وقتی که بلفظے دیگر واخل شود همچو آموزگار وسازگار ولفظ گر مرادف

این ست و بمعنی خداوند ہم بنظر آمدہ است۔

گاری۔ بروزن لاری چیزے بے مدار و ناپائندہ و بے ثبات را گویند۔

گاز۔ بسکون زاے نقطہ دار بمعنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را بدندان گرفتن و خائیدن را نیز گویند و آلتے کہ بدان طلا و نقرہ و مس و غیر آن ببرند و مقراض را ہم گفتہ اند و منقاشے کہ باآن سر شمع گیرند و موے چینہ را نیز گویند و علف جارو را ہم می گویند و بمعنی اخذ و جر ہم ہست و غار و مغارۂ کوہ را نیز گفتہ اند و جائے و سوراخے را نیز گویند کہ در کوہ یا در زمین صحرا بکنند تا وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در انجا رود و صومعہ را ہم مے گویند کہ در سر کوہ ساختہ باشند و باین معنے با کاف تازی ہم آمدہ ہست۔

گاژ۔ بسکون زاے فارسی بمعنی جا و مقام باشد مطلقًا۔

گازرک۔ بتصغیر گازر ہست و پرندۂ را نیز گویند کہ پیوستہ در کنارہاے آب نشیند و دُم خود را جنباند و بر زمین زند و عربان صعوہ گویندش۔

گازرگاہ۔ نام موضعیست در شیراز کہ شیخ سعدی علیہ الرحمہ در انجا آسودہ ہست و نام مقامے ست در ہرات کہ خواجہ عبد اللہ انصاری در انجا مدفون ست۔

گازہ۔ بروزن تازہ ریسمانے را گویند کہ در روزہاے عید و جشن از بام خانہ یا شاخ درخت آویزند و بران نشینند و بہ پیش آیند و روند و ریسمانے را نیز گویند کہ دو شاخۂ ابریشم تعبیہ کنند و اطفال را در ان خوابانیدہ بجنبانند تا بخواب روند و آنرا بعربی ارجوحہ خوانند و خانۂ فالیزبان را ہم گفتہ اند کہ در صحرا از چوب و علف سازند و نشستگاہ چوبین را گویند یعنی خانۂ کہ از چوب و تختہ سازند و آنرا تالار خوانند و بمعنی کمینگاہ صیاد باشد کہ از شاخ درخت سازند و در عقب آن نشینند تا صید نہ بیند و آنرا آفتاب خانۂ صیاد ہم میگویند و صومعہ سر کوہ را نیز گفتہ اند و باین معنی با کاف تازی ہم آمدہ است۔

گازی۔ بروزن بازی نام گلیست خوشبوے کہ بہندے کیوڑہ گویند بکسر کاف۔

گاشاک۔ بروزن خاشاک گیاہے خرد و کوچک را گویند یعنی پارچہاے پوست شکنبہ را بدوزند و با گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند۔

گاشت۔ بروزن چاشت ماضی گاشتن ست کہ بمعنے گردانیدن باشد یعنی گردانید۔

گاشتن۔ بروزن داشتن بمعنی گردانیدن باشد۔

گاف۔ بروزن و معنی لاف ست کہ سخنان دروغ و گزاف و لاطائل و تجاوز کردن از حد و اندازۂ خود باشد و بمعنے شگاف ہم بنظر آمدہ ہست۔

گاگا۔ با کاف فارسی بروزن بابا بمعنی نقل و نبات و میوہاے خشک باشد۔

گال۔ بروزن سال بمعنی داور باشد کہ در مقابل نزدیک ہست و نام غلہ ایست بسیار ریزہ و آنرا گاورس میگویند و غوزہ و غلاف پنبہ را نیز گفتہ اند و بمعنی شغال ہم آمدہ است و آن جانورے باشد مانند روباہ لیکن از روباہ کوچکتر است و فریاد و آواز بلند را ہم مے گویند و بمعنی غلطیدن ہم ہست و فریب دادن و بازی دادن را نیز گویند و نوعے از عنکبوت ہست کہ بعربی رتیلا خوانند و خروس را ہم گفتہ اند و سرگینے را نیز گویند کہ در زیر دنبہ گوسفند از پشم آویختہ و خشک شدہ باشد۔

گال بنگ۔ بہ فتح باے ابجد بروزن آب رنگ گیاہیست کہ در ایام بہار از میان زراعت گندم و جو روید و غوزۂ دار و کنگرہ دار مانند غوزۂ لالہ و در درون آن چند دانۂ گندم نارسیدہ باشد و خوردن آن مستی آورد اگر بیشتر خورند مردم پیاپے شعور کنند و دیوانہ سازد۔

گالہ۔ بروزن لالہ بمعنی دور ست کہ در مقابل نزدیک باشد

وگلولۂ پنبہ برزدہ وحلاجے کردہ را نیز گویند کہ بجہت رشتن مہیا کنند
و بمعنی جوال ہم آمدہ ہست و آن ظرفیست کہ از پشم و موی بافند
گام - بروزن لام مسافت مابین پاہا را گویند در وقت راہ رفتن
و بمعنی قدم نیز بنظر آمدہ ہست کہ از پاشنۂ پا باشد تا سر انگشتان
و بمعنی لگام اسپ ہم آمدہ ہست در وستا و دہ کدہ را نیز گویند
و بہندی ہم دہ را گام مے گویند۔
گامیش - مخفف گاؤمیش ست و آن جانورے باشد
از جنس گاؤ۔
گان - بروزن جان بمعنی لائق و سزاوار باشد و پادشاہ
و سلاطین ظالم را نیز گویند و بمعنی پیوستن ہم آمدہ ہست و
افادۂ معنی جمع میکند وقتے کہ در آخر کلمہ در آید کہ آخر آن
کلمہ ہا باشد ہمچو ایستادگان و نشستگان و خوابیدگان۔
گانہ - بروزن خانہ لفظے ست از الفاظ زائدہ کہ در آخر
ہریک از اعداد درآورند و معنی ہمان عددے کم و زیاد
مفہوم گردد۔
گاؤ - معروف ست و بعربی ثور خوانند و صراحی و ظرفے را
نیز گویند کہ بصورت گاؤ سازند و مسافت سہ کروہ زمین را
نیز گفتہ اند و ہر کروہے سہ ہزار گز و بعضے گویند چہار ہزار گز است
پس گاوے نہ ہزار گز و بقول بعضے دوازدہ ہزار گز راہ باشد
و گرد و مبارز و دلیر را ہم مے گویند و باین معنی بحذف الف
ہم ہست۔
گاواب - بروزن داراب جل وزق و جامۂ غوک را
گویند و آن چیزے باشد سبز مانند نمد کہ در روے آبہاے
ایستادہ بہم رسد و بعربی نور الماء و طحلب خوانند۔
گاوارہ - بروزن آوارہ گدۂ گاؤ را گویند و مخفف گاہوارہ
ہم ہست کہ بعربی مہد خوانند۔
گاو آہن - آہنے باشد کہ بر سر قلبہ نصب سازند و زمین را
بدان شیار کنند۔
گاؤبیشہ - بکسر باے ابجد و سکون یاے و فتح شین قرشت

کنایہ از دنیا و روزگار ست۔
گاؤپیکر - بفتح باے فارسی و کاف و سکون یاے حطی و را
نام گرز فریدون ست گویند کہ آنرا بہیأت سر گاؤمیش از
آہن ساختہ بودند۔
گاؤتازی - با تاے قرشت بروزن کارسازی کنایہ از غالب
وانمودن ست خود را بر خصم و سخنان تہدید آمیز گفتن و تسلط
نمودن و ترسانیدن باشد او را۔
گاؤچشم - یعنی فراخ چشم و نام گلیست کہ آنرا در شب
بوے باشد و در روز نباشد و بعربی عرار گویند و نام گلے
ہم ہست کہ بیرونش سفید و درونش زرد مے باشد و بعربی
عین البقر و بہار و در موصل شجرۃ الکافور و بیونانی فربانیون
گویند طبیعت آن گرم و ترست و بابونۂ گاؤ و اقحوان ہمانست
اگر آب آنرا گرفتہ بر حوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دہد
و بوئیدن آن سبات آورد و آن مرضیست مہلک و بعضے
گویند نوعے از انگور کوہیست کہ بعربی عین البقر خوانند۔
گاؤچشمہ - بفتح میم نام دارو ئیست کہ بعربی عین البقر
و عین العجل خوانند۔
گاؤچہر - بکسر جیم فارسی و سکون ہا و راے قرشت بمعنی
گاؤپیکرست کہ گرز فریدون باشد و آنرا بہیأت سر گاؤمیش
از آہن ساختہ بودند۔
گاود - بکسر ثالث بروزن خالد بلغت ژند و پاژند گاؤ
کوہی را گویند۔
گاودل - بکسر دال ابجد و سکون لام بد دل و نادان و
احمق را گویند۔
گاودم - بضم رابع و سکون میم بمعنی نفیر باشد کہ برادر کوچک
کرناست و بعضے گویند کرناست و بعربی بوق خوانند۔
گاودنبال - ہر چیزے و شکلے کہ یک سر آن پہن و دیگر
آن باریک باشد و آنرا مخروطی گویند۔
گاؤدوش - ظرفے باشد سر آن کشادہ و بن آن تنگ

شیر گاو میش و گاو دران دوشند و آنرا بعربی علبه و محلب خوانند
و طغار دیوارهٔ بلندی را نیز گفته اند که لولیا ناوے مانند چرغتو
داشته باشد۔

گاو دوشه۔ بروزن چار گوشه بمعنی گاو دوش ست و آن
ظرفے باشد که دران شیر دوشند۔

گاو دی۔ با رابع بتحتانی رسیده نادان و ابله و احمق و
بے عقل را گویند۔

گاور۔ بروزن خاور نام درختیست که صمغ آنرا گاوشیر گویند
و جاوشیر معرب آنست۔

گاورشیر۔ با را و شین قرشت بروزن دامنگیر صمغیست
که آنرا گاوشیر هم مے گویند۔

گاو رنگ۔ بروزن آب رنگ بمعنی گاو پیکرست که
گرز فریدون باشد و آنرا بهیات سر گاومیش از آهن
ساخته بودند۔

گاو ریش۔ بمعنی ریش گاو ست که بے عقل و احمق و
ابله و خام طمع باشد۔

گاوزاد۔ با زاے نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه
زده کنایه از ین ست که میراث یافت و حالتے بهم رسید و
دولتے بتازگی ظاهر شد۔

گاوزادن۔ کنایه از میراث و نفع یافتن باشد۔

گاوزبان۔ حشیشه ست که آنرا بزبان عربی لسان الثور
خوانند گرم و تر باشد نزدیک باعتدال و بعضے گویند سرد و تر ست
سرفه و خشونت سینه را نافع باشد۔

گاوزر۔ بکسر ثالث و فتح رابع صراحی و ظرفے را گویند که
از طلا بهیات گاو ساخته باشند و گاوے را نیز گویند که سامری
زرگر که یکے از اقرباے موسیٰ علیه السلام بود از زرهاے
غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل که آنرا
در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش
دمیده آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ میکرد و چه خاصیت
خاک سم اسپ جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد
و بدان سبب نه و نیم سبط بنی اسرائیل یعنی نه و نیم قبیله از بنی
اسرائیل گوساله پرست شدند و او را گاوزرین هم میگویند۔

گاوزرین۔ بمعنی گاوزرست که صراحی طلا و گاو سامری
باشد و جانورے هم هست سبز رنگ شبیه بجعل۔

گاوزمین۔ کنایه از ان قوتے ست که خداے تعالے در
مرکز زمین خلق کرده است۔

گاوزور۔ کسی را گویند که بے ورزش کشتی گیری و ریاضت
آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد۔

گاوزهره۔ سنگے باشد که در میان زهرهٔ گاو متکون شود
و بعضے گویند در میان شروان گاو بهم میرسد و آن در لون
و خاصیت مانند پازهر باشد و بعربی حجر البقر خوانند و معرب آن
جاوزهرج بود و آن سنگ در گوسفند نیز یافت شود و آن مانند
زردهٔ تخم مرغ زرد باشد و بمعنی بدل هم آمده است و
بعربی جبان گویند۔

گاوسار۔ با سین بے نقطه بروزن کارزار بمعنی گاو
مانند ست چه سار بمعنی مانند باشد و بمعنی گاو چهر نیز آمده است
که گرز فریدون ست و آنرا از آهن بهیات سر گاومیش
ساخته بودند۔

گاوسامری۔ بکسر ثالث گاوے بود که سامری زرگر از طلا
ساخته بود و شرح و بسط آن در لغت گاوزر مذکور شد۔

گاوسر۔ بروزن داور بمعنی گاوسارست که گرز فریدون
باشد و آنرا گاوسره هم گویند بازیادتی ها در آخر۔

گاوسفالین۔ صراحی و ظرفے را گویند که آنرا از سفال
بهیات گاو ساخته باشند۔

گاوسنگ۔ بروزن آب رنگ سنگے باشد که آن را
گاوزهره گویند و بعربی حجرة البقر خوانند و چوبے را نیز
گفته اند که گاو را بدان رانند و باین معنی با شین نقطه دار
هم آمده است۔

گاوسیمین - صراحی و ظرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنان که گاوزرین را از طلا۔
گاوشنگ - با شین نقطه دار بر وزن آب رنگ چوبی باشد بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خود گاو بدان رانند و وجه تسمیهٔ آن گاو تند کن باشد چه تنگ بمعنی تند هم آمده است۔
گاوش لیسیده - بطریق کنایه کسی را گویند که عجب و تکبری دارد و سخت و سست روزگار ندیده است۔
گاوشیر - با شین نقطه دار بر وزن بادگیر صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه ببرگ انجیر و برگ زیتون می باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبو می شود و ساق آنرا بشکافند تا صمغ از آن برآید بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید گویند وقتی که از ساق درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است۔
گاوک - بر وزن ناوک کنه را گویند و آن جانوریست که بر اشتر و خر و گاو چسپد و خون را بمکد و مصغر گاو هم هست و نوعی از اشتر نیز می باشد و آنرا گاوکی هم می گویند۔
گاوکار - بکسر ثالث و کاف بالف کشیده براء قرشت زده گاوی را گویند که بآن زمین شیار کنند۔
گاوگردون - بکسر ثالث کنایه از برج ثور است و آن برج دوم است از جملهٔ دوازده برج فلکی و گاوی را نیز گویند که بگردون بندند۔
گاوگلین - بکسر واو و کاف فارسی و لام بمعنی گاوسفالین است و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیأت گاو از گل سازند و بزند۔
گاوگون - بسکون واو مردم سفیه و بی عقل و احمق را گویند۔
گاوگون کردن - کنایه از طهارت کردن و ریدن باشد۔
گاومشنگ - بفتح میم و شین قرشت بر وزن گاوپلنگ نوعی از حبوبات است یعنی غله ایست که چون پوست آنرا دور کنند بعدس مقشر ماند۔

گادو - بر وزن آهو گاو کوهی را گویند۔
گاوورزه - بکسر ثالث و فتح رابع که آنهم واو است بر وزن کارهرزه بمعنی گاوکارست که گاوی باشد که بدان زمین شیار کنند۔
گاویزن - با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن زهرهٔ گاو را گویند و بعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهرهٔ گاو برآید چنانکه حجرة التیس از زهرهٔ گاو کوهی بهم می آید و رنگ آن مانند زردی تخم مرغ باشد و چون از زهرهٔ گاو برآرند نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آنرا مهرهٔ زهرهٔ گاو هم می گویند و معرب آن جاویزن باشد۔
گاویش - با ثالث بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه زده ظرفی را گویند که شیر و دوغ در آن کنند و با شین نقطه دار هم آمده است۔
گاه - بر وزن ماه تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند و بمعنی وقت و زمان باشد و بوته که طلا و نقره و امثال آن در آن بگدازند و صبح صادق را نیز گویند و بمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود همچون بارگاه و لشکرگاه و خیمه گاه و غیر آن و ستارهٔ جدی را هم گویند بفتح جیم و آن ستاره ایست نزدیک به قطب شمالی۔
گاهنبار - با رای قرشت بر وزن ماهتابها و گاهنبار بر وزن آب انبارها این دو لغت یک معنی دارد و آن شش روزیست که خدای تعالی عالم را در آن آفرید مجوس در کتاب زند از زردشت نقل می کنند که حق سبحانه تعالی عالم را در شش گاه آفرید و اول هر گاهی نامی دارد و در اول هر گاهی جشنی سازند و گاه گاهنبار اول میدیوزرم نام دارد و آن خور روز باشد که روز یازدهم اردیبهشت ماه قدیم است گویند که یزدان از ابتدای این روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را باتمام رسانید و گاه گاهنبار دوم میدیوشم نام دارد و آن خور روز است که یازدهم تیر ماه قدیم باشد

گویند که یزدان ازین روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد و گاه گاهنبار سوم پتیه شهیم نام دارد و آن آشتاد روز ست که بست و سوم شهریور ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را با تمام رسانید و گاه گاهنبار چهارم ایاثریم نام دارد و آن آشتاد روز ست که بست و ششم مهر ماه قدیم باشد گویند یزدان ازین روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و ستنبها را با تمام رسانید و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهر روز ست که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده دو صد و هشتاد و دو چرنده و یکصد و ده نوع دیگر پرنده و گاه گاهنبار ششم همسپتمدیم نام دارد و آن اهنود روز ست که روز اول خمسهٔ مسترقهٔ قدیم باشد گویند که یزدان ازین روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه السلام کرد و مساوی این ایام بر تقدیریست که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه را سی و پنج گیرند و بعضے گویند آول گاه اول بست و ششم اردی بهشت ماه قدیم ست و آول گاه دوم بست و ششم تیر ماه و آول گاه سوم شانزدهم شهریور ماه و آول گاه چهارم پانزدهم مهر ماه و آول گاه پنجم پانزدهم دی ماه و آول گاه ششم سی و یکم اسفندیار ماه ست که اول خمسهٔ مسترقه و آخر اسفندیار ماه باشد و جمعے دیگر گویند که آول گاه اول پانزدهم دی ماه قدیم و آول گاه دوم پانزدهم اسفندار ماه و آول گاه سوم بست و ششم اردی بهشت ماه و آول گاه چهارم بست و ششم خرداد ماه و آول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه و آول گاه ششم سی و یکم آبان ماه ست که اول خمسهٔ مسترقه باشد۔

کاهنگان - با نون در آخر بر وزن ناهنگام کاهکشان را گویند و آن چیزے باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بعربی مجره خوانند۔

کاهواره - با واو بر وزن ماه پاره گهواره را گویند و بعربی مهد خوانند۔

بیان دوم

در کاف فارسی با باے ابجد مشتمل بر هفت لغت

گبیمن - بفتح اول و کسر ثانی و سکون باے ابجد دوم و میم مکسور بنون زده بلغت ژند و پاژند در یک نسخه بمعنی لیسیدن در مقابل بلند و در نسخهٔ دیگر پشت در برابر روے نوشته بود والله اعلم۔

گبر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر سنگے باشد که از ان دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند و نام شهریست از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع ست و خیمه را نیز گویند که بیک ستون بر پاے کنند و بمعنی خود و خفتان که بدان مانند از آهن هم آمده ست و بفتح اول و سکون ثانی هم بمعنی خود و خفتان و هم بمعنی مغ باشد که آتش پرست هست و نام گیاهے نیز هست مانند زنجبیل که آنرا در خراسان از زمین بر مے آورند و بکهبت دفع سردی میخورند۔

گبرگی - با کاف بر وزن نکبتی ظرفے باشد که شراب در ان کنند۔

گبز - بفتح اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار هر چیز گنده و قوی و سطبر را گویند۔

گبست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطه و فوقانی بمعنی گیاهے باشد بسیار تلخ و حنظل را نیز گویند و بمعنی زهر مار هم آمده است۔

گبنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن ست۔

گبه - بفتح اول و ثانی مشدد بر وزن دبه شیشهٔ حجام را گویند که بدان حجامت کنند۔

بیان سوم

در کاف فارسی با باے فارسی مشتمل بر دو لغت

گپ - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سخن باشد وسخنان دروغ وگزاف را نیز گویند وبمعنی گنده وسطبر وبزرگ هم آمده است.

گپیتن - بضم اول بروزن ومعنی گفتن ست که سخن کردن وحرف زدن وبیان نمودن باشد.

بیان چهارم

در کاف فارسی با تاے قرشت مشتمل بر سه لغت

گت - بضم اول وسکون ثانی بمعنی بزرگ باشد وبعربی عظیم وکبیر گویند وبترکی بمعنی کون باشد که عربان دبر خوانند.

گترم - بضم اول وراے قرشت بروزن قلزم بمعنی لاف وگزاف ست یعنی سخنے که از حد واندازه گوینده متجاوز باشد.

گته - بضم اول وفتح ثانی بمعنی گت ست که بزرگ وعظیم وکبیر باشد.

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

گج - بفتح اول وسکون ثانی نوعے از خاک باشد که آنرا بپزند وبدان عمارت سازند وخانه سفید کنند وباین معنی با جیم فارسی هم آمده است.

گجیل - بفتح اول بروزن رحیل نام محله ایست در تبریز ونام قبرستانے هم هست که بنام آن محله میخوانند وقبر شمس تبریزی علیه الرحمه دران قبرستان ست.

بیان ششم

در کاف فارسی با جیم فارسی مشتمل بر سه لغت

گچ - بفتح اول وسکون ثانی خاکے باشد که آنرا بپزند وبدان خانه سفید کنند.

گچک - بکسر اول بروزن ومعنی کچک ست وآن سازی باشد معروف ومشهور بکمانچه.

گچه - بفتح اول وثانی مخفف کسی را گویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد وباین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است.

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

گد - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی گدا باشد که گدائی کننده است وگدائی را نیز گویند.

گداره - بضم اول بروزن شماره بالاخانه تابستانے را گویند وبمعنی تختهاے باشد که بام خانه را بدان تخته پوش کنند.

گداغازی - با غین نقطه دار بروزن دغابازی زنان وپسران ریسمان باز ومعرکه گیر را گویند وچون در فرس قدیم زنان فاحشه وریسمان باز را غازی مے گفته اند ومتاخرین خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است وغازی فارسی فرقے باشد این را گداغازی نام کردند.

گدر - بفتح اول وسکون ثانی وراے قرشت بروزن صدر سلاح جنگ را گویند.

گدرک - بفتح اول وراے قرشت بروزن زردک بمعنی گدر ست که سلاح جنگ باشد.

گدست - بکسر اول بروزن نشست بمعنی وجب وبدست باشد وآن مقداریست از سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت بزرگ.

گدک - بفتح اول وثانی بروزن فلک گیپاے کوچک وخرد را گویند وآن پوست پارهاے شکنبهٔ گوسپند ست که دوزند واز برنج وگوشت ومصالح پر کنند وپزند.

گدگدی - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی مضموم ودال بے نقطه بتحتانی رسیده کلمهٔ باشد که شانان بدان بزرا نوازش کنند وبجانب خود طلبند وجنبانیدن انگشتان را نیز گفته اند در زیر بغل کسے تا بخنده افتد وبعضے گویند باین معنی هندیست.

گدمن - بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده بلغت ژند وپاژند بمعنی نور باشد که روشنائی معنویست.

گده - بفتح اول وثانی دندانهٔ کلید باشد.

گدیور - بہ فتح اول و واو بروزن ابی ذر گدا و گدائی کنندہ را گویند۔

گدیہ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح تحتانی گدا را گویند کہ گدائی کنندہ باشد و بمعنی گدائی ہم آمدہ است۔

بیان ہشتم

در کاف فارسی با ذال نقطہ دار مشتمل بر پنج لغت

گذاردن - بضم اول بروزن شماردن بمعنی گذاشتن باشد و بمعنی ادا کردن و حیا نمودن یعنی پیشکش کردن ہم ہست و بمعنی گذرانیدن ہم آمدہ است بچند معنی۔

گذارش - بضم اول و کسر رای بی نقطہ و سکون شین نقطہ دار بمعنی گذشتن و ترک دادن و ادا نمودن و گذرانیدن بچند معنی باشد۔

گذاشتن - با شین و تای قرشت بروزن و معنی گذاردن است کہ نہادن و ادا کردن و ہبہ نمودن و گذرانیدن بچند معنی باشد۔

گذرنامہ - بضم اول خط جواز باشد یعنی نوشتہ کہ مسافران راہ ہند تا از گذربانان و راہداران و امثال آنہا کسی مانع ایشان نشود۔

گذشت - بضم اول و فتح ثانی و سکون شین نقطہ دار و فوقانی ماضی گذاشتن باشد بچند معنی و بمعنی عبر ہم ہست یعنی عبور کرد و از آب گذشت و بمعنی راہ نیز آمدہ است کہ بعربی طریق گویند و ماضی پیش افتادن ہم ہست یعنی پیش افتاد و ماضی گذشتن بمعنی ترک دادن ہم آمدہ است کہ از ترک و تجرید باشد و تجاوز از گناہ و تقصیر را نیز گویند یعنی دیگر این کار نکند و مآل این دو معنی یکی ست چہ ہر دو را غرض ترک دادن باشد و بمعنی بعد ہم ہست چنانکہ گویند از گذشت آن یعنی بعد از ان و از بعد آن و در مقام غیر و جز ہم استعمال میشود و کنایہ از قطع شدن نفس آخرین آدمی نیز ہست۔

بیان نہم

در کاف فارسی با رای بی نقطہ مشتمل بر دو صد و سی و یک لغت و کنایت

گر - بفتح اول و سکون ثانی مخفف اگر باشد کہ کلمہ شرطیہ است و نام جوششی ست مشہور کہ بعربی جرب گویند و بمعنی مراد و مقصود باشد و قدرت و توانائی را نیز گویند و بمعنی کنندہ و سازندہ ہم ہست ہمچو کوزہ گر و کاسہ گر و امثال آن و مرادف گار باشد ہمچو آموزگار و آموزگر کہ از ہر دو معنی فاعلیت مفہوم میگردد وقتیکہ با کلمہ دیگر ترکیب شود و بضم اول نام رودخانہ ایست در سرحد ملک غزان و باین معنی با کاف تازی مشہور ہست۔

گرا - بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیدہ بمعنی بندہ باشد کہ در مقابل آزاد است و حجام و سرتراش و دلاک را نیز گویند و گاہی این لفظ را بالطریق دشنام ہم بزبان آورند و آہنی ہم باشد دستہ دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دستہ آنرا بگیرد و دیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کردہ ناہموار را بدان ہموار کنند و آنرا بعربی مسلفہ و مسواط خوانند۔

گراد - بکسر اول بروزن فناد جامہ کہنہ را گویند۔

گراون - با رای قرشت بروزن فلاطون نام جوششی است کہ آنرا داد خوانند و بعربی قوبا گویند۔

گراز - بضم اول بروزن گداز بمعنی خوک نر باشد کہ جفت خوک مادہ ہست و خرام و رفتاری کہ از روی ناز و تکبر و تبختر باشد و بعضی گویند بمعنی خرام و رفتار از روی ناز و تکبر است لیکن در میدان کارزار یعنی از روی تکبر و تبختر بباید نہ از روی ترس و بیم و امر باین معنی ہم ہست یعنی بناز و بہ تکبر براہ رو و خرامندہ بناز را نیز گویند کہ فاعل باشد و بیلی را ہم گویند کہ بدان زمین را بکنند و بعضی گویند بیلی باشد بزرگ کہ دو حلقہ آہنین بر دو طرف آن تعبیہ کردہ باشند و ریسمانی بران بندند و مزارعان زمین شیار کردہ را بدان

ہموار کنند و طپش و اضطراب را نیز گویند کہ مردم را از حرارت
بہم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زائیدن واقع میشود
و کوزۂ را نیز گویند کہ در غلاف کنند و ہمراہ داشتہ باشند و بعضے گویند
کوزۂ سر تنگے ست کہ مسافران ہمراہ میدارند و آن نوعے از
تنگ باشد و چوبے را نیز گویند کہ گوسفند و خرگاو را بدان رانند
و بمعنی بالش و نمو ہم آمدہ ست کہ از بالیدن و نمو کردن باشد
و کنایہ از مردم شجاع و دلیر ہم ہست۔

گرازان ۔ بروزن خراسان بمعنی جلوہ کنان و خرامان
باشد و جمع گراز ہم ہست۔

گرازد ۔ بروزن گدازد یعنی جلوہ کند و از روے ناز و تکبر
بخرامد و براہ رود۔

گرازندہ ۔ بروزن گدازندہ از روے ناز و تکبر خرامندہ
و براہ روندہ را گویند۔

گرازہ ۔ بضم اول و فتح رابع نام پہلوانے ست ایرانی کہ
در جنگ دوازدہ رخ سیامک را بقتل آورد و خوک نر را ہم
میگویند کہ گراز باشد۔

گرازیدن ۔ بروزن شماریدن بناز و تکبر و غمزہ براہ رفتن
و خرامیدن باشد۔

گراس ۔ بفتح اول بروزن ہراس بمعنی تکہ و نوالہ باشد
و بعربی لقمہ گویند۔

گراش ۔ بروزن و معنی خراش باشد کہ از خراشیدن ست
و بمعنی پریشان و پراگندہ ہم ہست۔

گراشیدن ۔ بروزن و معنی خراشیدن باشد و بمعنی پریشان
شدن و کردن ہم آمدہ ست

گرامی ۔ بروزن نظامی بمعنے عزیز و مکرم و محبوب و بزرگ باشد

گران ۔ بکسر اول بروزن نشان ثقیل و سنگین باشد کہ
در مقابل خفیف و سبک ست و در مقابل ارزان ہم ہست
و بضم اول دستۂ گندم و جو و دیگر غلہ درودہ را گویند کہ با خوشہ باشد

گران بار ۔ بباے ابجد بروزن نشاندار بمعنے باردار و
باردور باشد اعم از درخت و حیوان و انسان و شخصے را نیز گویند
کہ مال و اسباب و بنہ و غنائم بسیار داشتہ باشد و کنایہ از انسان
و حیوان آبستن ہم ہست۔

گران پشت ۔ بکسر اول و ضم باے فارسی مردم قوی پشت
و بارکش و حمال را گویند۔

گران جان ۔ باجیم کنایہ از مردم سخت جان و مردم بسیار
پیر و سالخوردہ و رعشہ ناک باشد و مردم فقیر و بیمار و از جان
سیر آمدہ را نیز گویند و ابارہ پالودہ را ہم گفتہ اند چہ آن نیز مانند
پیران لرزان و رعشہ ناک است۔

گران خواب ۔ کنایہ از مردمے ست کہ دیر بخواب رود
و دیر ہم بیدار گردد۔

گران خوار ۔ مردم خورندہ و بسیار خوار و شکم پرست را گویند

گران دست ۔ بفتح دال کنایہ از کسی ست کہ کارہا را
بسیار دیر و بتانی و درنگ کند۔

گران دود ۔ با دال بواو کشیدہ و بدال دیگر زدہ ابر سیاہ
تیرہ را گویند و بمعنی نرم ہم آمدہ ست و آن بخارے باشد
غلیظ و ملاصق زمین۔

گران رکاب ۔ بکسر راے بے نقطہ کسے را گویند کہ در روز جنگ
بحملۂ خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جاے خود را نگاہ دارد
و کنایہ از مردم آرمیدہ و با تمکین ہم ہست۔

گران سایہ ۔ با سین بے نقطہ بالف کشیدہ و فتح یاے حطی
کنایہ از مردم عالی رتبہ و صاحب جاہ و مرتبہ باشد۔

گران سر ۔ بفتح سین و سکون راے بے نقطہ بمعنی متکبر و
ممتنع باشد و صاحب لشکر و سپاہ انبوہ را ہم گویند و اورا
سپہ سالار نیز خوانند۔

گران سرشت ۔ کنایہ از مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین
باشد و مردم کاہل را نیز گویند۔

گران سنگ ۔ بفتح سین بے نقطہ و سکون نون و کاف
فارسی کنایہ از مردم با تمکین و وقار باشد و مردم قانع و

صابر را نیز گویند که قناعت کننده و صبور باشد۔

گران گوش ۔ مردمے را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنے دیر بشنود و کر را نیز گویند چه گران گوشے بمعنی کری آمده است۔

گرانمایه ۔ بامیم بالف کشیده و فتح تحتانی هر چیز بیش بها و قیمتی را نیز گویند و بعربی نفیس خوانند۔

گرادوس ۔ باسین بے نقطه در آخر بر وزن نوآموز چرخ روغنگرے را گویند و بایک واو هم درست ست بچو طاؤس و کاؤس۔

گراه ۔ بکسر اول بر وزن سیاه بمعنی گرائے است که میل و قصد و رغبت باشد و امر باین معنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمائے و میل کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بمعنی شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسے بکسے شباهتے داشته باشد گویند که بفلانی مے گراید یعنی بفلانی میماند۔

گرائے ۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی میل و رغبت و خواهش و قصد و آهنگ باشد و بمعنی گرفتن دست و پاے و دامن و کمر هم هست و بمعنی سنگین و ثقیل و گران هم آمده است و حمله را نیز گویند یعنی چیزے را مانند چوب و سنگ و امثال آن برداشتن و بجانب کسے انداز کردن و نینداختن و یا دویدن بطرف کسے بقصد زدن و نه زدن و امر باین معنی هم هست یعنی میل نمائے و قصد حمله کن و میل و قصد و حمله کننده را نیز گویند که فاعل باشد و بفتح اول و تخفیف ثانی هم بمعنی مذکوره و هم لقب پادشاهان تاتار باشد چنانکه پادشاهان عجم را کے و روم را قیصر و ترک را خان گویند و باتشدید ثانی دلاک و سرتراش و حجام را می گویند و بنده را نیز گفته اند که در مقابل آزاد است۔

گراید ۔ بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بر وزن بباید و نباید یعنی قصد و آهنگ کند و میل و رغبت نماید و بمعنی بپیچاند هم هست یعنی نافرمانی کند چنانکه گفته اند ۔ ه شهنشاها توآن شاهی که گردون ❊ نیارد کز جنابت سر گراید۔

گرائستن ۔ بکسر اول و فتح اول هر دو آمده است بر وزن برائستن و نه ائستن بمعنی قصد و آهنگ نمودن و میل و خواهش کردن باشد و بمعنی پیچیدن هم آمده است که نافرمانی کردن باشد۔

گرائش ۔ بکسر اول و فتح اول بر وزن ستایش و نمایش هر دو آمده است و بمعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش و پیچش باشد که نافرمانی کردن است۔

گرائید ۔ بکسر اول و فتح اول ماضی گرائیدن ست یعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش نمود و پیچید یعنی نافرمانی کرد۔

گرائیدن ۔ بفتح اول بر وزن سرائیدن بمعنی آهنگ و قصد و رغبت و خواهش و میل نمودن و حمله بردن و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده است۔

گرپا ۔ بضم اول و باے فارسی بالف کشیده گیاهیست که آنرا بلند و نیز خوانند و در دواها بکار برند۔

گربال ۔ بکسر اول بر وزن و معنی غربال ست و بدان چیزها بیزند و بعضے گویند غربال معرب گربال ست و بفتح اول هم درست ست۔

گربز ۔ بضم اول و ثالث بر وزن هرمز مکار و محیل را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و دانا و بزرگ هم آمده است چه گربزی بمعنی دلیری و عاقلی و بزرگی و دانائی باشد و باید دانست که حکمت را دو طرف ست یکے افراط و دیگرے تفریط طرف افراط را گربزی و طرف تفریط را غمو خوانند و معرب آن جربز باشد و بکسر ثالث هم بنظر آمده است۔

گربگو ۔ بضم اول و فتح ثالث و کاف فارسی بواو کشیده بیدمشک را گویند و آن گلیست معروف۔

گربه ۔ بضم اول و فتح ثالث معروف ست و بعربی سنور خوانند و بیدمشک را نیز گویند و نام گیاهے هم هست۔

گربه از بغل افگندن ۔ کنایه از ترک مکر و حیله و

فریب کردن باشد

گربه بید - بید مشک را گویند و بعضی گویند نوعی از بید مشک است و آن از جملۀ هفده بید است و گل آن به بچۀ گربه میماند و آنرا بید طبری نیز گویند۔

گربه در انبان داشتن - کنایه از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد۔

گربه در زندان کردن - کنایه از نهایت بخل و غایت خست باشد۔

گربۀ دشتی - بفتح اول و سکون شین نقطه دار و فوقانی بتحتانی کشیده گیاهیست خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند۔

گربه سان - با سین بالف کشیده و بنون زده کنایه از حیل و مکار و فریب دهنده باشد۔

گربه گون - با کاف فارسی بواو رسیده و بنون زده بمعنی گربه سان است که کنایه از فریب دهنده و دغاباز و محیل باشد۔

گرج - بضم اول و سکون ثانی و جیم ابجد نام ولایتی است که آنرا گرجستان میگویند و بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم فارسی گچ را گویند که بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند و ترکان نیز بهمین لفظ میخوانند۔

گرچند - با جیم فارسی و نون بر وزن و معنی هرچند است که مبالغه در چند باشد و چند مقداریست غیر معین۔

گرچه - بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گریچه است که تالار و خانۀ کوچک باشد و نقب زیر زمین و چاه و زندان را نیز گویند۔

گرختن - بضم اول مخفف گریختن است۔

گرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد خاک را گویند عموماً و خاک برانگیخته را خصوصاً و بمعنی گردیدن و چرخ زدن و گردنده و گردان و امر بگردیدن و چرخ زدن هم هست و گردون و فلک را هم میگویند و یکی از نامهای آفتاب است و بمعنی بوی خوش باشد و نفع و فائده و منفعت را گویند و عکس را نیز گفته اند و بمعنی غم و اندوه و شادی و خوشی نیز آمده است و درین دو معنی از اضداد است و برق را هم گفته اند و آن شعله ایست که بوقت باریدن باران در هوا بهم میرسد و بعضی از ابریشم و ابریشمینه باشد و بضم اول مبارز و دلاور و پهلوان و شجاع را گویند و بکسر اول بمعنی مدور و دوره باشد و دوره و حوالی و اطراف را نیز گفته اند و افاده جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد و بمعنی شهر و مدینه هم هست همچو داراب گرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است و بمعنی خرگاه نیز بنظر آمده است و بکسر اول و فتح ثانی مخفف گیرد باشد۔

گردا - بفتح اول بر وزن فردا مخفف گردان است و بلدی را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بران پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود و بکسر اول بمعنی حجت باشد۔

گرداباد - بکسر اول و باء ابجد بالف کشیده و بدال زده نام شهر مدائن است و آنرا طهمورث دیوبند که از جملۀ پیشدادیان است بنا کرده بود و جمشید باتمام رسانیده۔

گرداس - بضم اول و سکون ثانی و دال بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ستمگر و ظالم را گویند و با شین نقطه دار هم آمده است۔

گرد آفتاب - بفتح اول و کسر ثالث ذرات را گویند و آن غباری باشد که در پرتو آفتاب که از سوراخ در جایی افتد ظاهر گردد و بعربی هباء خوانند۔

گرداگرد - بفتح اول بر وزن تناگرد بمعنی پی در پی و همیشه در گردش باشد و بکسر اول و کاف فارسی اطراف و جوانب را گویند۔

گرد آلوده - معروف است که هر چیز غبار آلود باشد و کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حاصل نموده باشد۔

گرد آلوده سازد - یعنی اسباب و اموال و جمع دهد۔

گردان - بروزن لرزان نوعی از کباب است و آنچنان باشد که گوشت مرغ یا گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از آن آنرا پاره پاره بر بادهای گرم کرده بسیخ کشند و کباب کنند.

گردانیده - با یای حطی بروزن لرزانیده بمعنی گردان است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا اول در آب جوشانند و بعد از آن بسیخ کشند.

گرداوژند - بضم اول و فتح زای فارسی بروزن و معنی گردافگند است چه اوژندن بمعنی افگندن باشد و نام مرد سپاری هم بوده است.

گرد باده - بکسر اول و فتح دال و رشتم بمعنی گردباد است و آن بادی باشد که خاک را بشکل منارهٔ بر آسمان برد.

گردپای - بکسر اول و بای فارسی بالف کشیده و تحتانی زده پیرامون تخت و اطراف جای نشستن را گویند.

گردپای حوض گردیدن - کنایه از انست که سرگردان و مبهم در جائی بگردد بواسطهٔ ساختن کاری و بدست آوردن مطلبی.

گرد برآوردن - بفتح اول کنایه از پایمال کردن و تابود ساختن باشد.

گرد بندن - با نون بعد از بای ابجد بروزن سرکردن بمعنی گردن بند باشد.

گردر - بفتح اول بروزن صرصر زمین سخت را گویند که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند و بمعنی شهر و قصبه هم آمده است.

گردران - بکسر اول استخوان ران را گویند که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست.

گردرو - بکسر اول و ثالث معروف است که اطراف و دور رو باشد و شبیهی را نیز گویند [illegible] که زنان [illegible] بند گرد روی خود بندند.

گردزابل - بضم اول و کسر ثالث کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد.

گردزمرد - بفتح اول و کسر ثالث و ضم زای هوز و میم و رای قرشت کنایه از سبزهٔ نورسته و خط نودمیدهٔ خوبان باشد.

گردش - بروزن ورزش بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است و بمعنی تغییر هم هست همچنان که گردش بمعنی تبدیل است.

گردشب - بفتح اول و رابع کنایه از سیاهی شب است.

گردشنده - بکسر اول و فتح شین بروزن نیم خنده حشرات الارض را گویند یعنی جانورانی که در زمین خانه سازند.

گردک - بکسر اول بروزن خرسک مصغر گرد باشد و خرگاه را نیز گویند که خیمهٔ بزرگ مدور است و بعضی خیمهٔ کوچکی را گویند که مخصوص پادشاه باشد و حجله که بجهت عروس بیارایند و بمعنی لغز و چیستان هم هست و نانی که درون آنرا پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته وغیره کنند و پزند و آنرا در خراسان کلنبه گویند و ترجمهٔ جمله هم هست بضم جیم.

گریبان - بکسر اول و کاف فارسی بمعنی پیراهن و یک تهی باشد و آنرا بعربی سربال خوانند.

گردکوه - بکسر اول نام کوهیست در ولایت مازندران.

گردگیر - بضم اول بمعنی شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب هم بوده.

گردمانه - بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن و معنی گردمانی است که نوعی از تخم مازریون باشد و معرب آن جردمانی است.

گردن - بروزن ارزن معروف است و بعربی جید و عنق خوانند و جمع آن گردنهاست و شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد.

گردنا - بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده مطلق سیخ را گویند اعم از سیخ چوب و آهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرند و کبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا در آب جوشانند و بعد از آن ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن گردناج است و گوشهٔ عود و رباب

وامثال آنرا نیز گفته اند که تار بران بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود و بمعنی باد بر هم آمده است و آن چوبے باشد مخروطی که طفلان ریسمانے بران بپیچند و از دست گذارند تا در زمین بچرخ درآید و آلتے را نیز گفته اند که از چوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند و بکسر اول بمعنے سیخ کباب و کاسهٔ زانو باشد و بعربی رضفه خوانند و گل سرخ را نیز گویند۔

گردناج - بروزن اسفناج بمعنی گردانیده است و آن کبابے باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد از ان بسیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد۔

گردنامه - بکسر اول و فتح آخر که میم باشد دعائیست که بر اطراف کاغذ پاره نویسند و نام غلام و کنیزے که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و گاهے بر ستون خانه هم آویزند و بعضے گویند در میان سورهٔ یوسف باید گذاشت البته آن گریخته بجائے نتواند رفت و بدست آید و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه بزبان پهلوی شهر را گرد گویند و سکه و نقش نگین را هم گفته اند۔

گردنان - به فتح اول بروزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند۔

گردنان نظم - کنایه از شعراے نامدار است۔

گردنای - بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی گل سرخ باشد و چوبے را نیز گویند که بران غلطکے نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و به فتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبے باشد امرودے که طفلان ریسمانے بران بپیچند و نوعے بر زمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد و بعربی آنرا دوامه خوانند بتشدید واو۔

گردنای چرخ - به فتح جیم فارسی بمعنی آسمان است۔

گردن بشمشیر خاریدن - کنایه از قرار گشته شدن بخود دادن باشد۔

گردن خاریدن - کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد۔

گردن شخ - بکسر ثالث و ضم شین و تلے قرشت و سکون را معروف ست و کنایه از پهلوان پر زور باشد۔

گردنگ - به فتح اول بروزن فرسنگ مردم احمق و دیوث را گویند۔

گردن کش - کنایه از مردم با قوت و قدرت و نافرمان باشد۔

گردن کشان نظم - کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعراے نامدار و غرا باشد۔

گردنگل - به فتح اول و ثالث و کاف فارسی و سکون ثانی و رابع و لام در آخر بمعنی گردنگ ست که ابله و احمق و دیوث باشد۔

گردنه - به فتح اول و ثالث و نون بروزن و معنی وردنه است و آن چوبے باشد سرها باریک و میان گنده که بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند۔

گردن نهادن - کنایه از فروتنی کردن و فرمان بردارے و اطاعت نمودن باشد۔

گردنی کردن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

گردو - بکسر اول و ثالث بواو کشیده گردگان را گویند۔

گردون سرشت - کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد۔

گردون مینا - کنایه از آسمان ست۔

گرده - بکسر اول و فتح ثالث نوعے از نان غیر تنک باشد و هر چیز مدور و گرد را گویند عموماً و پارچهٔ زرد مدورے را که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند و بالش گرد را نیز گفته اند و بمعنی همه و مجموع هم هست و بمعنی نگاه نیز آمده است و

بفتح اول خاک نقاشان باشد و آن زغال سوده ایست که در پارچه بسته اند و بر کاغذهای سوزن زده طراحی کرده مالند تا از ان طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند۔

گردهٔ آلو۔ بضم اول بمعنی آلو گرده باشد و آن میوه ایست شبیه بزردآلو۔

گرده بان۔ بابای ابجد بروزن صفهان بمعنی نگاهبان باشد چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است۔

گردهٔ چرخ۔ کنایه از آفتاب است و ماه را نیز گویند۔

گردهٔ گردون۔ بمعنی گردهٔ چرخ است که کنایه از آفتاب و ماهتاب باشد۔

گرز۔ بضم اول وسکون ثانی وزای نقطه دار عمود آهنین را گویند و چماق چوب را هم گفته اند و دستهٔ هاون را نیز گویند و کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد۔

گرزمن۔ بفتح اول وثانی وسکون زای نقطه دار وفتح دال بی نقطه وکسر میم ونون ساکن بلغت ژند و پاژند بمعنی دشمن و غنیم باشد۔

گرزدن۔ بضم اول وفتح ثانی ورابع وسکون ثالث و نون آخر بمعنی چاره کردن و علاج نمودن باشد۔

گرزش۔ بفتح اول وکسر ثالث بروزن ورزش تظلم و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن را گویند و با کاف تازی هم بنظر آمده است۔

گرزم۔ بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث و میم برادر اعیانی اسفندیار است و او بدگوئی اسفندیار پیش گشتاسپ کرد و گشتاسپ اسفندیار را بند فرمود۔

گرزمان۔ بفتح اول وثانی ورابع بالف کشیده بروزن فلک سان آسمان را گویند و بفتح اول وسکون ثانی هم آمده است و عرش اعظم را نیز گفته اند که فلک الافلاک باشد۔

گرزن۔ بروزن ارزن تاج مرصعی بوده کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آنرا بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلائی آویخته اند گویند دران صد دانهٔ مروارید بوده هر یک بقدر بیضهٔ گنجشکی و آن با نوشیروان رسید و عربان آنرا غنقل بروزن منقل گفتندے و قنقل کیله و پیمانهٔ بزرگ را گویند۔

گرزه۔ بفتح اول بروزن هرزه نوعی از مار است و بعضی گویند ماری باشد سربزرگ و پر خط و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی بزهر او مقاومت نکند و در بعضی از ولایت دار المرز موش را گرزه گویند و بضم اول هم بمعنی اول و هم بمعنی گرز باشد که عربان عمود گویند۔

گرزهٔ گاوپیکر۔ گرز فریدون را گویند چه آن را بهیئت سر گاومیش از فولاد ساخته بوده اند۔

گرزهٔ گاوچهر۔ بمعنی گرزهٔ گاوپیکر است که گرز فریدون باشد

گرزهٔ گاوسار۔ بمعنی گرزهٔ گاوچهر است که عمود فریدون باشد

گرزهٔ گاوسر۔ بمعنی گرزهٔ گاوسار است که گرز فریدون باشد

گرزهٔ گاومیش۔ بمعنی گرزهٔ گاوسر است که گرز فریدون باشد و آنرا مانند سر گاومیش از فولاد ساخته بودند۔

گرزیدن۔ بضم اول وفتح ثانی بروزن سنجیدن بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است۔

گرزین۔ بکسر اول بروزن سکین تاج کیانی را گویند و آنرا مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا آویخته بوده اند و بمعنی زنبیل هم آمده است و تیردان را نیز گفته اند۔

گرس۔ بضم اول وسکون ثانی وسین بی نقطه گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است و بمعنی چرک و ریم جامه و بدن هم آمده است و موی پیچیده و موی پیچ را نیز گفته اند که موی زنان باشد۔

گرست۔ بفتح اول وثانی وسکون ثالث و فوقانی بمعنی سیاه مست باشد و بعربی طافح گویند و بزبان علمی اهل هند فروبردن لقمه و امثال آن باشد و عربان بلع خوانند۔

گرستن - بکسر اول و ثانی مخفف گریستن ست که گریه کردن باشد-

گرستودن - بفتح اول و ثانی بروزن نیفرودن بمعنی کپان است و آن ترازو مانندیست که بتها و تنگهامی بار ربایدان سنجند-

گرسفون - بفتح اول و ثانی بروزن شفق گون بمعنی گرستودن است که کپان باشد و بمعنی کیل و پیمانهٔ بزرگ هم آمده است و معرب آن قرسطون باشد-

گرسنه چشم - بضم اول و ثانی کنایه از بخیل و ممسک باشد و مردم فقیر و گدا را هم مے گویند و کنایه از مردمی هم هست که از قحط و غلا بر آمده باشند-

گرسنه چشمان کنعان - کنایه از برادران یوسف علیه السلام است-

گرسیان - بیای حطی و نون و حرکت غیر معلوم نوعے از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید-

گرسیوز - بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن نخیزی نام برادر افراسیاب ست و با کاف تازی هم بنظر آمده است-

گرشاسپ - باشین نقطه دار بروزن طهماسپ نام یکے از اجداد رستم زال ست و او پسر اثرد باشد که از نبائر جمشید است و نام نرو پسر طهماسپ هم هست و او در حیات پدر پادشاه شد و همان در حیات پدر در جنگ اسفندیار کشته شد-

گرشاسف - با فا بروزن و معنی گرشاسپ ست که پسر اثرد و نام پسر طهماسپ باشد-

گرشال - بضم اول بروزن دنبال جانوریست که از گرگ و شغال حاصل مے شود و از هر دو نصیبے دارد و بعضے بکسر اول گفته اند و جانورے را نام برده اند که از خرس و شغال تولد کند و الله اعلم-

گرشسپ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و سین بے نقطه و بای فارسی همان گرشاسپ ست که پسر اثرد و نام پسر طهماسپ باشد-

گرغست - باغین نقطه دار بروزن هرست و ستنی باشد خودرو سے شبیه باسفناج که در غله زارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آش و شله کنند-

گرفت - بکسر اول و ثانی و سکون فا و فوقانی بمعنی طعنه است که زدن نیزه باشد و سخنے را نیز گویند که بعنوان سرزنش گفته شود و بمعنی جرم و جنایت و غرامت و تاوان و مواخذت هم آمده است و ماضی گرفتن هم در معنی هم هست که گرفتار شدن و ستدن باشد و نگه داشتن و مالش دادن و لرزانیدن انگشت و دست باشد در سازهای ذوی الاوتار تا نغمه موج دار و جوهر دار بر گوش خورد و بمعنی خسوف و کسوف هم بنظر آمده است که ماه گرفتن و آفتاب گرفتن باشد-

گرفت کردن - کنایه از اعراض کردن باشد و بمعنے مالش دادن ساز هم هست یعنی کارے کردن که نغمه از آن بگوش آید-

گرفته - بروزن فرشته بمعنی طعنه است که زدن نیزه و گفتن سخنان بطریق سرزنش باشد و بمعنی تاوان و غرامت هم هست و بمعنی لاف و گزاف نیز آمده است و اسیر و گرفتار را نیز گویند و مردم خسیس و بخیل و ممسک را هم گفته اند و هر چیزی که راه آن مسدود شده باشد و مزد کار و اجرت پیشی را هم مے گویند-

گرفته زدن - بمعنی نیزه و طعنه و کنایه و لاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن باشد-

گرفته لب - بکسر اول و فتح لام کنایه از مردم خاموش باشد و خاموشی را نیز گویند-

گرگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی حیوانے را گویند که گر داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن جوششے است با خارش بسیار و بضم اول معروف ست گویند اگر گرگ را به نزدیک و ہے در زیر خاک کنند هیچ گرگ جانب آن ده

نگاه نکنند اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوانی موذی گرد
آن برج نگردد و اگر در جائی که گوسفندان می‌خوابند دفن کنند
همه گوسفندان بتدریج بمیرند و اگر دُم او را در جائی که علف
خوار گاو باشد بیاویزند مادام که آن دُم آویخته باشد آن گاو
علف نخورد هر چند گرسنه باشد و اگر سرگین او را در جائی بخور کنند
موشانی که در آن نواحی باشند همه آنجا جمع شوند و اگر زنی
بربالای شاش گرگ بنشاند هرگز آبستن نشود۔

گرگ آشتی ۔ صلح بنفاق و مکر و حیله و فریب را گویند۔

گرگ آشنائی ۔ کنایه از آشنائی و دوستی بفریب و نفاق و مکر
و حیله باشد۔

گرگان ۔ بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بر وزن
سلطان نام شهریست در دار الملک استرآباد و معرب آن
جرجان باشد و بمعنی دشت و بیابان هم بنظر آمده است۔

گرگانج ۔ بضم اول و سکون نون و جیم نام دار الملک ولایت
خوارزم باشد و معرب آن جرجانیه است و ترکان ارگنج خوانند

گرگاو ۔ بضم اول و سکون واو و در آخر نوعی از پای افزاریست
که شاطران و پیاده روان پوشند و بگرگابی شهرت دارد۔

گرگ بند ۔ بفتح بای ابجد و سکون نون و دال کنایه از
گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد۔

گرگ بند کردن ۔ کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد

گرگج ۔ بفتح اول و کاف فارسی بر وزن ابرج سرکوبی را گویند
که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند۔

گرگدو ۔ بضم اول و فتح دال ابجد و سکون واو کنایه از
دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن باشد
و آنرا بعربی هرولہ گویند۔

گرگ دیزه ۔ بمعنی گرگ رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ
و لون هم آمده است لیکن رنگ بسیاهی مائل که خاکستری باشد
و بمعنی جامهٔ اطلس هم بنظر آمده است۔

گرگر ۔ بفتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو رای قرشت
نامیست از نامهای خدای تعالی و معنی آن صانع الصنائع است
و تخت پادشاهان را نیز گویند و نام قصبه ایست از ولایت
آذربایجان و بضم هر دو کاف سخنی را گویند که کسی آهسته در زیر لب
گوید و بکسر هر دو کاف غله باشد گرد و سیاه رنگ از نخود کوچکتر و
بعضی گویند از باقلاست و معرب آن جرجر باشد۔

گرگ سیمین سُم ۔ کنایه از مردم غالب و قوی و پر زور و
زیادتی کننده باشد۔

گرگ فسونگر ۔ کنایه از دنیا و عالم است و آسمان را هم گفته‌اند

گرگ مست ۔ بامیم بر وزن مزدوست معروفست
و کنایه از معشوق و جفا و ستم کننده و آزار رساننده باشد۔

گرگن ۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون بمعنی دلمل
باشد و آن غله ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی
در آتش بریان کنند و خورند و بفتح اول و بکسر ثالث شخصی را
گویند که صاحب گر باشد یعنی علت جرب داشته باشد چه گن
بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگنج ۔ بضم اول بر وزن و معنی ارگنج است که دار الملک
خوارزم باشد و با جیم فارسی هم بنظر آمده است۔

گرگوز ۔ بضم اول بر وزن پیغوز نام پهلوانیست که افراسیاب
او را بیاری پیران ویسه فرستاده بود و ضابط ولایت ری نیز
گویند و بفتح اول هم آمده است۔

گرگوی ۔ بر وزن بدگوی نام پهلوانی بوده تورانی
که خود بد و افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را بنزدیک
پیران ویسه بجنگ طوس و رستم فرستاد۔

گرگیج ۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و بجیم
زده نام شهریست از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند

گرگین ۔ بضم اول بر وزن خرجین نام پهلوانیست ایرانی
و بفتح اول شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد
چه گین بمعنی صاحب هم آمده است۔

گرگینه ۔ بضم اول بر وزن مرغینه مطلق پوستین را گویند۔

گرم - بضم اول وسکون ثانی ومیم بمعنی غم واندوه وزحمت سخت ودلتنگی وملول ودلگیری باشد وگرفتن اندک را نیز گویند از جملهٔ طلب بسیار وقوس قزح را هم گرم گویند وبفتح اول وثانی معروف است که در مقابل سرد باشد وبهمه معنیهای اول آمده است الا قوس قزح وبمعنی شتاب وتعجیل نیز گفته اند۔

گرمابان - بابای ابجد بروزن گرمادان بمعنی حمام باشد وآنرا گرمابه نیز گویند ومخفف گرمابه بان هم هست که استاد حمامی باشد۔

گرمابه - بروزن سردابه بمعنی حمام باشد۔

گرماده - بروزن جلغاده بمعنی گرمابه است که حمام باشد۔

گرمافرامی - بکسر فا نام ماه سوم است از سال ملکی۔

گرماله - بروزن ده ساله دوائی باشد برنگ مردارسنگ ودر مرهمها بکار برند گوشت را برویاند واگر بآب بسایند ودر زیر بغل وهر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آنرا ببرد وبیونانی مولوبیدانه خوانند۔

گرمائیل - بروزن عزرائیل نام پادشاه زاده است واو مطبخی ضحاک بود گویند هر روز دو کس را با دمیداوند تا مغز سر ایشان را بجهت علت دوشهای ضحاک مرهم سازد واو هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک گوسفند مهیا می کرد ویک کس را آزاد می نمود وگویند کردان صحرائی از نسل آزاد کردهای گرمائیل اند۔

گرم خیز - کنایه از مردم سحرخیز وزود بیدار شونده وسبکروح وجلد وچابک وتیزرو باشد وصوفی ومردم نماز شب کن را نیز گفته اند۔

گرم دلان - عاشقان ودلسوختگان را گویند۔

گرم روان - کنایه از تعجیل وشتاب روندگان باشد وعاشقان بی صبر وسالکان چالاک را نیز گفته اند۔

گرمک - بروزن زندک باقلای در آب جوشانیده را گویند ونوعی از خربزهٔ پیش رس باشد وتصغیر گرم هم هست۔

گرمگاه - بروزن بزمگاه بمعنی میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی است۔

گرم کردن - کنایه از شتاب کردن وتعجیل نمودن وحریص ساختن وبقهر وغضب درآوردن باشد۔

گرم وسرد - کنایه از محنت وراحت وسخت وسست وشدت ورخا وبدی ونیکی وامثال اینها باشد۔

گرم وسرد چرخ - کنایه از آفتاب وماهتاب وحوادث فلکی باشد۔

گرمه - بروزن نرمه هر میوهٔ پیش رس را گویند عموماً وخربزهٔ پیش رس را خصوصاً۔

گرمه بیز - بابای ابجد بروزن رستخیز غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمه ویز - باواو بروزن ومعنی گرمه بیز است که غربال سوراخ تنگ را گویند۔

گرمیخ - بضم اول بروزن گل میخ میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله بر زمین فرو برند وریسمانی بر آنها بسته اسپان را بدان ریسمان بندند۔

گرمی خونشابه - کنایه از بسیاری وشتاب وتعجیل در گریه باشد۔

گرنج - بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم بمعنی چین وشکنج باشد وکنج وگوشه وپیغولهٔ خانه را نیز گویند وبرنج خوردنی را هم گفته اند که بعربی ارز خوانند وباین معنی بفتح ثانی هم هست۔

گرنجار - بضم اول وکسر ثانی وسکون ثالث وجیم بالف کشیده وبرای قرشت زده برنج زار وشالی زار را گویند۔

گرنج بشیر - بمعنی شیر برنج است وآن شلهٔ باشد که با شیر پزند۔

گرنده - بضم اول وکسر ثانی وسکون نون وفتح دال ابجد جولاهگان وشعربافان باشد وآن چاروب مانندیست که بدان آش دار را بر تار جامه مالند وبعربی شوکة الحائک خوانند۔

گرنگ - بفتح اول وثانی بروزن پلنگ لشکرگاه وجنگگاه

راگویند و بکسر اول و ثانی بمعنی درہم شکستہ باشد۔

گرنہ۔ بضم اول و فتح نون نام گیاہے ست۔

گرور۔ بکسر اول بروزن کشور بمعنی واجب باشد کہ در مقابل ممکن ست۔

گرورفرتاش۔ بہ فتح فا و تاے بالف کشیدہ این لغت مرکب ہست از گرور و فرتاش بمعنی واجب الوجود چہ گرور بمعنے واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد۔

گروزہ۔ بضم اول و فتح زاے نقطہ دار بروزن ستودہ بمعنی جمع و گروہ مردم باشد۔

گروس۔ بضم اول بروزن خروس بمعنی موے بیچیدہ و موے باف زنان باشد و بمعنی چرک و ریم جامہ و بدن ہم ہست و گرسنگی را نیز گویند۔

گروغ۔ بضم اول بروزن و معنی دروغ ست و بعربی کذب گویند۔

گروگان۔ بضم اول و ثانی و کاف فارسی بروزن خروشان آلت تناسل را گویند و بکسر اول و فتح ثانی گرو گردنی را یعنی مرہون و بمعنی بندہ و عبد ہم بنظر آمدہ ہست۔

گروگر۔ بہ فتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر یکے از نامہاے خداے تعالی است و معنی آن مرادبخش باشد۔

گروہ۔ بضم اول و ثانی بروزن ستوہ جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند۔

گروہہ۔ بضم اول و ثالث مجہول و فتح ہا بروزن و معنی گلولہ است مطلقاً خواہ گلولہ ریسمان و خواہ گلولہ توپ و تفنگ و گلولہ بازی و گلولہ خمیر نان و پنبہ و گلولہ کمان گروہہ و امثال آن باشد و بعربی جلاہق خوانند و گلولہ حلواے باشد کہ عربان کعب الغزال گویند و بمعنی گروہ و جماعت مردم نیز آمدہ ست و بکسر اول بمعنی و گجی باشد و آن گلولہ ریسمانے ست کہ در وقت رشتن بر دوک پیچیند و بعربی نضیلہ[1] خوانند۔

[1] باید دانست کہ لفظ نضیلہ بمعنی دیگی در کتب متداولہ لغت عربی بنظر رسیدہ اما نصل بمعنی ریسمانے کہ از دوک جدا آید نوشتہ اند و این معنی مطلوب بمعنی دیگی صریح نیست و بدین معنی آنچہ در لغت عرب موضوع و در کتب متداولہ مسطور گشتہ لفظ دشیعہ و دجاجہ ہست چنانکہ بر متتبع پوشیدہ نیست والله اعلم بالصواب ۱۲

گروی۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ نام یکے از خویشان افراسیاب ست کہ در کشتن سیاوش مکرہا و حیلہا کردہ است و اورا گروی زرہ نیز گویند۔

گرویدن۔ بکسر اول و فتح ثانی بمعنی ایمان آوردن و سر باطاعت نہادن و پذیرفتن و بردل محبت و اطاعت مخفی را گرہ بستن باشد۔

گرہ۔ بکسر اول و ثانی و ظہور ہا معروف ست اعم ازین کہ در ریسمان یا درخت و امثال آن از جائے برآمدہ باشد و بعربی عقدہ گویند و تخم خارے ہم ہست کہ بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرظ خوانند و دل را ہم گفتہ اند کہ عربان بال گویند و بمعنی مشکل ہم بنظر آمدہ ہست چہ گرہ کشا بمعنی مشکل کشا باشد و بہ فتح اول و ثانی و خفاے ہا سبو را گویند و آن ظرفے باشد بجہت آب آوردن۔

گرہ بر۔ بکسر اول و ثانی و سکون ہا و باے مضموم براے قرشت زدہ بمعنی طرار باشد و آن شخصے ست کہ درین زمان بکیسہ بر شہرت دارد۔

گرہ بر باد۔ بکسر اول و ثانی کنایہ از بے اعتباری دنیا باشد چہ ہرگاہ گویند گرہ بر باد مزن مراد این باشد کہ مال دنیا ذخیرہ منہ و بر عمر اعتماد مکن کہ دنیا اعتماد را نشاید۔

گرہ برگرہ۔ کنایہ از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ ست۔

گرہ برگوش زدن۔ کنایہ از سخن کسے نہ شنیدن و کر شدن باشد۔

گرہچہ۔ بکسر اول و فتح جیم فارسی گرہ کوچک را گویند۔

گرہ زدن۔ کنایہ از ذخیرہ نہادن و مال دنیا جمع کردن باشد۔

گره گردان - نام نوعے از بازی باشد۔

گره گوشت - بکسر اول وثالث غدو را گویند و آن گرہیست سفید که در میان گوشت می باشد۔

گرهه - بکسر اول وثانی وفتح ثالث بمعنی گرهچه باشد که گره کوچک است و این معنی باشدید ثالث هم گفته اند و گره کوچکے که در نباتات بهم رسد و بضم اول وثانی مخفف گروه است که گلوله وگروه مردم باشد۔

گری - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین ست وخواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان پیمایند وگز کنند وخواه کیله که پیمانهٔ غله است وخواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد وآن جامے ست از مس ودر بن آن سوراخے کنند بعنوانے که چون آنرا بر زبر آب گذارند بعد از گذشتن یکساعت نجومی پر آب میشود وبته آب می نشیند وآنگه از ساعت شبان روزے را نیز گری گویند وآن بست ودو دقیقه وسی ثانیهٔ ساعت باشد وبمعنی گر بودن یعنی علت جرب داشتن هم هست وبکسر اول وثانی بمعنی گریه است وامر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن ومخفف گیری هم هست که از گرفتن باشد وبا تحتانی مجهول بمعنی گره باشد مطلقاً اعم از گره ریسمان وچوب وامثال آن وگردن را نیز گویند که بعربی جید خوانند وازین جهت ست که بخیهٔ جامه را گریبان می گویند یعنی نگهدارندهٔ گردن چه بان بمعنی نگهدارنده است ودر دیگ بریان پلاو نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند یعنی جاے گردن۔

گریال - بروزن ابدال تختهٔ باشد از هفت جوش که چون زمانے از ساعت بگذرد وگری که پنگان ست در آب نشیند چوبے بران تختهٔ هفت جوش زنند تا صدائے کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است واین در هندوستان متعارف است۔

گریان - بکسر اول معروف است که گویه کنان باشد و بضم اول بمعنی آتشدان گرمابه باشد که آنرا گلخن هم مے گویند و بمعنی فدا هم هست یعنی بدلے که خود را یا دیگرے را بدان از بلا نجات دهند۔

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن وسر بگریبان فرو بردن باشد مردمان درویش وصاحب حال را۔

گریبانی - بکسر اول پیراهن وکرته را گویند وبعربی سربال خوانند وپوستے را نیز گویند که بر گریبان پوستین وکردے وکاتبی دوزند۔

گریچ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبجیم فارسی زده بمعنی تالار وخانهٔ کوچک نقب زیر زمین وچاه زندان باشد۔

گریچه - بروزن کلیچه بمعنی گریچ ست که تالار وخانهٔ کوچک ونقب زیر زمین وچاه زندان باشد وگلولهٔ حلواے را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند۔

گریزیدن - بضم اول بمعنی گریختن وگریزدن باشد۔

گریس - بکسر اول وثانی وسکون تحتانی وسین بے نقطه بمعنی مکر وحیله وفریب وچاپلوسی باشد۔

گریستن هوا - کنایه از بارش کردن وباران باریدن باشد۔

گریسنگ - بفتح اول ورابع وسکون نون وکاف فارسی بمعنی مغاک وگو باشد وبضم اول وفتح رابع آواز بلبل وبانگ که قلندران ومعرکه گیران بیکبار کشند۔

گریسه - بکسر اول وثانی وفتح رابع بمعنی فریب ومکر وچاپلوسی است چه گریسیدن بمعنی فریب دادن وحیله نمودن وچاپلوسی کردن باشد۔

گریش - بفتح اول وثانی بتحتانی مجهول رسیده وبشین نقطه دار زده نام جانوریست کوتاه مقدود دست وپا دراز وبغایت جلد وتند دود۔

گریغ - بضم اول وثانی بتحتانی کشیده وبغین نقطه دار زده بمعنی گریز ست که از گریختن باشد۔

گریفتن - بافا بروزن ومعنی گریختن ست۔

گریگاه - بکسر اول در دیگ بریان پلاؤ جائے را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد۔

گریوازه - با ثالث مجهول و واو و زای هوز بروزن دلیرانه بمعنی تارست که مروارید و لعل و امثال آن باشد که بر رشته کشیده باشند۔

گریوودوم - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و بواو زده و ضم دال و سکون واو و میم بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است۔

گریون - بفتح اول بروزن پرپزن علتے ست که آنرا آهنگ داده و بعربی قوبا گویند۔

گریوه - بفتح اول و رابع کوه پست و پشتهٔ بلند را گویند و بکسر اول هم آمده است و زمین بلند و پشتهٔ خاک را نیز گویند که باران آنرا رخنه کرده بزیر آمده باشد۔

بیان دهم

در کاف فارسی بازای نقطه دار مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

گز - بفتح اول و سکون ثانی پیمانهٔ باشد از چوب یا آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و گزنده را نیز گویند و امر بگزیدن هم هست یعنی بگزو درختے باشد که بیشتر در کنارهای آب و رود خانها روید و آنرا بعربی طرفا خوانند و بارش که ثمرة الطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است و نوعی از تیرے بے پر و پیکان هم هست که دو سر آن باریک و میان آن گنده مے باشد و بکسر اول بمعنی دندان ست و بعربی سن میگویند۔

گزا - بروزن هوا گزنده و گزند رساننده را گویند۔

گزار - بروزن دچار نشتر حجام و فصاد را گویند و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران را نیز گویند که اول میکشند بجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرواز مے دهند و بمعنی ادا هم آمده است که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن و نماز کردن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی ادا کن و بگزار و ادا کننده را نیز گویند و بمعنی خواب هم بنظر آمده است که در مقابل بیداریست۔

گزارا - بضم اول بروزن مدارا سخن گزار و ادا کنندهٔ سخن را گویند۔

گزاردن - بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی ادا کردن باشد چنانکه گویند قرض خود را گزارد و نماز گزارد یعنی ادای دین نمود و نماز کرد و نقش و طرح کردن - ولی نقاشان و طراحان را نیز گویند۔

گزارش - بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار تعبیر خواب را گویند و بمعنی شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است و بمعنی گفتن و ادا کردن سخن و گزرانیدن و بمعنی درگزار و پیش کش نیز هست و بمعنی گذشتن هم گویند۔

گزارش گر - بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت معبر و تعبیر کنندهٔ خواب را گویند و گزراننده و آورنده و برنده و قبول کننده را هم مے گویند۔

گزارشن - بکسر رای قرشت و سکون شین و نون بمعنی گزارش است که تعبیر خواب و شرح و تفسیر چیزے گفتن و ادا کردن سخن و گذشتن باشد۔

گزارش نامه - کتاب تعبیر خواب ست و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم مے گویند که بعد از شین یای حطی باشد۔

گزارنامه - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر و کتاب تعبیر خواب باشد۔

گزارنده - بمعنی گزراننده و ادا کننده و گوینده و نگارنده یعنی نقش کننده باشد۔

گزاره - بضم اول و فتح رابع بمعنی گزارش ست که تعبیر خواب و تفسیر و شرح و عبارت باشد و بمعنی زیادتی هم آمده است۔

گزاره نامه - بمعنی گذارش نامه است که کتاب تعبیر خواب و تفسیر باشد.

گزاریدن - بضم اول بروزن شماریدن بمعنی گزاردن که ادا کردن باشد اعم از قرض پس دادن و نماز کردن و سخن گفتن و گزرانیدن بمعنی در گزاردن و پیشکش نمودن و طرح کردن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب رنگ گویند.

گزاز - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزاے نقطه دار زده طپش و اضطرابے را گویند که مردم را بسبب حرارت وغیره هم میرسد.

گزاف - بکسر اول بروزن خلاف بمعنی بیهوده و هرزه باشد و بمعنی بسیار و بحساب و بے حد هم آمده است و بضم اول نیز هست.

گزاف رنگان - بفتح اول و راے قرشت و کاف فارسی بالف کشیده بروزن هزاردستان بمعنی شتاب و تعجیل باشد.

گزافه - بکسر اول بروزن اضافه بمعنی بیحد و بے حساب و بسیار باشد و بمعنی هرزه و بیهوده و کار عبث و دروغ را هم گفته اند.

گزاورنگان - بفتح اول و سکون واو بروزن و معنی گزاف رنگان ست که تعجیل و شتاب باشد.

گزاونگان - با واو و نون و کاف فارسی بروزن صلابت خان بمعنی گزاورنگان ست که تعجیل و شتاب باشد.

گزاوه - بروزن و معنی کجاوه است و بعربی هودج خوانند.

گزاے - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بتحتانی زده بمعنی گزنده و گزند رساننده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بگز و گزند برسان.

گزایان - بروزن گدایان بمعنی آزار و گزند رسانندگان باشد و بمعنی گزند رساننده و گزند و آزار کنان هم آمده است.

گزاید - بفتح اول بروزن سراید مشتق از گزیدن است یعنی بگزد و گزند رساند خواه بنیش و خواه بزبان.

گزایش - بضم اول بروزن کشایش بمعنی درخورد و لائق باشد و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبے باشد که خر و گاو را بهان رانند و بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی پیچش هم هست.

گزر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت زردک را گویند و معرب آن جزر است و بضم اول و کسر ثانی مخفف گزیرست که چاره و علاج باشد و بضم اول و فتح ثانی خرچین شبان را گویند و بمعنی دوم که چاره و علاج باشد بفتح دوم هم آمده است.

گزرد - بضم اول و فتح ثانی و سکون را و دال بے نقطه بمعنی علاج و چاره باشد چه ناگزرد بمعنی لاعلاج باشد.

گزردن - بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی علاج کردن و چاره نمودن باشد.

گزرنامه - کتاب تعبیر خواب را گویند چه گزر بمعنی خواب هم آمده است.

گزره - بفتح اول و ثالث و ضم ثانی گیاهے ست که آنرا سرزیره خوانند.

گزشاهگان - گزے باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی که مستوی الخلقه باشد و بعضے گویند از یک ارش و نیم چیزے کمترست و آن گز در ولایت خراسان رواج دارد.

گزف - بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی قیر باشد و آن صمغے ست سیاه که بر کشتی و جهاز مالند و سیم سوخته را نیز گویند و سواد زرگرے را هم گفته اند و بضم اول نیز بنظر آمده است و بازاے فارسی هم هست.

گزک - بروزن نمک هر چیزے که بدان تغییر ذائقه کنند و سرمازده را نیز گویند.

گزلک - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف کارد کوچک دسته دراز را گویند و نوعے از قلمتراش را هم گفته اند که سر آن برگشته و دنباله اش باریک باشد و بیشتر از جانب مصر آورند.

گزم - بفتح اول و سکون ثانی و میم درخت گز را گویند و بعربی طرفا خوانند.

گزمازک - بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و زاے نقطه دار مفتوح بکاف زده بار و میوهٔ درخت گز را

می گویند و معرب آن جزمازج ست و بعربی ثمرة الطرفا خوانند و حب الاثل ہمان ست باثاے مثلثہ۔

گزمازو ۔ بروزن شفتالو بمعنی گزمازک ہست کہ میوهٔ درخت گز باشد۔

گزملک ۔ بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و کاف بمعنے گزشانگان ست و آن بمقدار یک ارش و نیم ست بچیزے کم۔

گزند ۔ بروزن کمند بمعنی آسیب آفت و رنج و چشم زخم باشد۔

گزنند ۔ با دو نون بروزن فرزند جوال پرکاه را گویند۔

گزنہ ۔ بہ فتح اول و نون نباتے ست دوائی کہ آنرا انجرہ خوانند با نون و جیم و راے بے نقطہ و تخم آنرا بزر الانجرہ استسقا را نافع است۔

گزنی ۔ بہ فتح اول و نون و سکون ثانی و تحتانی بمعنی تر و خشک باشد عموماً و گل تر و گل خشک را گویند خصوصاً کہ در فصل دے باشد و آن موسم زمستان ست۔

گزیت ۔ بہ فتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی زرے باشد کہ حکام ہر سالہ از رعایا می گیرند و آنرا خراج ہم میگویند و زرے را نیز گویند کہ از کفار ذمی ستانند چنانکہ شیخ نظامے گفتہ ہست ؎ کشش خاقان خراج چین فرستد ٭ کشش قیصر گزیت دین فرستد ٭ و آنچہ شہرت دارد بکسر اول و فتح ثالث ست و معرب آن جزیہ باشد و بضم اول و کسر ثانی بمعنی انتخاب و اختیار کردہ شدہ و پسندیدہ بود۔

گزید ۔ بہ فتح اول و کسر ثانی بروزن یزید ماضی گزیدن ست خواہ عقرب و خواہ مار بگزد و خواہ کسے بدندان بگزد یا شخصے سخن درشتے بگوید و بمعنی ہدیہ و تحفہ و رشوت و پارہ و مالے کہ از رعایا ہمہ سالہ میگیرند و زرے کہ از کفار ذمی می ستانند ہم ہست و بضم اول بمعنی اختیار کرد و پسندید و برچید و انتخاب نمود و بزرگ ساخت و پسندیدہ و گزین کردہ شدہ را ہم گفتہ اند کہ گزیدہ باشد و نام بازیے ہم ہست کہ آن را خربندہ و مزادے گویند۔

گزیدن ۔ بہ فتح اول بروزن وزیدن بمعنی نیش زدن ست خواہ باآلت باشد و خواہ بزبان و بدندان گرفتن را ہم مے گویند خواہ انسان بگیرد و خواہ حیوان دیگر و بمعنی بریدن و ترسیدن کہ قطع کردن و واہمہ نمودن باشد ہم بنظر آمدہ ہست و بضم اول بمعنی برچیدن و انتخاب کردن باشد۔

گزیدہ ۔ بضم اول و فتح دال ابجد بمعنی پسندیدہ و انتخاب کردہ شدہ باشد و تفسیر مخصوص ہم ہست و نام بازیے ست کہ آنرا خربندہ گویند و بعضے گفتہ اند نام بازیے ست کہ آن را خیز گیر خوانند و ہر دو لغت بتفصیل در جاے خود مذکور شدہ است و بہ فتح اول بمعنی ترسیدہ و رنجیدہ کہ از واہمہ کردن و رنجیدن باشد ہم بنظر آمدہ۔

گزیر ۔ بضم اول بمعنی چارہ و علاج باشد چنانکہ ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند و افادهٔ ضرورت ہم مے کند و بہ فتح اول بمعنی پاکار و پیش کار باشد و بکسر اول ہم باین معنی و ہم بمعنی سرہنگ و پہلوان و عسس آمدہ است۔

گزیرہ ۔ بضم اول و فتح رابع بمعنی گزیر ست کہ چارہ و علاج باشد۔

گزین ۔ بضم اول و سکون آخر کہ نون باشد بمعنی گزیدہ و انتخاب کردہ شدہ ہست و فاعل را نیز گویند کہ انتخاب کنندہ باشد ہمچو خلوت گزین و عشرت گزین و امر باین معنی ہم ہست یعنی انتخاب کن و بگزین۔

گزینش ۔ بضم اول و کسر رابع و سکون شین نقطہ دار بمعنی برگزیدہ و پسندیدگی باشد و ترجمهٔ خاصیت ہم ہست۔

گزینہ ۔ بہ فتح اول بروزن خزینہ بمعنی چکش و تپک درازِ مسگران باشد کہ میان ظروف را بدان عمیق سازند و بمعنی گنجینہ و مخزن ہم آمدہ ہست و کرباس گندہ را نیز گفتہ اند کہ ازان خیمہ و سائبان سازند و فقیران و مسکینان جامہ کنند و بضم اول بمعنی گزیدہ و برچیدہ و انتخاب کردہ شدہ باشد و ترجمهٔ خاصیت ہم ہست۔

گزینی ۔ بضم اول و کسر ثانی بروزن دو بینی بمعنی آخر گزینہ است

که خاصیت باشد۔

بیان یازدهم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چهار لغت

گژاژ۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بزای فارسی زده چینه دان مرغان را گویند و بعربی حوصله خوانند۔

گژدهم۔ بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال ابجد و ہا و سکون میم نام پہلوانیست ایرانی۔

گژف۔ بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی قیر باشد و آن صمغیست سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مالند و بمعنی سیم سوخته و سواد زرگری هم آمده است۔

گژم۔ بضم اول و سکون ثانی و میم درخت سده را گویند که درخت پشه غال ست و بعربی شجرة البق خوانند و بمعنی اندوه و دلتنگی هم بنظر آمده است۔

بیان دوازدهم

در کاف فارسی با سین بے نقطه مشتمل بر بست و یک لغت و کنایت

گسار۔ بضم اول بروزن دچار بمعنی گذار باشد که از گذاشتن و امر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار و بمعنی خورندهٔ غم و خورندهٔ شراب نیز هست همچو غمگسار و میگسار۔

گساردن۔ بروزن و معنی گذاشتن باشد و بمعنی خوردن هم هست لیکن خوردن شراب و غم خوردن۔

گسارده۔ بروزن و معنی گذاشته است۔

گست۔ بفتح اول بروزن دست بمعنی زشت و قبیح و ناز یبا باشد۔

گستاخ۔ بضم اول بروزن و معنی بستاخ است که بے ادب و دلیر و تند باشد۔

گستاخ دست۔ کنایه از چابک دست و جلد و تند کار کننده باشد۔

گستر۔ بضم اول بروزن دختر بمعنی پہن کننده و افرازنده و فرو چیننده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی پہن کن و بیفراز و فرو چین و خار سیاه و خار سفید را نیز گویند۔

گستردن۔ بفتح دال و سکون نون بمعنے پہن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد۔

گسترش۔ بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد هر چیز را که توان فرو چید و پہن کرد مانند دام و بساط و فرش و امثال آن۔

گسته۔ بفتح اول بروزن وسته بمعنی سرگین باشد که فضلهٔ اسپ و اشتر و خر و گاو است۔

گستهم۔ بضم اول و فتح ہا بروزن محترم نام پسر نوذر بن منوچهر ست و نام پسر گژدهم نیز هست و او یکے از پہلوانان ایران بود۔

گستی۔ بفتح اول بروزن پستی بمعنے درشتی و زبونی و ناز یبائی باشد۔

گسسته مہار۔ کنایه از بے قید و سرکش و ستیزنده و سخن ناشنو و بسر خود باشد و عربان خلیع العذار گویند۔

گسسته نور۔ بضم اول و نون کنایه از ماه نو است که ہلال باشد و پیاله را نیز گویند که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند این دو لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند۔

گسل۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون لام بمعنی گسیختن باشد و امر بر گسیختن هم هست یعنی بگسل و گسیخته شو۔

گسله۔ بضم اول و کسر ثانی و فتح لام بمعنی گسیخته شده باشد۔

گسن۔ بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی گرسنگی باشد که در مقابل سیری است۔

گسنامار۔ با میم بروزن دنیا دار بمعنی نہایت و غلبهٔ گرسنگی باشد چه گسن بمعنی گرسنه و آمار بمعنی نہایت طلب و خواهش بود۔

گسنه۔ بضم اول و فتح نون بمعنی گرسنه هست که در

مقابل سیر باشد و گشنگی مخفف گرسنگی بود۔
گسی - بضم اول و ثانی به تحتانی کشیده مخفف گسیل ست که بمعنی وداع کردن و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد کسے را بجائے۔
گسیل - بضم اول و سکون آخر که لام باشد بمعنی وداع کردن و دفع نمودن و پروانه ساختن و فرستادن کسے باشد بجائے۔

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر بست و پنج لغت و کنایت۔

گش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش و رفتار بانازه تکبر و شادمانی باشد و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده است و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته اند و بضم اول بلغم را گویند که از جملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد و بکسر اول دل را گویند که بعربی قلب خوانند۔
گشاد - بضم اول بروزن مراد بمعنی فراخ ست که در برابر تنگ باشد و ماضی گشادن هم هست که در مقابل بستن است و بمعنی فتح و ظفر هم آمده است و خوش و خوشی را نیز گویند و رها کردن تیر باشد از شست۔
گشادنامه - فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بعربی منشور خوانند و بمعنی عنوان کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند و این لغت با کاف تازی هم آمده است۔
گشاده دل - بکسر دال ابجد کنایه از کریم و بخشنده باشد و خوشحالی با فرح را نیز گویند۔
گشاده زبان - بفتح زاے نقطه دار کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد۔
گشاده هنگامان - کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد۔
گشاسب - بسکون سین بے نقطه و باے ابجد بمعنی گشتاسپ مشهور است که پادشاهے بود پدر اسفندیار روئین تن

و یکصد و شصت سال پادشاهی کرد۔
گشاک - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده بازکه در از خانه را گویند و آن از سر دوش ست تا آرنج۔
گشب - بضم اول و سکون ثانی و باے ابجد بمعنی جهنده و خیز کننده باشد۔
گشت - بروزن طشت بمعنی گردیده باشد که ماضی گردیدن است و در مقام شدن استعمال می کنند چنانکه گویند مستعد گشت یعنی مهیا شد و آماده گردید و سیر و گشت را نیز گویند و بمعنے حک کردن و محو ساختن هم گفته اند و خربزهٔ بیدار و هندوانه را هم گویند و بمعنی حنظل نیز آمده است و بمعنی دیدن و نظاره کردن هم بنظر رسیده است۔
گشتا - بضم اول و فوقانی بالف کشیده بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند۔
گشتاسب - بضم اول بروزن لهراسب نام برزخے ست که میان خلق و خالق باشد براے رسیدن فیض حق و نام پادشاهے ست معروف و او پدر اسفندیار روئین تن بود گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجاے او منسوب شد و آئین زردشت را برپاے داشت۔
گشت برگشت - بفتح اول و باے ابجد بمعنی پیچ بر پیچ باشد و نام رستنی بود بر هم پیچیده مانند ریسمان بهم تافته و از پنج عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت ست اگر طفلے در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدرے از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و بعربی عشقه گویند۔
گشتسب - بضم اول و فتح ثالث و سکون سین بے نقطه و باے ابجد مخفف گشتاسپ ست که پادشاهے بود معروف و مشهور۔
گشتک - بروزن جشنک سرگین گردان را گویند و بعربی جعل خوانند۔

گشته - بفتح اول و ثالث بمعنی گردیده و معکوس باشد و کاج و لوچ و احول را نیز گویند-

گشسب - بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و بای ابجد بمعنی گشتاسب ست که پدر اسفندیار روئین تن باشد و بمعنی جهنده و خیز کننده نیز آمده است و بفتح اول بقتسیر اشراق باشد چه گشسبی اشراقی را گویند و بمعنی پرست هم هست که مشتق از پرستیدن ست چه ایزد گشسب خدا پرست را گویند-

گشف - بفتح اول و سکون ثانی و فا بمعنی گرف باشد و آن صمغیست سیاه که بر درزهای کشتی مالند و سیم سوخته و سواد زرگری را هم می گویند-

گشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی بسیار انبوه باشد و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست ست و بضم اول و سکون ثانی بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است و درخت خرمای نر که بعربی فحل گویند و بمعنی طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سائر حیوانات و بارور شدن درخت خرما باشد-

گشن نشین - بفتح اول و کسر ثالث و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده نام روز چهارم است از ماههای ملکی-

گشنه - بضم اول و سکون ثانی و فتح نون بمعنی گرسنه باشد-

گشنی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات باهم و گشنی درخت یعنی چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بار نگرفتند بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند حضرت فرمود اَنْتُمْ اَعْلَمُ بِاُمُوْرِ دُنْیَاکُمْ بعد از آن معتاد همه سال از بجا آوردند-

گشنیز - بکسر اول رستنی باشد که آنرا بعربی جلجلان گویند و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد-

گشنیز حصرم - کنایه از شراب انگوری باشد-

گشی - بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد و با ثانی مشدد و نیز همین معنی دارد و ضد امیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند-

بیان چهار دهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یک صد و سه لغت و کنایت

گل - بضم اول و سکون ثانی معروف ست و بعربی ورد خوانند و بمعنی اخگر آتش هم هست و رنگ سرخ را نیز گویند و بطریق کنایه افاده معنی دولت هم می کند چنانکه گویند از گل تو اینها را می شنویم یعنی بدولت تو و بکسر اول خاک با آب آمیخته را گویند-

گلاج - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بجیم زده نام حلوائیست پاکیزه و عربان قطائف می گویند و بعضی گویند نانی است بسیار نازک و تنک مانند کاغذ حریر و آنرا از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند

گل اربه - بضم اول و کسر ثانی و همزه مضموم براء قرشت زده و فتح بای ابجد و او گیست که آنرا از شام آورند و عنبر نیز خوانند گزندگی جانوران را نافع ست و بعربی جعده گویند

گل ارمنی - بکسر اول و ثانی گلی باشد سرخ رنگ بسیاهی مائل و بعربی طین ارمنی خوانند تپی را که در ایام وبا و طاعون بهم رسد نافع ست گویند وقتی در ارمن وبا و طاعون عظیمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از اینان تفحص کردند در آن ایام ازین گل میخوردند-

گل اقریطس - بکسر اول و فتح ثالث و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی رسیده و طای حطی مضموم بسین بی نقطه زده نوعی از گل باشد و آنرا از جزائر یونان آورند گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچه او را آسیبی نرسد تا برسد-

گلاگونه - بضم اول و کاف فارسی بواو رسیده و فتح نون بمعنی غازه و گلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان [illegible]

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی -

گلاله - بروزن نخاله بمعنی پیراهن باشد و بعربی قمیص خوانند و بمعنی زلف برادر کاکل هم هست -

گلان - بضم اول بروزن فلان قسمے از نان میده باشد که آنرا بمقدار برگ بقراسازند و چون درمیان روغن بریان کنند بادے دران افتد و دو پوسته شود بعد از ان درمیان شیره اندازند تا شیره را بخود کشد بسیار لذیذ میشود و بمعنی تکان دادن و افشان هم آمده است که از تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان و جمع گل را نیز گفته اند امابر خلاف قیاس ست -

گلانیدن - بضم اول بمعنی تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد -

گلاه - بفتح اول بروزن تباه بمعنی سیاه است و هر چیز را نیز گویند که سوادے آن باشد و لقب شیخ زین الدین علی علیه الرحمة گلاه بوده است بسبب آنکه یکے از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه السّلام بود و چون خبر شهادت آنحضرت بوے رسید سیاه پوش گردید و بعضے گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتے از اوقات از اعتکاف برآمده بوده است و شخصے که دران زمان از اکمل اولیا بود بواسطۂ او جبۂ از پشم سیاه دوخته مے فرستد و آنرا مبارک و میمون می گیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه مے پوشیده و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده اند -

گلبار - بابائے ابجد بروزن گلزار نام شهرے و مدینۂ بوده -

گل پارسی - بضم اول و کسر ثانی نام گلیست بغایت سرخ و خوش رنگ و آنرا گل صدبرگ و گلنار فارسی هم مے گویند و بکسر اول و ثانی گل سرشوے باشد و آن گلیست که زنان سر بدان شویند و درد کشش را نافع است و بعربی طین فارسی خوانند -

گلبام - بابائے ابجد بروزن گلفام آواز بلندے باشد که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند -

گلبانگ - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند -

گلپایگان - بضم اول و بائے فارسی بالف کشیده نام شهریست از عراق عجم و معرب آن جرباذقان ست -

گلبت - بفتح اول و بائے ابجد بروزن شربت بمعنی کشتی و جهاز بزرگ ست و معرب آن جلبت باشد -

گلبن - بضم اول و بائے ابجد و سکون ثانی و نون درخت و بوتۂ گل را گویند و پائے درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند -

گل پیاده - بضم اول و کسر ثانی و بائے فارسی و تحتانی بالف کشیده و فتح دال هر گلے را گویند که آنرا درخت و بوتۂ بزرگ نباشد همچو نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهائے صحرائی را نیز گویند -

گل تر - بکسر ثانی و فتح فوقانی و سکون رائے قرشت معروفست که گل تازه باشد و کنایه از عارض خوبان و دست محبوبان هم هست -

گل چکان - بکسر جیم فارسی بروزن مشرکان نام درختے است که آنرا در هندوستان مهوه می گویند و بفتح جیم فارسی نوعے از مصنوعات آتشبازان باشد -

گل چهره - بکسر جیم فارسی نام معشوقۂ شخصے است که اورنگ نام داشته -

گلچین - معروف ست یعنی شخصے که گل مے چیند و امر باین معنی هم هست یعنی گل بچین و نام زنے هم بوده است و لی شعا گوینده را در خواب دیده بوده است -

گل حجر - بضم اول و کسر ثانی و فتح حا و جیم و سکون رائے بے نقطه بمعنی آتش ست و بعربی نار خوانند -

گل حیا۔ بکسر اول و ثانی و فتح حاے بے نقطہ و تحتانی بالف کشیدہ گلیست کہ بعربی طین بلد المصطگے گویند و آن سفید بسیاہی مائل مے باشد سوختگی آتش را نافع ست۔

گل رخ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح خاے نقطہ دار و جیم ساکن گلولہ چنگالی و گلولہ خمیر باشد۔

گل خراسانی۔ گلے ست کہ آنرا بریان کردہ خورند و بعربی طین ماکول و طین نیشاپوری خوانند و آن بغایت سفید مے باشد و بشیرازی گل سفید گویند منع قے کردن کند۔

گلخن۔ بضم اول آتشگاہ حمام را گویند و معنی ترکیبی این آتشخانہ باشد چہ گل بمعنی اخگر آتش و خن خانۂ زیر زمینے را گویند۔

گل خوجہ۔ بضم اول و فتح آخر کہ جیم فارسی باشد بر وزن برخوشہ جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پہلو و کف پاے مردم باشد تا بخندہ آیند۔

گل رومی۔ بکسر اول بعربی طین رومی گویند مجفف و قابض بود و آب کاسنی طلا کنند خونے کہ از چشم برآید باز دارد۔

گلزار۔ بازاے نقطہ دار معروف ست کہ گلستان باشد و نام لحنے ہم ہست از موسیقی۔

گل زرد۔ بکسر اول گلیست کہ آنرا از موضعے کہ نزدیک است بقسطنطنیہ آورند و آنرا بعربی طین الصنم و طین الاصفر خوانند سرد و خشک ست بدرد ہاے گرم طلا کنند نافع باشد و سہال خونی را ببندد۔

گل زرد فلک۔ بضم اول کنایہ از آفتاب عالمتاب ست۔

گلزریون[1]۔ بیاے حطی بر وزن ظلت گون نام شہریست از ولایت ماوراء النہر و آن طرف شہر چاچ و نام رودخانۂ ہم ہست کہ این شہر را بنام آن رودخانہ خوانند۔

گلست۔ بفتح اول بر وزن الست سیاہ مست را گویند و بعربی طانج خوانند۔

گلستبو۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی بواو کشیدہ بمعنی گلستان باشد کہ گلزار ست۔

گل سرخ۔ معروف ست یعنی ہر گلے کہ سرخ باشد و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست۔

گل سنگ۔ بضم اول رنگے را گویند کہ بر روے سنگ پیدا میشود و آنرا بعربی زہر الحجر و بہق الحجر و خراز الصخر گویند بحاے حطی و خراز بجہت آن مے گویند کہ زحمت حزاز را کہ علت قوباست نافع ست و قوبا بعربی علت داد را گویند۔

گل شاموسی۔ بعربی طین شاموسی خوانند بہترین آن سبک و سفید بود و بزبان بچسپد و قائم مقام گل مختوم باشد۔

گلشاہ۔ بکسر اول بر وزن و لخواہ کیومرث را خوانند و وجہ تسمیہ اش آنست کہ چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزے نبود کہ متصرف شود او را بدین نام خوانند و بعضے گویند کیومرث آدم علیہ السلام ست چون او را از گل آفریدہ اند باین نام موسوم گردانیدند و بعضے دیگر گویند کہ چون اول کسے کہ بر روے زمین پادشاہی کرد کیومرث بود باین نام نامیدند و بضم اول نام معشوقہ ورقہ ہست۔

گل شدن۔ بضم اول کنایہ از ظاہر شدن و فاش گردیدن و کنایہ از نہایت عظمت و بزرگی یافتن باشد۔

گلشن قدس۔ کنایہ از عالم جبروت ست۔

گلشہ۔ بکسر اول و فتح ثالث و ظہور ہا مخفف گلشاہ ست کہ کیومرث باشد و بعضے آدم علیہ السلام را دانستہ اند و بضم اول معشوقۂ ورقہ ہست۔

گلشہر۔ بضم اول بر وزن پر زہر نام زن پیران ویسہ ست کہ سپہ سالار افراسیاب باشد۔

گل صد برگ آسمان۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست۔

گلغچہ۔ بضم اول و کسر غین نقطہ دار و فتح جیم فارسی بمعنے

---

[1] منسکے از کتاب جہان نما نقل نمودہ کہ گلزریون نام دریای سیحون ست کہ آنرا نہر شاش و نہر چاچ و نہر خجند و نہر شہر ہم خوانند و نسخۂ مذکور کتابیست در علم جغرافیہ بزبان ترکی کہ در سنہ ۱۱۴۵ ہجری در دار السلطنۃ قسطنطنیہ بقالب طبع درآمد ۱۲۔

قلیچ ست که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده آید

گلغر - بضم اول بروزن دختر چیزے باشد که از بن موی بز برآید و از آن شال بافند و بکسر اول بمعنی جناو گلکار باشد۔

گل غنچه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و فتح جیم فارسی قسمے غازهٔ زنان ست و آن چیزے باشد سرخ که بر روے مالند۔

گل غنده - بضم اول و فتح ثالث بروزن جنبنده پنبهٔ زده باشد که بجهت رشتن گلوله کرده باشند۔

گلغنده - بضم اول و ثالث و سکون واو بمعنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده باشد بجهت رشتن و کنایه از مردم فربه و سست و کاهل هم هست۔

گلغونه - بروزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روے مالند۔

گلغنچه - بروزن سرپنجه بمعنی گلغچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخنده آیند۔

گلغشنگ - بضم اول و فتح فا و شین نقطه دار و سکون ثانی و ها و نون و کاف فارسی آبے که در فرو ریختن از جاے بلند یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان۔

گل قبرسی - بکسر اول گلیست که از جزیرهٔ قبرس که یکے از جزائر یونان ست آورند و آن سرخ مے باشد و چون بر دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند در درون آن رگهاے زرد باشد و آن قائم مقام گل مختوم ست و بعربے طین قبرسی گویند۔

گل قحبه - بضم اول و کسر ثانی و فتح قاف و سکون حاے بے نقطه و فتح باے ابجد گل دو روے را گویند که گل رعنا باشد و آن گلیست که بیرون آن زرد و درون آن سرخ مے باشد و عربان ورد الفجار میگویند به تشدید جیم۔

گلک - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف سخنے باشد که از روے طعنه و سرزنش بکسے گویند و نوعے از صمغ ست و آن از بوتهٔ خار خود بخود حاصل میشود و عربان عنزروت مے گویند و تصغیر گل هم هست۔

گلک انار - گل انار بوستانی ست و آنرا بعربی جلنار گویند بضم جیم و سکون نون و کسر راے ابجد و ضم دال بے نقطه و رمان خود معلوم ست منفعت آن نزدیک بگلنار باشد۔

گلکچ - بضم اول و فتح کاف و سکون ثانی و جیم بمعنی گلچ ست که گلوله چنگالی و گلوله خمیر باشد۔

گلگج - بضم اول و فتح کاف فارسی و جیم ابجد آداب و رسمے باشد که از زمان تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن بطریق سنت و عرف بفعل آورند۔

گل کردن - این لفظ را بجاے خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند چراغ را گل کن یعنی خاموش کن و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن هم هست چه هرگاه گویند که گل کرد معنی آن باشد که ظاهر شد و نمودار گردید۔

گل گل - به فتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو لام نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجے بغایت ترش که اگر سوزنے در آن فرو برند و اندک زمانه بگذارند سوزن گداخته شود و بعضے هر دو کاف داروے باشد که آنرا بعربی مقل خوانند بضم میم و سکون قاف و لام در آخر۔

گل گندم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون نون و ضم دال ابجد و میم ساکن بیخ گیاهے ست دوائی و آن در نظر چنان نماید که گوئی بیخ شش دانهٔ گندم بهم چسپیده است۔

گل گنده - به فتح کاف فارسی بروزن جنبنده نوعے از گلے باشد و آن بغایت گنده و بدبو میشود و زنان بجهت فربهی حلوا کنند و خورند۔

گل گولی - بضم اول و کاف بواو رسیده و یاے ابجد تحتانی کشیده سیر و گشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردے بشگفد و مردمان از آن

گل بسیار بچینند و بر با خمار فته در حوضهاے باغ ریزند و جشن کنند۔

گل کوزه۔ نسرین را گویند و نرگس را هم گفته اند چه قلم آنرا در کوزها کرده در خانه نهند۔

گلگون۔ با ثالث فارسی بروزن پرخون بمعنی سرخ رنگ باشد چه گل بمعنی سرخ وگون رنگ و لون را گویند و نام اسپ شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است گویند گلگون و شبدیز دو اسپ بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله و دشت مکله هم بنظر آمده است که بجای الف دال باشد و بجاے باے ابجد میم و الله اعلم و آن مادیان را جفت نبود و دران دشت اسپے بود از سنگ ساخته و هر گاه آن مادیان را ذوقے بهم میرسید خود را بآن اسپ سنگے می کشید بقدرت خداے تعالیٰ آن مادیان بار میگرفت۔

گلگون چرخ۔ کنایه از آسمان باشد۔

گلگونه۔ با کاف فارسی بروزن و معنی گلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد و بمعنی گل رنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز گویند۔

گلگونهٔ ادیم آدم۔ یعنی سرخ کنندهٔ روے آدم که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلواة الله علیه و آله باشد۔

گل گیتی۔ بضم اول و کسر ثانی و کاف فارسی بیاے حطی رسیده و فوقانی بتحتانی کشیده یعنی گل زمین و نوعے از گل هم هست که برگهاے آن از هر طرف سه جا خار دارد و آن دو نوع میشود سفید و زرد و گل پیاده را نیز گویند یعنی گلے که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد همچو بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن۔

گل مختوم۔ بکسر اول و ثانی و فتح میم گلے ست سرخ رنگ و بسیار املس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم مے گویند بسبب آنکه زن ساحره آنرا پیدا کرده است و بعضے گویند گلیست که آنرا با خون بز کوهی بسرشند و از جزیرهٔ ملیوس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم الملک و خاتیم الملک خوانند بسبب آنکه صورت ارسطیس که یکے از پادشاهان یونان بود بران نقش کنند و مختوم جهت آن گویند که زود نقش مے پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وے ست و بهترین وے آن باشد که بوے شبت کند و برلب بچسپد تریاق همه زهرهاست۔

گلم۔ بروزن دختر نام گلے ست بغایت خوشبوے و نوعے از پیکان تیر هم هست۔

گل مشکین۔ بضم اول و کسر ثانی و سکون شین نقطه دار و کاف بتحتانی کشیده و بنون زده نوعے از نسرین ست و آن سفید و صد برگ و کوچک می باشد۔

گل مصری۔ بکسر اول بعربی طین مصری خوانند طلا کردن بر بدن مستسقے بغایت نافع ست۔

گلموژ۔ بضم اول و سکون آخر که زاے فارسی باشد بروزن تیفوز چلپاسه و سوسمار را گویند۔

گل مهره۔ بکسر اول هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و مهرهٔ کمان گروهه را خصوصاً و کرهٔ زمین را هم گفته اند که ساخته از آدمی هم هست۔

گلنار۔ بضم اول و با نون بروزن هشیار شگوفه و گل انار را گویند و بعضے گویند که آن گل درخت انار بری ست و بغیر از گل ثمرے ندارد و ثمرے همان ست و بهترین آن مصری باشد و بعربی ثمر الشوکة المصری خوانند و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اند و معرب آن جلنار باشد۔

گلناک۔ بکسر اول بروزن تریاک بمعنی حصار قلعه باشد و بضم اول هم بنظر آمده است۔

گل نبشته۔ بکسر اول و ثانی و ثالث و باے ابجد بروزن دل فرشته گل مختوم را گویند و آن دوائیست مشهور و معروف جهت دفع سموم۔

گلنده۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد زن بدفعل و بدکاره را گویند۔

گل نشاط - بضم اول وکسر ثانی وثالث وشین نقطه دار بالف کشیده وبطاء بی نقطه زده شراب لعل انگوری را گویند۔

گل نفسی - بفتح ثالث وفا کنایه از خوشبوئی وخوش کلامی باشد۔

گلنگبین - بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث ترکیبی باشد مانند گلقند لیکن تفاوت آنست که گلقند را با گل وقند سازند وگلنگبین را با گل وانگبین که عسل باشد۔

گلو - بضم اول وثانی بواو کشیده معروفست که حلق وحلقوم باشد۔

گلوته - بضم اول وفتح فوقانی وظهور ها کلاهی باشد گوشه دار پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند وگوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند وجه تسمیه اش خود ظاهرست۔

گلوز - بفتح اول بروزن تموز بمعنی فندق باشد وبعضی گویند جلغوزه است وبعضی بادام کوهی را گفته اند والله اعلم ومعرب آن جلوز باشد۔

گلوله - بروزن ومعنی غلوله است که گروهه ریسمان وغیره باشد

گلوند - بفتح اول بروزن فرزند مرسله را گویند عموماً یعنی هر چیز که بطریق تحفه وهدیه بجائی فرستند وچیزی باشد که آنرا مانند گلوبند از جوز وانجیر سازند وبجائی فرستند خصوصاً وآن را گلونده نیز گویند ونام کوهی نیز هست۔

گلوه - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث سوراخ تنوره آسیا را گویند۔

گلوی آسیا - سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد۔

گلوی سرخ - سرخ روده را گویند وآن محل گذشتن آب ودانه است۔

گله - بفتح اول وثانی مشدد وغیر مشدد هر دو آمده است یعنی گله ورمهٔ گوسفند وشتر وخر وگاو وآهو وامثال آن باشد وبضم اول وفتح ثانی مشدد آسمان گیری باشد وآن پارچه ایست که بر سقف خانها مانند سایبان بندند وموی جمع شده را نیز گویند وبضم اول وفتح ثانی غیر مشدد زلف معشوق را می گویند وبکسر اول وفتح ثانی مخفف شکوه وشکایت باشد ودانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده باشد وراهی که در میان دو کوه واقع شده باشد۔

گله دوست - بفتح اول وضم دال ابجد بروزن همه اوست درد گلو را گویند۔

گله موش - بضم اول وفتح ثانی ومیم بواو کشیده وبشین نقطه دار زده بید مشک را گویند وعربان بهرامج خوانند۔

گلیچه - بروزن کلیچه جستن گلو را گویند وبعربی فواق خوانند وقرص آفتاب وماه وقرص کوچک نان روغنی را هم گفته اند۔

گلیز - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وبزای نقطه دار زده آبی ولعابی را گویند که از دهن انسان وحیوان دیگر برآید وبفتح اول هم گفته اند۔

گلیگان - با کاف فارسی درچهارم بروزن گریزان گیاهی را گویند وآن گیاهی باشد بغایت گنده وبدبوی۔

گلیگر - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده وکاف فارسی مفتوح برای قرشت زده گلکار وبنا را گویند۔

گلیم شوی - معروفست یعنی شخصی که گلیم ولباس میشوید وباین معنی هم هست وبیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند وآن بیخ را چوبک اشنان گویند وبدان چیزها شویند خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد وبعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند وبعضی گویند بیخ زعفرانست والله اعلم۔

گلیم گوشان - مردمی بوده اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها بمرتبه بزرگ بوده که یکی را بستر ودیگری را لحاف می کرده اند وآنها را گوش بستر هم می گویند۔

گلین گوی - بکسر اول وثانی وسکون ثالث ونون گوی زمین وکرهٔ خاک را گویند۔

گل یوسف - بضم اول گل بستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد وبعضی گل زرد را گفته اند۔

گلیون - بفتح اول بر وزن افسون نوعے از اطلسہ کہ ہفت رنگ باشد چنانکہ ہر ہفت رنگ اوران توان دید و آن را بوقلمون ہم مے گویند۔

بیان پانزدہم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

گمار - بضم اول بر وزن شمار امر بگماشتن ست کہ شخصے را بر سر چیزے و کارے واداشتن باشد و صدا و آواز پاے نیز گویند ہنگام راہ رفتن۔

گمانند - بضم اول و فتح نون و سکون دال یعنی گمان میکند و ظن مے برد۔

گمانہ - بضم اول و فتح نون بمعنی گمان باشد کہ در مقابل یقین است و بعربی ظن مے گویند و بمعنی مردم را در گمان انداختن ہم ہست و چاہ اولی را نیز گویند کہ چاہ کنان بجہت دانستن اینکہ زمین آب دارد و آب آن چہ مقدار دور ست میکنند و چاہ جوے و چاہ کن را نیز گفتہ اند۔

گمست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی جوہریست فرومایہ و ارزان و رنگ آن کبود بسرخی مائل میباشد و معدن آن بمدینہ طیبہ نزدیک ست گویند در پیالہ و ظروف گمست ہر چند شراب خورند مستی نیارد و اگر قدرے ازان در قدح شراب اندازند ہمین خاصیت دہد و اگر در زیر بالین گذارند بخوابند خوابہاے خوش بیند۔

گم شدہ لب دریا - کنایہ از شخصے ست کہ شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود۔

گم کردہ سپے - بمعنی پے گم کردہ ہست کہ کنایہ از بے نشان باشد و کنایہ از کسے ست کہ کاسے را چنان کند کہ دیگرے پے بمطلب و مقصد آن کس نبرد۔

گمہ - بکسر اول و فتح ثانی نام رستنی باشد مانند رازیانہ و آنرا گوسفند و شتر دو واب خورند و بعربی قزاح[1] گویند و بضم اول نوعے از ماہی باشد و معرب آن جمہ است بضم جیم و عربان ہمین لفظ مے خوانند۔

گمیز - بکسر اول و ثانی تحتانی کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ پیشاب را گویند کہ شاش باشد و بعربی بول خوانند۔

بیان شانزدہم

در کاف فارسی با نون مشتمل بر نو لغت و کنایت

گن - بکسر اول و سکون ثانی بمعنی صفت باشد ہرگاہ آنرا با کلمہ ترکیب سازند ہمچو شرمگن و گرگن و امثال آن و افادۂ معنی صاحب ہم می کند یعنی صاحب شرم و صاحب گر کہ جرب دار باشد و بضم اول مخفف گند بود کہ خصیہ ہست۔

گن ابلیس - بضم اول یعنی خایۂ شیطان چہ گن بمعنی خصیہ باشد و دانہ ہم ہست بسیار سخت و سیاہ رنگ بہ بزرگی جوز بوا چون آنرا حرکت دہند و بجنبانند مغز آن در درون آن صدا کند اگر در زیر زن آبستن قدرے ازان دود کنند بآسانی بزاید و آنرا عربان حجر الولادۃ و حجر النسر نیز خوانند۔

گنبد - بضم اول و فتح باے ابجد و سکون ثانی و دال بے نقطہ نوعے از عمارت باشد مدور کہ از خشت و گل و گچ و آجر پوشند و غنچۂ گل را نیز گویند و نوعے از آئین بندی باشد کہ مانند گنبد سازند و بعربی قبہ گویند و بمعنی جستن و خیز کردن ہم ہست و مطلق پیالہ را نیز گفتہ اند خواہ بدان شراب خورند و خواہ چیزے دیگر۔

گنبد - کنایہ از حباب ست و آن شیشہ مانندے باشد کہ بوقت باریدن باران بر روے آب بہم میرسد۔

گنبد ازرق - کنایہ از آسمان ست۔

گنبد اعظم - بمعنی فلک اعظم ست کہ فلک الافلاک باشد و عرش اعظم ہمان ست۔

گنبد آفت پذیر - کنایہ از آسمان ست۔

گنبد تیز رو - بمعنی گنبد آفت پذیر ست کہ کنایہ از آسمان باشد

---

[1] صاحب تحفۃ المومنین مے گوید کہ لفظ قزاح بقاف و زاے معجمہ اسم مغربی نباتی ست خوشبو و شبیہ برازیانہ و ازان کوچکتر شعبۂ او بیشتر و شبنگ و تخمش مانند انیسون ۱۲

گنبد چار بند۔ کنایہ از آسمان ست باعتبار چار نقطہ مشرق و مغرب و شمال و جنوب و کنایہ از دنیا ہم ہست باعتبار چار عنصر۔

گنبد جانستان۔ بمعنی گنبد تیز رو ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد حراقہ رنگ۔ بمعنی گنبد جانستان ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد خضرا۔ بمعنی گنبد حراقہ رنگ ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد دو گشت۔ بمعنی گنبد خضرا ست کہ کنایہ از آسمان باشد و آنرا گنبد دو رگشت ہم گفتہ اند کہ بجاے دال در مرتبہ ہفتم راے قرشت باشد۔

گنبد دولاب رنگ۔ بمعنی گنبد دو گشت باشد کہ کنایہ از آسمان ست و آنرا گنبد دولابی ہم مے گویند۔

گنبد شنگرف۔ بمعنی گنبد دولاب رنگ ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد صوفی لباس۔ بمعنی گنبد شنگرف ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد طاقدیس۔ بمعنی گنبد صوفی لباس ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد فیروزہ خشت۔ بمعنی گنبد طاقدیس باشد کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبد گل۔ بضم کاف فارسی و سکون لام غنچۂ گل را گویند و کنایہ از پیالۂ زرین ہم بنظر آمدہ است۔

گنبد گیتی نورد۔ بمعنی گنبد فیروزہ باشد کہ کنایہ از آسمان ست۔

گنبد مایل۔ با میم بالف کشیدہ و تحتانی مکسور و لام ساکن کنایہ از فلک چہارم ست کہ فلک آفتاب باشد۔

گنبد معنبر۔ موے سر معشوق راے گویند اگرچہ موے را بگنبد مناسبتے نیست اما وقتے این تشبیہ راے توان کرد کہ معشوق سر برہنہ کردہ باشد

گنبد مقرنس۔ کنایہ از آسمان ست و بعربی سما خوانند۔

گنبد نارنج و گنبد نارنگ۔ بمعنی گنبد مقرنس باشد کہ کنایہ از آسمان ست۔

گنبد نیلوفری۔ بمعنی گنبد نارنج باشد کہ کنایہ از آسمان باشد۔

گنبدہ۔ بروزن بتکدہ بمعنی گنبد ست و غنچۂ گل و پیالہ و کاسہ و جستن و خیز کردن را نیز گویند۔

گنبدی۔ بروزن دنبلی بمعنی گنبد باشد و خیمہ را نیز گویند کہ یک ستون بر پاے باشد و بمعنی جستن و خیز کردن ہم ہست۔

گنج۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی گنجایش ست کہ از گنجیدن و در آوردن و راست آمدن چیزے در چیزے و در آمدن در جاے تنگ باشد و حصہ و رسدی را نیز گویند کہ در میان جمعے از مردم کنند و بہر کس قسمتے رسانند و بفتح اول زر و گوہر باشد کہ در زیر زمین دفن کنند و بکسر اول بمعنی گیج و سرگشتہ و متحیر باشد و بمعنی صاحب عجب و تکبر و خودستاے ہم آمدہ است۔

گنجار۔ بفتح اول بروزن زنگار بمعنی غازہ باشد و آن سرخیست کہ زنان بر روے مالند و آنرا اغازہ و غنجار و غنجارہ و غنجر و غنجرہ و غلغونہ و گلگونہ نیز خوانند۔

گنجارہ۔ بروزن انگارہ بمعنی غنجار ست کہ غازہ و گلگونۂ زنان باشد۔

گنج افراسیاب۔ نام گنجے ست کہ افراسیاب نہادہ بود و پرویز آنرا بیافت و آن گنج چہارم ست از جملۂ ہشت گنج خسرو پرویز کہ گنج عروس و گنج باد آورد و دیبۂ خسروے و گنج افراسیاب و گنج سوختہ و گنج خضرا و گنج شاداورد و گنج بار باشد۔

گنج الہی۔ بکسر جیم و ہمزہ کنایہ از قناعت ست و کلام خدا را نیز گویند۔

گنج باد۔ بمعنی گنج باد آورد ست کہ گنج دوم باشد از جملۂ ہشت گنج خسرو پرویز و آن چنان بود کہ قیصر روم از بیم خسرو خزائن پدران خود را بکشتیہا در آوردہ بجانب دریا گریزانیدہ بود اتفاقاً بادے و طوفانے برخاست و آن کشتیہا را بجاے کہ خسرو پرویز لشکرگاہ ساختہ بود آورد

و تمامی گنج این بدست خسرو آمد آنرا باین نام خوانند۔

گنج باد آورد۔ همان گنج بادست که گنج دوم خسرو پرویز باشد و آنرا گنج باد آور هم می گویند که بحذف دال آخر باشد و نام نوائی و لحنی هم هست که از جمله سی لحن باربد گویند چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت۔

گنج بار۔ بابای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده نام گنج هشتم خسرو پرویز است و آن گنج گاو شهرت دارد و این گنجیست که خسرو برهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابه پر از زر و جواهر بوده از جمله دفائن ذوالقرنین این گنج را گنج شادآورد هم می گویند۔

گنج حکیم۔ اشاره بسورۀ فاتحة الکتاب است که سوره اول قرآن باشد۔

گنج خاکی۔ باخای نقطه دار بالف کشیده و کاف بتحتانی رسیده کنایه از آدم صفی علیه السّلام و فرزندان او باشد که بنی آدم است۔

گنج خضرا۔ نام گنج ششم است از جملۀ هشت گنج خسرو پرویز۔

گنج دار۔ بکسر جیم و دال بالف کشیده و برای قرشت زده نام نوائی و صوتیست از موسیقی۔

گنج دیبه۔ همان دیبۀ خسرویست که نام گنج سوم خسرو پرویز باشد۔

گنج دیوار بست۔ نام گنجی ست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود خضر علیه السّلام آن دیوار را راست کرد و بعضی گویند گنجی بود که آنرا در میان دیوار بستی انبار و توده کرده بودند۔

گنجر۔ بروزن سنجر سرخی و غازه باشد که زنان بر روی مالند۔

گنج روان۔ نام گنج قارون است گویند پیوسته در زیر زمین حرکت می کند۔

گنجره۔ بروزن پنجره بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند۔

گنج سوخته۔ نام گنج پنجم است از جملۀ هشت گنج خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است۔

گنج شادآورد۔ نام گنج هفتم است از جملۀ هشت گنج خسرو پرویز۔

گنج شایگان۔ بعضی گویند همان گنج بادآورد است که گنج دوم خسرو باشد و چون شایگان چیزی را می گویند که لائق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد و این گنج بغایت بزرگ بود و جواهر بی نهایت داشت بنابر آن بدین نام خواندند۔

گنجشک۔ بضم اول و کسر ثالث معروف است و آن پرنده باشد که عربان عصفور خوانند و او را خانگی نیز گویند و مرغ جوجه و مرغ کوچک را هم گفته اند و هر پرندۀ کوچک را بو نسبت کنند مغز سر او قوت باه دهد۔

گنج عروس۔ نام گنج اول است از جملۀ کنوز ثمانیۀ خسرو گویند این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود و نام یکی از تصنیفات باربد هم هست۔

گنج فریدون۔ بکسر ثالث و فا نام نوائیست از موسیقی۔

گنج گاو۔ نام گنجی ست از گنجهای جمشید و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد گویند دهقانی زراعت را آب می داد ناگاه سوراخی بهم رسید و آبها تمام بآن سوراخ میرفت و صدای عجیب از آن سوراخ بر می آمد دهقان به نزد بهرام آمد و احوال را گفت بهرام بآنجا رفته فرمود آنجا را کندند عمارتی پیدا شد بس عالی اشاره نمود که در آن را باز کنند چون در آمدند دو گاو میش دیدند از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها را از انار و سیب و امرود زرین کرده و درون میوهای زرین را بها از مروارید ساخته و در پیش هر گاو میشی آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاو میشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاو میشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته مرصع کرده بودند خبر به بهرام آوردند بهرام فرمود تا نام آن گنج را

بمستحقین و مردمان کم بضاعت می‌دادند و در ممالک او مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان نشد و نام لحن هفدهم ست از سی لحن باربد۔

گنج گاوان ۔ همان گنج گاو ست که از جمشید بود و بدست بهرام گور افتاد۔

گنج گاو میش ۔ بمعنی گنج گاوان ست که گنج جمشیدی باشد

گنج گاوس ۔ نام لحن هفدهم ست از سی لحن باربد و آنرا گنج گاو هم می‌گویند و رسم الخط این زمان به یک واو ست۔

گنج گاه ۔ بر وزن و معنی پنج گاه ست که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مبرقع ست۔

گنجور ۔ بر وزن رنجور خزانه دار را گویند

گنجویر ۔ با واو و تحتانی مجهول رسیده بر وزن سرو سیر بلغت ژند و پاژند بمعنی گنجور ست که خزانه دار باشد و در جاے دیگر بجاے تحتانی باے ابجد نوشته بودند و الله اعلم۔

گنجه ۔ بر وزن پنجه نام شهریست مشهور مابین تبریز و شروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمة از آنجاست و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و بعربی ابتر خوانند۔

گند ۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بوے بد را گویند و بضم اول بمعنی خایه باشد که بعربی خصیه خوانند۔

گندا ۔ بر وزن عمدا چیزے را گویند که گندیده باشد و از آن بوے ناخوش آید۔

گندآور ۔ بضم اول و فتح واو بر وزن خنیاگر مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند و سپه سالار را نیز گفته اند۔

گندالی ۔ بر وزن درد والی بمعنی گندست که هر چیز بد بوے و گندیده و متعفن باشد

گند بیدستر ۔ یعنی خایهٔ سگ بود چه گند بمعنی خایه و بیدستر حیوانیست آبی شبیه بسگ و معرب آن جند بیدستر باشد و آنرا آش بچگان گویند و بعربی خصیة البحر خوانند۔

گندش ۔ بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی و نون و زاے فارسی مخفف گنگ دژست و آن قلعهٔ بود که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و آنرا بهشت گنگ نام نهاده بود و در آن قلعه جادوگران و ساحران بسیار بودند اکنون خرابست و بجز تلے باقی نمانده و بر سر آن تل چاهے ست بسیار عمیق گویند که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند۔

گندسگ ۔ بضم اول و کسر ثالث و فتح سین بے نقطه تفسیر خصی الکلب ست و آن بیخے باشد مانند خصیة الثعلب هر زوجے بر هم چسپیده یکے بزرگ و دیگرے کوچک اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا بخورد ماده زاید و خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل اخیه گویند بواسطه آنکه آنها دو بیخ اند مانند دو زیتون بر هم چسپیده که یک سال یکے فربه و دیگرے لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد۔

گندش ۔ بکسر ثالث بر وزن رنجش گوگرد را گویند و آن دو قسم ست احمر و ابیض گوگرد احمر یک جزو از اجزاے اکسیر ست و گوگرد ابیض یک جزو از اجزاے باروت۔

گندک ۔ بر وزن اندک بمعنی گوگرد ست و باروت را نیز گویند۔

گندگیاه ۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی بمعنی خرس گیاه است گویند شقاقل بیخ گند گیاه است و خرس آنرا بغایت دوست میدارد و بعضے گویند که فس صحرائی ست۔

گندم باآش ۔ گندم را گویند که حلیم باشد۔

گندمه ۔ بر وزن ترجمه گرهے باشد سخت و آن از بدن آدمی بر می آید و عربان ثولول می گویند و فارسیان آژخ۔

گندنا ۔ بفتح اول و ثالث و نون بالف کشیده معروفست و آن سبزے باشد خوردنی گویند چون خواهند روغن بلسان را بیازمایند گندنا را با آن چرب سازند و بر چراغ دارند اگر افروخته شود خالص است و الا نه اگر تخم گندنا در سرگین ریزند ترتیزک آنرا بطرف کند

گندنا گوہر - نباتے ست کہ آنرا علقم ہم گویند و آن حنظل ست گیاہ ہندوانہ تلخ باشد و بعضے گویند گندنا گوہر بیارہ ہندوانہ تلخ است آن بوتۂ حنظل باشد۔

گندناگون - باکاف فارسی بمعنی سبز رنگ باشد چہ گون بمعنے رنگ و لون ہم آمدہ ست۔

گندہ - بضم اول و فتح ثالث معروف است کہ در مقابل باریک باشد و کوفتۂ بزرگ را نیز گویند کہ از گوشت سازند و در شلہ و پلاؤ و آش اندازند و گلولۂ کہ از خمیر بجہت یک تہ نان کنند و گرہے کہ از بدن برآید و درد کنند و بعربی ثولول خوانند و بفتح اول بوے بد و ہر چیز کہ بدبو شدہ باشد۔

گندہ پیر - زنان پیر سال خوردہ را گویند۔

گندہ پیر کابلی - پیرزالے بودہ جادوگر و ساحرہ در کابل۔

گندہ مغزی - بفتح اول و میم و سکون غین نقطہ دار کنایہ از تکبر کردن و سخنان متکبرانہ گفتن و ہرزہ و یاوہ بر زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن باشد و شخصے را نیز گویند کہ این صفات داشتہ باشد۔

گنر - بفتح اول و ثانی و سکون راے بے نقطہ نام جنگ گاہ سلطان محمود غزنوی با پادشاہ توران باشد۔

گنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱- نام بتکدہ ایست از بتکدہ ہاے چین ۲- رودخانۂ باشد بسیار بزرگ در ملک ہندوستان و منبع آن کوہہاے سوالک است و از ملک ہندوستان و بنگالہ گذشتہ بعمان مے ریزد و ہندوان بران اعتقاد بسیار دارند و دران آب غسل کردن و مردہاے خود را سوختن و خاکستر و استخوانہاے آنہا دران آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیآت میدانند ۳- نام بتخانہ ایست در ترکستان و گویند آن بتخانہ را کیکاوس ساختہ است ۴- نام جزیرہ ایست درمیان دریا ۵- ہر چیز خمیدہ و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ را در زاد را خصوصاً ۶- نام کوہیست و عربان کوہ را جبل مے گویند ۷- نام [illegible] کہ بسبب سودا و بدن مردم بہم میرسد و بن موہای خارد و آنجا را بکنند خارش برطرف نمی شود ۸- نام شہریست کہ در شرقی ختا واقع است گویند شب و روز ہمیشہ در انجا یکسان ست یعنے ہر یکے از دہ ساعت می باشد و ہواے آن در نہایت اعتدال بود چنانکہ پیوستہ در انجا بہار باشد و گنگ دژ ہمان ست ۹- نیکو و خوب و زیبا را گویند ۱۰- نام شہر تاشکنت ست کہ آنرا اچاج ہم میگویند ۱۱- نام قبلۂ پیشینیان ست کہ بیت المقدس باشد و بضم اول معروف ست و آنرا لال گویند و بعربی ابکم خوانند یعنے شخصے کہ بایما و اشارہ حرف زند نہ بزبان و لولہ کہ بجہت راہ آب از سفال سازند و در زیر زمین بہم وصل کنند۔

گنگار - بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیدہ و براے بے نقطہ زدہ مارے را گویند کہ تازہ پوست افگندہ باشد۔

گنگ بہشت - نام قلعہ ایست کہ ضحاک در شہر بابل ساختہ بود و چاہ ہاروت و ماروت در انجاست و آنرا بہشت گنگ نیز گویند و نام شہرے ہم ہست در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب بجو برویان و دران شہر معبدیست مشہور بقندہار۔

گنگ دژ - بکسر دال ابجد و سکون ژاے فارسی نام قلعہ ایست کہ ضحاک در شہر بابل ساختہ بود و نام موضعیست در حدود مشرق کہ بعقبۃ الارض مشہور ست و آرامگاہ پریان باشد و آنجا پیوستہ روز و شب یکسان ست یعنی ہر یک دوازدہ ساعت ست۔

گنگ دژہخت - بضم ہا و سکون خاے نقطہ دار و تاے قرشت نام بیت المقدس ست و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبلۂ بیت المقدس بودہ حالا نیز قبلۂ نصاری ست و بکسر ہا ہم گفتہ اند۔

گنگ دژہرج - بضم ہا و سکون راے قرشت و جیم بمعنی گنگ دژہخت ست کہ بیت المقدس باشد و بکسر ہا نیز آمدہ ست و بکسر اول و فتح دال ابجد و زاے ہوز و راے قرشت ہم گفتہ اند کہ بر وزن نیم زبرجد باشد۔

گنگ دژہوخت - بضم ہا و سکون واو و خاے نقطہ دار

و فوقانی بمعنی کنگ دژ ہر چ ست کہ بیت المقدس باشد و بتخانہ را نیز گویند۔

کنگ دہ زبان۔ بکسر ثالث کنایہ از گل سرخ ست و آنرا کنگ صد زبان ہم مے گویند باعتبار صد برگ۔

کنگل۔ بروزن صندل ہزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی را گویند۔

کنگلاج۔ بضم اول و فتح ثالث و لام بالف کشیدہ و بجیم زدہ شخصے را گویند کہ در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانندش و بسکون ثالث ہم گفتہ اند۔

کنور۔ بروزن تنور نام قلعہ ایست از ولایت ہندوستان در جانب مالوہ۔

کنورہ۔ بضم اول و فتح راے قرشت بمعنی کنندہ و سازندہ باشد یعنی شخصے کہ کارے میکند و چیزے می سازد۔

بیان ہفتدہم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یک صد و نود و ہفت لغت و کنایت

گو۔ بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و مغاک را گویند و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز و پہلوان و مہتر و محتشم و بزرگ ہم آمدہ ست و بضم اول بمعنی گوے باشد کہ آنرا بچوگان بازند و تکمہ جامہ و گریبان را ہم گویند و بمعنی خرد و کوچک ہم بنظر آمدہ است و اگفتن ہم ہست یعنی بگو و با ثانی مجہول گاو را نیز گویند کہ عربان بقر خوانند۔

گوا۔ بضم اول و ثانی بالف کشیدہ مخفف گواہ ست و بعربی شاہد گویند۔

گواچ۔ باجیم فارسی بروزن دعا گو ریسمانے باشد کہ در روزہاے عید از درخت آویزند و بران نشینند و در ہوا آیند و روند۔

گواچہ۔ بضم اول و فتح جیم فارسی بمعنی گواچ ست و آن ریسمانے باشد کہ از جاے آویزند و بران نشستہ در ہوا آیند و روند۔

گوار۔ بروزن خار مخفف گوارا ست کہ نقیض گلوگیر باشد و آن ہر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی کہ در حلق بآسانی رود و زود ہضم شود و بفتح اول طائفہ از صحرانشینان باشند در ہندوستان۔

گوارا۔ بضم اول بروزن بخارا نقیض گلوگیر ست و ہر چیز را گویند کہ ذائقہ را خوش آید و بحلق بآسانی رود و زود ہضم شود۔

گواران۔ بروزن خدادان بمعنی گوارا ست کہ خوردنی لذیذ و زود ہضم باشد۔

گوارد۔ بروزن شمارد یعنی ہضم کند و ہضم شود و تحلیل رود۔

گوارش۔ بضم اول بروزن گذارش ترکیبے باشد کہ بجہت ہضم نمودن طعام سازند و خورند و معرب آن جوارش باشد۔

گوارشت۔ بسکون فوقانی بمعنی گوارش ست کہ مرکبے باشد کہ بجہت ہضم طعام خورند۔

گوارون۔ بروزن ہمایون جوششے باشد کہ بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پہن گردد و پوست را درشت گرداند و بعربی قوبا گویند۔

گوارہ۔ بفتح اول بروزن شرارہ مخفف گہوارہ ہست و بعربی مہد خوانند و گلہ گاو و گاومیش را نیز گویند و بمعنی خانہ زنبور ہم آمدہ ہست۔

گواز۔ بفتح اول بروزن نماز چوب دستی باشد کہ گاو و خر و سائر ستوران را بدان رانند و باون چوبین را ہم گفتہ اند و معرب آن جواز باشد و بمعنی اول بضم اول ہم بنظر آمدہ است۔

گوازہ۔ بفتح اول بروزن ملازہ بمعنی گواز ست و آن چوبے باشد کہ ستوران را بدان رانند و باون چوبے را ہم گویند و بزاے فارسی بمعنی مسخرگی و مزاح و مردم خوش طبع ہم آمدہ است و ازارہ و دامنہ را نیز گویند کہ لنگی و روپاک باشد۔

گواش۔ بضم اول بروزن قماش بمعنی صفت و رنگ و لون باشد و بفتح اول ہم آمدہ است۔

گواشمه - بفتح اول و میم بر وزن نداشته و امثال آن را گویند و آن مشغله و رو باکے باشد که زنان بر سر اندازند۔

گواشیر - بفتح اول بر وزن قیا شیر نام ولایتے ست و در آن فیروزه سفید رنگ کم بها بهم میرسد و بمعنی گاوشیر هم هست و آن صمغ درختے ست که در دواها بکار برند گرم و خشک است در دوم و سوم۔

گوال - بضم اول بر وزن و معنی جوال ست و جوال معرب آنست و بمعنی بالیدن و نمو کردن و اندوختن و جمع نمودن هم آمده است و بمعنی مالش و بالیدن هم هست اعم از آنکه چیزی را بر چیزی بمالند یا کسے را مالندگی کنند و بفتح اول نیز گفته اند و بزبان هندی گاوبان را گویند یعنے شخصے که محافظت گاو کند۔

گوالیدن - بضم اول و فتح اول هر دو آمده است بمعنے بالیدن و نمو کردن اعم از نبات و حیوان۔

گوان - بفتح اول بر وزن روان جمع گو است که پهلوانان و دلیران و شجاعان و مردمان با شکوه و نهیب باشند۔

گوانجی - بفتح اول و سکون رابع و جیم تحتانی کشیده بمعنی دلیر و پهلوان باشد و سردار گوان را نیز گویند که سپه سالار باشد۔

گوانگله - بضم اول و فتح ثالث تکمه و حلقه را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگله حلقه باشد که گوی را در آن اندازند و گاهے آن حلقه را بے گوے هم گوانگله میگویند و همچنین گوے را نیز بے انگله و جوزگره را هم گفته اند و آن گوے از گره باشد و کنایه از آفتاب هم هست۔

گوباره - بر وزن جوباره بمعنی دوم گواره است که گله گاو و میش و گاو باشد و جایگاه گاوان را نیز گویند۔

گوپال - با بائے فارسی بر وزن رومال نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس و بمعنی عمود و گرز آهنین و تخت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است۔

گوبان - با ثانی مجهول بر وزن و معنی چوپان است که شبان باشد و با بائے ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنے شخصے که گاو و گاو میش را بچرانیدن مے برد۔

گوبشا - بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بائے ابجد و شین نقطه دار بالف کشیده بزبان زند و پازند انگبین را گویند که بعربی عسل خوانند۔

گوبیا - با ثانی مجهول بر وزن لوبیا بلغت زند و پازند زبان را گویند و بعربی لسان خوانند۔

گوپازه - بکسر بائے فارسی و فتح زائے نقطه دار طعامی است متعارف در بلخ و آن بگه پیاز بلخی اشتهار دارد۔

گوت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی کفل و سرین مردم را گویند و بضم اول و ثانی مجهول بزبان ترکی نیز همین معنی دارد۔

گوج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم صمغ درخت را گویند و بضم اول و سکون ثانی و جیم بزبان ترکی بمعنی زور و قوت باشد۔

گوچاه - با جیم فارسی بر وزن همراه گوے را گویند که چندان عمیق نباشد و بن آنرا توان دید۔

گوچی - با جیم فارسی بر وزن اوجی بمعنی گودال و جاے عمیق باشد۔

گود - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی گو باشد که جاے عمیق و پست و مغاک ست و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید ست که از گفتن باشد۔

گوداب - بضم اول بر وزن و معنی دوشاب ست و آشے را نیز گویند که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردگان پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی خوانند و بعضے گویند طعامے ست که در زیر بریان پزند و آنرا بریان پلاو خوانند و بمعنی دوم بجاے دال زائے نقطه دار هم آمده است و اصح آنست۔

گودر - بفتح اول و ثالث بر وزن کوثر نام مرغیست از جنس مرغابی که گوشت آن بغایت بد بوے می باشد و بچه گاو را نیز گویند که گوساله باشد و بچه گوزن را هم گفته اند که گاو کوهی است

و پوست گوسالہ را ہم می گویند و نوعے از غلۂ خودرو ہم ہست
در میان زراعت گندم و جو کہ آنرا جودر و جودرہ خوانند و نام پسر
شاپور و نام یکے از پہلوانان ایران باشد۔

گودرز - بضم اول و فتح ثالث و سکون راے بے نقطہ و زاے
نقطہ دار نام دو پادشاہ ہست از ملوک اشکانی اول نام پسر شاپور
کہ ولیعہد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار
خراب شد و ظلم و جور بغایت رسید و او پنجاہ و ہفت سال پادشاہی
کرد و عیسیٰ علیہ السّلام در زمان او بوجود آمد و دوم پسر ایران شاہ
کہ بعد از پدر پادشاہ شد و سی سال پادشاہی کرد و نیز نام
دو پہلوان دیگر ہست از ایران یکے پسر قارن بن گاوہ آہنگر
کہ حکومت صفاہان کرد و دیگرے پسر گشواد کہ پدر گیو باشد و
نام مرغے ہم ہست کہ بیشتر بر کنارہاے آب نشیند و چیزے را
نیز گویند کہ خرق و التیام نہ پذیرد یعنی از ہم جدا نشود و بہم نیاید
و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر۔

گودرہ - بفتح اول و ثالث و رابع بمعنی گودرست کہ غلۂ
خودرو باشد و بچۂ گاؤ و گوزن و پوست گوسالہ و نوعے از مرغابی
و نام پسر شاپور و نام پہلوانے باشد از ایران۔

گور - بفتح اول و سکون ثانی و راے قرشت آتش پرستانے
را گویند کہ بدین و ملت زردشت باشند و ایشان را مغ میگویند
بضم میم و سکون غین نقطہ دار و قومے و قبیلۂ باشند از کفار
ہندوستان و نام شہرے بودہ در دار الملک بنگالہ و اکنون
خرابست و بضم اول و ثانی مجہول بمعنی قبر باشد و آن جاییست
کہ مردۂ آدمی را در ان گذارند و دشت و صحرا و ہمواری را نیز
گویند و ازین جہت ست کہ خر دشتی را گور خرے گویند و بمعنے
خر دشتی ہم آمدہ ہست کہ گورخر باشد و آنرا بعربی حمار الوحش
خوانند گویند نگاہ کردن بر چشم او قوت چشم افزاید و صحت چشم بجا
نگاہ دارد و منع نزول آب کند و لقب پادشاہے ہم بودہ از
ساسانی کہ او را بہرام گور مے گفتند و بمعنی شراب و عیش و
عشرت ہم بنظر آمدہ ہست۔

گوراب - با ثانی مجہول بر وزن شوراب نام شہریست کہ از
مرو شاہجان تا آنجا چہار روزہ راہ ہست و میدانے را نیز گویند
کہ بجہت اسپ دوانی ساختہ باشند و گنبدے کہ بر سر قبر ہا بسازند
و چاقشور ساق کوتاہ پشمے را نیز گفتہ اند کہ بجہت دفع سرما در زیر
موزہ پوشند و معرب آن جوراب ست و زمین شورہ زارے
باشد در صحرا کہ از دور آب ماند و آنرا سراب می گویند۔

گورابہ - با ثانی مجہول بر وزن رودابہ نام موضعیست کہ زخم
پدران رستم در انجاست و گنبدے را نیز گویند کہ بر سر قبر ہا سازند

گوراگور - بضم کاف فارسی بر وزن زورازور بہ معنے
زود از زود ست کہ مبالغہ در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد

گورب - بضم اول و فتح ثالث چاقشور ساق کوتاہ پشمی باشد
کہ در زمستان در زیر کفش و موزہ پوشند و معرب آن جورب
ست و کفش نمدے را ہم گفتہ اند۔

گور با مدفون - بکسر ثالث کنایہ از ان ماہی باشد کہ
یونس علیہ السّلام را فرو بردہ بود و باین معنی بجاے باے ابجد
نون ہم بنظر آمدہ ہست۔

گورب بافک - پرندہ ایست کہ خانۂ از خاشاک نرم
سازد مانند جوراب و از شاخہاے درخت آویزد و او را بعربی
وصعہ خوانند۔

گور چشم - پارچۂ باشد ابریشمی کہ بوقت بافتن چشم گورخر بران
نقش کنند مانند پارچۂ کہ آنرا چشم بلبل مے گویند و آنرا بعربی
معیر خوانند بر وزن مخیر۔

گورخان - با خاے نقطہ دار بر وزن مولتان نام
پادشاہ چین باشد و بہرام گور را ہم مے گفتہ اند۔

گوردین - با دال ابجد بر وزن پوستین بمعنی گلیم و پلاس
باشد و جامۂ پشمین را نیز گویند۔

گورس - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و سین بے نقطہ
بمعنی گرس ست کہ از گرسنگی باشد۔

گورشگاونہ - با ثانی مجہول شخصے را گویند کہ تنہا گور و قبرہا

بشگافد وکفن مرده را ببرد و او را عربان نباش سے گویند بروزن نقاش۔

گورک۔ بروزن بویک سنگ گازرے را گویند یعنی سنگی که گازران جامه بران زنند و شویند۔

گورگانی۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج وسختیان را گویند و بازاے نقطه دار و زاے فارسی هر دو آمده است۔

گورگور۔ باکاف فارسی بروزن سورسور بمعنی گوراگور است که زود زود و جلد جلد باشد و نوعے از پرنده هم هست که آنرا خرجل سے گویند۔

گورگیاه۔ گیاهیست که گورخر آنرا برغبت تمام خورد و چون بخایند مزهٔ قرنفل ومصطکی کند و بعربی اذخر و طیب العرب خوانند۔

گورماست۔ ماستے را گویند که از شیر گورخر باشد و ماستے هم هست که صحرانشینان سازند وآن ماست چکیده ایست که شیر خام دران داخل کنند و برهم زنند و خورند۔

گورن۔ بضم اول وثانی مجهول وفتح ثالث وسکون نون بمعنی حلقهٔ زدن مردم باشد وبعضے گویند باین معنی ترکیست۔

گورنفس۔ بکسر ثالث وفتح نون وفا وسکون سین بے نقطه کنایه از تن و بدن آدمی است۔

گوره۔ بفتح اول وثالث نام قبیله ایست در ملک هندوستان

گوری۔ بضم اول بروزن حوری بمعنی عشرت ونشاط و بعشرت ونشاط رفتن باشد و دویدن بماشد گورخر را هم گفته اند

گوز۔ بفتح اول وثانی وسکون زاے نقطه دار مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد وبسکون ثانی گردگان را گویند و معرب آن جوز است و بضم اول هم بمعنی گردگان و هم بادے را گویند که با صدا از راه پائین برآید و بدرا نیز گفته اند که در مقابل نیک است چه هرگاه گویند با نغزان نغزی و باگوزان گوزی مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است وبعضے گویند نبات مقل است یعنی علف مقل و مقل صمغیست که ازان هم رسید

و بتری فصل پائیز باشد۔

گوزاب۔ بفتح اول بروزن مهتاب آشے را گویند که از گوشت و برنج و نخود وگردگان پزند۔

گوزاز۔ بضم اول وسکون آخر که زاے نقطه دار باشد نام پرنده ایست خوش آواز شبیه به بلبل۔

گوزاگند۔ بفتح اول وکاف فارسی بروزن ومعنی جوز اغند است که معرب آن باشد وآن شفتالوئیست خشک که درون آنرا از مغز گردگان پر کرده باشند۔

گوزبان۔ باثانی مجهول و باے ابجد بروزن بوستان پاردم چاروا را گویند وآن چرم پالانے باشد که در زیر دم ستوران گذارند۔

گوزبن۔ بفتح اول وضم باے ابجد درخت گردگان را گویند وبضم اول هم درست است۔

گوزد۔ بفتح اول بروزن اوحد بمعنی جعل باشد وآن جانوریست که سرگین را گلوله کند و غلطاند و ببرد۔

گوزده۔ بضم اول وفتح دال نوعے از صمغ باشد که رنگ آن بسرخی زند و از بوتهٔ خارے حاصل میشود که آنرا جوزاش می گویند و بعربی عنزروت خوانند وبفتح زاے فارسی هم آمده است ونیز جانورے باشد شبیه بملخ که شبها فریاد کند۔

گوزشکسته۔ کنایه از آسمان است۔

گوزغه۔ بفتح اول وثالث وغین نقطه دار غوزهٔ غلاف پنبه را گویند و معرب آن جوزغه است۔

گوزک۔ بضم اول بروزن بویک کعب پا را گویند۔

گوزگانی۔ باکاف فارسی بروزن مولتانی تیماج و سختیان را گویند و بازاے فارسی هم بنظر آمده است۔

گوزگره۔ بفتح اول بروزن ومعنی جوزگره است وآن نوعے از گره باشد خوش نما وخوش طرح که مانند تکمه بر چیزها بندند۔

گوزکنا۔ بضم کاف تازی و نون بالف کشیده یعنی جوز زمین چه کنا بمعنی زمین هم آمده است وآن چیزیست که

بهندی داتوره و عوام تاتوله و بعربی جوز ماثل و جوز ماثم و جوز ماتل و جوز مهاتل و جوز مقاتل و جوز زب گویند۔

گوزگند۔ با کاف فارسی بر وزن نوشخند سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند۔

گوزگندم۔ بفتح اول بیخ گیاهی ست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم ست که بر هم چسپیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند گویند اگر یک کیله از آن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آنرا بگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد و آن شراب فربهی آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوز جندم خوانند

گوزن۔ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست۔

گوزه۔ با ثانی مجهول بر وزن روزه غلاف و غوزه خشخاش و پنبه و پیله ابریشم و امثال آن را گویند و بازای فارسی هم آمده است۔

گوزهر۔ بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث و سکون ها و رای قرشت عقده راس و ذنب را گویند و آن دو نقطه تقاطع فلک حامل و مائل قمرست و معرب آن جوزهر باشد۔

گوزه مخ۔ بضم اول و میم و سکون خای نقطه دار غلاف گل خرما را گویند۔

گوزینه۔ بفتح اول بر وزن لوزینه حلوایی را گویند که از مغز گردگان پزند۔

گوساله۔ معروف است که بچه گاو باشد و بمعنی شتربچه و فیل بچه و هر چیز که آن کوچک و خردسال باشد هم هست چه گو بمعنی خرد و کوچک نیز آمده است و گاهی گاهی بطریق کنایه بجوانان بی عقل اول عمر هم استعمال کنند۔

گوساله فلک۔ کنایه از برج ثور ست که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلک۔

گوسفندکشان۔ بضم کاف روز عید قربان را گویند۔

گوست۔ بر وزن پوست کوفتگی و کوفته شده را گویند و کوس هم هست که نقاره بزرگ باشد۔

گوش۔ با ثانی مجهول بر وزن موش معروف ست و بعربی اذن گویند و بمعنی کنج و گوشه هم آمده است و نام فرشته ایست که موکل ست بر مهمات خلق عالم و نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان درین روز جشن کنند و عید سازند و آنرا سیرسور گویند و درین روز سیر برا در بیاز خورند و گوشت را با گیاه و علف پزند نه با چوب و هیزم و گویند این باعث امان یافتن از مس و ملامسه جن ست و بدان دوای امراض کنند که منسوب بجن ست و درین روز نیک ست فرزند بمکتب دادن و به پیشه آموختن و بمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است و بمعنی حفظ و محافظت هم هست۔

گوشاسپ۔ بضم اول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای فارسی زده بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رویا گویند و بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست و جوانی را نیز گویند که هنوز خطش نه دمیده باشد۔

گوش افتادن۔ کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش [illegible]

گوشان۔ با ثانی مجهول بر وزن جوشان عصر و فشرده انگور را گویند۔

گوشانه۔ بر وزن روزانه بمعنی گوشه و کمین گاه باشد۔

گوش آوالی۔ با واو بالف کشیده تحتانی زده شخصی را گویند که هر چیز شنود و خوب فهم کند و یاد گیرد۔

گوش بدرت۔ بکسر بای ابجد و فتح دال و سکون رای بی نقطه بمعنی گوش بر آواز ست که منتظر و انتظار کش باشد۔

گوش برداشتن۔ کنایه از ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار باشد و در جای دیگر بمعنی انتظار کشیدن بنظر آمده است

گوش بدر داشتن۔ کنایه از انتظار کشیدن و منتظر بودن باشد۔

گوش بستر - بکسر بای ابجد وسکون سین بی نقطه وفتح تای قرشت نام شخصی بود که چون اسکندر ذو القرنین متوجه شهر بابل می شد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظیم و در دامن آن کوه دریایی بود لشکریانش بشکار مشغول شدند و مردی را یافتند بزرگ جثه و درشت اعضا و پر موی و پهن گوش گویند پهنی گوش او بمثابهٔ بود که چون خوابیدی یک گوش را بستر و گوش دیگر را لحاف کردی نزد اسکندر آوردند تحقیق احوال او کردند نام او را پرسید گفت که مصرعه مرا گوش بستر نهادند نام

گوش پیچ - بمعنی گوشمال ست وپارچه را نیز گویند که جهت دفع سرما بر دور سر و گوش بپیچند۔

گوش پیچیده - کنایه از شاگرد باشد وگوشمال داده را نیز گویند۔

گوشت - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی ست که آن نوروز و مایه وسلمک وگوشت وشهناز وگردانیه باشد۔

گوشتاب - بروزن بولقاب بمعنی گوش پیچ ست که گوشمال وپارچه باشد که بر دور گوش بپیچند۔

گوشتاسب - بسکون سین بی نقطه وبای فارسی بمعنی احتلام وشیطانی شدن باشد ومنقار مرغان را نیز گویند۔

گوشت آهنج - بفتح ها وسکون نون وجیم قلابی را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند و غلیواج را نیز گفته اند که زغن باشد۔

گوشت آهنگ - با کاف فارسی بروزن ومعنی گوشت آهنج ست که قلاب گوشت از دیگ بر آوردن و غلیواج باشد۔

گوشت ربا - بضم رای قرشت وبای ابجد بالف کشیده غلیواج را گویند که زغن باشد وگوشت ربای هم گفته اند باتحتانی در آخر وگویند یک سال نر ویک سال ماده می باشد وبعضی شش ماه گفته اند وقلاب را نیز گویند که گوشت را بدان از دیگ بیرون آرند۔

گوش خارک - با خای نقطه دار بالف کشیده وفتح را وسکون کاف هر چیز که بدان گوش خارند وجانوری را نیز گویند بسیار پای که بگوش مردم رود وآدمی را بی آرام سازد وبسا باشد که هلاک کند وآنرا هزارپا هم می گویند۔

گوش خاریدن - کنایه از توقف کردن ومکث نمودن وفکر کردن ودر فکر شدن باشد۔

گوش خبه - این لغت را در فرهنگ جهانگیری به فتح رابع وبای ابجد بمعنی گوش خارک آورده که میل گوش پاک کن وجانور بسیار پای باشد که در گوش رود وآنرا گوش خزک نیز گویند وباین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است والله اعلم۔

گوش خز - بفتح خا وسکون زا هر دو نقطه دار جانوریست که آنرا هزارپا می گویند۔

گوش خزک - بفتح رابع وخامس وسکون کاف بمعنی گوش خز ست که هزارپا باشد۔

گوش خورده - کنایه از گوشمال خورده باشد۔

گوشدار - با دال ابجد بروزن هوشیار محافظت کننده ونگاه دارنده را گویند وامر باین معنی هم هست یعنی نگهدار ومحافظت کن۔

گوش داشتن - بمعنی متوجه شدن باشد وکنایه از دیدن ونگاه داشتن ونگاه کردن نیز هست۔

گوش زد - کنایه از سخنی وحرفی بود که یکبار دیگر شنیده شده باشد ونیز سخنی باشد که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات بکار آن شخص یا دیگری آید۔

گوش سرای - بفتح سین بی نقطه ورای قرشت بالف کشیده وتحتانی زده کسی را گویند که هر چه بشنود نیکو فهم کند۔

گوشک - باثانی مجهول بروزن موشک دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام ست میباشد و آنرا بعربی لوزتان خوانند و صاحب ملازه را نیز گویند و اورا کام فرود آمده هم میگویند و تصغیر گوش باشد که بعربی اذن خوانند۔

گوش کرد - ماضی گوش کردن ست یعنی شنید و نگاهداشت و نگاه کرد و دید۔

گوش کردن - بمعنی شنیدن و نگاهداشتن و نگاه کردن باشد

گوش گشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش کشیدن - بمعنی گوش گشتن ست که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد۔

گوش لب - بروزن نوش لب آنکه خطش هنوز ندمیده باشد۔

گوش ماهی - صدف را می گویند و آن غلاف مروارید ست و پیاله را نیز گویند که از صدف سازند۔

گوش موش - بکسر ثالث گیاهی ست که آنرا مرزنگوش خوانند و آن خوشبو می باشد و برگ آن بگوش موش میماند و بعربی آذان الفار خوانند۔

گوش نهادن - بکسر نون کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد و کنایه از ترک دادن و واگذاشتن هم هست

گوشوارهٔ فلک - کنایه از ماه نو باشد که ماه یکشبه است و بعربی هلال گویند۔

گوشهٔ باغ گرفتن - کنایه از گوشه نشینی و خلوت گزیدن باشد۔

گوشهٔ بالش - کنایه از گوشه و کنار مسند باشد۔

گوشهٔ جام شکسته - کنایه از ماه نو باشد که هلال گویند۔

گوشیار - بروزن هوشیار نام حکیمی بوده از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده۔

گوگ - بضم اول وسکون ثانی مجهول و کاف فارسی بمعنی تکمهٔ گریبان باشد و آنرا گوی گریبان هم میگویند و دانهای سخت که در اعضا بهم میرسد و درد نمی کند و عربان ثولول خوانند و بمعنی گوساله هم آمده است که بچهٔ گاو باشد۔

گوگار - باکاف فارسی بروزن مودار نام جانوریست که سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان بسوراخ خود برود و آنرا اعربان خنفسا میگویند۔

گوگال - بروزن گوپال بمعنی گوگارست که سرگین گردانک باشد و عربان خنفسا گویندش۔

گوگرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و دال بی نقطه جوهریست که آنرا کبریت هم میگویند و آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدنیست و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و ترکهای کوه بر می آید و در اطراف آنها بر روی هم می نشیند و گوگرد می شود و گوگرد احمر از جواهرات و معدن آن در وادی موران می باشد و موران آنجا مقابل بزی می شوند گویند در شب مانند آتش می درخشند چنانکه روشنائی آن چند فرسنگ میرود و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر ست چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند آنرا ابوالاجساد نامند گرم و خشک ست در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد۔

گوگردانک - بادال بالف کشیده و فتح نون وسکون کاف سرگین گردانک باشد و اورا عربان جعل و خنفسا خوانند و ترکان قیقور + ش + گویند۔

گوکه - بضم اول وثانی مجهول و فتح کاف فارسی بمعنی اول گوساله باشد که بچهٔ گاو ست و بمعنی گوگ هم هست که گوی گریبان و تکمه باشد و دانهائی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمی کند و پخته نمی شود و آنرا بفارسی اژخ و بعربی ثولول خوانند و معرب آن قوقه است۔

گول - بضم اول بروزن غول بمعنی ابله و نادان باشد بمعنی
کوزهٔ بزرگ هم هست و آبگیرے را نیز گویند که اندک آب در ان
ایستاده باشد و بمعنی چند هم آمده است و آن پرنده ایست منحوس
که در ویرانها و خرابها بسر برد و بیشتر شبها پرواز کند و بفتح اول
پشمینه ایست با موهاے آویخته و آنرا درویشان پوشند و
بعربی دلق گویند۔

گولاج - بضم اول و ثانی مجهول و لام بالف کشیده و جیم
ساکن نام حلوائیست که آنرا لالابرلاے گویند۔

گولاد - بروزن فولاد نام پهلوانیست ایرانی۔

گولانج - بسکون نون و جیم بمعنی گولاج ست که نوعے از
حلوا باشد و بعضے گویند نانیست در غایت نزاکت که از
سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت قند اندازند و خورند

گولخ - با ثانی مجهول بروزن دوزخ بمعنی گلخن باشد که
آتشگاه حمام باشد۔

گولخن - با ثانی مجهول بروزن کوکن بمعنی گلخن است
که آتشگاه حمام باشد۔

گولغنچه - بضم اول و غین نقطه دار و سکون نون و فتح جیم
فارسی غازه و گلگونهٔ زنان را گویند و آن سرخے باشد که
بر روے مالند۔

گوله - با ثانی مجهول بروزن لوله بمعنی گلوله است خواه کوچک
باشد از براے بازی کردن و خواه بزرگ باشد از براے توپ
و منجنیق و بمعنی خارپشت هم آمده است و کوزهٔ آبخورے
را نیز گویند۔

گوم - بروزن موم گیاهیست خوشبوے و آن را
بعربی اذخر گویند۔

گومست - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون
سین بے نقطه و فوقانی نام کتابیست که بپیغمبر مجوسان
که جومست نام داشت فرود آمده بود و گویند آن کتاب را
هفتاد شتر بر مے داشت مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن
کتاب را سوختند۔

گومشون - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و شین نقطه دار
بواو کشیده و بنون زده بزبان ژند و پاژند بمعنی اوشان و ایشان
و آنها باشد۔

گومن - بروزن سوزن بلغت ژند و پاژند بمعنی این باشد
و بعربی هذا گویند۔

گومه - با ثانی مجهول و فتح ثالث خانهٔ را گویند که از چوب
و نے و علف سازند۔

گون - بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی رنگ و لون
باشد چه گلگون گلرنگ را گویند و بمعنی طرز و روش و قاعده
و قانون و صفت نیز آمده است و بضم اول و کسر ثانی نام دشتیست
از شهرهاے فارس و معرب آن جون باشد۔

گونا - بضم اول و نون بالف کشیده بمعنی گونه و رنگ
و لون باشد چه گوناگون بمعنی رنگارنگ ست و غازه که زنان
بر روے مالند و بمعنی طرز و طور و روش و قاعده و قانون
و صفت هم آمده است و بلغت ژند و پاژند بچه و برهٔ گوسفند
را گویند۔

گوناب - بروزن خوناب سرخی و گلگونهٔ باشد که
زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند۔

گوناگون - بمعنی رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد۔

گونجی - بضم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم بتحتانی
کشیده بمعنی عزیز و گرامی باشد و بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان
هم آمده است۔

گون ژده - بفتح زاے فارسی و دال ابجد بروزن
شوربزه بمعنی زنجره است و آن جانورے باشد شبیه
بملخ که شبها آواز طولانی کند۔

گونسته - بروزن گلدسته هر طرف سرین و کفل را گویند۔

گونند - بروزن موبند جوالدوز را گویند۔

گونه - بضم اول و فتح نون بمعنی رنگ و لون باشد و

گلگونه و غازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند و بمعنی عارض و رخسار هم هست که بعربی خد گویند و هر دو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند و ترجمهٔ لفظیست که بعربی جنس میگویند و اجناس جمع این و گونها و گوناگون جمع آن۔

گونه گون۔ بمعنی گوناگون ست که رنگارنگ و جنس بجنس و انواع باشد۔

گونیا۔ بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بالف کشیده تختهٔ باشد مثلث قائم الزاویه مراستادان بنا را که کجی و راستی عمارت را از آن دریابند و نیز افزاری باشد درودگران را و ریسمانی را هم می گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آنرا بکشند و رنگ عمارت بریزند۔

گواره۔ بفتح اول و واو و بروزن و معنی گهواره است و بعربی مهد گویند و گلهٔ گاو و گاومیش را نیز گفته اند۔

گوه۔ بضم اول و فتح ثانی و ظهور ها مخفف گواه است۔

گوهر۔ بروزن جوهر بمعنی مرواریدست که بعربی لولو خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته اند و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد و بمعنی ذات هم آمده است چه هر گاه گوهری گویند مراد از آن ذاتی باشد و بمعنی سر نهانی و صفات پوشیده که ظاهر شود و عقل و فرهنگ هم هست و بمعنی عوض و بدل نیز آمده است و باین معنی غریب ست و جوهر معرب آن باشد

گوهر آدم۔ بمعنی ذات و اصل آدم باشد و فرزند آدم را نیز گویند و خاک را هم گفته اند و عربان تراب خوانند۔

گوهر آسمان۔ کنایه از اصل و جرم آسمان ست و کنایه از کواکب هم هست۔

گوهر آگین۔ هر چیز که در آن جوهر نشانده باشند و کنایه از مرد شجاع و دلاور و پهلوان هم هست۔

گوهران۔ بروزن جوشقان چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاک و آب و هوا و آتش ست۔

گوهر تر۔ بکسر رابع و فتح فوقانی و سکون راے قرشت کنایه از اشک چشم باشد۔

گوهر خانه خیز۔ کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است۔

گوهر خاے۔ بمعنی گوهر خانه خیز ست که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله باشد۔

گوهر زاے۔ بمعنی بزرگ زاده و اصل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل و نژاد هم آمده است و بمعنی نیکوکار و عادل و خردمند و فصیح نیز هست۔

گوهر سفتن۔ کنایه از انشاے سخن کردن و قصه خواندن باشد و آنرا گهر سفتن هم می گویند۔

گوهر شکستن۔ کنایه از دست دادن دولت و منصب و کنایه از خندیدن و خنده کردن باشد۔

گوهر کش۔ بفتح کاف تازی و سکون شین نقطه دار دست برنجن و دستینهٔ مرصع را گویند و بکسر کاف فارسی هم آمده است یعنی گوهر دل چه کش بمعنی دل باشد۔

گوهر مریخ صفت۔ کنایه از انگشت و زغال باشد و آنرا گوهر صفت مریخ هم می گویند۔

گوهر مطهر۔ بکسر رابع هر چیز پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل و نیکو را گویند۔

گوهر ملک۔ بضم میم و سکون لام و کاف کنایه از پادشاه اصل باشد و پادشاه را نیز گویند۔

گوهر نیم سفت۔ معروف ست و کنایه از کلام سربسته باشد یعنی چیستان گویند که همه کس نفهمند و کنایه از کلامی است که تمام قواعد و قوانین و صنائع و بدائع سخن در آن صرف نشده باشد۔

گوهری۔ بروزن جوهری چیزی را گویند که از گوهر ساخته باشند و خداوند اصل و نسب را نیز گفته اند و جواهر فروش و جواهر شناس را هم می گویند و بمعنی ذاتی هم هست که در مقابل عرضی ست۔

گوهریدن - یعنی چیزے را بچیزے عوض و بدل کردن۔

گوسے - بروزن موسے بمعنی تکمہ باشد کہ گو گریبان ست و مطلق گلولہ را نیز گویند عموماً و گلولہ کہ از چوب سازند و با چوگان بازند خصوصاً و امر بگفتن ہم ہست یعنی بگوے۔

گویا - بروزن جویا بمعنی گوینده و سخن کننده باشد و زبان را نیز گویند کہ بعربی لسان خوانند و ساز سیر آہنگ را نیز گفته اند و بمعنی ظاہرا و غالباً ہم آمده است۔

گوی انگلہ - بفتح ہمزه و کاف فارسی تکمہ و حلقہ را گویند کہ بر گریبان پیراہن وغیره دوزند چہ گوسے بمعنی تکمہ و انگلہ بمعنی حلقہ باشد کہ گوسے را دران اندازند و گاہے آن حلقہ را نیز گوسے انگلہ می گویند و بمعنی جوز گره نیز آمده است و آن نوعے از گره باشد و کنایہ از آفتاب ہم ہست۔

گویای گہواره - کنایہ از حضرت عیسیٰ علیہ السلام است و گویاے مہد ہم سے گویند۔

گوی باز - معروف ست یعنی شخصے کہ چوگان بازی کند و بازیگرے را نیز گویند کہ چند عدد گوسے الوان در دست گرفته یک یک را بر ہوا اندازد و بگیرد و نام روز نوزدہم است از ماہہاے ملکی۔

گوی بردن - کنایہ از زیادتی کردن و فائق آمدن باشد۔

گویر - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیده و برای بی نقطہ زده باکار و بیشکار را گویند و بمعنی سراب ہم آمده است و آن شوره زمینے ست در صحرا کہ از دور بآب می ماند و بمعنی صحرا ہم بنظر آمده است۔

گوی زر و گوی زری - کنایہ از آفتاب است۔

گویس - بروزن نفیس ظرف و اناے شیرو ماست را گویند۔

گوی ساکن - کنایہ از کرۂ زمین ست و نقطہاے را نیز گویند کہ بر خط گذارند۔

گویست - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجہول رسیده و بثالث فوقانی زده بمعنی کوفتگی و ضربے باشد کہ از سنگ و چوب و لگد و مشت و امثال آن بہ کسے رسد و بضم اول و کسر تحتانی ہم آمده است و بمعنی کوفته شد و کوفته گردید ہم ہست۔

گویسته - بفتح اول بروزن نبیخته بمعنی کوفته شده باشد۔

گویسہ - بروزن ہریسہ بمعنی گویس باشد کہ ظرف و اناے شیرو ماست ست۔

گوی سیم و گوی سیمین - کنایہ از ماه باشد۔

گویش - بروزن حشیش بمعنی گویس ست کہ ظرف و اناے دوغ و ماست باشد و بروزن سوزش ترجمۂ مقالہ باشد۔

گوی شدن - کنایہ از سر بزانو نہادن و بمراقبہ رفتن باشد۔

گویشہ - بروزن ہمیشہ بمعنی گویش ست کہ ظرف و اناے شیرو ماست باشد۔

گویک - بروزن خویک تکمہ و گوسے گریبان را گویند۔

گوی گردان - جانوریست کہ سرگین را گلولہ کند و بغلطاند و بسر برد و بعربی جعل و خنفسا گویند۔

گوی گردانک - بازیادتی کاف بمعنی گوی گردان است کہ خنفسا باشد۔

گوینده - بروزن سوزنده بمعنی زبان ست کہ عربان لسان گویند و بمعنی سخن گوسے و قصہ خوان و منہی قائل و خواننده و ساز سیر آہنگ ہم ہست و مطربے را نیز گویند کہ نقش و صورت بسیار بخاطر داشته باشد۔

گویہ - بروزن مویہ بمعنی غار باشد و آن گوسے و شگافے است کہ در کوہہا ہم رسد و بیشتر مردم فقیر در انجا بسر برند۔

بیان ہیجدہم

در کاف فارسی با ہاے مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

گہ - بفتح اول و سکون ثانی مخفف گاه است کہ بمعنی وقت و زمان و تخت پادشاہان و بوتۂ زرگران کہ طلا و نقره در آن گذارند و بمعنی جاے و مقام و اسم مکان ہم ہست ہمچو

بارگہ و چراگہ و منزلگہ و بمعنی زود ہم آمدہ است کہ عبارت از صبح زود باشد۔

گہان - بروزن نہان بمعنی جہان ست کہ عالم و دنیا باشد بلغت فارسی و شیراز۔

گہبار - بابای ابجد بروزن رفتار بمعنی گاہ بار و گاہنبار است کہ پیش ازین گفتہ شد و آن شش روزیست کہ خدای تعالے عالم را دران شش روز آفریدہ است و فارسیان گویند آن شش گاہ باشد و ہر گاہے نامے و مدتے دارد و با مدت و نام ہر یک را در لغت گاہنبار بتفصیل مذکور ساختیم۔

گہبارہا - بروزن رفتارہا بمعنی گہبار ست و آن شش روزیست کہ خدای تعالی دران عالم را آفرید۔

گہر - بروزن ہنر مخفف گوہر ست کہ مروارید و اصل و نسب و نژاد و فرزند و ذات و صفات و سرنہانی و عقل و فرہنگ و عوض و بدل باشد و بعضے گویند گہر جمع گوہر ست۔

گہر خانۂ اصلی - کنایہ از جوار و قرب حق سبحانہ و تعالی است۔

گہر عقد فلک - بکسر ثالث کنایہ از ستارہای آسمانی است۔

گہر گستر - بمعنی جوانمرد باشد و ناصح و واعظ را نیز گویند۔

گہرن - بروزن رہزن یکے از افزار کفشدوزیست۔

گہلہ - بفتح اول بروزن بہلہ گاو رسہای طلا و نقرہ باشد و انگارۂ زر و طلا و نقرہ را نیز گویند کہ ہنوز آنرا پہن نکردہ و سکہ نزدہ باشند۔

گہن - بضم اول و سکون ثانی و نون کرمے را گویند کہ چوب را خورد و خوردۂ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بعربی نشارہ خوانند۔

گہنبار - بفتح اول و بای ابجد بروزن سمن زار بمعنی گہبار ست و آن شش روزے باشد کہ خدای تعالے عالم را بیافرید۔

گہنبارہا - بروزن سمن زارہا بمعنی گہنبار ست و آن شش روزیست کہ دران عالم را خدای تعالی آفرید۔

گہوارۂ فنا - کنایہ از عالم و دنیاست۔

گہولی - بروزن قبولی عوض و بدل کردن چیزے باشد بچیزے دیگر۔

بیان نوزدہم

در کاف فارسی با یای حطی مشتمل بر چہل و سہ لغت و کنایت

گی - بفتح اول و سکون ثانی پرندہ ایست کہ پر آن ابلق می باشد و بر تیر نصب کنند و بکسر اول لفظیست کہ معنی حاصل مصدر دہد و بمعنی بودن باشد وقتے کہ در آخر کلمہ در آید ہمچو خواندگی و بخشندگی۔

گیا - بکسر اول مخفف گیاہ است کہ علف باشد و محوطۂ دہ را نیز گویند۔

گیاخن - بفتح اول بروزن فلاخن بمعنی نرمی و آہستگی و کارے کردن بہ نرمی و آہستگی و استواری باشد۔

گیاشیر - بکسر اول شیرۂ گیاہ را گویند مطلقا ہر گیاہ کہ باشد۔

گیاغ - بروزن چراغ بمعنی گیاہ ست کہ علف باشد۔

گیاہ آبگینہ - گیاہیست کہ آبگینہ را بدان جلا دہند سرفۂ کہنہ را نافع باشد و آنرا بعربی شجرۃ الزجاج خوانند۔

گیاہ قیصر - بکسر ہا و فتح قاف دارو ئیست کہ اکلیل الملک خوانند او رام مفاصل و احشا را نافع ست۔

گیاہ نمناک - بکسر ہا و فتح نون بروزن سیاہ غمناک سبزہ ایست کہ آنرا خرفہ و پرپہن مے گویند و بہ عربے بقلۃ الحمقا خوانند۔

گیبر - بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت نوعے از پیکان تیر باشد۔

گیتی - بکسر اول و فوقانی و سکون ثانی و تحتانی دنیا و روزگار و جہان را گویند و بمعنی زمین ہم ہست و گلیست

بسیار خوشبوئے کہ از دریاے بصرہ آورند و با نافۂ مثلثہ ہم بنظر
آمدہ است در مؤید الفضلا۔

گیتی بان ۔ بمعنی نگاہ دارندۂ دنیا و روزگار است کہ کنایہ
از پادشاہ ہفت اقلیم باشد چہ گیتی بمعنی دنیا و بان نگاہدارندہ
و محافظت کنندہ را گویند۔

گیتی پژوہ ۔ بضم با و زاے فارسی بمعنی دنیا طلب و
طالب دنیا باشد چہ گیتی بمعنی دنیا و پژوہ طالب و خواہان
و جویان باشد و کنایہ از پادشاہ است۔

گیتی نورد ۔ بمعنی جہان گرد باشد چہ گیتی بمعنی جہان و
نوردیدن بمعنی گردیدن است و کنایہ از آفتاب عالمتاب است
و کنایہ از اسکندر ہم ہست و اسپ را نیز گویند۔

گیج ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم بمعنی پریشان و پراگندہ خاطر
باشد و شخصے را نیز گویند کہ بسبب صدمہ دماغ او پریشان
شدہ باشد و احمق و ابلہ و متحیر و سرگشتہ و حیران را نیز گویند و
باین معنی با جیم فارسی ہم بنظر آمدہ است و خوردسالے و صاحب
عجب و تکبر را ہم گفتہ اند۔

گیجہ ۔ بکسر اول و فتح جیم بمعنی گیج است کہ پریشان و پراگندہ
و متحیر و سرگشتہ و حیران باشد۔

گیجیدہ ۔ بروزن بچیدہ بمعنی دماغ پریشان شدہ و سراسیمہ
گشتہ و سرگردان و حیران گردیدہ باشد۔

گید ۔ بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد مرغ گوشت ربا را
گویند کہ غلیواج است و او شش ماہ نر و شش ماہ مادہ میباشد
و بعضے گویند یک سال نر و یک سال مادہ است چنانکہ مشہور
است کہ شخصے را شخصے پرسید کہ راست است کہ غلیواج شش ماہ
نر و شش ماہ مادہ مے باشد جواب داد کہ از کسے باید پرسید
کہ یک سال غلیواج بودہ و بنابر آنست کہ کسے را کہ رجولیت
و غیرت و حمیت نباشد بگید نسبت کنند و گیدی گویند۔

گیر ۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بمعنی ارغ است
و آن تیزی و تلخی باشد کہ در مغز بادام و پستہ و گردگان و امثال آن
بہم میرسد۔

گیرا ۔ با اول بثانی رسیدہ و ثالث بالف کشیدہ بمعنی سرفہ باشد
و آن بیشتر بسبب ہوازدگی بہم میرسد۔

گیرخ ۔ بکسر اول و فتح راے بے نقطہ و سکون ثانی و خاے
نقطہ دار بمعنی رحل باشد و آن چیزیست کہ از چوب سازند و
مصحف و کتاب بر بالاے آن گذارند و خوانند۔

گیرنگ ۔ بروزن بے رنگ نام قصبۂ باشد از اعمال ابیورد
و آن بلدہ ایست از خراسان۔

گیرودار ۔ بمعنی فرماندہی و حکمرانی باشد۔

گیرومی ۔ بروزن بے موے نام پہلوانیست ایرانی۔

گیرہ ۔ بروزن خیرہ سبد کوچک را گویند و آن ظرفیست کہ
از چوب و نے و گیاہ و امثال آن بافند۔

گیریان ۔ بیاے حطی بروزن شیروان بمعنی فدا باشد
یعنی بدلے کہ خود را یا دیگرے را بدان از بلا برہانند و بمعنی
گریان ہم ہست کہ گریہ کنان باشد۔

گیس ۔ بکسر اول و سکون ثانی و سین بے نقطہ مخفف گیسو
باشد کہ موے سر زنان است۔

گیسودار ۔ بادال ابجد بروزن نیکوکار معروفست و
کنایہ از سید و مولازادہ و پیرزادہ ہم ہست۔

گیل ۔ بثانی مجہول بروزن فیل گیلان را گویند و آن
ولایتے باشد معروف از تبرستان و بزبان گیلانی رعیت
و روستائی و مردم عامی را گویند۔

گیل دارو ۔ بکسر اول چوبکے باشد سیاہ رنگ و آن را
بساحل دریاے خزر یابند و آنرا از نر و مادہ میباشد و کدو دانہ را
نافع است کہ کرم شکم باشد و معرب آن جیل دارو ست۔

گیلک ۔ بثانی مجہول بروزن میلک بزبان گیلان
مردم عامی و روستائی و رعیت را گویند۔

گیلہ ۔ بروزن حیلہ نام جائے و مقامے است۔

گیلی ۔ بروزن خیلی منسوب بگیل را گویند و نام طائفۂ ہم ہست

از ترکان و بعضے گویند گیلی طائفہ باشند از گلیم پوشان۔
گیمیا۔ بروزن سیمیا بمعنی ریاز ست کہ نوعے از جامہ دیا حیہ نفیس لطیف باشد۔
گین۔ بروزن سین بمعنی صاحب و خداوند باشد چون با کلمہ ترکیب کنند یعنی در آخر آن کلمہ در آورند ہمچو غمگین و شرمگین و بمعنی صفت ہم ہست ہر گاہ باوصف مرکب سازند و بعضے گویند بمعنی پرست کہ در مقابل خالی باشد چہ گین در اصل آگین بودہ و معنی آن پر از غم و پر از شرم باشد۔
گینہ۔ بروزن سینہ مخفف آگینہ است کہ آئینہ باشد۔
گیو۔ بکسر اول و ثانی مجہول بروزن دیو نام پسر گودرز است کہ کیخسرو را بعد از ہفت سال دیدو از ترکستان بایران آورد و بفتح اول بروزن عمو بمعنی گویا باشد کہ سخن کنندہ است و زبان را نیز گویند کہ بعربی لسان خوانند و بمعنی ظاہر و غالب ہم استعمال میشود۔
گیور۔ بروزن زیور در لغت بمعنی نقل کنندہ و سخن رانندہ و قصہ خوان و افسانہ گوے باشد و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است و آن اول قوتے ست مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد کہ اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد کہ این سفید ست و آن سیاہ و این ساکن است و آن متحرک۔
گیوگان۔ بانای مجہول و کاف فارسی بروزن میہمان نام پہلوانے ست ایرانی کہ پسر او گرازہ نام داشتہ۔
گیومرت۔ بفتح اول و ثانی بثالث کشیدہ و میم مفتوح براو تاے قرشت زدہ نخستین کسے را گویند کہ در عالم پادشاہی کرد و معنی ترکیبی این لغت زندہ گویاست چہ گیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زندہ آمدہ است و در میان متاخرین بکاف تازی و ثاے مثلثہ مشہور ست و حالانکہ این رسم فارسی قدیم ست و در کلام فارسی قدیم ثاے مثلثہ نیامدہ است واللہ اعلم۔
گیوہ۔ بانای معروف بروزن میوہ نام پادشاہ زمین خاوران است و او یکے از مبارزان شاہ کیخسرو بن سیاوخش بودہ و بانای مجہول نوعے از کفش و پاے افزار ست کہ روے آن را از ریسمان دوزند و تہ آن را از لتہ سازند و آن را کفش جاگی نیز گویند۔
گیہ۔ بظہور ہا بروزن سیہ مخفف گیاہ باشد کہ علف است۔
گیہا۔ بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیدہ بلغت ژند و پاژند گیاہ و علف را گویند۔
گیہان۔ بفتح اول بروزن پیان بمعنی دنیا و روزگار و جہان باشد۔

گفتار بست و سوم

از کتاب برہان قاطع در حرف لام با حروف تہجی مبتنی بر بست و دو بیان و محتوی بر سی صد و ہشتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر ہفتاد و نہ لغت و کنایت

لا۔ بمعنی لاف و گزاف و ہرزہ گوئے و پر گوئے باشد و در عربی بمعنی نہ ست کہ نقیض آرے باشد و بمعنی نفی ہم ہست ہمچو لا الٰہ الا اللہ۔
لاب۔ بروزن باب بلغت یونانی آفتاب را گویند و نام پسر ادریس علیہ السلام ہم ہست و بعضے گویند نام حکیمے ست کہ اسطرلاب را او وضع کردہ است و بعضے دیگر

گویند نام پسر اسطرست و اسطر نام پادشاہے بودہ از یونان۔

لابرلا۔ بالام بروزن پا برجا بمعنی تو بر تو و تہ بر تہ باشد و نام نوعے از حلوا ہم ہست۔

لابہ۔ بروزن تابہ بمعنی سخن باشد و اظہار اخلاص با نیاز تمام را نیز گویند و بمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی و عجز و نیاز و خواہش ہم ہست و فریب و بازی دادن را ہم مے گویند و چیزے را نیز گویند کہ از سر تا پائے چیزے بہ پیچند۔

لابیدن۔ بروزن و معنی لافیدن کہ سخنان زیادہ از حد خود گفتن باشد و بمعنی پر گوئی و ہرزہ گوئی ہم ہست۔

لاتو۔ باتحتانی بواو کشیدہ نردبان و زینہ پایہ را گویند و بمعنی گردنا ہم ہست و آن چوبے باشد مخروطی و میخے کوچک بر سر آن نصب کردہ اند و اطفال ریسمانے بران پیچند و نوعے بر زمین اندازند کہ مدتے چرخ زند و تلہ را نیز گویند کہ آلت گرفتار شدن حیوانات ست۔

لاج۔ بروزن باج مرادف رشوت ست و بمعنی برہنہ و عریان باشد و سگ مادہ را نیز گویند۔

لاچ۔ باجیم فارسی بمعنی بازی و فریب لاغ باشد کہ بمعنی سخرہ و ظرافت ست۔

لاجورد۔ بفتح واو و سکون را و دال بے نقطہ سنگے ست کبود کہ از ان نگین انگشتر سازند و صلایہ کردہ بجہت مذہبان و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و خشکی آن بہتر از درمارے باشد۔

لاجورد خم۔ بضم خاے نقطہ دار و سکون میم کنایہ از آسمان ست و آنرا خم لاجورد ہم میگویند۔

لاجوردی سقف بمعنی لاجورد خم ست کہ کنایہ آسمان باشد۔

لاجوردینہ خم بمعنی لاجوردی سقف ست کہ کنایہ از آسمان باشد۔

لاچی۔ بروزن کاچی قاقلہ باشد و آنرا ہال و ہیل نیز گویند و داخل ادویۂ حارہ در طعام کنند۔

لاخ۔ بروزن شاخ بمعنی جاے و مقام باشد لیکن بدون ترکیب گفتہ نمی شود ہمچو سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ یعنے جاے سنگ و جاے دیو و جاے رود خانہ و بمعنی بسیار و انبوہ نیز آمدہ ست و باین معنی ہم تنہا گفتہ نمی شود و بغیر ازین سہ محل در جاے دیگر استعمال نشدہ ہست۔

لاخشتہ۔ بکسر ثالث بروزن آغشتہ نوعے از آش آرد باشد و بعضے گویند آش تتماج ست۔

لاخشہ۔ بروزن فاحشہ بمعنی لاخشتہ ہست کہ نوعے از آش آرد باشد یا آش تتماج ہست۔

لاخہ۔ بفتح ثالث بمعنی پینہ و پارہ باشد و لاخہ دوز پینہ دوز را گویند۔

لاخیز۔ بروزن فالیز سیلاب باشد۔

لاد۔ بروزن شاد بمعنی دیوار باشد چہ سر لاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند و بنیاد و بناے دیوار را نیز گفتہ اند و اصل ہر چیز را ہم مے گویند و در مقام سبب و جہت نیز گفتہ می شود مثل اینکہ ہر گاہ گویند لاد برین مراد این باشد کہ بنا برین و بدین سبب و ازین جہت و ہر چینہ ورہ را نیز گویند از دیوار گلی کہ بر بالاے ہم گذارند و بمعنی دیباے نازک و تنک و لطیف و خوش قماش باشد و در عربی نیز ہمین معنی دارد و خاک را ہم مے گویند و بعربی تراب خوانند و مخفف لادن ہم ہست و آن نوعے از مشمومات ہست یعنی بوے کردنیہا و نام شہر لار بودہ ہست در قدیم و درین زمان دال برا تبدیل یافتہ ہست و ہر گل و شگوفہ را نیز گویند و بمعنی آبادانی ہم آمدہ ہست کہ در مقابل خرابی ہست و قلعہ را نیز گویند۔

لادن۔ بروزن دادن نوعے از مشمومات ہست یعنی بوے کردنی و آن مانند دوشاب سیاہ مے باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در دوا ہا بکار برند و آن از زمین گلستان حاصل میشود باین طریق کہ گیاہے از ان زمین روید بلادن آغشتہ باشد و بر آن گیاہ را دست میدارد و بہنگام حرارت

موے بدن بزند ان آلوده مے شود بعد از ان جدا سازند وانچه بر ریش نر آلوده باشد بهتر از انست که بر موے ران واعضاے دیگر گویند اگر در زیر دامن زنے که بچه مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچه مرده از مشیمه بیرون آید۔

لادنه۔ بکسر ثالث وفتح نون گیاہے باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند۔

لاده۔ بروزن ساده بمعنی بے عقل واحمق وابله باشد و سگ ماده را نیز گویند۔

لارجان۔ باجیم بروزن خاکدان نام کوہے است در طبرستان گویند دران کوه چشمه ہست که ہر قطره که از ان میچکد سنگ میگردد۔

لاژ۔ بسکون زاے فارسی نام دہے ست از مضافات جام که از دار الملک خراسان ست۔

لاژورد۔ بزاے فارسی بروزن ومعنی لاجورد ست وآن سنگے ست کبود که نقاشان ومصوران بکار برند گویند اگر زنے خواہد که بچه او ساقط نشود نیم درم لاجورد را با روغن زیت آمیخته بخورد برگیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید۔

لاس۔ بروزن طاس ابریشم فرومایه باشد وبمعنی ابریشم نیز ہست وابریشم پاک ناکرده راہم مے گویند وماده ہر حیوانی باشد عموماً وسگ ماده را گویند خصوصاً۔

لاسکوی۔ بفتح سین بے نقطه وکاف وواو وتحتانی رسیده نام جانورکیست کوچک وخوش آواز۔

لاش۔ بروزن فاش بزبان مرغزے بمعنی تاخت و تاراج وغارت باشد ومرغز نام جائے ومقامے ست و بمعنی ضائع وزبون وفرومایه وبے اعتبار نیز گفته اند و بمعنی ہیچ باشد وچیز اندک وکم وکوچک را نیز گویند۔

لاشکن۔ باکاف بروزن بادزن نام کوہیست نزدیک بملک روس وباین معنی بحذف شین نقطه دار ہم آمده است

لاشه۔ بروزن ماشه آدم واسپ وخر لاغر وپیر و زبون را گویند ومرده جمیع حیوانات را نیز گفته اند۔

لاغ۔ بروزن باغ ہزل وظرافت وخوش طبعی باشد و بمعنی فریب وبازی وفریب وبازی دادن وبازی کردن وسخرگی نمودن ہم ہست وبمعنی بددل وبددلی ودل بد کردن ہم آمده است۔

لاغوس۔ باغین نقطه دار بروزن ناقوس بزبان رومی در مؤید الفضلا خرگوش را گویند وبعربی ارنب وبخطائی توشقان خوانند گویند پاے وے تا با زن باشد آبستن نشود واگر پنیر مایه او را با مسکه وعسل حل کنند ہر زنے که بخورد دیگر آبستن نشود واگر بخود برگیرد آبستن گردد۔

لاغون۔ بروزن ہامون بلغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است۔

لاغینه۔ بروزن آدینه درختیست که آب از بالاے آن بتدریج فرود آید وجمع شود وباین معنی بحذف نون ہم بنظر آمده است که لاغیه باشد وبجاے نون ثاے مثلثه ہم دیده شده است که لاغیثه باشد والله اعلم۔

لاغیه۔ بروزن بادیه نباتیست وآن را گلے باشد مانند گل شبت وزنبور عسل گل آن را خورد وچون برگے باشاخے از ان جدا کنند شیر بسیارے از وے برآید گرم وخشک است در سوم اگر از چوب آن بر آبے که ماہی داشته باشد اندازند ہمه ماہیان بر روے آب افتند ودر عربی سخن باطل و زن بیہوده گوے را گویند۔

لاف۔ بروزن کاف کلام فضول وعبارت کشاده وخویشتن ستائی وخود نمائی باشد وبے حیا وبیحیائی را نیز گویند۔

لافیس۔ بافاے تحتانی کشیده وبسین بے نقطه زده نام دیویست که مردم را در نماز وسوسه کند وباین معنے بجاے حرف ثالث قاف ہم بنظر آمده است۔

لاک۔ بروزن خاک بمعنی طغار وکاسه وکاسه چوبین باشد

و لاک پشت و کاسه پشت را نیز گویند و نام رنگیست مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد و آنرا بگیرند و بکوبند و بیرون از آن رنگ سرخی حاصل گردد که مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنان را نیز از آن سازند و تفالهٔ آن مانند صمغ باشد و بدان کارد و شمشیر و خنجر و امثال آنرا در دسته محکم کنند و بکارهای دیگر نیز می آید و هر چیز صنایع و زبون را نیز گویند و در عربی بمعنی خائیدن و جاویدن باشد۔

لاکچه - بر وزن باغچه بمعنی تتماج باشد و آن آشیست معروف۔

لاکن - بفتح ثالث بر وزن لاون بمعنی لاشکن است و آن کوهی باشد نزدیک بملک روس۔

لال - بر وزن بال معروف است که گنگ و زبان گرفته باشد و رنگ سرخ را نیز گفته اند و بمعنی لعل هم آمده است و آن گوهریست گرانمایه که معدن آن در بدخشان است و بعربی لعل گویند و بعضی گویند لعل معرب لال است۔

لالا - بر وزن کالا بمعنی غلام و بنده و خادم و خدمتگار باشد و بر گوئی و هرزه جائی را نیز گویند و گیاهی هم هست که آنرا از جانب مکه آورند و بخور آن دفع علت بواسیر کند و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند لولوی لالا یعنی مروارید درخشنده و دانه ایست مانند کنجد و بعضی گویند باین معنی و معنی تکرار در نفی عربی است۔

لالاسرا - بفتح سین بی نقطه خواجه سرا را گویند یعنی غلامی که آلت تناسل او را بریده باشند۔

لالس - بفتح لام و سکون سین بی نقطه نوعی از بافتهٔ ابریشمی خوش قماش نازک لطیف و سرخ باشد و بزبان علمی اهل هند بمعنی روی باشد که بعربی وجه خوانند و دوستی و محبت را نیز گویند۔

لالک - بر وزن کالک کفش و پای افزار را گویند و تاج خروس را هم گفته اند و آن گوشت سرخیست که بر سر خروس می باشد و مطلق تاج را هم گفته اند که عربان اکلیل خوانند۔

لالکا - بفتح ثالث و کاف بالف کشیده بمعنی لالک است که کفش و پای افزار و تاج خروس باشد۔

لالنگ - بر وزن پاسنگ بمعنی زله باشد و آن طعامیست که مردم فرومایه از مهمانیها بر دارند و مردان پارهای گدائی را نیز گویند۔

لاله - بر وزن هاله گلی را گویند که خودرو باشد عموماً و لالهٔ داغدار که آنرا لالهٔ نعمان خوانند خصوصاً و آن بر چند نوع است لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقائق و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ دلسوز و لالهٔ خطائی و لالهٔ خودروی و بعضی بدین گونه آورده اند لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ آل و لالهٔ دوروی و لالهٔ نعمان و کنایه از لب معشوق هم هست۔

لالهٔ دختری - بضم دال بی نقطه نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه و آنرا آذرگون خوانند و بعربی شقائق النعمان گویند۔

لاله سار - باسین بی نقطه بر وزن لاله زار نام مرغیست خوش آواز۔

لاله سرا - بر وزن و معنی خواجه سراست و آن غلامی باشد که آلت تناسل او را بریده باشند۔

لام - بر وزن جام حرفیست از حروف تهجی و بحساب ابجد سی است و ژنده و خرقهٔ درویشان را نیز گویند و آنچه از عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد که بجهت چشم زخم بر پیشانی و چهرهٔ اطفال نقش کنند بمعنی لاف و گزاف هم گفته اند و زیور و زینت و آرایش را نیز گویند و بمعنی کرنبه و نسیان هند هم آمده است و در عربی بمعنی زره باشد۔

سه لالس بمعنی روسی چنانکه مصنف ذکر کرده در هیچ لغت سنسکرت یافته نشد ۱۲

لامان - بروزن سامان بزبان ژند و پاژند نان را گویند و بعربی خبز خوانند و بمعنی لاف و گزاف هم بنظر آمده است -

لامانی - بروزن خاقانی بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند و بمعنی زره پوشی هم آمده است -

لامجه - بروزن باغچه بمعنی سوم لام است و آن چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته به پیشانی و عارض اطفال کشند -

لامخ - بکسر ثالث و سکون خای نقطه دار نام پدر نوح علیه السلام است که پسر لمک باشد و او پیشتر از لمک وفات یافت و نوح را لمک پرورش داد و بعضی گویند پدر نوح لامک نام داشت -

لامشگر - بکاف فارسی بروزن دانشور درخت پسته غال را گویند و بعربی شجرة البق خوانند -

لامک - بفتح ثالث و سکون کاف چار گزی را گویند که بر بالای دستار بندند و آن در هند بیشتر متعارف است و نام پدر نوح علیه السلام است باعتقاد بعضی -

لامه - بروزن نامه بمعنی اول لامک است و آن چهار گزی باشد که بر بالای دستار بلام الف بندند و هر چیزی را نیز گویند که سر تا پای چیزی به پیچید و بمعنی زره نیز آمده است که جامه باشد از حلقهای آهن و بی غیرت را هم گفته اند -

لان - بروزن جان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی باشد و امر بر جنبانیدن و افشانیدن هم هست یعنی بجنبان و بفشان و بمعنی سار هم آمده است که جا و مقام و محل انبوهی و بسیاری چیزها باشد مانند نمک سار و شاخسار چه نمک سار را نمک لان هم می گویند و بمعنی مغاک و گودال هم آمده است -

لاند - بفتح ثالث و سکون دال ابجد بمعنی جنباند و افشاند و بسکون ثالث ماضی لاندن است بمعنی تکان داد و افشانید و جنبانید -

لاندن - بروزن ماندن بمعنی افشانیدن و جنبانیدن باشد

لانه - بفتح نون بمعنی آشیانه و خانه زنبور و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً و خانهٔ زنبور و مرغ خانگی را گویند خصوصاً و بمعنی صدا و ندا و خوانندگی و نغمه سرائی هم آمده است و مردم کاهل و بیکاره و بی غیرت را نیز گویند و بمعنی دریده شده و پاره گردیده و رانده و دور کرده شده هم هست -

لانی - بروزن مانی بمعنی بجنبانی و بیفشانی -

لانیدن - بروزن مالیدن بمعنی جنبانیدن و افشانیدن باشد -

لاو - بروزن گاو خاک سفیدی را گویند که آنرا گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند و چوبی باشد هر دو سر تیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بهوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا بدور رود و آنرا بعربی قلعه و چوب دیگر را که بر آن زنند مقلات خوانند و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است -

لاورشیر - با واو و رای قرشت بروزن عالمگیر صمغ درختیست که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند -

لاوشیر - بروزن و معنی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی -

لاوک - بروزن ناوک تغاری باشد کناره بلند که در آن آرد را خمیر کنند و بمعنی لواس هم هست که نان تنک باشد -

لاوه - بروزن ساده بمعنی لابه و چرب زبانی و تملق و سخن باشد و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و بازی چالیک را نیز گویند و آن دو پاره چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بقدر یک وجب و دیگری بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوتاه تیز می باشد -

لاه - بروزن ماه بمعنی لاس باشد که نسجی از بافته

ابریشمے سرخ رنگ ست۔

لاہ نور۔ بانون بروزن گاہ زور بمعنی لاہورست و آن شہرے باشد معروف۔

لاہورہ۔ بروزن ماشورہ تراشہ و برش خربزہ و ہندوانہ است و آنرا بترکی قاش مے گویند۔

لای۔ بسکون یاے حطی بمعنی گفتن ست ہمچو ہرزہ لاے یعنی ہرزہ گوے و می لاید یعنی مے گوید و بمعنی نالہ کنندہ و ہرزہ گویندہ نیز گویند و امر باین معنی ہم ہست یعنی نالہ کن و بگوے و نوعے از بافتۂ ابریشمی باشد کہ از چین آورند و در گجرات نیز بافند و آن سادہ و الوان ہر دو مے باشد و گل تیرہ و سیاہ را نیز گویند کہ در تہ حوضہا و جویہا نشیند و دردی شراب و امثال آنرا نیز گفتہ اند و تاے کاغذ و جامہ و ریسمان را ہم مے گویند ہمچو یک لاے کاغذ و یک لاے جامہ و یک لای ریسمان و بعربی طاق گویند و بمعنی درۂ کوہ ہم آمدہ است کہ فاصلۂ ما بین دو کوہ باشد۔

لاید۔ بروزن شاید یعنی نالہ کند و ہرزہ گوید۔

لایندہ۔ بروزن آیندہ نالہ کنندہ و ہرزہ گویندہ را گویند۔

لائی۔ بروزن قائی جامۂ کوتاہے را گویند کہ درویشان و فقیران پوشند و بعضے جامۂ پشمے را گفتہ اند خواہ درویشان پوشند و خواہ غیر ایشان۔

لایید۔ بروزن ناہید یعنی نالہ کرد و ہرزہ گفت۔

لائیدن۔ بروزن فائیدن بمعنی نالیدن و ہرزہ گوئی و ہرزہ خائی کردن باشد۔

بیان دوم

در لام با باے ابجد مشتمل بر سی و سہ لغت و کنایت

لب۔ بفتح اول و بسکون ثانی معروف ست و بعربی شفت گویند و بمعنی سیلی و گردنی باشد و کنار و اطراف ہر چیز را نیز گویند۔

لبا۔ بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ بمعنی آغوز ہست و آن شیرے باشد کہ بار اول از گوسفند نوزائیدہ دوشند و گویند عربی است۔

لب آتش فشان۔ کنایہ از لب معشوق ہست و کنایہ از لب شخصے ست کہ از دہان او آہ سوزناک و نفرین برآید و طعنہ زنندہ را نیز گویند۔

لباچہ۔ بروزن سراچہ بمعنی بالاپوش و فرجے باشد۔

لباد۔ بفتح اول بروزن سواد جامۂ بارانی را گویند یعنے چیزے کہ در روزہاے باران پوشند و بضم اول چوبے کہ بر گردن گاو عرابہ و گاو گردون و گاو زراعت گذارند و با تاے مشدد بروزن شداد استاد نمدمال را گویند۔

لبادہ۔ بفتح اول بروزن کبادہ بمعنی کباد ست کہ جامۂ بارانی باشد و بضم اول چوبے کہ بر گردن گاو و قلبہ و گردون گذارند۔

لباس راہب۔ کنایہ از لباس سیاہ ہست چہ لباس رہبانان بیشتر سیاہ می باشد۔

لباس عنبرسا۔ بمعنی لباس رہبانان ست کہ کنایہ از لباس سیاہ باشد۔

لباشن۔ بفتح اول و شین نقطہ دار بروزن فلاخن بمعنی لواشہ ہست و آن حلقۂ ریسمانے باشد کہ بر چوبے نصب کنند و لب بالاے اسپان و خران بدنعل را در آن ریسمان نہادہ تاب دہند تا عاجز شوند و حرکات ناپسندیدہ نکنند۔

لباشہ۔ بروزن و معنی لواشہ ہست کہ بر لب اسپان و خران بدنعل گذارند و بپیچند۔

لب آفتاب۔ شعاع آفتاب را گویند کہ متصل بہ سایہ باشد۔

لبالب۔ بمعنی پر و لبریز و مالامال باشد و بمعنی لب برلب نہادن ہم ہست ہمچو دوشادوش کہ دوش بدوش رفتن باشد۔

لبان - بروزن شبان بمعنی سست که آنرا کندر رومی گویند و درخت آن مانند درخت پسته می باشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد و جمع لب هم هست که لبها باشد برخلاف قیاس۔

لب چرا - بفتح اول وجیم فارسی بروزن قهقرا انگور و کشمش و نقل واقسام میوهای خشک را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در میان ریزند و کم کم خورند و صحبت دارند و بمعنی خوردنی هم آمده است مطلقاً و علف چارپا را نیز گویند۔

لب خضرا - بکسر ثانی وضم خاء نقطه دار کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد

لب را چشمهٔ خضر ساختن - کنایه از شراب خوردن همیشه هست بی فاصله شب یا روزی۔

لبسان - یعنی لب مانند چه سان بمعنی مانند باشد و رستنی را گویند که آنرا ابتر کی مجی خوانند و باماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است۔

لب سفید کردن - کنایه از تبسم کردن باشد یعنی نیم خند شدن۔

لب کشندگاه - بفتح کاف گذرگاه رودخانه را گویند و بعربی معبر خوانند۔

لبلاب - بفتح اول ولام بروزن مهتاب عزائم خوان و افسونگر را گویند و بکسر اول عشقه را و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچیده گاه باشد که درخت را خشک کند و عربان از احبل المساکین و بقلهٔ بارده و شجرهٔ بارده خوانند

لبلبو - بفتح هر دو لام چغندر پخته را گویند که با کشک و سیر بخورند۔

لبنان - بانون بروزن عثمان نام کوهی ست نزدیک حمص که مسکن فقرا و اولیاء الله و اقطاب است۔

لبنک - بروزن پلنگ کرمی باشد که آنرا دیوک خوانند و بعربی ارضه گویند۔

لبته - بفتح اول وثالث بمعنی شیشه باشد و آن کرمی است که غله را ضایع و تباه کند و بضم اول نام آلتی است از اسطرلاب

لبنی - بروزن مدنی صمغ درختی ست که از روم می آورند و آنرا میعه گویند آنچه از آن روان و آبکی باشد میعه سائله خوانند و عسل لبنی هم گویند گرم و خشک است در اول دوم و هر چیزرا نیز گویند که از شیر و ماست سازند۔

لبید - بفتح اول بروزن طپید بمعنی سخن و گفتگوی لاف و گزاف باشد و اشاره بشاعر و قصه خوان و سخن گزار هم هست چه لبیدی بمعنی شاعری و قصه خوانی و سخن گزاری باشد۔

لبیدن - بروزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن باشد۔

لبیذیون - بفتح اول وکسر ذال نقطه دار وتحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی شیتره گویند و بعربی عصاب خوانند و معرب آن شیطرج است و بتعریب اشتهار دارد و درد دندان را بغایت نافع است

لبیش - بروزن کشیش بمعنی لواشه است که بر لب اسپان و خران بنعل گذارند و بپیچند و نعل کنند۔

لبیشن - بروزن کشیدن بمعنی لبیش باشد که لواشه است و آن حلقهٔ باشد از ریسمان که بر لب اسپ و خر بد نعل نهند و بپیچند۔

لبیشه - بروزن همیشه بمعنی لبیش است که لواشه باشد

لبیاب - بایاء حطی بروزن گرداب رودخانه و نهر عظیم را گویند۔

لبینا - بروزن امینا نام نوائیست از موسیقی۔

بیان سوم

در لام با بای فارسی مشتمل بر چهار لغت

لپ - بفتح اول وسکون ثانی لقمهٔ کلان و تکه بزرگ را گویند۔

لپاچه - بروزن سراچه بمعنی فرجی و بالاپوش باشد و بمعنی دیدن و شگافتن و پاره کردن هم آمده است۔

لپان ـ بکسر اول بروزن فسان بمعنی درخشنده و تابنده باشد و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است ـ

لپ لپ ـ بفتح دو لام و سکون دو بای فارسی صدا و آواز آش خوردن و آب خوردن سگ را گویند ـ

بیان چهارم

در لام با تای قرشت مشتمل بر یازده لغت

لت ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق باشد و بمعنی گرز هم آمده است که بعربی عمود گویند و کتان را هم می گویند و آن قماشی باشد معروف که پوشند و بمعنی پاره و لخت هم هست چنانکه گویند لت لت یعنی پاره پاره و لخت لخت و توپ درست پارچه ابریشمی وغیره را نیز گویند همچو یک لت مخمل یعنی یک توپ مخمل و دو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت و سه لت دستار یعنی سه توپ دستار و نام رودخانه ایست از ملک دیلمان که لت رود شهرت دارد و شکم را نیز گفته اند که عربان بطن خوانند و با تشدید ثانی بهمه این معانی عربیست کذا فی مؤید الفضلا ـ

لت انبان ـ با همزه و نون و بای ابجد بروزن فرزندان بمعنی حریص و پرخور و بسیار خوار و شکم پرست باشد و عربان جوع خوانند و گاه این لفظ را بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند ـ

لتر ـ بروزن خطر مقداریست و آن بروزن نیم من تبریز باشد که سی صد مثقال است و ظرفی را نیز گویند که در آن شراب وغیره کنند ـ

لتره ـ بفتح اول بروزن قطره بمعنی کهنه و پاره پاره و دریده باشد و مردم فربه و مرطوب و پرگوشت و بیکاره و کاهل و کمینه یعنی ارازل را گویند و بضم اول زبان قرار داده باشد میان دو کس که با هم تکلم کنند و دیگران نفهمند و شخصی را نیز گویند که بند زبان نداشته باشد یعنی هرچه بشنود همه جا نقل کند و بمعنی رانده و دور کرده هم آمده است ـ

لتک ـ بروزن لچک نام نوعی از بازی باشد که کنند ـ

لت لت ـ بفتح دو لام و سکون دو تای قرشت بمعنی لخت لخت و پاره پاره باشد ـ

لتنبار ـ با نون و بای ابجد بروزن قلمکار مردم حریص و پرخور و شکم پرست باشد و مردم ابله و کاهل و نادان را نیز گویند ـ

لتنبان ـ بروزن قلمدان بمعنی لتنبارست که مردم حریص و پرخور و کاهل و نادان باشد ـ

لتنبر ـ با بای ابجد بروزن قلندر بمعنی لتنبانست که مردم شکم پرست و پرخور و هیچکاره و نادان و کمینه باشد ـ

لته ـ بفتح اول و ثانی مشدد بمعنی کهنه و پاره جامه باشد

لتین ـ بروزن یقین زبان فرنگی را گویند ـ

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

لج ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی لگد باشد که در مقابل مشت است و بمعنی لجاجت وشق نقیض هم هست ـ

لجلاج ـ بروزن و بمعنی لیلاج است که پیر و مرشد قماربازان باشد و بعضی گویند نام شخصی است که واضع شطرنج است و بعضی دیگر گویند لجاج نام واضع شطرنج است و مردم متردد خاطر را هم می گویند و بمعنی زبان گرفته هم آمده است که بعربی الکن خوانند و باصطلاح کیمیاگران سیماب و زیبق پاک و صاف باشد و باین معنی هم لجاج خوانندش نه لجلاج والله اعلم + ب + در لفظ شطرنج و حاشیه آن ـ

لجم ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم گل تیره و لای سیاه را گویند که در ته حوضها و گولابها و جوهای آب می باشد و بلغت بعضی از عربان بمعنی غوزه باشد که انگور نارسیده است ـ

لجن ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی لجم باشد که گل سیاه و تیره ته حوض و جوی آب وغیره باشد و بفتح اول و کسر ثانی هم گویند و بعضی هر چیز را که بگل آغشته شده باشد

لجن مے گویند۔

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

لچ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رخساره و روے و عارض باشد و بضم اول مخفف لوچ است که بمعنی برهنه و عریان باشد۔

لچک۔ بر وزن کچک پارچهٔ باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آنرا بر بالاے هم اندازند بعنوانے که مثلث شود و در ان تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز دران بدوزند و بر بالاے سر آغوچ بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر حنک و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد۔

بیان هفتم

در لام با خاے نقطه دار مشتمل بر یازده لغت و کنایت

لخ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی کخ ست و آن علفے باشد که در آب روید و تیزی دارد و بر سر آن مانند پشم چیزے جمع شده و آنرا داخل آهک رسیده کنند و در حوضها بکار برند و ازان علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند۔

لخا۔ بفتح اول بر وزن سخا کفش و پاے افزار و سر موزه را گویند۔

لخت۔ بر وزن سخت بمعنی گرز باشد که بعربی عمود گویند و کلاه خود آهنین را نیز گفته اند و بمعنی یال و گوپال هم آمده است و کفش و پاے افزار و موزه و سر موزه را نیز گویند و بمعنی کتک و شلاق هم هست و بمعنی پارچه و حصه و برخ و جزو و پاره هست همچو لخت کوه و لخت جگر یعنی پارهٔ از کوه و پارچهٔ از جگر و بمعنی زدن و ستیزه کردن و پاره کردن هم هست و کارد استادان قصاب را نیز گویند و بمعنی خرمگس هم آمده است که مگس بزرگ باشد و ترجمهٔ بعض هم هست۔

لختان۔ بر وزن سخدان جمع لخت ست یعنی اجزا و پارها۔

لخت دوز بمعنی لاخه دوز ست که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصے که بر کفش پاره شده پینه بدوزد۔

لخته۔ بر وزن تخته بمعنی لخت و پاره باشد۔

لختیها۔ بر وزن سختیها بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات باشد۔

لخچ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی زاج سیاه و اشخار باشد که آنرا اقلیا نیز گویند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند۔

لخچه۔ بر وزن کفچه شعله و اخگر آتش را گویند۔

لخشک۔ با شین نقطه دار بر وزن کشتک نوعے از آش آرد باشد و نام حلواے هم هست و بمعنی تر ترک هم آمده است و آن سنگے باشد لغزنده در بعضے از کوهها که مردم بر بالاے آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده بپایین آیند و یخے را نیز گویند که در روے زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعے پاے بر آن زنند که همه جا لغزیده روند۔

لخشه۔ با شین نقطه دار بر وزن و معنی لخچه است که شعله و اخگر آتش باشد و سرشک آتش را نیز گفته اند و آن قطرها است که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد و نوعے از آش آرد هم هست که آنرا لخشک خوانند و بمعنی لغزیده و پاے از پیش بدر رفته هم آمده است۔

لخشیدن۔ بر وزن بخشیدن بمعنی لغزیدن ست که پاے از پیش بدر رفتن و افتادن باشد۔

لخلخ۔ بفتح هر دو لام و سکون هر دو خا بمعنی ضعیف و لاغر باشد۔

لخلخه۔ با خاے نقطه دار بر وزن دغدغه ترکیبے باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گویے عنبری باشد که از عود قمارے و لادن و مشک و کافور سازند۔

تخلخلهاے عنبری۔ یعنی دوم تخلخه باشد که گوے ست از عنبر ومشک وغیره ترتیب داده شده وکنایه از ساعات شب هم هست۔

بیان هشتم

در لام با راے قرشت مشتمل بر سه لغت

لر۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی جهے باشد اعم از آنکه آنرا سیلاب کنده باشد یا آدمی وبمعنی بغل وبیخ بغل هم گفته اند وضعیف ولاغر را نیز گویند وبضم اول طائفه باشند از صحرانشینان ومردم کوهستان وبمعنی کام وتوان ومراد ومطلب هم آمده است وبره وبچه گوسفند را نیز گویند ونام شهرے هم هست که آنرا لور خوانند۔

لرد۔ بفتح اول بروزن فرد میدان اسپ دوانی را گویند ونام میدانے هم هست در شهر مرو که بلرد امیر شهرت دارد۔

لرلر۔ بفتح دو لام وسکون دو را یکے از نامهاے خداے تعالی ست جل جلاله۔

بیان نهم

در لام با زاے نقطه دار مشتمل بر دو لغت

لزوم۔ بضم اول بروزن هجوم کباده را گویند وآن کمان نرمے باشد که کمانداران مشق کمان کشیدن کنند ودر عربی بمعنی لازم شدن باشد۔

لزیر۔ بروزن وزیر بمعنی هوشمند وعاقل ودانا وبزرگ وپرهیزگار باشد۔

بیان دهم

در لام با زاے فارسی مشتمل بر دو لغت

لژم۔ بفتح اول وثانی وسکون میم گل ولاے تیره وسیاه را گویند که در ته حوضها وبن تالابها مے باشد وآنرا لجن هم مے گویند۔

لژن۔ بروزن وبمعنی لجن ست که گل سیاه ته حوضها ولاے بن تالابها باشد۔

بیان یازدهم

در لام با شین قرشت مشتمل بر شش لغت

لش۔ بضم اول وسکون ثانی مخفف لوش ست که لجن باشد وآن گل ولاے تیره وسیاه است که در ته تالابها وبن حوضها هم میرسد۔

لشتن۔ بفتح اول بروزن گشتن بمعنی تماشا وتفرج باشد وبکسر اول بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزے مالیدن۔

لشک۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف بمعنی پاره باشد چه لشک لشک یعنی پاره پاره وبمعنی شبنم هم آمده است وآن رطوبتے باشد در هوا که بر روے زمین وسبزه نشیند ومانند برف زمین را اسفید کند وباین معنی بکسر اول هم آمده است۔

لشکرشکوف۔ بکسر شین دوم بمعنی لشکرشگاف باشد یعنی شخصے شجاع ودلاور که خود را بر قلب لشکر غنیم زند وبشگافد ورخنه کند چه شکوف بمعنی شگاف ورخنه آمده است وآن شخص را لشکرشکن هم مے گویند۔

لشکه۔ بفتح اول وکاف وسکون ثانی بمعنی لشک ست که پاره پاره باشد ولشکه لشکه یعنی پاره پاره وبمعنی شبنم هم آمده است۔

لشن۔ بفتح اول بروزن چمن چیزے نرم ولغزنده وبے خشونت را گویند وبمعنی بے نقش وساده وهموار نیز آمده است وبسکون ثانی هم گفته اند وبفتح اول وکسر ثانی نیز درست ست۔

بیان دوازدهم

در لام با عین بے نقطه مشتمل بر بست وپنج لغت وکنایت

لعاب عنکبوت۔ معروف است که تنیده عنکبوت باشد وکنایه از طراحی ونقاشی هم هست۔

لعاب گاو۔ با کاف فارسی بالف کشیده وسکون واو

کنایه از کاغذ سفید ست وکنایه از روشنی و سفیدهٔ صبح باشد و برف را نیز گویند و شبنمے که روے زمین را سفید کند۔

لعاب گوزن ۔ بفتح کاف فارسی و واو و سکون زاے نقطه دار و نون بمعنی لعاب گاؤ ست که کنایه از روشنی و سفیدی صبح و برف و شبنم باشد وکنایه از روشنی آفتاب و برق برادر رعد هم هست و نوعے از تریاک سفید فام نیز هست که بر کوه و کاه و مانند آن نشیند۔

لعاب لعل سان ۔ کنایه از شراب لعلی انگوری باشد۔

لعاب مگس ۔ بمعنی عسل باشد چه عسل از مگس بهم میرسد وکنایه از شراب انگوری هم هست۔

لعبتان ۔ جمع لعبت ست و آن آنست که دختر گان و دوشیزگان از جامه ولته بصورت آدمی سازند۔

لعبتان دیده ۔ کنایه از مردمان دیده است۔

لعبت بربری ۔ نام دوائے ست که آنرا بزبان اندلس سورنجان و بلغت مصر عکنه خوانند و آنرا لعبت بربریه هم مے گویند۔

لعبت زرینخ ۔ بفتح زاے نقطه دار و سکون راے بے نقطه و نون بتحتانی کشیده و بخاے نقطه دار زده کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

لعبت مطلقه ۔ بضم میم و فتح طاے حطی و لام مشدد و قاف کنایه از مردم گیاه است و آن گیاہے باشد شبیه بانسان و بعربی یبروج الصنم گویند و لعبت معلقه هم بنظر آمده است که بجاے طاے حطی عین بے نقطه باشد۔

لعل آبدار ۔ معروف است وکنایه از لب معشوق هم هست۔

لعل از سنگ دادن ۔ کنایه از بدست آوردن چیزے باشد بانهایت مشقت و رنج و بکسے دادن۔

لعل از سنگ زادن ۔ بازاے نقطه دار بمعنے لعل از سنگ دادن باشد که کنایه از بدست آوردن چیزیست در نهایت صعوبت و سختی۔

لعل پیکانی ۔ لعلے را گویند که باندام پیکان باشد و از آن گوشواره سازند۔

لعل خوشاب ۔ باواو معدوله بمعنی لعل سیراب باشد وکنایه از لب معشوق هم هست۔

لعل روان ۔ بفتح راے بے نقطه و واو بالف کشیده و بنون زده کنایه از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل سفته ۔ بضم سین بے نقطه کنایه از شراب لعلے انگوری باشد۔

لعل شکربار ۔ بفتح شین نقطه دار بمعنی لعل آبدار است که کنایه از لب معشوق باشد۔

لعل طراز ۔ بفتح طاے حطی یعنی آفرینندهٔ لعل[1] نگارندهٔ لعل را نیز گویند چه طراز بمعنی نقش و نگار و زیب و زینت هم هست۔

لعل فلک ۔ بفتح فا و لام و سکون کاف کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

لعل قبا ۔ بفتح قاف و باے ابجد بالف کشیده معروف است که بالفارجامهٔ قرمزی باشد وکنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند وکنایه از جگر باشد و شراب انگوری لعلی را نیز گویند چنانکه بنگ را سبز قبا۔

لعل قبائی ۔ کنایه از مستی و سکر باشد۔

لعل کهربار ۔ بفتح کاف و سکون ها و فتح را و باے ابجد بالف کشیده کنایه از لب معشوق است۔

لعل مذاب ۔ بضم میم و ذال نقطه دار بالف کشیده و باے ابجد زده کنایه از شراب لعلی انگوری باشد وکنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند و به فتح میم هم آمده است۔

لعل ناسفته ۔ بمعنی لعل سوراخ نکرده وکنایه از سرود و خوانندے تازه و تصنیفات بکر باشد و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند۔

---

[1] لفظ بار در ینجا معنی ولفظا بخوبی تحقیق نه شده ۱۲

بیان سیزدهم

در لام با غین نقطه دار مشتمل بر شش لغت و کنایت ـ

لغ ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی صاف و بی موی باشد و صحرای خشک بی علف را نیز گویند و تخم مرغ ضایع شده و گندیده را هم گفته اند ـ

لغام ـ بروزن و معنی لگام است که لجام و دهنهٔ اسپ باشد و لجام معرب لگام است ـ

لغز ـ بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار بمعنی خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن و بضم اول و فتح ثانی در عربی بمعنی پیچیدگی باشد و ازین جهت است که چیستان را لغز گویند که پیچیدگی دارد ـ

لغزیدن ـ بروزن لرزیدن بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد و بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن باشد ـ

لغسر ـ بروزن افسر شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد چو لغ بمعنی بی موی و صاف آمده است ـ

لغونه ـ بفتح اول بروزن لمونه بمعنی زیب و زینت و آرایش باشد ـ

بیان چهاردهم

در لام با فا مشتمل بر شش لغت

لفت ـ بکسر اول و سکون ثانی و تای قرشت شلغم را گویند و گویند عربی است ـ

لفتره ـ بروزن شب پره مردم سفله و فرومایه و کمینه و اراذل را گویند ـ

لفج ـ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی لب گنده و سطبر باشد مانند لب شتر و چون در وقت اعراض لب را فرو گذارند گویند لفج انداخت و پارهٔ گوشت بی استخوان را نیز گویند و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است و با جیم فارسی نیز درست است ـ

لفجان ـ بروزن افشان شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود را فروهشته باشد ـ

لفجن ـ بفتح اول و ثالث بروزن بهمن بمعنی لفج است که لب گنده و گوشت بی استخوان وزن بدکاره باشد و کسی را نیز گویند که لب گنده و سطبر داشته باشد و باین معنی بکسر ثالث هم درست است ـ

لفچه ـ بروزن کفچه بمعنی لفچن است که لب گنده و گوشت بی استخوان و غیره باشد و کلهٔ بریان کرده را نیز گویند ـ

بیان پانزدهم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

لق ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بی موی و صاف باشد و تخم مرغ گندیده و ضایع شده را نیز گویند و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است و باین معنی بضم اول نیز درست است ـ

لقمهٔ آهن کشیدن ـ کنایه از زخم خوردن باشد و کنایه از زنجیر بر پای داشتن هم هست ـ

لقمهٔ خلیفه ـ نام نوعی از حلوا باشد ـ

لقوماش ـ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده نام پدر ارسطاطالیس باشد که ارسطو است ـ

لقومه ـ بفتح اول و میم بمعنی لقوماش است که پدر ارسطاطالیس باشد ـ

لقوه ـ بفتح اول بروزن قهوه علتیست که دست و پای آدمی از کار بازماند و روش کج میشود و گویند حکما آینه ساخته اند که صاحب لقوه چون در آن بیند صحت یابد و در عربی شتری را گویند که زود آبستن شود و بکسر اول هم در عربی عقاب ماده را گویند و بمعنی اول نیز بعضی گویند عربی است ـ

بیان شانزدهم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پانزده لغت

لک - بفتح اول و سکون ثانی صد هزار را گویند یعنی عدد هر چیز که بصد هزار رسد آنرا لک خوانند و بمعنی ابله و احمق و نادان هم هست و سخنان بیهوده و هرزه و هذیان را نیز گویند و جامهٔ و لتهٔ کهنه پاره پاره شده و رختے و لباسے که مردم روستا پوشند خواه نو باشد و خواه کهنه و داغ و لکهٔ جامهٔ و غیر آن را هم مے گویند و نام طائفهٔ باشد از گردان صحرانشین و بے موسے ضاحت را نیز گویند و بضم اول هر چیز گنده و ناتراشیده باشد و غلوله و گره و بر آمدگی که در اعضا بهم رسد و رنگیست مشهور که در هندوستان سازند و ساختن آن چنان است که آن شبنمے ست که بر درخت کنار و غیر آن نشیند و منجمد گردد و آنرا گرفته بکوبند و بپزند و از ان رنگ سرخے حاصل شود و با ثفل و نخالهٔ آن کارد و خنجر و شمشیر را در دسته محکم کنند و بکارهاے دیگر هم مے آید و بمعنی شتالنگ نیز هست که بعربی کعب گویند و بمعنی گیاهے هم هست که بمرو شباهتے دارد و سرخ مے باشد و لیشی را نیز گویند که در شکم پیدا شود و چانکه شکم را سوراخ کند و آنرا بعربی دبیله خوانند و بکسر اول جانوریست پرنده که گوشت لذیذے دارد و آنرا اخرچال سے گویند۔

لکا - بفتح اول بر وزن صفا کفش و پاے افزار باشد و تیماج و سختیان را هم گفته اند و بعضے چرمے را گویند که آنرا دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پاے بندند و روند و آنرا چارق گویند و پوستے را نیز گویند که بغایت نرم و پیراسته باشد و بمعنی گل سرخ هم هست و بضم اول بر وزن جدا بمعنی رنگ لاک است و آن رنگے باشد سرخ که در هندوستان سازند و با ثفل آن کارد و شمشیر را در دسته محکم کنند و بمعنی زمین و بوم و ولایت والکا هم هست و بلغت ژند و پاژند نیز بمعنی بوم و زمین و ولایت باشد و بمعنی دریچه هم بنظر آمده است۔

لکات - بفتح اول بر وزن ثبات هر چیز ضائع و زبون را گویند۔

لکام - بضم اول بر وزن غلام بمعنی بے ادب و بے شرم و بیحیا باشد و نام کوهے ست که در محاذی شهر شیراز و شهر حماة واقع است و شمال آن کشیده است تا بصهیون و منتهی مے شود با نطاکیه و بعضے گویند کوهے ست در ملک شام۔

لکامه - بفتح اول و میم رودهٔ گوسفند را گویند که آنرا با گوشت و نخود و مصالح پر کرده پخته باشند و آنرا بعربی عصیب خوانند و بمعنی آلت تناسل هم آمده است۔

لکانه - بر وزن شبانه بمعنی لکامه است که رودهٔ گوسفند بگوشت آگنده و پخته باشد و آلت تناسل را نیز گویند۔

لکائی - بر وزن هوائی بمعنی سرخی و رنگ سرخ باشد چه گل سرخ را لکائی گویند۔

لکلک - بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف آلوے ترش را گویند۔

لکل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام میوه ایست که آنرا امرود گویند و بعربی کمثری خوانند۔

لکلک - بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف سخنان هرزه و یاوه را گویند و بکسر هر دو لام چوبکے باشد که بر دول آسیا بعنوانے نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سر آن چوب حرکت کند و بدول خورد و دول را بجنباند و دانه بتندی در گلوے آسیا ریزد۔

لکلکه - بفتح هر دو لام بر وزن وسوسه سخنان هرزه و بیهوده باشد و بکسر هر دو لام چوبکے باشد که یک سر آنرا بر دول آسیا بندند و سر دیگر آن در گلوے آسیا باشد و بوقت گردش آسیا صداے از ان ظاهر گردد و دول بسبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوے آسیا ریزد۔

لکن - بر وزن چمن طشت بے آفتابه باشد و باین معنے با کاف فارسی هم آمده است و شمعدان را نیز گویند و بمعنی عود سوز هم بنظر آمده است که عربان مجمره خوانند و منقل آتش را هم میگویند و جامهٔ فانوس را نیز گفته اند و معرب آن لقن باشد۔

لک و پک - بفتح اول و بای فارسی و بضم ثانی و سکون کاف در آخر این لغت از توابع است و تفسیر عبارتی که در عربی بضاعت مزجات گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فروش و گستردنی و پوشیدنی وغیره که فی الجمله کهنه و مندرس شده باشد و بمعنی بی هنر هم آمده است که در مقابل هنرمند است و تگاپوی و آمد و شد با تعجیل را نیز گفته اند و بضم اول و بای فارسی هر چیز گنده ناتراشیده را گویند۔

لکهن - بفتح اول و با و سکون ثانی و نون روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت پرستان در دین و آئین و کیش و مذهب دارند و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن باشد و بعضی این لفظ را هندی میدانند۔

لکین - بضم اول بر وزن سرین بمعنی نمد باشد و آنرا از پشم گوسفند بافند۔

بیان هفتدهم

در لام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

لگ - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رنج و محنت و الم و کتک و شلاق و بند و زندان باشد۔

لگام[۱] - بضم اول بر وزن و معنی لجام است که بر دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست۔

لگام خائیدن - بضم اول کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد۔

لگام دادن - کنایه از حمله کردن و متوجه شدن باشد۔

لگام ریز - بمعنی جلوریز باشد که کنایه از شتاب کردن و بسرعت تمام رفتن باشد۔

لگلگ - بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف فارسی پرنده ایست معروف و معرب آن لقلق باشد۔

لگله - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی لگدکوب باشد و آن لگنک و لتی ست که با پای بزنند نه با دست۔

لگن - بفتح اول و ثانی و سکون نون طشت بی آفتابه را گویند و آن طبق دیواره داریست که از مس یا برنج سازند و هم دست در آن شویند. و هم خمیر نان در آن کنند و بکارهای دیگر نیز آید۔

لگور - بر وزن صبور جمعی از صحرانشینان اند که در حوالی هرات می باشند۔

بیان هیجدهم

در لام با میم مشتمل بر نه لغت

لم - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رحمت و بخشایش باشد و بمعنی آسایش هم هست و در عربی بمعنی نه هست که لا باشد۔

لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده دوائیست که آنرا عنب الثعلب گویند خوردن آن قطع احتلام کند۔

لمالم - بفتح اول و لام بر وزن دمادم بمعنی لبالب و مالامال است۔

لمتر - بر فتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطه ساکن بمعنی فربه و پرگوشت و قوی هیکل و گنده و ناهموار باشد و مردم کاهل و بی رگ را هم گویند۔

لم زدن - بمعنی واکشیدن و خوابیدن بفراغت باشد۔

لمس - بر وزن شمس هر چیزی که نرم و سست باشد و در عربی بمعنی سودن و جماع کردن آمده است۔

لمشک - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشک حجرات و ماستی را گویند که شیر و نمک در آن ریزند و خورند و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است۔

لمغان - با غین نقطه دار بر وزن کنعان نام ناحیه ایست از نواحی غزنین و بعضی گویند نام شهری بوده نزدیک بغزنین۔

---

[۱] بدانکه لفظ لگام در رشیدی و مدار الافاضل و سراج اللغت و بهار عجم بفتح لام آورده اند و مشهور نیز همین است و گولیس و منسکی بکسر لام نوشته اند و از زبان دانی نیز بالکسر شنیده شد لیکن معلوم نیست که صاحب برهان بضم لام از کجا آورده ۱۲

لمک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام پدر نوح پیغمبر علیہ السّلام است و او را لمکان ہم مے گویند -

بیان نوزدہم

در لام با نون مشتمل بر نوزدہ لغت

لنبان - بفتح اول بروزن انبان زنے را گویند کہ از قحبگی و فاحشگی گذشتہ بقیادت و قوادگی مشغول باشد یعنی کنیزہا و دختر خانہا بہم رساند و بقحبگی اندازد و بضم اول نام دیہیست از دہ ہاے صفہان -

لنبر - بفتح اول بروزن سنجر مردم قوی ہیکل و فربہ و گندہ و ناہموار باشد و بمعنی کفل و سرین ہم آمدہ است و بضم اول و ثالث نیز گفتہ اند -

لنبک - بفتح اول بروزن اندک نام سقائے بودہ بسیار کریم در زمان بہرام گور و بہرام را مہمانی کرد و بہرام تمام مال و اسباب براہام یہودی را بداد و بضم اول مردم فربہ و پر گوشت و ناہموار باشد -

لنبوس - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو مجہول رسیدہ و بسین بے نقطہ زدہ اندرون دہان را گویند یعنی گرداگرد رخسارہ از جانب درون -

لنبہ - بفتح اول و ثالث بروزن انبہ ہر چیز گرد و مدور باشد مانند سیب و انار و نارنج و امثال آن و بضم اول بمعنی فربہ ہست کہ در مقابل لاغر باشد و بزرگ را نیز گویند کہ نقیض کوچک ہست و بہندی بمعنی دراز باشد کہ در برابر کوتاہ است -

لنبہ سر - باسین بے نقطہ بروزن رخنہ گر نام کوہیست در ولایت مازندران نزدیک بگرد کوہ -

لنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی خرام ست و آن رفتارے باشد از روے ناز و غمزہ بمعنی بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزے ہم ہست از جائے بجائے و بمعنی برکشیدن و آویختن ہم ہست و باین معنی بکسر اول نیز درست ست و امر باین معنی ہم ہست یعنی بیرون کش و بیرون بر و بیاویز و بضم اول لب را گویند و بعربی شفت خوانند و بمعنی اندرون رخسارہ باشد کہ گرد بگرد دہان ست از جانب درون و بعضے گویند بیرون روے ست یعنی بر و روبینی و پارہ از روے و تمام چانہ و زنخ و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصے کہ دست و پاے او از کار افتادہ باشد -

لنجان - بکسر اول بروزن فنجان نام ولایتے است در صفاہان کہ در انجا برنج خوب حاصل میشود و گویند پشہ بسیار دارد -

لنجہ - بفتح اول و جیم و سکون ثانی بمعنی لنج ست کہ رفتارے باشد از روے ناز و غمزہ و خرامے از راہ تبختر و تکبر و رعنائی و بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزے از جائے بجائے و بضم اول لب را گویند و گرد بر گرد دہان را -

لنجیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد -

لند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی پسر باشد کہ در مقابل دختر ست و آلت تناسل را نیز گویند و بزبان ہندی ہم آلت تناسل باشد و بضم اول سخنان گزاف گفتن و لاف زدن باشد و بمعنی زکیدن ہم ہست کہ آہستہ در زیر لب سخن گفتن از روے قہر و غضب و غصہ باشد و امر باین معنی نیز ہست یعنی بلند -

لند ہور - بفتح اول یعنی پسر آفتاب چہ لند بمعنی پسر و ہور آفتاب را گویند و نام پادشاہے بودہ عظیم الشان در ہندوستان و باعتقاد برہمنان آنست کہ چون نیر اعظم بمادر او نظر کرد داو حاملہ شد فارسیان باین سبب او را لند ہور خوانند -

لندیدن - بضم اول بروزن جنبیدن بمعنی خود بخود سخن گفتن باشد از روے قہر و غضب و غصہ -

لنطی - بفتح اول و سکون ثانی و طاے حطی بتحتانی کشیدہ نام پسر یونان ست کہ شہر یونان منسوب باوست -

لنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروفست

و بعربی اعرج و معیوب الرجل خوانند و ماندن قافله را نیز گفته اند یک روز و دو روز در راه ها و آلت تناسل را هم گویند و بضم اول فوطه و لنگی باشد و بکسر اول از بیخ ران باشد تا سر انگشتان پاے و بعضے کعب پا را نیز لنگ گفته اند۔

لنکاک ۔ بر وزن غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند۔

لنگر ۔ بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بندر آہنے باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند و جائے را نیز گویند که هر روز در انجا بمردم طعام دهند و لهذا خانقاه را هم لنگرے گویند و مجرے را نیز گویند از سنگ یا از چوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و بعربی ضریح خوانند و بمعنی تمکین و وقار هم آمده است و شخصے را نیز گویند که در مکر و حیله و خیرگی درجهٔ اعلی داشته باشد و بهر جا رود سنگینے کند یعنی ناگوار و نا دلچسپ و بد رزق باشد بر خلاف بادبان که مردم سبکروح و دلچسپ را گویند۔

لنگن ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن بهمن بمعنی گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آئین و کیش و ملت خود بجا آورند۔

لنگوته ۔ بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو مجهول رسیده و فتح فوقانی لنگے باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بے سر و پا بر میان بندند و بهندی نیز همین معنی دارد۔

بیان بستم

در لام با واو مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

لو ۔ بفتح اول و سکون ثانی نام نوعے از حلوا باشد و بمعنی پشته و بلندی هم آمده است و زرد آب را نیز گویند و بعربی صفرا خوانند و بمعنی لب هم آمده است که بزبان عربی شفت گویند چه در فارسی با بوا و بر عکس تبدیل مے یابد و نام قصبه ایست از مازندران۔

لواره ۔ بفتح اول بر وزن شراره نام قصبه ایست در هندوستان۔

لواشه ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده نام تنک نرم را گویند۔

لواشه ۔ بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد حلقه باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبے نصب کنند و بر لب اسپان بدنعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسند نه کنند۔

لوالو ۔ بفتح اول و لام بر وزن دوادو شخصے را گویند که بسیار سبک و بے تمکین باشد۔

لوبره ۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح باے ابجد و راے قرشت میش دشتی را گویند و در بعضے از نسخ گاو میش دشتی نوشته اند والله اعلم۔

لوبشه ۔ بضم اول و فتح باے ابجد و شین قرشت غله کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نکرده باشند۔

لوبیا ۔ بر وزن توتیا نام غله ایست که آن سهل تر از ماش هضم شود و نفخش از باقلا کمتر باشد و بهترین آن سرخ رنگ بود و آنرا لوویا هم مے گویند چه در فارسی با و واو هم تبدیل مے یابند و لوبا هم بنظر آمده است که بعد از حرف ثالث الف باشد۔

لوبیه ۔ بضم اول و کسر ثالث و فتح تحتانی بمعنی لوبیا باشد و آن غله ایست معروف۔

لوت ۔ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی برهنه باشد که بعربی عریان گویند و با ثانی مجهول اقسام طعامهاے لذیذ و طعام در نان تنک پیچیده باشد و تکه و لقمهٔ بزرگ را نیز گویند و پسر امرد ناهموار درشت را هم گفته اند۔

لوتر ۔ بضم اول و ثانی مجهول و فتح فوقانی و سکون راے قرشت زبانے باشد غیر معمول که دو کس باهم قرار داده باشند تا چون باهم سخن کنند دیگران نه فهمند و آنرا زبان زرگری هم مے گویند و بمعنی لغز و چیستان هم آمده است۔

لوترا ۔ بازیادتی الف در آخر همان بمعنی لوتر ست که گفته شد و بهمین معنی بجاے الف هاے هوز هم آمده است که لوتره باشد۔

لوت و پوت ۔ بضم اول و باے فارسی این لغت از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و انواع طعامها و ماکولات و مشروبات

لوج - بضم اول وسکون ثانی مجهول وجیم نام ولایتیست از ایران و با جیم فارسی کاچ را گویند که بعربی احول خوانند و با ثانی معروف بمعنی لوت ست که برهنه و عریان باشد۔

لوجیا - بروزن لوبیا بلغت یونانی بمعنی دراز باشد که بعربی طویل خوانند۔

لوح پا - بفتح اول وکسر حای بی نقطه وبای فارسی بالف کشیده بمعنی پا افشارست وآن دو تخته کوچک باشد که بافندگان وجولاهگان چون پای راست بریکی افشارند نصفی از تارها پائین رود وچون پای چپ را بردیگری افشارند نصفی دیگر۔

لوح خاموشی - بمعنی خاموشی ست ولوح را استعاره کرده اند۔

لوح دو رنگ - کنایه از دنیا و روزگارست باعتبار شب و روز۔

لوح ناخوانده - کنایه از علم لدنی باشد وآن مخصوص پیغمبران و امامان ست۔

لوخ - با اول بثانی کشیده وبخای نقطه دار زده گیاهی است که در آب روید وازان حصیر بافند ودر خراسان بدان خربزه آونگ کنند ودر هندوستان بفیل دهند وبمعنی کوژ هم آمده است که مردم پشت خمیده باشد۔

لوخن - باثانی مجهول بروزن سوزن بمعنی ماه ست که بعربی قمر خوانند۔

لوده - بفتح اول ودال ابجد وسکون ثانی بمعنی گواره است وآن سبدی باشد دراز که میوه دران کنند وبرپشت گرفته بجا ببرند و دو تای آنرا بر چاروا بار کنند۔

لور - باثانی مجهول بروزن مور زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد وبمعنی سیلاب هم بنظر آمده است ونوعی از پنیر باشد وآنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند وماست چکیده را هم می گویند وبمعنی بی شرم وبیحیا هم آمده است وکمان حلاجی را نیز گفته اند ونام شهری ومدینه هم هست ونوعی از مردم صحرانشین باشد۔

لورا - باثانی مجهول بروزن نورا پنیر تر را گویند وآنرا دلمه پنیر خوانند۔

لورانگ - بضم اول وثانی مجهول وفتح نون وکاف دبه روغن را گویند وبعضی گویند ظرفی باشد برنجی که روغن وغیره دران کنند۔

لوراود - باثانی مجهول بروزن زود آور بمعنی لورانگ است که دبه روغن وظروف برنجی باشد که روغن وامثال آن دران کنند۔

لورک - باثانی مجهول بروزن خوبک بمعنی کمان حلاجی باشد ونوعی از تیر پیکان دار هم هست۔

لورکند - باثانی مجهول بروزن هوشمند نبشته۔ زمینی را گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لور بمعنی سیلاب هم آمده است ودر فرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است۔

لوره - باثانی مجهول بروزن شوره بمعنی لورکندست که زمین سیلاب کنده باشد وباین معنی بزای نقطه دار هم بنظر آمده است۔

لوری - بروزن شوری علتی ومرضی که گوشت اعضای مردم فرو ریزد وآنرا خوره گویند وبعربی جذام خوانند و باثانی مجهول بمعنی بیحیا وبی شرم باشد ونام طائفه هم هست که ایشان را کاولی می گویند وسرود گوی وگدای کولیها را هم گفته اند وبمعنی ظریف ولطیف ونازک هم آمده است۔

لوزتان - بافوقانی بروزن هرزبان بمعنی ملازه باشد وآن گوشت پاره ایست که در بن حلقوم آدمی آویخته است گویند عربی ست لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند۔

لوزه - بروزن روضه هر چیز که آن چرب وشیرین باشد خواه لقمه وخواه سخنان خوب ودلکش وبمعنی فروتنی وچاپلوسی وفریب هم هست۔

لوزینه - هر چیز را گویند که از خورشها که دران مغز بادام

کردہ باشد و از مغز بادام پختہ ساختہ باشند چہ لوز بعربی بادام را گویند۔

لوس۔ با ثانی مجہول بروزن طوس بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و بازی دادن باشد و غشی را نیز گویند کہ با اصل کافور کنند و آنرا مغشوش سازند و دہان کج و کج دہان را نیز گفتہ اند و بمعنی خلاب کہ پای از آن بدشواری توان برآورد و با ثانی معروف در عربی بمعنی چشیدن باشد۔

لوسانہ۔ بروزن روزانہ بمعنی چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد۔

لوسیدن۔ بروزن بوسیدن بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی باشد۔

لوش۔ بضم اول بروزن موش گل سیاہ و تیرہ کہ در بن حوضہا و تالابہا و امثال آن بہم رسد و کسی را نیز گویند کہ دہنش کج باشد و شخصی را کہ بعلت جذام گرفتار باشد و بمعنی پارہ و دریدہ ہم آمدہ است و بیخود و بیہوش را نیز گفتہ اند و با ثانی مجہول نام حکیمی است رومی و او را لوشا ہم می گویند و بفتح اول خربزہ بود و مضمحل شدہ و از کار رفتہ باشد۔

لوشا۔ با ثانی مجہول و شین بالف کشیدہ نام حکیمی بود رومی و او در صنعت نقاشی و مصوری عدیل و نظیر نداشتہ و ہمچنانکہ مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بودہ او نیز بزرگ و سرآمد نقاشان روم بودہ است و چنانچہ کتاب مانی را انگلیون می خوانند کتاب او را انگلوشا می نامند و انگلوش ہم می گویند۔

لوشابہ۔ با ثانی مجہول بروزن نوشابہ بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی و بجای بای ابجد بنون ہم آمدہ است بمعنی لوسانہ کہ چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چہ در فارسی سین بی نقطہ و نقطہ دار بہم تبدیل می یابند۔

لوشارہ۔ با ثانی مجہول و فتح رای بی نقطہ زمینی را گویند کہ آنرا سیلاب کندہ باشد۔

لوشن۔ با ثانی مجہول بروزن سوزن بمعنی لجن است و آن گل تیرہ و سیاہ باشد کہ در بن حوضہا و جویہا بہم میرسد۔

لوشناک۔ با نون بالف کشیدہ و بکاف زدہ آب تیرہ و گل آلود را گویند۔

لوطوس۔ با اول و طای حطی بواو کشیدہ و بسین بی نقطہ زدہ بمعنی اندہ قوقو باشد بلغت یونانی و آن دوائیست کہ آنرا حند قوقی خوانند بہترین آن صحرائی بود و آنرا لوطوس اغریوس خوانند بیونانی چہ اغریوس صحرا را گویند کلف و بہق را نافع است۔

لوغ۔ بروزن دوغ بمعنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن ہم ہست و دوشندہ و آشامندہ را نیز گویند کہ فاعل باشد و امر باین معنی ہم ہست یعنی بدوش و بیاشام۔

لوغیدن۔ با غین نقطہ دار بروزن و معنی دوشیدن باشد و بمعنی آشامیدن و ریختن ہم آمدہ است۔

لوف۔ بروزن صوف دوائیست کہ آنرا بفارسی پیل گوش و بعربی خبز القرود گویند و آن دو نوع است کبیر و صغیر کبیر را بعربی شجرۃ التنین خوانند و آن رستنی باشد کہ بیخ آن بہق و کلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند۔

لوفا۔ بضم اول و فای بالف کشیدہ دارو ئیست کہ آنرا قنطوریون خوانند خوردن آن زنان را بچہ مردہ از شکم برآرد و بعضی گویند نوعی از حی العالم است۔

لوفردیس۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیدہ و بسین سعفص زدہ بلغت یونانی حجر قبطی باشد و آن سنگی است مصری بغایت سست و در آب زود حل شود گویند گازران مصر کتان را بدان شویند و دملہا و ریشہا را نافع است۔

لوقا۔ بضم اول و قاف بالف کشیدہ نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حکیم بودہ اند در یونان و بعضی گویند قسطا کتابی ست

که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین آتش پرستی و آن را
قسطاس لوقا خوانند۔

لوقامین۔ بضم اول و بای ابجد بتحتانی کشیده و نون
ساکن بلغت سریانی سپندان را گویند و آن خردل فارسی
است و بعربی حب الرشاد خوانند و اسفند اسفید جهان است
گویند سفوف آن برص را نافع است۔

لوقس۔ بضم اول و کسر ثالث و سکون سین بی نقطه بلغت
یونانی سفید را گویند که در مقابل سیاه است۔

لوقیون۔ بایای حطی بروزن موسنون بلغت سریانی بمعنی
فیل زهره است که درخت حنفص باشد و ثمر آن مانند فلفل
است و حنفص عصارهٔ آن بود در دسپرز و یرقان را نافع است

لوک۔ با ثانی مجهول و سکون کاف نوعی از شتر کم موی
بارکش باشد و هر چیز حقیر و زبون را نیز گویند و بلغت اهل
سیستان بمعنی عشقه باشد و آن گیاهیست که بر درخت پیچد
و کسی را نیز گویند که با هر دو زانو و کفهای دست براه رود
و دوغی را نیز گویند که گردان بجوشانند تا قروت شود۔

لوکر۔ بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام شهریست
از هندوستان۔

لوکشور۔ با کاف و شین نقطه دار و واو و رای بی نقطه
باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود
و ارواح کاملان را از قید صور ناقصهٔ حیوانی خلاصی داده
بمرتبهٔ انسانی رساند۔

لوکه۔ بضم اول و فتح کاف مطلق آرد را گویند خواه آرد گندم
باشد و خواه آرد غیر گندم و آردی را نیز گویند که گندم و نخود
و انچه از ان آرد کرده باشند و بریان کرده باشند و پنبه که پنبه دانه
از و جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد و بمعنی آواز
گربه و نالهٔ سگ هم آمده است که بتازی یکی را هر و دیگری را
کلب خوانند۔

لوکیدن۔ با کاف بروزن کوشیدن درشت و ناهموار
براه رفتن باشد و بازانو و کف دست و نشسته براه رفتن
طفلان را نیز گویند۔

لول۔ با ثانی مجهول بروزن غول بی شرم و بیحیا را گویند
و لولی که قحبه و فاحشه باشد منسوب بآن است۔

لولانج۔ بضم اول و لام بالف کشیده و نون و جیم فارسی
زده نوعی از حلوا باشد که آنرا لابرلا نیز گویند۔

لولانگ۔ بضم اول و فتح نون و سکون کاف بمعنی
لورانگ است که دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد که
روغن و امثال آن دران کنند۔

لولاور۔ بروزن زور آور بمعنی لولانگ است که دبهٔ
روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد۔

لولو۔ بفتح هر دو لام و سکون هر دو واو بمعنی لوالوست
که مردم سبک و بی تمکین باشد و بضم هر دو لام صورت
مهیبی بود که بجهت ترسانیدن اطفال سازند۔

لوله۔ بضم اول و فتح ثالث معروف است و آنرا ماشوره
هم گویند و با ثانی مجهول بمعنی لوکه است که آرد نخود و گندم
و امثال آن بود که بریان کرده باشند و بعضی گویند که پشت
آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند۔

لولی۔ بروزن و معنی لوریست که سرود گوی کوچه ها و گدای
درخانها باشد و بمعنی نازک و لطیف و ظریف هم آمده است
و در هندوستان قحبه و فاحشه را گویند۔

لون۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون نوعی از خرما باشد
و بعربی بمعنی مطلق رنگ است خواه رنگ زرد و خواه سرخ
و غیر آن باشد۔

لوند۔ بروزن کمند مردم کاهل و تنبل و بیکاره را گویند و شخصی
که زن خود را دوست دارد و عشرت کننده را نیز گویند و بمعنی
زن فاحشه و بیسر و بیکاره هم هست و بیشکار را نیز گویند که شاگرد
و مزدور و خدمتگار باشد و بمعنی خبر نیک و خبر خوش هم آمده است
و مهمان طفیلی خراباتیان را نیز گویند و در عرف لوند سرنگ

بیلکے را گویند که او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم
را در حق خود مباح پندارد۔
لونه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی غازه و گلگونه و سرخی
زنان باشد که بر روی مالند۔
لوویا ـ با واو بروزن و معنی لوبیاست و آن غله باشد معروف
که آنرا در دواها نیز بکار برند و لوبیا هم میگویند که بکسر ثانی و حذف
واو باشد و عربان دجر خوانند۔
لوه ـ بفتح اول و ثانی بمعنی زغن است که غلیواج باشد و بلغت
هندی پرنده باشد شبیه بتیهو که آنرا شکار کنند۔
لوهاور ـ بفتح اول و واو و بروزن سوداگر نام شهر لاهور است
و بضم اول و ثانی مجهول هم گفته اند۔
لوهر ـ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت
بمعنی لوهاور است که شهر لاهور باشد۔
لوهنین ـ با ثانی مجهول و نون بروزن خوشه‌چین آلتی را
گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند۔
لوهور ـ بفتح اول بروزن فغفور بمعنی لوهر است که نام شهر
لاهور باشد و باین معنی لوهوار و لوهوور هم بنظر آمده است
که در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دوم بعد از واو
واو باشد۔
لوید ـ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال ابجد زده دیگ
و پاتیل بزرگ سرگشاده مسین را گویند و باین معنی بجای دال
ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است و بکسر اول نیز گفته اند۔
لویزه ـ بفتح اول بروزن عزیزه نام دختری باشد که با هابیل
از یک شکم آمده بود چنانکه اقلیما با قابیل۔
لویش ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین
نقطه دار حلقه باشد از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و لب
اسپان و خران بدنعل را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات
ناپسند نکنند۔
لویشن ـ بروزن دویدن بمعنی لویش است که بر لب اسپان
نهند و تاب دهند۔
لویشه بروزن همیشه بمعنی لویشن است که لواشه لب اسپان
و خران باشد۔

بیان بیست و یکم

در لام با ها مشتمل بر شانزده لغت

له ـ بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری باشد و مطلق بوی
را نیز گویند خواه بوی خوش باشد و خواه بوی بد و نام شهریست
از ترکستان و بفتح اول و خفای ثانی درخت ناجو را گویند و
بعربی صنوبر خوانند و بضم اول نام پرنده ایست صاحب مخلب
و در کوه های بلند آشیان کند و بعربی عقاب گویندش و بکسر اول
از هم پاشیده و مهرا شده و مضمحل گردیده باشد و نام شهریست از
فرنگستان که در حد روم واقع است۔
لهار ـ بضم اول بروزن خمار نام شهری و میوه ایست نامعلوم
لهاشم ـ بفتح اول و ضم شین قرشت بروزن تلاطم هر چیز زبون
و زشت و نازیبا و دون و بد را گویند۔
لهاک ـ بفتح اول و تشدید ثانی بروزن ولاک نام برادر
پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را
تعاقب نموده بقتل آورد و بضم اول علت و ماده چیزی
را گویند۔
لهانور ـ بفتح اول و ضم نون بروزن بلاور نام شهر لاهور است
و بضم اول هم گفته اند۔
لهاور ـ بفتح اول و واو بروزن سراسر بمعنی لهانور
است که نام شهر لاهور باشد۔
لهبله ـ بفتح اول و بای ابجد بروزن مسئله بمعنی نادان
و ابله و احمق باشد۔
لهر ـ بفتح اول و ثانی بروزن خطر میخانه و شراب خانه را گویند
و قحبه خانه را نیز گفته اند و بزبان هندی موج آب باشد۔
لهراسپ ـ بضم اول بروزن گشتاسپ بمعنی اعتدال
حقیقی باشد و نام یکی از پادشاهان است که کیخسرو بعد از ترک

سلطنت تاج وتخت را بأو داد او درهنگام پیری پادشاهی را
به پسر خود گشتاسپ سپرده در بلخ بآتش پرستی مشغول گشت۔

لهفت۔ بضم اول وفتح فا بروزن ومعنی لعبت ست و
آن صورتے باشد که دخترکان از پارچه سازند وبآن بازی
کنند وبکسر اول وضم ثانی هم بنظر آمده است۔

لهفتان۔ بروزن ومعنی لعبتان ست که جمع لعبت باشد
یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که از جامه سازند وبجاے
حرف ثانی حاے حطی هم بنظر آمده ست که لحبتان باشد۔

لهلهان۔ بفتح اول ولام وهاے بالف کشیده بروزن
رهروان تخمیست دوائی که آنرا از گنجشک خوانند۔

لهنج۔ بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم سنگ گازرے
باشد یعنی سنگے که گازران جامه بران زنند وشویند وبمعنے
سنگ گازر هم گفته اند که فسان باشد وبمعنی سازگار وسازگاری
هم بنظر آمده ست وجاے دیگر سازگار وسازگاری
نوشته بودند واین بمعنی اول مناسبتے دارد وظاهر آنکه
میان این دو کس غلط شده باشد چه یکے سازگاری ودیگری
سازگازری نوشته ست والله اعلم۔

لهنه۔ بروزن شحنه ابله واحمق ونادان را گویند وبمعنے
سنگ هم آمده است که بعربی حجر خوانند۔

لهنهٔ جانگزا۔ بفتح اول سنگے ست در موجگاه دریاے
اعظم وآب آن دریا همچو سیماب ست وآفتاب هم در ان
دریا غروب می کند گویند هر که آن سنگ را ببیند چندان
بخندد که بمیرد وآنرا لهنهٔ جانگزاے هم گویند که بعد از الف
یاے حطی باشد وبعربی لضحک خوانند۔

لهی۔ بکسر اول وثانی بتحتانی کشیده بمعنی رخصت واجازت باشد۔

بیان بیست ودوم

در لام با یاے حطی مشتمل بر سی وشش لغت

لیان۔ بفتح اول بروزن کیان بمعنی درخشان وتابان
باشد وبمعنی فروغ آئینه وتیغ هم هست ودرخشانی وفروغے
نیز گویند که از پے یکدیگر بدرخشند وبکسر اول هم آمده است۔

لیتک۔ با ثانی مجهول وتاے قرشت بروزن زیرک
یعنی مفلس وبے سروپا وبے خبر وپریشان باشد وپسر ساده و
غلام وکنیز مقبول وفربه وبد اصل را هم مے گویند وفضله هر چیز را
نیز گفته اند۔

لیتکان۔ بروزن زیرکان زیرکان جمع لیتک ست که
غلام بچگان وپسرگان وکنیزکان باشد۔

لیثرغس۔ با اول بثانی رسیده وفتح تاے مثلثه وسکون
راے قرشت وضم غین نقطه دار وسین بے نقطه ساکن
بلغت یونانی بمعنی نسیان وفراموشی باشد۔

لیچار۔ با ثانی مجهول وجیم فارسی بروزن دیدار بمعنی ریچال
ست که مطلق مربا باشد عموماً ومربائے را که از دوشاب سازند
خصوصاً وانچه از شیر ودوغ وماست بپزند بهر نحو که باشد۔

لیچال۔ با ثانی مجهول وجیم فارسی بروزن قیفال بمعنی
ریچار ست که مربائی وشالی انچه از شیر ودوغ وماست پزند باشد

لیذیون۔ بکسر اول وذال نقطه دار وتحتانی بواو کشیده
وبنون زده بلغت یونانی رستنے باشد دوائی که آنرا اشیتره گویند
وشیترج معرب آنست۔

لیر۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وراے قرشت آب
غلیظے باشد که از دهان وگوشهاے لب فرو ریزد وبیرون آید۔

لیرت۔ با ثانی مجهول بروزن سیرت خود آهنی را گویند که
در روزهاے جنگ بر سر گذارند وبترکی دولغه گویندش و
عربان مغفر خوانند وبمعنی غراره هم هست وآن نوعے
از سلاح جنگ باشد وبروزن ریخت هم بنظر آمده ست وثانی
وثالث ورابع همه ساکن باشد۔

لیرد۔ بکسر اول وسکون ثانی مجهول وثالث ودال ابجد
بمعنی غراره باشد وآن نوعے از سلاح است که در
روز جنگ پوشند۔

لیز۔ بکسر اول وسکون ثانی وراے هوز زمین لغزنده

ونرم را گویند وہر چیز کہ با او لغزندگی ونرمی باشد و بمعنی آمیختہ ودست افزار کشیدن بر چیزے ہم ہست۔

لیزم - بر وزن ہیزم کباده را گویند وآن کمانے باشد نرم وسست کہ بدان مشق کمان کشیدن کنند۔

لیزه - بر وزن ریزه بمعنی آمیختہ باشد چہ لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است ودست افزار بر چیزے کشیدن را نیز گویند۔

لیزیدن - بر وزن بچیدن بمعنی آمیختن باشد وبمعنے لغزیدن ہم گفتہ اند۔

لیسنہ - بکسر اول وثانی مجہول وفتح سین بے نقطہ ونون بمعنے لولو ماشوره باشد وبعضے این لغت را بہمین معنی بازیادتی بائے فارسی مکسور مابین سین ونون آورده اند وسین را ساکن ساختہ اند باین صورت لیسپنہ۔

لیف - بکسر اول بر وزن قیف چیزے باشد کہ از پوست خرما سازند بجہت کفش وموزهٔ ساغرے وچیزہاے دیگر پاک کردن وآنرا از موے دم اسپ نیز سازند۔

لیفہ وان - دوات مرکب خوشنویسان را گویند ودوات شنجرف وصدف شنجرف را نیز گفتہ اند۔

لیک - بکسر اول وسکون ثانی وکاف خرچال را گویند وآن پرنده ایست کہ چرغ وشاہین شکار کنند وخوند وپیمانہ را نیز گویند کہ بدان غلہ وخرما وغیر آن پیمایند ومختصر لیکن ہم ہست۔

لیکک - باکاف بر وزن زیرک بمعنی لیک ست کہ خرچال باشد واو پرنده ایست کبود رنگ بسرخی مائل۔

لیلج - بکسر اول بمعنی نیلج ست کہ بفارسی نیلہ گویند وآن عصارۂ نیل ست کہ بدان چیزہا رنگ کنند۔

لیلنج - بر وزن بیرنج بمعنی لیلج ست کہ نیل باشد وباآن چیزہا رنگ کنند۔

لیلنگ - باکاف فارسی بر وزن ومعنی لیلنج است کہ نیل باشد۔

لیلو - بکسر اول بر وزن زلیو تالاب واستخر وآب گیر را گویند۔

لیلوپر - بابائے فارسی بر وزن ومعنی نیلوفرست وآن گلے باشد کبود کہ از میان آب روید وگاه سرخ وسفید ہم می باشد وشگفتن آن بوقت طلوع آفتاب ست۔

لیلوپل - بالام در آخر بر وزن ومعنی لیلوپرست کہ گل نیلوفر باشد وآن کبود وسرخ وسفید ہم مے باشد۔

لیلیا - بالام بر وزن انبیا بلغت ژند وپاژند بہ معنے شب ست کہ عربان لیل گویند۔

لیمو - باول بثانی رسیده ومیم بواو کشیده معروف است گویند آب لیمو دفع سم مار وعقرب می کند وبعضے گویند درختے ست کہ میوهٔ آن لیموست۔

لیمودارو - بادال ابجد بالف کشیده وراے قرشت بواو رسیده نباتیست کوہی کہ در بہار از میان درزہاے سنگ بر می آید وبوے لیمو میکند وآنرا بالعربی وشیح گویند۔

لیمونیون - بکسر نون وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت سریانی دوائیست کہ بیخ آنرا بالشیرازی چلیموخوانند ضماد کردن آن درد مفاصل ونقرس را نافع ست۔

لینج - بانون بر وزن ایرج نوعے از اقلیمیاست وآنرا در جزیرۂ قبرس در معدن مس یابند۔

لیلوفر - بر وزن ومعنی نیلوفرست وآن گلے باشد کبود کہ بیشتر در میان آب روید ورمہای گرم را نافع ست وخوردن آن منع احتلام کند۔

لیو - بکسر اول وسکون ثانی مجہول وواو ویکے از نامہاے خورشید ست کہ نیر اعظم باشد۔

لیوک - بر وزن زیرک پسر امرد ضخیم لک وپک را گویند۔

لیولنگ - بثانی مجہول وفتح لام بر وزن دیورنگ برف را گویند وآن چیزے باشد سفید کہ در زمستانہا مانند پنبۂ حلاجی کرده از آسمان فرو بارد وبعربی ثلج خوانند باین معنی بفتح اول بر وزن تومند ہم گفتہ اند وبمعنی ترف

که قراقروت باشد هم بنظر آمده است ظاهرا اگر در معنی لغت تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔
لیوه۔ بروزن میوه بمعنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست باشد۔
لییدن۔ بفتح اول وثالث مجهول بروزن دویدن بمعنی خائیدن و جاویدن باشد۔

گفتار بست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر بست و هشت بیان و محتوی بر یک هزار و بست لغت و کنایت

بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دو صد و چهارده لغت و کنایت

ماپروین۔ با بای فارسی مخفف ماه پروین ست و آن بیخے باشد که دفع سموم و زهر عقرب و مار کند و آنرا بعربی جدوار خوانند۔
مابون۔ با بای ابجد بروزن صابون نام علتے ست و حیز و مخنث و پشت پاے را هم میگویند و در عربی نیز همین معنے دارد چه مفعول ابنه است و ابنه علتے باشد در شخص مخصوص۔
ماترنگ۔ بکسر تا و راے قرشت و سکون نون و کاف فارسی جلباسه را گویند و بعضے گویند سام ابرص ست که نوعے از جلباسه باشد چون شکم او را بشگافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود۔
ماتورنگ۔ با فوقانی بواو رسیده و راے بے نقطه مفتوح بنون و کاف فارسی زده بمعنی سوسمار ست و آن جانورے باشد که شافعی مذهبان خورند و عربان ضب خوانند بموش خرما شباهتے دارد لیکن از و بزرگتر ست پیه او را زنان بجهت فربه شدن خورند۔
ماج۔ بسکون جیم بمعنی ماه باشد چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل مے یابند و عربان قمر خوانند و بمعنی بداوی و دروایت کننده هم هست و نام راوی رودکی شاعر نیز بوده است۔
ماچ۔ بسکون جیم فارسی بمعنی بوسه است که بعربی قبله گویند۔
ماچچه۔ با هر دو جیم فارسی بروزن ماسوسه ظرفے باشد لوله دار که با آن شربت و دارو در گلوے اطفال ریزند۔
ماچ و موچ۔ با هم بروزن قاج و قوچ بمعنی بوچ و بوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه گربه کند بچه خود را۔
ماخ۔ بسکون خاے نقطه دار زر قلب نا سره را گویند و مردم سفله و دون همت و کمینه و خسیس و منافق را نیز گفته اند و بمعنی مردم پیر و حقیر هم آمده است۔
ماخاریون۔ با ثالث بالف کشیده و کسر راے بے نقطه و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعے از سوسن صحرائیست که برگهاے دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف الغراب خوانند و بیخ آنرا نافوخ گویند در بغداد بسیار مے باشد علاج بواسیر کند۔
ماخان۔ بروزن ماهان نام قریه ایست از مضافات مرو شاهجان و نام پهلوانے بوده از پهلوانان چین و حاکم چین را نیز گویند۔
ماخچی۔ بسکون ثالث و جیم فارسی بتحتانی کشیده طپے را گویند که از یک جانب عربی و جانب دیگر ترکی باشد و آنرا دو تخمه هم مے گویند و بعربی مجنس خوانند و بعضے گویند اسپ عراقی ست و آنرا عرب برذون خوانند و اسپ

راہوار ترکی را ہم گفته اند و اسب خوش جولان را نیز گویند۔

ماخور ـ بروزن لاہور خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمار خانه باشد۔

ماخولیا ـ بکسر لام بمعنی مالیخولیاست که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد گویند یونانی ست و بعضے گویند عبری ست و الله اعلم۔

ماد ـ بسکون دال مخفف مادر ست که عربان والده و ام گویند۔

مادر آب و آتش ـ بکسر راے قرشت کنایه از گریه کننده بسوز ست یعنی شخصیکه از روے سوز گریه کند۔

مادر باغ ـ بکسر راے قرشت کنایه از زمین ست که بعربی ارض گویند و بلغ را ہم گفته اند بطریق اضافه باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه ہا۔

مادر وخت ـ بضم دال ابجد و سکون خاے نخذ و تاے قرشت تودری را گویند و آن تخمے باشد ریزه و آنرا اصفاہان قدومه خوانند خوردن آن قوت باه دهد۔

مادره ـ بکسر ثالث و فتح رابع نام ولایتے ست در مغرب زمین۔

مادندر ـ بانون و دال ابجد بروزن غارتگر مخفف مادراندر ست که زن پدر باشد۔

مار ـ بسکون راے قرشت معروف ست که بزبان عربی حیه گویند و مخفف مادر ہم ہست که والده باشد و مخفف بیمار باشد که نہی و منع از آوردن ست و بیمار و مریض و معلول را نیز گویند چه بیمارستان را مارستان ہم گفته اند و حکام و امراے غرجستان را نیز گویند ہمچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند و بعضے دفتر حساب و محاسبه ہم آمده ہست و حساب کننده و محاسب را نیز مار گویند و بہندی امر بزدن باشد یعنی بزن۔

ماراب ـ بروزن فاراب بمعنی تازه بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو۔

ماراسپند ـ باہمزه و باے فارسی بروزن دانشمند نام پدر آذرباد ست که یکے از موبدان آتش پرستان و دانشمندان ایشان بوده و نام روز بست و نہم ہست از ہر ماه شمسی نیک ست درین روز نکاح کردن و با دوستان نشستن و نام ملکے باشد که موکل ست بر کرهٔ آب و تدبیر امور و مصالح روز ماراسپند باو تعلق دارد۔

ماراسپندان ـ باہمزه بروزن دانشمندان بمعنے ماراسپند ست که روز بست و نہم باشد از ہر ماه شمسی و نام ملکے که موکل آب ست و امور و مصالح این روز باو تعلق دارد۔

ماراسفند ـ بافا بروزن و معنی ماراسپند ست که نام روز بست و نہم ماه ہاے شمسی و نام فرشتهٔ موکل بر آب و نام پدر آذرباد باشد۔

ماراسفندان ـ بروزن و معنی ماراسپندان ہست که گفته شد۔

مارافسا ـ باہمزه و فا و سین بے نقطه با الف کشیده افسونگر مار و مار آموزنده ہست که مارگیر باشد و بعضے گویند مارافسا آن ست که زہر مار را بافسون از بدن انسان فرود آرد و علاج مارگزیده کند۔

مارافسار ـ با زیادتی راے قرشت بمعنی مارافساست که افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازندهٔ مار و برآورندهٔ زہر مار باشد از بدن انسان و حیوان دیگر بزور افسون۔

مارافسان ـ باہمزه بروزن آتشدان بمعنی مارافسا ست که مارگیر و افسونگر زہر مار باشد۔

مارافساے ـ بایاے حطی بروزن پابرجاے بمعنے مارافسان ست که گفته شد۔

مار بدست دیگرے گرفتن ـ کنایه از کار دشوار فرمودن باشد دیگرے را۔

مار بدست گرفتن ـ کنایه از کار دشوار کردن باشد۔

مارپلاس ـ بکسر ثالث و فتح باے فارسی و لام الف و سین بے نقطه چلپاسه و وزغه و حربا را گویند و بسکون ثالث ہم گفته اند۔

ماربین - بباے ابجد بروزن پاک دین نام ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پارهٔ ده از مضافات صفهان گویند تمام آن ناحیه سبز رنگ باغ ست بسبب پیوستگی باغستانها بهم ۔

مارتون - بثاے مثلثه بروزن خالدون بلغت یونانی و بعضی گویند بسریانی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا بادیان هم می گویند ۔

مارچوبه - بجیم فارسی بواو رسیده و فتح باے ابجد مارگیاه است و آنرا بعربی هلیون خوانند دفع سموم جانوران گزنده و مار و عقرب کند ۔

مارخوار - بخاے نقطه دار و واو معدوله بروزن کارزار گاو کوهی باشد و آنرا گوزن خوانند مار را می گیرد و می خورد و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی ست چون سوراخ مار را بیند بینی و دهن خود بران نهد و دم در دمد مار مجبور شمیدن بوی نفس او بے تحاشی از سوراخ بر آید و آن گوسفند او را بخورد اگر پوست این گوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند همین که بوی دود بمار برسد شوریده شده از سوراخ بر آید گویند کف دهن این گوسفند پازهر ست ۔

مارخوردن - کنایه از رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن باشد ۔

مار در پیراهن - کنایه از دشمن نزدیک باشد ۔

مار دوزبان - کنایه از مردم منافق دو رویه باشد ۔

ماردی - بکسر ثالث و رابع بروزن خارخی رنگ سرخ و گلگون را گویند مطلقا و هر چیز سرخ را هم گفته اند و بسکون ثالث هم آمده است که بروزن کاردی باشد ۔

مارسار - بسین بے نقطه بروزن کارزار ضحاک ماران را گویند ۔

مارسان - بکسر ثالث و سین بے نقطه بروزن عاشقان بمعنی مارستان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد ۔

مارستان - بروزن خارستان بمعنی مارسان ست که بیمارستان و دار الشفا باشد ۔

مارش - بفتح ثالث بروزن آتش نام یکی از بتخانهاے قدیم ست که در سه فرسنگی صفهان بر سر کوهی ساخته بوده اند و آن از جملهٔ هفت بتخانه است که بنام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسپ بتهاے آن بتخانهها بر طرف کرد و آتشکده ساخت و هر یک را با اضافهٔ نوبهارے خوانند همچو نوبهار ماه و نوبهار تیر و نوبهار ناهید وغیره و نوبهار آتشکده را هم گویند ۔

مارشکم سوراخ - کنایه از نامهاے هفت بند ست که استادان نائے نوازند ۔

مارضحاکی - کنایه از زنجیرست که بر پاے مجرمان نهند ۔

مارفش - بفا بروزن بارکش کنایه از ضحاک ماران است ۔

مارقشیشا - بفتح قاف و شین تحتانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده بمعنی مرقشیشاست و آن جوهرے باشد که در دواهاے چشم بکار برند و آن اقسام می باشد ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی بهترین آن ذهبی ست و گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد ۔

مارگیا - بمعنی مارگیاه ست که مارچوبه باشد و بعربی هلیون خوانند ۔

مارمصری - بکسر ثالث کنایه از نیزه و سنان مصری باشد ۔

مارمهره - مهره ایست که با مارے باشد و آنرا از قفاے سر او بیرون آورند و آن سبز رنگ ست و خاکستری رنگ هم می شود و پازهر را نیز گویند ۔

ماrندر - بانون و دال ابجد بروزن خارتگر مخفف مادر اندرست که زن پدر باشد ۔

مارنه - بکسر ثالث و فتح نون نام گیاهیست که آنرا بعربی لحیة التیس خوانند ۔

مارنه سر - بکسر ثالث و ضم نون کنایه از نه فلک است ۔

ماره - بروزن خاره بمعنی مادرست که والده باشد و بزبان هندی نام مقامیست از موسیقی ۔

ماروش - بروزن قارون سنگی است که آنرا با سرمه در چشم کشند سفیدی را ببرد و نام دوائی هم هست که آنرا مرد خوش گویند بخار آن در دسر را نافع است

ماره - بروزن چاره بمعنی حساب و محاسبه دفتر باشد و بعضی سکه و مهر انگشتر هم آمده است -

ماری - بروزن لاری هلاک شده و کشته گردیده را گویند -

ماریره - بفتح راء قرشت و با در آخر بروزن نادیده بمعنی مادر اندر است که زن پدر باشد و بمعنی مادر خوانده هم بنظر آمده است

ماریعقوب - بسکون ثالث نام شخصی است که مجتهد و مقتدای مذهب ترسایان بوده -

ماز - بسکون زاء نقطه دار مطلق چین و شکنج را گویند و شکاف و تراک دیوار را نیز گفته اند و بعضی گویند شگاف و تراکی است که از چوب بر دیوار و غیر آن افتد و مخفف مازو هم هست و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و یک جزو از اجزای سیاهی باشد -

ماژ - بسکون زاء فارسی بمعنی عیش و عشرت و فراغت باشد

مازار - بروزن بازار عطار و گیاه فروش را گویند و مخفف میازار هم هست که منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مده

ماژدر - بسکون زاء فارسی و فتح دال بروزن چادر مخفف مار اژدر است که مار بزرگ باشد و عربان ثعبان گویند

مازدیستان - بسکون زاء نقطه دار و دال تحتانی رسیده و سین بی نقطه ساکن و فوقانی با الف کشیده و بنون زده بلغت ژند و پاژند بمعنی دوری از بدیها و پالیزگی از گناه باشد

مازریون - با یای حطی بروزن آذرگون دوائی است مجرب از برای دفع استسقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاه سفید آنرا اشخیص و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر است و از برگ مورد بزرگتر و بسبزی مائل و بعضی گویند مازریون مورد زرد است و آن نوعی از مورد باشد و بعربی زیتون الارض خوانندش گرم و خشک است و در چهارم و یک قسم از آن زهر قاتل است و آنرا بعربی حب الغراب گویند و بعضی گفته اند چوب درخت بلوط است چه رماد المازریون خاکستر چوب بلوط باشد -

مازل - بکسر ثالث و سکون لام نام کوهیست در هندوستان

مازن - بفتح ثالث و سکون نون استخوان میان پشت را گویند و آنرا بتازی صلب خوانند و بعضی گویند جوئی و نازکی است که در میان پشت افتد و بهی هم میرسد -

مازندر - با دال ابجد بروزن خار تگر مخفف مازندران است که ملک طبرستان باشد -

مازنین - بروزن پاک دین نام مردیست که عمارت سنگویه را در هندوستان بهمراهی زنی مازینه نام ساخت * ب * سنگویه -

مازو - بروزن سازو بار درختی است و بدان پوست را دباغت کنند و یک جزو از اجزای مرکب هم هست و بمعنی مازن هم آمده است که استخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند و مال بزرگران را نیز گفته اند و آن تخته باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند و زمین هموار شود -

ماژوموژ - با دو زاء فارسی و میم بروزن سازوسوز این لغت از توابع است بمعنی فریاد باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا مارے قصد گرفتن او کرده باشد کند -

مازون - بروزن ماهون مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی بجهت تنگی موضع مخصوص بکار برند -

مازه - بروزن غازه استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند و بعضی نادے را که در میان پشت افتد گویند -

مازه در - در دپشت را گویند چه مازه استخوان پشت است و این معنی در چند نسخه بحذف دال آخر نوشته شده بود که مازه ور باشد و الله اعلم -

مازیاره - بروزن آشکاره نوعے از خوردنی وطعام باشد و معرب آن مازیارج ست۔

مازینه - بروزن آدینه نام زنے ست که باتفاق مردے مازنین نام عمارت سنگویه هندوستان را ساخته۔

ماس - بروزن طاس مخفف آماس ست که ورم باشد و بزبان هندی ماه را گویند که عربان قمر خوانند و الماس را نیز گفته اند و آن جوهریست معروف و بعضے گویند بمعنی الماس عربی ست۔

ماساے - مخفف میاساے باشد که منع از آسوده بودن ست یعنی آسوده مباش۔

ماست - بروزن راست معروف ست که جغرات باشد و بعضے جغرات چکیده را و بعضے دیگر مایه را که بر شیر زنند ماست گویند و علک رومی را نیز ماست میگویند که مصطکے باشد و آن صمغے ست که خایند۔

ماسوچه - بروزن آلوچه پرنده ایست مانند فاخته و قمری و او بیشتر در کنار ہاے طاقچها و میان کاسها و طبق تخم نهند و بچه برآرد۔

ماسور - بروزن ناسور چیزے درہم آمیخته را گویند و باین معنی باشین نقطه دار ہم آمده است چه در فارسی سین و شین بہم تبدیل مے یابند۔

ماسی - بروزن عاصی بے پروا و بیباک را گویند۔

ماسیدن - باسین بے نقطه بروزن واچیدن بمعنے شیر را ماست کردن و بمعنی لیسیدن و منجمد شدن ہر چیز باشد۔

ماشاد - باشین نقطه دار بروزن آزاد جامه پشمینه را گویند۔

ماش دارو - حشیشے ست که گل بنفش رنگ دارد و باخر تخم گرد و آنرا بیونانی خامانیطس گویند یعنی صنوبر الارض و به لغت دیگر عرصف خوانند و کمافیطوس ہمان ست خوردن آن با عسل عرق النسا را نافع است۔

ماشرا - با راے بے نقطه بروزن ناسزا بلغت سریانی درم رومی را گویند یعنے ورمے که مادۀ آن از خون باشد۔

ماشرز - بفتح ثالث و سکون راے بے نقطه و زاے نقطه دار انبر را گویند و آن دست افزاریست زرگران و آہنگران و مسگران را و بعربی کلبتان و کلبتین گویند۔

ماش عطار - غله ایست که آنرا مشنگ خوانند و آن میان نخود و کوچکتر از ماش مے باشد۔

ماشو - با ثالث بواو کشیده نوعے از غربال باشد که چیزہا بدان بیزند و ترشی پالا را نیز گویند و آن ظرفے باشد که روغن و شیر و امثال آن وران صاف کنند و نوعے از بافته پشمین ہم ہست که فقیران و درویشان پوشند و گلیم و پلاس را ہم گفته اند۔

ماشوب - بروزن آشوب بمعنی اول ماشو ست که غربال و آردبیز باشد و مخفف میاشوب ہم ہست یعنی آزرده مشو و شور و غوغا مکن۔

ماشور - بروزن عاشور چیزہاے درہم آمیخته را گویند۔

ماشوره - با واو مجهول بروزن قاروره نے کوچکے را گویند که جولاہگان ریسمان بران پیچند از براے بافتن و ریسمان خامے را نیز گویند که بر دوک پیچیده شود و نے که یک سر آن را در دہان و سر دیگر در آب نهند و بمکند و مطلق لوله را ہم میگویند و نوعے از بازی ہم ہست و ہر چیزی که بہم در آمیخته باشد۔

ماشورۀ حاج - کنایه از گردن معشوق باشد۔

ماشوه - با ہا بروزن و معنی ماشوب ست که غربال و آردبیز و ترشی پالا باشد۔

ماشه - بفتح ثالث بمعنی انبر باشد و آن افزاریست زرگران و مسگران و آہنگران را و عربان کلبتان خوانند و آہنے را نیز گویند که فتیله تفنگ را دران محکم کنند و آتش بر تفنگ نهند و یک حصه از ده و انده حصۀ توله را نیز گویند و تولچه و مثقال و نیم ست و ہر چیزے را نیز گویند که بقدر ماشی باشد۔

ماش هندی – غله ایست عودی رنگ باندام گرد و کوچکی و آنرا بعربی حب الفلت خوانند بکسر قاف –

ماشیا – بروزن بلقیا حشیش ار غاموني ست و آن تخمی باشد مانند خشخاش و بشیرازی ایشاے سرخ گویندش –

ماشیوه – با تحتانی مجهول و فتح واو بروزن نادیده بمعنی ماشوه باشد که پرموزن و فرشی یالا باشد –

ماص[1] – بسکون صاد بے نقطه بمعنی ماه ست که بعربی قمر میگویند لیکن معلوم نیست که بلغت کجاست –

ماطونیون – با طاے حطی بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی نام درختیست که بار ندهد صمغ آن درخت ست و آن صمغ را بعربی قنه گویند –

ماغ – بروزن زاغ نوعے از مرغابی ست و آن سیاه مے باشد و بعربی ماغکون و بترکی قشقلداق و بش میگویند و از گوشت او بوے لجن مے آید بمعنی صمغ و زخم هم گفته اند و آن بجانورے باشد بسیار تیره و ملاصق بروے زمین و آنرا بعربی زباب خوانند و نوعے از کبوتر هم هست که سرو بال و گردن و سینه او سرخ مباشد و سبز هم مے شود و سبزآن را سبز ماغ و سرخ آنرا سرخ ماغ مے گویند –

مافه – بروزن شافه چوبے را گویند که در پس در خانه نهند تا در کشوده نگردد –

ماقوت – بروزن یاقوت نام نوعے از حلوا باشد و آنرا ماقوتی هم مے گویند –

ماکان – بروزن پاکان نام یکے از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته ست و نام ولایتے هم هست که بقیر سلاح مردم آنجا ژوبین ست که نیزه کوتاه باشد –

ماکانی – بروزن خاقانی مردمے را گویند که منسوب بماکان باشند و حربه که منسوب باهل ماکان ست و آن ژوبین باشد که نیزه کوچک ست –

[1] بدانکه لفظ ماه بمعنی قمر سنسکرت ست این صورت ۱۲ –

ماکر – بکسر ثالث بروزن ذاکر بمعنی پس فردا باشد که بعد از کوچک فرداست –

ماکو – بروزن ماشو دستی افزار جولاهگان باشد که بدان جامه بافند –

ماکول – بروزن شاکول هر چیزکه بر گلو بند نه پیچ و بعد از ان بمعنی شکم خواره و بر خود هم آمده ست و غلانے را نیز گویند که بحد بزرگی رسیده باشد و این معنی بجاے کاف لام هم هست –

ماکیان – بروزن مادیان مرغ خانگی را گویند که ماده خروس باشد –

ماکیان بر در کردن – کنایه از غایت بخل و نهایت خست باشد –

ماکیان زاغ رنگ – کنایه از شب ست که بعربی لیل خوانند –

مالانک – با لام الف و فتح نون و سکون کاف شفترنگ را گویند و آن میوه ایست شبیه بشفتالو –

مالاے – بد بسکون یاے حطی مخفف میالاے ست که صمغ از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن –

مال بخش – بروزن تاج بخش نام روز هشتم ست از ماههاے ملکی و معنی دیگر خود معلوم ست –

مالس – بضم ثالث و سکون سین بے نقطه بلغت یونانی بمعنی سیاه ست که نقیض سفید باشد –

مالکانه – با کاف بروزن شاختانه نام حلوائیست که از برنج پزند و آن در گیلان متعارف ست و بعضے گویند حلوائیست خشک و آنرا از هفت مغز سازند که مغز بادام و مغز گردگان و زردآلو و شفتالو و پسته و فندق و چلغوزه باشد و خرماے قصب را نیز گویند و با کاف فارسی بمعنی قضیب گفته اند که آلت تناسل باشد –

مالک دینار – بکسر کاف و دال ابجد نام شخصے بوده از اولیاء الله –

مالکا - بامیم وکاف بروزن پارجا بمعنی اول مالکانہ ہست وآن حلوائے باشد کہ در گیلان از برنج پزند۔

مال ناطق - بکسر ثالث وطائے حطی کنایہ از اسپ وشتر وگاؤ وامثال آن باشد وکنایہ از زر وسیم سکہ دار ہم ہست

مالوالی - بواؤ مجہول بروزن پارسالی نوعے از چلپاسہ است کہ آنرا سام ابرص مے گویند۔

مالول - بواؤ مجہول بروزن شاقول کلو بندہ را گویند و آن غلامے باشد کہ بمرتبہ بزرگی رسیدہ باشد چہ کلو بمعنی بزرگ است وشکم پرست وجوعے را نیز گفتہ اند۔

مالہ - بروزن خالہ تختہ را گویند کہ برزیگران بر زمین شیار کردہ کشند تا کلوخہائے آنرا نرم کنند و زمین را ہموار سازد و افزارے کہ گلکاران بدان کاہگل وگچ وآہک بر دیوار مالند وافزارے کہ جولاہگان از خس باشند جاروب ولیف سازند وبا آن تانہ را آہار دہند وبمعنی مالا مال ہم آمدہ است کہ پر ولبریز باشد وبمعنی مالش ومالندگی ہم ہست۔

مالی - بروزن خالی بمعنی بسیار وفراوان باشد وبلغت یونانی انگبین را گویند کہ عسل باشد ودر ملک دکن باغبان را مالی مے گویند۔

مالیا - بروزن بالیا درختیست باریک ودراز کہ از چوب آن درخت نیزہ وتیر سازند وبلغت یونانی بمعنی سیاہ باشد کہ در برابر سفید ست۔

مالیخ - بثالث تحتانی کشیدہ وبخائے نقطہ دار زدہ بمعنے مالیخولیاست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد مالیخولیا بمعنی مالیخ ست کہ کوفت وخلل دماغی وسودا وخیال خام باشد گویند کہ یونانی ست۔

مالیطرنا - بفتح طائے حطی وسکون رائے قرشت ونون بالف کشیدہ بلغت یونانی زاج سیاہ باشد وآنرا زاج کفشگران ہم میگویند وبحذف ثانی ہم آمدہ است کہ ملیطرنا باشد۔

مام - بروزن لام مادر را گویند وبعربی والدہ وام خوانند۔

مامک - بروزن ناوک مصغر مام ست کہ مادر باشد یعنے مادرک ومادر را ہم مے گویند۔

مامون - بروزن ہامون نوعے از پودنہ کوہی باشد وآنرا بعربی صعتر الحمام خوانند وصعتر اگرچہ باسین بے نقطہ است لیکن در کتب طبی بصاد نوشتہ اند تا بشعیر مشتبہ نشود وخوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد وقوت باصرہ را نگاہدارد۔

مامہستان - بفتح ثالث وکسر ہا بروزن بادکستان دوائیست کہ آنرا ساذج ہندی گویند وآن برگیست مانند برگ گردگان ودر روئے آب پیدا میشود بخوردن آن بچہ را از شکم بزیر آورد۔

مامیثا - بثالث تحتانی رسیدہ وثائے مثلثہ بالف کشیدہ بلغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بے مزہ ودر آب بہم میرسد ودر قابضات بکار برند وعصارۂ آنرا شیاف مامیثا خوانند۔

مامیران - برائے بے نقطہ بروزن غازی خان نوعے عروق الصفر ست وآن دوائی باشد زرد رنگ بسبزی مائل باریک وگرہ دارے شود گرم وخشک ہست در چہارم یرقان را نافع ست وآنرا بعربی بقلۃ الخطاطیف وشجرۃ الخطاطیف خوانند گویند چون بچہ پرستوک در آشیان نابینا شود مادر وے شاخے از مامیران آوردہ در آشیانہ نہد چشم بچہ اش بینا گردد۔

مان - بروزن خان بمعنی خانہ باشد کہ عربان بیت خوانند واسباب وضروریات خانہ را نیز گویند وبمعنے

سلف ہمانا کہ مالیخولیا لفظے ست یونانی وصحیح ملن خلیا کہ در اصل مرکب از ملاس بمعنی سیاہ وخلی بمعنی صفرا ومعنی ترکیبی آن صفرائے سیاہ ہست وہر گاہ مادۂ مذکور مجتمع میشود این مرض متولد میگردد لہذا باین نام موسوم گشتہ پس لفظ مسطور یونانے ست وانچہ مصنف در تحت لفظ مالیخولیا گفتہ کہ بعضے گویند عبری ست خطاست واین کہ درین مقام پہلی گمان آوردہ کہ گویند یونانی ست ناشی از قلت استقرا ۱۲۔

ما باشد که متکلم مع الغیر ست و بمعنی ما را هم هست که در مقابل شما را باشد و امر بر گذاشتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بمان و شبه و مثل و مانند را نیز گویند و بمعنی باقی وا بد و جاوید ان هم گفته اند و بلغت هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و مقبولی آمده۔

مانا - بروزن دانا بزبان ژند و پاژند نام خدای عزوجل است و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است و بمعنی همانا و گوئی و پنداری نیز گفته اند۔

ماناف - بروزن آلاف ماما چه را گویند و بعربی قابله خوانند و بمعنی ناف هم آمده است و آن گوی باشد در شکم۔

مانستن - بروزن دانستن بصفت چیزی شدن باشد یعنی شبه و مانند و نظیر شدن۔

مانطس - با نون و طای حطی و سین سعفص و حرکت نامعلوم حجریست هندی یعنی سنگیست که در هندوستان می باشد گویند باطل السحر است هر که با خود دارد سحر بر وی کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد۔

مانگ - بسکون نون و کاف فارسی بمعنی ماه باشد که قمر است و بعضی آفتاب هم بنظر آمده است و بمعنی اول اصح است۔

مانمن - بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن در آخر بلغت ژند و پاژند جایی باشد که بدان شراب و آب و امثال آن خورند۔

مانند آباد - اشاره بعالم برزخ ست و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت۔

مانورک - با ثالث بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده بمعنی چکاوک ست و آن پرنده باشد که بعربی ابو الملیح خوانندش بعضی گویند پرنده ایست آبی که آن را سرخاب می گویند و نام دارو ی هم هست و بمعنی اول بحذف رای قرشت هم آمده است۔

مانوسار - با سین بی نقطه بروزن آموزار نام یکی از قاتلان دگشتاسب دارای بن داراب ست که او را فریب داد و قصد حیات او کرد۔

مانوش - بروزن خاموش نام کوهی ست که منوچهر در آن کوه متولد شد و آن را مانوشان هم می گویند۔

مانوک - با ثالث بواو کشیده و بکاف زده مرغیست که آن را بفارسی چکاوک و بعربی ابو الملیح خوانند و بعضی گویند مرغیست آبی که سرخاب گویندش۔

مانه - بروزن خانه بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد و محل خانه هم هست۔

مانی - بروزن دانی بمعنی نادر باشد که از ندرت ست که بی همتا و بی مثل و یکه و تنها باشد و نام نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد از عیسی علیه السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز شاه او را بقتل آورد۔

مانید - بروزن جاوید یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد و چون کسی را کاری که باید کرد نکند و سخنی که باید گفت نگوید گویند مانید یعنی وانهاد و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند مانید او باشد یعنی گناه از وست و گناهکار اوست۔

مانیدن - بروزن باریدن بصفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبیه چیزی شدن و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم هست۔

مانستار - با سین بی نقطه و تای قرشت بروزن آمیزگار نفس کل را گویند که بعد از عقل کل ست۔

ماور - بفتح واو بروزن باور مخفف میاورست که منع از آوردن باشد۔

ماه - بروزن شاه بمعنی نیر اصغر ست که عربان قمر خوانند و ترجمه شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلالی دیگر ست که یک حصه از دوازده حصه سال باشد و آن گاهی سی روز و گاهی بیست و نه روز می باشد و بودن آفتاب را نیز گویند در یک برج و نام روز دوازدهم بود از هر ماه شمسی

و نام فرشتهٔ هم هست که موکل ست بر جرم قمر یعنی قرص ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد با و تعلق دارد و بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان سینه خوانند گویند حذیفه ابداً فتح همدان بنهاوند آمده و چون نهاوند کوچک بود و گنجائی ... او ندشت فرمود که انچه لشکر کوفه بود بدینور رو هر چه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند و چون ما بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه مے گفتند لهذا اعربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند و کنایه از معشوق هم هست۔

ماه آب و مه آب ۔ بکسر با بمعنی ابا نماه هست که ماه اول خزان باشد و آن بودن آفتاب ست در برج عقرب و درین ماه بادهاے بے منفعت بسیار وزد۔

ما ہار ۔ بروزن نا ہار بمعنی مهار شتر ست و آن بمنزلهٔ عنان باشد مر شتر را۔

ماه آفرید ۔ نام کنیزک ایرج بود و بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده بعد از ان دخترے آورد تور نام کردند و منوچهر از ان دختر بهم رسید۔

ما با ما ۔ با ہا و میم ہر دو بالف کشیده مادر شاکمونی ست[1] و شاکمونی باعتقاد کفرهٔ ہند پیغمبر صاحب کتاب است۔

ماہان ۔ بروزن شاہان نام قصبه الیست از توابع کرمان و جمع ماه باشد بر خلاف قیاس۔

ماہانی ۔ بروزن شاہانی نوعے از سنگ ست و آن زرد و سفیدے باشد و در خراسان بهم میرسد گویند دفع مرض سکته مے کند و رادش بواسیر را نافع ست۔

ماه پار ۔ بابائے فارسی بروزن تاج دار مخفف ماه پاره است و کنایه از صاحب حسن و خوش صورت باشد۔

ماه بر کوہان ۔ نام لحنے باشد از مصنفات باربد و آن لحن بست و کیم ست از سی لحن باربد۔

ماه پیکر درفش ۔ کنایه از شب ست دلبر لیلی خوانند۔

ماہتاب ۔ پرتو ماه را گویند و ماه را نیز گفته اند همچو آفتاب و چیزے که آتش بازان از شوره و گوگرد وغیره سازند۔

ماه چو شاخ گوزن ۔ کنایه از ماه باریک و خمیده هست که ماه شب اول و شب دوم و سوم باشد۔

ماہچه ۔ بروزن باغچه سر علم را گویند که بصورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدور و صیقل زده از طلا و نقره وغیره و سوزنے را نیز گویند که بر یک سر آن گلولهٔ باشد از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سر و گریبان فرو برند و آنرا سنجق هم می گویند و یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گفته اند که هشت حبه باشد و تولچه دو مثقال و نیم ست۔

ماه خرگهی ۔ ماہے را گویند که در ہاله باشد چه ہاله را نیز خرگاه گویند و کنایه از شاہد مهوش هم هست۔

ماہر ۔ بروزن ظاہر بلغت ژند و پاژند بمعنی فردا باشد که بعربی غدے گویند و در عربی بمعنی استاد باشد۔

ماه رمه ۔ بسکون ثالث و فتح رائے بے نقطه و میم بر ماه را گویند و آن آلتے باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بزبان عربی مثقب خوانند۔

ماہروزه ۔ بسکون ثالث بروزن چار روزه به معنے سال و ماه باشد که بعربی تاریخ گویند و آن حساب نگاه داشتن

[1] پوشیده نماند که بدانست اکثرے شاکمونی که بجاے خود گذشت و بده مکیست و باعتقاد اہل ہند روح وشنو بر زمین در ان جسم حلول نموده نزدیک بلده گیا از صلب سدهودن و از بطن مایادیبی یا مہامایا متولد گردیده و از مؤلف ہیم چندر کوش که یکے از کتب معتبرهٔ ہنود ست چنین منقول ست که شاکمونی شخص ہفتم و آخرین بدہان ست و حقیقت حال او معلوم نیست اما او پیغمبر تبتیان و تاتاریان و چینیان و مردمان آوا و پیگو و جاپان و جاوا و سراندیپ هست و گویند که کتاب ہا و مناجات ہاے بسیار که پیش آنها سند اول ست ماخوذ از وست و از کتب چینیان چنان بظہور مے پیوندد که قبل از ین بسه ہزار سال شاکمونی متولد گشته ۱۲۔

سال و ماه و روز ست۔

ماه سیام - بکسر ثالث و سین بے نقطه و تحتانی بالف کشیده و بمیم زده ماہے را گویند که مقنع بسحر و شعبده تا مدت چہار ماه هر شب از چاہے که پائین کوه سیام بود بر می آورد و چہار فرسخ در چہار فرسخ روشنائی مے داد و گویند جزو اعظم آن سیماب بوده

ماه سی روزه - یعنی ماه بسیار باریک و ہلال یک شبه و کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم ہست۔

ماه سی شبه - یعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته باشد

ماه قصب پوش - کنایه از شاہد کتان پوش ست یعنی قصب جامۂ کتان باریک را مے گویند۔

ماه قصب دوخته - یعنی ماه قصب پوش ست که کنایه از شاہد کتان پوش باشد۔

ماه کاشغر - بکسر ثالث یعنی ماه سیام ست و کنایه از خوبان و ماه وشان ترک هم ہست۔

ماه کش - بکسر ثالث و فتح کاف و سکون شین نقطه دار ہمان ماه کاشغر ست که ماه سیام باشد و کش شہریست مشہور بشہر سبز و کوه سیام در نواحی آن شہر ست۔

ماه لو - بکسر ثالث و لام بواو کشیده نام دوائیست که آنرا بعربی حامه گویند گرم و خشک ہست در دوم و سوم و خواص آن بسیار ست بہترین آن زرد بسرخی مائل مے باشد و برگ آن سبز و کوچک ست و گل آن زرد و خرد۔

ماه مزور - بفتح واو مشدد یعنی ماه سیام ست که ماه مقنع باشد چه آنرا بسحر و تزویر ساخته بود۔

ماه مقنع - ہمان ماه مزور ست که حکیم بن عطا بزور سحر و شعبده ساخته بود۔

ماه منجوق چتر - بکسر قاف قبۂ زرینه را گویند که بر چتر نصب کنند۔

ماه نخشب - بفتح نون و شین قرشت و سکون خاے نقطه دار و باے ابجد یعنی ماه مقنع ست که حکیم بن عطا بسحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شہریست در ترکستان که آنرا قرشی مے گویند بفتح قاف۔

ماه نو - بکسر ثالث و فتح نون و سکون واو ہلال را گویند و نام ماه اول ہست از سال ملکی۔

ماہو - بروزن کاہو یعنی زیب و زینت باشد و نام حاکم سیستان هم بوده ہست و او از جانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماہویه هم مے گفته اند و چوب دست شتربانان را نیز گویند که شتر را بدان برانند۔

ماہوار - بروزن راہوار یعنی ماہیانه باشد و آن علوفه ایست که ماه در ماه بنوکران دہند۔

ماہوب دانه - بضم ہا و سکون واو و باے ابجد دانه ایست که آنرا بعربی حب الملوک و فلفل الخواص خوانند و این غیر حب السلاطین ست۔

ماہودانه - با دال ابجد بروزن طاوسانه یعنی ماہوب دانه است که حب الملوک باشد و آن میوۂ درخت شاب ہست و بعربی معشوق مے گویند۔

ماہور - بروزن لاہور نام شعبه ایست از موسیقی۔

ماہویه - بفتح یاے حطی نام شخصے ست که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپه سالار خراسان بود و بعد از ان که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرو رفت ماہویه با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند۔

ماہه - بفتح ہا یعنی برماه ہست و آن افزارے باشد که درودگران بدان چوب و تخته و حکاکان جواہر سوراخ کنند و آنرا بعربی مثقب خوانند و یک حصه از دوازده حصۂ تولچه را نیز گویند که ہشت حبه باشد و تولچه دو مثقال و نیم ست که نود و شش حبه باشد۔

ماہیابه - با تحتانی بالف کشیده و فتح باے ابجد خوردنی باشد که در لاہور و شیراز از ماہی اشنه سازند و آنرا بعربی صحنات گویند گرم و خشک ہست در دوم۔

ماہی اشتہ – اشتہ بہ فتح ہمزہ نوعے از ماہی باشد بسیار کوچک و آنرا از جانب ہرموز آورند و ماہیانہ را از ان سازند و معنے ترکیبی آن ماہی نارس باشد چہ اشتہ بمعنی نارس آمدہ است۔

ماہیان – بروزن ماکیان جمع ماہی ست کہ حوت باشد و جمع ماہ ہم ہست بر خلاف قیاس ہمچو سالیان کہ جمع سال ہست۔

ماہیانہ – بروزن رازیانہ آنچہ ماہ در ماہ در وجہ مواجب و مقرری بکسے دہند ہمچو سالیانہ کہ سال در سال سے دہند و بمعنی ماہیابہ ہم آمدہ است و آن نان خورشے باشد کہ از ماہی سازند۔

ماہیچہ – بروزن بازیچہ آنچہ از خمیر باریکی ریسمان مالند و پزند. و آش ماہیچہ مشہور ست۔

ماہی دان – بروزن جاویدان حوض را گویند۔

ماہی دانہ – بروزن جاویدانہ بمعنی ماہودانہ ست کہ حب الملوک باشد و آن میوہ درخت شابست۔

ماہی ربیان – بہ فتح راے قرشت و سکون باے ابجد و تحتانی بالف کشیدہ و بنون زدہ ملخ دریائی را گویند و بزبان عربی جراد البحر خوانند۔

ماہی زرین – نوعے از ماہی باشد کہ در میان ریگ پیدا شود و چنان صاحب قوت باشد کہ در میان ریگ دہ گز و پانزدہ گز بدود و آن در نواحی بغداد و ملک سندہ بہم میرسد و آنرا بعوض سقنقور بکار برند و بعضے گویند ماہی زرین ہمان سقنقورست۔

ماہی زہرہ – پوست بیخ گیاہے است بغایت سیاہ مانند جگر ماہی و آنرا بعربی سم السمک و شیکران الحوت خوانند اگر قدرے از ان در آب ریزند ماہیانے کہ در آب باشند مست شوند و تمام بروے آب آیند و معرب آن ماہی زہرج باشد۔

ماہی سپہر – بکسر سین و باے فارسی اشارہ بہ برج حوت است و آن برجے باشد از بروج دوازدہ گانۂ فلکی ہے۔

ماہی شور[1] – باشین نقطہ دار بواو رسیدہ و براے بے نقطہ زدہ نام یکے از پیغمبران صاحب شریعت کفرۂ ہندست گویند او را کسے نزائیدہ و ہرگز نیر و زن و فرزند دارد و وجود او از سہ جسم ست از آفتاب و ماہ و آتش و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند۔

ماہ یمانی – بہ فتح رابع اشارہ بر خسار منور سرور کائنات صلوات اللہ علیہ و آلہ ست۔

ماہی و چشمۂ خضر – کنایہ از زبان و دہان معشوق ست۔

ماے – بروزن نائے مخفف مایہ باشد کہ منع از آمدن ست و جا فہ ان خرزندہ را نیز گویند مطلقاً ہمچو مادہ از انواع کرہا و مانند آن و نام یکے از رایان و بزرگان ہند ہم ہست و نام شہرے نیز بودہ در ہندوستان کہ موضع ساحران و جادوان بودہ ہمچو بابل و بعضے از ولایتہا مادر را گویند کہ والدہ باشد۔

مائدۂ خرگہی – بفتح خاے نقطہ دار کنایہ از نعیم آسمانی بسقف۔

مائدہ سالار – سفرہ چی را گویند و در ہندوستان چاشنی گیر خوانند۔

مائدہ نہ – بکسر نون و ظہور ہا بمعنی مائدہ سالارست کہ سفرہ چی باشد۔

مایندر – بہ فتح ثالث بروزن آہنگر بمعنی مادر اندرست کہ زن پدر باشد۔

مایون – بروزن قارون مادہ گاوے بودہ کہ فریدون را شیرے داد و ادرا برمایون ہم سے گویند۔

مایہ – بہ فتح ثالث بمعنی مقدار باشد چنانکہ گویند چہ مایہ یعنے

---

[1] مخفی نماند کہ ماہی شور در اصل سنسکرت مہیسورست کہ مدبر یکے از طبایع ثلثہ ہندی باشد اول ست گن یعنی قوت محصلۂ صلاح و کمال دوم رجوگن یعنی قوت محصلۂ تلون و ملال سوم تموگن یعنے قوت محصلۂ فساد و ضلال و مہیشور مجسم باین قوت ست نزد جماعت ذرگاو پسرانش کارتک و گنیش ۱۲

چہ مقدار و مادۂ ہر حیوانے را گویند عموماً و مادۂ شتر را خصوصاً و
بمعنے مایون ہم ہست کہ گاو سے بودہ و فریدون را شیر میداد و
و بمعنی دستگاہ و سامان ہم ہست و بنیاد ہر چیز را نیز گویند۔

مایہ وار۔ بادال ابجد بروزن لالہ زار ہر چیز را گویند کہ با او
گندگی و ضخامتے باشد و بزبان گیلان جماعتے را گویند کہ در عقب
لشکر می ایستند و آنہا را بترکی چنداول خوانند۔

مایۂ شب۔ کنایہ از سیاہی و تاریکی شب باشد۔

مایۂ صدق۔ بکسر صاد بے نقطہ و سکون دال و قاف
کنایہ از ابابکر بن ابی قحافہ ہست۔

بیان دوم

در میم با بائے ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مبار۔ بفتح اول بروزن بہار رودۂ گوسفند باشد کہ آنرا
از گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بپزند و بعربی عصیب
گویند و بضم اول ہم آمدہ ہست۔

مبشر بنام۔ کنایہ از حضرت عیسی علیہ السلام ہست
چہ مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغامبران صلوات اللہ
علیہ و آلہ۔

مبشل۔ بفتح اول و شین نقطہ دار و سکون ثانی و لام منع
از در آویختن و آویختن و پیچیدن و خوابیدن باشد یعنے
در میاویز و میاویز و مپیچ و مخواب۔

مبشول۔ بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطہ دار بواو
کشیدہ و بلام زدہ منع از برہمزدگی و پریشانی باشد یعنے
برہم زدہ مشو و کسے را نیز برہم زدہ و پریشان مکن و منع از
دیدن و دانستن و کارگزاری کردن ہم ہست۔

مبشرہ۔ بروزن و معنی منشرہ ہست کہ دختر افراسیاب
باشد اگرچہ این لغت بنون شہرت دارد لیکن در مؤید الفضلا
ہم بابائے ابجد بود واللہ اعلم۔

بیان سوم

در میم با تائے قرشت مشتمل بر دہ لغت و کنایت

متارہ۔ بروزن ہزارہ بمعنی آفتاب ہست و انا دُعطر سفر را نیز
گویند کہ از چرم دوزند و بعربی مطہرہ خوانند۔

مترا۔ بروزن فخرا بلغت ژند و پاژند باران را گویند و
بعربی مطر خوانند۔

متراک۔ بارائے قرشت بروزن افلاک نام منزلیست از
منازل قمر و آنرا بعربی عوا گویند۔

مترس۔ بفتح اول و ثانی و سکون را و سین بے نقطہ چوب
گندہ را گویند کہ در پس در کوچہ اندازند تا در کشودہ نگردد و بر سر
کنگرہائے دیوار قلعہ نیز گذارند تا چون غنیم بپائے دیوار آید بر
سرش زنند و صورتے را نیز گویند کہ مزارعان در کشت زار
و زراعت سازند بجہت دفع جانوران زیانکار۔

متک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف ترنج را گویند و
آن میوہ ایست کہ پوست آنرا مربا سازند۔

متواری۔ بروزن پرواری بمعنی پنہان شدہ باشد
کہ مقابل آشکار ست و در عربی ہم باین معنی و ہم بمعنی سرگشتہ
و حیران باشد۔

متولی چیرہ زبان۔ کنایہ از کواکب عطارد ست۔

متہ۔ بفتح اول و ثانی مشدد برماہ را گویند و آن آلتے
باشد کہ درودگران بدان چوب و تختہ سوراخ کنند و بی تشدید
ثانی ہم درست ست و کرمے را نیز گویند کہ در پشمینہ آلات
افتد و کرمے کہ گندم را خراب و نابود کنند و بعربی سوس گویند۔

ملتیت۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی
شانۂ کرباس را گویند یعنی شانۂ جولاہگان۔

متیل۔ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجہول و لام بمعنی
پیہ سوز باشد کہ برادر شمعدان ست۔

بیان چہارم

در میم با تائے مثلثہ مشتمل بر ہشت لغت و کنایت

مثک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بلغت سرانی
دوائے ست کہ آن را سوس گویند و اصل سوس بیخ آن است

و بفارسی نهک خوانند۔

مثلث ۔ بتشدید ثانی معروف ست و آب انگور را نیز گویند که بجوشانند از شش حصه دو حصه بماند عربیست۔

مثلثهٔ آتشی ۔ مثلثهٔ ناری باشد که کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جمله بروج دوازده گانهٔ فلکی۔

مثلثهٔ بادی ۔ مثلثهٔ هوائی باشد که کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلوست۔

مثلثهٔ خاکی ۔ اشاره ببرج ثور و برج سنبله و برج جدی است۔

مثلثهٔ مائی ۔ مثلثهٔ آبی باشد که کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت ست از جمله دوازده برج فلکی۔

مثل عطارد بودن ۔ کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مُدبّر بودن ست۔

مثنان ۔ با نون بالف کشیده بر وزن دربان بلغت سریانی درخت کرداننه را گویند و آن نوعے از مازریون است۔

بیان بیم

در میم با جیم ابجد مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مج ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ماج ست که راوی و روایت کننده باشد و نام راوی شعر رودکی شاعر هم بوده و ماه را نیز گفته اند که بعربی قمر خوانند و از اتباع کج هم هست نقیض راست باشد همچو کج و مج و مهمل کج نیز هست۔

مجاجنگ ۔ بفتح جیم دوم بر وزن شباهنگ چرمینه را گویند و آن چیزے باشد مانند آلت تناسل که از چرم دوزند و زنان آتش شهوت را بدان فرو نشانند و با جیم فارسی هم آمده است۔

مجاوران فلک ۔ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد و ثوابت را نیز گویند که باقی ستارهای آسمانی باشد۔

مجاهز ارواح ۔ بکسر زاے نقطه دار اشاره بذات پاک حق سبحانه تعالی ست و کنایه از سرور کائنات صلوات الله علیه و آله هم هست۔

مجاهز گان ۔ بکسر زاے نقطه دار کنایه از خورشید عالم آرا باشد۔

مجرگ ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن تگرگ بمعنی بیگار باشد یعنی مردم را بزور و ستم و بے اجرت و مزدوری کار فرمودن۔

مجری ۔ بکسر اول و راے بے نقطه بتحتانی کشیده ظرفے باشد عطار و دارو فروش را که دران دارو ها گذارند۔

مجس ۔ بفتح اول و ثانی بر وزن ملس جائی که طبیبان چیزها بسایند۔

مجسط ۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و طاے بے نقطه نام موبدے بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی معانی منسوب باوست۔

مجسطی ۔ بکسر اول و فتح ثانی نام کتابیست مغان را یعنی آتش پرستان را در احکام آتش پرستی از مجسط موبد و نام کتابے هم هست از اقلیدس[1] حکیم یونانی در علم ریاضی۔

مجسطی گشاے ۔ شخصے را گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند۔

مجلس افروز ۔ کنایه از شراب انگوری باشد و شمع را نیز گویند و نام نغمهٔ هم هست از نغمات موسیقی۔

مجمر آتش ۔ معروف ست که آتشدان باشد و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست۔

مجمرهٔ نقره پوش ۔ کنایه از دنیا و عالم است۔

مجوس ۔ بفتح اول بر وزن عروس تابعان زردشت را گویند۔

مجه ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد گیاهے باشد مانند سفناخ و آن بیشتر در کنارهاے جوے آب روید و آنرا سبزی آش کنند و بر غست همان ست و با جیم فارسی هم آمده است۔

---

[1] بدانکه کتاب مجسطی از تصنیفات حکیم بطلیموس ست نه حکیم اقلیدس[12]

بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر ہفت لغت

مچاچنگ - با جیم دوم فارسی بر وزن شاہنگ چرمینہ را گویند و آن چیزے باشد کہ از چرم و غیرہ بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شہوت بکار برند۔

مچرک - بفتح اول و ثانی بر وزن تگرگ بمعنی بیگار و کار فرمودن بزور و ستم و بے اجرت باشد۔

مچفس - منع از چفسیدن باشد کہ بمعنی چسپیدن ست یعنی مچسپ۔

مچک - بر وزن لچک بمعنی عدس باشد و آن غلہ ایست کہ در آشہا کنند و گاہے ہریسہ نیز پزند و بعضے گویند بادام کوہی ست و آن تلخ مے باشد و آنرا بریان کردہ در آش بجار بجاے روغن بکار برند۔

مچہ - بضم اول و فتح ثانی مشدد برغست را گویند و آن گیاہے است بہاری مانند اسفناخ کہ در آشہا کنند۔

مچہ وا - بضم اول و واو بالف کشیدہ آشے باشد کہ از مچہ پزند چہ وا بمعنی آش ست و مچہ گیاہے باشد خودرو و بہاری شبیہ باسفناخ کہ بعربی فنابری خوانند۔

مچیدن - بفتح اول بر وزن رسیدن بمعنی خرامیدن و رفتارے باشد از روے ناز و زیبائی و بمعنی دیدن ہم آمدہ ست و بکسر اول نیز گفتہ اند۔

بیان ہفتم

در میم با حاے حطی مشتمل بر یازدہ لغت و کنایت

محاجم - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و جیم مکسور بمیم زدہ بلغت اندلس دوائے باشد کہ آنرا مخلصہ خوانند و وجہ تسمیہ آن بمخلصہ آنست کہ شخصے در اول بہار سہ روز ہر روز یک مثقال ازین دارو با شراب خوردہ بود گویند دران سال چندمرتبہ او را زہر دادند اثر نکرد و چون تفحص کردند از مے اثر خوردہ بود بہ آن سبب مخلصہ نام نہادند۔

مجوبہ - با جیم بر وزن منصوبہ چوبے را گویند کہ در پس در اندازند تا در گشودہ نگردد و بعضے بمعنی در را گفتہ اند و عربان زنے را گویند کہ صاحب حجاب و شرمگین باشد۔

مجوبۂ احمد - اشارہ بہمزۂ احمد ست کہ حرف اول احمد باشد۔

محراب جمشید - کنایہ از آفتاب باشد و آتش را نیز گویند و بعضے جام جہان نما ہم ہست۔

محراب شکر بورہ - کنایہ از سنبوسۂ قند ایست۔

محرران فلک - کنایہ از سبعۂ سیارہ باشد کہ قمر ست و عطارد و زہرہ و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

محروش - با ثاے مثلثہ بر وزن محسوس بیخ درخت انجدان باشد و بعضے گویند درخت انجدان است کہ حلتیت صمغ آن درخت باشد و با تاے قرشت ہم بنظر آمدہ ست کہ بر وزن فرتوت باشد۔

محک زر ایمان - کنایہ از حجر الاسود ست و آن را حجر الاسعد ہم مے گویند۔

محک زرین - کنایہ از سنگے ست کہ طلا را بدان امتحان کنند و کنایہ از حجر الاسود ہم ہست و آن سنگے باشد سیاہ و یک رکن از ارکان کعبہ است۔

محلب - بکسر اول و فتح لام بر وزن امشب نام درختیست خوشبوے باشد صندل شبیہ بدرخت بید و گل سفیدے دارد و مردم نہاوند از چوب آن دستہ تازیانہ کنند تا دستہا خوشبوے گردد و تخم آنرا حب المحلب خوانند و در عربی ظرفے باشد کہ دران شیر دوشند۔

محمودہ - بر وزن فرمودہ نام دوائیست کہ آنرا بیونانی سقمونیا خوانند گزندگی عقرب را نافع باشد۔

بیان ہشتم

در میم با خاے نقطہ دار مشتمل بر ہفدہ لغت و کنایت

مخ - بفتح اول و سکون ثانی آتش را گویند و بعربی نار خوانند

و بمعنی زنبور هم آمده است و آن جانورے باشد پرنده و گزنده و باین معنی بضم اول هم آمده است و بمعنی چسپنده و خزنده نیز گفته اند و منع ازین معنی هم هست یعنی محجوب و گم شده و ناپدید گشته و بر طرف گردیده را نیز گویند و بمعنی لجام سنگینے باشد که بر سر اسپ و استر سرکش زنند و بضم اول هم باین معنی و هم نام جانوریست که اقسام غله را ضایع کند و آنرا بعربی سوس خوانند و درخت خرما را نیز گویند و در عربی بمعنی مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز باشد۔

مخاطه۔ بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح طاے حطی دوائیست که آنرا بفارسی سپستان گویند عربی است۔

مخالف مال۔ بکسر فا کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد و بسکون فا کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد۔

مخت۔ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی امید و امیدواری باشد و بعربی رجا گویند۔

مختار حق۔ بکسر راے قرشت کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است۔

مختصران۔ کنایه از کم همتان و فرومایگان باشد۔

مخران۔ با راے قرشت بروزن یزدان نام دیرے و کلیسائے ست که معبد ترسایان باشد گویند بنا کننده آن مخران نام داشته و بنام او شهرت یافته۔

مخستان۔ بروزن گلستان نخلستان و خرماستان را گویند۔

مخسنوس۔ بضم اول و کسر سین بے نقطه و نون بروزن برفنوس نام حکیمے بوده یونانی بغایت عاقل و دانشمند۔

مخلا۔ بالام مشدد بروزن مصلا طعامے ست و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با کمین گوشت بریان کرده فربه با ساطور نرم سازند و چند لیمو را بریده در ان بفشانند و دو شاهها ے پوخته آب زده بپچند و بخورند۔

مخلج۔ با لام بروزن اعرج نام گیاهیست که چون چارو اخورد

هست شود۔

مخلف۔ بضم اول بروزن مشرف کبوتر بچه را گویند و کنایه از پسران خوش صورت خردسال هم هست۔

مخنده۔ بفتح اول بروزن رونده جنبنده و خزنده را گویند که مراد از حشرات الارض باشد و بضم اول و کسر ثانی فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود و بمعنی چسپنده هم آمده است اعم از حیات و غیر ذیحیات۔

مخید۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و دال ماضی مخیدن ست یعنی جنبید و حرکت کرد و خزید و برفتار در آمد و هر چیز جنبنده و خزنده را گویند عموماً و جنبنده که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک و شپش و مانند آن و بمعنی چسپید هم هست که از چسپیدن باشد اعم از آنکه با دست محکم گیرد یا چیزے بچیزے بچسپد همچو نان در تنور و امثال آن و فرزندی را نیز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند۔

مخیدن۔ بروزن رسیدن بمعنی خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و حرکت کردن و چسپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد۔

مخیز۔ با ثالث مجهول بروزن مویز بمعنی مهمیز ست و آن آهنے باشد سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوے اسپ خلانند تا اسپ تند شود۔

مخیطا۔ با طاے حطی بروزن مسیحا نام داروئیست که بفارسی سپستان گویند۔

بیان نهم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مد۔ بفتح اول و سکون ثانی نام روز ششم ست از هر ماه شمسی۔

مدار۔ بفتح اول بروزن قرار کنایه از مرکز ارض باشد یعنی نقطه که در وسط حقیقی زمین ست۔

مدارس۔ بضم اول و کسر رابع و سکون سین بے نقطه نام شخصے ست که رسول پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول

اورا بانگشت کند۔

مدائن۔ بروزن وفائن ہفت شہر بود آباد ان در زمان انوشیروان در حوالی بابل وہمدان واکنون ہمہ خراب بیابان است ودر عربی جمع شہرست کہ شہرہا باشد چہ مدینہ بمعنی شہر است۔

مدبران فلک۔ کنایہ از سبعۂ سیارہ است کہ زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزہرہ وعطارد وماہ باشد۔

مدر۔ بر فتح اول وثانی وسکون رای قرشت مخفف مدار است کہ مرکز زمین باشد وبمعنی کلوخ ہم آمدہ است ومنع ونہی از دویدن ہم ہست۔

مدمونتن۔ بادو میم ونون وتای قرشت بروزن لبلبوشکن بلغت زند وپازند بمعنی ترسیدن وواہمہ کردن ورمیدن باشد ومدمونم یعنی ترسیدم ورمیدم ومدمویند یعنی بترسید وبرمید وواہمہ کنید۔

مدن۔ بہ فتح اول وثانی وسکون نون یعنی بعیش ونشاط مرو کہ منع کردن از رفتن بسیر ومہمانی باشد چہ دن بمعنی عیش ونشاط است۔

مدنگ۔ بروزن پلنگ کلید چوبین باشد کہ کلیدان را بدان کشایند ودندانۂ کلیدان وپرۂ قفل را نیز گویند وبمعنی چوب پس در انداختن ہم ہست وبا ذال نقطہ دار نیز درست است۔

مدونہ۔ بہ فتح اول وثانی مضموم وسکون واو وکسر نون بلغت زند وپازند مینو را گویند کہ بہشت باشد وبعربی جنت خوانند۔

مدہ۔ بضم اول وفتح ثانی بمعنی بیمار وناخوش باشد۔

مدہوش۔ باہا بروزن سرپوش سرگشتہ وحیران را گویند ودر عربی صاحب دہشت باشد۔

مدہون۔ باہا بروزن مجنون چرم دباغت کردہ را گویند ودر عربی بمعنی روغن مالیدہ باشد۔

مدی۔ بہ فتح اول وثانی بتحتانی کشیدہ بمعنی مدہ است کہ منع از دویدن باشد۔

مدین۔ بہ فتح اول وثالث بروزن ارزن نام شہریست برکنار دریای مغرب۔

مدینا۔ بروزن اینا بلغت زند وپازند بمعنی شہر است وبعربی مدینہ گویند۔

بیان دہم

درمیم با ذال نقطہ دار مشتمل بر چہار لغت وکنایت

مذ۔ بضم اول وسکون ثانی بمعنی صاحب وخداوند باشد ومرکب می آید ہمچو اسفندارمذ۔

مذاب۔ بضم اول بروزن گلاب بمعنی گداختہ باشد وبفتح اول ہم آمدہ است۔

مذکر سماعی۔ کنایہ از شوہریست کہ مضبوط زن خود است یعنی مردی کہ مطیع وفرمانبردار زن خود باشد۔

مذنگ۔ بروزن ومعنی مدنگ است کہ کلید چوبین ودندانۂ کلید وپرۂ قفل وچوب گندہ باشد کہ در پس اندازند تا در کشودہ نگردد۔

بیان یازدہم

درمیم با رای بی نقطہ مشتمل بر یک صد وسی وہفت لغت وکنایت

مر۔ بہ فتح اول وسکون ثانی حساب را گویند وہر عددی باشد از اعداد مثلاً شخصی دہ ہزار می شمارد ودر ہر صدی یک عدد چیزی می دارد چون ہمہ شمردہ شود آن چیزہا را کہ بازای ہر صدی داشتہ است مر گویند اگر دہ شدہ باشد دہ مر واگر بیشتر شدہ باشد بیشتر وبعضی گویند ہر مری پنجاہ است چہ صد را دو مر وصد وپنجاہ را سہ مر خوانند واز جملۂ کلمات زائدہ ہم ہست کہ از برای حسن کلام آورند چنانکہ مراورا گفتیم ومراورا دیدیم یعنی اورا گفتیم واورا دیدیم وگاہی افادۂ معنی حصر ہم می کند چنانکہ گفتہ اند مصرع مرا او را رسد کبریا ومنی ہے

یعنی دیگرے را نمی رسد و بالتشدید ثانی در عربی به معنی مرور کردن و گذشتن بر چیزے و از جاے باشد و بمعنی شمار هم هست۔

مراحل نشین۔ کنایه از هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره باشد که قمر ست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و مسافر را نیز گویند و مراحل نشینان مجموع هفت کوکب و مسافران۔

مراد۔ بکسر اول بروزن قتاد نام سنگے باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه در وظاهر مے گردد یعنی هر ساعت برنگے می نماید و آنرا بلغت سریانی مرطالیس مے گویند یعنی سنگ پرنده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آنرا از جیبے بجیبے افگند گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد و شیاطین تابع او مے می شوند و بضم اول در عربی بمعنی خواسته شده باشد۔

مرار۔ بفتح اول بروزن هزار نوعے از بادآورد و شکاعی باشد که بعربی شوکة البیضا خوانند و آنهم بوتهٔ خارے است سفید که در خاصیت کار بادآورد مے کند۔

مراش۔ بکسر اول بروزن خراش بمعنی قے باشد که آنرا شکوفه و استفراغ هم مے گویند و باین معنی بحذف الف نیز آمده است که مرش باشد۔

مراغه۔ بفتح اول و غین نقطه دار نام شهریست از ولایت آذربایجان و بمعنی غلطیدن باشد عموماً و غلطیدن اسپ و خر را گویند خصوصاً و در عربی هم بمعنی غلطیدن است۔

مران۔ بفتح اول بروزن سران بمعنی آنست که اشاره بچیزے دور باشد و بلفظ مر که از جملهٔ الفاظ زائده است ملحق شده و منع از راندن هم هست و بضم اول نام درختے است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند۔

مرانیه۔ بروزن علانیه بلغت اهل مغرب درختے است مانند درخت یاسمین و آنرا اعرابان هوم المجوس گویند چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتے که ستایش و عبادت کنند و چیزے خورند شاخے از آن در دست گیرند سنگ مثانه را بریزاند و بول را براند۔

مربع خانهٔ نور۔ کنایه از خانهٔ کعبه است۔

مربویا۔ بفتح اول و سکون ثانی و باے ابجد بواو رسیده و یاے حطی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی خربزهٔ شیرین باشد و در نسخهٔ دیگر خربزهٔ میان دریا نوشته شده بود و بر هیچ یک شاهد نیاورده بودند والله اعلم۔

مرت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی زنده باشد که در مقابل مرده است۔

مرتک۔ بضم اول و فتح فوقانی و سکون ثانی و کاف چیزیست که آنرا مرداسنگ خوانند و معرب آن مرداسنج ست در مرهمها بکار برند اگر قدرے از آن در سرکه اندازند سرکه را شیرین کند۔

مرتلو۔ باکاف بروزن لبلبو گنجشک را گویند و بعربی عصفور خوانند۔

مرج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی مرز ست که زمین باشد و زمینے را نیز گویند که کنارهاے آنرا بلند ساخته در درون آن چیزے بکارند و نام شهرے هم هست در کوهستان سمرقند و باین معنی بضم اول نیز آمده است و در عربی بمعنی اهم کشودن و بچرا سر دادن دواب و چراگاه و مرغزار باشد و بفتح اول و ثانی هم در عربی خطمی صحرائی را گویند و بمعنی جنبیدن انگشتر باشد در انگشت و بمعنی جنبیده شدن و تباه گردیدن و آشفته گشتن هم هست۔

مرجان۔ بروزن ارزان بمعنی جان ست که بالفظ مر که آن از الفاظ زائده است ملحق شده و در عربی جوهریست سرخ گویند از دریامے روید و مروارید ریزه را نیز گویند۔

مرجان پرورده۔ کنایه از لب معشوق و محبوب است و کنایه از شراب انگوری هم هست۔

مرجاده - بفتح اول و دال ابجد آلتیست باشد که آنرا مانند جوال بزرگے از چرم می دوزند و پر از کاه می کنند و بر بالاے آن اسباب می گذارند و مردم هم سوار می شوند و از آب می گذرند و بجاے دال را و هم بنظر آمده است۔

مرجمک - بروزن مردمک غله ایست که بعربی عدس خوانندش۔

مرخشه - با خا و شین نقطه دار بروزن اقمشه در فرهنگ بمعنے سخن باشد که کلام ست و در جاے دیگر بروزن طبقچه بمعنے نحس و ناسازگار و شوم نوشته اند و این اصح ست چه گفته اند
کسے آمد نوروز و بردمید بنفشه * بر تو خجسته بخصم باد مرخشه *

مرداب - با دال ابجد بروزن پرخاب تالاب و تخر و آبگیر نیمه پرعرض و طول را گویند۔

مرداد - بضم اول بروزن خرداد نام فرشته ایست که موکل بر فصل زمستان و تدبیر امور و مصالحے که در ماه مرداد و روز مرداد واقع شود بدو تعلق دارد و نام ماه پنجم است از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد که خانهٔ اوست و نام روز هفتم باشد از هر ماه شمسی و بعضے روز هشتم گفته اند و فارسیان بنابر قاعدهٔ کلی این روز را عید کنند و جشن سازند و این جشن را جشن نیلوفر خوانند و درین روز هر که حاجتے از پادشاه خواستے البته روا شدے۔

مردارخانه - خانهٔ را گویند در بازی نرد که مهره دران خانه در ششدر ماند یا بعذر افتد و نتواند بیرون آمدن۔

مرداسفرم - بفتح اول و کسر همزه و فا نوعے از مورد ست و آن آس صحرائی باشد بخور آن کرم معده را بکشد و آن را مرداسپرم هم مے گویند بباے فارسی۔

مرداسنگ - بضم اول بمعنی مردارسنگ ست و آن جوهرے باشد که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند و معرب آن مرداسنج است۔

مردان علوی - بضم عین بے نقطه کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعهٔ سیاره خوانند و آنها را مردان علوے هفت تن هم مے گویند و هفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان عالم غیب اند۔

مردقوش - با قاف بروزن پرده پوش بلغت یونانی دوائیست که آنرا مرزنگوش و مردخوش گویند و بعربی آذان الفار خوانند خوردن آن باشراب گزندگی جانوران را نافع است۔

مردگیر - با کاف فارسی بروزن سردسیر سلاحے باشد کج مانند چوگان۔

مردگیران - نام جشنے ست که مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر اسفندارماه کنند و درین پنج روز زنان بر مردان تسلط بهم رسانند و هر آرزوئے که دارند بفعل آرند لهذا مردگیران [illegible] و [illegible] روز اول این پنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت دفع عقرب رقعهٔ کژدم گویند و شرح و بسط آن در لغت رقعهٔ کژدم نوشته شده است۔

مردم یک - شخص واحد را گویند از آدمی و ترجمهٔ انسانست و مردمان جمع آنست و مردمک تصغیر آن۔

مردم آهنگ - بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد و سلاح کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مردگیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنج است۔

مردم نژاد - بمعنی آدمی نژاد باشد چه مردم آدمی را گویند۔

مردمک - بضم ثالث بروزن مرجمک تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی و سیاهی چشم را نیز گویند و در آذربایجان قیته خوانند۔

مردم گیا - گیاهے باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرزیر و نگونسار می باشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی سر اوست و دو دست در گردن هم کرده و پاها در یکدیگر محکم ساخته گویند هر که آنرا بکند در اندک روزے بمیرد و طریق کندن آن چنان ست که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک

زورسے کندہ شود و ریسمانے بر آن بندند و سر ریسمان را بر کمر سگ تازی محکم سازند و شکارے در پیش آن سگ رہا کنند چون سگ از عقب شکار بدود آن گیاہ از بیخ و ریشہ کندہ شود و سگ کن باین اعتبارش گویند و سگ بعد از چند روز بمیرد و آنرا مردم گیاہ و مردم گیہ نیز خوانند و نر و مادۂ آنرا از ہم تفرقہ توان کرد اگر قدرے ازان با شیر گاو بخورد زنے بدہند کہ عقیمہ باشد البتہ فرزندش بہم رسد اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از مادہ بخورد فرزند مادہ۔

مردمہ ۔ بمعنی مردمک ہست کہ عربان انسان العین خوانند۔

مردوس ۔ بروزن افسوس گندنائے شامی را گویند۔

مردہ ری ۔ با رائے بے نقطہ بروزن سفرہ چی مال و اسبابی را گویند کہ از کسے بعد از مردن ماندہ باشد و بعربی میراث خوانند۔

مردہ ریگ ۔ با زیادتی کاف بمعنی مردہ ری باشد کہ مال و میراثے ست کہ از کسی بماند و شخصے را نیز گویند کہ سست و فرومایہ کار و بیکار و ہیچکارہ باشد و از و کاری بر نیاید۔

مردہ سنگ ۔ بضم اول و فتح سین بے نقطہ بمعنی مرداسنگ است و آن جوہرے باشد کہ از سرب سازند خنجار اعلاج کنند۔

مرز ۔ بفتح اول و سکون ثانی و زائے نقطہ دار زمین را گویند و قطعہ زمینے را نیز گفتہ اند کہ مربع سازند و کنارہائے آنرا بلند کنند و درمیانش چیزہا بکارند و بمعنی سرحد ہم آمدہ ہست چہ مرزبان صاحب و حاکم و نگہدارندۂ سرحد باشد و بمعنی آبادان ہم ہست و بوزہ را نیز گویند و آن شرابے ست کہ از گندم و گاورس و جو سازند و مقعد و نشستگاہ و مخرج سفلی را نیز گفتہ اند کہ سوراخ کون باشد از انسان و حیوانات دیگر و بمعنی مباشرت و مجامعت ہم ہست و در عربی چیزے را بچنگال گرفتن باہستگی و چیزے را بہ میدن و خراشیدن باشد و بضم اول بمعنی مخرج سفلی ہم آمدہ است و موش را نیز گویند کہ عربان فارہ خوانند۔

مرزش ۔ بفتح اول و سکون ثانی و زائے فارسی نام یکے از آتش پرستان ست و بکسر اول ہم گفتہ اند۔

مرزبان ۔ با زائے نقطہ دار بروزن دشتبان حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمیندار باشد و نگہدارندہ و نگاہبان را نیز گویند و بروزن پہلوان ہم بنظر آمدہ است کہ بفتح ثالث باشد و عربان مہتر و بزرگ آتشپرستان را مرزبان گویند و جمع آن مرازبہ است۔

مرزغان ۔ با غین نقطہ دار بروزن پہلوان دوزخ را گویند کہ در مقابل بہشت است و بمعنی آتشدان و منقل آتش ہم آمدہ است و گورستان و قبرستان را نیز گفتہ اند۔

مرزغن ۔ با غین نقطہ دار بروزن کرگدان بمعنی مرزغان است کہ دوزخ و گورستان و آتشدان باشد۔

مرزگون ۔ با کاف فارسی بواو رسیدہ و بنون زدہ آلت تناسل را گویند۔

مرزمان ۔ با میم در مرتبۂ چہارم بروزن صفہان نام دو کوکب است از ثوابت و عربان مرزمین خوانند۔

مرزن ۔ بروزن ارزن بمعنی موش باشد و عربان فارہ گویند۔

مرزنگوش ۔ یعنی گوش موش و معرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعے از ریحان ست در غایت سبزی و خوشبوی و گل کبودے دارد و برگ آن شبیہ است بگوش موش ازین جہت مرزنگوش گویندش و بعربی حبق الفتی و حبق الفیل و آذان الفار خوانند۔

مرزو ۔ بروزن بدبو بمعنی دوم مرز ست و آن زمینے باشد کہ بجہت زراعت کردن آمادہ کردہ و کنارۂ آنرا بلند ساختہ باشند۔

مرزوان ۔ بروزن و معنی مرزبان ست کہ حاکم و میر حد و زمیندار و نگاہدارندہ و نگاہبان باشد۔

مرزوسے ۔ بروزن بدبوسے بمعنی مرزوست کہ زمین مستعد شدہ باشد بجہت زراعت کردن۔

مرزہ ۔ بروزن ہرزہ بمعنی چراغدان باشد و باین معنی

بتقدیم زای نقطه دار بر رای بی نقطه هم گفته اند و مالیدنی باشد
و گلکاران را نیز گویند و آن آلتی است که بدان کاهگل و گچ
بر دیوار مالند و نوعی از صعتر هم هست و آن بوستانی باشد
و ورق آن دراز بود و آنرا با طعام خورند بغایت تند و تیز
می باشد و آنرا بعربی شطریه گویند و بمعنی موش هم آمده است
که عربان فاره خوانند.

مرزه گوش - با کاف فارسی بر وزن پرده پوش بمعنی
گوش موش چه مرزه بمعنی موش هم آمده است و ریحانی
هم هست که آنرا مرزنگوش خوانند.

مرس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه نام یکی از
آتش پرستان و نام میوه هم هست ترش و میخوش هم می باشد
و در عربی بدست مالیدن چیزی و خائیدن کودک انگشت
خود را و نهادن خرما در آب و در شیر و امثال آن و پاک
کردن دست باشد بمندیل و بفتح اول و ثانی هم در عربی
بمعنی طناب و ریسمان و کارزار کردن مرد باشد در نهایت
شدت و بکسر اول و ثانی هم در عربی طبیب و کحال و مردی
که درمان چیزها کند.

مرست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی
ممانا د باشد یعنی نماند و معدوم شود.

مرسله پیوند - کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسند.

مرطلیس - با طای حطی بر وزن تلبیس سنگی باشد لاجوردی
رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کند بقدر سه نخود از دوی
درد دل را نافع باشد.

مرغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بمعنی فریب است
و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده آنرا برغبت تمام
خورند و آن زیاده از نیم شبر بلند نشود و بغایت سبز و خرم
و درهم روئیده باشد و نام شهری و مدینه هم هست و عربان
غلطیدن ستور را گویند در علف زار و تمام گیاه و علف را
چریدن و خوردن و بفتح اول و ثانی هم در عربی آب دهن را
گویند و بضم اول و سکون ثانی معروف است که مطلق پرندگان
باشد و عربان طیر خوانند و کنایه از آفتاب هم هست و پنجه از
بخیل را نیز گفته اند یعنی پارچه از بخیل که چند شاخ داشته باشد

مرغاب - بضم اول بر وزن سرخاب نام رودخانه ایست
که از پهلوی مرو شاهجهان می گذرد و آنرا مرورود هم میگویند
یعنی رودخانه مرو.

مرغ آذر افروز - کنایه از ققنس باشد و آن مرغیست
که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را
بسوزد و پروانه را نیز گویند.

مرغ آفتاب علم - کنایه از آتش باشد که بعربی نار گویند

مرغ الهی - کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند.

مرغان سدره - کنایه از ملائک و فرشتگان باشد.

مرغان عرشی - بفتح عین بی نقطه بمعنی مرغان سدره
است که ملائکه و فرشتگان باشند.

مرغ باغ - کنایه از بلبل هزار داستان است که عربان
عندلیب خوانند.

مرغ بام - بسکون میم بمعنی مرغ باغ است که بلبل باشد و
قمری را نیز گفته اند.

مرغ چمن - کنایه از بلبل است که عندلیب باشد.

مرغ خوش خوان - بمعنی مرغ چمن است که کنایه از
بلبل باشد.

مرغ دل - بسکون ثالث کنایه از بی دل و ترسنده و
واهمه ناک باشد و بکسر ثالث بمعنی دل است و عقل را
نیز گویند.

مرغ رنگین تاج - کنایه از خروس است باعتبار گوشت
سرخی که بر فرق دارد و دراج را نیز گویند.

مرغ روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

مرغز - بفتح اول و ثالث بر وزن مرکز نام جائی و مقامی
است و بضم ثالث هم آمده است.

مرغزار - بازاے نقطه دار بروزن بختیار بمعنی سبزه زار باشد و زمینے را نیز گویند که مرغ در آن بسیار رسته باشد۔

مرغزار عقبی - کنایه از بهشت عنبر سرشت است۔

مرغ زبانک - باید در حقیقت شبیه بزبان گنجشک و آنرا بزبان عربی لسان العصافیر خوانند۔

مرغ زر - بکسر ثالث و فتح زاے نقطه دار و سکون راے بے نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب ست و صراحی طلا را نیز گویند خصوصًا اگر بصورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند۔

مرغزن - بروزن گرگدن بمعنی مرزغن باشد که گورستان و قبرستان است۔

مرغ زیرک سار - مرغے باشد سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آنرا سارو نیز گویند۔

مرغ سحر - بلبل را گویند که عندلیب باشد و خروس را هم گفته اند و بعربی دیک خوانند و قمری را نیز گویند و کنایه از سالک سحرخیز هم هست۔

مرغ سحرخوان - کنایه از بلبل و قمری و خروس باشد۔

مرغ سلیمان - مرغیست کاکل دار که او را شانه سر و بوبو گویند و بعربی هدهد خوانند منافع او بسیار ست اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزند۔

مرغ شب آویز - مرغیست که خود را در شبها از یک پای آویزد و حق حق گوید تا وقتے که قطرهٔ خونے از گلوی او بچکید۔

مرغ شب‌خوان - کنایه از بلبل ست و خروس را نیز گویند۔

مرغ شب و روز - کنایه از ماه و آفتاب است۔

مرغ صبح‌خوان - بمعنی مرغ شب‌خوان باشد که بلبل و خروس است۔

مرغ طرب - کنایه از بلبل ست و مغنی و سازنده و خواننده را نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر هم آمده است و بدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت یعنی مرغے که آن مطرب است۔

مرغ عیسی - شپره را گویند که خفاش باشد و او مانند موش است گویند سوراخ مقعد ندارد و می زاید از دهان یا ثقبهٔ دیگر و بالش از پوست بود گویند حضرت عیسی علیه السّلام بدین صورت مرغے از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان الٰهی حیات بهم رسانید و بپرید چندانکه از نظر غائب شد و بیفتاد و بمرد پس حق سبحانه تعالیٰ شبیه آنرا خلق گردانید۔

مرغ فلک - کنایه از فرشته و ملک ست۔

مرغک دانا - طوطی سخن گوے را گویند و آن مرغیست معروف و مشهور۔

مرغ گوشت ربا - غلیواج را گویند که زغن است۔

مرغ لب - بکسر ثالث و فتح لام و سکون باے ابجد کنایه از سخن و کلام ست خواه نظم باشد و خواه نثر۔

مرغ نامه - بمعنی مرغ نامه برست که کبوترے باشد نامه بر بال او بندند و از شهرے بشهرے دیگر فرستند۔

مرغ نامه آور - کنایه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد و پیک و قاصد را نیز گویند و کبوتر نامه بر را هم گفته اند۔

مرغوا - بضم اول و ثالث و واو بالف کشیده و سکون ثانی فال بد را گویند و بمعنی نفرین هم هست و بفتح اول نیز آمده است۔

مرغول - بروزن مقبول بمعنی پیچ و تاب باشد و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند و وقتے که آنرا شاخ شاخ کنند و بعد از آن بپیچند و تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته اند و آواز مطربان و خوانندگان و مرغان را بدین سبب مرغول و مرغوا خوانند و بمعنی عیش و نشاط و خرمی هم آمده است۔

مرغوله - بروزن مدخوله بمعنی مرغول ست که پیچ و تاب و زلف و کاکل تاب خورده و نغمهٔ پیچان و غلطان و عیش و نشاط باشد و بمعنی طرهٔ دستار و موے پیشانی هم آمده است۔

مرغ یاقوت پر - کنایه از آتش است که بعربی نار خوانند۔

مرقد۔ باقاف بروزن سرمد نام دارو ئیست کہ آنرا بہندی داتورہ گویند و بتاتوله شہرت دارد و دافیون وتریاک را نیز بدین نام خوانند و در عربی جاے را گویند کہ میت را در ان دفن سازند۔

مرقشیشا۔ یعنی مارقشیشاست وآن جوہرے باشد کہ در دار و ہاے چشم بکار برند وآن اقسام مے باشد ذہبی و فضی و نحاسی وحدیدی وشبہی وبہترین آن ذہبی است و آنرا بعربی حجر النور خوانند۔

مرقع دار ابلیسی۔ یعنی طائفۂ شیطانی وخلیفۂ ابلیس و کنایہ از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوے و تصوف وبطریق خطاب ہم آید یعنی ابلیس توئی و تومیکنی و باین معنی بلفظ مرقع دار امانی ہم بنظر آمدہ است۔

مرقون۔ بروزن مجنون نام یکے از اصحاب مجوس است واو اصل را سہ میداند نور وظلمت ومعدل جامع کہ سبب امتزاج واختلال است۔

مرگ۔ بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی آب بینی را گویند کہ سطبر وغلیظ شدہ باشد و بہ فتح اول معروف است کہ مردن باشد۔

مرگامرگ۔ بہ فتح ہر دو میم وسکون ہر دو را وکاف ظاہر فارسی باشد از الفاظ متلازمہ است یعنی بلاے عام ومرگ عام کہ بعربی طاعون گویند۔

مرکب جسم۔ بکسر باے ابجد وفتح جیم کنایہ از بادیست کہ از جملۂ عناصر باشد۔

مرکزرایین۔ باکاف وزاے نقطہ دار وراے بے نقطہ وتحتانی بروزن اندر دامن بلغت ژند و پاژند مقدارے از گناہ باشد کہ از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید۔

مرکز خورشید۔ کنایہ از آسمان چہارم است وکنایہ از دنیا ہم ہست۔

مرکز مثلث۔ وآن چہار است مرکز مثلثۂ آتشی ومرکز مثلثۂ ہوائی ومرکز مثلثۂ آبی ومرکز مثلثۂ خاکی۔

مرگ موش۔ چیزیست مانند زاج زرد وبعربی بیش الفار وسم الفار وتراب الہالک خوانند۔

مرگو۔ بضم اول وکاف فارسی وسکون ثانی وواو گنجشک را گویند کہ عربان عصفور خوانند۔

مرم۔ بہ فتح اول وثانی وسکون میم مخفف مرہم است و آن چیزے باشد کہ بر زخم بندند۔

مرنج۔ بہ فتح اول وسکون نون وجیم نام قلعہ ایست در ہندوستان۔

مرنگ۔ باکاف فارسی بروزن ومعنی مرنج است کہ نام قلعۂ باشد از ہندوستان۔

مرنگو۔ باکاف فارسی بروزن سمن بو خار پشت بزرگ تیرانداز را گویند وباین معنی بازاے نقطہ دار ہم آمدہ است

مرو۔ بہ فتح اول وسکون ثانی وواو گیاہے باشد خوشبوے کہ آنرا مرو خوش گویند وعربان ریحان الشیوخ وحبق الشیوخ خوانند وسنگ آتش زنہ را نیز گفتہ اند ونام شہرے ہم ہست در خراسان مشہور بمرو شاہجان۔

مروا۔ بضم اول بروزن خرما فال نیک ودعاى خیر باشد

مروارید بسکتن۔ کنایہ از خدمت ومنصب نو یافتن و ترقی در احوال بہم رسیدن باشد وکنایہ از خجل شدن و خجالت کشیدن ہم ہست۔

مرواى نیک۔ یعنی فال نیک باشد ونام لحن بست ودوم است از سی لحن باربد۔

مروخوش۔ یعنی اول مروست وآن گیاہے باشد خوشبوے۔

مرود۔ بضم اول بروزن سرود مخفف امرود است و آن میوۂ باشد معروف کہ عربان کمثری گویند۔

مرورشک۔ بکسر راے بے نقطہ وسکون شین نقطہ دار وکاف تخم مرو را گویند وبعربی بزر المرو خوانند۔

مرورود - رودخانهٔ مرغاب ست و شهر مرو در کنار آن واقع شده ست و نام جائے هم هست۔

مروریه - بروزن ارمنیه نوعے از کاسنی صحرائی باشد و بعضے گویند نوعے از کاهوے تلخ است۔

مروس قطی - بفتح اول و کسر سین بے نقطه و همزه و سکون قاف و طا و یاے حطی لغتے ست یونانی بمعنی مرزنگوش و آن دوائیست که عربان آذان الفار خوانند۔

مروسیدن - با واو مجهول و سین بے نقطه بروزن خروشیدن بمعنے عادت کردن بچیزے باشد و رنج بردن در کارے بوقت بے چیزے و مفلسی۔

مروش - بروزن خموش منع از روشن کردن است یعنے بروشن مکن۔

مروشهجان - بمعنی مروشاهجان ست که شهر مرو باشد و آن شهریست از خراسان۔

مروه - بضم اول و فتح ثالث مشدد و ظهور ها بمعنے مروح است که سخت خوشبوے و معطر کننده باشد و این در اصل مروح بوده فارسیان بجهت استقامت قافیه حاے حطی را بهاے هوز بدل کرده اند همچنانچه در قفص صاد بسین بے نقطه بدل شده است۔

مری - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن هری بمعنی کوشیدن و برابری کردن باشد با کسے در قدر و مرتبه و بزرگی و بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بهگرد اری هم گفته اند و بمعنی مزدگانے نیز آمده است و در عربی با تشدید ثانے رگے را گویند که گذرگاه آب و نان است و بضم اول آنکه تو خود را در شراب خوردن بدیگرے ایثار کند و در عربے با تشدید ثانی آبکامه را گویند و آن خورشے ست مشهور خصوصاً در صفاهان۔

مریافلن - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا و لام مضموم بنون زده لغتے ست یونانی و معنی آن تو بعربی ذو الف ورقه باشد و آن بیخ گیاہے ست که از شام می آورند و آن را احرمل نیز گویند گزندگی مار و عقرب را نافع است۔

مریخ - بکسر اول نام کوکبے ست از جمله سبعه سیاره و در آسمان پنجم مے باشد و کنایه از انگشت و زغال افروخته است و باصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن و فولاد۔

مریخ آفتاب علم - کنایه از آتش شعله ناک هست۔

مریخ ذنب فعل - کنایه از حلقهٔ زنجیریست که بر پاے ستوران گذارند و آن را مریخ ذنب فعل زحل سیاه هم میگویند

مریخ زحل خوار - کنایه از آتش انگشت و زغال ست یعنے زغالے که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم۔

مریخ سلب - بفتح سین بے نقطه و لام و سکون باے ابجد کنایه از لباس سرخ ست و سرخ پوش را نیز گویند۔

مریخ و کیوان دیدن - کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد۔

مری زبانک - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح زاے نقطه دار و باے ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده نام دوائے ست که تخم آن را بارتنگ خوانند و خوب کلان همان است۔

مریشم - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بمیم زده خسته بند را گویند و آن چیزے باشد که بر جراحت بندند۔

مریم عور - با عین بے نقطه و واو و راے قرشت کنایه از شاخ درخت انگور ست در ایام خزان و برگ ریزان۔

بیان دوازدهم

در میم با زاے نقطه دار مشتمل بر بست و شش لغت و کنایت

مز - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن هم هست یعنی بمک و بضم اول و سکون ثانی مشدد و در عربی بمعنی ترش و شیرین باشد که آن را میخوش میگویند

مزاج گوہران - کنایہ از عناصر اربعہ است کہ خاک و آب و ہوا و آتش باشد و بازاے فارسی ہم بنظر آمدہ است -

مزاج گوے - کنایہ از خوشامد گوے باشد -

مزاد - بہ فتح اول بر وزن سواد نوعے از بازی باشد و آن چنانست کہ دو کس در برابر یکدیگر خم شدہ بایستند و سر بر سر ہم نہند و سر ریسمانے بر دست گیرند و یک سر دیگر آن ریسمان را شخصے بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد کہ کسے بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصے را کہ محافظت ایشان مے کند خربندہ گویند چون آن شخص پاے خود را بر ہر یک از حریفان بزند او را باید در بجاے آن دو کس باز دارد و ہمچنین محافظت آن یک کس میکنند تا دیگری پا خوردہ آمدہ سر بر سر شخص اول نہد و اگر احیاناً شخصے از حریفان بر آنہا سوار شود فرود نمی آید تا دیگرے بدام نیفتند و بعد ازان ہمہ خلاص شوند و حالت اول دست دہد و این بازی را عربان تدبیح بادال بے نقطہ بر وزن تفتیح خوانند و ہم در عربی بمعنی زیادہ کردن قیمت چیزے باشد مثل آنکہ قیمت آن چیز بدہ دینار رسیدہ باشد دیگرے بدوازدہ دینار برساند و ہمچنین -

مزد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت -

مزدبر - بضم اول و سکون ثانی و دال بے نقطہ و فتح باے ابجد و سکون راے قرشت بمعنی مزدور باشد و آنرا مزدبرہ و مزدہ بر نیز گویند -

مزد دندان - بضم اول بمعنی دندان مزدست و آن زرے باشد کہ چون فقرا و مردم نامراد را بمہمانی آورند بلغے بقدر آنچہ خرج طعام و شراب ایشان شدہ باشد بعد از خوردن طعام بایشان قسمت کنند و این رسم در قدیم متعارف بودہ -

مزدقان - با قاف بر وزن پہلوان نام شہریست در قہستان و بازاے فارسی ہم ہست و اصح آنست -

مزدور - بر وزن پرزور بمعنی شاگرد باشد و مزدبر را نیز گویند یعنے شخصے کہ کار بکند و اجرت بگیرد -

مزدور دیو و مزدور دیوان - شخصے را گویند کہ کارہاے لایعنی کند کہ دران نہ فائدۂ دنیا و نہ نفع آخرت بجہت او باشد و این چنین شخصے را ہیزم کش دوزخ نیز گویند و عاملان و متصدیان دیوانی را ہم گفتہ اند -

مزدہ بر - بابا ے ابجد بر وزن مہرہ گر بمعنی مزدور باشد و عربان اجیر گویند -

مزد - بہ فتح اول و سکون ثانی و راے قرشت بوزہ را گویند و آن چیزیست مست کنندہ کہ از گندم و گاورس و جو سازند و بعربی مزر خوانند -

مزرعۂ خاک - کنایہ از زمین ست و کالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را ہم گفتہ اند و قبر و گور را نیز گویند کہ محل دفن کردن انسان باشد -

مزرعۂ دانہ سوز - کنایہ از دنیا و عالم است -

مزرہ - بر وزن اگرہ بمعنی چراغدان باشد و باین معنی بتقدیم راے بے نقطہ ہم گفتہ اند کہ بر وزن ہرزہ باشد -

مزک - بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی درخت بادام تلخ ست و معرب آن مزج باشد -

مزگت - بہ فتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی مسجد را گویند کہ بفارسی خانۂ خدا و بعربی بیت اللہ خوانند -

مزکو - بضم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد بواو کشیدہ نوعے از طعام ست -

مزگہ - بکسر اول و فتح کاف فارسی ہواے تیرہ را گویند -

مزمل - بضم اول و فتح ثانی و کسر میم مشدد و سکون لام لولہ باشد از مس یا برنج کہ چون بر جانب راست بپیچند آب ازان لولہ روان شود و اگر بطرف چپ گردانند بایستد و این لولہ را بیشتر در حمامہا و آب انبارہاے سرپوشیدہ نصب کنند و با تشدید ثانی و ثالث در عربی بمعنی در جامہ پیچیدہ باشد -

مزنا - بکسر اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده بلغت ژند وپاژند بمعنی ترازو باشد وبعربی میزان گویند -

مزنده - بروزن رونده کوزه آبخوری را گویند وبمعنی مکیده هم آمده است ومکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است -

مزنگو - با کاف فارسی بروزن ارسطو خارپشت را گویند وآن جانوریست که مار را می گیرد ومی کشد ونمی خورد -

مزید - بروزن ومعنی مکید باشد که ماضی مکیدن است ودر عربی بمعنی اضافه وزیاده کرده شده باشد -

مزیدن - بروزن ومعنی مکیدن باشد -

مزیده - بروزن ندیده بازی باشد که آنرا مزاد وخرمند گویند وآن بتفصیل در لغت مزاد گفته شده است وبازی خیز بگیر را نیز گویند وآنهم در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است وبا زای فارسی هم آمده است -

بیان سیزدهم

در میم با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

مژ - بفتح اول وسکون ثانی مهمل کژ واتباع ومرادف اوست همچو کژومژ یعنی کج ومج که نقیض راست باشد وبضم اول مژگان را گویند وبمعنی مغ هم آمده است وآن بخاری باشد تیره وملاصق زمین وهر چیزی که هوا را تاریک سازد -

مژدقان - با قاف بروزن پهلوان نام شهریست در قهستان -

مژدک - بفتح اول بروزن مردک نام شخصی بوده نیشاپوری که در زمان پدر انوشیروان دعوی پیغمبری کرد ومذهب او آنست که نور وظلمت هر دو قدیم اند وفعل نور بقصد واختیار است وفعل ظلمت به بخت واتفاق وکیش آتش پرستی را برقرار گذاشت ونکاح از زن برطرف ساخت وگفت زن عمرو بر زید وزن زید بر عمرو حلال ست وتصرف زن ومال دور کرد وگفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه در مال باشد وخواه در زن وهر کس که زنان متعدد داشت اگر غریبی آمدی وخواستی نمی توانست باو بگوید که نمی دهم زن او را گرفتی وبردی وتا خواستی نگاه داشتی واگر شخصی مال بیشتر داشت به مفلس نمی توانست بگوید که ندارم یا نمی دهم مال از او گرفتی جوانان وسفیهان را مذهب او خوش آمده متابع او شدند وچون قباد را با زنان رغبت تمامی بود او را نیز این مذهب خوش آمد وبدو گروید واین مذهب را رواج داد وچون انوشیروان پادشاه شد او را با هشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد ودر مؤید الفضلا بضم اول وسکون زای هوز آمده است -

مژدگانی - با کاف فارسی بروزن نکته دانی بمعنی نوید وبشارت ومژده باشد که خبر خوش است وچیزی را نیز گویند که بآورندهٔ مژده دهند -

مژده - بضم اول وفتح ثالث بشارت وخبر خوش ونوید باشد وشادی وخوشحالی را نیز گویند وبکسر اول هم آمده است -

مژگان - بکسر اول وفتح ثانی وکاف فارسی بالف کشیده وبنون زده جمع مژه است که موی پلک چشم باشد یعنی مژها مفرد هم استعمال می کنند وبضم اول هم آمده است -

مژمژ - بکسر هر دو میم وسکون هر دو زای فارسی مگسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبوی وگندیده سازد وکرم در آن افتد وخرمگس را نیز مژمژ می گویند که مگس بزرگ باشد -

مژنگ - بروزن پلنگ بمعنی ناخوشی وزشتی باشد وچیز ومخنث را نیز گویند -

مژو - بکسر اول وثانی بواو کشیده علفی را گویند که حمامیان سوزند وعربان شرس خوانند ومرجمک را نیز گفته اند که عدس باشد

مژه - بکسر اول وفتح ثانی معروف است که موی پلک چشم باشد وآنرا مژگان هم می گویند بضم اول -

مژیده - بروزن ندیده نوعی از بازی باشد که آنرا خیز بگیر خوانند وبعضی گویند بازی مزاد است که در بیان میم با زای نقطه دار مذکور شد

بیان چهاردهم

در میم با سین بے نقطه مشتمل بر بیست و
شش لغت و یک کنایت

مس - بفتح اول و سکون ثانی پاے بندی را گویند که کسے را از ان خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد و بعضے گویند بندی باشد که بر پاے مجرمان و گناهگاران نهند و بمعنی مهتر و بزرگ هم هست و در عربی دست مالیدن و دست سودن باشد بر چیزے و بمعنی دیوانگی هم بنظر آمده است و بضم اول مانع باشد که کسے بسبب آن مانع بجائے نتواند رفتن و این بمعنے اول نزدیک است و بکسر اول معروف است و آن جوهرے باشد از فلزات که دیگ و طبق و غیره از ان سازند و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آنرا اطلاق کنند۔

مسافران و الا - بکسر نون اشاره باولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق ست۔

مس بند - بفتح اول بر وزن لبس بند شخصے را گویند که پاے بند کسے یا چیزے شده باشد که بواسطه آن کس یا آن چیز بجائے نتواند رفت و بضم اول هم باین معنی آمده است۔

مست - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی گله و شکوه و شکایت باشد و بیخ گیاهے هم هست خوشبوے که بعربی سعد گویند و تخم آنرا نیز دوا خوانند و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و از ین ست که غمگین و اندوهناک را مستمند می گویند۔

مستار - بر وزن دستار نام گیاهے ست دوائی و بوے خوشے دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مرو نیز گویند و باشین نقطه دار هم هست و درست ست چه در فارسی سین و شین هم تبدیل مے یابند چنانچه در فوائد گفته شد۔

مستبند - بر وزن مستمند شخصے را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد و بمعنی مس بند هم بنظر آمده است و آن کسے باشد که پاے بند چیزے شده باشد و نتواند بجائے رفتن۔

مستر و - با راے قرشت بر وزن لبلبو بمعنی خاما است که تو سے از ان از زیون باشد و بر برص و بهق طلا کنند نافع باشد و با عسل بر ثبهاے خشک مالند سود مند بود۔

مستمند - بضم اول و فتح میم بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب و خداوند باشد و او را غمگین و اندوهناک هم می گویند و محتاج و نیازمند و گله مند و شکوه ناک را نیز گفته اند۔

مستو - بفتح اول و ثالث بواو رسیده مرادف و مبدل مستو که جانور خزنده و مردم مقر و معترف باشد۔

مسته - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی بمعنی جور و ستم و غم و اندوه باشد و نام داروئیست که آنرا بعربی سعد گویند و طعمه جانوران شکاری را مثل باز و شاهین و چرغ و شکره نیز گفته اند و بعضے گویند باین معنی عربیست و بفتح اول و کسر ثانی و ضم فوقانی و ظهور ها منع از ستیزه کردن و لجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجوج مباش۔

مستینه - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی کشیده و میم مفتوح بنون و دال ابجد زده نام موضعیست در هندوستان که نمک سفید از آنجا آورند۔

مسحقونیا - بفتح اول و سکون سین و فتح هاے بے نقطه و قاف بواو رسیده و کسر نون و تحتانی بالف کشیده و بلغت یونانی کف آبگینه را گویند و آن آبے باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد و آنرا بعربی زبد القوارير و مار الزجاج خوانند سفیدی چشم را زائل کند۔

مسدس عالم - کنایه از شش جهت ست که بالا و پائین و پس و پیش و چپ و راست عالم باشد و بعربی جهات سته خوانند۔

مسر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت یخ را گویند و آن آبے باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید۔

مسرود - بر وزن مقصود دعا و افسون را گویند۔

مسره چرخ - بفتح اول و کسر ثانی کنایه از ماه است که

بعربی قمر گویند۔

مسطبنجی۔ باطای حطی و نون و جیم و تحتانی بلغت رومی مصطکی را گویند و آن صمغی ست که بفارسی کندر رومی و بسریانی کیا خوانند۔

مسقاطون۔ بکسر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده بلغت رومی عود ہندی را گویند۔

مسکل۔ بکسر اول و فتح کاف و سکون ثانی و لام سازی را گویند که بعضی مردم از دہن بہوای دہن بطریق موسیقار نوازند

مساجنگ۔ بفتح اول و جیم بروزن رنگارنگ چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت مردی که از چرم و امثال آن سازند و خواتین تیز شہوت بکار برند و بکسر اول نیز درست است و باجیم فارسی نیز آمده ہست۔

مسمقار۔ بامیم و قاف بروزن ہرزه کار بلغت اہل اندلس دوائیست که آنرا زراوند طویل گویند و آنرا اسمقران و سمقوره نیز خوانند۔

مسن۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد۔

مسند آسودگان۔ بمعنی قبرست و آن جائی باشد که آدمی را در انجا دفن کنند و کنایه از دنیا ہم ہست۔

مسند جم۔ بمعنی مرکب جم ست که کنایه از باد باشد۔

مسہای زر اندود۔ کنایه از دوستی و آشنائی بنفاق باشد و دروغہای راست مانند را نیز گویند۔

مسینون۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و کسر نون و یای حطی بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان بکار برند۔

بیان یازدہم

در میم باشین نقطه دار مشتمل بر ہشتاد و دو لغت و کنایت

مشاش۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده انگبینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پہن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد و منع از نشاشیدن و بول کردن ہم ہست و بضم اول در عربی زمین نرم و نفس و طبیعت و استخوانہای نرمی که توان خوردن۔

مشبک قلعه۔ کنایه از مجمره و عود سوزست و کنایه از آسمان ہم ہست۔

مشت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی انبوه و بسیار و پر و لبریز و سطبر و گنده و غلیظ باشد و نام قریه ایست از بلوکات غزنین نزدیک بموضع سکانه که آنہم از قرای غزنین ست و بضم اول معروف ست که گره کردن پنجه دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانکه پنجه دست ظرفیت ہم رساند و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند و بمعنی مالید ہم آمده که ماضی مالیدن باشد چه مشتن بمعنی مالیدن ست و بیخ گیاہی ہم ہست خوشبوی که تخم آنرا تودری خوانند و بعربی سعد گویند۔

مشت آتشی۔ بکسر ثالث کنایه از ظالمان و ظلم کنندگان است و آتش پرستان را ہم میگویند۔

مشتاسنگ۔ بروزن مرواسنگ سنگ فلاخن را گویند و فلاخن چیزی از پشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگ اندازند و سنگ بزرگی را نیز گویند که درمیان آن جای دست ساخته باشند و آنرا بمشت گرفته پرانند۔

مشت افشار۔ بضم اول طلای دست افشار باشد و آن در خزینه خسرو پرویز بود گویند مانند موم نرم شدی و بحسب اراده خواستندی ساختندی و شرابی را نیز گویند که از انگور بپیش رس رسانیده باشند و آنرا باصطلاح شرابخواران شراب جهودی گویند و بلغت اہل شام مسطار خوانند و بحذف میم ہم آمده است۔

مشت خاک۔ کنایه از کره ارض ست و کنایه از انس

ہم ہست و آدمی را نیز گویند۔

مشت رند۔ با رای بی نقطہ بر وزن خشک بند رندۂ درودگران را گویند و آن افزاری باشد کہ بدان چوب و تختہ تراشند۔

مشت رندہ۔ باضافۂ ہا در آخر بمعنی مشت رندست کہ رندۂ درودگران باشد

مشت رو۔ بضم اول و رای قرشت بواو کشیدہ نوعی از مازریون باشد و آن دوائیست کہ برہق و برص طلا کنند نافع باشد و آنرا مشت رو بسبب آن گویند کہ چون مشتی از آن بر روی کسی زنند روی آن کس سیاہ گردد۔

مشتفشار۔ بمعنی مشت افشار باشد کہ طلای دست افشار است و شراب جہودی یعنی شراب انگور پیش رس را نیز گویند۔

مشتن۔ بضم اول بر وزن کشتن بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکہ دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیز دیگر۔

مشتنگ۔ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون و کاف فارسی دزد و راہ زن را گویند و بمعنی آن دست تنگ ہست کہ مفلس و پریشان باشد۔

مشتو۔ بضم اول بر وزن پرگو نام گلیست سرخ رنگ۔

مشتوارہ۔ بضم اول بر وزن پشتوارہ رندۂ درودگران را گویند کہ بدان چوب و تختہ تراشند و یک مشت از ہر چیز را نیز گفتہ اند و بعضی گویند یک دستہ از شالی و گندم وجو درو کردہ ہست کہ با چیزی بستہ و در دست گرفتہ باشند ہمچو پشتوارہ کہ بندد و بر پشت گیرند۔

مشتہ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی دستۂ ہر چیز را گویند عموماً ہمچو دستۂ کارد و خنجر و تیشہ و امثال آن و افزاری کہ ندافان و حلاجان بر زہ کمان زنند تا پنبہ حلاجی شود خصوصاً و آنرا بعربی مدق گویند و نیز آلتی باشد از برنج و فولاد کہ استادان کفش دوز چرم را بدان کوبند و بفتح اول چیزی فروختن بمکر و حیلہ و فریب را گویند مثل آنکہ شخصی را روکش کنند و

صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند۔

مشتی۔ بضم اول بر وزن کشتی نوعی از جامۂ لطیف و حریر نازک باشد و کنایہ از معدودی چند و گروہی اندک ہم ہست۔

مشتی آتشی۔ بمعنی مشت آتشی باشد کہ کنایہ از ظالمان و ظلم کنندگان و آتش پرستان و دیوان ست۔

مشتی خاک۔ کنایہ از دنیاست و کنایہ از گروہی اندک از مردمان و آدمیان ہم ہست۔

مشتی زیادہ۔ بکسر زای نقطہ دار کنایہ از گروہ مخالف و مردود و حقیر و اندک باشد۔

مشتی شرار۔ بفتح شین نقطہ دار کنایہ از ستارہای آسمان ہست و ہفت کوکب را نیز گویند کہ قمر ست و عطارد و زہرہ و شمس و مریخ و مشتری و زحل۔

مشتی غبار۔ بضم غین نقطہ دار کنایہ از گروہ مردمان باشد و کرۂ زمین را ہم گفتہ اند۔

مشخ۔ با خای نقطہ دار بر وزن و معنی مشق ست اعم از چیزی نوشتن بسیار و کارہای دیگر۔

مشخش۔ بفتح اول و ثانی و سکون خا و شین نقطہ دار منع از لخشیدن باشد یعنی ملخش چہ لخشیدن بمعنی لغزیدن و لخشیدن آمدہ ہست۔

مشخنہ۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون خای نقطہ دار و نون مفتوح در فرہنگ جہانگیری نوعی از حلوا نوشتہ اند و در جای دیگر بفتح اول و بجای نون تای قرشت بر وزن شلغتہ آمدہ ست بمعنی حلوائی کہ آنرا تو بر تو گویند۔

مشرق گشادہ زال زر۔ یعنی صبح دمیدہ و آفتاب بر آمدہ و بجای زال زر بال زر ہم بنظر آمدہ ہست۔

مشر دنتن۔ با نون و تای قرشت بر وزن ہیلو شکن بلغت ژند و پاژند بمعنی چیدن باشد و مشر ونی یعنی می چینیم و مشر ونید یعنی بچینید۔

مشعبدان حقهٔ سبز - کنایه از ماه و آفتاب است و بعضی کواکب سبعه را گفته اند -

مشعلهٔ خاوری - کنایه از خورشید جهان آراست -

مشعلهٔ روز - یعنی مشعلهٔ خاوری ست که آفتاب عالمتاب باشد -

مشعلهٔ صبح - یعنی مشعلهٔ روز ست که کنایه از خورشید باشد

مشعلهٔ گیتی فروز - یعنی مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد و اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله نیز هست -

مشقوکیه - با قاف و لام بر وزن گردونیه نام مادر زن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است -

مشک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروفست گویند ناف آهوی خطائی ست و عربان مسک خوانند باسین بی نقطه و بفتح اول پوست گوسفندی باشد که درست کنده باشند خواه دباغت شده باشد و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند -

مشک بید - بضم اول یعنی بید مشک ست و بمعنی عود هم بنظر آمده است -

مشک دانه - بضم اول دانهٔ باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کشند و نام لحن بست و دوم ست از سی لحن باربد و بکسر اول هم آمده ست -

مشکدر - بفتح اول و دال ابجد و سکون ثانی و ثالث و رای قرشت جانوریست که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند -

مشکدم - بضم اول و فتح دال ابجد و سکون میم در آخر جانوری باشد سیاه رنگ در غایت خوش آوازی -

مشکر - بفتح اول و کسر ثانی منع از شکار کردن است یعنی انکار مکن چه شکر بمعنی انکار آمده است -

مشک زمین - گیاهی باشد بغایت خوشبوی و آنرا بعربی سعد گویند و مشکک نیز همی گویند -

مشک فروشان - معروفست و کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشبوی باشد -

مشک فشان از قفا - کنایه از شخصی ست که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش آید -

مشکک - بضم اول تصغیر مشک ست و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بعربی سعد خوانند -

مشکل - بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف فارسی و لام ساکن دزد و راهزن را گویند و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است والله اعلم -

مشکمالی - با میم بالف کشیده بر وزن خشکسالی نام لحن بست و چهارم ست از سی لحن باربد -

مشکن - بفتح اول و کاف نهی و منع از شکستن ست و بمعنی تندی مکن و آشفته مشو هم آمده است که منع از تندی کردن و آشفته شدن باشد -

مشکنافه - بسکون کاف فارسی گیاهی ست که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبوی باشد و بکسر کاف مشک خالص و بغش را گویند -

مشکنک - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و فتح نون و کاف ساکن پرنده ایست کوچک شبیه بکبک و او پیوسته در کنارهای آب نشیند و گوی عمیق را نیز گویند که در زمین افکند

مشکو و مشکوی - بضم اول و سکون ثانی و ثالث بواو مجهول کشیده در لغت اول و بتحتانی زده در لغت دوم بمعنی بتخانه باشد و کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین هم هست و خلوت خانهٔ شیرین و خسرو را نیز گویند و بمعنی کوشک و بالاخانه باشد مطلقاً خواه کوچک و خواه بزرگ و بعضی بالاخانهٔ کوچک را مشکو خوانند و باغچه را هم گفته اند و بفتح اول نیز درست ست و بتصغیر مشاب و خیک هم هست که مشکیچه باشد -

مشکوفه - بفتح اول وآخر کہ خا باشد نوعے از حلوای مغز بادام
وشکرست وآنرا مشکوفی هم مے گویند کہ بعد از فا یای حطی باشد -
مشکول - بروزن کشکول بمعنی مشک خشک کوچک باشد
وآنرا خیلکہ و مشکیچہ نیز خوانند ومهمل کشکول هم هست ودر عربی یکدست
و یکپایے سفید را گویند از دواب -
مشکوله - بروزن مخوله بمعنی اول مشکول ست کہ مشک
وخیک کوچک باشد -
مشکوه - بروزن ستوه منع از ترسیدن و واهمه کردن باشد
یعنی مترس واندیشه مکن چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس وبیم آمده است
مشکویه - بفتح اول وتحتانی آخر بمعنی مشکوی است کہ بتخانہ
وحرم سرای سلاطین باشد ونام نوائیست از موسیقی -
مشکوئی - بروزن بدخوئی بمعنی آخر مشکویه است کہ نام
نوائے ونغمے از موسیقی باشد -
مشکیزه - بازای نقطه دار بروزن تحفیقه بمعنی مشکیچہ است
کہ خیک ومشک کوچک باشد -
مشکین - بضم اول هر چیز مشک آلود را گویند وبمعنی سیاه
هم گفته اند -
مشکین چاه و مشکین چه - لغت اول با جیم فارسی
بالف کشیده وظهور ها ولغت دوم بفتح جیم وظهور ها کنایه از
خال خوبان ست ودر جائے دیگر خال را مشکین چو گفته اند
بفتح جیم وسکون واو -
مشکین ختام - بضم اول وکسر خاے نقطه دار کنایه از
شرابیست کہ در آخر بوے مشک کند واین کلمه را او تعریف
وبعضے در صفت شراب گفته اند -
مشکین سنان - بضم اول وکسر سین بے نقطه کنایه از
مژگان معشوق ست -
مشگینک - بضم اول وفتح نون وسکون کاف در آخر
نوعے از حلوا باشد وآنرا از عسل وگاہے از شکر هم پزند -
مشکین کلاه و مشکین کله - لغت اول بضم اول
وکاف ولام الف وظهور ها ولغت دوم بحذف الف از کلاه
بمعنی کلاه سیاه است ومعشوق کلاه سیاه را نیز گویند وکنایه از
گیسوے خوبان هم هست وکاکل وزلف را نیز گفته اند -
مشکین مهره - بضم میم وسکون ها وفتح را کنایه از کرهٔ
زمین است -
مشکین وفادار - بکسر نون گل نسرین را گویند وآن
گلے باشد سفید وکوچک وصد برگ وخوشبوے ووفادار
از ان جهتش گویند کہ از اول بهار تا آخر تابستان ودر بعضے
از مواضع تا آخر پائیز در درخت بماند ومشکین باعتبار بوے
است نه رنگ -
مشمشا - بفتح اول ومیم وسکون ثانی وشین نقطه دار بالف
کشیده بلغت ژند وپاژند نوعے از زرد آلو قیسی باشد -
مشنج - بضم اول وفتح ثانی وسکون نون وجیم نوعے از غله باشد
کہ آنرا بهندی کلاو با کاف ولام الف وواو وگراو با کاف
وراے قرشت والف وواو گویند وبکسر اول مگسے باشد
سبز رنگ کہ چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند وکرم
در ان افتد -
مشنگ - بضم اول بروزن تفنگ بمعنی اول مشنج باشد کہ
نوعے از غله است وبفتح اول بروزن خدنگ هم باین معنے
وهم بمعنی دزد وراهزن باشد -
مشنگک - بضم اول وفتح ثانی وسکون نون وکاف فارسی
مفتوح بکاف تازی زده بمعنی مشنگ است کہ غله معلوم
باشد ودزد وراهزن بود بفتح اول -
مشنو - بضم اول وثانی بواو کشیده غله ایست مانند عدس
وقوت ومنفعت آن نیز بهچو قوت ومنفعت عدس باشد و
آنرا ابنقه نیز خوانند -
مشیا - بفتح اول بروزن اشیا بلغت ژند وپاژند
روغن گوسفند را گویند -
مشیب - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبیائی ابجد زده

مغ از درہم شدن و آشفتہ گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفتہ گردد و درہم شود و لرزہ چہ شیبانیدن بمعنی برہم زدہ شدن و آشفتہ گردیدن باشد۔

مشیمۂ دنیا۔ کنایہ از آسمان ست و کنایہ از آفتاب ہم ہست و آنرا مشیمۂ عالم نیز گویند۔

بیان شانزدہم

در میم با صاد بے نقطہ مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مصر۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت بلغت عربے بمعنے شہر ست عموماً و شہریکہ معروف و مشہور ست خصوصاً و بمعنے شمشیر ہم آمدہ ست۔

مصر زلیخا پناہ۔ کنایہ از قالب جسد آدمی باشد کہ پناہ و ملجاے روح ست۔

مصروع خاوری۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست در محل برآمدن و فرو رفتن۔

مصری۔ منسوب بمصر را گویند و کنایہ از قلم ست کہ بدان چیزے نویسند و شمشیر را نیز گویند و تریاک و نبات را ہم مے گویند۔

مصری مار۔ کنایہ از نیزہ و سنان مصری است۔

بیان ہفدہم

در میم با عین بے نقطہ مشتمل بر سیزدہ لغت و کنایت

معاشران۔ باشین نقطہ دار و راے بے نقطہ بروزن و معنے مصاحبان باشد چہ لفظ معاشر عربیست و الف و نون در آخر جمع فارسی است۔

معجر زرنیخ۔ کنایہ از برگہاے خزان دیدہ باشد و گلہاے زرد را ہم مے گویند و شعاع صبح صادق را نیز گفتہ اند۔

معجر غالیہ گون۔ کنایہ از شب است کہ عربان لیل خوانند

معجزۂ مسیح۔ بازاے نقطہ دار کنایہ از مائدہ باشد کہ از آسمان بجہت عیسی و مریم نازل شد و مردہ زندہ کردن مسیحے را نیز گویند۔

معد۔ بہ فتح اول بروزن سعد خصیۃ الثعلب را گویند۔

معد انبار۔ بہ فتح اول و ہمزہ کنایہ از مردم بسیار خوار و پرخوار و شکم پرست باشد۔

معدہ تنگ کردن۔ بہ فتح تاے قرشت کنایہ از بسیار چیزے خوردن و شکم پر کردن باشد۔

معشوق سنگدل۔ کنایہ از دنیا و عالم ست و باین معنے بجاے لفظ تنگدل سنگدل ہم بنظر آمدہ ست و سنگ دل بمعنے سخت دل گفتہ اند۔

معقار۔ باقاف بروزن دلدار صمغ درخت آلو را گویند۔

معلق زن۔ کنایہ از بازیگر و رقاص و مردم لوند باشد و حیز و مخنث را نیز گویند و شخصے را ہم مے گویند کہ نماز را بسرعت تمام گزارد۔

معلومی۔ حرف آخر درین کلمہ فارسی ست بمعنی آگاہی و دریافت باشد۔

معمورۂ عمرو لیث۔ کنایہ از شہر شیراز است چہ گویند شیراز را عمرو لیث بنا کردہ است۔

معن زائدہ۔ شخصے بودہ از عرب در نہایت ہمت و کرم و سخاوت۔

بیان ہیجدہم

در میم با غین نقطہ دار مشتمل بر بست و نہ لغت و کنایت

مغ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی بمعنی ژرف ست کہ بعربی عمق خوانند و بمعنے رودخانہ ہم آمدہ ست و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ ست و آن بخارے باشد تیرہ و ملاصق زمین۔

مغاث۔ باثاے مثلثہ بروزن پلاس بیخ درخت انار صحرائی ست کہ بعربی رمان البری خوانند و نوعے از ان ... و نوعے ہندیست و آن سفید بزردی مائل مے باشد و کوفتگی و شکستگیے اعضا را نافع ست۔

مغاک۔ بہ فتح اول بروزن ہلاک بمعنی گودال است

خواه در زمین و خواه در غیر زمین باشد۔

مغاک ظلمت۔ کنایه از زمین است و کنایه از جسد و قالب آدمی هم هست و آنرا مغاک ظلمت خاک می گویند۔

مغاک غار۔ بکسر ثالث و غین نقطه دار بالف کشیده و رای قرشت زده کنایه از گور و قبر باشد۔

مغان۔ بضم اول جمع مغ ست یعنی آتش پرستان و نام ولایتی هم هست از آذربایجان و موغان نام شهر آن ولایت است۔

مغانه۔ بضم اول بر وزن دوگانه طرز و روش و قاعده و قانون و آداب آتش پرستان را گویند۔

مغد۔ بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد علف شیران را گویند و بعربی لفاح البری خوانند و زعرور جهان ست و بعضی گویند مغد بادنجان است و بعضی دیگر گویند نوعی از کماه کوچک باشد۔

مغرود۔ با رای قرشت بر وزن محمود بلغت بربری نوعی از کماه کوچک باشد۔

مغز بردن۔ بضم بای ابجد کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن باشد۔

مغز تر کردن۔ بفتح تای قرشت کنایه از حرف زدن و سخن کردن باشد۔

مغز در سر کردن۔ کنایه از خاموش شدن و سکوت ورزیدن باشد۔

مغزین۔ بر وزن قزوین نام نوعی از حلوا باشد۔

مغزینه۔ بر وزن گنجینه بمعنی دماغ باشد۔

مغکده۔ با کاف و دال ابجد بر وزن مغبچه میخانه و شرابخانه را گویند و خانهٔ آتش پرستان را نیز گفته اند۔

مغل۔ بفتح اول بر وزن عقل بمعنی خواب و استراحت باشد۔

مغلاج۔ بفتح اول بر وزن کجواج گوی را گویند که بجهت گردگان بازی کنند و وجه تسمیهٔ این گودال بازی است چه مغ بمعنی گودال و لاج بمعنی بازی باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

مغلاغ۔ با غین نقطه دار بر وزن و معنی مغلاج است که گودال جوز بازی باشد۔

مغلگاه۔ بفتح اول بر وزن تختگاه جای استراحت و خوابگاه آدمی و حیوانات دیگر باشد چه مغل بمعنی استراحت و گاه بمعنی جای و مقام هم آمده است۔

مغلی قندز۔ بضم اول و ثانی و قاف و دال ابجد و سکون نون و زای هوز اشاره بمغل بچهای بی مهر و بیباک و خونریز و خونخوار باشد۔

مغمومه۔ با میم بر وزن منظومه بلغت اهل بربر قلیهٔ بادنجان را گویند۔

مغناطیس۔ بلغت یونانی سنگ آهن ربا باشد گویند هر که قدری مقناطیس در گردن آویزد ذهن او زیاده شود و هیچ چیز فراموش نکند و درد پشت را نیز نافع است و همچنین درد پای و نقرس را چون بر دست گیرند و گویند معدن آن در قعر دریاست اگر آنرا با آب سیر یا آب دهن روزه دار بیندایند خاصیتش زائل گردد و بحذف الف هم بنظر آمده است که مغنطیس باشد و بجای حرف دوم قاف هم درست است۔

مغند۔ بضم اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی گلوله باشد مطلقا و گرهی را نیز گویند که در میان گوشت می باشد و آنرا غدوه گویند و هر چیز ممزوج و درهم آمیخته را نیز گفته اند۔

مغنده۔ بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد گرهی و گندهٔ را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردگان بر می آید و بعضی گره و گندهای کوچک را گفته اند که در میان گوشت و گلوی در زیر پوست مانند اشپل ماهی می باشد و بعربی غده گویند و بعضی هر گره و گندهٔ را گویند که در بدن آدمی بهم رسد خواه کوچک خواه بزرگ خواه درد کند و خواه درد نکند بلکه بعضی گفته اند گره و گنده و دنبلی باشد که بسیار درد کند۔

مغنیسا۔ با سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن مسیما

گلے باشد سیاه رنگ وآنرا از کوه کاشان آورند وآن برقشیشا نما
بود وبعضے گویند سنگےست الوان وبسیار سست ونرم که
شیشه گران بکار برند وآنرا سنگ سلیمانی گویند وبگچ رنگ
شهرت دارد۔

مغیاز۔ بکسر اول ویاے حطی وزاے ہوز بروزن مقراض
بمعنے شاگردانه باشد وآن دوسه پولیست که بطریق انعام بعد
از اجرت استاد بشاگرد دہند وبفتح اول ہم آمده ہست۔

مغیلان۔ بالام بروزن سلیمان نام درختیست خاردار
وبعربی آنرا ام غیلان خوانند۔

مغیلان باستان۔ کنایه از دنیا وروزگارست۔

مغیلانگاه۔ بکاف فارسی بروزن سلیمان جاه بمعنے
مغیلان باستان ست که کنایه از دنیا باشد۔

بیان نوزدہم

درمیم بافا مشتمل برچہار لغت وکنایت

مفرح گران فلک۔ کنایه از فرشتگان وملائکه باشد
وستارہا وکواکب رانیز گویند۔

مفرس۔ برا وسین بے نقطه وحرکت غیرمعلوم نوعے
از زیب وزینت باشد که از سقف عمارتہا آویزان کنند۔

مفلاک۔ بروزن افلاک مردم تہیدست وپریشان
ودرویش ومفلس وفلاکتی راگویند۔

مفلحان۔ بحاے حطی بروزن مفلسان نام رودخانه
ایست وسرحد ولایت غزان وبمعنی رستگاران ہم ہست
چه مفلح درعربی بمعنی رستگار باشد والف ونون جمع فارسی است۔

بیان بستم

درمیم باقاف مشتمل برچہارده لغت وکنایت

مقامات رضوان۔ کنایه از ہشت بہشت است۔

مقام مصلا۔ جائے راگویند که ابراہیم علیه السلام درانجا
نماز گزارده بود۔

مقدونس۔ بفتح اول وسکون دوم ودال ابجد بواو
کشیده ونون مکسور وسین بے نقطه زده بلغت رومی وبعضے
گویند بیونانی تخم کرفس کوہیست وآن سیاه وطولانی میباشد
وآنرا اسالیون ہم گویند۔

مقدونیه۔ بروزن گردونیه نام شہریست که دار الملک
فیلقوس پدر اسکندر بوده۔

مقر۔ بروزن صبر علفیست که صبر ازان ہم میرسد وصبر دوائے
است معروف گویند عربی است وبمعنی تلخ باشد۔

مقراضه۔ بکسر اول وفتح ضاد نقطه دار نوعے از پیکان تیر
باشد وآنرا دوشاخه سازند ونوعے از حلوا ہم ہست۔

مقرنس۔ بضم اول وفتح ثانی ونون وسکون ثالث و
سین بے نقطه در مؤید الفضلا بناے بلند مدور باشد که بازدوان
بران روند ونقل از زفان گویا که کتابیست بمعنی بناے مدور
آهوے وزوبان پایه پست وبلند باشد ونوعے از کلاه ہم ہست و
بمعنے رنگ برنگ ہم آمده ہست ودرکنز اللغت عربان عمارتے
راگویند که آنرا نقاشی کرده باشند۔

مقصود کن فکان۔ اشاره بحضرت رسول صلوات الله
علیه وآله باشد۔

مقل۔ بضم اول وسکون ثانی ولام بمعنی گرز باشد که بعربی
عمود خوانند ونام درختیست وبعضے گویند صمغیست وآنرا
مقل ازرق ومقل مکی ومقل الیهود ومقل عربی ومقل قلیلے
خوانند وگویند از عطریات ست چه بخور آن خوشبوے
باشد ونوعے از عطر باشد که آنرا از عود وعنبر وصندل
وغیر آن سازند بواسیر را نافع ست وہفت تخمه بزوری را
نیز گویند که بجہت عاشقان بپزند بجہت دفع عشق از ایشان

مقلونیا۔ بروزن افلونیا بسریانی خیار دراز راگویند۔

مقلیاثا۔ بفتح اول وسکون ثانی وکسر لام وتحتانی و
ثاے مثلثه ہردو بالف کشیده بلغت سریانی تخم سپندان آن است
که تخم تره تیزک باشد وبعربی حب الرشاد خوانند۔

مقیل۔ بضم اول وثانی بتحتانی رسیده وبلام زده ہفت

دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیاست و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را گویند۔

مقیلیا ۔ با بای بالف کشیده آشی را گویند که از گوشت کوفته و روده گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و زردک پزند و بعضی گویند مقیلیا آشی ست و در عاشورا پزند که آش عاشورا باشد۔

مقیم منزل هفتم ۔ کنایه از زحل ست و آن در فلک هفتم می باشد۔

بیان لبست و یکم

در میم با کاف تازی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

مک ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مکیدن باشد و امر بمکیدن هم هست یعنی بمک و مکنده را نیز گویند که فاعل مکیدن باشد و بضم اول بمعنی زوبین ست و آن نیزهٔ باشد کوچک که عربان مطرد خوانند و باین معنی بفتح اول هم آمده است۔

مکاب ۔ بروزن محراب منع از کافتن و کاویدن باشد یعنی جستجو و کاوکاو مکن و با واو نیز درست ست چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابند۔

مکاس ۔ بضم اول بروزن قطاس نهایت تاکید و مبالغه کردن را گویند در کاری و معامله و طلبی که پیش کسی باشد و آنرا بعربی مستقصا خوانند و زری و چیزی را نیز گفته اند که برسم دستوری و باج و راهداری از آینده و رونده بگیرند و فاعل این فعل را نیز گفته اند که باج گیرنده و عشار و راهدار باشد۔

مکالفت ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کاف مفتوح بفا و فوقانی زده بمعنی رنج و آفت و آزار باشد۔

مکدلطیس ۔ با دال ابجد و یا و طای حطی و سین بی نقطه نام پدر وامق ست که عاشق عذرا باشد و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است۔

مکران ۔ بضم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده نام شهریست مشهور در ایران و نام ولایت آن شهر هم هست گویند رودخانهٔ دارد و پلی بر ان از یک لخت سنگ ساخته اند هر که از ان پل می گذرد البته او را قی می آید و غثیان می کند چه بسیار مردم شرط کرده اند و دهن و بینی خود را بسته از ان پل گذشته اند و در ساعت قی کرده اند و این بالخاصیت ست و بفتح اول هم گفته اند۔

مکرنه ۔ بفتح اول و ثالث بروزن ارجنه گیاهی ست که آنرا بعربی لحیة التیس خوانند۔

مکرونتن ۔ با تای قرشت بروزن پهلو شکن بلغت زند و پازند بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد۔

مکس ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه بمعنی باج و دستوری و راهداری و امثال آن باشد و آنرا مکیس هم گویند۔

مکست ۔ بکسر اول بروزن و معنی شکست باشد و اتباع و مرادف و مهمل شکست هم هست۔

مکل ۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ و دراز که خون فاسد از بدن انسان می مکد۔

مکو ۔ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده افزاریست جولاهگان را که ماشوره را در میان آن نصب کنند و جامه بافند۔

مکوک ۔ بفتح اول و سکون کاف در آخر بمعنی مکوست که دست افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافند۔

مکیاز ۔ بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده پسر امرد را گویند و حیز و مخنث و لیشت پای را نیز گفته اند۔

مکیب ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و ببای ابجد زده منع از کیبیدن ست که بمعنی تحاشی نمودن و بیکسو رفتن از جای گشتن باشد یعنی از جای مشو و بیکسو مرو و در جای دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان هم گفته اند

یعنے مردم را از راستی بکجی راہ نمائی مکن۔

ملیت کردن - بمعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد۔

ملکیدن - بروزن و بمعنی مزیدن ست و آنرا جوشیدن ہم مے گویند باجیم فارسی۔

ملکیس - بضم اول و ثانی تحتانی کشیدہ و بسین بے نقطہ زدہ بمعنی مکاس ست کہ بنہایت مبالغہ کردن در کارے و معاملہ و طلبی باشد کہ بیش کسی ست۔

بیان بست و دوم

در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مگ - بفتح اول و سکون ثانی جماعتے اند کہ ایشان در سواحل بعضے از بحور مے باشند و بلغت ژند و پاژند درخت و نخل خرما را گویند۔

مگر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت ترجمۂ الا ست و از براے استثنا مے آید و در مقام شک و گمان استعمال میکنند نہ در مقام یقین و تحقیق و گاہے در مقام یقین و تمنی ہم می آید

مگس پرانیدن - کنایہ از کسادی بازار باشد۔

مگس گیر - بروزن نفس گیر عنکبوت را گویند۔

مگل - بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی وزغ و غوک باشد و بکسر ثانی زلو را گویند و آن کرمیست سیاہ رنگ کہ خون فاسد از بدن و اعضاے مردم بمکد۔

بیان بست و سوم

در میم با لام مشتمل بر سی و ہفت لغت و کنایت

مل - بضم اول و سکون ثانی بمعنی امرود باشد و آن میوہ ایست معروف کہ بعربی کمثری خوانند و نوعے از امرود بزرگ بی مزہ ہم کہ آنرا امرمل مے گویند و بمعنی شراب انگوری ہم ہست و بلغت اندلس دوائیست کہ آنرا پرسیاوشان گویند و بکسر اول بمعنی موے باشد مطلقاً اعم از موے سر و موے ریش و اعضاے دیگر از انسان و حیوان و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بمعنی سیر شدہ

و از گرسنگی بر آمدہ باشد و آزار و اندوہ و ملال یافتہ را نیز گویند و بمعنی خمیر در زیر آتش کردن و جامہ دوختن ہم آمدہ است۔

ملاح - بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بجاے نقطہ دار زدہ نام جزیرہ ایست از جزائر زیرباد و اکنون بملاخہ اشتہار دارد و نام دوائے ہم ہست مانند اشنان۔

ملازہ - بضم اول و فتح زاے نقطہ دار گوشت پارہ باشد شبیہ بزبان کوچکے کہ از انتہاے کام آویختہ است و بفتح اول ہم درست ست و بازاے فارسی نیز آمدہ ہست۔

ملان - بفتح اول و سکون آخر کہ نون باشد منع از افشانیدن و جنبانیدن باشد یعنی میفشان و مجنبان چہ لان بمعنی جنبان و افشان ست۔

ملاے - بفتح اول و سکون آخر کہ تحتانی باشد منع از لائیدن ست کہ بمعنی گفتن و نالیدن و آلودہ کردن باشد یعنے حرف مزن و نالہ مکن و آلودہ مساز یعنی میالاے۔

ملائک پے - کنایہ از مبارک پے و خوش قدم و مبارک قدم باشد۔

مل تنک - بمعنی تنک شراب باشد یعنی شخصے کہ حوصلہ در شراب خوردن نداشتہ باشد و اول تنک بروزن خرسنگ ہم مے گویند۔

ملجاے نوح - کنایہ از کوہ جودیست کہ کشتی نوح علیہ السلام آنجا فرود آمد۔

ملچخ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم فارسی و خاے نقطہ دار ساکن سنگے را گویند کہ در فلاخن گذارند و اندازند۔

ملچکا - باجیم فارسی بروزن کربلا بمعنی قصد و ارادہ باشد

ملحم - باحاے بے نقطہ بروزن مرہم جامہ و بافتہ ابریشمی را گویند

ملخ آبی - نوعے از ماہی کوچک باشد کہ آنرا بعربی ربیان گویند

ملخ پیادہ - ملخ جہندہ را گویند و آن غیر ملخ پردار است بعضے گویند ملخے ست کہ ہنوز پر برنیاوردہ ہست و آن را بعربی دبی خوانند۔

ملنج - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وجیم فارسی گیاہے باشد که چون چهارپایان خورند مست گردند.

ملعقه - باعین بے نقطه وقاف بروزن دغدغه کفچه آهنی را گویند ودر خراسان ملاقه خوانند.

ملغم - باغین بے نقطه بروزن ومعنی مرهم باشد وبعضے گویند ملغم کهنه وپینه ایست که مرهم را دران مالند وبر زخم نهند وروغن مالیدن براعضا را نیز گویند ودر هندوستان مردن خوانند به فتح میم ودال وباغین نقطه دار هم بنظر آمده است.

ملک - بضم اول وسکون ثانی وکاف دانه باشد بزرگتر از ماش وآنرا پزند وخورند وبعربی جلبان خوانند وبکسر اول سفیدی را گویند که در بن ناخنها پدید آید وبعضے گویند نقطها سفیدیست که بر ناخن افتد ودر عربی بمعنی زمین است وجمع آن املاک باشد وراه راست را نیز گویند.

ملکا - به فتح اول بروزن ترسا نام مردے بوده مجتهد وصاحب مذهب ترسایان وفقیه ملت ایشان واورا ملوکا هم مے گویند وبلغت ژند وپاژند پادشاه را گویند.

ملک ارشنی - بفتح همزه وراے قرشت بروزن سلک حبشی کنایه از ملک ایران زمین است.

ملکان - بروزن مرجان نام پدر خضر علیه السلام باشد واو از احفاد سام بن نوح است والیاس از اعمام اوست.

ملک آوازه - به فتح اول وثانی بمعنی بلند آوازه باشد که مرد مشهور ومعروف است.

ملک شاه - نام پدر سلطان سنجر است که پادشاه خراسان بوده.

ملک فربه کردن - کنایه از زیاد کردن وقوت دادن باشد.

ملک نیمروز - کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار آنکه تا نصف روز در بهشت بوده وکنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله نیز هست باین اعتبار که تا نیم روز بهشتی را به بهشت ودوزخی را به دوزخ میفرستد ونیز باین اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورده وکنایه از رستم زال هم هست واو پادشاه سیستان بوده وحاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیم روز هم مے گویند بسبب آنکه چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آن را پر آب دید دیوان را فرمود خاک بریزید در نیم روز پر خاکش کردند ووجوهات دیگر هم دارد.

ملکوتا - باکاف وتاے قرشت بروزن محمودا بلغت ژند وپاژند بمعنی شهریار باشد وآن پادشاهی است که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر است.

ملمانه - بامیم بروزن شهنامه رنگے وگونه باشد که رنگرزان پیراهن جامه را از رد کنند وآنرا ملمیز بروزن مهمیز نیز گویند.

ملمع کار - معروف است وآن شخصے است که تنگه نقره وطلا را بر روی مس وآهن می چسپاند وکنایه از مردم منافق وزراق وغدار ومکار هم هست.

ملمع کار شیطانی - کنایه از مردے باشد که باطل را در لباس حق جلوه دهد.

ملنجیدن - بکسر اول وثانی وسکون نون وجیم بتحتانی کشیده ودال مفتوح بنون زده بمعنی برکشیدن باشد وبمعنی آویختن هم بنظر آمده است.

ملنگ - بروزن پلنگ مردم مجرد سر وپا برهنه وبیدل ومست الٰهی را گویند ومنع از لنگیدن هم هست.

ملوخیا - بضم اول وثانی بواو رسیده وکسر خاے نقطه دار وتحتانی بالف کشیده وبلغت گیلان نوعے از گل خبازی باشد وآنرا بشیرازی خطمی کوچک میگویند وملوکیه مشهور است.

ملوکا - به فتح اول وکاف بالف کشیده بروزن صبورا بمعنے ملکاست که مجتهد وفقیه وصاحب مذهب ترسایان باشد.

ملونیا - بضم اول وکسر نون وتحتانی بالف کشیده وبلغت سریانی خیار وراز را گویند.

ملهم - با هاے هوز بروزن ومعنی مرهم هست.

ملیبار ـ بابای ابجد بر وزن پیدار نام ولایتی است بر کنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوث اند چنانچه از ایشان هر یک دو شوهر و زیاد کنند و فرزندی که بهم رسد بعد از یک سال همه یکجا جمع می‌شوند و هر یک چیزی بر دست می‌گیرند و آن طفل را می‌طلبند بجانب هر کدام که مرتبهٔ اول متوجه شد از آن شخص است و او تربیت می‌کند۔

ملیطرنا ـ بفتح اول و نون بالف کشیده بیونانی بمعنی البطر ناست که زاج سیاه و زاج کفشگران باشد۔

ملیوس ـ بیای حطی بر وزن افسوس نام جزیره ایست از جزائر یونان که طین مختوم را از آن جزیره می‌آرند والله اعلم۔

بیان بست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

مماس ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بمعنی گودال و مغاک باشد و پستی را نیز گویند که در مقابل بلندیست و بفتح اول در عربی بمعنی مالیده شدن و سائیدن دو چیز باشد باهم۔

ممل ـ بضم اول و ثانی و سکون لام عیبی و علتی را گویند که مخصوص چشم است۔

مملان ـ بکسر اول و سکون ثانی و لام بالف کشیده و بنون زده نام پدر بهستوان است و او پادشاه تمام آذربایجان بوده و او را امیرهٔ مملان می‌گفته اند۔

مملخت ـ بفتح اول بر وزن بدبخت کفش و پای افزار باشد و باین معنی هملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد۔

ممن ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون بزبان ژند و پاژند بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند ممن میگوئی اراده آن باشد چه می‌گوئی۔

ممول ـ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده منع از درنگ نمودن و تاخیر کردن باشد یعنی درنگ و تاخیر مکن چه مول بمعنی تاخیر و درنگ است۔

بیان بست و پنجم

در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

من ـ بفتح اول و سکون ثانی معروفست و آن وزنی باشد معین و بهر جائی و آنچه درین زمان متعارفست چهل استارست و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه بوزن یکجو و باین معنی عربان حرف ثانی را مشدد کنند و بمعنی خود هم هست که بعربی انا گویند و دل را نیز گفته اند و بعربی قلب خوانند و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند و هر چیزی که بر درخت بندد مانند گزنگبین و ترنگبین و بید انگبین و شیرخشت و مانند آن و توده هر چیز را نیز گویند۔

منا ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند بمعنی گشاده و فراخ باشد و آزادگان هم می‌گویند۔

مناخ ـ بفتح اول بر وزن و معنی فراخ ست که گشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده است و این لغت از اضداد است۔

منادی اسلام ـ کنایه از مقری و موذن باشد۔

منازل شناسان ـ کنایه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم می‌گویند۔

مناور ـ بفتح اول و واو بر وزن سراسر شهریست نزدیک بشهر ختن بضم خای نقطه دار و بعضی چین گفته اند بکسر جیم فارسی والله اعلم و نام بتخانه هم هست۔

منبرآلودگان ـ کنایه از قالب و جسد فاسقان و نامعتقدان باشد۔

منبر نه پایه ـ کنایه از عرش ست که فلک نهم باشد۔

منبک ـ بکسر اول بر وزن رندک گیاهی را گویند که از آن جاروب سازند۔

منبل ـ بفتح اول بر وزن تنبل بمعنی کاهل و بیکار باشد و بمعنی بی اعتقاد و بد اعتقاد هم هست چنانکه گویند فلانی

منبلم یعنی بی اعتقاد او یم و اعتقادی با او ندارم و بضم اول بمعنی منکریست که انکار کننده و از راه و روش دور باشد۔

منبل دارو ۔ بفتح اول و ثالث رستنی باشد که آنرا بجهت نیک شدن جراحتها و زخمهای تازه استعمال کنند و بلغت اهل مغرب نیمه خوانند۔

منبلی ۔ بابای ابجد بروزن صندلی بمعنی کاهلی و بیکاری و بی اعتقادی و انکار باشد۔

منتجوسه ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم بواو کشیده و سین بی نقطه مفتوح بلغت رومی ناردین باشد و آنرا سنبل رومی گویند و آن بیخیست خوشبوی بسفیدی مائل۔

منتو ۔ با تای قرشت بروزن بدرو گیاهی کوچک را گویند و آن پارهای پوست شکنبهٔ گوسفند باشد که در وزند و با برنج و مصالح پر سازند و بپزند۔

منج ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم نام دارو ئیست که آنرا زنبوره گویند و بضم اول هر زنبور را گویند عموماً و زنبور عسل را خصوصاً و مگس سبز و خرمگس را نیز گفته اند و بمعنی لاشهٔ خر ضعیف و ناتوان هم آمده است و نام وهی ست از بوانات و بزبان هندی بمعنی کنف باشد و آن گیاهیست که از آن ریسمان سازند و معرب بنگ هم هست که درخت بزر البنج باشد و بضم اول درخت بادام تلخ است و بکسر اول بمعنی تخم باشد مطلقاً خواه تخم گل و خواه تخم خربزه و غیر آن۔

منجخ ۔ بکسر اول و سکون ثانی و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده سنگی باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند و باین معنی بجای نون لام هم آمده است۔

منج زرورشان ۔ بضم اول و کسر زای نقطه دار و واو و نای بی نقطه و شین نقطه دار هر دو بالف کشیده و نون در آخر تخم گلبیست که آنرا خیری می گویند۔

منجک ۔ بفتح اول بروزن اندک بمعنی جستن باشد و یکی از جملهٔ لعبهاییست که شعبده بازان کنند و آن چنانست که پاره‌های آهن و سنگریزه را در کاسهٔ آب ریزند و یک یک را از کاسه بیرون جهانند و منجنی قلم را از دوات و بمعنی گهواره هم هست که بعربی مهد گویند و بضم اول مصغر منج است که زنبور عسل باشد و بمعنی قرنفل هم آمده است۔

منجل ۔ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام بمعنی کلکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود۔

منجلاب ۔ بفتح اول و ثالث گوی را گویند که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین در آن جمع شود و مستعمل بد انجار و دوا تجرع و گندیده را نیز گویند۔

منجنیک ۔ با کاف بروزن دمن منجنیق است و منجنیق معرب منجنیک باشد و آن فلاخن مانندیست بزرگ که بر چوبی تعبیه کنند و سنگ و خاک و آتش در آن کرده بطرف دشمن اندازند۔

منجوق ۔ بروزن صندوق ماهچهٔ علم را گویند و به معنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که بجهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند و علم را نیز گفته اند۔

مند ۔ بروزن قند بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید همچو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب خداوند قدر و قیمت و حاجتمند و دردمند هم ازین قبیل است یعنی صاحب درد و غمناک و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران می باشد۔

مند اور ۔ بفتح اول و دواو بروزن گنجاور نام ولایتی است غیر معلوم۔

مند بور ۔ بابای ابجد بروزن لندهور بمعنی سیاه بخت و مفلوک و بی دولت و صاحب ادبار و غمگین باشد۔

مند عوره ۔ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و عین بی نقطه بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بلغت رومی بیخ الفاح بریست و لفاح میوهٔ مردم گیاه است اگر در شراب قدری

بخور دکسے دہند بیہوش گردد۔

مندک۔ بہ فتح اول بروزن اندک بمعنی کسادی وناروائے اسباب وکالا باشد۔

مندل۔ بروزن صندل عود خام ست وبعضے گویند مندل شہریست در زمین ہند کہ در انجا عود بسیار ست وعود مندلی بسبب آن گویند وبعضے دیگر گویند کہ عود نہ در زمین مندل مے روید بلکہ در جزیرۂ مے روید ورائے خط استوا وآب آنرا المندل می آورد ودائرۂ را نیز گفتہ اند کہ عزائم خوانان بر دور خود کشند ودرمیان آن نشینند ودعا وعزائم خوانند وبزبان ہندی نوعے از دہل باشد۔

مندلہ۔ بہ فتح اول وثالث ولام بمعنی مندل ست کہ عود خام ودائرۂ عزائم خوانان باشد وبکسر ثالث نوعے از قماش باشد کہ ازان خیمہ وسایبان سازند۔

مندو۔ بہ فتح اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیدہ نام شہریست در ہندوستان۔

مندور۔ بادال وبروزن ومعنی مندبور ست کہ مفلوک وصاحب ادبار وسیاہ بخت وبے دولت باشد وبمعنی گرفتہ وخسیس وبے بہرہ از نعمت خدا ہم ہست وبمعنی غمناک نیز آمدہ آ ودیگر واو ہم نوشتہ اند چو طاؤس وداؤد وامثال آن اما بیا درست نباشد چہ در ینجا واو اول بجاے باے ابجد واقع شدہ بنابر قاعدۂ کلی کہ باے ابجد وواو بہم تبدیل مے یابند۔

مندہ۔ بہ فتح اول بروزن خندہ بمعنی مندک ست کہ کسادی وناروائی بازار واسباب ومتاع باشد وکوزہ وسبوے بے دستہ وگردن شکستہ را ہم مے گویند وخسیس ودنائی بمعنی نان ہم آوردہ ست کہ بعربی خبز گویند۔

مندیش۔ مخفف میندیش ست یعنی اندیشہ مکن وغم مخور ونام قلعہ ہم ہست در خراسان۔

منزل سے بے منزل۔ آنست کہ بعربی لاخلا ولاملا مے گویند۔

منزل جان۔ بمعنی مقصد جان باشد وکنایہ از بدن انسان وعالم بالا ہم ہست۔

منزل حزن۔ بضم حاے بے نقطہ کنایہ از دنیاست۔

منزل خاکی۔ بمعنی منزل حزن ست کہ کنایہ از دنیا وروزگار باشد۔

منزل شناسان سپے گم کردہ۔ یعنی شناسندگان منزلے کہ اثر قدم آنجا دیدہ نمے شود وآن کنایہ از عارفان ومجردان فانی باشد۔

منزل نہرہ فریب۔ بہ فتح نون وباے ابجد کنایہ از دنیا وروزگار ست۔

منسم۔ بہ فتح اول وکسر سین بے نقطہ وسکون ثانی ومیم رستنی ہست کہ ثمر آن را حب المنسم خوانند ودر عطریات بکار برند وبضم اول شین نقطہ دار ہم بنظر آمدہ است۔

منسنو۔ بہ فتح اول وسکون ثانی وضم سین بے نقطہ ونون بواو کشیدہ انداختہ وبرگزیدگان حق را گویند۔

منسوبہ۔ بروزن ومعنی منصوبہ ہست کہ دست خوب بستن نقش وکار ومہمات باشد وبازی شطرنج وبازی ہفتم نرد را نیز گویند۔

منش۔ بہ فتح اول وکسر ثانی وسکون شین نقطہ دار بمعنی خوے وطبیعت باشد چہ منشی بمعنی طبیعے ست وطبع بلند وطینت بزرگ را نیز گویند وبمعنی ہمت وسخا وکرم ہم بنظر آمدہ است وبلغت ژند وپاژند بمعنی دل باشد کہ عربان قلب خوانند۔

منش گردا۔ بہ فتح کاف فارسی ودال بالف کشیدہ برہم زدگی طبیعت وغثیان را گویند کہ قے وشگوفہ باشد۔

منش گشتہ۔ خوے وطبیعت گشتہ ومریض ومعلول را گویند۔

منشن۔ بہ فتح اول وکسر ثانی وثالث وسکون نون بمعنی منش ست کہ خوے وطبیعت وہمت وکرم باشد۔

منشور نویسان باغ۔ کنایہ از پرندگان باغ است کہ بلبل وقمری وامثال آن باشد۔

منشی - بفتح اول و کسر ثانی و ثالث و سکون تحتانی بمعنی طبیعی باشد و بضم اول و سکون ثانی در عربی انشا کننده را گویند۔

منشیا - بروزن اشقیا بلغت ژند و پاژند خدمتگار آتشکده را گویند۔

منشی فلک - کنایه از عطارد ست و او را دبیر فلک هم مے گویند۔

منظر چشم - کنایه از مردم دیده است۔

منظر بیخانیه - کنایه از آسمان ست و گنبد را نیز گویند۔

منغر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار و راے بے نقطه ساکن نوعے از پول ریزهٔ خرد و کوچک باشد و بضم اول قدح و طاس بزرگے را گویند که دران شراب خورند۔

منغرک - بفتح اول بروزن مرحجک بمعنی منغر ست که پول ریزهٔ خرد و کوچک و بضم اول قدح بزرگ شرابخوری باشد۔

منقار قار - کنایه از زبانهٔ قلم نویسندگی ست چه ترکان سیاه را قاره مے گویند و فارسیان نیز هر چیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند۔

منقار گل - بکسر کاف فارسی کنایه از زبان ست که بعربی لسان گویند۔

منقله - بروزن سنبله بمعنی انگشت دان و زغالدان باشد۔

منگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی چند معنی دارد ۱- روش و قاعده و قانون را گویند ۲- بمعنی قمار و قمارباز و قماربازی و قمارخانه باشد ۳- لاف و گزاف و لاف زدن و گزاف گوئی کردن هم ۴- اشکیل و دغابازی دادن ۵- دزد و راهزن ۶- ریوند را گویند ۷- خمیازه و دهان دره ۸- شکستن اندام یعنی خود را نوعے درهم پیچید که صدا از پشت و پهلو و شانه و گردن و اعضاے دیگر برآید ۹- درخت بزر البنج ست چه بزرالبنج را تخم منگ خوانند ۱۰- گیاه و روینده و رستنی را گویند و بضم اول غله باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگ بود و بعضے گویند نوعے از حبوبست و آن سرخ رنگ میباشد و مشابهتے بنانخواه دارد اما بزرگتر از نانخواه ست و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاہے در معاجین بکار برند و گمس عسل را نیز گویند و معرب آن منج ست و بکسر اول لنگ را گویند و آن لوئے باشد بزرگ که کوزه گران بجهت حمام آن از گل سازند و پزند۔

منگک - بفتح اول و کاف فارسی بروزن اندک بمعنی قمار باشد که بعربی میسر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند۔

منگل - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و لام دزد و راهزن را گویند۔

منگوس - بفتح اول و ثالث که کاف فارسی باشد بروزن بندروس نام شهریست که در انجا فیل قوی هیکل عظیم جثه جنگی و دلاور میشود و فیل سفید نیز در انجا هم میرسد۔

منگله - بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی بمعنی منگوس ست و آن شهرے باشد که فیل خوب از انجا آورند و بضم ثالث بروزن زنگله نام سبزے و تره ایست صحرائی و علاقهٔ ابریشمی وغیره را نیز گویند۔

منگور - بروزن انگور نام کوهیست در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و دران چشمه ایست که اندک آبے دارد اما هر چند بردارند کم نمی شود۔

منگوه - بکسر ثانی و با کاف تازی نهی از نکوهیدن هست یعنے بدمگوے و عیب مکن۔

منگیا - بکسر کاف فارسی بروزن اغنیا بمعنی قمار باشد و قمارخانه را نیز گویند و بسکون کاف هم درست ست۔

منگیاگر - کاف اول مکسور و کاف دوم مفتوح هر دو فارسی بروزن زن برادر بمعنی قمارباز باشد۔

منگید - بروزن لنگید ماضی منگیدن باشد یعنی از بینے سخن گفت و در زیر لب حرف زد۔

منگیدن - بفتح اول بروزن رنجیدن بمعنی لندیدن است که آهسته آهسته در زیر لب سخن گفتن باشد اندوهے قهر و غضب

وازدنیی حرف زدن را نیز گفته اند و این معنی بضم اول هم آمده است.

منگنگ - بر وزن پلنگ گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و بجای نون دوم یای حطی هم بنظر آمده است.

منو - بفتح اول و ثانی و سکون واو منع از حرکت کردن و جنبیدن باشد یعنی مجنب و حرکت مکن و منع از ناله و زاری کردن هم هست یعنی ناله و زاری مکن و بکسر اول و ضم ثانی مخفف مینو که بهشت باشد و بمعنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است و باین معنی بفتح اول هم گفته اند.

منوچهر - بکسر جیم فارسی یعنی بهشت روی چه منو مخفف مینو که بهشت باشد و چهره بمعنی روی است و بمعنی علوی ذات هم هست چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد و نام پسر ایرج است و بعضی گفته اند نبیرهٔ ایرج است از جانب دختر والله اعلم گویند چون سلم و تور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر مخدرات او را هلاک ساختند یکی از مستورات حرم ایرج که به منوچهر حامله بود گریخته پناه بکوه ماونش برد و چون منوچهر در آن کوه متولد شده بود او را مانوش چهر نام کردند و بمرور ایام و تغییر السنه منوچهر شد و بعضی گفته اند که مادر او را نام نکرد تا بزرگ شد و او بغایت خوش صورت بود او را مینوچهر خواندند یعنی بهشت صورت چه هر چیز خوب را به بهشت نسبت کنند و بتغییر السنه منوچهر شد و نیز نام مبارز نیک بود از ایرانی پسر آرش.

منوشان - بر وزن خموشان نام جائی در فارس است که از جانب کیخسرو حکومت و پادشاهی فارس بدو مسلم گردید و منع از نوشانیدن هم هست.

منه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها فلک سفلی را گویند که جای نه و مرتبهٔ پائین و بالا باشد و بکسر اول و ضم آخر در عربی بمعنی از او باشد.

منهیان ربع مسکون - کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

منهیان سبع طاق - بمعنی منهیان ربع مسکون است که سبعهٔ سیاره باشد.

منیژه - با تحتانی مجهول بوزن افعی فارسی بر وزن و معنی منیجه است که نام دختر افراسیاب باشد و بیژن پسر گیو با و عاشق بود.

منیوش - منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی مشنو و گوش مکن چه نیوشیدن شنیدن و گوش کردن را گویند.

بیان بیست و ششم

در میم با واو مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

مو - بفتح اول و سکون ثانی آوازه و صدای گربه باشد و عربان گربه را سنور خوانند و بلغت یونانی نام بیخ دوائیست که هم بیونانی میون خوانند و آن برنگ و وزن غاریقون باشد لیکن اندکی بزردی مائل است بول و حیض براند گویند گزرد زردک صحرائیست و بضم اول معروف است و بعربی شعر میگویند.

موالید سه گانه - بر بسته و بر رسته و جنبنده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان و آن را موالید ثلاثه هم می گویند.

موبد - بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان باشد و بفتح اول و بای ابجد هم گفته اند و بضم اول و فتح بای ابجد هم آمده است و نام شوهر ویسه است که رامین برادر او عاشق او بود.

موجان - با جیم بر وزن خوبان چشم خوب پر کرشمه خواب آلود را گویند.

مود - بضم اول بر وزن دود بمعنی عقاب باشد و آن پرنده ایست بزرگ و سیاه که پر او را بر تیر چسپانند.

مور - با اول بثانی رسیده و برای بی نقطه زده معروف است که از جملهٔ حشرات الارض باشد و مورچه مصغر آنست و زنگاری را نیز گویند که در جسم آهن کار کنند و بصیقل کردن برطرف نشود و کنایه از حقیر و ضعیف هم هست.

مورامون - با سین بر وزن گوناگون گزنه و ندک صحرائی را گویند.

مورچال - باجیم فارسی بروزن گوشمال گودالے را گویند که بجهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند۔

مورجان - باجیم ابجد بروزن دودمان کوهیست در اراضی فارس و دران غاریست که ازان بقدر آنچه مردم در انجا وارد شوند آب بر می آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس و اگر صد کس باشند فراخور صد کس آب بهم میرسد۔

مورچانه - باجیم فارسی بروزن و معنی موریانه است و آن زنگارے باشد که در آهن و فولاد بهم میرسد۔

مورچه - مصغر مورست همچنانکه باغچه مصغر باغ و موریانه را نیز گویند و آن زنگارے باشد که در تیغ و آئینهٔ فولاد و امثال آن افتد و کنایه از کسی ست که بغایت ضعیف و نحیف و حقیر باشد۔

مورچه سپے زدن - کنایه از چیدن ریش باشد از بیخ۔

مورچهٔ عنبرین - کنایه از خط خوبان و نوخطان ست۔

مورد - بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و دال ابجد نام درختے ست که آنرا آس مے گویند برگش در غایت سبزی و طراوت باشد و در دواها بکار برند و بسبب نهایت سبزی آنرا بزلف و گیسوے خوبان نسبت کنند و بمعنی مهر و نگین هم آمده است۔

مورد اسپرم - نام نوعے از ریحان ست که برگ آن ببرگ مورد ماند و بعضے گویند مورد صحرائی ست و بعضے دیگر گویند مورد رومی ست بوکردن و خوکردن آن رطوبات دماغی را نافع باشد۔

مورد انه - بروزن گورخانه تخم نوعے از مازریون ست که آنرا کرم دانه هم مے گویند۔

مورش - بروزن شورش مهرهاے کوچک و ریزه باشد که زنان در رشته کشند و بر سرهاے دست و گردن بندند و عربان خرز گویند۔

موری - بروزن غوری بمعنی راهگذر آب باشد در زیر زمین و لوله را نیز گویند که کوزه گران از سفال سازند بجهت راهگذر آب و غیره و بمعنی ناودان هم بنظر آمده است و نوعے از بافت ریسمانی باشد و بمعنی مورش هم هست که مهرهاے ریزه باشد که زنان بر دست و گردن بندند و نام ولایتے هم هست از ترکستان۔

موریانه - بکسر ثالث بروزن روزیانه زنگارے باشد که آهن و فولاد را ضائع کند۔

موز - بفتح اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار میوه ایست در مصر و یمن و هندوستان بسیاری باشد و برگ درخت آن سه چهار گز طول و زیاده بر نیم گز عرض دارد و یکسال بیشتر بار نه دهد و هر سال از بیخ می بُرند و باز بلند مے شود و میوه مے دهد و آنرا بزبان هندی کیله بروزن چیله خوانند و بضم اول هم آمده است و او باندام ماه پنجشنبه است و موزکی به بزرگی بادنجان میشود و در بعضے از نسخها بمعنی ترکش که تیردان و نرگس که گل معروف باشد بنظر آمده است و مے تواند بود که هر دو غلط باشد و برکش باشد یعنی برگ درخت موز را نیز موزے گویند و تصحیف خوانی کرده باشد والله اعلم۔

موژ - بزاے فارسی بروزن موز غم و اندوه و مصیبت را گویند و با ثانی مجهول بمعنی تالاب و آبگیر و آب انبار باشد۔

موژان - بزاے فارسی و ثانی مجهول بروزن طوفان چشم پر کرشمه شهلا را گویند و چشم خواب آلود را هم گفته اند و نرگس نیم شگفته را نیز مے گویند و بمعنی شخص خواب آلود هم آمده است و باین معنی بزاے هوز هم درست است۔

موزدونتن - بزاے هوز و دال ابجد و نون و تاے قرشت بروزن عزضنگو فگن لغت زند و پازند بمعنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است۔

موزه - بضم اول بروزن بوزه معروف ست و آن را بترکی چزمه مے گویند و نام حلواے هم هست و بعضی باین معنی بفتح اول گفته اند۔

موژه - بزاے فارسی و ثانی معروف بروزن روزه

غم واندوہ ومصیبت باشد وباثانی مجہول استخر وآبگیر وتالاب را گویند۔

موزہ در گل ماندن - کنایہ از درماندہ شدن وبانی کشتن ودشواری کشیدن باشد۔

موزہ نہادن - کنایہ از ترک سفر کردن واقامت نمودن باشد۔

موسخ - باسین بے نقطہ بروزن دوزخ بمعنی زنار باشد وآن رشتہ الیست کہ کفار بگردن اندازند وبرمیان ہم بندند۔

موسہ - بضم اول بروزن بوسہ بمعنی زنبور باشد وآن پرندہ الیست گزندہ وبہ فتح اول ہم آمدہ است۔

موسیچہ - باول ثانی رسیدہ وسین بے نقطہ بتحتانی کشیدہ وفتح جیم فارسی پرندہ الیست شبیہ بفاختہ واو بیشتر درمیان طبق وکاسہ وکنار طاقچہ خانہا تخم مے کند وبچہ می آرد وبعضی صعوہ را موسیچہ مے گویند وبعضے ابابیل را۔

موسیقار - باقاف بروزن بوتیمار سازیست معروف کہ آنرا از نہلہائے بزرگ وکوچک باندام مثلث بہم وصل کردہ اند وبعضے گویند سازیست کہ درویشان دارند وبعضے دیگر گویند سازیست کہ شبانان مے نوازند وجمعے گویند نام پرندہ الیست کہ در منقار او سوراخ بسیارے ہست واز آن سوراخہا آوازہائے گوناگون برمے آید وموسیقی از آن ماخوذ ست۔

موش - باثانی معروف جانوریست کہ بعربی فارہ می گویند وباثانی مجہول گریہ ونوحہ باشد۔

موش خوار - باخائے نقطہ دار وواو معدولہ بروزن گنج شمار زغن را گویند کہ غلیواج باشد۔

موش دربندی - یعنی موش دربندی ست وآن گیاہے باشد کہ کوبند وازان شیافہا می سازند وازینجا ارمنیہ آورند وافسون وورمہائے گرم را نافع ست۔

موشکا - باکاف بروزن دستا نام یکے از علمائے یہود است

موشک پران - بکسر کاف وفتح بائے فارسی وتشدید رائے قرشت جانوریست سفید وشبیہ بموش واز سر تا دمش خطے سیاہ کشیدہ ودمش موئے بسیارے دارد ودر بالائے درخت می باشد واز درخت بدرخت می جہد ہر چند فاصلہ بسیار باشد واز این جہت ست کہ موشک پران گویندش۔

موشگر - باثانی مجہول وکاف فارسی وسکون رائے قرشت نوحہ گر باشد وآن زنے ست کہ ہر گاہ شخصے بمیرد او درمیان زنان نشستہ صفات آن مردہ را یک یک بشمارد ونوحہ کند تا زنان دیگر آنرا شنیدہ بگریہ ومویہ درآیند۔

موش کور - بکسر ثالث وکاف بواو کشیدہ وبرائے بی نقطہ زدہ شپرہ را گویند کہ مرغ عیسے ست وبعضی گویند جانوریست کہ در زیر زمین خانہ کند وبیخ نبات خورد وچون خواہند کہ او را بگیرند پیاز وگندنا بر در سوراخش نہند بیرون آید وبشیرازی الفت برگ خوانندش گوشتش زہر قاتل ست۔

موش گیر - باکاف فارسی بتحتانی کشیدہ وبرائے بی نقطہ زدہ غلیواج را گویند کہ زغن ست۔

موغ - بروزن دوغ مغ را گویند کہ آتش پرست باشد۔

موغان - بروزن سوہان جمع موغ ست کہ آتش پرستان باشند ونام شہریست در آذربایجان گویند دشتے وصحرائے دارد در نہایت صفا ونزہت وخرمی وباین معنی بجائے غین نقطہ دار قاف ہم بنظر آمدہ است۔

موفیون - باول ثانی رسیدہ وفتح فا وتحتانی بواو کشیدہ وبنون زدہ نوعے از زہر باشد ونور آن مانند زرنیخ ست وعلاج آنرا نیز مانند علاج زرنیخ باید کرد۔

موک - بضم اول بروزن غوک مطلق نیش را گویند خواہ نیش عقرب باشد وخواہ نیش چیزہائے دیگر۔

موکب - بہ فتح اول بروزن مرکب بمعنی لشکر وسپاہ باشد۔

موکبیان سحر - بکسر نون کنایہ از فرشتہ چندست کہ در شب معراج ہمراہ پیغمبر صلوات اللہ علیہ وآلہ بودند۔

موکدہ - بروزن موصدہ بمعنی مطلق ست کہ در مقابل

سیاه بوده باشد.

مول - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن غول معشوق زن را گویند و بمعنی بودن و درنگ و تاخیر کردن در کارها و باز ایستادن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی باش و بجای مرد و مول هم بعضی باش باش و بمعنی باز گشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد و عزو را نیز گویند و بمعنی حرامزاده هم هست و بزبان هندی قیمت و بهای هر چیز باشد و بزبان عربی عنکبوت را خوانند و بفتح اول هم در عربی مال و سامان و اسباب را گویند و در هندی بیخ نباتات و مایه و سرمایه را.

مولامول - مانند لغت پیشتر با زیادتی الف و مول دیگر بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ از پی درنگ باشد.

مولش - بر وزن کوشش درنگ و تاخیر و تانی کردن در کارها باشد.

مولنجه - بفتح ثالث و جیم بر وزن سوزنده شیشه را گویند و آن کرمی است که در نباتات افتد و تمام را ضایع کند.

مولو - بضم اول و لام و سکون ثانی و واو شاخ آهوی باشد که قلندران و جوگیان هندوستان نوازند و بعضی گویند سرنی باشد که کشیشان در کلیسا نوازند و بعضی دیگر گویند مولو زنگی و حلقه چند است از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقهای آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته اند.

مولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده بلغت یونانی دوائی باشد سفید که آنرا اصل عربی گویند و بفارسی صندل آنرا خوانند و [illegible] را و بهندی ترب را گویند و باطعام خورند و زن معشوقه دار را نیز گفته اند و درنگ و تاخیر و ناز و غمزه کننده را هم می گویند.

مولیدن - بر وزن شوریدن بمعنی غریدن و لغزیدن و بانگ زدن و بانگ گردانیدن و دیباغ درنگ کردن و تاخیر نمودن باشد.

مومعل - بضم هر دو میم و سکون هر دو واو و لام در آخر نام علتی است که در چشم پیدا می شود.

موسیائی - با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی ترکیبی را که مانند زفت و نار سیاه باشد و بعضی گویند اصل آن موم آئین است بکسر میم و آئین نام دهی است نزدیک غاری که موسیائی حاصل میشود و بعضی دیگر گویند معنی ترکیبی آن موم آئین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز یعنی مانند موم و بعضی می گویند موم آهن است که بجای یای اول بای ابجد باشد بدو معنی یکی آنکه آن موم که نزدیک بغار موسیائی است آئین نام دارد و دوم آنکه در آن غار آب هم هست و آنجا که موسیائی حاصل میشود رطوبتی دارد مجملاً و آن دو قسم می باشد معدنی و عملی معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو برهٔ بتیر زد و چون شب نزدیک بود او را نیافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی در آمد و از آنجا آب خورد و زخم او در حال نیک شد و مردم آن حدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزدیک فریدون آوردند و کیفیت زخم دیرونه و خوب شدن آنرا العرض فریدون رسانیدند و جای زخم را باو نمودند فریدون حکما و اطبا را طلبیده از آن حال استفسار نمود ایشان گفتند خروسی را بیاورد و پای او را شکست و بعد از آن آب خورانید تا معلوم گردد چنان کردند پای خروس درست شد و موسیائی آنرا ضبط کردند و اما عملی در میان فرنگ معمول است چنانکه کودکی سرخ موی را محافظت کنند تا سی ساله شود و آنگاه ظرفی از سنگ سازند مانند چنانکه او در آن گنجد و پر از عسل کنند و آن شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و گذارند تا یک صد و بیست سال بر آن بگذرد همه او موسیائی شده باشد و بعضی این قسم را بهتر از کانی میدانند.

موشه - بضم اول و فتح نون خاصیت طبیعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک و امثال اینها.

موی - معروف است و عربان شعر می گویند و امر بموی کردن هم هست یعنی گریه و نوحه کن.

موے از کف بر آمدن - کنایه از محال بودن امرست یعنی امر محال۔
مویان - بروزن گویان بمعنی گریان و نوحه کنان باشد و جمع موے هم هست بر خلاف قیاس۔
موے بر بستن - کنایه از مستعد شدن و مهیا گردیدن باشد۔
موی توتن - باتاے قرشت و نون و فوقانی بروزن پریزوفکن بلغت ژند و پاژند بمعنی شمردن زر و چیزے دیگر باشد۔
موید - بروزن گوید یعنی گریه و نوحه کند۔
مویزک - بروزن کنیزک حبے باشد سیاه و بهترین آن مصری بود و آن باستاصه شپش را بکشد و آنرا مویزج جبلی گویند و بعربی زبیب الجبل خوانند یعنی مویز کوهی۔
مویزه - بروزن عریضه نوعے از گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد۔
موے گیا - بکسر کاف فارسی سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه و درهم پیچیده و بغایت خوشبوی می باشد و در عطریات و دواها بکار برند و بسبب آنکه شباهتے بموے و زلف دارد موے گیاه خوانند و بعضے گویند بیخ و ریشهٔ گیاهے ست۔
موینده ی - با ثانی مجهول بروزن خرسندی بمعنی هنرمندی و صنعتگری باشد۔
موے خمیر - کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت باشد۔
مویه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح تحتانی گریه با نوحه را گویند و ناله و زاری را نیز گفته اند۔
مویهٔ زال - با زاے نقطه دار بالف کشیده و بلام زده نام نواے و لحنے باشد که مطربان خوانند و نوازند۔
مویه گر - بفتح کاف فارسی نوحه کننده را گویند۔
مویدن - بروزن روییدن بمعنی گریه و نوحه کردن و گریستن باشد۔
مویینه - بفتح نون پوستین را گویند مطلقاً خواه سنجاب و خواه سمور و قاقم و امثال آن باشد چه موینه دوز پوستین دوز را مے گویند۔

بیان بست و هفتم

در میم با ها مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

مه - بفتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد و بخفاے ثانی بمعنی نباشد که حرف نفی ست و بعربی لا گویند و افادهٔ معدوم شدن و نابود گردیدن هم مے کند مثل مه این ماند و مه آن یعنی نه این ماند و نه آن و در نفرین و دعا هردو استعمال مے شود همچو مبیناد و بمعنی قلم و کلک هم بنظر آمده است و تل ریگ را نیز گویند و بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی بزرگ باشد چه بزرگتر را مهتر خوانند و بمعنی میغ و نزم هم آمده است و آن بخارے باشد تیره و ملاصق زمین۔
مها - بفتح اول بروزن بها سنگے ست مانند بلور و بعضے گویند بلورست و بکسر اول بمعنی بزرگ باشد۔
مه آباد - باباے بالف کشیده و بدال ابجد زده نام اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شد و کتابے آورد که آنرا دساتیر خوانند۔
مهار - بفتح اول بروزن بهار چوبے را گویند که در بینی شتر کنند و ریسمانے بران بندند۔
مهان - بضم اول بروزن دکان بمعنی خوار و زار باشد و بکسر اول بمعنی بزرگان که جمع بزرگ ست چه بزرگ را مه گویند۔
مهانل - بفتح اول و ضم نون بروزن تغافل افیون و تریاک خالص را گویند۔
مهانول - با نون بواو رسیده و بلام زده بمعنی مهانل است که تریاک و افیون باشد۔
مه پرستان - کنایه از عاشقان و گرفتاران معشوق باشد۔
مهتاب پیمودن - کنایه از کارهای بیهوده و هرزه کردن باشد۔
مهتوک - باتاے قرشت بروزن صعلوک بمعنی مرده است که در مقابل زنده باشد و در عربی بمعنی پرده دریده بود۔

چیزی باشد مانند خیمه و آن را بفارسی کلوچه و پخیمه ها گویند و آن تخته باشد سفید اخدایکه بهر حسب خیمه بند کنند و سر علم را نیز گفته اند و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره مدید و مصقل نموده که بر سر پاے علم نصب نمایند۔

مهدک۔ بروزن شهدک بلغت شام نام بیخے ست که آنرا بعربی چوبک اشنان خوانند و عرب راحة الاسد گویند و در عربی بمعنے گهواره باشد۔

مهدم۔ بضم ثالث بروزن انجم پرنده ایست صاحب مخلب و دُم او ابلق مے باشد و آنرا بر بتر نماز نهند کبوترے را نیز گویند که تمام پر او سیاه و دُم او سفید باشد۔

مهد مینا۔ کنایه از آسمان است۔

مهد نفس موسیٰ۔ کنایه از صندوقے ست که موسیٰ را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون دران نهاده گذاشته در رود جله انداختند۔

مهدیه۔ بروزن مرسیه نام شهریست در حدود مغرب با یمن۔

مهر۔ بکسر اول و سکون ثانی و راے قرشت نام فرشته ایست موکل بمهر و محبت و تدبیر امور و مصالحے که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شانزدهم از هر ماه باشد بدو متعلق ست و حساب و شمار همه خلق از ثواب و عقاب بدست اوست و یکے از نامهاے آفتاب عالمتاب هم هست و همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان و نام روز شانزدهم از هر ماه شمسی و بنا بر قاعدهٔ کلیه که میان مغان یعنے آتش پرستان متعارف ست که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند این روز را ازین ماه بغایت بزرگ و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند و بمهرگان موسوم و از نیک است درین روز نام بر کودک نهادن و کودک را از شیر باز کردن و بمعنی رحم و شفقت و مهر و محبت نیز هست و مردن را هم مے گویند که در مقابل زیستن ست و نام گیاهے باشد که آنرا بفارسی مردم گیا و بعربی یبروح الصنم خوانند و سنگ سرخ را نیز گویند و نام آتشکده هم هست و قبهٔ زرینے که بر سر چتر و علم نصب کنند و نام قصبه ایست در هندوستان و نام مردے که برزنے ماه نام عاشق بوده و قصهٔ ایشان مشهور ست و بفتح اول در عربی بمعنی کابین ست و آن نقد و جنسے باشد که در وقت عقد نکاح مقرر کنند۔

مُهرا۔ بضم اول و فتح ثانی و راے مشدد بالف کشیده نیک پخته شده و مضمحل گردیده را گویند و بکسر اول و راے بے تشدید نام والی کابل ست که رستم از دختر او تولد یافت۔

مهراب۔ بروزن محراب بمعنی مهراست که نام پادشاه و والے کابل باشد و بمعنی ترکیبی آن آفتاب رونق بود زیرا که مهر آفتاب و آب رونق را گویند۔

مهراج۔ بروزن معراج نام یکے از پادشاهان هندوستان نشست و هندوان او را مهاراج خوانند۔

مهراس۔ بکسر اول بروزن مقیاس بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگے باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشد و در عربی سنگے را گویند که درون آنرا خالی و کاواک کرده باشند و چیزها دران گذارند و شتر صاحب قوت و پرزور و سخت بارکش را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السّلام هم هست۔

مهراسفند۔ بکسر اول و همزه نام ملکے و فرشته ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق ست و نام روز بیست و نهم از ماههاے شمسی هم هست نیک ست درین روز عقد و نکاح کردن و با دوستان نشستن و صحبت داشتن۔

مهران۔ بکسر اول بروزن طهران نام رودخانه ایست عظیم و نام مردیست صاحب فضائل و کمالات و نام پادشاهے هم بوده است۔

مهربانی۔ یعنی مهر و محبت نمودن و گرمی کردن باشد و نوعے از جامهٔ لطیف و نازک بغایت خوش قماش باشد و نام سبزیے هم هست و باین معنی بجاے باے ابجد کاف فارسی

جیم هم آمده است۔

مهرجان ۔ با جیم بر وزن مهربان معرب مهرگان ست و مهرگان نام روز شانزدهم مهرماه باشد که ماه هفتم است از سال شمسی۔

مهرخاوران ۔ اشاره بحکیم انوری شاعر ست زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص می کرده و خاوران ولایتی ست از خراسان۔

مهرخم ۔ بضم اول و رابع کنایه از سکوت و خاموشی ست و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته اند و بجای جیم فا هم بنظر آمده است و صحیح این ست۔

مهرخوان ۔ بکسر اول و واو معدوله بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف ست مانند آصف خان و اسلام خان و لشکرخان و امثال آن۔

مهردهان ۔ بفتح دال ابجد بمعنی مهرخم ست که کنایه از خاموشی و سکوت باشد و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند۔

مهردهانان ۔ کنایه از روزه داران ست۔

مهردهان روزه داران ۔ کنایه از آفتاب ست که تا غروب نکند روزه نتوان گشود۔

مهرشریعت ۔ بکسر اول اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است۔

مهرگان ۔ با کاف فارسی بر وزن و معنی مهرجان ست که معرب آنست و آن بمعنی مهر و محبت پیوستن ست و نام روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالمتاب ست در برج میزان که ابتدای فصل خزان است و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب ست به برج حمل ازین بزرگتر جشنی نمی باشد و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه می باشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست تا شش روز و تعظیم این جشن کنند ابتدا از روز شانزدهم و آنرا مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آنرا مهرگان خاصه خوانند و عجمان گویند که حق تعالی زمین را درین روز گسترانید و اجساد را درین روز محل و مقر ارواح گردانید و درین روز ملائکه یاری و مددگاری کاوهٔ آهنگر کردند و فریدون درین روز بر تخت پادشاهی نشست و درین روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند و بعد از آن حکام مهر و محبت بر رعایا بهم رسید و چون مهرگان بمعنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت و بعضی دیگر گویند که فارسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بغایت ظالم بود و او در نصف ماه بجهنم واصل شد بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند یعنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و گان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است و گویند اردشیر بابکان تاجی که بران صورت آفتاب نقش کرده بودند درین روز بر سر نهاد و بعد از و پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی و روغن بان که آن دهنی ست و میوهٔ آنرا حب البان گویند بجهت تیمن و تبرک ببدن مالیدندی و اول کسی که درین روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سیب و بهی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردندی چه عقیدهٔ فارسیان آنست که هر کس درین روز از هفت میوهٔ مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و گلاب بپاشد و بر خویشان و دوستان خود بپاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد و نیک ست درین ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن۔

مهرگان بزرگ ۔ نام مقامی ست از موسیقی که آن را بزرگ خوانند۔

مهرگان خاصه ۔ نام روز بیست و یکم مهرماه باشد و آن روز جشن مغانست یعنی آتش پرستان۔

مهرگان خردک ۔ نام مقامی ست از موسیقی که آن را

کوچک خوانند۔

مہرگان عامہ۔ روز شانزدہم مہر ماہ باشد و فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند بنابر آنکه فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بدماوند فرستاد تا در بند کشیدند۔

مہرگان کوچک۔ یعنی مہرگان خردک ست که نام مقامی باشد از موسیقی۔

مہرگانی۔ باکاف فارسی بروزن و معنی مہربانی باشد که نام لحن بست و پنجم ست از سی لحن باربد و نام نوائے ہم ہست۔

مہرگیا و مہرگیاہ۔ گیاہے باشد شبیہ بآدمے که عربان یبروج الصنم خوانند و بعضے گویند گیاہے ست که با ہرکس باشد محبوب القلوب خلق گردد و بعضے گویند گیاہے ست که برگہائے آن در مقابل آفتاب می ایستند۔

مہرمانی۔ باسیم بروزن و معنی مہرگانی ست که نام لحن بست پنجم باشد از سی لحن باربد۔

مہرماہ۔ نام ماہ ہفتم ست از سال شمسی و بودن آفتاب در برج میزان در اول فصل خزان۔

مہرہ۔ بضم اول و فتح ثالث چند معنی دارد یکے ازان چکش و تپک آہنگری و دیگر پست و باقی معلوم ست که مہرۂ دیوار و مہرۂ پشت و مہرۂ گردن و مہرۂ کاغذ و مہرۂ گلوبند و دست بند وغیرہ باشد و بترکی علتے ست مرشتر را۔

مہرہای سیمابی۔ کنایہ از کواکب و ستارہاے آسمانی ہست و در مؤید الفضلا مہرہاے سلیمانی نوشتہ بودند۔

مہرہاے فلک۔ یعنی مہرہاے سیمابی ست که کنایہ از ستارگان باشد۔

مہرۂ جاندارو۔ یعنی مار مہرہ ست که پازہر باشد و عربان حجر الحیۃ خوانند۔

مہرۂ خاک۔ کنایہ از کرۂ زمین ست و کنایہ از قالب و جسد آدمی زاد ہم ہست۔

مہرہ در جام افگندن و مہرہ در جام انداختن۔ گویند که در زمان کیان رسم چنان بودہ که جامے از ہفت جوش بر پہلوے فیلے می بستہ اند و چون پادشاہ سوارے شد مہرۂ نیز از ہفت جوش در میان آن جام مے انداختند و ازان صداے عظیمے برمے آمد و مردم خبردار شدہ سواری شدند۔

مہرہ در ششدر بودن۔ کنایہ از محبوس بودن و عاجز شدن باشد۔

مہرہ در طاس افگندن و مہرہ در طاس انداختن۔ یعنی مہرہ در جام افگندن ست و درین زمان کنایہ از گوزیدن باشد

مہرہ در گردن جمع شدن۔ کنایہ از شکستن گردن باشد

مہرۂ زر۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست۔

مہرۂ سیم۔ کنایہ از ماہ و ہریک از ستارگان باشد۔

مہرۂ سیمابی۔ کنایہ از ماہ ہست که بعربی قمر خوانند۔

مہرۂ گلین۔ یعنی مہرۂ خاک ہست که کنایہ از کرۂ زمین و بدن و جسد آدمی باشد۔

مہرۂ لاجورد۔ کنایہ از آسمان ست باعتبار کبودی۔

مہرۂ مشکین۔ باشین نقطہ دار کنایہ از کرۂ زمین ہست و دنیا و عالم را نیز گفتہ اند۔

مہرہ و حقہ۔ کنایہ از زمین و آسمان ست۔

مہری۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ نوعے از چنگ باشد و آن سازیست که مطربان نوازند و بعضے گویند یکے از نامہای ساز چنگ ست و بزبان ہندی ہمین را گویند۔

مہست۔ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی بمعنی سنگین و گران باشد۔

مہشید۔ باشین نقطہ دار بروزن فہمید بمعنی مہتابست صبح شید روشنی و پرتو را گویند۔

مہک۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام درختی ست و بیخ آن را بعربی اصل السوس و اصابع السوس گویند۔

مہلند۔ بالام بروزن فرزند تیغ و شمشیر ہندی را گویند۔

مہماز۔ بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیدہ و بزائے نقطہ دار

زده مهمیز را گویند و آن میخے باشد که بر پاشنه کفش و موزه محکم کنند و
بر پہلوے اسپ فرو برند تا بجست و خیز در آید۔

مهمان سراے ۔ کنایه از دنیا و روزگار ست و جائے را نیز
گویند که پیوسته بفقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه
و امثال آن و آنرا لنگر هم مے گویند۔

مه مرد ۔ بکسر اول و فتح ثالث بمعنی مرد بزرگ چه مه بمعنی بزرگ
باشد و کنایه از مردم ریش سفید محله و بازار و اصناف هم هست۔

مهمیز ۔ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و زاے
نقطه دار بمعنی مهماز ست و آن میخے باشد که بر پاشنه کفش و موزه
محکم کنند بجهت جست و خیز دادن اسپ و گویند مهماز عربی
است و هر لفظے را که عربان اماله کنند فارسیان بیا نویسند و
خوانند و بفتح اول هم آمده است۔

مهنانه ۔ با نون بر وزن پروانه یوزینه را گویند که میمون باشد۔

مهندس فلک ۔ کنایه از ستاره زحل ست و منجم را
نیز گویند۔

مهواره ۔ بر وزن گهواره بمعنی ماهیانه و مقرری ماه در ماه
باشد که بنوکران دهند و عربان مشاهره گویند۔

مهور ۔ بر وزن شهپر نام گیاهیست و آن در زمین عرب
مے باشد بوقتے که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند تا منفعت
بخشد و آنرا عربان بساق القمر و بصاق القمر و بزاق القمر با زاے
نقطه دار خوانند و زبد القمر نیز گویند و بعضے گویند سنگے ست که آنرا
در شبهاے افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف مے باشد
سائیده بخورد مصروع دهند نافع بود۔

مهوند ۔ بر وزن فرزند موضعیست در هند که نمک آن بغایت
سفید مے باشد۔

مهی ۔ بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده نوعے از بلور ست
و بعضے گویند سنگے ست سفید بکرنگ و زنان چون در وقت
زائیدن از گردن آویزند زائیدن بر ایشان آسان گردد و
بکسر اول بمعنی بزرگی باشد چه مه بمعنی بزرگ هست۔

مهیاوه ۔ بفتح اول و واو بر وزن سرداده مخفف ماهیاوه
باشد و آن نان خورشے ست که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و
کوچک در آفتاب ترتیب دهند و خورند۔

مهیر ۔ بر وزن فطیر یکے از نامهاے ماه است که قمر باشد۔

مهین ۔ بکسر اول بر وزن نگین بمعنی بزرگتر و بزرگ ترین
باشد۔

مهینه ۔ بکسر اول بر وزن نگینه بمعنی مهین ست که بزرگتر و
بزرگ ترینه باشد۔

مهیوه ۔ بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی مخفف
ماهیاوه هست که نان خورش مردم لار باشد که از ماهی کوچک
سازند و خورند۔

بیان بست و هشتم

در میم با یاے حطی مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

مے ۔ بفتح اول و سکون ثانی شراب انگوری را گویند و بمعنے
گلاب هم آمده است و پیاله را نیز بطریق کنایه گفته اند چنانکه
مے گویند پیاله مے خوردند یعنے شراب مے خوردند۔

میاستو ۔ با یاے قرشت بر وزن خواص گو نام معبد بت
ترسایان را و با طاے حطی هم آمده است که میاسطو باشد۔

میامار ۔ با میم بر وزن میازار منع از حساب کردن و
شمردن باشد یعنی مشمار و حساب مکن زیرا که امار و امارحساب
و شماره را مے گویند۔

میان ۔ بکسر اول معروف که در مقابل کنار باشد و بعربی
وسط گویند و بمعنی کمرگاه هم هست و غلاف کارد و خنجر و شمشیر
باشد آنرا نیز گفته اند و بمعنی همیان هم آمده ست و آن کیسه
باشد طولانی که زر در آن کنند و بر کمر بندند و بلغت هندی
بمعنے بزرگ باشد که در مقابل کوچک است۔

میان سراے ۔ نوعے از انگور باشد و در خراسان
بسیار ست۔

میانه ۔ بکسر اول و فتح نون بمعنی وسط و میان ست که در

مقابل گوشه و کنار باشد و دُرے را نیز گویند که درمیان عقد مروارید کشند و آنرا بعربی واسطة العقد خوانند و نام شهریست مابین عراق و آذربایجان۔

مے پخته۔ بفتح اول بمعنی دوشابست و دوشابے را نیز گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید و بعضے گویند شرابے است که آنرا باداروئے چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن مے پختج باشد و بعربی عقید العنب خوانند۔

مے پرست۔ کنایه از دائم الخمرست یعنی شخصے که پیوسته شراب خورد۔

میتین۔ بایاے مجهول و تاے قرشت بروزن پشین کلنگ و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشگافند و بکنند۔

میخ۔ بروزن بیخ معروفست و بمعنی سکهٔ زر هم آمده است یعنی آهنے که دران نقشے که بر روے زر و پول ست کنده باشند و بدان سکه بر زر زنند و بمعنی شاش هم آمده است که بول باشد۔

میختن۔ بثانی مجهول بروزن ریختن بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد۔

میخ درم۔ بکسر ثالث و دال بے نقطه سکه را گویند و آن آهنے باشد که نقش زر و پول بران کنده باشند۔

میخ دیناری۔ بمعنی میخ درم است که سکه باشد۔

میخ قدم۔ بسکون ثالث و فتح قاف و دال و میم ساکن کسے را گویند که پا شکسته بکنجے نشسته باشد و بجائے نرود۔

میخک۔ بثانی مجهول قرنفل را گویند و آن از ادویه حاره است گویند تا آنرا نجوشانند اهل جزیرهٔ قرنفل نگذارند که بجائے برند۔

میخکده۔ بفتح کاف و دال ضرابخانه و دار الضرب را گویند۔

میخوش۔ بمعنی ترش و شیرین راست مزه باشد۔

میخے۔ باول و ثالث مکسور بهر دو تحتانی کشیده جبه و خرقهٔ درویشان را گویند و آنرا هزار میخے هم گویند۔

میدان۔ بفتح اول ظرف و اوانے شراب را گویند و بمعنے مشهور که عرصهٔ اسپ دوانی و چوگان بازی باشد عربی ست و بکسر اول امرد السن باشد یعنی بهان و عربان گویند والله اعلم۔

میدان اغبر۔ بکسر نون کنایه از زمین است۔

میدان بسر آمدن۔ کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد و کنایه از قیامت قائم شدن هم هست۔

میدان خاک۔ کنایه از کرهٔ خاک و زمین ست و قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم مے گویند۔

میدان عاج۔ بامین بے نقطه کنایه از ورق کاغذ سفید است

میدان کشاده یافتن۔ کنایه از وسعت و فراخے عیش و عشرت باشد۔

میدن۔ بکسر اول بروزن دیدن بمعنی مجدد و نو بودن است که در مقابل کهنه و کهنگی باشد۔

میده۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی آرد گندم دوباره بیخته را گویند و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و بعضے گویند که نام حلوائیست که چند میده را در شکر پزند و بعضے دیگر گویند که آب انگورست که نشاسته و آرد گندم دران کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود بعد از ان مانند شمع بر رشته که دران مغز گردگان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بترکی باسدق ٭ش٭ گویند بضم دال ابجد۔

میده سالار۔ شخصے را گویند که نان مے پزد۔

میده نه۔ بکسر نون و سکون ها کنایه از سفره چی باشد و آنرا در هندوستان چاشنی گیر مے گویند۔

میراش۔ بکسر راے قرشت شخصے را گویند که بانگ آتش زند یعنے کسیکه مردم را باتش خوردن طلبد۔

میر دیهی۔ با دال ابجد بروزن بیهش یعنی نوعے از خیرے بنفش باشد و آن گلیست معروف و بافتهٔ حریرے را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند و پوشند۔

میروک۔ باول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف

زده بمعنی مورچه باشد که مصغر مور است و از حشرات الارض باشد۔
میره - بروزن خیره بمعنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس و صاحب خانه
است و بمعنی عداوت و کینه عربی است ۔
میر بهشت بهشت - کنایه از رضوان است که دربان بهشت
باشد۔
میر هفتمین - کنایه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم
می باشد۔
میرین - بکسر اول و فتح رای قرشت نام داماد قیصر روم است
و کنایه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست۔
میز - بثانی مجهول و سکون زای نقطه دار بمعنی مهمان است
یعنی شخصی که بضیافت کسی رود و اسباب مهمانی را هم گفته اند و کرسی
را نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند و مخفف تمیز هم هست و
پیشاب و شاش را نیز گویند و بعربی بول خوانند و امر باین معنی
هم هست یعنی بشاش و بول کن و بمعنی بول کننده هم آمده است۔
میزبان - بابای ابجد بروزن سیهان ضیافت کننده باشد
یعنی شخصی که مردم را ضیافت و مهمانی کند و میزبانی
مهمان کردن و مهمانداری نمودن و مهمانی باشد۔
میزد - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی مجلس
شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد و بکسر اول و فتح زای هوز
نیز باین معنی است که بزم شراب باشد و بکسر اول و ثانی مجهول
یعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی
شاشیدن باشد۔
میزده - بفتح اول و ثالث شراب زده را گویند و آن شخصی است
که بسبب بسیار خوردن شراب بدحال و بی مزه باشد بمرتبه که
هیچ چیز نتواند خوردن و میل هیچ چیز نداشته باشد۔
میزر - بفتح اول بروزن قیصر دستار و مندیلی را گویند که
بر سر بندند۔
میزک - بثانی مجهول بروزن تیزک بول و شاش را گویند
و مصغر بول و شاش هم هست۔

میزه - بروزن ریزه میان زین اسپ را گویند که خانه زین باشد
میزیدن - بثانی مجهول بروزن پیچیدن بمعنی بول کردن
و شاشیدن باشد۔
میس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بلغت سریانی
نام درختی است بزرگ که ثمره و میوهٔ آنرا بیونانی لوطوس خوانند
و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است۔
میستی - بثانی مجهول بروزن نیستی بمعنی ابیتی باشد و آن
علتی است که بزبان عربی برص گویند و بعضی گویند بیستی بمعنی
جذامی است یعنی شخصی که علت جذام داشته باشد۔
می سوسن - بکسر ثانی شربت سوسن را گویند۔
میشا - بااول بثانی مجهول رسیده و شین نقطه دار بالف
کشیده نام گیاهی است که آنرا حی العالم گویند و آن نوعی
از ریاحین است و همیشه سبز می باشد اگر پاره کهنه قدری
از آن بکوبند و بر خنازیر ضماد کنند تحلیل دهد و آنرا میشای
نیز گویند که بروزن زیبای باشد۔
میش بهار - نام گلی است که آنرا گل گاو چشم می گویند در فصل
بهار ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا باشد و سنگ گرده را بریزاند و
بعضی گویند نوعی از ریاحین است که آنرا حی العالم خوانند و
بعضی ابر هم هست که عربان سحاب گویند۔
میشه - بکسر اول و فتح تای قرشت معلم جهودان را گویند۔
می شعری فش - کنایه از شراب انگوری لعلی باشد۔
میش مرغ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث پرنده ایست
آبی و کبود رنگ که آنرا خرچال گویند۔
میغ - بثانی مجهول بروزن تیغ بخاری را گویند تیره و ملاصق
زمین و بمعنی ابر هم آمده است که عربان سحاب خوانند۔
میک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ملخ را گویند
و بعربی جراد خوانند۔
میگزد - بااول بتحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح بزای
نقطه دار و دال بی نقطه زده بمعنی میزد است که مجلس و بزم شراب

بمعنی عشرت گاه و مهمانی باشد و مهمانخانهٔ اکابر و سلاطین را نیز گویند و بفتح اول و کاف فارسی هم گفته اند۔

میگسارد ۔ یعنی شراب خوار چه گساردن یعنی خوردن شراب باشد لاغیر۔

میگلک ۔ بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی و کاف تازی بمعنی میگ باشد که ملخ است و تصغیر میگ هم هست یعنی ملخک

میل ۔ بکسر اول بر وزن فیل مقدار یک مد بصر باشد از روی زمین و آنچه بآن سرمه و توتیا در چشم کشند و قلمی که بر روی تخته و مانند آن از ایدان نقش کنند و بعضی میل را قلم تختهٔ خاک گفته اند و نشانی که در راهها جهت تشخیص فرسنگ و در میدان بجهت چوگان بازی نصب سازند و بفتح اول در عربی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد و بعضی گویند بهمه معانی عربی است۔

میلاد ۔ بر وزن بیداد نام شهریست که کید پادشاه قنوج که یکی از رایان هند بوده آنرا دار الملک ساخته بوده است و نام یکی از پهلوانان ایران است که چون کیکاوس بمازندران رفت ایران را باو سپرد و گرگین پسر اوست۔

میلامیل ۔ یعنی میل تا میل و میل در میل و میل اندر میل و بمعنی پی در پی و تو بتو و تو در تو و همه و جمیع و ممزوج و درهم آمیخته هم هست۔

میلان ۔ بفتح اول بر وزن سیلان نام مردیست صاحب فضل و دانش و او را هوا راحق میدانند چنانکه دیگران آتش را۔

میلاو ۔ بکسر اول و سکون آخر که واو باشد بمعنی شاگرد است که در مقابل اوستاد باشد۔

میلاوه ۔ بکسر اول و فتح آخر که واو باشد بمعنی شاگردانه است و آن دو سه پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و بمعنی بشارت و نوید و مژدگانی هم آمده است۔

میل کشیدن ۔ بمعنی کور کردن باشد و کنایه از دو رگردانیدن و از پیش دور کردن هم هست۔

میله ۔ بر وزن حیله نام جنگگاه سلطان محمود غزنویست در ترکستان۔

میلی ۔ بر وزن سیلی گربه را گویند و عربان سنور خوانند۔

میم ۔ بفتح اول و سکون میم نام قصبه ایست نامعلوم و بکسر اول نام حرفی باشد از حروف تهجی و عددش چهل ست و بمعنی شراب ناب هم بنظر آمده است۔

میم کاتب ۔ بکسر ثالث کنایه از نابینا و کور است۔

میم مطوق ۔ یعنی الف کوفیانست که کنایه از آلت مردی باشد

میمند ۔ بفتح اول بر وزن فرزند نام قصبه ایست از مضافات غزنین و ولایتیست از فارس۔

میمون ۔ بفتح اول جانوریست معروف و آن برزخ است میان انسان و حیوان غیر ناطق و گیاهی را نیز گویند که مانند عشقه بر درخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بعربی کرمة الاسود خوانند و در عربی میمون بمعنی مبارک و خجسته باشد۔

میمیز ۔ بکسر هر دو میم و سکون هر دو یا و زای نقطه دار بمعنی مویزست که انگور خشک شده باشد۔

مینا ۔ بر وزن بینا آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته اند که در مرصع کاریها بکار برند و بمعنی کیمیا هم آمده است چه کیمیاگر را میناگر هم میگویند و نام قلعه ایست مابین لار و هرموز۔

میناسم ۔ یعنی سیاه سم و سبز سم۔

مینک ۔ بر وزن زیرک گیاهی باشد که از آن جاروب سازند۔

مینو ۔ بر وزن نیکو بهشت را گویند و بعربی جنت خوانند و آسمان را هم گفته اند و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینهٔ منقش و الوان باشد و زمرد و زبرجد را نیز گویند۔

مینوباد ۔ با بای ابجد بر وزن نیکوزاد نام شهری و دهی بوده در زمان ضحاک۔

مینوس ۔ بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد نام پادشاهیست که به درویشی افتاد و بسیار پریشان شد و دیگر باره بپادشاهی رسید۔

میوسے خاک ـ با خاے نقطہ دار کنایہ از گور و قبر و مدفن باشد۔

میو ـ با ثانی مجہول بر وزن دیو بمعنی موے باشد کہ عریان شعر خوانند و در بعضے از بلاد تاک انگور را گویند یعنی درخت انگور

میواد ـ بر وزن و معنی می باد ست کہ مخفف میاباد باشد۔

میوۂ دل ـ بکسر ہاے ہوز و دال ابجد و سکون لام کنایہ از فرزند دلبند باشد و شعر و سخن را نیز گویند۔

میہن ـ با ہاے ہوز بر وزن دیدن بمعنی جاے و آرام و نشگاہ و خان و مان و زاد و بوم و زن و فرزند و قوم و قبیلہ و خویش خوے و مسکہ و کرہ و شیر گوسفند باشد۔

گفتار بست و پنجم

از کتاب برہان قاطع در حرف نون با حروف تہجی مشتمل بر بست و چہار بیان و محتوی بر نہصد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دو صد و شانزدہ لغت و کنایت

نا ـ بمعنی آبست کہ بعربی ماء گویند و بمعنی ناے و نے ہم آمدہ و حلقوم را نیز گفتہ اند و بمعنی محل و مکان ہم ہست و چون ترکیب با کلمہ ترکیب شود ہمچو تیز نا و دراز نا و پہنا یعنی محل تیزی و درازی و پہنی۔

ناانبان ـ بفتح ہمزہ و باے ابجد بالف کشیدہ بر وزن بادنجان نے انبان را گویند و آن سازیست مشہور و معروف کہ ناے انبان ہم خوانندش۔

نااندیش ـ با دال ابجد بر وزن نادرویش بمعنی بدیہہ باشد یعنی ظاہر و روشن کہ احتیاج بفکر ندارد چنانکہ گویند روز روشن است و شب تاریک۔

نااوس ـ بر وزن ناقوس معبد ترسایان باشد و آتشکدہ را نیز گویند و ناووس ہم آمدہ است کہ بجاے ہمزہ واو باشد۔

ناب ـ بسکون باے ابجد بمعنی لب لباب و خالص و بے آمیزش و بے عیب و صاف و پاک و بے غش باشد و ناور را گویند عموما و ناوے را کہ از فرنجی بر کفل اسپ و استر و امثال آن افگند خصوصا و در عربی چہار دندان پیش سباع و بہائم و چہار دندان بزرگ حیوانات باشد و شتر پیر از کار افتادہ را نیز گویند۔

ناباے ـ با باے ابجد بالف کشیدہ و بیاے حطی زدہ یعنی محال باشد کہ در مقابل ممکن ست۔

ناپروا ـ با باے فارسی و واو بر وزن پا برجا بمعنی سراسیمہ و بے فراغت و بے طاقت و بے آرام و بے التفات و بے ترس و بیم و بے رغبت و میل و بے دانش باشد۔

نابسود ـ بکسر باے ابجد و سین بے نقطہ بواو کشیدہ و بدال ابجد زدہ ہر چیز کہ آن نو باشد و دست زدہ و دست خوردہ نشدہ باشد۔

نابسی ـ بفتح ثالث و سین بے نقطہ بتحتانی کشیدہ بمعنی عدم باشد کہ در مقابل وجود ست۔

نابنوا ـ بکسر ثالث و فتح نون و واو بالف کشیدہ ہر چیزے را گویند کہ ضائع شدہ باشد و بکارے نیاید۔

نابود ـ بضم ثالث و سکون و و دال ابجد بمعنی معدوم باشد و مفلس و پریشان شدہ را نیز گویند۔

نابودمند ـ بر وزن ناسودمند یعنی صاحب پریشانی و افلاس کہ مفلس و پریشان و فقیر و بے برگ و نوا باشد۔

نابهره - بر فتح ثالث و سکون ها و رای بی نقطه مفتوح بمعنی بزرگ و عظیم باشد و فرومایه و دون و خسیس را نیز گویند و بمعنی بنهره نیز هست که زر قلب ناسره باشد و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است -

نابیوسان - بر فتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده و بنون زده بمعنی چشم داشت و توقع باشد و بمعنی ناگاه و غافل هم آمده است -

ناتراشیده - کنایه از مردم درشت ناهموار و ناقبول و بی اصول و بی ادب باشد -

ناچار - باجیم فارسی بالف کشیده و برای بی نقطه زده تفسیر لابد است یعنی چیزی که لازم و واجب و دوای آن میسر نشود -

ناچخ - بر فتح جیم فارسی و سکون خای نقطه دار تبرزین را گویند و آن نوعی از تبر است که سپاهیان بر پهلوی زین اسپ بندند و بعضی گویند سنانی ست که سر آن دو شاخ باشد و نیزهٔ کوچک را نیز گویند -

ناجرمک - بضم جیم و سکون رای بی نقطه و فتح میم و کاف ساکن بمعنی در بتکده و بتخانه نشستن باشد و بعضی گویند نام زاهدیست ترسا و نام معبد ترسایان هم هست -

ناجز انجام - بضم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه و نون ساکن و جیم بالف کشیده و بمیم زده بمعنی نامتناهی باشد و بعربی الی غیر النهایة گویند -

ناجو - باجیم بواو کشیده درخت کاج است و بعربی صنوبر خوانند -

ناجود - بروزن نابود کاسهٔ بزرگ و ظرف شرابخواری گویند -

ناخ - بروزن شاخ بمعنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد -

ناخاست - بروزن نا راست کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر -

ناخدا - مخفف ناوخداست یعنی صاحب خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است -

ناخن آفتاب - کنایه از آتش است و کنایه از ناخن مطلوب و شاهد هم هست -

ناخن پال - بابای فارسی بالف کشیده و بلام زده ورمی باشد بسرخی مایل که بر اطراف ناخن مردم پدید آید و درد بسیار کند و آن را بعربی داحس گویند -

ناخن بدندان - یعنی انگشت بدندان ست که کنایه از حیرت و افسوس و متأسف و حیران باشد -

ناخن برا - بضم بای ابجد و رای قرشت بالف کشیده بمعنی مقراض و قیچی باشد -

ناخن بر دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد -

ناخن پریان - بر فتح بای فارسی و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده و بنون زده نوعی از صدف باشد و آن شبیه است بناخن و بسیار خوشبوی می باشد و بعربی اظفار الطیب خوانند و در عطریات و دواها بکار برند اگر قدری از آن در زیر زنی که حیض او بند شده باشد دود کنند روان گردد -

ناخن پیرای - بکسر بای فارسی افزاری باشد که استادان سرتراش و حجام ناخن بدان گیرند و حجام و سرتراش را نیز می گویند همچنانکه باغبان را بستان پیرای خوانند -

ناخن خامه - بکسر نون کنایه از نوک قلم است -

ناخن خواره - بمعنی ناخن پال ست و آن ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و بعربی داحس گویند -

ناخن خوش - بکسر نون و فتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و شین قرشت بمعنی ناخن پریان ست و آن نوعی از صدف باشد و بعربی اظفار الطیب خوانند -

ناخن دیو - بکسر نون و دال ابجد و سکون تحتانی و واو بمعنی ناخن خوش ست که نوعی از صدف باشد بغایت خوشبوی -

ناخن روز - با رای بی نقطه و واو و زای نقطه دار کنایه از آفتاب عالمتاب است -

ناخن زدن - کنایه از جنگ انداختن میان دو کس باشد -

ناخنه - بر فتح نون مرضیست از امراض چشم و آن گوشتی باشد

که در گوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را می گیرد و گویند از نگاه کردن بستارهٔ سهیل آن گوشت بطرف میشود و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسپ و استر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاک سازد۔

ناخنهٔ چشم شب ـ کنایه از ماه نو هست که هلال باشد۔

ناخواست ـ با واو معدوله بروزن ناراست بمعنی بیطلب باشد و هر چیز که بپاے کوفته شده باشد عموماً و زمین بپاے کوفته شده را گویند خصوصاً۔

ناخوست ـ بضم خا و سکون واو و سین بے نقطه و تاے قرشت بمعنی دوم ناخواست باشد یعنی هر چیز که آنرا بپا کوفته باشند۔

ناخوستن ـ مصدر ناخوست باشد یعنی چیزے را بپای کوفتن۔

ناداشت ـ با دال بالف کشیده و بشین و تاے قرشت زده بمعنی بےشرم و بےحیا و بےآزرم باشد و قومے از گدایان را نیز گویند که بر در دوکانها روند و چیزے طلبند اگر چیزے بایشان ندهند گوشت اعضاے خود را ببرند و بمعنی مفلس و بےنوا هم هست و مردم بےاعتقاد را هم گویند۔

ناداشتی ـ بروزن ناراستی کنایه از بےشرمی و بےحیائے و بےاعتقادی و پریشانی و افلاس باشد۔

نادان ده مرده گوے ـ کنایه از مردم نادان بسیار گوے و پرگوے و پریشان گوے و بیفائده و هرزه و لایعنی گوے باشد۔

نار ـ مخفف انارست و آن میوهٔ باشد معروف و بعربی آتش را گویند۔

نار افشاندن ـ کنایه از گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن باشد۔

ناراے ـ بثالث بالف کشیده و بتحتانی زده بمعنی بےتدبیر و بےعقل و منکر و بےاعتقاد باشد۔

نارباـ با باے بالف کشیده آش انار را گویند چه با بمعنی آش هست۔

نارپستان ـ بسکون ثالث دخترے یا زنے را گویند که هنوز پستانهاے او سخت باشد یعنی آویزان و افتاده نباشد۔

ناربن ـ بضم باے ابجد و سکون نون درخت انار را گویند۔

نارخو ـ با خاے نقطه دار بواو مجهول کشیده بمعنی گل انار باشد و آنرا گلنار هم گویند و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند۔

نارخوک ـ بسکون ثالث و کاف در آخر نوعے از کبوتر گویند۔

نارد ـ بفتح راے قرشت و سکون دال ابجد مخفف نیارد باشد و بمعنی نتواند هم هست و کنه را نیز گویند و آن جانوریست که بر حیوانات چسپد و خون بمکد و غیش پشه و شپش و کنه را هم گفته اند و بزبان هندی نام یکے از حکما و مرتاضان هندوستان باشد۔

ناردان ـ معروفست که دانهٔ انار ترش باشد و منقل آتش و آتشدان را نیز گویند۔

ناردان افشاندن ـ بمعنی نار افشاندن ست که کنایه از اشک گلگون ریختن باشد۔

ناردانهٔ دشتی ـ حب القلقل ست بکسر هر دو قاف چه قلقل و قلاقل و قلقلان انار صحرائی را گویند۔

نارده ـ بسکون ثالث و فتح دال ابجد بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوریست که بر حیوانات چسپد و خون بمکد۔

باردین ـ با دال ابجد بروزن آستین سنبل رومی را گویند و آن زرد رنگ می باشد اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند۔

ناررباب ـ بکسر ثالث و ضم راے بے نقطه و باے ابجد بالف کشیده و باے دیگر زده نوعے از انار ترش باشد و بتشدید خامس هم بنظر آمده است۔

نارست ـ با سین بے نقطه مخفف نارسست باشد یعنی نتوانست۔

نارسیده ـ بمعنی نارس و خام و نابالغ و بےبهره و بکره باشد۔

نارشیرین ـ معروفست که انار شیرین باشد و نام نوائے از موسیقی۔

نارفارسی ـ با فا بمعنی انار پارسیست که نوعے از زهر باشد مرکب از چیزهاے تلخ و اندکے از آن کشنده است۔

نارکفیده - بہ فتح کاف یعنی نار ترکیده چہ کفید بمعنی شگافته و ترکیده باشد -

نارکند - بروزن خاربند انارستان را گویند و بعضے را نیز گفته اند که دران انار بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته باشد -

نارکوک - بروزن و معنی نارخوک ست که تریاک افیون باشد۔

نارکیوا - با کاف بتحتانی رسیده و واو بالف کشیده غوزهٔ خشخاش سیاه را گویند و بحذف الف آخر غوزهٔ خشخاش سفید را و بعربی رمان السعال خوانند -

نارمشک - بضم میم و سکون شین نقطه دار و کاف نارہندی را گویند و آن تخمے ست سرخ رنگ و اندک سبزی در میان دارد و آنرا بعربی رمان مصری خوانند و خاصیت او نزدیک بسنبل است و کورهٔ آہنگری را نیز گویند باعتبار آتش و انگشت -

نارنگ - با کاف فارسی بروزن و معنی نارنج ست و آن میوهٔ باشد معروف و نارنج معرب نارنگ بود و گویند ہر کہ پوست دانهٔ آنرا بخورد گزیدن عقرب و امثال آن او را آزار ندہد -

نارنگی - با کاف فارسی بروزن و معنی نارنجی ست که رنگ مشہور و معروف باشد و میوه ہم ہست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و بمعنی بیرنگی ہم ہست کہ عدم رنگ باشد -

نارو - بروزن جارو پرنده ایست خوش آواز مانند بلبل و چل و رشته را نیز گویند که از اعضاے مردم بر مے آید و آنرا بعربی عرق مدنی خوانند -

ناروان - بروزن کاروان نارون را گویند و آن درختیست معروف بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه دار و گلنار فارسی را ہم مے گویند -

نارور - بہ فتح رابع بروزن دادگر زنے را گویند که پستان او مانند انار شده باشد -

نارون - بہ فتح رابع بروزن بادزن بمعنی ناروان ہست که درخت معروف و گلنار فارسی باشد و نام بیشه ہم ہست در دار المرز نزدیک بہ بیشهٔ اہمیشه مشہور بہ بیشهٔ نارون و درخت انار را ہم گفته اند و این معنی بضم رابع ہم آمده است -

ناروند - بروزن خاربند بمعنی اول نارون است که درخت خوش اندام باشد -

ناروه - بضم ثالث و سکون واو و ہا بمعنی نارو است و آن پرندهٔ باشد خوش آواز مانند چل و بلبل و زبانهٔ ترازو را نیز گویند و این معنی بفتح واو ہم بنظر آمده است -

ناره - بروزن چاره زبانهٔ ترازو و زبانهٔ قپان باشد و این معنی بازاے فارسی ہم آمده است و سنگے را نیز گفته اند که از قپان مے آویزند بجہت وزن کردن اجناس و ریسمان گنده را نیز گویند و بمعنی ناله و زاری ہم آمده است -

نارہندی - میوه ایست در ہندوستان شبیه بہ بہی ایران و آنرا ابل گویند و از ان مربا سازند بغایت خوب شود و آن را انار دشتی ہم مے گویند -

ناری - بروزن جاری جامهٔ پوشیدنی باشد و بلغت ہندی زن را گویند که در مقابل مرد ہست -

ناز - بسکون زاے نقطه دار بمعنی نوخیز و نو رسته باشد و استغنای معشوق را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر برانگیزانیدن شوق و درختے که عربان صنوبر خوانند و این معنی بازاے فارسی ہم آمده است -

ناژ - بسکون زاے فارسی درخت کاج را گویند که صنوبر است و بعضے گویند درختے ست شبیه بصنوبر و آن ہم پیوسته سبز مے باشد -

نازپری - بازاے تازی و باے فارسی بروزن کاشغری نام دختر پادشاه خوارزم ست که در حبالهٔ بہرام گور بود -

نازک - بضم ثالث و سکون کاف معروفست و آنرا نازنک ہم مے گویند و کنایه از معشوق و مطلوب و شاہد باشد -

نازک بدن - بفتح با و دال ابجد و سکون نون نوعے از رستنی باشد شبیه ببستان افروز لیکن شاخش سرخ و خوشرنگ

ے باشد وبعضے گویند سرخ مردہمان ست۔

تاز نوروز۔ بکسر ثالث وفتح نون و واو ساکن وراے بی نقطہ مضموم بواو وزاے نقطہ دار نام نوائیست از موسیقی۔

تازو۔ بروزن بازو نوعے از طیور باشد وبعضے گویند قمری است وگربہ را نیز گفتہ اند کہ بعربی سنور خوانند۔

تاژو۔ بزاے فارسی بواو کشیدہ بمعنی ناجوست کہ درخت صنوبر باشد۔

تاژہ۔ بزاے فارسی بروزن تازہ زبانۂ قپان را گویند۔

تاژین۔ بزاے فارسی بروزن آہین، درخت پشۂ غال را گویند۔

تاسازی۔ باسین بے نقطہ وزاے نقطہ دار بروزن آزادی مخالفت وبے اصولی کردن وخارج بحث بودن وبدوضعی باشد۔

تاسیال۔ بباے فارسی بروزن پارسال پوست انار را گویند کہ نار پوست باشد۔

تاسرایش۔ زبان حال را گویند چنانکہ سرایش زبان قال را گفتہ شد۔

تاسک۔ بکسر ثالث وسکون کاف نام یکے از صاحب شریعتان کفرۂ ہندست واعتقاد اتباع او آنست کہ آدمیان ہمچو گیا مے رویند وخشک می شوند واز ہم مے ریزند وبحشر ونشر قائل نیستند نہ روحانی ونہ جسمانی وجماعتے را نیز گویند از اہل مغرب کہ در دین راسخ نیستند۔

تاسگالیدہ۔ بکسر ثالث بمعنی بے فکر واندیشہ وبے تامل باشد چہ سگالش بمعنی فکر واندیشہ ست۔

تاسوری۔ بروزن لاہوری گلو وحلقوم را گویند۔

تاشتا۔ بکسر شین نقطہ دار وفوقانی بالف کشیدہ ناہار را گویند کہ از بامداد باز چیزے نخوردن ست۔

تاشتاب۔ بروزن ماہتاب بمعنی ناشتا وناہارست کہ از صباح باز چیزے نخوردن باشد۔

تاشتا شکستن۔ بمعنی ناہاری کردن واندک چیزے خوردن باشد۔

تاشک۔ بکسر ثالث وسکون کاف قرضدار ووام دار را گویند۔

تاصیہ داران پاک۔ کنایہ از ملائکہ باشد وکنایہ از صالحان وعابدان وزاہدان ہم ہست۔

تاطوری۔ بطاے حطی و واو وراے قرشت وتحتانی کشتبان را گویند کہ زراعت نگاہدارندہ باشد۔

تاظر درسراے۔ نویسندہ را گویند کہ بر درسراے سلاطین وحکام نشیند تا ہر کدام از نوکران کہ بجا کری بیایند بنویسد واو را در ہندوستان ناغہ نویس مے گویند۔

تاغوش۔ بروزن آغوش چیزے را آب فرو بردن باشد وسر آب فرو بردن وغوطہ خوردن را نیز گویند۔

تاغول۔ بروزن شاغول نردبان وزینہ پایہ سقف دار را گویند وبعضے پوشش سر نردبان را گفتہ اند کہ بر بام خانہ سازند تا برف وباران بپائین نیاید۔

تاغلست۔ بغین نقطہ دار وتحتانی وسین بے نقطہ وفوقانی بمعنی نارمشک ست کہ تخمے باشد سرخ رنگ معدہ وجگر سرد را نافع بود۔

تاف۔ بروزن کاف معروف ست کہ سوراخ وسط شکم باشد ووسط ومیان ہر چیز را نیز گویند۔

تاف ارض۔ کنایہ از مکۂ معظمہ ست۔

تاف برخوشی زدن۔ آنست کہ ماما چہ در وقت بریدن ناف طفل نوزائیدہ خوشحال باشد وبخوشحالی ببرد آن طفل ہمیشہ خوشوقت بودہ بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زدہ اند وہمچنین اگر در ساعت نیک بریدہ باشند۔

تاف برغم زدن۔ آنست کہ ماما چہ بوقت بریدن ناف طفل اگر غمگین وبے دماغ باشد آن کودک ہمیشہ غمگین

خواهد بود گویند ناف او را بقیم زده اند یا در ساعت بدبریده باشند.

ناف خاک - بمعنی ناف ارض ست که کنایه از مکه معظمه باشد.

ناف فرهخته - با فاے مفتوح مردم بے ادب و زشت روے باشد چه فرهخته بمعنی ادب داشته شده است و بمعنی بے ادبی و زشت روئی هم بنظر آمده است.

ناف زدن - بر وزن لاف زدن بمعنی ناف بریدن باشد.

ناف زمین - بمعنی ناف خاک ست که کنایه از کعبه معظمه باشد.

ناف شب - کنایه از نصف شب است چه ناف بمعنی وسط و میان هم آمده است.

ناف عالم - بمعنی ناف زمین ست که کنایه از مکه معظمه باشد.

نافوخ - با خاے بواو کشیده و بجاے نقطه دار زده بلغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرائی ست و زنان بجهت فربهی بکار برند.

نافهٔ آف - بمعنی نافهٔ آهوے مشک ست چه آف بمعنے آهوے مشک باشد.

نافهٔ آهو - معروف ست و کنایه از موے خوشبوے باشد که زلف و کاکل معشوق ست.

نافه بوے - با باے ابجد بواو کشیده و بتحتانی زده کنایه از گنده دهانست یعنی شخصے که دهان او بوے کند و سخن چین و نمام را هم مے گویند.

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه ست چه در وسط هفته واقع است.

ناف مشک یافتن - کنایه از بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن باشد.

ناقور - با قاف بر وزن شاپور بمعنی نام بردارست یعنی آنچه از آن در جاها باز گویند و ناے بزرگ را هم گفته اند که کرناے باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند.

ناقوسی - بر وزن طاؤسی نام نوائیست از موسیقی و نام لحن بست و ششم ست از سی لحن باربد.

ناک - بر وزن خاک لفظی ست که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتے در آخر کلمات می آورند زیرا که دلالت مے کند بر داشتن چیزے چون بلفظے ملحق شود همچو طربناک و غمناک و مانند آن چنانچه در فوائد مذکور شد و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است و بر هر مغشوش شئے یعنی هر چیز که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً و نوعے از امرود هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذ ترے نباشد و کام و ملازه را نیز گویند و فک اعلیٰ و فک اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فک اعلیٰ را ناک بالا و فک اسفل را ناک پائین مے گویند و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند و نام جانورے هم هست آبی شبیه به نهنگ.

ناکاج - با جیم بر وزن و معنی ناگاه است و بیکبار هم گویندش و در فوائد گفته شد که در فارسی جیم و ها هم تبدیل مے یابند و معنی لغوی آن بے وقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است.

ناکام - با کاف تازی بر وزن بادام بمعنی نامراد و ناخواست باشد و بمعنی ناچار هم هست و بعربی لاعلاج مے گویند.

ناگرفت - بکسر کاف فارسی و راے بے نقطه و سکون فا و تاے قرشت بمعنی ناگاه و ناگهان و بیک ناگاه باشد.

ناگزر - بضم کاف فارسی و کسر زاے نقطه دار و سکون راے بے نقطه مخفف ناگزیرست که ناچار و لاعلاج باشد.

ناگزران - با زیادتی الف و نون همان بمعنی ناگزرست که ناچار و لاعلاج باشد.

ناگوار - بضم کاف فارسی و واو بالف کشیده و راے بی نقطه زده طعام ناپخته در معده را گویند و تخمه و امتلا را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از بدهضمی و کنایه از مردم بے رزق و نادلچسپ هم هست.

ناگوارد - بضم کاف فارسی و سکون دال بے نقطه در آخر همان بمعنی ناگوارست که طعام ناپخته در معده و امتلا و تخمه و مردم دل ناچسپ باشد.

ناگور - بضم کاف فارسی و فتح واو و سکون راے بے نقطه مخفف ناگوارست که امتلا و طعام ناپخته در معده باشد.

ناگورد - باکاف فارسی و بحذف الف مخفف ناگوار دست که طعام ناپخته در معده باشد۔

ناگوهر - بفتح کاف فارسی و ها و سکون واو و راے قرشت بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر ست۔

نال - بروزن سال نا ے میان خالی را گویند و عربان نی خوانند و قلم نویسندگی و رگها و ریشهاے باریکے که از میان قلم بر مے آید و نے میان پر را هم گفته اند که از ان تیر سازند و بمعنی نیشکر هم بنظر آمده است و رود خانه کوچک و جوے بزرگ را نیز گویند و نام مرغکیست کوچک و بسیار خوش آواز و بمعنی ناله هم آمده است و امر بنالیدن هم هست یعنی بنال و ناله کن و ناله کننده را نیز گویند۔

نالان - بروزن پالان ناله کننده را گویند و نام کوهیست میان شیراز و کارون۔

نال کس - بکسر کاف و سکون سین بے نقطه بمعنی سر دیوار باشد

ناله - بروزن لاله معروف ست و آن آواز و صدائے باشد که از روے درد و زاری از آدمی بر مے آید و رود خانه کوچک را هم مے گویند و بهندی نیز رود خانه کوچک را نالا گویند۔

نام از شکم افتادن - کنایه از معدوم شدن باشد۔

نام آور - بفتح واو بروزن بالا تر خداوند نام و آوازه را گویند چه در نیکی و چه در بدی۔

نام بردار - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت و دال بے نقطه بالف کشیده و براے بے نقطه زده بمعنی مشهور و معروف ست و بضم باے ابجد هم گفته اند۔

نامبرده - بضم با و فتح دال ابجد بمعنی نامدار ست۔

نام بر یخ زدن - کنایه از فراموش کردن و محو ساختن باشد

نامجوے - بروزن کامجوے نام مردے هست از سالهاے ملکی و مردان بهادر و شجاع را نیز گویند۔

نامزد - بسکون ثالث و فتح زاے هوز لشکرے را گویند که بجهت مہمے و کارے بطرفے روانه کنند و دختر که بعد از چند گاه دیگر بخواهند۔

نامور - باواو بروزن داوگر مخفف نام آور ست که خداوند نام و آوازه و مشهور و معروف باشد۔

ناموس - بروزن قاموس بمعنی بانگ و آوازه و صاحب سرا و خانه و منزل باشد و بمعنی عصمت و عفت هم هست و جنگ و جدال هم گفته اند و ملائکه و احکام الهی را نیز گویند و بمعنے کمینگاه صیاد هم آمده است۔

ناموس اکبر - کنایه از جبرئیل علیه السلام ست۔

ناموس گاه - کنایه از جنگ گاه باشد چه ناموس بمعنے جنگ هم آمده است۔

ناموید - بفتح تحتانی بروزن واگوید زنے را گویند که بغیر از یک شوهر ندیده و بمرد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت و محبت و اتحاد بود۔

نامه - بروزن خامه کتابت و فرمان را گویند و بمعنی کتاب هم هست همچو شاهنامه و فرس نامه و بازنامه و امثال آن و بمعنے سیلاب هم آمده است و خط التعلیق را نیز گویند باعتبار آنکه احکام و فرامین را آن خط می نویسند۔

نامهٔ چهارم - اشاره بفرقان ست که قرآن باشد چه بعد از زبور و توریت و انجیل نازل شده است۔

نامی - بروزن جامی بمعنی نامور بودن و شهرت کردن و نام بر آوردن باشد و نامه و فرمان را هم مے گویند و در عربی بمعنی بالنده و نمو کننده باشد۔

نان آتش روے - کنایه از آفتاب عالمتاب ست۔

نان تلخ - کنایه از نان سرد شده و شب مانده و کهنه باشد۔

نان جوے - بروزن کامجوے بمعنی گدا و گدائی کننده باشد و طالب دنیا را هم مے گویند۔

نان حادثه خام بودن - کنایه از حادثه مغلوب و نامرد بودن را نیز گویند۔

نان حلال - قوتے را گویند که بکاسبی و زراعت کردن

علم ہا مانند وکنایہ از طاعت وعبادت وزہد وتقوی ہم ہست۔

نان خورخنگ۔ کنایہ از ماہ ہست باعتبار اینکہ برج سرطان خانۂ اوست۔

نانخواہ۔ وآنرا نانخہ نیز گویند بحذف واو معدولہ والف ودر عربی طالب الخبز خوانند وآن تخمے ست خوشبوے کہ بر روے خمیر نان پاشند وبر گزندگی عقرب طلا کنند نافع باشد وگدا وگدائی کنندہ را نیز گویند۔

نانخورش خانہ۔ سرکۂ انگوری را گویند وبعربی ادم البیت وادام البیت خوانند۔

نان در انبان نہادن۔ کنایہ از مسافرت وسفر کردن باشد۔

نان دہقان۔ کنایہ از نان پادشاہ باشد۔

نان زرین۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

نان سفید فلک۔ کنایہ از ماہ است۔

نان سیمین۔ بمعنی نان سفید فلک ست کہ کنایہ از ماہ باشد۔

نان شیرین بودن۔ کنایہ از نایافت بودن وبہم نرسیدن نان باشد۔

نان فیروز خانی۔ نانے بودہ ست بوزن یکمن۔

نان گرم چرخ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

نان کش۔ بسکون ثالث وکسر کاف وشین نقطہ دار ساکن دن را گویند وآن دانہ ایست مغزدار کہ خورند وآنرا ابن ہم سگویند بفتح ہاے ابجد وبعربی حبۃ الخضرا خوانند۔

نان کشکین۔ نانے را گویند کہ از آرد باقلا وآرد جو وآرد گندم پختہ باشند۔

نان گلاج۔ بکسر ثالث وضم کاف فارسی بمعنی گلاج ست وآن حلوائے باشد کہ عربان قطائف گویند ونانے را نیز گفتہ اند بسیار نازک کہ از نشاستہ وتخم مرغ پزند ودر شیرۂ قند ونبات اندازند وخورند۔

نان کلاغ۔ بفتح کاف رستنی باشد کہ در زمینہاے نمناک

د وبید بعضے گویند اقحوان ست وآنرا بعربی خبز الغراب خوانند۔

نان کور۔ کنایہ از حرام نمک باشد ومردم خسیس وبخیل وممسک بودن ہست راہم نان کور خوانند۔

نان مش۔ بکسر ثالث وفتح میم وسکون شین نقطہ دار چیزے تا دیدہ را گویند وبمعنی بیراہی کردن ہم ہست وبفتح ثالث وکسر رابع نیز بنظر آمدہ است۔

نان مشوش۔ نانے را گویند بسیار نازک ورقیق کہ بیشتر در عیدہا پزند ودوشاب وسفیدۂ تخم مرغ را بعوام آورند وبر روے آن افشانند وخورند۔

نان مشیدن۔ بروزن عالم دیدن بمعنی از جہان کامی ندیدن ومرادے حاصل نکردن باشد۔

نانو۔ بروزن بانو خوانندگی وذکرے را گویند کہ زنان در وقت گہوارہ جنبانیدن طفلان کنند تا بخواب روند ومخفف نانوا ہم ہست کہ نان پز باشد۔

نانوخیہ۔ بفتح خاے نقطہ دار وتحتانی بمعنی نانخواہ ست کہ زنیان باشد اگر بر گزندگی عقرب بندند درد ساکن کند گرم وخشک ست در دوم وسوم۔

نان ونمکدان شکستن۔ کنایہ از حرام خواری کردن باشد۔

نانیوشان۔ بکسر ثالث بیاے حطی بروزن وافروشان بمعنے ناگہان وبے خبر وناشنیدہ باشد وبفتح ثالث ہم درست است

ناو۔ بروزن گاو چوبے آب را گویند وہر چیز دراز میان خالی راہم گفتہ اند وبمعنی رخنہ وسوراخ ہم آمدہ است وکشتی وجہاز کوچک وناودان بام خانہ وانچہ گندم بدان از دول بگلوے آسیا ریزد وچوب میان خالی کردہ کہ در بعضے مواضع آب از ان بچرخ آسیا خورد وبگردش آرد وچوبکے کہ در میان پشت آدمی وکفل وسرین اسپ فربہ بود وانہ گندم وخستۂ خرمائے باشد وبمعنی خرام ہم بنظر آمدہ است کہ رفتارے از روی ناز باشد۔

ناوانیدن۔ بانون بروزن آرامیدن بمعنی خم کردن

و خم دادن و مانده گردانیدن باشد۔

ناور ۔ بروزن خاور بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است۔

ناوران ۔ بروزن خاوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است۔

ناورد ۔ بفتح ثالث و سکون را و دال بے نقطہ جنگ و جدال و پیکار را گویند و بمعنی رفتار هم آمده است۔

ناوردگاه ۔ بمعنی جنگ گاه هم هست چه ناورد بمعنی جنگ و گاه بمعنی جا و مقام باشد۔

ناورفرتاش ۔ بمعنی ممکن الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرتاش وجود را گویند۔

ناوسند ۔ بروزن و معنی ناپسند است چه در فارسی با و واو هم تبدیل مے یابند و بمعنی ضعیف و لاغر هم گفته اند و با نون معنی بجاے نون یاے حطی نیز بنظر آمده است۔

ناوک ۔ بفتح واو و سکون کاف مصغر ناو است و نوعے از تیر باشد و آن تیریست کوچک و بعضے گویند آلتیست چوبین و میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته مے اندازند و بعضے گویند نلے باشد از آهن که تیر کوچک را دران نهند و بعد ازان در کمان گذاشته اندازند و آلتیکه ازان گندم و جو در گلوے آسیا ریزد و چوبک میان پشت آدمی را نیز گویند۔

ناوک سحری ۔ کنایه از دعاے بد و نفرین باشد که در آخرهاے شب کنند۔

ناوک قلبی ۔ کنایه از آه [illegible] باشد و [illegible] را نیز گویند که در مقابل مدح است۔

ناوناوان ۔ با نون دو [illegible] بروزن [illegible] خرامان و گرازان [illegible] باشد۔

ناووس ۔ بروزن ناقوس آتشکده و عبادتخانهٔ مجوس را گویند و درین زمان با یک واو نویسند مانند طاوس و کاوس۔

ناوه ۔ بروزن ساده چوب کوتاه میان خالی کرده را گویند که گلکاران بدان گل کشند و چوبے که در آن خمیر کنند

و آلتیکه بدان گندم و جو از دول آسیا ریزد و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را دران نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانهٔ گندم و خستهٔ خرما را نیز گویند و نام جائے و مقامے هم هست و چادر کهنه را هم گفته اند و بدن که تنے است را نیز گویند که قالب روح باشد۔

ناویدن ۔ بروزن چاویدن بمعنی پینکے باشد که مقدمهٔ خواب است و بمعنی نالیدن و ناله کردن هم هست و بمعنی خرامیدن و رفتار بناز هم آمده است و خم شدن و مانده گردیدن را نیز گفته اند۔

ناویژه ۔ بفتح زاے فارسی بروزن آویزه بمعنی کثیف و ناپاک و عیبناک و آمیخته و مغشوش باشد۔

ناه ۔ بروزن ماه بوے نم را گویند یعنی بوئے که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد۔

ناهار ۔ بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصے که از بامداد باز چیزے نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهار است یعنی ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد۔

ناهاری ۔ بروزن بازاری چیزے اندک را گویند که کسے در صباح بخورد۔

ناهد ۔ بروزن زاهد دختر نارپستان را گویند و مخفف ناهید هم هست که ستارهٔ زهره باشد۔

ناهده ۔ بروزن ساجده بمعنی اول ناهد است که دختر نارپستان باشد۔

ناهی ۔ بروزن ماهی مخفف ناهید است که ستارهٔ زهره باشد و در عربی بمعنی نهی و منع کننده است۔

ناهید ۔ بسکون دال ستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کنایه از دختر رسیده باشد و نام مادر اسکندر ذوالقرنین هم هست۔

ناهیده ۔ بفتح دال بمعنی ناهید است که ستارهٔ زهره و دختر رسیده باشد۔

نائے - بسکون تحتانی نے باشد کہ مطربان نوازند و بعربی مزمار خوانند و گلو و حلقوم را نیز گویند و بوقے کہ در روز جنگ نوازند و آنرا نائے روئین خوانند کہ نفیر برادر کوچک کرنا باشد و بعضے کرنا را گویند و نام قلعۂ ہم ہست کہ مسعود سعد سلمان در ان قلعہ محبوس بودہ و بمعنی فخر و مباہات ہم بنظر آمدہ است۔

نائے انبان - نے انبان ست و آن انبانے باشد کہ بر یک سر آن نیچہ وصل کردہ اند و آن نیچہ سوراخے چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و قصہ کنند و نوازند۔

نائب تنگری - بعضے قائم مقام خدا چہ نائب در عربے قائم مقام و تنگری در ترکی خدا را گویند و آن کنایہ است از خلیفہ و پادشاہ۔

نائے ترکی - بضم تائے قرشت سورنائے را گویند و آن سازیست معروف و بعضے گویند نائیست کہ در ہنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرنائے۔

نائچ - بسکون ثالث و سکون جیم فارسی نائے باشد کہ مطربان نوازند۔

نائے روئین - نائے باشد کہ در روز جنگ نوازند و بعضے گویند نفیر ست و بعضے گویند کرنا ست۔

نائژہ - بکسر ثالث و فتح زائے فارسی بمعنی گلوگاہ باشد و لولۂ ابریق و لولۂ ہر چیزے دیگر را نیز گویند و نے میان خالی و ماشورہ کہ جولاہگان بران ریسمان پیچند برائے بافتن و ہر چوبے و نے میان خالی را ہم گفتہ اند کہ برگ بران رستہ و گرہ ہا داشتہ باشد و ہمچنین چوب خوشۂ گندم را نیز و بعربے قصب خوانند و بمعنی آب چکیدن ہم بنظر آمدہ است چنانکہ اگر گویند نائژہ مے کند مراد آن باشد کہ آب مے چکد۔

نائلوس - بالام بروزن پاپے بوس موسیقار را گویند و آن سازیست مشہور و معروف و مفصل ہم نوشتہ اند کہ نائے لوس باشد بکسر تحتانی و این صحیح ست و با شین نقطہ دار بروزن بازپوش ہم بنظر آمدہ است و درست ست چہ در فارسی سین و شین ہم تبدیل مے یابند۔

نائے مشتک - بسکون ثالث و فتح میم و شین و کاف ہر دو ساکن بمعنی نائے انبان ست و آن سازے باشد مشہور و معروف و آنرا نائے مشتک ہم مے گویند با دو کاف۔

نائیدن - بروزن زائیدن بمعنی فخر کردن و مباہات نمودن باشد

بیان دوم

در نون با بائے ابجد مشتمل بر شانزدہ لغت

نباج - بروزن رواج بمعنی انباغ ست و آن دو زن باشد کہ در نکاح یک مرد ست۔

نبارش - بفتح رائے بے نقطہ بروزن جفاکش چوبے را گویند کہ در زیر چوب سقف کہ شکستہ باشد نہند و بر دیوارے کہ مشرف بر افتادن باشد نصب سازند۔

نباغ - با غین نقطہ دار بروزن طلاق بمعنی نباج ہست و آن دو زن باشد کہ در نکاح یک مرد اند۔

نبرد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بے نقطہ بمعنی کوشش و جنگ و جدال و رزم و کارزار باشد چہ نبردگاہ جنگگاہ را گویند و مرد شجاع و دلیر و دلاور را ہم گفتہ اند۔

نبردہ - بروزن نکردہ بمعنی دوم نبرد ست کہ شجاع و دلیر و دلاور باشد۔

نبس - بفتح اول و ثانی بروزن ہوس دخترزادہ را گویند و باین معنی با تشدید ثانی ہم گفتہ اند۔

نبسہ - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبس ست کہ دخترزادہ باشد و بعضے گویند پسر دختر پسر ست کہ نبیرہ خوانند و بعضے دیگر دختر دختر را گویند نہ پسر دختر را و با تشدید ثانی ہم گفتہ اند۔

نبشلد - بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطہ دار و لام مفتوح و دال ساکن بمعنی نخسید چہ نبشلیدن بمعنی چسپیدن باشد۔

نبک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف زہاب را گویند و آن تراویدن آب باشد از کنار چشمہ و رودخانہ۔

نبتاد - بروزن فرهاد بمعنی مطلق نفس است ... را دلیل دانا و حذر کردن باشد از وضع تهمت و ارتکاب فواحش۔

نبهره - بفتح اول و ثانی و سکون های هوز ... مفتوح بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً و سیم و زر ... بمعنی ... بودن و فرونه هم آمده است و بمعنی ... بزرگ عظیم است و بمعنی پوشیده ... هم گفته اند۔

نبی - بضم اول و ثانی و تحتانی کشیده کلام خدا و قرآن ... باشد و بفتح اول در عربی پیغمبر و رسول را گویند و ثانی ... فارسی هم آمده است و بکسر اول نیز گفته اند۔

نبید - بضم اول و ثانی تحتانی و دال بروزن ... و معنی ... کرم و گاسنی و خبر خوش باشد و بفتح اول در عربی شراب ... خرما را گویند۔

نبیر - بروزن صغیر فرزند زاده را گویند عموماً۔

نبیره - بروزن صغیره بمعنی فرزند زاده باشد عموماً و پسر زاده را گویند خصوصاً و بعضی دختر زاده را گفته اند خصوصاً ... دیگر پسر پسر و پسر دختر را نیز گویند و بمعنی ... بنظر آمده است۔

نبیسه - بروزن ... فرزند زاده را گویند که از جانب پسر باشد۔

بیان سیوم
در نون با تای فوقانی مشتمل بر ... لغت

[illegible] - ... بمعنی ... باشد و ... آسانی۔

[illegible] - بروزن ... و لوبیت ...

نتی - بکسر اول و ثانی تحتانی ... کشیده ... و ... را گویند ...

بیان چهارم
در نون با ثای ...

نتاس - بکسر اول بروزن قیاس بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی تشویش و با فراغت باشد چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم یعنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم۔

نتاسیدن - بکسر اول مصدر نتاس باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را بفراغت گذرانیدن۔

[illegible] - کنایه از آتش باشد و آهن و مس و طلا و نقره ... و مطلق معدنیات را گویند۔

بیان پنجم
در نون با جیم مشتمل بر ... لغت

نج - بفتح اول و سکون ثانی اندرون دهان را گویند و بضم اول هم آمده است۔

نجار - بفتح اول بروزن شرار ... باشد که ... دوست ... باشد۔

نجبه - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد پوست ... را گویند عموماً از نباتات و پوست سلیخه را گویند خصوصاً۔

نجاب - بروزن ... نوعی از تبرزین باشد و با جیم فارسی هم آمده است ... کان نجق گویند۔

نجم - بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بید گیاست که گزانج باشد و آن ثمر درخت گز است که عرب ثمرة الطرفا خوانند و بعربی ستاره را گویند و بمعنی اول بجیم هم بنظر آمده است که بعد از میم با باشد۔

نجند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند بمعنی ترند است که اندوهگین و غمناک باشد۔

نجوان - بفتح اول و واو با الف کشیده بروزن ارزان بمعنی زعفران باشد۔

نجیر - بروزن وزیر بمعنی اول نجم است که گزانج باشد ... ثمر درخت گز باشد ... ثمرة الطرفا خوانند۔

[illegible] - بروزن ... بمعنی نجم است که گزانج باشد۔

بیان ششم
در نون با جیم فارسی ... مشتمل بر ... لغت و کنایت

نخ - بہ فتح اول و سکون ثانی یکتار رشتہ را گویند خواہ ابریشم باشد و خواہ ریسمان و بمعنی جرگہ و صف لشکر و مردم ہم آمدہ است و پلاس و گلیم رومی باشد و آن فرشے ست بسیار لطیف و منقش و بعربی طنفسہ خوانند و شطرنجی و نہالی کوچک را ہم مے گویند و نام دیوے ست از جملہ شیاطین و بمعنی اندک و کم و قلیل ہم آمدہ ست چہ ہر گاہ گویند نخ نخ یعنے کم کم و اندک اندک و آہستے باشد کہ برزیگران بدان زمین شیار کنند و بضم اول قدم بر قدم رفتن باشد از دنبال کسے۔

نخارہ - بر وزن نقارہ بمعنی ناہار ست و آن چیزے نخوردن باشد تا مدتے از روز۔

نخچ - بہ فتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی گیاہے باشد مانند جاروب کہ زمین را بدان بروبند۔

نخجد - بر وزن ابجد ریم آہن را گویند و بمعنی سنگ سخت و آہن ہم آمدہ ست و با جیم فارسی و ذال نقطہ دار نیز گفتہ اند۔

نخچل - بہ فتح اول و ضم جیم فارسی بر وزن فرگل گرفتن اندام باشد یا دو سر ناخن یا دو سر انگشت دست چنانکہ بدرد آید و بفتح جیم ہم آمدہ ست۔

نخچند - با جیم فارسی بر وزن فرزند بمعنی نخجد ست کہ ریم آہن باشد۔

نخچوان - با جیم فارسی دو واو بر وزن مرزبان نام موضعے و ولایتے باشد۔

نخچیر - با جیم فارسی بر وزن تصویر بمعنی شکار و شکاری و شکار کنندہ و شکار کردن و شکار گاہ باشد و بہائم دشتی و ہر جانور صحرائی را نیز گویند و قتیکہ بگیرند عموماً و بز کوہی را خصوصاً خواہ بگیرند و خواہ نگیرند۔

نخچیرگان - با کاف فارسی بالف کشیدہ و بنون زدہ نام لحن آخر ست از جملہ سی لحن باربد و آنرا نخچیرگانی ہم خوانند و نام نوائے ہم ہست از موسیقی۔

نخچیرگاو - با کاف فارسی بالف کشیدہ و بواو زدہ نام نوائیست از موسیقی۔

نخچیروال - با واو بالف کشیدہ و بلام زدہ مرد شکاری و شکار انداز را گویند۔

نخچیز - بازاے ہوز بر وزن دہلیز پیچیدہ و در ہم گشتہ را گویند و بمعنی پیچیدن ہم گفتہ اند کہ مصدر باشد۔

نخچیل - بر وزن تحویل بمعنی نخچل ست کہ گرفتن اندام باشد یا دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکہ بدرد آید۔

نخراز - بضم اول و سکون ثانی و راے بے نقطہ بالف کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ بزے را گویند کہ پیشتر و گلہ و رمہ گوسفند باشد و عربان کراز خوانند۔

نخری - بہ فتح اول و کسر ثانی و راے قرشت و سکون تحتانی فرزند اولین را گویند۔

نخز - بہ فتح اول و ضم ثانی و سکون زاے نقطہ دار بمعنی نخست باشد کہ اول و ابتدا است و نخزین بمعنی نخستین۔

نخست - بضم اول و ثانی بر وزن درست بمعنی اول و ابتدا باشد و نخستین بمعنی اولین و بفتح اول و ثانی یعنی ریش و جراحت اگرچہ خستن بمعنی ریش کردن و جراحت نمودن باشد۔

نخشب - بہ فتح اول و شین نقطہ دار بر وزن عقرب نام شہریست از ترکستان کہ آنرا بترکی قرشی گویند بہ فتح قاف و حکیم بن عطا کہ بمقنع اشتہار دارد مدت دو ماہ از چاہے کہ در نواحی آنست بسحر و شعبدہ ماہے برمے آورد کہ تا قرب چہار فرسنگ روشنائی میداد۔

نخشہ - بہ فتح اول و شین قرشت و سکون ثانی بمعنی جہت و بریان باشد۔

نخکلہ - بفتح اول و کاف و لام و سکون ثانی گردگانے را گویند کہ سخت باشد و زود نشکند و مغزش بدشواری برآید۔

نخلبند - بر وزن نقشبند شخصے را گویند کہ صورتہاے درختان و میوہ را از موم سازد و باغبان را نیز گویند۔

نخلہ محمود - بہ فتح اول و ثانی اشارہ بدرختان چند ست از خرما در مکہ معظمہ و نام مقامے در خرماستانے ہم ہست۔

نخوش - با واو مجهول سیاه دار و را گویند که تاک دشتی باشد و بعربی کرمة البیضا خوانند و نخوش بجهت آن گویند که [illegible] ش میوهٔ آن در زمستان خشک نشود و عنب الحیه میوهٔ آنست.

نخم - بفتح اول وضم ثانی مخفف نخواهم یعنی نخواهم باشد.

نخچیر - بروزن وزیر مردم فرومایه و کمینه را گویند و بمعنی زمین هم آمده است چه نخچیرگاه بمعنی کمینگاه باشد و تخمدان را نیز گویند و آن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت را در آن فرو برند و تخم و گل را در آن پاشند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند.

نخچیری - بروزن وزیری بمعنی نخچری باشد که فرزند اولین است.

نخچیز - با تحتانی مجهول و زای نقطه دار بروزن موریز بمعنی نخچیر است که مردم فرومایه و کمینه و کمین و زمین تخمدان باشد.

نخچیزگاه - بمعنی کمینگاه است.

بیان هفتم

در نون با دال ابجد مشتمل بر [illegible] لغت

ند - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد و در عربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن مقوی دل است و دافع سموم و بفارسی گشته گویند و نیز در عربی بمعنی رفتن در میدان باشد و وقتی که دال را مشدد کنند و بکسر اول در عربی بمعنی همتا و مانند باشد.

ندا - بکسر اول بروزن فدا بمعنی بانگ و فریاد باشد و یک حصه از شش حصهٔ فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندا و بفتح اول در عربی کسی را خواندن و آواز کردن.

ندب - بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و آنرا بعربی عذرا خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند و بعربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد آنرا دست خون گویند و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چه داو بر هژده می باشد و در عربی سه معنی دارد اول شرط و گرو قمار دوم نشان و جای زخم و جراحت سوم تهلکه و اضطراب.

بیان هشتم

در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی و [illegible] لغت و کنایت

نر - بفتح اول وسکون ثانی معروف است که نقیض ماده باشد و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو نرگدا یعنی گدای ناهموار و درشت و نام پدر سام است و او را نریم و نریمان هم می گویند و آلت رجولیت را نیز گفته اند و کوهه و موج آب و شاخ میانهٔ درخت که شاخهای دیگر از اطراف آن برمی آید و بمعنی خنثی هم و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو دارد.

نرا - بروزن سرا دیوار کوچکی را گویند که در برابر چیزها کشند تا [illegible]

نراک - بفتح اول بروزن هلاک بمعنی همیشه و دائم و بر دوام باشد.

نرجل - بفتح اول و ثانی وضم جیم وسکون لام نوعی از جامهٔ ابریشمین باشد که در حبشه بافند.

نرخ - بکسر اول وسکون ثانی و خای نقطه دار بمعنی قیمت و بهای اجناس باشد و بمعنی رواج و رونق هم آمده است.

نرد - بروزن فرد بازئی باشد معروف از مخترعات بزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین داشته و دیگری را بزرجمهر اضافه کرده است و تنه و ساقهٔ درخت را نیز گویند و ترکیبی هم هست مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیا و حضض و سفیدآب و مردارسنگ که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد.

نردبان - ترجمهٔ درجه است و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب.

نردک - بفتح اول بروزن زردک مصغر نرد است و لغز و چیستان و افسانه را نیز گویند.

نرزد - بروزن لرزد مخفف نیرزد است یعنی نمی ارزد.

نرسک - بفتح اول و ثانی وسکون سین بی نقطه و کاف نام غله ایست که بعربی عدس گویند.

نرسی - بفتح اول وسکون ثانی و سین بی نقطه و تحتانی کشیده بمعنی واصل بحق باشد و نام پسر گودرز است و او از اشکانیان

و بضم اول ہم بنظر آمدہ است۔

نرگ ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی جرگہ و حلقہ زدن مردم را گویند بجہت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود و بہ فتح اول و ثانی و سکون کاف تازی مہرہ باشد کوچک مخروطی و در آن گلہا و رگہا بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چہ آزا درخت دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند و بعربی حجر النمر خوانند ہر جراحتی کہ ناسور شدہ باشد آنرا با آب بسایند و بمالند نیک گردد و ہر زنی کہ قدرے از آن بساید و بخورد ہرگز آبستن نشود و ہر مردی کہ با خود دارد ہیچ زن ازو بار نگیرد و امتحان آن چنانست کہ چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریدہ شود و نزدیک تنورے کہ نان چسپانیدہ باشند بیارند تمام نانہا در تنور ریزند۔

نرگان ۔ بہ فتح اول و تشدید ثانی گدایان ناہموار و درشت را گویند۔

نرگدا ۔ گدایان بے شرم و حراف و زبردست را گویند۔

نرگس ۔ بکسر کاف فارسی گلے ست معروف و کنایہ از چشم معشوق ہم ہست۔

نرگس نیمخواب ۔ کنایہ از چشم معشوق و محبوب است۔

نرگس و گل ۔ کنایہ از چشم و گوش مطلوب است۔

نرگسہ ۔ بہ فتح رابع گلے باشد کہ از عاج یا استخوان دیگر بصورت نرگس بتراشند و بر سقف خانہا نصب کنند و نرگسدان را نیز گویند و کنایہ از ستارہائے آسمانی ست و پروین را نیز گفتہ اند و نرگسہ سقف چرخ کنایہ از پروین باشد۔

نرگسی ۔ بروزن مجلسی جنسے از جامہ باشد کہ پوشند و نوعے از طعام کہ خورند۔

نرگہ ۔ بہ فتح کاف فارسی بمعنی اول نرگ ست کہ جرگہ و حلقہ زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد و بعضے گویند این لغت بدین معنی ترکیست۔

نرم آہن ۔ کنایہ از زبون و سست باشد۔

نرم بر ۔ بضم بائے ابجد و سکون رائے قرشت نام افزاریست درودگران و آہنگران را و کنایہ از مردم چاپلوس حیلہ ور ہم ہست۔

نرم بیز ۔ بکسر بائے ابجد و سکون تحتانی و زائے ہوز غربال سوراخ کوچک را گویند۔

نرم چشم ۔ کنایہ از سخت روے باشد۔

نرم دست ۔ بہ فتح دال ابجد و سکون سین بے نقطہ و تائے قرشت نوعے از پارچہ و جامہ تنک طائم ست کہ آنرا بشیرازی نرمہ گویند۔

نرمسار ۔ بروزن شرمسار بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد۔

نرم شانہ ۔ با شین نقطہ دار و نون کنایہ از کاہل و کم قدرت و مطیع باشد۔

نرم گردن ۔ بہ فتح کاف فارسی کنایہ از مطیع و فرمانبردار باشد و با کاف تازی بمعنی مطیع و فرمانبردار گردن باشد۔

نرم لگام ۔ کنایہ از اسپ خوش جلو باشد یعنی سرکش نباشد و کنایہ از مطیع و فرمانبردار ہم ہست۔

نرمورہ ۔ با میم بروزن مستورہ ہر چیز گندہ و کلفت و ناہموار باشد و گردکان و فندق بزرگ را ہم میگویند و ریسمانے را نیز گفتہ اند کہ ہر دو سر آنرا بر جاے بندند و شخصے در وسط آن نشیند و دیگرے دستے بر وزند تا او متحرک شود و آید و رود و بعضے گویند ریسمانے است کہ در ایام جشن و عید از جاے آویزند و طفلان و زنان بر آن نشینند و در ہوا آیند و روند و بعربی ارجوحہ خوانند۔

نروک ۔ بہ فتح اول و ثانی بواو کشیدہ و بکاف زدہ بیخی باشد سفید ہمچو لعبت بربری و پلنگ آنرا بسیار دوست میدارد و بعربی دواء النمر خوانند گویند پلنگ را زائیدن دشوار میباشد چون یکبار زائید میداند کہ اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نمیشود و آنرا پیدا میکند و مے خورد و دیگر آبستن نمی شود و خواص آن بسیار ست۔

نرہ ۔ بہ فتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی نر ست کہ در مقابل مادہ باشد و زشت و کریہ و ناہموار را نیز گویند ہمچو نرہ

دیو و آلت تناسل را هم گفته اند و بمعنی موجه و کوزهٔ آب هم آمده است
و ساق درخت را هم می گویند و دندانهٔ کلید را نیز گویند و بمعنی
خنثی هم آمده است یعنی شخصے که آلت مردان و زنان هر دو دارد
و گدا و گدائی کننده را نیز گفته اند۔

نرهٔ آب - کنایه از موج آب و کوزهٔ آب باشد۔

نری - بروزن خری آلت رجولیت را گویند مطلقًا خواه
از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد۔

نریم - بروزن کریم نام پدر سام است که جد رستم باشد۔

نریمان - بروزن کریمان بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد۔

بیان نهم

در نون با زاے نقطه دار مشتمل بر شش لغت

نزار - بکسر اول بروزن شکار لاغر و ضعیف را گویند و گوشتی
که در ان چربی نباشد۔

نزج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم نام شهریست که بارمینیه
مشهور است۔

نزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد مخفف نزدیک
است۔

نزم - بکسر اول و سکون ثانی و میم بخارے که در ایام زمستان
و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوا را تاریک سازد
و بزاے فارسی هم آمده است و بعربی ضباب می گویند و
بفتح اول نیز درست است۔

نزه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی سقف باشد و بعضے گویند
چوبے که سقف خانه را بدان پوشند و جاے در آمدن باد
و تراوش کردن آب را نیز گفته اند۔

نزیدن - بروزن وزیدن بمعنی بیرون کشیدن باشد۔

بیان دهم

در نون با زاے فارسی مشتمل بر نه لغت

نژت - بفتح اول و سکون ثانی بیرون کشندهٔ چیزے را گویند
و دندانهٔ کلید را هم گفته اند۔

نژاد - بکسر اول بروزن نشاط اصل و نسب را گویند و بمعنی اصیل
و نجیب و خداوند اصل و نسب هم آمده است۔

نژاده - بکسر اول بروزن فتاده بمعنی نژاد است که اصل و
نسب و اصیل و نجیب باشد و بفتح اول هم آمده است و بمعنی گوهر
که اصیل باشد و نژاده تصغیر اصیل است۔

نژغار - با غین نقطه دار بروزن رفتار بانگ و فریاد و
نعره را گویند۔

نژم - بکسر اول و سکون ثانی و میم بمعنی میغ است و آن
بخارے باشد تاریک و ملاصق زمین و بضم اول هم بنظر آمده است
و بعربان ضباب خوانند۔

نژند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی
اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سرفرو افگنده و پژمرده
باشد و بمعنی سرگشته و خشمگین و قهرآلود هم هست و پست و حقیر را
نیز گویند که در مقابل بلند و اوج باشد و بفتح اول هم آمده است

نژنگ - بفتح اول و نون بروزن نغزک دام و تله را گویند
که حیوانات را بدان گیرند۔

نژه - بفتح اول و ثانی و ظهور ها شاخ درختے را گویند که بسیار
لطیف و نازک بر آمده باشد و ورق طلا و نقره را نیز گویند که
بهیأت برگ گل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نوداماوان
نثار کنند و نام ستارهٔ هم هست از ثوابت و چوبے که بدان
سقف خانه را پوشند۔

نژیدن - بروزن و بمعنی کشیدن باشد۔

بیان یازدهم

در نون با سین بے نقطه مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

نس - بضم اول و سکون ثانی بمعنی بور باشد که گرد اگرد لب و
دهان است از جانب درون و بیرون و بمعنی هوش و شعور و عقل
هم آمده است و با تشدید ثانی در عربی بمعنی خشک شدن و نشتر
راندن باشد۔

نسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده موضعے را گویند از کوه

دیگر آن که در انجا آفتاب هرگز نتابد یا کمتر برسد و بمعنی مرده هم آمده است که نقیض زنده باشد و بکسر اول نام شهریست در خراسان و بلغت ژند و پاژند گوشت و استخوان مرده را گویند از آدمی و سائر حیوانات دیگر و در عربی بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است۔

نسار۔ بفتح اول بروزن بهار بمعنی اول نساست و آن موضعی باشد که آفتاب کمتر بران تابد و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند و بمعنی سایه هم آمده است۔

نسپار۔ بابای فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده جائی را گویند که انگور دران افشرند۔

نسبوت۔ بابای ابجد بروزن فرتوت بمعنی عقل است و آن قوتی باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر از و حاصل میشود۔

نسپه۔ بکسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و سکون ها هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند و بفتح بای ابجد هم گفته اند چنانکه گویند این چند نسپه است یعنی چند چینه است و بعربی عرق گویند۔

نستاک۔ بتای قرشت بروزن مسواک بچاپک شکم و شکم پیچ را گویند۔

نستر۔ بروزن کفتر مخفف نسترن است و آن گلی باشد سفید و بغایت خوشبوی۔

نسترون۔ بفتح اول و دال ابجد بروزن پروردن بمعنی نسترن است که گل نسترن باشد۔

نسترن۔ بروزن گرگدن بمعنی نسترون است که گل سفید خوشبوی باشد و بمعنی گلزار هم بنظر آمده است۔

نسترون۔ بواو بروزن و معنی نسترون است که گل نسترن باشد و بروزن پرملون هم آمده است۔

نستک۔ بکسر اول بروزن خشتک مخلوج باریک پیچیده را گویند۔

نستوه۔ بروزن انبوه مردم جنگی و ستیزنده و جنگ آور و ستیهنده و بدفعل و زشت را گویند و کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت نمودن عاجز نشود و تنگ نیاید و روی نگرداند و نام پهلوانی هم بوده ایرانی۔

نستهن۔ بابروزن نسترن نام برادر پیران ویسه است که در کوه گنابد بر دست بیژن کشته شد۔

نستیهن۔ بابروزن رقصیدن همان نستهن برادر پیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن کشته شد۔

نسر۔ بفتح اول و ثانی بروزن سفر بمعنی نسار باشد و آن جائیست از کوهستان و غیره که آفتاب کمتر دران تابد و سایبانی که بر سر کوه از چوب و علف سازند و مطلق سایه را گویند عموماً و سایهٔ کوه را خصوصاً و بمعنی سایهٔ کلاه هم بنظر آمده است و بمعنی سایبان بکسر اول هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی بزبان عربی کرکس باشد و آن پرنده ایست مردارخوار گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند شود در یک روز بمغرب رود و باز از مغرب که پرواز کند و بلند شود و همان روز بمشرق آید و این بسیار عجیب است و الله اعلم و نام دو ستاره ایست در فلک سوم به نسر طائر و نسر واقع۔

نسرد۔ بفتح اول و ضم رای قرشت و سکون ثانی و دال ابجد شکاری و شکار کننده را گویند و بفتح اول و ضم ثانی و بضم اول و ثانی هم گفته اند۔

نسرم۔ بروزن همدم نام بتیست بصورت نسری در بتخانهٔ بامیان نزدیک بسرخ بت و خنک بت و او را ستوا هم میگویند باسین بی نقطه و تای قرشت۔

نسرین۔ بروزن قزوین نام گلیست معروف و آن سفید و کوچک و صدبرگ میباشد و آن دو نوع است یکی را گل نسکین میگویند و دیگری را گل نسرین و بعربی ورد الصینی خوانند و نام جزیره هم هست در میان دریا که عنبر از ان جزیره می آورند۔

نسرین نوش۔ بانون بروزن رنگین پوش نام دختر بادشاه سقلاب روم است که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود۔

نسطور - با طای حطی بر وزن فغفور نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان ست و در مؤید الفضلا انسطو نوشته شده آست بحذف رای قرشت.

نسطوری - بر وزن مسطوری بمعنی ترسائی باشد.

نسک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف نام غلهٔ ایست که بعربی عدس مے گویند و خار خسک را هم گفته اند و آن جانورے است سه پهلو و سه گوشه و بفتح ثانی در عربی بمعنی شستن و پاک کردن باشد و بضم اول قسمے باشد از بست و یک قسم کتاب ژند که زردشت آنرا منقسم کرده ست و هر نسکے را بمعنے هر قسمے را نامے نهاده و در عربی بمعنی عبادت و پرستیدن حق تعالی و قربانی کردن باشد و بضم اول و ثانی هم در عربی جمع نسیکه است و نسیکه قربانی را گویند.

نسکا - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده بمعنے زمین ست که بعربی ارض خوانند.

نسکبا - بفتح اول آش عدس را گویند چه نسک بمعنی عدس و بمعنی آش باشد.

نسل او هم - کنایه از شرابے ست که از انگور سیاه ساخته شده.

نسناس - با نون بر وزن کرباس دیو مردم را گویند و اینها جنسے از خلق باشند و بریکپاے بر مے جهند و بزبان عربے حرف میزنند.

نسو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزے نرم و ساده و هموار و بخشان و لغزنده و بے درشتی و خشونت را گویند و بکسر اول هم آمده ست و با شین نقطه دار نیز هست.

نسوبار - بفتح اول و بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بلغت ژند و پاژند بمعنی ناپارو ناشتا باشد.

نسود - بر وزن حسود بمعنی انسوست که چیزے نرم و ساده و بخشان و لغزنده و بے خشونت باشد.

نسودی - بر وزن حسودی بمعنی برزیگر و زراعت کننده را گویند و این قسم سوم است از چهار قسم طوائف انسان که جمشید قرار داده ست و شرح و بسط آن در لغت کاتوزی مذکور شد.

نسهانتن - با ها و نون و تای قرشت بر وزن صفر اشکن بزبان ژند و پاژند بمعنی پختن باشد که نقیض خام بودن ست و نسهانی یعنی می پزم و نسهانید بمعنی پزید ست که امر بپختن باشد.

نسیان - بکسر اول بر وزن احسان بمعنی مخالفت و خلاف کردن باشد و در عربی بمعنی فراموشی و بمعنی اول بفتح اول هم آمده ست.

نسیچ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجیم فارسی زده جامهٔ حریر زربافته باشد و با جیم ابجد در عربی نیز همین معنی دارد.

نسیدن - بر وزن رسیدن بمعنی نهادن و گذاشتن باشد.

نسیرم - بفتح اول و رای قرشت و سکون میم بمعنی نسرست و آن جائے باشد که آفتاب بران کمتر تابد و نابدان را هم گفته اند و آن روزنه ایست از خانه که یک جانب آنرا پارچه چسپانند و نقاشی کنند و بعضے گویند نسیرم جائیست که پیوسته آفتاب بران تابد والله اعلم.

نسیله - بفتح اول بر وزن وسیله گله و رمهٔ اسپ و استر و خر باشد و بضم اول هم آمده ست.

نسیمن - بفتح میم بر وزن رسیدن بلغت ژند و پاژند عبادت و نماز کردن را گویند.

بیان دوازدهم

در نون با شین نقطه دار مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

نش - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سایه و سایه گاه باشد که جائے سایه است و بمعنی سایه کلاه هم بنظر آمده ست.

نشا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده لفظے ست که آنرا بعربے نشاسته گویند بکسر میم و نشاسته را هم گفته اند که از آن پالوده پزند.

نشاپور - بکسر اول نام شهریست مشهور در خراسان و اصل آن نیشاپور ست یعنی شهر شاپور چه نی بفرس قدیم شهر را گویند و نام شعبهٔ هم هست از مقام نوا که به نیشاپورک مشهور ست.

نشاخت - بر وزن نشناخت ماضی نشاختن باشد که بمعنے

نشاندن ست یعنی نشاند و نشایند و بمعنی تعیین ہم آمدہ است که خبر دادن و آشکار اساختن و خاص گردانیدن باشد۔

نشاختن۔ بروزن و بمعنی نشاندن باشد و بمعنی تعیین کردن ہم آمدہ است۔

نشاخته۔ بروزن نشاسته بمعنی نشانیده و تعیین کرده شده باشد۔

نشاخیدن۔ بروزن و معنی نشانیدن و تعین کردن باشد۔

نشاره۔ بکسر اول بروزن اشاره چوب بوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد۔

نشاستن۔ باسین بے نقطه بروزن و معنی نشاندن باشد۔

نشاک۔ بفتح اول بروزن ہلاک بلغت ژند و پاژند بمعنی شکر باشد که ازان حلوا و چیزہاے دیگر پزند۔

نشان۔ بکسر اول بروزن نہان بمعنی علامت باشد و حصه و نصیب را نیز گویند و امر بنشاندن ہم ہست بمعنی بنشان و نشاننده را نیز گفته اند که فاعل نشاندن باشد و باین معنے بجز ترکیب در آخر کلمات مستقا دنمی شود ہمچو شاه نشان گنج نشین صف نشان و شیرهٔ کاسنی حرارت نشان و بمعنی ہدف و نشانهٔ تیر و تفنگ ہم آمدہ است۔

نشاندن۔ معروف ست و بمعنی نہادن ہم ہست۔

نشانستن۔ باسین بے نقطه بروزن و معنی انشانیدن باشد۔

نشبل۔ بفتح اول و باے ابجد بروزن مشعل بمعنی دست بر چیزے زدن و در آویختن باشد و بمعنی دو چیز را برہم دوختن و بہم چسپانیدن ہم ہست۔

نشبیل۔ بکسر اول و سکون ثانی و باے ابجد بتحتانی کشیده و بلام زده مطلق قلاب را گویند عموماً و قلاب و شست ماہی گیری را خصوصاً و بفتح اول ہم باین معنی و ہم آلتے باشد مانند قلاب که بان خرما از درخت فرود مے آورند۔

نشت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی خراب و ضائع و سست و پژمرده و زبون باشد و بکسر اول بمعنے خوش و نیک۔

نشتر۔ بروزن مہتر مخفف نیشترست که آلت فصد کردن حجام باشد۔

نشتن۔ بروزن رشتن مخفف نشستن باشد۔

نشستن چون خاک۔ کنایه از نشستن باکمال حلم و آرام و ہمواری باشد و کنایه از خوار و زار و سر افگنده نشستن ہم ہست۔

نشتو۔ بفتح اول بروزن یکرو نام مرشے بوده ہست۔

نشتی۔ بکسر اول بروزن زشتی بمعنی خوشی و نیکی باشد چه نشت بمعنی خوش و نیک ست و خوشی و نیکی بمعنی چوسے و صحه حال داری ہم ہست۔

نشخار۔ بضم اول و خاے نقطه دار بالف کشیده بروزن ہشیار آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معده بدہن آورند و بخایند و فرو برند و آنرا العربی جره گویند و لقیهٔ کاه و علفے را نیز گفته اند که از دواب باز مانده و آنرا العربی نشوار گویند و بکسر اول ہم آمدہ است۔

نشخوار۔ با واو معدوله بمعنی نشخارست که نیمخورده علف ستوران و از گلو بر آورده و خائیدهٔ شتران و امثال آن باشد۔

نشخور۔ با واو معدوله بروزن کشور بمعنی نشخوارست که گفته شد و بعضے مکرر خائیدن و چانه برہم زدن شتران و گوسفندان را نیز گفته اند فرو بردهٔ خود را۔

نشرهٔ طفلان۔ آنچه بازعفران وغیره بر روے تخته اطفال نویسند۔

نشک۔ بفتح اول بروزن اشک درخت صنوبر و کاج را گویند۔

نشکر و گازران۔ بمعنی اسفنج ست که ابر مرده باشد و آن چیزے است مانند نمد کرم خورده و آن را به عربی ہر شقه و رغوة الحجامین گویند۔

نشگرده۔ بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و راے قرشت و فتح دال ابجد افزاریست صحافان و کفشدوزان

و سر جان را که بدان پوست را ببرند و ببرانند و آنرا اشفره نیز گویند
و بعربی ازمیل خوانند و به فتح کاف فارسی هم آمده است۔
نشکنج - بکسر اول و ضم کاف و سکون ثانی و نون و جیم گرفتن عضوها
باشد با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه بدرد آید و آنرا
بعربی قرص و بترکی چمدک خوانند۔
نشکنجیدن - بکسر اول و ضم کاف بمعنی نشکنج گرفتن باشد که
گرفتن عضو است با دو سر انگشت چنانکه بدرد آید۔
نشل - بفتح اول و ثانی و سکون لام قلاب ماهی را گویند و
بمعنی دو چیز را بهم دوختن و چسپانیدن و دو چیز را باهم کوفتن و
گرفتن و آویختن را هم باین معنی باشد یعنی دو چیز را باهم بدوزند
و چسپان و کوب دیگر و بیاویزد و بمعنی چنگ در زدن و چسپیدن
او در آویختن بچیزی هم هست که عوام آنرا تشبث گویند۔
نشمن - بکسر اول و ضم میم و سکون ثانی و نون بلغت زند و پازند
خویش و تبار را گویند۔
نشو - بضم اول و ثانی بواو کشیده بمعنی هموار و صاف و ساده
[illegible] بمعنی نشوت و دو بمعنی باشد۔
نشوه - بفتح اول و واو بمعنی مستی باشد که در مقابل هشیاری است
نشومی - بفتح اول و واو تحتانی شبه نام شهر نخجوان است
نشیب - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و بای ابجد نقیض
فراز [illegible] بمعنی پست و فرو و خریده را نیز گویند۔
نشید - بفتح اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و دال بمعنی
سرود خوانندگی شعر باشد۔
نشیدن - بکسر اول و ثانی مخفف نشانیدن بمعنی نهادن باشد
نشیم - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن گلیم بمعنی نشیمن باشد
که [illegible] و مقام [illegible] است مطلقاً و آشیانه مرغ را نیز گویند۔
نشیمن دیو - کنایه از دنیا و عالم است۔
نشیمه - بفتح اول بروزن هزیمه پوست و تسمه خام
پیراسته را گویند که ازان بند کار و امثال آن سازند۔
نشین - بروزن نگین قطب بدرا گویند و آن نقطه ایست
از فلک و پوست درون مقعد را هم گفته اند و امر بنشستن
هم هست یعنی بنشین۔

بیان سیزدهم

در نون با عین بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایت

نعل افکندن - کنایه از شتاب و تعجیل رفتن باشد و
کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست۔
نعل بها - بسکون لام مالی و زری را گویند که بتصدق
و فدای ولایت خود بلشکر خصم قومی دهند تا از تاخت و
تاراج ایمن باشند۔
نعل در آتش - کنایه از اضطراب و بیقراری
باشد چه هرگاه خواهند که شخصی را بخود رام کنند نام او را
بر نعل اسپی بکنند و آن نعل در آتش نهند و افسونی
چند که مناسب آنست بخوانند آن شخص مضطرب گردد
و رام شود۔
نعل زده - بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی
نعل بسته باشد و کنایه از اسپی است که جمیع اسباب ضروریات
او را ساخته و مستعد کرده باشند از جهت سفر۔
نعل شام - کنایه از ماه است که قمر باشد و کنایه از دمیدن
صبح هم هست۔
نعلک - بروزن نغزک نوعی از زرکاب است و آنرا
نعلکی هم گویند۔
نعل واژگون - کنایه از کاریست که مردم پی بدان
نبرند و خبردار نگردند۔
نعمت جذر اصم - کنایه از نعمت هشت بهشت است
نعمتکده - کنایه از بهشت است۔
نعنا - نوعی از پودنه باشد و اصل آن نعناع است در
عربی و فارسیان عین آخر را حذف کرده نعنای گویند۔
نعیم پاک - بابای فارسی کنایه از اعمال شائسته است
که طاعت و عبادت باشد۔

بیان چہاردہم

در نون با غین نقطه دار مشتمل بر بست و سه لغت

نغاک - بکسر اول وثانی بالف کشیده وبکاف زده بمعنی ابله ونادان باشد وحرامزاده را نیز گویند وبعربی ولد الحرام خوانند

نغام - بر فتح اول بروزن سلام بمعنی زشت وناخوش باشد وتیره رنگ وسیه فام را نیز گویند وبکسر اول هم آمده است -

نغروچ - بضم اول وسکون ثانی ورای بی نقطه بواو کشیده وبجیم فارسی زده چوبی باشد که خمیرنان را بدان پهن سازند وبعربی مدلک خوانند -

نغز - بروزن مغز بمعنی خوب ونیک ونیکو باشد وهر چیز عجیب وبدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید وچست وچابک را هم میگویند

نغزک - مصغر نغز است یعنی خوبک ونیکک ونام میوه هم هست مخصوص هندوستان که آنرا اعنب وانبه گویند -

نغل - بر فتح اول وکسر ثانی وسکون لام جایی که در صحرا ودامن کوه مانند زیرزمین بجهت خوابیدن گوسفندان کنند ودر عربی بدحهل وبدنسب را گویند وبفتح اول وثانی هم در عربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصا وتباه وضایع شدن هر چیز باشد عموما وکینه ور شدن وفساد انگیختن میان دو کس و سخن چینی را هم گفته اند -

نغم - بر فتح اول وسکون ثانی ومیم بمعنی سوراخ کردن وکاویدن زیرزمین باشد که بعربی نقب خوانند وبفتح اول وثانی در عربی آواز وصدای سخن کردن را گویند -

نغمهٔ عنقا - نام نوائیست از موسیقی -

نغن - بفتح اول وثانی وسکون نون سوراخ ناف را گویند وناخواه وزنیان را نیز گفته اند وآن تخمیست که گاهی بر روی خمیرنان پاشند -

نغنخلان - با خای نقطه دار ولام بروزن آسمان بران بمعنی آخر نغن است که زنیان وناخواه باشد وپیچ شکم را سود دارد واشتها آرد -

نغنخواد - با واو معدوله بروزن کم سواد بمعنی نغنخلان است که زنیان وناخواه باشد -

نغنخوالان - با واو معدوله ولام بروزن هرزه کاران بمعنی نغنخواد است که زنیان وناخواه باشد وبروزن سمن ساقانه هم گفته اند -

نغنخوایین - با واو معدوله ویای حطی بروزن حسرت آگین بمعنی نغنخوالان است که ناخواه باشد وبروزن ملک آیین هم آمده که بر فتح اول وثانی باشد -

نغنغ - بر فتح هر دو نون وسکون هر دو غین پیمانه وقفیزی را گویند که بدان غله پیمایند وهر نغنغی چهار خروار است وبضم هر دو نون هم آمده است -

نغنویدن - با واو بروزن سرکشیدن بمعنی ناغنودن است که بمعنی نخوابیدن وغافل نشدن ونیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن وآرمیدن وآسودن است -

نغوسه - بر فتح اول وسین بی نقطه وثانی بواو مجهول کشیده این لغت از اضداد است بمعنی تسکین دل شکسته دادن وبمعنی دل کسی را انداختن و شکستن وباشین نقطه دار هم بنظر آمده است -

نغوشا - بکسر اول وثانی بواو مجهول رسیده وشین نقطه دار بالف کشیده گبر وآتش پرست را گویند ونام جهودی هم بوده است وکیش ومذهب گبران را نیز گفته اند وبمعنی از دینی بدین دیگر نقل کردن هم آمده است وبعربی صابی گویند وصابئین جمع آنست یعنی از دینی بدین دیگر نقل کنندگان وگرایندگان و گویند این جماعت از هر دینی چیزی اخذ کرده اند وملائکه می پرستند وزبور می خوانند وروی بکعبه نماز می گذارند وبعضی گویند صابیان زنادقه اند وبعضی دیگر گویند ستاره پرست اند چه ایشان از دین آدم گردیدند وبه تعظیم وعبادت نورانیات از کواکب وملائکه مشغول شدند وجمعی می گویند این طائفه قومی اند از مجوس ویهود وذبح کردهٔ ایشان خورده نمیشود یعنی گوشت گوسفند ومرغی را که ایشان بکشند حرام است

ونکاح زنان ایشان درست نیست و جمع دیگر گویند این طائفه
ملائکه و آفتاب را پرستش میکنند و بروزی پنج نوبت سجدهٔ آفتاب
کنند و گویند که خدای تعالی عالم را آفرید و امر بتعظیم نورانیات فرمود
از ملائکه و کواکب چه ملائکه مقربان عالم علوی و کواکب آن عالم سفلی
اند و احوال عالم از خیر و شر و صحت و مرض همه با اینها تعلق دارد
پس تعظیم ایشان واجب است و بفتح اول هم آمده است -

نغوشاک - بفتح اول و سکون آخر که کاف باشد بمعنی نغوشا
که آتش پرست و گبر و جهود باشد و کسے را نیز گویند که از کیش و ملتے
بکیش و ملت دیگر برود و بکسر اول نیز گفته اند -

نغوشاکیدن - از دینے بدین دیگر شدن و اختیار دین
دیگر کردن را گویند -

نغوشه - بفتح اول و واو مجهول و شین نقطه دار بمعنی نغوس
است که دل شکستن و تسکین دل شکسته دادن باشد و بمعنی گوش
فرادادن بسخن دو کس باشد که باهم آهسته حرف می زنند -

نغوک - بکسر اول و سکون آخر بمعنی نغوشاک است که گبر و
جهود و آتش پرست باشد

نغول - با واو مجهول بر وزن قبول زیر زمینے را گویند که در
صحرا و دامن کوه بجهت گوسفندان بسازند و بضم اول ژرف
و عمق را گویند و بمعنی راه دور و دراز هم آمده است و بمعنی تمام
و نهایت نیز گفته اند همچنانکه گویند فلانے در فلان هنر نغول
است یعنی بغور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر تمام
است و بکسر اول نردبان و زینهٔ پایهٔ سقف دار را گویند و بعضی گویند
پوشش سر نردبان است که بر بام خانه سازند تا باران بدرون نیاید

نغوله - با واو مجهول و لام بر وزن تنوره زلف خوبان را گویند -

بیان یازدهم

در نون با فا مشتمل بر یازده لغت و کنایت

نفاغ - بکسر اول بر وزن چراغ قدح بزرگے را گویند که
بدان شراب خورند -

نفام - بفتح اول بر وزن عوام بمعنی سیاه فام و تیره رنگ
باشد و چیزے زشت و زبون را نیز گویند -

نفایه - بفتح اول بر وزن طلایه بمعنی نفام است که تیره رنگ
و سیاه فام باشد و در عربی سیم قلب ناسره را گویند -

نفت - بر وزن هفت روغنے باشد در ولایت شیروان
پیدا میشود و آن سیاه و سفید هر دو مے باشد سیاه را سوزند
و سفید را در دواها بکار برند و گویند در آن ولایت زمینے است
که چون آنرا بکاوند و بکنند نفت بمانند چشمهٔ آب روان گردد و
معرب آن نفط است -

نفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم کاغذے را گویند که بر آن
چیزے نویسند و در عربی بلند برداشتن پستان زن نوچه باشد
پیراهن را یعنی بلندی کردن پیراهن بسبب برآمدگی پستان
بهم میرسد و شخصے را نیز گویند که در وقت سخن کردن آب و خیو از
دهنش برآید -

نفخهٔ روح - کنایه از دمے باشد که جبرئیل در آستین مریم
مادر عیسے علیه السلام دمیده بود -

نفروج - بفتح اول بر وزن محلوج چوبے را گویند که خمیر
نان را بدان پهن سازند و بضم اول هم آمده است و بعربی
مدلک خوانند -

نفری - بر وزن بصری مخفف نفرین است که دعای بد باشد

نفرید - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و دال ماضی
نفرین کردن باشد یعنی دعاے بد کرد -

نفریدن - بکسر اول و ثالث بمعنی نفرین کردن باشد -

نفس آباد - بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطه
شش را گویند و آن گوشتے باشد سفید رنگ متصل بجگر که
پیوسته دل را باد کند و نفس آباد نیز بهمین اعتبار گویندش و
سینه را نیز گفته اند که عربان صدر خوانند -

نفس تنگ - کنایه از زمانے است که در یک چشم
بر هم زدن بگذرد -

نفس دراز - کنایه از دراز نفس و پرگوے باشد -

نفیر - بر وزن حصیر برادر کوچک کرنا را گویند و بمعنی فریاد هم هست و عربان گریز را گویند که از گریختن است -

نفیر نامه - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی حکم و فرمانے باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکری نویسند

بیان شانزدهم

در نون با قاف مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

نقاب خضرا - کنایه از آسمان است -

نقاب نیلی - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند -

نقد جان - کنایه از جان ست که روح باشد و زر و سیم سره رائج را نیز گفته اند -

نقد روان - بمعنی نقد جان ست که کنایه از جان و زر و سیم رائج باشد چه روان بهر دو معنی آمده هست -

نقد شش روزه - کنایه از دنیا و ما فیها ست -

نقد گیران - کنایه از مردمانے باشد که رشوت می گیرند و رشوت میخورند و طالبان دنیا را نیز گویند -

نقره - بضم اول معروفست و بعربی فضه گویند و کنایه از هر چیز سفید هم هست و بکسر اول ریزهٔ رومی باشد و آنرا کردیا و کراوه دنا نخواه می گویند -

نقره با آهن رسیدن - کنایه از نیکی به بدی و فراغت بر آفت و خوشی بغم رسیدن باشد -

نقرهٔ خام - کنایه از نرمی و صافی و صفا و پاکیزگی باشد -

نقرهٔ خنگ زرتشتی - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -

نقش آباد - کنایه از شراب آتشی ست -

نقش بجرام - کنایه از کسی ست که قدرے و قامتے و ترکیبے دارد لیکن بنهایت کاهل و هیچکاره بود و اوراعوام گوده بجرام مے گویند -

نقش بر آب زدن - کنایه از محو کردن و برطرف ساختن باشد و کنایه از چیزهاے بے ثبات هم هست -

نقش بر آب کشیدن - کنایه از کارهاے عبث و بے ماحصل کردن باشد -

نقش پرگار کن - کنایه از جمیع مخلوقات است -

نقش پرموز - بفتح باے فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور است -

نقش بستن - کنایه از آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن باشد و نقش نه بستن برعکس -

نقشبند حوادث - مراد خدای تعالیٰ ست جل جلاله -

نقش بے غبار - کنایه از دعای مظلوم ست ظالم را -

نقش حرام - بمعنی نقش بجرام ست که کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب و بے غیرت و هیچکاره گوده حرام باشد -

نقش خاک گوهری - کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد -

نقش زیاد - کنایه از اسم بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نباشد -

نقش قندهار - کنایه از صورت خوب و دلکش باشد -

نقش کل - کنایه از عرش ست که فلک اعظم باشد -

نقش نیک - کنایه از زمان خوب و زمان نیک ست که زود بگذرد -

نقطهٔ دائره - کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است -

نقطهٔ روشن تر پرگار - کنایه از قطب فلک ست و کنایه از مرکز عالم هم هست و اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله باشد -

نقطهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

نقطهٔ گل - بکسر کاف فارسی کنایه از مرکز زمین ست و کنایه از کرهٔ زمین هم هست -

نقطهٔ نه دائره - کنایه از مرکز زمین باشد و اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی هم هست -

نقل - بضم اول و ثانی و سکون لام زیر زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن گوسفندان سازند و بمعنی نقب

و قعر و ژرف هم آمده است و غور در هر چیز را نیز گویند۔

نقل خواجه ـ دانه باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچکتر پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید می باشد گرم و تر است تن را فربه کند و قوت باه دهد و بعربی حب السمنه و حب الخنکلا خوانند با جاء بے نقطه۔

نقیبان بار ـ کنایه از ملائکه و فرشتگان باشد۔

بیان هفتدهم

در نون با کاف تازی مشتمل بر هفتده لغت و کنایت

نک ـ بر فتح اول و سکون ثانی زاج و زمه را گویند و آن چیزی شبیه به نمک و بضم اول منقار مرغان باشد۔

نکاب ـ بر فتح اول بر وزن صواب بمعنی نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند و بعضی گویند مخفف نکاب است و بکسر اول بهله را گویند و آن پوستی باشد که بازدام پنجه و دست دوزند و میرشکاران بر دست کشند بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکاس ـ بر فتح اول بر وزن هراس بلغت زند و پازند بمعنی نگاه باشد که از دیدن و رویت است۔

نکاوف ـ بکسر اول بر وزن شگاف بمعنی دوم نکاب است که بهله میرشکاران باشد و بضم اول در عربی ورم و آماس بناگوش شتر را گویند۔

نکته ـ با تای [illegible] بر وزن و معنی نقطه است و نشانی را نیز گویند که [illegible] سر انگشت یا سر چوب در زمین بهم رسد و در عربی بمعنی وجه و دلیل باشد و نکات جمع آنست۔

نکته بادی ـ با بای ابجد سخن ملائم و دلپذیر باشد و سخنان لاف و گزاف و دروغ را نیز گویند۔

نکته پرداز ـ بضم بای فارسی کنایه از سخن دقیق و دلپذیر [illegible]

نکتره ـ بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی و دال بی نقطه مفتوح کوزه دسته دار [illegible] را گویند [illegible] کاف فارسی

هم آمده است۔

نکل ـ بکسر اول و ثانی و سکون لام لیسام و نوخاسته را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند و با کاف فارسی نیز آمده است۔

نکوختن ـ بر فتح اول و نون مکسور بر وزن عدو فگن بلغت زند و پازند بمعنی کشتن باشد۔

نکوه ـ بر فتح اول و ثانی بواو کشیده و بهای زده فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب جوینده و بدگوینده باشد و امر باین معنی هم است یعنی عیب جوئی و بدگوئی کن۔

نکوهد ـ بر فتح اول و رابع که ها باشد و سکون دال در آخر یعنی سرزنش کند و عیب مردم گوید۔

نکوهش ـ بر فتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار در آخر بمعنی سرزنش و عیب گوئی و مذمت باشد و بکسر اول هم گفته اند و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن و مذمت کردن باشد۔

نکوهنده ـ بر وزن فروزنده عیب جوینده و سرزنش کننده را گویند۔

نکوهید ـ بر فتح اول بر وزن صبوحید ماضی نکوهیدن است یعنی سرزنش کرد و عیب گفت و مذمت نمود و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیدن ـ بر فتح اول بر وزن صبوحیدن بمعنی سرزنش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد و بکسر اول هم گفته اند۔

نکوهیده ـ بر فتح اول بر وزن صبوحیده بمعنی ناپسندیده عیب کرده شده باشد و قابل سرزنش و ملامت را نیز گویند۔

بیان هیجدهم

در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

نگ ـ بر فتح اول و سکون ثانی کام را گویند که سقف دهان است۔

نگار ـ بر وزن شکار بمعنی بت باشد که بعربی صنم گویند و بمعنی نقش و مرادف نقش هم هست همچو نقش و نگار و نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند و نگارنده و نقش کننده را نیز گویند و امر باین معنی هم هست یعنی بنگار و نقش کن و کنایه

از محبوب و معشوق و شخصے ست کہ او را بسیار دوست دارند۔
نگارخانہ۔ خانہ را گویند کہ بہ نقش و نگار آراستہ باشند یعنی نقاشی کردہ باشند۔
نگاشت۔ بسکون شین و تاے قرشت ماضی نگاشتن است یعنی نوشت و نقش کرد و ساخت۔
نگاشتن۔ بکسر اول بر وزن فراشتن بمعنی نوشتن نقش و نگار و نقاشی کردن باشد۔
نگاشتہ۔ بمعنی نقش کردہ شدہ و نوشتہ و ساختہ شدہ باشد۔
نگران۔ بکسر اول بر وزن پسران بمعنی منتظر و بینندہ و تامل کنندہ باشد۔
نگرستن۔ بکسر اول و فتح ثانی مخفف نگریستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگرش۔ بکسر اول و سکون آخر کہ شین نقطہ دار باشد بمعنی نگرستن ست کہ بمعنی نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگریدن۔ بر وزن دریدن بمعنی نگرش باشد کہ دیدن و نگاہ کردن است۔
نگریستن۔ بسکون سین بے نقطہ و فتح فوقانی بمعنی نگریدن ست کہ نگاہ کردن و دیدن باشد۔
نگژدہ۔ بفتح اول و ثانی و سکون زاے فارسی و دال مفتوح کوزہ و مشربۂ سفالین را گویند۔
نگزرد۔ بفتح اول و سکون ثانی و کسر زاے نقطہ دار و راے بے نقطہ مفتوح بدال بے نقطہ زدہ مخفف نگزیردست یعنی چارہ نباشد و علاجے نیست۔
نگزیرد۔ یعنی چارہ نباشد و علاج نبود۔
نگل۔ بفتح اول و سکون ثانی و لام آنکہ خطش تمام ندمیدہ باشد یعنے لپسرے کہ مزلف شدہ باشد۔
نگندن۔ بکسر اول بر وزن فگندن بمعنے آجیدہ کردن جامہ و بخیہ کردن سوزنے باشد۔
نگندہ۔ بر وزن فگندہ بخیہ و آجیدۂ جامہ و سوزنے را

گویند و بمعنی دفینہ ہم گفتہ اند یعنی آنچہ در زمین و غیرہ پنہان کنند و در نسخۂ دیگر دفینہ نوشتہ بود و آن افزاریست جولاہگان را۔
نگوسار۔ با سین بے نقطہ بر وزن نکوکار مخفف نگونسار ست یعنے ہر چیز کہ آنرا سرازیر آویختہ باشند و کنایہ از شخصے ہم ہست کہ از خجالت سر بزیر افگندہ باشد۔
نگون۔ بکسر اول بر وزن فسون بمعنی خم شدہ و کوز و سر در زیر افگندہ باشد۔
نگون طشت۔ بہ فتح طاے حطی و سکون شین و تاے قرشت کنایہ از آسمان ست
نگہدارہ۔ مخفف نگاہ دارندہ و نگہ دارندہ باشد۔
نگیسا۔ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیدہ و سین بے نقطہ بالف کشیدہ نام چنگی خسرو پرویز بودہ و او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشتہ و سرود خسروانی از وست۔

بیان نوزدہم

در نون با لام مشتمل بر پنج لغت

نلچ۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی رطوبت دنبل و زخم را گویند
نلشات۔ بکسر اول بر وزن سرشک مردم دام دار و قرضدار را گویند و نلسک با سین بے نقطہ نیز ہست و بجاے لام باے ابجد ہم بنظر آمدہ است۔
نلک۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف آلوچۂ کوہی را گویند و آنرا بعربی زعرور خوانند و بعضے گویند نام درخت زعرور ست و بکسر اول ہم باین معنی و ہم بمعنی آلوے خشک شدہ باشد و دانۂ شنبلیت را نیز گویند و بمعنی فہم و ادراک ہم بنظر آمدہ است۔
نلکس۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بے نقطہ زدہ بمعنی نالکس ست کہ سر دیوار باشد و این لغت بالغت بلکس بباے ابجد ظاہرا تصحیف خوانی شدہ باشد و اللہ اعلم۔
نلم۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی خوب و زیبا باشد۔

بیان بستم

در نون با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

نم - بفتح اول و سکون ثانی معروفست که رطوبت اندک باشد و بمعنی طراوت هم آمده است -

نماد - بروزن سواد بمعنی نمود باشد که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید هم آمده است -

نمار - بروزن سوار بمعنی ایما و اشاره باشد و نماران بمعنی اشارات بواسطهٔ آنکه جمع نمارست -

نماز - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده بمعنی بندگی و اطاعت و ادای طاعت و سجود و پرستش و خدمتگاری و فرمانبرداری باشد -

نماک - بفتح اول بروزن هلاک رواج و رونق و زیبائی را گویند

نماما - بروزن قواما بلغت یونانی بمعنی سوسنبر باشد و آن نوعی از نعناع است و بعربی نمام الملک خوانند -

نمایش آب - بمعنی سراب ست و آن زمینی باشد سفید شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب می ماند -

نمتک - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و کاف ساکن میوهٔ باشد صحرائی که آنرا بعربی زعرور و مثلث العجم گویند باین اعتبار که دانهٔ او سه پهلوست و در خراسان علف شیران خوانند و بفتح اول و ثانی هم گفته اند بمعنی آلوبالو و آن میوه ایست شبیه بگیلاس و بضم اول و ثانی چیزیست سرخ مانند مرجان و باین معنی بجای تای قرشت نون هم بنظر آمده است -

نمچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی نم ست که رطوبت اندک باشد -

نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن باشد -

نمد زین - نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و زین را بربالای آن گذارند و درین زمان تکلتو گویند -

نمس - بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه راسو را گویند و آن جانوریست مشهور بموش خرما و عربان ابن عرس خوانند -

نمش - بفتح اول و سکون ثانی و سین قرشت مکر و حیله و دغابازی را گویند و بفتح اول و میم در عربی خطها و شکلها و نقطه‌های سیاه و سفید باشد و آن علتیست که در آدمی پیدا می شود و بفتح اول و کسر میم در عربی گاو و گوسپی را گویند که برو نقطه‌های سیاه و سفید باشد -

نمشته - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فتح فوقانی بمعنی عقیده و اعتقاد باشد -

نمشک - بروزن سرشک شیری را گویند که از پستان گوسفند و گاو بر دوغ و ماست بدوشند و بمعنی قیماق شیر خام و مسکه و کره هم آمده است که بعربی زبده خوانند -

نمشیدن - بروزن فهمیدن بمعنی کام یافتن و بمراد رسیدن باشد -

نمک انگیزیدن - کنایه از گریه کردن باشد -

نمک بر جگر داشتن - کنایه از محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن باشد -

نمکدان - کنایه از دهان معشوق و محبوب است -

نمکدان شکستن - کنایه از حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن باشد -

نمک در آتش افگندن - کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن باشد -

نمکزی - بفتح اول و ثانی و سکون کاف و زای نقطه دار و تحتانی کشیده حلوائیست که آنرا از آرد و شکر یا عسل و دوشاب پزند و مغز گردگان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بران پاشند و خورند و بعضی گویند میوه‌های خشک شده داخل کنند -

نمک سود - هر چیز را گویند که بران نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند خصوصاً -

نمکینه - بفتح اول و ثانی و کاف و تحتانی کشیده و نون مفتوح دوغ و ماستی باشد که در ان نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند

و بزبان بلیمو خوانند۔

نمنک ۔ بضم اول وثانی وسکون نون وکاف چیزیست سرخ وشبیه بمرجان۔

نمودار ۔ بفتح اول وثانی بواو رسیده ودال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده بمعنی نمایان ومرئی باشد وشبیه ومانند ودلیل وبرهان را نیز گویند۔

نموسک ۔ بروزن عروسک پرنده ایست که آنرا تیهو می گویند که کوچکتر است از کبک۔

نموشک ۔ بروزن خموشک بمعنی نموسک است که تیهو باشد ودر فارسی سین وشین هم تبدیل می یابند بضم اول هم بنظر آمده است۔

نموک ۔ بفتح اول وثانی بواو کشیده وبکاف زده نشانهٔ تیر را گویند که هدف باشد۔

نمونه ۔ بفتح اول ونون آخر بمعنی ناتمام وناقص بکار نیامده وزشت وبازگونه وشبیه ومانند باشد وبکاف اول هم بنظر آمده است۔

نمید ۔ بفتح اول بروزن دمید ماضی نمیدن است یعنی میل کرد وتوجه نمود ونم کشید وامیدوار شد وبضم اول مخفف ناامید ونومید باشد۔

نمیدن ۔ بفتح اول بروزن دمیدن بمعنی میل کردن وتوجه نمودن باشد وبضم اول نومید وناامید شدن را گویند۔

نمیده ۔ بفتح اول بروزن دمیده بمعنی میل کرده وتوجه نموده ونم کشیده باشد وبضم اول نومید شده وناامید گردیده را گویند۔

نمیدی ۔ بضم اول مخفف نومیدی وناامیدی باشد۔

نمیرا ۔ بفتح اول بروزن پذیرا بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن وظاهر نمودن است یعنی لفظ اندک بمعنی بسیار بیان کنند۔

بیان بیست ویکم

در نون با نون مشتمل بر چهار لغت

ننگ ۔ بفتح اول بروزن سنگ بمعنی زلت وعیب وعار وبد باشد وبلغت زند وپازند ماکیان را گویند که مرغ خانگی است وبمعنی جنگ وجدال هم آمده است۔

ننگسار ۔ بروزن سنگسار بمعنی مسخ است ومسخ در لغت گردیدن از صورتی بصورت دیگر که بدتر وقبیح تر از صورت اول باشد وباصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود۔

ننگنامه ۔ بروزن ومعنی جنگنامه است چه ننگ بمعنی جنگ وجدال هم آمده است ونظم ونثری را نیز گویند که بطریق هجو وبدگوئی وعیب جوئی نوشته شده باشد۔

ننگین ۔ بروزن سنگین بمعنی عیب دار ومعیوب ومفتضح شده باشد۔

بیان بیست ودوم

در نون با واو مشتمل بر یکصد وچهل ونه لغت وکنایت

نو ۔ بفتح اول وسکون ثانی معروفست که نقیض کهنه باشد وباین معنی بضم اول هم درست است ودلیر وپهلوان را نیز گفته اند وبمعنی ناله وزاری هم آمده است وامر باین معنی هم هست یعنی ناله وزاری کن وحرکت وجنبش ولرزه را نیز گویند وامر بلرزیدن وجنبانیدن هم هست یعنی بلرز وبجنب وبلرزان وبجنبان۔

نوا ۔ بروزن هوا چند معنی دارد ۱۔ بر نغمه وآهنگ وآواز وبانگ را گویند عموماً خواه از انسان باشد وخواه از مرغان ۲۔ نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی ۳۔ جمعیت وسامان وسرانجام وکثرت مال وتونگری ونیکوئی حال ورونق کار را باشد ۴۔ ساز وسرانجام وساختن کار را باشد ۵۔ روزی وخوراک را گویند وبعربی قوت خوانند ۶۔ سپاه ولشکر را گویند ۷۔ گروگان باشد وبعربی رهن خوانند ۸۔ گرفتار وپابند شده باشد ۹۔ بمعنی فرزند وفرزندزاده ونبیره باشد ۱۰۔ پیشکشی را گویند که نزد سلاطین فرستند تا از تاختن وغارت ایمن باشند ۱۱۔ نامی است از نامهای

سغواان ونام ساز یست که نوازند و نام آتش پرستے هم هست ۱۲۔ توشه و زاد و فدراه را گویند ۱۳۔ بزرگترین و بهترین هر چیز باشد ۱۴۔ ستا لنگ و بر جستن و فرو جستن شاطران باشد و در عربی خسته و دانه خرما را گویند و بمعنی جدائی و آگاهی هم هست۔

نواجسته۔ بفتح اول و جیم و سکون سین بے نقطه و فتح فوقانی باغے را گویند که درختان تازه نو نشانیده باشند و باین معنی بجای جیم خاے نقطه دار هم آمده است۔

نواخانه۔ با خاے نقطه دار بر وزن سلامانه بمعنی زندان و بندی خانه باشد۔

نواختن۔ بفتح اول بر وزن نباختن بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و بمراد رسانیدن باشد۔

نواخته۔ بفتح اول بر وزن نباخته بمعنی خیر و خیرات و تکلفات و انعامات باشد۔

نواخسته۔ بر وزن و معنی نواجسته است که باغ نو نشانده باشد۔

نواد۔ بر وزن سواد و سوراخے را گویند مانند مخزنے بجهت پنهان کردن چیزها و بمعنی زیان هم هست که بعربی نقصان گویند و بمعنی زبان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند و ظاهرا درین دو معنی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم۔

نواده۔ بر وزن قلاده بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً و پسر زاده را گویند خصوصاً و فرزند عزیز و گرامی را نیز گفته اند۔

نوار۔ بفتح اول بر وزن هزار چیزے باشد پهن که آنرا از ریسمان بافند و بر خیمه دوزند و گاهے بار را بدان بر پشت چارپا محکم بندند و بضم اول هم آمده است۔

نوارس۔ بضم اول و سکون راے قرشت و سکون سین بے نقطه خیار دراز را گویند۔

نوارهان۔ بفتح اول و راے قرشت و ها بر وزن جفاکشان چیزے که بشعرا و اهل نغمه و کسے که خبر خوش آورده باشد بدهند و تحفه و ارمغان و مژدگانے را نیز گویند۔

نواریدن۔ با راے قرشت بر وزن تراویدن ناچاویده فرو بردن باشد و عربان بلع خوانند۔

نواز۔ بر وزن نماز نوازش و نواختن و نوازنده باشد و امر بنوازش هم هست یعنی بنواز و بمعنی دلجوئی هم آمده است۔

نوازاده۔ بر وزن گدازاده پسر زاده و دختر زاده را گویند چه نوا بمعنی فرزند هم آمده است۔

نوازان۔ بفتح اول و رابع بالف کشیده و بنون زده بمعنی نوازش کنان باشد و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد هم آمده است و امر باین معنی نیز هست یعنی بنواز و بخوان و دلجوئی کن۔

نوازیدن۔ بر وزن سرائیدن بمعنی نواختن ست که بمراد رسانیدن و خوش کردن و خواندن باشد۔

نواسته۔ بضم اول و سکون سین بے نقطه بر وزن گداخته دیوارے را گویند که از خشت و آجر برآورده باشند۔

نواسه۔ بفتح اول و سین بے نقطه بمعنی نبیره باشد که فرزند زاده است عموماً و دختر زاده را گویند خصوصاً۔

نواشته۔ بضم اول بر وزن گماشته بمعنی خشت و آجر و دیوارے باشد که از خشت و آجر سازند و بمعنی خم و خمیده و کج هم بنظر آمده است۔

نواگر۔ بفتح کاف فارسی بر وزن سراسر خواننده و سازنده را گویند۔

نوالبر۔ بفتح اول و لام و ضم باے ابجد و سکون راے قرشت کارد را گویند و بعربی سکین خوانند و بفتح باے ابجد نواله برنده و امر بنواله بردن باشد۔

نوالیدن۔ بفتح اول و کسر لام بر وزن دوانیدن بمعنی نالیدن و زاری کردن و جنبیدن باشد۔

نوان۔ بر وزن روان بمعنی خرامان و جنبان باشد یعنی حرکت کنان و بعضے ازین حرکت حرکتے را گفته اند که طفلان در وقت چیزے خواندن کنند و مردم را هنگام ادعیه خواندن یا در محل فکر و خیال و اندوه و غم و الم صادر شود و بمعنی لرزان

و نالان و زاری کنان و فریاد زنان هم هست و اصل معنیش نیز این است چه نوا بمعنی ناله باشد و الف و نون درینجا الف و نون صفتی است و نالنده و جنبنده و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته اند و کوز و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند و بمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نو باشد و لاغر و ضعیف را نیز گویند و بمعنی آگاه و هوشیار و آگاهی و هشیاری هم هست و اسپی را نیز گفته اند که رنگش میان زرد و بور باشد۔

نوانیدن ۔ بروزن دوانیدن مصدر نوان است که بمعنی فریاد و ناله کردن و جنبیدن باشد و بمعنی آگاه شدن و آگاهانیدن و بناله درآوردن و جنبانیدن هم هست۔

نوای جان ۔ بمعنی ناله جان و گروگان جان باشد چه نوا بمعنی رهن و گروگان هم آمده است۔

نوای چکاوک ۔ بفتح جیم فارسی نام نغمه و لحنی است از موسیقی۔

نوای خارکن ۔ با خای نقطه دار نام نغمه ایست از موسیقی و آنرا نوای خارکند هم میگویند با دال بی نقطه در آخر۔

نوای خسروانی ۔ نام نوعی از لحن است گویند باربد جهرمی که در فن بربط نوازی اوستاد بوده بنای لحون و اغانی خود را در مجلس خسرو پرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمی نواخت و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو و این قسم اغانی و لحون را خسروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطر شد و باین نام موسوم ساخت و نوای خسروان هم گفته اند بحذف آخر۔

نوائیدن ۔ بروزن سرائیدن بمعنی ناله و فریاد و بانگ کردن باشد۔

نوائین ۔ بروزن سلاطین بمعنی زیبا و آراسته و نوپدید آمده و نوباده باشد و آراستگی و زینت خانه را نیز گویند و شخصی را نیز گفته اند که آئین تازه و رسم نوی احداث کند۔

نوپان ۔ با بای فارسی بروزن چوپان سبدی را گویند که از بید بافته باشند و با بای ابجد پادشاهزاده را گویند۔

نوباده ۔ بفتح اول و دال و بروزن همسایه هر چیز نو بدر آمده را گویند عموماً و میوهٔ نو رسیده و پیش رس را خصوصاً و عربان باکوره خوانند و هر چیزی را نیز گفته اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد و آنرا بعربی طرفه گویند و بمعنی تحفه هم بنظر آمده است۔

نوبت ۔ بروزن شوکت نقاره را گویند که در اوقات شب و روز نوازند و آن در زمان سکندر سه نوبت بود و بعد از آن چهار کردند و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاک او نشانده سحری کردند و سلطان روز بروز ضعیف و نحیف می شد دانایان آنزمان بفراست دریافتند و فرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن و آوازه انداختن که سلطان فوت شد و دیگری بر تخت نشست چنان کردند چون ساحران شنیدند دست از کار و بار خود کشیدند و سلطان بحال خود باز آمد و آنرا مبارک دانسته پنج نوبت می نواختند و خیمهٔ بزرگی را نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند و بمعنی پاس و محافظت هم آمده است و مجال و فرصت را نیز گویند و در عربی بمعنی وقت و کرت و مرتبه باشد و باصطلاح و اعتقاد برهمنان هر سی صد و شصت هزار سال یک نوبت است۔

نوبتی ۔ بروزن نکبتی نقاره چی را گویند و خیمهٔ بزرگی که آنرا بارگاه خوانند و بعضی خیمه را گویند که پاسبانان در آن به نوبت می بوده باشند و اسپ جنیبت و اسپ کوتل را نیز گفته اند و بمعنی پاسبان هم آمده است۔

نوبر ۔ بروزن کوثر معروف است که میوهٔ نورس و هر چیز از نباتات که پیش رس و نوبر آمده باشد و دختری را نیز گویند که پستانهای او نوبر آمده و نمایان شده باشد۔

نوبه ۔ بضم اول و فتح بای ابجد نام ولایتی است از زنگبار۔

نوبهار ۔ بروزن توبه کار معروف است و آن فصلی باشد از فصول اربعه و نام آتشکدهٔ بلخ است و آنرا برمک که نخستین برامکه بود ساخت و سقف و دیوار آنرا بدیبای الوان آراسته گردانید و نام ماه دوم است از سال ملکی و نام بتخانه هم هست و بعضی گویند که همان خانهٔ بزرگ که در بلخ ساخته بودند و در آن

عبادت آتش مے کردند۔

نوبهاری - بالتحتانی درآخر نام نوائیست از موسیقی و نام لحن بست و هفتم است از سی لحن باربد۔

نوبیج - بابای ابجد بروزن زریج عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت بپیچد۔

نوتاش - بالتای قرشت بروزن اوباش بمعنی سرمدی باشد یعنی همیشه و دائم۔

نوج - بروزن عوج درخت کاج را گویند که صنوبر باشد. و باجیم فارسی هم آمده است که بروزن لوچ باشد و بعضی گویند درختی است شبیه به صنوبر۔

نوجبه - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بسکون ثانی سیلاب را گویند و بمعنی فرشته هم بنظر آمده است۔

نوجوان - پسر امردی را گویند که هنوز خطش دمیده باشد۔

نوح - بضم اول و سکون ثانی و حای بی نقطه نام پیغمبریست معروف و نام گیاهی هم هست که بر درخت بپیچد و بعربی عشقه و لبلاب و حبل المساکین گویند۔

نوخطی عالم - کنایه از سبزهٔ نودمیدهٔ ایام بهار باشد۔

نود - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد عددیست که آنرا بعربی تسعین گویند و بمعنی بلرزد و لرزد هم هست چه نود بمعنی لرزه هم آمده و موضع سفلی را نیز گفته اند که عربان دبر خوانند و فارسیان کون۔

نوداران - بفتح اول و سکون ثانی و دال و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده شاگردانه را گویند و آن دوسه پولی باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و بفتح آخر هم درست است که نودارانه باشد۔

نودارانی - بروزن تفتازانی زری را گویند که بشعرا و شخصی که مژده و خبر خوش آورده باشد بدهند و شاگردانه را نیز گویند۔

نودر - بروزن کوثر هر چیز را گویند که حادث باشد یعنی نو بهم رسیده و پیدا شده باشد اما حادث بذات نه بحدوث

بزمان و بمعنی بدیع و پسندیده نیز آمده است و نام پسر منوچهر هم که بردست افراسیاب گرفتار شد و با بیشتر سران لشکر کشته گردید۔

نوده - بالرای قرشت بروزن حوصله فرزند عزیز و گرامی را گویند۔

نوساد - بضم اول و سین بی نقطه بروزن اوستاد کسب کار از وجه لائق و میل بکار پسندیده کردن باشد۔

نوه - بفتح اول و ثانی و ثالث بمعنی نبیره باشد که فرزندزاده است و بمعنی فرزند عزیز هم گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی کره هوا را گویند که از جملهٔ چهار عنصر است۔

نوراسپهبد - بضم اول و بای ابجد در ششم نفس ناطقه را گویند که روح باشد۔

نوراسپهود - باواو در ششم بمعنی نوراسپهبد است که نفس ناطقهٔ انسانی باشد۔

نوراسفهبد - بافا در ششم بمعنی نوراسپهبد است که نفس ناطقه و روح انسانی باشد۔

نوراسفهود - بروزن و معنی نوراسپهود است که نفس ناطقه باشد۔

نوراور - باواو بروزن سوداگر ظرفی باشد از برنج که آنرا مانند دبهٔ روغن سازند۔

نوراهان - بفتح اول بروزن همراهان چیزی را گویند که کسی از جائی برسم تحفه و هدایا و پیشکش و ارمغان بیاورد و مژدگانی و خبر خوش را نیز گویند۔

نورسپین - بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد۔

نورد - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بمعنی پیچ و تاب و پیچه که در چیزی افتد و نام افزاریست جولاهگان را و آن چوبی باشد مدور و طولانی یعنی استوانی که هر قدر از پارچه که بافته شود بران چوب بپیچند و شبه و مانند و هم قدر و همپا و هم وزن و برابر را نیز گویند و بمعنی اندوخته و جمع آمده با و جنگ و ناورد و خصومت را نیز گفته اند و بمعنی پسندیده

نوردیده و دلائق و پسندکرده شده هم آمده است و نورد پیراهن را نیز گفته اند یعنی دامن پیراهن که آنرا اشکنند و به دوزند و نائل نوردیدن باشد که پیچیده است بجوره نوردوامر باین معنی هم هست یعنی بنورد و به پیچ و بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و رابع نام اهلی شهر گازرون است۔

نوردن ۔ بفتح اول بر وزن قلزن مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طے کردن باشد و نورد را نیز گفته اند و آن چوبے باشد که آنچه از جامه بافته می شود بران پیچند۔

نورده ۔ بفتح اول و ثانی و رابع بمعنی پیراهن باشد که عربان قمیص گویند و بعضے تنه پیراهن را گفته اند و قباله و سجل را هم گویند و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است۔

نوردیدن ۔ بفتح اول و ثانی مصدر نوردست یعنی پیچیدن و طے کردن و بے نام و نشان ساختن را نیز گفته اند و بمعنی ته کردن و گذاشتن هم آمده است۔

نورساده ۔ بکسر ثالث و سین بے نقطه بالف کشیده بمعنے نور بے کدورت و نور مجرد باشد یعنی نور محض و نور بحت که نور الٰهی است۔

نورعذرا ۔ کنایه از نور عیسیٰ و مریم ست علیهما السلام۔

نورگسترانیدن ۔ کنایه از آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و کشودن و التفات کردن و نیک گفتن باشد۔

نورمبین ۔ بضم میم اشاره بسرور کائنات صلوات الله علیه و آله است۔

نوربخه ۔ بفتح اول و ثالث بر وزن سرنجه تالاب و آبخیز را گویند۔

نورنشین ۔ بکسر ثالث و فتح نون بمعنی نور مبین ست که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد۔

نورند ۔ بضم اول بر وزن موبند بمعنی ترجمه باشد یعنی لفظے را از زبانی بزبان دیگر معنی گفته شود۔

نوروز ۔ بمعنی روز نوست و آن دو باشد یکے نوروز عامه و دیگرے نوروز خاصه و نوروز عامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب بنقطۀ اول حمل باشد و رسیدن او بآن نقطۀ اول بهارست گویند خدائے تعالیٰ درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطۀ اول حمل بود و درین روز حکم شد که بسیر و دور در آیند و آدم علیه السلام را نیز درین روز خلق کرد پس بنابرین این روز را نوروز گویند و بعضے گفته اند که جمشید که او اول جم نام داشت و عربان او را منوشلخ پوش می گویند سیر عالم می کرد چون بآذربایجان رسید فرمود تخت مرصعے را بر جائے بلندی رو بجانب مشرق گذارند و خود تاج مرصعے بسر نهاده بران تخت نشست همین که آفتاب طلوع کرد و پرتوش بران تاج و تخت افتاد شعاعے در غایت روشنی پدید آمد مردمان ازان شادمان شدند و گفتند این روز نوست و چون بزبان پهلوی شعاع را شید می گویند این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و ازان روز این رسم پیدا شد و نوروز خاصه روزیست که نام آن روز خرداد است و آن ششم فروردین ماه باشد و دران روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهاے نیکو گذاشت و گفت خدائے تعالیٰ شما را خلق کرده است باید که بآبهاے پاکیزه تن بشوئید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید و هر سال درین روز بهمین دستور عمل نمائید و این روز را بنابرین نوروز خاصه خوانند و گویند اکاسره هر سال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهاے مردمان را برآوردندے و زندانیان را آزاد کردندے و مجرمان را عفو فرمودندے و بعیش و شادی مشغول بودندے و معرب آن نیروز ست۔

نوروز بزرگ ۔ نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه باشد و نام صدائیست از موسیقی۔

نوروز خارا ۔ نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی۔

نوروز خاصه ۔ ششم فروردین ماه است و شرح و بسیط آن در لغت نوروز مذکور شد۔

نوروز خردک - نام نغمه ایست از موسیقی ۔

نوروز عامه - اول فروردین ماه است که شرح و بسط آن در لغت نوروز گفته شد ۔

نوره - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی چوبے را گویند که سقف خانه را بدان پوشند و بضم اول معروف است و آن را عربان حلاق الشعر گویند با حاے بے نقطه ۔

نورہان - بفتح اول و ہاے بالف کشیده بروزن هنربان بمعنے نوراہان است و آن چیزے باشد که شخصے برسم تحفه وارمغان از جائے بیاورد و شعرے را نیز گویند که شاعران برسم راه آورد درخدمت اکابر و سلاطین خوانند و مژدگانے و خبر خوش را هم مے گویند و صله و جائزهٔ شعر را هم گفته اند ۔

نورہانی - بروزن لن ترانی بمعنی نورہان است که تحفه وارمغان و راه آورد و مژده و خبر خوش و صله شعر باشد ۔

نوریته - بضم اول و فتح تاے قرشت بروزن پوشیده یعنے دررسیده و تصور کرده و بخاطر آورده ۔

نوز - بضم اول و سکون ثانی مجهول و زاے نقطه دار مخفف هنوز باشد و درخت صنوبر و کاج را نیز گویند ۔

نوژ - بضم اول و سکون ثانی مجهول و زاے فارسی بمعنی نوز است که کاج و صنوبر باشد و بعضے گویند درختیست مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است ۔

نوزاد - بزاے نقطه دار بروزن اوتاد نام دهیست در خراسان از اراضی طوس و درینجا بزرگے آسوده است ۔

نوزادگان چمن - بمعنی نورستگان چمن است که نهالها و شاخهاے نودمیده و گلها و شگوفهاے نوشگفته چمن باشد ۔

نوژان - بزاے فارسی بروزن سوزان نام رودخانه است باهیبت و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند ۔

نوژن - بزاے فارسی بروزن سوزن درخت صنوبر و کاج را گویند ۔

- بفتح اول بروزن ارزنده بمعنی موثر و اثر کننده باشد ۔

نوژه - بضم اول و فتح زاے فارسی بروزن سوزه گریبان جامه را گویند ۔

نوس - با ثانی مجهول بروزن طوس قوس قزح را گویند و تقلید حرف زدن و گفتگوے شخصے کردن را نیز گفته اند ۔

نوسته - بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بے نقطه و فتح فوقانی صداے گریه را گویند که در گلو پیچد ۔

نوسه - با ثانی مجهول بروزن بوسه قوس قزح را گویند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است ۔

نوسیره - بفتح اول و راے قرشت بروزن لوزینه بمعنے بحث و مباحثه باشد ۔

نوش - بضم اول بروزن گوش مخفف نیوش است که از شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی نوشیدن و آشامیدن و گوارا و سازگار هم آمده است و امر باین دو معنی هم هست یعنی گوش کن و بشنو و بنوش و بیاشام و بمعنی فاعل هم هست که گوش کننده و شنونده و آشامنده و نوشنده باشد و بمعنی گوارا باد و نوش جان باشد هم گفته اند و تریاک و پازهر و شهد و عسل را هم مے گویند و کنایه از آب حیات و حیات که بمعنی زندگی باشد هم هست ۔

نوشابه - بضم اول بروزن رودابه نام زنیست که پادشاه ملک بردع بود و آب حیات را نیز گویند ۔

نوشاد - بفتح اول بروزن بغداد نام شهریست حسن خیز و بدین سبب منسوب بخوبان شده است ۔

نوشادر - بفتح اول و ضم خامس که دال باشد و سکون راے قرشت داروئیست کانی که بیشتر سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهے ست در نواحی سمرقند و نیز کوهے ست در نزدیکی دمندان که از توابع کرمان ست و دران کوه غاریست و ازان غار بخارے بر مے آید و منجمد میشود و این قسم بهترین اقسام است و قسم دیگر از دود اس خشت پزی و گلخن حمام حاصل میشود و آن را ارباب صنعت عقاب و نسر طائر و مشاطه گویند و عربان

ملح بوتیہ خوانند سفیدی چشم را نافع است۔

نوش آذر ۔ با ذال نقطہ دار بمعنی آذر نوش ست کہ نام آتشکدۂ دوم باشد از جملۂ ہفت آتشکدہ فارسیان و نام پہلوانے ہم بودہ است و در مؤید الفضلا بمعنی اول بجاے حرف اول تاے قرشت آمدہ است۔

نوش باد ۔ با باے ابجد بر وزن اوستاد نام پردہ ایست از نواے چکاوک کہ آنہم نغمہ و لحنے ست از موسیقی۔

نوش بادہ ۔ بفتح دال بمعنی نوش باد ست کہ پردۂ از نواے چکاوک باشد۔

نوشت ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین و تاے قرشت ماضی نوشتن ست یعنی فرو پیچید و در نورد دید و بکسر اول و ثانی ماضی نوشتن ست یعنی کتابت کرد و رقم نمود و بضم اول و سکون ثانی مجہول و ثالث و رابع ماضی نوشیدن یعنی نوشید و آشامید چہ در فارسی دال و تا ہر دو بہم تبدیل مے یابند۔

نوشتن ۔ بکسر اول و ثانی معروف ست کہ چیزے نوشتن و کتابت کردن باشد و بضم اول ہم بنظر آمدہ است و بفتح اول و ثانی بمعنی در نوردیدن و طے کردن و پیچیدن باشد و بر وزن دوختن بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد۔

نوشتہ ۔ بکسر اول و ثانی بمعنی کتابت کردہ شدہ و رقم نمودہ و بفتح اول بمعنی پیچیدہ و در نوردیدہ باشد۔

نوش خور ۔ بر وزن موش خور رودیست از ماہہای ملکی۔

نوشدارو ۔ تریاق و پاز ہر را گویند و یکے از نامہاے شراب ہم و بعضے گویند نوشدارو کنایہ از شراب است و نام معجونی ہم ہست۔

نوشروان ۔ مخفف نوشیروان ست بمعنی رب انسان و رب انسان بمعنی جبرئیل ست و بمعنی عادل ہم ہست و نام پادشاہے بود کہ پیغمبر علیہ الصلوات اللہ علیہ و آلہ در زمان او بظہور آمد و فردک حکیم را کہ صاحب مذہب اباحت بود با ہشتاد ہزار کس از تابعان او بجہنم فرستادہ کو شکے کہ او در ایوان کسریٰ گویند بنا کردۂ اوست و عربان انوشیروان خوانندش با باے ابجد۔

نوش گیا ۔ بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیدہ مخلصہ را گویند و آنرا تریاق کوہی خوانند ہر کس کہ یک شربت از وے بیاشامد تا یکسال از گزندگی مار و عقرب و جمیع گزندگان ایمن باشد۔

نوش لبینا ۔ بفتح لام و باے ابجد بتحتانی رسیدہ و نون بالف کشیدہ نام نوائیست از موسیقی۔

نوشنجہ ۔ با جیم بر وزن نوشندہ بمعنی گوارا و گوارندہ باشد۔

نوشو ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو بمعنی حادث باشد کہ در برابر قدیم است۔

نوشہ ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و ظہور ہا پادشاہ نوجوان را گویند و نوداماد را ہم گفتہ اند و بضم اول و ثانی مجہول و خفاے ہا مخفف نوشتہ است کہ بمعنی خوش و خوشا و خوشی و خوشحال و خرم باشد و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن ہم ہست و قوس قزح را نیز گویند۔

نوشیروان ۔ مخفف نوشین روان ست یعنی جان شیرین چہ نوشین بمعنی شیرین و روان جان را گویند و نام پادشاہے ہم بودہ عادل کہ پیغمبر علیہ الصلوات اللہ علیہ و آلہ در زمان او ظہور کرد۔

نوشین ۔ بر وزن ثروبین بمعنی گوارا و شیرین باشد مخفف نیوشین ہم ہست کہ گوش کردنی و شنیدنی باشد۔

نوشین بادہ ۔ بمعنی شراب گوارا باشد چہ نوشین بمعنی گوارا و بادہ شراب باشد و نام لحن بست و ہشتم ست از سی لحن باربد و نام نوائیست از موسیقی۔

نوشین روان ۔ بمعنی جان شیرین ست چہ روان بمعنے جان و نوشین بمعنی شیرین باشد۔

نوشینہ ۔ بر وزن روزینہ بمعنی نوشین بادہ است کہ شراب گوارا و نام نواے باشد از موسیقی۔

نوعروسان چمن ۔ بمعنی نوزادگان چمن ست کہ نہالہا و شاخہاے نو دمیدہ و گلہا و شگوفۂ نو شگفتہ باشد۔

نوعروسان روز ۔ کنایہ از درختان شگوفہ کردہ باشد و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بہار ہم مے گویند۔

نوغ - بروزن دوغ نام موضعی ست نزدیک بدشت قبچاق -

نوف - بضم اول بروزن صوف صدائی که از کوه و عمارت عالی و حمام و چاه وغیره باز گردد و شور و غوغائی را نیز گویند که از کثرت مردم و جانوران خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه هرگاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می نوفد و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر باشد و دراز را نیز گویند که در مقابل کوتاه است -

نوفاغ - بضم اول و فاء بالف کشیده و بغین نقطه دار زده نام شهری و مدینه ایست -

نوفتم - مخفف نیوفتم بمعنی نیفتم باشد که از افتادن است -

نوفتی - مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که از افتادن است -

نوفه - بروزن کوفه شور و غوغا و صدا و آواز بلندی را گویند -

نوفیدن - بروزن کوبیدن بمعنی غریدن باشد و بر هم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا کردن باشد عموماً و صدائی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بعربی هزاهز خوانند و بمعنی جنبیدن هم بنظر آمده است -

نوک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف سر قلم و سرکارد و خنجر و سنان و خار و آهنی که بر بینی سوزه محکم کنند و سر هر چیز که تیز باشد و بعضی سرهای انگشتان و منقار مرغان را نیز گفته اند و بمعنی منقار مرغان بضم اول هم آمده است -

نوکر - بضم اول و فتح کاف و سکون راء ترشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند -

نوگفاره - بفتح اول و ضم کاف فارسی بروزن کم شماره هرزه گوئی و پرگوئی را گویند -

نوگند - بثانی مجهول و کاف فارسی بروزن موبند نورسته و نوخاسته را گویند -

نوگواره - بواو بروزن و معنی نوگفاره است که هرزه گوئی و پرگوئی باشد -

نوگیوش - بضم اول و کسر کاف فارسی بروزن بوفروش نام پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است و آن جزیره بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت -

نول - بروزن غول منقار مرغان را گویند و گرداگرد دهان را نیز گفته اند و لوله و نایژهٔ صراحی و مشربه را هم می گویند و گردن صراحی را نیز گفته اند -

نوله - بروزن لوله بمعنی کلام است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق و بمعنی قول هم آمده است که در برابر فعل است -

نون - حرفیست از حروف تهجی و بحساب ابجد پنجاه عدد است و تنهٔ درخت را نیز گویند و بمعنی اکنون و در حال و همین زمان و بالفعل و حالا باشد و چاه زنخدان را نیز گویند و در عربی بمعنی شمشیر و کرانهٔ شمشیر و مرکب سیاهی و دوات مرکب سیاهی و ماهی باشد و نام شهری و مدینه هم است و باصطلاح ارباب معما ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند -

نوند - بروزن سمند اسپ را گویند مطلقاً و بعربی فرس خوانند و بمعنی هر تیز رونده و تیز رو باشد عموماً و اسپ و استر تیز رو را گویند خصوصاً و پیک و شاطر و خبر آورنده و مردم تیز فهم را هم می گویند و نام مکانیست که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده و نام کوهی هم است و نام مبارزی بوده ایرانی که پسر او فرپاد نام داشته و سپند را نیز گویند و آن تخمیست که بجهت دفع چشم زخم سوزند و بمعنی صدا و آواز بلند هم آمده است -

نوندول - بالام در آخر بروزن سقنقور بمعنی نبیرهٔ فرزند باشد که فرزند فرزندزاده است عموماً و پسرزاده را گویند خصوصاً -

نونده - بروزن رونده بمعنی اسپ جلد و تند و تیز و هر چیز تیز دونده و مردم تیز فهم و تخم سپند باشد و بمعنی حرکت کننده و فریاد زننده و لرزنده هم آمده است -

نونیاز - بالتحتانی بالف کشیده بروزن سرناز شخصی را گویند که تازه بعرصه آمده است و سالک مبتدی را نیز گفته اند و تفسیر مبتدی هم است -

نوؤ - باهمزه در بالای واو بروزن سبو خرمای تر و تازه را گویند -

نوه - بفتح اول و ثانی بمعنی نبیره است که فرزند زاده باشد و بہندی هر چیز نو را گویند و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدیم است و بضم اول بروزن کوه بمعنی نُه باشد که بعربی التسعه گویند -

نوی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده کلام خدا و مصحف و قرآن مجید باشد و بضم اول نیز باین معنی آمده است و بفتح اول بمعنی تجدید و تازگی باشد و بمعنی زاری کنی و بلرزی و لرزان شوی و بجنبی و متحرک شوی هم هست -

نویان - بروزن گویان پادشاهزاده را گویند و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سبدے یا طبقے را نیز گفته اند که از چوب بید بافته باشند -

نویچ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده گیاهے ست که بر درخت پیچد و عربان لبلاب عشقه گویند -

نوید - بضم اول و ثانی مجهول بروزن گوید یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند و با ثانی مجهول بروزن امید مژده و مژدگانے خبر خوش و هر چیز که بسبب خوشحالی شود و بشارت دادن بضیافت و مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگ با نفع و فائده و بمعنی متحرک لرزان و حرکت کرده و لرزان شده و لرزید هم آمده است -

نویدن - بروزن دویدن بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است -

نویده - بروزن خمیده بمعنی لرزیده و جنبیده و نالیده و زاری کرده باشد -

نویم - بفتح اول بروزن قدیم لفظیست که آنرا در عربی محض میگویند همچنانکه گویند بنویم دیدن شناخت یعنی بمحض دیدن شناخت -

نویه - بروزن مویه شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد و عربان سرع خوانند -

نوئین - با ثانی مجهول بروزن موئین بمعنی اول نویان است که پادشاهزاده باشد و ملوک و سلاطین را که خویش و قوم و فرزند باشند نیز بدین نام خوانند و بعضے گویند ترکان سلاطین خود را بدین نام خوانند -

بیان بست و سوم

در نون با ها مشتمل بر هفتاد لغت و کنایت

نه - بکسر اول و ظهور ثانی بمعنی شهر است که عربان مدینه و بلد خوانند همچو نشاپور که نه شاپور است یعنی شهر شاپور و نهاوند یعنی شهر آوند چه در آنجا ظروف و اوانے بسیار می ساخته اند و امر بنهادن هم هست یعنی بنه و بگذار و بضم اول و ظهور ها عددیست که آنرا بعربی تسعه میگویند و اشاره بر نه فلک و نه سوراخ قالب آدمی باشد که آن دو سوراخ گوش و دو چشم و دو سوراخ بینی و دهان و دو سوراخ پیش و پس است و بفتح اول و خفاے ثانی افاده معنی لیاقت میکند همچو شاهانه و بزرگانه و درویشانه و تخفیف لاے نفی عربی هم هست -

نهاد - بکسر اول ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت و باطن را نیز گویند و بفتح اول بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد -

نهادگی - بروزن فتادگی جامه و لباسے را گویند که در روزهای عید و روزهاے مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر از آن روزها در جاے بسته نگاه دارند -

نهار - بفتح اول بروزن بهار مخفف ناهار است که چیزے نخوردن از بامداد باشد تا مدتے از روز و در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا زمان بر آمدن آفتاب و بچه خرچال و سنگخوارک را نیز گویند و بکسر اول بمعنی ترس و بیم و کاهش و گدازش تن باشد و باین معنی بفتح اول هم گفته اند -

نهاره - بفتح اول بروزن هزاره بمعنی ناهارسیت و آن طعام اندک باشد که بدان ناشتا کنند -

نهاری - بروزن هزاری بمعنی نهاره باشد که طعام اندکیست و بدان ناشتا کنند -

نهاریدن - بفتح اول مصدر نهار است که چیزے خوردن اندک باشد و بکسر اول بمعنی گداختن و کاستن بدن و ترسیدن و واهمه کردن و باین معنی بفتح اول هم آمده است -

نهاز ـ بضم اول بروزن گداز بزے وگوسفندے را گویند که
پیش پیش گلهٔ گوسفندان براه رود وبعربی کراز خوانند وبطریق
استعاره بر سرداران وپیشوایان قوم اطلاق کنند وباین معنی
بفتح اول هم آمده است وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد وام
بترسیدن وواهمه کردن هم هست۔
نهازید ـ یعنے ترسید وواهمه کرد۔
نهازیدن ـ بمعنی ترسیدن وواهمه کردن وبیم بردن باشد
نهازیده ـ ترسیده وواهمه کرده را گویند۔
نهال ـ بکسر اول بروزن وصال درخت موزون نورسته
ونو نشانده را گویند وبمعنی بستر ونهالی وتوشک هم آمده است
وبمعنی شکار هم هست چه شکارگاه را نهالگاه نیز گویند۔
نهالگاه ـ بروزن ومعنی شکارگاه باشد وکمینگاه صیاد را
نیز گویند۔
نهالگه ـ بروزن ومعنی شکارگه باشد که مخفف شکارگاه و
کمینگاه است۔
نهاله ـ بکسر اول بروزن پیاله درخت موزون نورسته باشد
وشاخهاے درختے را نیز گویند که صیادان بر سر آن جامهای کهنه
بربندند وبر یک جانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران از آن
رم کرده بجانب دام آیند وبمعنی شکار وشکارگاه وکمین گاه صیاد
هم آمده است۔
نهالهگاه ـ بکسر اول بمعنی شکارگاه وکمینگاه باشد چه نهاله
بمعنے شکارگاه هم آمده است۔
نهالهگه ـ بکسر اول وفتح کاف فارسی مخفف نهالهگاه است
که شکارگاه باشد۔
نهامین ـ بفتح اول وکسر میم بروزن سلاطین بمعنے
آهنگر باشد که عربان حداد گویند وباین معنی بحذف نون
آخر هم بنظر آمده است که نهامی بروزن تمامی باشد۔
نهان پیکران ـ بفتح باے فارسی کنایه از فرشتگان و
ملائکه باشد وجن وپری وامثال ایشان را نیز گویند۔

نهانخانه ـ بروزن میانخانه گنجینه ومخزنے را گویند که
درمیان دو دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند وخانهٔ را نیز گویند که در زیر
زمین سازند بجهت نشستن در هواهاے گرم وبعربی حفره خوانند
نهاندره ـ بفتح دال وراے بے نقطه بمعنے نهانخانه است
که گنجینه ومخزن وخانهٔ زیر زمینے باشد۔
نهاوند ـ بکسر اول وفتح واو وسکون نون ودال ابجد یعنے
شهر آوند چه نه بمعنی شهر باشد وآوند ظروف واوانے را گویند
ودران شهر بسیارے ساخته اند وبمعنی شهرستان هم آمده است
بفتح اول هم هست که بروزن دماوند باشد وآن از عراق
عجم است ونوح علیه السلام بانی آن شهر بوده وآنرا نوحاوند
مے گفته اند یعنے نوح تخت ونوح مسند چه پاے تخت نوح
علیه السلام بوده وآوند بمعنی تخت ومسند هم آمده است
وبکثرت استعمال نهاوند شده ونام شعبهٔ هم هست از موسیقی
نهاوندی ـ بکسر اول بروزن کرامندی منسوب بنهاوند
را گویند ونام پردهٔ هم هست از موسیقی واین غیر از نهاوند
است که شعبهٔ موسیقی باشد۔
نه بام ـ بباے ابجد بالف کشیده وبمیم زده کنایه از نه آسمان است
نه پایه ـ بباے فارسی بالف کشیده وفتح تحتانی کنایه از نه
آسمان ست وبمعنی منبر خطیبان هم هست که بران بالا روند
وخطبه خوانند۔
نه پدر ـ بکسر باے فارسی نه آسمان را گویند وآنها را آباے
علوی خوانند وهفت کوکب را نیز باد وعقدهٔ راس وذنب
گفته اند۔
نه پرده ـ بفتح باے فارسی ودال ابجد بمعنی اول نه پدر است
که نه آسمان باشد۔
نهجیر ـ باجیم بروزن نهمیر بمعنی پیچیدن وپیچ وتاب باشد۔
نه حجره ـ کنایه از نه آسمان ست ونه حجره که حجرهای حضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه وآله بودند
نه حصار مینا ـ بمعنی اول نه حجره است که نه آسمان باشد۔

نه خراس - با خای نقطه دار بمعنی نه حصارست که کنایه از نه آسمان باشد -

نه خوش - بفتح اول و خای نقطه دار و با واو معدوله و سکون شین قرشت تاک دشتی را گویند و آنرا بعربی کرمة البیضا خوانند و نه خوش جهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نمی شود و بسیاره اش بر درخت بپچد و خوشهٔ آن زیاده بر ده دانه نمی شود و در اول سبز و در آخر سرخ می شود و گل آن الاجورد می باشد علت جرب و هر علتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد نافع ست -

نهر ایلاق - بکسر رای قرشت و فتح همزه رود خانه ایست در ایلاق که دار الملک ختا و الیغور ست گویند هر که در آن رود خانه غسل کند چون بخواب رود البته محتلم گردد -

نه رواق - بضم اول کنایه از نه آسمان ست -

نهروالہ - بفتح اول و واو بر وزن هفت ساله نام اصلی گجرات ست و آن ولایتی ست در هندوستان -

نهروان - بر وزن رهروان نام شهری و مدینه ایست

نهره - بر وزن بهره چیزیست که آن روغن از دوغ جدا کنند

نه سپهر - کنایه از نه آسمان ست چه آسمان را سپهر هم میگویند -

نهستن - با سین بی نقطه بر وزن گرفتن بمعنی نهادن و گذاشتن باشد و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است چه سین و شین در فارسی بهم تبدیل می یابند -

نهشل - بفتح اول و شین نقطه دار بر وزن جدول زردک صحرائیست که شقاقل باشد -

نه شهر بالا - کنایه از نه آسمان است -

نه صحیفهٔ گردون - یعنی نه شهر بالاست که نه آسمان باشد

نه طارم - یعنی نه صحیفهٔ گردون ست که کنایه از نه فلک باشد

نه طبق - بمعنی نه طارم ست که کنایه از نه آسمان باشد -

نهفت - بکسر اول و ضم ثانی ماضی نهفتن ست یعنی پنهان کرد و بمعنی پوشیده و پنهانی هم هست و بمعنی مصدر نیز آمده است که پنهان کردن باشد و خلوتخانهٔ ملوک و سلاطین را نیز گویند و جائی و موضعی را هم گفته اند که در میان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن سازند و نام شعبه هم هست از موسیقی -

نهق - بفتح اول و سکون ثانی و قاف رستنی را گویند که بیشتر در آب میباشد و بعربی کرفس الماء و جرجیر الماء خوانند -

نه قصر - بمعنی نه طبق ست که کنایه از نه فلک باشد -

نه کاخ - بمعنی نه قصر ست که کنایه از نه آسمان است -

نهل - بفتح اول و سکون ثانی و لام نام یکی از مبارزان تورانی باشد -

نهمار - بفتح اول و میم بالف کشیده بر وزن رهوار بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار و بی نهایت و وافر و بیکران و همه یکبارگی باشد و بمعنی کار بزرگ و عظیم و هر چیزی بسیار عجیب بی اندازه و بمعنی مشکل و دشوار و عجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده است و باین معنی با زای نقطه دار هم هست که بر وزن شهناز باشد -

نهم چرخ - بفتح جیم فارسی کنایه از فلک اعظم ست که عرش باشد

نه مقرنس - کنایه از نه آسمان است -

نهنبان - در فرهنگ جهانگیری بضم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده بر وزن بزرگان و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در نسخهٔ دیگر بکسر اول و فتح ثانی بمعنی سرپوش دیگ و طبق تنور و امثال آن باشد -

نهنبن - بضم اول و فتح ثانی بر وزن شنفتن و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در مؤید الفضلا بکسر اول و فتح ثانی با ابجد بمعنی نهنبان ست که سرپوش دیگ و طبق و سرپوش تنور باشد

نهنبیده - بکسر اول و بای ابجد بر وزن سمندیده یعنی پنهان و دفینه و هر چیز پوشیده و پنهان را گویند -

نهنج - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم جوال را گویند و آن ظرفیست که از موی و پشم بافند و آرد و گندم و امثال آن در آن کنند -

نهندره - بکسر اول بر وزن سکندره بمعنی نهان کرده آ

گرہ نہانخانہ و مخزن و گنجینہ باشد۔
نہنگ - بروزن پلنگ صاحب مؤید الفضلا میگوید کہ آبی است و بعضے دیگر گویند جانوریست آبی بصورت سوسمار و طولش زیادہ بر یازدہ گز مے باشد و اگر او را آفتے نرسد تا شصت گز میشود و پشت وے مانند پشت کشف باشد و در چیزے خوردن فک تک علاے او حرکت می کند برخلاف جانوران دیگر و گویند بیضہ در کرانۂ آب و در زیر ریگ نہد آنچہ ازان بیضہ را کہ آب بآن رسد بچہ نہنگ شود و آنچہ آنرا آب نرسد سقنقور گردد اگر پوست او را بدور قریہ بگردانند پس بیاورند و در جاے آویزند تگرگ دران قریہ نبارد و اگر فتیلہ را از دغن او چرب کردہ در کنار تالاب روشن کنند وزغہا فریاد نکنند و اگر قدرے از پیہ او بر پیشانی فوج جنگی مالند ہر فوجے کہ در برابر او آورند بگریزد و کنایہ از تیغ و قلم باشد و عربان تمساح خوانند۔
نہنگان نیام - کنایہ از شمشیرہاے در غلاف ست۔
نہنگ زیر خفتان - کنایہ از شیر آبدار ست۔
نہنگ سبز - بفتح سین سعفص و سکون باے ابجد و زاے ہوز کنایہ از تیغ و شمشیر ہندیست۔
نہنگ سیاہ - بمعنی نہنگ زیر خفتان ست کہ تیغ و شمشیر آبدار باشد۔
نہنگ فلک - کنایہ از برج حوت ست و برج سرطان را ہم گفتہ اند۔
نہودہ - بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد بمعنی زیور و آرایش زنان ست کہ آن سرآویز و گوشوارہ و سلسلہ و حلقہ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال باشد و ہر ہفت را نیز گویند و آن سرمہ و وسمہ و سرخی و سفیداب و خال و زر و ورق و حنا باشد۔
نہور - بضم اول و واو مجہول بروزن حضور نگاہ کردن از روے قہر و غضب و خشم باشد و بمعنی نگاہ و چشم ہم بنظر آمدہ است کہ بعربی رویت و عین گویند۔

نہیب - بکسر اول بروزن فریب بمعنی ترس و بیم باشد۔
نہید - بفتح اول و کسر ثانی بروزن رسید ماضی نہیدن باشد یعنی غم خورد و اندیشہ کرد و گذاشت و نوعے از خوردنی ہم ہست کہ از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند۔
نہی در نواد - یعنی در سوراخ گذاری و بزبان آوری چہ نواد بمعنی سوراخ و زبان باشد و کنایہ ازین ست کہ معدوم سازی و بے نام و نشان گردانی۔
نہیدن - بفتح اول بروزن رسیدن بمعنی اندیشہ کردن و غم خوردن و نہادن و گذاشتن باشد و باین معنی بکسر اول ہم آمدہ است۔
نہیو - با واو در آخر بروزن و معنی نہیب است کہ ترس و بیم باشد۔

بیان بست و چہارم

در نون باے حطی مشتمل بر یکصد و سیزدہ لغت و کنایت

نے - بفتح اول و سکون ثانی مخفف ناے ست کہ نرنا و حلقوم باشد و قلم و کلک و نیشکر را نیز گویند و بکسر اول افادۂ لاے نفی میکند۔
نیا - بکسر اول و ثانی بالف کشیدہ بمعنی جد باشد مطلقا خواہ پدر پدر و خواہ پدر مادر و بمعنی برادر مادر کہ خالو باشد و برادر بزرگ ہم بنظر آمدہ ست و بمعنی قدر و عظمت ہر چیز ہم ہست۔
نیابہ - بفتح اول و باے ابجد بمعنی نوبت باشد و باین معنی بجاے حرف اول باے ابجد ہم آمدہ و گفتہ شد۔
نیارست - بفتح اول و راے قرشت و سکون سین بے نقطہ و فوقانی یعنی نتوانست و از دستش نیامد۔
نیاز - بکسر اول بروزن حجاز حاجت و احتیاج را گویند و بمعنی حاجتمند و محتاج و آرزومند ہم آمدہ است و میل خواہش و اظہار محبت و تحفہ درویشان را نیز گویند و بمعنی قحط و غلا و شرہ و حرص و بلذت خوردن طعام ہم ہست و بمعنی دو و برابر دشمن و در جاے دیگر دست در مقابل شکستہ

ودر نسخهٔ دیگر درشت در برابر ہموار نوشته شده بود وہیچیک شاہد نداشتند۔

نیازارم ۔ بفتح اول وراے قرشت بروزن نیاسایم معروفست یعنے آزار ندہم وبمعنی آزرده نشوم ہم آمده است۔

نیازومند ۔ بضم رابع وسکون واو بمعنی نیازمند ست که محتاج وحاجتمند باشد۔

نیازی ۔ بروزن حجازی نام طائفه ایست از افغان و معشوق ومحبوب ودوست را نیز گویند۔

نیازیان ۔ بروزن حجازیان بمعنی حاجتمندان باشد و کنایه از عاشقان ہم ہست۔

نیازیدن ۔ بفتح اول ودال وسکون نون بمعنی قصد و آہنگ نکردن ودست بطرف چیزے دراز ننمودن باشد وبمعنی نیفگندن ونینداختن ونالہ نکردن ونالیدن ہم آمده است۔

نیاگان ۔ باکاف فارسی بروزن بیابان بمعنی اجداد پدری ومادری باشد۔

نیام ۔ بکسر اول بروزن حسام بمعنی غلاف شمشیرست و میان ووسط تیغ وغیر تیغ را نیز گویند ہرچه که باشد وبمعنی تعویذ ہم بنظر آمده است وچوب بن خیش را نیز گفته اند وآن چوبیست که برزیگران در وقت شیار کردن بدان چسپند ووزور کنند تا گاوآہن بیشتر بزمین فرورود وزمین را بیشتر بشگافد وخیش چوبیست که برگردن گاو زراعت گذارند۔

نیایش ۔ بروزن ستایش بمعنی آفریدن وتحسین ودعای باشد که از روے تضرع وزاری کنند وبمعنی مہربانی ہم آمده است۔

نیبال ۔ بفتح اول وباے فارسی بروزن احوال نام محلے و جائیست که مشک خوب از انجا آورند وبعد از مشک تبتی مشک نیبالی بہترین اقسام مشک ست۔

نیدلان ۔ بفتح اول ولام بالف کشیده بروزن مردمان سنگینے باشد که در خواب بر مردم افتد وعربان عبد الجنه و کابوس خوانند وبمعنی صرع ہم آمده است وآن علتے باشد معروف۔

نیرا ۔ بکسر اول بروزن گیرا بلغت زند وپاژند آتش را گویند وبعربی نار خوانند۔

نیرم ۔ بفتح اول وراے بے نقطه وسکون ثانی ومیم نام پہلوان است که پدر سام جد رستم باشد۔

نیرنج ۔ بکسر اول بروزن بیرنج بمعنی مکر وحیله وسحر وافسون و طلسم وجادوئے باشد وبعضے گویند نیرنج معرب نیرنگ است۔

نیرنگ ۔ باکاف فارسی بروزن ومعنی نیرنج ست که سحر ساحری وافسون وافسونگری وطلسم ومکر وحیله وافسون باشد وہیولاے ہرچیز را نیز گویند وآنچه مرتبهٔ اول نقاشان بانگشت وزغال نقش وطرح کنند وبکشند وبفتح اول ہم آمده است۔

نیرنود ۔ بکسر اول وسکون ثانی وثالث ونون بواو کشیده وبدال زده بمعنی فکر ونظرست که اندیشه ونگریستن باشد یعنے یافتن حقیقت چیزہا بفکر وخیال۔

نیرو ۔ بکسر اول بروزن نیکو بمعنی زور وقوت وتوانائی باشد وبمعنی تقدیر ہم بنظر آمده است چنانکه گویند بر ہر نیرو یعنی بر ہر تقدیر۔

نیرومند ۔ بمعنی توانا وخداوند زور وقوت وقدرت باشد۔

نیریز ۔ بکسر اول وسکون آخر که زاے نقطه دار باشد نام شہریست مشہور که دران آہنگر بسیار می باشد ونام شعبهٔ ہم ہست از موسیقی۔

نیز ۔ بکسر اول وسکون ثانی وزاے ہوز بمعنی دیگر ست وبعربی ایضاً گویند وبمعنی بعد ازین ہم بنظر آمده است۔

نیژ ۔ باول بثانی کشیده وبزاے فارسی زده گیاہیست که بر درخت پیچد وبعربی عشقه گویند۔

نیزه ۔ بثانی مجہول وفتح زاے نقطه دار معروف ست وبعربی سنان گویند وعلم را ہم گفته اند۔

نیزهٔ آتشین ۔ کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع وغروب۔

نیزه بکف ۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔

نیزهٔ خطی ۔ نوعے از نیزه باشد وبعضے گویند نیزهٔ راست باشد مانند خط مستقیم۔

نیساری - با سین بی نقطه بر وزن بیداری سپاهی و لشکری را گویند و این قسم دوم ست از چهار قسم طوائف انسان که جمشید قرار داده بود -

نیسان - بفتح اول بر وزن سیلان نام ماه هفتم ست از سال رومیان و باران آن وقت را نیز گویند و مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بسریانی ماه دوم باشد از سه ماه بهار و بمعنی نی باشد هم هست چه سان بمعنی شبه و مانند بود و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد -

نیسبه - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح بای ابجد هر ترتیب و دسته و چینه دیوار گلین را گویند که بر روی هم گذارند -

نیسته - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح فوقانی بمعنی نیست باشد که عربان نافیش گویند -

نیسو - بر وزن گیسو فصاد و حجام باشد و آنرا نیسویا هم گویند با تحتانی بالف کشیده در آخر -

نیسوق - بفتح اول بر وزن سرطوق بلغت یونانی میوه ایست که آنرا آلوچه گویند -

نیش - با ثانی مجهول بر وزن ریش تیزی سر هر چیز را گویند همچو نیش کارد و خنجر و نیش مار و نیش عقرب و نیش دندان و امثال آن و بمعنی نشان هم آمده است و زهر را نیز گویند که بعربی سم خوانند و نوعی از خرما هم هست که آنرا خرمای ابوجهل میگویند -

نیشاپور - با بای ابجد بر وزن بیجاپور نام شهریست در خراسان که معدن فیروزه در حدود آنست و نام شعبه هم هست مشهور به نیشاپورک -

نیشان - بر وزن بیجان بمعنی نشان است -

نیشک - با ثانی مجهول بر وزن کیلک دام دار و قرمندار را گویند -

نیشکرخط - بکسر رای قرشت کنایه از خط سبز ست آنرا نیشکرخند هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد -

نیشمن - بکسر اول و میم و سکون ثانی و ثالث و نون بلغت

ژند و پاژند زن را گویند که در مقابل مرد باشد -

نیشو - بر وزن نیکو نوعی از اقسام آلو باشد و آنرا آلوی طبری هم گویند و بمعنی نشتر حجام هم آمده است و عربان مبضع خوانند -

نیشه - بر وزن ریشه بمعنی اول نیشو ست که آلوی طبری باشد -

نیفه - با ثانی مجهول بر وزن جیفه بند ازار و شلوار و موضع گذرانیدن بند ازار و شلوار باشد و بقچه را نیز گویند و آن پارچه باشد مربع که رخت پوشیدنی و غیره در آن بندند و پوست شکم جانوری هم هست و پوستین را نیز گفته اند چه نیفه روباه بمعنی پوستین روباه باشد و بمعنی روباه نیز بنظر آمده است چنانکه نیفه پوستین گفته اند و از آن روباه خواسته اند والله اعلم -

نیل - بر وزن فیل حشیشی باشد و عصاره آنرا یعنی فشرده آنرا نیله گویند و بدان جامه و امثال آن رنگ کنند و سیند سوخته نیز گفته اند که بجهت چشم زخم بر بناگوش و پیشانی اطفال کشند -

نیلپر - بفتح بای فارسی بر وزن بی هنر بمعنی نیلوفرست و آن گلی باشد معروف و بعضی گل کبودی را گویند که بیاره آن بر درخت پیچیده بالا رود و آن نوعی از نیلوفر باشد و بعربی قاتل النحل گویند بسکون حای بی نقطه -

نیلج - بر وزن ایرج معرب نیله ست که به نیل مشهور ست و بدان چیزها رنگ کنند -

نیل خم آسمان - کنایه از نحوست آسمانی است -

نیلفر - با فا بر وزن و معنی نیلپرست که مخفف نیلوفر باشد و آن گلی ست معروف و مشهور -

نیل فلک - بمعنی نیل خم آسمان ست که کنایه از نحوست فلک باشد و سیاهی آسمان را نیز گویند -

نیلک - بر وزن کیلک مصغر نیل ست و گرفتن اعضای اندام را نیز گویند بسر دو ناخن انگشت دست چنانکه بدرد آید -

نیلگری کردن - کنایه از سبزه رویانیدن باشد -

نیلگون پردها - کنایه از آسمانهاست -

نیلگون خیام - باخای نقطه دار بمعنی نیلگون پرده است که کنایه از آسمانها باشد.

نیلگون وطا - بکسر واو بمعنی نیلگون خیام ست که کنایه از آسمانها باشد.

نیلوپر - با بای فارسی بروزن و معنی نیلوفرست و آن گلی باشد معروف گویند که با آفتاب از آب سر برمی آورد و باز با آفتاب فرو میرود و گویند مرغی بوقت فرو رفتن نیلوفر در میان نیلوفر در می آید و صباح که نیلوفر از آب برمی آید و دهان می گشاید آن مرغ می پرد و میرود و شب از آب هیچ زحمت نمی کشد.

نیلوبرگ - بسکون کاف فارسی بمعنی نیلوفرست که گلی باشد معروف.

نیلوپل - بالام بروزن و معنی نیلوپرست.

نیلوفل - بافا بروزن و معنی نیلوپل ست که گلی باشد معروف.

نیله - بروزن حیله عصاره و فشارده نیل را گویند و نیلج معرب آنست و بمعنی کبود هم هست و آن رنگی باشد معروف و بیشتر بر اسپ و استر اطلاق کرده اند.

نیلی بحر - کنایه از آسمان ست.

نیلی پرده - بمعنی نیلی بحرست که کنایه از آسمان باشد.

نیلی حقه - بمعنی نیلی پرده هست که کنایه از آسمان باشد.

نیلی دوایر - بفتح دال ابجد کنایه از آسمانهاست.

نیم - بروزن میم معروفست که نصف باشد و نام درختی است در هندوستان که برگ آن زخم را نافع است.

نیماد - بروزن بیداد بمعنی تمیز ست و آن قوتی باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود.

نیم اشکنی - بکسر همزه و سکون شین نقطه دار و فتح کاف و نون بتحتانی کشیده نام حلوائیست که به نیم شکری شهرت دارد.

نیم ترک - بفتح فوقانی و سکون رای بی نقطه و کاف کلاه خود را گویند و آن کلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگ بر سر نهند.

نیم تن - بفتح فوقانی و سکون نون نیم تنه و از خالق را گویند.

نیم چرخ - بفتح جیم فارسی و سکون رای بی نقطه و خای نقطه دار کمان تخش را گویند و آن نوعی از کمان ست.

نیم جو سنگ - سنگی را گویند که بوزن نیم جو باشد یا مقداری که بوزن نیم جو باشد.

نیمچه - بفتح جیم فارسی جامه و بالاپوش کوتاه باشد و شمشیر و تفنگ کوتاه را هم گویند.

نیم خانه مینا - کنایه از آسمان ست.

نیم خایه - باخای نقطه دار بروزن بیلپایه گنبد و گنبدی را گویند و کنایه از آسمان ظاهرست که نصف آسمان باشد.

نیم دست - بفتح دال ابجد بروزن نیم بست مسند کوچک را گویند چه دست بمعنی صدر و مسند عالی باشد.

نیم دینار و نیمه دینار - کنایه از لب معشوق ست.

نیم راست - با رای بی نقطه بالف کشیده و بسین سعفص و تای قرشت زده نام پرده ایست از موسیقی.

نیم روخانی - بکسر میم در اصطلاح یک طرف روی را بر زمین گذاشتن باشد.

نیم روز - معروفست یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب ست بر دائره نصف النهار و ولایت سیستان را نیز گویند باین سبب که چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آنرا زیر آب دید دیوان را فرمود تا خاک بریزند در نیم روز بر خاکش کردند و بعضی گویند خسرو چین آنجا را تا نیم روز لشکرگاه کرده بود و وجوهات دیگر نیز دارد و نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن بست و نهم ست از سی لحن باربد.

نیم سفته - معروفست که نیم سوراخ کرده شده باشد و کنایه از سخن ناتمام و سربسته هم هست و تراوش اندک انگیز گویند.

نیم شکری - نام حلوائیست مشهور به نیم شکری.

نیموق و نیمقا - باقاف بلغت یونانی نیلوفر را گویند و آن گلی ست معروف.

نیم کاره ـ با کاف بروزن شیرخواره بمعنی شاگرد باشد و مزدور را نیز گویند و هر چیز ناتمام را هم گفته اند ـ

نیم لنگ ـ بکسر لام و سکون نون و کاف فارسی قربان را گویند و آن جائے باشد که کمان را در آن گذارند و بر کمر بندند و بعضے ترکش و تیردان را نیز گفته اند و بمعنی کمان هم بنظر آمده است و یک عدل بار را نیز گویند که نیمهٔ خروار باشد و بمعنے خوب و خوش و زیبا هم هست ـ

نیمور ـ بروزن طیفور آلت تناسل را گویند ـ

نیمه ـ بروزن هیمه نصف هر چیز را گویند و برقع را نیز گفته اند و آن چیزیست که بر روے پوشند ـ

نیم هلال ـ بکسر ها کنایه از لب معشوق ست ـ

نیناد ـ با اول بثانی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده بمعنے صبر باشد و آن مقاومت نفس ست با هوا ـ

نینوے ـ بضم نون و واو مجهول بروزن بے موے بلغت قدیم نام قصبهٔ موصل باشد و نام شهرے که یونس علیه السّلام آنجا بجهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در آنجا شد و بمعنی کره و مسکه هم هست که بعربی زبده خوانند و با حذف تحتانی هم بنظر آمده است که بروزن لیمو باشد ـ

نے نهاوندی ـ نام دوائیست که عربان قصب الزریره خوانند و آن نے باریکے ست مانند قلم و باریکتر از قلم و آن تیره رنگ و تلخ مے باشد معده و جگر را نافع است ـ

نینیا ـ بکسر هر دو نون بروزن کیمیا بلغت سریانی نانخواه را گویند و آن تخمیست که بر روے خمیر نان پاشند و اجوائن همان است ـ

نیو ـ بکسر اول و ثانی مجهول بروزن دیو بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلاور و بهادر باشد و بمعنی ناودان هم آمده است و بکسر اول و ضم ثانی نوعے از داحبینی باشد که بعربی قرفه خوانند و بفتح اول و ضم ثانی بمعنے راست باشد که نقیض کج است ـ

نیواد ـ بروزن مهماد بمعنی شجاعت باشد و آن حالتے ست که بسبب آن مردم قوی دل شوند ـ

نیوار ـ بروزن دیوار مابین زمین و آسمان را گویند و بعربی جو خوانند ـ

نیواره ـ با ثانی مجهول بروزن بیچاره چوب باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند ـ

نیوباریدن ـ بفتح اول و ثانی بمعنی نه انباشتن و پر نکردن و فرو نبردن و نیفگندن باشد چه اوباریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن و انباشتن و افگندن ست و مذکور شد که هرگاه نون مفتوحه بر سر کلمه که همزه داشته باشد بیاورند آن نون بمعنی لاے نفی ست و آن همزه بیاے حطی تبدیل مے یابد ـ

نیوتش ـ بکسر اول و فتح تاے قرشت بروزن پیشکش جماع و مجامعت را گویند ـ

نیوتور ـ با تاے قرشت بروزن فیل زور بمعنی کبر و غرور باشد و آن بزرگ داشتن ست نفس خود را و دیگران را خرد شمردن ـ

نیور ـ بروزن زیور بمعنی کائنات باشد و کائنات در لغت بمعنی حاصلات ست یعنی آنچه در عالم حاصل شود ـ

نیوراد ـ با راے قرشت بروزن دیوزاد بمعنی انتظام است و آن حالتے ست مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند ـ

نیور نیوار ـ بکسر راے بے نقطهٔ چهارم بمعنی کائنات جو است یعنی چیزهائے که در مابین زمین و آسمان بهم میرسند همچو قوس قزح و شهب و نیازک و ذوات الاذناب و برف و باران و مانند آن چه نیور بمعنی کائنات و نیوار بمعنی جو باشد ـ

نیوساد ـ بکسر اول و سین بے نقطه بالف کشیده و بدال زده بمعنے پاینده و بے زوال ست و در عربی البقاء بالله خوانند ـ

نیوسوم ـ با سین بے نقطه بروزن ریگ بوم شره و حرص بسیار باشد بر چیزے خوردن ـ

نیوش ـ بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و شین قرشت

امر بشنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو و شنونده را نیز گویند که فاعل شنیدن است.

نیوشا - بکسر اول و شین بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است و فهم کننده و یاد گیرنده را نیز گویند.

نیوشند - بر وزن فروزند بلغت ژند و پاژند بمعنی آموزنده و یادگیرنده باشد که از آموختن و یاد گرفتن است و در فارسی بمعنی گوش کند و بشنود.

نیوشنده - بکسر اول بر وزن فروزنده گوش کننده و شنونده را گویند.

نیوشه - بکسر اول و فتح شین نقطه دار گوش فرا داشتن باشد بحدیثی و آن کسی را گویند که چون دو شخص با هم آهسته حرف زنند او بجهت شنیدن گوش خود را از کنار یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش اندازد تا سخن ایشان را بشنود و بجائی که نباید گفت بگوید و این معنی را بعربی استراق سمع خوانند.

نیوشیدن - بکسر اول بر وزن نکوهیدن بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است.

نیوند - بکسر اول بر وزن ریوند بمعنی فهم باشد و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را و دوائی هم هست که آنرا حرمل عامی گویند و آن نوعی از سداب کوهیست.

نیوند مریم - نوعی از حرمل است که هزار اسفند باشد و بعربی حرمل الکلب خوانند بکسر میم و سکون حای بی نقطه.

نیوه - بیای مجهول بر وزن لیوه بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و نوحه باشد.

نیوه چگینه - بفتح جیم فارسی بر وزن نیوه شینه بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتیست مر نفس انسانی را که باختیار خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بتن پیوندد.

گفتار بیست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه لغت و کنایت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

وا - بمعنی آش است همچو ماست وا یعنی آش ماست و بعربی باجه گویند و بمعنی باز هم هست چنانکه گویند واگو یعنی باز گوئی و واگفت یعنی باز گفت و گاهی بجای با گفته میشود چنانکه گویند واتو میگویم یعنی با تو میگویم و مخفف وای هم هست و آن کلمه ایست که مردم مریض و بیمار و درد زنان شدت مرض بآن ندا کنند و گاهی در محل تاسف خوردن گفته اند و بهست بر هم سایند و این کلمه را گویند و بمعنی گشوده هم آمده است چنانکه گویند در را واکن یعنی در بگشای و بمعنی رجعت هم هست چه هرگاه گویند واده مراد آن باشد که پس بده و بمعنی دور هم بنظر آمده است که نقیض نزدیک باشد.

وابا - بر وزن باقوت فهم را گویند.

وابردن - بفتح بای ابجد بر وزن واکردن پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن.

وات - با اول بثانی کشیده و بفوقانی زده بمعنی حرف و سخن باشد و بمعنی بوستین هم هست.

واتر - بفتح فوقانی بر وزن مادر بمعنی دور تر باشد چنانکه گویند

پاے واترنہاد یعنے پارا دور تر گذاشت۔

واگر - باتاے قرشت بروزن وادگر بمعنی سخنور و شاعر و قصہ خوان باشد و پوستین دوز را نیز گویند و نام رودخانہ ہم ہست۔

واج - بروزن علاج امر بگفتن باشد یعنے بگو و بعربی قل مے گویند۔

واجار - بروزن و معنی بازارست کہ عربان سوق مے گویند۔

واجد - بروزن ماجد بلغت اہل یمن لباب را گویند کہ عشقہ و عشق پیچان باشد و در عربی یابندہ و باقی را گویند۔

واچیدن - باجیم فارسی بروزن پاشیدن بمعنی چین از روے کار دور کردن و ریختن بساط شطرنج و دانہ بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن چیزے را۔

واخ - باخاے نقطہ دار بروزن کاخ بمعنی الیقین ست کہ در برابر گمان باشد و کلمہ ایست کہ چون از دیدن و شنیدن چیزے خوب طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزے بر زبان رانند و در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند بمعنی راست و درست ہم بنظر آمدہ است۔

واخیدن - باخاے نقطہ دار بروزن ناد [illegible] ہم جدا کردن و جدائی نمودن باشد۔

واخیدہ - باخاے نقطہ بروزن نادیدہ پشم و پنبہ بر زدہ و حلاجی کردہ را گویند و بمعنی از ہم جدا کردہ ہم ہست۔

واد - بروزن و معنی بادست کہ بعربی ریح گویند چہ در فارسی با و واو ہم تبدیل مے یابند و بمعنی پسر ہم آمدہ است کہ در مقابل دختر باشد۔

وادارنگ - با ثالث بالف کشیدہ و فتح راے بے نقطہ و سکون نون و کاف فارسی ترنج را گویند و آن میوہ ایست معروف کہ پوست آنرا مربا سازند۔

وادہ - بروزن سادہ بمعنی اصل و بنیاد و مادۂ ہر چیزے باشد و خرو شیدن بخود و ستائی را نیز گویند۔

وادیاب - بکسر ثالث بروزن فاریاب بمعنی باطل گشتہ و ناچیز شدہ باشد۔

وادیان - بروزن و معنی بادیان ست کہ رازیانہ باشد چہ در فارسی با و واو ہم تبدیل مے یابند۔

وادی ایمن - وادی مقدس را گویند و آن بیابانے و صحرائیست کہ در انجا ندا ے حق سبحانہ تعالیٰ بموسیٰ علیہ السلام رسید۔

وادیج - بروزن و معنی بادیج ست و آن آستینے باشد کہ از باریکہای سفید و آبی و غیرہ قلمی آجیدہ کنند و شاطران و پیادہ روان مانند ساق چاقشور بر پاے کشند و چفت و چوب بندی را نیز گویند کہ تاک انگور را بر بالاے آن اندازند و جائے را نیز گویند از تاک کہ انگور از ان روید و جائے کہ انگور از ان آویزند و بعضی خمی را گفتہ اند کہ انگور در ان ریزند بجہت سرکہ شدن۔

وادی عروس - نام وادی ست یعنی بیابانیست در راہ کعبہ۔

وار - بسکون راے قرشت بمعنی شبہ و مانند و نظیر باشد و معنی خداوند و رسم و عادت را نیز گفتہ اند و بمعنی بار ہم ہست کہ کرت و مرتبہ باشد چنانکہ گویند یک وار و دو وار یعنے یک مرتبہ و دو مرتبہ و بمعنی بسیار و مکرر ہم ہست چنانکہ وارہا گفتہ ایم یعنے بارہا و بسیار و مکرر گفتہ ایم و بار شتر و خر را نیز گویند ہمچو خروارے گندم و شتر وارے جو و بمعنی مقدار ہم آمدہ است ہمچو یک جامہ وار و یک کلاہ وار یعنی بمقدار یک جامہ و یک کلاہ و بمعنی لیاقت ہم گفتہ اند ہمچو شاہوار و گوشوار یعنی لائق پادشاہ و لائق گوش و بمعنی مہر و محبت ہم بنظر آمدہ است و در ترکی بمعنی ہست باشد کہ نقیض نیست ست و امر برفتن ہم ہست یعنی برو۔

وارث داود - کنایہ از سلیمان علیہ السلام ست۔

وارخد - بفتح ثالث و سکون خاے نقطہ دار و دال بی نقطہ مردم کاہل و تنبل را گویند۔

واردن - بفتح دال ابجد بروزن خارکن چوبیست کہ دو سر آن باریک و میان آن گندہ می باشد و خمیر نان را بدان پہن سازند و عربان [illegible] بروزن [illegible] گویند۔

وارغ - بکسر ثالث بروزن فارغ بمعنی برغ ست و آن بندی باشد که پیش آب از چوب و گل بندند و تحیم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آن از ابدان بپیوند کنند و بضم ثالث و فتح ثالث هم آمده است و چوب بندی و جفت انگور را نیز گفته اند -

وارن - بفتح ثالث بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو دست و بعربی مرفق خوانند و بکسر ثالث هم باین معنی ست و بضم ثالث مخفف وارون ست که باژگونه باشد و بعربی عکس گویند -

وارنج - بروزن و معنی آرنج ست که بندگاه میان ساعد و بازو باشد و عربان مرفق گویند -

وارون - بروزن قارون معروف ست که باژگونه و برگشته باشد و عربان عکس و قلب خوانند و بمعنی بدبخت و بد اختر و نحس و نامبارک هم گفته اند -

وارونه - بفتح نون در آخر بمعنی برگشته و باژگونه و معکوس و مقلوب باشد و بدبخت و شوم و نامبارک را نیز گویند -

واره - بروزن چاره بمعنی وار ست که شبه و مانند و رسم و عادت و کرت و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است -

واری - بروزن کاری بمعنی همچو باشد چنانکه گویند گل واری یعنی همچو گل و نبات واری یعنی همچو نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود و گاهی داریه هم میگویند بروزن پاریه و همین معنی دارد -

واژ - بسکون زای فارسی بمعنی باج ست و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد -

واژغ - بفتح زای فارسی و سکون غین نقطه دار آنچه از درخت خرما ببرند و بضم اول نیز درست ست و باین معنی با زای هوز هم گفته اند و آنچه بدان تاک انگور را ببندند و باین معنی با را ... قرشت هم بنظر آمده است -

واژگون - بزای فارسی بروزن و معنی باژگون ست که برگشته و واژونه و شوم و نامبارک باشد -

واژگونه - بروزن و معنی باژگونه ست که برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد -

وازنیچ - بزای هوز و نون بروزن ماپیچ ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها از جائی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند -

واژون - بزای فارسی بروزن و معنی وارون ست که برگردیده و عکس و قلب باشد -

واژونه - بزای فارسی مخفف واژگونه ست که بمعنی برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد -

واژه - بفتح زای فارسی بلغت ژند و پاژند بمعنی کلمه باشد که لفظ ست و آن از دو حرف یا زیاده مرکب میشود

واژیان - بزای فارسی و یای حطی بروزن آسمان بمعنی خاصان و خاصگان و بزرگان باشد -

واس - بروزن داس خوشهٔ گندم را گویند -

واسطهٔ عقد نجوم - بکسر عین بی نقطه کنایه از آفتاب عالمتاب ست

واشامه - با اول و شین نقطه دار بالف کشیده و میم مفتوح بمعنی دواک و معجری باشد که زنان بر سر اندازند -

واشکرده - بسکون شین نقطه دار بروزن کارکرده بمعنی چست و چابک و ساخته و پرداخته باشد -

واشنگ - بکسر شین نقطه دار و سکون نون و کاف فارسی چوبک زن را گویند که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد -

واشه - بروزن و معنی باشه ست و آن پرندهٔ باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر ست -

واف - بروزن قاف بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند و بمعنی خواننده هم آمده است -

واق - بروزن طاق درختی ست که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی بیشه و جنگلی را گفته اند که آن درخت در انجا می باشد و گویند ثمر و بار آن درخت بصورت آدمی و حیوانات دیگر باشد و سخن کند و گویند در انجا کوهیست معدن طلا و نقره

بپوشیدگان همان گنجشک وبسیار باشد و آنرا داقواق و دوقواق هم گویند و نام پرنده هم هست و وزق وغوک را نیز گفته اند و بعضی گویند صدای وزق ست۔

واک۔ بسکون کاف پرنده ایست کبود رنگ اکثر در کنارهای آب نشیند و معرب آن واق ست۔

وال۔ بر وزن و معنی بال ست که نوعی از ماهی بزرگ فلوس دار باشد و نام رودخانه هم هست که آن ماهی در آن رودخانه مے باشد۔

والا۔ بر وزن و معنی بالاست که قد و قامت و بلندی و قدرت و مرتبه و رفعت باشد و نوعے از بافته ابریشمی هم هست که بیشتر زنان پوشند۔

والاد۔ بسکون دال بر وزن آباد بمعنی سقف و پوشش خانه باشد و قالب و کالبد طاق و گنبد را نیز گویند و عمارت گلین و عمارت رنگین نقاشی کرده را هم مے گویند و بعضے دیوار را گفته اند که از خشت پخته و سنگ سازند و بعضے دیگر برعکس و چینهٔ دیوار گلین را گویند که بر بالاے هم گذارند و گلے را نیز گفته اند که در عمارت کردن بکار برند و بمعنی پے و بنیاد دیوار هم آمده است۔

والادگر۔ بفتح کاف فارسی و سکون راے قرشت بنا و عمارت کننده را گویند و بعضے دیوارساز و داے گر را گفته اند و آن شخصے باشد که دیوار گلی را چینه چینه بر بالاے هم گذارد و در عربی رهاص خوانند بکسر راے بے نقطه و هاے مشدد بالف کشیده و صاد بے نقطه۔

والان۔ بر وزن نالان بادبان را گویند که دراز بانه باشد۔

والانه۔ بر وزن کاشانه ریش و جراحت را گویند۔

والغونه۔ با غین نقطه دار بر وزن وارگونه سرخی و غازهٔ زنان را گویند و بعضے سرخی و سپیدی آب را گفته اند۔

والوچانیدن۔ با جیم فارسی بر وزن واسوزانیدن ابتر تقلید کردن باشد یعنی گفتگو و حرف زدن شخصے را الطریق آن شخص ادا کردن۔

واله۔ بفتح ثالث و خفاے ها بر وزن لاله بمعنی دوم والا ست که نوعے از بافته ابریشمی باشد و خشینهٔ سفید را نیز گویند و آن پارچه ایست سپید خود رنگ که آنرا سفید نکرده باشند و همچنان سپید بافته شده باشد و بمعنی سراب هم هست و آن چیزے باشد که در صحرا از دور آب بنماید و بمعنی نداری کردن و مباشرت نمودن در کارها نیز آمده است و بکسر لام و ظهور ها در عربی حیران و بیخود و سرگشته از افراط عشق و محبت را گویند۔

والیس۔ با یاے تحتانی کشیده و بسین بے نقطه زده نام حکیمے ست که انیس و جلیس اسکندر بوده۔

والی سپهر پنجم۔ کنایه از کوکب مریخ است و او در آسمان پنجم مے باشد۔

وام۔ بر وزن لام بمعنی قرض و دین ست و رنگ و لون و شبه و مانند را نیز گویند و بمعنی دوم را که رنگ و لون و شبه و مانند باشد بدان ترکیب استعمال نکرده اند۔

وامران۔ بکسر ثالث بر وزن حاضران گیاهیست که از ملک چین آورند و مامیران هم گویندش سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زائل کند۔

وام زمین۔ کنایه از ذرهٔ خاکیست که در وجود آدمی مرکب است چه این بمنزلهٔ قرضے ست آدمی را از زمین۔

وامق۔ بر وزن عاشق نام عاشق عذرا ست و قصهٔ وامق و عذرا مشهور ست و یکے از اصطلاحات بازی نرد هم هست و آن داوے باشد که بر یازده کشند۔

وامی۔ بر وزن جامی قرضدار و درمانده و عاجز را گویند۔

وان۔ بر وزن کان نام شهریست از ولایت شروان و شبه و مانند و نظیر را نیز مے گویند و بمعنی نگهبان و نگاه دارنده و حافظ و محافظت کننده هم هست همچو گلهبان و دشتبان و دلیلبان و اخال آن لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود۔

وانج۔ بسکون نون و جیم غله ایست که آنرا بعربی عدس میگویند

واَنگونش - با کاف و نون دیگر و تای قرشت بروزن آرزومندی بلغت ژند و پاژند بمعنی گرفتن باشد -

واے - بروزن لاے چاہے را گویند که زینه پایہا پران ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند و بمعنی گمراه نیز آمده و لفظے باشد که در محل آزارے و دردے والمے بر زبان آید و بمعنی اول والی بروزن نالی هم دیده شده است -

وایا - با تحتانی بالف کشیده بمعنی مراد و مقصد و حاجت و ضروری باشد و بمعنی کشاده هم آمده است -

وایا واے - با واو بالف کشیده و بتحتانی زده شیون و غوغاے واقعه زدگان را گویند -

وایج - بروزن خارج چوب بندی و جفتی را گویند که بجهت تاک انگور سازند -

والیست - بکسر ثالث و سکون سین بے نقطه و فوقانی بمعنی وایا باشد که حاجت و مراد و مقصد و ضروری ست -

وایه - بروزن سایه بمعنی والیست باشد که ضروری و حاجت و مراد و مطلوب است -

وایج - بروزن باویج بمعنی وایج ست که جفت و چوب بندی تاک انگور باشد -

بیان دوم

در واو با باے ابجد مشتمل بر سه لغت

وباسک - با سین بے نقطه بروزن اتابک خمیازه و دهن دره را گویند و بعربی تؤباء خوانند -

وبر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و در عربی بمعنی پشم باشد مطلقاً اعم از پشم گوسفند و پشم شتر و غیر آن و نام رستنی هم هست -

وبردک - با راء و ذال بے نقطه و کاف بمعنی چیستان است که بعربی لغز گویند حرکت این لغت معلوم نبود -

بیان سوم

در واو با تاے قرشت مشتمل بر چهار لغت

وت - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پوستین باشد -

وتک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام مرغیست از جنس کبک که چکتره و خوش خط و خال میباشد و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند -

وتگر - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح بر اے بے نقطه زده پوستین دوز را گویند چه وت بمعنی پوستین باشد -

وتلشر - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و شین فارسی دانه و تخم انگور را گویند -

بیان چهارم

در واو با جیم ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

وجارش - بکسر اول بروزن سفارش بلغت ژند و پاژند بمعنی گدازش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد -

وجر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت بمعنی فتوی باشد و معنی آنرا در کنز اللغت دستور حاکم شرع در مسئله شرعی نوشته بودند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است -

وجرگر - بفتح کاف فارسی و سکون راے قرشت مفتی و فتوی دهنده را گویند چه وجر بمعنی فتوی آمده است -

وجنگ - بروزن نغزک منقار مرغان را گویند -

وجود ساز معادن - کنایه از آفتاب عالمتاب است

بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

وچر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت بمعنی فتوی باشد و آن دستور حاکم شرع است در مسائل شرعی -

وچرگر - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی بروزن قلندر بمعنی مفتی و فتوی دهنده باشد چه وچر بمعنی فتوی آمده است و پیغمبر و رسول را نیز گویند -

بیان ششم

در واو با خاے نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وخر - بفتح اول و ثانی و سکون راے قرشت بمعنی جا و مقام

و مکان باشد۔

وخش ۔ بفتح اول و ثانی و سکون شین ترشت مرضے و علتے است که در دست و پاے اسپ و خر هم میرسد و بدان سبب لنگ میشوند و آنرا ارفه و شش هم میگویند و بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از ولایت بدخشان و ختلان و بمعنی آغاز و ابتدا هم بنظر آمده است۔

وخشت ۔ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فوقانی نام روز چهارم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم۔

وخشور ۔ بفتح اول بروزن دستور پیغمبر و رسول را گویند و بضم اول هم آمده است۔

وخشور بند ۔ بفتح اول و باے فارسی بروزن رنجورمند بمعنی شریعت باشد یعنی شرعے که پیغمبران قرار دهند و باے ابجد هم درست است۔

وخشور نهاد ۔ بکسر نون و هاے بالف کشیده و بدال زده بمعنی وخشوربند است که شریعت پیغمبران باشد۔

وخشی ۔ بروزن وحشی نام جامه ایست خوش قماش و لطیف۔

وخشیرک ۔ بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و راے بی نقطه مفتوح بکاف زده درمنهٔ خراسانی باشد مشهور بدرمنهٔ ترکی و معرب آن وخشیرق است۔

وخشینه ۔ بروزن پشمینه نام مرضیست سفید که در بهار پیدا مے شود و در باغها مے باشد و هر چیز سفید را نیز گویند و سفید و صحیح را هم گفته اند و بمعنی اول بجاے نون شین نقطه دار هم بنظر آمده است۔

وخ وخ ۔ بفتح هر دو واو و سکون هر دو خا کلمه ایست از توابع و آنرا در محل انتعاش طبیعت و در وقت دیدن و شنیدن چیزے که طبع را خوش آید بگویند۔

بیان هفتم

در واو با دال ابجد مشتمل بر چهار لغت

ود ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی رزدست که حلیم عاقل و دانشمند باشد و بمعنی گرم هم بنظر آمده است که در مقابل سرد است۔

وداغ ۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده آتش را گویند و بعربی نار خوانند۔

ودخین ۔ با خاے نقطه دار بروزن پروین جانوریست آبی و دندان دار و گردنے دار و باریک و دراز و پیوسته در آبهاے شور و ناصاف و تیره مے باشد گویند نابیناست و چشم ندارد و بهندی بوبو میگویندش۔

ودع ۔ بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه سفیده مهره را گویند و آن نوعے از صدف است که عوام گوش ماهی میگویند و بعضے گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا بر مے آید و آنرا بفارسی کجک می خوانند و توتیاے اکبر همان است آن را بسوزند و در دواهاے چشم بکار برند گویند عربی است۔

بیان هشتم

در واو با راے بی نقطه مشتمل بر هشتاد و شش لغت و کنایت

ور ۔ بفتح اول و سکون ثانی سبق و تختهٔ اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند چنانکه فلانی فلانه چیز ور میدهد یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است و مخفف اگر هم هست چنانکه مصرعه ور تو باشی مرا باشد غم کس یعنی و اگر تو باشی و با جمیع معانی مترادف ست با بر چه ور با او و او هم تبدیل مے یابند و افادهٔ معنی صاحب و خداوند و دارنده هم میکند وقتیکه با کلمهٔ ترکیب شود همچو دانشور و تاجور و بارور و امثال آن و بلغت ژند و پاژند سینه را گویند که عربان صدر خوانند۔

ورا ۔ بروزن سرا مخفف او را باشد چنانکه گویند مصرع ورا بین که با ما چها میکند یعنی او را ببین و ورا به معنی وراء

وراود ۔ با راے بی نقطه و واو مجهول بروزن خم آلود ترجمهٔ ماوراء النهر ست و آن ملکے ست مشهور۔

وراز ۔ بضم اول بروزن و معنی گراز ست که خوک نر باشد و بفتح اول و تشدید ثانی هم باین معنی گفته اند۔

ورازود - بر فتح اول و همزه بر وزن نمک سود بمعنی ورارود است
که ماوراءالنهر باشد -

وراغ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بغین نقطه دار زده
بمعنی شعلهٔ آتش و روشنی و فروغ و تابش آن باشد -

ورام - بر وزن سلام چیزهاے سهل و سبک و کم وزن را
گویند و نام شهرے باشد از ملک رے که بوارمین اشتهار دارد -

ورانبر - بفتح اول و همزه و باے ابجد بر وزن سمندر بمعنے
آنطرف و آنجانب و آنسو باشد -

وراے پست و بلند - یعنی برتر و بالاتر از زمین و
بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد

وریوشنه - بر فتح اول و سکون ثانی و باے فارسی بواو کشیده
و بشین نقطه دار زده و نون مفتوح چادر و روپاک و مقنعهٔ
زنان باشد -

وریوشه - باشین نقطه دار بر وزن لیسکوچه بمعنی وریوشنه
است که روپاک و چادر و مقنعه باشد -

ورت - بر فتح اول و سکون ثانی و تاے قرشت بمعنی برهنه
و عریان باشد و بضم اول هم بنظر آمده است -

ورتا - باتاے قرشت بر وزن فردا لغت ژند و پاژند گل را
گویند و بعربی ورد خوانند -

ورتاج - بر وزن کمواج آتش پرست و آفتاب پرست باشد
و بعضے گویند گلے ست سرخ رنگ چون آفتاب بسمت الراس
رسد بشگفد و آنرا اضحازسی و نان کلاغ خوانند و بعضے دیگر گویند
گیاهیست که پیوسته در آب مے باشد و بهر طرف که آفتاب
گردد برگهاے آن هم مے گردد و گل نیلوفر را نیز گفته اند و گلی
هم هست که آنرا گل آفتاب پرست میگویند -

ورتیج - بر وزن تدریج پرنده ایست شبیه به تیهو لیکن از
تیهو کوچکتر ست و آنرا بعربی سلوی و سمانی و بفارسی کرک
و بترکی بلدرچین گویند و بمعنی آستان درخانه هم بنظر آمده است

ورج - بر فتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی قدر و مرتبه و
بزرگی و شان و شوکت باشد و بمعنی کندن و برکندن و بمعنی حت
هم هست که در برابر پست است و بکسر اول هم آمده است
و بکسر اول و فتح ثانی نام گیاهیست که آنرا اگر ترکی خوانند -

ورخج - بر فتح اول و ثانی و سکون خاے نقطه دار و جیم زشت
و زبون و پلید و کریه منظر را گویند و باجیم فارسی هم آمده است -

ورخچی - بر وزن بلشتی بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد -

ورد - بکسر اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی شاگرد و مرید
باشد و در عربی کار هر روزے و دائمی و لبوسے آب آیندگان
و تشنگان و نوبت آب دادن شتر را گویند -

وردان - بکسر اول و با دال ابجد بر وزن کریمان دانهاے
سخت را گویند که از اعضاے آدمی بر می آید و بعربی ثولول
مے گویند و بمعنی شاگردان و مریدان هم هست که جمع شاگرد
و مرید باشد چه ورد بمعنی شاگرد و مرید است -

وردک - بر فتح اول بر وزن زردک جهاز عروس را گویند
یعنے اسبابے که با او بخانهٔ شوهر برند -

ورونه - بر فتح اول و ثالث و نون چوبے باشد هر دو سر باریک
و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند و چوبے را نیز
گویند که چرخ بران گردد و بعربی محور خوانند -

وردوک - بر وزن مفلوک خانهٔ را گویند که با چوب
و علف پوشیده باشد و جهاز عروس را نیز گفته اند -

وردوکه - بر فتح اول و کاف آخر بمعنی اول وردوک است
که خانهٔ علفی باشد -

ورده - بر فتح اول و ثالث مطلق برج را گویند عموماً و
برج کبوتر را خصوصاً -

وردیج - باجیم ابجد بر وزن سرپیچ بمعنی ورتیج است که
پرنده کوچکتر از تیهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین
مے گویند -

ورز - بر فتح اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار بمعنی
حاصل کردن باشد و کشت و زراعت را نیز گویند و هر صنعت

وحرفت وکار باشد عموماً وصنعت وباغت را گویند خصوصاً و نام رود خانهٔ ماوراء النهر هم هست وماوراء النهر را نیز گویند و بمعنی بپایے کارے کردن هم آمده است وبعربی اومان خوانند ومرز را نیز گفته اند وآن زمینے باشد که چهار طرف آن را بلند ساخته باشند ودرمیان آن چیزے بکارند وفاعل ورزیدن باشد همچو آب ورز که شنا کننده است وامر باین معنی هم هست

ورزاو - بروزن چرخاو گاوے را گویند که زمین بدان شیار کنند یعنی گاو زراعت۔

ورزود - باراے قرشت ودال بروزن گرم سود رود خانهٔ ماوراء النهر را گویند وماوراء النهر را نیز گفته اند که ترکستان باشد

ورزش - بروزن لرزش بمعنی ملکه کردن وورزیدن باشد

ورزکار - باکاف بروزن شرمسار برزگر وزراعت کننده را گویند

ورزگاو - گاوے را گویند که بدان زمین زراعت شیار کنند۔

ورزگن - باکاف فارسی بروزن کرگدن کوزهٔ پر آب را گویند۔

ورزم - بفتح اول وثانی وسکون ثالث ومیم بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند۔

ورزه - بروزن هرزه بمعنی حاصل کردن وکشت وزراعت نمودن وصنعت وحرفت باشد وزراعت کننده را نیز گویند۔

ورزی - بروزن درزی مزارع وزراعت کننده را گویند۔

ورزیده - بروزن فهمیده کسے را گویند که مواظبت وممارست بسیار در کارے داشته باشد وچیزے را نیز گویند که بسیار بدست کشیده باشد مانند پوست وامثال آن۔

ورس - بفتح اول وسکون ثانی وسین بے نقطه بمعنی مهار باشد وآن ریسمانے وچوبے ست که برمهنی شتر کنند وبند ریسمانے ورشتهٔ ریسمانے را نیز گفته اند وبفتح اول وثانی هم ورست ست ودر عربی گیاهے باشد زرد رنگ وآن در ولایت یمن بیشتر از جاهاے دیگر بهم میرسد گویند چون یکسال بکارند ده سال باقی ماند ونبات آن شبیه به نبات کنجد باشد وجامه که از آن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد

وآنرا بعربی خص خوانند بضم خا وسکون صاد بے نقطه ورنگ زرد را نیز گویند وبضم اول وسکون ثانی ثمر ومیوه وبار سرو کوهی باشد وبعربی ابهل خوانند۔

ورساخیدن - باخاے نقطه دار بروزن ترسانیدن بمعنی لشتن ولیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزے مالیدن۔

ورساز - بازاے نقطه دار بروزن شهناز نام جائے ومقامے وولایتے ست ومردم ظریف ومقطع وآراسته را نیز گویند وصاحب وخداوند ساز را هم مے گویند چه ور بمعنی صاحب وخداوند هم آمده است۔

ورستاد - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفوقانی بالف کشیده وبدال زده اوقات گذاری باشد که بجهت مردم نامراد وطالب علم مقرر سازند وبعربی وظیفه گویند۔

ورستان - بفتح اول وثانی وفوقانی بروزن نمکدان است پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد وبکسر ثانی بروزن همگنان هم هست وباین معنی باشین نقطه دار ونون هم آمده است۔

ورسن - بفتح اول وثالث بروزن مخزن بند ریسمانے وریسمان ورسن را گویند۔

ورسنگ - بفتح اول وثالث بروزن خرچنگ بمعنی عجیب ومعتبر واعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزے در نظر خوش نماید وآن در آدمی از تنگی حوصله وتنگ چشمی بهم میرسد وپاسنگ ترازو را هم مے گویند۔

ورسیج - بروزن تدریج بمعنی آسمانه وسقف خانه باشد وبعضے آستانه وزمین خانه را نیز گفته اند وشواهدے که آورده اند نیز دلالت باین معنی میکند۔

ورشان - بفتح اول وثانی وشین نقطه دار بروزن سرطان پرنده الیست که آنرا بفارسی مرغ آلهی گویند وآن کبوتر صحرائے است وعربی ست۔

ورشاد - باشین وتاے قرشت ودال بروزن ومعنی

وریستادست که وظیفه و روزمره باشد۔
ورشتن ۔ با تاے قرشت بروزن قلمزن بمعنی شستن و نشست و شو دادن باشد۔
ورشک ۔ بروزن چشمک پارچه و جامه و کیسه را گویند که دران دارو بندند و کشند۔
ورشنان ۔ بانون بروزن نمکدان امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد۔
ورشیم ۔ بروزن تسلیم بمعنی قسم و پاره و جزو باشد چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول۔
ورطوری ۔ با طاے حطی بروزن معموری گیاهی است که در کوهستانها و ریگستانها روید و جمیع مرضهاے سوداوی را نافع است و بعضے گویند نوعے از گندناے کوهیست۔
ورغ ۔ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بندی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانها بندند و فروغ و روشنی را نیز گفته اند و بکسر ثانی هم آمده است و بضم اول و ثانی بمعنی تیرگی و کدورت باشد۔
ورغست ۔ با غین نقطه دار بروزن بدمست گیاهی باشد مانند سفناخ و آن بیشتر در کنارهاے جوے آب روید و در آشها کنند و خورند۔
ورفان ۔ بفتح اول و ثانی مشدد و فاے بالف کشیده و بنون زده بمعنی تشفیع و شفاعت کننده باشد یعنی درخواست کننده جرم و گناه۔
ورقا ۔ بفتح اول و قاف بروزن برپا کبوتر خاکرنگ را گویند و گویند عربی است۔
ورق آفتاب ۔ کنایه از رخسارهٔ معشوق و محبوب باشد۔
ورق باد ۔ بکسر قاف و باے ابجد بالف کشیده و بدال زده کنایه از زبان است که عربان لسان خوانند۔
ورق گردانیدن ۔ کنایه از عوض و بدل کردن مهر و محبت باشد به قهر و کین و یا برعکس و کنایه از تغیر دادن
ادضاع و اسلوب هم هست۔
ورقه ۔ بفتح اول و قاف و سکون ثانی نام عاشق گلشاه است و در عربی بمعنی کریم و خسیس هر دو آمده است۔
ورک ۔ بفتح اول و ثانی بروزن نمک نام خاریست که آنرا سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز مے باشد خصوص براے نان پختن و بریان در تنور گذاشتن و در عربی کفل و سرین را گویند و بسکون ثانی هم در عربی تکیه کردن بر سرین باشد۔
ورکار ۔ بفتح اول بروزن پرکار هر میوهٔ که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربزه و هندوانه و خیار و کدو و بادنجان و مانند آن۔
ورکاک ۔ با کاف بروزن افلاک مرغیست درنده و آنرا شیر گنجشک خوانند و بعضے گویند مرغ مردارخوار است۔
ورکتا ۔ با کاف و تاے قرشت بروزن کربلا لغتے است که باشند استخوان را گویند۔
ورکو ۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بواو مجهول کشیده نام شهریست که آن بر بالاے کوه واقع شده است و از چهار طرف آن چشمهاے آب روان است و با کاف فارسی بمعنی برگو باشد که امر بر گفتن است یعنی بگو۔
ورگوشی ۔ بروزن سرگوشی گوشوارهٔ درازے را گویند که تا بدوش برسد۔
ورکوه ۔ با کاف بروزن اندوه بمعنی ورکوست و آن شهرے باشد از عراق عجم مشهور به ابرقوه۔
ورل ۔ بفتح اول و ثانی و سکون لام جانوریست شبیه بسقنقور و سوسمار و تفرقه میان اینها آن است که سر سقنقور باریک و کشیده و رنگش زرد و سفید و سیاه بهم آمیخته و پوستش نرم و املس مے باشد و از نزدیک رود نیل آورند و سر ورل پهن و رنگش زرد و بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن میباشد و در همه خرابها و بیابانهاست۔
ورل ماهی ۔ با میم بروزن سحرگاهی جانوریست شبیه

بسو سازند هم در آب هم در خشکی میباشد و آنرا بروی سقنقور خوانند
ورمال زدن - بفتح زای نقطه‌دار کنایه از گریختن باشد از ترس جان۔
ورمال کردن - بفتح کاف بمعنی ورمال زدن باشد که گریختن از ترس جان است۔
ورمالیدن - بروزن ترسانیدن بمعنی دامن برمیان زدن و پارچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن باشد و کنایه از گریختن هم هست۔
ورماندگی - بروزن درماندگی درد شکم و اوجاع روده و احشا را گویند۔
ورمن - بفتح اول و میم بروزن ارزن بلغت ژند و پاژند بمعنی او باشد که ضمیر غائب است و بعربی هو می گویند۔
ورنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر است و بمعنی خوب و نیکو هم آمده است و بضم اول نیز درست است۔
ورنامه - بفتح اول و آخر بروزن و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند که بشرف مطالعهٔ فلان برسد و بعربی عنوان گویند۔
ورنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم خداوند حرص و شره را گویند۔
ورنجن - با جیم بروزن قلمزن حلقهٔ باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند آنچه بر دست کنند دست ورنجن و آنچه بر پای کنند پای ورنجن خوانند۔
ورنجه - بفتح اول و جیم بروزن زننده نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشکر رستم و آلان شهریست در ترکستان
ورنجین - با جیم بروزن نمدزین بمعنی ورنجن است که زینت زنان باشد و بعربی آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پای کنند خلخال خوانند۔
ورنم نهادن - آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل و ریاحین برویانند و کنایه از غائب شدن هم هست۔
ورواره - با واو در ثالث بروزن انکاره بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند و غرفه و چارطاق را نیز گفته‌اند۔
وروغ - بضم اول و ثالث مجهول بروزن دروغ بمعنی تیرگی و کدورت باشد و بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد با صدا و بدبوی که از راه گلو برمی‌آید۔
ورهمین - بفتح اول و های هوز بروزن سرزمین نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند و بعربی علیث با عین بی‌نقطه و لام بروزن حدیث گویند۔
وریب - بضم اول بروزن و معنی اریب است که کج و منحرف باشد و بترکی قیقاج گویند و بکسر اول هم گفته‌اند که بروزن فریب باشد۔
وریز - بکسر اول بروزن ستیز صمغ درخت ارب است و بعضی گویند اقاقیاست و آن عصارهٔ خاری باشد۔

بیان سیم

در واو با زای نقطه‌دار مشتمل بر نه لغت

وزان - بروزن خزان بمعنی جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً۔
وزانتن - با رای قرشت و نون بروزن صفراشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است۔
وزرگ - بضم اول و ثانی بروزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد و واو هم تبدیل می‌یابند و بعربی عظیم گویند۔
وزغه - بفتح اول و ثانی و غین نقطه‌دار نوعی از چلپاسه است که عقرب را فرو می‌برد و گوشت وی زهر قاتل است اگر در میان شراب افتد و بمیرد آن شراب هم زهر قاتل گردد۔
وزق - بفتح اول و ثانی و سکون قاف معروف است و او را غوک خوانند و بعربی ضفدع گویند۔
وزک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف درخت پیده را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و بعربی غرب خوانند

گویند اگر شخصے را ازلو بگلو رفته باشد آب برگ آنرا گرفته بر حلق او ریزند بر آید۔

وزمه ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی آخر فصل زمستان را گویند چه وزمه بادے باشد که در آخر زمستان وزد۔

وزیر ۔ با ثالث مجهول بروزن زریر زرد چوبه را گویند و با ثالث معروف در عربی بمعنے دستور باشد ۔

وزیری ۔ بروزن امیری نوعے از انجیر باشد و آن میوه ایست معروف۔

بیان دہم

در واو با زاے فارسی مشتمل بر ہفت لغت

وژن ۔ بفتح اول و ثانی بروزن چمن کثافت و نجاست را گویند۔

وژنگ ۔ بضم اول بروزن تفنگ توزے باشد جگری رنگ که بر پائین تیر یعنے جائے که پیکان را محکم میکنند بچسپند و فراویز سنجاف جامه و زینت و آرایش پستین که از پوست سمور و غیر آن بر دور دامن و گریبان و سرہاے آستین کنند و پیوند و پینه و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بعربی رقعه خوانند و بمعنی دوم بفتح اول ہم آمده است ۔

وژول ۔ بضم اول بروزن اصول طعم و مزهٔ شور و شوربا را گویند و بجول و استخوان شتالنگ را ہم گفته اند که عربان کعب خوانند و بمعنی شور و غوغا و تقاضا ہم ہست ۔

وژولنده ۔ بضم اول بروزن خروشنده شور و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزاننده بجنگ را گویند و بترکی شر پلشارن خوانند

وژولیدن ۔ بضم اول بروزن خروشیدن بمعنی شور کردن باشد و بمعنے تقاضا نمودن و برانگیزانیدن مردم را بجنگ ہم ہست ۔

وژوه ۔ بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بہاے زده چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن۔

وژه ۔ بفتح اول و ثانی وجب را گویند و آن مقدارے باشد از دست ما بین انگشت کوچک و انگشت بزرگ و بعربی شبر خوانند۔

بیان یازدہم

در واو با سین بے نقطه مشتمل بر یازده لغت

وس ۔ بفتح اول بروزن و معنی بس باشد چه در کلام فارسی با و واو بہم تبدیل مے یابند و در عربی حسب گویند۔

وستا ۔ بفتح اول بروزن و معنی استا است که تفسیر ژند باشد و آن کتابیست تصنیف زردشت در احکام آتش پرستے و بمعنی ستایش خالق و خلق ہم ہست ۔

وستی ۔ بروزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید یعنی شرح تجرید و وستی مصحف یعنی ترجمه مصحف ۔

وسد ۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد و سکون دال ابجد بمعنی بُسد است که مرجان باشد و در کتب طبی حجر شجری نویسند چه آن از دریا مانند درخت می روید و آن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان و بوزینه میان حیوان و انسان

وسکرده ۔ بفتح اول و کاف بروزن پرورده شخصے را گویند که کارہا را زود و جلد و چست کند و بکسر اول ہم باین معنی و ہم شخصے جلد و چابک و توانا و صاحب قوت باشد۔

وسمه ۔ بفتح اول و میم و سکون ثانی رستنی باشد که دندان آنرا در آب جوشانند و ابرو را بدان رنگ کنند و بعضے گفته اند برگ نیل است که بعربی ورق النیل میگویند و بعضے دیگر گویند نوعے از حناست و آنرا حناے سیاه میگویند و جمعے گفته اند سنگے است که آنرا با آب می سایند و بر ابروے مالند سیاه میکند و بکسر اول در عربی بمعنی داغ و نشان و داغ کردن باشد۔

وسن ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی آلوده و آلایش و آلودگی باشد و در عربی خواب سبک و مقدمهٔ خواب را گویند و بمعنی اول با شین نقطه دار ہم آمده است چه در فارسی سین و شین بہم تبدیل مے یابند۔

وساد ۔ با نون بالف کشیده بروزن ہفتاد بمعنی بسیار

و انبوه و فراوان بودن هر چیز باشد و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است۔

وسنگ ۔ بفتح اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی لیمو دارو باشد و آن گیاهی ست کوهی که از درزهای سنگ روید و گل آن بوی لیمو میکند و معرب آن وسنج است و طبیعت آن گرم و خشک۔

وسنی ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده دو زن که یک شوهر داشته باشد هر یک مر دیگری را وسنی باشد و بضم اول هم آمده است۔

وسه ۔ بفتح اول و ثانی چوب دستی را گویند و بمعنی قوت و قدرت هم آمده است۔

بیان دوازدهم

در واو با شین نقطه‌دار مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

وش ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوب و خوش باشد چنانکه گویند وش آمدی یعنی خوش آمدی و بمعنی سره و انتخاب کرده شده هم هست و شبه و مانند را نیز گفته اند همچو شاه وش و ماه وش و بمعنی فش هم آمده است که شملهٔ دستار و علاقهٔ دستمال و امثال آن باشد و نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهور اند و جامه بافته هم هست ابریشمی که آنرا اطلس وشی و دیبای وشی می گویند۔

وشادن ۔ بکسر اول بر وزن فتادن بلغت زند و پازند بمعنی گشادن باشد که در مقابل بستن است۔

وشاق ۔ بکسر اول بر وزن عراق غلام مقبول و پسر ساده باشد و خدمتگار فقیران و درویشان را نیز گویند و بمعنی کنیزک هم بنظر آمده است۔

وشاقان چمن ۔ کنایه از درختان گل و نهالهای نو نشانده باشد۔

وشانی ۔ بفتح اول بر وزن روانی زر ده هفت را گویند و آن زری بوده است رایج که در قدیم در ملک خراسان سکه میکرده اند

وشت ۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی خوب و خوش و نیکو باشد و رقص و رقاصی را نیز گویند۔

وشتمونتن ۔ با میم و نون و تای قرشت بر وزن لبلبوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی خوردن و آشامیدن باشد۔

وشتن ۔ بفتح اول بر وزن کشتن بمعنی رقصیدن و رقاصی کردن باشد۔

وشج ۔ بضم اول و سکون ثانی و جیم معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهیست مانند ترب

وشرک ۔ با رای قرشت جامه و پارچه و کیسه را گویند که جامه در آن بندند و کنند و باین معنی ورشک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد۔

وشفنگ ۔ بفتح اول و فا بر وزن فرسنگ رستنی و گیاهی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی فرفخ نامند۔

وشق ۔ بفتح اول و ثانی و سکون قاف جانوریست در ترکستان شبیه به روباه پوست او را پوستین سازند گویند هر که پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد۔

وشک ۔ بضم اول بر وزن خشک صمغ نباتیست مانند ترب که آنرا بشیرازی بدران گویند و معرب آن اشج است و بعربی اشق خوانند۔

وشکدانه ۔ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد بالف کشیده و فتح نون و دن را گویند که چلاقوچ باشد و آنرا بعربی حبة الخضرا خوانند۔

وشکرده ۔ بفتح اول و کاف بر وزن پرورده شخصی را گویند که در کارها تجربه بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را جلد و چسپان کند و بضم اول و کسر کاف هم گفته اند و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی هیکل و در عربی وشکرده را شجعان میگویند بر وزن سبحان

وشکردیدن ۔ با دال ابجد بر وزن شب ترسیدن

بعضے کارے راچست و چابک و جلد کردن و زود ساختن باشد۔
وشکریدن ۔ بروزن پروریدن بمعنی وشکرویدن باشد یعنی کارہا راچست و چابک و جلد کردن و زود ساختن۔
وشکل ۔ بکسر اول بروزن پشکل قوچ را گویند کہ گوسفند نرست۔
وشکلہ ۔ بہ فتح اول و کسر کاف بروزن اشلہ دانۂ انگورے را گویند کہ از خوشہ جدا شدہ باشد و بفتح کاف فارسی ہم بنظر آمدہ است۔
وشکلیدن ۔ بہ فتح اول و ضم کاف مخفف وشکولیدن است کہ بمعنی جلدی و جلددستی در کارہا کردن باشد۔
وشکنہ ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی و نون ہر دو مفتوح آلت تناسل را گویند۔
وشکول ۔ بکسر اول و سکون ثانی و کاف بواو کشیدہ و بلام زدہ مرد جلد و چابک و ہوشیار و قوی و حریص در کارہا را گویند و بمعنی جلدی و چابکی در کارہا ہم ہست و بفتح اول و ضم اول ہم آمدہ است۔
وشکولیدن ۔ مصدر وشکول ست بمعنی جلدی و چستی و چابکی کردن در کارہا۔
وشم ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی بخار باشد عموماً ہمچو بخارے کہ از آب گرم و دیگ طعام و چیزہاے دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخارے باشد تیرہ و تاریک و مطلق زمین و بضم اول پرندۂ باشد شبیہ بہ تیہو لیکن از تیہو کوچکتر ست و آنرا عربان سمانی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند۔
وشمک ۔ بہ فتح اول بروزن چشمک کفش و پاپوش نو از چرمین را گویند۔
وشمونتن ۔ باد و میم از نے ہم و نون و تاے قرشت بروزن لیلبونشکن بلغت زند و پازند بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد۔
وشن ۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون نون بمعنی آلودہ و آلایش و آلودگی باشد و بسکون ثانی باعتقاد بعضے از کفرہ نام پیغمبریست و اتباع او ہمہ صاحب ریاضت مے باشند۔
وشناد ۔ بروزن فرہاد ہر چیز بسیار و وافر و انبوہ را گویند۔
وشنگ ۔ بہ فتح اول و ثانی بروزن پلنگ میل آہنی باشد کہ بدان پنبہ دانہ را از پنبہ بر مے آورند و تیدۂ خربزہ و ہندوانہ و خیار و امثال آنرا نیز گویند۔
وشنگہ ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بروزن معرکہ بمعنے وشکنہ ہست کہ آلت تناسل باشد و بفتح اول و ثانی بروزن النگہ ہم آمدہ است۔
وشنی ۔ بفتح اول و کسر ثالث بروزن نشمی رنگ سرخ و گلگون را گویند۔
وشی ۔ بہ فتح اول و ثانی بتحتانی کشیدہ منسوب بوش را گویند و آن شہریست از ترکستان و قماش لطیفے ہم ہست کہ در ہمان شہرے بافند و بہ تشدید ثانی ہم بنظر آمدہ است۔
وشینہ ۔ بروزن دفینہ نام سلاحے ست کہ آنرا جوشن میگویند۔

بیان سیزدہم

در واو با غین نقطہ دار مشتمل بر پنج لغت

وغد ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بادنجان را گویند و از ان قلیہ پزند و در عربی بمعنی خدمت کردن باشد۔
وغست ۔ بہ فتح اول و ثانی بروزن الست بمعنے ظاہر و آشکارا باشد۔
وغستن ۔ مصدر وغست باشد بمعنی ظاہر کردن و آشکارا نمودن۔
وغوغ ۔ بہ فتح ہر دو واو و سکون ہر دو غین صدا و آواز وزغ را گویند۔
وغیش ۔ بہ فتح اول و ثانی بتحتانی مجہول کشیدہ و بشین نقطہ دار زدہ بمعنی بسیار و انبوہ و فراوان باشد و استعمال آنرا بغیر ذیحیات و جاندار کنند مانند مال و عمر و باغ و خانہ و ملک و املاک و غیر اینہا۔

بیان چہاردہم

در واو با قاف مشتمل بر سہ لغت و کنایت

وقت زور ۔ بکسر تاے قرشت کنایہ از کارزار و ہنگام جنگ و جدال باشد۔
وقل ۔ بضم اول و سکون ثانی و لام بروزن دُہل و بمعنی مقل است

وآن دوائی باشد مشهور بمقل ازرق بخور آن بواسیر را نافع است۔

وقواق ۔ با واو در ثالث بر وزن چخماق نام جزیره ایست از جزائر دریا و بعضی گویند نام کوهیست و دران کوه معدن طلا و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلادهٔ سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنجا بسیار است و آنها را احنانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم کنند و دران کوه درختیست که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می باشد و ازان صورتها صداهای عجیب و غریب می آید و سخن میکنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز نه دهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند و بعضی دیگر گفته اند نام درختیست در هندوستان که هر صباح برگ برآرد و بهار کند و شام خزان شود و بریزد۔

بیان پانزدهم
در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

وک ۔ بفتح اول و سکون ثانی وزغ را میگویند و بعربی ضفدع خوانند و معرب آن وق باشد۔

وکاتا ۔ بر وزن زمانا پارهٔ از خوشهٔ خرما و انگور را گویند۔

وکته ۔ بضم اول و فتح تای قرشت بر وزن و معنی نقطه باشد و آن معروفست۔

وکده ۔ بفتح اول و ثانی و دال ابجد بلغت ژند و پاژند بعضی ماده باشد که در مقابل نرست۔

وکوک ۔ بفتح هر دو واو و سکون هر دو کاف آواز و صدا و غوغای سگ را گویند۔

وکیل در ۔ وکیل دربار و نائب مناسب را گویند۔

بیان شانزدهم
در واو با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

ول ۔ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شکوفه باشد عموماً و شکوفهٔ انگور را گویند خصوصاً و بعربی فقاح الکرم خوانند۔

ولاده ۔ بکسر اول بر وزن قلاده چرم یا چوب مدوری را گویند که در گلوی دوک کنند تا سپاهای که رشته شود از دوک بیرون نیاید و آنرا بعربی فلکه خوانند و در عربی بمعنی زائیدن باشد۔

ولانه ۔ بفتح اول بر وزن زمانه بمعنی جراحت و ریش باشد و بکسر اول بر وزن نشانه هم آمده است۔

ولانی ۔ بر وزن فلانی شراب نورسیده را گویند۔

ولاو ۔ بر وزن بلاد متفرق و از هم پاشیده را گویند۔

ولایت ستان ۔ کنایه از اولیاء الله است۔

ولایت قالوا بلی ۔ کنایه از ایمان است یعنی ایمانی که ارواح مومنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند۔

ولج ۔ بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد پرنده ایست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند و بسکون ثانی هم درست است و بکسر اول نیز گفته اند و با جیم فارسی هم آمده است۔

ولغونه ۔ بضم اول و غین نقطه دار بر وزن و معنی گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد۔

ولوالی ۔ با واو بر وزن چنگالی بلغت اهل سمرقند رودهٔ گوسفند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند۔

ولوله ۔ بفتح اول و واو بر وزن مشغله بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد و در عربی واویلا گفتن را می گویند۔

وله ۔ بفتح اول و ثانی و خفای ها قهر و خشم و ناز را گویند و بالتشدید ثانی هم باین معنی آمده است و عاشق زار را نیز گفته اند و بظهور ها در عربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند۔

وله زده ۔ باظهار های اول بر وزن فلک زده عاشق و دیوانه و خشم دیده و قهر کشیده را گویند و با خفای ها خشمگین و قهرآلود را۔

ولین ۔ بکسر اول بر وزن نگین نام چوبی خوشبوست که آنرا بعربی قوا گویند۔

بیان هفدهم
در واو با نون مشتمل بر شانزده لغت

ون - بفتح اول و سکون ثانی شبه و نظیر و مانند را گویند و بمعنی خلاف و نقیض هم آمده است و میوه ایست مغزدار که بترکی چتلاقوج و بعربی حبة الخضرا گویندش و بمعنی بل و بلکه هم هست که کلمهٔ ترقی باشد و بلغت خطائی ده هزار سال را ون میگویند و بهندی بیشه و جنگل پر درخت را و با ثانی مشدد بزبان عرب ضعف و ناتوانی در امور باشد و سیخی که با انگشتان نوازند و نام شهریست که حسین فرخی ونی منسوب بآن شهر ست۔

وناشه - بر وزن بهانه تان گروه را گویند۔

ونج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ناخوش و زشت و مبرم را گویند و بسکون ثانی گنجشک را که بزبان عربی عصفور خوانند۔

ونجنک - بفتح اول و نون رابع و سکون ثانی و جیم و کاف خاصی ریحان و شاه اسپرم را گویند و بعربی ضیمران خوانند۔

وند - بر وزن قند ظرف و اناور را گویند مانند طبق و کاسه و کونده و امثال آن و بمعنی صاحب و مالدار هم هست و چنانکه در آخر کلمه در آورند مجید و لتمند که او را دولت مند هم میگویند۔

وندا - بر وزن عمدا بلغت ژند و پاژند بمعنی خواهش و خواسته باشد۔

وندانه - بر وزن دندانه ون را گویند که چتلاغوچ باشد و بعربی حبة الخضرا گویند۔

وندسامر - بر وزن سنگسار بمعنی موکز باشد که آن نقطهٔ وسط حقیقی دائره است۔

ونده - بر وزن بنده تره تیزک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی که بزبان عربی جرجیر خوانند۔

وندیداد - با دال در آخر بر وزن تسلیمات نام نسکی ست از نسکهای کتاب ژند یعنی قسمی ست از اقسام آن کتاب۔

ونژد - بازاء فارسی بر وزن ابجد صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوج است چه ژد بمعنی صمغ ست و بازای هوز هم آمده است۔

ونک - بفتح اول و ثانی بر وزن نمک جانوری است شبیه بگربه که پوستش خزنگ می باشد و بعربی وبر میگویند و بسکون ثانی و کاف فارسی بر وزن رنگ بمعنی تهی و خالی که کنایه از تهیدستی باشد و درویش و گدا و مفلس را نیز گویند و بمعنی صدا و آواز هم آمده است و زشت و کریه را نیز گفته اند و بکسر اول هم درست است۔

ونکول - با کاف بر وزن مقبول درکار و ضروری و مایحتاج را گویند۔

ونگه - بر وزن و معنی بلکه است که کلمهٔ ترقی باشد و بعربی بل گویند۔

ونگ - بفتح اول و ثانی بر وزن پلنگ ریسمان و طنابی را گویند که هر دو سر آنرا بر دو دیوار یا دو ستون به بندند و خوشهای انگور از آن بیاویزند و چوب خوشهٔ انگور را نیز گفته اند که دانها در آن آویخته باشد و تاک انگور را نیز گویند و سر تاک بریده را هم میگویند که از اطراف آن شاخچها رسته باشد۔

ونیژد - با دال ابجد در آخر بر وزن غنیمت بمعنی ونژد است که صمغ درخت ون باشد و باین معنی بازای هوز هم آمده است۔

بیان هیجدهم
در واو با ها مشتمل بر هفت لغت

وه - بفتح اول و سکون ثانی کلمه ایست که در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند۔

وهر - بر وزن شهر نام ولایتی است۔

وهره - بر وزن بهره بمعنی وهرست که نام ولایتی باشد غیر معلوم۔

وهشت - بر وزن وحشت نام روز چهارم ست از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم۔

وهل - بضم اول و سکون ثانی و لام درخت کاج را گویند که صنوبر باشد و بعضی گویند وهل درخت سرکوهی ست و آنرا بعربی عرعر و ثمر آنرا حب العرعر گویند۔

وهمنش - با میم در سوم بر وزن سرزنش بلغت ژند و پاژند شخصی را گویند که کردار و گفتار و دل و زبان او با حق تعالی راست و درست باشد۔

وهنگ - بکسر اول بروزن درنگ حلقهٔ چوبینی را گویند که در بار بندند و شتربانان باشند و گلسپر بجای رکاب آهنی هم آویزند.

بیان نوزدهم

در واو با یای حطی مشتمل بر سی و دو لغت

وی - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی او باشد چنانکه گویند وی را میگویم یعنی او را میگویم و مخفف وای هم هست و آن لفظی است که در محل درد و الم و آزار بر زبان می آید و بمعنی مقدار نیز گفته اند چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشد حاصل شده باشد گویند ده وی شده است و اگر صد برابر صد وی و اگر سوداگری متاعی را که بده و برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند ده وی کرده است یعنی ده بیست و بضم اول کلمه ایست که در محل تعجب و حیرت گویند.

ویشر - بفتح اول و ثای مثلثه بروزن قیصر گل سپید را گویند مطلقاً خواه پنج برگ باشد و خواه صد برگ و بکسر ثالث هم گفته اند.

وید - بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی کم باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی گم در برابر پیدا هم هست و هر چیز عفص را نیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن و بمعنی چاره و علاج هم گفته اند چنانکه گویند چه وید کنم یعنی چه چاره کنم و باین معنی بفتح اول هم آمده است و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابیست آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند.

ویدا - بکسر اول بروزن بیجا بمعنی ویدست که گم و ناپیدا و ناپدید گشته و کم و ناقص و دور انداخته باشد و بمعنی پیدا و هویدا و ظاهر هم آمده است و درد و الم و آزار را نیز گویند و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و صحیح این است.

ویدانک - با اول بثانی مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف بمعنی کالی و چیزی بهم ناپیوسته باشد و آنرا بعربی طفره و در هندوستان ناغه گویند.

ویدستر - با تای قرشت بروزن بی لشکر نام حیوانیست بحری در خشکی هم میباشد و خصیهٔ او را آش بچگان گویند.

ویدن - بروزن دیدن چاره جستن و علاج کردن باشد بفتح اول هم آمده است.

ویده - بفتح اول بروزن سیده بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد و بکسر اول هم آمده است.

ویدیدن - بفتح اول بروزن گرویدن بمعنی گم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و چاره و علاج جستن باشد.

ویر - بکسر اول بروزن میر بمعنی از بر است که از حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن باشد و بمعنی فهم و هوش و ادراک هم هست و فریاد را نیز گویند و نام دهیست از مضافات اردبیل و با ثانی مجهول بی عقل و احمق را گویند.

ویرا - بروزن گیرا یادگیرنده و آموزنده را گویند.

ویراف - بروزن لیلاف نام پدر اردای پیغمبریست.

ویرج - بروزن ایرج نام داروئیست که آنرا اگر ترکی خوانند و بهندی بچ گویند.

ویره - بفتح اول و رای قرشت درختی را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود مانند خیار و خربزه و هندوانه و یا بچوب درخت بالا رود و پیچد کدو و عشقه و امثال آن.

ویژ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و زای فارسی بمعنی خصوص و خاصه و خالص و خلاصه باشد.

ویژش - با ثالث فارسی بروزن ریزش بمعنی تقدیس و تقدس باشد.

ویژگان - بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده بروزن دیدبان خاصان و خاصگان را گویند.

ویژه - با ثانی مجهول و زای فارسی بروزن بیشه بمعنی ویژست که خاص و خاصه و خالص و خلاصه باشد و پاک و بی عیب و بی آمیزش را نیز گویند.

ویس - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و سین بی نقطه نام معشوق رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و اویسیه

بمعنی گویند چنانچہ رامے و ارام ہم خوانند و قصۂ ویس و رامین مشہور ست۔

ویسہ ۔ با ثانی مجہول بر وزن کیسہ بمعنی ویس است کہ معشوقۂ رامین باشد و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب ہم بودہ است۔

ویشہ ۔ بر وزن و معنی بیشہ ہست کہ جائے سبع و بہائم باشد۔

ویشیدہ ۔ با شین نقطہ دار بر وزن و معنی پیچیدہ باشد و بمعنے گستردہ و افراختہ ہم آمدہ ہست۔

ویک ۔ بکسر اول و سکون ثانی معروف و کاف کلمۂ الیست کہ چون از چیزے نفرت نمایند گویند و با ثانی مجہول بمعنی ویحک استعمال کنند و آن لفظی ہست عربی و کلمۂ ترحم ست یعنی ای بیچارہ بدبخت و اے نیک و اے خوب و بعضے گویند یعنی ولے ست کہ در وقت تاسف و کف دست بر ہم سودن گویند و بمعنی ویلک ہم استعمال کنند و آن لفظے ست عربی و کلمۂ عذابست یعنی ہلاکت بر تو و اے بدبخت و اے زشت و اے زبون و اے بد۔

ویل ۔ بکسر اول و سکون ثانی و لام بمعنی فتح و ظفر و فرصت و وقت یافتن کارے بمراد خویش باشد و باین معنی بہ فتح اول ہم آمدہ ہست و بہ فتح اول در عربی بمعنی واے باشد و این کلمۂ تقبیح و افسوس ہست و شور و فغان در مصیبت را نیز گویند و نام جاییست در دوزخ و بمعنی ہلاک و ہلاکت ہم گفتہ اند۔

ویلان ۔ با ثانی مجہول بر وزن گیلان کارے بہم ناپیوستہ را گویند یعنے اول و آخر آن کار را بکنند و میان را بگذارند و این معنی را در عربی طفرہ و بہندی ناغہ مے گویند۔

ویلانج ۔ با لام الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم مطلق حلوا را گویند

ویلہ ۔ بر وزن حیلہ بمعنی صدا و آواز باشد و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را نیز گویند۔

ویم ۔ بر وزن جیم سیم گل را گویند و آن گلابہ الیست کہ بر دیوار مالند و بر بالاے آن کاہگل کنند۔

وین ۔ بر وزن بین بمعنی رنگ و لون باشد عموماً و انگور سیاہ را گویند خصوصاً

وینا ۔ بکسر اول بر وزن و معنی بینا باشد کہ ضد نابینا ہست

ویندانک ۔ بکسر اول و ثانی مجہول و فتح نون و دال ابجد بالف کشیدہ بر وزن بے زبانک نافۂ مشک را گویند و بفتح اول و ثانی در مؤید الفضلا ناغہ نوشتہ اند کہ بعربی طفرہ گویند واللہ اعلم۔

ویو ۔ بہ فتح اول و ضم ثانی و سکون واو مجہول بمعنی عروس ست کہ زن داماد باشد و بکسر اول ہم آمدہ ہست۔

گفتار بست و ہفتم

از کتاب برہان قاطع در حرف ہاے ہوز با حروف تہجی مبتنی بر ہفدہ بیان و محتوی بر پانصد و ہفتاد لغت و کنایت

بیان اول

در ہاے ہوز با الف مشتمل بر پنجاہ و چہار لغت و کنایت

ہا ۔ حرفیست از حروف تہجی و بحساب ابجد پنج ست و بمعنے اینک باشد کہ مصغر اینست و اشارہ بقریب و نزدیک ہم ہست و طپانچہ بر روے کسے زدن را نیز گویند و در عربی امر بگرفتن ہست یعنے بگیر و سپیدی را و مرغ را ہم مے گویند۔

ہابغی ۔ با باے ابجد و غین نقطہ دار بہر دو تحتانی کشیدہ بر وزن تاریخی بمعنی حقیقی باشد کہ در مقابل مجازیست۔

ہادخت ۔ بضم دال و سکون خاے نقطہ دار و فوقانی نام نسکے ست از جملہ بست و یک نسک کتاب ژند یعنی نام قسمے است چہ نسک بمعنی قسم آمدہ است۔

ہادرویش ۔ بر وزن یا درویش نام شہرے ست در ترکستان

گویند همیشه دران دشت باشنی در نهایت تندی می آید چنانکه اسپ و شتر را می غلطاند و وجه تسمیه اش به بادرویش آنست که جمعی از درویشان دران بادیه واقع میشوند ناگاه باد تندی بهم میرسد و هر یک از درویشان را بجائی می اندازد و همدیگر را گم میکنند و بادرویش بادرویش فریاد می زنند تا وقتیکه هلاک میشوند۔

بادوری ۔ بضم ثالث بروزن لاهوری نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت۔

بادوریان ۔ بروزن لاهوریان جمع بادوری ست که گدایان بسرم باشند و نیز جماعت مردم بی سروپا را گویند که چبداران و یساولان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند

بادی ۔ بروزن شادی نام سنگی ست گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ باو فریاد نکند و بعربی هدایت کننده و راه نماینده و آرام گیرنده و پیکان تیر را گویند۔

بادی مهدی غلام ۔ اشاره بسرور کائنات محمد صلی الله علیه و آله است۔

بار ۔ بروزن مار چیزی را گویند عموماً که از پی هم متوالی یعنی پی در پی در آمده باشد یا بر دالا و پهلوی هم در آرند و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً و گردن و مهرهای گردن حیوانات نیز گفته اند و فضله و افگندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند و بمعنی متحیر و درمانده و خاموش و دیوانه هم بنظر آمده است و گوشت گندیده و بدبوی را نیز گویند و بمعنی مهار شتر هم هست۔

باریا ۔ بروزن چارپا نوعی از ماهی کوچک ست و پای بسیاری دارد و بر پشت او خار هم هست و این معنی بازیا هم بنظر آمده است که بجای رای بی نقطه زای نقطه دار و بجای بای فارسی یای حطی باشد۔

بارش ۔ بروزن خارش بمعنی نازش ست که از نازیدن و فخر کردن و خودنمائی باشد۔

بارو ۔ بروزن جادو نام زن اندروس است و نار و چیز

بالشت در میان دریا و تنها آن [illegible] اندروس بجز [illegible] آشنا کنان آمدی و پیش بارو رفتی یک شب باد تند و آتش [illegible] بگشت و اندروس در میان دریا گم شد و بمرد۔

باروت ۔ بروزن ماروت نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سر از زیر آویخته بعذاب الهی گرفتار اند و اگر کسی بر سر آن چاه بطلب جادوی رود او را تعلیم دهند گویند این لغت اگرچه عجمی ست لیکن فارسی نیست۔

باروت فن ۔ بفتح فا و سکون نون کنایه از ساحر و سحر کننده است

بارون ۔ بروزن قارون نام برادر بزرگ موسی علیه السلام است و بمعنی لقب قاصد هم آمده است و فرو ماندگی و حیرت را نیز گویند و این لغت نیز عجمی ست اما فارسی نیست۔

بارون آستانه گردون ۔ کنایه از ماه است که قمر باشد۔

باروییدن بمعنی فرو ماندن و حیران شدن باشد چه بارون بمعنی فرو ماندگی و حیرت هم آمده است۔

باری ۔ بروزن کاری کناس و سرگین کش را گویند و در هندوستان حلال خور خوانند۔

باژ ۔ بسکون زای فارسی هر چیز زبون و زشت و بد باشد و شخصی را نیز گویند که از حیرت بر یک جای فرو مانده و خاموش و والِه شده باشد و بمعنی سرگشته و حقیر و محقر هم آمده است۔

باژو ۔ بازای فارسی بروزن بازو بمعنی باژ است که هر چیز زبون و زشت و مردم حیران و خاموش و درمانده و محقر باشد۔

باژوییدن ۔ بازای فارسی بروزن پابوسیدن بمعنی حیران شدن و فرو ماندن باشد۔

باژه ۔ بفتح زای فارسی بمعنی باژ است که مردم واله و حیران و فرو مانده و هر چیز زبون و زشت و محقر باشد یعنی

باژیدن ۔ بازای فارسی بروزن بالیدن بمعنی گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن باشد۔

باس ۔ بسکون سین بی نقطه بمعنی دیگر و نیز باشد که بعربی ایضاً گویند و مخفف هراس هم هست که ترس و بیم باشد۔

هاک - بسکون کاف بلغت زند و پاژند تخم مرغ را گویند -

هاکره - بسکون کاف و فتح رای بی نقطه شخصی را گویند که در حرف زدن زبانش میگرفته باشد و بعربی الکن خوانند -

هاکله - بالام بروزن و معنی هاکره است که مردم زبان گرفته و الکن باشد -

هاکول - بروزن شاغول از جملهٔ سمیات است و آن را مرگ موش گویند و بعربی تراب الهالک و سم الفار خوانند و اهل عمل آن را از بیخ سپید نامند -

هال - بروزن مال هیل را گویند که از ادویهٔ حاره است و بعربی قاقلهٔ صغار خوانند و بمعنی قرار و آرام نیز آمده است و آن میلها را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند -

هاله - بروزن لاله خرمن ماه را گویند و آن حلقه و دائره ایست که شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد چنانکه ماه مرکز آن دائره میگردد و مردم مفسد و مفتن و بدذات را نیز گویند و مطلق رنگ و لون را هم گفته اند و بمعنی قرار گرفته و آرام یافته هم آمده است و نوعی از هیزم کوهیست بغایت چرب که بجای فتیله در مشعلها میسوزند -

هامال - بروزن پامال بمعنی همال است که قرین و نظیر و شبیه و مانند و همتا و انباز و شریک باشد -

هامان - بروزن دامان نام پدر ابراهیم علیه السلام بود و در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد و نام وزیر فرعون هم بود و این لغت نیز عجمی است -

هاماور - بروزن نام آور ولایت شام است و ملک یمن را نیز گویند -

هاماوران - بروزن نام آوران بلاد یمن را گویند و بعضی ولایت شام را گفته اند و بعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود اما نگفته اند که کدام ولایت است -

هامراه - بروزن پادشاه بمعنی همراه است که رفیق راه باشد -

هامرز - بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار بزبان پهلوی امر به برخاستن است یعنی برخیز -

هامن - بضم میم و سکون نون مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سنگلاخ باشد که قبول باران نکند -

هاموار - بواو بروزن نامدار بمعنی برابر و بیک طریق و هموار باشد یعنی پستی و بلندی نداشته باشد و بمعنی پیوسته و همواره و همیشگی هم آمده است -

هامواره - بروزن گاهواره بمعنی هاموار است که هموار و بیک طریق و برابر و همیشگی و پیوسته باشد -

هامون - بروزن قارون بمعنی دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی باشد و بعربی قاع خوانند -

هامی - بروزن جامی سرگشته و حیران مانده را گویند -

هامیان - بروزن آسمان همیان را گویند و آن کیسهٔ درازی باشد که زر در آن کنند و بر کمر بندند -

هان - بروزن کان کلمهٔ تنبیه است یعنی در محل آگاهانیدن و تاکید در کاری و امری بکار برند خواه بطریق امر باشد و خواه بعنوان نهی و خواه بجوش طبعی و ظرافت و خواه بقصد تعجیل و جد و امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش -

هانی - بروزن کانی بزبان پهلوی امر بنشستن باشد یعنی بنشین -

هاوش - بضم واو و سکون شین نقطه دار امت را گویند مطلقاً یعنی امت هر پیغمبر که باشد و ترجمهٔ مستعلق هم هست -

هاوشت - بضم واو و سکون شین و تای قرشت بمعنی هاوش باشد که امت پیغمبر است و ترجمهٔ مستعلق هم هست بلغت زند و پاژند -

هاون - بفتح واو و سکون نون معروف است و کنایه از فرج زنان یعنی موضع جماع ایشان هم هست و بکسر واو بلغت زند و پاژند نام گاه اول است از جملهٔ پنجگاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بود و تابعان او میکردند -

ہاون کوب - شخصے را گویند کہ بجہت عطاران وطبیبان دارو واجزاے معاجین بکوبد ومرکب وسیاہی ساز را نیز گویند وکنایہ از جماع کنندہ ہم ہست۔

ہاے - بروزن ومعنی واے ست وآن لفظے باشد کہ در وقت درد ودرد وآزارے ومصیبتے بر زبان رانند

ہا یا ہاے - باتحتانی وہاے بالف کشیدہ وبیاے حطی زدہ شور وغوغاے ماتم زدگان وواقعہ دیدگان باشد

ہا یا ہوے - باہاے بواو کشیدہ وبیاے حطی زدہ شور وغوغاے ارباب طرب ومیزبانی وعروسی باشد برخلاف ہا یا ہاے کہ شور وغوغاے ماتم زدگان ست

ہاینہ وہا ہینہ - بروزن آئنہ وآئینہ مخفف ہر آینہ ہست کہ بمعنی ناچار ولا علاج ولا بد وبے شک وبے دغدغہ باشد۔

ہاے ہاے - بتکرار ہاے بمعنی زود زود وجلد جلد وتاکید وشتاب وتعجیل باشد وبمعنی ہا یا ہاے ہم ہست کہ شور وگریہ مصیبت زدگان ست۔

ہاے ہوے - باہاے ہوز بروزن کامجوے بمعنی ہا یا ہوے ست کہ شور وغوغاے میزبانی وعروسی باشد وبمعنی زود زود ہم آمدہ است کہ تاکید در شتاب باشد۔

بیان دوم

در ہاے ہوز باباے ابجد مشتمل بر ہفت لغت

ہب - بکسر اول بلغت زند وپازند امر بر گذاشتن است یعنی بگذار وبفتح اول وتشدید ثانی در عربی بمعنی از خواب بیدار شدن وروان شدن شمشیر ونیزہ باشد در مضروب۔

ہباک - بفتح اول بروزن مغاک فرق وتارک سر را گویند

ہبد - بروزن لگد ماله باشد کہ زمین شیار کردہ شدہ را بدان ہموار کنند وآن تختہ بزرگے بود وباین معنی باباے فارسی ہم آمدہ است

ہبر - بفتح اول وثانی بروزن خبر چرک وریم زخم را گویند وباباے فارسی ہم آمدہ است۔

ہبک - بروزن نمک بمعنی کف دست باشد۔

ہبید - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیدہ وبدال زدہ تخم حنظل را گویند کہ خربزۂ روباہ باشد۔

ہبیون - بروزن ومعنی افیون ست کہ تریاک باشد۔

بیان سوم

در ہاے ہوز باباے فارسی مشتمل بر ستہ لغت

ہپاک - بفتح اول وثانی بالف کشیدہ وبکاف زدہ فرق وتارک سر را گویند وباباے ابجد ہم آمدہ است۔

ہپر - بفتح اول وثانی بروزن شرر بمعنی چرک وریم باشد۔

ہپیون - بروزن ومعنی افیون است کہ تریاک باشد وباین معنی باباے ابجد ہم آمدہ است۔

بیان چہارم

در ہاے ہوز باجیم ابجد مشتمل بر شش لغت

ہج - بفتح اول وسکون ثانی راست باز کردن چیزے باشد مانند علم ونیزہ وستون وامثال آن وراست ایستادن چیزے را نیز گویند بر زمین وباجیم فارسی ہم آمدہ است۔

ہجاور - بفتح اول وواو بروزن سراسر نام شہریست از ملک ختا کہ مردم آنجا بخوش صورتی وصاحب حسنی مشہور اند وجمع وگروہ مردم را گویند۔

ہجند - بروزن سمند برغست را گویند وآن سبزیست مانند اسفناخ ودوا آشہا کنند۔

ہجنم - بفتح اول ونون بروزن مرہم بزبان زند وپازند بمعنی می وہم باشد کہ از دادن است۔

ہجید - بفتح اول وباتحتانی مجہول بروزن کشید بلغت زند وپازند بمعنی بدہید باشد کہ امر بدادن است۔

ہجیر - بروزن فقیر نام پسر قارون بن کاوہ است کہ او را سہراب وقتیکہ بایران میرفت در پاے قلعۂ سپید در سبزوار در جنگ زندہ گرفت وبضم اول بمعنی خوب ونیک ونیکو وزبدہ وخلاصہ باشد۔

بیان پنجم

در ہاے ہوز بادال ابجد مشتمل بر ہشت لغت وکنایت

ہدبہ - بفتح اول وباے ابجد وسکون ثانی جانوریست چرندۂ یا وآنرا عوام خرخدا میگویند خوردن آن با شراب قان را نافع ست

ہدمان - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وبنون زده بمعنی ایثار ست وآن از خود باز گرفتن وبدیگری صرف کردن باشد

ہدنج - بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم اسپ خنگ را گویند یعنی اسپے که موے او سپید باشد۔

ہدنگ - بروزن خدنگ بمعنی ہدنج ست که اسپ خنگ باشد

ہدہ - بضم اول وفتح ثانی بمعنی حق وراست ودرست باشد چنانکه بیہوده ناحق وباطل وہرزه را گویند وبمعنی فائده ہم بنظر آمده ہست که نقیض نقصان ہست۔

ہدی - بفتح اول وسکون ثانی وتحتانی بمعنی دیمه باشد وآن زراعتے ست که از آب باران حاصل میشود ودر عربی چار وائے را گویند که بجہت قربانی بمکه معظمه فرستند اعم از شتر وگوسفند

ہدینه - بروزن مدینه بمعنی زینۂ پایه باشد که نردبان ہست۔

ہدیۂ دندان - کنایه از زریست که بعد از آنکه جمعے از فقرا ومساکین را ضیافت کرده باشند برسم ہدیه بایشان دہند

بیان ششم

در ہاے ہوز با راے بے نقطه مشتمل بر شصت وہفت لغت وکنایت

ہر - بفتح اول وسکون ثانی کلمه ایست که افاده معنی عموم دہد ہمچو ہرجا وہرکس ومانند آن ودانۂ ہم ہست که درمیان گندم می روید وخوردن آن ضرر دارد وآنرا بنابراین از گندم جدا کنند ولبعنت پہلوی بمعنی کننده باشد که فاعل ست وترجمۂ کل ہم ہست ودر عربی بمعنی ناخوش ومکروه شمردن وخوب ندانستن باشد و بضم اول بمعنی از جاے در آمدن وترسیدن باشد وبکسر اول کلمه ایست که شبانان گوسپند را بسوے خود خوانند ودر عربی نام زنے بوده ہست وگربه را نیز گویند که دشمن موش ہست۔

ہرا - بفتح اول وثانی مشدد بالف کشیده ہلیله را گویند وآن دوائیست معروف وبہترین آن کابلی باشد وگلولہاے طلا و نقره را نیز گویند که در زین ویراق اسپ بکار برند اعم از لجام وسینه بند وغیره وبضم اول بمعنی ترس وبیم باشد ودرخشیدن را نیز گویند وبمعنی آواز مہیب باشد مانند آواز سباع ووحوش وباین معنی بفتح اول ہم درست ست وبکسر اول بمعنی فرو ریختن وآواز وصداے فرو ریختن باشد وبحذف تشدید نام شہریست در خراسان مشہور بہرات

ہرات - بروزن صفات بخت نیک را گویند یعنی نیا بخت ونام شہریست در ملک خراسان۔

ہراس - بفتح اول وسکون سین بے نقطه نام درختیست خار دار وبکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد وامر بترسیدن وبیم بردن ہم ہست یعنی بترس وباین معنی بفتح اول ہم آمده ہست۔

ہراسندگان - تائبان وصالحان ومتقیان وترسندگان وپشیمان شدگان باشند۔

ہراسه - بکسر اول وفتح سین بے نقطه آنچه مردم را بدان ترسانند وچوبے را نیز گویند که درمیان زراعت برپاے کنند وصورتہا وچیزہا بران نصب سازند تا جانوران زیان کار بجانب زراعت نیایند وآنرا بعربی مخدار گویند وبفتح اول ہم درست ہست

ہراسیدن - بمعنی ترسیدن وواہمه کردن باشد۔

ہراش - بفتح اول وسکون آخر که شین نقطه دار ست بمعنی قے وستفراغ وشکوفه باشد وبتازی بر ہم انداختن سگہا باشد از براے جنگ کردن وبمعنی اول بزیادتی را ہم بنظر آمده ہست در ماقبل حرف آخر باین صورت ہرارش۔

ہرانید - بروزن رسانید بمعنی حقیقت وچگونگی باشد۔

ہرآئنه وہرآئینه - بکسر یاے حطی بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد باشد وبیشک وبے دغدغه را نیز گویند ودر عربی علی کل حال خوانند وبمعنی ظاہر وروشن ہم بنظر آمده ہست وترجمۂ واجب ہم ہست۔

ہرباسب - بباے ابجد بروزن لہراسب ہر یکے از سیارات را گویند که آن زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزہره وعطارد وماه باشد۔

ہرپاسبان - باپاے فارسی بروزن ہفت آسمان جسم ہرپاسے ست کہ سیارات باشند-

ہربد - بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ودال بے نقطہ ساکن خادم آتشکدہ باشد وقاضی گبران وآتش پرستان را نیز گویند وبعضے حاکم وخداوند آتشکدہ را ہم گفتہ اند-

ہربنگ - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف فارسی ہردو ساکن گیاہیست کہ در ایام بہار درمیان زراعت گندم ہم میرسد وغوزۂ دارد وکنگورہ دار مانند غوزۂ لالہ ودر درون آن چند دانۂ گندم نارسیدہ مے باشد خوردن آن مردم را بے شعور گرداند واگر بیشتر خورند جنون ودیوانگی آورد-

ہرتوز - بہ فتح اول وضم تاے قرشت بروزن ہرموز بمعنے صدق ست وآن خبردادن درچیزے باشد چنانکہ حق او ست

ہرجان - بروزن مرجان بلغت اہل مغرب نوعے از بادام کوہیست وبعربی روغن آنرا زیت الہرجان گویند درد پشت را نافع ست وقوت باہ دہد-

ہرج ومرج - این لغت از توابع ست درمحلے گویند کہ جمعے ناموافق وبے اتفاق برخلاف ہم کارے کنند وہرکرا آنچہ از دست آید کند-

ہرد - بہ فتح اول وثانی وسکون دال ابجد زردچوبہ را گویند وبعربی عروق الصفر خوانند-

ہرروزہ - باراے بے نقطہ بروزن انگوزہ بہ معنے پیوستہ باشد وبمعنی درود اوراد ہم ہست وآن سورۂ یا دعائے یا اسمے باشد کہ ہمہ روز بخوانند-

ہرز - بہ فتح اول وسکون ثانی وزاے نقطہ دار مخفف ہرزہ ست کہ بیہودہ باشد وجائے را نیز گویند کہ آبہاے بے فائدہ دران جمع شود

ہرزہ درآئی - کنایہ از پوچ گوئی وہرزہ گوئی ویاوہ گوئی باشد

ہرزہ دزد - دزدے را گویند کہ چیزہاے سہل بدزدد کہ نہ بکار او ونہ بکار دیگرے بیاید-

ہرزہ ملاسے - بہ فتح میم یعنے بیہودہ مگوسے و پوچ مگوسے وہرزہ گوئی مکن-

ہرزید - بروزن لرزید بمعنے امداد ومدد باشد-

ہرس - بہ فتح اول وسکون ثانی وسین بے نقطہ چوب پوشش خانہ را گویند-

ہرسہ دختر - آن سہ ستارہ را گویند کہ متصل ست بیک پایۂ بنات النعش-

ہرسہ نوع - بہ فتح نون وسکون واو وعین موالید ثلثہ را گویند کہ جماد ونبات وحیوان باشد-

ہرشہ - بہ فتح اول وشین نقطہ دار وسکون ثانی عشقہ را گویند و آن گیاہیست کہ بر درخت پیچید وآنرا بعربی حبل المساکین خوانند

ہرطمان - بہ فتح اول وطاے حطی ومیم بالف کشیدہ بروزن پہلوان دانہ ایست کہ درمیان گندم وجو مے روید وآنرا قرطمان ہم میگویند بضم قاف قابض ومحلل وگرم وخشک است-

ہرفولیون - بہ فتح اول وفاے بواو رسیدہ وکسر لام وتحتانی بواو کشیدہ وبنون زدہ بلغت یونانی نوعے از نعناع باشد کہ آنرا اسپسنبر مے گویند ونام الملک ہمان ست گویند بوے آن شپش را مے کشد-

ہرقل - بکسر اول وقاف وسکون ثانی ولام نام دیرے ومعبدے بودہ ست در قدیم ونام یکے از سلاطین روم باشد وبعضے گویند چنانچہ سلاطین روم را درین زمان قیصر مے گویند در زمان قدیم ہرقل مے گفتہ اند واین لغت رومے ست وبہ فتح اول ہم آمدہ ست-

ہرقلوس - باقاف ولام بروزن سندروس بلغت یونانی نوعے از کاسنی صحرائی باشد استسقا را نافع ست وآنرا ہرقلوہ نیز گویند کہ بجاے سین ہاے ہوز باشد-

ہرگ - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی احمق و بے عقل ومبہوت را گویند-

ہرکارہ - باکاف بروزن گہوارہ دیگے را گویند کہ از سنگ ساختہ باشند ودران آش وطعام پزند وبعضی دیگ

بعضے را گویند که در آن حلوا پزند و بعضے گویند آلتے باشد حلوا پزان را و بعضے دیگر گفته اند تیر حلوا پزیست و جمعے دیگر میگویند هر چیز که در آن آش پزند هر کاره توان گفت و شخصے را نیز گفته اند که بهر کارے برسد۔

هرگز۔ بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و زاے هوز بمعنے هیچ وقت و هیچ زمان باشد و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده است۔

هرگزی۔ بکسر ثالث و رابع بمعنی ابدی و لایزالی باشد چه هرگز بمعنے همیشه و لایزال هم هست۔

هرم۔ بفتح اول و ثانی و میم پیرے را گویند که مقابل جوانیست گویند عربی است۔

هرماس۔ بضم اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بسین بے نقطه زده اهرمن را گویند که راه نماینده بدیهاست و شیطان را هم مے گویند۔

هرمان۔ بفتح اول و ضم ثانی و میم بالف کشیده و بنون زده قلعه ایست در حدود مصر و نام پادشاهے بوده است در یونان۔

هرمز۔ بضم اول و میم و سکون ثانی و زاے نقطه دار در آخر نام روز اول ست از هر ماه شمسی نیک ست درین روز سفر کردن و جامه نو پوشیدن و نشاید وام دادن و نام فرشته هم هست که امور و مصالح روز هرمز باو تعلق دارد و نام ستاره مشتری و نام پسر بهمن بن اسفندیار و نام پسر انوشیروان هم بوده است و بمعنی رب الارباب هم هست۔

هرمزد۔ بضم اول و سکون آخر که دال بے نقطه باشد بمعنے هرمز است که نام فرشته و نام ستاره مشتری و غیره باشد و نام روز پنجشنبه نیز هست باعتبار اینکه آن روز بمشتری تعلق دارد

هرمس۔ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بے نقطه بمعنی هرمز است که نام فرشته و نام اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری باشد و باعتقاد یونانیان نام ادریس پیغمبر ست و بعضے گویند حکیمے بود در خدمت اسکندر و بعضے دیگر گویند نام شخصی است که ساز بربط را او بهم رسانید و جمعے گویند سه حکیم اند که هر سه هرمس نام دارند یکے ادریس که او پیغمبری و پادشاهی و حکمت را باهم جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیئات باشد او آورد و دیگر هرمس بابلی ست و او جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورس ست و سوم شاگرد اسقلیوس اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است۔

هرمست۔ با تاے قرشت در آخر بمعنی هرمزدست که نام روز اول از هر ماه شمسی و ستاره مشتری و غیره باشد۔

هرموز۔ بضم اول بروزن فیروز نام شهریست مشهور۔

هرمهی۔ بفتح اول بروزن کهکهی بمعنی هر شخصے باشد۔

هرند۔ بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال ابجد نام رودخانه ایست بسیار عظیم در نواحی جرجان که از ان جز بشناوری و کشتی نتوان گذشت۔

هرنوت۔ بروزن فرتوت بمعنی مکر و حیله باشد و خبث و خباثت و بدگوئی بود و بد مردم در دل نگاه داشتن را نیز گویند۔

هرنوه۔ با نون و واو و هاے هوز و حرکت مجهول میوه درختی عودست و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مائل است و چون عود میکند طبیخ شده بول را براند و سنگ مثانه را بریزاند۔

هرنیدساو۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده و دال ساکن و سین بے نقطه بالف کشیده و بواو زده بمعنی پیمان فرهنگ است و آن کتابے باشد در آداب جهانداری از تصنیفات مه آباد که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران عجم

هرنیز۔ بروزن مهمیز بمعنی تعیین و چیزے بکسے سپردن باشد چه هرنیز مند صاحب تعیین را گویند بلغت زند و پازند و بمعنے تعیین و قرار دادن هم هست چنانکه گویند مواجب فلان را هرنیز کردیم یعنے تعیین کردیم و قرار دادیم۔

هرو۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو مردم شجاع را گویند و در عربی بمعنی زدن باشد۔

هروانگه۔ بظهور هاے هوز در آخر بروزن افسانه گه بیمارستان را گویند و بعربی دار الشفا خوانند۔

هروانه۔ بروزن پروانه بمعنی هروانگه است که بیمارستان باشد

دار الشفا باشد و بمعنی شکنجه هم گفته اند و نام کوهی هم هست۔

هرو توم - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده و فوقانی بواو مجهول دیگر کشیده و بمیم زده تخم سپغول ست که بزرقطونا باشد۔

هروک - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف کر رابع با نام خسرو پرویز است۔

هرول - بکسر اول و سکون ثانی و ضم واو و لام ساکن دانه ایست مانند ماش و او را ملک خوانند۔

هروم - بفتح اول بر وزن سموم نام پهلوانی و دلاوریست و نام شهری زنان هم هست و بعضی گویند نام شهریست که درین زمان بروع میگویندش۔

هرویل - با واو و لام و حرکت مجهول کجاره را گویند و آن نخالو و ثفل کنجد یست که روغن آنرا گرفته باشند۔

هروی - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده منسوب بهرات را گویند و زبانی هم بوده است از جمله هفت زبان فارسی

هره - بضم اول و فتح ثانی مشدد سوراخ کون را گویند و بمعنی نشستنگاه را نیز گفته اند و گیاهیست که در میان گندم و جو روید و غوزه دار و کنگره دار باشد غوزه خشخاش و در اندرون آن چند دانه میباشد خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آورد۔

هرهفت - بر وزن زربفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک باشد که زر ورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبوئی باشد و بعضی خال عارض را گفته اند که از سرمه کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند۔

هری - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده نام شهریست از ولایت خراسان که بهرات مشهور است۔

هریاره - بفتح اول بر وزن اغیاره دندان زیادتی را گویند

هریر - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن وزیر بمعنی کننده باشد کفاعل کردن ست و با ثالث معروف در عربی بانگ کردن سگ و ناخوش داشتن چیزی را و خشک شدن گیاه را گویند۔

هرین - بضم اول و کسر ثانی غیر مشدد بر وزن سرین آواز را گویند یعنی آواز سباع و دد و وحوش و بفتح اول و ثانی مشدد هم گفته اند

هریو - بکسر اول و ثانی بر وزن غریو شهر هرات را گویند۔

هریوه - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و فتح واو منسوب بهرات را گویند و زر خالص و رایج را نیز گفته اند و زن فاحشه را هم میگویند۔

بیان هفتم

در هاے هوز با زاے نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

هزار - بفتح اول ده صد را گویند و بعربی الف خوانند و بلبل را هم گفته اند که عربان عندلیب خوانند و بازی چهارم نرد هم هست که ده هزار باشد و درین زمانه دا و هزار میگویند۔

هزار اسپ - بفتح اول و همزه در چهارم و سکون سین بی نقطه و باے فارسی نام قلعه ایست از مضافات خراسان

هزار اسپند و هزار اسفند - در لغت اول باے فارسی و در دوم فاے [illegible] از سداب کوهی ست و آنرا بیونانی مولی میگویند و بعربی حرمل عامی خوانند گرم و خشک است در سوم و چهارم بر مفاصل طلا کنند نافع باشد۔

هزار آستین - کنایه از دنیاست چه هر شعبه از آن بمنزله آستینی ست۔

هزار افشان - بفتح اول و همزه و سکون فا و شین نقطه دار بالف کشیده و بنون زده درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچد و آنرا هزار جشان هم میگویند یعنی هزار گز۔

هزاران - بر وزن بهاران جمع هزار است بر خلاف قیاس و عدد هزار را نیز گویند که الف باشد و بلبل عندلیب را نیز گفته اند و بازی چهارم نرد را هم میگویند که دا و هزار باشد۔

هزار آوا - با واو بالف کشیده بلبل را گویند که عندلیب باشد و او را هزار آواز هم میگویند با زاے نقطه دار در آخر

ہزار بز - بضم باے ابجد و سکون زاے ہوز نام قلعہ ایست در ولایت خراسان۔

ہزار پیسر - بکسر باے فارسی و فتح سین بے نقطہ و سکون راے قرشت نام گیاہیست دوائی۔

ہزار تابہ - با فوقانی بالف کشیدہ و فتح باے ابجد نامی است از نامہاے آفتاب عالمتاب۔

ہزار توے - بضم تاے قرشت و سکون واو و یاے حطی چیزیست کہ با شکنبۂ گوسفند و غیرہ می باشد و آنرا ہزار خانہ ہم مے گویند و بعربی رمانہ خوانند۔

ہزار جشان - بفتح جیم بروزن قطار کشان بمعنے ہزار افشان ست کہ تاک صحرائی باشد و آن بسیار بلند میشود و بر درختہا مے پیچد و معنی آن ہزار گرست چہ جشان بمعنی گز باشد و خوشۂ آن زیادہ بردہ دانہ نمی شود و بجہت دباغت کردن پوست و چرم بکار برند و بعربی فاشرا گویند۔

ہزار چشمہ - بفتح جیم فارسی و سکون شین قرشت و میم مفتوح ملتے و ریشے باشد کہ بیشتر بر پشت آدمی بہم رسد و آنرا بعربی سرطان مے گویند۔

ہزار خانہ - با خاے نقطہ دار بروزن انار دانہ چیزے ہست کہ با شکنبۂ گوسفند مے باشد و شکنبہ را نیز گویند۔

ہزار داستان - با دال بے نقطہ بالف کشیدہ بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند۔

ہزار دستان - بحذف الف بعد از دال بے نقطہ بمعنے ہزار داستان ست کہ بلبل باشد۔

ہزار رخشان - با راے بے نقطہ و خاے نقطہ دار و شین قرشت بروزن ہزار دستان بمعنی ہزار افشان است و آن گیاہے باشد کہ میوۂ آن مانند خوشۂ انگور ست و دباغان بکار برند۔

ہزار میخ - بروزن چہار میخ خرقۂ درویشان باشد کہ بخیۂ بسیارے بران زدہ باشند و آنرا ہزار میخی ہم مے گویند و

کنایہ از آسمان پر کواکب ہم ہست۔

ہزاک - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و بکاف زدہ بمعنی زشت و زبون باشد و ابلہ و نادان را نیز گویند و شخصے را ہم میگویند کہ زود فریفتہ شود و بازی خورد و بہ فتح اول ہم آمدہ ہست۔

ہزاہز - بکسر ہاے رابع و سکون زاے نقطہ دار در آخر در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشتہ شدہ جنبش و حرکتے را گویند کہ از ترس خصم در میان لشکر بہم رسد و در کنز اللغت بمعنے فتنہا نوشتہ اند کہ جمع فتنہ باشد۔

ہزد - بہ فتح اول و ثانی و سکون دال ابجد حیوانیست آبی و آن در خشکی نیز مے باشد و خصیۂ او را آش بچیا و خند بید ستر مے گویند و بترکی قندز مے خوانند۔

ہزدگند - بضم کاف فارسی و سکون نون و دال ابجد خند بید ستر را گویند کہ آش بچیا باشد و بترکی قندز قوری خوانند۔

ہزمان - بہ فتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیدہ و بنون زدہ مخفف ہر زمان باشد کہ افادۂ ہر دم و ہر ساعت میکند۔

ہزو - بہ فتح اول بروزن وضو مرد دلیر و شجاع را گویند۔

ہزوان - بہ فتح اول بروزن مرجان بمعنی زبان آور کہ عربان لسان مے گویند۔

ہزینہ - بروزن و معنی خزینہ باشد و بمعنی خرج ہم ہست کہ نقیض دخل باشد و بمعنی نفقۂ عیال یعنی روزمرہ کہ بجہت زن و فرزند مقرر کنند ہم گفتہ اند و بمعنی ہر روزہ و پیوستہ ہم آمدہ ست۔

بیان ہشتم

در ہاے ہوز با زاے فارسی مشتمل بر دو لغت

ہژبار - با ہاے ہوز بروزن اشکار نوعے از علتہاے اسپان ست و آن دندان زیادتی باشد مر اسپ را کہ تا آنرا نشکنند یا نکنند اسپ علت ہژبار بہ سبب نمیتواند خورد و فربہ نمے شود۔

ہژبر - بہ فتح اول بروزن قنبر بمعنے ستودہ و پسندیدہ

وخوب ونیک وخاصگی باشد وبمعنی جلدی وچابکی وہوشیاری ہم آمدہ است وبضم اول نیز گفتہ اند۔

بیان نہم

در ہاے ہوز باسین بے نقطہ مشتمل بر ہشت لغت

ہسترہ۔ بفتح اول وتاے قرشت بروزن مسخرہ جوال مانندے را گویند کہ از چوب ونے بافتہ باشند وبر پشت الاغ گذارند وبدان خشت وآجر وخاک وامثال آن کشند۔

ہستو۔ باتاے قرشت بروزن بدخو دانہ واستخوان میوہا را گویند مانند دانۂ زردآلو وشفتالو وغیرہ وبمعنی حق وراستی بود ودر حقائق اشیا ہم آمدہ است وشخصی را نیز گویند کہ اقرار واعتراف بجرمے کند۔

ہستودان۔ بفتح اول ودال بالف کشیدہ بروزن مجوبان نام پادشاہے بودہ در آذربایجان پسر امیرہ مملان کہ او پادشاہ اول ملک آذربایجان ست وحکیم قطران از مداحان او بودہ۔

ہستہ۔ بفتح اول بروزن وبمعنی خستہ است کہ استخوان دانۂ میوہا باشد وبمعنی موجود ہم بنظر آمدہ است کہ نقیض معدوم باشد۔

ہستی۔ بروزن مستی خودبینی وخودپسندی وانانیت را گویند ونزد محققان اشارہ بذات بحت ست کہ وجود مطلق عبارت ازوست وآن وجودیست عین وجودات کہ بے وجود او ہیچ ذرہ را وجودے نیست وبوجود او موجود ہست لاغیر تعالیٰ شانہ۔

ہسر۔ بفتح اول وثانی وسکون راے قرشت یخ را گویند وآن آبے است کہ در زمستان مانند شیشہ بندد۔

ہسک۔ بفتح اول وثانی وسکون کاف غلہ برافشان را گویند وآن آلتے باشد کہ بآن غلہ را باد دہند تا از کاہ جدا شود ونیز طبقے باشد پہن کہ از نے بافند وبدان غلہ پاک کنند وبسکون ثانی ہم بنظر آمدہ است۔

ہسیر۔ بروزن فقیر بمعنی ہسر ست کہ یخ باشد۔

بیان دہم

در ہاے ہوز باشین نقطہ دار مشتمل بر بیست ویک لغت وکنایت

ہش۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی رفتن باشد کہ نقیض آمدن است وبمعنی گل ولاے ہم آمدہ است وبضم اول مخفف ہوش ست کہ زیرکی وذہن وعقل وشعور وجان وروح باشد وفوت وموت را نیز گفتہ اند کہ در برابر حیات وزندگیست۔

ہشپلک۔ بضم اول وباے فارسی بروزن بلبلک صدائیست کہ کبوتربازان بوقت پرانیدن کبوتر باد وسر انگشت دست از دہان بیرون کنند۔

ہشت باغ۔ کنایہ از ہشت بہشت ست۔

ہشت بستان۔ بمعنی ہشت باغ ست کہ کنایہ از ہشت بہشت باشد۔

ہشت دہان۔ بادال ابجد وہاے ہوز بروزن سخت کمان نام گیاہیست وبعضے عود ہندی را گویند وبعضی دیگر گل خیری را کہ خبازی باشد ونقرس را نافع ست۔

ہشت گنج۔ عبارت از کنوز ثمانیۂ خسرو پرویز ست کہ گنج عروس وگنج باد آورد ودیبۂ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوختہ وگنج خضرا وگنج شاد آورد وگنج بار باشد وہر یک در جاے خود آمدہ است۔

ہشت ماوی۔ کنایہ از ہشت بہشت است۔

ہشت مرعی۔ بمعنی ہشت ماوی ست کہ کنایہ از ہشت بہشت باشد۔

ہشت منظر۔ بمعنی ہشت مرعی ست کہ ہشت بہشت باشد وہشت فلک را نیز گویند کہ فلک البروج وفلک زحل وفلک مشتری وفلک مریخ وفلک آفتاب وفلک زہرہ وفلک عطارد وفلک قمر باشد۔

ہشتن۔ بکسر اول وسکون ثانی وفتح فوقانی ونون ساکن بمعنی گذاشتن وفروگذاشتن ورہا کردن وآویختن باشد۔

ہشت ومشت۔ بضم اول ومیم این لغت از اتباع است بمعنی جنگ کردن بامشت ولگد وسیلی وامثال آن۔

ہشتویش۔ بفتح اول وسکون ثانی وکسر فوقانی

دو واو و بتحتانی مجہول کشیده و بشین نقطه دار زده نام روز نہم است
از ہمنه بیستر قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد۔

ہشته۔ بکسر اول بر وزن رشته بمعنی گذاشته و فرو گذاشته
و رہا کرده و آویخته باشد۔

ہشت ہیکل رضوان۔ کنایه از ہشت بہشت است

ہشتفیفل۔ بفتح اول و سکون ثانی و فاے بتحتانی رسیده
و فاے دیگر مضموم و لام ساکن زردک صحرائی را گویند که شقاقل
باشد قوت باه بدہد و شیر زنان را ہم زیاده کند۔

ہشتنگ۔ بفتح اول بر وزن پلنگ مردم بے سر و پا و
مفلس را گویند۔

ہشو۔ بضم اول و ثانی و سکون واو بمعنے ہوش و ذہن
و عقل و زیرکی باشد و قلعه و حصار را نیز گفته اند۔

ہشوار۔ با واو بر وزن و معنے ہشیار است که نقیض
بیہوش باشد۔

ہشومند۔ بضم اول و فتح میم بر وزن گلوبند بمعنی ہوشمند است
که خداوند ہوش و عقل و زیرکی باشد و بفتح اول ہم گفته اند۔

ہشیدن۔ بکسر اول و فتح دال بر وزن نشیمن بمعنی گذاشتن
و فرو گذاشتن و رہا کردن و آویختن باشد۔

ہشیوار۔ بفتح اول و واو بر وزن خریدار بمعنی خردمند
و عاقل و ہشیار باشد و بضم اول ہم درست است۔

بیان یازدہم

در ہاے ہوز با فا مشتمل بر پنجصد و شانزده لغت و کنایت

ہف۔ بفتح اول و سکون ثانی کارگاه جولاہی را گویند و
بعضے شانهٔ جولاہے را گفته اند۔

ہفت۔ بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی عدد یست معروف
و بضم اول ہر دمے باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و
امثال آن که فرو کشند و بترکی قرت گویند و بکسر اول اندک خشکی
را گویند که بعد از تری بہم رسد۔

ہفت آبا۔ کنایه از ہفت آسمان است۔

ہفت اختران۔ بضم ہمزه کنایه از ہفت کوکب است
که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زہره و عطارد و قمر باشد۔

ہفتاد کشتی۔ بضم کاف کنایه از ہفتاد و علت است گویند
امراضے که حیوانات را عارض میشود ہفتاد است۔

ہفتاد و دو شاخ۔ کنایه از ہفتاد و دو قوم و ہفتاد و دو
تنزیل قرآن و ہفتاد و دو ملت است۔

ہفتاد و دو کشتی۔ بمعنی آخر ہفتاد و دو شاخ باشد که
ہفتاد و دو ملت است۔

ہفت اژدہا۔ کنایه از ہفت کوکب است۔

ہفت آسیا۔ کنایه از ہفت فلک است که فلک زحل
و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زہره و
فلک عطارد و فلک قمر باشد۔

ہفت اصل۔ کنایه از ہفت طبقهٔ زمین است و ہفت
اقلیم را نیز ہفت اصل گویند۔

ہفت الوان۔ کنایه از طعامہاے گوناگون و رنگارنگ است
و طعامے را نیز گویند که از آسمان بجہت عیسی علیه السلام نازل
شد و آن نان و نمک و ماہی و سرکه و عسل و روغن و تره بود
که سبزی خوردنی باشد۔

ہفت اندام۔ عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست
و دو پا باشد باعتقاد بعضے و باعتقاد بعضے دیگر سر و سینه و دو دست
و دو پہلو و دو پاے باشد و نام رگے ہم ہست که چون آن را
بگشایند از ہمه اندام خون کشیده شود و آن رگ را بعربی
نہر البدن خوانند۔

ہفت اورنگ۔ کنایه از ہفت ستاره است که
آن را بعربی بنات النعش خوانند و آن بصورت خرس است
و بعربی دب میگویند و از جملهٔ چہل و ہشت صورت فلکی
باشد و دب اکبر ہمان است و بمعنی ہفت تخت ہم ہست
چه اورنگ تخت را میگویند و کنایه از ہفت آسمان ہم ہست
و بحذف ہمزه ہم آمده است که ہفتورنگ باشد۔

ہفت آئینہ و ہفت آئینہ۔ کنایہ از ہفت کوکب باشد کہ سبعۂ سیارہ ہست۔

ہفت ایوان۔ کنایہ از ہفت آسمان ہست۔

ہفت بام۔ با بای ابجد بمعنی ہفت ایوان ست کہ کنایہ از ہفت آسمان باشد۔

ہفت بانو۔ بانون بواو کشیدہ بمعنی ہفت آئینہ ہست کہ ہفت کوکب باشد۔

ہفت پدر۔ بکسر بای فارسی بمعنی ہفت بانوست کہ کنایہ از سبعۂ سیارہ باشد و ہفت آسمان را نیز گفتہ اند چہ آنہا را آبای علوی مے خوانند۔

ہفت برادران۔ بمعنی اول ہفت اورنگ ست کہ ہفت ستارۂ بنات النعش باشد۔

ہفت پر ثریا۔ کنایہ از کوچکترین ستارہ ہست کہ در پروین ہست۔

ہفت پردہ۔ اشارہ بہ پردہای چشم ست و کنایہ از ہفت آسمان ہم ہست و ہفت پردۂ ساز را نیز گویند۔

ہفت پردۂ ازرق۔ بمعنی آخر ہفت پردہ ست کہ کنایہ از ہفت آسمان باشد۔

ہفت برگ۔ بہ فتح بای ابجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی نام داروئیست کہ آنرا ماذریون میگویند دفع مرض استسقا مے کند۔

ہفت پرگار۔ بہ فتح بای فارسی کنایہ از ہفت آسمان است۔

ہفت بنا۔ بکسر بای ابجد و نون بالف کشیدہ بمعنے ہفت پرگار ست کہ کنایہ از ہفت آسمان باشد۔

ہفت بنیان۔ بمعنی ہفت بناست کہ کنایہ از ہفت آسمان باشد۔

ہفت پوست۔ با بای فارسی بواو کشیدہ بہ معنے ہفت بنیان ست کہ کنایہ از ہفت آسمان باشد۔

ہفت پیر۔ با بای فارسی بتحتانی کشیدہ و برای قرشت زدہ اشارہ بہفت استاد قراء قرآن ہست کہ نافع مدنی و ابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامر شامی و عاصم کوفی و حمزۂ کوفی و کسائی کوفی باشد۔

ہفت پیکر۔ بہ فتح بای فارسی کنایہ از ہفت آسمان و ہفت کوکب سیارہ باشد و نام کتابے ہم ہست مشہور۔

ہفت تنان۔ بہ فتح تای قرشت کنایہ از اصحاب کہف ہست و آن یملیخا و مکشلینیا و مشلینیا و مرنوش و دبرنوش و شادنوش و مرطونس کہ راعی باشد و ہفت اخیار را نیز گویند کہ عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند اینہا سی صد و پنجاہ و شش کس اند بر شش مرتبہ سی صد از ایشان در یک مرتبہ باشند و چہل در یک مرتبہ و ہفت در یک مرتبہ و پنج در یک مرتبہ و سہ در یک مرتبہ و یکے در مرتبہ بالاتر از ہمہ ہست و قطب ہمان ست و قوام عالم از برکت وجود ایشان ست۔

ہفت چتر آبگون۔ کنایہ از سموات سبع باشد کہ ہفت آسمان ست۔

ہفت چشم چرخ۔ کنایہ از ہفت کوکب است کہ سبعۂ سیارہ باشد۔

ہفت چشم خراس۔ بمعنی ہفت چشم چرخ ست کہ سبعۂ سیارہ باشد۔

ہفت جوش۔ ہفت جسد ست کہ باہم گدازند و از آن چیزہا سازند و آن آہن و جست کہ روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلعی و مس و نقرہ ہست۔

ہفت حال۔ بمعنی ہمیشہ و دائم و علی الدوام و ہمہ حال باشد۔

ہفت حجلۂ نور۔ کنایہ از ہفت پردۂ چشم ست کہ آن صلبیہ و مشیمیہ و شبکیہ و عنکبوتیہ و عنبیہ و قرنیہ و ملتحمہ باشد۔

ہفت حرف آبی۔ جیم و ذای نقطہ دار و کاف و سین بے نقطہ و قاف و ثای مثلثہ و ظای نقطہ دار باشد۔

هفت حرف آتشی - الف و ہاے ہوز و حاے حطی و میم و فاے سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار۔

هفت حرف استعلا - خاے نقطه دار و صاد بے نقطه و ضاد نقطه دار و غین نقطه دار و طاے بے نقطه و قاف و ظاے نقطه دار۔

هفت حرف خاکی - دال بے نقطه و حاے بے نقطه و لام و عین بے نقطه و راے بے نقطه و خاے نقطه دار و غین نقطه دار۔

هفت حرف ہوائی - باے ابجد و واو و یاے حطی و نون و صاد بے نقطه و تاے قرشت و ضاد نقطه دار۔

هفت حکایت - کنایه از خواص هفت اندام است یعنی ہر یک را چه خاصیت ہست و بچه کار می آیند و هفت حکایتے که دختران بجهت بهرام گور مے گفتند و آن حکایتہا را شیخ نظامی علیه الرحمة در خمسه به نظم آورده است۔

هفت خاتون - کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد۔

هفت خراس - کنایه از هفت آسمان ست که سماوات سبع باشد۔

هفت خروار کوس - یعنی هفت خراس ست که کنایه از هفت آسمان باشد۔

هفت خزینه - کنایه از هفت عضو باطن آدمی زاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و کنایه از هفت آسمان ہم ہست۔

هفت خضرا - یعنی دوم هفت خزینه ست که هفت آسمان باشد۔

هفت خط - یعنی خطوط جام جم ست که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گرو خط فرودینه باشد و کنایه از هفت اقلیم ہم ہست۔

هفت خلیفه - کنایه از خلفاے روح ست که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده ہست و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه ہم ہست و کنایه از هفت اندام ہم و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دوم قلب سوم شغاف و چہارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب ست و هفت عضو ظاہر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دو آئینهٔ زانو و ہر دو سر انگشتان شست پا باشد و سبعهٔ منحوسه را ہم گفته اند که عطیط و عریم و سربوش و کلاب و ذو ذاویه و لحیان و کید باشد۔

هفت خوان - دو عقبه بوده ہست یکی وقتے که کیکاؤس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از براے خلاصی او میرفت و در اثناے راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رفته کیکاؤس را نجات داد و آنرا هفت خوان عجم ہم میگویند بسبب آنکه از ہر منزلے که میگذشت بلشکر انه آن مهمانی و ضیافتے میکرد و دوم عقبهٔ راه روئینه دژ بود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواہران اسفندیار را در قلعهٔ روئینه دژ در بند کشیده بود و اسفندیار دران ایام در بند پدر بود و همین که نجات یافت از راه عقبهٔ هفت خوان رفته بلاہائے که در راه پیش مے آمد دفع آن کرده خود را به وسیله که بود در اندرون قلعه انداخت و بجنگ و فریب ارجاسپ را با جمعے از مردم او کشت و خواہران خود را اخلاص کرد و بعضے گویند این ہر دو عقبه یکیست و آن هفت منزل ست میان ایران و توران و آن راه بغیر رستم و اسفندیار کسے نرفته ہست۔

هفت دادران - یعنی هفت برادران چه دادر بلغت ماوراء النهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که دب اکبر باشد۔

هفت دانه - آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند۔

هفت دختر خضرا - کنایه از سبعهٔ سیاره ہست که هفت کوکب باشد۔

ہفت درے - بضم دال ابجد بمعنی ہفت دختر خضراست که کنایه از ہفت کوکب باشد و آنرا ہفت درے ہم مے گویند۔

ہفت در ہفت - بمعنی ہر ہفت و آرایش زنان ست که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و ہفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و ہر دو جانب رو که بعربی خدین گویند و تمام رخسار که آنرا ہم سفیداب مالند و ہم زرک باشد و بدن ست بکار برند و ہفت خاصیت را نیز گویند و ہفت عضو آدمی و کنایه از ہفت سیاره ہم ہست و ہفت فلک و ہفت کوکب که عامل اند و ہفت اقلیم و ہفت کشور را نیز گویند و ہفت زمین و ہفت شہر و ہفت دریا و عدد چہل و نه باشد چه ہفت در ہفت چہل و نه مے شود۔

ہفت دکان - کنایه از ہفت کشور و ہفت اقلیم باشد۔

ہفت دور - کنایه از ہفت دورست که ہر دورے مدت ہزار سال ست و تعلق بیکے از سبعه سیاره دارد و چون ہزار سال تمام شود دور بستاره دیگر گردد و از زحل گرفته به ترتیب حالا دور قمرست و بعضی گویند ہر دورے ہفت ہزار سال ست که مجموع چہل و نه ہزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد۔

ہفت دہ - بفتح دال ابجد و سکون ہاے ہوز بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد و بکسر دال ابجد کنایه از ہفت آسمان و ہفت اقلیم ہم ہست۔

ہفت راه - باراے قرشت بر وزن تختگاه کنایه از ہفت پرده چشم ست که صلبیه مشیمیه شبکیه عنکبوتیه عنبیه قرنیه ملتحمه باشد۔

ہفت رخشان - کنایه از ہفت کوکب ست که سبعه سیاره باشد۔

ہفت رصد - بفتح را و صاد و سکون دال ہر سه بی نقطه کنایه از ہفت اقلیم ست۔

ہفت رقعه ادکن - کنایه از ہفت طبقه زمین است۔

ہفت رنگ - اول آن سیاه ست و بزحل تعلق دارد و دوم زرنی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزہره و کبود به عطارد و زنگاری بقمر و نام گلی است

در ہندوستان و آن ہفت رنگ دارد و ہر چه منقش را نیز گویند و ہر ہفت و آرایش زنان را ہم گفته اند۔

ہفت زرده - بفتح راے نقطه دار بر وزن سبز چرده نرگس صد برگ را گویند و بعربی عبہر مضاعف خوانند۔

ہفت زمین - کنایه از ہفت کشور و ہفت اقلیم باشد۔

ہفت سقف - کنایه از ہفت آسمان ست۔

ہفت سلام - سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبٍّ رَّحِيمٍ سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ سَلَامٌ عَلَىٰ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ سَلَامٌ عَلَىٰ مُوسَىٰ وَهَارُونَ سَلَامٌ عَلَىٰ إِلْ يَاسِينَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ۔

ہفت سلطان - کنایه از ہفت کوکب ست که سبعه سیاره باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراہیم ادہم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را ہم گفته اند۔

ہفت شادروان ادکن - بمعنی ہفت رقعه ادکن است که کنایه از ہفت طبقه زمین باشد۔

ہفت شمع - بفتح شین نقطه دار بمعنی ہفت سلطان است که کنایه از ہفت کوکب باشد۔

ہفت شہر طلسم نمود - طلسم آب طلسم حوض طبل آہنی بت منادی بر مناره بر سوے آب رفتن درخت سایه گستر۔

ہفت طارم - کنایه از ہفت آسمان ست۔

ہفت طبق - کنایه از طبقات آسمان و ہفت طبقه زمین باشد۔

ہفت طفل جان شکر - بمعنی ہفت شمع ست که کنایه از سبعه سیاره باشد۔

ہفت علفخانه - کنایه از ہفت اقلیم و ہفت کشور باشد۔

ہفت فرش - بمعنی ہفت طبقه زمین باشد و کنایه از ہفت اقلیم ہم ہست۔

ہفت فرشته ایام ہفته - اورائیل جبرائیل

شائیل رقائیل عنائیل جبرائیل عزرائیل۔

هفت فعل قلوب - حسبت ظننت خلت علمت رایت وجدت زعمت۔

هفت قلعهٔ خیبر - کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم

هفت قلعهٔ مینا - کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت قلم - ثلث ست و محقق ست و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق۔

هفتک - بفتح اول و ثالث بروزن چشمک فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند۔

هفت کار - بروزن بختیار چیزے را گویند که دران هفت رنگ بافته شده باشد۔

هفت گاه - بروزن تخت گاه کنایه از هفت فلک و هفت کشور باشد۔

هفت کحلی - بضم کاف و سکون حاے بے نقطه بمعنے اول هفتگاه است که هفت آسمان باشد۔

هفت - بضم کاف و فتح راے بے نقطه هفت آسمان را گویند و بکسر کاف فارسی و راے قرشت هم هفت آسمان و هم هفت کوکب و هم هفت کشور را گفته اند۔

هفت گنبد - یعنی اول هفت کره است که هفت آسمان باشد و هفت گنبد بهرام گور را هم میگویند و هفت منظر شهرت دارد۔

هفت گنجینه - کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج باشد۔

هفت گیسو دار - کنایه از هفت بند است و هفت ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد و هفت آسمان را هم گفته اند۔

هفت مجمره - کنایه از هفت آسمان باشد۔

هفت محراب فلک - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد۔

هفت محیط - کنایه از هفت فلک ست و هفت دریا را نیز گویند که دریاے چین و دریاے مغرب و دریاے روم و بحر نیطس + وش + و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد۔

هفت مرد - بفتح میم و سکون را و دال هر دو بے نقطه کنایه از اصحاف کهف ست و آن یملیخا و مکشلمینا و مشلمینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس باشد که شبان ست و اخیار را نیز گویند که قطب غوث و اخیار و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا است۔

هفت مردان - یعنی هفت مرد ست که کنایه از اصحاب کهف و اخیار باشند و گویند اخیار سی صد و پنجاه و شش اند در شش مرتبه سی صد از ایشان در یک مرتبه می باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج کس در یک مرتبه و سه کس در یک مرتبه و یکے در یک مرتبه و بالاتر از ینها قطب است و قوام عالم بوجود اینهاست۔

هفت مشعله - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد

هفتم کشور - کنایه از هندوستان ست۔

هفت مندل - با دال ابجد بروزن هفت منظر کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت منزل - بفتح میم و کسر زاے نقطه دار کنایه از سبع سموات ست که هفت آسمان باشد۔

هفت مهرهٔ زرین - یعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب ست۔

هفت میوه - عبارت از کشمش و طائفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوے خشک و خرماے خشک و آلو بخارا باشد

هفت نژاد فلک - یعنی هفت مشعله باشد که کنایه از سبعهٔ سیاره است یعنی هفت کوکب۔

هفت نطع - بفتح نون و سکون طاے حطی و عین بے نقطه کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم باشد۔

هفت نقطه - بضم نون و سکون قاف و فتح طاے حطی کنایه از هفت کوکب ست که سبعهٔ سیاره باشد و زیور و آرایش را نیز گویند۔

هفت نوبتی چرخ - یعنی اول هفت نقطه است که

کنایه از سبعهٔ سیاره باشد۔

هفت نیم خایه۔ کنایه از هفت آسمان ست۔

هفت والای خضرا۔ بمعنی هفت نیم خایه است که کنایه از هفت آسمان باشد۔

هفت واد۔ باواو بالف کشیده و بدال زده علم شخصی بوده که هفت پسر داشته چه واد بمعنی پسر هم هست۔

هفت وجوه صرف۔ که صحیح ست و مثال ست و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و اجوف۔

هفتورنگ۔ مخفف هفت اورنگ ست یعنی هفت تخت و هفت ستاره را نیز گویند که بعربی بنات النعش خوانند و آن صورت دب اکبر ست از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی۔

هفت و شش۔ کنایه از هفت کوکب باشد که قمر ست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل و شش جهت که مصرعه تحت و فوق ست و یمین ست و یسار و پس و پیش۔

هفت و نه۔ بمعنی هر هفت که حنا و وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویزه و گوشوار و سلسله و حلقه یعنی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال ست۔

هفت و هشت۔ بفتح ها و سکون شین و تای قرشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و وحشت انگیز باشد و آواز و فریاد سگ را نیز گویند۔

هفت هیکل۔ کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذ ها و بازوبند ها را نیز گویند۔

هفوش۔ بفتح اول و واو بر وزن مهوش نوعی از طعام و خوردنی باشد و آن چنانست که برنج نرم کرده را میکوبند و بپارچه می بندند و در ظرفی که ته آن سوراخی داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بربالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم میسازند و آتش در زیر دیگ روشن میکنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود۔

هفرفه۔ بفتح اول و ثانی و رای قرشت و فا بمعنی هر هفت باشد و بمعنی زیب و زینت هم آمده است۔

هفهف۔ بفتح دو ها و سکون دو فا بر وزن عفعف صدا و آواز سگ را گویند۔

بیان دوازدهم

در های هوز با کاف مشتمل بر هفت لغت

هکچه۔ بضم اول بر وزن بقچه جستن گلو را گویند و بعربی فواق خوانند۔

هکری۔ بضم اول بر وزن مقری دیمه را گویند و آن زراعتی است که بآب باران حاصل میشود۔

هکک۔ بضم اول بر وزن تنک بمعنی هکچه است که جستن گلو باشد و بعربی فواق خوانند و بکسر اول هم بمعنی فواق و هم چیزی را گویند مانند کجاوه۔

هکل۔ بضم اول و فتح ثانی و سکون لام سماروغ را گویند و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و زیر ضبهای آب و خراب و سرکه و مانند آن روید گویند هر که آنرا در محل جنابت و ناپاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی دیگر او را فرزند نشود و آنرا بعربی بنات الرعد خوانند بکسر رای ابجد۔

هکوی۔ بفتح اول و سکون ثانی و واو و تحتانی کشیده سرگشته و حیران و پریشان باشد و بفتح اول و ضم ثانی خراب انگوری را گویند و بمعنی ترد هم آمده است۔

هکه۔ بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی هکک ست که جستن گلو و فواق باشد۔

هکهک۔ بضم هر دو ها و سکون هر دو کاف آواز و صدای گریه را گویند که در گلو افتد۔

بیان سیزدهم

در های هوز با لام مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

هل - بضم اول وسکون ثانی بمعنی آغوش و بغل باشد و بکسر اول
امر بر گذاشتن است یعنی بگذار و فروگذار و بهل و بهیل را نیز
گویند که بعربی قافله خوانند۔
هلا - بفتح اول وثانی بالف کشیده بمعنی ندا باشد از برای
آگاهانیدن و تنبیه کردن و در طعنه زدن مکرر کنند۔
هلاشم - بفتح اول وشین نقطه دار بر وزن دمادم هرچیز
زبون و زشت و بد را گویند۔
هلال معنبر - بکسر اول کنایه از ابروی محبوب و معشوق باشد
هلال منظران - کنایه از خوش صورتان و صاحب جمالان باشد
هلالوش - بفتح اول بر وزن قباپوش بمعنی شور و غوغا
و فتنه و آشوب باشد۔
هلاهل - بفتح اول و کسر ها بر وزن حمائل زهری را گویند که
هیچ تریاق علاج آنرا نتواند کردن و در ساعت بکشد۔
هلاهلا - با و لام بر وزن طباطبا بمعنی سهل و آسان باشد۔
هلتاک - بفتح اول و تای قرشت بر وزن افلاک برف
را گویند و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبه حلاجی
کرده از آسمان ریزد و باین معنی بجای فوقانی نون هم آمده است
هلد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد یعنی بگذار و
فروگذار و بهلد۔
هلسق - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه دار نام مرغی
باشد مردارخوار۔
هلفیفا - بفتح اول وسکون ثانی و فای تحتانی رسیده
و فای دیگر بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد
و آنرا بفارسی تلخی گویند استسقا را نافع است۔
هلک - بفتح اول بر وزن فلک بمعنی هلک است که
جستن گلو باشد و عربان فواق گویند و بکسر اول هم گفته اند
و بضم اول چرمی باشد که آنرا مانند کفه ترازو سازند و در دو
سر چوب منجنیق آویزند و پر از سنگ کرده بجانب خصم اندازند
هلل - بضم اول وثانی وسکون لام بمعنی حضض است
و آن دوائی باشد بجهت جمیع ورمها و بستن خون و آن مکی و هندی
هر دو می باشد بهترین آن مکی است و آنرا از عصاره مغیلان
می سازند و نوعی هم هست شیرازی که آنرا از عصاره برگ سنگ
انگور می سازند و شیرازیان آنرا اهل شنگک خوانند و هندی را
از عصاره فیل زهره بعمل می آورند و باین معنی بجای لام آخر
کاف هم بنظر آمده است۔
هلموت - بفتح اول و ثانی بر وزن الموت بیخ نوعی از
چغندر صحرائیست و آنرا حلیمو هم می گویند بفتح خای بی نقطه
هلناک - بفتح اول بر وزن غمناک بمعنی برف است و آن چیزی
باشد که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد و بعضی
ترف را گفته اند بفتح تای قرشت که قراقروت باشد والله اعلم۔
هلندوز - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه بواو
کشیده و بزای نقطه دار زده گیاهیست که آنرا در دواها بکار برند
و با رای بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که بر وزن سقنقور باشد
هلنده - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون نون و دال ابجد
مردم بیکار و هیچکاره را گویند۔
هلو - بضم اول و ثانی و سکون واو نوعی از شفتالو باشد و آنرا
شفتالوی آردی می گویند بغایت پرآب و شیرین و بی جرم
می باشد و ریسمانی را نیز گفته اند که طفلان از جائی آویزند
و بر آن نشسته در هوا آیند و روند۔
هلوچین - بضم اول و جیم فارسی مکسور بر وزن بلورین بمعنی
آخرلوست و آن ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جائی
آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند۔
هلوزدن - بفتح اول و ثانی و سکون واو و زای نقطه دار
بواو کشیده و بنون زده نقاشیها و اسلیمی خطائیها باشد که بر
اطراف کتابه خانه وغیره نقش کنند۔
هلهال - بفتح اول و های هوز بر وزن خلخال آرد بیز را
گویند که پرویزن است و بعربی غربال خوانند۔
هلهل - بفتح اول و ثانی و کسر ها و سکون لام مخفف هلاهل است

وآن زہرے باشد کہ ہیچ تریاقے باو مقاومت نتواند کرد۔

ہلہلیون۔ بایائے حطی بروزن حسرت گون میوہ ایست صحرائی کہ آنرا زعرور سگ گویند و در خراسان علف شیران و بعربی تفاح البری خوانند۔

ہلیانہ۔ بایائے حطی بروزن پروانہ نام داروئیست کہ آنرا شاہترہ گویند خارش و جرب را نافع است۔

ہلیجو۔ باجیم بروزن پریرو بلغت ژند و پاژند آلوچہ را گویند وآن میوہ ایست معروف۔

ہلیدن۔ بکسر اول وفتح دال بروزن نشیمن بمعنی گذاشتن و فروگذاشتن باشد۔

ہلیش۔ بفتح اول بروزن کشیش نام مرغے باشد مردار خوار

ہلیک۔ بالتحتانی مجہول بروزن شریک بلغت ژند و پاژند زردآلو و قیسے را گویند۔

ہلیو۔ بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و واو سبدے را گویند کہ از چوب و نے بافند و چیزہا دران کنند و بسکون ثانی بروزن بدرو و بکسر اول بروزن عزیو ہم بنظر آمدہ است۔

ہلیون۔ بروزن افیون گیاہیست کہ آنرا مارچوبہ و مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانہ باشد طبیخ آنرا بخورد سگ بدہند سگ را بکشد گویند عربیست۔

ہلیوی۔ بکسر اول وثانی وسکون تحتانی مجہول و واو مکسور و تحتانی زدہ چہار مغز بازی و کردگان بازی را گویند و بعضے گردون بازی گفتہ اند وآن چرخے باشد کہ طفلان از چوب و خلاشہ سازند و برآب روان گذارند تا آب نرا بگردش آورد و ایشان تماشا کنند

بیان چہار دہم

در ہائے ہوز با میم مشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

ہم۔ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی دیگر و یکجا و یکدیگر و ہمہ باشد و بمعنی نیز ہم ہست کہ بعربی ایضاً گویند و بالتشدید ثانی در عربی مرادف غم ست وآن دلگیری و آزردگی بود کہ بسببے نداشتہ باشد

ہماو۔ بفتح اول بروزن جماو بمعنی ہمہ و جمیع و کل باشد۔

ہمادی۔ بفتح اول بروزن جمادی کلی را گویند کہ ہمگی و تمامی باشد

ہمادیان۔ بروزن خرامان بمعنی کلیات باشد کہ در برابر جزئیات است۔

ہمار۔ بفتح اول بروزن بہار بمعنی اندازہ باشد و حساب را نیز گویند کہ شمردن چیزے باشد۔

ہمارا۔ بروزن نصارا بمعنی ہموارہ و ہمیشہ و دائم باشد و در ہندی بمعنی ماراست یعنی از ماست و تعلق بما دارد۔

ہمارہ۔ بروزن شرارہ بمعنی ہمارست کہ اندازہ و شمار و حساب باشد و مخفف ہموارہ ہم ہست یعنی ہمیشہ و دائم۔

ہماس۔ بضم اول بروزن قطاس بمعنی ہمتا و انباز و شریک و رفیق باشد و بفتح اول وتشدید ثانی بروزن عباس در عربی شیر درندہ را گویند۔

ہمال۔ بفتح اول بروزن شمال بمعنی قرین و ہمتا و شریک و انباز و شبیہ و مانند باشد و بضم اول ہم آمدہ است۔

ہمانا۔ بفتح اول وثانی و نون بر دو الف کشیدہ بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد و فرق میان مانا و ہمانا ہمین است چہ ہمانا بتحقیق نزدیکتر از ماناست و بعضے گویند ہمانا بمعنی ظاہرا و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و گمان و بمعنی شبیہ و نظیر و مانا ہم بنظر آمدہ است۔

ہمانند۔ بفتح اول و نون بروزن دماوند مخفف ہم مانند کہ بمعنی شبیہ و نظیر و مانند یکدیگر باشد۔

ہم آواز۔ یعنی آنکہ آواز او موافق آواز دیگرے باشد و کنایہ از موافق و موافقت و رفیق ہم ہست۔

ہماور۔ بفتح اول بروزن سراسر ولایت شام و یمن را گویند و بمعنی خواجہ تاش نیز ہست کہ بمعنی ہم صاحب و ہم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر یک صاحب و خداوند داشتہ باشند چہ آور بمعنی صاحب خداوند ہم آمدہ است۔

ہماوران۔ بروزن شاگران مخفف ہاماوران ست کہ ولایت شام باشد و بمعنی ولایت یمن را گفتہ اند و نام پادشاہی ہم بودہ است

ہماورد - بفتح اول بروزن قبازرد چون دو کس باہم جنگ کنند ہر یک مر دیگرے را ہماورد باشد یعنی ہمتا و ہم کوشش -

ہماون - بروزن فلاخن نام کوہے ست در ایران -

ہماویز - بروزن بلاخیز یعنی ہماورد ست کہ ہم کوشش و ہمتا باشد و عربان کفوے گویند -

ہمائے - بضم اول و ثانی بالف کشیدہ و تحتانی زدہ نام مرغیست مشہور و معروف کہ استخوان خورد و نام یکے از خواہران اسفندیارست کہ ارجاسپ او را اسیر کردہ در قلعۂ روئین دژ نگاہ داشتہ بود و نام دختر بہمن کہ در حبالۂ نکاح پدر خود بود و نام پادشاہزادہ کہ ہمایون عاشق بود و قصۂ ہمائے و ہمایون مشہورست و نام دختر قیصر روم ہم ہست و او زن بہرام گور بودہ ہست و علم و نشانے را نیز گویند کہ بر سر آن صورت ہمای ساختہ یا نقش کردہ باشند و بفتح اول گردون بازی اطفال گویند یعنی چرخے سازند از چوب و خلاشہ و در کنار آب دوان نصب کنند تا آب بران خوردہ آنرا بگردش در آورد -

ہمائے آزاد - بازائے نقطہ دار بالف کشیدہ بروزن تراب آباد نام دختر بہمن ہست کہ زن پدر خود بودہ بشریعت زردشت و داراب ازو تولد یافتہ و او سی سال پادشاہی کرد بعد ازان پسر خود را ولیعہد گردانید -

ہمائے بیضۂ دین - کنایہ از سرور کائنات محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم است -

ہمایون - نام معشوقۂ ہمائے ست و قصۂ ہمائے و ہمایون بنظم آوردہ اند و مشہورست و بمعنی مبارک و خجستہ و میمون ہم ہست

ہمایون گاہ - با کاف فارسی بالف کشیدہ و بہائے زدہ بمعنی دار الملک ست کہ پائے تخت پادشاہان باشد -

ہمباز - بابائے ابجد بروزن انباز بمعنی شریک و ہمتا و حریف و انباز باشد -

ہمبر - بروزن قنبر بمعنی ہمراہ و قرین و نظیر باشد و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن ہم بنظر آمدہ ہست -

ہمبوے - بفتح اول و سکون ثانی و بائے ابجد بواو کشیدہ و تحتانی زدہ بمعنی ہمخوے و ہم عادت و ہم روش و ہم طرز باشد و نام کسے ہم بودہ در زمان ضحاک کہ برادر خود را از بند ضحاک نجات داد

ہمتا - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ ہمزاد و ہمجنس و ہمسر و شریک و نظیر و مانند را ہم گویند -

ہمتازیانہ - دو کس را گویند کہ در ہیچ تاختن و تاخت و تاراج نمودن شریک و قدر باشند -

ہمترازو - کنایہ از ہموزن و برابر و قدر باشد -

ہمتک - بفتح اول و تائے قرشت و سکون ثانی و کاف بمعنے رفیق و ہمراہ باشد در راہ رفتن -

ہمجا - باجیم بروزن عنقا بمعنی ملامت و ایذا باشد -

ہمچی - بفتح اول بروزن کنجی جانوریست کوچک مانند ملخ کہ پیوستہ بر روے علفہا مے گردد -

ہمخانۂ مسیح - کنایہ از آفتاب عالمتاب ہست چہ پایۂ عیسے علیہ السلام در یک آسمان ہست -

ہمخوند - بفتح اول و خائے نقطہ دار و واو معدولہ بروزن ہمچند مخفف ہم خداوند ست و آنرا خواجہ تاش ہم میگویند یعنی دو شخص کہ یک صاحب و یک خداوند داشتہ باشند و بمعنی نقطۂ مقابل و نقیض و ضد ہم بنظر آمدہ ہست -

ہمداستان - دو کس را گویند کہ پیوستہ باہم سخن کنند و حکایت بگویند و صحبت دارند و بمعنی موافق و متابع و ہمراز ہم ہست و بمعنی راضی و شاکر و خرسند و راضی شدن و شاکر بودن و خرسند گردیدن ہم بنظر آمدہ ہست -

ہمداستانی - با تائے قرشت بروزن عرش آشیانی زرے را گویند کہ از رعایا در وجہ خراج و مال و جہات میگیرند و بعضے مال الرضا خوانند و این در زمان انوشیروان پیدا شد و قبل ازین قوت لایموتی برعایا مے دادند و آنچہ بہم رسانیدہ بودند ازیشان مے گرفتند -

ہمدست - بفتح اول و دال ابجد بروزن کمدست بمعنی شریک

و رفیق و متفق باشد و بمعنی ہمنشین و ہمسر و ہمزور در قوت و قدرت و شان و شوکت و عظمت ہم ہست۔

ہمدستان۔ بروزن سرستان جمع ہمدست ست بمعنے ہمنشینان و ہمکاران و شریکان و رفیقان و ہمسران و بمعنے ہمداستان ہم ہست و بمعنی دست بدست نیز آمده است۔

ہمدم۔ بروزن مرہم پیالۂ شرابخوری را گویند و دو غواص را نیز گفته اند که دم و نفس ہر دو موافق باشد یعنی وقتیکه دم نگاہدارند ہر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصے که در بیرون دریاست تمام شود آنرا که درون دریاست فی الحال برآورند تا ہلاک نشود۔

ہمراد۔ با رائے قرشت بروزن فرہاد دو کس را گویند که در ہمت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی و کرم ہمچو ہم باشند چه راد بمعنے سخاوت و شجاعت و ہمت و جوانمردی ہم ہست۔

ہمراز۔ بروزن پرواز محرم اسرار را گویند یعنی شخصے که از و ہیچ چیز پنہان نکنند۔

ہمرافته۔ با فا بروزن نوخاسته بمعنی مفہوم است یعنی آنچه بفہم درآید۔

ہمرس۔ بروزن کرگس بمعنی درم و دینار باشد۔

ہمرفشده۔ بفتح اول و رائے قرشت و سکون ثانی و فائے سعفص اسپے را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و ہمه دندانہایش برآمده باشد و بجائے فا واو ہم گفته اند که ہمروشده باشد و بزبان عربی قارح خوانند۔

ہمزاد۔ با زائے نقطه دار بروزن فرہاد بمعنی ہم سن و ہمسال باشد و رفیقے را نیز گویند که در زاد و راحله و توشه و ماکول و مشروب شریک باشد و مشہور ست که چون فرزندے متولد شد جنے ہم با او بوجود مے آید و با آن شخص ہمراه مے باشد آن جن را نیز ہمزاد مے گویند۔

ہمزه مسمار۔ کنایه از میخ کج و لج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است۔

ہمسایۂ مسیح۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است چه ہر دو در فلک چہارم مے باشد۔

ہمسفران جاہل۔ کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح و جسد باشد۔

ہمسنگ۔ بفتح اول بروزن فرسنگ بمعنی ہموزن و ہمقدر و مقدار باشد۔

ہمسیراز۔ بفتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطه تحتانی رسیده و رائے بے نقطه بالف کشیده و بزائے نقطه دار زده بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتے را از زبانے بزبان دیگر معنی نوشته باشند۔

ہمشکم۔ توامان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند۔

ہمعنان۔ بکسر عین بے نقطه بروزن ہمگنان بمعنی ہمراه و برابر و ہمسیر باشد۔

ہمقدم۔ بفتح اول و قاف و دال ابجد و سکون ثانی و میم آخر بمعنی ہمراه و ہمسفر و ہم طلب باشد۔

ہمگان۔ با کاف فارسی بروزن سرطان بمعنی ہمه و مجموع باشد۔

ہمگر۔ بروزن لنگر جولاہه و بافنده را گویند و ترجمۂ نسبت ہم ہست۔

ہمگنان۔ بکسر کاف فارسی بروزن ہمعنان گروه و جماعت حاضر را گویند و بمعنی ہمه کسان و ہمجنسان و ہمچشمان و ہمکاران و ہمه و مجموع ہم آمده است۔

ہم گوشه۔ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح بمعنی ہمجنس و ہمسایه باشد۔

ہم لخت۔ بفتح اول و لام بروزن بدبخت نوعے از پاے افزار چرمی باشد و چرم زیر کفش و موزه را نیز گویند۔

ہم نبرد۔ بفتح نون و بائے ابجد بمعنی ہم کوشش باشد چه نبرد بمعنے کوشش ہم آمده است۔

ہمنفس صبح قیامت۔ کنایه از طول مدت باشد یعنی ہمچو قیامت است در درازی۔

ہمنشین۔ معروف ست که با ہم یکجا نشسته و مصاحب باشد و کنایه از جمیع آیندگان مخلوقات و موجودات ہم ہست۔

ہموار۔ با واو بالف کشیده و برائے قرشت زده معروف ست

که بمعنی برابر و بیک طریق و مساوی باشد و بمعنی همیشه و دائم هم هست۔

همواره۔ با واو بر وزن انگاره بمعنی پیوسته و همیشه و مدام باشد

همیان۔ بیای حطی بر وزن انبان کیسه باشد طولانی که بکمر بندند و بعربی صره خوانند و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است

همیدون۔ بادال ابجد بواو کشیده و بنون زده مخفف هم ایدون ست یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و همچنین و همین جا و هم اکنون و همین نفس چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا و این چنین باشد و بمعنی همچنین و بیک ناگاه هم بنظر آمده است۔

همیز۔ بثالث مجهول و زای نقطه دار بر وزن عزیز بلغت ژند و پاژند بمعنی تابستان باشد و بعربی تموز میگویند و بجای زای نقطه دار نون هم بنظر آمده است که همین بر وزن زمین باشد والله اعلم

همیشک جوان۔ بفتح شین قرشت و سکون کاف و جیم مفتوح و واو بالف کشیده و بنون زده بوته گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه می باشد و آنرا بعربی حی العالم میگویند و در دواها بکار برند و نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست۔

بیان پانزدهم

در های هوز با نون مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

هن۔ بفتح اول و سکون ثانی غیر مشدد بمعنی منت باشد که از ممنون شدن است و با ثانی مشدد در عربی فریاد کردن ناقه و گریه کردن آدمی را گویند و بکسر اول بمعنی هست باشد که در مقابل نیست است بلغت شیراز۔

هنام۔ بضم اول بر وزن غلام بلغت ژند و پاژند بمعنی اندام باشد که در برابر بی اندام است۔

هناهین۔ با های هوز بر وزن سلاطین بمعنی گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسپان باشد وقتیکه لشکری و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشند۔

هنایش۔ بکسر اول بر وزن ستایش بمعنی تاثیر و اثر داده شده باشد

هنباز۔ بر وزن و معنی انباز ست که شریک و نظیر باشد۔

هنبان۔ بر وزن و معنی انبان ست و آن پوستی باشد که درست از گوسفند بر آورده باشند و دباغت کنند و چیزها دران نهند و بعربی جراب گویند و زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفره گرد چرمین باشد۔

هنج۔ بفتح اول بر وزن رنج بمعنی کشیدن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بکش و بمعنی انداختن هم گفته اند و چیزی را نیز گویند که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشد همچو آوازی که با سازی کوک شده باشد و دو شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده باشند و امثال اینها۔

هنجار۔ با جیم ابجد بر وزن زنگار بمعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی راه غیر جاده را گویند لیکن محاذی راه راست باشد که براه روند و بعضی از غیر جاده براه رفتن را باین معنی گفته اند که بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه براه روند تا زود تر بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است۔

هنجام۔ بفتح اول بر وزن اندام مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند۔

هنجد۔ بر وزن ابجد یعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی کشیدن است۔

هنجمک۔ بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم و میم و کاف ساکن برغست را گویند و آن علفی ست شبیه باسفناج که در آشها آرد کنند و بعربی غملول خوانند۔

هنجیدن۔ بر وزن رنجیدن بمعنی بیرون کشیدن و بر آوردن باشد

هند۔ بفتح اول بر وزن چند یعنی هستند و موجود اند و راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون را نیز گویند و بکسر اول نام ملکی است وسیع که حدی بچین و حدی دیگر بسند دارد و نام گروهی باشد از مردم و نام زنی هم بوده است۔

هندبا۔ بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده

گیاہے ست تلخ کہ آنرا بفارسی کاسنی مے گویند وبیخ آنرا عربان اصل الہندبا خوانند۔

ہندبید۔ بکسر اول وسکون ثانی وثالث وباے ابجد بتحتانی مجہول کشیدہ وبدال بے نقطہ زدہ بمعنی ہندبا باشد کہ کاسنی است۔

ہندسان۔ باسین بے نقطہ بروزن ہندوان مخفف ہندستان ست وہندستان مخفف ہندوستان۔

ہندسہ۔ بکسر اول وثالث وفتح سین بے نقطہ بمعنی اندازہ وشکل باشد وارقامے رانیز گویند کہ در زیر حروف کلمات نویسند ہمچو (ابجد ہوز حطی)۔

ہندوان۔ بفتح اول وثالث وواو بروزن ہمزبان نام قلعۂ بلخ است۔

ہندوبار۔ بکسر اول وباے بالف کشیدہ بروزن گیسودار بمعنے ہندوستان باشد وکنایہ از دوات سیاہی ہم ہست۔

ہندوی اژدہا۔ کنایہ از شمشیر وتیغ ہندویست۔

ہندوی باریک بین۔ کنایہ از کوکب زحل است۔

ہندوے پیر۔ بمعنی ہندوے باریک بین ست کہ کنایہ از کوکب زحل باشد۔

ہندوے چرخ۔ بمعنی ہندوے پیرست کہ کوکب زحل باشد۔

ہندوے دریانشین۔ کنایہ از نویسندگی باشد۔

ہندوے سپہر۔ بمعنی ہندوے چرخ ست کہ کنایہ از کوکب زحل باشد۔

ہندوے گنبد گردان۔ بمعنی ہندوے سپہر است کہ کنایہ از ستارۂ زحل باشد۔

ہندی۔ معروف ست کہ ہندوستانی باشد وکنایہ از تیغ وشمشیر ہندی ہم ہست۔

ہنگ۔ بہ فتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی چند معنے دارد ۱۔ سنگینی وتمکین ووقار باشد ۲۔ قصد وارادہ وآہنگ طرفے وجائے ۳۔ غار وشگاف کوہ باشد ۴۔ وزن ومقدار ہر چیز ۵۔ زور وقوت وقدرت را گویند ۶۔ بمعنے بسیار ودافر وفراوان باشد ۷۔ نگاہداشتن وغمخواری کردن ۸۔ زیرک وعاقل ودانائی وہشیاری باشد ۹۔ قوم وقبیلہ ولشکر وسپاہ را گویند ۱۰۔ ضرب وصدمہ وآسیب آزار باشد ۱۱۔ دم آبی کہ خورند وبمعنی زکام وہوازدگی ہم بنظر آمدہ است وبکسر اول زحیر وپیچش شکم باشد وبہندی بمعنے درخت اشترخارست کہ بزبان عربی حلتیت میگویند۔

ہنکار۔ بفتح اول بروزن زنگار بمعنی تندی وتیزی باشد۔

ہنگارد۔ بسکون را ودال بے نقطہ بمعنی ہنکارست کہ تندی وتیزی باشد وبہ فتح راے بمعنی تندی وتیزی کند۔

ہنگام۔ بروزن اندام بمعنی وقت وزمان وگاہ باشد وبمعنی موسم وفصل ہم آمدہ است وبمعنی ہنگامہ ہم گفتہ اند کہ مجمع وانجمن ومعرکہ باشد۔

ہنگامہ۔ بروزن شہنامہ مجمع وجمعیت مردم ومعرکۂ بازیگران وقصہ خوانان وخواص گویان وامثال آن باشد۔

ہنگامۂ طفلان۔ کنایہ از دنیا وعالم است۔

ہنگامہ گیر۔ معرکہ گیر وبازیگر را گویند۔

ہنگامی۔ بروزن بدنامی ترجمۂ خلق الساعہ است یعنی جانورے کہ در ساعت موجود شود ہمچو پشہ ومگس ومانند آن۔

ہنگفت۔ بہ فتح اول وفاے ساکن بروزن انگشت بمعنی گندہ وسطبر وضخیم باشد واین معنی را بر جامہ وپارچۂ پوشیدنی نیز اطلاق کنند وبضم اول ہم آمدہ است وکنایہ از بسیار ہم ہست وصاحب مؤید الفضلا بجاے نون تاے قرشت آوردہ است کہ ہتگفت باشد ودر جاے دیگر بنیز بجاے قرشت نوشتہ اند واللہ اعلم۔

ہنگہ۔ بہ فتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی مخفف ہنگامہ است کہ مجمع ومعرکہ باشد۔

ہنمد۔ بہ فتح اول ومیم وسکون ثانی ودال سبزی را گویند کہ بر روے آب بہم رسد۔

ہنوتاش۔ بہ فتح اول وثانی بواو رسیدہ وتاے قرشت

بالف کشیده وبسین بے نقطه زده نزدیکان ومقربان درگاه احدیت را گویند۔

هنوز۔ بروزن تموز بمعنی تااکنون وتاحال باشد۔

هنوند۔ بروزن فرزند بمعنی حیا وشرم باشد وآن انحصار نفس است از ترس آن که مبادا امرے قبیح از وصادر شود۔

هنیز۔ بالتحتانی مجهول بروزن تمیز بمعنی هنوز ست که تاحال وتااکنون باشد۔

بیان شانزدهم

در هاے هوز با واو مشتمل بر شصت وچهار لغت وکنایت

هو۔ بفتح اول وسکون ثانی زرد آب وریمے را گویند که از زخم وجراحت برمے آید وآب درد دیدن زخم وجراحت را نیز گفته اند وبضم اول بمعنی آه ونفس باشد وکلمه ایست که از براے آگاهانیدن وخبردار کردن گویند ودر عربی بمعنی او باشد که ضمیر غائب است

هوا۔ بفتح اول وثانی بالف کشیده معروف است ونام قریه ایست از قراے دامغان ودر انجا چشمه ایست که اگر چیزے مردار دران چشمه افتد باد وطوفان عظیمے شود وبمرتبه که اسپ وآدم را بیندازد ودر عربی آرزوے نفس را گویند۔

هواجوے۔ بروزن جفاجوے طالب عاشق را گویند

هواخواه۔ باخاے نقطه دار وواو معدوله بروزن چراگاه یار ودوست ومحب را گویند۔

هواری۔ بروزن هزاری خیمه بزرگ بارگاه سلاطین را گویند

هوازی۔ بازاے نقطه دار بروزن نمازی بمعنی یکبار وبیک ناگاه باشد وبکسر اول هم آمده است وبمعنی بارگاه هم گفته اند

هواسیده۔ بفتح اول وسین بے نقطه بروزن هراسیده لیے را گویند که خون دران کم شده وخشک گردیده وگندم گون شده باشد

هواے خفتان پوش۔ کنایه از هواے ابر است۔

هواے سنجابی۔ بمعنی هواے خفتان پوش است که هواے ابر باشد۔

هوائی۔ بروزن نوائی سخنان هرزه ولغو را گویند وتیر

آتشبازی را هم گفته اند که چون آتش بران زنند بهوا رود ودر آدمی را نیز گویند که از جاهاے غیر معین بهم رسد وکنایه از کسے که در پے هوا وهوس نفس باشد۔

هوبر۔ بضم اول وسکون ثانی مجهول وفتح باے ابجد وراے بے نقطه ساکن دوش وبغل وکنار باشد وبمعنی پشتی وحمایت هم آمده است۔

هوبره۔ بضم اول وثانی مجهول وفتح باے ابجد وراے قرشت پرنده ایست که آنرا بعربی حباری وبترکی توغدری گویند وبفتح اول بمعنی سرگشته وحیران باشد۔

هوبیا۔ بضم اول وثانی مجهول وفتح باے ابجد وسکون سین بے نقطه وتحتانی بالف کشیده وبزبان ژند وپاژند دندان را گویند وبعربی سن خوانند۔

هوپمن۔ بباے فارسی ومیم بروزن سوختن بلغت ژند وپاژند روز را گویند وبعربی وجه خوانند۔

هوبه۔ بضم اول وثانی مجهول وفتح باے ابجد دوش وکتف را گویند وبمعنی پشتی وحمایت هم هست وباین معنی بجاے باے ابجد باے حطی هم آمده است۔

هوجره۔ بضم اول وفتح جیم وراے قرشت گیاهیست که آنرا سرخ مرد گویند وبعربی عصی الراعی خوانند وبعضے گویند گیاهیست وآن بیشتر در تبریز بهم رسد وبیخ آنرا در مهمات اهل سازند وسیاه پلاو رایان رنگ کنند وبعضے گویند گاوزبان تلخ است۔

هوخ۔ بضم اول وثانی وخاے نقطه دار ساکن نام بیت المقدس است ودر قدیم قبله بوده است والحال قبله نصاری است۔

هوخت۔ باثانی مجهول بروزن سوخت بمعنی هوخست که بیت المقدس باشد۔

هوختن۔ باثانی مجهول بروزن سوختن بمعنی برکشیدن وبیرون کشیدن وآمدن وپیدا شدن باشد۔

هوخست۔ بضم اول وثانی مجهول وخاے نقطه دار وسین

بےنقطہ ہوخاق بمعنی ہوخشہ بمعنی کہ بیت المقدس باشد

ہوجیدن ـ بروزن کوشیدن بمعنی برکشیدن و بیرون کشیدن و پیدا شدن و آمدن باشد۔

ہود ـ بضم اول وسکون ثانی مجہول و دال ابجد رکوہ آتش افروز را گویند کہ بر بالاے سنگ آتش زنہ نہند و چقماق بران زنند تا آتش دران افتد و جامہ را نیز گفتہ اند کہ نزدیک بسوختن رسیدہ و زرد شدہ باشد و با ثانی معروف نام پیغمبریست مشہور و بفتح اول در عربی بمعنی توبہ کردن و رجوع بازگشتن باشد و از دین برگشتن و جہود شدن را نیز گویند و بفتح اول و ثانی ہم در عربی کوہان شتر را گویند و آن جمع ہودہ باشد۔

ہودر ـ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح دال و راے بے نقطہ ساکن ہر چیز زشت و زبون را گویند و مردم بدرو و بدقیافہ را نیز گفتہ اند و بفتح اول ہم بنظر آمدہ است ۔

ہودل ـ بکسر ثالث بروزن موصل بمعنی رصد باشد چہ ہودل بند رصد بند را گویند و رصدگاہ جائیست کہ حرکات افلاک و کواکب را در انجا ضبط مے کنند۔

ہودہ ـ با ثانی مجہول بروزن سودہ بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچہ بیہودہ ناحق و باطل و ہرزہ را گویند و بمعنی کہنہ ہم بنظر آمدہ است کہ در مقابل نو باشد۔

ہور ـ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے قرشت نامیست از نامہاے آفتاب عالمتاب و بخت و طالع را نیز گویند و نام ستارہ ہم ہست کہ بر ہزار سال یکبار طلوع میکند و بہندی بمعنے دیگر باشد۔

ہورخش ـ بضم اول و سکون ثانی مجہول و فتح راے قرشت و خا و شین نقطہ دار ہر دو ساکن بمعنی اول ہورست کہ نام آفتاب عالمتاب باشد۔

ہورمز ـ بضم اول و سکون ثانی مجہول و راے بے نقطہ و میم مضموم بزاے نقطہ دار زدہ نام فرشتہ ایست و نام روز اول ست از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و نام دختر زادۂ اسفندیار باشد۔

ہورمزد ـ با ثانی مجہول بروزن پروزد و بمعنی ہورمز ستا کہ نام فرشتہ و روز اول ست از ہر ماہ شمسی و نام کوکب مشتری و دختر زادۂ اسفندیار باشد۔

ہوژ ـ بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطہ دار آواز تند و تیز را گویند مانند صداے کہ از طاس برنجی و امثال آن برآید و نام مقامے و جائے نیز ہست۔

ہوزان ـ بروزن سوزان نرگس شگفتہ را گویند۔

ہوزمشیر ـ بضم اول و سکون زاے و فتح میم و شین نقطہ دار بتحتانی کشیدہ و براے بے نقطہ زدہ نام ولایتے است و آن الکایست مشتمل بر چند محل و آنرا خوزستان ہم مے گویند۔

ہوژہ ـ بفتح زاے فارسی بروزن موزہ پرندہ ایست کوچک و آنرا بعربی صعوہ میگویند و با زاے ہوز صقا بائیان چکاوک را گویند و عربان ابو الملیح خوانند۔

ہوس ـ با ثانی مجہول بروزن طوس بمعنی ہوا و ہوس باشد

ہوسربیہ ـ بضم اول و سکون ثانی مجہول و سین بے نقطہ و راے قرشت مضموم بیاے ابجد زدہ بلغت ژند و پاژند بمعنی نیکنامی و نام نیک باشد۔

ہوش ـ با ثانی مجہول بروزن گوش زیرکی و آگاہی و شعور و عقل و فہم و فراست را گویند و بمعنی روح و جان و دل ہم آمدہ است و بلغت پہلوی بمعنی مرگ و ہلاکت باشد و زہر قاتل را نیز گویند و بفتح اول بمعنی کر و فر و خودنمائی باشد۔

ہوشاز ـ بضم اول و ثانی مجہول و ثالث بالف کشیدہ و بزاے نقطہ دار زدہ تشنگی اسپ و شتر و مانند آنرا گویند کہ بغایت رسیدہ باشد۔

ہوشازہ ـ بفتح زاے نقطہ دار بمعنی ہوشاز است کہ تشنگی اسپان و شتران باشد۔

ہوشازیدن ـ با زاے نقطہ دار بروزن جوشانیدن بغایت تشنہ شدن اسپ و شتر و سائر حیوانات باشد۔

هوشمند - با میم بروزن گوسفند بمعنی صاحب هوش باشد
و هوشمند بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است و عاقل و بخرد و [illegible]
هوشنگ - بثانی مجهول و فتح ثالث و سکون نون و کاف
فارسی بمعنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را
نیز گویند و نام فرزند چهارم آدم علیه السلام است که یکی از
سلاطین پیشدادی بوده پدرش سیامک و جدش کیومرث
نام داشته گویند آتش و آهن در زمان او بهم رسید و آلات
زراعت کردن ساخت و جوی ها روان کرد و شهر و عمارت
بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید و
بعد از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال پادشاهی کرد و
بعد از وتا سی صد سال پادشاه در عالم نبود و مردمان با انصاف
سلوک میکردند و متعرض یکدیگر نمی شدند و بعضی گویند ارفخشد
بن سام اوست و پیغمبرست کتاب جاویدان خرد که بجاوید نام
اشتهار دارد ازو یادگار مانده است و وجه تسمیهٔ او به پیشداد
آنست که پیوسته از عدل و انصاف و احسان سخن گفتی و خلق را
بداد و دهش ترغیب فرمودی و او را انبار بخش نیز گفته اند
و نام پادشاهی هم بوده از باستانیان یعنی از پیشینگان -
هوش واژن - با واو و الف و زای فارسی و نون بمعنی
معروف است که هشیار شدن باشد و باصطلاح صوفیه هوش حالتیست
میان خواب و بیداری که سالک را در ان فیضی از عوالم عالیه
فایض شود و بعالم معنی وصول یابد و بعضی از غیبیات مشاهده
کند و این معنی باختیار او نیست و موقوف ست بلطف و آمدن
فیض و این را کشف و مشاهده گویند -
هوشیدن - بروزن جوشیدن بمعنی تعقل کردن باشد
چه هوش بمعنی عقل هم آمده است -
هوفاریقون - بلغت رومی نام دوائیست که آن را
داوی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ برنگ سماق بقدر دانه
و بعربی رمان الانهار خوانند عرق النسا را نافع باشد و بول
و حیض براند و آنرا هیوفاریقون هم گویند که بعد از حرف
اول یای حطی باشد -
هوفسطیداس - بضم اول و فتح فا و سکون سین بی نقطه
و طای حطی بتحتانی رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بسین
بی نقطه زده بلغت رومی نام عصارهٔ لحیة التیس است که بفارسی
تنگ و بعربی اذناب الخیل خوانند -
هوفقیداس - بفتح فا و قاف بتحتانی رسیده و دال بالف
کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت رومی ستنی باشد سرخ
رنگ بسیاهی مائل و بعربی عصی الراعی گویند و اصل قابض
است خون را ببندد -
هوفیلوس - با فای بتحتانی رسیده و لام بواو کشیده و
بسین بی نقطه زده بلغت یونانی گیاهیست که آن را
بفارسی شنکار و بعربی حمیرا خوانند برگ آن سیاه بسرخی
مائل ست با سرکه بر بهق طلا کنند نافع باشد آنرا خس الحمار هم
می گویند -
هوگوبک - بضم اول و کاف فارسی و بای حطی مفتوح بکاف
زده مرغ شب آویز را گویند که مرغ حق گوی است -
هوگیاک - بضم اول و سکون ثانی مجهول کاف فارسی مضموم
و تحتانی مفتوح و کاف تازی ساکن کالک را گویند که خربزهٔ
نارسیده باشد -
هول - بضم اول و ثانی مجهول بروزن غول بمعنی بلند
و رفیع باشد و بمعنی راست و درست هم آمده است و به فتح
اول بمعنی ترس و بیم باشد -
هولس - با لام و سین بی نقطه و حرکت غیر معلوم جان را
گویند و بعربی روح خوانند -
هولشک - بضم اول و کسر ثالث و سکون شین نقطه دار
و کاف مردم کثیف و لچتی را گویند و شخصی که پیوسته رخت
خود را ملوث گرداند -
هولک - بضم اول و ثانی مجهول بروزن کوچک جوز بازی
و گردگان بازی را گویند و بعضی گردو بازی را گفته اند

و آن چرخے باشد کہ طفلان از چوب و خلاشہ سازند و بر آب روان نصب کنند تا آب بران خوردہ بگردش در آید و بہ فتح اول آبلہ دست و پا را گویند و بمعنی ہلاکت ہم آمدہ ست و مویز را نیز گفتہ اند کہ انگور خشک شدہ باشد

ہولی - بہ فتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیدہ کرۂ اسپے را گویند کہ ہنوز زین بر پشت او ننہادہ باشند و بہندی بمعنی آہستہ و ہموار باشد و بضم اول ہم در ہندی نام عیدے و جشنے ست -

ہوم - بروزن موم نام مردیست از آل فریدون و او پیوستہ در ویرانہا بسر بردے روزے افراسیاب را در یکے از کوہہاے آذربایجان گرفت و نزد کیخسرو برد و نام درختے ہم ہست شبیہ بدرخت گز و در حوالی فارس بسیار خوب ست و ساق آن گرہ بسیارے دارد و برگ آن ہم برگ درخت یاسمین میماند مجوس در وقت زمزمہ ازان چوب در دست گیرند و بزبان ہندی بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنان ست کہ انواع گوشتہا و روغنہا در آتش ریزند و چیزہا خوانند و طلب مطالب مدعیات خود کنند

ہوماخس - با ثالث بالف کشیدہ و ضم خاے نقطہ دار و سین بے نقطہ ساکن نام پدر ارسطوست کہ معلم اول باشد

ہومان - با میم بروزن چوبان نام برادر پیران ویسہ است و او در جنگ کناید بردست بیژن کشتہ شد -

ہون - بہ فتح اول و سکون ثانی و نون زمین شیار کردہ کلوخ زار را گویند و زراعتے را نیز گفتہ اند کہ سنگ و کلوخ بسیار داشتہ باشد و در عربی بمعنی آہستگی و آرام باشد و بضم اول کلمہ ایست کہ از براے تاکید گویند و در عربی خواری و بے عزتی و خوار شدن باشد و زیست رائج و رملک: و کن -

ہوو - بضم اول و سکون ثانی و واو آخر وسنی را گویند و آن دو زن است کہ در نکاح یک مردمی باشند و ہر یک مرد دیگرے را ہوو خوانند -

ہوسے - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی ترس و بیم باشد

ہوید - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال جہاز شتر را گویند و آن بمنزلۂ پالان اوست و بعضی گویند این لغت بفتح اول و کسر ثانی ست و آن گلیمے باشد پشم آگندہ یعنے بر پشم کہ آنرا بر دو کوہان شتر در آورند -

ہویدا - بضم اول بروزن سویدا بمعنی ظاہر و روشن و مبین باشد یعنی در نہایت ظہور -

ہویدک - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال بی نقطہ مفتوح بکاف زدہ یکے از پیشوایان ملحدان ست -

ہویہ - بضم اول بروزن بویہ دوش و کتف را گویند و بمعنے پشتی و حمایت ہم آمدہ است -

بیان ہفتدہم

در ہاے ہوز با یاے حطی مشتمل بر چہل و یک لغت و کنایت

ہی - بہ فتح اول و سکون ثانی بلغت دری و لغت ہند بمعنی ہست باشد کہ در مقابل نیست ست و کلمہ ایست کہ بجہت آگاہانیدن و خبردار گردانیدن در مقابل تہدید و تخویف و زجر و استہزا گویند و گاہے در مقام تحسین ہم گفتہ اند -

ہیاسہ - بہ فتح اول بروزن لواسہ ددائے را گویند کہ بدان تنگ زین اسپ را بر پشت اسپ و تنگ بالاے بار را بر پشت چاروا بکشند -

ہیاطلہ - با طاے حطی بروزن مقابلہ نام شہرے و مدینہ بودہ ست -

ہیب - با ثانی مجہول و باے ابجد بلغت ژند و پاژند عاقبت کار را گویند -

ہیتال - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیدہ و بلام زدہ بلغت بخارا مردم قوی ہیکل و توانا باشد و ولایت ختلان را نیز گویند از ملک بدخشان و پادشاہان

آهنجار اهنیا آمده می گفته اند و این جمع بطریق جمع عربی آمده است
همچو افغان که جمع آن افاغنه است۔

هیتان۔ بفتح اول و فوقانی بروزن شیطان بمعنی کذب و دروغ باشد و بکسر اول هم آمده است۔

هیچ۔ بکسر اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی بطرف شدن و معدوم گردیده و لاشے را گویند و کنایه از اندک و قلیل و کم هم هست۔

هید۔ بفتح اول بروزن صید چیزے را گویند که برزیگران بدان خرمن کوفته را بباد دهند۔

هیدخ۔ بفتح اول بروزن برنخ اسپ تند و تیز و جهنده را گویند و بعربی طمر خوانند و بجاے خاے نقطه دار جیم هم آمده است

هیر۔ بثانی مجهول در اسے قرشت آتش را گویند و بعربی نار خوانند و بمعنی طاعت و عبادت هم آمده است و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند۔

هیراد۔ بکسر اول بروزن بیدا و خود را تازه روے و خوشحال بمردم والنمودن باشد و بعربی التبشیر خوانند۔

هیربد۔ بثانی مجهول و ضم باے ابجد و سکون دال خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی و مفتی گبران را نیز گفته اند و بعضے خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را مے گویند و بمعنے آتش پرست هم آمده است و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد۔

هیرسا۔ بثانی مجهول و سین بے نقطه بالف کشیده بمعنے پارسا باشد و آن شخصے است که در تمام عمر خود بازن نزدیکی نکرده است۔

هیرک۔ بروزن زیرک بچۂ بز را گویند که بز غاله باشد و بعضے گفته اند که همچنانکه بچۂ گوسفند را بره می خوانند بچۂ شتر را هیرک می گویند۔

هیرمند۔ بامیم بروزن رشخند یکی از القاب گشتاسپ است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد و نام رودخانۂ هم هست

در ولایت نیمروز۔

هیرون۔ بکسر اول و ضم ثالث بروزن بیرون نوعے از نے است و آن را بعربی قصب خوانند و آن محکم و میان پر میباشد گویند اگر بهار و گل آن بگوش رود گوش را کر کند و گل آن به پنبۂ برزده مے ماند۔

هیری۔ بکسر اول بروزن و معنی خیری ست و آن گلے باشد معروف که شبها بوے خوش کند۔

هیز۔ بکسر اول بروزن و معنی چیز ست که مخنث و پشتپاے باشد و در فارسی هاے هوز با حاے حطی بدل میشود و بلغت پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و نشست و شو دهند و درین زمان بدو لچه مشهور ست۔

هیزارما۔ بکسر اول و ثالث بالف کشیده و براے بی نقطه زده و میم و الف بلغت سریانی رستنی باشد که آن را بعربی نعناع گویند اگر زن پیش از جماع قدرے از آن بخود برگیرد آبستن نشود و بعضے گویند این لغت رومی ست۔

هیش۔ با شین قرشت بروزن و معنی هیچ ست که لاشے و معدوم باشد و بافته را نیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند و آهن جفت را نیز گویند و آن آهنے باشد که زمین را بآن شیار کنند۔

هیشر۔ بفتح اول و شین نقطه دار بروزن قیصر کنگر صحرائی است و درازی آن زیاده بر یک گز نشود و شگوفۂ آن بهن بود مانند بنفشه و در میان شگوفۂ آن مانند پنبه چیزے است اگر در گوش مردم رود کر گرداند۔

هیگر۔ با کاف فارسی بروزن قیصر اسپ کمیت را گویند یعنی اسپ سرخ که بسیاهی مائل بود و یال و دُم وے سیاه باشد و بکسر کاف هم بنظر آمده است۔

هیکل۔ با کاف بروزن صیقل بتخانه را گویند و هر بنائے که عظیم و رفیع باشد و بمعنی صورت و تنه هم هست و هر جوانے را نیز گویند که تنومند و جسیم باشد و بمعنی تعویذ و دعا و بازو بند و حمائل مشهور ست۔

ہیکل بستن - کنایہ از مردن و وفات یافتن باشد -
ہیکل خاکی غبار - کنایہ از جسد و قالب آدمی زاد باشد -
ہیکل رضوان - کنایہ از ہیأت بہشت ست -
ہیل - بیای مجہول معروفست و بعربی قافلۂ صغار سیگویند
ہیلا - بفتح اول و سکون ثانی و لام الف باشہ را گویند و آن پرنده ایست شکاری کوچکتر از باز -
ہیلاج - بفتح اول بروزن قیقاج این لغت یونانی است و معنی آن چشمۂ زندگانی باشد و آنرا منجمان فارس کدبانو گویند و آن دلیل حسم مولودست باصطلاح منجمین چنانکہ کدخدا دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو دلیل استخراج کنند و بعضے گویند این لغت ہندی است -
ہیلوسے - بفتح اول بروزن بدخوے چار مغز بازی و گردگان بازی را گویند و بکسر اول ہم آمده است لیکن بمعنی بازی لاعلی التعیین -
ہیلہ[۱] - بروزن و معنی حیلہ باشد و کلمۂ نیک را نیز گویند -
ہیلیدن - بکسر اول بروزن پیچیدن بمعنی فروگذاشتن و ترک دادن و فروانداختن باشد -

[۱] مخفی نماند کہ لفظ ہیلہ کہ صاحب برہان بروزن و معنی حیلہ نوشتہ در ہیچ لغت دیگر یافتہ نشد اما منشی کے بسند فرہنگ شعوری مے نویسد کہ ہیلہ بہ فتح اول بمعنے کدخدا و خداوند خانہ است و با کسر بمعنی گرد باد شدہ ا

ہیم - بفتح اول و ثانی و سکون میم بمعنی ہستم باشد یعنی موجودم و حیاتت دارم و حاضرم -
ہیمہ - بکسر اول و ثانی مجہول بروزن نیمہ گوشتابہ را گویند و ہیزم سوختن را ہم گفتہ اند و بمعنی اول بفتح اول ہم آمده است کہ بروزن خیمہ باشد
ہیمہ تر فروختن - کنایہ از مکر و حیلہ و تزویر کردن باشد -
ہین - بروزن شین بمعنی این و اینک باشد و بعربی ہذا گویند و بمعنی گفتن ہم گفتہ اند و کلمۂ ایست بمعنی زود و شتاب و تعجیل کہ در محل تاکید و امر گویند یعنی زود باش و بشتاب و بمعنی سیلاب ہم آمده است و بعضے گویند باین معنی عربی است -
ہیناہین - بالف ہوز بروزن نیک آئین بمعنی شتاب زدگی و تعجیل باشد -
ہیند - بکسر اول و سکون ثانی و نون و دال ابجد بمعنے ہندست کہ ہندوستان باشد -
ہیون - بفتح اول بروزن زبون بمعنی شتر باشد مطلقاً و بعربی بعیر خوانند و بعضے گویند ہیون شتر جمازه است و بعضے شتر بزرگ را گویند و ہر جانور بزرگ را نیز گفتہ اند و اسپ را ہم ہیون خوانند -
ہیوند - بکسر اول بروزن ریوند بمعنی عفت و پرہیزگاری باشد
ہیی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی بمعنی ہستی باشد کہ در مقابل نیستی ست و بکسر اول ہم گفتہ اند -

گفتار بست و ہشتم

از کتاب برہان قاطع در حرف یاے حطی با حروف تہجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر دو صد و بست و ہفت لغت و کنایت

بیان اول

در یای حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت

یاب - بسکون باے ابجد بمعنی نابود و ہرزه و بی حاصل و بمعنی ضائع و بکار نیامدنی باشد و پیدا کننده و یابنده را ہم گفتہ اند و امر باین معنی ہم ہست یعنی بیاب و پیدا کن -
یابر - بکسر ثالث بروزن ماجزدے و زبیعنے را گویند

از سلاطین در وجہ معیشت ارباب استحقاق وغیرہ دہند وبترکی سیورغال خوانند۔

یاختن - بروزن ساختن بمعنی بیرون کشیدن باشد مطلقاً وبرآوردن تیغ از غلاف بود وبمعنی زدن وانداختن وآشکارا کردن وپرسیدن وسوال نمودن ہم ہست ۔

یاختہ - بروزن ساختہ بمعنی بیرون کشیدہ باشد اعم از آنکہ شمشیر وتیغ را از غلاف بیرون کشیدہ باشد یا چیزے دیگر را از جاے دیگر وبمعنی حجرہ کہ آن خانہ است وخمرہ کہ خم کوچک باشد ہم ہست وشبہ ونظیر ومانند را نیز گویند۔

یاختی - بروزن ساختی ماضی یاختن باشد یعنی تیغ را بیرون کشید وقصد کرد واراده نمود وانداخت وزد وآشکارا نمود وبمعنی بیرون مے کشید ومے انداخت وقصد میکرد ہم ہست وبمعنی مخاطب ہم آمدہ است یعنی تو بیرون کشیدی وتو قصد کردی وتو انداختی ۔

یاد - بروزن شاد معروف است کہ در خاطر نگاہداشتن باشد وبمعنی بیداری ہم ہست کہ در مقابل خواب است ونقش ونگار را نیز گویند۔

یادر - بروزن مادر نام روز دوازدہم ہر ماہ است ودران روز جشن سازند۔

یادگار - بسکون ثالث وکاف فارسی بروزن تاجدار آنچہ یار ودوست بہم بطریق تحفہ بفرستند۔

یادندان - بفتح ثالث ودال دیگر بروزن بادنجان بمعنی پادشاہان جہان وخداوندان دوران باشد۔

یادہ - بروزن سادہ قوت حافظہ را گویند۔

یار - بسکون راے قرشت بمعنی دوست ومحب واعانت کنندہ باشد وبمعنی آشنا ہم گفتہ اند ودستہ ہاون را نیز گویند۔

یارا - بروزن خارا قوت وقدرت وتوانائی وزہرہ ودلیری را گویند ومجال وفرصت را نیز گفتہ اند۔

یاراسپند ویاراسفند - ہر دو بمعنی اسپندیار است کہ پسر گشتاسپ باشد وانوری بتقدیم یار بر اسفند بنظم در آوردہ است۔

یارد - بفتح ثالث وسکون دال ابجد بمعنی می تواند وقدرت ویاراے این دارد وازدستش مے آید۔

یاررس - باراے قرشت بروزن بازپس بمعنی مددگار ویاری دہندہ باشد۔

یارستن - بفتح راے بے نقطہ بروزن وارستن بہ معنے توانستن باشد وبمعنی دست درازی کردن ہم ہست ۔

یارفروشی - کنایہ از تعریف کردن وتحسین نمودن باشد۔

یارک - بفتح ثالث وسکون کاف بچہ دان را گویند عموماً وبعربی مشیمہ خوانند وپوستے نازک کہ بر سر وروے بچہ بعضے پیچیدہ است وآن را بعربی سلامی گویند خصوصاً وتصغیر یار ہم ہست ونوعی از خوانندگی باشد کہ غلچہاے بدخشان یعنی زندان واوباشان آنجا کنند۔

یارگی - باکاف بتحتانی کشیدہ بمعنی توانائی وقدرت وزہرہ وقوت ومجال وفرصت باشد۔

یارمند - بامیم بروزن ارجمند بمعنی دوست واعانت کنندہ ویاری دہندہ باشد۔

یارنامہ - بروزن کارنامہ بمعنی کار نیک ونیکنامی باشد۔

یارہ - بروزن چارہ دست برنجن را گویند وآن حلقہ باشد از طلا ونقرہ وغیر آن کہ بیشتر زنان در دست کنند ویارق معرب آنست وبعربی سوار گویند وبمعنی طوق گردن ہم بنظر آمدہ است ونیز مرکبے باشد از ادویہ ملینہ کہ اطبا بجہت مسہل سازند ومعرب آن یارج است ومشہور بایارج بود وبمعنی یارہ ہم آمدہ است کہ توانائی وقوت وقدرت باشد وبمعنی مقدار واندازہ ہم ہست

یاری - بروزن لاری بمعنی دوستی باشد یعنی دو زن کہ یک شوہر داشتہ باشند ہر یک مر دیگرے را یارے باشد وبعربی ضرہ گویند وبعضے دو زن را گفتہ اند کہ دو خواہر دو برادر باشند۔

یاز - بسکون زاے نقطہ دار بمعنی نمو کنندہ وبالندہ باشد چہ درختے کہ ببالد گویند یازید یعنی بالید ودست بچیزے دراز کردن را نیز گفتہ اند وبمعنی ارش ہم آمدہ است وآن مقدارے باشد

از سر انگشتان دست تا آرنج کہ بعربی مرفق خوانند و بمعنی پیمائیده و پیمودن ہم آمده است و قصد و اراده کننده را نیز گویند و امر باین معنی ہم ہست یعنی بیال و دراز کن و بپیمای و اراده نما۔

یازان - بروزن غازان بمعنی قصد کنان و اراده کنان و پیمانه کنان باشد۔

یازد - بروزن سازد یعنی اراده کند و قصد نماید و دراز سازد۔

یازدن - بکسر ثالث و فتح دال مخفف یازیدن ست که قصد و آہنگ کردن و بلند شدن و دست بچیزے دراز کردن باشد۔

یازش - بروزن سازش بمعنی قصد و آہنگ و اراده و نمو و بالیدگی و درازی باشد۔

یازند - بروزن پابند بمعنی شکل و ہیأت باشد۔

یازنده - بروزن سازنده بمعنی قصد و آہنگ و اراده کننده باشد۔

یازه - بروزن غازه بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است۔

یازیدن - بروزن و معنی بالیدن است که نمو کردن باشد و بمعنی قصد و اراده و آہنگ کردن و بلند شدن ہم ہست۔

یاس - بروزن طاس مخفف یاسمن ست و آن گلے باشد معروف و در عربی بمعنی دانستن و ناامیدی باشد۔

یاسا - بروزن کاکا بمعنی رسم و قاعده و قانون باشد و بترکی ماتم را گویند۔

یاساق - بروزن ناجاق شریعت مغلان را گویند۔

یاسان - بروزن آسان بمعنی لائق و سزاوار باشد و نام پیغمبرے ہم ہست از پیغمبران عجم۔

یاسنج - بکسر ثالث بروزن خارج تیر پیکان دار را گویند و بعضے گفته اند تیریست که پادشاہان نام خود را بر آن نویسند و بضم ثالث و جیم فارسی ہم آمده است۔

یاسم - بروزن کاظم بمعنی یاسمن است و آن گلیست مشہور۔

یاسمن - بفتح ثالث و میم و سکون نون نام گلیست معروف و آن سفید و زرد و کبود می باشد و سفید آن بہتر ست مقوی دماغ

یاسمون - بضم میم و سکون واو و نون بمعنی یاسمن است که مذکور شد۔

یاسمین - بکسر میم و سکون واو و تحتانی و نون بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد۔

یاسه - بروزن کاسه بمعنی راه و رسم و قاعده و قانون باشد و بمعنی خواہش و آرزو ہم آمده است و بعربی تمنی گویند۔

یاشق - بضم شین نقطه دار بروزن قاشق نام درختیست۔

یافته - بروزن بافته قبض الوصول و حجت وصل خط را گویند۔

یافر - بفتح ثالث بروزن ساغر بازیگر و رقاص را گویند و بکسر ثالث ہم آمده است۔

یافه - بفتح ثالث بروزن نافه گم شده و ناپدید گشته را میگویند و سخنان ہرزه و بیہوده و سرگردان و پریشان و ہذیان و فحش را نیز گویند که یاوه باشد۔

یاقوت - با قاف بروزن ہاروت نام جوہریست مشہور و آن سرخ و زرد و کبود و سبز مے باشد گرم و خشک ست در چہارم و قائم النار یعنی آتش اورا ضائع نمی کند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند۔

یاقوت خام - با خاے نقطه دار با الف کشیده و بمیم زده کنایه از لب معشوق است۔

یاقوت روان - کنایه از اشک خونین و شراب لعلی باشد۔

یاقوت سربسته - کنایه از دہن معشوق و لبہای خاموش باشد۔

یاقوت مذاب - کنایه از شراب لعلی و اشک خونی باشد و کنایه از خون ہم ہست و بعربی دم خوانند۔

یاقوت ناروان - یاقوت رمانی را گویند و آن نوعے است از یاقوت۔

یاکند - بفتح کاف بروزن پابند بمعنی یاقوت است و آن جوہر باشد معروف۔

یال - بروزن بال بمعنی گردن باشد مطلقاً اعم از گردن انسان و حیوان دیگر و بعربی عنق گویند و بیخ گردن را نیز گفته اند

وبعضے بانو ہم آمدہ است کہ اندوہش باشد تا مرفق و موی گردن
اسپ را نیز گویند بمعنی فرزند و عیال ہم ہست و دستی حیوانات
را نیز یال گویند چہ ہر حیوانے کہ مست شود گویند بیال آمدہ است
و بعضے روے و رخسارہ ہم بنظر آمدہ است۔

یالمند۔ بامیم بروزن پاے بند بمعنی عیال مند است چہ یال
بمعنے فرزند و عیال ہم آمدہ است۔

یالہ۔ بروزن لالہ شاخ گاو را گویند۔

یام۔ بروزن لام اسپے را گویند کہ در ہر منزلے بگذارند تا قاصدے
کہ بسرعت رود بران سوار شود تا منزل دیگر۔

یان۔ بروزن جان بمعنی ہزیان باشد و آن سخنان نامربوط
کہ بیماران خراب گویند و صوفیہ آنچہ را در عالم غیب مشاہدہ میشود
یان مے گویند و یانات جمع آنست و عربان کشف خوانند و بمعنی
طرف و جانب را نیز گویند و امر بسوختن ہم ہست۔

یانہ۔ بفتح نون بمعنی ہاون باشد مطلقاً و آن ظرفے است کہ
چیز ہا دران کوبند و بمعنی زرنگ ہم ہست و آن تخمے ست کہ
روغن ازان گیرند و بعربی کتان خوانند۔

یاود۔ بفتح واو بروزن آمد بمعنی یابد ست کہ از یافتن باشد
چہ در فارسی باے ابجد بواو تبدیل مے یابد و ہمچنین برعکس۔

یاور۔ بروزن ساغر بمعنی یاری دہندہ و مددگار باشد و
دستہ ہاون را نیز گویند و نام روزے ہم ہست از ہر ماہ۔

یاوگی۔ بفتح واو و کاف فارسی بتحتانی کشیدہ بمعنی گم شدگی
و ناپدید گشتنی و ہرزہ گوئی و بے اصلی باشد۔

یاوند۔ بروزن و معنی یابند ست کہ از یافتن باشد چہ در اکثر
باے ابجد بواو و برعکس تبدیل مے یابد و یابندہ را نیز گویند
یعنے شخصے کہ چیزے یافتہ باشد و پادشاہ را نیز گفتہ اند۔

یاوہ۔ بروزن سادہ بمعنی یافتہ است کہ ناپدید گشتہ و گم شدہ
و سخنان سردر گم و ہرزہ و ہذیان و فحش و دشنام باشد۔

یاے۔ بروزن تاے بیمار و ناخوش و ناچاق را گویند۔

بیان دوم

در باے حطی با باے ابجد مشتمل بر چہار لغت

یبب۔ بفتح اول و سکون ثانی تیر پیکان دار را گویند۔

یبات۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بہ فوقانی زدہ بمعنی
خراب است کہ در مقابل آباد باشد۔

یبروج۔ باراے قرشت بروزن مخلوج در مؤید الفضلا بمعنی
مردم گیا باشد کہ بیخ لفاح ست و بعضے گویند لفاح میوۂ یبروج
است و در جاے دیگر ہمین معنی بجاے جیم حاے بے نقطہ و
بجاے حرف اول باے ابجد داخل لغات عربی نوشتہ بود
و اصح این است۔

یبست۔ بفتح اول و ثانی و سکون سین بے نقطہ و فوقانی
گیاہے باشد صحرائی شبیہ باسفناخ و آنرا در آشہا کنند و
بعربی غلول خوانند۔

بیان سوم

در باے حطی با تاے قرشت مشتمل بر چہار لغت و کنایت

یتاق۔ بفتح اول و ثانی بالف کشیدہ و بقاف زدہ بمعنی پاس
پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول ہم آمدہ است۔

یتاقی۔ بفتح اول بروزن مذاقی پاسبان و نگاہ دارندہ و
محافظت کنندہ باشد و بضم اول ہم آمدہ است۔

یتوع۔ بفتح اول و ثانی بواو کشیدہ و بعین بے نقطہ زدہ
ہر نباتے را گویند کہ در وقت بریدن آن شیرے از وے برآید
گویند اگر شیر بعضے ازان را در آفتاب برسر مالند موے را
ببرد و اگر مکرر کنند دیگر نروید و جمع آن یتوعات باشد
و آن ہفت است ماذریون و شبرم و عشر و لاعیہ و
حلتشا و جلدانہ و ماہودانہ و گویند عربی ست و حرف اول
آن تاے قرشت ست و اصح این ست۔

یتیم دریا۔ بکسر میم کنایہ از مروارید بزرگیست کہ ثانی و مانند
نداشتہ باشد۔

بیان چہارم

در باے حطی با خاے نقطہ دار مشتمل بر چہار لغت و کنایت

بچه - بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی ژاله و تگرگ را گویند۔

بچ در بهشت - نوعی از حلوا باشد و بعضی گویند حلوای برنج است۔

بخنی - بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی کشیده بمعنی پخته باشد که در مقابل خام است و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن هر چیزی باشد از مال و زر و اسباب و غله و حبوبات و حیوانات وغیره هم که آنرا نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار آید و گوشت پخته شده و گرم و سرد را نیز گویند۔

بخ بخ - بفتح دو بای حطی و سکون دو خای نقطه دار کلمه ایست که ساربانان در وقت خوابانیدن شتر گویند۔

بیان پنجم

دربای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

ید بیضا - مشهور است و آن از جمله معجزات موسی علیه السلام بود گویند هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل برمی آورد نوری از دست او تا آسمان تتق می کشید و عالم روشن می شد و چون به بغل می برد برطرف می شد و بعضی گویند در کف دست او نوری بود که چون آئینه می درخشید و بجانب هر که می دید آن شخص بیهوش می شد و چون دست را به بغل می برد آن شخص بهوش می آمد و بعضی دیگر گویند که کف دست موسی سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود والله اعلم۔

برره - بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی لبلاب و عشقه را گویند که عشق پیچان باشد و آن نباتی است که بر درخت می پیچد۔

بقه - بفتح اول و ثانی و قاف درختی است مانند زردآلو و آنرا بیونانی خاما رقطی گویند و میوهٔ آنرا اهل خوانند بکسر بای ابجد و سکون لام و در مسهلات بکار برند و این معنی با اول نقطه دار هم بنظر آمده است۔

بدمن - بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده

بلغت ژند و پاژند بمعنی دست است که بعربی ید خوانند۔

بده - بفتح اول و ثانی برف و باران آوردن را گویند بطریق عمل سحر و ساحری و این عمل در ماوراء النهر شهرت دارد۔

بیان ششم

دربای حطی با رای قرشت مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

برا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد۔

براع - بفتح اول و سکون عین بی نقطه در آخر در عربی بمعنی قصب است که نی میان پر و محکم باشد۔

براغ - بفتح اول و سکون غین نقطه دار در آخر اسپی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر و سوار شده از جائی بجائی ایلغار کنند یعنی بزودی برند و بمعنی اتفاق و مصلحت هم بنظر آمده است۔

برامیج - بفتح اول و کسر میم و سکون تحتانی و جیم بی نقطه در عربی نام دوائی است که آنرا اهلیون و مارچوبه و مارگیاه گویند۔

برخج - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار مفتوح بفا و جیم زده بمعنی برخنج است بابای ابجد در اول و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس میگویند۔

برغ - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار بمعنی براغ است که اسپ سواری کرده شده و آزموده باشد۔

برقانی - باقاف بالف کشیده کنایه از زرد شده و خزان شده باشد۔

برم - بفتح اول بر وزن مرم بمعنی انتظار و چشم براه داشتن باشد۔

برمغان - بر وزن و معنی ارمغان است و آن تحفه و چیزی باشد که چون از جائی بجائی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان و دوستان آورند۔

برمق - بفتح اول و میم بر وزن ابلق بمعنی درم و دینار باشد۔

برنا - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده بمعنی جوان است و آن چیزی باشد که بر دست و پا بندند تا رنگین شود

و در خضاب یعنی رنگ ریش ہم بکار برند۔

یرنداق - بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال بالف کشیدہ و بقاف زدہ بمعنی رودگانی باشد کہ جمع سودہ است و تسمہ و دوالے را نیز گویند کہ نرم و سفید و جسیم باشد۔

یریان - بفتح اول بروزن ہمیان نام شہر سمرقند ست و آن شہرے باشد در ماوراء النہر۔

	بیان ہفتم	

در یائے حطی با زائے ہوز مشتمل بر ہشت لغت

یز - بفتح اول و سکون ثانی گیاہے باشد پر خار کہ بر اطراف خیمہ و جا یگاہے نہند کہ مردم و جانور نتواند آمد۔

یزبہانتن - بابائے ابجد و نون و تائے قرشت بروزن اژدہا فگن بلغت ژند و پاژند زمزمہ کردن مغان را گویند بوقت طعام خوردن و یزبہانی یعنے زمزمہ سکیم من از برائے طعام و یزبہانند یعنے زمزمہ کنند و زمزمہ کرد بر طعام۔

یزدادی - بروزن بغدادی قلیہ و قیمہ را گویند کہ بعد از پختہ شدن تخم مرغ بر بالائے آن ریزند و بعضے یزدادی کوفتہ را گویند کہ در درون آن تخم مرغ پختہ باشند و آنرا ژواین ہم مے گویند کہ بعد از یائے حطی در آخر نون باشد۔

یزدان - بفتح اول و سکون ثانی و دال بالف کشیدہ و بنون زدہ یکے از نامہائے خدائے تعالیٰ ست جل جلالہ و نام فرشتہ ہم ہست کہ فاعل خیر ست و ہرگز از و شر نیاید و طائفہ ثنویہ آفرینندۂ خیر را یزدان و آفرینندۂ شر را اہرمن گویند و ہمچنین آفرینندۂ نور را یزدان و آفرینندۂ ظلمت را اہرمن و فقہائے خدائے باطل را و شعرا خدائے حق را گویند۔

یزدان بخش - نام وزیر ہرمز بن انوشیروان بودہ است۔

یزدجرد - بکسر جیم معرب یزدگرد ست کہ پدر بہرام گور باشد و او را یزدجرد الاثیم مے گفتند بغایت ظالم بود و روزے در کنار چشمہ کلست کہ از اعمال طوس ست اسپے او را لگد زد و کشت و نام پسر زادۂ انوشیروان ہم ہست کہ آخر ملوک عجم باشد

گویند در شہر مرو یا در شہر نیشاپور بر دست ملازمان خود یا آسیابانے کشتہ شد۔

یزک - بفتح اول و ثانی و سکون کاف جمعے قلیل از مردم لکی را گویند کہ در مقدمہ و پیشا پیش لشکر براہ روند و بترکی قراول خوانند و پاس و پاسبانان را نیز گفتہ اند و بمعنی جاسوس ہم آمدہ است۔

یزنہ - بروزن وزنہ شوہر خواہر را گویند۔

	بیان ہشتم	

در یائے حطی با سین بے نقطہ مشتمل بر دو لغت

یسار - بروزن قطار سیجے را گویند کہ او یمینت ندارد و چنین دیدن روئے او نامبارک ست و در عربی چپ را گویند کہ در برابر راست ست۔

یسال - بفتح اول بروزن جمال تاجے را گویند کہ از گل و ریاحین سازند و بروز ہائے عید و جشن و عشرت بر سر نہند۔

	بیان نہم	

در یائے حطی با شین نقطہ دار مشتمل بر ہفت لغت

یشب - بفتح اول و سکون ثانی و بائے فارسی بمعنی یشم است و آن سنگے باشد معروف و خاصیت مند۔

یشت - بروزن ہشت نام نسکے باشد از کتاب زند یعنے قسمے از اقسام کتاب زند چہ نسک بمعنی قسم ست۔

یشتن - بفتح اول بروزن کشتن بلغت ژند و پاژند بمعنے زمزمہ کردن و چیزے خواندن باشد بر طعام و آن عبادتی ست مغان را در وقت طعام خوردن۔

یشف - بافا بروزن و معنی یشم ست و آن سنگے باشد معروف گویند باخود دارندۂ آن از صاعقہ ایمن باشد۔

یشک - بروزن اشک شبنم را گویند و آن رطوبتے باشد کہ شبہا بر سبزہ نشیند و بمعنی خالص و بعضی ہم آمدہ ست و چہار دندان بزرگ پیش سباع و بہائم را گویند کہ بدان ضرب کنند و بعربی ناب خوانند۔

یشم - بفتح اول و سکون ثانی و میم معروف ست و آن سنگے باشد

دیا خود نگاه داشتن آن بجهت دفع آفت بد خوب است۔

یشمه۔ بروزن چشمه چرم و پوست خامے را گویند که بروزن مالش رسانیده باشند نه بآتش و دباغت۔

بیان دہم

در یائے حطی باغین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

یغام۔ بروزن عوام غول بیابانی را گویند۔

یغنج۔ بفتح اول و تائے قرشت بروزن اعرج نوعے از مار باشد زرد رنگ خوش خط و خال و آن بیشتر در باغها و سبزه زارہے باشد و از گزیدنش آزارے نمیرسد بعضے گویند که آن مار کسے را نمی گزد و زهر هم ندارد۔

یغتنج۔ بروزن شطرنج بمعنی یغنج ست که مار سبزه زار باشد دیگرے همو آسیب نرساند و باین معنی بجائے حرف ثانی غا هم آمده است۔

یغلا۔ بضم اول و سکون ثانی و لام الف ظرفے باشد دسته دار آهنین که دران دنبهٔ گوسفند بریان کنند و برروے آتش ماست و سرکه و شاب ریزند و بفتح اول هم آمده است۔

یغلاوی۔ باواو بروزن مهتابی بمعنی یغلاست که ظرف آهنین دسته دار باشد که دران روغن و چیزهائے دیگر بریان کنند و در خراسان یغلاو گویند بفتح لام۔

یغلغ۔ بفتح اول و سکون ثانی و لام مکسور بغین نقطه دار زده بمعنی تیر پیکان دار باشد۔

یغلو۔ بفتح اول بروزن بدرو بمعنی یغلاوست که ظرف آهنین روغن داغ کن باشد۔

یغلوے۔ بفتح اول و ثالث بروزن پهلوے بمعنی یغلوست که ظرف آهنین دسته دار باشد بجهت روغن بریان کردن۔

یغما۔ بروزن سرما نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و صاحب حسنان و بمعنی تاخت و تاراج و غارت هم آمده است

یغما ناز۔ بانون بالف کشیده بروزن دریا باز نام دختر خاقان چین ست که در حبالهٔ نکاح بهرام گور بود۔

یغمائے۔ بفتح اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبان

یغمیصا۔ بفتح اول و سکون ثانی و میم بتحتانی رسیده و صاد بے نقطه بالف کشیده رستنی باشد خود روے خصوصا در کوهستان و آزاربواس میگویند اگر عصارهٔ آنرا در چشم چکانند روشنی چشم را زیاده کند۔

یغناغ۔ بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بغین نقطه دار زده کلاه زردوزی را گویند و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم و لشکر را گویند و بیک جا و جائے را نیز گویند که لشکر و مردم در انجا جمع شوند۔

بیان یازدهم

در یائے حطی با فا مشتمل بر دو لغت

یفتنج۔ باتائے قرشت در سوم بروزن شطرنج بمعنی یغتنج ست و آن مارے باشد زرد رنگ و بے آزار که پیوسته در باغها و سبزه زارہائے باشد۔

یفج۔ بفتح اول و سکون ثانی و جیم لعاب دهن را گویند و آبے که در وقت حرف زدن از دهن مردم برآید۔

بیان دوازدهم

در یائے حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

یقطان۔ بفتح اول و سکون ثانی و طائے حطی بالف کشیده و بنون زده بلغت رومی نوعے از سنگ است و آن هرجا که باشد خود بخود حرکت کند و چون دست کسے بران رسد ساکن گردد گویند علت یرقان و استرخاء اعضا را برطرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را فراموش نکند۔

یقطین۔ باطائے حطی بروزن پروین بلغت رومی درخت کدو را گویند خصوصا و هر گیاهے که ساق آن افراشته نباشد عموما همچو خربزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن۔

یقه۔ بفتح اول و ثانی مشدد بمعنی گریبان باشد و بمعنے گریبان شخصے را محکم و مضبوط گرفتن هم هست۔

بیان سیزدہم

دریاے حطی با کاف تازی مشتمل بر چہل لغت وکنایت

یک اسپہ - شخصے را گویند کہ یک اسپ داشتہ باشد وسوار تنہا را ہم مے گویند وکنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست -

یک انداز - بروزن سرانداز تیر زبونی را گویند کہ چون بیندازند تفحص وجست وجوے آن نکنند وبعضے گویند تیر کوچکے ست کہ پیکان باریکے دارد وبغایت دور رود وبعضے دیگر گویند تیریست کہ پیکان دوشاخے دارد وجاے از کوہ و کنار رودخانہ وامثال آن را نیز گفتہ اند کہ از بالا تا پائین برابر وہموار باشد چنان کہ اسپ وآدم وغیرہ بالا نتواند رفت و پائین نتواند آمد وبمعنی یکسان وبرابر ہم آمدہ است -

یکایک - بہ فتح اول ویاے حطی در چہارم بروزن اتابک بمعنے ناگہان وغافل باشد وبمعنی یک یک ویگان یگان ہم آمدہ است -

یک بدو - کلمہ ایست کہ افادہ معنی بیک ناگاہ وناگہان وغافل مے کند -

یک لبسی - بہ فتح اول وباے ابجد بروزن طلسی بمعنے یکبارگی باشد -

یک پہن کشتی - بہ فتح اول وباے فارسی کنایہ از دین اسلام ست چنانچہ ہفتاد ودو کشتی کنایہ از ہفتاد ودو ملت باشد ودین اسلام را پہن کشتی بجہت آن گفتہ کہ ہر کہ در آید جا یابد -

یک بیک - بمعنی یکایک ست کہ ناگہان وغافل ویگان یگان باشد وبمعنی شبہہ ویقین ہم بنظر آمدہ است -

یکتا - با تاے قرشت بروزن فردا بمعنی یک عدد ویک لا باشد ونام جامہ وپوششے ست یک تہی وکنایہ از باری تعالے ہم ہست جل جلالہ -

یک تنہ - بفتح اول وتاے قرشت ونون بمعنی تنہا ویکہ باشد -

یک تیغ کردن - کنایہ از راست ودرست وبرابر وہموار کردن باشد -

یک چشم - معروفست وبعربی واحد العین خوانند وکنایہ از مرد ظاہر بین ہم ہست وکنایہ از مردمے کہ چشم کم نورے دارند وکنایہ از مردم منافق ہم ہست ومردم موحد را نیز گویند -

یکدانہ - با دال ابجد بروزن افسانہ نوعے از بار باشد وآن چنان ست کہ پنج وشش رشتہ را بیاورند ودر ہر رشتہ پنج شش مروارید بکشند وہمہ را جمع کنند وبر مجموع یک جوہرے از جواہر بگذارند کہ سوراخ آن کشادہ باشد وباز رشتہا را از ہم متفرق سازند وبر ہر یک چند دانہ مروارید بطریق سابق بکشند وہمچنین ہمہ را جمع کردہ جوہرے کہ سوراخ آن کشادہ باشد برہمہ بگذرانند وبہمین دستور تا آن مقدار کہ خواہند وگوہرے را نیز گویند کہ بے مثل ومانند باشد وعدیل نداشتہ باشد وگردن بند را ہم گفتہ اند -

یکدست - معروفست کہ نقیض دو دست باشد وکنایہ از چند چیز ست کہ بیک رنگ وشیرہ ویک جنس ویک طریق ویک نوع وشکل ہم باشد ویک چیز را نیز گویند کہ تمام آن بیک نسبت باشد -

یکدش - بکسر ثالث بروزن وروش امتزاج واتصال دو چیز را گویند با ہم واسپے را نیز گویند کہ پدرش از جنسے ومادرش از جنس دیگر باشد وباعتقاد محققین نفس حامہ انسانی است کہ مرکب از لاہوتی وناسوتی باشد ومحبوب ومطلوب را نیز گفتہ اند -

یکدک - بہ فتح اول بروزن لک لک آب وشیر وہر چیزے را گویند کہ نیم گرم باشد -

یکدلہ - بروزن امثلہ بمعنی موافق وبیریا وبی نفاق باشد -

یکران - بروزن مکران اسپ اصیل وخوب وسرآمد را گویند وبعضے گویند رنگیست میان زرد وسرخ مر اسپ را وہر اسپے را کہ باین رنگ باشد یکران خوانند وبعضے برنگ اشقر گفتہ اند بشرطے کہ یال ودمش سفید باشد واگر چنین نباشد بور گویند واسپے را نیز گفتہ اند کہ ہنگام رفتن یکپاے پس را تنگ تر نہد از پاے دیگر یعنے کوتاہ تر گذارد -

یک رشتہ - کنایہ از موافق باشد وکنایہ از متفق ہم ہست -

یک رکابی - کنایه از اسپ جنیبت است که اسپ کتل باشد وکنایه از مستعد کارے شدن هم هست -

یکرنگ - به فتح اول بروزن فرسنگ کنایه از مردم صادق العقیده است که یار بے نفاق ودوست بیریا باشد -

یکرنگی - باکاف فارسی بروزن شطرنجی کنایه از اخلاص صمدے ویکجهتی ودوستی باشد که دران شائبه از نفاق وساختگی وریا نباشد -

یکرو کردن - کنایه از ترک آشنائی ودوستی کردن باشد -

یکرویه - به فتح اول وضم ثالث وتحتانی مفتوح کنایه از متفق وبے خلاف باشد وبمعنی ظاهر وروشن هم هست وهر چیز که آن دورویه نباشد

یکروئی - بروزن بدگوئی بمعنی بیریائی وبیساختگی ویکجهتی وبے خلافی باشد -

یکره - به فتح اول وثالث وظهور ها بمعنی بیریا وبے نفاق باشد وبمعنی یکبار ویک طرق هم آمده است -

یکزخم - به فتح زاے نقطه دار وسکون خاے شخذ ومیم ولقب سام نریمان ست بسبب آنکه اژدهائے را بیک زخم کشته بود -

یکسان - باسین بے نقطه بروزن الوان بمعنی همیشه وبردوام وبرابر باشد -

یکسر - بروزن افسر بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزے تا سر دیگرش بیک نسبت باشد وبمعنی ناگهان وتنها هم آمده است -

یکسره - بروزن مجمره بمعنی یکباره ویکبارگی باشد -

یک سواره - بمعنی یک اسپه ست که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد -

یکسون - بروزن افسون بمعنی یکسان ست که برابر وهمیشه وبردوام باشد -

یکسونه - بروزن جدونه بمعنی یکسون ست که برابر وهمیشه وبردوام باشد -

یک شست - بکسر شین نقطه دار وسکون سین بے نقطه وتاے قرشت بمعنی همنشین باشد وکنایه از دو رفیق ودو مصاحب هم هست -

یک گره - بکسر کاف فارسی وراے قرشت وظهور ها کنایه از موافق ومثل ومانند ومتفق باشد -

یک نشست - بکسر نون وفتح شین قرشت به معنے یک شست ست که همنشین ورفیق ومصاحب باشد -

یک نورد - به فتح نون وواو وسکون را ودال هردو بے نقطه بمعنی بیکطریق وبیک نسبت وبیک نهج باشد -

یکون - به فتح اول بروزن زبون نوعے از جامه باشد که آنرا از حریر الوان بافته اند ودر عربی بمعنی میشود باشد -

یگونه - به فتح اول بروزن نمونه مخفف یک گونه است که بمعنی یکسان وبرابر وموافق باشد -

یک ونیم ساز - بمعنی صفتے باشد از صفات سازهاے ذوے الاوتار ونوعے از فنون سازندگی هم هست -

یکیتا - باتاے قرشت بروزن مسیحا بمعنی استاد ومعلم باشد -

بیان چهاردهم

در یاے حطی باکاف فارسی مشتمل بر سه لغت

یگان - به فتح اول وثانی بالف کشیده وسکون نون بمعنی یک ست که واحد باشد چه یگان یگان یک یک را گویند وبمعنے بیمثل وبے مانند هم هست -

یگانه - بروزن زمانه بمعنی بے مثل وبے مانند وبے همتا وموافق باشد -

یگانه گوے - باکاف فارسی بروزن بهانه جوے مردم موحد را گویند -

بیان یازدهم

در یاے حطی بالام مشتمل بر سیزده لغت

یل - به فتح اول وسکون ثانی شجاع ودلاور وبهادر وپهلوان را گویند ورها کرده شده وبسر خود گردیده ومطلق العنان را

نیز گفته اند و چیزے را نیز گویند که از چیزے آویخته باشند و بعضے گویند چیزیست که از چیزے برآمده باشد و ولے از غم و اندیشه فارغ را نیز گفته اند۔

یلابستان ۔ بکسر اول و باے ابجد بروزن نگارستان نام دہیست مابین اسفراین و جرجان۔

یلاق ۔ بہ فتح اول بروزن طلاق سفال شکسته را گویند که دران اطعمه و اشربه بسگ و گربه دہند و بکسر اول نام پادشاہے بوده است۔

یلان ۔ بروزن امان جمع یل ست یعنی شجاعان و دلیران و پہلوانان و دلاوران و نام پہلوانے ہم بوده تورانی که بردست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلانشان ہم می گفته اند۔

یلا یلا ۔ بفتح دو یاے حطی و دو لام الف یعنی بیا بیا باشد که تاکید در آمدن است و بعربی تعال تعال مے گویند۔

یلدا ۔ بروزن فردا شب اول زمستان و شب آخر پائیز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبہاست در تمام سال و دران شب یا نزدیک بآن شب آفتاب ببرج جدی تحویل مے کند و گویند آن شب بغایت شوم و نحس و نامبارک مے باشد و بعضے گفته اند شب یلدا شب یازدہم جدی ست و نام یکے از ملازمان عیسی علیه السلام ہم بوده است۔

یلک ۔ بروزن فلک نوعے از کلاه است ملوک و سلاطین را با جعد و گوش۔

یلکن ۔ بروزن الکن منجنیق را گویند و آن چیزیست که در قلعہا سازند و بدان سنگ و خاک بجانب دشمن اندازند و باین معنی بجاے حرف اول باے ابجد ہم آمده است۔

یلمه ۔ بہ فتح اول و میم و سکون ثانی قبا و جامهٔ پوشیدنی را گویند و معرب آن یلمق ست۔

یلنجوج ۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو کشیده و جیم دیگر زده عود ہندی را گویند و بہترین آن عود ہندی ست و آن خوشبوے تر از عودہاے دیگر است۔

یله ۔ بہ فتح اول و ثانی بمعنی رہا و نجات و خلاص و رہا کرده باشد چنانچه گویند اسپ را یله کرد یعنی سرداد و رہا کرد و بمعنی کج ہم آمده است که در مقابل راست باشد و زن فاحشه و قحبه را نیز گویند و بمعنی ہرزه و بیہوده ہم گفته اند و بمعنی تنہا و مفرد و دوان که از دویدن و تازان که از تاختن باشد ہم آمده است۔

یله نیشم ۔ بہ فتح اول و ثانی و یاے حطی و سکون شین نقطه دار و میم نام کوہیست در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات ہم در انجا پدید آیند ہمه سنگ شده و متحجر گشته۔

یلی زن ۔ بروزن پریزن خواننده و سازنده را گویند و به تشدید ثانی ہم گفته اند۔

بیان شانزدہم

در یاے حطی با میم مشتمل بر ہشت لغت

یمال ۔ بفتح اول بروزن ہلاک نام پادشاہے بوده است۔

یمام ۔ بروزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار[۱] مے گویند۔

یم روه ۔ با راے قرشت در سوم بروزن غمزده مردم گیاه را گویند و بعربی بیروج الصنم خوانند۔

یمرود ۔ بروزن نمرود نام جائے و مقامے است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند و بمعنی شاخ درختے که نو بسته و نازک باشد و نہال درخت را ہم گفته اند۔

یمسو ۔ بہ فتح اول و سکون ثانی و سین بے نقطه بواو کشیده باروت تفنگ را گویند۔

یمک ۔ بہ فتح اول و ثانی و سکون کاف نام شہرے و ولایتے حسن خیز و نام پادشاہان الغور ہم است ہر که باشد و بکسر اول در ترکی خوردنی را گویند۔

---

[۱] صاحب برہان در ترجمهٔ لفظ خفنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند و ہمچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حالانکه در کتب متعارفهٔ عربیه یمام بمعنی کبوتر وحشی و خانگیست و این خطاے فاحش است از او چه سه بار بتکرار برین غلط اصرار نموده چنانکه از ماسبق ظاہر است ۱۲

یگان - بضم اول وسکون ثانی وکاف فارسی بالف کشیده ونون زده نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست وبعضے گویند در سه روزهٔ آنجاست -

یکینه - بروزن کمینه معده را گویند که محل طبخ طعام ست وشکم -

بیان هفتدهم

در یاے حطی با نون مشتمل بر شش لغت

ینبلو - بفتح اول وثانی وسکون باے فارسی ولام بواو کشیده جاو مقامے را گویند که از هر شهر که اسباب وامتعه وغله وانچه از اطراف آورند در انجا فروشند وبمعنی کاروان وقافله هم آمده ست واسباب وامتعه را نیز گویند -

ینبوت - بفتح اول وسکون ثانی وباے ابجد بواو کشیده وبتاے قرشت زده رستنی باشد که آنرا خرنوب نبطی گویند میوهٔ آن سرخ بسیاهی مائل مے باشد ومشابهت تام بگردهٔ گوسفند دارد وبفارسی آن میوه را گور رخوانند ودرخت کوکنار را هم ینبوت مے گویند -

ینتون - باتاے قرشت بروزن مجنون صمغ سداب کوهی را گویند وبعضے صمغ سداب صحرائی را گفته اند -

ینق - بفتح اول وسکون ثانی وقاف بلغت اندلس پنیرمایه را گویند وآن شیردان بره ست وبعربی انفحه خوانند -

ینگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی جانوریست زرد رنگ وپیوسته درمیان علف وگیاه مے باشد وبمعنی شکل وماننده وطرز وروش وقاعده وقانون ورسم وآئین هم آمده ست وبمعنی تمکین ووقار هم ست وبکسر اول در ترکی آستین را گویند -

ینمه - بفتح اول ومیم وسکون ثانی بلغت اهل مغرب گیاهے باشد که بجهت بستن زخمها وجراحتها بکار برند -

بیان هجدهم

در یاے حطی باواو مشتمل بر بست وچهار لغت وکنایت

یو - بضم اول وسکون ثانی مجهول یک را گویند وبعربی واحد خوانند -

یوب - بروزن خوب فرش وبساط گرانمایه را گویند که بدان خانه را بیارایند وباین معنی بجاے حرف اول باے ابجد هم آمده ست -

یوبه - بضم اول وثانی مجهول وفتح باے ابجد بمعنی آرزو باشد که بعربی تمنی گویند وبعضے خواهش واشتیاق هم آمده ست -

یوت - بضم اول وسکون ثانی وفوقانی مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند -

یوج - بضم اول وسکون ثانی وجیم نام جانوریست از پرندگان یعنے از جانورانے که بسینه راه مے روند وبعضے پرندگان را هم گفته اند یعنے جانورانے که علف می خورند وهیچ کدام شاهد ندارند والله اعلم -

یوجه - بضم اول بروزن جوجه بمعنی قطره باشد مطلقاً اعم از قطرهٔ آب وخون وامثال آن -

یوخه - بضم اول وثانی مجهول وفتح خاے نقطه دار رسیدن بنهایت لذت جماع باشد وبترکی نان تنک را گویند -

یوز - بضم اول وسکون ثانی وزاے نقطه دار بمعنی جستن وتفحص کردن وجوینده وطلب کننده باشد ونام جانورے هم هست شکاری کوچکتر از پلنگ وسگ توله شکاری را نیز گویند که کبک وتیهو ودراج وامثال آنرا القوت شامه بو پیدا کند واز سوراخ وتراک سنگ وبوتهٔ خار برمے آورد وبمعنی جست وخیز هم بنظر آمده ست -

یوزک - بفتح زاے نقطه دار بروزن چوبک مصغر یوز است وآن جانورے باشد شبیه به پلنگ وبمعنی غلطیدن ومراغه کردن جانوران هم هست وسگ توله شکاری را نیز گویند -

یوزه - بروزن موزه بمعنی یوزک ست که سگ توله شکاری وغلطیدن جانوران در خاک باشد ونام گدائے بوده هست در نهایت ابرام وساجت وتندی وزشت را نیز گویند -

یوسف روز - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

یوسف زرین رسن - بمعنے یوسف روزست کہ کنایہ از آفتاب عالمتاب باشد -

یوسف زیبق نقاب - کنایہ از آفتاب بے ابر است

یوسف گرگ مست - کنایہ از شاہد محبوب و مطلوب باشد -

یوسفی کردن - کنایہ از پادشاہی کردن باشد -

یوسہ - با ثانی مجہول بروزن بوسہ ارہ در ودگرے را گویند

یوش - با ثانی مجہول بروزن موش تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد -

یوغ - بضم اول وسکون ثانی مجہول وغین نقطہ دار چوبے باشد کہ بر گردن گاو زراعت وگاو گردون گذارند -

یوک - بضم اول وسکون ثانی وکاف سیخ آہنی را گویند کہ بر بالاے تنور نہند و بریا زا بران سیخ آویزند و بمعنے رفیدہ ہم آمدہ است وآن چیزے باشد مانند گرد بالشی از لتہ دوختہ کہ خمیر نان را تنک کردہ بر روے آن بگسترند و بر تنور چسپانند -

یوگان - با کاف فارسی بالف کشیدہ بروزن یونان بچہ دان و مشیمۂ آدمی و حیوانات دیگر باشد و رودۂ پاک نکردۂ گوسفند را نیز گویند -

یولاخ بالام بروزن سوراخ مکان سراب و بے آب و دور از آبادانی را گویند -

یون - بضم اول وسکون ثانی ونون بمعنی فلس و فلوس باشد و نمد و نمد زین را نیز گویند و نام رود خانۂ ہم ہست و رنگ و لون را ہم گفتہ اند ہمچو آذریون کہ بمعنے آذر گون است یعنے آتش رنگ -

یونان - با نون بروزن توران نام ولایتے است کہ اکثر حکما از ان ولایت بودہ اند و سکندر آب دران انداخت و خراب کرد و نام پدر لنطی ہم ہست کہ یونان منسوب باوست

یونس در دہان ماہی شدن - کنایہ از رفتن روز و آمدن شب باشد -

بیان نوزدہم

در یاے حطی با ہاے ہوز مشتمل بر ستہ لغت

یہان - بفتح اول بروزن دہان بلغت ژند و پاژند بمعنے یزدان ست کہ یکے از نامہاے خداے تعالیٰ باشد جل جلالہ

یہودا - بہ فتح اول وضم ثانی وسکون واو ودال بے نقطہ بالف کشیدہ نام برادر یوسف علیہ السّلام ہست از مادر دیگر -

یہودانہ بفتح اول بروزن سبوخانہ پارچۂ زردے را گویند کہ یہودان بر جامۂ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد -

گفتار بست ونہم

از کتاب برہان قاطع در لغات متفرقہ محتوی بر ہفتاد و یک لغت و کنایت

اذاراقی - بہ فتح اول وذال نقطہ دار و راے بے نقطہ بالف کشیدہ وقاف بتحتانی رسیدہ بعضے گویند این لغت یونانی است و بعضے دیگر گویند رومی ست وآن دوائیست کہ بفارسی کچلہ گویند و از جملہ سموم ست خصوص گرگ و سگ را در حال مے کشد و در عربی خانق الکلب و قاتل الکلب گویند -

بعرفان بدر بردن - کنایہ از دانستہ تحمل کردن و گذرانیدن حرف پہلو دار باشد از ابناے جنس -

پف - بضم باے فارسی وسکون فا دمے را گویند کہ در وقت چراغ کشتن و آتش روشن کردن از دہن بر آرند -

بقم - بہ فتح باے ابجد وقاف وسکون میم چوبے باشد سرخ

کہ بدان چیزہا رنگ کنند و بضم اول و قاف اہل یمن درخت داتوره را گویند کہ عوام تاتوله خوانند خوردن قدرے از آن مستی آورد۔

ہم - بفتح اول و سکون میم معروف ست کہ نقیض و مخالف زیر باشد و دست از روے غضب و قہر بر سر و دستار کسے زدن و نام تار کنده الیست از جملہ تارہاے ساز عود و شد عود و آن تار پنجم است و نام قلعہ بہم ہست از توابع کرمان

تحرمز - بہ فتح تاے قرشت و حاے حطی و سکون راے بے نقطہ و ضم میم و زاے نقطہ دار ساکن بمعنی حرامزادگی کردن باشد گویند این لفظ را فارسیان وضع کرده اند و از حرامزاده مشتق ہست۔

تعویذ آسمان - کنایہ از جوزاہست و آن برج سوم ست از جملہ دوازده برج فلک۔

ججج - بہ فتح جیم فارسی و سکون جیم ابجد طبقے باشد کہ از چوب بافند و بدان غلہ را بر باد دہند۔

ججا - بہ فتح اول کہ جیم باشد و جیم دیگر بالف کشیده نام پرنده الیست سیاه کہ پر آن را بہ تیر نصب کنند و بعربی عقاب خوانند۔

جحی - بضم جیم و حاے بے نقطہ بتحتانی کشیده نام یکے از اکابرست کہ خود را دانستہ بدیوانگی و جنون و مسخرگے افگنده بود گویند روزے در محفلے خوش طبعی خوشی کرد و لطیفۂ خوبے گفت کسے متوجہ آن نشد از غصۂ آن چون بخانہ رفت چرخۂ مادر خود را شکست۔

چرک - بکسر جیم فارسی و سکون زاو کاف ہر دو فارسی خارپشت را گویند۔

حثرما - بہ فتح حاے بے نقطہ و ثاے مثلثہ و سکون راے بے نقطہ و میم بالف کشیده نوعے از پودنہ است و آن را بعربی نعناع مے گویند۔

حشفیفل - بہ فتح حاے بے نقطہ و سکون شین نقطہ دار و فاے بتحتانی کشیده و فاے دیگر مفتوح بلام زده شقاقل بود گویند و آن زردک صحراے ست اگر زن آبستن بخود برگیرد بچہ بیندازد و آن را شفیفل ہم میگویند کہ بجاے حرف اول ہاے ہوز باشد۔

خچکول - باخاے نقطہ دار و جیم فارسی بر وزن و معنے کشکول ست کہ گدا و گدائی کننده باشد چہ کاسۂ کشکول کاسۂ گدا را گویند۔

دچار - بضم دال ابجد و جیم فارسی بالف کشیده و براے قرشت زده رسیدن و ملاقات کردن دو کس باشد بایکدیگر بیک ناگاه۔

ررا - بہ فتح راے قرشت و راے بے نقطہ بالف کشیده بلغت ژند و پاژند گوش را گویند و بعربی اذن خوانند۔

رضوان کده - کنایہ از بہشت عنبر سرشت ست۔

رعناے صاحب بربط - کنایہ از ستارۂ زہره باشد۔

زپ - بہ فتح زاے نقطہ دار و سکون باے فارسی بمعنے راست و درست باشد۔

زچہ - بہ فتح زاے نقطہ دار و جیم فارسی زن نوزائنده را گویند تا بہ چہل روز۔

ززرونہ تربا - بہ فتح زاے نقطہ دار و سکون زاے ہوز و ضم راے قرشت و سکون واو و فتح نون و کسر فوقانی و راے بے نقطہ ساکن و باے ابجد بالف کشیده بلغت ژند و پاژند مرغ خانگی را گویند۔

زژه - بہ فتح زاے ہوز و زاے فارسی بر وزن و معنے رجہ ہست و آن ریسمانے باشد کہ در خانہا بندند و لنگی و قطیفہ و رخت و رخوت بران اندازند۔

زقوم - بہ فتح زاے نقطہ دار و قاف بواو کشیده و بمیم زده درختے ست کہ سقمونیا صمغ آن درخت ست۔

ژگال - بازاو کاف ہر دو فارسی بر وزن و معنے زغال ہست کہ انگشت باشد۔

سچک - بہ فتح سین بے نقطہ وضم جیم فارسی وسکون کاف برجستن گلو باشد وآنرا بعربی فواق مے گویند ونان خورشی را نیز گفتہ اند کہ از شیر وماست وشبت سازند وآنرا دوغ نیز گویند۔

شچک - با شین نقطہ دار وجیم فارسی بروزن ومعنی سچک است کہ جستن گلو باشد کہ فواق است ونان خورسے ہم ہست

شزو - بضم شین وزا ہر دو نقطہ دار وسکون واو بلغت ژند و پاژند گناہگار و مجرم را گویند۔

صطخر - بکسر صاد وفتح طاے حطی وسکون خاے نقطہ دار و راے بے نقطہ مخفف اصطخر باشد کہ نام قلعہ ایست در فارس گویند تختگاہ داراے بن داراب بودہ۔

صقلاب - با صاد بے نقطہ وقاف ولام بروزن مہتاب نام ولایتے است از روم وبعضے گویند ولایتیست از ترکستان

طپیدن - بہ فتح طاے حطی بروزن ومعنی تپیدن باشد کہ حرکت کردن وبرجستن است مر اعضاے آدمی وحیوانات دیگر را ہنگام کشتن۔

طثرج - بہ فتح طاے حطی وسکون ثاے مثلثہ وراے بے نقطہ مفتوح بہ جیم زدہ مورچۂ زرد کوچک را گویند۔

طخشیقون - با طاے بے نقطہ وخا وشین ہر دو نقطہ دار ویا وقاف بروزن افتیمون بلغت یونانی دوائے است کہ گاہے بدان پیکان تیر وخنجر وشمشیر را زہرآلود کنند وبعضے گویند لغت ارمنی است وبجاے خاے نقطہ دار فا ہم بنظر آمدہ است کہ طفشیقون باشد۔

طقطق - بفتح دو طاے حطی وسکون دو قاف صدا وآواز ہر چیز باشد عموماً وصداے دندان برہم خوردن را گویند خصوصاً

عتاب - بضم عین بے نقطہ و فوقانی مشدد وبالف کشیدہ وبباے ابجد زدہ نام شخصے ست کہ مخترع خارا بودہ وآن پارچہ ایست موج دار کہ از ابریشم مے بافند۔

عظلم - بکسر عین بے نقطہ وسکون ظاے نقطہ دار وفتح لام و میم ساکن درخت نیل را گویند ونیل عصارۂ آنست

ووسمہ کہ زنان برابروے نہند برگ آنست۔

غبپک - بہ فتح غین نقطہ دار وباے فارسی وسکون کاف گیاہیست کہ ازان حصیر وبوریا مے بافند۔

غث وثمین - بہ فتح غین نقطہ دار وضم ثاے مثلثہ مشدد کنایہ از اندک وبسیار ونیک وبد وقوی وضعیف وتونگر ودرویش وہر دو چیزیست کہ نقیض ہم باشد سواے لاغر وفربہ کہ بآن معنی عربی است۔

غچک - بکسر غین نقطہ دار وفتح جیم فارسی وسکون کاف سازیست معروف کہ نوازند وآنرا درین زمان کمانچہ میگویند وبعضے طنبور را غچک گفتہ اند۔

غجموک - بہ فتح غین نقطہ دار وسکون جیم ومیم مضموم بروزن مفلوک وزق وغوک را مے گویند۔

فچفچہ - بضم فا وسکون جیم فارسی وفاے مضموم وجیم فارسی مفتوح سخنے را گویند کہ بر زبانہا ومیان مردم افتادہ باشد لیکن بعنوان سرگوشی وخفیہ ہم گویند۔

فحل آفاق وفحلی آفاق - بہ فتح فا وسکون حاے بے نقطہ ولام کنایہ از دنیا وعالم سفلی است۔

فعولیون - بضم فا وعین بے نقطہ بواو رسیدہ وکسر لام و تحتانی بواو کشیدہ وبنون زدہ بزبان رومی حنا را گویند و آن چیزیست کہ بجہت خضاب بر ریش ودست وپاے بندند

ففف - بضم فا وسکون فاے دیگر آواز وصداے دمیدن دم زرگرے وحدادے وغیرہ را گویند۔

فم - بہ فتح فا وسکون میم چادرے باشد کہ نثار چینیان بر سر جو بندند وبدان از ہوا نثار ربایند وبعربی دہان را گویند۔

قشمش - بکسر قاف بروزن ومعنی کشمش است وآن از مویز لطیف تر مے باشد۔

قضم - بضم قاف وسکون ضاد نقطہ دار ومیم پنبہ را گویند وعربان قطن خوانند۔

قعبل - بہ فتح قاف وسکون عین بے نقطہ وباے ابجد

مفتوح بلام زدہ گیاہیست دوائی کہ برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن ببصل الفار میماند و آن نوعے از کماہ ہست۔

کثاہ ۔ بضم کاف وثاے مثلثہ بالف کشیدہ وہاے ہوز زدہ بلغت یونانی تخم ترہ تیزک باشد وبعضے گویند تخم خردل صحرائیست

کذر ۔ بہ فتح کاف وذال نقطہ دار وسکون راے بے نقطہ مردم بے عقل واحمق راگویند۔

کصنیثون ۔ بہ فتح کاف وسکون صاد بے نقطہ ونون مفتوح بتحتانی زدہ وثاے مثلثہ مضموم واو ونون ہردو ساکن بیونانی بادنجان صحرائی راگویند ساق آن باریک میباشد وبمرتبہ صاحب طوبت کہ بر دست می پیچید ومیوۂ آن گرد وخاردار مے شود۔

کغالہ ۔ بفتح کاف وغین نقطہ دار بروزن جغالہ بمعنی کاجیرہ است و گیاہی باشد کہ از تخم آن روغن کشند واز گل آن چیزہا رنگ کنند است

گفت ۔ بضم کاف فارسی وسکون فا وفوقانی ماضی گفتن کہ از سخن کردن باشد ومخفف شگفت ہم ہست کہ ہر چیز بسطبر وگندہ باشد عموماً وپارچۂ گندہ وسفت راگویند خصوصاً۔

لحبتان ۔ بضم لام وسکون حاے بے نقطہ بروزن ومعنی لعبتان ست کہ صورت بازیچۂ دخترگان باشد کہ از پارچہ سازند

لدروہ ۔ بہ فتح لام وسکون دال بے نقطہ وضم راے قرشت وواو مفتوح نام قلعہ ایست در ہندوستان۔

لست ۔ بہ فتح لام بروزن مست بمعنی خوب ونیکو باشد و ہر چیز قوی راتیز گویند۔

لصف ۔ بفتح لام وصاد بے نقطہ وسکون فا رستنی باشد کہ آنرا کبر مے گویند وآچار آن بغایت خوب مے شود۔

مپریش ۔ بہ فتح میم وسکون باے فارسی وراے بے نقطہ بتحتانی کشیدہ وبشین نقطہ دار زدہ بمعنی منع ونہی ست از پراگندہ وپریشان کردن یعنی پراگندہ وپریشان مکن۔

نچک ۔ بہ فتح نون وجیم فارسی وسکون کاف نوعے از سلاح است وبعضے گویند تبرے باشد کہ بدان ہیزم شکنند۔

نحام ۔ بضم اول وحاے بے نقطہ بالف کشیدہ وبمیم زدہ نوعے از مرغابی باشد گویند عربی ست۔

نصفی ۔ بکسر نون وسکون صاد بے نقطہ وفاے بتحتانی کشیدہ نوعے از پیالۂ شراب باشد وصطرلاب نصفی راہم میگویند وآن صطرلابے باشد کہ خطوط ودوائر آنرا در دو درجہ کشیدہ اند ونقرۂ دہ پنجی راہم گفتہ اند وآن نقرۂ باشد ناسرہ وقلب ونوعے از ساز ہم ہست کہ مطربان نوازند وبعضے گویند ساز چنگ ست

نضارہ ۔ بہ فتح نون وضاد نقطہ دار بالف کشیدہ وراے بے نقطہ مفتوح درخت گزے راگویند کہ در کوہستان روید و اصل درخت گزے باشد کہ در صحرا روید گویند عربی ست

نطاف ۔ بکسر نون وطاے بے نقطہ بالف کشیدہ وبفاے زدہ بہلہ راگویند وآن پوستے ہست کہ باندام پنجۂ دست دوزند ومیر شکاران وچرغ وبازداران بر دست کنند۔

نظارگی ۔ بہ فتح نون وظاے نقطہ دار مشدد بالف کشیدہ وراے بے نقطہ مفتوح وکاف فارسی بتحتانی رسیدہ بمعنے بینندہ باشد کہ فاعل دیدن ست وگاہ ہست کہ لفظگی کہ از کاف فارسی ویاے حطی باشد بہر لفظے کہ لاحق بشود افادۂ معنی مصدر مے کند ہمچو زندگی وگرسنگی وتشنگی کہ بمعنے زندہ وگرسنہ وتشنہ بودن ست پس نظارگی بمعنی دیدن باشد

وپرش ۔ بہ فتح واو وسکون باے فارسی وکسر راے قرشت وشین نقطہ دار ساکن بمعنی رنگ ولون باشد۔

وثاق پیرزن ۔ بکسر واو وثاے مثلثہ بالف کشیدہ وبقاف زدہ خانہ وحجرہ ایست کہ پیرزنے در درون دولتخانہ وبارگاہ انوشیروان داشت وہر چند انوشیروان انو خواست کہ بقیمت اعلی بخرد اونہ فروخت۔

وفنوک ۔ بفتح واو وسکون فا ونون بواو کشیدہ وبکاف زدہ غاشیۂ پلنگ راگویند وآن پردۂ باشد کہ برروے مسند اندازند

وگال ۔ بضم واو وکاف فارسی بروزن ومعنی زغال است کہ انگشت باشد۔

ہشتشہ ـ بفتح ہاے ہوز وسکون فوقانی وشین نقطہ دار مفتوح یخ را گویند وآن آبے است کہ در سرماے زمستان منجمد میشود

ہچ ـ بفتح ہاے ہوز وسکون جیم فارسی نیزہ را گویند کہ بر زمین نصب کنند وعلم بر پاے کردن وراست نمودن را نیز گفتہ اند ہرگاہ چیزے را بر زمین بیفگنی وآن چیز راست بایستد گویند ہچ کردہ است یعنی راست ایستادہ است وبضم اول ہم آمدہ است

ہہہ ـ بفتح ہاے اول وسکون ہاے دوم صداے است کہ در وقتیکہ خواہند دہن شخصے را بوے کنند از آن شخص گوش میخوہند

یعقوب ـ بفتح ہاے حطی وسکون عین بے نقطہ وقاف بواو کشیدہ وباے ابجد زدہ نام پیغمبرے بودہ مشہور ونام مردے بودہ صاحب مذہب ومجتہد نصاری وکبک نر را نیز گفتہ اند کہ جفت کبک مادہ باشد واللہ اعلم ـ

بجہت سند این معنی کہ این کتاب از برہان قاطع مطبوعۂ کلکتہ مصححۂ علماء محققین لغات حرف بحرف منقول شدہ عبارت خاتمہ اصل کتاب منقول عنہ افزودہ شد

از انجا کہ این نسخۂ نافعہ وذخیرۂ کاملہ کہ در علم لغات وبیان مصطلحات فارسی نسبت بدیگر کتب متداولۂ این فن گوے سبقت از میدان بلاغت ربودہ وفی زماننا در کثرت وجمعیت لغات وصحت واستناد مصطلحات توجہ خاطر ارباب فضل وکمال بیشتر بران بود درین صورت مستر کپتان رو بک صاحب بہادر بنظر افادۂ کافۂ انام وافاضۂ جمہور خواص وعوام باعانت اکثرے از محققان بلاغت تبیان این زبان بکمال جد وجہد بحلیۂ تصحیح آراستہ وپیراستہ در مطبع خانۂ خود مطبوع ساختہ بودند لیکن چون طالبان این علم شریف بسبب قلت کتاب مذکورہ وزیادتی قیمت آن از اخذ وجر فوائد نسخۂ نافعہ محروم ومایوس ماندند ازین جہت اکثر بزرگان والا فطرت وقدر دانان عالی ہمت وارباب فضل وکمال واصحاب خبرت واستدلال داعی این امر عظیمہ گشتند کہ اگر نسخۂ البلیغہ مرۂ ثانیۃ بخط واضح بپایۂ طبع رسد کہ طالبان فضل وہنر وشایقان والا گہر بہرۂ وافر ازین صحیفۂ معتبرہ خواہند برداشت لہذا من محمد جان صواتی ومحمد حسین متوطن ہوگلی وغلام شاہ توربیلی متعلقۂ صوبۂ اٹک خواہش طبع اجلاے ممدوحین واخلاء موصوفین را جہت استفادۂ عامہ بجان ودل قبول نمودہ در عہد حکومت فرمانرواے نواب مستطاب فلک رکاب ہمایون القاب رافع اعلام عدل ونصفت وقامع بنیان ظلم وبدعت اشرف الاشراف **مارکوئس فرانس آف ہیستنگس گورنر جنرل بہادر** دام ملکہ سعی در طبع ساختن آن محکم بستہ در اندک زمان بانجام آن پرداختیم بعون اللہ تعالی بروز جمعہ بعد نماز بتاریخ بستم شہر جمادی الثانی ۱۲۳۸ ہجری نبوی صلعم مطابق پانزدہم ماہ مارچ ۱۸۲۲ء موافق سوم ماہ چیت ۱۲۲۸ بنگلہ بمحلہ مغل پورہ منحلات بندر ہوگلی مبارک بعمل جمعیت **مستر ہنری اوگلی صاحب بہادر** بسر رشتہ داری دیوان منشی غلام رسول صاحب اصل کتاب برہان قاطع تالیف ابن خلف التبریزی محمد حسین المتخلص ببرہان بتصحیح ومقابلۂ محمد حسین وغلام شاہ ومرزا افضل علی ساکنان بندر مبارک بحسن انجام رسید ـ

فہرست اسامی ارباب دستخط برہان قاطع

سید مفتی حامد اللہ ـ مولوی سید نور النبی ـ مولوی محمد سعید مدرس ـ مولوی غلام سبحان ـ مولوی محمد مراد ـ

مولوی وزیر علی - مولوی قادر علی - حافظ احمد کبیر سرہندی - شیر محمد خان - مولوی دراست اللہ - مولوی ناصر علی - مولوی امانت اللہ - مولوی غلام مصطفٰے - مولوی امداد علی - مولوی بدر علی - مولوی محفوظ علی - مولوے قنبر علی - مولوی محمد ادریس - مولوی محمد فاضل - منشی قربان علی - مولوی وارث علی - مولوی علی حسن - منشی محمد پناہ - منشی داد اربخش خان - منشی اودلال - منشی سنداسکھ - سیتارام پنڈت - سید علی خان - منشی نصیر الدین - منشی فیاض الدین - شیخ امام بخش - منشی امیر محمد - سید غلام حسین - مرزا احمد - محمود خان - منشی امین الدین محمد - منشی محمد جعفر - جبتی شاہ - فخر الزمان احمد - سید دلیر علی - حاجی فتح محمد - حکیم ولی اللہ - محمد داؤد خان - مرزا حکیم ظفر علی خان - میان محمد جمال - دیوان غلام رسول - سید علیم اللہ - مولوی ابو القاسم - مولوی غلام مرتضٰے - شیخ عبد الکریم - منشی فضل الحسن - محمد علی - خادم حسین - بابو شیب نراین - واحد علی خان - قاضی غلام معصوم - مرزا نثار علی - ناظر غلام جیلانی منشی آفتاب الدین سررشتہ دار - بابو جادو ناتھ - سید حسین - منشی نور الدین - مرزا غالب علی - واثق علے خان - سید غالب علی - منشی بذل الحسین - سید عباس - منشی سخاوت علی - شیخ صدر الدین - بابو گورا چاند - بابو انت چند - منشی غلام حسین - منشی لحاظ الدین - بابو انند ناگ - سید تفضل حسین - سید بہادر علے - غلام محی الدین - محمد اسماعیل - سید نثار علی - مرزا طالب حسین - مرزا افضل علی - منشی عزیز الرحمان - مولوی اشرف علی - سید شبیر علے - مرزا اصغر علے - منشی امیر الدین - سید شمس الضحٰے - سید حیدر علے - محمد حسین - سید نذیر حسین - نواب نصیر الدین حیدر نجفی - دیوان غلام مرتضٰے - قاضی محمد صادق خان منشی ریاض الدین - منشی غلام علے - منشی نجف علی - منشی غلام اشرف - بابو کشن چندرا - عبد السبحان سررشتہ دار - بابو اماکنت - منشی منیر الدین - بابو برج موہن - بابو رادہا موہن - بابو رام کشور - سید واعظ الدین احمد - منشی آفتاب الدین - منشی محمد تقی - منشی کفیل الدین - مولوے حمید علے - مولوی محمد علی - مولوی افضل علے -



بسم اللہ الرحمن الرحیم

تتمہ

مشتمل بر لغات و کنایات کہ بملحقات برہان قاطع شہرت دارد و بعضی لغات و کنایات کتب دیگر کہ احوالش در مقدمۃ الطبع مرقوم گشت

الف ممدودہ

آب آبستنی دہر۔ یعنی زمین را حامل نامیہ گرداند۔
آب آتش بودن۔ کنایہ از حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت در مزاج۔
آب آتش شدن۔ کنایہ از آشوب بعد از امنیت باشد جی۔
آب آتشناک۔ کنایہ از شراب انگوری لعلی باشد۔
آب آتشین۔ کنایہ از اشک پر خون و شراب گلگون باشد
آب آذر۔ بمعنے شراب انگوری باشد۔
آب احمر۔ کنایہ از شراب انگوری باشد۔
آب از دہن گل چیدن۔ کنایہ از سخن کردن محبوب باشد و بمعنی شبنم از گل ریختن ہم آمدہ است۔
آب افسردہ۔ کنایہ از پیالۂ بلور و شمشیر و آلات قتال و جدال۔
آب اندام۔ کنایہ از آدم سفید پوست و تر و تازہ و نازک اندام و صاف اندام و روشنائی و پاکیزگی اندام۔
آب اورا برد۔ یعنی رونق و طراوت و جاہ اورا برد و خجل کرد۔
آبای علوی۔ کنایہ از ہفت کوکب است کہ عبارت از زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زہرہ و عطارد و قمر باشد
آبای گلوگیر۔ کنایہ از سرور و عیش جہان و کنایہ از غم دنیا و شادی کہ بجہت فوت دشمن کنند۔

آب باد رنگ۔ کنایہ از اشک خونی بود۔
آب بر آتش زدن۔ کنایہ از فرونشاندن و تسکین دادن فتنہ و آشوب ست۔ جی۔
آب بقم شدن۔ کنایہ از سرخ شدن باشد۔
آب جگر۔ کنایہ از خون و گریۂ غمزدگان باشد۔
آب حرام۔ کنایہ از شراب ست و کنایہ از عشق ہم ہست
آب خاطر۔ رونق و روشنی خاطر و ضیای فکرت و فکر صائب را گویند۔
آب خور آتشی۔ کنایہ از شراب خوار و خونخوار چشم غمزدگان باشد۔
آب خورشید۔ بمعنی آب زندگی است باین اعتبار کہ آفتاب موثرست بجہت حیات حیوانات و او تجلی روح است برای ظہور نفس۔
آب خوش خوردن۔ بسکون ثالث کنایہ از آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن باشد۔
آبدانی۔ بروزن پاسبانی مخفف آبادانی باشد۔
آب در دل شدن۔ کنایہ از سرور و انتعاش دل پیدا شدن باشد۔
آب دید جام۔ کنایہ از شراب و جرعۂ شراب باشد۔
آبذان۔ با ذال نقطہ دار بمعنی مستحق و سزاوار و در خور باشد و خاندان را نیز گویند۔
آب رز۔ شراب انگوری را گویند۔

ب رکناباد - چشمہ ایست در رکناباد شیراز و آن را
ب رکنی ہم مے گویند۔
ب رنگین - کنایہ از شراب گلگون و اشک پر خون باشد
ب رو - بکسر ثالث کنایہ از تری و تازگی و روشنائی
شد و بسکون ثالث شخصے کہ پیش بزرگان قدرے و اعتبارے
اشتہ باشد۔
ب ریخت - یعنے خجل شد و شرمندہ گردید۔
ب زر - طلاے حل کردۂ نقاشان باشد و زعفران
انیز گویند۔
ب سبحہ - کنایہ از رواج و رونق تسبیح باشد۔
ب سبک - گوارا و گوارندہ و ہاضمہ را گویند۔
لبستن فریاد خوان - بابائے مکسور کنایہ از بربط
شد۔ جی۔
لبستنی - زن حاملہ را گویند و کنایہ از بربط ہم ہست۔
ب ستہ - بفتح سین بے نقطہ بمعنی آنست کہ زمین بجہت
راعت آراستہ باشند۔
ب شقائق - کنایہ از شراب لعلی انگوری باشد و
ون را نیز گویند۔
ب شور - معروفست و کنایہ از اشک چشم غمزدگان باشد
ب عرق - کنایہ از گلاب است۔
ب فتنہ - رواج و رونق فتنہ و بسیاری آشوب را گویند
ب فتنہ تیرہ شدن - یعنی فتنہ فرو نشستن۔
ب فلان روشن ست - کنایہ از عزت و آبرو بود
عبارت از رواج و رونق و طراوت ہم ہست۔ جی۔
ب کور - کنایہ از شخصے باشد کہ مردم را از آب و نان
منتفع نگرداند۔ جی۔
ب گردش - کنایہ از چاروائے تیز رو و خوش رفتار
شد۔ جی۔
بگون پل - کنایہ از آسمان ست۔

آبگون طارم - کنایہ از فلک بود۔ جی۔
آبگینہ خانہ - یعنے آئینہ خانہ و کنایہ از آسمان اول و
دوم است۔
آبگینۂ شامی - نوعے از شیشہ باشد بنہایت صاف و لطیف
آب لطف - کنایہ از فیض و عطا و بخشش باشد۔
آب ماہ - کنایہ از روشنی ماہ باشد۔
آب میگون - کنایہ از اشک گلگون باشد۔
آب ناردان - کنایہ از شراب انگوری باشد۔
آب نبات - شراب و نبات و نوعے از حلوا و شراب
انگوری و رونق و تازگی رستنیہا و عصارہ و شیرۂ ہر رستنی
را گویند۔
آب و رنگ - بمعنی شراب انگوری و اشک خونی و
کنایہ از طراوت و تازگی باشد۔
آب و گل - کنایہ از قالب و جسد آدمی ست۔
آب یاقوت - کنایہ از مے انگوری باشد۔
آتش بیداد افروختن - کنایہ از رواج دادن ظلم و
ستم باشد۔
آتش پاشیدن - کنایہ از شتابی و بیقراری کردن و
ظلم نمودن باشد۔
آتش پاسے - کنایہ از بیقرار و مضطرب و اسپے کہ
از تندی بیک جانہ ایستد۔
آتش پرست - قومے از طبائعیہ و جماعتے از قوم موسے
صلعم و پروانہ۔
آتش تابندہ - کنایہ از آفتاب ست و طبیعت آدمی را
نیز گویند۔
آتش تر - کنایہ از دو چیز ست اول کنایہ از شراب سرخ
بود دوم کنایہ از لب معشوق باشد۔ جی۔
آتش جام زیبقی - کنایہ از شراب ست کہ در پیالۂ بلور
یا پیالۂ نقرہ خورند۔

آتش خورشید - نور و گرمی آفتاب و سوز عشق و سوز دل را نیز گویند -
آتش دل - بکسر رابع کنایه از سوز دل و محبت باشد -
آتش دوزخ صفت - کنایه از شمشیر آبدار است -
آتش روحانیان - جرم ملائکه را گویند یعنی جسم ایشان را -
آتش صلیب - کنایه از آفتاب بود - جی -
آتش طبع - کنایه از تندی و تیزی طبع باشد -
آتش فرونشاندن - کنایه از فتنه فرونشاندن و غضب دور کردن باشد -
آتش فسرده - کنایه از زر باشد - جی -
آتش فکر - یعنی آتش خاطر است که عاشق پیشه و تیز فهم و روشن رای باشد -
آتش قندیل - یعنی رونق و رواج قندیل و کنایه از سوز دل و محبت باشد -
آتش گاو - چوبے که بدان آتش را برهم زنند -
آتش گل - یعنے روشنائی گل -
آتش گون - یعنی آتش رنگ و نام گلیست در غایت لطافت که چشم را از دیدنش روشنائی فزاید -
آتش موسیٰ - کنایه از ان آتش است که موسیٰ علیه السلام را بکوه طور رهنمائی کرد -
آتش نیستان - کنایه از رونق بهار باشد -
آتش وادی ایمن - کنایه از وادی انا الله باشد -
آتشیان - یعنی دیوان و پریان و کافران -
آتشین پیکر - کنایه از سه چیز است اول کنایه از آفتاب باشد دوم کنایه از جسد جنیان سوم کنایه از شیاطین بود - جی -
آتشین داغ - یعنی داغ آتشین -
آتشین سخن - کنایه از تیز زبان باشد - جی -
آتشین کاسه - کنایه از آفتاب است -
آتشین هفت اژدها - کنایه از هفت سیاره بود - جی

آتشین یافتن - کنایه از رونق و رواج بهم رسانیدن باشد
آجر - بالمد و کذا - آجور - خشت پخته صح -
آجیدن - یعنی دندانه بر آوردن در سوهن و بمعنی دوختن که بخیه نباشد نیز آمده است - بم -
آخ - ترجمه اف است -
آخرت - آن جهان و عالم غیب را نیز گویند و موعود -
آخریان - بکسر ثالث پیشینیان را گویند و بعربی متقدمین -
آخرین حرف - کنایه از تقدیر و انتهای کار باشد -
آخرین راعی - کنایه از حضرت رسالت صلعم است -
آخور خشک - آخور چاروائے را گویند که کاه و علف باشد
آدینه - نام روز جمعه است -
آذرباد مار اسپند - یعنی آذرباد است که مرقوم شد -
آذربیجان - همان آذربایجان است که ولایت تبریز و شهر تبریز باشد -
آذر پرست - یعنی آتش پرست باشد -
آذرمیدخت - نام دختر پرویز شاه است شش ماه پادشاهی کرد -
آذری - بر وزن لاغری منسوب بآذربایجان است و نام شاعرے هم بوده است -
آراسته - معروف است و بتخانه را نیز گویند -
آراک - بر وزن چالاک جزیره یعنے خشکی میان دریا را گویند -
آرام خاک - ثبات و سکون زمین و کرهٔ ارض باشد و کنایه از حلم آدمی نیز آمده هست -
آرامیدن - یعنی آرام گرفتن و ساکن شدن و قرار گرفتن و بخشیدن و گردانیدن و دادن باشد -
آرد بجرک - بضم بای ابجد چنگال باز دام گیری را گویند -
آردبیز - غربالی را گویند -
آردستان - نام ولایتے ست از ولایات بلاد

کہ آنجا اندر خوب سے شود۔
آرد و روغن۔ نوعے از حلوا باشد گویند حلواے تر ست۔
آردۂ کنجد۔ چنگالیست کہ با رطب و دوشاب خورند۔
آرزو کشش۔ خاطر باشد و بعربی شہوت گویند۔
آرزوانہ۔ انچہ آنرا آرزو کنند۔
آرزون۔ بروزن وارژگون صفتہاے نیک را گویند۔
آرستن۔ بروزن دانستن بمعنی آرایش کردن و توانستن
آریدن۔ بروزن باریدن بمعنی آرایش کردن و آراستن باشد۔
آرا۔ بمعنی برابر ست چنانکہ گویند در آراے فلان کار یعنے در برابر فلان کار و بکسر اول در عربی ہمین معنے دارد۔
آزادگان۔ جمع آزادہ ہست بمعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان۔
آزادگاہ جامہ۔ جاییکہ استادان جولاہہ پارچۂ بافتہ شدہ را از کارگاہ سے برند۔
آزردن۔ بہ فتح ثالث بروزن واکردن مخفف آزارانیدن ہست یعنی دیگرے را آزار دادن و خود آزردہ شدن۔
آزردہ۔ بمعنی تنگ آمدہ و تند شدہ باشد و بمعنی رنجیدہ ہم آمدہ ہست۔
آزرماہ۔ آخر زمستان و بودن آفتاب در برج حوت ہست
آزما۔ امتحان کنندہ و امر آزمودن باشد۔
آزمایش۔ بمعنے تجربہ باشد۔
آزمودہا۔ ترجمۂ تجربات ہست۔
آزیریدن۔ بروزن باریچیدن بمعنے آزردن و آزار دادن و بمعنی آمیختن ہم آمدہ ہست کہ کشیدن باشد۔
آسان۔ نقیض دشوار و تارہاے ریسمان را ہم گویند۔
آساسے۔ با ختانی در آخر بمعنی آسا باشد کہ آسانندہ و امر آسودن ہم ہست۔
آستان عدم۔ کنایہ از دنیا و روزگار ہست و
قوت و موت باشد۔
آستان گردون۔ آسمان اول ست کہ فلک قمر باشد۔
آستانہ۔ پیش در و چوب پیش در خانہ و مدفن اولیاء اللہ باشد
آسترنگ۔ بمعنی استرنگ ست کہ مردم گیاہ باشد۔
آستین برفشاندن۔ بمعنی عطا کردن و خوب شدن در رقص کردن باشد۔
آستین بر گناہ کشیدن۔ کنایہ از عفو کردن گناہ باشد۔ جی۔
آستین پوستین۔ معروف ست و کنایہ از عیب و عار باشد۔
آستین تر داشتن۔ کنایہ از گریہ کردن باشد۔ جی۔
آستین گرفتن۔ کنایہ از بیگار گرفتن ست یعنی کسی را بہ ظلم و تعدی کار فرمودن باشد بے مزد و اجرت و سخرہ گرفتن نیز بہمین معنی مستعمل ہست۔ جی۔
آسمان از ریسمان نداستن۔ کنایہ از عدم قوت تمیز باشد۔ جی۔
آسمان از کجا و ریسمان از کجا۔ این مثل در محلے گویند کہ شخصے سخن نادرست در برابر سخن درست و معقول گوید۔ جی۔
آسمان را زمین کردن۔ کنایہ از گرد و غبار برانگیختن و پے سپر کردن آسمان را و زیر پاے در آوردن۔
آسمان را سوراخ کردن۔ کنایہ از واقعہ سبب عظیمے واقع شدن ست۔ جی۔
آسمان سوراخ نخواہد شد۔ کنایہ ازان ہست کہ ہیچ واقعۂ عظیمے نخواہد شد۔ جی۔
آسمان صفت بودن۔ یعنی قادر بر ہمہ چیز بودن۔
آسودن۔ بروزن آلودن بمعنی راحت رسانیدن و راحت گرفتن باشد و کنایہ از مردم ہم ہست۔
آسیب نظر۔ چشم زخم را گویند۔

آتش معروفست و بمعنی آشام ہم ہست کہ از آشامیدن باشد

آتش تزویر - آتش آردے را گویند کہ بجہت بیمار پزند -

آشتی - ترجمۂ صلح است -

آتش دقیق - آشے کہ از آرد برنج پزند و بعضے گویند حلیم ست

آشفتن - بمعنی شوریدن و شورانیدن و شوریدہ شدن و جنبانیدن و جنبانیدہ شدن باشد -

آشفتہ رومیان - کنایہ از انگشت و زغال فروختہ باشد

آشفتہ مغز - بمعنی شوریدہ و دیوانہ مزاج و سراسیمہ و شیفتہ و مدہوش باشد -

آشگون - بروزن و معنی آسگون ست کہ نام ولایتی است

آش مزور - آش برنجی را گویند کہ طبیبان بعد از فاقہ بسیار بہ بیمار دہند -

آشوبیدن - بمعنی آشفتہ شدن و دیوانہ گردیدن باشد

آشیج - ترجمۂ ضد ست -

آغارانیدن - بروزن آبادانیدن بمعنی فرو کردن و فرو شدن بزمین و حرکت دادن و تحریک نمودن باشد

آغاروز - ترجمۂ مبادی باشد -

آغشتن - بمعنی تر کردن و تر شدن و آلودہ کردن و آلودہ شدن باشد -

آفتاب پرستک - مصغر آفتاب پرست ست و چیزیکہ و حربا را گویند -

آفتاب دولت - کنایہ از بخت و اقبال و دولتے کہ ہمچو آفتاب روشن باشد -

آفتاب زرد - بکسر راے ابجد کنایہ از خربزہ و شراب زعفرانی باشد -

آفتاب سادہ - کنایہ از سلیمان است -

آفتاب فرد کوہ رفتن - کنایہ از زوال عمر و دولت باشد - جی -

آفتاب فرو رفتن - کنایہ از زوال دولت و رسیدن عمر بآخر باشد -

آفتہ - بروزن بافتہ ترجمۂ مفہوم باشد -

آفریدگار - بکاف فارسی پیدا کنندۂ موجودات از عدم باشد

آقچیان کرما - بلدے ست از بلغار -

آقسرا - باسین بے نقطہ از بلاد روم ست و در اصل آق سرا بود -

آقشار - باشین نقطہ دار بروزن خاکسار از شہرہاے روم ست و اصل آن آق شہر بودہ -

آگاہ - بکاف فارسی بروزن ناگاہ بمعنی خبردار و باخبر باشد و بمعنی دانش ہم ہست و آگاہی و خبرداری و باخبر بودن باشد

آگرہ - بروزن باکرہ نام شہریست کہ بعد از دہلی پای تخت ہندوستان است -

آلاے - بمعنی آلایندہ و امر بآلائیدن باشد یعنے بیالا و آلودہ کن -

آلت شناس - سلاح شناس را گویند -

آل تمغا - بسکون ثالث مہر پادشاہان را گویند و در بعضے از فرہنگہا بطاے حطی مفتوح و میم ساکن و غین منقوطہ در لغت ترکی آوردہ اند - جی -

آلودگان دہر - کنایہ از دنیاداران و بخیلان و طالبان دنیا و گناہگاران و عاصیان باشد -

آلودن - بروزن پالودن بمعنی آلودہ و ملوث شدن و کردن باشد -

آلودۂ خون آمدن - بمعنے مجروح و کنایہ از گریان آمدن باشد -

آلوسیہ - میوہ ایست ترش مزہ و سیاہ رنگ در ہند و بہندی جامن گویند و درخت آن را نیز گفتہ اند -

آلی - بروزن مالی رنگے کہ آن را اعصفر مے گویند -

آلی بالی - میوہ ایست مشہور بآلوبالو -

آماجگاه - معروف ست یعنی جائیکه نشانهٔ تیر در آنجا نهند و کنایه از دنیا هم هست -

آمادگی - یعنی مستعد او باشد -

آمائیدن - یعنی ساختن و ساخته شدن و پر کردن و مهیا کردن و مستعد ساختن باشد -

آمده گیر - یعنی آمدن او را تصور کن آمدن او قبول کن و از دل بپذیر بر سبیل دعا -

آمرد - بر وزن نامرد میوهٔ درخت اراک که پخته شده باشد -

آمر نون والقلم - اشاره به باری تعالی و کنایه از حضرت رسالت پناه باشد -

آموزناک - با نون بالف کشیده بمعنی آموزگار ست که استاد و معلم باشد و حق سبحانه تعالی را نیز گویند -

آمیختن - مخلوط شدن و مخلوط کردن دو چیز یا زیاده باشد بهم -

آمیخته - بر وزن آویخته ترجمهٔ مخلوط و ملحق ست -

آمیزش - بمعنی الحاق باشد -

آنان - بر وزن نالان جمع آن ست و بمعنی آن کسان هم آمده است -

آنکه را - یعنی آنکه او را و همچنانکه هر کرا یعنی هر که او را -

آواریدن - بمعنی خوردن و گوارانیدن باشد -

آورگ - بفتح واو و راے قرشت ریسمانے که از جائے آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند -

آورنگ - بمعنی آونگ ست عربان معلاق گویند و هر چیز آویخته -

آوریدن - بمعنی آوردن باشد که نقیض بردن هم هست -

آووه - بفتح ثالث و سکون واو دیگر نام شهرے و مدینه ایست -

آه آتشین - آه گرم و آه دردناک را گویند -

آهازیدن - بر وزن آغازیدن بمعنی آهختن هست که کشیدن باشد مطلقاً -

آه در جگر ندارد - کنایه از مفلس و بے ذخیره باشد - جی

آهسته راے - یعنی دانا و دانشمند باشد -

آه عنبرین - کنایه از آه دردناک باشد -

آهن آشیان - انگشت دان را گویند یعنی انگشتوانهٔ استادان خیاط -

آهن افسرده - کنایه از تیغ و شمشیر و کارد و خنجر زنگ بسته و کند شده و بکار نیامده باشد -

آهن سنجر نخورد - یعنی زخم و شکنجه سنجر نخورده و بسیاست او نه پیوست و زحمت او را نکشید -

آهنین کمر - کنایه از مبارز سخت جان باشد -

آهو برهٔ فلک - کنایه از آفتاب عالمتاب برج حمل باشد -

آهو بزم - کنایه از استادگان و شاهدان بزم باشد -

آهوگان - با کاف فارسی بر وزن خالوجان بمعنے آهو بچگان باشد -

آهوے خانهٔ خاوری و آهوے خاوری - کنایه از آفتاب باشد و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین و پادشاه ختن نیز خوانند - جی -

آهوے کسی بودن - یعنی اسیر و صید کسے شدن -

آهوے نر - بفتح نون کنایه از ابرے که بسپیدے و سیاهی مائل باشد -

آے - بسکون تحتانی امر بآمدن باشد یعنی بیا و ترکان ماده را گویند -

آیا - ترجمهٔ هل باشد -

آیندگان - موجود شوندگان و کسانیکه باین عالم مے آیند -

آینه بستن آسمان - کنایه از آفتاب پیدا کردن و بر آمدن آفتاب باشد -

آینهٔ پیل - آینهٔ چند باشد فولادی در برگستوان فیل یعنی بر پوشش روز جنگ تعبیه کنند و زنگ فیل را نیز گویند -

آینهٔ خاکیان - اشاره بذات باری تعالی ست جل جلاله و کنایه از آدم صفی الله و کنایه از دل مردمان هم آمده است -

آینهٔ زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب ست -
آینهٔ طلعت درویشان - کنایه از دل درویشان و باضافت بیانی روی ایشان باشد -
آئینهٔ مقصود - اشاره بآیهٔ اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم -
آینهٔ هفت جوش - کنایه از آفتاب ست -
آینهٔ یوسفان منش - کنایه از آفتاب ست -

الف غیر ممدوده

ابار - بروزن شرار سرب و ترکان قورشون خوانند -
اباغورس - نام حکیمی بود یونانی -
اباے - بروزن گدای کفل پوش چاروا را گویند -
ابد شهر - نام رودخانه ایست و نام شهری هم هست وکنایه از ان عالم باشد -
ابدی - آنکه نهایت ندارد -
ابراهیم - نام پیغمبریست معروف و نام زردشت آتش پرست و نام کوهیست در کرمان گویند این لغت معرب براهام است
ابر رگالی - ابر سیاه سریع السیر را گویند -
ابر سنبل گون - کنایه از ابر سیاه و تیره است -
ابر طوروش - بفتح هفتم که واو است کنایه از اسپ قوی هیکل و بزرگ و معنی ترکیبی آن ابر مانند کوه طور باشد -
ابر نیسان - معروف ست و بعضے بارانے را گویند که در هوای سرد بباره دو گویند این باران صدف را آبستن کند و دهن مار را زهر دهد -
ابرو گشادن - کنایه از خوش حال شدن و باشارهٔ ابرو سخن کردن باشد -
ابروی فراخ - کنایه از خوش و خندان روی باشد - جی -
ابریز - زر خالص را گویند - مل -
ابلق بدست - یعنی براق بدست و براق اسپ معراج رسول الله صلے الله علیه وآله وسلم است -

ابلق چشم - کنایه از چشم سیاه و سفید باشد -
ابلق فلک - کنایه از روز و شب روزگار و دنیا باشد -
ابلق مطلق العنان - کنایه از دنیا و روزگار است -
ابنای انس و جان - کنایه از آدمیان و پریان باشد -
ابنای دهر و ابنای روزگار - مردم عالم را گویند -
ابو دردا - نام مردی از اصحاب رسول الله است و بعضے بضم دال گفته اند -
ابو ذر جمهر - نام وزیر نوشیروان بوده است -
ابون - بروزن زبون راسن را گویند و آنرا زنجبیل شامی نیز گویند
ابهر - آب آسیا -
ابهول - بضم اول بیخیست که آنرا اصل السوس گویند -
ابیر - با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف بروزن دبیر بمعنی پیراهن باشد که بتازیش قمیص خوانند -
ابیستن - با ثالث مجهول بروزن آهیختن بمعنی آرایش و آراستن باشد -
اپاره - بمعنی بسیط باشد و ناپاره غیر بسیط -
اپرواز - بمعنی پرویز ست -
اپنست - بروزن الفت آنکه بهندی گدها پورنه گویند باکاف فارسی -
اپوشه - در مؤید الفضلا از قنیه نقل کرده است که نام عم شاپور ست و در دستور بالون آمده است -
اجرام فلک - افلاک و سیارات و ثوابت را گویند -
احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین ست -
احمد زمجی - نام یکی از پهلوانان و امیران لشکر ابو مسلم مروزی بوده -
اختران تب زده - کنایه از ستارگان ست که در آب نمایند
اختر پنجم - کوکب مریخ را گویند که در آسمان پنجم ست -
اختر سرسبز - ستارهٔ سعد را گویند -
اختر شمار - کنایه از منجم باشد - جی -

اخچہ - بروزن نخچہ در مؤید الفضلا نقل از شرفنامہ بمعنی زر و طلا و نقرہ و نقل از قنیہ بمعنی مہریست از مس و در جاے دیگر سکۂ زر را گویند و ترکان زر رائج را اخچہ و اقچہ میگویند با ثانی خا و قاف -

اخید - نام یکے از امراے عالیشان خلفاے بنی عباس است در تاریخ آخوند میر آوردہ کہ المقتضی باللہ عباسی او را اخید لقب داد و این لفظ ترکیست و دران زمان اہالے فرغانہ پادشاہ خود را اخید مے گفتہ اند چنانچہ فارسیان والی خود را کسرا ے می نامیدند - جی -

ادب آموز کردن - کنایہ از بلند قدر کردن و نام آور گردانیدن باشد -

ادگر - با کاف فارسی ترجمۂ قیاس ست -

ادنی - ترجمۂ غلط ست -

ادد - نبیرۂ سلامان بن عوض و از اجداد پیغمبر ماست -

ادویۂ گرم - حوائج دیگ را گویند از فلفل و سنجک و دارچینی و زیرہ و مانند آن -

ادہجارہ - با زیادتی ہا و راے قرشت بمعنی ادہجاست کہ خاک دامنگیرست -

ارچند - بروزن و معنی ہرچند باشد -

اردستان - بفتح اول و کسر اول ہر دو آمدہ است با تاے قرشت بروزن ترکش دان نام ولایتے است از ولایتہاے بالا دست و در انجا انار خوب میسر مے شود -

اردو - بضم اول بمعنی لشکر و لشکرگاہ را نیز گویند -

اردۂ خرما - بمعنی چنگالی خرما باشد -

اردہی - بفتح اول و ثالث نام جانوریست غیر معلوم

ارزان - بروزن مرجان معروف ست کہ نقیض گران باشد و مخفف اگرزن ہم ہست در محاورات -

ارزن - بروزن کردن غلا ایست کہ بعربی دخنہ خوانند و مخفف اگرزن باشد نیز در محاورات -

ارزن ریزہ - قطرات باران ریزہ و جرعۂ شراب و جہان کوچک را گویند -

ارزیدن - بروزن فہمیدن کنایہ از لائق و سزاوار بودن باشد -

ارسلان - بروزن پہلوان نام پادشاہ ایران زمین است و بزبان ترکی شیر را گویند و نیز نام یکے از غلامان سامانیان بود کہ شیر بکشت بیک مشت و کنایت از غلام ہم ہست و ترکان نامہاے غلامان خود قرہ ارسلان و قزل ارسلان مے نہند نسبت برنگ سیاہ شیر و سرخ شیر نمودہ - جی -

ارسمندوس - با اول مفتوح و ثانی زدہ و سین و میم مفتوح بنون زدہ و دال مضموم نام حکیمے بودہ یونانی کہ انیس و جلیس سکندر بود و متبناے ارسطو یعنی پسر خواندۂ ارسطو و ارسطاطالیس از غایت شفقت و مہربانی نیم دست پیشکاری خود باستر ضاے سکندر باو عنایت فرمودہ بود و در غیبت ارسطو مقدمات عظمے را انفصل داد و لہذا او را وزیر دومی سکندر مے دانند و در بعضے از فرہنگہاے با اول مفتوح بثانی زدہ و شین منقوطہ مفتوح و میم مکسور بتحتانی رسیدہ و دال مضموم و بشین نقطہ دار زدہ آوردہ و گفتہ کہ حکیمے بود شاگرد ارسطو و از و خدمتی شائستہ بظہور آمد سکندر از راہ مہربانی کنیزے کہ خاقان چین باو دادہ بود و در جنگ روس کارہاے شائستہ از و برآمدہ و سکندر و اکثر زورآوران و پہلوانان پسند نمودہ باو بخشیدہ - جی -

ارسیاسوس - نام حکیمے بودہ از بنی قبط - جی -

ارطامیدوس - نام پیغمبرے بودہ - جی -

ارعو[۱] - نام پسر فالغ است کہ نبیرۂ سام بن نوح باشد و از اجداد پیغمبر ماست -

---

[۱] پوشیدہ نماند کہ ارعو پسر فالغ بن عابر بن شالح بن قینان بن ارفخشد بن سام ہست و سام بے واسطہ از صلب نوح پیغمبر علیہ السلام بوجود آمدہ پس مراد از لفظ نبیرہ درین مقام معنی مجازی است یعنی مطلق اولاد و فرزند نہ معنے حقیقے چہ نبیرہ در لغت فرزند زادہ باشد عموماً و پسرزادہ خصوصاً و بقول بعضے دخترزادہ چنانکہ اہل لغت فرس تصریح نمودہ اند و بر تقدیر نزد

ارباب لغت مراد از ان ولد ولد ست بیک واسطہ زیرا کہ مراد ایشان از
لفظ عموم تعمیم لفظ فرزند ست میان پسر و دختر نہ تعمیم سلسلۂ اولاد و طول و
امتداد آن ہر چند فروتر رود واللہ اعلم بالصواب ۱۲

ارغاف - بضم اول و سکون آخر کہ فا باشد جوی آب را گویند -

ارغوان تن - کنایہ از مریخ ست کہ در آسمان پنجم مے باشد -

ارفخشد - نام پیغمبریست - جی -

ارفند - بروزن فرزند نام کوہیست در زمین مغرب - جی

ارگلی - گوسفند دشتی را گویند - مع -

ارم - بفتح اول مابین آرنج و دوش کہ بازو باشد -

ارماک - بضم اول و سکون آخر کہ کاف باشد چوبیست شبیہ بہ بادیان ختائی

ارمان خوار و ارمان خور - حسرت خورندہ و آرزو کنندہ
را گویند -

ارمنیہ - نام مملکتے ست وسیع کہ طرف مشرق دریای فرات
و جانب شمال و یار بکر و کردستان و آذربایجان و سمت مغرب
شروان و سمت جنوب گرجستان واقع ست و آن منقسم بدو
قسم ست یکی صغری و دیگرے کبری پس تفلیس و توابع آن را
ارمنیہ کبری نامند و خلاط و مضافات آن را ارمنیۂ صغری -

ارمیدہ - بروزن فہمیدہ مخفف آرمیدہ ست کہ قرار
گرفتہ و ساکن شدہ باشد -

ارمیس - بروزن تلبیس نوعے از خار بود کہ برگہاے
نرم آن دوائے باشد -

ارومہ - بفتح اول و میم علفیکہ اشخار از ان حاصل شود -

اروک - با اول مفتوح بمعنی دور بود و آنرا دیر نیز نامند -

ارہ زبان - مردم تند و تیز حرف زنندہ را گویند -

از ارخرگاہ - کنایہ از دامن خرگاہ باشد -

از الف آدم تا میم مسیح - یعنے از آدم تا عیسے -

از ان جہان آمدن - کنایہ از بیماری مہلک خلاص و
صحت یافتن باشد -

از پاے در آمدن - کنایہ از عاجز شدن و مردن و
یعنے لغزیدن و افتادن باشد -

از پاے در آوردن - یعنی افگندن و انداختن و
عاجز گردن و کشتن -

از پشت سیاہ زین فرو کرد - یعنی شب کوتاہ شد و بعضے
گفتہ اند یعنے شب بآخر رسید و صباح شد -

از پشت کوہ چادر احرام برکشید - یعنی برف بارید
و عالم را سفید کرد -

از پے مغز خاکیان - یعنی از براے تری دماغ آدمیان -

از جان سیر آمدن - کنایہ از تنگ آمدن از زندگی و
بمعنے بیدار شدن ہم ہست -

از جوے زر آتش کشیدن - یعنی از صراحی طلا
شراب انگوری در پیالہ ریختن -

ازدپ - بفتح اول و ضم دال ابجد و سکون باے فارسی
یعنے بگیر و بکش -

از دست گذشتن - کنایہ از واگذاشتن و دست برداشتن

از دیدہ خواستن - کنایہ از بسیاری خواہش باشد - جی -

ازرق - بمعنی آسمان ست و آنرا چرخ ازرق ہم میگویند -

ازرک - با اول و ثانی مفتوح و راے مکسور ریزہ را گویند -

ازرم - مخفف آزرم ست کہ شرم و انصاف باشد -

از زبان جستن و از زبان در آمدن - کنایہ از سہو
و خطا کردن در تکلم باشد - جی -

از سر زانو قدم ساختن - بیان حال مراقبہ ست سر زانو
می نہند و دلش بسیر سیر و دیس گویا کہ سر زانو قدم دل شدہ ست

از سرکار افتاد - کنایہ از انست کہ ضائع شدہ و دیگر از و
کارے نمے آید - جی -

از سر گذشتن - کنایہ از واگذاشتن و دست برداشتن

از صورت خواری شستن - یعنے عزیز کردن
و آراستن و زیب و زینت دادن باشد -

از عدم در شدن - کنایہ از مردہ زندہ شدن باشد -

ازکار دور - یعنی نالائق وبیکار -
ازکاره - بروزن هرکاره آنکه سخنان گذشته را یاد کند مانند قصه خوان وامثال آن وقیاس مقتضاے ذال نقطه دار مے کند باعتبار ذکر -
ازگرد عالم شانه کرد - یعنی موجود کرد وآفرید وظاهر گردانید -
ازگل او برخورید - یعنی از شفاعت واز خلق ودولت او بهره مند گردید -
ازلباس نفس عریان شدن - یعنے از اوصاف ذمیمه مجرد شدن واز خودی بیرون آمدن -
ازما - مخفف آزماست که امتحان کننده باشد -
ازنفس گورخار بر رستن - کنایه از خوارے و بے اعتباری باشد - جی -
ازهفت وچار - کنایه از هفت ستاره وچار طبع باشد
ازهم برآمدن - پریشان شدن وغصه خوردن -
ازهم شدن - بمعنی جدا شدن وشگفتن باشد -
ازیاد بردن - بمعنی فراموش کردن باشد -
ازین - بمعنی چنین باشد چنانکه اگر گویند ازین جاے ندیده ام یعنے چنین جائے ندیده ام -
اسامیس - بروزن نوامیس بابونهٔ صحرائی را گویند -
اسبور - بروزن پر زور بے سلیقه وکم ذهن وبسیار غضب را گویند -
اسپ چوبین - کنایه از تابوت باشد - جی -
اسپرز - بمعنی سپرز ست وزبانک فرج را هم گفته اند
اسپیدار واسفیدار - نوعے از درخت بید باشد و آنرا میوه نبود -
اسپیدبا - آشے را گویند که دران ترشی نباشد - مح
اسپ لمه - بفتح نون ومیم برگستوان را گویند وآن پوششے است که در جنگ بر اسپ پوشانند -

استا وهفت آسمان - کنایه از کوکب مشتری باشد که در آسمان ششم است -
استار - بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف مختلف است که آن ده درم سنگ ودر بعضے مواضع شش ونیم درم سنگ وارد باختلاف مواضع واساتیر جمع ودر کنز اللغات است که استار بالکسر چهار عدد از هرچه باشد وچهار ونیم مثقال ونیز جمع ستر بمعنی پرده بتازی وپوشیده شدن ومانده شدن مصدریست - مل - رشت -
استبرک - دیباے گنده وسطبر باشد -
استخوان افشاندن - بمعنی ریخته شدن وتخم خرما بر زمین کاشتن -
استرآباد - نام شهریست در مازندران بر ساحل دریای خزر
استرخا - سست شدن وفرو هشتن هرچیز - صح -
استواربند - ترجمهٔ رباط است -
استوربان - بباے ابجد بالف کشیده زنان نازائنده وستروَن را گویند ولیکن معنی ترکیبی آن خداوند ستور ونگاه دارنده است -
استون - بزبان گیلی اوخر را گویند وبدان دست شویند -
استهدن - بکسر اول وثالث بمعنی استهیدن ست که لجاجت کردن وستیزه نمودن باشد -
اسدآباد - بلده ایست نزدیک بهمدان وقریه ایست در نیشاپور -
اسرار زمین - کنایه از رستنیها ونباتات باشد -
اسراف - بروزن الضاف بمعنی بنده است که عبد باشد بلغت سریانی -
اسرائین - بمعنے اسرائیل است -
اسرپ - بباے فارسی سرب را گویند که بهندی سیسا خوانند -
اسرنج بمعنی سرنج نقاشی باشد وآنرا شنگرف زاولی خوانند -

اسطات واسطقات - باول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه راگویند - جی -
اسطرلاب چهارم - کنایه از آفتاب عالمتاب هست -
اسفاناخ - معروفست وآن سبزیی باشد که در آش کنند
اسیر طبع - گرفتار نفس اماره -
اشترگاو پلنگ - بمعنی زرافه باشد -
اشراقیین - طائفه ایست از حکما -
اشقر - باول مفتوح بثانی زده وقاف مفتوح برای زده اسپی راگویند که فش ودم او سرخ بود وبعضی گویند اسپی که بسرخی وسیاهی وزردی مائل باشد وقیل اسپ سرخ و فش ودم برنگ ادیم باشد وبعضی اسپ بور راگویند وجمعی اسپ سرخ یکرنگ راگفته اند ویکی پری را برده بود وازان دیو وپری این نتاجی بصورت آمد قوی وجلد وتند وآنرا اشقر دیوزاد میگفتند بعد ازان سر اسپی که بصورت درمی یافتند آنرا اشقر میگفتند این لغت عربیست ونام اسپ بهرام گور هم هست - جی -
اشقره - هیزم نیم سوخته راگویند -
اشک - در ترکی خر الاغ ست - مع - می -
اشکانی - قومی از ملوک هست - مع -
اشک خون بقم - اشک خون آلود که از اندوه وفراق زاید
اشک خوش نمک - یعنی اشک شور که از درد فراق دوستان زاید -
اشک شور وگرم - بمعنی اشک اندوه وفراق باشد -
اشکنبه - بمعنی شکنبه باشد -
اشکیوان - بکسر اول وتحتانی مجهول نام جائی ومقامیست
اصابع صفر - بفتح اول وصاد مضموم بفازده زرد چوبه راگویند - جی -
اصل داران پاک - کنایه از انبیا واولیا واصفیا واتقیا وازکیا باشد - جی -

اصلاح پذیرفتن - بهشدن باشد -
اطریفل - نام معجونیست دوائی که از هلیله وبلیله وآمله سازند واین ترکیبیست که حکمای هند ترتیب داده اند وآنرا بزبان هندی ترپهلا گویند - جی -
اطلس - دیبای سطبر وگنده -
اغاردن - بمعنی سرشته کردن وبهم آمیختن وتحریک نمودن باشد -
اغاریقون - تخم زیتون دشتی باشد -
اغال - بروزن وبال امر بشورانیدن وتحریض نمودن بجنگ وخصومت باشد -
اغانی سرای - خوانندگی وسرودگی وخوش خوانی راگویند -
افپونتن - باول مفتوح بثانی زده وبای عجمی مضموم وواو معروف ونون مکسور وتای فوقانی مفتوح بمعنی پختن باشد - جی -
افتادگی - بمعنی فروتنی باشد -
افتادن - بضم اول معروفست وکنایه از خراب گردیدن ودور شدن وتواضع کردن باشد -
افتادن از دست افتادگان - کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد - جی -
افدره - بروزن مسخره بمعنی آخر افدرست که برادرزاده وخواهرزاده باشد -
افراز - بمعنی افزارست که کفش وپاپوش ومانند آن باشد -
افرایام - باول مکسور بثانی زده بزبان نصاری نام حضرت ابراهیم ست واپراهام نیز بهمین معنی آمده است وبراهام بحذف الف هم گفته اند - جی -
افربیون - باول مفتوح بثانی زده وبای مکسور منون صمغیست کوالکبیر راگویند بزبان یونانی - جی -
افروزیدن - بمعنی روشن کردن وافروختن وافرودن

و روشن شدن باشد۔

افری۔ بفتح اول و ثانی بروزن سفری مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند و بسکون ثانی هم درست است۔

افریقیه۔ نام ملکے ست که حد آن از طرابلس مغرب از جهت برقه و اسکندریه تا بجایه است و بعضے گویند که تا ملیانه پس مسافت طول آن از ملیانه دو و نیم ماه راه است و عرض او از دریا تا رمالی که اول بلاد سودان ست مے شود۔

افزاریا۔ یعنی پا افزار است که کفش و پاپوش و مانند آن باشد۔

افسانیدن۔ بمعنے بالیدن و راست کردن رام گردانیدن باشد۔

افسون پژوه۔ بکسر با و ضم زا ماهر و فارسی خواننده افسون و افسونگر باشد۔

افشاندن و افشانیدن۔ بمعنی ریختن و پاشیدن و نثار کردن باشد۔

افشردن۔ بمعنی فشردن و با محکم کردن باشد۔

افعی زر فام۔ کنایه از قلم نویسندگی و زبانه آتش باشد۔

افگندگی۔ کنایه از افتادگی و فروتنی باشد و فضلا را نیز گویند۔

افگندن۔ کنایه از برابری کردن۔ جی۔

افلاک شناسان۔ منجمان و ستاره شناسان را گویند۔

افلاک ظل۔ یعنی آسمان سایه و کنایه از بسیار حمایت باشد۔

افنجیون۔ اوج کواکب را گویند بزبان یونانی۔ جی۔

افندی۔ خداوند را گویند و این لغت ترکیست که در قسطنطنیه مستعمل است و مستخرج از یونانیست۔ می۔

افیون خوردن حوادث۔ کنایه از معدوم شدن حوادثات باشد۔

اقبال یکهفته۔ کنایه از دولت اندک روز باشد۔

اقچه۔ بزبان ترکی درم را گویند۔ جی۔ می۔

اگک۔ بلده ایست کوچک در خراسان۔

الکیبا۔ با اول مفتوح بثانی زده و بائے مکسور بروزن

اغنیا پخته پے باشد و آنرا بتازی حصب خوانند۔ جی۔

اگر چند۔ بمعنی هر چند باشد و مخفف اگرچه اند هم هست۔

اگرچه۔ بمعنی هرچه باشد چنانچه اگرچند بمعنی هرچند ست۔

الباق۔ بضم اول بروزن مشتاق نوعے از جامه باشد و بعضے گویند پارچه باشد که در پس جامه دوزند و در سرا بندند تا آنرا بر پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهدارد۔

البه۔ بضم اول و فتح بائے ابجد طعامے ست ترکان را و آن نیز مانند میوه در آفتاب پخته مے شود۔

الپ ارسلان۔ با بائے فارسی نام پادشاهیست و نام دلاورے هم هست۔

الجنگ۔ صاحب ظفرنامه گوید که معنے این لفظ عیب است و در بعضے از تواریخ مسطور است که مغول جد سوم را الجنگ گویند العلم عند الله۔ جی۔

الغنجار۔ با جیم بروزن ارزن زار بلغت اهل بلخ انواع آلو گویند همچو زرد آلو و سیاه آلو و سرخ آلو۔

الالف۔ المفرد من الرجل یعنی مرد فرد و در حساب جمل یکے باشد۔

الف شدن۔ کنایه از مجرد شدن و مفلس شدن باشد۔

الف نقش بست۔ یعنی حروف صورت بست و بوجود آمد۔

الک۔ بیچاره و راه۔

الله اکبر۔ نام کوهیست در شیراز۔

آلوچه۔ بفتح اول و تشدید لام مصغر آلو باشد۔

الوک۔ بروزن سلوک پیغام و رسالت باشد۔

امامان۔ دو امام اند که هر یک در هر قطب اند یکے را نام عبد الرب ست و مسند وزارت او بر دست راست قطب ست و او ناظر ملکوت ست و دیگرے عبد الملک نام دارد و مسند وزارت او بر دست چپ ست و او ناظر در ملک و نام قطب عبد الله ست۔

امامیه۔ مذهب شیعه اثنا عشریه را گویند۔ دن۔

امبر بارلیس - باول مفتوح بثانی زدہ بزبان یونانی زرشک را گویند -

امر - بہ فتح اول وکسر ثانی وسکون راے قرشت نام روز چہارم ہست از ایام عجوز -

امشاش - ترجمۂ قیاس ہست -

امشط - باول مفتوح بثانی زدہ صاحب مشورت بادشاہ روم را گویند - جی -

املہ - نام دوائیست کہ آنرا آملہ گویند -

امید - بضم اول ترجمۂ رجا باشد وچشم داشتن از کسے -

امید را پے کردن - بمعنے ناامید کردن باشد -

امرداد - نام ماہیست از ماہ ہاے شمسی -

امیر آب حیوان - کنایہ از حضرت خضر علیہ السلام ہست -

امیر صاحب دلق - اشارہ بحضرت امیر المومنین علی علیہ الصلوۃ والسلام ہست -

انان - نالہ ونالیدن ونالان -

انباریدن - بمعنی انباردنست کہ پر کردن چیزے باشد از چیزے -

انبازناک - ترجمۂ مشترک باشد -

انبازی - ترجمۂ شرکت باشد -

انباشتہ - پرگشتہ ومملو گردیدہ -

انبان - معروفست وہر خریطہ کہ دران چیزہا کنند -

انبان باد - انبانے را گویند کہ پر از باد کردہ باشند وشکم آدمی را نیز گویند -

انبر بارلیس - باول مفتوح بثانی زدہ بزبان یونانی زرشک را گویند -

انبزان - نام سلخ باشد کہ روز سی ام ست -

انبور - بروزن زنبور بمعنے انبرست وآن افزار زرگران وآہنگران باشد وبمعنے پر کردن ومملو ساختن ہم ہست -

انجامیدن - تمام شدن وبانتہا وبآخر رسیدن کارہا باشد

انجروت - بروزن ومعنی عنزروت ست وآن صمغے باشد -

انجم افشردن - کنایہ از محکم کردن ومضبوط ساختن باشد -

انجم سوز - کنایہ از آفتاب عالمتاب ست -

انجمن کہکشان - کنایہ از راہ کہکشان ست کہ سفیدیے میان آسمان باشد -

انجیر وزیری - نوعے از انجیر باشد بغایت سفید ولطیف -

انداس - ترجمۂ قیاس ہست -

انداش گر - بروزن پرخاش گر مخفف اندایش گرست کہ کاہگل وگلابہ بر بام ودیوار مالندہ باشد -

اندامے - بمعنی اندا باشد کہ کاہگل مالندہ ہست وامر باین معنے ہم ہست -

اندجان - نام شہریست از ترکستان وپایۂ تخت ولایت فرغانہ ہست - بہ -

اندخسو - بزیادتی واو بمعنی اندخس ست کہ پناہ وحمایت باشد

اندائیدن - بروزن افزائیدن کاہگل وگلابہ مالیدن را گویند -

اندرواے - بروزن صندل ساے بمعنی اندرواہ ست کہ سرگشتہ وحیران واحتیاج وسرنگون آویختہ باشد -

اندرورد واندروورد - تنبان پارچہ کوتاہ را گویند -

اندوزیدن - بمعنی اندوختن وقرض واپس دادن وحاصل کردن وفراہم آوردن باشد وبمعنی دور کردن ہم بنظر آمدہ ہست -

انزوت - نام بادشاہے بودہ از ترک -

انزن - ترجمۂ عرض باشد -

انطاکی - بروزن افلاکی داروئیست وآن بہترین انواع سقمونیا باشد -

انطاکیہ - شہریست در شام بغایت وسیع کہ چشمہاے آب دارد وسہ صد وسی برج دارد ودر میان او پنج کوہ وپنج قلعہ واقع است ونہریست مسمی بہ نہر العاصی ونہر دیگریست مسمے

به نهر الاسود که این هر دو نهر باهم جمع شده زیر حصون سو جاریست
و قبر حبیب نجار دران شهرست و ابن حوقل مے گوید که
انطاکیه شهریست بسیار پاکیزه از جمله شهرهاے شام که بعد دمشق
باین پاکیزگی شهرے نیست و درین شهر بناهاییست از
سنگ و اورا احاطه کرده است و مساکن و مسجد جامع و کشت زار
و قریها و نواحیها و عزیزی مے گوید که مسافت دور شهر پناه
او دوازده میل ست - فا -

انغخت - بروزن بدبخت بمعنی سرمایه باشد -

انغخد - بادال بمعنی انغخت ست که سرمایه باشد -

انفساخ - بمعنی منخ ست که ریزیدن و خوار شدن
و دور شدن باشد -

انگبار - رستنی باشد سرخ رنگ بواسیر را نافع است -

انگبین خانه - خانۀ زنبور را گویند -

انگشتان کنیزکان - انگدر کوهیست و عربان
اصابع الجواری نامند -

انگشت شکر - باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم بشین
منقوطه زده کنایه از انگشت شهادت است - جی -

انگشت شکم - کنایه از آلت تناسل باشد -

انگشت شهین - یعنی انگشت فربه و کنایه از انگشت
ابهام باشد -

انگشت کنیزکان - بمعنی انگشت عروسان است که
نوعے از انگور باشد -

انگشت کهین - بمعنے انگشت کوچک ست که بعربی
خنصر گویند -

انگشت مهین - یعنی انگشت بزرگ که انگشت میانین
باشد بعربی وسطی -

انگشتوانه - بکسر ثالث زغال دان و بضم ثالث افزارے
باشد که خیاطان در انگشت کنند -

انگلگون - بفتح اول و هر دو کاف فارسی ترجمه
صفات حمیده است یعنی صفتهاے خوب -

انگور دشتی - دوائے است که آنرا سپستان و سگ پستان
مے گویند -

انگوریه - بروزن منصوریه شهریست از روم و معرب
آن انقره است گویند معتصم در انجا فوت شد و امراء القیس
در انجا زهر دادند و آنرا عموریه هم مے گویند -

انگیزیدن - بمعنی انگیختن است که جنبانیدن و بلند ساختن و
برشورانیدن و دور کردن و برکشیدن باشد -

انگیس - باکاف تازی بروزن ادریس نام شکلیست
از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن باشد -

انمار - باول مفتوح بثانی زده شهرها را گویند - جی -

انموذج - باول مفتوح بثانی زده و میم مضموم بزبان
یونانی نمونه را گویند - جی -

انوش - بروزن خموش نام پسر شیث است و پیغمبران از
نسل اوست -

انولوطیا - باول مفتوح و ثانی مضموم بواو زده و لام مضموم
بواو زده و طاے مکسور قیاس برهانی را گویند بزبان یونانی - جی

انیسو - بروزن بریه دوائیست مشهور بداروی خراسانی

انیق - بروزن رفیق داروئیست که بدان موی را برابر نشاند

آواریدن - گواریدن و خوردن -

اوت - باواو مجهول مخفف او و تو باشد -

اورطبقی - باول مضموم بزبان یونانی بیان کیفیت
قضایاست - جی -

اورگنج - بترکی نام ولایت دار الملک خوارزم است و آنرا
معرب ساخته جرجانیه گفتند و بفارسی گرگانج گویند - جی -

اورۀ افلاک - کنایه از فلک الافلاک ست که عرش باشد

اوزبک - قومے است از ترکان - به -

اوزجند - بثانی مجهول و زاے هوز و جیم بروزن هوشمند
نام جائے و مقامے است -

اوزین - حلقہ کہ بر سر تنگ بند آدمی و تنگ اسپ دوزند -
اوژندیدن - بروزن برہم چیدن بمعنی افگندن و انداختن باشد -
اوقیانوس - با اول مفتوح ثانی زده وقاف مکسور دریاے محیط را گویند بزبان یونانی و بدون واو که اقیانوس باشد ہم آمده است - می -
اول اردی بہشت - روز اول ماه دوم ست از بہار که اول ثور ست و ماه فروردین را نیز گویند که اول حمل باشد باعتبار آنکه اول اوست بعد از ان اردی بہشت -
اولی - ترجمۂ ہویت ست -
اولین حرف - کنایہ از حرف الف و علم لدنی باشد -
اولین نقش - کنایہ از قضا باشد که مرادف قدر ست -
اونگه - بفتح اول و کسر ثانی بمعنی اجره باشد که خار دامنگیر ست -
اوشین - باشین نقطه دار و نون بروزن کشیدن سعتر را گویند و بعضے گویند نوعے از سبزی خوردنی باشد -
اہرام - جمع ہرم ست و آن بنائیست در مصر از عجائبات دنیا صاحب تحفة الاسباب که شیخ احمد شرجی و صاحب خریدة که ابن وردیست بروایت مختلف میگویند که بنائیست مستحکم استادان بنا از سنگہاے بزرگ بنا کرده اند بنہجے که ہر دو جانب آن را سوراخے کرده سلاخے از آہن دران سوراخ داخل نموده و ہمچنین سنگے دیگر بران سلاخ نصب کرده و در جنب سوراخ رصاص را گداخته انداخته اند و آن سه ہرم ست که ارتفاع ہر یک از انہا صد ذرع ملکی ست و آن پانصد ذرع این زمان باشد و اضلاع جہات آنہا نیز صد ذرع مذکوره ست گویند در ہرم غربی سی خزانه از سنگ صوان که قسمے از سنگ ست ساخته و دران جواہرات نفیس و مالہاے کثیر و اشکال غریب اسباب و سلاح خوب گذاشته اند و در ہرم شرقی ہیئت فلکی و کواکب مرتسم کرده و دران حالات از منۂ ماضیه و حال ثبت کرده اند و در ہرم سومی اخبار کاہنان ست که تابوتہا از سنگ صوان درست کرده و صور کاہنان نقش کرده اند و باہر کاہن لوحے نہاده اند از الواح حکمت و نیز درو عجائبات صنعات ساخته و براے ہر ہرم خازنے گذاشته اند گویند که زمانے که مامون بدیار مصر متوجه شد آن بنا را دید قصد انہدام نمود ہر چند سعی و کوشش کرد انہدام آن صورت نه بست مگر اینکه بکمال جد و کد و صرف مالہاے بے حد طاقے کوچک از یکے از انہا برکند و عقب آن طاقچۂ مالے یافت بمقدارے که در کندیدن آن صرف نموده بود بملاحظۂ این حال بسیار متعجب شد و بعضے گویند که سوریدد و ہرم بنا کرده ست و سبب بنائش این ست خوابے دید که آسمان بر زمین رسیده و طائران سفید پر میزنند مرادمیان را و ماہی ست بصورت زن مو پریشان که بروح خفے طلیانیم اپیزنند سوریدحال خواب بآن زن از این حالت سوال کرد گفت آفتے ست که از آسمان نازل شده ست چون از خواب بیدار شد تعبیر این خواب از معبران پرسید گفتند که طوفانے خواہد آمد و ہمه عالم را اہلاک خواہد کرد پس حکم فرمود که تا ہرمین ساختند و جمیع اموال و متاع خود را در انجا نقل کرد و بر انہا نوشت که بنا کردیم این دو ہرم را در شش ماه از خوف آفت نازله کسے ہست که در شش صد سال آنرا منہدم سازد و آنہارا از حریر پوشانیدیم کیست که آنہارا به پوشاند از بوریا فقط -
اہل درون - اہل تقرب و خواص و محرم اسرار باشد -
اہل شوکت - خداوند قوت و قدرت باشد -
اہل فراش - بمعنی صاحب بستر که بیمار باشد -
اہل مدر - عربانے که ساکنان شہر و قری باشند - صح -
اہل وبر - عربانے که مسکن آنہا صحرا باشد - صح -
اے - بکسر اول و سکون ثانی مجہول ترجمۂ یا ست که حرف ندا باشد -
ایام بسر بردن - بمعنی زندگانی کردن و روزگار بآخر رسانیدن باشد -
ایبک - با اول مفتوح ثانی زده نام قصبه ایست از قصبات

بدخشان نزدیک باندراب جانب جنوب - جی -
ایخان - باخاے نقطه دار بروزن ریحان نام ولایتے
است از ترکستان -
ایداول - بضم واو نام کوهیست از کوههاے عالم -
ایدی - بزبان یونانی خداوند نعمت و دولت را
گویند - جی -
ایرمان خانه - بمعنی ایرمان سرست که خانهٔ عاریتی و سراے
فانی باشد -
ایس - بفتح اول بروزن قیس نام مردے که در بطالت
و بدکاری ضرب المثل بوده -
ایسو - بفتح اول نام ولایتے ست -
ایلش - باحرکت مجهول جاسوس باشد -
ایلچی - بمعنے رسول و پیغامبر باشد - مع -
ایلخی و ایلقی - گلهٔ اسپ را گویند - جی -
ایلدانه - بثانی مجهول و دال ابجد بروزن فیلخانه بهل را
گویند که قافلهٔ صغار ست -
ایله - مدینه ایست واقع بر ساحل دریاے قلزم و در زمان
سابق شهر یهودان بود گویند که ساکنان آنجا بسبب اعمال
خود ها بوزینه یا و خنازیر باشنده بودند و دران شهر زراعت
بسیارے شود و آن شهر در راهیے ست که حاجیان مصر
بحج از ان طرف مے روند - فا -
ایمن آباد - بمعنی جاے امن -
این - نقیض آن باشد و بمعنی شک هم آمده است -
این و آن - بمعنے حاضر و غائب و قریب و بعید و کنایه
از دنیا و آخرت است -
اینهسه - بروزن اینهمه بمعنی انیسه است و آن چیزے
باشد که دیده اشود و حل گردد -
ایوان زرکاری - کنایه از آسمان ست -
ایوان سیمابی - نیز کنایه از آسمان است -

ایوان ماه - کنایه از فلک قمر باشد که آسمان دنیاست
ایوب - نام پیغمبریست که بصفت صبر معروف است -
ایوب خوزی - وزیر منصور خلیفه بود -

باے موحده

با - الرجل الشبق یعنی مرد بسیار شهوت و در حساب جمل دو باشد
باب نداختن - کنایه از دور کردن و بدور انداختن باشد
باب سنجاب - گیاهیست آفتاب پرست و آنرا
بعربی خبازی و شکاعی خوانند -
بابندن - بروزن آگندن بمعنی بخشیدن باشد -
بابیز بالی ساختن - کنایه از سکوت ورزیدن و حرف
نه زدن باشد -
باحفصان و بوحفصان - معلم طفلان را گویند
چه ام حفص ماکیانے باشد که چگان خود را در زیر بال آورد
و دانه بخوراند -
باحفصانه - کنایه از سخن کردن مبتدیانه و طفلانه باشد
باختن - بمعنی بازی کردن و چرخ دادن و بخشیدن و
بذل کردن باشد -
باخنامه - ترجمهٔ لقب باشد -
بادام - معروفست و آن مغزے باشد که خورند و کنایه
از چشم محبوب و معشوق هم هست و چاک گوش اسپ را
نیز گویند -
بادام دو مغز - معروف است و کنایه از ترک ترکیبه
هم هست -
بادام شگوفه کردن - کنایه از گریه کردن و گریان شدن
و اشک ریختن باشد -
بادبزان - کنایه از خوشامد گوے باشد - جی -
باد بطیقی - برهان و تبیین شرائط قیاس را گویند - جی -
باد بودن - کنایه از هیچ بودن و برباد فنا رفتن باشد -
باد پس پشت - باد غربی را گویند و بعربی دبور خوانند -

بادیش - بادشرقی را گویند و بعربی قبول خوانند۔
بادِ تنگ بسته - کنایه از اسپ باشد - جی۔
بادخور - باواو معدوله بروزن تاجور بادگیر باشد۔
باد در دست داشتن - کنایه از تهیدست و مفلس بودن
و کنایه از عنان اسپ در دست داشتن باشد۔
بادروز بویه - گیاهے ست که بوے ترنج مے دهد و
برگهایش شگافته مے باشد۔
بادسران - متکبران و مغروران و گردنکشان را گویند۔
باد سرد - کنایه از دم سرد و آه سرد و نا امیدی باشد۔
باد سلیمان - کنایه از دولت و عظمت و حشمت سلیمان
و بادے که او را و لشکر او را بجا مے برد۔
بادسوار - کنایه از اسپ سوار و کنایه از اسپ تند و تیز
باشد۔
بادسیر - بفتح رابع بمعنی سریع السیر است که تند رفتار باشد۔
باد شدن - کنایه از ناپدید گشتن و پریدن باشد۔
باد عیسیٰ - کنایه از معجزهٔ مسیح علیه السّلام است۔
باد فرا - بروزن پا برجا بمعنے بادفرست که جزا و مکافات
بدی باشد۔
بادگذار - بروزن راه گذار روزنے که روے بر باد
باشد و بادگیر را نیز گویند و بمعنی قصه خوان هم هست
باد کردار - کنایه از شتابان و شتاب رونده باشد۔
باد گزیدن لب خورشید - کنایه ازین ست که
تا بر آمدن آفتاب باد صبح مے وزد۔
بادگیر - عمارتے ست بسیار مرتفع که بر بالا خانها در ایام
تابستان مے سازند و رخنها بهر طرف میگذارند که هر باد که
بیاید داخل آن عمارت شود - مع۔
بادل - بروزن عادل بمعنی صاحب دل و شجاع و دلاور
باشد و نام مبارزیست هندوستانی۔
بادوبان - پیش و پس گریبان جامه را گویند۔

بادوزن - بروزن و معنی بادبیزن ست که بادزن باشد
باده - بروزن ساده شراب را گویند۔
باده پالا - چیزے که شراب بدان صاف کنند۔
باده پرست - بسیار میخوار را گویند۔
باده پیما - پیمودن شراب را گویند۔
بادیر - بروزن جاگیر چوبے که در میان دیوار بجهت
استحکام بنهند۔
بادیانی - بادے که از زمین وزد و کنایه از اویس قرنی
هم هست۔
بادیه پیماے - کنایه از دو چیز ست اول کنایه از اسپ
تیز رفتار باشد دوم کنایه از مردم سیاح و مردم بیابان گرد بود - جی۔
باربار - نام پیغمبریست - جی۔
بار پریشانی - عبارت از دریافت ترتیب معانی ست - جی۔
بارتنگ - نام دواے ست معروف - مع۔
باردار - درخت میوه دار و زن حامله باشد۔
بارکش - آنکه بارهاے گران بردارد و کسیکه غمخوارگی مردم
کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و طناب گنده و صحنک کلان را
نیز گویند۔
باریا - بکسر ثالث یعنی اے باری تعالیٰ و مردم صاحب نسق
و بوریا را نیز گویند عربی حصیر و بوریا را گویند۔
بارین - بلده ایست کوچک مشتمل بر قلعه و باغها و از حماة
یک منزل راه است بطرف غرب - فا۔
بازار - معروف ست و عربان سوق خوانند و بمعنی رواج
و رونق هم هست و بمعنی سوو طرف نیز بنظر آمده است و امر
بباز آوردن هم هست۔
بازار کشیدن - کنایه از هرزه گوئی کردن و لاف زدن
باشد۔
بازاریا - بعضے بازاری و بمعنے تصغیر هم آمده است یعنی
بازاریک۔

بازسپہر - کنایہ از آفتاب عالمتاب است وکنایہ از روز ہم ہست -

بازو - از دوش باشد تا مرفق دست وبعربی بال گویند وہر یک از دو چوب دو طرف دروازۂ خانہ را گویند -

بازو گشادہ - کنایہ از نیازمند ومحتاج باشد -

باسطیوس - کارفرمائے لشکر روم ونائب ملک را گویند - جی -

باسلوس - بزبان یونانی پادشاہ را گویند -

باسلیق - بزبان یونانی نام شدرگیست در دست وآن منسوبست بطرف باسلوس کہ بمعنی پادشاہ باشد - کس -

باسنگ - بروزن آہنگ بمعنی گران بار وعظیم القدر وصاحب تمکین باشد -

باسوس - بروزن جاسوس بیخ کبر رومی را گویند -

باسہ - بروزن کاسہ سیاہ روئی را گویند -

باش - ترجمۂ قدیم است -

باشر - قلعہ ایست مستحکم بطرف شمال حلب ومابین آن وحلب دو روزہ راہ است وآن از مکانہائے مشہورہ است وآنرا تل باشر نیز گویند - فا -

باشش - بروزن خواہش ترجمۂ سکنی باشد کہ مراد از ساکن بودن باشد -

باشفۂ - چرکیکہ بسبب کار کردن در دست وجہ صنا ہم رسد -

باشنامہ - لقب نیک وبد نہادن وتفاخر کردن ومنت نہادن -

باطرون - مقامیست بلند درون شہر روم در میدان کہ آنجا ہر سال پادشاہ جشن کند - جی -

باغ ارم - ارم بکسر ہمزہ وفتح رائے قرشت وسکون میم نام باغیست کہ شداد بن عاد ساختہ بود -

باغ پرستارہ - کنایہ از باغے باشد پر از گلہائے شگفتہ -

باغ رنگین - کنایہ از دنیاست -

باغ لیل ونہار - اشارہ بباری تعالی است جل جلالہ و کنایہ از آفتاب عالمتاب ہم ہست -

باکو - نام شہرے ونام قلعۂ ہم ہست بغایت بلند -

بالشدر رفتن - کنایہ از بمکتب خانہ رفتن باشد -

بالانی - بروزن دالانی بمعنی جنبیدنی باشد واسپ کتل واسپ بارگیر را نیز گویند -

بالا وپست - بمعنی فوق وتحت است وکنایہ از آسمان وزمین وکنایہ از عالم دنیاست -

بالایک - پشۂ کوچک باشد -

بالشتک - مصغر بالشت باشد وچیزیست از پارچہ وجامۂ پیچیدہ مانند بالشت کوچکے کہ بر استخوان شکستہ بندند وبمعنی آخر در مؤید الفضلا بالشتک آمدہ است کہ بجائے تائے قرشت نون باشد -

بالش عالی - کنایہ از مسند عالی باشد -

بالواہ - پرندہ ایست کہ آنرا بعربی خطاف گویند -

بام بدیع - کنایہ از آسمان نہم است کہ عرش باشد -

بام بلند - کنایہ از قصر وعمارت بلند ورفیع باشد وکنایہ از آسمان است -

بام پوش - سقف را گویند -

بام خضرا - کنایہ از آسمان است -

بامداد - نزدیک سفیدۂ دم صبح باشد -

بامدادان - وقت طلوع فجر ووقت ظہر را گویند زیراکہ در تحت معنی غداۃ وغدوہ آمدہ است وبعضے مابین طلوع فجر وبرآمدن آفتاب را بامداد گویند وغدوہ وغداۃ ہمانست -

بام رفیع - کنایہ از فلک وعرش وکرسی باشد - جی سند -

بام فراخ - کنایہ از فلک نہم است کہ عرش باشد وہر آسمان را نیز گویند -

بام کشادہ رواق - کنایہ از فلک عرش وکرسی سقف

بام فشستن - کنایہ از خراب شدن وویران شدن باشد -

بانگ الله- بفتح ہمزہ بانگ نماز را گویند۔
بانگ بر ابلق زند- یعنے زمانہ و روزگار را از جبر کند و آواز دہد۔
بانگ ہاون- بفتح واو کنایہ از آوازۂ دین محمدی و علم شریعت باشد۔
بانوا- نام مردے کہ در عہد ذو القرنین بعد از بے نوائی بسیار تونگر شدہ بود و خوش آواز را نیز گویند۔
بانیازان- بمعنی حاجتمندان باشد و مخلوقات را نیز گویند۔
بانیاس- نام بلدہ ایست کوچک مشتمل بر درختہا و ثمرہائے ترش و نہرہا و آن یک و نیم منزل ہست از دمشق بطرف مغرب و در انجا قلعہ ایست نامش صبیبہ و صاحب عزیزی میگوید کہ مدینۂ بانیاس زیر کوہ ہست کہ برف در انجا ہمیشہ بارد خواہ موسم سرد و خواہ گرم میباشد۔ فا۔
باوتاشکن- یعنے بت شکن و اشارہ بابراہیم علیہ السلام است
باورچی- در ہندوستان مطبخے و آتش پز را گویند و صاحب مؤید الفضلاء گوید کہ بمعنی چاشنی گیرست کہ بر سر طعام می باشد و در منتخب لبند فرہنگ شعوری نیز بہمین معنی نوشتہ است کہ چاشنی گیر و مہتم خاصہ و طعام پادشاہ باشد و این لغت زبان خوارزم ہست و باین معنی بجیم تازی ہم آمدہ است۔
باولی- جانورسے کہ بعضے از پر و بال شے کندہ در پیش باز و شاہین نو تیار کردہ سر دہند تا بآسانی او را بگیرد و بر شکار چالاک شود۔ مع۔
باہ- شہوت را گویند کہ آب پشت و کمر ہست۔
باہا- باہاے بالف کشیدہ نوعے از طعام ست کہ عربان باہہ بش گویند۔
باہم- یعنے بایکدگر۔
باہم باہن کشیدن- کنایہ از بند و زنجیر کردن باشد۔
باید- بروزن و معنی شاید باشد۔

بایکر- موجب را گویند۔
بایونیستی- ضروری العدم۔
بباد دادن- کنایہ از نیست و نابود کردن باشد۔
ببروج- بروزن مخلوج در مؤید الفضلا بمعنے استرنگ نوشتہ کہ مردم گیا باشد و در کشف اللغات افسرون باشد۔
بپاے اندر آمدن- کنایہ از لغزیدن و افتادن باشد
بپاے شدن- بمعنی ایستادہ شدن و توقف کردن باشد
بتیغی دربند- کنایہ از ان ہست کہ باندک چیزے موقوفست۔
بت- باصطلاح سالکان عبارت از مظہر ہستی مطلق ہست کہ آن حق تعالیٰ ست پس بت من حیث الحقیقۃ حق باشد نہ باطل و عبث۔ کت۔
بتخ- بفتح اول و سکون ثانی و خاے نقطہ بمعنے افشردن باشد
بتکچی- بکسر اول و ثانی نویسندہ باشد و این لغت می باید کہ ترکی باشد چہ ترکان نوشتہ را بتک گویند۔
بت نگار- بکسر نون کنایہ از نقاش و مصور باشد۔
بجام عدل دادن- کنایہ از بیش و کم ندادن و باعتدال دادن باشد۔
بجاے خود بودن- یعنے موضع الشئ فی محلہ۔
بجیحون نشستن- کنایہ از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و کنایہ از گریہ کردن بسیار ہم ہست۔
بچگان دیدہ- کنایہ از قطرہاے اشک چشم باشد۔
بحر اخضر- کنایہ از آسمان ہست۔
بحر الماس- دریائے ست کہ در جزائر آن کان الماس ست
بحر دست- کنایہ از سخی ست۔
بحر زنگ- دریاے زنگبار ست گویند ہر کہ از ان آب بخورد جرب بہم رساند و معرب آن بحر الزنج ست۔
بحر عمان- دریائے ست عظیم کہ در ان لولوے باشد و نام قصبہ ایست بر کنار دریا کہ آن را اسخار ہم گویند و کنایہ از چشم ہم ہست۔

بجل ـ بکسر اول و ثانی بمعنی بخشایش و عفو باشد۔
بخاک چسپانیدن ـ یعنی خوار و زار و ذلیل ساختن باشد
بخاو ـ بزبان ترکی چیزیست از آہن مثل زنجیر که در پاے
گنہگاران و ستوران و اسپ کنند و آنرا ازاولانه و زولانه
نیز گویند و بهندی بیکر اوبیری گویند مع ـ سی ـ
بخشاے ـ امر به بخشودن و شفقت کردن باشد بمعنے
بخشنده و شفقت کننده ہم ہست۔
بخشش ـ بمعنے داد و دہش و عطا باشد۔
بخشیدن ـ یعنی دادن و واپس نگرفتن باشد۔
بخطۂ بلا سر برآوردن ـ کنایه از بلاکشی کردن و راضی
بلا بودن باشد۔
بخم در شدن ـ کنایه از مراقبه کردن باشد۔
بخنود ـ بروزن خشنود بمعنی بخنو باشد که رعد ست۔
بخواب ستو و نشاندن ـ بمعنے انقطاع از ماسوی الله
کردن باشد۔
بدر نیامدن ـ معروفست و بمعنی درمانده شدن ہم ہست
بدریا دادن ـ کنایه از شستن و دور کردن و قطع نظر
نمودن باشد۔
بدکنش ـ بدکردار و بدفعل را گویند۔
بدکنشت ـ بضم کاف و کسر نون و سکون شین و تاے
قرشت بمعنی بدکنش و بدکردار باشد۔
بدماندس ـ نام طبیب کامل حاذق بود ـ جی ـ
بدمذہبان ـ اشاره بافلاکیه ست و معنی ترکیبی مراد نیست
بدن ـ معروفست که تن باشد و زره کوتاه را نیز گویند۔
بده قرأت دانستن ـ کنایه از شناختن بواجبی
باشد ـ جی ـ
بدی ـ مخفف بادی است یعنی ہمیشه و جاوید باشی و
نقیض نیکی ہم ہست۔
بدیع صنیع ـ کنایه از روح اعظم و قالب آدم باشد۔

بذل یمین ـ بخشش و بخشندگی بسیار باشد۔
بذه ـ بذال نقطه دار کوے ساخته۔
برآب فلان ـ یعنی بطریق فلان و روش فلان۔
برابر ـ بمعنے مساوی است۔
براده ـ سوہش ہر چیز را گویند۔
براشیدن ـ بمعنے فرو نشانیدن باشد۔
براعت استہلال ـ صنعتیست در انشا و کلام و آن
آنست که لفظے چند آورند که دلالت بر مقصد و مبتنی بر مراد باشد
برافگندن ـ بمعنے دور کردن و فرستادن باشد۔
براق برق تاز ـ کنایه از اسپ جلد دونده باشد۔
براق چہارم فلک ـ کنایه از آفتاب است و کنایه
از فلک ہفتم گفته اند۔
براور ـ بروزن سراسر درخت میوه و بار آورنده و
امر برآوردن باشد۔
برایه ـ ترجمۂ علت باشد۔
برائی ـ بمعنے برایه است که ترجمۂ علت باشد۔
برباد دادن خرمن ـ معروفست و کنایه از
مستہلک ساختن و ضایع کردن عیش و عمر تلف گردانیدن
باشد۔
بر باد رفت ـ کنایه از آنست که تلف شد و ضائع
گردید و چنان رفت که بازنگردید۔
بر پاے خاک زدن ـ کنایه از خوار گردانیدن
است ـ جی ـ
بر پاے داشتن ـ کنایه از قائم و ثابت قدم بودن باشد
برپیچیده ـ بروزن سرپیچیده بمعنی پژمرده و درہم پیچیده
شده باشد۔
برتر ـ ترجمۂ علت ست۔
برج آذری ـ بمعنی برج آتشی ست که آن حمل و اسد
و قوس باشد۔

برج خوشه - برج سنبله را گویند -
برج سیم - برج جوزا را گویند -
برج قید - نام برجی است از حصار دربند -
برچین گاه - با جیم و کاف فارسی بمعنی کرسی باشد -
برحرص نماز مرده کردن - کنایه از میرانیدن حرص و شره باشد -
برخار - بروزن بردار ترجمهٔ رفع است -
برخاستن - بمعنی ایستادن باشد و بمعنی افروختن هم گفته اند -
برخود گرفتن - یعنی برخود لازم کردن و بر ذمهٔ خود گرفتن
برخوردبا - بمعنی همیشه برخوردار باشد و برخوردار باشی
برخوردن - یعنی حظ امیدها و نعمتها برگرفتن و برحاجت خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و میوه خوردن و یافتن مطلب باشد -
برخوهل - با واو معدوله بروزن کم اهل بمعنی کج و ناراست باشد و بحذف اول و ثانی هم باین معنی آمده است -
برداشتن - ترجمهٔ رفع است -
برداشتنی - ترجمهٔ حملیت باشد -
برداشته ترجمهٔ محمول است -
بردیمانی - قسمیست از پارچهٔ خطدار که در یمن پیدا شود مع -
بررسیدن - بمعنی تفحص و تجسس کردن و سوال نمودن و وارسیدن باشد -
برروی آب آمدن - بمعنی برروی کار آمدن است که کنایه از ظاهر شدن باشد -
برزبان آمدن - کنایه از گفتن باشد -
برزخ - خطیست میان دوزخ و بهشت کذا فی الدستور و در بعضی نسخ میان دو راج و آفتاب و فیها ایضاً و فی التاج البرزخ باز داشت میان دو چیز و در دستور مسطور است برزخ آنکه در عشق زن باشد والله اعلم و نیز برزخ روح اعظم را گویند و آنچه میان دو چیز باشد و قبر را برزخ گویند که میان دارین ست - ما -
برزده - بروزن سرزده شاخ درخت و هر چیز ساخته و بلند شده باشد و بالیده را نیز گویند -
برزیه - حصنیست نزدیک سواحل شام بر کوه شاهق و آن ضرب المثل ست در بلاد فرنج در مادهٔ استحکام و مضبوطی و اطراف آنرا از همه طرف وادیها گرفته است و ارتفاع آن قلعه پانصد و هفتاد ذرع است و سابق در عمل فرنج بود و بعده بدست ملک صلاح الدین مفتوح گردید - فا -
برسرزدن - بمعنی بیخود شدن و در اندیشه شدن باشد و معنی دیگر ظاهر -
برش - بمعنی تراشه و قاش هست مع -
برشتر نشستن - کنایه از آشکارا شدن چیزی که خواهند که پنهان نمایند - جی -
برشته - بریان کرده و بریان گردیده باشد -
برشکر ریش پر مگس ریخته - یعنی عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته -
برفلان چکیدن - بفتح جیم فارسی کنایه از برفلان افتادن و برفلان گمان بردن و برفلان ثابت شدن باشد -
برقش - بروزن ورزش بمعنی رنگ برنگ شدن باشد -
برق شدن - کنایه از شتاب رفتن و دویدن باشد -
برقه - بروزن حلقه نام شهری و مدینه است که طرف شمال آن در دریا واقع ست و اکثر آن وادیهاست و در آنجا آثار شهر بزرگ هست که در قدیم ایام آباد بوده و در آنجا سوای یک نهر نیست و آن نهر را درنا گویند و ابن حوقل گوید که برقه بلده ایست متوسط بر زمین مستوی و حوالی آن آبادیست و اطراف آن آبادی و وادیهاست - فا -
برق یمانی - برقی را گویند که از جانب یمن جهد و جستن برق جانب یمن دلیل باران است و شمشیری را نیز گویند که در یمن سازند

برگرفتن - یعنے قبول کردن باشد۔

برگری - بکسر ثالث مخفف برگیری باشد یعنی بستانی۔

برگزیدن - مقبول شدن را گویند۔

برگسست - بضم کاف فارسی وکسر سین بے نقطہ اول وسکون سین ثانی و فوقانی یعنے گسیخت و بمعنی برگردانید ہم بنظر آمدہ است

برگشتہ شدن - بمعنے زیروزبر شدن۔

برگ وساز - بمعنی برگ ونواست کہ کنایہ از سروسامان وزرو پول باشد۔

برگوگ - حرف سوم و آخر ہر دو کاف فارسی بروزن مفلوک عمارت را گویند و باین معنے با بائے فارسی ہم آمدہ است۔

برگ ونوا - کنایہ از سروسامان وزرو پول باشد۔

برکہ - بکسر اول بروزن سرکہ آبگیر کوچک باشد و بضم اول مرغابی را گویند۔

بر ماہ مشک انداختن - کنایہ از خط سیاہ بر رخسارہ داشتن باشد۔

برنانہ - بروزن دیوانہ خانۂ گلین را گویند۔

برنائی - بروزن تنہائی بمعنی جوانی و نوچگی باشد۔

برنج زرد - برنجے کہ با زعفران وزردچوبہ آلودہ بپزند۔

برنیان - بروزن سختیان جامہ و بافتۂ ابریشمی باشد و بعربی حریر گویند و با بائے فارسی ہم آمدہ است و مشہور آنست۔

بروت - یعنی سبلتین معنے لب را گویند کہ بعربی شارب خوانند

برومندی - بمعنے برخورداری باشد۔

برون - با اول مفتوح و ثانی مشدد و مضموم با زن باشد کہ بزکوہی بود و بزے را گویند کہ پیشاپیش گلہ براہ برود - جی۔

برۂ آب - در مؤید الفضلا بمعنی موجۂ آب آمدہ است و نقل از شرفنامہ نرۂ آب کہ بجائے حرف اول نون باشد۔

برہنہ سری - کنایہ از محرومی باشد۔

بریدہ - بروزن رسیدہ راہگذار را گویند۔

بریدہ زبان - کنایہ از خاموش باشد۔

بریسال - بفتح اول وسین بے نقطہ بالف کشیدہ و لام نام والی و حاکم یمن است۔

بریشم - بفتح اول مخفف ابریشم است۔

بزاختن - بروزن و معنی گداختن باشد۔

بزاریدن - بضم اول و رای تحتانی رسیدہ بمعنی گداختن باشد

بزاعہ - بلدہ ایست از اعمال حلب در وادی بطنان میان منبج و حلب و مابین آنہا یک منزل راہ است و در آنجا چشمہای جاری و بازارہای خوب و پاکیزہ ہستند - فا۔

بزر - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت تخم کتان را گویند و آن غذائیست۔

بزرجمہر - ہمان بزرجمہر ست کہ وزیر انوشیروان باشد۔

بزرفی - یعنے احتیاط تام و تعمق بسیار۔

بزگلہ - گلۂ بز را گویند خواہ وحشی خواہ براہلی۔

بزمان - بفتح اول و بضم اول ہر دو آمدہ است بمعنی مخمور و غمگین باشد و آرزومند را نیز گویند و باین معنی با بائے و زائے فارسی ہم آمدہ است۔

بزنطیہ - نام شہر روم ست کہ آنرا قسطنطنیہ ہے گویند۔

بزیر زنخ دست ستون کردن - کنایہ از غمگین بودن است۔

بساط خاک - کنایہ از زمین ست۔

بساط ساختن از رخسار - کنایہ از سر بسجدہ گذاشتن و بمراقبہ رفتن باشد۔

بساط فلک - کنایہ از کرۂ زمین است۔

بساط مقراضی - بساطے باشد منقش کہ آنرا با مقراض بریدہ و بطرح دوختہ باشند۔

بسالہ کردن - بمعنی سودن و صلایہ کردن باشد۔

بستر - بکسر اول جامۂ خواب گسترانیدہ را گویند۔

بسترم - بضم اول و ثالث جوشش و دمیدگی اعضا باشد و بکسر اول یعنی ابر اشیم دباک سازم و بمعنی اول با شین نقطہ دار ہم آمدہ است

بسترتار یا بنه گرفتن - کنایه از سپر تیغ و شمشیر و بستر سواری گرفتن باشد -

بسودن - دست زدن و دست مالیدن و سودن و سوده و ریزه کردن باشد -

بشستن - بکسر اول و ضم ثانی بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بکسر ثانی بمعنی نشستن که نقیض برخاستن است -

بشتاق - پای افزار را گویند - می -

بشخ - با میم بروزن برزخ نام دعائیست -

بشک - ترجمه لخاصه است -

بشیمه - بروزن جریمه پوست خام دباغت ناکرده و تسمه را گویند -

بصره - مدینه ایست که بنا شده است در ایام عمر بن الخطاب و در انجا محله ایست بزرگ که عربان از اطراف و جوانب جمع می شوند و بیع و شرای کنند - فا -

بصری شام - قصبه ایست که نزد عربان مشهورست که جناب رسالت صلعم برای تجارت در انجا رفته بودند و نیز بصری قریه بغداد است - فا -

بطرخ - با اول مفتوح بثانی زده بزبان رومی شیخ کامل را گویند - جی -

بطک - مصغر بط است و بط کوچک و صراحی شراب که بصورت بط ساخته باشند -

بعرفان بیرون بردن - کنایه از دانسته تحمل کردن و درگذرانیدن باشد - جی -

بعلبک - شهریست از اعمال دمشق اندرون کوه و دران قلعه ایست مستحکم و بناهای عجیب و مکانهای غریب دران شهر بسیارست که مثل آن در دنیا نیست - بیت -

بغداد معموره - کنایه از سیری و پری شکم و سیراب بودن باشد - جی -

بغراس - بلده ایست مشتمل بر قلعه مرتفع و دران چشمها و وادیها باغها واقع است صاحب عزیزی میگوید که مابین آن و انطاکیه دوازده میل راه است و اسکندرونه نیز دوازده میل راه است - فا -

بغرتاش - با تای قرشت بروزن گهرباش زدن ناخن را گویند که بندگان ساعد و بازوست و آلتیست هم هست مانند مس که آنرا انگشتگیر گویند ترکی ست -

بغل گشادن - کنایه از زورزش کردن و امتحان نمودن و غلبه خود ظاهر کردن باشد و مستعد شدن بر کار را نیز گویند - جی

بقراط - نام طبیبیست کامل و ماهر و حاذق - جی -

بقلنقاز - بروزن کف انداز نام جانوریست کبود رنگ و ابلق و گردن و پایهایش دراز باشد و منقارش پهن بود و گوشتش حلال است و این لغت ترکی ست - جی -

بکاس - نام دو قلعه ایست که یکی را بکاس الشغر و دیگر را بکاس من جند قنسرین گویند و آن هردو قلعه بالای کوه واقع است و زیر آن نهریست جاری و فواکه و باغها و مسجد جامع و راهها دران شهر واقع است و آنها در میان انطاکیه و فامیه گذاشته شده اند و بطرف شرقی نهر بالای آن بلیست مشهور که دران بازاریست که مردمان بروز شنبه جمع میشوند - فا -

بکاغذ بردن - کنایه از بعزت تمام بردن باشد -

بکاول - بضم واو و سکون لام بزرگ و رئیس سفید مطبخ را گویند و این لفظ در هندوستان بیشتر متعارف است -

بکتانوش - نام پیر یکه پادشاه جنیان باشد -

بکتوش - نام مردی بوده -

بکخا - بکسر اول و خای نقطه دار بالف کشیده حریر ساده را گویند -

بکل - بکسر اول و سین بی نقطه امر به بریدن و شکستن و سست گردانیدن باشد -

بکف آوردن - کنایه از بدست آوردن و تصرف نمودن

بلند وکنایه از ظاهر کردن هم هست۔

بلکن کردن۔ یعنی آرد نخود بریان کردن یا سفوف خشک در دہن کردن۔

بکواکب ستردن۔ یعنی بکواکب روشن گردانید چنانچہ گفتہ اند مصرعہ۔ زنگ ہوا را بکواکب سترد۔ یعنی تاریکی ہوا را بروشنائی وستارگان محو کرد۔

بلکہان وبلکہاین۔ غلط است کہ آنرا سنگ اشکن و سنگ شکنک خوانند۔

بلادری۔ نوعے از معجون باشد کہ از بلادر ترتیب دہند۔

بلاغور۔ شخصے را گویند کہ در شہرے متوطن باشد وازان شہر باشد ونداند کہ از کجاست۔

بلاق۔ بروزن طلاق پارچۂ ازار را گویند وبضم اول در ہندی نام زیوریست کہ در بینی مے اندازند۔ تم۔

بلا یہ قز۔ بفتح قاف وسکون زاے ہوز نوعے از ابریشم کمینہ باشد۔

بلبلانی۔ بروزن ارغوانی نوعے از طعام باشد ترکان را وبعضے گویند نوعے از حلوا باشد۔

بلبل بوستان مازاغ۔ کنایہ از حضرت رسالت پناہ است۔

بلبیس۔ قصبہ ایست مشتمل بر درختہاے کثیر ودر انجا نہریست کہ آب در ان نہر بوقت زیادتی وسیلاب نیل مے آید وازان آب تمام ناحیہ آب مے خورد۔ فا۔

بلندکر۔ بروزن ومعنی الذکر باشد کہ پادشاہے بود از ترک۔

بلطاون۔ گیاہے است کہ آنرا ابقلۂ یمانیہ گویند۔

بلغر۔ بضم اول وثالث مخفف بلغورست کہ گندم پختہ دلیدہ کردہ باشد۔

بلند بینان۔ کنایہ از صاحبان کشف واولیاء اللہ باشد۔

بلند پروازی کردن۔ میل بطرف عظمت ورفعت نمودن باشد۔ مع۔

بلند وپست۔ معروف ست وکنایہ از آسمان وزمین ومالدار وگدا باشد۔

بلندی۔ نقیض پستی باشد وکنایہ از بزرگی ہم ہست۔

بلیج۔ بکسر اول وثانی وسکون ثالث وجیم بمعنی قدر واندازہ ومقدار ووجب را گویند کہ عربان شبر خوانند۔

بلیل۔ بروزن دلیل مخفف بلیلہ ہست وآن دوائیست قابض۔

بنات النعش صغری۔ ہفت اورنگ کہین۔

بنات النعش کبری۔ ہفت اورنگ مہین۔

بنات گردون وبناش گردون۔ ہر دو لغت مختصر بنات النعش گردون ست وسہ ستارۂ صف زدہ را گویند از جملۂ ہفت ستارۂ بنات النعش وجملہ ستارہاے آسمان راہم بنات گردون مے گویند۔

بن دامان۔ کنایہ از زمین ہست و اسفل دامان را نیز گویند۔

بن دامان شبستان کردن۔ یعنی زمین را خوابگاہ خود ساختن وبمراقبہ رفتن را نیز گویند۔

بند بازی۔ ریسمان بازی را گویند۔

بند جان کشیدن۔ کنایہ از عاشق شدن ومحنت عاشقی کشیدن باشد۔

بندیدن۔ بروزن خندیدن بمعنی بستن۔

بنفش۔ بضم اول رنگیست معروف وکبود را نیز گویند۔

بنفش کردن۔ کنایہ از کبود کردن باشد۔

بنگ۔ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی نام دوائیست خراسانی کہ تخمے باریک دارد مانند تخم کرفس سیاہ وسفید بیاض وسفید آنرا بکار برند ونام گیاہے ست کہ معرب آن بنج است وتخم آنرا بذر البنج گویند۔

بنگ رنگ۔ بفتح اول وثانی وفتح اول وسکون ثانی ہر دو آمدہ ست یعنی نفس بستہ۔

بنکشیدن۔ یعنی بنکشتن ست کہ بلع کردن و ناچبا و یدہ فرو بردن باشد۔

بنہ بنا طناب۔ نبایان را گویند چہ بنہ بمعنی طناب باریک باشد۔ جی۔

بنیچہ بستن۔ بروزن کلیچہ بستن کنایہ از حساب مال اخراجات دیوانے خود را مفرغ ساختن باشد۔ جی۔

بنیقہ۔ بروزن سلیقہ خشتک پیراہن را گویند۔

بوان۔ بروزن دوان نام ولایتے ست کہ مویز و ناردان در انجا بسیار باشد۔

بو بردن۔ کنایہ از واقف شدن اندکے خبردار گردیدن وپے بردن۔

بو برقش و بو براقش۔ جانوریست کہ آنرا ابوقلمون گویند

بوحنا۔ کنیت یحیٰی پیغمبر علیہ السلام ہست۔

بوخلاف۔ شیطان را گویند۔

بود۔ بمعنے ہستی و بودن باشد۔

بود و نابود۔ بمعنی وجود و عدم ست و کنایہ از فقر و غنا ہم ہست۔

بورانی۔ نام طعامیست کہ اکثر بادنجان را بریان کردہ در ماست داخل مے کنند و میخورند۔ مع۔

بورق۔ بضم چیزیست مانند نمک معرب بورہ و بہندی آنرا کچلون گویند و بہترین آن بورۂ ارمنی ست کہ آن را انطرون خوانند۔ مب۔

بورۂ کباب۔ بضم اول آنست کہ چون برہ در سیخ کشند یا در روغن بریان کنند از تاب حرارت آتش جا بجاے آن مے ترکد کہ آن پارہ پارہ ازان جداے کنند و می خورند و برۂ کباب می گویند بغایت لذیذ ست۔

بوستان سندس۔ کنایہ از سبزہ و گلہاے گوناگون ہست۔

بوستان بازاغ۔ اشارہ بمقام وحدت باشد۔

بوسیدگی۔ سستی و فروتنی باشد۔

بوسیر۔ ترجمۂ امکان ست۔

بوشنگ۔ قصبہ ایست نزدیک ہرات۔

بوصی۔ نوعے از کشتی ست و معرب آن بوزی بزاے نقطہ دار ست قس۔

بولہبان وقت۔ کنایہ از مخالفان و مستبدان و باطل کنندگان و منکران دلائل معقول و منقول و محسوس باشد

بونافع۔ شراب انگوری را گویند۔

بونیزہ۔ ژوبین را گویند کہ نیزۂ کوتاہ ہست۔

بوے شمیدن۔ یعنے رائحۂ خوب یا بوے بد بدماغ رسیدن و دریافتن شامہ باشد۔

بوے ناکان۔ آنکہ بوے کند و نشناسد یعنے قوت شامہ نداشتہ باشد۔

بوے یکرنگی۔ کنایہ از خوے اتحاد و طبع اخلاص و محبت بے ریا و علامت اتحاد و اثر اخلاص باشد۔

بہار آرا و بہار پیرا۔ کنایہ از باران بہاری و گل و شگوفہ و امثال آنرا نیز گویند۔

بہاران۔ وقت و فصل و موسم بہار باشد۔

بہاشتن۔ با اول مفتوح بروزن نداشتن بمعنی گریہ کردن باشد۔ جی۔

بامدن۔ بمعنی بافتادن باشد کہ بہبود و خیریت ہست۔

بہانہ۔ بروزن زمانہ معروف ہست کہ عذر بیجا باشد و بمعنے واسطہ ہم آمدہ ہست۔

بہبود۔ بمعنے خیریت باشد۔

بہترین۔ اشارہ بحضرت رسول اللہ صلوات اللہ علیہ و آلہ باشد۔

بہدلہ۔ بروزن مشعلہ مادر عاصم قاری قرآن باشد و نام مردے ہم بودہ ہست۔

بہران۔ بضم اول باد سموم را گویند۔

بہرسہ نوع۔ یعنے کانے و نباتے و حیوانے۔

بهرم - بروزن ادهم مخفف بهرام است -
بهزاد - بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس بوده و نام اسفندیار بن گشتاسپ هم هست -
بهشت - دار الجزا نیکوکاران بود و بعربی جنت خوانند و ماضی گذاشتن هم هست -
بهشت دنیا - کنایه از سغد سمرقندست بضم سین بی نقطه وسکون غین نقطه دار -
بهشته - ترجمهٔ موضوع است -
بهفت آب شستن - کنایه از شستن در نهایت احتیاط است -
بهفتاد و هفت آب لب را بشوے - یعنے صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهم رسان و کمال احتیاط برخود لازم دار - جی -
بهم بربسته - کنایه از تهمت و افترا باشد - جی -
بهنه - چوبے باشد مخروطی که اطفال ریسمان دران پیچیده و برزمین اندازند بعنوانیکه بچرخ درآید -
بهید - بروزن سفید نام غلا ایست که آنرا سنگ اشکن مے گویند -
بیاض خور - کنایه از پرتو آفتاب است و کنایه از روز هم هست -
بیان - جانوریست دشمن شیر گویند به ببر شباهتے دارد و ببر بیان که جبهه جامهٔ رستم باشد از پوست او بوده است -
بیانان - بالنون بروزن نمایان طائفهٔ باشند در نهایت بے اعتباری -
بے پژمانی - بے افسردگی وبے اندوهی وبے غمی و بے ترسی وبے بیمی -
بیت المقدس - بلده ایست مشهور از شهرهاے فلسطین - ال -
بے تحاشی - یعنے بیباکی و بیکسو شدن -

بیت لحم - بلده ایست قریب بیت المقدس مشهورست که مولد عیسے صلعم درانجاست و آن بلده از بیت المقدس شش میل مسافت دارد و درانجا کنیسه ایست از قطعه نخله که مریم ازان خورده بود و بطرف آنجا حج مے کنند - فا -
بیجاده آب - هرچیز که زرد رنگ و سرخ دام باشد و شراب را نیز گویند -
بیجاده شدن - کنایه از زرد شدن و بیمار شدن باشد
بیجاده مذاب - کنایه از خون باشد و مے سرخ رنگ و شراب زعفرانی را نیز گویند -
بیچند - بروزن ریوند درخت را گویند -
بیدپاے - نام حکیمے ست در هند و او از ندماے راے دابشلیم پادشاه هند بود و مفصل حال او در عیار دانش ابوالفضل مذکورست -
بے دیده - بروزن پیچیده معروف ست که نابینا باشد و کنایه از شوخ و بے شرم و حق ناشناس هم هست -
بیراهی کردن - کنایه از بے ادبی کردن و زیادتی نمودن باشد -
بیرق نور - کنایه از روشنائی صبح کاذب است -
بیروت - از توابع دمشق ست واقع بر کنارهٔ دریا و دران دو برج و باغها و نهرهاست و صاحب عزیزی میگوید ما بین آن و بعلبک سی و شش میل راه است و درمیان آنها مدینه ایست عرجموس نام که بست و چهار میل از بیروت مسافت دارد - فا -
بیره - قلعه ایست مستحکم و مرتفع و مشتمل بر بازارها بر لب فرات و درانجا وادی است مشهور بوادی زیتون که دران وادی درختها و چشمها بسیار هست - فا -
بیزبانی - کنایه از خاموشی باشد -
بیسان - شهریست مشتمل بر باغها و نهرها و از بین تا به طبریه هیجده میل راه است - فا -
بیستی - نوعیست از پول که در ایران رائج ست - مع -

بیسران - کسانیکه بے تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشند
بے سر و پا - معروف است و بمعنی سراسیمه و مهرهٔ مدور هم آمده است -
بیسن - بروزن بیجن زهر قاتل را گویند -
بے سنگ - کنایه از بے وقر و بے اعتبار است - جی -
بیشکین - نام ممدوح خواجهٔ نظامی و ظهیر فاریابی -
بیشهٔ بے توشه - کنایه از جا و مقام و گوشهٔ فقر است -
بیضهٔ آفتاب - کنایه از آفتاب باشد - جی -
بیضهاے زرین - کنایه از آفتاب است -
بیضهٔ خاکی - کنایه از کرهٔ زمین است و بیضهٔ که مرغ از خاک می گیرد -
بیضه در کلاه - بیضهٔ گویند که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی هم هست -
بیضهٔ صبح - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
بیضهٔ کافور - کنایه از برف است و آفتاب و ماه را نیز گویند -
بیغ - بفتح اول و کسر اول ترجمهٔ دفع ست و بجاے حرف ثانی باے ابجد هم آمده است -
بیقطون - نام مردے بوده -
بیگ - در ترکی بمعنے صاحب و خداوند ست - می -
بیگلربیگی - بمعنے خداوند و امیر امیرانست - می -
بیگمان - بمعنے تحقیق و یقین باشد -
بیلاق - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و لام الف و قاف ساکن جاے سرد که بجهت تابستان در زیر زمین کنند -
بیلغخت - بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام و فاے مفتوح بجاے نقطه دار زده و تاے قرشت ماضی الغختن است یعنی بهم رسانید و جمع کرد و اندوخت و آورد -
بیلوا - با ثانی مجهول بروزن پیشوا دارو فروش را گویند و با باے فارسی هم آمده است -
بیمارخیز - کسے را گویند که از بیماری برخاسته باشد -
بیم بر - بفتح باے ابجد و سکون راے قرشت بمعنی بها و قیمت باشد و بیم برنده و ترسنده را هم گویند -
بیمچا با - بمعنے بید ریغ باشد -
بے محلے - کنایه از بے التفاتی باشد -
بے مغزان تردامن - کنایه از صاحبان خلل و فاسقان و فاجران باشد -
بے نعل بودن - کنایه از بے برگ بودن باشد و در بعضے از فرهنگها کنایه از بے سامان و بے سرانجام بودن - جی -
بینگ چشم - مردمک چشم را گویند -
بے نور کردن - کنایه از کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ باشد -

باے فارسی

پا بدامن کردن - کنایه از گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن باشد -
پا بستن - محبوس شدن -
پابند - نقیض مجرد ست و آنچه بر پاے دواب بندند -
پاپوش - آنچه بر پا پوشند و بره روند -
پاچاه - چاهک جولاهگان -
پاخته - بروزن باغچه چیچهٔ بلند و طناب استادان بنا را گویند
پا خوردن - کنایه از فریب خوردن باشد -
پا دادن - کنایه از روان کردن و قوت و قدرت دادن باشد -
پا دامان و پاے دامن - جائے را گویند از دامن که بر زمین نزدیک باشد -
پادشاهی کردن - کنایه از حکم کردن باشد و ظلم نمودن را نیز گویند - مع -
پاراج - بروزن تاراج آنچه بجهت مهمان بعنوان پیشکش آورند -

پاردان - بروزن کاروان بمعنی جوال باشد و تنگ و
اوانی شراب و شراب را نیز گویند -
پارکاب برداشتن - کنایہ از سواری کردن باشد -
پارینہ - بمعنے سال گذشتہ و روز گذشتہ و کہنہ باشد کہ
در مقابل نو است -
پاستان - بمعنی باستان بباے تازی است کہ متقدمین
و اولین باشد -
پاشامہ - بروزن و معنی پاجامہ کہ تنبان و شلوار باشد
پاشنہ - عقب پاے و عقب کفش باشد -
پاشیدن - ریختن و ریختہ شدن و پراگندہ شدن باشد -
پالانی - کندرونده و اسپ بارگیر و بارکش را گویند -
پالانیدن - بمعنے فشردن باشد -
پالاندہ - بمعنی افزائندہ و افزون کنندہ باشد -
پائیر - بروزن جاگیر مدت بودن آفتاب در برج سرطان -
پاے از شادی بزمین نرسیدن - کنایہ از
خوشحالی مفرط است - جی -
پاے افزاہ - کنایہ از افزائندۂ مرتبہ باشد -
پاے بر نہادن - کنایہ از متابعت کردن باشد -
پایان روزی بخوردن - کنایہ از انقطاع حیات
و باخر رسیدن روزی باشد - جی -
پاے پس آمدن و پاے پس شدن - کنایہ از
گریختن و ہزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود باشد -
پاے پوش بستہ زدہ - نوعے از پا افزار و جوراب باشد
پاے چوبین - چوبے کہ بازیگران بر پاے خود بندند
و بلند شوند و با آن براہ روند -
پاے خاطر بسنگ در آمدن - کنایہ از انست
کہ دل در جائے مبتلے بہم رسانیدہ باشد -
پایہ - بروزن سایہ مدت ماندن آفتاب باشد در برج
سرطان -

پاے سنگین - کنایہ از استواری پا باشد و پاے
جاے نجنبند -
پاے شمال در گل بودن - کنایہ از نہ وزیدن
باد شمال است -
پاے عدل - کنایہ از قوت و قدرت و شفاعت
عدل باشد -
پاے عقل - کنایہ از قوت عقل و شفاعت عقل و
حرف آخر باشد -
پاے کم داشتن - کنایہ از حریف نشدن و برابرے
نکردن و بر نیامدن باشد -
پاے مردی - دستگیری و شفاعت باشد -
پایندانی - ضامنیت -
پاے نسب - کنایہ از قوت آبا و اجداد باشد -
پاے نظر در گل فرو رفتن - کنایہ از فریفتہ شدن
فریفتہ و عاشق کسے گشتن باشد - جی -
پتلوپ - بپاے فارسی در آخر بروزن مطلوب نان خورشت
کہ از ماست و شیر و مغز گردگان سازند - ب -
پتلوب پتا - باول و ثانی مفتوح نوعے از شمشیر است
باشد و این لفظ ہندیست بتاے ثقیل و الف در آخر -
پچشک - بضم اول و ثانی طبیب دارو فروش را گویند -
پختگان حقیقت - بمعنی دانایان اسرار است و کنایہ
از واصلان حق -
پختن - بمعنی پختہ شدن و ساختن و مہیا کردن باشد -
پختہ - معروف است کہ نقیض خام باشد و بمعنی دانستہ
و با تدبیر ہم استعمال میشود -
پختہ تدبیرہا - یعنے معقولات -
پخشانیدن و پخشیدن - گذاران و خراشان و
و براہ بردن و گداختن و گدازیدن از غم و غصہ - جی -
پدرہ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون راے بے نقطہ معروف

وبعربی والد گویند و با ثانی نقطه دار ہم آمده است۔
پذیرا سخن۔ سخن خوب و مطبوع و مقبول باشد۔
پذیرانیدن۔ قبول کنانیدن و معترف گردانیدن باشد
پذیرفتار۔ با فوقانی بالف کشیده و برای بے نقطه زده
قبول کننده چیزے و سردار و ریش سفید قوم باشد۔
پذیرفتی۔ ترجمۂ انفعال است۔
پران۔ بمعنے پرنده است۔
پر باز کردن۔ کنایه از رفتن است که در مقابل آمدن باشد
و کنایه از جفت شدن ہم ہست۔
پرپون۔ بروزن مجنون بمعنی پرنون ست که دیباے
منقش تنک و نازک باشد۔
پرپوز۔ بروزن سرد و زگرد اگرد کلاه و دہان انسان و
حیوانات چرنده را گویند و منقار مرغان را از طرف بیرون۔
پرتر۔ بروزن صرصر اہارے را گویند که بر کاغذ و جامه مالند۔
پرداز۔ بمعنی پرداختن و امر به پرداختن و فاعل پرداختن باشد
پردن۔ بمعنے حدست۔
پردۂ ایزدی۔ یعنے حجاب الٰہی۔
پرده خالی کردن۔ کنایه از ظاہر نمودن و فاش کردن باشد
پرده دار۔ پرده پوش و دربان را گویند۔
پرده سرا۔ سراپرده و بکسر سین سازنده را گویند۔
پردۂ عنکبوت۔ نوعے از علل چشم و تنیدۂ عنکبوت باشد
پرروغن۔ آنست که جانوران پرنده در وقت خوشے
جمیع پرہاے خود را بامنقار خود پروازے دہند۔
پرریختن۔ معروف است و کنایه از عاجز شدن و مجرد گردیدن
باشد از علائق۔
پرستشگری۔ عبادت کردن و خدمتگاری نمودن باشد۔
پرستنده۔ خدمتگار و زاہد و عابد و عبادت کننده باشد۔
پرستیدن۔ بمعنی عبادت کردن و خدمتگاری نمودن باشد
پرشاش۔ بفتح اول بروزن و معنی پرتاش ست که نام ولایتے
از ترکستان باشد و بضم اول ہم آمده است۔
پرطاس۔ بفتح اول بروزن کرباس جنسے از موئینه باشد ہمچو
سنجاب و قاقم و بضم اول ہم آمده است۔
پرگار فلک۔ کنایه از دور فلک و منطقۂ فلک باشد۔
پرگند۔ با کاف فارسی بمعنی مفارق باشد۔
پرگندگی۔ مخفف پراگندگی است که پریشان بودن و متفرق
گردیدن باشد۔
پرمهره۔ گرہے باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل
باز و شاہین و امثال آنها از معده بر می آورند و آنرا ابترکی
اوخشی و بش ہم گویند۔
پرواز گرفتن۔ کنایه از گریختن جانوران شکاری ہمچو
باز و شاہین و باشه و امثال آن باشد۔
پرورش آموز۔ اشارت بذات حق تعالی باشد جل جلاله
و کنایه از پیر و مرشد و ہادی و اصحاب ادب و علم و حکمت و
ارباب مجاہده ہم ہست۔
پره۔ دکلان را گویند که دوک پشم رشتن باشد۔
پریدن۔ بفتح اول پرواز کردن و بضم اول پر و مملو
ساختن باشد۔
پریزبان و پریزیان۔ با بای ابجد و یای حطی ہر دو
بنظر آمده است شخصے را گویند که آرد مے بیزد۔
پریشانیدن۔ یعنی بدحال و پریشان گردانیدن و شدن
و بیخود گشتن و گردانیدن باشد۔
پریشم۔ معروف است که ابریشم باشد۔
پزوند۔ با واو بروزن فرزند بو تچه رخت را گویند۔
پسته۔ میوه ایست معروف و کنایه از دہان معشوق ہم ہست
پسرگیر۔ پسرخوانده را گویند۔
پس رو۔ بفتح رای قرشت بعربی مقتدی گویند۔
پسلنگ۔ بکسر لام پس افتاده و درمانده را گویند۔
پسندیدن۔ بمعنی ستودن و خوش آمدن باشد۔

پس نہاد - بمعنے ذخیرہ پس انداز و گنج و میراث باشد۔

پسندیدہ رو - بہ فتح راے قرشت بمعنی خوش رفتار و نیکو روش باشد۔

پسو ریدن - بمعنی دعاے بد و نفرین کردن باشد۔

پشت انداز - فاعل و مفعول عمل لواطہ را گویند و بر مفعول بیشتر اطلاق کنند۔

پشت پلنگ - معروفست و کنایہ از ابلق ہم ہست۔

پشت خم شدہ - مردم کوز و راکع و خاضع را گویند۔

پشت زمین - کنایہ از روسے زمین باشد۔

پشت گمان خم دادن - یعنے معائنہ را در گمان انداختن۔

پشت کوز - مردم پشت خم و کنایہ از فلک باشد۔

پشت ملک - کنایہ از قوت ملک و کسے کہ قوام ملک باو باشد۔

پشتیمان - بالسیم بروزن و معنی پشتیبان است۔

پشتیون - مخفف پشتیوان باشد۔

پشتخانہ - بہ فتح اول و ثانی خانہ باشد کہ از پردہ نازکی نسا[illegible] کہ پشہ آزار ندہد۔

پشم کشیدن - کنایہ از دور کردن مغز بد و ہرزہ گوئی باش[د] از خود بلطائف الحیل و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از اہانت کردن وبے وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن باشد۔ جی۔

پشمک قندی - حلواے پشمک را گویند۔

پشمی از کلاہش کم - کنایہ از نقصانے باشد کہ بغایت سہل بود و ہیچ در حساب نیاید۔ جی۔

پشۂ زرین - شرارۂ آتش را گویند۔

پشۂ زعفران - کنایہ از زغال و انگشت افروختہ است۔

پفیوز - فرد کہ ترش رو و رو درہم کشیدہ و متبختر باشد۔ مع

پل آبگون آتشبار - کنایہ از فلک و آسمان و کرۂ اثیر۔

پلاو - بہ فتح اول بمعنی نعمت باشد عموماً و نام طعامی است کہ از برنج و گوشت سازند خصوصاً۔

پل بالان - پلے و بندیست نزدیک ہرات گویند سکندر اول آن پل را ساخت و بعد از ان ہرات را بنا کرد۔

پلپل خام - فلفل سفید را گویند۔

پلپل مشک - مشک دانہ را گویند و آن دانہاے باشد سیاہ رنگ کہ بوے مشک دہد۔

پلپلمویہ - بمعنی فلفلمویہ است و نام دوائیست۔

پل چکنم - نام پلیست در شیراز گویند مردم باج گیر و راہدار دران سر پل نشستہ اند ہر رہگذرے و مسافرے کہ آنجا میرسد بے اختیار میگوید چکنم۔

پلنگ موش - باہم دوا و شیر ببستنی باشد خوشبو۔

پلیہ پاسے - نوعے از پاسے انداز باشد۔

پنج ارکان - عبارت از توحید و نماز و روزہ و حج و زکوۃ باشد۔

پنج توسن سلامت - کنایہ از حواس خمسہ باطن است۔

پنج دعا - کنایہ از پنج نماز است کہ صلوۃ خمس باشد۔

پنجرہ - بکسر اول و سکون جیم نام ولایتے ست از توران زمین و بفتح جیم ہر چیز شبکہ دار و قفس جانوران و دیدبان کشتی۔

پنج شاخ دست و پنج شاخ درخت - کنایہ از پنج انگشت دست باشد۔

پنج نوبت - پنج وقت نماز و پنج وقت نقارہ باشد کہ در شبانروزے بر در سلاطین نوازند و پنج آلت ہنگام جنگ را نیز گویند کہ دہل و دمامہ و طبل و سنج و دف باشد۔

پنج و شش و ہفت و چہار - کنایہ از پنج حس و شش جہت و ہفت کوکب و چہار طبع باشد۔

پنجہ تیز کردن - کنایہ از جنگجوئی و ستیزہ کردن باشد۔

پنجہ کردن - کنایہ از قبض گرفتن و طپانچہ زدن باشد۔

پنداریدن - پنداشتن و عجب و تکبر نمودن باشد۔

پندر - بروزن سنجر نام قلعہ ایست و ببالای کوہ اندر ولایت [illegible]

پنیر آب - آبیکہ از پنیر تر برمے آید۔

پنیر کیسہ - پنیر کہ شب در کیسہ کنند کہ آب آن برود۔

پودنہ و پودینہ - معروفست و بعربی النعناع گویند۔

پور آذر - کنایہ از ابراہیم پیغمبر علیہ السلام ست۔

پور آتبین - فریدونست کہ ضحاک راکشت چہ نام پدرا و آتبین بود۔

پور دستان - رستم زال راگویند۔

پور سبکتگین - سلطان محمود پادشاہ خراسان کہ غلامش ایاز بود۔

پور سقا - زاہدے و عابدے بودہ کہ بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان اختیار کرد چون دختر را بخواست او با دختر و بیشتر مجوسیان توفیق اسلام یافت۔

پور سینا - شیخ علی سینا راگویند۔

پور عمران - موسیٰ و ہارون راگویند۔

پور فان - با فاگدایان شوخ چشم راگویند۔

پور قباد - انوشیروان عادل راگویند۔

پور ہاجر - اسمٰعیل پیغمبر راگویند۔

پور ژنگ - رقعہ و پارہ راگویند۔

پوست بر کردن - کنایہ از اظہار ما فی الضمیر و راز باشد جی۔

پوست پارہ - اشارہ بدرفش کاویان است چہ آن پارۂ پوستے بودہ۔

پوست مس - توبال مس راگویند و آن ریزہاے سنگ ست کہ در وقت سنگ زدن از ان مے پاشد۔

پوسدہ - مخفف پوسیدہ و از ہم ریختہ باشد۔

پوسیدن - معروفست و بمعنی آماسیدن ہم آمدہ است۔

پوسیدہ چوب - چوبیست کہ در شب مثل چراغ افروزد و چوب کہنہ و پوسیدہ رانیز گویند۔

پوشیدہ چشم - مردم نابینا راگویند و شخصے کہ نظرش بر بیگانہ نیفتادہ باشد۔

پویان ہنر بر - کنایہ از اسپ است کہ عربان فرس خوانند۔

پہلو بہ بستر بردن و پہلو بہ بستر سپردن - کنایہ از خواب نوشین کردن باشد جی۔

پہلوساے - یعنی پہلو زنندہ و برابری کنندہ و ہمچشم و ہمنشین باشد۔

پہناور - ہر چیز کہ عرض بسیار داشتہ باشد۔

پیالہ - قدح و کاسہ کہ بدان شراب خورند۔

پیالۂ جور - کنایہ از پیالۂ پر و مالا مال باشد۔

پیام آور - پیک و خبر آورندہ راگویند و پیغمبر رانیز گویند۔

پے بر پے - یعنی قدم بر نشان قدم و اثر و نقش قدم باشد یعنی متعاقب رفتن۔

پیچاپیچ - با جیم فارسی بروزن پیشاپیش بمعنی خم در خم و سخت پیچیدہ باشد۔

پیچ پیچ و پیچ در پیچ - یعنی خم در خم باشد و در صفت معشوق بطریق مدح میگویند و در صفت چیزے دیگر بطریق ذم گفتہ مے شود۔

پیچیدن - یعنی خم دادن و گردانیدن و تابیدن ریسمان و موے بر بالا شدن و غصہ کردن باشد۔

پیدا - یعنی آشکارا و ہویدا کہ نقیض پوشیدہ و پنہان است - مع۔

پیرار - بروزن دیدار سال از پیش پار سال و روز پیش از دیروز راگویند۔

پیراسیدن - بمعنی سائیدن و سودن باشد۔

پیر برناوش - کنایہ از دنیا و فلک باشد جی۔

پیر تعلیم - کنایہ از معلم علوی دینی باشد۔

پیر خدا - کنایہ از عثمان باشد۔

پیر خسیس - کنایہ از کوکب زحل و کنایہ از شیطان باشد۔

پیر دوتا - کنایہ از آسمان باشد۔

پیر زر۔ کنایہ از پیر کہن سال باشد۔
پیر زن چرخ۔ کنایہ از فلک است۔
پیرزی۔ مخفف پیروزی است۔
پیر ششم چرخ۔ کنایہ از کوکب مشتری باشد۔
پیر کشتۂ غوغا۔ کنایہ از عثمان بن عفان ست۔
پیر کنعان۔ یعقوب پیغمبر را گویند۔
پیر مغان۔ پیشواے مجوسیان باشد و رہبان و مالک دیر را نیز گویند و بمعنے مے فروش ہم آمدہ است۔ می۔ شت۔
پیرو۔ بفتح اول و ثالث بمعنی پس رو باشد و بعربی مقتدی گویند و ترجمۂ تالی ہم ہست۔
پیروزہ طشت۔ بمعنی پیروزہ چادرست کہ آسمان باشد۔
پیروزہ مغفر۔ کنایہ از آسمان است۔
پیر ہشت خلد۔ کنایہ از رضوان خادم بہشت باشد۔
پیش آتش و پس دریا۔ کنایہ از دنیا و روزگارست
پیشار۔ بروزن دیوار پیش آب و بول بیمار را گویند کہ پیش طبیب برند۔
پیش انداز۔ آنچہ زنان از مرصع و مروارید سازند و از گردن آویختہ در پیش سینہ اندازند و پارچۂ نازکے را نیز گویند کہ در وقت طعام بر روے زانو بگسترانند و امر بہ پیش انداختن و فاعل ہم ہست۔
پیشانی گشادہ۔ کنایہ از گشادہ پیشانی ست۔ جی۔
پیشبندی۔ بمعنی تمہید و مقدمۂ مطلب۔ مع۔
پیشدستی۔ بمعنے سبقت باشد۔
پیشرو۔ بفتح راے قرشت پیش قدم و مقتدی و مقدم و امام را گویند و جلاے مخصوص کہ سازندہا نوازند۔
پیشکارہ۔ بمعنی پیشکارست کہ مزدور و خدمتگار وغیرہ باشد۔
پیشکش۔ معروف ست و آزا خدمتی ہم مے گویند۔
پیشکھی۔ آنچہ بوقت افطار خورند۔

پیشور۔ صاحب ہنر را گویند۔
پیشہ مرغ۔ مرغ مردار خوار را گویند۔
پیشی۔ تفسیر سبقت است۔
پیغولوش۔ نام گلے ست از جنس سوسن و بمعنی خانۂ موش و دہان و گوش ہم آمدہ است۔
پی فشردن۔ کنایہ از ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نہادن باشد۔
پیک۔ بفتح اول و ثانی بمعنی طفیل ست و بسکون ثانی و کاف فارسی پیام و خبر آورندہ را گویند۔
پیکان کمان۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است و ستارگان را نیز گویند۔
پیکانہ سم۔ آنچہ سمش باندام پیکان باشد۔
پیکر۔ بمعنے بتکدہ است۔
پیکر پرست۔ بت پرست را گویند۔
پیگور۔ بفتح اول و کاف فارسی دنبال و پے گور خر و بکاف تازی بمعنی بے نشان و کنایہ از مردم نابینا باشد۔
پیل آب کش۔ کنایہ از ابر سیاہ بود۔ جی۔
پیلبند۔ منصوبہ ایست از بازی شطرنج بدو پیادہ و یک فیل بندے شود۔
پیلکش۔ نوعے از سلاح جنگ باشد۔
پیلور۔ با واو بروزن پیشتر طبیب دارو فروش را گویند۔
پیلۂ فلک۔ یعنے صحراے فلک۔
پیوستگی۔ بمعنی وسیلہ و توسل باشد۔
پیوستن۔ بمعنی ملحق شدن و داخل ہم گردیدن باشد۔
پیوکان۔ بروزن عروسان بمعنی عروس باشد۔
پیہم۔ مترادف و متواتر و پے درپے باشد۔
پیہو۔ با حرکت مجہول جانورے کوچک کہ خون از اندام و بدن بمکد۔

تاے فوقانی

تار۔ البقرۃ التی تحلب دائما یعنے گاوے کہ دوشیدہ شود

همیشه و بحساب ابجد چهار صد باشد۔

تاپان۔ با بای فارسی یعنی تاپال ست که تنۂ درخت باشد۔

تابۂ ماهی۔ ماهیچه را گویند که بعد از پختن در روغن بریان کنند

تالو۔ ابن وردان ست و آن جانوریست که در حمامها و آب خانها مسکون شود۔

تاج برسم۔ چیزیست که از ان نیک و بد طعام معلوم میشود۔

تاج خروس۔ گوشت پارۂ سرخے که در سر خروس مے باشد و گلے هم هست که آنرا البستان افروز مے گویند و عربان عیهر میخوانند

تاج سعدان۔ کنایه از زحل است۔

تاختن۔ یعنی دوانیدن و غارت کردن و تاخت و تاراج نمودن باشد۔

تارتن۔ بروزن خارکن عبارت از تنندۂ تارست و آن کنایه از سه چیز هست اول جولاه هست که بافندۂ جامۂ قماش باشد دوم کنایه از کرم ابریشم ست سوم کنایه از عنکبوت ست۔ جی۔

تار لور۔ با رای ساکن یعنی پاره پاره و ذره ذره باشد و سخت و بسیار تاریک و تیره۔

تازیانه۔ بمعنے شلاق ست که چابک باشد و بترکی قمچی گویند۔ می۔

تالان۔ بمعنے غارت و تاراج۔ مع۔

تاوانیدن۔ غلطانیدن باشد۔

تاورمان۔ بروزن نافرمان یعنی زیر و زبر باشد۔

تب۔ زحمتے ست که آنرا بعربی حمی گویند۔

تپانچه۔ معروفست مع۔

تباک۔ بفتح اول نام مردے بوده۔

تبریز۔ صاحب لباب میگوید که شهریست از شهرهاے مشهورۂ آذربایجان و عوام آنرا توریز باواو مے گویند و ابن حوقل مے گوید که آن قریب است در بزرگی و عظمت باخوی و دراسنج تختگاه دختر هلاکو بود بعد از ان مدینۂ نو که آنرا غزبند ساخت تختگاه مقرر شده۔ فا۔ و بالکسر در فارسی بمعنے سفره است۔ می۔

تپیدن۔ یعنی تفسیدن که گرم شدن باشد۔

تخت خورشید بر سر ضرغام۔ کنایه از بودن آفتاب است در برج اسد۔

تختۂ آسیا۔ چوبے و تختے که آهن گاورا بر ان نصب کنند بجهت شیار کردن زمین۔

تختۂ استرش۔ تختۂ چوبے که گاوآهن را بر ان محکم کنند بجهت زمین شیار کردن۔

تختۂ جوهری۔ کنایه از رنگ سبز و کبود باشد و کنایه از رنگارنگ هم هست۔

تختۂ خاک۔ زمین را گویند و تختۂ محاسبان هم هست۔

تختۂ رقوم۔ تختۂ رمال و منجم را گویند۔

تختۂ عاج۔ تختے که از دندان فیل سازند و کنایه از روز هم هست و کنایه از سرین بلورین باشد۔

تختۂ گوے۔ کنایه از چوگانیست سر آن مانند چمچه که بدان گوے بازی کنند و آنرا بعربی طبطاب گویند۔

تختۂ محاسبان۔ کنایه از زمین ست۔ جی۔

تختۂ محاسبان شود۔ یعنے خاک بر سر افتد و گرد آلود شود۔

تختۂ نرد آبنوسی۔ کنایه از فلک البروج ست۔ جی۔

تدبیر شناسان۔ کنایه از مردمان عاقل و حکیم و دانا باشد۔

تدمر۔ نام بلده ایست در بادیۂ شام از اعمال حمص که بطرف شرقی حمص واقع ست و زمین آنجا اکثر شوره زار و بیرون آن بلده خراب و ویران ست اما آثار قدیمه از سنگ وغیره هنوز باقی ست و از حمص و سلمیه سه منزل راه است و صاحب عزیزی مے گوید که مدینۂ تدمر مدینه ایست بزرگ که بنا شده است از سنگها و دراسنجا چشمها و نخلها و زراعتهاست و مابین آن و دمشق پنجاه و نه میل راه است و از ان تا رحبه یکصد و ده میل است

ونیز مے گوید کہ آن مدینہ ایست قدیم مشتمل بر آثار عجیب گویند کہ آنرا سلیمان بن داؤد بنا کردہ ست۔ فا۔
ترازو شدن۔ کنایہ از برابر شدن دو غنیم باشد چنانچہ ہیچ کدام بر دیگرے غلبہ نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضے از فرہنگہا بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ مرقوم ست۔ جی۔
ترازوے انجم۔ بمعنے اصطرلاب ست۔
ترازوے چرخ و ترازوے فلک۔ کنایہ از برج میزان ست۔
ترک اشقر۔ کنایہ از کوکب مریخ ست۔
ترکان۔ جمع ترک باشد۔
ترکردن زبان۔ کنایہ از سخت و درشت گفتن و لقمہ در دہان گذاشتن باشد۔
ترکستان۔ ملک ترکان باشد۔ می۔
ترک سلطان شکوہ۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب ست۔
ترکی۔ منسوب بترک و اسپ معروف و خار پشت تیرانداز آ۔
ترمذ۔ بکسر اول و ثالث نام شہرے ست کہ سادات آنجا صحیح النسب اند۔
ترندر۔ بروزن سمندر بمعنے ترندست کہ صعوہ باشد۔
ترنند۔ ترجمۂ لتموج ست۔
تروخشک۔ معروف ست و کنایہ از نان خورش و بغیر نان خورش و اندک و بسیار و امثال اینہا۔
تریاک اکبر۔ کنایہ از بازہر ست کہ عاشق بمعشوق دہد۔
تزیک۔ بہ فتح اول مخفف تازیک ست کہ غیر عرب و ترک باشد۔
تساچہ۔ بروزن خفاچہ انگ را گویند و بشین قرشت ہم آمدہ ست۔
تسامح۔ بمعنی تغافل و اغماض و چشم پوشی ست و بمعنے ملائمت و نرمی بپاس خاطر کسے ہم ہست۔ می۔
تستر۔ بضم اول بروزن دختر نام شہرے و مدینہ ایست۔

تشت۔ بروزن ہشت معروف ست کہ لگن باشد و در عربی طشت با طاے حطی خوانند و کرسی را نیز گویند کہ تشت و آفتابہ بران نہند۔
تشتن۔ بہ فتح اول بروزن گشتن تیشۂ بزرگ را گویند۔
تعویذ آسمان۔ کنایہ از جوزا ست۔ جی۔
تغدری۔ بترکی پرندہ ایست کہ در عربی حباری و در فارسی جرز با جیم تازی و فارسی گویند۔
تفتہ دل۔ بمعنے تنگدل و غمناک باشد۔
تفریط۔ دور گردانیدن۔
تفلیس۔ بروزن بلقیس نام شہریست کہ آب ارس از کنار آن مے گذرد۔
تقریک۔ بروزن نزدیک بمعنی ادب کردن و تنبیہ نمودن باشد۔
تقوع۔ مدینہ ایست از قراے بیت المقدس۔ بیت۔
تک بن۔ حوض کوچک را گویند۔
تکتاز۔ بروزن شہباز مخفف تک و تازست کہ دویدن و تاختن و جست و جو کردن باشد۔
تکریت۔ بہ فتح اول و بضم اول ہم آمدہ ست بلدہ ایست مشہور ما بین بغداد و موصل واقع بطرف غربی دجلہ کہ از ان تا بغداد سی فرسخ راہ ست و دراں قلعہ ایست مستحکم کہ یک جانب آن بطرف دجلہ ہست و تکریت دیگر از شہرہاے جزائر ہست متصل عراق ابن سعید گوید بطرف جنوب تکریت و بطرف شرق آن نہر اسحاقی ست کہ آن نہر در ایام متوکل اسحق بن ابراہیم بنا شدہ ست و صاحب لباب مے گوید کہ تکریت تسمیۂ آن بنام دختر وائل کہ خواہر بکر بن وائل باشد ہست و قلعۂ آن شاپور بن اردشیر بن بابک بنا کردہ ست و در زمان آن قلعہ خراب ست۔ فا۔
تکژدان و تکژدانہ۔ پردۂ گرد دانۂ انگور در میان آن ست و پوست انگور را ہم مے گویند۔

تکلتو - چیزے کہ از نمد وغیرہ دوزند وزیر زین بگذارند تا آسیب بپشت
اسپ نرسد و بروت را نیز گویند - مع -
تک وتاز - دویدن وتاختن وجست وجو کردن باشد -
تکول - بروزن قبول بمعنی اول تکوک ست کہ صراحی بصورت
جانوران باشد -
تکین - بکسر اول نام پہلوانیست وآتش را نیز گویند -
تل باشر - قلعہ ایست مستحکم ووسیع بطرف شمال حلب مابین
آن وحلب دو روزہ راہ ہست - فا -
تلخ ارتیج - زغال واخگر آتش افروختہ آتشدان را گویند -
تل خالد - قلعہ ایست از نواحی حلب - فا -
تلخ جوان - باواو معدولہ بروزن کیغدان زہر قاتل وفوت
وموت -
تلخ خوان - زہرہ را گویند وآن متصل ہست بجگر حیوانات -
تل سلطان - موضعے ست کہ مابین آن وحلب یکمنزل
راہ ہست - بیت -
تل صافیہ - حصنے ست از اعمال فلسطین - فا -
تل کیسان - موضعے ست از سواحل شام - فا -
تلف - بضم اول کناسے کہ بعد از خوردن انگور ومثال
آن بجائے بماند -
تلوازہ - خانۂ کہ از چوب سازند ودر ہندی مچان گویند
تلونہ - شگوفہ وبہار درخت را گویند -
تمارخ - بفتح اول ورائے قرشت گیاہ نیک را گویند -
تماہیچہ - گوشت نرم ونزار ونپختہ ومہرا را گویند -
تمثال گر - صورتگر ونقاش را گویند -
تمساح - بالکسر بمعنی نہنگ ست - کس -
تمسیخا - نام دعائے ست -
تمغا - داغے ست کہ بر ران اسپ ودیگر مواشی نہند وباجے کہ
از مترددین گیرند ومہرے کہ از چوب کنند بر در انبار غلہ وامثال آن نہ
تن پرستان - کنایہ از تن پروران وکاہلان وبیکاران باشد

تنتنہ - بروزن ارتنہ بانگ وصدا وشور وغوغای جنگ را گویند -
تنچہ وتیچہ - بمعنی توشہ دان - مع -
تن در گمان دادن - یعنی احاطہ گمان کردن ومحیط
ظن شدن وصاحب ظن وگمان گردیدن باشد -
تندی - بمعنی درشتی وتیزی وجلدی وبلندی نقیض پستی باشد
تندیہ - بروزن تنقیہ بمعنی تندیسہ کہ صورت وتمثال باشد
تنگ ظرف - بمعنی سادہ لوح ہست - مع -
تنگلوشا - علم خانۂ رومیان در صورتگری -
تنگ مزاج - گرم مزاج را گویند -
تنگ میدانی صبح - کنایہ از بے بقائی صبح ہست -
تنگنائے خاک - کنایہ از دنیا وقالب آدمی ولحد باشد -
تنگنائے دہر - کنایہ از دنیا وروزگار ست -
تنگ نشیمن نہاد - کنایہ از فلک ودنیا وزمانہ ہست -
تنکوب - بروزن مرکوب اچارے کہ از ماست وسیر و
مغز گردگان سازند -
تنکہ - ورق طلا ونقرہ - مع -
تن محرم آسا - کنایہ از تن برہنہ ہست باعتبار بے نقط
بودن لفظ محرم -
تنوہی - ترجمۂ شاخص ست -
تنویہ - بمعنی بزرگی باشد -
توار - ریسمانیکہ بدان بار بر چارپا بندند -
تواہیچہ - گوشت پختہ نرم ونازک را گویند -
توب - بروزن خوب بمعنی دیدہ باشد وبمعنی طاقت نیز ہست
کہ بہندی لقان گویند -
توبارہ - بزر را گویند -
تو دستی - بمعنی مدد ویاری ست - مع -
تو دہائے خاک - کنایہ از طبقات زمین وہفت اقلیم
وقالب آدمی نژاد ہست -
تودۂ کافور - کنایہ از انبار برف ست ونیز موی سر پیر سفید را گویند -

توشۂ چشم - کنایہ از نگاہ کردن بافراط بود بجانب مطلوب - جی -
تولیچہ - نام وزنی است - مع
تولک - بمعنے زیرک است -
تومار - بروزن و معنی طومارست و آن لولۂ باشد از نقرہ وطلا کہ تعویذ دران نہند و برگردن اطفال بندند - مع -
تومان - بمعنی تومن ست کہ دہ ہزار دینار باشد -
تویِن - بضم اول و کسر ثانی مہربان شوندہ و مہربانی کنندہ را گویند -
توئی - معروف ست یعنی دیگرے نیست و نام پرندۂ ہم ہست بسیار کوچک -
تہیدست - کنایہ از فقیر و بخیل و ممسک و مسند خالی یعنی کسیکہ در صدر و مسند نشستہ باشد -
تہی رفتن - کنایہ از بیراہی کردن و تنہا رفتن و سفر بے منفعت و دست خالی و مفلس و بیخبر رفتن باشد بجائے -
تیراہ - بروزن بیراہ پرندہ ایست سبز رنگ کہ پر اورا در زردوزی بکار برند و اورا سبزک گویند -
تیرباران - کنایہ از آہ سحر و گریہ سحریست -
تیر بازوے چرخ - کنایہ از کوکب عطارد و تیر چرخ را گویند -
تیر تماج - تیرے کہ خمیر نان را بآن تنک سازند -
تیر فلک - بمعنی تیر چرخ ست کہ کوکب عطارد باشد -
تیر قرعہ - دو تیرست کہ بدان فال گیرند -
تیرگر - سازندۂ تیر را گویند - مع -
تیر ماہ - نام ماہ چہارم از سالہاے شمسی ست کہ بودن آفتاب در برج سرطان باشد -
تیرنان - قسمے ست از چوب - مع -
تیرہ خاکدان - کنایہ از دنیاست -
تیرہ شدن آب اختران - کنایہ از رفتن آب طراوت و روشنی اختران باشد -
تیرہ کامل - کنایہ از ماہ ہست کہ قمر باشد -

تیغ بیجادہ گون - کنایہ از تیغ خون آلودہ باشد -
تیغدار - نگہ دارندہ و دارندۂ تیغ باشد و بمعنی تابدار و روشن ہم ہست -
تیغ دو دستی - تیغے و شمشیرے را گویند دراز کہ بقدر دو دست باشد یعنی دو ذراع و کنایہ از بسیار چیزے گرفتن از مردم و دادن بمردم ہم ہست -
تیلماچی - بروزن شیر حاجی مترجم را گویند یعنی شخصے کہ عبارت زبانے را بزبان دیگر بیان کند و آنرا بتازی ترجمان گویند و کارگزار را نیز گویند -
تیمز و تیموز - با اول مفتوح بثانی زدہ و میم مضموم در ہر دو لغت بزبان مغلی آہن را گویند - جی -
تیناب - بروزن سیماب آنچہ در خواب دیدہ شود و بعربی رویا خوانند -
تین احمر - انجیر دشتی را گویند - تن -

ثاء مثلثہ

ثا - یعیش من کل شئی یعنے زندگانی کند ہر چیز و بحساب ابجد پانصد عدد -
ثاقب - منشکلے بسند فرہنگ شعوری مے گوید کہ گدا و سائل را گویند -
ثریا - چند ستارۂ کہ یکجا جمع شدہ اند و آنرا پروین نیز گویند و کنایہ از گوہر آبدار و دندان محبوب ہم ہست - می -
ثنایا - دو دندان پیشین را گویند -
ثیموم - نام نباتیست شبیہ بگندم کہ بدفع سفیدی چشم بکار آید و آنرا ثمام بالضم نیز گویند - قس - تن -

جیم تازی

ج - حرفیست از حروف تہجی و بحساب ابجد سہ عدد -
جاجرم - نام شہریست معروف -
جادو خیالی - یعنے خیال جادوانہ و ساحرانہ -
جاروب از مژگان کردن - معروف و کنایہ از مراۃ

وسجده کردن هم هست ـ
جاگرم کردن ـ کنایه از دو چیز ست اول کنایه از جا
قرار گرفتن باشد دوم کنایه از مراقبه رفتن بود ـ جی ـ
جاماسف ـ همان جاماس ست که حکیمے باشد مشهور ـ
جام بورک ـ کنایه از کاسهٔ آش بغراست ـ
جام جهان نما ـ جام جم را گویند ـ
جام زیبقی ـ کنایه از پیالهٔ بلور باشد و پیالهٔ نقره را نیز گویند
جام سیم ـ یعنی جام نقره و کنایه از زنخدان معشوق هم هست
جام شیر ـ کنایه از پستانست و کنایه از نیستان هم هست
جام گوهری ـ پیالهٔ بلور و لعل و کنایه از لب معشوق باشد ـ
جام گیتی نما ـ یعنی جام جهان نماست که جام جم باشد ـ
جام ملک شرق ـ کنایه از قرص آفتاب و پیالهٔ
پادشاه مشرق ـ
جاموتله ـ بمعنے گوینده آمده ـ جی ـ
جان افزا ـ آنکه ممد حیات باشد همچو آب حیات و امثال آن
جانان ـ محبوب و معشوق و مطلوب را گویند ـ
جاناور و جانور ـ یعنی جاندار باشد و بیشتر پرندگان را
گویند و کنایه از مردم بے عقل هم هست ـ
جان بخش ـ بخشندهٔ جان و امر بجان بخشی و جان نصیب باشد
جان برمیان ـ یعنی مستعد ساخته و مرده انگاشتن باشد
جان تو و جان او ـ ازین کلام اظهار اتحاد و یگانگی مراد است
جان تو و جان من و جان شما و جان من و
جان من و جان شما ـ این عبارتیست که هرگاه کسے را
یا چیزے را به کسے سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دارد و
نیک محافظتش کن ازین عبارات مذکوره بگوید ـ جی ـ
جان جماش ـ کنایه از شراب انگوری باشد ـ
جان صبا ـ بمعنے خاصیت صبا ـ
جان عالم ـ کنایه از حضرت رسالت صلوٰة الله علیه است
جانور ـ ترجمهٔ حیوان است ـ

جاودان سرائے ـ کنایه از بهشت و عالم اخری باشد ـ
جاویزن ـ چیزیست که در میان زهرهٔ گاو هم میرسد ـ
جاه ـ بروزن ماه بمعنی منزلت باشد و کنایه از دنیا هم هست
جبروت ـ بفتحتین بزرگی و عظمت و تکبر کردن و نیز عالم الهی
را گویند و در اصطلاح سالکان جبروت مرتبهٔ وحدت را گویند
که حقیقت محمدیت و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد ـ کت ـ
جدجد ـ کرمیست سیاه که شبها مانند ملخ فریاد کند ـ
جدومند ـ بمعنے مفارق باشد ـ
جراد ـ بمعنے ملخ ست ـ مع ـ
جرثوم ـ اصیل را گویند ـ جی ـ
جرجیس ـ نام پیغمبرے ست علیه السلام ـ جی ـ
جرخست ـ بروزن بدست چرخ انگوری باشد و
باجیم فارسی هم گفته اند ـ
جرسدار ـ قاصد و شاطر را گویند ـ
جرغان ـ طغا و طغرائے آتش پرستان و مغان
باشد ـ جی ـ
جرم صبح ـ کنایه از آفتاب و روشنائی صبح و روشنی روز باشد
جزجز ـ بکسر جیم اول و فتح جیم دوم صدائے دیگ را گویند
بهنگام گوشت یا دنبه بریان کردن و امثال آن ـ
جعد زنخمه ـ کنایه از جعد مکلف و جعد چارشاخ باشد ـ
جعد ساده ـ کنایه از جعد غیر مکلف و جمع شده ـ
جعفرآباد ـ نام موضعے ست نزدیک بشیراز ـ
جفته زدن ـ معروف ست و جفتی زدن اسپ نیز گویند
یعنے نگذارد که کسے بر کفل او سوار شود ـ
جکتیبونستن ـ با اول مفتوح ثانی زده و تاے فوقانی
مکسور و یاے تحتانی معروف و باے عجمی مضموم و واو معروف
و نون مکسور و سین زده و تاے فوقانی مفتوح بروزن منزل
پرسیدن بمعنی نوشتن باشد ـ جی ـ
جگرتاب ـ تفته و تفسیده جگر باشد ـ

جگر تشنہ - بمعنی تشنہ جگرست کہ کنایہ از مشتاق و صاحب شوق باشد -
جگر گرم - جگر عاشق و جگر مردم مدقوق و جگر تفیدہ و سوختہ -
جگر گل - یعنی شکم زمین و کنایہ از قبر و لحد ہم ہست -
جلانک - نوعے از بازی باشد کہ کوزہ گردانک ست و بعضے گویند گوے گردانک ست کہ خنفسا باشد -
جلباب شنگرف - کنایہ از لالہ و گلہاے سرخ باشد -
جلغوزۂ ہندی - میوہ ایست جنگلی و تخم پیاز را ہم میگویند -
جماشان گل - کنایہ از گل چینان باشد -
جمالوگ - نام مردے بودہ دزد و راہزن -
جنایت ستان - خراج ستان و جزیہ گیرندہ را گویند -
جنبندہ - حیوانات را گویند مطلقاً -
جندوق - نام دارویست - جی -
جنطین - بمعنی جنطی ست کہ پادشاہے بود از یونان -
جنطیانا و جنطیانہ - دوائیست مشہور و منسوب بہ جنطی پادشاہ یونان -
جنوب - طرفیست از اطراف ستہ مقابل شمال صب -
جوان - بفتح اول بروزن روان معروف ہست کہ نقیض پیر باشد -
جوان خوش شکل - معروف ہست و کنایہ از برنج طعام ہم ہست -
جوانہ - بمعنے جوان و جوانی ہم ہست -
جو برہنہ - نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد -
جو ترش - نوعے از جو باشد کہ پوست ندارد -
جوجگاہ - جنگ گاہ باشد - جی -
جوز بوا - ہمان جوز بویاست کہ بہندی جا ییھل گویند -
جوز بویہ - ہمان جوز بویاست کہ جا ییھل باشد -
جوز مغز - مغز گردگان باشد و کنایہ از چیزے کہ آن سخت باشد -

جوزہ لوا - فلیواج را گویند کہ زعفران ہست -
جوغن - بروزن روزن سلادۂ سنگے را گویند -
جو فروش گندم نما - شخصے کہ مکار دغاباز و بے دیانت باشد
جونک - بضم اول و سکون نون منقار مرغان را گویند -
جوہر جان - بمعنی اصل جان ست کہ عین ثابتہ باشد انچہ باری تعالیٰ مرتبۂ اول آفرید -
جوہر زمانہ - اصل روزگار را گویند -
جوہر علوی - آسمان را گویند و روح را ہم مے گویند باعتقاد کسانیکہ روح را جوہر میدانند و آتش را نیز گفتہ اند -
جوہر فرد - آنست کہ جزو لایتجزیٰ باشد -
جوہریانی - معروف ست و طائفۂ ہم ہست کہ ایشان خدای تعالیٰ را جوہر میدانند -
جویا - بیائی مجہول جویندہ و تفحص کنندہ باشد و نام پہلوانے کہ رستم او را کشت -
جوینہ - انچہ از جو پزند و بعربی کردان خوانند -
جوئیدن - بمعنی جستن و طلب کردن باشد -
جہان آب و گل - کنایہ از قالب آدمی زاد ست و عالم و دنیا را نیز گویند -
جہاندار - کنایہ از پادشاہ نگاہ دارندۂ جہان باشد -
جہان داشتن - معروف ست و کنایہ از مال و اسباب و سامان داشتن باشد -
جہان سالار - کنایہ از پادشاہ ہست -
جہان قدیم - کنایہ از ازل و ابد ہست -
جہان کی - بفتح کاف یعنی پادشاہان جہان و پہلوان
جہانیان - مردم دنیا را گویند -
جہنجہ - نوعے از کفش و پاے افزار باشد -
جہیدن - بمعنی جستن و تند و تیز براہ رفتن باشد -
جیب افق - کنارۂ آسمان را گویند -
جیپال - نام پادشاہ لاہور بودہ گویند بہل سال او بہم رسانیدہ

و نام داروئے هم هست۔

جیحون ۔ نام دریائے ست۔

جیغه ۔ چیزیست از زر که بر سر دستار گذارند و آن را کلگی و کلغی گویند۔ مع۔

جیلان ۔ معرب گیلان ست و کتخدا را هم مے گویند۔

جیم فارسی

چابکدست ۔ کنایه از شتاب کار و سرعت نماینده باشد۔

چاپه ۔ بباے فارسی قالب چوبی که بدان نقش و جز آن کنند و این در اصل لغت هندیست بجیم مخلوط الہا که چهاپه باشد۔ بم۔

چادر ۔ بمعنی وطا و در ترکی بمعنی خیمه۔ بم

چادر احرام ۔ کنایه از برف ست۔ جی۔

چادر اجساد ۔ کنایه از عناصر اربعه است۔ جی۔

چادر قلندری ۔ نوعے از خیمه۔ بم

چادر یزدی ۔ نوعے از چادر سفید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون شدن از خانه بسر کشند۔ بم۔

چار آخشیج ۔ چار عنصر را گویند۔

چار ارکان ۔ عناصر اربعه است۔ جی۔

چار اسباب ۔ کنایه از جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه باشد و عناصر اربعه را نیز گویند۔

چار پا ۔ چهار پار چهٔ چوب باشد که بر دستها گیرند و بصدا آورند و بدان صدا رقص کنند۔

چار بالش ارکان ۔ کنایه از چار طبع است که حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد۔

چار برد ۔ نام شهرے و مدینه الیست۔

چار بردی ۔ منسوب به چار برد و شارح شافیه۔

چار بندی ۔ بمعنی توشه دان است۔

چار چشم ۔ کنایه از بسیار مشتاق و منتظر۔ بم۔

چار حد ۔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب را گویند۔

چار شانه ۔ کسیکه قدش کوتاه و چار شانه اش گنده و چاق باشد۔ بم۔

چارم اصطرلاب ۔ کنایه از آفتاب و اقلیم چهارم باشد و اصطرلاب ربعی را نیز گویند۔

چارم کتاب ۔ قرآن مجید را گویند۔

چاک کردن ۔ کنایه از پاره کردن و شق نمودن باشد۔

چال پشت ۔ ستورے که شانه و کفلش بر آمده و کمرش فرو رفته باشد۔

چاه بابل ۔ چاهیست که هاروت و ماروت در و بندانند و کنایه از چاه زنخدان هم هست۔

چاه شفوق ۔ نام چاهیست از چاههاے راه مکه۔

چاهیدن ۔ سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن۔

چپ انداز ۔ معروف و در مقام حیله هم استعمال کرده اند۔

چپانی ۔ بروزن روانی مردم بے سروپا و کهنه پوش را گویند و با نشدید ثانی هم آمده است۔

چپاول ۔ تاختن فوجے از لشکر بعد ابر سر مخالف از مسافت بعید۔ بم۔

چپکن ۔ بفتح کاف تازی نوعے از پوشش ایران مثل جامه۔ بم۔

چپلان ۔ سر موزه را گویند و آن کفشے ست که از بالاے موزه پوشند و در ماوراء النهر متعارف ست۔

چپو ۔ بمعنی تاخت و تاراج۔ مع۔

چتر زدن ۔ ورزشے است کشتی گیران را که بر روے دو دست ایستاده پاها را بهوا جفت کنند۔ بم۔

چتلاقوچ ۔ در ترکی بمعنی بن که حبة الخضر است۔ می۔

چخاخ ۔ بروزن و معنی چخماق ست که آتش زنه باشد۔

چراغ آسمان ۔ کنایه از آفتاب و ماهتاب است۔

چراغ بره ۔ بفتح باے ابجد و راے قرشت چراغدان را گویند و بعربی مشکوٰة خوانند۔

چراغ جہان و چراغ جہانتاب - کنایہ از آفتاب و ماہتاب باشد -

چراغ روز - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -

چراغ روز پروانہ شدن - کنایہ از روے آفتاب پوشیدہ شدن و فرو رفتن آفتاب باشد -

چراغ شب - کنایہ از ماہتاب است -

چراغ کش - توسے معروف کہ بعمل شنیع شہرت دارد و عمل شنیع را چراغ کشائی گویند - بم -

چراغ کور شدن - کنایہ از مردن شخصے باشد کہ از و ہیچکس نماند -

چرب آخر - کنایہ از فراخی عیش و کثرت علف چارداو چرب آخری فراخ عیشی -

چرب بالا - ہر چیز کہ آن خوشش قد و قامت باشد -

چرب تر - یعنی بہتر و راجح تر -

چرخ اثیر - کنایہ از کرہ آتش و فلک اول است -

چرخ اخضر - کنایہ از فلک اول است -

چرخ اطلس - کنایہ از عرش مجید ست کہ فلک نہم باشد -

چرخ اکبر - کنایہ از عرش اعظم و فلک الافلاک باشد -

چرخ برین - عرش را گویند کہ فلک الافلاک است -

چرخ چنبری - کنایہ از آسمان است -

چرخ ساز - یعنے سازندہ چرخ و امر ہم ہست یعنی آسمان دگردان و چرخ مانند و چرخ شکل -

چرخ سداب رنگ - کنایہ از آسمان است -

چرخ سنگدل - کنایہ از فلک اول و چہارم باشد باعتبار ماہ و آفتاب -

چرخ صوفی لباس - کنایہ از فلک اول است کہ فلک قمر باشد - جی -

چرخ کبود - کنایہ از آسمان ست -

چرخ کبود جامہ - کنایہ از فلک اول باشد - جی -

چرخ مدور - کنایہ از آسمان است -

چرخ مینا - آسمان اول را گویند -

چرخ نہم - فلک الافلاک کہ عرش مجید ست -

چرغنو - ظرفیست شراب خوری و نام سالنے ہم ہست - می -

چرم - بہ فتح اول و ثانی نام مقامیست از ایران زمین -

چرم گاو - کنایہ از تازیانہ باشد و آنرا دم گاو و ذنب گاو نیز گویند - جی -

چرون - بہ فتح اول و ضم ثانی نام شہر ہرموز ست -

چزمہ - بالکسر بمعنی موزہ ترکےست - می -

چزور - چیزیکہ از دنبہ و پیہ بعد از گداختن بماند -

چس - بالضم بادیکہ بے صدا رہا شود - بم -

چسپاندہ - دو کاغذ باہم ملتصق کہ بکار مشق آید و در ہندوستان آنرا وصلی گویند - بم -

چستی - مقابل سستی و مقابل فراخی ہر دو آمدہ - بم -

چسم - ترجمہ بمعنی باشد -

چش ست - بالکسر بمعنی چیست او را آوستاد محقق میفرماید گریبان فقیر چہ شئی ماہی چہ چیز ست - بم -

چشم آغول - بمعنی چشم آغل ست کہ از گوشہ چشم نگاہ کردن باشد الحم از قہر یا غمزہ -

چشم بلبل - نوعے از پارچہ کہ بصورت چشم بلبلان باشد و بلبل چشم نیز گویند - بم -

چشم پشت و دیدہ پشت - باصطلاح مغلان مقعد - بم -

چشم پیش گرفتن - کنایہ از چشم پوشیدن باشد و کنایہ از خجل شدن ہم ہست -

چشم داشتن - کنایہ از امیدوار بودن و انتظار کشیدن باشد -

چشم روز - کنایہ از آفتاب است - بم -

چشم زاغ - بسکون میم کنایہ از شخص بیحیا - بم -

چشم زاغ پیش از پر دیدن - کنایہ از کمال حدس

داستقال است کہ ہوشیار و باخبر بودن از جہات ستہ باشد۔ جی۔
چشم زال۔ کنایہ از عادل باشد۔
چشم سماعیل۔ کنایہ از چشم غلطان است۔
چشم سیل زن و چشم سیل روان۔ کنایہ از چشم گریان است
چشم شب پیماے۔ چشم شب زندہ دار را گویند۔
چشم کاوانہ۔ کنایہ از چشم فراخ ست۔
چشمک زدن و دادن۔ کنایہ از اشارت کردن
بچشم بود۔ ہم۔
چشم مخمل۔ چون خواب مخمل اصطلاح مقرر یست ازین جہت
چشم مخمل نیز صحیح شدہ۔ ہم۔
چشم نرم۔ کنایہ از ہر امر واہل بے مضائقہ است۔
چشمۂ آتش۔ کنایہ از آفتاب ست و کورۂ آہنگران و مثال
آنرا ہم مے گویند۔
چشمۂ اخضر۔ کنایہ از آب حیات ست و دہان معشوق و
شراب را نیز گویند۔
چشمۂ تیغ۔ کنایہ از آب تیغ است۔
چشمۂ حیوان۔ آب حیوان است۔
چشمۂ خور۔ کنایہ از آفتاب است۔
چشمۂ خون۔ کنایہ از دل ست کہ قلب باشد۔
چشمۂ در ماہی۔ کنایہ از بودن آفتاب است در برج حوت۔
چشمۂ قیر۔ کنایہ از شب است کہ بعربی لیل گویند۔
چشمۂ نوش۔ کنایہ از دو چیز ست اول کنایہ از آب حیات
باشد دوم کنایہ از دہان معشوق بود۔ جی۔
چشمۂ ہفت اختر۔ کنایہ از پروین است کہ ثریا باشد و
آن یکے از منازل قمرست۔
چشیرہ۔ نوعے از آش آرد باشد کہ درون خمیر قیمہ پر کنند۔
چغزلاوہ۔ جل وزغ را گویند۔
چغفت فلک۔ آسمان و خمے آسمان را گویند۔
چغقر۔ بہ تحتین شہرے بخانہ و ظاہرا ترکی است۔ ہم۔

چقماچی۔ طعن و سرزنش ماخذش سنگ بر چقماق زدن
است۔ ہم۔
چکان۔ چکندہ و چکانندہ و امر بچکیدن باشد۔
چکندر۔ بروزن و معنی چقندر ست۔
چک و چانہ۔ بواو عطف و دوم نیز جیم فارسے
پوچ گوئی۔ ہم۔
چکی۔ آہن پہن سوراخدار کہ آسیا بدان گردد۔
چلپل۔ نامے است کہ آنرا چلپک خوانند و در روغن جوشانند
چل چراغ۔ نوعے از نخلے باشد چوبین یا نقرہ کہ چراغان
بسیار دران افروزند و در بعضے رسائل بمعنی نوعے از
آتشبازی است۔ ہم۔
چل دختران۔ گنبدیست در ولایت۔ ہم۔
چلش۔ بفتحتین گیاہیست ترشی کہ در آشہا پزند۔ ہم
چل صبح۔ چہل صباحی را گویند کہ تخمیر گل آدم کردہ شدہ بود۔
چلیپاے فلک۔ کنایہ از شکلیست کہ از تقاطع خط محور
و خط معدل النہار حاصل شود۔ جی۔
چلیدن۔ بالفتح روان شدن و لائق و سزاوار۔ ہم۔
چلیشۂ خور۔ بمعنی شخصے کہ از کسے منتفع شدہ و بعد ازان
ہمین توقع ہمیشہ پیرامون آن شخص گردد۔ مع۔
چمانیدن۔ بمعنے خرامیدن باشد۔
چم پرستی۔ بمعنی متفارت یعنی مشکک۔
چمرک۔ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی در ترکی بمعنی از انگشتہا
عضو گرفتن چنانکہ بدرد آید کہ بہندی چٹکی گویند۔ مع۔
چمندہ۔ خرامندہ و از روے ناز براہ روندہ را گویند۔
چمن۔ بضم اول مخفف چون ست کہ ترجمۂ اذا باشد۔
چنبر چرخ۔ منطقۂ دوائر چرخ و گردش چرخ را گویند۔ جی۔
چنبر کبود۔ فلک اول را گویند۔ جی۔
چند مردہ۔ چیزیکہ چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنۂ
چند کس را نیز گویند۔

چنگالی - نان گرم و روغن و شیرینی بهم مالیده شده -
چنگ در نای نهادن - کنایه از دست به گلو گذاشتن و فشردن گلو باشد -
چنگ ربع وش - همان چنگ مشهور که می نوازند و ربع وش بهت آن گویند که شباهتی بربع دائرهٔ اصطرلاب دارد -
چنگی - شخصی که ساز چنگ نوازد -
چنگیز - بکسر اول و ثالث نام پادشاه مغلان ست و چنگیزی بودن ها نیز گویند و او شریعتی بنا نهاده بود و توره نام کرده ..
چنین - بضم اول مخفف چون این باشد -
چوب - معروف ست و هیز م عصار را نیز گویند -
چو باد برخاستن - کنایه از خیز کردن و جستن باشد -
چوپان - بثانی مجهول شبان گوسفندان و گله بان اسپان باشد و با بای فارسی نیز آمده است - ما - مل -
چوب پاره - مالهٔ برزیگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند -
چو حقه بی دل و بی مغز بودن - کنایه از مرده دل و اهل دل نبودن باشد - جی -
چو حقه بر در بودن - کنایه از مقیم بودن بر در است - جی -
چو روز - کنایه از ظاهر و آشکارا و روشن باشد - جی -
چو سایه در گل خفتن - کنایه از غلطیدن و مردن باشد -
چوماق - نوعی از سلاح باشد گویند عربیست و فارسیان با جیم فارسی کرده اند -
چو مهره در ششدر بودن - کنایه از عاجز بودن و خلاصی نیافتن باشد -
چونان - چوبی که بدان خمیر نان را پهن سازند -
چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن - کنایه از آن است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوطه است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است - جی -
چهار امین - کنایه از خلفای اربعه است که ابابکر و عمر و عثمان و علی است رضی الله عنهم و نیز کنایه از مجتهدین اربعه باشد که شافعی و ابو حنیفه و مالک و حنبل باشد - جی -
چهار بیخ و چهار بیخ حیات - چهار عنصر را گویند -
چهار تکبیر زدن - کنایه از ترک دنیا و ما فیها دادن و کنایه از نماز میت گزاردن باشد -
چهار جوهر - کنایه از عناصر اربعه باشد -
چهار جوی - کنایه از جوهای بهشت ست و عناصر را نیز گویند و نام ولایتی است از خراسان -
چهار جوی فطرت - کنایه از چهار عنصر است -
چهار خانه - بمعنی شکنبه است - مع -
چهار دری - معروف ست و کنایه از دنیا هم هست -
چهار شنبه - کنایه از عطارد باشد -
چهار طاق فگن - کنایه از فراش است -
چهار طوفان - کنایه از چهار عنصر و چهار طبع باشد -
چهار علم - کنایه از چهار یار ست که ابابکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم باشد و کنایه از عناصر اربعه هم هست -
چهار گوهر - عناصر اربعه را گویند -
چهار لنگر - کنایه از چهار دست و پای حیوانات باشد -
چهار مادر - کنایه از چهار عنصر است -
چهار میخ - کنایه از چهار عنصر و عمل لواطه است -
چهار و هفت - کنایه از چهار عنصر و هفت کوکب باشد -
چه در سر دارد - یعنی چه خیال دارد -
چهرهٔ آتش نما - برافروختگی و سرخی روی را گویند بهنگام مستی و غضب -
چهره پرداز جهان - کنایه از آفتاب جهانتاب است -
چهره چو تاج خسروان - کنایه از چهرهٔ زرد است -
چهره زراندود کردن - کنایه از زرد شدن باشد -
چه کشید - بمعنی بچه کار خواهد آمد -
چیدن - دانه از زمین برداشتن و انتخاب کردن و

بربالاے ہم گذاشتن و بساط گسترانیدن باشد۔
چیرچنگ۔ چرینہ را گویند و آن آلتے باشد باندام آلت تناسل کہ از چرم ساختہ باشند۔
چیرگی۔ بمعنی دلاوری و شجاعت باشد۔
چیز۔ موجود و گرانمایہ۔ چنانچہ ناچیز معدوم و فرومایہ۔ بم۔ و در محاورہ بمعنی طعام باشد۔ مع۔
چیزک۔ مصغر چیز و خارپشت را نیز گویند۔

حاء مہملہ

حاد۔ الرجل الصالح یعنے مرد نیکوکار و بروزن بلند آوازہ و در حساب جمل ہشت باشد۔
حاتم۔ بتاے مکسور مشہور و استعمال فارسیان بفتح فوقانی نام جوانمرد معروف پسر عبداللہ بن سعد طائی۔ بم۔
حاجب۔ بکسر جیم پردہ دار۔ بم۔
حارم۔ بلدہ ایست کوچک مشتمل بر قلعہ و درختہا و چشمہا و نہر کوچک و ابن سعید گوید آن حصنے ست کثیر الارزاق و مابین آن و انطاکیہ یک منزل راہ است۔ فا۔
حاضری۔ مرادف ماحضر و آن عبارت بود از طعامے کہ در اول روز خورند اما سیر نہ خورند۔ بم۔
حال کردن۔ وجد کردن۔ بم۔
حامل اسفار۔ کنایہ از خرست کہ حمار باشد و عامل و قاری جاہل را نیز گویند۔
حانی۔ مدینہ ایست مشہور در دیار بکر کہ دران مدینہ معدن آہن ست و در تمام بلاد از انجا آہن مے برند۔ بیت۔
حباب۔ بالضم و بالفتح گنبد آب۔ بم۔
حباری۔ نام پرندہ ایست و آنرا جرز نیز گویند۔ جی۔
حجاب کحلی۔ کنایہ از آسمان ست و ابر سیاہ و غبار باشد۔
حجامت۔ بالکسر خون کشادن۔ بم۔
حجت محکم۔ آلہ الصنوعی کہ زنان حلکہ برخود فرو کنند۔ بم۔
حجک۔ بروزن کجک گل را گویند کہ بعربی ورد خوانند۔

حجلہ۔ بالتحریک پردہ کہ براے عروس مرتب سازند و فارسیان بسکون استعمال کنند و آنرا حجلۂ دامادی نیز خوانند۔ بم۔
حدیث۔ خبر۔ بم۔
حدیدہ۔ بہر دو دال افزاریست زرگران را کہ بسیار سوراخ دارد و تار سیم ازان کشند۔ بم۔
حذر۔ بروزن کبر پرہیز کردن و ترسیدن و بکسر اول نیز آمدہ۔ بم۔
حرارت۔ بروزن صدارت گرمی۔ بم۔
حرارت نشستن۔ دور شدن حرارت۔ بم۔
حرامزادہ۔ این لفظ حسب الشرع دشنام ست و در عرف شریر و فتنہ انگیز را گویند حتی کہ در ہندی مستعمل است۔ بم۔
حرام مغز۔ مغز درون استخوان پشت را گویند۔
حرامی۔ دزد و راہزن و حرامزادہ و ولد الحرام ست۔
حرفہ۔ بالکسر کسب و پیشہ۔ بم۔
حرقت۔ بالضم سوزش۔ مب۔
حرکت۔ بروزن عظمت جنبش۔ بم۔
حروف موقوف۔ آنچہ درو حرکت ظاہر نہ کنند لیکن در وزن گیرند برخلاف مسروق۔
حریر سینہ۔ یعنے نرم سینہ۔
حریف گلو بر۔ کنایہ از دنیا و فلک و روزگار ست و غرور و تکبر را نیز گویند۔ جی۔
حساب۔ بالکسر و بالضم شمردن و شمار و بمعنی معاملہ مجازاً۔ بم۔
حساب جمل۔ حساب ابجد را گویند۔
حسان۔ بلدہ ایست کوچک مشتمل بر درختہا و باغہا و ریاحینہا و زراعتہا و آن نخگاہ و بلقاست۔ فا۔
حسد۔ بالفتح کینہ و بدخوئی۔ بم۔
حسد آرا۔ بدخواہ را گویند۔
حسرت۔ بالفتح دریغ و پشیمانی۔ بم۔
حسن میمندی۔ وزیر سلطان محمود سبکتگین۔

حشر - بالفتح برانگیختن و بمعنی محشور مجاز ست - بم -
حشرگانی - زنے کہ چند کس جمع شدہ او را بگایند معنی ترکیبی آن گائیدۂ لواحق و توابع - بم -
حشم - بالتحریک چاکران و خدمتگاران کہ برائے صاحب خود غضب نمایند و با حریف جنگ کنند - بم -
حصار برین - فلک را گویند عموماً و فلک الافلاک را خصوصاً -
حصار ترکش - کنایہ از قلعۂ جزیرہ در بندر ملاحظہ ست کہ بہر موز شہتہار دارد و نیز عبارت از تیردان ست و آن را قندیل نیز گویند - جی -
حصار شادمان - نام شہریست از ولایت ماوراءالنہر -
حضرت - درگاہ و نزدیکی و حضور و اضافۂ آن بچیزے از جہت تعظیم بود - بم -
حطین - قریہ ایست مابین طبریہ و عکا و از ان تا طبریہ دو فرسخ راہ ست و نزدیک آن قریہ ایست حبارہ کہ قبر شعیب در انجا است - یت -
حفظ الغیب - کنایہ از پاس خاطر غائب داشتن است -
حق - بالفتح و تشدید و فارسیان بہ تخفیف نیز استعمال کنند بمعنی راست و درست و نامے از نامہائے خدا و حصۂ و نصیب - بم -
حق القدم - انچہ بمہمان یا قاصد و مانند آن دہند - بم -
حق طراز - یعنے حق نگار کہ پیدا کنندۂ حق باشد -
حقہ - مرادف قطی گویند حقۂ لعل و حقۂ گوہر و حقۂ معجون و حقۂ مشک و در ہند قلیان را گویند - بم -
حقہاے مینا فام - کنایہ از افلاک باشد -
حقۂ کاوس - نام پردہ ایست از پردہائے موسیقی کہ بارئد مطرب وضع نمودہ -
حک - بالفتح تراشیدن و دور کردن و این مجاز ست - بم -
حکم - بالضم فرمودن و فرمان و حکم کردن بر چیزے عام است از انکہ بزبان بود یا بدست پس نوشتن بقلم و کشتن بہ تیغ نیز از احکام باشد - بم -
حکم انداز - قادر انداز - بم
حکم بیاضی - علامی فہامی در آئین اکبری نوشتہ کہ چون برخے احکام سلطنت درنگ برنمی تابد از جہت تعجیل و خفا راز منشور مقدس تنہا بہ نگین شاہی پیرایہ گیرد و از دفاتر نگذرد آن را حکم بیاضی گویند انتہی در وقت عرش آشیانے حکم بیاضی معتبر تر از احکام دفتری بودہ و در عہد اخلاف آن جناب کم رتبہ شد و رسیدنش بہ نگین شاہی ہم نماند و بمہر امرا شد لیکن از دفتر نگذرد و ازین جہت کم اعتبار ست - بم -
حلاجی کردن - کنایہ از عرفہاے درشت گفتن خواہ بکنایہ و خواہ صریح و از قبیل موشگافی و دقت ہم ہست - بم
حلالی - یعنی تازہ باشد و بعربی طری خوانند و حلال زادہ و حلیت و ابراء ذمہ را گویند -
حلب - بلدہ ایست بزرگ و قدیم و در انجا قلعہ ایست مرتفع و مستحکم و مقام ابراہیم خلیل در انجاست و مابین آن و قنسرین دوازدہ میل راہ ست - فا -
حلق - بالفتح گلو - بم -
حلقہ - معروف یعنی ہر چیز مدور بشکل دائرہ و ایضاً پایۂ گردون کہ در عرف ہند پہیہ خوانند - بم -
حلقۂ بینی - آنست کہ زنان حلقۂ طلا با دو دانۂ مروارید و در میان آن یاقوت در بینی اندازند و آن را در ہندی نتھ خوانند - بم -
حلقۂ دست بند - کنایہ از افق ست و کنایہ از زمین ہم ہست -
حلقۂ زن - طالب فتح باب را گویند و حلم را نیز میگویند -
حلقۂ سفرہ - حلقہاے را گویند کہ بر دور سفرۂ چرمین دوزند
حلقۂ نوش - کنایہ از لب و دہان است -
حلم - بالکسر بردباری و وقار - بم -
حلوا - چیزے کہ از شیرینی ساختہ باشند - بم -

حلۂ آدم۔ کنایہ از رنگ سبز است۔
حلہ گر خاک۔ رویانندۂ سبزہ را گویند۔
حلی آب۔ آن نقوش را گویند کہ از وزیدن باد بر آب پدید آمد
حلی بند آب۔ یعنی آرایندۂ زمین بسبزہ و آفرینندہ مروارید
از قطرۂ آب۔
حماۃ۔ مدینہ ایست قدیم کہ حال آن در کتب اسرائیلیین
مذکور است و آن مدینہ پاکیزہ تر از بلادہاے شام است و
نہر عاصی آنرا احاطہ کردہ است از طرف شرق و شمال و در انجا
قلعہ ایست مشتمل بر بناہاے خوب۔ فا۔
حمام۔ بالتشدید گرمابہ و فارسیان بتخفیف استعمال نمایند۔ بم
حمائل فلک۔ کنایہ از میل فلک است و آن شمالی و
جنوبی مے باشد۔
حنی۔ ہمان حناست کہ بردست و پاے مے بندند۔
حنا بندان و حنا بندی۔ جشنے باشد کہ در کتخدائیہا
ہنگام حنا بستن عروس کنند و در ہندی مہندی خوانند۔ بم
حنجرۂ غلطان۔ خوانندۂ خوش خوان۔ بم۔
حوادث خفت۔ یعنے حوادث معدوم شد۔
حوالت و حوالہ۔ سپردن۔ بم۔
حوالہ گاہ۔ مقام تفرج کہ گرد بگرد شہر باشد۔
حوالی۔ بہ فتح لام گرداگرد چیزے۔ بم۔
حوت گردون۔ برج حوت را گویند کہ برج دوازدہم است
حوران۔ بالفتح ناحیہ ایست وسیع از اعمال دمشق۔
حولہ۔ بالضم نام دو ناحیہ ایست در شام کہ یکے از انہا از
اعمال حمص مابین حمص و طرابلیس است و دیگر ناحیہ ایست مابین
بانیاس و صور از اعمال دمشق مشتمل بر قریہ ہا۔ یت۔
حویت۔ بہ فتح اول و یاے مجہول گلیمے را گویند کہ بر کوہان
شتر باشد۔
حیا۔ شرم و نفی آن بلفظ بے کنند۔ بم
حیات۔ زیستن و زندگانی مقابل ممات جاودانی۔ بم۔

حیض سفید۔ کنایہ از منی۔ بم۔
حیوان۔ بالتحریک زندہ بودن و زندگانی و بمعنی جاندار
مجاز است و فارسیان بہر دو معنی بیشتر بسکون استعمال نمایند۔ بم

خاء معجمہ

خا۔ شعر است یعنی موے سرین و بحساب ابجد شش صد باشد
خابور۔ نام نہریست بزرگ کہ از چشمہ خارج شدہ است و بطرف
فرات می ریزد و خابور نام نہر دیگر است از اعمال موصل بطرف
شرقی دجلہ و در انجا قریہ ہاے وسیع ست و بعضے گویند کہ آن
نہر از ارمینہ خارج شدہ در دجلہ مے ریزد۔ یت۔
خاتم۔ بہ فتح فوقانی و کسر آن انگشتر کہ در دست کنند و فصحاے
عجم بہ فتح استعمال نمایند نہ بکسر۔ بم۔
خاتم بند۔ آنکہ بر استخوان فیل و شتران و جز آن گلہا و تصویرات
کندہ کند و این را خاتم بندی و خاتم بستن نیز گویند۔ بم۔
خاتم جم۔ انگشتری سلیمان علیہ السلام است و کنایہ از جگر
ہم ہست۔
خاتین۔ خواہر باشد و آنرا خواتن و خاتمن نیز خوانند۔ جی
خاتون آباد۔ نام محلہ در صفاہان کہ خاتون نام زنے
بانی آن بود۔ بم۔
خاتون خرگہ سنجاب۔ کنایہ از آفتاب و ماہ است۔
خاتون طیاب۔ کنایہ از مکہ معظمہ است۔
خاتون عنب۔ کنایہ از شراب انگوری۔ جی۔
خادم خانقاہ باد۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است
و ستارۂ مشتری را نیز گویند۔ جی۔
خادم سپہر۔ کنایہ از کوکب زحل ست۔
خار دلو کش۔ قلابیکہ بدان دلو از چاہ بیرون آرند۔
خار سپہر۔ کنایہ از حادثہ باشد۔
خار سپید۔ خاریست کہ آنرا باد آورد خوانند و نام دوائے
ہم ہست۔
خار مغیلان۔ خار درخت مغیلان است۔

خار و ترنج - کنایہ از رنج و راحت است چنانچہ گویند کہ معلوم نیست کہ فردا از خار و ترنج کدام یکے در پیش آید - جی -
خار و خرما - کنایہ از تنگی و فراخی و شدت و فرح و غم و شادی و عسر و یسر و امثال آنہاست -
خاصہ - طعام خاص امرا و سلاطین و نوعے از قماشہاے معروف کہ در ہندوستان باشد - بم -
خاصیت - طبیعت و خوے - بم -
خاطر - انچہ در دل گذرد و بمعنی دل مجاز است - بم -
خاطر فریب - کنایہ از صاحب جمال و مقال ست کہ بوسیلۂ حسن صباحت و ملاحت و بذریعۂ رزانت تقریر و عذوبت بیان بسیار نزدیک بدل باشد - جی -
خاقان - ہر کہ پادشاہ چین و ختا و ترکستان باشد -
خاک با خون سرشتن - کنایہ از قتل عام شدن و حادثہ و واقعۂ عظیم روے دادن باشد - جی -
خاک بیزی - کنایہ از سفر و مسافرت باشد -
خاک خفت - بمعنی خاک بوس ست -
خاک دامنگیر - گلے کہ پاے رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد - بم -
خاک در بودن - کنایہ از مقیم شدن در جائے باشد -
خاک دلان - اے تیرہ دلان چہ رنگ خاک اوکن ست و این کنایہ از دل کافران و جاہلان و فاسقان و فاجران و مفسد آن باشد -
خار دیوار خوردن - کنایہ از قناعت کردن باشد -
خاکساری - افتادگی و نامرادی و خواری و بے اعتباری باشد -
خاک سان - کنایہ از خوار و زار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن باشد -
خاک شفا - کنایہ از خاک کربلاے معلی باشد - بم -
خاک ضعیف - کنایہ از انسان و بشریت -

خاک و باد - معروفست و کنایہ از بندہ و مطیع و قاصد و پیک ہم ہست -
خال نان - تخمے کہ بر روے نان باشد و سوختگیہاے آتش کہ بر روے نان ہم رسد -
خالہاے شنگرفی - کنایہ از قطرات اشک خونی باشد بر روے رخسار -
خاماون - بمعنی خامالاون ست و آن دواے باشد -
خام روئینہ - پوستے کہ بر نقارہ کشند -
خامش - مخفف خاموش و خامشی مختصر خاموشی باشد -
خام نوش - شخصے کہ پیوستہ شراب نارسیدہ خورد -
خاموش و خامشی کردن و شدن - بمعنے سکوت ورزیدن باشد - بم -
خامۂ ازل - کنایہ از قلم تقدیر باشد - جی -
خانخانان - خاقان را گویند کہ پادشاہ چین و ترکستان است و در منسکے بسند فرہنگ شعوری بمعنی وزیر اعظم ہست -
خاندان و خانوادہ - باظہار نون دودہ و تبار - بم -
خانسامان - باظہار نون از عالم خاندان و ے تواند کہ ترکیب اضافی باشد بمعنی صاحب سامان بر قیاس میرسامان کہ محاورۂ بعض فارسی دانان ہندوستان ست و در ایران نا ہم خوانند ش و نیز کنایہ از صاحب ثروت - بم -
خانقاہ - بفتح نون مکان بودن درویشان معرب خانگاہ از عالم مجلس گاہ و منزل گاہ - بم -
خانقہ - مخفف خانقاہ کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -
خانگہ - مخفف خانگاہ ہست کہ عبادتخانۂ درویشان باشد -
خانوادہ - خیل خانہ و دودمان و خاندان باشد -
خانۂ پست - بفتح باے فارسی کنایہ از دنیا و عالم ہست -
خانۂ ترازو - کنایہ از برج میزان ہست -
خانۂ جنگ - آنکہ بر سہل چیزہا با مردم پرخاش کند - بم -
خانۂ خدا - خداوند و صاحب خانہ را گویند و بمعنی عبادتگاہ

نیز آمدہ است۔

خانہ داماد۔ دامادیکہ بخانۂ عم و پدر زنش مقیم باشد۔ ہم۔

خانہ دان۔ بخیل خانہ و دودمان راگویند۔

خانہ زاد۔ بندہ زاد۔ ہم۔

خانہ فروشان۔ پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان باشند۔

خانہ مرغ۔ آشیان پرندہ راگویند۔

خانۂ ششدر۔ کنایہ از دنیا و روزگار است باعتبار شش فلک وکنایہ از قالب آدمی ہم ہست باعتبار ہفت سوراخ بالا و دو سوراخ سفلی۔

خاور خداے۔ بمعنی خداوند و پادشاہ خاور زمین چنانکہ پسر فریدون رامیگفتند۔

خاوری۔ منسوب بخاور و کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔

خایۂ زرد خایۂ زرین۔ کنایہ از آفتاب عالمتاب است۔ جی۔

خایۂ غلامان۔ قسمے از انگور۔ ہم۔

خایۂ مرغ۔ بیضۂ مرغ راگویند۔

خباد۔ باحرکت مجہول چوبے باشد بلند کہ جاروب بدان بندند و دیوار و سقف پاک کنند۔

خباز۔ نان پز۔ ہم۔

خبر گرفتن۔ کنایہ از استفسار حال کردن۔ ہم۔

ختک۔ خرمنے و خوراکے کہ آدم حاکم راحی دہند رعایا ہر روز یک کس علی السویہ۔ مع۔

ختن۔ ولایتے است مشک خیز از ترکستان زمین و صاحب جمالان خوب در انجا بہم رسند۔

خجالت و خجلت۔ بالتحریک شرم و حیا و فارسیان بسکون خوانند۔ ہم۔

خد۔ بفتح اول و ثانی مخفف رخسارہ و روے راگویند و در عربی زمین شگافتن را۔

خدا برد۔ بمعنی کجا میروی۔ ہم۔

خدا جواب دہد۔ کلمۂ نفرین ست چون کسی بحث کج آغاز گویند ما از عہدۂ جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دہد یعنی از عہدۂ جواب تو برآید۔ ہم۔

خدا خدا کردن و داشتن۔ پناہ بخدا بردن۔ ہم۔

خداے برتو۔ در مورد قسم گویند مثل تو و خدا۔ ہم۔

خدایگانی۔ مرکب است از خدایگان کہ بمعنی خداوند و صاحب بزرگست و یای نسبت۔ مع۔

خدمتگر۔ مخفف خدمتگار است کہ خدمت کنندہ باشد۔

خرابہ۔ بفتح اول بمعنی ویرانہ و بضم اول آبے کہ از استخر و تالاب تراوش کند و جوئے کہ از استخر بجہت زراعت کنند و باین معنی خرابہ بواو معدولہ ہم آمدہ است۔

خراج مصر۔ کنایہ از قند و شکر و نبات است و عبارت از بوسہ ہم ہست۔

خراسانی۔ منسوب بخراسان باشد و کنایہ از آفتاب است۔

خرامان۔ باناز و تکبر روندہ و بعربی تبختر خوانند۔

خرپلی۔ پے پا راگویند کہ متصل پاشنہ است۔

خرچی۔ قدرے از مال کہ اخراجات ضروری راہ بران موقوف باشد۔ ہم۔

خرجین۔ بالضم و جیم تازی بجائی رسیدہ چیزے باشد از پلاس کہ زاد و رخت دران نہادہ بار کنند۔ ہم۔

خرچنگ فلک۔ کنایہ از برج سرطان است کہ برج چہارم باشد۔

خرد در خبط بودن۔ کنایہ از نقص در عقل بہم رسیدن و بیہوش شدن عقل است۔

خرگاہ۔ بسکون دال خیمۂ کوچکے کہ درون خیمۂ بزرگ برپا کنند۔

خردۂ الماس۔ ریزۂ الماس باشد۔

خردہ بین۔ باریک بین و عیب بین راگویند۔

خرس۔ بکسر اول نام جانوریست صحرائی و درندہ و کنایہ

ازمردم ناتراشیده وحجیم هم هست۔
خرطوم۔ یعنی فیل۔ هم۔
خرعیسی۔ خرالاغی بود که عیسی علیه السلام در وقت ساختن انجیل را بران بار میکرد۔
خرقه۔ جامه را گویند و پارچه را نیز گفته اند و در اصطلاح بمعنی جبه مخصوص درویشان است۔
خرگاه سبز پشت۔ کنایه از فلک باشد۔ جی۔
خرگاه گاو پشت۔ کنایه از آسمان باشد۔
خرگوره۔ بضم کاف فارسی گورخر را گویند که خر وحشی است۔
خرگه ازرق۔ کنایه از آسمان است۔ جی۔
خرگه قمر۔ مخفف خرگاه قمر است که هاله باشد۔
خرمای هندی۔ میوه ایست ترش که آنرا تمر هندی مے گویند۔
خرمگس۔ مگس بزرگ را گویند مطلقاً و مگس سبزی هم هست که چون بر گوشت و زخم نشیند کرم دران افتد۔
خرمن قمر۔ کنایه از هالهٔ دور ماه باشد۔
خرمن مه خوشهٔ پروین شده۔ یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته۔
خروار تنگ۔ بار واجناس که خر الاغ توان برداشت و اصل همین است و بار شتر و اسپ را نیز گویند و صد من غله واشال آنرا هم میگویند۔
خروس وخروج۔ ترجمهٔ ویک۔ هم۔
خروشیدن۔ فریاد کردن باگریه و زاری باشد۔
خراخز۔ بفتح هر دو خای نقطه دار بمعنی خزیده و خزنده است همچو دوا دو و روارو۔
خزان علم شدن۔ کنایه از آمدن خزان باشد۔
خزانهٔ حمام۔ جائے از حمام که آب گرم دران میباشد۔ هم۔
خزه۔ بفتح اول وثانی پاروب کشتیبان باشد۔
خستانه۔ بروزن مستانه خرقه که از کرباس دوزند۔

خسرو اختران۔ کنایه از آفتاب عالمتاب است۔
خسرو خواجه۔ پدر شوهر زن را گویند۔
خسرو نشان۔ آنکه هر کرا خواهد بپادشاهی نشاند شخصیکه در و نشان سلطنت باشد۔
خسکدانه۔ بفتح اول وثانی تخم کاژیره باشد یعنی تخم عصفر
خسوف۔ گرفتن ماه را گویند۔ هم۔
خشت زن۔ خشت زننده و بازوے جنگ کننده را گویند۔
خشکانج۔ شخصے را گویند که پوستش به استخوان چسپیده باشد یعنی گوشت بدنش سخت وخشک باشد و از و بوی عرق آید
خشک دست۔ کنایه از بخیل باشد۔ جی۔
خشک سال۔ قحط سال و بے باران باشد۔
خشک سال آفت۔ کنایه از دنیا و روزگار است۔
خشک وتر۔ ضدین را گویند همچو نیک و بد و قلیل و کثیر وامثال آن و بمعنی حاضری و ماحضری هم گفته اند۔
خشم۔ بروزن چشم قهر و غضب را گویند۔
خشن بارانی۔ کنایه از آسمان است و ابر را نیز گفته اند۔
خشیشه۔ بکسر اول مرغے باشد سفید که در ایام بهار در باغها نشیند۔
خضاب۔ بالکسر هر رنگ عموماً و گلگونه و وسمه خصوصاً۔ هم۔
خضر۔ بکسر اول وفتح دوم وسکون آن نام پیغمبرے معروف۔ هم۔
خط۔ هر نوشته عموماً و کتابت مکتوب که دوستان بدوستان بنویسند خصوصاً و این مجاز است۔ هم۔
خطا۔ بالفتح گناه کردن و فارسیان بمعنی سهو نیز استعمال کنند۔ هم۔
خط اره پشت۔ خطیکه درمیان پشت بدرازی باشد۔

خط از خون نوشتن - کنایه از امداد و طلب کردن از کسانی بود در روز سخت و مقام بیچارگی - جی -

خط استوا - خطی است مفروض بر زمین محاذی معدل النهار که از وسط حقیقی فلک الافلاک ست و آفتاب در خط استوا همیشه باعتدال بود و روز و شب در انجا برابر و کم و زیادتی را در انجا دخل نیست - بم -

خط الحاق - خطیکه نویسندگان در مقام الحاق نویسند -

خط باطل - کنایه از خطا و عیب باشد -

خط بجان کشیدن - کنایه از ترک دنیا دادن باشد

خط بخون بازدادن نوشتن - کنایه از حجت بقتل خود آوردن باشد - جی -

خط بر سر کش - یعنی خطا بر من مگیر -

خط بر سر کشیدن - کنایه بعیب و خطا منسوب کردن -

خط بر عالم کشیدن - یعنی فرمان عالم را محو کردن که کنایه از ترک دنیا و اون باشد -

خطبه - بالضم کلامیست که خطیب در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او و موعظت خلق بخواند - بم -

خط تیغ - زخم را گویند - بم -

خط حوادث - کنایه از معدوم شدن حوادثات باشد -

خط زبرجد رنگ - خطی که تازه بر رخسار خوبان بر آمده باشد

خط کردار - بکسر کاف نامهٔ اعمال و فرمان الهی را گویند -

خط محور - خط مشرق و مغرب را گویند و آن خطی باشد موهوم که مذکور شد -

خط مزور - خط فرودینه است که خط هفتم جام جمشید باشد -

خط مشکین - خط سیاه و خط عارض خوبان مزلف -

خط نسخ - خطیست معروف از اجناس خطوط و خطی که بر روی نقره کشند و باطل سازند -

خط نصف النهار - خط استوا را گویند که ابتدای معموره است -

خفا کردن - فشردن گلو را گویند - مع -

خفرق - بروزن ابلق لفظیست که فارسیان در محل دشنام استعمال کنند -

خفقان - بالتحریک طپیدن دل و جنبیدن علم و باد و سراب و مانند آن و فارسیان بسکون نیز آورده اند - بم -

خلاشه - چوب باریک که بدان دندان پاک کنند و اصل آن خلالچه باشد -

خلاط - بلده ایست مشهور بانواع خوبیها و آن قصبهٔ ارمینیهٔ وسطی است و بشدت برودت ضرب المثل است و از عجائب انیست که ده ماه اثری از حیوان و ماهی و غیر آن در انجا نیست و دو ماه باین کثرت میشود که شکار کنند و ذخیره نمایند و بجاها و اطراف دیگر برند - بیت -

خلال کردن - کنایه از دست از طعام باز کشیدن - بم -

خلعت - بالکسر جامهٔ که از تن خود کنده بکسی دهند و در عرف جامهٔ که ملوک و امرا بکسی دهند و کم از سه پارچه نباشد - بم -

خلف - بفتحتین در پس آینده و فرزند نیک و اطلاق آن بر شاگرد مجاز است - بم -

خلوه - بضم اول بمعنی رسوا باشد -

خلهٔ چشم - آبی غلیظ که در گنجهای چشم جمع شود و آبی که بدان سبب مژگانها بهم چسپند -

خلیفه - قائم مقام کسی و از پس کسی آینده - مب -

خمیازه - کشاکش اعضا و باز کردن بغل از خمار - بم -

خنبان - بروزن و معنی جنبان و خیزکنان و جهان باشد

خنجر صبح - کنایه از دو چیز است اول کنایه از دمیدن صبح باشد دوم کنایه از طلوع آفتاب بود - جی -

خنگ زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است -

خنگ لوک - با اول مکسور این دو کلمه از توابع اند و در اصطلاح بر کسی اطلاق کنند که در جمیع چیزها عاجز باشد

وہیچ کار از دست او بر نیاید - جی -
خواب - نقیض بیداری است وآنچہ در خواب دیدہ شود وآنرا بہندی سپنا و بعربی رویا خوانند -
خوابگاہ و خوابگہ - معروف است کہ جای خواب باشد -
خواتیم الملک - نام گلیست در ملک روم -
خواجہ بعث و نشر - یعنی صاحب روز قیامت کہ کنایہ از حضرت رسول صلوات اللہ علیہ وآلہ باشد -
خواجہ سپہر - کنایہ از آفتاب ہست -
خوالنجان - بمعنی خاولنجان ست کہ خسرودارو باشد یعنی خولنجان -
خوالنجن - بروزن دانستن بمعنی خوالنجان است کہ خسرو دارو باشد -
خوامزہ - با واو معدولہ قوت لایموت را گویند -
خوانچہ - با واو معدولہ خوان کوچک را گویند -
خوان دل - اشارہ بخانہ کعبہ ہست -
خوان کرم - بمعنی خوان یغماست -
خواہران سہیل - آن دو ستارہ ہست کہ بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی -
خواہر کبیر - خواہر خواندہ را گویند -
خوبان - بمعنی خوش صورتان ست - می -
خود بینی - با واو معدولہ عجب و تکبر را گویند -
خود روے - ہر چیز کہ آن خود رستہ باشد عموماً و گل لالہ را نیز گویند خصوصاً -
خودہ - بمعنی حقیقت باشد -
خودی - با واو معدولہ بمعنی ہستی و انانیت باشد -
خوردہ - بمعنی عیب و نکتہ و ریزہ ہر چیز و ماکول -
خوردہ خان - با واو معدولہ خوان کوچک را گویند -
خوردہ دان - بمعنی دانا و باریک بین و نکتہ دان و عیب دان وانگار کہ خوردی باشد -

خوردہ کاری - کارے کہ از آن عیب کنند و ریزہ کاری را نیز گویند -
خوردہ گیر - بمعنی عیب گیرندہ و سخن چین باشد و باین معنی گرچنین کار کردہ گیر و فلان چیز را خوردہ گیر یعنی انگار کہ خوردی -
خورش و سناس - ہشت دانہ را گویند کہ مرتبہ اول در گلوے آسیا ریزند و بعربی لہوہ گویند بضم لام -
خورشید - با ثانی معدولہ آفتاب و نام معشوقہ جمشید قصہ جمشید و خورشید مشہور ہست -
خورشید پرستان - آفتاب پرستان و مغان دیکشان -
خوزمذ - بضم میم و سکون ذال نقطہ دار نام روز دوازدہم از ہر ماہ باشد -
خوزہ - بفتح اول بمعنی پامال باشد -
خوستار - بمعنی خواستار ہست کہ خواہندہ و خواستگار و طلب کنندہ باشد -
خوش ہیچ - شخصیکہ صاحب سلیقہ و میزان منش باشد - ہم -
خوشت - با ثانی معدولہ برہنہ مادرزاد را گویند -
خوش خط - جوان نوخط و مرد خوش باشد -
خوش عنان - کنایہ از اسپ رام باشد -
خوشک آرد - با واو معدولہ آرد خشکہ را گویند -
خوک پایگاہ - آن خوک کہ در طویلہ زندہ در خاک کنند بجہت زیادتی و حفظ مافی الطویلہ -
خوگیر - بمعنی خوگر ہست کہ الفت گیرندہ و آمیزندہ باشد -
خون آب - خونے کہ آب گردد و بگدازد از تن -
خون آبلہ رتن رزان - کنایہ از شراب انگوری لعلی باشد -
خون آبلہ رز - کنایہ از شراب انگوری باشد - بی -
خون جہان - بمعنی خون اہل جہان باشد -
خونخواری - کنایہ از غم و اندوہ باشد -
خوندکار - بمعنی خداوندگار ہست چہ خوند بمعنی خداوند ہست

وسلطان روم را نیز گویند۔
خون سادہ۔ بمعنی خون صاف وخون فقط۔
خون قربان۔ کنایہ از شراب انگور یست۔ جی۔
خوہر۔ با ثانی معدولہ مخفف خواہر باشد۔
خوے آتشناک۔ خوے بد و با غضب۔
خوے خوے۔ با واو معدولہ بر وزن بدگوے بمعنی خجالت وشرمندگی باشد۔
خویدک۔ نوعے از خربزۂ خوب۔ بم۔
خوے گیر۔ بمعنی الفت گیرندہ و آمیزندہ باشد وبمعنی نکتہ ہم آمدہ است۔
خیابان۔ روشی کہ در باغہا مے سازند و در میان آن راہ دارند۔
خیار۔ معروفست کہ بعربی قثا خوانند۔
خیار شنبر۔ بروزن ومعنی خیار چنبر ست کہ املتاس دارو مسہل باشد۔
خیال پختن۔ کنایہ از طمع کردن و توقع داشتن باشد۔
خیبرستان۔ بکسر سین اشارہ بحضرت امیر المومنین علی علیہ الصلوۃ والسلام است۔
خیر باد۔ بمعنی دعاست چنانکہ گویند خیر بادی کرد و رفت یعنی دعا کرد و رفت۔
خیرہ سر۔ خودرائے پیش خود بر پای و سرکش باشد وخیرہ سری خودرائی و بیشرمی و سرکشی باشد۔
خیزگیر۔ نوعے از بازی باشد کہ خیز بگیر گویند و بعربے حاجورہ خوانند وکبوتر مادہ را نیز گویند کہ در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند۔
خیمہ سرا۔ کنایہ از آسمان است۔
خیمۂ فیروزہ رنگ۔ کنایہ از آسمان است۔

دال مہملہ

دا با بانیدہ۔ بمعنی خندیدہ بود۔ جی۔
دابوغ۔ ہندوانہ را گویند و در ترکی قاپلوز گویند۔ گس۔
داحس۔ بحای حہملہ نام مرضیست کہ در میان گوشت و ناخن قرحہ میشود و آنرا خوی درو نیز گویند۔ قس۔
داوالہ۔ دستہ بیل بازی را گویند و آن دو چوب است یکے بقدر ستہ وجب و دیگرے بمقدار یک قبضہ کہ طفلان بدان بازی کنند۔
دادخواہ۔ بمعنی مظلوم باشد۔
دادخواہی۔ شکایت کردن مظلوم از ظالم۔
دادن۔ معروف باصطلاح لوطیان کان دادن۔ بم۔
دار الخلافۃ آدم و دار الخلافۃ پدر۔ کنایہ از دنیاست۔ جی۔
دارای روم۔ پادشاہان روم را گویند عموماً و اسکندر ذوالقرنین را خصوصاً۔
دار و ادیم بیکران۔ یعنی شفقت بسیار دارد۔
دارچوب۔ چوبے کہ جامہ بران اندازند و بعربی مشجب گویند۔
دارچینی۔ نام دوائیست گرم۔
دارسرور۔ کنایہ از بہشت است۔
دارصینی۔ باصاد بے نقطہ معرب دارچینی ست۔
دارغرور۔ کنایہ از دنیاست۔
دارگل۔ بضم کاف فارسی نوعی از درخت واین در ہندوستان شائع است۔ بم۔
دارو۔ ترجمۂ دوا و مرادف درمان۔ بم۔
داروغہ۔ حاکم شہر و قریہ را گویند۔ می۔
داروکوب۔ بمعنی دارو گیرست کہ کر و فر و خود نمائی باشد۔
دارو گیر۔ بمعنی فرمانرہی و جنگ و جدال ست۔
داروے گرم۔ ہر دارو ئے کہ دفع کنندۂ سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیرہ و قرنفل و امثال آن کہ در دیگ طعام ریزند خصوصاً۔

داریوتان - بروزن ماہ رویان داروئیست دوائی -
داغ بررخ زاده - یعنی با داغ بندگی زاده -
داغ بررو - کنایه از داغ بندگی است -
داغدار - بنده وانچه عیب دار باشد -
داغی شدن - کنایه از سه چیز است اول کنایه از عیب دار شدن است دوم کنایه از شهرت یافتن باشد سوم کنایه از کهنه شدن باشد و ازین ست که کهنه را داغینه گویند - جی -
دال - المراة السمینة یعنی زن فربه و بحساب جمل چهار عدد باشد -
دال دوم - درخت مقل را گویند و حرف اول را نیز گویند که دال باشد بهجو سین سعادت -
داماں - مخفف آن دامن نوشته اند نه جمع دامن و معنی جمع غلط است -
دام طرازان - کنایه از منصوبه بازان و رای زنان است و نیز عبارت از حیلان و مکاران و دغابازان و دام دران باشد - جی -
دام کشی - کنایه از سه چیز است اول کنایه از بازی دادن باشد دوم کنایه از دام گستردن بود سوم کنایه از خلاصی دام است -
دامگاه - معروف است و کنایه از دنیا هم هست -
دامگاه خرد - بکسر خاے نقطه دار کنایه از دنیاست -
دامن - مقابل گریبان - بم -
دامن از بدی نگاه داشتن - کنایه از پرهیزگاری کردن باشد -
دامن در ریختن - کنایه از آبرو ریختن باشد -
دامن چاک بودن دختر - در صحرانشینان ایران رسم است که چون دختر خود را بیکے از ابناے قوم نامزد کنند و ا مادر را بطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این رسم گون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است - بم -
دامن کحلی - یعنی دامن کبود -
دامن کشان - یعنی خرامان از روے ناز و تکبر و تبختر -
دانه دانه شدن - یعنی پراگنده و پاشان شدن -
دانهٔ عکلی - مروارید عکلی را گویند -
داو بهفت - انتهاے داو قمار نرد است و کنایه از هفده رکعت نماز هم هست -
داور آسمان - اشاره بباری تعالی است جل جلاله -
دائرهٔ دور - کنایه از فلک است -
دائرهٔ دوران - فلک را گویند -
دائرهٔ دیرپاے - کنایه از فلک است -
دائرهٔ گرد - کنایه از آفتاب عالمتاب است -
دائره کش - پرکال و فاعل دائره وا مر باشد -
دبوقه - با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نامے انبان باشد - جی -
دبهٔ برنجین - عبارت از ظرفی باشد که از برنج سازند و پنگانی را نیز گویند که از ان مقدار ساعت را دریابند - جی -
دبه در پاے پیل افگندن - کنایه از گریختن است از ترس و هیبت دشمن پیش از جنگ و نیز کنایه از فتنه برپا کردن و بر سر پرخاش آوردن باشد - جی -
دبهٔ عوریا - عبارت از گیاهیست که از بیخ آن معجون سازند و بهندی بلالی - ش - گویند - جی -
دبیر انجم - کنایه از کوکب عطارد است -
دبیشیں - نام حکیم و امیر مداین -
دبیله - بروزن قبیله غلوله که بسبب علتے دیگر در بدن آدمی بهم رسد -
دختران نعش - یعنی بنات النعش -
دختر رز - یعنی شراب انگور و دانهٔ انگور باشد -

دختر عمران - مادر عیسیٰ علیہ السلام را گویند۔
دختر نعش را کند پروین - یعنی پریشان و پراگندہ را جمع نمایند۔
دو آب خضر آتش زدن - یعنی محو کردن و ترک دادن آب حیات باشد۔
در آب سیہ سر فرو بردن - کنایہ از پنہان شدن و بے نام و نشان گردیدن و مخفی شدن و محو گشتن چیزی باشد و نیز عبارت از فکر و تامل کردن باشد در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فہم۔ جی۔
دُرّاج - بالضم و تشدید رائے مہملہ نوعے از مرغان رنگین چون تذرو۔ صح۔
در آذر مہرکان - یعنی در برج قوس۔
دراز سفرہ - یعنی دراز خوانست کہ سفرۂ طولانی باشد۔
دراز گوش - خر الاغ را گویند کہ بعربی حمار خوانند۔
در آسمان - بکسر رائے بی نقطہ کنایہ از کہکشان ست۔
در آمد - یعنی دخول باشد۔
در آمدن از خواب - یعنی از خواب بیدار شدن۔
درانک - بانون بروزن تبارک نام دریائیست کہ آنرا بیونانی غالاغاطیون خوانند۔
درباختن - یعنی عطا کردن و در قمار بازی اسراف کردن و بیع و شرا و قرض دادن باشد۔
در پاے انداختن - کنایہ از اہمال کردن و تعطیل نمودن است۔ جی۔
در پاے چراغ کمر بستن - رسم است کہ قلندران قلاش مریدان را بر سر مزار پیر سلسلہ بردہ در پای چراغ مزار او کمر بستہ استادہ سازند و گویند کمر بستۂ پای چراغست ای مستعد خدمت و مریدی ست۔ بم۔
در پاے فتنہ دادن - یعنی فتنہ از بس شتاب گرختن مے افتد۔

در بساک - شہریست کہ قلعۂ مرتفعہ در آنجاست و آنجا چشمہا و مسجد جامع و منبر نیز ہست۔ فا۔
در پیش - بروزن و معنی درفش است کہ از فرامۂ استادان کفش دوز باشد۔
در بند کیش - نام راہبیست در میان کوہے۔
در تتق سپہر گون - یعنی در پردۂ لاجوردی و پیالۂ لاجوردی و درا و راق اشجار۔
در ثمین - مروارید گران بہا۔
در حساب گرفتن - یعنی در شمار آوردن و مواخذہ کردن باشد۔
در حیض بودن - کنایہ از ناپاک و تارک الصلوٰۃ بودن باشد۔
درخت - معروف است و ہر بوتہ از رستنی و دار سیاست راہم مے گویند۔
درخت چہار بیخ - کنایہ از دنیاست باعتبار چہار ارکان یا باعتبار چہار عنصر۔
درخت مریم - درخت خرماے بود خشک شدہ کہ حضرت عیسیٰ علیہ السلام در زیر آن درخت بوجود آمد و درخت سبز شدہ بود و ہر گاہ کہ آن درخت را می جنبانیدند خرماے تر از آن درخت می افتاد۔ ببین بیت لحم۔
درخت و قواق - درختیست کہ بار آن بسر آدمی شبیہ است و سخن میگوید و چون بر کنند میرد۔
درخشندہ و درفشندہ - یعنی تابندہ و پرتو اندازندہ و تابان باشد۔
درخواست - ترجمۂ التماس باشد۔
درد - بفتح اول و سکون ثانی معروف است و بعربی الم گویند و بکسر اول و فتح ثانی علتی است کہ آنرا بعربی قوبا گویند و بضم اول و سکون ثانی تہ خم شراب و سرکہ و روغن و امثال آن۔

دردا - بروزن فردا القلیست کہ در وقت تاسف بزبان بہ ند-
دروام - بروزن گلفام زاہد تسبیح گردان را گویند-
دردانہ - دُر دانہ و دانۂ دُر-
دردانہ نار - کنایہ از قطرۂ خون است-
دردزدہ - خستہ وبیمار را گویند-
دردمند - بسکون دال صاحب درد والم باشد و بفتح دال مستقبل از دمیدن باشد-
در رقص شود مفاصل خاک - یعنی در زمین زلزلہ بہم رسد-
درست خوان - کنایہ از قاری وقرآن را بقرأت خواندن باشد-
درس وران - باصطلاح معلمان درسے را گویند کہ متعلمان را در اوائل حال دہند پیش از انکہ استعداد معنی فہمی بہم رسد-بہم
درسیاہی بودن - یعنی درظلمات بودن باشد-
دُرشاہوار - دُر بے مثل وبزرگ را گویند یعنی دُریتیم-
در شکر بیزی بودن - معروف است وکنایہ از گریہ بسیار کردن باشد-
درعہ - مختصر دراعہ است-
درفراز کردن - یعنی در باز کردن ودر بستن باشد-
درگاہ ودرگہ - آستانۂ در باشد وعربان حضرت میگویند-
درگرفتن - یعنی سوختن وشعلہ کشیدن واثر کردن و کارگر شدن باشد-
درگوش داشتن - یعنی بیاد داشتن ودرخاطر نگاہداشتن باشد
در لالہ نوش داری - یعنی در لب آب حیات داری وشیرین لبی-
درم - بکسر اول وزنی است معروف وآن ستہ ماشہ وچہار جو است وکنایہ از گلہای سفید باشد وبفتح اول یعنی بدرم وپارہ کنم-
در مار ضحاکی کشیدن - کنایہ از زنجیر کردن باشد چنانچہ در پای مجرمان کنند-جی-
درم خریدہ - یعنی بندہ-
درمشت - ترجمۂ ضبط است-
درم شرعی - ستہ ماشہ وچہار جو نقرہ است-
درمندہ - بروزن شرمندہ مخفف درماندہ است-
درمنہ - رستنی باشد کہ عربان شہ وشیحہ گویندش-
درناق - بالکسر بانون وقاف ناخن واین ترکیست-بہم
درنفس - یعنی در زمانے ودر حال-
دروغ - نقیض راست است وبعربی کذب خوانند-
درون پروران - کنایہ از انبیا واصحاب قلوب وارباب مجاہدہ باشد-
درون نشینان - گوشہ نشینان را گویند-
درویزہ دل - بالتحتانی مجہول مشاہدات عالم را گویند-
درویش - بالتحتانی مجہول نقیض مالدار است وہم شخصے کہ تارک الدنیا باشد وعمر خود را در عبادت وریاضت حق بسر برد-مع-
درہاے بیضا - مروارید سفید وبراق وستارہا را گویند-
درہم - بکسر اول معرب درم است کہ وزن معروف باشد وبفتح اول بیہوش وپیچیدہ وپریشان ودرغم-
درہوا - یعنی آویختہ ومعلق-
درہوا شدن - ترجمۂ تعلق باشد-
دریادل - جوانمرد وحاتم را گویند-
دریافتن - یعنی شناختن ومدد ومعاونت کردن وتدارک نمودن باشد-
دریاے اعظم - دریاے محیط باشد-
دریاے حاملہ - کنایہ از دریائی است کہ مروارید داشتہ باشد وبعضے یعنی شراب نوشتہ اند بواسطۂ نشاطے ونشانے کہ

نگنون است دران - جی -

دریاے عدالت حنا - یعنی عدل تو ثابت قدم است وعدل ترا ہنگام عروسی ست -

دریاے عقلی - کنایہ از دریائیست در حوالی عرش کہ جای ملائکہ مقرب آنجا باشد و فرشتۂ بزرگ است کہ ہر روز دران دریا غوطہ خورد و چون برآید بال خود افشاند ہر قطرہ کہ از بال او بچکد فرشتہ شود و آن فرشتہا را داخل عقول شمارند و آنرا صحرای قدسی نیز گویند - جی

دریاے محیط - کرۂ آب کہ احاطہ کرۂ زمین کردہ است -

دریچہ - سوراخی کہ در بام خانہ و دیوار گذشتہ بجہت روشنائی نہند

دریغا - یعنی اندوہ و حسرت و تاسف بسیار باشد بسبب الف زائدہ در آخر -

دُر یکدانہ - یعنی دُر یتیم ست و کنایہ از حضرت رسول صلعم ہم ہست -

درین تنگناے - اشارہ بسوی دنیاست -

درین جنبش - یعنی درین زمان -

درین میدان - اشارہ بسوی فلک است و جانب زمین -

درین ہنگامہ - کنایہ از دنیا و ما فیہاست -

دزد - مشہور و معروف است کہ بعربی سارق گویند -

دزد حنا - سفیدی کہ در دستہا ماند بعد از بستن حنا - ہم -

دستارچۂ علم - کنایہ از پارچہ ایست کہ بر سر نیزہ بندند و آنرا طرہ و شقہ نیز گویند - جی -

دست ارنجن - یعنی دست اورنجن ست کہ دستینہ باشد -

دست امتحان - کنایہ از قوت آزمائی باشد -

دست امر - صدر و مسند وزارت و صدر و مسند حکومت -

دست بر سر من - کنایہ از انست کہ انچہ ترا میسر شد مرا نصیب باد - جی -

دست بزیر زنخ ستون کردن - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از متفکر شدن و اندیشہ مند گردیدن باشد دوم کنایہ از غمگین شدن باشد - جی -

دست پیراہن - بکسر ثالث کنایہ از آستین باشد -

دست پیش - دست بدعا برآورندہ و گدائی کنندہ را گویند -

دست تو بر پست و ہان تو دمید - این ضرب المثل را در محل ندامت و پشیمانی وقتی استعمال میکنند کہ کسی کارے ومہمے در پیش میگیرد و از ان نتیجہ بجز زیانکاری و خسران پیش نیاید - جی -

دست چنگ - باجیم فارسی فیروزی و قوت و قدرت و جلادت باشد -

دست در آستین کردن - کنایہ از جنگ کردن باشد - جی -

دست در کیسہ شدن - کنایہ از پُر شدن یعنی بہم رسانیدن سامان باشد -

دست ریس - باتحتانی مجہول ریسمان ریسیدہ -

دست در گلو کردن - کنایہ از رسوا و بے حرمت کردن - ہم -

دست شوی - اشنان را گویند و آن گیاہیست کہ دست بدان شویند و فاعل و امر ہم ہست -

دست فرنجن - ہمان دست برنجن است کہ دستینۂ زنان باشد -

دست فشاندن - یعنی دست افشاندن است کہ کنایہ از رقاصی کردن و آشکار نمودن و ترک دادن باشد -

دست قلم - بسکون فوقانی دست بریدہ و کتابت کنندہ -

دست گداز - کنایہ از مددگار باشد - جی -

دست گزاے - یعنی گزندہ دست بخون -

دست کوتاہ - کنایہ از ین ست کہ بچیزی دسترس نباشد -

دستگہ دیر پاے - کنایہ از افلاک و دنیا و سامان و توانگری دیرپائندہ -

دستگی - کنایہ از دنیا و روزگار ست و دستیار و یاری دہندہ

وہم دست وپوستے کہ بجہت باز و شاہین بردست گرفتن بردست کشند۔
دستگیری۔ یاری ومددگاری واعانت واسیری۔
دست ماہیان۔ یعنی دست شاہدان وساقیان۔
دست مجلس۔ یعنی صدر مجلس۔
دست وزارت۔ یعنی مسند وزارت چہ دست بمعنی مسند ہم ہست۔
دستۂ ریسمان۔ ماشورہ کہ ریسمان دران پیچیدہ شدہ باشد
دستۂ گل۔ معروف است وکنایہ از آفتاب ہم ہست۔
دستیار۔ قوت وقدرت دہندہ ویاری کنندہ۔
دستیانہ۔ آنست کہ در روز جنگ بردست کنند وآنرا بترکی قولچاق گویند۔
دست استبرق۔ کنایہ از بیابانہای سبز باشد۔ جی۔
دشت انجوک۔ نام دشتے دبیابانیست گویند شیرین ازان بیابان بجانب پری سود آمد۔
دشمن۔ مرکب است از دش بمعنی زشت ومن بمعنی دل یعنی کسی کہ دل زشت داشتہ باشد چوان دشنام کہ بمعنی نام زشت ست۔ بم۔
دشوارگ۔ باول مضموم وثانی زدہ وکاف عجمی کوہ وکوہسار را گویند۔ جی۔
دعا۔ بالضم حاجت خواستن۔ بم۔
دغا۔ بالفتح مکر وفریب۔ بم۔
دقت پسند۔ کنایہ از مشکل پسند باشد۔ جی۔
دل بروی دویدن۔ کنایہ از گریۂ خونی باشد۔ جی۔
دل ربا۔ ربایندۂ دلہا واصحاب نظر بحسن وظرافت وکنایہ از معشوق ومطلوب ہم ہست۔
دلسوز۔ مشفق ومہربان را گویند۔
دل صید شدن۔ کنایہ از عاشق وگرفتار شدن باشد۔
دل طاق کردن۔ بمعنی یگانہ کردن ومجرد گردانیدن دل باشد از عوائق وعلائق ومحبت غیر۔
دلفین۔ بضم اول حیوانی باشد آبی گویند چشم ندارد وگردن باریک ودندانہاسے گندہ وبزرگ دارد ودر آب تیرہ مے باشد۔
دلق پوش۔ زاہد را گویند۔
دلکش۔ آنکہ دل مائل او باشد یعنی محبوب ومطلوب۔
دلکشاسے۔ یعنی فرح انگیز۔
دلوا۔ بفتح اول بمعنی دردیست کہ سرگشتہ وحیران وسرنگون آویختہ باشد۔
دلو چرخ۔ برج دلو را گویند کہ برج یازدہم است۔
دم آب۔ اندکے از آب وترجمۂ جرعہ است۔ بم۔
دمب۔ دُم را گویند وبعربی ذنب گویند۔
دمبادم۔ یعنی نفس بنفس ولحظہ بلحظہ وپے درپے۔
دُم پلنگ۔ باول مضموم کنایہ از سپاہی چست وچالاک باشد ونیز رسم است کہ دُم پلنگ از ترکش آویزند بجہت شان وہیبت وسیاست۔ جی۔
دم دادن۔ کنایہ از فریب دادن باشد۔ جی۔
دم سنجابی۔ کنایہ از آہ دردناک وسوزناک باشد۔ جی۔
دم سیاؤش۔ دوائیست کہ خون سیاوشان میگویند وچوب بقم را ہم گفتہ اند۔
دم سیسنبری۔ کنایہ از دعوی احیای اموات وذہاب علل وتریاکے باشد۔
دمشق۔ بکسر اول وثانی بلدہ ایست مشہور از قصبات شام وآنرا جنت شام میگویند۔ ودر خوبی وپاکیزگی نظیر ندارد ودرانجا عمارتہا وبازارہا ونفعہا وزیادتی درختہا ومیوہ جات وآبہا در اماکن واسواق ومساجد بسیار است وسبب تسمیۂ آن میگویند کہ دمشق بمعنی سرعت است ودر بنا ودرستی آن سرعت کردند لہذا باین نام مسمیٰ گردید وبعضے گویند کہ باسم واضع آن کہ دمشق بن کنعان باشد وبعضے سوای این وجہ

وجہے دیگر گفتہ اند۔ بیت۔ در تاریخ مختصر الدول کہ تصنیف ابو الفرج است مینویسند کہ بانی دمشق ہور قوس پادشاہ فلسطین قبل از تولد ابراہیم بن نوح صلعم بست سال بود و یوسیفوس میگوید کہ بانی آن عوص ابن ارم است از نیجا کہ تاریخ سبعینی و عبرانی متفق است۔

دمق ۔ بکسر اول و فتح میم و سکون عین بے نقطہ و قاف ابریشم سفید را گویند۔

دم عیسیٰ ۔ معجزۂ عیسیٰ علیہ السلام را گویند۔

دنبل ۔ بفتح اول و دال ابجد و ہل مانند یست کہ بہندستانی سندل میگویند و در فرہنگے بمعنی غلو لوشتہ اند و بضم اول ورمے کہ در اعضا بہم رسد و بزبان عربی دمل میگویند۔

دنبہ ۔ بمعنی دم است ۔ مع ۔

دندا ۔ بمعنی کم آمدہ است مطلقاً اعم از کرہ وغیرہ۔

دندان آفرین کردن ۔ یعنی آرایش دندان کردن و خلال کردن را نیز گویند۔

دندان فرو گذاشتن ۔ کنایہ از سہ چیز است اول کنایہ از اقدام نمودن و سخت بجد شدن در کارے بود دوم کنایہ از چشم داشتن و توقع داشتن باشد سوم کنایہ از کینہ ورزیدن باشد ۔ جی ۔

دنیسر ۔ بلدہ ایست مشہور از نواحی جزیرہ واقع زیر کوہ ماردین و زمین آن گرم و ہوائے آن خوب ست واللہ اعلم ۔ مظ ۔

دو آتش ۔ کنایہ از ہر دو لب معشوق باشد ۔ جی ۔

دو آتشہ ۔ صفت شراب و جز آن ست بمعنی شرابی و عرقی کہ دو مرتبہ بر آتش گذاشتہ کشیدہ باشد ۔ مع ۔

دو اسطرلاب ۔ کنایہ از آفتاب و ماہ است ۔

دو بدو ۔ بضم ہر دو دال مقابلہ از دو کس است کہ ناشی دران نباشد۔

دو بیتے خواندن ۔ کنایہ از خوانندگی کردن بود ۔ جی ۔

دو پروانہ ۔ کنایہ از شب و روز است و آنرا دو عیار طرار نیز گفتہ اند ۔ جی ۔

دو تا کعبتین ۔ کنایہ از آفتاب و ماہ باشد ۔

دو وج ۔ نام گیاہیست نامعلوم ۔

دو حجرۂ خواب ۔ کنایہ از ہر دو چشم است ۔

دو حور لقا ۔ کنایہ از عقل و نفس ست ۔

دو دودم ۔ کنایہ از آہ باشد ۔ جی ۔

دو دوری ۔ کنایہ از دنیاست و آنچہ دو در داشتہ باشد

دو دستی ۔ تیغے کہ درازی آن دو دست باشد چون صفت تیغ واقع شود و کنایہ از جہاد و مصاف قوی بود و بدو بر پشت شخصے زدن کہ او را تجمیل بپرند و نوعے از کوزہ و سبو ہم ہست ۔

دو دکش ۔ روزن مطبخ را گویند ۔

دورادور ۔ از عالم گوناگون ۔ بہ ۔

دوران خداے ۔ فاسق و فاجر را گویند ۔

دور گردون ۔ کنایہ از روزگار و دنیاست ۔

دور گوشمال ۔ کنایہ از زمانہ فتنہ و ظلم و ایام فقر و حادثہ بود ۔ جی ۔

دورنج ۔ بفتح اول گیاہی ست دوائی ۔

دو رنگ ۔ بفتح اول بمعنی دورنج است کہ گیاہی باشد دوائی و بضم اول ابلق و مردم منافق را گویند و کنایہ از دنیاست باعتبار شب و روز ۔

دورنگی ۔ دوروئی و نفاق را گویند ۔

دور مجرمی ۔ یعنی دور قمر ست ۔

دور روزہ عمر ۔ کنایہ از عمر اندک باشد ۔

دو روزہ ۔ بانائی بھول قوس قزح و کمان حلاجی را گویند

دوروئی ۔ دورنگی کردن و نفاق نمودن باشد ۔

دو زبان بودن ۔ کنایہ از منافق بودن و نفاق داشتن باشد ۔

دو زنگی و رومی ۔ کنایہ از شب و روز و کنایہ از جوانی و پیری ہم ہست ۔

دوزیدن - بمعنی دوختن باشد لیکن کمتر مستعمل است -
دوسه قندیل - کنایه از کواکب است -
دوسه ویران ده و دو سه ویرانه ده - کنایه از هفت اقلیم است -
دوشاب - معروف است که شیرهٔ خرما و شیرهٔ انگور جوشانیده باشد و آنچه شیر او را بدوشند و هر بهیمه شیرآورنده -
دوشاهین - کنایه از دستهٔ ترازو و جانور شکاری مشهور و نسر طائر و نسر واقع است -
دوشک - بمعنی توشک است - می -
دوشیزگی - دخترگی و بکارت را گویند -
دوصحن - کنایه از صحن آسمان و زمین باشد -
دوطفل هندو - کنایه از هر دو مردمک چشم باشد -
دوطوطی - کنایه از دولت محبوب است - جی -
دوعالم - بمعنی عالم غیب و شهادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبیٰ -
دوغ - بواو معروف شیرے که از وی مسکه برآورده باشند کذا فی بحر الجواهر اما فارسیان بواو مجهول خوانند و بعضے دوغ ماست با ضافت نیز آورده اند - بم -
دوقرص گرم و سرد - کنایه از آفتاب و ماه است -
دوکاک - مردمک چشم را گویند -
دوگاو پیسه - کنایه از شب و روز است - جی -
دوگونه - با کاف فارسی دو طرف روے را گویند و با کاف تازی دو طرف سرین را -
دولت تیز - آن دولت که مردم را یکبارگی بمرتبهٔ بلند برساند -
دولت خدا - یعنی خداوند دولت -
دولت گیاه - با کاف فارسی یعنی گیاه دولت -
دولتی - صاحب و خداوند دولت و دولتمند را گویند -
دوله چرخ - کنایه از افلاک باشد -

دولی - مخنث و دالی است که مکاری و دغابازی و حیله وری باشد -
دومرجان - کنایه از لب هاے معشوق و محبوب و شاهد و ساقی باشد -
دومریخ ور ب فعل - کنایه از دو حلقهٔ زنجیر باشد -
دومریخ زحل سیما - کنایه از دو حلقهٔ زنجیر باشد -
دومنزل - کنایه از دنیا و آخرت است -
دومیناے طرب - کنایه از صراحی شراب است -
دونان رنگین - کنایه از آفتاب و ماه است -
دونان فلک - کنایه از آفتاب و ماه است - جی -
دوهندوے چشم - یعنی دو مردمک دیده -
دویست - دو صد که بعربی مائتین گویند -
دویست درم شرعی - پنجاه و چهار توله و پنج ماشه و دو جو که هر توله دوازده ماشه و هر ماشه بوزن دوازده جو باشد -
ده انگشت بدندان گرفتن - کنایه از عجز و فروتنی و تضرع و زاری کردن بود - جی -
ده ختنی - کنایه از ده انگشت است -
ده حواس - پنج حواس باطن و پنج حواس ظاهر را گویند -
ده درم شرعی - دو توله و هشت ماشه و ده و نیم جو باشد -
دهر سفید دست - یعنی روزگار جوانمرد -
دهقان نورد - کتاب تاریخ را گویند -
دهن مهره دار - دهانیکه دندانهاے آن بجا باشد -
دهلی - نام شهریست قدیم در هندوستان که دار السلطنت هندوستان بوده است و اهل هند آنرا دلی گویند -
دهلیز - راهے را که از در خانه تا حد صحن خانه است دهلیز مے گویند - مع -
ده وگیر - داد و ستد را گویند -
ده ویران - بکسر اول و ثانی کنایه از دنیا و روزگار است و قالب آدمی را نیز گویند -

دو یک - یعنی هشت هست که از دو حصه یک حصه باشد.

دیباچه - دیباچه کوچک مثل دستارچه دانچه در اول کتابها نویسند باعتبار سخنان رنگین و باجیم تازی هم آمده است.

دیبار - بروزن دیدار ترجمهٔ سور باشد.

دیبای ششتر و شستن - کنایه از رنگهای گوناگون داشتن باشد.

دیدهٔ آهوی دشت - کنایه از رنگ سیاه است.

دیده بان چهارم - کنایه از آفتاب بود و آنرا دیده بان فلک و دیده بان چهارم رواق نیز گویند و در بعضی از فرهنگها بجای رواق بام و منظر نیز آورده اند - جی.

دیده براه - منتظر و انتظار کشنده را گویند.

دیده چون تختهٔ جوهری - کنایه از چشم کبود و دیدهٔ نابینا باشد.

دیدهٔ سخت - یعنی بی حیا و بی شرم باشد - مع.

دیده ور - بیننده و واقف اسرار و خداوند بصیرت را گویند.

دیر مایه - صفرا را گویند.

دیر مغان - آتشکده و بتخانه را گویند.

دیلمه - موجه را گویند.

دیلمی - منسوب بدیلم را گویند.

دینور - بکسر اول و فتح دال و نام شهریست بزرگ از شهرهای عراق و عجم و سه روزه راه از همدان مسافت دارد - می.

دیوان - جمع دیوهست و وزیر اعظم را گویند.

دیو انسی - نفس اماره و لوامه را گویند.

دیوانه خو - کنایه از کسی بود که مانند دیوانه سلوک کند و راه رود - جی.

دیو دلی - دلاوری و سخت دلی را گویند.

دیو سالار - در اصطلاح کسی را گویند که افعال و اعمال ناشائسته ازو واقع شود.

دیو شیشه - گرانی و سنگینی را گویند که در خواب بر مردم افتد.

ذال معجمه

ذات الرقاع - استخاره ایست که بر شش پارهٔ کاغذ بر بعضی افعل و بر بعضی لاتفعل بنویسند و آنها در زیر مصلا گذاشته نماز می کنند و بعد فراغ نماز و اوراد یکی را از آن رقاع برگیرند اگر افعل باشد خوبست و الا بالعکس - بم.

ذال - عرق الدیک یعنی تاج خروس و بحساب ابجد هفت صد باشد.

ذراریح - جانوریست مقدار زنبور و برنگ زرد میباشد و نقطهای سرخ دارد و چون او را بگیرند بی توقف بول کند و زهر روی آنست.

راء مهمله

راء - القراد الضخم یعنی کنهٔ فربه و بحساب ابجد دو صد عدد باشد.

رابغ - نام وادی است مابین ابوا و جحفه و حاجیان از آن وادی می گذرند - بیت.

راتب - بروزن کاتب روزمره را گویند من العربی و راتبه هم گویند.

راتبه خوار و راتب خوار - وظیفه خوار - بم.

راجه - حاکم هندوان را گویند که آنها را رانا نیز خوانند - جی.

راح بقا - نام نوائیست از موسیقی و در بعضی از فرهنگها راح بسکون حای بی نقطه نام نوائیست از موسیقی و در عربی یکی از نامهای شرابست و بعضی بهای هوز آورده اند و لفظ بقا را لاحق ساخته راه بقا نوشته اند و گفته اند که نوائیست از موسیقی چنانچه می آید - جی.

راح روح - نام پرده ایست از پرده های موسیقی از مصنفات باربد - جی.

راح ریحانی - کنایه از می خوشبو بود - جی.

راز دل زمانه - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

راز زمین - کنایه از سبزه و گل و لاله باشد.

راز نهان - کنایه از انا ینبغی چیزی منتهی است که در کلام مجید است

[illegible]

[illegible] مرگ خواهد رسید [illegible]

سفلی فرد اچه خواهد خورد - جی -

رازی - شهرے را گویند عموماً و مردمان شهرے را خصوصاً

رازیانه - بادیان را گویند -

راس العین - و بعضے راس عین بدون لام میگویند باین لحاظ که در اصل راس عین الخابور بود پس خابور را برای تخفیف حذف کردند و در قدیم بالام می گویند و آن مدینه ایست بزرگ از شهرهاے جزیرهٔ درمیان حران و دنیسر و درانجا چشمها بسیار هستند - بیت -

راست مزه - هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد - بم -

رافس - نام منجم کامل بوده - جی -

رامشگران - اصحاب طرب و اهل عشرت را گویند -

رام گیر - بمعنی گریختن باشد -

رانا - حاکم را گویند عموماً و حاکم هندوستان را خصوصاً و آن پادشاهیست از جماعهٔ شماسیان و بعضے گویند که آتش پرست است و جد کبیر او در زمان عمر رضی الله عنه جزیه قبول کرده و خط عمر رضی الله عنه بدست دارد - جی -

رانج - دو معنی دارد اول بمعنی راناست که مرقوم شد دوم جوز هندی باشد که آنرا نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است - جی -

رانی - زن حاکم هندوان را خوانند -

راوندان - قلعه ایست بزرگ و مرتفع و بر کوه واقع است و درانجا چشمها و باغها و میوه جات بسیار هستند و زیر آن نهر عضرین میگذرد و آن قلعه بطرف غرب و شمال حلب واقع است و مابین آن و حلب دو مرحله راه است - فا -

راه آور و راه آورد و ره آورد - کنایه از سوغات است که مسافران بیاورند - جی -

راه بردن - بمعنی رفتن و راهی شدن و یافتن

[illegible] است -

راه بقا - همان سراج بقاست که بیا [illegible] بمعنی خواد صورت مذکور شد - جی -

راه روان - کنایه از اولیا و سالکان و شب‌ بنده دار باشد

راه غول - با راے مکسور کنایه از دنیا باشد - جی -

راه فنا - کنایه از آفات و امراض باشد -

راه گذار - بمعنی رهگذر باشد و امر باین معنی و بمعنی فاعل هم هست -

راه نماے - ترجمهٔ دلالت باشد -

راه وار و راه ور - کنایه از مرکب فراخ گام باشد -

رایت - نیزه را گویند - بم -

رایت کاویان - کاویانی درفش است که علم فریدون باشد -

راے چنپا - با جیم عجمی مفتوح بنون زده و باے عجمی بالف کشیده نام گلے است زرد رنگ که بدرازی گل زنبق باشد و بغایت خوشبوے بود و جز بولایت هند در جای دیگر نمیشود و درخت آن ببزرگی درخت گردگان است و از درخت گردگان بسیار بلند تر نیز شود و آنرا فاغرو فاغیه نیز نامند و چنپا هم گویند - جی -

ربع زمین - ربع مسکون را گویند -

ربودن - بمعنی بردن باشد -

رحل - بالفتح چیزے باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروے خوبان را بدان تشبیه دهند - بم -

رخت خورشید و ماه - کنایه از روشنی و پرتو ماه و آفتاب است - جی -

رخت سلامی و رخت سلام علیک - لباسی که براے رفتن دربار در بر کنند - بم -

رخساره - بمعنی گونه است و بعربی خد میگویند -

رستم دستان - نام پهلوانی ست مشهور و باصطلاح بوسحاق شخصیکه در طعام خوردن پیشدستی کند-
رستن - بفتح اول نجات یافتن و بضم اول رویدن باشد
رسن - بمعنی ریسمان باشد و رسن باز ریسمان باز-
رسید - نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند از عالم قبض الوصول و این در محاورهٔ ارباب فارس هندوستان شائع است - بهم-
رسیدن - بمعنی آمدن باشد و بمعنی بالغ شدن و پخته گردیدن میوه و طعام و سیری و تمناے بجو دیافتن بحق هم هست-
رشتن - بکسر اول ریسیدن پشم و پنبه وغیره باشد-
رشته باران - قطرهاے باران که از غلط حس رشته وار بنظر مے آید - بهم-
رشتهٔ جان دو تا داشتن - متردد خطر عظیمے بودن گرفتار و اسیر و عاشق شدن باشد-
رشتهٔ خاک - کنایه از آدمی و موجودات دیگر-
رشته در دست خواب و خور داشتن - بمعنی ناصیت بهیمی داشتن و خوردن و خوابیدن باشد-
رشتهٔ لطائف - مشهور است و آن نوعے از حلوا باشد در نهایت لطافت-
رشتهٔ مریم - رشته که مریم میرست و به باریکی تمام موصوف بوده - بهم-
رشوت - بالکسر و بالضم پاره و بمعنی چیزے که براے کارسازی ناحق به کسے دهند - بهم-
رصد بند - واضع قوانین نجوم-
رضائی - پوششے معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند - بهم-
رطب - بضم اول و فتح دوم خرماے تر - بهم-
رطل کشان - کنایه از پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام باشد-

رطبنا - دو دیست که آن را شاه نیج میگویند-
رعبان - مدینه ایست ما بین حلب و سمیساط نزدیک فرات دوران قلعه ایست زیر کوه که زلزله آن را خراب کرده است و باز سیف الدوله بنا کرد - بیت-
رفت - بفتح اول ماضی رفتن و شدن باشد و بضم اول ماضی رفتن و جاروب کردن-
رفتن حنا بهند - سیاه شدن حنا شل آمدن حنا به هند - بهم-
رقاشه - بکسر اول بروزن فشاره یک خانه از شش خانهٔ فرد نویسندگان باشد رقاشهٔ اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط خوانند-
رقص بر و باه - کنایه از تجاهل و تغافل کردن باشد در کارے بعد - جی-
رقص ملا - این باصطلاح ملان نعوظ و حرکات جماع باشد - بهم-
رقعهٔ پست او کهن - کنایه از زمین است - جی-
رقعهٔ مهمانی - رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند - بهم-
رقم اول - کنایه از هوش است-
رقیبان دست - نگهبانان صدر دست را گویند و سیارات را نیز گفته اند-
رقه - مدینه ایست که فی زماننا خراب و ویران است و آن مدینه ایست مصور و بزرگ بر کنارهٔ فرات از طرف شمال و مشرق - غا-
رکاب گران شدن - کنایه از سوار شدن و حمله کردن باشد-
رکاب مے - نوعے از پیالهٔ شراب است و آن دراز و پهلو دار می باشد-
روکنا باد - تفرجگاهی ست در شیراز-

رگ تن شاخ علم — کنایه از استیلاے قهر و غضب باشد — جی۔

رگ جان بریدن — کنایه از میرانیدن باشد۔

رگ کردن — کنایه از غرور و نخوت و سرکشی و دعوی ہم۔

رگ ہفت اندام — رگ بدن را گویند۔

رمخ — بروزن و معنی رمق است که باقی ماندۂ جان باشد۔

رمله — صاحب مشترک می گوید که رمله بلده ایست در فلسطین که سلیمان بن عبد الملک الاموی بنا کرده است و آن مدینه ایست مشهور و صاحب عزیزی گوید که رمله قصبه ایست بناے لود ما بین آن و بیت المقدس یکروزه راه است و در انجا پیش از بناے آن مدینه بود نامش لدبیس آنرا سلیمان بن عبد الملک خراب کرد و رمله را بنا کرد و ما بین آنها سه فرسنخ راه است — فا۔

رمیدن — نفرت کردن و بیهوش شدن را گویند۔

رنجور — مریض و خداوند رنج۔

رنجور وار — بیماردار و خادم باشد۔

رنگارنگ — یعنی مختلف الالوان و گوناگون۔

رنگ از آسمان تراشیدن — کنایه از طلب محال کردن باشد و عبارت از سعی و کوشش بیفائده هم هست — جی۔

رنگ از دیوار تراشیدن — کنایه از گستاخی و شوخی کردن و ظرافت و بیحیائی نمودن باشد — جی۔

رنگ رز — آنکه عوام رنگ ریز گویند۔

رنگ ریختن — طرح عمارت افگندن و بناے کار گذاشتن — بہم۔

رنگ شبهاز — کنایه از تاریکی و سیاهی باشد۔

رنگ ماتم — کنایه از سیاهی باشد۔

رنگین — معروف و بمعنی خوب و خوش آینده مجاز است۔

رواحل — بمعنی و رحال است و مرکب تیزرو را نیز گویند۔

روارو — بفتح هر دو را کثرت آمد و رفت خلق و بدنبال کسی به تعجیل رفتن۔

روا نزاری — بروزن هواداری بمعنی مجازی باشد که در مقابل حقیقی است۔

رواق سیمگون — کنایه از آسمان است۔

رواق منظر چشم — کنایه از مردمک چشم باشد — جی۔

روانه — بروزن زمانه بمعنی روان است و جائزه را نیز گویند و بمعنی دولت هم آمده است۔

روائی — بروزن هوائی نقیض کسادی باشد۔

روباه و روبه — جانورے ست صحرائی و او را بحیله گری نسبت کرده اند۔

روح طبیعی — بمعنی روح حیوانی۔

روح قدسی — کنایه از جبرئیل علیه السلام است — جی۔

رودخیزان — باخاے نقطه دار سیلاب را گویند۔

رود زن فلک — کنایه از ستارۂ زهره است۔

رود کشف — بفتح کاف و شین نام مقامیست از موسیقی۔

رودگر — آنکه تارهاے ساز و زه کمان بسازد — بہم۔

روز امید و بیم — کنایه از روز قیامت۔

روز بازی — بازی کردن روز را گویند و کنایه از دنیا و روزگار هم هست۔

روز بر دراز شد — یعنی روز دراز شد و روز بلند شد و روز بر آمد و آفتاب بیرون آمد۔

روز عالم شد — یعنی رونق عالم رفت۔

روز غدیر — بغین معجمه در ین روز رسول صلوات الله علیه بر خم غدیر که جائیست خطبه خوانده و در حق حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوٰة حدیث مَن کُنتُ مَولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ فرموده بہم۔

روزگاری شمرد — یعنی روزے چند سعد و زندگانی کرد۔

روزگردک — گیاہے که با آفتاب گردد۔

روز مرّه — این لفظ را در دو موضع استعمال کنند یکے بمعنی محاورات الفاظ مشهوره بین الناس و دیگر بمعنی راتبه

ود چه معاش مرکب از روز و مره که لفظ عربی ست یعنی باز
یعنی هر روز یکبار برسد و آنچه بروز یکبار بدزبان بگذرد
پس لفظ مستحدث باشد نه فارسی اصیل - بم -

روز نجات - روز خلاصی از دست دشمن و روز قیامت

روزه - معروف است و بعربی صوم خوانند و آن زیادتی
نیز گویند که بر سر موزه میباشد -

روزه غزلت - روزهٔ شطی با طاویاسے حطی که تا سه
شبانه روز چیز نخورند -

روزی - بمعنی رزق است و چابکی و چیرگی و مشاهره
را نیز گویند -

روزی خواران - خلائق را گویند -

روزینه - آنچه از نقد و جنس هر روز بیابند -

روسپی بارگی - بمعنی فاحشه بازی و فاحشه دوستی باشد
چه باره بمعنی دوست هم آمده است -

روستائی - بمعنی دهقانی باشد چه روستا بمعنی دهقان
هم آمده است -

روش احمد داشتن - کنایه از اطاعت و پیروی
پیغمبر آخرالزمان کردن باشد -

روشنگر - صیقل گر را گویند - بم -

روشنی - بمعنی روشنائی باشد و نوگلاد جوهردار را نیز گویند -

روضه خوب - کنایه از بهشت است -

روضهٔ رضوان - کنایه از بهشت برین ست - جی -

روضه رنگ - بروزن شفترنگ کنایه از سبز رنگ و
سبزه دام است -

روغن زبانی - بمعنی چرب زبانی و تیزال باشد -

روغن سبز - یعنی روغنے که گیاهاے خوشبو دران
پخته باشند -

روغن کده - عصار خانه را گویند -

رومال - پارچه که بدان روے را از غبار و جز آن
پاک کنند - بم -

روم و حبش - دو ولایت اند و کنایه از روز و شب و
دنیا و روزگار باشد -

رومی - منسوب بروم باشد و نوعے از جامه هم هست
و کنایه از رنگ سرخ هم هست

رو وارو - بضم هر دو در مواجه است -

روهبان - بمعنی رهبان است که زاهد و پرهیزگار باشد -

روے آوردن - بمعنی توجه کردن و متوجه شدن باشد

روے بازگونه داشتن - کنایه از بیراهی کردن باشد -

روے بقا - یعنی راه پایندگی -

روے تافتن - کنایه از روے گردانیدن و روگردان شدن
باشد -

روے تردد - بمعنی راه تردد باشد -

روے حساب - کنایه از راه حساب باشد -

روے دست - نام فنے از کشتی و آن پاے در پاے
حریف بند کرده روے دستی بر سینه اش بزور زدن است
چنانکه از جا در آید - بم -

روے شناسان - بمعنی آشنایان باشد

روے گلگون - روے سرخ و سفید پوست را میگویند -

روئیل - نام پسر یعقوب است از مادر یوسف -

روئین تنی - کنایه از معزولی باشد -

رهانیدن - بمعنی خلاص و نجات دادن باشد -

رهدار - بمعنی راهدار است -

رهروان طریقت - کنایه از اهل سلوک و کنایه از عناصر
اربعه باشد -

رهنمون - نماینده راه باشد و بعربی هادی خوانند و حاجب
و نقیب را نیز گویند -

ره هوان رفتن - یعنی اختیار فقر و حواری کردن -

ریزه ریزه - بمعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه باشد -

ریزه ریزه - بصیغهٔ امر و نهی ریختن یعنی مرد ضعیف و لاغر باشد و در عربی ضغبوس گویند و چیزے مانند خیار که آنرا خورند -

ریزه - بانانی مجهول هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد -

ریزے بریز - یعنی ریختے کن و جرعه بریز -

ریش بچه - ریش کوچک و ریش مردم چند موئے سر زنخ و چند موئے که در زیر لب پائین واقع است و آن را بعربی عنفقه خوانند -

ریشخند - کنایه از سخریه و استهزا و گاہے بمعنی توقع و تمنا نیز آمده - ہم - و بمعنی خرالاغ باشد -

ریش در دست کسے دادن - یعنی کار خود با و سپردن - ہم -

ریشهٔ سبحانیه - کسوت مرشدان و اہل اللہ را گویند که بر سر بندند -

ریم آہنج - نبیسیت از گیاه که آنرا خرغول گویند -

ریو - بکسر اول و فتح واو گیاہیست که چرند گان را مستی آرد -

	زاء معجمه	

زاد - الرجل الاکول یعنی مردے که بسیار خوار باشد و بحساب ابجد ہفت است -

زابلستان - نام ولایت آبا و اجداد رستم است -

زاد بر زاد - یعنی فرزند بر فرزند و پشت بر پشت و باعن جد و توشه بر توشه -

زاد بوم - جائے و مقامے و مکانے و زمینے را گویند که دران زائیده شده باشند و بعربی مولد خوانند -

زاد خاطر - شعر و سخن که از دل خیزد - ہم -

زاد راه - بمعنی توشهٔ راه است - ہم -

زاد طبع - بمعنی طبع زاد است - گن -

زادهٔ عوف - بفتح عین عبدالرحمن بن عوف را گویند -

زار - معروف است و بمعنی دعا ہم ہست -

زاری - بمعنی زاری کردن باشد و بمعنی دعا کردن ہم ہست -

زاغ پا سُرخ - جانوریست خوردنی که گوشت او فربه و لطیف و نرم میباشد -

زاغ توام - کنایه از زمینست که آفریدهٔ توام -

زاغ چشم - کنایه از کبود چشم - ہم -

زاغ دل - کنایه از سیه دل که قساوت داشته باشد - ہم -

زاغ کمان - سر گوشهٔ کمان لیکن تنها لفظ زاغ بدین معنی مستعمل نیست چنانچه گمان برده اند - ہم -

زال سفید ابرو - کنایه از آسمانست و دنیا را نیز گویند -

زانو - بعربی رکبه خوانند - ہم -

زانو زدن - بادب نشستن و ایضاً بمعنی سجده کردن در اصل رسم ترکان است که امرا پیش سلاطین زانوی بزمین زده و دو دستے بلند داشته عرض می کنند و در وقت ملاقات نیز زانوئے زنند - ہم -

زاوه - نام شهرے و مدینه ایست در خراسان قریب هرات - می -

زاوه کوه - نام کوهیست -

زاے - بمعنی زاینده و امر بزائیدن باشد -

زائچه - شکلے ست که طالع شناسان بروز تولد کشند و از ان طالع مولود نیک و بد دریافت کنند - مع -

زاینده - هر چیز که از آن بزاید عموماً و مادر را گویند خصوصاً -

زائیدن - بمعنی پیدا شدن باشد - می -

زبان آور - مردم شاعر و فصیح و بلیغ را گویند -

زبان بریدن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخشش کردن است منقول است که سائلے در ملازمت حضرت سرور کائنات علیه السلام سوال کرد فرمودند بعمر رضی اللہ عنه

کہ بروز بانش ببرا و از مجلس بر آمدہ خواست کہ زبانش ببرد
درین اثنا امیر مردان و شیر یزدان غالب علی ابن ابی طالب علیہ السلام
رسید و از حقیقت حال استفسار فرمود عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ
گفت حکم است کہ زبانش ببرند فرمودند کہ با و چیزے
بدہند و چون حقیقت واقعہ از سرور عالم علیہ السلام تحقیق
کردند چنان بود کہ امیر المومنین فرمودہ بودند دوم کنایہ
از خاموش کردن است مر مدعی را بحجت و دلائل۔
زبان بدرون کام رہا کردن۔ کنایہ از خاموش
بودن باشد۔
زبان بر دیوار مالیدن۔ کنایہ از توکل و قناعت بجیم
زبان بند۔ نوعے از عزائم و افسون کہ زبان حریف را
بدان بندند۔ بہم۔
زبان دراز۔ دریدہ دہن را گویند۔ بہم۔
زبان درکشیدن۔ کنایہ از خاموش شدن باشد۔
زبان زرگری۔ زبانے کہ جمعے باہم قرار دہند و بآن
الفاظ در آوردہ باہم حرف زنند تا دیگرے نفہمد۔ بہم۔
زبان گرفتن۔ کنایہ از خبردار شدن از احوال مخالف
باشد۔ جی۔
زبان کشادن۔ کنایہ از گفتار در آمدن و حرف زدن
و دشنام دادن باشد۔
زبان گرفتن۔ بمعنی لکنت کردن ست۔ بہم۔
زبان مغز دار۔ زبانے کہ کلام آن تہ داشتہ باشد و
صاحب فصاحت و بلاغت بود۔ بہم۔
زبانہ۔ شعلۂ آتش را گویند۔ می۔
زبدۂ ارکان۔ یعنی خلاصۂ آفرینش۔
زبر پرچین۔ خاریکہ بر سر ہائے دیوار بندند۔
زبرجد سیم۔ یعنی سبز سیم۔
زبرقان۔ بکسر اول و ثالث و قاف بالف کشیدہ
بروزن بے فشان بمعنی ماہ و ماہ شب چہاردہم باشد و

نام مردے ہم بودہ۔
زبرین۔ بمعنی بالا کہ نقیض پائین است۔
زبلوق۔ بالام بروزن سرطوق کلمہ ایست کہ در محل تشنیع
و قدح استعمال کنند۔
زخم جراحت۔ آلت جارحہ را گویند و بمعنی زدن ہم ست
زخم خوردن۔ زخم رسیدن را گویند۔ می۔
زخم کاری۔ زخمے کہ خوب رسد۔ می۔
زخون۔ کنایہ از خودی و تکبر باشد
زد و خورد۔ در مقام جنگ مستعمل نہ زدن زخم و خورد
خوردن زخم۔ بہم۔
زد و کوب۔ بمعنی جنگ است۔ می۔
زر آب ریز۔ کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از خون ریختن
دوم کنایہ از ریختن خوی باشد۔ جی۔
زر اصل۔ زر خالص را گویند۔ می۔
زرافہ۔ بمعنی زرافت است کہ جانوریست کہ آنرا اشترگاو پلنگ
خوانند۔ بہم۔
زرآلو و زرآلود۔ ہمان زردآلو باشد کہ میوہ ایست مشہور
زر اندودن۔ بمعنی زر اندوختن و ملمع کردن۔ کمن۔
زربفت۔ قسمی ست از پارچہ کہ بتار زر و غیرہ میبافند۔ می۔
زربافتہ۔ ہمان زربفت است کہ زردوزی باشد۔
زر پیکر درخش۔ کنایہ از آفتاب و کوکب مشتری را
نیز گویند۔
زر جوبہ۔ بمعنی زرد چوبہ است و بعربی اصابع الصفر خوانند
زر خلاص۔ زر خالص است کہ از بوتہ بر آید۔
زردار۔ توانگر و مالدار را گویند۔
زرد روے و زر سرخ سپہر۔ کنایہ از آفتاب
باشد۔ جی۔
زرد قوارہ۔ کنایہ از آفتاب است جی۔
زرد دست۔ مردم بخیل و رذل را گویند۔

زرد و سرخ - کنایه از ترسان و هراسان و خجل - بم -
زر رشته - یعنی کلابتون است - می -
زر ساده - بفتح بجم که دال باشد زرے را گویند که از کان برآورده باشند و هنوز نگداخته باشند -
زر سرخ - طلا را گویند - بم -
زر شناس - صراف و نقاد را گویند - می -
زر طلبی - زر خالص را گویند -
زرق - ریا و نفاق را گویند -
زر قطونا - بزر قطونا ست که اسپغول باشد -
زرق فروش - مرائی و سالوس را گویند - می -
زر قلب - نقیض زر خالص است - گن -
زرق و برق - کنایه از طمطراق و کر و فر - بم -
زرکار - یعنی زرنگار است - می -
زرکش - قسمے از پارچه است که از تارهاے زری بافند و آنرا تاش میگویند - می -
زرکوفت - یعنی ملمع باشد - گن -
زر زناب - کنایه از زر خالص و زر گداخته را نیز گویند - جی -
زر مسکوک - آنچه سکه کرده شده و رائج باشد - گن -
زر مصری - زر خالص را گویند -
زر مغربی - زر خالص را گویند - می -
زربنا - بحذف واو بمعنی زربناد است -
زربنا به - بفتح با بمعنی زربناد است و آن داروئی باشد مشهور -
زرنیخ - بمعنی زرنی بدون خا و آن جوهریست کانی و ذکر آن در زرنی گذشت -
زرود - بروزن کبود نام موضعیست در راه کعبه و جاے بهشت پشته و سبزه و آب روان -
زره پوش - زره پوشنده را گویند -
زره خود - بکسر اول و ثانی آنکه زیر کلاه پوشند -
زره مو و زره موے - آنکه بر خویشتن موے رانده سازد یعنی ستر از موے کند چنانچه زینب علیها السلام کرده بود -
زرین عذار - کنایه از زرد رنگ است -
زرین گاو - کنایه از صراحی است که بصورت گاو سازند - جی -
زرین همای - کنایه از آفتاب است - جی -
زشتی و نکوئی - یعنی نیکی و بدی و غم و شادی و راحت و رنج و فقر و غنا و امثال اینها باشد -
زعرض و ورگردن - کنایه از پرانیدن باشد -
زعفوق - بضم اول و فا بدخوے و بدمزاج را گویند -
زغه - بفتح و تشدید قاف خورش دادن مرغ چوزه را برهان صحیح - و داروئیست که چون بچه زاید دایه او و به ترکیب کرده در حلق او ریزد و آنرا در عرف هند گهٹی گویند بضم کاف فارسی مخلوط التلفظ بها و مثناة فوقانی هندی - بم -
زکام - بالضم ریختن آب دماغ از راه بینی - بم -
زکوة - مشهور است که از جمله کیسه باشد -
زلال خضر - کنایه از آب حیات است -
زلف - بالفتح پاره از شب و فارسیان بالضم بمعنی موے که گرد گوش روید و مخصوص محبوبانست استعمال نمایند - بم -
زلف شب آشنا کردن - یعنی تاریکی شب منتشر گردانید و متراکم ساختن باشد -
زلقوم - بضم اول بروزن و معنی حلقوم است -
زمان زمان - یعنی ساعت بساعت - گن -
زمانه - یعنی وقت و گردش فلک باشد -
زمانه ساز - کسی که موافق و سازگار با زمانه باشد -
زمجی - بالکسر جاے برآمدن دم پرنده را گویند که در هند دم گره خوانند و سواے پرنده بر حیوانات دیگر نیز اطلاق میشود - می - قم - و زمکی نیز آمده است -
زمرد - جوهریست معروف که بدیدن آن مار کور شود - بم -
زمردین - رنگ سبز را گویند - می -
زمره - بالضم بمعنی گروه مردم - صم -

زمزم افشاندن - کنایه از گریه کردن است -
زمزم رسن و زمزم رسن ور - کنایه از آفتاب جهانتاب است -
زمستان - موسم سرما که نقیض تابستان است - می -
زمم - بمعنی اراده باشد - صح -
زمنج - بفتح اول و ثالث که نون باشد و سکون ثانی و رابع که جیم تازی است سنگے باشد گرد و مدور که بپاے برابر کردن سقف سازند - می -
زمین بدندان گرفتن - اظهار عجز و فروتنی کردن - بم -
زمیندار - خداوند ده و ریش سفید ده را گویند - گن -
زمین راسایه شدن - کنایه از تواضع و فروتنی باشد - جی -
زمین زاده - بمعنی موجودات دنیائی و کنایه از بشر و آدمی زاد هم هست عموماً و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را گویند خصوصاً -
زنار بستن زنبور - کنایه از آشیانه ساختن زنبور عسل باشد -
زنار قدح - بمعنی زنار ساغر باشد که کنایه از موج پیالۂ شراب باشد و نیز زنارے را گویند که بر میان ساغر و قدح بہ بندند گویند که در میان مغان رسم است که قدح و ساغر و پیاله آوند که تو آرند تا که بمیان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند - جی -
زناشوے - کنایه از جماع کردن است و عقد بستن و نکاح کردن را نیز گویند -
زن باردار - بمعنی زن حامله است - مع -
زنبرک - کمانگر را گویند - می -
زن پسر - زوجهٔ پسر است - مع -
زنبورخانه - معروف است که خانهٔ مگس عسل وغیره باشد و کنایه از تن صاحبان سلوک هم هست که بظاهر تہی نماید و در باطن مملو است از فیض الهی و کنایه از مردم منتقم و انتقام کننده هم هست -

زنجفر - بروزن و معنی شنگرف است و معرب آن شنجرف باشد
زنخدان - معروف است که بمعنی ذقن باشد - می -
زن خواستن - بمعنی عقد بستن است - مع -
زندان برجیس - کنایه از برج سنبله باشد که وبال خانهٔ مشتری است - جی -
زندان مشتری - کنایه از برج خوشه است - جی -
زندان ماهیون - کنایه از ماهی یونس باشد - جی -
زندان نیرین - کنایه از عقدهٔ راس و ذنب است - جی
زندرود - نام رودخانه ایست در صفاهان و نغمهٔ تار رباب وغیره را نیز گویند -
زندگانی دادن - کنایه از مردن باشد -
زندگانی دوم - کنایه از آخرت است - نم -
زنده دل - مقابل افسرده دل - بم -
زنده کردن خاک - کنایه از رویانیدن سبزه و برانگیختن در قیامت باشد که بعربی بعث گویند -
زندیق - بالکسر ثنوی که قائل دو صانع اند و از ان هر دو بنور و ظلمت و یزدان و اهرمن تعبیر کنند و آنکه ایمان بحق تعالی و آخرت نداشته باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد و بعضے گفته اند معرب زندین است یعنی آنکه دین زند یا زند دارد و صحیح معنی اول است و معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند کتاب زردشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بوده - مپ -
زن سیرتان - کنایه از مفعولان باشد -
زنقه - بفتح اول و ثانی و قاف کوچهٔ تنگ و تاریک را گویند -
زنگار - آن دو نوع است یکی کانی و آن توتیاے سبز است و دیگرے که در سرکه و مس و نوشادر سازند -
زنگله زر - کنایه از آفتاب است - جی -
زنگه شاوران - نام پہلوانے بوده ایرانی -
زنگ هوا - کنایه از تاریکی هوا باشد -

زنگی ـ قومے منسوب بزنگ وسیاہ رنگ باشد ـ
زور آزما ـ کشتی گیر را گویند ـ گن ـ
زور آور ـ یعنی زور آورنده وزبردست وغالب باشد ـ بم ـ
زور گوے ـ کنایہ از افترا کننده وبہتان نہنده باشد ـ
زہر زیر نگین ـ زہرے کہ براے روز بد در زیر نگین مہیا دارند ـ بم ـ
زہر مار کردن ـ خوردن چیزے غیر مرغوب ـ بم ـ
زہر مینا ـ کنایہ از شراب تلخ ـ بم ـ
زہره رخان ـ کنایہ از صاحبان تحسن است ـ جی ـ
زہره من ـ یعنی طبع ناظمہ من ـ
زہے ـ بکسر اول یعنی خوے باشد کہ کلمۂ تحسین است ـ
زیبق ـ معرب زیوه کہ جیوه حکیم تازی مبدل وسیماب مراد آنست ـ بم ـ
زیبق مجزا ـ کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از قطرات باران است دوم کنایہ از قطرات اشک بود ـ جی ـ
زیبیدن ـ یعنی آراستن است ـ می ـ
زیتون ـ بموزن میمون نام درختیست کہ روغن وے معمول اطباست ـ بم ـ
زیربا ـ بسکون ثالث نوعے از طعام باشد وآن غیر زیره باست ـ
زیر بار ـ معروفست ومقروض شدن را نیز گویند ـ مع ـ
زیر پاے کشیدن ـ بباے فارسی باقرار آوردن کسے بے سیاست مثلاً دزدے باشد داورا بلطائف الحیل سخن باقرار آرند گویند زیر پایش کشیدم ونیز مے گویند کہ درزیر پایش کشیدم ونیز میگویند کہ درزیر پایش نشستم تا از تہ کارش خبردار شدم ـ بم ـ
زیر بند ـ دوالے باشد اسپ را کہ از کمر اسپ تا دہن بندند ـ
زیر دست ـ یعنی رعیت ومالگذار باشد ـ
زیر فان ـ با فا نامیست از نامہاے ماه ـ جی ـ
زیر مشق ـ چیزے باشد از چرم وکاغذ او راق را بران گذاشتہ مے نویسند تا دست فرسوده ومشوه وبمجاز ہر چیز را کہ زیر چیزے گذاشتہ بران کار کنند گویند ـ بم ـ
زیر میانہ ـ کنایہ از مردم کینہ باشد اما دبسیار کینہ ـ
زیر وزبر ـ یعنی تہ وبالا کرده وکنایہ از پریشان وابتر باشد ـ
زین بر گاو نہادن ـ کنایہ از روان شدن وتہیۂ سفر کردن ـ بم ـ
زین بر گرگ نہادن ـ کنایہ از رام وزبون ساختن آن را ـ بم ـ
زین پوش ـ پارچہ کہ بالاے زین اندازند ـ
زین زرین ـ کنایہ از آفتاب عالمتاب است ـ
زیور بخود گرفتن ـ برخود آرایش کردن ـ بم ـ

زاء فارسی

ژالۂ نرگس ـ کنایہ از اشک باشد ـ
ژرف نگاه ـ بالفتح باریک بین ـ بم ـ
ژوپین ـ بواو مجہول حربہ ایست کہ در قدیم بدان جنگ مے کردند ـ بم ـ ب ـ زوبین ـ

سین مہملہ

ساحت طوبی ـ کنایہ از بہشت است ـ
ساده مرد ـ کنایہ از مرد نادان باشد ـ
سارقہ ـ تانیث سارق است کہ دزد باشد ونام موضعیست در راه کعبہ ـ
ساروج ـ یعنی آہک خاکستر آمیختہ ـ می ـ
سازگاری ـ موافقت در مزاج ودر کارہا باشد ـ
ساسو ـ نام مردے بوده ـ
ساعات روز وشب دیورش ـ یعنی بست وچہار تار وزچنگ ـ
ساعت ـ پارۂ از شب یا روز وباصطلاح اہل تنجیم مقدار دو ونیم گھڑی است کہ بست وچہارم حصۂ شبانروزی بود ـ بم ـ

سالوی - تخلص شاعرے کہ معاصر مولوی جامی بود چنانچہ در بعضے تذکرہا مذکور است ونام پستے کہ بہ گفت شہرت دارد - بم

ساق - مابین بشتالنگ وزانو وچیزے مثل شاخ کہ آن را بہندی ڈنڈی گویند چون ساق گلہا ورباحین وآن غیر شاخ است لیکن گاہے بجائے ساق شاخ نیز مستعمل میشود وتنہ درخت - بم

ساقری - درترکی گفت - بم

ساق عروس وساق عروسان - قسمے از نان بشکل ساق کہ جوف آنرا پُر از قند میسازند ودر روغن بریان میکنند وبعد از آن پستہ داخل مینمایند - بم

ساقیان لہجہ - کنایہ از مطربان وخوش آوازان باشد -

ساکنان خاک - مخلوقات روے زمین را گویند -

ساکنان سدرہ - ملائکہ مقرب را گویند -

سالار قوم - سرلشکر وریش سفید قوم باشد -

سال جلالی - یعنی سال شمسی وآن سہ صد وشصت وپنج روز میباشد وسلطان جلال الدین رومی تاریخ بستہ آ

سال گردش - عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس بم

سالگرہ - روز شروع سال نو از عمر طبیعی ودرین روز جشن بم کنند خاصتہ سلاطین وامرا ودرین تسمیہ معنے آنست کہ ہر سال از عمر مولود بیان گرہ میزنند تا سالہاے عمر یہ ان معلوم شود - بم

سام ابرص - نوعے از چلپاسہ است - بر

ساوج - باجیم فارسی بروزن ناموس نام مقام سلمان

ساویدن وسائیدن - یعنی سساس کردن -

سائبان اخضر - کنایہ از آسمان است -

سائبان ظلماتی - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از سیاہی کاغذ است دوم کنایہ از شب تاریک باشد - جی -

سائل کف - گدائے کہ از تنگدستی کاسہ گدائی ہم

نداشتہ باشد - بم

سایہ پرور - کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از آسودہ دوم کنایہ از نعمت خوار باشد -

سایہ خورشید - کنایہ از حمایت خورشید باشد -

سایۂ قشور - یعنی سایۂ درخت -

سایۂ یزدان - خلیفہ وپادشاہ را گویند -

سباط - بضم اول بلغت رومی نام ماہی است وآن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو کہ آنرا بفارسی بہمن گویند وبشین معجمہ نیز آمدہ -

سبال - سبلت را گویند بالکسر یعنی موے لب -

سبحہ - بالضم وحاے مہملہ مہرہا کہ صد تسبیح بآن گیرند ویاد کردن خدا را بپاکی - بم

سبحۂ بلور - کنایہ از ستارہ باشد - جی -

سبحہ دار - خاک وستغفر وزاہد وعابد را گویند -

سبز آشیانہ - کنایہ از آسمان است -

سبز ایوان - کنایہ از آسمان است -

سبز بادبان - کنایہ از آسمان است -

سبز بودن - یعنی رنگ معروف داشتن وباطراوت وپاینده دستہ امر وباقی وہمیشہ بودن باشد -

سبز پاے - کنایہ از شوم قدم وبدبخت - بم

سبز پوشان باغ بہشت - کنایہ از حوران بہشت است - جی -

سبز خنگ منحوس - کنایہ از زمانہ وروزگار است -

سبز دوتاے - کنایہ از شب است کہ بعربی لیل گویند -

سبز طاق - کنایہ از فلک باشد - جی -

سبز فروش - کنایہ از آسمانست -

سبز کاک - یعنی خربزۂ نارسیدہ -

سبز گلشن - کنایہ از آسمانست -

سبز منظرہ - کنایہ از [illegible] -

سبز میدان - کنایہ از آسمان است۔
سبزہ زار - معروف است و کنایہ از مردم فاسق و فاجر و بد اصل ہم ہست۔
سبصطیہ - مدینہ ایست نزدیک بیساط از نواحے فلسطین از اعمال بیت المقدس - بیت۔
سبق بردن - کنایہ از سبقت و پیشی و فرو بردن و زیادتی و فزونی کردن۔
سبک پر - مرغ تیز پر را گویند۔
سبکتگین - بکسر تاے قرشت پدر سلطان محمود غزنوی ست۔
سبکدستی - کنایہ از شتاب و شتابی و جلد و جلدی در کاری کہ بدست کنند - جی۔
سبکرو - بشتاب و تعجیل دوندہ را گویند۔
سبلت سست کردن - کنایہ از عجز و فروتنی کردن باشد - جی۔
سبوس کہنہ بجو بنرخ گندم فروختن - کنایہ از لاف و گزاف است کہ در ایام گذشتہ چنین و چنان بودہ و حال آنکہ ہیچ نبودہ باشد و آنرا کاہ کہنہ بباد دادن نیز گویند - جی۔
سپارش - حاصل بالمصدر سپردن و در عرف سپردن کسے را بکسے براے اہتمام و تیمار وے - بم۔
سپاہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمدہ است بمعنی لشکر و انبوہ باشد۔
سپاہان - نام شہریست از زمین فارس کہ دجال از انجا پدید آید و نام مقامے ہم ہست از موسیقی۔
سپاہی - یعنی لشکری۔
سپایۂ ہوائی - کنایہ از کواکب نسر طائر است۔
سپردادہ - لباس را گویند۔
سپرز - بضم اول و ثانی پارچہ گوشتی است سیاہ رنگ کہ سودا در و بعربی طحال گویند۔

سپرش - روباک و واشلے را گویند۔
سپر ششکرفی - کنایہ از آفتابست و آنرا سیماب آتشین و سیماب آتشی بحذف نون نیز خوانند - جی۔
سپنج خانہ - خانۂ عاریتی باشد و کنایہ از دنیاست۔
سپنج کعبتین - سی مہرۂ نرد را گویند۔
سپنجی - بمعنی عاریتی باشد۔
سپوزیدن - بمعنی سپوختن کہ از فرو بردن بعنف باشد۔
سپہ - بضم اول و کسر اول ہر دو آمدہ است یعنی لشکر و انبوہ باشد۔
سپہ دار - خداوند لشکر و سر لشکر باشد۔
سپہر اعظم - فلک الافلاک را گویند کہ عرش برین باشد۔
سپہر آفرین - خداے عزوجل است۔
سپہر برین - آسمان نہم را گویند و آن عرش باشد۔
سپہر بوقلمون - کنایہ از آسمان ست باعتبار تنوع الوان و آثار۔
سپہر پوشیدہ - کنایہ از فلک اعظم ست کہ عرش باشد۔
سپہر دولابی - کنایہ از آسمانست۔
سپہر زنگاری - کنایہ از آسمانست۔
سپہر ہشتم - فلک البروج را گویند۔
سپہ سالار و سپاہ سالار - بزرگ و ریش سفید سپاہ و لشکر باشد۔
سپہ کش - سر لشکر و لشکر کش را گویند۔
سپید مہرہ - بوقے باشد کہ ہنگام بازی و رزم و ہنگامہا نوازند و آن جانوریست بحری۔
سپید و سیاہ - جمیع خلائق را گویند و کنایہ از نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و امثال اینہا و اسلام و کفر باشد۔
سپیدۂ بالا - کنایہ از صبح کاذبست۔
سجاف - بوزن غلاف پارۂ پردہ کہ بر در آویزند و درمیان

انها فربه باشد و هر پارهٔ آنرا سجاف گویند و عوام بطا اضافت
بیا و تا و نون بعد از سین خوانند و این غلط است- بم-
سجلماسه- ابن سعید گوید که آن شهریست مشهور مشتمل
بر باغها و بساتین نیز دارد و در انجا نهریست که از میان جبال
و شرق بطرف شرق و غرب میریزد و آن شهر هشت در
دارد و بیرون هر در شهرے درختهاے زیتون وغیره
واقع است و حوالی هر بستان دیواریست مستحکم که تاراج
و غارت هر بهار مانع است و آن شهر را چهل میل مساحت
است و آن مدینه ایست قریب صحرا که مابین بلاد مغرب
و سودان واقع است- فا-
سخت ساق- کنایه از ثابت قدم است در هر وادی- جی-
سختن و سخیدن- بضم اول و فتح اول هر دو آمده است
بمعنی وزن کردن و بوزن درآوردن-
سختیان- مرادف انبان است- می-
سخن آفرین- کنایه از شاعر کامل و شخصے که اختراع در چیزی کند-
سخن بکر- یعنی سخنے که کسے نگفته و پیے بدان نبرده باشد-
سخن چون زمهریر- کنایه از سخنے باشد که از شنیدن آن
دل سامع را دل سردی از مطلب وے روے نماید و جبارت
از سخن بے مزه و خنک نیز هست جی-
سخن مهر برد- سخنے که تو قصے باشد-
سخنه- بلده ایست در بریه الشام مابین تدمر و عرض و ارک
واقع و قومے از عرب در انجا ساکن هستند و سخنه محدود است
در میان ارک و عرض و در آن چشمه ایست گرم مسما باین نام
مسمی گردیده و بآن چشمه درخت خرما است و در راسے که
از جبه بطرف دمشق میرود قبل ارک- فا-
سرا- مخفف سرایے و ترجمهٔ دار و خانه بمعنی باشد-
سراب- بالفتح زمین خشکے که از دور بشکل آب نماید- بم-
سراپردهٔ جهان و سراپردهٔ دوران- کنایه از
آسمان است-

سرابستان- باغچه خانه را گویند-
سراچهٔ خاک- کنایه از دنیاست-
سر از آب بیگانه شستن- کنایه از بدست آوردن ملک
بیگانه باشد- جی-
سر از بستوے تهی چرب کردن- بمعنی سر از شیشهٔ تهی
چرب کردن باشد و آن کنایه از مکر و فریب و رزیدنست جی-
سر اسپنج- بر وزن تر اسپنج عالم کون و فساد را گویند که این
جهان باشد و ظاهراً که با سپنج تصحیف خوانی کرده باشند-
والله اعلم-
سراغ- بالضم نشان پاے- بم-
سرافگندن- معروفست و کنایه از عاجز شدن و خجل شدن
و شرمنده گردیدن باشد-
سرآمد- بزرگ و صاحب قدر و حکیم و دانشمند-
سرآمدن- بمعنی بزرگ و صاحب قدر و مرتبه گردیدن باشد
و باخر رسیدن و منقضی شدن را نیز گویند-
سرا و بیل کحلی- ازار سیاه را گویند-
سراے تزویر- کنایه از دنیا و روزگار است-
سراے خاک- کنایه از دنیاست-
سراینده مرغ- مرغ خوش الحان و سرود گوے و
روایت کننده-
سراے هفت پرده- کنایه از آسمانست-
سرائیدن بسهر- بحرکت سر و یا و اشاره حرف زدن-
سربراه- کنایه از سرانجام دهندهٔ کار چون در هندوستان
متعارف کار سربراه کردن است برین تقدیر که سرباهی کام
گویند اما در اشعار استادان چنین یافته نشده- بم-
سر بر خلد بردن- کنایه از مخلد بودن و همیشگی یا فتح براوردن
و حاجات خود رسیدن باشد-
سربست- ماضی سربستن و مشکلے که حل نتوان کرد و چیزیکه
بیان مطلع نشود و کلامیکه پیچیده باشد-

سربستہ - کنایہ از پوشیدہ و پنہان باشد -
سرِ بسر - بمعنی برابر و موافق و از یک سر تا سر دیگر باشد -
سر پازدن - باضافت و قطع اضافت مرادف پشت پا زدن کہ در عرف ہند ٹھوکر گویند و بمعنی لگد زدن نیز آوردہ اند - ہم -
سر پائی - بہردو تحتانی جماع و مباشرت و فاحشہ را کہ بہ تشخیص وجہ برائے یک جماع آرند نیز سر پائے گویند و این محاورہ است - ہم -
سر پستان سیاہ کردن - در وقت بریدن طفل از شیر سر پستان بدواہا سیاہ کنند تا طفل چون پستان بکند از ان کراہت نماید و اجتناب ورزد - ہم -
سرپل - بکسر ثانی معروف است و بسکون ثانی نام مقامے و جائے و محلہ ہم ہست و بفتح بائے فارسی پا از پیش بدر رفتن و سکندری خوردن باشد -
سرپوشیدہ - کنایہ از دوشیزہ است - ہم -
سرتازیانہ - کنایہ از فی الحال و این زمان باشد -
سرتافتن - کنایہ از نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن باشد -
سرجغرات - سرشیر ہست کہ قیماق باشد -
سرچیزے داشتن - بکسر ثانی کنایہ از خیال چیزے داشتن و محبت چیزے و موافقت چیزے داشتن باشد -
سرحلقہ - رئیس و سردار جماعہ - ہم -
سرخ - بالضم رنگے معروف کہ بعربی احمر گویند - ہم -
سرخر و بن خار - بمعنی خر ہست کہ حمار باشد باعتبار سر و بن خر و خار -
سرخروئی - بمعنی قدر و مرتبہ و نیکنامی باشد - می -
سرخریدن - فدیہ دادن یعنی مالے و زرے کہ بدہد و خود را از محنت و بلائے بندگی خلاص کند و زن ہم بآن خود را از شوہر برہاند -
سرخ سر - مرغیست سرخ و ترجمۂ قزلباش ہم ہست -
سرخنگان - بروزن مرغگان سرمہچہ را گویند و آن چوبیست

کہ از بدن اطفال برمے آید -
سر خویش گرفتن - کنایہ از بدر رفتن باشد - جی -
سرخیل - صاحب خیل خانہ و سرگروہ و سرلشکر را گویند -
سرخیل شیاطین - ابلیس علیہ اللعنۃ را گویند -
سرد - مقابل گرم و ناخوش و بےمزہ و بےاصل و بےبستہ - ہم -
سردار - نقیض بےسرہست و مرادف سالار - مع -
سرز دیدن - بمعنی سرکشیدن و وانمودن و قبول نکردن باشد -
سردسیر - باتحتانی مجہول زینے و جائے کہ بالخاصیت سرد باشد -
سرِدفتر - دیوان و متصدی کل - ہم -
سردفتر آفرینش - اشارہ بحضرت رسول خدا صلوٰۃ اللہ علیہ و آلہ است -
سرراہ داشتن - کنایہ از انتظار کشیدن و ارادۂ سفر کردن باشد -
سرزانو - بکسر ثانی کنایہ از مراقبہ باشد -
سرزنش - ملامت و عتاب و ستیزندگی و لجاجت -
سرسامہ - بروزن ہنگامہ دیوانہ را گویند -
سرسختی - بمعنی بےپروائی و سخن ناشنوی -
سرسخت خوردن - کنایہ از چنگ خوردن و آسیب بزرگ رسیدن باشد - ہم -
سرشتن - بکسر اول و ثانی بمعنی مخلوط کردن و آغشتہ ساختن باشد -
سرشک باران - باران و باران ریزہ را گویند -
سرشیر و سرجغرات - چربی کہ بر روے شیر جوشاندہ و جغرات مے بندد و آنرا بہندی ملائی و بترکی قیماغ گویند - ہم -
سرقفلی - چیزے کہ از کرایہ دار سوائے کرایۂ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است داخل کرایہ نیست - ہم -
سرقلیان - چیزیست کہ دران تنباکو و آتش گذاشتہ بکشند و در ہندی چلم گویند - ہم -

سرقواره - ناخن دست را گویند۔

سرکار - باصطلاح اہل دفاتر ہندوستان مجموعہ را گویند کہ جامع پرگنہا بود و ہر صوبہ مشتمل بر چند سرکار میباشد چنانچہ کالپی کہ از سرکارہاے صوبۂ اکبرآباد است و ازین عبارت کہ سلطان محمد در ترجمۂ مجلس النفائس امیر علی شیر در احوال مولانا غباری آوردہ کہ وے اکثر اوقات در سرکار استرآباد و جوین میباشد مستفاد میشود کہ در ولایت ہم بدین معنی مستعمل است و نیز بمعنی کارفرما و صاحب اہتمام کارے و بمعنی کارخانہ و جائے کہ دران جامہ بافند باضافت نیز آید - بہم۔

سرگذشت - احوال رفتہ و گذشتہ باشد۔

سرگشتہ - شوریدہ مغز و حیران۔

سرکشیدن - نافرمانی کردن و سرکشی نمودن و رام نشدن۔

سرگم شدن - بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راہ گم کردن و بے راہ باشد۔

سرکند - باضافت ریسمانیست کہ بر در اصطبل ملوک و امراے ولایت ایران بندند ہر دزد و خونی کہ پناہ آرد حلقۂ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند کہ کسے مزاحم او شود گویند بسرکند ما پناہ آوردہ است تا جان داریم دست از محافظت او برنمیداریم - بہم۔

سرکہ ابرو - مردم ترش رو را گویند۔

سرکہ با - بمعنی شکنباست و آن آشے باشد کہ از گوشت بلغور و سرکہ پزند۔

سرکہ فشان در عتاب - کنایہ از سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنہ زدن باشد - جی۔

سرکہ ہندی - آنکہ ہندی کانجی گویند و آن آبیست کہ از برنج پختہ شدہ میگیرند و میگذارند تا ترش میشود۔

سرما - معروف یعنی موسم کہ مقابل گرما باشد - بہم۔

سرمہ بینندہ - یعنی روشن دیدہ۔

سرمہ چوب - بجیم فارسی میلے کہ بدان سرمہ در چشم کشند - بہم۔

سرمہ دان - ظرفے کہ دران سرمہ نگاہ دارند - بہم۔

سرمہ دان حاجی - کنایہ از اندام نہانی بود - بہم۔

سرمۂ گیتی - کنایہ از شب تاریک است - جی۔

سرمینیہ - بلدہ ایست مشہور از اعمال حلب و اہل آن شہر اسماعیلیہ ہستند و درانجا درخت زیتون و غیر آن بسیار ہست و دران بلدہ آب نیست مگر آنچہ آب از باران در صحرا جمع میشود و اہل آن شہر آن آب را صرف میکنند و درانجا بازارہا و مسجد جامع است و آن شہر معمور نیست و مابین آن و حلب یک روزہ راہ است - فا - یت۔

سرو آہو - کنایہ از شاخ آہو است۔

سرو پاچہ - کلہ پاچۂ گوسفند را گویند کہ پختہ باشند۔

سروج - بلدہ ایست نزدیک حران از دیار مضر در میان کوہستانات و مابین آن و بیرہ یک مرحلہ مسافت است - یت۔

سرو خرامان - کنایہ از شاہد خوش قد و قامت باشد۔

سرور - بضم اول و سکون واو بمعنی نشاط باشد و بفتح ہر دو خداوند و مہتر و بزرگ باشد۔

سروش اعظم - جبرئیل علیہ السلام است۔

سرو قد - کنایہ از قامت معشوق است - مع۔

سرو کاشغر - کنایہ از قامت معشوق است۔

سریانی - بضم اول زبان شام کہ زبان اصلی انجیل است۔

سریشم - ہر چیزیکہ بدان چیزہا چسپانند عموماً و آنرا کمانگران و درودگران کار فرمایند خصوصاً۔

سزاوار - شایان و لائق جزاے فعلے کہ کردہ باشد از نیکی و بدی اما استعمالش در نیکی است۔

سست - بالضم مقابل چست - بہم۔

سست ریش - کنایہ از احمق و بخیل - بہم۔

سقمونیا - بفتح اول گیاهیست که ابرشیم بدان شوئید

سقلی شراحی - ظرفی باشد از برنج که دهان شراحی
پرندکه قسمی از طعام و نوعی از کباب هم باشد۔

سعد اصغر - کنایه از زهره است - جی۔

سعد اکبر - کوکب مشتری باشد - جی۔

سعدین - ماه و مشتری را گویند۔

سفاهت - بالفتح فرومایگی - بم۔

سفرجل رنگ - کنایه از زرد رنگ است - جی۔

سفره - بضم اول معروفست که چیزے را گویند که بران
طعام خورند و بمعنی دسترخوان هم هست و کنایه از آسمان
و زمین هر دو هست۔

سفرهٔ خلیل - طعامے که در روضهٔ ابراهیم علیه السلام
خرج مے شود۔

سفن - پوست جانوریست آبی که مانند کیمخت دانه دار
باشد و آنرا بر قبضهٔ شمشیر ہم پیچند تا قبضهٔ دست درست
محکم باستد - جی۔

سفیداج - بثالث مجهول سفیده را گویند که زنان
بر روے مالند۔

سفید پیه - پشهٔ بزرگ را گویند که بن باشد۔

سفید واشتن - کنایه از شوق و ذوق و محبت و
اشتیاق و آرزو داشتن باشد و باین معنی باشین نقطه دار
هم آمده است۔

سفید مهره - بمعنی سپید مهره که گذشت۔

سفیدن - بمعنی سوراخ کردن و سوراخ شدن باشد

سفیدیار - همان اسفندیار است که پسر گشتاسپ باشد

سقاے نیل - کنایه از ابر است که بعربی سحاب میگویند

سقف ایوان - کنایه از دنیاست۔

سقف جهان - کنایه از دنیاست۔

سقلاطا - بمعنی سقرلات است۔

سقیلان - نام کوهیست در زمین روم که گشتاسپ
در آنجا اژدهاے کشته بود۔

سکان فرشی - بضم اول و تشدید ثانی همه خلائق
را گویند۔

سگ چهرها - کنایه از ترش رویان باشد که مردمان
مقبوض اند۔

سکز یلدز - نام هشت ستاره ایست که جمع شده اند و
این لفظ ترکیست مرکب از سکز بمعنی هشت و یلدز بمعنی ستاره
و اهل فارس این را نهایت منحوس میدانند و بمقابلهٔ او
کار نمیکنند و آن ستاره اگر مقابل باشد بآن طرف
سفر نمیکنند - مح۔

سکندریه - مخفف اسکندریه که شهریست بر کنار دریاے روم
و در انجا مناری است مشهور در وسط آب و دریا محیط است
بآن شهر و آن شهر از بناے اسکندر است لهذا منسوب
بوے موضوع است بصورت شطرنج و آن بزرگترین شهر است
و در انجا با غها و جزیره و مناره واقع است و گندم در انجا
مے آرند چه زمین آنجا شوره زار است - فا - و ارتفاع این
مناره سه صد ذراع است و فائده بناے این مناره آنست
که در روز و شب در وسط آن مناره آتش میتابد و اهل کشتی
آنرا می بینند و از تباهی و گمراهی محفوظ میمانند و مے گویند
که بانی این مناره کسی است که اهرام مصر را بنا کرده است
و بعضے گویند که بانی آن اسکندر است بوقت بناے اسکندریه
و الله اعلم بالصواب - نق۔

سکنهٔ صحرا - کنایه از آب و درختان سبز و مثال آن باشد
و مردم صحرانشین را نیز گویند۔

سکنهٔ علم - مخلوقات را گویند۔

سکنهٔ نوبهار - کنایه از نشان بهار و گل و شگوفه بهاری باشد

سگان خیمهٔ دنیا - کنایه از طالبان دنیا باشد۔

سگ بوزینه - سگے را گویند که بازیگران بوزینه را

بیان سوار کرده باشند۔

سگ در نوش داشتن - بمعنی نفس اماره و لوامه و بدذات و گزنده بودن و کنایه از دونی و دون همت بودن و دنائت داشتن باشد۔

سگل - بروزن احل بمعنی سلگک است که گیاهے باشد۔

سلاحی - سلاح دار را گویند۔

سلطان درویشان - کنایه از پیغمبر صلوات الله علیه و آله است۔

سلطان یک سواره گردون - کنایه از آفتاب است۔

سلغر - نام پدر سلجوق شاه است۔

سلمیه - گویند که آن نزدیک موتفکه است و اہل موتفکه هرگاه بر ایشان عذاب نازل شد همه هلاک شدند مگر صد کس سلامت ماندند از آنجا بطرف سلمیه رفتند لهذا آنجا را سلم امة نام گذاشتند پس به تخفیف سلمیه شد و آن بلده ایست کوچک در ناحیه بریه از اعمال حماة و مابین آن و حماة دو روزه مسافت است - فا۔

سلوی - بمعنی سمانه است که بهندی بٹیر گویند۔

سلیح - سامان جنگ و سلاح را گویند - می۔

سماطین - قالی و پلاس و جامه خانه۔

سماعیلی - قربانی را گویند و طائفه هستند که آلت تناسل آدمی پرستند۔

سمج - بکسر اول و ثانی بمعنی اسرار باشد۔

سمیساط - مدینه ایست بر کناره فرات در راه روم بطرف غرب فرات و در آنجا قلعه ایست بطرف شرق که مسکن ارمن است و ابن حوقل گوید که سمیساط بر فرات است و همچنین جسر منبج و آن دو مدینه ایست کوچک مستحکم و در آنجا زراعات بسیار هست و آب از فرات می آید - فا۔

سنام - نام کوهیست قریب بصره - می۔

سنان - بالکسر سر نیزه و سر عصا و تیزی هر چیزے - بم۔

سنجد - بکسر اول و جیم نام میوه ایست شبیه بعناب۔

سنگ دانه - حوصله مرغان و نوعے از غله هم هست۔

سنگ در قندیل زدن - کنایه از تاریک و مکدر ساختن باشد - جی۔

سنگ سیاه - اشاره بحجر الاسود است۔

سنگ قالی و سنگ روے قالی - سنگے که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد از جا نبرد و چین و شکن در آن نیفتد و آنرا در عرف حال بیل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند - بم۔

سنگ قناعت - سنگے که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذا کم شود - بم۔

سنگ نمک - نوعے از نمک که از کان بر مے آید - بم۔

سنگ و تیغ مهر کردن - در عشره محرم و از نوزدهم تا بست و سوم رمضان موافق مذهب امامیه سر تراشی و ناخن گرفتن ممنوع است میگویند که امروز سنگ و تیغ با مهرے در بند است و بمجاز بر معطل و بیکار اطلاق کنند بلکه مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است - بم۔

سوار - بالکسر دست برنجن - بم۔

سودار - با اول مفتوح سردار و سالار باشد - جی۔

سوده - آنچه از سودن بهم رسد چون سوده آهن و سوده مشک و سوده صندل - بم - و نیک کهنه شده را گویند۔

سوز - معروف است۔

سوزم - ماست چکیده را گویند۔

سوزنی - نوعے از بساط گستردنی که اقسام گلها از تار ابریشم در میان آن دوزند - بم۔

سوغات - بالفتح ره آورد که دوستان برائے دوستان آرند - بم - و مطلق ارمغان و بخشش را نیز گویند و این زبان خوارزمی است - می۔

سنوگشند - قسیم - بم -
سه پایهٔ هوائی - کنایه از ستارهٔ نسر است - جی -
سهتر - بازی و شرط است در نسر اندازی -
سهرورد - بالضم مدینه ایست کوچک و اکثر باشند بادر انجا گرد هستند - فا -
سه فرزند آخشیجان - کنایه از موالید ثلثه است و آن حیوان و نبات و جماد است - جی -
سه نتاج - کنایه از موالید ثلثه است که حیوان و نبات و جماد باشد -
سه کنجه - مثلث راگویند -
سهیل عرب - نام مردے بوده از مشاهیر عرب -
سیاس - بروزن قیاس بمعنی چپلی باشد -
سیاست - توره و قانون ملک داری - بم -
سیاه دلی - تاریک دلی و بدطینتی و قساوت قلبی باشد -
سیخ - بیاے معروف آب زن که کباب دران کشند - بم
سیراوه - نوعے خوردنی باشد که از شیر و ماست تیار کنند و خورند -
سیستان - نام ولایت آبا و اجداد رستم است -
سیلاب زعفران - خون روان و اشک چشم باشد -
سیل گاه - کنایه از دنیا باشد -
سیماب چشمه - کنایه از اشک باشد - جی -
سیگون - کنایه از ستاره باشد -
سیمین نان - ماه شب چهارده را گویند -
سیمین - الرجل کثیر التنخنخ یعنی کسے که تنخنخ بسیار کند و بحساب ابجد شصت عدد باشد -
سینه بند - چیزیست که بالاے خوگیر اسپ بر سینه اش بندند و جامه که زنان بر پستان بندند - بم -
سینه سپر کردن - بودن در صف جنگ و از جا نرفتن - بم -
سیواس - بکسر سین و آن بلده ایست بزرگ و معمور و در انجا قلعه ایست کوچک ابن سعید گوید که سیواس از امهات بلاد مشهوره است در میان اهل تجارت - فا -
سیورغال - زمینے راگویند که سلاطین در وجه معیشت ارباب استحقاق دهند - مع -
سیوشان - بتحریک و شین دوم معجمه نام قریهٔ از هرات است - بم -
شیس - بوزن رئیس آنکه تیار اسپان کند و آنرا در عرف چاروادار گویند - بم -

شین معجمه

شاتو - بلغت قاقی زینه و نردبان و این ترکی است و بتازی سلم خوانند - بم -
شاخ بر آوردن - نهایت خجالت و انفعال کشیدن گویند او را چنان تر آوردم که شاخ بر آورد - بم -
شاخ زعفران - در هندوستان بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند - بم
شاخ غزال و شاخ گوزن - کنایه از هلال - بم -
شاخ نبات - شاخهاے چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شیراز و این قول خام است - بم -
شادروان خاک - کنایه از زمین است -
شادی مرگ - آنکه از غایت شادی بمیرد -
شادی مبارک - کلامیست مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند - بم -
شاطر - چست و چالاک لهذا اطلاق آن بر پیک و جلودار نیز کنند - بم -
شافه - پنبهٔ که بدارو تر کرده بر چشم نهند دفع رمد را -
شاگرد - بکسر کاف فارسی خدمتگار و از بن ماخوذ است بمعنی نگینه بالفتح - بم -
شاگردانه - کنایه از دو چیز است اول کنایه از عطای حرفت دوم کنایه از مهربانی بر کودکان است در وقت نشره و نخچه

کودکان را دران وقت دہند و در بعضے از فرہنگہا از نامہ کہ باشد کہ از اجرت اُستاد بطریق انعام بشاگرد دہد۔ جی۔
شال۔ در اصل بمعنی گلیم است و بعد ازان بمعنی شالے کہ در کشمیر بافند استعمال یافتہ۔ بہ۔
شال کہنہ داشتن۔ کنایہ از غایت افلاس و تنگدستی زیرا کہ شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکہ گذشت و کہنگی آن دال است بر افلاس و بے سامانی۔ بہ۔
شام۔ اقلیمیست کہ دران بلاد ارمن کہ درین زمان بہ ... شہرت دارد داخل است و محیط است شام را از طرف غرب بحر روم و بطرف جنوبی آن حدیست کہ امتداد دارد تا تیہ بنی اسرائیل و بطرف شرقی آن حدے کہ امتداد دارد از بلقا تا صرخد و بطرف شمالی آن حدیست کہ ممتد است از بالس یا فرات تا قلعہ نجم و در وجہ تسمیہ آن چند قول است بعضے گویند بنام سام بن نوح صلعم مسمی گردید و جمعے گویند کہ قومے از بنی کنعان در انجا کہ یسار کعبہ واقع است رفتند و سام بمعنی یسار است لہذا آنرا شام قرار دادند و قومی گویند کہ زمین آن چند رنگ دارد سرخ و سفید و سیاہ و شام بمعنی رنگ است لہذا باین نام موسوم شد۔ قا۔
شام۔ آخر روز و طعام آخر روز و این مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت۔ بہ۔
شام دادن۔ کنایہ از طعام دادن وقت شب باشد۔ جی۔
شام شکستن۔ طعام وقت شام خوردن۔ بہ۔
شام غربت و شام غریبان۔ شام مسافران کہ وحشت ناک میباشد خصوصاً در مفلسی۔ بہ۔
شانہ در ریش زدن۔ کنایہ از مستعد و تیار شدن باشد۔ جی۔
شاہ آفاق گرد۔ سکندر ذو القرنین را گویند۔
شاہ آلو۔ نوعے از آلوے سفید است۔
شاہد باز۔ اہل بچہ فاسق۔ بہ۔

شاہد زربفت پوش۔ کنایہ از چند چیز است اوّل کنایہ از آسمان دوم کنایہ از روز باشد و در بعضے از فرہنگہا کنایہ از آفتاب است۔ جی۔
شاہد زرد۔ کنایہ از می زعفرانی است۔
شب اندر روز۔ نوعے از قماش ابریشمی کہ سیاہ و سفید در ہم بافند۔ بہ۔
شب تیغ۔ شب دہم عاشورا۔ بہ۔
شب زنگی۔ کنایہ از شب سیاہ است۔ جی۔
شب سیہ گون۔ شب تاریک۔
شب طاق و شب احیا۔ شب نوزدہم و شب بست و یکم و شب بست و سوم رمضان است و این شبہا در مبارکی مید انند و زندہ میدارند عجب آنکہ در شمار نیز طاق واقع شدہ و بقول اکثر فضلاے امامیہ لیلۃ القدر درین لیالی گم است۔ بہ۔
شب غریب۔ بوزن عندلیب نان و حلواے کہ شب اول بر قبر میت بجہت ترویح روح او قسمت کنند۔ بہ۔
شبکور۔ مقابل روزکور یعنی آنکہ در شب نتواند دید۔ بہ۔
شب گاہ۔ بمعنی شبانگاہ است یعنی آنجا کہ شب کنند و وقت درآمدن شب۔
شب گیسو فشان۔ کنایہ از شب تاریک است۔ جی۔
شبگون۔ کنایہ از شب تاریک است۔ جی۔
شبنم۔ بقلب اضافت و بہندی اوس گویند بواو مجہول۔ بہ۔
شب نیاسودان۔ یعنی شب بیداران و عاشقان و دزدان۔
شب یلدا۔ شبے است بغایت دراز و طویل و آفتاب در برج جدی دران شب است۔
شترب۔ بفتح اول و ثانی و سکون راے مہملہ و باے ابجد پتنگ را گویند۔
شتر سواری و اشتر سواری۔ کنایہ از روزہ خوردن

زیرا کہ در سواری شتر کہ عبارت است از سفر روزہ خوردن
مباح است یا واجب بنا بر خلاف مذہبین۔ بم۔

شترک بیضا۔ اشتر خانہ را گویند۔

شتر گربہ۔ کنایہ از قول و فعل بہم آمیختہ از ملائم و
ناملائم۔ بم۔

شتر گرہ۔ معروف است کہ بچۂ شتر باشد و کنایہ از
موجۂ دریا ہم ہست۔

شتر گیاہ۔ گیاہے کہ شتر خورد و گیاہ سوسپندار ہم گویند
کہ گیاہ شیردار باشد و باینمعنی تصحیف خوانی شدہ باشد۔

شحنہ۔ بالتحریک گروہے نگہبان شہر کہ در فی مدار الافعال
و بالکسر و سکون دوم عسس کہ در عرف حال کتوال
گویند شش و بدین معنی مستعمل فارسیان است۔ بم۔

شخودیدن۔ مصدر شخودست کہ بمعنی شخودن است کہ
خستن و بناخن کندن و ریش کردن باشد۔

شد پہلوان۔ آواز بلندیست کہ کشتی گیران در اول
کشتی گرفتن برکشند۔ بم۔

شدرغو۔ سازیست معروف۔

شدکن۔ یعنی بلند کن مقابل پست کن۔ بم۔

شراب و شرابہ۔ بالفتح نوشیدن و فارسیان بمعنی بادہ
استعمال کنند و از فرہنگ فیضی سرہندی معلوم میشود
کہ اختراع شراب فریدون کردہ و نزد بعضے از مخترعات جمشید
است۔ بم۔

شراب بگردان۔ امر بخوردن شرابست در عربی چہ ہرگاہ
شراب را طلب بعض کنند اشرب شود و کنایہ ازین ست کہ
مردم را شراب بدہ۔

شراب زدہ۔ سیر آمدہ از شراب کہ ہیچ رغبت بآن نداشتہ
باشد۔ بم۔

شراب شیرازی۔ شراب شیرازی و شراب پرتگالی اول را
در شیراز و ثانی را در پرتگال سازند۔ بم۔

شراب گذشتہ و مے گذشتہ۔ شراب بے مزہ و از کیفیت
افتادہ۔ بم۔

شراب گوالیار و کباب قندھاری۔ شہرت دارد
خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیار
کہ شہریست از ہند معلوم نیست بلکہ زبان آنجا و راگ آنجا
ضرب المثل است۔ بم۔

شراب نوش گوار۔ شربت عسل و شراب بے خمار را گویند

شراب یہود۔ عبارت از پنہان و کم کم خوردن شراب
چہ یہودان از ترس مسلمانان پنہان و کم کم شراب خورند
تا مستی ظاہر نشود۔ بم۔

شرابہ۔ بروزن قرابہ پیالہ و جام شراب را گویند۔

شرباشرن۔ بفتح ہر دو شین معجمہ و ہر دو راے مہملہ اول
موقوف و ثانی مفتوح و موحدہ بالف کشیدہ و آخر نون
مقدمۃ الجیش و ہراول فوج کہ اول بر مخالف زنند این
لفظ ترکی است۔ بم۔

شرج۔ بفتح اول و ثانی بند چینہ جامہ و طناب خیمہ و
کہکشان را گویند۔

شرط۔ بالفتح عہد و پیمان۔ بم۔

شرہ۔ بفتح اول و ثانی بمعنی حرص باشد و نام گیاہی ہست
کہ بہندی تلسی گویند۔

شریان۔ رگ دل۔ بم۔

شش بانوے پیر۔ کنایہ از ستارہ ہاے سیارہ است
غیر از آفتاب۔ جی۔

ششتر۔ بضم اول نام شہرے کہ جامہ ششتری
منسوب بآنجاست۔

شش جہت۔ یعنی شش طرف کہ پیش و پس و چپ
و راست و بالا و پائین باشد۔

شش دانگ۔ عبارت از مشتقال است و کنایہ
از مردم تمام و عیار باشد۔

ششدر و ششدره — بفتح اول مهره را در خانه را
بندند و آن خانه ایست که مهره در و بیکار میباشد —
ششم زمین — اقلیم ششم را گویند —
شش ضرب — داوسکے باشد در بازی نرد که آن را
حرکت میر باشد —
شش طاق — نوعے از خیمه سلاطین ست —
شش طرف — یعنی شش جهت که مشرق و مغرب و جنوب
و شمال و بالا و پائین باشد —
شش کانج — بفتح نون ششش خانج است که خیمهٔ مدور باشد
شش مسکن — کنایه از صدف و مالیه و مسکان زده و جهت
میوه دهنده و خاریکه ترنجبین بران بندد —
شعر — بالکسر موزون و مقفی و دانستن — صب —
شغب — بالفتح برانگیختن فتنه و فساد و بتحریک لغت
ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا
استعمال کنند — بم —
شفتالود — بمعنی شفتالو که میوه باشد و کنایه از بوسه
نیز بود — جی —
شقر عم — قریه ایست بزرگ بساحل شام و مابین آن
و عکه سه میل مسافت است — بیت —
شقره — افزاریست که چرم را بدان تراشند — بم —
شقراق — بکسر اول نام مرغیست آنرا کاسکینه میگویند —
شقیف ارنون — شقیف منسوب است بطرف ارنون
و آن نام مردیست و آن قلعه ایست مضبوط بسیار نزدیک
بانیاس ایوزمین دمشق مابین دمشق و ساحل — بیت —
شکا — ترجمهٔ صید است —
شکافیدن — بمعنی شکافتن که بریدن بدرازی یعنی بریدن
بطول و شق کردن باشد —
شکایت گستر — گله مند و شکوه کننده را گویند —
شکر پاره — نوعے از حلوا باشد که بعربی قطاع میگویند —

شکر خار — درختیست که خار بسیار دارد و میوه اش
گوکروے باشد و خوانش آن مانند دانهٔ انجیر است و بعربی
غرفد میگویند —
شکردیدن — بمعنی شکردن است که شکار کردن
و شکستن باشد —
شکرزبان — یعنی شیرین زبان و شیرین گفتار باشد —
شکرستان — کارخانهٔ شکرسازی را گویند —
شکرشکن — کنایه از شیرین سخن باشد — جی —
شکرقلم — حلوائیست که آنرا شکر برگ میگویند و بمعنی شیرین قلم
هم گفته اند —
شکریدن — بمعنی شکار کردن و شکستن باشد —
شکسته — بتنگ آمده و شرمنده و منهدم شده و شکبر
و عاجز باشد —
شکفید — بمعنی شکفت و شکفته گردید —
شکم — ترجمهٔ البطن — بم —
شکم تاب زن — کنایه از انست که مردم بد معامله و داد وستد
نا راست باشد — مع —
شکم خواری — گرسنگی را گویند —
شکنبه — بمعنی الشکنبه است که چهار خانه باشد که بهندی
اوجهڑی خوانند — مع —
شکنجه — ترجمهٔ شکنجه است و آن آلتے باشد صحافان را —
شکنی — بکسر اول و ثانی منسوب بشکن را گویند که ولایتی
بعضے گویند شکنی نام ولایتے ست —
شکوفهٔ سرکودک — ملتے است که موے سر آدمی و
موے مژه را بریزاند —
شلاق — در عربی تازیانه زدن را گویند و در بهار عجم نوشته
که بمعنی شوخ و فتنه انگیز است و ضرب دست و مانند آن و
بدین معنی مرادف سرهنگ است و درین لفظ ظاهراً ترکیست
و از زبان دانے یعنی حاجی محمد شفیع شیرازی شنیده شد

که شلاق آلتیست که برای زدن قاطر ویابو میدازند
وازچرم میبافند۔
شلغم۔ بالفتح گیاهیست که درعربی لفت گویند بالکسر شست۔
شماتت۔ بالفتح شادشدن بمکروهی که بکسی رسد سب۔
شمردن۔ معروف که بمعنی شمار کردن باشد وبمعنی دادن
درکلام قدما بسیاراست۔ بم۔
شمسه۔ قرص منقشی که درمساجد وغیرآن سازند۔
شمشاد وشمائل پرست۔ یعنی شمشادیکه درباد هاي شمالی
درحرکت آید۔
شمشیرگرد آوردن۔ بمعنی آنست که شیره موم خود را جمع کند۔
شمع۔ موم وفارسیان بمعنی چیزیکه از موم یاچربی سازند
وبرافروزند استعمال نمایند واین مجازست از قبیل تسمیهٔ الشی
باسم محله۔ بم۔
شمع الهی۔ کنایه از سه چیزست اول کنایه از قرآن است
دوم کنایه از اسلام باشد سوم کنایه از آفتاب و ماه بود۔ جی۔
شمعون۔ نام شخصی بوده از یهود۔
شمع هفت چرخ۔ کنایه از آفتاب است۔
شمگیر۔ باکاف فارسی بروزن زنجیر نام سرلشکری بوده۔
شمیا۔ بااول مفتوح بثانی زده وتحتانی بالف کشیده بمعنی
آسمان باشد۔ جی۔
شمیران۔ نام حاکم شکنی ست که افراسیاب بیاری پیران و
بجنگ طوس فرستاده بود۔
شناختگان۔ ترجمهٔ معارفست۔
شناس۔ بروزن قیاس بمعنی تعریف است
شناسان ترجمهٔ تعریف است۔
شناسندگان۔ کنایه از عارفان ست۔
شناگر وشناور۔ معروفست که شناکننده باشد۔
شنتربه۔ بالفتح نام گاویست که در کلیله ودمنه قصهٔ او
مذکور است۔

شنگرف زاولی۔ آنکه زنان درفرق سرکشنده بهندی
سیندور گویند۔
شنویدن۔ بمعنی شنیدن باشد وبمعنی بوئیدن بهم
آمده است۔
شوبرگ۔ شیره را گویند۔
شوبک۔ بالفتح قلعه ایست مضبوط در اطراف شام
درمیان عمان وابله نزدیک کرک وآن بلده ایست کوچک
وباغها درانجا بسیار هستند واکثر ساکنین آنجا نصرانی هستند
وآن بطرف شام ازطرف حجاز وزیر قلعه دو چشمه برآمده است
که ازان آب دربستان وصحرا میرود۔ فا۔
شوتن۔ بروزن بودن نام مردی بوده۔
شوخ چشم وشوخ دیده۔ کنایه از بی حیا و
بیشرم۔ بم۔
شوخگینی۔ پوست دست واعضا که از کثرت کار سطبر
وسخت شده باشد۔
شوخی۔ طراری وبیباکی۔ مع۔
شودی۔ بروزن زودی بمعنی تامی۔
شوربای اشک۔ اشک غمزدگان ونان خورش
غمزدگان اشک باشد۔
شورش۔ بالضم بیقراری وجنگ وفتنه وآشوب شست۔
شوریده وبخت۔ یعنی بدبخت۔
شوریدن۔ برهم خوردن وغصه کردن ودرحرارت شدن باشد
شوریده۔ پریشان ودیوانه مزاج وعاشق باشد۔
شوریده راه۔ کنایه ازمردم گمراه وپریشان مذهب که
متابعت کتب سماوی نکنند وازاخلاق حسنه واطوار پسندیده
بهره ندارند۔ بم۔
شوق۔ بالفتح خواهش وآرزو۔ بم۔
شوکت۔ بمعنی جاه ومرتبه باشد۔
شوکک۔ بادریسهٔ دوک را گویند۔

شوگون - بمعنی شگون است کہ فال نیکو بفال بد داشتن
و مبارک و آسان باشد -
شولمن - با اول مضموم و واو مجہول و لام موقوف و میم
مفتوح بروزن کوہکن بمعنی دوزخ باشد کہ در مقابل
بہشت است - جی -
شونق - اسپ دم سیاہ چار دست و پا سفید را گویند -
شوہر - بمعنی شوی است کہ بعربی زوج خوانند - مع -
شویکۂ ابراہیم - قرصعنہ را گویند -
شہ حجلہ - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -
شہ خاور - کنایہ از آفتاب عالمتاب است -
شہدان - بفتح اول نام ولایتے و کوہیست و نام جائے
و مقامے ہم ہست نزدیک بکوہ الوند -
شہدک - مصغر شہد و لذت جماع و محل جماع را نیز گویند -
شہر - مصر جامع و در عربی ماہ و مدینہ را گویند -
شہر آشوب - آنکہ در حسن و جمال آشوبندۂ شہر و فتنۂ دہر
باشد و مدح و ذمے کہ شعرا اہل شہر را گویند - بم -
شہربند - حصار شہر را گویند و آنچہ بدان حصار شہر کردہ باشند
و کنایہ از بندی و بندی خانہ ہم ہست -
شہر خدا - کنایہ از ماہ رجب - بم -
شہر زرین - شہرے بودہ از عمارات حضرت سلیمان - بم -
شہرہ - مخفف شاہ راہ است کہ راہ وسیع باشد -
شہسوار دشت ارزن - کنایہ از حضرت رسالت است
علیہ السلام و دشت ارزن فلک را گویند باعتبار ستارگان - جی -
شہسوار فلک - بمعنی شہنشاہ فلک است کہ کنایہ از آفتاب
باشد - جی -
شہ کار - کنایہ از فریب و دغاے عظیم است -
شیپور - بروزن فغفور بمعنی شیپور است کہ نفیر باشد -
شیخ شلکیوان - نام شخصیست معروف کہ از ضریح امام رضا
علیہ السلام چیزے بدندان بکند و دندانش بند گردید چون سر از
بر داشتند دندانش در ضریح ماندہ بود -
شیدانہ - بروزن دیوانہ عناب را گویند و آن میوہ ایست
شبیہ بسنجد -
شیرازہ - آنچہ در جزو بندی کتاب و بر کنارۂ
چیزہا دوزند -
شیر آسمان - برج اسد را گویند -
شیرانہ - چوبیکہ بدان دوغ را برانند تا مسکہ بر آید -
شیر چرخ - برج اسد را گویند کہ از جملۂ بروج فلک است -
شیر روز - لقب بہرام گور بودہ -
شہر سیستان - کنایہ از رستم است جی -
شیر فلک و شیر مرغزار فلک - برج اسد را گویند -
شیرک ساختن - کنایہ از دل دادن و دلیر کردن
باشد - جی -
شیرین - معروف است و نام شیرین معشوقۂ فرہاد
و طفل شیر خوارہ را نیز گویند -
شیرین دہنان - شاہدان شیرین کلام باشد -
شیرینی شنبہ - معتقد اہل ایران است کہ روز شنبہ
بعشرت یا کلفتے بگذرد تمام ہفتہ آنچنان باشد لہذا
مقرر کردہ اند کہ صباح شنبہ ہمین کہ از خواب برمے خیزند
اندکے قند یا نبات در دہن کنند و اغنیا در مجلس تقسیم شیرینی
مے نمایند - بم -
شیشہ با فرزان - کنایہ از سفید باشد کہ ضد سیاہ است
شیشۂ گردن - بکاف عجمی کنایہ از احمق و بے عقل
باشد - جی -
شیین - الرجل الکثیر النکاح یعنی مردیکہ بسیار نکاح کند
و بحساب جمل سہ صد باشد -

صاد مہملہ

صابون کسے بکسے رسیدن - چون دو نفر باہم بجنگند
یکے دیگرے را بگوید کہ صابون من بجانۂ تو نرسیدہ است -

خواہی و اُلست و مراد آن باشد کہ ہنوز ضرب دست شان
نچشیدہ ۔ بم ۔

صابونی ۔ نام شیرینی کہ در ہندوستان کہ از شکر سفید سازند
ظاہرا در ولایت ہم بودہ باشد ۔ بم ۔

صاچمہ ۔ بزبان ترکی ریزہای سرب و آہن کہ در تفنگ
مے اندازند و بوقت احتیاج سر سیسہ ہند و در عرف ہند
چھرا میگویند ۔ مع ۔ می ۔

صاحب امضا ۔ وزیر و نویسندہ ۔ بم ۔

صاحب دل ۔ آنکہ بدل رسیدہ باشد یعنی انچہ در عالم
است در خود یابد ۔

صاحب دیوان ۔ صدر سند و در عرف حال تنہا
دیوان گویند ۔ بم ۔

صاحب ری ۔ کنایہ از شیخ ابو علی سیناست باعتبار آنکہ
وزیر فخر الدولہ بادشاہ رے بودہ و در اصطلاح وزیرا
صاحب میگویند ۔

صاحب صفین ۔ بکسر صاد و تشدید فا اشارہ بحضرت
امیر المومنین علی علیہ الصلوۃ و السلام است ۔

صاحب فصل الخطاب ۔ کنایہ از داؤد علیہ السلام است

صاحب قران ۔ بکسر قاف شخصے را گویند کہ در وقت
سقوط نطفۂ پدر و ہنگام تولد او قران عظیمے بودہ باشد یعنی
ہمہ کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالعش
واقع شود و بضم قاف و مد الف اشارہ بسرور کائنات
علیہ الصلوۃ و السلام است ۔

صاحب کافی ۔ نام مردے بودہ صاحب فضائل کہ منصب
وزارت داشتہ و نام اصلی او ابراہیم است ۔

صاد ۔ الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروسے کہ در خاک
بغلطد و بحساب ابجد نود عدد باشد ۔

صادر ۔ خراجیکہ از رعایا بطور غیر معین بوقت احتیاج مثل آنکہ
مہمے پیش آید یا بہمانے اخراجات ایلچی فرستادہ شاہ از ملک دیگر
یا فقیر آن بادشاہ بگیرد ۔ مع ۔

صادر و وارد ۔ آیندہ و روندہ کہ مسافر باشد ۔ می ۔

صاد کردن ۔ اصطلاح مرزایان دفتر است کہ ارباب عمل
بر کاغذہاے مطالب کہ از نظر میگذرد بجاے منظور شدن نون
صاد می نویسند و ہمچنین چیزے را کہ انتخاب کردہ باشند بران
صاد مینویسند ۔ بم ۔

صبا ۔ باد شرقی کہ آنرا بفارسی باد بار گویند و فارسیان
بمعنی مطلق باد استعمال کنند لہذا اطلاق آن بر باد خزان
صحیح شدہ ۔ بم ۔

صباغ اشجار ۔ کنایہ از ماہ است ۔ جی ۔

صبح اولین ۔ صبح کاذب را گویند ۔

صبح پسین ۔ صبح صادق را گویند ۔

صبح نخستین ۔ کنایہ از صبح کاذب است ۔ جی ۔

صبر ۔ بالفتح شکیب ۔ بم ۔

صحبت ۔ بالضم یاری و ملازمت و در روزمرۂ حال بمعنی
جماع کردن شہرت دارد ہر چند زعم عوام است ۔ بم ۔

صحت خانہ ۔ طہارت خانہ و این لفظ موضوع حضرت
عرش آشیانیست چنانچہ از آئین اکبری معلوم مے شود
و اہل ایران آبخانہ و ضروری و قدمجا گویند ۔ بم ۔

صحن ارم ۔ کنایہ از باغ است ۔

صداع ۔ بالضم درد سر ۔ بم ۔

صد برگ ۔ گلیست معروف و نام کنیزکے ہم بودہ است ۔

صد پیوند ۔ گیاہیست کہ آنرا بعربی عصا فیر الراعی گویند ۔

صد وہن ۔ آنکہ اول چیزے بگوید و بعد ازان چیزے دیگر
و مضمون ہر یک جداگانہ بود ۔ بم ۔

صرخد ۔ بلدہ ایست کوچک مشتمل بر قلعۂ مرتفع و در انجا آب
نیست مگر آنچہ از باران و صحرا و بادیہ باہم میشود ۔ فا ۔

صرۂ جبال ۔ کنایہ از کان فیروزہ و امثال آن باشد ۔

صریر ۔ آواز قلم و آواز تختۂ در و فارسیان بمعنی مطلق آواز

استعمال نمایند- بم-

صعید- ولایتیست وسیع و بزرگ من مضافات مصر مشتمل بمدینۂ چند منجملۂ آن اسوان و قوس و قفط و اخمیم و غیر آن و منقسم میشود بسه اقسام اَلصعید الاعلی و آن از اسوان تا اخمیم و الاوسط از اخمیم تا بجنسه و الادنی از بجنسه تا فسطاط است- یت-

صفحۂ تیغ سحر- روشنائی اول صباح را گویند و آسمان را هم میگویند-

صفد- و بجاے دال مهمله تاے فوقانی هم آمده است نام مدینه ایست واقع در کوهها‌ے شام- یت-

صفدر- صف درنده و درندۂ صف را گویند-

صفراے روے آتش- زردروے آتش را گویند-

صفردار- یعنی بسیار کم و اندک و قلیل-

صفوریه- نام بلده ایست از نواحی اردن جانب شام قریب طبریه- یت-

صفۂ یعقوب- نام شهریست از ولایت شام و چاه یوسف بآن شهر نزدیک است و الحال در انجا مدرسۂ ساخته اند-

صلابه- بر دار کشیدن- مع- و بمعنی ریست هم هست- می-

صلاح سمرقندی- مولوی حبیب الله در رسالۂ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلاے سمرقند لیست زیرا که اهل سمرقند بجوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و باندک طعام صلاے عام میکنند تکلیف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو میفرمایند صلاح سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنے صلاے دروغ- بم-

صلت- نام بلدۂ و قلعه ایست و زیر آن قلعه چشمه ایست بزرگ که آب از آن جاری میشود و در بلدۂ صلت می آید و در بلدۂ مذکور باغها بسیار است- فا-

صلیخ- بالضم آشتی- بم-

صلیب بادپروا- دو چوب متقاطع که از ان چهار درزن بهم مے رسد-

صلیب خطی- یعنی خط چهار گوشه-

صلیبی- کنایه از زنار دار و آنکه پرستش صلیب کند-

صندل- چوبے معروف که سپید آن خوشبو بود و سرخ بو ندارد و این ظاهراً معرب چندل بلام است و چندن بنون مشترک است در هندی و فارسی- بم-

صنم خانه- بتخانه را گویند-

صور- نام بلده ایست بر ساحل دریا گویند که از جمله شهرهاے که بر کنارۂ دریا واقع است صور قدیم است و اکثر حکماے یونان از ان زمین خاسته اند شریف ادریسی میگوید که لنگرگاه کشتیها در انجاست که از زیر پل و قلعه است و در انجا سلسله نصب کرده اند که مانع عبور کشتیها میشود- فا-

صوفی- یک کس از طائفۂ صوفیۂ صافیه و باصطلاح سلاطین صفویه فدویان ایشان را گویند از جهت آنکه ایشان چون درویش زاده بودند اصطلاح مذکور را بجانب معتقدان و فدویان خود را بنظر سنت اسلاف صوفی میخواندند- بم-

صهبا- بالفتح شراب- بم-

صیغه- نکاح- بم-

ضاد معجمه

ضاد- السید الذی یرفع راسه و یصیح یعنی مهارے که سر خود را بالا کند و فریاد زند و بحساب ابجد هشت صد عدد باشد-

ضحاک- نام پادشاهیست که بیان آن مفصل در ده آک گذشت-

ضحاک ماران- مشهور است گویند دو مار از دو کتفش برآمده بود-

ضرب المثل - چیزیکه باو مثل زنند - بم -
ضیافت - مهمانی - بم -

طای مهمله

طای - الرجل الکثیر الجماع یعنی مردیکه صحبت با زنان بسیار کند و بحساب ابجد نه عدد باشد -
طاعون - عربیست بمعنی مرگ عام و وبا -
طاؤس - مرغیست معروف که آنرا بعربی صراخ بالفتح صاد مهمله و راء مشدد نیز گویند و مرد خوب صاحب جمال بلغت شام و نقره و زمین سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نام شخصے ہست - مب -
طاؤس آتشین پر - کنایه از آفتاب عالمتاب باشد - جی -
طرسوس - با اول مفتوح نام موضعیست در راه بغداد و بعضے بضم هم خوانده اند - جی -
طرطوس - با اول مفتوح و بثانی زده و طاے حطی مضموم و واو معروف بر وزن طرسوس نام مبارز لشکر روس ست و بلغت اهل روس شخصے را گویند که در شجاعت و قوت و قدرت سهیم و عدیل نداشته باشد و زبردست و نو خاسته و قوی هیکل باشد و در عصر او کسے همتاے او نباشد - جی -
طریقت - مراد از آن مقابله شریعت است که روش سالکان باشد - مع -
طعام - گندم و هر چیز خوردنی - مب -
طعم - بالضم لذت و مزه - بم -
طعمه - بالفتح خوردنی - بم - و در اصطلاح خورش مرغان باشد - مع -
طعن و طعنه - بالفتح نیزه زدن و بمعنی بد گفتن کسے را مجاز است - بم -
طغانک - بطاے حطی و غین نقطه دار مفتوح نام درختیست مانند سرو و صنوبر - می -
طفس - بالفتح جماع کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح اول و کسر فا چرکین و پلید - مب -
طفلان آتش - کنایه از شراره باشد - جی -
طفل خونی - کنایه از آفتاب ست - جی -
طفل مشیمۂ رزان - کنایه از شراب انگوریست - جی -
طفیل - بوزن بهیل نام شخصے از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهاے مردم بے طلب بر رفتے و لهذا او را طفیل العرائس گفتندے و فارسیان این لفظ را بدو معنی استعمال کنند یکے مهمان ناخوانده و دوم همراه کسے رفتن بے طلب در ضیافت - بم - و در عرف هند طفیل بمعنی واسطه و وسیله آمده است - بم -
طلایه و طرایه - جمعے از لشکر که شبها بکشک و در لشکر براے پاس بگردند - بم -
طواف - بالفتح گرد چیزے گشتن چنانچه گرد مزارات و مقابر اکابر بگردند - بم -
طوتو - در ترکی بمعنی آنست که کسے بخانه حاکم براے مالگذاری وغیره پسر وغیره را بگذارد و آنرا یرغمال نیز گویند و در هندی اول خوانند بواو مجهول - می - بم -
طوس - بروزن کوس شهریست قدیم در خراسان بنا کرده طوس نوذر -
طوطی - مرغے معروف خوش آواز - بم -
طوغان - شاه باز را گویند - می -
طوفان - بالضم باران سخت و آب سخت که از زمین بر آید و همه چیزها را غرق کند و سیل غرق کننده و هر چیز بسیار غالب که همه را او اگیرد و چون طوفان باد و طوفان آتش - بم -
طویل - بمعنی بازی است از جمله هفت بازی نرد - می -

ظاء معجمه

ظاء - ثدی المراة اذا اسنت یعنی پستان زن زال و بحساب ابجد نهصد عدد باشد۔

ظرافت - بالفتح زیرک شدن و خوش طبع شدن - بم۔

ظرف - بالفتح آوند و بمعنی حوصله مجاز است لهذا کم ظرف و تنک ظرف گویند - بم۔

ظل عنایت - یعنی در پناه عنایت۔

ظلم کاه - باکاف تازی کاهندهٔ ظلم و ستم و باکاف فارسی جائے و شهرے که ظلم دران بسیار باشد۔

ظن - بالفتح و تشدید گمان و یقین - بم۔

ظهور - بالضم پیدا شدن و غالب شدن و فارسیان بمعنی نمایان استعمال کنند - بم۔

عین مهمله

عاج - دندان فیل را گویند۔

عادت - خوے و فارسیان بمعنی رسم و آئین نیز استعمال کنند - بم۔

عازریه - قریه بیت المقدس ست و درانجاست قبر عازر که او را عیسیٰ علیه السلام زنده کرده - بیت۔

عاشق - بسیار دوست دارنده مذکر و مؤنث درو یکسانست - بم۔

عاشور و عشور و عاشورا - تاریخ دهم محرم - بم۔

عالم آب - کنایه از مردم شراب خوار باشد - جی۔

عالم علوی - کنایه از ان جهان باشد۔

عام اول - بمعنی پارسال و سال گذشته باشد۔

عبا - بالفتح پوششے ست پشمین مخصوص عرب و در کرالغات گلیم با خطها و نقشها نوشته - بم۔

عبائی - بروزن گدائی کفل پوش چاروا۔

عبرت - بالکسر پند گرفتن - بم۔

عبهر جانان - کنایه از چشم معشوق است۔

عبهر لرزان - کنایه از گیسوے حضرت رسالت صلوة الله علیه و آله است۔

عجب - بالتحریک شگفت - بم۔

عدن - بالتحریک و آخر آن نون مدینه ایست مشهور بر کنارهٔ دریاے یمن که درانجا آب و چراگاه نیست اهل آن آب از چشمه که از انجا یکروزه راه است میخورند و آن جاے لنگر انداختن کشتیهاے هند و حجاز و حبشه است و آنرا عدن ابین هم گویند - بیت۔

عذر قدیم - کنایه از تواضع ست۔

عرضداشت - در هندوستان پادشاهزادگان و امرا بجناب عالی خسروان و بزرگان نویسند - بم۔

عرقا - بلده ایست کوچک مشتمل بر قلعه و درانجا باغها و نهرے کوچک است صاحب عزیزی گوید که آن از اعمال دمشق است و حد شمالی آن بر کنارهٔ دریا و مابین آن و طرابلس بطرف جنوبی دوازده میل راه است و مابین آن و بعلبک شصت و شش میل راه است - فا۔

عرق استخوان - بر چیز خائیده و چاویده شده را گویند۔

عرق بهار - عرق خوشبو که از گل نارنج و ترنج کشند و بهترین آن از گل کرنه است که بفارسی بهار نارنج گویند و بویش نهایت تند میباشد - بم۔

عروسان درخت - کنایه از شاخهاے نورستهٔ درخت باشد۔

عروس چمن - کنایه از هریک از گل و میوه و شاخ تازهٔ درخت و درخت میوه دار باشد۔

عروس عروس عنا - کنایه از دو چیز است اول کنایه از فلک است که آسمان باشد دوم کنایه از آفتابست۔

عروس فلک - کنایه از آفتاب است و نیز کنایه از افلاک است بطریق اضافت بمعنی عروسیکه آن فلک است و علی هذا القیاس۔

عروسک در پرده - دو انیست که آنرا کاکنج گویند

و بزبان هندی اسگند را ناسند و در قرابادین آورده که تخم آنرا بهفت روز هر روز هفت عدد هر زنے که بخورد هرگز آبستن نشود و آنرا عروس در پرده نیز گویند۔ جی۔

عروهٔ ثریان ۔ شیر خشمگین را گویند۔

عسقلان ۔ نام بلده ایست که در انجا آثار قدیمه بسیار هستند بطرف دریا و مابین آن و غزه سه فرسخ راه است و درین زمان خراب است کسے از ساکنان در انجا نیست۔ فا۔

عسکر ۔ معرب لشکر و نام موضعے در شوشتر که لشکر آنجا شهرت دارد۔ بم۔

عشاق سگ جان ۔ کنایه از طالبان دنیا و مردم حریص باشد۔

عشر ادب ۔ سبق و درس ادب۔

عشرت ۔ بالکسر صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و فارسیان بمعنی عیش و نشاط استعمال کنند۔ بم۔

عشق ۔ بالکسر و بالفتح و بالتحریک بسیار دوست داشتن۔ بم۔

عشقباز ۔ عاشق در اصطلاح کبوترباز را گویند۔ بم۔

عصاب ۔ بمعنی شیطرج است و آن را البیذیون نیز گویند۔ تن۔

عصابه ۔ بموحده سربند زنان۔ بم۔

عضو ۔ بالضم و بالکسر اندام۔ بم۔

عطار ۔ دارو فروش۔ بم۔

عطر ۔ بالکسر بوے خوش و چیزیکه آنرا بخور کنند چون عود و لبان و این مجاز است۔ بم۔

عطر جهانگیری و عطر گلاب ۔ سابق نبود و در عهد جهانگیر پادشاه پیدا شده و از تصرفات مهد علیا نورجهان بیگم محل خاص پادشاه مذکور است۔ بم۔

عطف دامن ۔ بکسر اول یعنی فرو دامن و فراویز جامه۔

عفیدن ۔ بفتح اول آواز و فریاد کردن سگ را گویند۔

عقرب پریشان ۔ کنایه از برقع باشد۔

عکا ۔ صاحب لباب گوید آن از سواحل شام است و در آن چشمه ایست معروف بعین البقر و در انجا مسجدے است منسوب بصالح صلعم شریف ادریسی گوید که آن مدینه ایست بزرگ و مینا که آنرا بهندی گول بواو مجهول گویند در وسط مدینه واقع است و در مینا و برج هستند براے گذاشتن سلسله که مانع باشد از دخول و خروج مراکب و مابین آن و طبریه بست و چار میل راه است و صاحب عزیزی گوید که آن مدینه ایست از اعمال طبریه و اهل آن آب از دریا خام میخورند و از آن تا مدینهٔ صور دوازده میل راه است و درین زمان خراب است بعد اینکه مسلمانان از دست فرنج در سنه ششصد و نود گرفتند۔ فا۔

علت فمی ۔ طاعون و وبا که اکثر اوقات در فم واقع میشود و متاخران بمعنی علت ابنه استعمال کنند و سکنهٔ فم باین علت منسوب اند و نیز بمعنی چیزهاے لاینحل چنانکه گویند کتاب جالتهاے فمی بسیار دارد۔ بم۔

علل دریا و کان ۔ کنایه از آفتابست۔

علم ۔ بالتحریک نیزه۔ بم۔

علم روز ۔ کنایه از صبح و آفتاب باشد۔

علم کائنات ۔ کنایه از آسمان است۔

علم ماتم و علم مرده ۔ علیکه پیش تابوت برند و این رسم ولایت است۔ بم۔

علی کلا ۔ نام یکے از اولیا و الله است۔

عمارت ۔ بالکسر آبادان شدن و کردن و آبادانی۔ بم۔

عماری ۔ حوضهٔ چوبیکه بر پشت فیل بندند و این بمنزلهٔ کجاوه و محمل ست بر پشت شتر۔ بم۔

عمان ۔ مدینه ایست قدیم که از زمان جاهلیت خراب است و ذکر آن در کتب اسرائلین مذکور است۔ فا۔

عمر در سر شدن ۔ کنایه از آخر رسیدن عمر باشد۔

عمود صبح ۔ کنایه از روشنائی صبح کاذبست و روشنائی

صبح صادق را نیز گفته اند۔ جی۔

عمود وخش ۔ کنایه از نره اسپ باشد که ذکر فرس ع۔ جی

عنان ۔ بالکسر دوال لگام که سوار بدست گیرد۔ بم۔

عنان باز کشیدن ۔ کنایه از ماندن واز کار ایستادن وتوقف کردن وساکن شدن باشد۔ جی۔

عنان دادن وعنان رها کردن ۔ کنایه از حمله کردن وبه تعجیل روان شدن باشد۔ جی۔

عنان دمان رفتن ۔ کنایه از شتاب رفتن بود۔ جی۔

عنان سبک شدن ۔ کنایه از سفر کردن ورحلت فرمودن باشد۔ جی۔

عنان فرو گرفتن وعنان کش شدن ۔ در بعضے از فرہنگها کنایه از آهسته براه رفتن ودر کارها متامل گشتن وبتانی وتامل کار کردن باشد۔ جی۔

عندلیب ۔ بالفتح هزاردستان۔ صب۔

عنزروت ۔ معرب انزروت است۔

عود قماری ۔ نوعے از عود است۔

عود وگلاب ۔ کنایه از سیاهی وسپیدی باشد۔ جی۔

عوری ۔ بروزن کوری برهنگی را گویند۔

عید اضحیٰ ۔ گوسفندکشان را گویند که عید قربان باشد۔

عیذاب ۔ وبا ذال منقوط هم هست ونام مدینه ایست ودرین اختلاف کرده اند بعضے گویند که آن از دیار مصر است وبعضے گویند که از بلاد بجاست وبعضے گویند که از بلاد حبش است وتجارین وحاجیان که از مصر براه دریا میروند در آنجا سوار میشوند از عیذاب بجده۔ فا۔

عیدگاه ۔ نمازگاه عید را گویند۔

عین ۔ چشم وچشمه ونفس هر چیزے وکوهان ابل وبحساب هفتاد عدد باشد۔

عین تاب ۔ بلده ایست بزرگ ودران قلعه ایست از سنگ مضبوط ودر انجا اکثر آب هست وبازارها ست بزرگ وانجا مسافرین وتجار بسیار هستند واز حلب بطرف شمال سه مرحله راه است وقریب عین تاب قلعهٔ دلوک است ودرین زمان خراب است وذکر آن در فتح صلاح الدین ونورالدین مذکور است۔ فا۔

غین معجمه

غاشیه دار ۔ رکاب دار باشد وکنایه از جبرئیل علیه السلام هم هست۔

غالینوس ۔ نام حکیمیست یونانی ومعنی آن بزبان یونانی غذاے اول است که شیر باشد چنانچه اطفال بشیر تربیت می یابند مردم نیز از وتربیت می یافتند باین ترتیب او را غالینوس خواندند ومعرب آن جالینوس است۔ جی۔

غربال ۔ بالکسر معرب غربال بالفتح بمعنی پرویزن۔ بم

غربال آبگون ۔ کنایه از فلک باشد۔ جی۔

غربیر ۔ بمعنی پرویزن وغربیل باللام هم آمده است۔ می۔

غربیله ۔ حرکات وسکنات خوانندگان در وقت خاص۔ بم

غریریدن ۔ بارای اول مشدد وبا ثانی ساکن بمعنی غریدن باشد۔

غزال ۔ بالفتح آهو بره وفارسیان بمعنی آهو استعمال کنند وقریه ایست از اعمال طوس از انجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی وگویند غزال ریسمان فروش بود واو بفرمودهٔ مادر خود رشته در بازار میفروخت۔ بم۔

غصه ۔ بالضم وتشدید اندوه گلوگیر۔ بم۔

غلام ۔ بالضم کودکے که خطش دمیده باشد وبعضے گویند از زمان ولادت تا وقت بلوغ وفارسیان بمعنی مطلق بنده وپسر استعمال کنند خواه کودک باشد خواه پیر لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مونث۔ بم

غلغلهٔ غمزه ۔ کنایه از اشارهٔ چشم بر هم زدن بناز وحرکت چشم

غلشنک ۔ مردم درشت وناهموار وناتراشیده را گویند۔

غلیان ۔ بالفتح جوشیدن ودر فارسی بالکسر بمعنی حقه تنباکو

واین مجاز است و طیلسان نقابت که اہل ایران - بم -
غوزهٔ نقره - کنایه از مهرهٔ نقره است و در عربی قداس خوانند - جی -
غوق - بر وزن و معنی غوک است -
غین - الابل الواردة علی الشاء و ابریکه ہمه روے آسمان بپوشد و بحساب ابجد ہزار عدد باشد -

فاء

فار - زبد البحر یعنی کف دریا و بحساب ابجد ہشتاد عدد باشد -
فارقلیطا - نام پیغمبر یست از کتاب زبور مرقوم شد - جی -
فاضل آب - کنایه از آبیست که بسر شاری از نهرها بدر رود - جی -
فال - مطلق شگون - بم -
فامیه - صاحب مشترک گوید آن مدینه ایست قدیم واین رسم بناحیهٔ آن ہم اطلاق کنند و صاحب خزینة گوید کورهٔ فامیه مدینه بود و بزرگ بر بلندی زمین و آن زمین شیرین است که از آنجا نهر بر آمده است - فا -
فتادن - مخفف افتادن است - مع -
فتاک - بمعنی سخت باشد یعنی خاص -
فتنه را از جائے بجائے بردن - کنایه از سخن چینی کردن باشد -
فتنهٔ تان در انبان داشتن - کنایه از گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه باشد -
فراچنگ آوردن - بمعنی در چنگ آوردن باشد - شت -
فرارسیده - ترجمهٔ شامل است -
فرازنده - بفتح اول و رابع بالا کننده را گویند -
فراش غضب - کسانے که در حضور پادشاه فارس ہر وقت حاضر باشند تا حکمیکه بقتل و دست بریدن و امثال آن بطرف و شرع از پادشاه صادر شود ہمان زمان فراش غضب بعمل آرند - مع -

فرافر - آواز نائے و قطعه از عالم شپاشپ تیر و چکاچاک تیغ - بم -
فراموش - مقابل یاد - بم -
فراوان - بسیار از ہر چیز و بمعنی عمیق مجاز است - بم -
فراہم - بفتح اول و رابع یکجا گرد آمده و جمع شده -
فراہم آوردن - بمعنی یکجا و گرد آوردن و جمع کردن - شت -
فربه - مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و بمعنی معمور و آبادان چون ملک و گنج فربه و بمعنی بسیار و فراوان و گنده و سطبر نیز آمده و این ہمه مجاز است - بم -
فرجی - جامع مشائخ را گویند - مع -
فردا - بالفتح روز آینده - شت -
فرزانگی - حکمت را گویند -
فرزند - بمعنی طفل باشد - مع - و بکسر تین نام موضعیست و قیل ریگستانیست - شت -
فرزین - نام مهرهٔ شطرنج - شت -
فرشتهٔ صوری - کنایه از اسرافیل علیه السلام است -
فرگروی - بمعنی شرطیه است و فرگروی پیوسته شرطیهٔ متصله و فرگروی واگشته شرطیهٔ منفصله -
فرگوہر - بمعنی ذات است -
فرگویا - ترجمهٔ ناطق است -
فرمان - حکم پادشاہان فرامین جمع واین تصرف فارسی دانان متعرب است از عالم افاغنه و تراکمه جمع افغان و ترکمان - بم -
فرمان بران - خدمتگاران -
فرمان ده - بکسر دال ابجد پادشاه و امراء اکابر و آمر بفرمان دادن -
فرمودن - حکم کردن و نیز بمعنی آمدن - بم - و نیز بمعنی نشستن چه در محاورهٔ حال بفرمایید بجائے بنشینید گویند -

فروانچه - پیدا شده و مرغکے را گویند کہ از آن کوچکتر باشد -
فرو بارم گہر - کنایہ از نیست کہ گریہ کنم -
فرور - بمعنی ذہن باشد -
فروزان - بضم اول بمعنی سوزان و تابان باشد -
فروزندہ خاور - یعنی خورشید انور -
فروگشتن - کنایہ از ناپدید شدن باشد -
فروگرفتن - زدن سخت را گویند -
فروماندن - بمعنی سرگشتہ و متحیر شدن باشد -
فروہل - بضم اول نام مبارز ایرانی است و امر بفرو ہلیدن باشد -
فرہنگیان - اہل ادب و ادب آموزان -
فریاد - آواز بلند کہ مظلومان کنند - بم
فریبیدن - بازی دو دغا دادن -
فریدی - بروزن حمیدی فطری یعنی بدیہی -
فریوردن - بفتح اول و دال ابجد و سکون نون در آخر بمعنی رہست شدن باشد -
فسطفی - سازے کہ مطربان نوازند -
فسلہ - مخفف فسیلہ است کہ گلۂ اسپان و ستوران شکاری باشد -
فشردن - آب از چیزے بزور دست گرفتن و کنایہ از پاے محکم کردن باشد -
فشردہ قدم - کنایہ از ثابت قدم باشد -
فف - بمعنی تف باشد - مع -
فقاع - بضم فا و تشدید قاف شرابیست کہ از غلہ سازند و بعضے تفسیر آن بہوزہ کردہ اند و در فارسی تخفیف و فقع بحذف الف نیز مستعمل - بم
فقاعی - آنکہ برف و دوشاب بفروشد - بم -
فگندن - مخفف افگندن است - مع -
فلاکت - بروزن ہلاکت نکبت و افلاس و این

گرانشیدۂ فارسی دانان متعرب است - بم
فلسطین - نام ملکیست کہ پاے تخت آن ملک اورشلیم بود
فلک زدہ - مفلس و تہیدست - بم
فلک سادہ - فلک اطلس را گویند کہ عرش است -
فلک نواز - ناقابل و جاہل کہ نو بدولت رسیدہ باشد و خود را گم کند - بم
فنج مادہ - علتیست کہ فروسۂ فرج زنان آماس کند اگر پیش مرد و خصیۂ مرد بیاماسد -
فوارہ - ظاہر آنست کہ از مادۂ فور باشد کہ بمعنی جوشیدن است لیکن بدین معنی در عربی مستعمل نیست بلکہ از تصرف فارسی دانان متعرب باشد و ازینجاست کہ صاحب کشف اللغات در الفاظ فارسی ذکر کردہ - بم
فواق شیشہ - شراب را با آواز در پیالہ ریختن - بم
فوتہ - ازار نادوختہ را گویند کہ لنگ باشد -
فولاد - مبدل پولاد بباے فارسی - بم -
فی الجملہ - قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال نمایند و لفظ در جملہ ترجمۂ آنست و در عرف حال بمعنی من وجہ استعمال میشود - بم
فیجہ - نام قریہ ایست مابین دمشق و زبدانی و از انجا نہر دمشق برآمدہ است - بت -
فیزوم - بمعنی دریاے گنگ و فانج است - می -
فیصل - بروزن صیقل حاکم و حکم کہ فصل کند میان حق و باطل و بدین جہت حاکم را فیصل گویند و فارسیان بمعنی انفصال و انقطاع استعمال نمایند و این مجاز است - بم
فیض کرم - کنایہ از فیض خداے کریم است -
فین - بتحتانی معروف نام سیرگاہے در کاشان مشہور در ایران - بم

	قاف	

قاب - مطلق ظرف چون قاب عینک عینک دان

وقاب قلمدان وقاب آئینه آئینه دان وقاب کتاب جزوه دان وقاب طعام طبق وبهر تقدیر ترکیست - بم

قابون - یعنی برون داشت -

قابو یافتن - فرصت یافتن وبعضے بمعنی انتقام کشیدن آورده اند - بم -

قارپوز - در ترکی بمعنی هندوانه است - مع - می -

قاروره - هر شیشه عموماً وشیشه که بول بیمار دران کرده بطبیب عرض دهند خصوصاً واطلاق آن بر بول مذکور مجاز است از قبیل تسمیة الحال باسم المحل - بم -

قاش - بمعنی برش هندوانه وخربزه وغیر آن - مع -

قاشق - چمچه واین لغت ترکی ست - بم -

قاشق تراش - آنکه چمچه را بسازد - بم -

قاضی روش - سرودے بود از مشجعان که بلطائف الحیل گریه کردے -

قاضی فلک - کوکب مشتری را گویند -

قاطر - استر را گویند که از قطر آمده است - می -

قاف - المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردان وبحساب ابجد صد باشد ونام کوهیست -

قالی وقالین - نوعے از فرش پشمین گران بها که در ولایت بافند از عالم شطرنجی که متعارف هندوستانست - بم

قالیون - در ترکی همان قلیان است - می -

قامت - مرادف قد - بم -

قان - بفتح اول مخفف قاآن است -

قانونچه - نام کتابیست در علم طب ونوعے از ساز که نوازند

قاهره - مدینه ایست در جنب فسطاط وآن درین زمان خراب است وآن مدینه ایست بزرگ ودرانجا مسکن لشکر ودار الملک است وعمارت آن متصل است الیوم از مصر ومشهور است بالقاهرة المعزیة چه در ایام معز الی تمیم علوی تعمیر شده است وبنا کرده آنرا جوهر نامے غلام معز مذکور است -

قبا کردن - کنایه از چاک کردن پیراهن باشد - مع -

قپان - بتشدید بائے فارسی در ترکی ترازو که یک پله دارد وجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند - بم -

قباه - بروزن تباه جامهٔ پوشیدنی -

قبائے معلم - کنایه از آسمان دنیاست که فلک قمر باشد -

قبر کوهانی - قبرے را گویند که آنرا مانند خرپشته ساخته باشند

قبضه - دستهٔ چیزے چون قبضهٔ شمشیر وخنجر وکمان وغیره وبمعنی مقبوضه مجاز است - بم -

قبق کنک وقبق کرگ وقبق کتنک وقبق کرک - مجموع بفتح اول لفظیست مرکب بمعنی اینکه مهمان می آید اما معلوم نیست لغت کجاست -

قبک آب - طحلب را گویند -

قبهٔ سرافراز مینا - کنایه از آسمانست - جی -

قتر در ترکی - بفتح قاف وکسر فوقانی استر را گویند - می -

قدر - بالتحریک طاقت وتوانائی وبها هر دو یکسان - بم -

قدسیان - فرشتگان وروحانیان -

قدغن - بالتحریک از عالم اهتمام پادشاهان هند است وفارسیان بمعنی تاکید استعمال کنند واین مجاز است - بم -

قدومه - نام دوائیست که آنرا تودری گویند -

قرافه - نام مدینه ایست که درانجا بناهائے بزرگ ومکانهائے وسیع وبازار ومزارهائے صلحا واقع است ومزارهائے بزرگان وامرا هم است مثل ابن طولون ودرانجا قبر امام شافعی رض نیز واقع است وقرافه ایضاً نام موضعیست در اسکندریه -

قراقر - بفتح هر دو قاف آواز کردن شکم بمجاز مطلق شور وغوغا - بم -

قرائے صاحب طیلسان - کنایه از ستارهٔ مشتری ست ودر بعضے از فرهنگها کنایه از کوکب زحل است که کیوان باشد - جی -

قرب دو سه کمان - یعنی بنزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان -

... قرص - بمعنی ... در سریان ...

قرص خورشید در سیاهی شد - یعنی آفتاب گرفت -

قرصک - مصغر قرص است که شیرینی باشد -

قرض - بالفتح وام دادن - بم

قرطاس - بمعنی کاغذ جمع آن قراطیس و آن از مدت دیرباز در ملک چین مستعمل بود که از ریزهای ابریشم میساختند تا آنکه در سال سی ام هجری طرح ساختن آن در سمرقند رواج یافت چنانچه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته و در سال هشتاد و پنجم هجری چون ملک سمرقند مفتوح مسلمانان شد یوسف بن عمر طریق ساختن کاغذ از آنجا آموخته در مکه آمد و مردمان آموخت و در آن زمان چیزیکه بدان قرطاس ساخته میشد صرف پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری اول قرطاس در مکه ساخته شد -

میکائیل کسیری •

قرطبان - بمعنی قرتبان است که دیوث و چشم خود بین باشد -

قرطه فستقی - پیراهن سبز را گویند که بسرخی زنند -

قرعه - بالضم چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن که بوقت فال کشادن می غلطانند - بم

قرقری - نوعی از پیچش و ستار که آنرا در هند کهرکی گویند - بم

قرقتای - ترکان خطائی جمعیت بزرگ را گویند - می

قرنجک - کابوس و عبدالجنه را گویند -

قروقی شدن معامله - بالضم و فوقانی تحتانی رسیده برهم خوردن کار - بم

قره سنقر - کنایه از سیه و سیاهی است و نام جانوری پرنده شکاری بود - جی -

قزاز - بروزن نماز ابریشم فروش و علاقه بند - بم -

قزلباش - در ترکی بمعنی سرخ سر قزل سرخ و باش سر - بم

قزوین - نام شهریست قدیم از عراق و قزوین بپای بو... و جال آباد و باب جنت نیز گویند -

قزوینی - کنایه از ... [illegible]

قس - با اول مکسور شمالی مشرق ... قسطنطنیه و قسطنطینه - بحذف یای نسبت نیز گویند شهریست که نام آن بزنطیه بود چون قسطنطین اکبر در آنجا آمد پس بنا کرد ستونهای آن شهر را و نام آن بنام خود گذاشت و آن شهر دار الملک روم شد تا این زمان و نام آن اسطنبول نیز هست و حکایات در باب بزرگی و عظمت و خوبی آن بسیار است و در آنجا شاخی از دریا بر آمده است که احاطه کرده است جانب شرقی و شمالی را و جانب غربی و جنوبی در بیابان واقع است و ارتفاع آن سور بیست و یک ذرع است و مذکور است که دران شهر بسیار باب است قریب صد باشد و از آن جمله باب الذهب و آن از آهن و ذهب است - بیت -

قسم - بالتحریک سوگند - بم -

قشقه - بترکی نشان پیشانی اسپ و فارسیان بمعنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیر آن استعمال نمایند - بم -

قشو - بفتح اول و ضم دوم در ترکی خرخرهٔ آهنی که اسپها بدان خارند - بم -

قشون - فوج - بم -

قصاب - برندهٔ گوشت و روده و مانند آن - بم -

قصاص - بالکسر معاوضه کردن در شکستن و زخم زدن و یکی را یکی واکردن و آنچه داده باشد باز ستاندن و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر استعمال نمایند - بم -

قصر شیرین - نام عمارتی و بیستون که صورت شیرین و گلگون وغیرها که از کار پرداز یهای فرهاد است در آنجاست چنانکه از کتب تواریخ و اهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضی گویند آن قصر را بحکم شیرین ساخته بود و الحال خراب است و نام آن معموره نیز [illegible] است - بم -

قصه - بروزن حصه حال و کار غیره و سرگذشت و حکایت - بم
قصه کوتاه - این وقتے گویند که خواهند سخن را بپایان
رسانند و مجمل بیان نمایند - بم -
قضا را - یعنی بارادت خدا و بغیر قصد - شت -
قط - بالفتح بریدن - بم -
قطزن - هرچند مصداق این لفظ بر کاردست لیکن مجاز
اطلاق آن بر مقط کنند - یم -
قطامه - بروزن علامه زن بسیار شهوت - بم -
قطره - بالفتح چکیده - بم -
قفتان - مرادف قباست - مع -
قفل سست کردن - کنایه از کشاده داشتن وباشد بر سائل - جی -
قفل فلک - کنایه از شرک و کفر است - جی -
قفل وسواس - کنایه از تکیهٔ آهنی است که حلقها از آهن
بر آن نصب کرده اند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل کرده
از ان حلقها گذرانیده اند و بستن و کشودن آن خالی از شکل
نیست و آنرا بهندی گورک دهنده گویند - جی -
قلاب - بالضم آهن پارهٔ تیز و کج که بدان ماهی
شکار کنند - بم -
قلاده - بالکسر گردن بند کذا فی الصراح و ایضا بالضم - بم -
قلپاق - بپاے فارسی در ترکی کلاه - بم -
قلب اقبال - لا بقا باشد -
قلب دی - ید که بمعنی دست باشد -
قلب ریا - ایر است که آلت تناسل باشد -
قلب ریش - یعنی شیر -
قلب شتا - آتش را گویند -
قلب شیر - ریش سفید را گویند -
قلب عقرب - منزلیست از منازل قمر و بر قمع را نیز گویند -
قلب کلاه - یعنی بالک است -
قلب گنج - جنگ و جدل باشد -

قلب مدنگ - گندم را گویند و قلب مقلب منگ
شگاف گندم را گویند -
قلب مغ - یعنی غم -
قلب مجن - یعنی نجم -
قلبور - در ترکی بمعنی پرویزن است که آله بیختن باشد - می -
قلب یم - مے را گویند که شراب است -
قلتاق - بهر دو قاف و فوقانی بالف کشیده در فرهنگ ترکی
چوب زین - بم -
قلچاق - بالفتح وجیم فارسی دستانهٔ آهنی که لشکریان بر ازند
و این لغت ترکی است - بم -
قلزم - بوزن زمزم بلده ایست میان مصر و مکه و در قاموس
بضم اول و سوم بوزن کرکم بلده ایست میان مصر و مکه نزدیک
کوه طور و بحر قلزم منسوب بدان و فارسیان بضم هر دو بمعنی
دریاے خاص استعمال کنند و این مجاز است مثل عمان
که نام بلده ایست و بمعنی دریاے خاص نیز مستعمل - بم -
قلعهٔ بندر - نام قلعه ایست در شیراز که بالاے کوهے واقع است
قلعهٔ کهربا پیکر - کنایه از دنیاست - جی -
قلعه نشین - محاصره کرده شده و محاصره کننده را گویند
قلماش - بالضم مردود و غلوے بے اعتبار مے گویند
که قلماش را بگواهی آورده و این در اصل قلماشمت بود
یعنی بگو چیزے را که میخواهی و فارسیان دران تخفیف کرده
بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند - بم -
قلماق - نام طائفه ایست از تتار - مع -
قلم بر آفتاب راندن - کنایه از ریش بر آوردن باشد -
قلمرو - بفتح را کنایه از ملک و ولایت متصرف - بم -
قلیان - در ترکی بمان غلیان است که گذشت و قلیون
باواو هم میگویند - بم -
قم - نام شهریست در عراق عجم مابین قزوین و اصفهان - می -
قمچی - در ترکی از قسم تازیانه است - مع -

قمری - فاختہ کہ ذائقی الملاج مخفی نماند کہ در دیا یا قمری دیگر است و فاختہ دیگر اما معلوم میشود کہ در عرب ہر جانورے کہ طوق دار باشد قمری گویند - ل -

قناره - چوبے یا آہنے دراز کہ قصابان در دیوار مضبوط کنند و مذبوح را بعد تسلیخ بران آویزند و قطعہ قطعہ کرده فروشند - بم -

قند آب - شراب و شربت را گویند -

قند خام - شکر را گویند -

قند ز آمدن - بمعنی شب شدن باشد -

قندیل - بالکسر نوعے از چراغدان کہ چراغ پر کرده بران گذارند - بم -

قندیلچی - شخصے را گویند کہ مہتمم افروختن شمع و چراغ وغیره در مسجد ہا باشد - می -

قنغلات - این لغت عربیست و سہ معنی دارد اول نام کیال ضخیم باشد دوم بمعنی جمع کرده آمده و سوم اسم تاج کسری بوده کہ آنرا بپارسی گرزن گویند - جی -

قوامی - شاعرے بوده -

قوتی - بالضم نوعے از ظروف کہ اکثر از چوب تراشند و از نقره وغیره نیز باشد و یاقوتیہا و معاجین دران کنند و در ہند توبیا خوانند و اقسام آن بسیار است - بم -

قورخانہ - کارخانہ مصالح توپخانہ از سرب و باروت وغیره - بم -

قورلتان - در زبان خوارزم بمعنی شوری ست کہ باہم مشاورت باشد - می -

قومری - در ترکی بمعنی قمریست - می -

قومس - نام الکہ ایست درمیان خراسان و عراق عجم - می -

قونیہ - ابن سعید گوید کہ آن مدینہ ایست مشہور و بطرف جنوبی آن جبل است کہ از ان نہر نازل شده است و می آید در قونیہ از طرف غربی آن و درانجا باغہا ہستند بجانب جبل و در قلعہ آن تربت افلاطون حکیم است - فا -

قہوه - بالفتح شراب کہنہ است کہ آنرا گوشتہ در خم ... شراب تجرع مینایند و بمعنی قہوه خانہ نیز مجاز - بم -

قیچاک - نام سازیست از سازہا کہ نوازند - می -

قیچی - بالفتح و جیم فارسی مقراض و این ترکیست - بم -

قید بند - قلعہ را گویند -

قید فرنگ - نوعے از قید مخصوص اہل فرنگ - بم -

قیست - زرد آلو را گویند کہ تفاح ارمنی باشد - می -

قیصاریہ - نام بلده ایست بزرگ مشتمل بر درختہا و باغہا و میوہا و چشمہا و داخل آن بلده قلعہ ایست مضبوط و آن دار السلطنت است و آن منسوبست بہ قیصر و مابین آن و اقصرا چہار مرحلہ راه است - فا -

قیطون - انچہ از نخ ابریشم بافند چنانکہ کور و بہند و آنرا برزه دامن و گریبان جامہ بچسپانند - بم -

قیماق و قیماغ - سر شیر و این ترکیست - بم -

قیمون - بالفتح و سکون ثانی قلعہ ایست قریب رملہ از اعمال فلسطین - یت -

قیمہ - ریزه ریزه کردن گوشت بطریق معہود - بم -

کاف تازی

کابوس - دیویکہ مردم را در خواب فرو گیرد - بم -

کابتی - بتقدیم فوقانی بر موحده نوعے از جامہ کہ آستین آن کوتاه باشد - بم -

کارد - لب کوان یا ترجمہ سکین - نم -

کارداران فلک - کنایہ از سبعہ سیاره باشد کاروان فلک نیز آمده است - جی -

کاردیده - بمعنی کار آزموده باشد - مع -

کارگاه - معروفست و کنایہ از دنیا باشد -

کارگاه پر وسواس - کنایہ از دنیاست - جی -

کارگاه کن فیکون - کنایہ از دنیا و ما فیہا باشد کہ موجود داریں ست - جی -

کاستی - بروزن راستی نقصان را گویند -

کاسهٔ بشیر و کاسهٔ جغرات - کنایه از ماه بدر است -

کاسهٔ شفتالک - مرغیست سبز رنگ که شقراق باشد -

کاسهٔ گردون - کنایت از آفتاب است و ساقی را نیز گویند -

کاسهٔ همسایه - فرستادن همسایگان و برادران چیزے را بیکدیگر که آنرا در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده - بم -

کاغذ چسپانیده - دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هندوستان وصلی گویند - بم -

کاغذ دفتر - کاغذیکه محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند - بم -

کاف - الصلح الاسور یعنی باصطلاح آرندهٔ کارها و بحساب ابجد بیست عدد باشد -

کافر - بکسر فا معروف و کفار و کفره جمع فارسیان بفتح فا نیز گویند - بم -

کالبوت - مرغے که در دام بندند -

کالنجر - نام قلعه ایست از قلاع ولایت هندوستان - جی -

کالو و کالوب - بلام مضموم و واو معروف کالبد باشد - جی -

کان - بمعنی کون است اگرچه در ینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این بدل کردند تا کلمهٔ فحش صریح بر زبان نگذرد - مع -

کباب - بالفتح گوشت که بدرازی بر ند بر ابر سیخ بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بطریق معهود استعمال نمایند و این مجاز است - بم -

کباب شکستن - کنایه از پے گم کردن است - جی -

کبود وش - بمعنی کبود رنگ باشد -

کبوتر - نام پرنده ایست معروف که بعربی حمام گویند -

کرسی - بمعنی تخت - صح -

کرسی دار مجلس طور - کنایه از حضرت موسی علیه السلام است - جی -

کرسی شرف - کنایه از برج حمل است از دوازده برج -

کرمان - نام ملکه ایست که بطرف مغرب از فارس و لار و طرف مشرق است از مکران و طرف جنوبست از بیابان بیست و نام شهرے هم هست که دار السلطنت و حاکم نشین آن ملک بود و در زبان تاتار شهرے را گویند که معمور باشد و بنگاه را نیز گویند که در انجا چیزهاے هر قسم بکثرت باشند - می -

کرمانشاه - نام ملکیست در عراق عجم - می -

کرم پیله - کرم ابریشم - بم -

کرتیو نتن - باول مفتوح و ثانی مکسور و یاے معروف و تاے فوقانی مضموم بروزن پرپر و نگس بمعنی خواندن باشد - جی -

کژدم طاس آبگون و کژدم فلک - کنایه از برج عقرب است - جی -

کسوه - نام قریه ایست از اول منزل حاجیان و کسانیکه ارادهٔ مصر دارند و از دمشق بر آمده باشند - بیت -

کس کش - بضم کاف اول و فتح کاف دوم کنایه از دیوث و قلتبان - بم -

کسوف - گرفته شدن آفتاب را گویند - صح -

کشاده پیشانی - کنایه از شخصیست که در کارها تازه رو باشد و آنرا پیشانی کشاده نیز نامند - جی -

کشت - بالکسر زراعت - بم -

کشت زار - زراعت نو رسیده و سبز بمعنی زمین سبز رسته و رسیده نیز آمده است - می -

کشتن - بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی پروردن نیز آمده - شت - و بالضم بمعنی قتل نمودن -

کشنیز - نام گیاهیست که در طعام و هند -

کش و قوز - بمعنی تشعر یده و خمیازه غالب که این لفظ

ترکی باشد - مع -

کعبه - معروف وآن خانهٔ خداست -

کفاره - بالفتح وتشدید چیزیکه در عوض گناهے بکسے دهند یا کنند وفارسیان تخفیف آرند - بم -

کفرطاب - نام بلده ایست مابین معره وحلب - یت -

کفرلاتا - نام قریه ایست مشتمل بر مسجد ومنبر وبر قلعهٔ جبل عامل از نواحی حلب واقع است ومابین آنها راه یکروزه است ودران باغها وآبهاے جاری است - یت -

کفش نهادن - کنایه از اقامت کردن واز سفر باز آمدن باشد - جی -

کفن - بالتحریک جامهٔ که مرده را بدان پوشند وبسکون از تصرفات اُستادان است - بم -

کلانتر - در محاورهٔ ایران شخصے را گویند که مرتبه اش از وزیر کم وبدیگر ارکان بالا باشد واختیار امور رعایا وشهر بدو تعلق دارد - مع -

کلاوس - بزبان یونانی چیزهاے آمیخته را گویند - جی -

کلسیا - بمعنی کلیسا است که جاے پرستش گبران باشد -

کلف - بفتحتین گنبدهٔ روسے را گویند -

کلک غسپ - بفتحتین شمعے هستند که در زمستان در جاهاے سطیع افتاده باشند وآن کنایه از مفلس وپریشان حال بود - بم -

کلنج - بمعنی کاوج باشد که انگشت کوچک ست - مع -

کلوخ برلب زدن وکلوخ برلب نهادن - کنایه از مخفی وپنهان داشتن امرے باشد ودر بعضے از فرهنگها از کردهٔ خود منکر شدن وخوشیتن را از ان فعل که خود مرتکب شده دور داشتن واز امرے که یقین بعضے ومظنون بعضے باشد دور گرفتن باشد - جی -

کلور - انچه از خوشه وکاه بعد درو کردن باقی ماند - مع -

کلید - بالفتح ترجمهٔ مفتاح - بم -

کلید گنج حکیم - کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم است - جی -

کماریدن - یعنی تبسم کردن -

کمان حلقت - نوعے از منجنیق ست که بدان تیر اندازند -

کمان ساده - کنایه از آفتاب ومهتاب باشد -

کمان کردن - کاف ثانی عجمی کنایه از شتر نجیب است که آنرا بختی نیز گویند بعلت آنکه در زمان بخت النصر پیدا شد ونیز عبارت از چیزے ضعیف ونحیف است که غیر از رگ وپے واستخوان چیزے نمودار نباشد - جی -

کمرساز - تنگ اسپ را گویند -

کمر زده چیند - کنایه از کفار ومنافقان است - جی -

کم عیار - ناقص عیار را گویند وآن پیلے که از وزن مقرری کم باشد - بم -

کمک - بضم اول وفتح دوم فوجے که در جنگها براے اعانت تعیین کنند - بم -

کم کم نقاب - کنایه از آواز کافتن لقب ان ست - جی -

کمند - مبدل خمند مرکب از خم وبند که کلمهٔ نسبت است وآن ریسمانے باشد که در وقت جنگ در گردن خصم اندازند بخود کشند وگاهے شخصے یا چیزے را از جاے بلند تر بیان اندازند بخود می کشند - بم -

کنایه - بالکسر سخنے که بر معنی غیر موضوع خود دلالت کند - بم -

کنجر وپنجر - بمعنی نشکونج که از انگشتها عضو را گرفتن باشد چنانکه بدرد آید -

کنجور - بمعنی گنجور باشد - جی -

کندر کوب - کنایه از تشویش وبیقراری باشد - جی -

کندن - بفتح اول وسوم جدا کردن وچیدن وگریختن وبرهم شدن - بم -

کنر وکنره - با اول مفتوح در هر دو لغت ودر لغت اول بفتح ثانی ودر لغت دوم بسکون ثانی نام ولایتے است از ملک هندوستان که در طرف دکن واقع است - جی -

کنیز سرا - ترجمهٔ حرف جز است -

گنیز وازدہ — ترجمہ حرف شرط است۔

کوچک — بہر دو کاف تازی و واو و جیم فارسی خرد و چوزہ و نام پردہ ٔ سرود — شت۔

کورہ — با اول مفتوح بثانی زدہ و رای مفتوح بہای زدہ نام توریست از ملک ہندوستان — جی۔

کورہ تابان کیمیای سپہر — کنایہ از نجمان ورنالان و رصدبندان خم نشین ست — جی۔

کوزہ پشت — شخصے را گویند کہ پشت او خم باشد و کنایہ از افلاک ہم ہست — جی۔

کوزہ گردانک — بازی باشد و آن دو کوزہ است کہ یکے را بر سر بینی و یکے را بر رشتہ بگردانند۔

کوس صبح — کنایہ از آواز صبح و نوبت آخر شب بود — جی۔

کوفہ — نام شہریست در عراق عرب — می۔

کولپہ — بکسر لام و فتح بای فارسی گیاہے باشد بزبان گیلان کہ در افشورہ کنند۔

کوہسار — بالضم و بہای موقوف زمینے کہ دران کوہ بسیار باشد — شت۔

کوہکن — کنایہ از فرہاد است کہ عاشق شیرین بود و نیز عبارت از اسپ باشد — جی۔

کہرام — با اول مضموم نام قلعہ ایست از ہندوستان — جی۔

کہست — با اول و ثانی مکسور بمعنی سنگ آمدہ — جی۔

کہکاہی — کلاہے است کہ درویشان بر سر گذارند — جی۔

کہن — مقابل نو — بم۔

کہن گرگ — کنایہ از دنیا و فلک باشد۔

کہوین — بمعنی کہن بود — جی۔

کیب — بروزن ہیب بمعنی پیچ و پیچیدن باشد۔

کیسہ — بمعنی جیب است — مع۔

کیسہ دوختن — کنایہ از توقع داشتن باشد۔

کاف فارسی

گاو پشت — کنایہ از آسمان باشد — جی۔

گاور — معرب گبر ہست یا کافر — می۔

گاورس سیم — کنایہ از ستارہ باشد۔

گاورسہ ٔ نقرہ گون — کنایہ از گوہر تیغ باشد و گاہ این لفظ را اطلاق بر کہکشان نیز کنند — جی۔

گاو فلک — کنایہ از برج ثور ہست — جی۔

گاو نلیسیدہ — کنایہ از کسے ست کہ خامی و خوردوارد و تربیت بردست مربی نیافتہ باشد — جی۔

گبرونت — با اول مفتوح بثانی زدہ و رای مضموم و واو معروف و نون مفتوح و تای فوقانی بمعنی باریدنست — جی۔

گبھا — با اول مفتوح بثانی زدہ گیاہ باشد — جی۔

گدا — دریوزہ گر را گویند — مع۔

گران رکاب شدن — کنایہ از دو چیز است اول کنایہ از حملہ بردن است دوم کنایہ از جا رفتن باشد — جی۔

گرباک — طبقے باشد — ہن۔

گربہ چشم — یعنی کبود چشم و ازرق چشم۔

گرداب — بالکسر ترجمہ ورطہ — بم — بالضم و التخفیف موج آب — شت۔

گرد بر — اشکنہ یا برمای دروگری۔

گرد کار گشتن — با اول مکسور کنایہ از ترکیب کاری شدن ہے

گردگان — بمعنی چہار مغز — شت۔

گرد تازان بنظم و گرد نکشان بنظم — کنایہ از شعرای سنا[illegible] است — جی۔

گردون — بمعنی آسمان مرکب از گرد بمعنی گردیدن و ون کہ کلمہ نسبت است و نوعے از ارابہ کہ بار بزرگ و توپہا بران کشند و آنرا در ہند چھکڑہ و در بنگالہ [illegible] خوانند — بم۔

گرسنہ — ترجمہ جائع و برین تقدیر کلمہ نہ درین ترکیب برای نسبت باشد مثل تشنہ و تشنہ کہ بمعنی عطش [illegible]

وگرسنه بفتح دوم نیز آمده و این قوسشاد و تصرفات است و بر تقدیر یکسند مخفف آنست۔ بم۔
گرسنه چشمان کنعان۔ کنایه از برادران حضرت یوسف علیه السلام است۔
گرفته مزن۔ کنایه از طعنه مزن و درشتی مکن و در بعضے از فرهنگها کنایه از لاف مزن مرقوم است۔ جی۔
گرگابی۔ نوعے از پاے افزار است۔ مع۔
گرم سیر۔ بتحتانی مجهول زمینے وجائے که بالخاصیت گرم باشد۔
گریبان۔ یقهٔ جامه مرکب از گری و بان که کلمهٔ نسبت است و وجه تسمیه آنست که گری مخفف گریو باشد که در هندی کنٹھ بیاے معروف و نون غنه و واو بمعنی مذکور آمده و در فارسی بیاے مجهول شهرت دارد۔ بم۔
گریبان چراغے گرفتن۔ کنایه از پرتوے و نورے وصفائے بهم رسانیدن باشد۔
گریبان گیر۔ بمعنی معذرت ومقابله کردن باشد۔
گریختن۔ بمعنی گریز نمودن۔ بم۔
گریه۔ آب چشم ریختن۔ بم۔
گریه در گلو شکستن۔ کنایه از حیاے گریه بودن باشد۔ جی۔
گزاره۔ بوزن هزاره قضیه را گویند۔
گزانگبین۔ نام حلوائیست۔ مع۔
گزنا۔ نوعے از ریواس باشد۔
گسستن۔ بمعنی بریدن و جدا کردن و شکستن۔ شت۔
گسیختن۔ بمعنی بریدن و جدا کردن و شکست و ست گردانیدن و دفع نمودن باشد۔
گشته۔ بکسر و فتح فوقانی مرکبیست از عطریات لیکن بهند اما شهرت بکاف تازی دارد۔ شت۔
گفتن۔ از هم باز شدن و کردن و شگافتن۔ شت۔
گل آسمان۔ کنایه از آفتابست۔

گل باغ۔ معروفست و کنایه از نعیم جنت هم هست۔
گل پرورده۔ کنایه از قالب و جسد آدمی باشد۔
گلیچ۔ باول مضموم و ثانی زده و لام مکسور و تحتانی ہیچے را گویند که سر آن پنجشاخه یا هفت شاخه سازند و غلتان و دست و رسن را بدان بند سازند۔ جی۔
گلیم۔ بکسر تین پوششے ست معروف که از موے بز و گوسپند بافند۔ بم۔ و در ولایت براے فرش موضوع است چو قالین و شطرنجی در هندوستان۔ مع۔
گمان و گمانه۔ ظن۔ بم۔
گمیزه۔ بکسر اول در هم آمیخته را گویند۔
گناه۔ بالضم ترجمه بجرم۔ بم۔
گنبد ازرق۔ کنایه از آسمان باشد۔
گنبد دولابی۔ کنایه از آسمان باشد۔ جی۔
گنجیدن۔ برابر شدن و در چیزے آمدن که مصدر هندی اش سمانا باشد۔ نم۔
گنجینه۔ ترجمه بخزانه و آنچه حاصل شده باشد۔ بم۔
گندم۔ بالضم نام غله ایست معروف که بعربی حنطه گویند۔
گواهی۔ شهادت۔ بم۔
گوده۔ مغز هر چیز۔
گودهٔ بهرام۔ مرد متقبل و بیچاره۔ مع۔
گور نامدفون۔ کنایه از ماهی یونس علیه السلام است۔ جی۔
گوزاب۔ باناے فارسی بر وزن و معنی دوشابست۔
گوسپند۔ بمعنی میش است۔
گوش بدر رو داشتن و گوش بر در رو داشتن۔ کنایه است از منتظر بودن و انتظار کشیدن۔ جی۔
گوش پیچیدگان۔ کنایه از دو چیز است اول کنایه از شاگرد و مسترشد است و دوم کنایه از گوشمال داده و ادب و تنبیه بود۔ جی۔
گوش تر شدن۔ کنایه از شنیدن باشد۔ جی۔

گوش شدن - کنایه از شنیدن باشد و متوجه شدن بحرف و حکایت کسے بکمال حضور دل -

گوشواره - زیورے که در گوش آویزند و آنرا بتازی قرط خوانند - بم -

گوشه - بمعنی کُنج است -

گلوبند - بزبان گیلان گردن بند طفلان را گویند -

گیلو - نام کوهیست - ری -

گیپا - بالکسر و کاف فارسی نام طعامیست - مع -

لام

لاذقیه - نام بلده ایست مشتمل بر صحرا ها و آن بر کنارهٔ دریا واقع ست و در انجا بندریست خوب که نظیر ندارد و دیریست معمور که مشهورست بفاروس به بناے خوب صاحب عزیزی گوید مدینهٔ لاذقیه شهریست بزرگ از اعمال حمص و از ان تا جبله دوازده میل راه است و تا انطاکیه چهل و هشت میل راه است و آن خوب ترین بلادیست که بر ساحل دریا واقع است از روے بزرگی و عمارت - فا -

لاطن - بمعنی زبان لیتن است - می

لاغر - بالفتح مقابل فربه و بمعنی باریک و خالی مجازست - بم -

لام - الشجرة الناضرة المدلیة یعنی درخت سبز تازه فرو افتاده و بحساب ابجد سی عدد باشد -

لب خند و لب خنده - کنایه از تبسم کردن باشد - جی -

لبیک - بفتح لام و باے مشدد در عربی جواب نداست بروجه تعظیم یعنی ایستاده ام بخدمت تو ایستادنی بعد ایستادنی - کت -

لچ - بالضم در فارسی قدیم عریان و برهنه و لچه مثله - بم -

لحاف - بالاپوش مرادف نهالی و زبرپوش - بم -

لد - بالضم و تشدید دال نام قریه ایست قریب بیت المقدس از نواحی فلسطین و آن جائیست که بدروازهٔ آن عیسی ابن مریم دجال ملعون را هلاک خواهند کرد - بیت -

لرزه - حاصل بالمصدر لرزیدن - بم -

لشکر - سپاه و عسکر معرب آن - بم -

لشکر شکن - شکنندهٔ لشکر -

لشکرگاه - جاے لشکر باشد -

لشکر کشیدن - بمقابله مستعد جنگ شدن -

لشکری - سپاهی -

لعاب لعل - کنایه از آفتاب باشد -

لعبت باز - بازیگر را گویند -

لعل باطرزد جفت کردن - کنایه از حرف زدن و سخن گفتن شیرین و رنگین ست - جی -

لقا - دیدار کردن کذا فی الصراح و فارسیان بمعنی روے و چهره استعمال نمایند - بم -

لقب - بالتحریک نامے که دلالت بر مدح و ذم کند - بم -

لقمه - بالضم مقدار طعامیکه بیکبار در دهن نهند - بم -

لنگوته بستن - کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن - بم -

لنگری - نوعے از پیاله - بم -

لوحش الله - در اصل لا اوحشه الله بوده بمعنی وحشت ندهد او را الله و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند اگر گفته شود که نفی ماضی بما می کنند نه بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان و صاحب کامل الصناعت نیز ماضی بلا می آرد - بم -

لوطی - باصطلاح اهل ایران رند و حریف و شوخ و بیباک و شلتاق و در هندوستان آنرا بانگه گویند بموحده و نون غنه و کاف تازی - بم -

لیکن - از تصرفات فارسیانست که لاکن را لیکن کرده اند

میم

ماتم - مصیبت و غم - مع -

ماجرا - سرگذشت و قصه و واقعه و گفتگو مجازست - بم -

ما حضر- هر چیز حاضر و موجود عموماً و طعام بے تکلفی که حاضر و موجود باشد خصوصاً و آنرا حاضری و درویشانه نیز گویند- بم-
مادر- یعنی والده و ام باشد- مع-
مادر بخطا- لقبیست مشهور و دشنامے معروف- بم-
ماردین- بکسر را نام قلعه ایست مشهور بر قبهٔ جبل مشرف و بسر و دارا و نصیبین ست و دران شهرها آب بس قلیل الوجود است و لهذا اهل آن اکثر آب از صحرا می آرند- یت- و ابن اهل جوقل گوید که آن قلعه ایست مضبوط که فتح آن دشوار ست و درانجا مارها هستند که از مارهاے جاے دیگر در شرعت قتل فوق اند و درانجا زجاج پیدا میشود- فا-
مارگیر- کنایه از محیل و مکار- بم-
مازند- مخفف مازندران است- می-
مازندران- ملک طبرستان ست- می-
ماکسین- بکسر کاف نام بلده ایست در خابور قریب از رحبهٔ مالک بن طوق- یت- و مابین آن و سنجار بست و دو فرسخ راه است- فا-
مالداده- بسکون چیزیکه بقیمت خریده باشند و در محاوره بر غلام اطلاق کنند- بم-
مالکانه- مرکب ست از مالک و کلمهٔ نسبت-
مالیدن- معروف و تنبیه و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدم و این مجاز ست و بر حلق و گلو خنجر مالیدن عبارت از راندن و ذبح کردن است- بم-
مانند- بفتح نون اسم ست و افاده معنی تشبیه کند- بم-
ماه- ترجمهٔ شهر ست و آن از دیدن هلالے تا دیدن هلالے دیگر ست و در یک سال دوازده ماه هستند باین اسامی محرم الحرام صفر ربیع الاول ربیع الثانی جمادی الاول جمادی الثانی رجب شعبان رمضان شوال ذیقعده ذی الحجه-
ماه چهار هفته- کنایه از نابوده و ناچیز و معدوم باشد-

ماهی- بعربی حوت باشد و برج حوت را هم میگویند نیز منسوب بماه باشد- شت-
ماهی بلورین- کنایه از انگشت معشوق باشد-
ماهی پشت- هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خرپشته را هم گویند-
مبارز- بالضم آنکه با کسے بجنگ بیرون آید- شت-
مبرقع- نام نوائیست از موسیقی- بم-
مست- و دشاب را گویند-
مجدل یافا- قریه ایست نزدیک و دران حصنے ست مستحکم- یت-
محاسن- بمعنی ریش است- شت-
محو- زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و آشفته و عاشق آرند- بم-
محمود- نام شخصے از مشاهیر سخنگان ایران- بم-
مخصوص دم بودن- کنایه است از ماندن یکدم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر-
مخمل- نوعے از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی و فرنگی بود- بم-
مخمل دو خانه- مخمل دورویه با آنکه خوابه دراز داشته باشد- بم-
مخمل گورگ و مخمل گرگ- با کاف فارسی و واو مجهول و راے مهمله و بدون واو نوعے از مخمل- بم-
مدارا- بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن باشد- شت-
مدینه- نام شهریست در زمین مستوی و بطرف شمالی آن جبل احد و جنوبی آن کوه عیر واقع ست و درانجا درختان خرما بسیار و اکثر زمین آن شوره زار است و قبر رسول الله صلعم و مسجد آنجناب درانجاست- فا-
مربع نشستن- چهار زانو نشستن و آن عبارتست از نشستن بر نشیمن خاص که اهل هند آنرا پالتهی گویند

یعنی ران چپ از زیر ران راست برآوردن و پاشنه دست راست بر ران چپ نهادن - بم -

مرد - مقابل زن که بعربی رجل خوانند - مع -

مردک - تصغیر مرد است - مع -

مردمی - بمعنی مروت و آدمیت باشد و ترجمهٔ رجولیت نیز باشد - مع -

مردن - بالضم مقابل زیستن و بمجاز بمعنی قربان و فدا شدن باشد - بم -

مرعش - بالفتح مدینه ایست از سنگ مابین شام و روم بنا کردهٔ رشید که دو سور دارد و در وسط آن حصنی ست بنا کردهٔ مروان حمار که بحصن مروانی شهرت دارد و در انجا شهر بنا ییست معروف به هارونیه - یت -

مرغان اولی اجنحه - عبارت از ملائکه است - بم -

مرقب - قلعه ایست مستحکم مشرف بر کنارهٔ دریای شام و مدینهٔ بانیاس - یت - و مرقب نام قلعه ایست مضبوط به بنای خوب مشرف بر دریا و بلدهٔ بلیناس مع بلیناس نام بلدهٔ آن قلعه است و فاصلهٔ مابین آنها از یک فرسنگ کم است و آن قلعه درختها و میوه ها و زراعتها و نیشکر و چشمهای کثیر دارد و صاحب عزیزی گوید که مدینهٔ بلیناس سوای مدینهٔ جبله است و مابین آن و انطرسوس دوازده میل راه است - فا -

مرقیه - بفتحتین و یای نسبت مشدد که منسوب بمرقیست قلعه ایست بسواحل حمص - یت -

مروز - نام طائفه ایست در ملک هری - می -

مرهم - بالفتح داروییست که بر جراحت نهند - شت -

مزاج - بالکسر باهم آمیختن و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد - بم -

مزدغان - نام شهریست که ظروف داوانی بسیار در انجا سازند -

مزدقان - نام شهریست در کوهستان - می -

مزو - بر وزن کدو بمعنی آش تند و سپید باشد که بهمت بسیار پزند و آن آشی ست از آرد گندم -

مستی - مقابل هوشیاری و حالتیست که مرغان را در وقت هیجان شهوت پیدا شود مثل کبوتر و طاوس و غیر آن مع این نیز با خود از بمعنی اول ست و در مصطلحات الشعرا بمعنی آرزومندی و عاشقی نیز آمده - بم -

مسلسل - معروف و عبارتیکه دران گرفتگی نباشد کذا فی المؤید و حق آنست که حرف مسلسل مع گفتار مسلسل بمعنی حرف مربوط و پیچدار است - بم -

مسند - بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ - شت - و در فارسی بمعنی شخصی ست که لاف و گزاف بسیار زند و هیچکاره و تنبل باشد - می -

مسند جم - کنایه از هوای نفسانی باشد - می -

مسی - بالکسر نوعی از سنون متعارف هندوستان ست و دندان را رنگ کنند - بم -

مشرف - دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند حسب - و بمعنی مدبر و دبیر نیز آمده - می -

مشرق - ظرفیست از چهار طرف که جای تشریق آفتاب باشد که مقابل مغرب است -

مشق - بالفتح شتاب خوردن و نوشتن و جستن و زدن و فارسیان بمعنی مداومت کردن و دوام سعی استعمال نمایند و تخته یا کاغذیکه بران مشق کرده باشند - بم -

مشک چرمی - کنایه از فرج زنان -

مصحف بغلی - قرآن که اوراق کوتاه داشته باشد چنانکه در بغل نگاه توان داشت - بم -

مصحف یاقوت - کنایه از مصحف بخط یاقوت که نام خوشنویسی ست - بم -

مصرع و مصراع - باصطلاح شعرا نیمهٔ بیت مصاریع

جمع و در لغت گذشته شدن را گویند۔

مصلا۔ جاے نماز و مسجد جامع و عیدگاه و بوریا یا جائے که بران نماز گذارند۔ حت۔

مصیات۔ قلعه ایست مشهور از قلاع مستحکم البنا بساحل ... قریب بطرابلس و اهالی آن اسماعیلیه اند۔ یت۔

مصیصه۔ قریه ایست مابین انطاکیه و بلاد روم و آن مکانیست که در قدیم مسلمانان خبرداری بهایی کردند۔ یت۔

مضراب۔ بالکسر در اصل بمعنی مطلق آله زدن است و در عرف بمعنی زخمه که بر ساز زنند شهرت دارد۔ یت۔

مطلع۔ جاے بر آمدن نور و باصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده و بیت دوم حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند و بعضے مصرع بصیغه مفعول از باب تفعیل مرادف مطلع نیز آورده اند۔ بم۔

معجون۔ ادویه مرکبه که در قوام پزند۔

معجون سرشته۔ باصطلاح اطبا ادویه مرکب مدقوقه باعسل یا ربوب معقود۔ بم۔

معجون کش۔ آلتیست که بدان معجون را از حقه بر آرند۔

معرة النعمان۔ مدینه ایست بزرگ و معمور اکثر فواکه و ثمر دارد و اهل آن شهر اکثر آب از چاه ها میخورند و آن دو معرة است یکے معرة نعمان و دیگرے معرة نسرین پس منسوب اولی را معرّی و ثانی را معرّسی گویند مگر نزد ارباب علوم این نسبت متعارف نیست۔ فا۔

معلم اول۔ باصطلاح حکما ارسطو و باصطلاح اوباشان شیطان را گویند۔ بم۔

مغدان۔ بادال بے نقطه و بغدان و مغداد و بغداد و باذال منقوطه این لغتها براے بغداد است و آن شهریست سیدة الدنیا و ام الدنیا۔ یت۔

مغز و مغزینه۔ دماغ۔ بم۔

مغفر۔ بالکسر کلاه آهنی که روز جنگ پوشند۔ بم۔

[illegible]

مرد کوهستان میباشند نیز گویند۔ مع۔

مقرس۔ لفظیکه فارسی نباشد و آنرا فارسی کنند۔ مع۔

مقام۔ بالفتح و بالضم ایستادن و جاے ایستادن و باصطلاح موسیقیان پرده سرود را گویند۔ بم۔

مکه۔ نام شهریست در دامن کوهستانات که از غایت شهرت محتاج به بیان نیست و آنرا بکه بباے موحده هم گویند صاحب صحاح گوید نام آن بکه بسبب ازدحام مردمان گذاشتند و سورے محیط دارد۔ فا۔ و گویند که مکه هم اسم آن مدینه است و بکه بباے موحده اسم آن بیت است که در مکه است و بعضے گویند که میم مبدل از باست و درینجا اقوال بسیارست و قصه اسمعیل و ساکنین آنجا با مادرش ... مشهور است۔ یت۔

مگس۔ پرنده ایست معروف و دانه آهنی که بر لب تفنگ باشد۔ بم۔

مگس ران۔ بعربی مذبه گویند و در هندی مورچهل خوانند۔

ملاذ جرد۔ و ملاذگرد هم گویند بلده ایست کوچک بنای آن از سنگ اسود است و در انجا درخت نیست و ابن حوقل گوید که این بلده مانند خلاط است و بسیار خیر در انجاست و آن قریب ارزن است که فاصله دو سه روزه است و ارزن بطرف جنوبی آن واقع است و مابین جنوبی و شرقی بدلیس است و مابین آنها فاصله کم از یک روزه است۔

ملخ۔ بفتحتین پرنده ایست که بعربی جراد خوانند۔ شت۔

ملطیه۔ بنائیست از بناهاے اسکندر۔ یت۔

ملوح۔ قریه ایست بزرگ از قراے حلب۔ یت۔

مله۔ بفتحتین و تشدید لام پارچه خود رنگ است۔ مع۔

مناره۔ بالفتح جاے بلند که مقام اذان گفتن موذن باشد و چراغ پایه و میل بلند را مناره گویند بسبب آنکه علامت است بجهت راه و غیر آن۔ مت۔

منبج - صاحب انساب گوید شهریست از شهرهاے شام بنا کردهٔ یکے از پادشاهان فارس که بر شام مستولی شدند و نامش منبه گذاشت و درانجا آتشکده بنا کرد و موکل نامے ابن دینار از اولاد اردشیر بن بابک را بران گماشتند و او جد سلیمان بن مجالد الفقیه بود و آن آتشکده را نیز منبه خواندند از جهت نام مدینهٔ آن و درانجا نیستان و باغها اکثر و درخت توت بیشتر است برای حاصل کردن ابریشم و در سور آن وسعت تمام دارد و درین زمان اکثرے ازان شهر و سور آن خراب است - فا -

منصوبه - بازی ششم از جملهٔ هفت بازی نرد - بم -

منصوره - حصنے ست از اعمال دیار مصر لیکن آن بطرف غربی فرات قریب سمیساط واقع است و آن مدینه ایست که سور و خندق و سه دروازه دارد و در وسط آن حصن و قلعه واقع است و بران دو سوریست و مابین آن و زبطره یک مرحله راه است - یت -

منوهر - بروزن فروتر لفظ هندیست بمعنی دلفریب و نیز نام نقاشے ست از هند - بم -

منیطره - تصغیر منطره با طاے مهمله حصنے ست در شام قریب طرابلس - یت -

مو دادن و مو فرستادن - چون کسے بر زنے عاشق شود و وصالش دست ندهد موے در کاغذے پیچیده توے صندوق گذاشته پیش معشوق میفرستد و غرض ازان اعلام ضعف و نحافت بود و در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو میفرستد - بم -

موزون - سنجیده و فارسیان بمعنی خوش استعمال کنند -

موسقی - بمعنی موسیقی است - مع -

موسیقی - بلغت سریانی علم سرود - بم - از تتبع و استقرا معلوم شده که موسیقی لفظ سریانی نیست بلکه یونانی است بسبب عدم واقفیت صاحب بهار عجم سریانی گفته است و اصلش یونانی -

موشک - نوعے از آتشبازی که در عرف هند چهچهوندر گویند - بم -

موشگاف - کنایه از کسے که کارها را بکمال دقت و نازکی سرانجام دهد - بم -

موشک دوانی - کنایه از فتنه انگیزی - بم -

موصل - مدینه ایست مشهور و بزرگ و آن یکے از تختگاه شهر اسلام است و مثل آن در بزرگی و عظمت و کثرت خلق شهرے نیست و آن باب عراق و مفتاح خراسانست و ازانجا قاصد بطرف آذربایجان میتوان شد و اکثر شنیده شد که بلاد بزرگ در دنیا سه شهر اند یکے نیشاپور زیرا که باب مشرق و دیگرے دمشق و آن باب مغرب است و سومی موصل و آن هر دو طرف است و نام آن موصل بسبب رسیدن مابین الجزیره و عراق گذاشته شد و گویند که بانی آن شهر پادشاهے بود موصل نام که شهر را بنام خود مسمی کرد و آن شهر قائم الاساس است واقع بر کنارهٔ دجله و مقابل آن از جانب شرقی شهر نینویست و در وسط مدینهٔ مذکوره قبر جرجیس نبی صلعم است و مابین آن و بغداد فاصله هفتاد و چهار فرسخ است - یت -

موے مستعار - موئے چند منقول از گوسفند یا آدمی که زنان در کاکل هاے خود بافند براے خوش آیندگی و این در هندوستان شائع است - بم -

مهتر - بالکسر رئیس و سردار قوم - بم -

مهتر رخت - پیش خدمتے که رخت بپوشاند - بم -

مُهر نبوت - نقشے که بر کتف مبارک آن حضرت علیه السلام بود - بم -

مهلت - بالضم فرصت و درنگ -

مهمان - بالکسر در هندوی اصلی بمعنی تعظیم و توقیر است و چون توافق این دو زبان بسیار است و ضیف را تعظیم و توقیر بسیار میکنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف استعمال کرده اند - بم -

مهیا - حاضر آمده و اطلاق آن بالفظ کار نیز آمده - بم -

میافارقین - بفتح میم و تشدید یاے حطی ابن سعید گوید که آن تختگاه دیار بکرست و آن شکل نصیبین ست و در دفو آبهاو چشمها و باغها و قبر سیف الدوله بن حمدان درانجاست - فا -

میانجی - مصلح درمیان دو کس و بمعنی واسطه و وساطت هردو آمده - بم -

مے درگریبان کردن - بزور شراب دادن - بم -

میر آتش - داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی خوانند - بم -

میر آخر - بضم خاے معجمه داروغهٔ اصطبل - بم -

میر بار - آنکه بمردم بار دهد براے آمدن بحضور آیین را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند - بم -

میر ده و میر صد - سردار ده کس و سردار صد کس چنانچه از کتب تاریخ در احوال محمد تغلق پادشاه نیز واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند - بم -

میرزا - بیاے معروف این لفظ پیشتر در القاب پادشاهان و پادشاهزادگان بود و درین روزگار بر بزرگ زادگان و رئیس پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات نیز تجویز بخلاف آقا که لفظ ترکی ست و اطلاق آن بر سلاطین و امرا درست نیست هرچند بمعنی خداوندست چنانکه آقا و نوکر گویند و غالباً میر مخفف امیرست از عالم بوجهل و بولهب و مغیلان که در اصل مصدر بالف بوده پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و حذف الف از جهت تخفیف بود - بم -

میر سامان - بدانست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند - بم -

میر شکار - مهتر قوشچیان - بم -

میر عدل - داروغهٔ عدالت - بم -

میر عرض - آنکه حاجات مردم را عرض دهد - بم -

میر منزل - آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دهد - بم -

میر میدان - مرد دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه

پیش آید - بم -

میم - الخمر الصافی یعنی شراب صاف و بحساب ابجد چهل عدد باشد -

مینا - بالکسر بندر و لنگرگاه مراکب و کشتیان باشد - قص -

میوه - صاحب برهان در تفسیر آنرا و میوه بکسر میم ضبط نموده لیکن مشهور بفتح است - بم -

نون

نابلس - مدینه ایست مشهور در زمین فلسطین مابین دو کوه و آن شهر مستطیل ست که عرض کم دارد و درانجا آب صاف است و مابین آن و بیت المقدس ده فرسخ راه است و نواحی آن وسیع است و آن شهر بجبل قدس واقع است و یهودان را در حق این کوه اعتقادات بسیارست و نام آن نزد ایشان گریزم است و آن مدینه سمره است و سمره طائفه ایست از یهود و درانجا مسجدیست بزرگ و بزعم ایشان قدس همین ست و بیت المقدس معروف را بد و ملعون میدانند تا اینکه شخصے اذا نها بران سنگے انداخت پس آن سنگ رجوع بران شخص کردیست -

ناخن - بضم خاے معجمه ظفر و بهندی نکه بفتح نون و سکون کاف تازی مخلوط الهاست - بم -

ناخن در دل زدن - کنایه از تصرف در مزاج نمودن باشد - جی -

ناخواه - کنایه از کارے باشد که بے خواست و اختیار بفعل آید - جی -

ناد - نغمه را گویند بزبان هندوی - جی -

ناداری - مفلسی و بے چیزی - بم -

نادیده - کنایه از خسیس و لئیم و رذل باشد - جی -

نار باغ سینه - پستان - بم -

نارقوبا - بزبان یونانی پسر عم را گویند - جی -

نازنین - بمعنی ناز و غمزه کننده -

ناسوت - نام عالمیست -

ناصره - نام قریه ایست که مابین آن و طبریه سیزده میل راه است

ولفظ نصاری منسوب باین شهرست چه آن شهر مسکن مسیح
علیه السلام است - یت -
ناظر - بظاے معجمه میر سامان و ناظر بیوتات نیز گویند - بم -
نافه - پوستے که مشک دران میباشد - بم -
ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است - جی -
ناکرده کار - آنکه بر حقیقت کار هیچ اطلاع نداشته باشد - بم -
نالش - بروزن مالش بمعنی فریاد کردن است - مع -
نالیدن - گریه کردن باشد - مع -
نام - اسم و علم چیزے و نیز کنایه از ذات چه در افواه نسبت
فعل بنام واقع میشود و مسمی و ذات و صاحب آن مقصود میگردد - بم
نامردم - نااهل و فرومایه مرادف ناکس - بم -
نامشخص - آنکه بر یک وضع و یک حالت نباشد - بم -
ناموس - شرم و عصمت - بم -
نان - ترجمهٔ خبز - بم -
نان لاکو - بلام و کاف تازی و واو معروف نانے
رائج گیلان - بم -
نبهانت - بمعنی بصری است -
نبشتن - بمعنی نوشتن - مع -
نبیذ - شرابیست که از خرما سازند - کث -
نخاله - بالضم سبوس گندم و جز آن که از منخل نگذرد - بم -
نخل - بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت
استعمال کنند - بم -
نخوت - بروزن ثروت ناز و تکبر - بم -
ندامت و ندم - پشیمانی خوردن و پشیمان - بم -
نرم - مقابل سخت - مع -
نرماوگی - میم چیزیکه بدان قفل بسته شود و آنرا در عرف
هند جهنه گویند بفتح جیم تازی مخلوط الهاو راے مهمله - بم -
نزاکت - مصدر فارسیان متعرب که از ماده نازک تراشیده اند
... است از انها نازک مزاجی خود کردن بقبول کارے

بساحت و ابرام دیگران - بم -
نستعلیق - نام خطے معروف و این مخفف نسخ تعلیق است
چرا که این خط را از نسخ و تعلیق استخراج کرده اند - بم -
نسخه - بالضم کتاب نسخ جمع و در صراح بمعنی نوشتن و باصطلاح
اطبا پاره که بران اسما و ترتیب ادویه نوشته به بیمار دهند
بر بعض ادویات که براے رفع مرض برگیرند نیز اطلاق کنند - بم
نشا - نشئی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات
بهم رسد گویند - بم -
نشاط - بالفتح شادمانی نمودن - بم -
نشستن - معروف مقابل خاستن و بمعنی ماندن و
بودن هم است - بم -
نشیمن - بالکسر و یاے مجهول آشیانهٔ مرغان و بمعنی مطلق
جاے و مقام مجاز است - بم -
نصیبین - ابن سعید گوید که آن تختگاه دیار ربیعه است
و گل در انجا ابیض است و آنجا گل سرخ پیدا نیست و بطرف
شمالی آن کوهیست بزرگ که از آن نهرے برآمده بسور
و باغهاے آن شهر میرود و آن شهر شمالی سنجار است و
کوه نصیبین جودیست که سفینهٔ نوح علیه السلام بران
قرار گرفته بود و نهر آن شهر را هرماس گویند و دران سرزمین
عقربهاے مهلک متکون شود - فا -
نطرون - بالفتح بمعنی بورهٔ ارمنی است - قس -
نظرگاه - آستان اولیا - بم -
نعل و داغ - رسم است که قلندران و عاشق پیشگان الا
بر سینه داغ میکشند بصورت نعل - بم -
نعل کهنه بحلوا دادن - رسم است در ولایت که نعلهاے
کهنه را در عوض حلوا میدهند چنانچه در هندوستان آهن کهنه
در عوض نخود بریان - بم -
نعش - برداشتن و جنازه با مرده و بے مرده را سریر خوانند
و بنات النعش هفت ستاره در شمال چهار را نعش و سه را بنات

گویند وآن دو قاست صغری وکبری - مب -
نعمت - بالکسر نازو آسایش وعطا - بم -
نفر - بالتحریک گروه مردم از سه تا ده وفارسیان بریک کس
اطلاق کنند ونیز بمعنی چاکر - بم -
نقاره - نوبت وکوس فراهانی در شرح قصائد انوری آورده
که واضع نقاره سکندر است - بم -
نقره - بالضم سیم گداخته - بم -
نقرهٔ شاخدار - سیم خالص غیر مغشوش که در عرف هند
چاندی گویند - بم -
نقطهٔ سویدا - بضم سین نقطهٔ سیاه که در دل است - بم -
نقل ماتم - نقلے که در ماتم مردم قبیله تقسیم کنند واین را در
ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که سفید سازند - بم -
نقل مکان - باصطلاح اهل سفر از جاے خود بجاے دیگر
از جهت مراعات ساعت واین را در عرف هند پینترا گویند
بفتح باے فارسی وسکون تحتانی ونون غنه وفتح فوقانی و
راے بالف کشیده وبعضے از عوام کالانعام این دیا بتصحیح
لفظ کوشیده پاے تراب گویند - بم -
نقل مجلس - مشهور که مسخره باشد - بم -
نگاه چران - کنایه از خیره چشم وهرزه نگاه باشد - جی -
نکهت - بالفتح بوے خوش ودر صراح وکنز اللغت
بوے دهان - بم -
نگه - مخفف نگاه است -
نگین ونگینه - معروف وبتازی فص خوانند - بم -
نمد - جامه را گویند که از پارچهٔ پشمین ساخته باشند وهم چیزیست
که آنرا گسترده بالایش می نشینند وهم چیزیست که بوقت
باران آنرا بر سر میکشند وبارانی گویند وآلهٔ تناسل را نیز
گویند - می -
نمد مال - آنکه بمالیدن نمد مباشرت کند واین فعل را
نمد مالیدن گویند - بم -

نمک - معروف است که متعلق بطعام باشد -
نمک حرام ونمک بحرام - مقابل نمک حلال یعنی
حق ناشناس وکسے که در عوض نیکی بدی کند - بم -
نمک ریزیدن - کنایه از گریه کردن - جی -
نمگیر - نوعے از شامیانه که براے دفع مضرت شبنم برپا کنند - بم -
نمودن - بضمتین دیدن ودیده شدن - بم - وکردن -
نواے - بمعنی عارض باشد -
نوبه - بلادیست وسیع وعریض بطرف جنوبی مصر و
اهل آن شهر نصاری هستند ومعاش آن اهل بلاد نهایت
تنگی وشدت دارد وآن اول بلاد است بعد اسوان که
در انجا بیع وشرا کنند ونام شهر آن بلاد دمقله است وآن
تختگاه پادشاه وبر کنارهٔ نهر واقع است - بیت -
نون - الدواة وماهی وبحساب ابجد پنجاه باشد -
نهادن - وضع کردن وگذاشتن وجماع کردن وبستن
وقرار دادن - بم -
نهان - پوشیده واین مقابل آشکار است - بم -
نهج - بالفتح راه راست کذا فی کنز اللغت وفارسیان بترکیب
بمعنی مطلق راه استعمال کنند - بم -
نهر - بالتحریک وباسکون جوے آب - بم -
نهنگ - جانوریست دریائی که بعربی تمساح خوانند
وکنایه از آسمان ودنیا وروزگار هم هست -
نیشاپور - مدینه ایست بزرگ مشتمل بر فضیلتها واز انجا
اکثر علما برخاسته اند - بیت -
نیشتر - معروفست وآن افزارے باشد بصورت نیش
که بدان رگ کشایند ونشتر مخفف آن - بم -
نیشکر - باضافت وقطع اضافت ونے قند باضافت
قصب الشکر - بم -
نیفه سست کردن - کنایه از آماده شدن بجهت مزاولت
واستراحت کردن است - جی -

نیک - بیاے مجہول بمعنی خوب و بمعنی بسیار - بم -
نیکوہر - بمعنی عرض است کہ در مقابل جوہر باشد -
نیم تاج - از دیبا بافند و بجواہر مرصع سازند و بر عروس گذارند - بم -
نیم تسلیم - دست بناف رساندن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم - بم -
نیم رُخ - کنایہ از نیم خسارہ باشد کہ مصوران تصویر یکچشمی بنگارو رسمے آرند - جی -
نیمۂ قندیل - کنایہ از ماہ نو باشد - جی -

واو

واپس - بمعنی باز پس واستر داد است -
وابستہ - بمعنی بستہ شدہ و کنایہ از متعلق ہم ہست - نم -
واپستہ - بباے فارسی بروزن وارستہ ترجمۂ ترین است
واجب - کنایہ از زر سے معین کہ ہر ماہ بنوکران دہند و آنچہ بر عباد واجب شدہ چون نماز و مانند آن - بم -
واجبی - وظیفہ و راتبہ - بم -
واجدا - جزئی باشد -
واچشا - بمعنی واجدا است کہ جزئی باشد -
وادوسیدن - بمعنی چسپیدن باشد بچیزے -
وادی - راہ میان دو کوہ او دیہ جمع و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند - بم -
وارث - باصطلاح فقہ کسے کہ اثاث البیت متوفی بدو رسد و در عرف آنکس را گویند کہ پرداخت و تیمار احوال کسے او نماید و در فکر آسودگی و سر انجام کار او کوشد و اضافت وارث گاہے بطرف متوفی میباشد و گاہے بطرف میراث - بم -
واسرنگیدن - بمعنی انکار کردن و منکر شدن -
واو - لون الماء والابل الکثیر یعنی رنگ آب و ابر بسیار و بحساب ابجد شش است -
واہی - سخن بارود بیہودہ - بم -
وائی - ترجمۂ لازم باشد -
وائیدن - بروزن سائیدن ترجمۂ لزوم باشد -
وبا - بالفتح مرگ عام کہ بسبب فساد ہوا بہم رسد - بم -
وبال - بالفتح سختی و دشواری - بم -
وجب کردن - بالتحریک پیمودن بوجب کہ آنرا بفارسی بدست گویند - بم -
وجد کردن - بالفتح حرکت کردن از روے مستی و شوق و این اصطلاح اہل سماع است - بم
وحشت - بالفتح تنہائی و رمیدگی - بم -
وخ جان - بجیم تازی کلمہ ایست کہ زنان ولایت در وقت لذت جماع گویند چنانکہ اوہ زنان ہند بلکہ اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواہ مرد باشد خواہ زن و گاہے تنہا لفظ وخ بہمین معنی نیز استعمال کنند و صاحب مصطلحات الشعرا وخ مرادف واہ واہ و وخ وخ بتکرار کلمہ کہ وقت خوش آمد چیزے گویند نوشتہ - بم -
ورستی خلابران - بزبان گیلان مستران پیادہ را عرب را گویند کہ در دیرخانۂ پادشاہان مرسوم خوار باشند خلابران باسقاط الف ہم آمدہ است - جی -
وریستاد - قدم را گویند -
ورق در آستین - کنایہ از مردم چپ کن و نکبتی و مفتن باشد -
ورق در زمین کردن - کنایہ از جادوئی کردن و فتنہ انگیختن باشد -
وزن سنگ - کنایہ از قدر و قیمت و تمکین و وقار باشد
وضع - بالفتح طرز و روش - بم -
وطن - بالتحریک جاے بودن و اقامت کردن مردم - بم -
وقت - ہنگام - بم -
وقف - بالفتح مقرر کردن چیزے براہ خدا مثل چاہ و حمام

دغا تقاه و سرا - بم
ول - بالکسر یعنی سرخود و مطلق انسان - مع -
وہم - بالفتح رفتن دل بسوے چیزے بے قصد آن و گمان
بغلط بردن و صاحب این حالت را وہمناک گویند - بم -

ہاے ہوز

ہای - بیاض فی وجه الطیر یعنی سفیدی روے مرغ و طپانچہ
کہ بر روے کسے بزنند و بحساب ابجد پنج عدد باشد -
ہجر - بالفتح و ہجران بالکسر جدائی کردن - بم
ہجوم - ناگاہ بر سر چیزے فرود آمدن - بم -
ہرزہ گوئی - بیہودہ گوئی - بم -
ہفت خم - کنایہ از ہفت آسمانست -
ہفت کہنہ - یار و مصاحب کہنہ و کتاب کہنہ و شراب کہنہ
و حمام کہنہ و شمشیر کہنہ و چینی کہنہ باشد -
ہمبری - بمعنی مطابقت باشد -
ہم بندی - بر دو زن فرزندی ترجمہ ربیبا باشد -
ہمدامان - دو کس کہ دو خواہر بنکاح داشتہ باشند ہر کدام
ہمدامان آن دیگرے - بم -
ہمدان - نام شہریست نزدیک کرمانشاہان -
ہمزہ بین بین - ہمزہ کہ قلب از واو یا یا باشد -
ہمہ - بمعنی تمام -
ہندو - گاہ بدزد اطلاق کنند و گاہ بر پاسبان و گاہ بر غلام
و عبید و گاہ بر کافر و گاہ بر ساکن ہند و خان آرزو میفرمایند کہ
ہندو قومیست مخصوص و لہذا بر مسلمانے کہ ساکن این ملک باشد
اطلاق آن نمیتوان کرد و صحیح معنی ساکن ہند ہندیست و اینکہ
از کلام بعضے مستفاد میشود بنا بر تغلب است - بم -
ہنر - مقابل عیب است و بالفظ یافتن مستعمل - بم -
ہنگام تنگ و نبرد - کنایہ از وقت جنگ باشد - بجی -
ہودج - بمعنی کجاوہ باشد - صح -
ہیزم - چوب را گویند کہ براے سوختن بکار برند و آنرا ہیمہ ہم

میگویند - مے -
ہیضہ زدن - بالفتح قے و اسہال کردن بہم بسبب
ناگواری طعام - بم -

یاے تحتانی

یای - گوشہ کمان و بحساب ابجد دہ عدد باشد -
یاتش - پاسبانے کہ بر در ملوک بنوبت باشد چنانکہ عسا کر
آنجا را کہ پاس دہند یاتش خانہ میگویند - مل -
یاران - قصد کنان - مل -
یار غار - موافق و صادق کہ کنایہ از ابی بکر صدیق است
رضی اللہ تعالیٰ عنہ -
یارم - بمعنی نیم است - مل -
یاروقیہ - نام محلہ ایست منسوب بیاروق کہ از امرای ترکمان
از امیران نور الدین محمود بودہ است و بانی آن نیز یاروق بیگ
یاستن - بمعنی طاقت و توانائی - رعی -
یاغی - بمعنی زمین است - مل -
یاف - بمعنی یاوہ است - مل -
یافا - نام مدینہ ایست مشتمل بر قلعہ بزرگ کہ دران بازارہاے
معمور و دوکانہاے تاجران ہستند و در انجا بندر بزرگ و در قعر
وآن لنگرگاہ جہازہاے وارد فلسطین و مقلہ است ما بین
آن و رملہ شش میل راہ است و آن بطرف غربی رملہ واقع
است - فا -
یافتہ یزد - نام شہریست در زمین پارس کہ در روے مدرسہ
وقت و ساعت از حکماست و فوطہ کمر و گلاب آنجا شہرت
دارد - مل -
یافہ - ہرزہ و پریشان و ہذیان و فحش و گم گشتہ - مل -
یافہ داری - بمعنی یاوہ گوئی - رشت -
یاقوب - در سکندری است یعنی آہ و نالہ دبجا طریر
کہ تصحیف یارب خواہد بود - مل -
یاک - نام پادشاہیست - مل -

یالیغ - طاس چوبین که دران شراب خورند واین لفظ ترکی است - مل - لیکن منشی بسند فرهنگ شعوری می نویسد که یالیغ و یالقی طاسیست که از شاخ گرگدن سازند -

یاوری - قوت وتوانائی وجرأت وجسارت - بم -

ینا - بالضم نام بلده ایست کوچک قریب ربله - بیت -

یپناو - بفتحتین ونون ساکن وضم لام قافله وبعضے بمعنی متاع گفته اند وظاهرا ترکیست - ری -

یبه - بمعنی تباه - مل -

یتیم - از آدمی آنکه پدر ندارد واز سائر حیوان آنکه مادر ندارد وازگوهر آنچه بے نظیر بود ودر اصل جمعے بودند که شاه عباس داشت واینها سخت رند وبیباک وعیار وطرار وزیاده رو بودند که روزے چهل فرسخ راه میرفتند وحالا این لفظ بر خدمتگار وغلام ثابت است - بم -

یتیم خانه - جاے باش دزدان وعیاران - بم -

یحکم - بفتح اول وسوم خانهٔ تابستانی ونام ترکان ودر جهانی راگویند - ما -

یحیی برمکی - نام جوانمردیست معروف - مل -

یراق - سامان ومصالح هر چیز - بم

یرتش - بهم شهرے راگویند - مل -

یرتقچی - رحمت کننده - ما -

یرتقن - بمعنی آفریدگار است - ما -

یرسقی - شب پرک - ما -

یرغمال - گرویست که پیش حکام اسیر یا جز آن از علاقه داران شخصے باشد تا آنکس از حکام تمرد نکند یا در مالگزاری تصور ننماید وآنرا طوتو هم گویند ودر هندی اول خوانند بواو مجهول - فر -

یرغو - سرهنگ وشحنه راگویند - مل - ودر محاورهٔ اهل خوارزم بمعنی نزاع وخصومت آمده - می -

یرغه - اسپ تیز ورا هوار - ما -

یرفرنو - در ترکی بیگناه راگویند - مل -

یرق - در ترکی گناه راگویند - ما -

یرقلغ - بترکی بمعنی نزاع است - مل -

یرلی - در ترکی گناهگار است - ما -

یرکلی - بمعنی دلاور - ما -

یرلغ - بمعنی بیچاره وبفتح سوم فرمان پادشاه باشد - ما -

یرلیغ - بروزن تبلیغ فرمان پادشاهان ویرلغ مخفف آن واین لغت ترکیست - بم -

یرمسق - بمعنی سالوس ست -

یرنج - بفتحتین پوست سیاه راگویند - شت -

یساول - میرتوزک سلاطین وامرا - بم -

یشلاگ - گلے باشد سیاه - مل -

یعنی چه - یعنی براے چه -

یغرت - بمعنی جرأت - مل -

یغشلقچی - جوانمرد - مل -

یغمام - بالفتح در نسخهٔ سروری مثل یغم مذکور -

یغشلق - بخشش - مل -

یگانی - مخفف یگانگی ست - ری -

یکه تاز - بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه در فوج ولشکر زند - مل -

یکتاش - یک خواجه یکتاسے تبخری ست مملوک یک خداوند - مل -

یکتمل - بمعنی سجده گاه است - مل -

یک باد وکردن - یعنی راه گفتگو پیش کسے داشتن - شت -

یکه وجنازه - نام تفنگ شاهزادهٔ دانیال که بران این بیت کنده بود وبیت از شوق شکار تو شود جان تر وتازه + بر هر که خورد از تو یکه وجنازه + بم -

یلچی - بالکسر راهبر ورسول ما در بعضے فرامین ایلچی بالف بنظر آمده - مل -

یلدک - آب شیر گرم - ما -

یلغان - آتش که در سرا و امثال آن بهم رسد - مل -
یلغز - تنها و اسپ را نیز یلغز گویند - با مد -
یلنغی - نگهبان - مع -
یمن - نامش یمن بهر این گذاشتند که عرب هرگاه متفرق شدند و در انجا آمدند آن بطرف یمین ایشان بود چنانکه شام که بطرف شمال آنها بود و دریا محیط است زمین یمن را از مشرق بطرف جنوب بعد ازان بطرف مغرب رجوع کرد و خلیکه از دریای هند بدریای یمن آمده است آن را خلیج یمن ان و باقی حده ... بحر عرب و انجا ... ای یمن بسیار است - بیت -
یوتچی - بالضم و جیم فارسی راهبر و این ترکیست لهذا بنابر شهود ایلچی ...
ییلاق - بهر دو یا و قاف و ییلا بدون قاف جای سرد هوا دار که فصل تابستان در ان باشند مقابل قشلاق که جای باش فصل زمستان است - بهم -

خاتمة الطبع

ایزد سخن بر زبان آفرین را سپاس افزون از اندازهٔ قیاس که درین هنگام همایون آغاز خجسته انجام کتاب نافع برهان قاطع که عدد تاریخ تالیفش ازین عبارت مستفاد است و ترتیب و تشیید بنائش نزد ارباب لغت قابل استناد و اعتماد جامع جمیع لغات فارسی و مصطلحات متداولات و استعارات و کنایات زبان فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضے از لغات عربی موضوع و مستعمل در فارسی زبان و نیز لغات ژند و پاژند و لغات مشترکه بین الالسنتین و لغات متعارفه ضروری الایراد که در کتب درسیهٔ فارسی معلمین و محصلین را بدان حاجت می افتد بترتیب مرغوب و ترصیف خوش اسلوب که بملاحظهٔ حرف اول و ثانی و ثالث و رابع بر نسق ترتیب حروف تهجی لغت مطلوب بآسانی برمی آید و طالبین و ناظرین را مفتقر بتلاش بسیار رو نتماید و مع هذا این کتاب در صفت احتواے لغات مرتبهٔ داردکه استغنا بخش از دیگر فرهنگهاست مثل فرهنگ جهانگیری و مدار الافاضل و مؤید الفضلا و رشیدی و مجمع الفرس سروری و سرمه سلیمانی و صحاح الادویه حسین انصاری و مثنی بر بست و نه گفتار و بر پانصد و شصت و یک بیان مع تتمه و من حیث المجموع مشتمل بر نوزده هزار و یکصد و هفتاد و هفت لغات و مصطلحات است و از حرف همزه تا حرف زای فارسی بترتیب حروف تهجی بنام نامی جلد اول است و از حرف سین مهمله تا حرف یای مثناة تحتانی متعین بجلد ثانی از تصنیفات رائقات عالم محقق فاضل مدقق ابن خلف التبریزی مولوی محمد حسین المتخلص به برهان مرحوم مصنف ممدوح الشان درین کتاب نادر الخطاب ابواب حل مشکلات علم فارسی بر روی طالبان کشوده و دشوار بیا و معضلات لغات را بس آسان نموده لهذا این کتاب مفید الخطاب بطرز بالکل شایسته و نهج شائسته که فائده بخش عامه کسان بود و بفکر غائر در یک صفحه دو کالم یعنی دو حصه نموده که هر حصه بجاے خود صفحه فرض کرده شود و هم براے امتیاز هر لغت بقلم جلی و از آغاز سطر کتابتش بالتزام کرده که بنظر شوق بینندگان بیک نگاه در یابد و قیمتش هم بتخفیف مناسب قرار داده که از مطالعهٔ فهرست کتب این مطبع بر ناظرین والا تمکین هویدا باشد چنانچه کتاب مذکور الصفات بطرز عجیب و آئین غریب متمتع بخش عوام بار سوم بماه مارچ ۱۸۸۸ء مطابق ماه جمادی الآخره ۱۳۰۵ هجری در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور از حلیهٔ طبع آراسته شده و تتمة التاریخ روزگار رشد گویائی بخش زبان مقبول عالم کتاد بحرمة النون والصاد

مولوی محمد ناصر علی۔ کتاب نادر الوجود اسمین ترتیب اسطور پہ ہی کہ شلاً لغات اعضائے حیوانات کے ایک جگہ ہین اور تمام اہل قرابت اور رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہین الگ الگ ہین وعلے ہذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہر حال سب لغت اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین یہ طریق فائدہ مندی کا ہی۔ ایسی کتاب اس صورت خاص سے کہ لغت اُردو کو فارسی خط نستعلیق مین ہوا ور لغت عربی معرب خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط انگریزی مین سروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوسے شنگرفی رنگ کے اور جدول ہر صفحہ کی اور خطوط مابین صفحہ کے سب شنگرفی چھاپہ ٹیپ کے ہین۔

فرہنگ دستور الصبیان۔ درحقیقت یہ فرہنگ بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہی کہ اسمین سب مطالب جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال تخلص منظین مڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔

تیسیر الفرقان لتخریج لغات القرآن۔ اسمین مخصوص لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد مسیح صاحب۔

گنجینۂ زبان اُردو۔ معروف بہ گلشن فیض۔ لغات کی تحقیقات مع امثلہ کلام اساتذۂ اُردو گو مولفہ حکیم ضامن علی تخلص جلال۔

مفیض فارسی۔ فارسی قاعدون کی عمدہ کتاب ہ

چہار گلزار۔ قواعد صرف و نحو و معانی و عروض مین ہی۔

اصول رجسته مصنفہ مولانا عبد الحق محدث دہلوی۔

ارمغان نادر۔ کتاب قواعد مین جسمین تین رسالہ ہین ابجد امجد قواعد خوشخطی تشریح الالفاظ مترادف با ترجمۂ اُردو جداول مین تلخیص الاخلاق نصائح مین۔

عروض سیفی۔ فن قوافی وغیرہ [illegible]

میزان الافکار۔ شرح فارسی معیار الاشعار۔

شجرۃ العروض [illegible] رسالہ ما قدمت و رسالہ آفریدہ [illegible] کتاب [illegible]

حدائق البلاغت۔ علم بلاغت بیان و بدیع وغیرہ مین

شجرۃ الامانی۔ مصنفہ مرزا احمد حسن قتیل۔

[illegible] **العلم الواسع**۔ بانسوین قاعدہ فارسی مین۔

تعزیز المصادر۔ [illegible] مصادر [illegible] لازم و متعدی از مولوی [illegible] صاحب۔

ناصر الصبیان۔ [illegible] تعلیم متعلقان سود مند اطفال از [illegible] علی صاحب۔

ناصر الـ[illegible]۔ [illegible] ناصری تصنیف۔ [illegible] مین [illegible] ترکی۔ [illegible] ترتیب۔ الترکی زبان کے صرف و نحو [illegible] زبان ترکی آسکتا ہی تصنیف جناب مولوی [illegible] العلیم [illegible] خان صاحب بہادر [illegible] خوشگی [illegible] نظام۔

قواعد فارسی و ترکی و قواعد عروض و قافیہ	اخلاق و تصوف

قواعد فارسی۔ از روشن علی انصاری۔

گلشن فیض۔ قواعد فارسی منظوم۔

مفید نامہ۔ حساب و آداب و القاب کے قواعد۔

جوہر الترکیب۔ از منشی سیوارام جوہر تخلص رئیس بریلی۔

شرح جوہر الترکیب۔ نادر شرح از شیخ حیدر علی مرحوم۔

نہر الفصاحت۔ محشّٰے از قمر التلیل۔

گلستان۔ مصنفہ سعدی شیرازی محشّٰی لائق۔

ایضاً۔ [illegible]

ایضاً۔ [illegible] کاغذ سفید ولایتی عمدہ۔

ایضاً۔ کاغذ حنائی۔

ایضاً۔ قلم و نسخ خوشخط [illegible] جدول رنگین خوشنما۔

[illegible]